

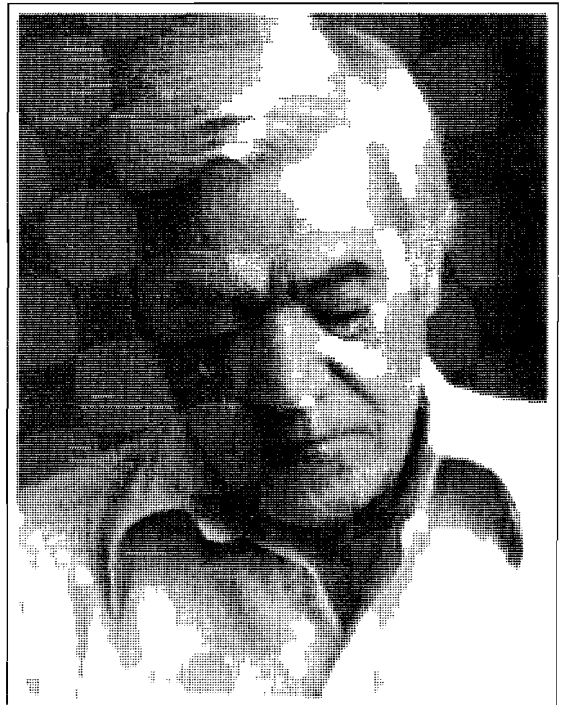
دکامرون

جروانی بوکاپو

ترجمہ محمد قاضی



جوانی بوکاجیو
(۱۳۷۵-۱۳۱۳م)



محمد قاضی
(۱۳۷۶-۱۲۹۲)

سرهجه کتاب نفیس و زیبای دکامرو
را به دوست بسیار عزیز و محقق دانشمند
جناب آقای غلامحسین میرزا صالح
که بانی و موجب چاپ آن شدند
تقدیم می‌کنم. امیدوارم این هدیه
ناچیز اجزای حیات ایشان را داده باشد

محمد قاضی

آمانگاه ۱۳۷۶

جووانی بوکاجیو

دکامرون

ترجمه محمد قاضی

زمتانات ماریار

تهران، ۱۳۷۹

بوکاچیو، جووانی ۱۳۱۳ - ۱۳۷۵

Boccaccio. Giovanni

دکامرون/ جووانی بوکاچیو؛ مترجم محمد قاضی.

تهران: مازیار، ۱۳۷۹

ص ۸۸۸

ISBN 964-5676-10-X

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: The Decameron

۱. داستان‌های ایتالیایی = تا قرن ۱۴.

الف. قاضی، محمد. ۱۲۹۲ - ۱۳۷۶، مترجم.

۸۵۳/۱

۱۲۷/۱۳۹۳۷ د ۸

ب. عنوان

ب. ۷۸۲۶

۱۳۷۹

۱۲۳۲۱ - ۷۹ م

کتابخانه ملی ایران

مقالات مازیار

دکامرون

جووانی بوکاچیو

ترجمه محمد قاضی

چاپ اول مهرماه ۱۳۷۹

تیراژ ۵۲۰۰ نسخه

چاپ دیدآور

شابک X-۱۰-۵۶۷۶-۹۶۴

ISBN 964-5676-10-X

تلفن ۶۴۶۲۴۲۱

فهرست مطالب

مقدمه مترجم	یازده
مقدمه مترجم فرانسوی دکامرون	۱
دیباچه	۱۳

نخستین روز

۱. نبوغ مسیحیت	۳۸
۲. مکتب رُم	۵۴
۳. تمثیل «سه حلقه»	۶۰
۴. شاه تفریح می‌کند	۶۴
۵. تأمل در انجیل	۶۸
۶. عزتِ نفس مُستمندان	۷۲
۷. نقشی کنایه‌آمیز	۷۸
۸. پادشاه بی‌عرضه	۸۲
۹. پزشکِ هوشمند	۸۴

دومین روز

۱. طناب دار	۹۴
۲. سن ژولینِ مهمان‌نواز	۱۰۰
۳. به ظاهر نمی‌توان حکم کرد	۱۰۸
۴. توفان	۱۱۹

۱۲۶	۵. عطرهای ناپل
۱۴۲	۶. بانو بری تولا
۱۵۸	۷. هزار و یک شب آلاتی یل
۱۸۲	۸. انتقام ملکه
۱۹۹	۹. زینت آلات پرده‌در
۲۱۳	۱۰. مردیت بیازمای و آنگه زن کن

۲۲۵ سومین روز

۲۲۹	۱. مهتر زیرک
۲۳۵	۲. نادانسته دلّال محبت
۲۴۶	۳. طریق نیل به مقصود
۲۵۳	۴. معشوقه دیرینه
۲۷۳	۵. فصلی در برزخ
۲۸۵	۶. شوهر بازیافته

۲۹۷ چهارمین روز

۳۰۷	۱. پیروزی مرگ
۳۲۰	۲. نزول فرشته
۳۳۳	۳. دیوانگی‌های عاشقانه
۳۴۲	۴. وعده کجا وفا کجا
۳۴۹	۵. ریحان
۳۵۴	۶. احساس پیش از وقوع
۳۶۳	۷. نهال مریم گلی
۳۶۹	۸. گذشته
۳۷۶	۹. خوراک دل
۳۸۱	۱۰. داروی بیهوشی

۳۹۵ پنجمین روز

۳۹۶	۱. تربیت احساساتی
۴۱۰	۲. به‌امان امواج
۴۱۸	۳. در دشت و دامن رومی

۴۲۷	۴. قفس بلبل
۴۳۴	۵. یتیمهٔ صغیره
۴۴۲	۶. دخترک اسیر
۴۵۰	۷. مباشر ارمنی
۴۵۹	۸. شکار دوزخی
۴۶۶	۹. باز شکاری
۴۷۵	۱۰. شیر یا خط

۴۸۹ ششمین روز

۴۹۲	۱. قصه پرداز پریشان گو
۴۹۵	۲. اصل فهم سخن یکدگر است
۵۰۰	۳. جواب های هوی است
۵۰۳	۴. کلنگِ یک پا
۵۰۷	۵. دیگ به دیگ گوید روت سیاه
۵۱۰	۶. وقتی که خدا نقاشی می آموخت
۵۱۴	۷. مردم ناخوشایند
۵۱۷	۸. در سرای مُردگان
۵۲۱	۹. سخندانی برادر روحانی

۵۴۱ هفتمین روز

۵۴۳	۱. شبخ خیالی
۵۴۹	۲. هیچ آدابی و تربیتی مجوی
۵۵۵	۳. غرقه در چاه
۵۶۱	۴. احتیاط بیهوده
۵۷۱	۵. روز جنون آسا
۵۷۶	۶. یک دست کتک با چوب تر
۵۸۴	۷. ریسمان
۵۹۴	۸. مادران شادان کودکان تعمیدی

۶۰۳ هشتمین روز

۶۰۴	۱. زن هرزهٔ پول پرست
-----	-------	----------------------

- ۶۰۸ ۲. سنگِ معجز نما
- ۶۱۹ ۳. شبِ گریه سمور می نماید
- ۶۲۶ ۴. تنکۀ جناب قاضی
- ۶۳۱ ۵. نُقْلِ تلخ
- ۶۴۰ ۶. عشق شوخی بردار نیست
- ۶۶۹ ۷. ماجرای هول انگیز استاد سیمون
- ۶۹۰ ۸. رابطهٔ خطرناک

۷۰۷

نهمین روز

- ۷۰۹ ۱. نه این و نه اون...
- ۷۱۶ ۲. بیمار خیالی
- ۷۲۲ ۳. قمارباز
- ۷۲۸ ۴. دو پا از دو سوی آویخته
- ۷۳۹ ۵. مارگاریتا یا جزای ناپاوری
- ۷۴۲ ۶. بیونده لُووچیاکو
- ۷۴۸ ۷. پلِ غاز

۷۵۵

دهمین روز

- ۷۵۶ ۱. قاطر آلفونس شاه
- ۷۶۰ ۲. راهزن جوانمرد
- ۷۶۷ ۳. ناتان دانا
- ۷۷۶ ۴. زنده به گمان مرده
- ۷۸۵ ۵. غلیانِ حس بخشش
- ۷۹۲ ۶. پیروزی دوگانه شارل شاه
- ۸۰۰ ۷. دختران جوان چه رؤیاهایی دارند!
- ۸۰۹ ۸. چه نعمتی است دوست واقعی
- ۸۳۲ ۹. بازگشت از راه هوا
- ۸۵۳ ۱۰. بررسی ازدواج از دید فیزیولوژی

۸۷۱

پایان نامهٔ مؤلف

بیشک کتاب دکاپرون یکی از شاهکارهای ادبیات کلاسیک ایتالیا است که در ششصد و پنجاه سال پیش به رشته تحریر درآمده است. این کتاب از لحاظ ارزش ادبی مانند گلستان سعدی و مرزبان‌نامه و کلیله و دمنه، و از نظر تشابه موضوع و سبک نگارش مانند قصه‌های هزار و یک شب است.

نویسنده دوران کودکی تلخ و ناگواری داشته و جوانیش توأم با فقر و محرومیت بوده است، و این دو نکته کم و بیش در برخی از قصه‌های دکامرون منعکس است.

باری بوکاجیو نویسنده‌ای است شیرین قلم و واقع‌گرا که با دین و مذهب دروغی و ریایی مخالف بوده و هر جا که به کشیشان ریاکار تاخته برای برداشتن نقاب از چهره آنان بوده است. فراتر از این، بوکاجیو ادیبی است فرزانه و نویسنده‌ای است توانا که نوشته‌هایش از نظر نثرنویسی و قدرت در تلفیق و ترکیب عوامل داستان، در زبان ایتالیایی قرن چهاردهم میلادی بی‌نظیر است و بعدها مقلدان زیادی نه تنها در خود ایتالیا بلکه در کشورهای دیگر جهان داشته است، چنانکه رابله نویسنده بزرگ کتاب معروف گارگانتوا و پانتاگروئل در زبان فرانسه و سروانتس نویسنده اثر معروف دن‌کیشوت در زبان اسپانیایی و شکسپیر نویسنده بزرگ انگلیسی، در بیشتر آثارشان از سبک نگارش و طرز بیان بوکاجیو متأثر بوده‌اند.

به هر تقدیر، دکامرون، زیباترین اثر بوکاجیو است. اثری است ادبی و در ادبیات جهان مشهور و مورد توجه، به طوری که به همه زبان‌های زنده دنیا ترجمه شده است.

محمد قاضی

آبان ماه ۱۳۷۶

مقدمه

به قلم ژان بُوزسیه، استاد دانشکده ادبیات
مُون پلّیه، و مترجم فرانسوی دِکامِرُون

هرچند بوکاجیو در مکاتبات خویش به زبان لاتین اشاره‌های زیادی به مراحل مهم عمر خود در دوران رشد و بلوغ و میانسالی کرده است، لیکن درباره سال‌های آغازین عمرش متأسفانه یا هیچ چیز نمی‌دانیم و یا معلوماتمان بسیار اندک است. دانشمندان نکته‌بین به اتکای مطالب محرمانه‌ای که از بعضی صفحات نخستین آثار نوشته بوکاجیو استنتاج کرده‌اند معتقد شده‌اند به اینکه او دوران کودکی و نوجوانی پرماجری داشته است، هرچند این نتیجه‌گیری‌ها در حقیقت چیزی به جز یک مشت فرضیات ساده نیست که «اسطوره» بوکاجیو روی آن پایه‌گذاری شده است؛ بنابراین، خواننده‌ای که مُقید به واقعیات تاریخی باشد نباید هیچ‌گونه اعتباری برای آنها قایل شود.

محتمل است که بوکاجیو در سال ۱۳۱۳ میلادی دیده به جهان گشوده باشد.^۱ آیا در پاریس متولد شد؟ معلوم نیست. به قراری که می‌گویند پدرش، بازرگان و صراف توسکانی، در پاریس بیوه‌زن جوان و زیبایی را با وعده ازدواج فریفت و از او کام‌دل گرفت، لیکن به وعده‌اش وفا نکرد. بوکاجیو ثمره این معامله است. بوکاجیو خیلی زود از مادر یتیم شد و به ناچار در یک کانون پرورش کودکان سرراهی که پدر خود او در فلورانس تأسیس کرده بود مستقر شد. بر درستی این داستان که یادآور شیوه داستان‌های دکامرون است دلیل قاطعی در دست نیست. تنها فرضی که می‌شود کرد این است که بوکاجیو طفل حرامزاده صراف توسکانی به نام بوکاجینو بوده و پدرش او را پرورده است. آیا بوکاجیو جوانی توأم با خوشی و رفاهی داشته است؟ با تفسیر متن‌های نامساعدی که او درباره زن‌پدرها نوشته است جواب منفی است؛ لیکن نویسنده، خود، در مقدمه روز چهارم دکامرون، خطاب به بانوان خواننده کتابش، ناخودآگاه به این اعتراف می‌رسد: «... منی که

۱. با چهار پنج سال اختلاف با تولد شاعر عزیز و بزرگوار ما حافظ شیرازی. (مترجم)

فلک تا مغز استخوان چنانم ساخته است که به شما عشق بورزم، منی که از نخستین ایام عهد شباب روبه سوی شما گردانده‌ام، منی که برق نگاه شما، شیرینی انگبین وار سخنان شما، گرمی و گیرایی آه‌های هیجان‌انگیز شما در جانم نفوذ می‌کند...» پس این کدام لطف و عطوفت زنانه بوده که بر دوران کودکی و نوجوانی بوکاجیو سایه انداخته است؟

به احتمال قریب به یقین، بوکاجیو در آغاز امر آن آموزش و پرورشی را که باب دل خودش بود نیافت. خواستند او را به کار بازرگانی وارد کنند گردن نهاد؛ سپس او را به تحصیل علم حقوق واداشتند، در آن رشته نیز توفیقی نیافت؛ لیکن در تحصیل حقوق لااقل این فرصت برایش پیش آمد که زبان لاتین را بیاموزد و به حلقه نویسندگان بزرگ رُم، که تا پایان عمر نسبت به ایشان وفادار ماند، درآید. عشق به ادبیات و عشق به زنان در سرشت بوکاجیو بر همه احساسات دیگرش می‌چربید، و چون پا نهادن به سنین پیری شور و حرارت جوانی را در او فرو نشانید تحقیق در مسایل زبانشناسی تنها مایه تسلی خاطرش شد و از این کار هرگز یأس و سرخوردگی پیدا نکرد.

معلوم نیست به پیروی از چه فکری، بوکاجیو پسر جوان خود را به ناپل فرستاد تا دوره کارآموزی امور تجارت را که در فلورانس آغاز کرده بود در آنجا دنبال کند. در آن هنگام پسرک پانزده سال داشت و از این سفر شادمان شد، چون پدری عبوس و بدخلق و غرغرو را ترک می‌گفت. شهر ناپل لذت‌ها و امکان‌های خوشی خود را نشان داد و جوانک ناگهان خویشتن را در جایی دید که با خواسته‌های قلبی و غریزه‌های ذاتیش از هر جای دیگری سازگارتر بود. زیبایی چشم‌اندازهای بیلاقی و ساحلی و منظره دنیایی پر جوش و خروش و تماشایی و تماس یافتن با جامعه‌ای نازک‌بین و تشنه لذت‌ها و کامروایی‌ها و منطبق ساختن اخلاق و آداب خود با آداب و رسوم بیش از حد آزاد دربار پادشاهان «آنژو»^۱ در ناپل همه عواملی بودند که در پرورش نبوغ و شخصیت او تأثیر بخشیدند. بوکاجیو نخستین اشعار توصیفی خود را که ترسیم‌کننده صحنه‌های بهشت جوانیش هستند در آنجا سرود، و این اشاره‌ها که در بعضی از قصه‌های دکامرون نیز آمده‌اند (بازی عشق و تقدیر، دخترک اسیر و غیره) انعکاسی دورادور از نخستین لحظه‌های شیفتگی او هستند.

چگونه بوکاجیو که طلبه و مُحَرّری بیش نبود توانست خویشتن را به بعضی از محافل برگزیده شهر وارد کند؟ شاید بر اثر وساطت بعضی از سرمایه‌داران عمده که با پدرش بوکاجیو روابط دوستی داشتند. حتی روایت کرده‌اند که به دنبال از

۱. سومین شاخه منسوب به شارل دو والوا برادر فیلیپ چهارم پادشاه فرانسه که بر اسپانیا و سیسیل و پارد سلطنت کردند. (مترجم)

سرگذراندن برخی آزمون‌های توأم با لطف و مهربانی، و نظر به قیافهٔ دلنشین و اخلاق مردم‌دار و هوش و ذکاوتش، بوکاجیو مورد محبت و عشق و علاقهٔ بانوی متشخصی قرار گرفت که گویند ماریا داکینو نام داشته و دختر حرامزادهٔ روبرت - شاه بوده است. بوکاجیو خواه در اشعار نخستین خود و خواه با نوشتن رُمانِ پر از لطف و احساسی که قهرمان آن را همان بانو قرار داده وی را با نام *فیامتا* (شعلهٔ کوچک) جاویدان ساخته است. حالا چرا با نام *فیامتا*؟ برای اینکه پرتوی تابیده از آسمان ونوس (زهره) خداوند عشق و زیبایی در گیسوان طلایی آن بانو بازی می‌کرده است (فیلوکوئو، قسمت چهارم).

بوکاجیو ماجراهای عاشقانه و نگارش نخستین آثار ادبی خود را با هم دنبال می‌کرد. در آن اوان که پا به بیستمین سال عمر خود می‌گذاشت تحصیلات قضایی را به‌طور قطع رها کرد تا خویشتن را وقف ادبیات کند. به تقلید از رُمان فرانسوی *فلوار* و *بلاش فلور*^۱، زمانی که بیش از صد سال مقدم بردوران بوکاجیو نوشته شده بود ولی همچنان در محافل ادبی اعیانی با میل و لذت خوانده می‌شد، بوکاجیو کتاب داستانی خود تحت عنوان *فیلوکولو* را نوشت. اندکی بعد، داستان‌های *فیلوستراتو* و *تره‌ئیدا* و همچنین *آمتا* و *رؤیای عاشقانه* را به رشتهٔ تحریر کشید. او به خواهش *فیامتا* بود که اقدام به نوشتن داستان *فیلوکولو* کرد و پس از آن نیز قصاید و غزلیات زیادی سرود که پس از قرائت اشعار پترارک^۲ همهٔ آنها را از بین بُرد.

عشق بوکاجیو به *فیامتا* از سال ۱۳۳۶ آغاز شده بود. می‌توان با خواندن دیباچهٔ کتاب *دکامرون*^۳ به حدت و شدت این عشق پی برد. لیکن دریغ و درد که *فیامتا* به همان شدت که بوکاجیو با آتش عشق او می‌سوخت از آن آتش مشتعل نبود. چرا؟ آیا پای‌بند تعصبات نجیب‌زادگی بود، یا به ملامت‌های تلخ و گزندهٔ درباریان گوش می‌داد؟ نمی‌دانیم، همینقدر معلوم است که با عاشق خود قطع رابطه کرد. بوکاجیو از این درد از پای درآمد و تنها به پشتگرمی مهر و محبت دوستان وفادارش بود که اندکی آرامش روحی و تعادل روانی خود را بازیافت.

مشکلات مالی نیز سرباری بر بار شکست و پریشان‌حالی عاطفی او شد. پدرش بوکاجینو مستمری مختصری برای او می‌فرستاد که چندی بعد، آن را نیز به سبب رکود کار داد و ستد و کسادی وضع تجارت قطع کرد. بوکاجیوی جوان که در ناپل در منتهای عسرت و تنگدستی می‌زیست در ۱۳۴۱ ناچار شد به فلورانس

۱. Floire et Blanche fleur رُمان پرماجرایی فرانسوی مربوط به قرن سیزدهم که دو متن آن به شعر در دست است و موضوع آن عشق شاهزادهٔ مسلمان اسپانیایی به نام فلوار با دختر کنیزی مسیحی از خانواده‌ای اصیل است که سرانجام به ازدواج می‌رسد. (مترجم)

۲. Petrarque یا به ایتالیایی فرانچسکو پترارکا شاعر بزرگ و انسان‌دوست ایتالیایی (۱۳۰۴-۱۳۷۴) که مورخ و باستان‌شناس نیز بود ولی شهرت وی بیشتر مرهون اشعار زیبای او است. (مترجم)

بازگردد و از آن پس با پدرش زندگی کند. پدرش در آن هنگام بیوه مرد شده و همهٔ بچه‌های حلال‌زاده‌اش را نیز از دست داده بود. بوکاجیو که از عهدهٔ هیچ کار مادی و تجاری بر نمی‌آمد باز به نوشتن روی آورد و چندین کار ناتمام را که در ناپل شروع کرده بود، از جمله فیلوکولو، آمِتا و رؤیای عاشقانه را در فلورانس به پایان رسانید. و نیز در فلورانس بود که رمان فیامِتا را تدوین کرد و مجموعهٔ مختصر اشعار خود تحت عنوان *بِنِفَالِه فِیزولَانُو* را تکمیل نمود.

بوکاجیو در حین بازگشت به فلورانس سی‌امین سال عمر خود را پشت سر می‌گذاشت. در آن سن، حجم کارهایی که انجام داده بود مهم بود و نامالیقات روانی نیز پخته‌اش کرده بود. گاه و بیگاه به کارهای دولتی اظهار علاقه می‌نمود و همشهریان‌ش که مصدر کار بودند مأموریت‌های مختلفی به او محول می‌کردند. در نتیجه، بوکاجیو تجاربی نسبت به محیط‌های سیاسی پیدا کرد. مرگ پدرش در ۱۳۴۹ وی را به ماترکی رسانید که هرچند ناچیز بود ولی در تحکیم موقعیت اجتماعی بی‌اثر نبود. از آنجا که بر اثر این پیشامد تا اندازه‌ای از نیازمندی‌های مادی فوری و ضروری در امان ماند از آزادی فکری بیشتری برخوردار گردید و بی‌دغدغهٔ خاطر به مطالعاتی که برایش عزیز بود پرداخت.

در این دوران، دیگر بوکاجیو زیاد به خودش مغرور نیست و می‌فهمد که با وجود ذوق سلیمی که در کار شعر و شاعری دارد هرگز در این زمینه به پای دانتِه و پترارک نمی‌رسد. از این رو، هرچند به یکباره با خداوندان شعر (موزها) خداحافظی نمی‌کند و هرچند از سرودن قطعاتی به زبان لاتین دست بر نمی‌دارد ولی تقریباً برای همیشه سرودن اشعار به زبان محلی را کنار می‌گذارد؛ با این وصف، میدان داستان‌سرایی به نثر همچنان به روی او باز است. نویسندهٔ گمنام *نُووه یِنُو*^۱ به کشف خلاقیت بوکاجیو نایل آمده است و در تألیف اثر خود از او مایه می‌گیرد ولی با چه زبان خشک و ناشیوا و با چه سبک خام و ناشیانه‌ای! تا سال ۱۳۵۳ بوکاجیو قسمتی از اوقات فراغت خود را صرف تنظیم و تدوین داستان‌هایی می‌کند که شب‌ها در شب‌نشینی‌های با دوستان یا روزها در مجامع شهری از قبیل تجمع در قهوه‌خانه‌ها و کافه‌ها می‌شنود و خود او به انگیزهٔ ذوق ادبی و غریزهٔ اجتماعی بودنش به آن مجامع کشیده می‌شود. بنابراین چه در داستان «باز شکاری» (روز پنجم، قصهٔ نهم) آمده است. به خوبی می‌توان در نظر مجسم کرد که پیرمردی به نام *کُوپُو دی بُورگِرُو* در وسط نشست است و جمعی از شنوندگان، از جمله بوکاجیو، دوره‌اش کرده‌اند، و از همه مشتاق‌تر بوکاجیو به لبان این پیرمرد خوش صحبت و خوش حافظه چشم دوخته است. مگر این *کُوپُو دی بُورگِرُو* یا امثال

۱. Novellino مجموعهٔ صد قصه است که یک نویسندهٔ گمنام فلورانس در پایان قرن سیزدهم دربارهٔ موضوعات مختلف می‌نوشت و خالی از روح انتقاد و مسخرگی نبود. (مترجم)

او چه چیزهایی نقل می‌کردند؟ داستان‌های قدیمی مربوط به مناطق مختلف که به وسیله مسافران یا سوداگران دوره گرد دهان به دهان به جاهای دیگر منتقل شده و همیشه کامل‌ترین میدان نشر و اشاعه و تجلی خود را در نقاط واقع بر حوزه دریای مدیترانه یافته‌اند. بنابراین داستان‌های دکامرون^۱ در مجموع ساخته ذهن و فکر خود نویسنده نیستند بلکه بیشتر از روایت‌های شفاهی و عامیانه درست شده‌اند. برخی از آن قصه‌ها ممکن است منبعی ادبی داشته باشند که تعیین آن آسان است و باید فرض کرد که بوکاجیو اقتباس‌های مستقیمی از آثار نویسندگان باستان یا معاصر خود کرده است. مثلاً داستان دوم روز هفتم بی‌شک از آپوله^۲ اقتباس شده است. همچنین داستان «خوراک دل» (روز چهارم، قصه نهم) در واقع شرح حال گیوم دو کابستان شاعر محلی است. ماجرای «انتقام ملکه» (روز دوم، قصه هشتم) نیز تقریباً با همه جزئیات آن اقتباس از یک رمان شهرستانی اثر آرنود ویدال^۳ است. منبع مشترک این دو قصه را نیافته‌اند و قرائنی که در دست است امکان این تصور را می‌دهد که بوکاجیو از اثر نویسنده مقدم بر خود تقلید کرده باشد. البته موارد نزدیکی متن‌ها متعدد است ولی سهم تقلید هرچه هم در این نگارش زیاد باشد شیوه بیان و جریان نقل قصه‌ها دلیلی انکارناپذیر بر ابتکار و اصالت آنها است. از قضا سؤالی که کتاب دکامرون در این مورد پیش می‌آورد برای قصه‌های منظوم لافنتین^۴ نیز مطرح است.

اگر این نویسنده فلورانس^۵ قصه‌های متعددی از هرجایی اقتباس کرده و به عاریت گرفته است از لحاظ تخیل قوی برای به‌هم پیوند دادن یک رشته از داستان‌ها به نحوی کم و بیش منطقی نیز اول کس نیست و پیش از او چنین کسانی بوده‌اند. این شیوه شرقی که نمونه بارز آن داستان‌های هزار و یک شب است، و دنیای لاتین با آن کتاب از طریق داستان هفت حکیم آشنا بود، قبلاً طرح داستان آمینا را به بوکاجیو الهام بخشیده بود. نویسنده در کتاب دکامرون با تسلط و استادی خاصی به این شیوه باز می‌گردد. آن صد قصه‌ای که اثر از آنها ترکیب یافته است در ده روز نقل می‌شوند (و از آنجا است که نام تقریباً یونانی دکامرون^۶ یعنی ده روز به آن داده شده است)، و ناقل آن قصه‌ها ده نفر مختلفند که در هر جلسه‌ای می‌کوشند از موضوعی که برای داستان‌شان تعیین و پیشنهاد شده است پیروی کنند. و هر ده نفر برای فرار از بیماری طاعون که شرح جالب توجه و گیرایی از آن در دیباچه کتاب داده شده است از فلورانس بیرون آمده‌اند. ناقلان قصه‌ها خواه در آغاز و

۱. Apulée نویسنده لاتینی (۱۲۵-۱۸۰) که کتاب خر زرتین از اوست. (مترجم)

۲. Arnoud Vidal مؤلف رمانی است مربوط به سال ۱۳۱۸ و بنابراین مقدم بر دکامرون، و به نظر من این دو، منبع مشترک ندارند بلکه قسمت‌هایی از دکامرون تقلید از کتاب ویدال است. (بورسیه مترجم فرانسوی)

خواه در پایان روزها خود نیز به فضای داستان درمی‌آیند و جزو قهرمانان کتاب می‌شوند. ما از شیوه‌گذرانی که ایشان در کاخ‌های اقامتگاه خود دارند آگاهیم، ولی از خود می‌پرسیم که به‌راستی آیا این آدم‌های ظریف و آراسته و وابسته به بهترین طبقات جامعه‌اعیان فلورانس، که همه ثروتمند و نجیب‌زاده و دارای آداب و رفتاری متین و موقر و همه ظریف و مؤدب هستند، چیستند و کیستند؟ بسیاری از این زنان جوان نام‌شان در نخستین آثار نویسنده آمده بود و چه‌بسا که در زندگی شخصی او نیز سهم بوده باشند. لیکن درباره‌ آن سه پسر جوان، برخی معتقدند که هر یک از آنان مظهر و نمونه‌ یکی از مراحل زندگی خود نویسنده است. پانفیلو مظهر یک بوکاجیوی خوشبخت است، فیلوسترانو مظهر یک بوکاجیوی دردمند و کوبیده به دست تقدیر، و دیونئو که پیرتر از خود نویسنده است بوکاجیویی است که آدمیان را به همان وضع که هستند می‌پذیرد، نگاه دریده و ریشخندکن خود را به هر سو می‌گرداند، و با آنکه رفتاری وقیحانه دارد انسانی عمیقاً با احساس و ظریف است. این فرض به نظر عالی و فاضلانه می‌آید و من نیز به طیب خاطر به آن می‌گروم.

فایده‌ کلی این چارچوبی که بوکاجیو ده رشته داستان خود را در قالب آن ریخته است چیست؟ نقادی سختگیر نویسنده را مَثَم می‌کند به اینکه «همه آن منظوری را که او می‌توانست از این کار بگیرد نگرفته است»، و بر بوکاجیو خُرده می‌گیرد که در ابهام و بی‌هدفی مانده است. انگار این نقاد محترم فراموش کرده است که بوکاجیو هر جا که خواسته است صریح باشد بسیار صریح و روشن سخن گفته است، و نیز فراموش کرده است که ادبیات غنایی و عاشقانه در پرده‌ای از راز و ابهام پیچیده می‌شود. اشعاری که در پایان هر روز به وسیله بانوان خواننده می‌شود خواننده را حیرت‌زده می‌کند، و این کاملاً درست است، ولی مگر همین امر وسیله‌ای نیست برای اینکه بر نیم‌رخ آن زنان سایه‌ای انداخته شود؟ اگر ده نفر عضو گروه در محیطی به زیبایی محوطه پریان در رفت و آمدند این فقط برای ایجاد تضادی با رئالیسم قصه‌ها است. مشخص نبودن بعضی خطوط و روابط نیز بر کمال اثر می‌افزاید. در هنر عهد رنسانس همه‌چیز به‌وضوح و روشنی خیره‌کننده نیست، و نمی‌توان بر بوکاجیو خُرده گرفت از اینکه لطف «ابهام» را خوب دریافته است.

توفیق دکامرون فوق‌العاده بود و بوکاجیو نه تنها در میان نکته‌بینان خارجی بلکه در بین همشهریان نسبتاً با فرهنگ خود نیز خوانندگان زیادی پیدا کرد. به‌رغم پاره‌ای خُرده‌بینی‌های ناشی از کوتاه‌فکری و اخلاق خشک و مقید، از کتاب به‌عنوان شاهکاری مسلم استقبال شد و قاطع‌ترین دلیل این توفیق شاید ترجمه‌ای باشد که پترارک شاعر و نویسنده بزرگ معاصر خود بوکاجیو از داستان دهم روز

دهم، تحت عنوان «بررسی ازدواج از دید فیزیولوژی» به عمل آورد. با وجود شهرتی که بوکاچیو کسب کرده بود و با اینکه عده خوانندگان و تحسین‌کنندگانش بسیار زیاد شده بودند، نویسنده پس از فراغت از کار نوشتن کتاب *دکامرون*، دیگر بسیار کم به زبان ایتالیایی چیز نوشت. از کارهای او پس از *دکامرون* باید از زندگی دانته نام برد، و یک سال پیش از آن نیز کتاب *گورباچیو*^۱ را منتشر کرده بود که داستانی است بسیار عجیب و پراز نکته‌های باریک، و بی‌شک نویسنده آن را از یک سرخوردگی عشقی که یادآور داستان «عشق شوخی بردار نیست» (روز هشتم، *قصه هفتم*) بوده الهام گرفته است. دیگر بوکاچیو رو به پیری می‌رفت، آنچه را که زمانی می‌پرستید می‌سوزانید و کم‌کم به احساس تنفر از زنان می‌گرایید؛ با این وصف از کتاب‌های بالینی خود دست برنمی‌داشت. عشق و علاقه‌اش به دوران باستان چنان شدت یافته بود که حتی با وجود مشکلات مالی و غیرمالی زیادی که در پیش داشت به تحصیل زبان یونانی مشغول شد. از آنجا که مردی به تمام معنی انسان دوست بود به سرودن اشعار توصیفی به زبان لاتین و به نوشتن مجموعه‌های شرح حال و داستانی پرداخت. کارهایش، به‌ویژه آنها که به زبان لاتین بود وی را با پترارک مربوط کرد و بوکاچیو برای ملاقات آن شاعر بزرگ سفری به ونیز کرد. مکاتباتی که با شاعر بزرگ دیگر یعنی دانته پیدا کرده بود و تفسیری کلی از کتاب *گمدی الهی* دانته که در ۱۳۷۳ در فلورانس به او محول کرده بودند از سرگرمی‌های سال‌های آخر عمرش بشمار می‌رفت. لیکن این ساعات فراغت که ناگزیر نادر بودند نمی‌توانستند از تلخی دوران انزوا و گزندگی گذرانی فقیرانه که او داشت بکاهند.

مثلی است معروف که با بالا رفتن سن و سال، شیطان هم راهب می‌شود: بوکاچیو نیز آشکارا به طرف مذهب بازگشت. بی‌شک او هیچ‌گاه ادعای بی‌دینی نکرده بود و شاید به شیوه خود معتقدات مذهبی داشت و به آن عمل هم می‌کرد. او احتیاط را از دست نداده و از مذهب کاتولیک نبریده بود، و در شرح اصول معتقدات خود تردید نمی‌کرد از این که بی‌دینان را به باد طعن و سرزنش بگیرد؛ والحق که لحن این سرزنش‌ها به ظاهر صمیمانه است (رجوع کنید به پایان‌نامه کتاب *دکامرون*)، لیکن در این وابستگی به دین، در عین حال گرایش صمیمانه به عفو و اغماض و مراعات عقاید مخالف نیز نهفته بود (*قصه تأمل در انجیل روز اول، قصه ششم*)؛ و حتی به‌انکار بعضی پاورهای خشک ناشی از تعصب نیز می‌پرداخت (فصلی در *برزخ*، زنان شادمان). ضمناً به گفته می‌افزایم که بوکاچیو سختی و خشونت

۱. Corbaccio این کتاب در زبان فرانسه به «لایرننت عشق» شهرت یافته است. واژه «گورباچیو» در زبان ایتالیایی به معنی کلاغ بدجنس است و در اینجا مراد زن شریر و بدجنس است. (بورسیه، مترجم فرانسوی *دکامرون*).

مقررات رهبانیت را محکوم می‌نمود و آزادی آداب و رسومی که خود به آن عمل می‌کرد وی را به آنجا کشانید که قوانین طبیعت را بالاترین قدرت می‌دانست و معتقد بود که آدمیان را از پیروی از آنها گریزی نیست. نیمه بی‌دینی دوران رنسانس در آثار نخستین او منعکس است. باری، نویسندهٔ دکامرون در سرپیری به محدودترین معتقدات زمان خود بازمی‌گردد. آیا آن کشیشان که او مسخره‌شان کرده و سر به سرشان گذاشته بود، یعنی همان دشمنان قدیمیش، توانسته بودند تعصب دینی را به او تلقین کنند؟ آیا ترسیده بود که در کام شیطان سن‌گال^۱ بیفتد؟ هرچه بود وی را ناگزیر ساختند که روح کفر و الحاد در آثار دوران جوانی را تکذیب کند. گواه ما بر این مدعا نامه‌ای است که او به دوست خود مائیناردو نوشته است؛ ولی آیا بوکاجیو به هنگام نوشتن آن نامه واقعاً خودش بوده است؟ بوکاجیو در آن اوان به بیماری سختی دچار شد که از گزیدن شپش‌های زیاد عارض می‌شود (پدی کولژ)، و از آن بیماری دردهای وحشتناکی می‌کشید. سرانجام در ۲۱ دسامبر ۱۳۷۵ در خانهٔ قدیمی اجدادش بدرود حیات گفت و همچون چراغی تابناک خاموش شد.

با مرگ بوکاجیو مهمترین نثرنویس قرون وسطی و یکی از بزرگترین رمان‌نویس‌های آن زمان که ادبیات اروپایی می‌تواند به نامش بی‌الد از دست رفت. هرچند در نوشته‌های دیگر بوکاجیو قسمت‌هایی هست که می‌توان گفت در درجهٔ اول زیبایی است، لیکن افتخار این نویسنده بی‌گمان مرهون کتاب دکامرون است. دکامرون اثری است که از جنبه‌های مختلف به اوج کمال رسیده است. برعهدهٔ هرکسی است که عوامل زیبایی ناب کتاب را، تا آن حد که احساس خودش به او امکان دستیابی می‌دهد، تشخیص بدهد، و من در این مورد تنها به چند نکته، آن هم به‌طور اختصار، اشاره می‌کنم.

آنچه توجه خوانندهٔ این کتاب را به خود جلب می‌کند در وهلهٔ اول مهارت و استادی بی‌چون و چرای نویسنده است در بافتن تار و پود قصه‌ها و در برانگیختن و ثابت نگاهداشتن کششی که موجب جلب توجه و کنجکاوی خواننده می‌شود. علاقهٔ خواننده در این یا آن قصه ممکن است از یک حادثهٔ فرح‌انگیز که استادانه تحلیل شده است بوجود بیاید. در داستان «مؤمنه» (روز نهم، قصهٔ دوم) هیچ‌گونه مطالعه و تحقیق در شخصیت و اخلاق مطرح نیست و عوامل تشکیل‌دهندهٔ قصه چیزهای پیش‌پا افتاده است، با این وصف به تدریج که داستان پیش می‌رود آدم کنجکاوتر می‌شود که ببیند چگونه آن راهبهٔ جوان گلیم خود را از آب بیرون می‌کشد. در قصهٔ «اشتباه دوگانه» (روز نهم، قصهٔ ششم) قهرمانان دارای ثبات و

۱. Saint Galle شهری است در سویس و در آن کلیسای معروفی است از آن پروان طریقتِ بندیکتین^۱ به همان اسم که از قرن دهم تا پایان قرن دوازدهم یکی از مراکز ترویج ادب و هنر بوده است. (مترجم)

یکنواختی بیشتری هستند و تنها وقایع مختلف داستاند که ما را انگشت به دهان می‌گذارند. و بالاخره در داستان‌های طولانی خود، بوکاپیو بی‌آنکه از فوت و فن کار داستان‌پردازی خویش دست بردارد قهرمانان را در شخصیت خودشان برجسته می‌نماید؛ یعنی توجه خواننده را یکدفعه از حوادث داستان به افراد و اشخاصی که در آن نقشی دارند می‌کشاند. گاه نیز در موارد نادری توجه خواننده را به چارچوب قصه جلب می‌کند. آنچه در قصه «تربیت احساساتی» (روز پنجم، قصه اول) توجه خواننده را بیشتر جلب می‌کند نخستین دیدار ایفی جنیا و سیمون است و تشریح منظره آن بیشه کوچک. چه کسی می‌تواند وصف شور و جذبه‌ای را که داستان «پیروزی دوگانه شارل شاه» به خواننده تلقین می‌کند چنین شاعرانه به قلم بیاورد؟ خاصه در آن دم که شارل شاه دو دختر آقای زری را در لباس ماهیگیران می‌بیند؟ در این قصه شاعر در وجود نثرنویس زنده است، همچنان که به نحوی متفاوت در قصه‌هایی زنده است که اشک از دیدگان «بانوان حساس شنونده» جاری می‌سازند. کافی است به قصه‌های «پیروزی مرگ» و «بری تولا» و «دریخان» و «دختران جوان چه رؤیاهایی دارند!» مراجعه کنیم و ببینیم که در همه آنها به مهارت در شکل دادن به داستان عمق هیجان نیز افزوده می‌شود. این حساسیت بوکاپیو که آلفرد دوموسه آن را بسیار خوب درک کرده است خود کمتر از جنبه‌های دیگر نبوغ وی شگفت‌انگیز نیست.

لذت هر قصه از قصه‌های دکامرون درخور آن است که جداگانه چشیده شود، لیکن بدیهی است که سپس باید مجموعه قصه‌ها را نیز در نظر گرفت، و آن وقت است که منظره دنیایی کاملاً متنوع و پیچیده نمودار می‌گردد. نویسنده خود یک ناظر مادرزادی است و با خواندن کتاب او تمامی جامعه قرن چهاردهم در جلو چشم خواننده قد برمی‌افزاید. ما از بوکاپیو، با اینکه بعضی موضوعات کم و بیش تاریخی هم مطرح کرده است نباید انتظار داشته باشیم که معلوماتی درباره زمان‌های گذشته به ما بدهد. او همین‌که نمونه‌های اشخاصی را که پیش چشم داشته با خطوط بسیار مشخصی ترسیم نموده است خودش کار بزرگی است. بی‌شک بازدید من از این دید دایماً مترصد، به‌منظور خاطر نشان نمودن شگفت‌انگیزی او، بسیار کوتاه و سریع خواهد بود. در دکامرون هیچ یک از طبقات اجتماعی از قلم نیفتاده است، مثلاً از نجبا «کُنْتِ آنورس»، «وَرَبْنِ زیبا» و «برتران دُوروسیون» را می‌بینیم. بوکاپیو از ایشان با اندکی شرم و کمرویی سخن می‌گوید و از آنان طرح مختصری به دست می‌دهد. با بانوان بزرگ و اعیان، از قبیل بانو پری تولا و مارکیز دُومون فرّاً خودمانی‌تر است. لیکن مسلماً در سالن‌هایی که نجبای درجه دوم و طبقه بورژوازی رفت و آمد دارند نویسنده احساس راحتی بیشتری می‌کند. در محافل طبقات پایین‌تر نیز تند و بی‌پروا وارد می‌شود، از جمله پزشکان

را که بعضی‌شان حکیمباشی‌های ناشی هستند خوب معرفی می‌نماید. در میان مخلوقات چشمگیرتر می‌توان از صنعتگران و پیشه‌وران و دهقانان و کارگران نام برد. «کالائدرن» و «تسا» و «فرؤندو» و «بلکؤوز» از این دسته‌اند. و بالاخره افرادی هستند که دایم دم چک او هستند. اینان اربابان کلیسایند که از اسقف‌های بزرگ گرفته تا کشیشان شهرها و کشیشان روستاها و راهب‌ها و متصدی نمازخانه‌ها همیشه مورد حمله‌های تند و تیز راوی قصه‌ها قرار دارند، و کمترین حرفی که در این باره می‌توان گفت این است که آن اشخاص به سختی و به طرزی خشن مورد طعن و تمسخر قرار گرفته‌اند. لیکن مبادا این حمله‌ها را به چیزی حمل کنیم که در اصطلاح امروزیان به آن ضد روحانیت می‌گویند. از قضا با تکیه بر اصول همان دین و ایمان است که این کشیشان به شهوترانی و شکم‌پرستی و حرص و آز و بخل و مال‌دوستی متهم شده‌اند. در این مورد بوکاپیو نیز به همان شیوه‌ای استدلال می‌کند که بسیاری از علمای زمان خودش و زمان پیش از خودش کرده‌اند. مثلاً ادبیات انتقادی فرانسه شمال آشکارا با کشیشان مخالف است. زیاده‌روی‌های چشمگیر منقول در دکامرون مورد همان انتقادات و همان سرزنش‌های تلخ و زننده قرار گرفته است، لیکن داستان سرای فلورانس در این باره از همه نویسندگان زمان خود از نظر قریحه و روانی طبع و ظرافت کلام و درستی نقد جلوزده است.

در برابر تنوع ظاهری همه شکل‌های ترسیم شده در دکامرون آدم و سوسه می‌شود که، اگر نه بگوئیم منحصرأ، لااقل برتری نقش احساسی را که محرک اکثر قهرمانان است قرار بدهد. می‌گویند بوکاپیو تنها به مسئله عشق علاقه‌مند است. اگر به‌راستی چنین می‌بود او نسبت به اصل تنوع وفادار نمی‌ماند، و حال آنکه این نویسنده بزرگ عشق را از همه جنبه‌ها و در همه شکل‌ها بررسی کرده است. او با انواع عشق، از مُزّه‌ترین و پاک‌ترین تا جسورانه‌ترین، از مُقدّماتی‌ترین تا ظریف‌ترین و از خشن‌ترین تا مهرآمیزترین آنها را در نظر گرفته است. وای که چه تضادهایی بین عشق‌های منقول در قصه «زیلت دوناژن» و «هزار و یک شب آلاتی بل» و نیز بین «پیروزی مرگ» و «دو ابله» وجود دارد! و من زحمت این مقایسه‌ها را به خود خواننده وامی‌گذارم. آنچه مسلم است این است که بررسی این موضوع در این کتاب کامل است. هرچیزی که بشود نام آن را عشق گذاشت و هرچیزی که از دور یا نزدیک و کم یا بیش به عشق ارتباط پیدا کند، از قبیل حسد و کینه و انتقام و غیره، دقیقاً بررسی شده است. اگر این نکته را قبول داشته باشیم که عشق هم برای خودش دنیایی است نمی‌توان بوکاپیو را به یکنواختی در کلام متهم کرد. به‌راستی او بسیار بیش از آنچه گفته‌اند از عشق سرخورده و ناکام بوده است؛ در این صورت آیا نمی‌توانست از آن قلمرو که فضای عادی و ناسازگاری

برای او بود بگریزد؟ نمی‌توانست خیلی راحت و با مهر و محبت به شرح و بررسی خست و سخاوت و بدبختی یا فضایل آدمی بپردازد؟ او وقتی بخواهد همه چیز ممکن است بهانه‌ای برای تحلیل و بررسی‌اش باشد و همان چارچوب محدود داستان به وی امکان می‌دهد که مکانیسم ظریف قلب آدمی را تکه به تکه و جزء به جزء در آن پیاده کند.

بوکاپیو در عین حال که نقاش جان‌ها است نقاش تن‌ها نیز هست، و به این قریحه‌های استثنایی خود قریحه دیگری هم اضافه می‌کند که عبارت است از برتری انکارناپذیر هنر و استعدادش در سوار کردن و منظم کردن قسمت‌های مختلف اثرش. استعداد رمان‌نویسان فرانسوی قرن دوازدهم و سیزدهم در نداشتن مهارت و بی‌سلیقگی غرق شده است، ولی استادان رُئسانس اول ایتالیایی منطقی انعطاف‌ناپذیر به جای این ناشی‌گری و بی‌نظمی از خود نشان داده‌اند. گرچه بسیاری از افکار و اعتقادات ایشان آنان را به قرون وسطی پیوند می‌دهد ولیکن در زمینه هنر شیوه‌هایی بکار می‌برند که ارائه آنها خود نشانه ظهور شکلی نو و بدیع است. قرائت دقیق و هوشمندانه آثار نوشته به زبان لاتین به ایشان تعادل بخشیده است. دکامرون نیز همچون کمدی الهی و قصاید پترارک از نظر ترکیب آهنگین و متعادل آن بی‌شک شاهکاری است.

بعضی هم بوکاپیو را مورد ملامت قرار می‌دهند که چرا از حد و اندازه بیرون رفته در تلخیص و عصاره‌گیری مطالب گم شده، تنها به انگیزه عشق به تألیف چیز نوشته، در داستان‌های خود مکالمه زیاد آورده و مکالماتش نیز بسیار خوب و لفظ قلم است. من نمی‌خواهم بگویم که این خرده‌گیران مطلقاً به راه خطا می‌روند، لیکن بهتر است در نظر بگیرند که اگر کسی برای نخستین بار به ابزاری دسترسی یابد که بکار بردن آن دقت و ممارست می‌خواهد اگر یک وقت آن را بی‌موقع و نابجا هم بکار برد قابل گذشت است. ما نباید تعجب کنیم از این که بوکاپیو سخنانی بسیار شیوا و لفظ قلم در دهان تِدالدو (روز سوم، قصه هفتم) یا در دهان رینیهری (روز هشتم، قصه هفتم) گذاشته است. او سرمشق این هجاگویی‌های طولانی یا این دشنام‌ها را از تیت‌لیو^۱ گرفته و خود را مؤلف دانسته است از مؤلفی که برای او بر دیگران مُرجح بوده است پیروی کند. اقتباس مبالغه‌آمیز اصول کهن نامی دارد که به آن بی‌قاعدگی گویند، و درخور توجه است که بوکاپیو در یک جهش ناشی از تازه وارد بودن از همه مرزها می‌گذرد و به سبک کلاسیک استعاری می‌افتد. حال آیا به صفحاتی از نوشته‌های او که دارای چنین خصیصه‌ای هستند چه نامی باید داد؟ و به راستی آدم در این امر مردّد می‌ماند. آیا داستان «پیروزی مرگ» که یک

۱. Tite Live مورخ رومی (۶۴ یا ۵۹ پیش از میلاد - ۱۷ بعد از میلاد) که تاریخ رُم را تا سال نهم پیش از میلاد نوشته است. (مترجم)

تراژدی به سبک کُرِنی نوشته به زبان راسین^۱ است باید «بی قاعده» خوانده شود؟ این عنوان به عقیده عموم در مورد تیتوس و جیزیپوس در داستان «چه نعمتی است دوست واقعی» (روز دهم، قصه هشتم) شاید پُر بی راه نباشد، ولی من هنوز خیلی مطمئن نیستم که این داستان مورد انتقاد داستانی کاریکاتوری نباشد. بوکاچو آدمی است شوخ و هنوز طبیعت و اخلاق شوخ او را چنانکه باید نشناخته‌اند. من قسم نمی‌خورم که او ممکن است در این داستان از سرگذشت خودش تقلید کرده باشد. به هر حال پی بردن به کُنه بعضی منظورها کار مشکلی است... لبخند مرموز فیلومنا همچون لبخند ژوکوند هنوز مرموز مانده است.

به هر حال بر فرض که مبالغه‌گویی‌ها و افراط‌کاری‌های خواسته یا ناخواسته‌ای در کتاب او بیابند باز بوکاچو با استعداد فوق‌العاده خود در صحنه‌آرایی داستان‌ها، با ملکات والایی که به‌عنوان تحلیل‌گر دارد، با مهارتش در ارج دادن به جزئیات و به مجموع، و با رئالیسم پرتینش وقتی شعر می‌گوید، می‌تواند در ردیف نویسندگان بزرگ کلاسیک قرار بگیرد. او با تأثیر عمیق خود در نمایندگان عمده رنسانس ایتالیایی آنان را با مهر و نشان خویش مشخص ساخته است، و خوانندگان من خوب می‌دانند که قصه‌پردازان قرن شانزدهم و شاعران قرن هفدهم خودمان چقدر به بوکاچو مدیونند... کاستیلی‌ها و حتی انگلیسی‌ها آثار او را خوانده و اغلب از او تقلید کرده‌اند. با این‌که بوکاچو روحی کاملاً فلورانسی دارد هر جا که باشد همانجا وطن اوست. دانته و سروانتس و شکسپیر و راسین پیش از همه جزو همشهریان او به‌شمار رفته‌اند و بوکاچو در این امتیاز نادر با مولیر شریک است که مردم همه کشورها می‌توانند به ایشان دسترسی پیدا کنند.

۱. Racine هر دو از شاعران دراماتیک قرن هفدهم فرانسه هستند و تراژدی‌های منظوم هر دو معروفند. (مترجم)

آغاز کتابی که عنوان اصلی آن دکاپرون و عنوان فرعی آن «شاهزاده گالتوتو» است (هرچند که اصالت این عنوان فرعی مشکوک به نظر می‌رسد). این کتاب حاوی صد داستان است که هفت زن جوان و سه مرد جوان به مدت ده روز نقل کرده‌اند.

دیباچه

دلسوزی بر تیره‌روزی خصلتی است غریزی و معمول در نزد آدمیان، لیکن معمول‌تر در نزد آن کسان که روزی به دلجویی نیازمند بوده و آن را از دیگران یافته‌اند. اگر غم‌زدگانی باشند که توانسته باشند بدین‌گونه از شادی گرانقدری برخوردار شوند من خود یکی از آنانم. از نخستین ایام عهد شباب تا به امروز، بیرون از هر حدّ و حصر، در حسرت چیزی سوخته‌ام که مقام والا و اصالت آن، اگر بخواهم حق مطلب را ادا کنم، به گمانم هیچ تناسبی با وضع مُحَقَّر من ندارد. هرچند کسانی به حق مُنْصِف که در جریان عشق‌های من بوده‌اند مرا از این بابت بسیار ستوده و به اعلی درجه ارج نهاده‌اند باز مصیبت‌هایی بس توانفرسا بر من رفته است! آوخ که شکوه من به هیچ روی از سنگدلی دلبری محبوب نیست، بلکه از لهیب شعله‌های سوزان عشق و از هوس لگام‌گسیخته‌ای است که این آتش را تیزتر می‌کرد و هرگونه شادی و نشاطی را که حقاً می‌توان متوقّع بود از دل من دریغ می‌داشت و بارها مایه دردهای بس شدیدی شد که فراتر از تاب و توان بسیار ناچیز من بود. در آن دم بود که صحبت‌های فرح‌بخش با دوستان و تسلای بیرون از حدّ و صفّ حاصل از آن چندان لطف و صفا در جانم ریخت که من ایمان راسخ دارم عمر دوباره خود را مرهون محبت ایشانم. باری، بنا بر مشیّت آنکه خود جوهری ازلی و ابدی است لیکن قانون انعطاف‌ناپذیرش برای هر چیزی که در این دنیا پدید می‌آید پایانی مقرر داشته است، عشق من که پرشورترین عشق‌ها بود، عشقی که نه نیروی عقل و فراست، نه قدرت شرم و آرم و نه تهدید خطر نتوانسته بودند خللی در آن وارد آورند و یا آن را در هم بشکنند، آری، همین عشق من تحت

تأثیر مرور زمان چنان رنگ باخته که در حال حاضر از آن تنها احساسی از رفاه و فراغت در جانم بجا مانده است، رفاهی نصیب معمول همه آن کسان که قایق خود را در گرداب‌های هوسی توفنده به آب نینداخته‌اند. اکنون که مصائب به یکباره از میان رفته‌اند عشقی که در گذشته چندان دردناک بود به جز احساسی سرشار از لطف و جذبه در من بجا نگذاشته است.

ولی با این‌که آلام و مصائب من پایان یافته است خاطره خوش بجا مانده از صفا و صمیمیت اطرافیانی که در درد و رنج من سهیم بوده‌اند هرگز خاموش نشده است و اطمینان کامل دارم که این حالت خوش روحی جز با مرگ من پایان نخواهد یافت. باری، در میان همه فضایل آدمی، حق‌شناسی به نظر من، فضیلتی است درخور همه‌گونه تمجید و ستایش، و حال آنکه ناسپاسی، ردیلتی است سخت مذموم و محکوم، و من هیچ نمی‌خواهم که ناسپاس جلوه کنم. اکنون که می‌توانم خویشتن را آزاد اعلام کنم بر آنم تا در حدّ تاب و توان ناچیز خویش دین خود را، نه به آنان که به من نیکی کرده‌اند - چه مسلماً درایت و عزت ایشان را نیازی به این خوش حسابی نیست - بلکه به همه آنان که ذلت و مسکنت‌شان باید تخفیف یابد ادا کنم. هرچند استعانت، و یا بهتر بگویم، قوت قلبی که من برای دردمندان در نظر دارم به‌راستی جز به مقدار ناچیز نیست و نمی‌تواند باشد، با این وصف معتقدم که باید آن را در جایی که نیاز شدید به آن احساس می‌شود در اسرع وقت اعمال کرد، چون در آن مورد مفیدتر خواهد بود و قدر آن بهتر دانسته خواهد شد. و چه کسی منکر است که این قوت قلب، با همه نارسایی، بیشتر شامل حال زنان زیبای عاشق‌پیشه خواهد بود تا مردان؟ زیرا صفای دل نازک ایشان و بیم و هراس و پروای ناموسشان شعله‌های آتش نهان هوسی را که سوزنده‌تر از آتش ظاهر است پنهان می‌دارد. و من اینجا همه قربانیان گذشته یا حال عشق را به شهادت می‌طلبم. و تازه مگر این زنان بازیچه اراده و هوی و هوس و فرمان‌های پدران یا مادران و برادران یا شوهران خود نیستند؟ اینان بیشتر اوقات در دایره تنگ اتساق‌های خویش مقیدند و بیکار نشسته، و در یک ساعت چه بسا که خواهش‌های ضد و نقیض به دلشان راه می‌یابد و فکرهای گوناگون در سر می‌گردانند که همه آنها به حکم ضرورت ممکن نیست افکار خوش و شادی‌بخشی باشند. و هرگاه در مسیر این آشفتگی و پریشانی ناشی از هوسی سرکش غم به دلشان بریزد آن دل مدت‌ها جولانگاه تشویش و اندوه

خواهد بود، مگر این که فکری نو تغییری در حال آن پدید آورد. علاوه بر این، زنان فاقد قدرتِ مقاومتی هستند که مردان از آن برخوردارند. بدیهی است که مردان در عشق و دلدادگی از مزایای خاصی بهره‌مندند. آنان وقتی شکار غم و اندوه می‌شوند هزاران دارو برای تخفیف درد یا برای محو آثار آن دارند: می‌توانند به میل دل خود به گردش و سیر و سیاحت بروند، به گفت و شنود پردازند، با باز یا با تازی به شکار بروند، به صید ماهی سرگرم شوند، به اسب‌سواری، به قمار، به داد و ستد و به انواع فعالیت‌هایی پردازند که هر کدام قادر است تمام یا قسمتی از توجه ایشان را به خود معطوف بدارد و کسالت‌شان را لااقل یک چند زایل سازد. از آن پس هر طور شده تسلائی به دلشان راه خواهد یافت یا از شدت رنج و اندوهشان خواهد کاست.

و من برای این که بتوانم به سهم خود از عهدهٔ رفع این ظلم تقدیر نسبت به جنس لطیف برآیم - که هر جا مظلوم ضعیف‌تر است او خستِ بیشتری در استعانت از خود نشان می‌دهد - و کمک و پناهی برای زنان عاشق‌پیشه باشم - چون زنان دیگر قادرند خویشان را با خیاطی و دوک‌ریسی و کلاف کردن نخ سرگرم بدارند - بر آن شدم تا یک صد داستان از افسانه و تمثیل یا حکایت به دلخواه خودمان، که به هنگام شیوع بیماری مرگبار طاعون، که امروز بر طرف گردیده، در اجماع آبرومندی از هفت زن و سه مرد جوان به مدت ده روز نقل شده است در اینجا بیاورم، و نیز اشعار بسیاری را که آن کسان برای خوشایند دل خود خوانده‌اند در آن بگنجانم. این داستان‌های من حاوی ماجراهای عشقی فراوانی هستند که نشاط‌بخش یا غم‌انگیزند، و نیز متضمن انگیزه‌های گوناگونند که همچنان از حوادث تازه یا گذشته اقتباس شده‌اند. زنان مورد حمایت من از خواندن این داستان‌ها دو فایده خواهند برد: از شیرین‌کاری‌های مندرج در قصه‌ها بدان‌گونه که عرضه شده است لذت خواهند برد، و از اندرزهای سودمند آن برای آنچه باید در زندگی از آن اجتناب کنند یا بدان عمل نمایند پند خواهند گرفت. و به گمانم این نتیجه موجب زایل شدن دردها و رنج‌های ایشان که من به آن اشاره کردم خواهد شد. هرگاه من به مراد دل برسم - که خدا کند چنین باشد! - زنان جوان باید سپاسگزار عشق باشند که مرا از قید و بند خویش رها کرده و به من امکان داده است تا خویشان را به یک‌باره وقف لذت بخشیدن به ایشان کنم.

آغاز نخستین روز دکامرون

مؤلف در این مقدمه سبب تجمع بعضی کسان را بیان می‌کند که به منظور گفتگو گردهم آمده‌اند. این کسان به زودی ظاهر می‌شوند و سپس به ریاست بانو پامپیندا هر یک به موضوعی که بیشتر به دلخواه او است می‌پردازد.

من، ای بانوان محبوب خواننده، هربار که بر اثر فکری صادقانه در نظر می‌آورم که جنس لطیف طبعاً تا به چه حد حسّاس است با خود می‌گویم که این کتاب از همان آغاز تأثیری دردناک در شما خواهد کرد. طاعون مرگباری که امروز از میان رفته لیکن خاطره آن برای کسانی که میزان تلفات آن را دیده یا شنیده‌اند آن همه دردآور است در حقیقت نمای بیرونی اثر مرا تشکیل می‌دهد. لیکن من نمی‌خواهم که ترس و وحشت ناشی از آن شما را از پیش‌رفتن باز بدارد. مبادا گمان کنید که قرائت این کتاب در اشک و آه ادامه خواهد یافت. می‌پرسید پس این کابوس سرآغاز چیست؟ کوهی را در ذهن مجسم کنید که شیب بس تند و ناهموار آن در برابر مسافران نمودار می‌شود، لیکن در نزدیکی آن دشتی سبز و خرم گسترده است که زیبایی آن، به‌ویژه پس از آن صعود و فرود دشوار، انسان را مجذوب و مسحور می‌کند. اگر درد و غم و شور و شادی قرین یکدیگرند، وقتی شادی فرا رسد غم و اندوه محو می‌شود. از پس این ناراحتی مختصر (من آن را مختصر می‌خوانم زیرا در چند سطر پیش نخواهد بود) بلافاصله حلاوت و لذتی می‌آید که هم‌اکنون به شما وعده دادم و اگر قبلاً از آن باخبر نمی‌شدید با این آغازی که کرده‌ام هیچ امید رسیدن به آن را نمی‌داشتید. آه! اگر من می‌توانستم شما را از طریقی غیر از این کوره‌راه صعب و بدمنظر که پیش پایتان گذاشته‌ام به مقصدی که دلخواهم است هدایت کنم به طیب خاطر چنان می‌کردم، لیکن چون شرح اصل و مبدأ حوادثی که پس از این می‌خوانید بدون بیان این تذکاریه ممکن نیست به حکم ضرورت به تدوین آن مصمّم شدم.

باری، به سال ۱۳۴۸ از تاریخ حلول پربرکت روح خدا در جسم فرزندش عیسی‌ای مسیح بود که شهر فلورانس، شهری که به زیبایی و اصالت از همه شهرهای ایتالیا سر است، عرصه شیوع آن بیماری مرگبار گردید. حال آیا ظهور طاعون بر اثر تأثیرات نجومی بود یا نتیجه بیدادگری‌های ما، و خداوند به انگیزه خشم برحق خویش به کیفر جنایات ما آن را بر سر آدمیان نازل فرموده بود، بیان واقع این‌که چند سال پیش از آن در ممالک مشرق‌زمین شیوع یافته و موجب هلاک نفوس بی شماری شده بود؛ سپس بی وقفه، نقطه به نقطه پیش آمده و از بدبختی ما به مغرب سرایت کرده بود. هرگونه اقدام برای پیشگیری ناخوشی بی اثر ماند. مأمورانی که به ویژه بدین مهم گماشته شده بودند هرچه شهر را از زباله و کثافت پاک کردند، از ورود بیماران به شهر جلوگیری کردند و مقررات بهداشتی را چندین برابر کردند، به تصریح و زاری و دعاهایی که در دسته‌های مذهبی مرسوم است و نیز به خواندن نمازها و دعاهایی که مؤمنان برای عبادت خداوند انجام می‌دهند نه یک بل هزار بار توسل جستند همه بی نتیجه بود. از همان آغاز روزهای بهاری سالی که ذکر شد آن بلای خانمانسوز به شیوه‌ای عجیب فاجعه کشتارهای دردناک خود را به منصفه ظهور رسانید.

لیکن آثار بیماری در مغرب به هیچ روی مانند مشرق‌زمین نبود که خون آمدن از بینی نشانه مرگ حتمی بیمار باشد. در نزد ما، در آغاز شیوع بیماری، اعم از اینکه بیمار مرد بود یا زن، ورم‌هایی در کشاله ران یا زیر بغل او پیدا می‌شد که بعضی به درشتی سیب، برخی به بزرگی تخم مرغ و بعضی نیز قدری درشت‌تر یا ریزتر بودند. این ورم‌ها را به زبان عامیانه «خیارک» می‌نامیدند. سپس چندی نمی‌گذشت که خیارک‌ها از آن دو موضع که بدو سر درآورده بودند، برای پراکندن تخم مرگ و میر، شروع به ظاهر شدن و درشت شدن در هر نقطه دیگری از بدن می‌کردند. پس از آن، علامت بیماری تبدیل به لکه‌های سیاه یا کمرنگی می‌شد که در بسیاری از بیماران روی بازو یا ران یا هر نقطه دیگر، گاه درشت و پهن و گاه ریز و فشرده، نمودار می‌گردید. از آنجا که خیارک از ابتدا نشانه مرگ حتمی بوده و در آن هنگام نیز هنوز چنین بود این لکه‌های سیاه هم نشانه مرگ کسانی بشمار می‌رفت که بر بدنشان ظاهر شده بود. ولیکن درباره علاج بیماری، باید گفت هیچ‌گونه نسخه طبّی یا داروی مؤثری که بتواند شفا بخش باشد و یا تخفیفی در مرض

بدهد وجود نداشت. آیا ماهیت بیماری به گونه‌ای بود که مانع از علاج می‌شد، یا پزشکان درخور سرزنش بودند؟ گذشته از آنان که عملاً پزشکان دارای دانشنامه پزشکی بودند بر شمار کسانی نیز، اعم از مرد یا زن، که بی‌هیچ‌گونه معلومات پزشکی به مداوای بیماران می‌پرداختند به نسبت غیر قابل تصویری افزوده شده بود. حال آیا جهل ایشان موجب بود که نتوانند ریشه اصلی بیماری را بیابند و در نتیجه، داروی مناسب برای درد تجویز کنند؟ به هر تقدیر شفایافتگان بسیار نادر بودند و تقریباً همه مبتلایان در ظرف سه روزی که از ظهور علایم فوق‌الذکر می‌گذشت، یا برحسب مورد زودتر یا دیرتر از آن مدت، لیکن عموماً بدون تب و بدون ناراحتی‌های ظاهری دیگر، جان به جان‌آفرین تسلیم می‌کردند.

بر شدت شیوع بیماری بدین جهت افزوده شد که بیماران بر اثر تماس روزانه خود افرادی را نیز که هنوز سالم مانده بودند مبتلا می‌کردند؛ درست به مثابه آتش که چون از مواد خشک یا چرب موجود در مجاورت خود تقویت شود گسترش می‌یابد. و باز آنچه فاجعه را شیوع داد نه تنها معاشرت و مکالمه بیماران بود که اشخاص سالم را مبتلا می‌کرد و موجب مرگ و میر می‌شد بلکه تماس جامه‌ها و همه چیزهایی که طاعون‌زدگان لمس کرده یا بکار برده بودند موجب سرایت بیماری به مصرف‌کنندگان جدید می‌گردید.

اینک به مطلب خارق‌العاده‌ای گوش کنید که باید برای شما نقل کنم، و من اگر آن را مانند بسیاری از کسان به چشم خود ندیده بودم مشکل جرأت باور کردن و به طریق اولی نوشتن می‌یافتم، هرچند آن را از زبان کسان قابل اعتمادی هم می‌شنیدم. بلایی که من از آن سخن می‌گویم با چنان شدت و سهولت از یکی به دیگری منتقل می‌شد که نه تنها عفونت از انسانی به انسانی دیگر سرایت می‌کرد بلکه واقعه‌ای بس شگفت‌انگیزتر که بارها مشاهده شد روی داد: شیئی که به یک فرد بیمار یا به یک قربانی طاعون‌زده تعلق داشت اگر به وسیله موجودی دیگر غیر از انسان لمس می‌شد آن موجود نه تنها آلوده می‌شد بلکه در مدتی بس کوتاه می‌مرد. اینک یکی از آن وقایع که چنانکه گفتم روزی به چشم خود دیدم: جامه‌های کهنه نگون‌بختی را که بر اثر بیماری وفات یافته بود بر سر راهی انداخته بودند. دو خوک که از آنجا می‌گذشتند پایشان به آن جامه‌ها خورد و چنانکه عادت این حیوان است آن را بو کشیدند، دندان زدند و پوزه خود را بر آن مالیدند. تقریباً در همان آن در هر

دو حیوان، مانند اینکه مسموم شده باشند علایم سرگیجه پیدا شد و به روی همان جامه‌ها که از بخت بد به دندان کشیده بودند بی جان افتادند.

این حوادث و بسیاری حوادث دیگر از این نوع، هر چند نه بدتر، به کسانی که هنوز زنده مانده بودند انواع وحشت‌های خیالی تلقین کردند، وحشت‌هایی که به هر تقدیر به همان نتایج اسف‌انگیز منجر می‌گردید: از بیماران و از هر چه در حول و حوش آنان بود می‌گریختند و هر کس به فکر خود این عمل را تنها وسیله نجات خویش می‌انگاشت.

گروهی را عقیده بر این بود که اختیار کردن زندگی درویشی و چشم‌پوشی از هر چه زاید و غیر ضروری است برای مبارزه با چنین بیماری خطرناکی لازم است؛ لذا دسته‌هایی برای خود تشکیل می‌دادند و برکنار از سایر مردم می‌زیستند. این افراد در خانه‌هایی مجتمع و منزوی می‌شدند که هیچ فرد بیماری در آنها نبود، زندگی لذت و نشاط بیشتری داشت، در حدّ اعلای قناعت از غذاهای مطبوع و از شراب‌های گوارا تمتّع می‌بردند، از فسق و فجور گریزان بودند، نمی‌گذاشتند کسی با ایشان طرف صحبت شود، از شنیدن هر خبری از خارج درباره مرگ و میر و بیماری خودداری می‌نمودند و تنها به شنیدن موسیقی یا به استفاده از هر سرگرمی دیگری که در دسترسشان بود بسنده می‌کردند.

برخی دیگر به شیوه‌ای غیر از این رفتار می‌کردند. اینان توسل آشکار به باده‌گساری و عیش و نوش و ول‌گشتن در شهر و روز را به مسخرگی و لودگی گذراندن و آواز خواندن و تا سر حدّ امکان به هوی و هوس خود میدان دادن و شوخی کردن و خندیدن به غم‌انگیزترین حوادث را به زعم خود مؤثرترین دارو علیه چنین مرض کشنده‌ای می‌دانستند؛ و برای آنکه به این عقیده خود به گونه‌ای هر چه بهتر عمل کرده باشند روز و شب از میکده‌ای به میکده‌ای دیگر در رفت و آمد بودند و بی‌حد و اندازه باده‌گساری می‌کردند. و بدتر آنکه بیشتر این کارها را در خانه‌های خصوصی که گمان یافتن مصالح لازم برای لهو و لعب در آنها می‌رفت انجام می‌دادند. و از قضا کاری آسان‌تر از یافتن چنان خانه‌هایی نبود، چون هر که بود از زندگی قطع امید کرده و خانه و زندگی خود را همچون شخص خود به امان تقدیر رها کرده بود؛ لذا بسیاری از خانه‌ها به صورت اموال عمومی درآمده بود و بیگانگانی که بدانها داخل می‌شدند همچون صاحبخانه رفتار می‌کردند، و بدیهی است که این اشخاص

علاوه بر بی بند و باری خاصی که در رفتار خود داشتند همیشه و به هر قیمت که ممکن بود از طاعون زدگان می‌گریختند. و درینا که در قبال آن همه بیچارگی و بدبختی که شهر ما در آن مستغرق بود حرمت و قوت قوانین الهی و بشری به یکباره از میان رفته و رو به زوال نهاده بود. نگهبانان و مجریان قانون همه مُرده یا بیمار بودند و یا چندان از دستیاران خود محروم شده بودند که هرگونه اقدامی برای ایشان ناممکن بود؛ بنابراین هرکه هرچه می‌خواست می‌کرد و کس به کس نبود.

در جنب کسانی که به دو شیوه زندگی مذکور در بالا عمل می‌کردند بسیاری هم طریقه حد وسطی را اختیار کرده بودند. اینان مانند دسته اول در بند قناعت در اکل و شرب نبودند و در باده‌گساری و لهو و لعب نیز مانند دسته دوم به راه افراط نمی‌رفتند؛ از هر چیز بقدر کفایت تمتع می‌بردند و بدانچه میل داشتند روی می‌آوردند. به جای این‌که خویشتن را در خانه مُقید بدارند آزادانه در آن حول و حوش می‌گشتند و گل یا گیاهان خوشبو یا ادویه مختلف به دست می‌گرفتند؛ آنها را گهگاه به بینی می‌بردند و معتقد بودند که با استشمام آن عطرها مغز را از گند محیط در امان خواهند داشت، زیرا فضا از بوی ناخوش‌نوش‌ها و بیماران و داروها آکنده بود. گروهی بی‌رحمی بیشتری از خود نشان می‌دادند، و شاید این عمل را حمل بر احتیاط بیشتری می‌کردند. اینان می‌گفتند که مطمئن‌ترین تضمین در برابر جرثومه بیماری همانا فرار است؛ و بر مبنای این عقیده جز به فکر شخص خود به فکر هیچ‌کس نبودند و بسیاری از مردان یا زنان این دسته زادگاه و خانواده و پدر و مادر و اموال منقول و غیرمنقول خود را رها می‌کردند و به شهرستان‌های همجوار یا لااقل به حومه شهر فلورانس می‌رفتند. به راستی مگر اینان چنین می‌پنداشتند که قهر و خشم خداوندی با سلاح آن بلای خانمانسوز به هرجا که ایشان بودند نمی‌رفت تا به ظلم و ستم آدمیان کيفر دهد، و تنها به کشتن کسانی که در پشت دیوارهای شهرشان مانده بودند اکتفا می‌کرد؟ و شاید هم چنین می‌پنداشتند که دیگر کسی در آنجا باقی نمی‌ماند و اجل همه فرا رسیده بود.

و اگر هم با اختیار کردن این یا آن شیوه زندگی کسانی بالضروره نمی‌مُردند باز همه نمی‌توانستند از سرنوشت محتوم بگریزند. بسیاری شیوه زندگی‌شان هرچه بود و در هرجا که بودند مبتلا می‌شدند. اینان پیش از این‌که بیمار شوند

سرمشق کسانی بودند که هنوز سالم مانده بودند؛ این بود که به حال خود رها شده بودند و هر جا که بودند تحلیل می رفتند. باید به گفته بیفزایم که شهروندان از یکدیگر می گریختند و هیچ کس را پروای همسایه خود نبود. دیدارهای بین اقوام اگر هم صورت می گرفت بسیار نادر و آن هم دورادور بود. فاجعه چنان وحشتی در دل مردان و زنان انداخته بود که برادر برادر را ترک می گفت، عمو برادرزاده را، خواهر برادر را و حتی اغلب اوقات زن شوهر را. چیزی که بسیار ناگوار و به زحمت باورکردنی بود این بود که پدران و مادران از رفتن به عیادت فرزندان خود و کمک کردن به ایشان سر باز می زدند، چنانکه گفتم آن فرزندان از آن ایشان نیستند. بیماران زن و مرد که تعدادشان از حساب بیرون بود تکیه گاهی به جز لطف و عنایت دوستان (که بسیار کم بودند و دور) یا تلخی و بدخلقی خدمه منزل نمی یافتند. و این خدمه نیز چون جذب دستمزدهای کلانی می شدند که به ازای خدماتشان به ایشان می پرداختند کمتر گیر می آمدند؛ و اگر هم پیدا می شدند زنان یا مردانی بودند خشن و بی فرهنگ که اغلب بکار نمی آمدند. خدمت ایشان منحصر به این بود که چیزی را که بیماران می خواستند به طرفشان دراز کنند و یا در لحظه مرگ بر بالینشان بمانند. و تازه به ازای مزدی که به بهای چنین خدمتی دریافت می کردند اغلب اوقات خود با خطر مرگ روبه رو می شدند.

از آنجا که همسایگان و خویشان و دوستان بیماران را ترک می گفتند و از آنجا که خدمتکاران نیز نایاب شده بودند رسم تازه ای که تا به آن دم ناشناخته بود متداول گردید: بانویی که مبتلا شده بود، سر و وضع و وجاهت و موقعیت اجتماعی هر چه بود دیگر مهم نبود که مردی که در خدمت او است چگونه مردی است و پیر است یا جوان، آن بانو به اندک ضرورتی که بیماریش ایجاب می کرد هر نقطه از بدن خود را به او نشان می داد، چنان که گفتم با زنی سر و کار دارد. و بعید نیست که چنین بی بند و باری در نزد بانوانی که پس از آن شفا می یافتند منشأ لاقیدی و هرزگی بیشتری شده باشد. و اما این رها کردن ها خود موجب مرگ بسیاری از کسان شد که ممکن بود دستی کمک دهنده ایشان را از مهلکه نجات بخشد. از آنجا که بیماران از مراقبت های پزشکی لازم برخوردار نبودند و شیوع بیماری نیز هر دم افزون می شد شمار شهروندانی که به روز و شب می مُردند چندان بود که انسان از شنیدن و به طریق اولی از دیدن آن مات و مبهوت می ماند. و سرانجام، در میان کسانی که

زنده می ماندند، به حکم ضرورت، آداب و رسوم مغایر با آنچه بدو آساری بود متداول می گردید.

رسم بر این بود - رسمی که در زمان ما هنوز مشهود است - که بانوان، دختر عموها یا زنان همسایهٔ مردی متوفی در خانهٔ او جمع می شدند تا اشک خود را با اشک نزدیکترین کسان آن مرحوم درآمیزند. از طرفی، مردان همسایه و بسیاری از کسان دیگر با افراد خانوادهٔ متوفی در برابر خانهٔ او گرد می آمدند. ارباب کلیسا نیز به تناسب مقام اجتماعی آن مرحوم به خانهٔ اش می رفتند. سپس، کسانی که هم شأن و هم مرتبهٔ متوفی بودند جنازهٔ او را بر دوش خود حمل می کردند و دستهٔ مشایع با نوحه و نُدبه و شمع و کتل آن را به کلیسایی که آن مرحوم قبل از وفاتش تعیین کرده بود می بردند. لیکن وقتی شیوع بیماری بر شدت خود افزود این گونه اعمال کلاً یا بعضاً متوقف گردید و اعمال دیگری به جای آنها متداول شد. بسیاری می مردند بی آنکه عدهٔ زیادی زن در اطرافشان باشد، و بسیاری نیز بی آنکه کسی شاهد مرگشان باشد جان می سپردند. بسیار کم بودند کسانی که ناله و شیون دلخراش و اشک های تلخ خویشان نزدیک شان بدرقهٔ راهشان به گورستان بود. در عوض، اغلب نعش ها با مسخرگی و لودگی عده ای بدرقه می شدند که تقوای ذاتی خود را از یاد برده و نسبت به سلامت شخص خویش مغرور بودند، و به ویژه زنان بیشتر به این آیین جدید روی می آوردند. و باز بسیار کم بودند کسانی که جنازه شان را قریب به ده دوازده نفری از همسایگان تا کلیسا همراهی می کردند. و تازه این عده هم نه از مردم معقول و محترم بلکه نوعی رجالهٔ گورکن از طبقات پست بودند که نام «عضو متوفیات» بر خود می نهادند و خدمتشان به ازای مزد بود. اینان تابوت را روی دوش می گرفتند و آن را با قدم های سریع نه به کلیسایی که متوفی خود پیش از مرگش تعیین کرده بود، بلکه عموماً به نزدیک ترین کلیسا حمل می کردند. چهار یا شش تنی نوچه کشیش پیشاپیش حرکت می کردند و شمع کوچکی به دست داشتند که گاه آن نیز نبود. اینان با کمک آن «اعضای متوفیات» و بی آنکه زحمت ادای مراسم دینی طولانی یا باشکوه بر خود هموار کنند جنازه را در اسرع وقت در نخستین گوری که خالی می یافتند می گذاشتند.

از آنجا که مردم خُرده پا و شاید قسمت اعظم طبقهٔ متوسط در فقر و مسکنت بی اندازه دردناکی بسر می بردند ناداری و یا انتظاری مبهم اکثر ایشان

را به خانه و کاشانه خود پای بند می نمود. اینان هیچ از محله خود پافراتر نمی نهادند و هر روز هزار هزار بیمار می شدند؛ و چون نه کمکی از جایی دریافت می کردند و نه هیچ گونه خدمتی به ایشان می شد پی در پی می مُردند. برخی به هنگام روز یا به شب بر شوارع عام جان می سپردند و بسیاری نیز با آنکه در خانه خود می مردند بدو همسایگان را با بوی عفونت لاشه گنبدیده خویش از مرگشان باخبر می کردند. همه جا از این نعش ها و از اجساد مردم دیگری که در گوشه و کنار می مردند انباشته بود.

خطر دهشت انگیز ناشی از فساد نعش ها و از همدردی و محبتی که اغلب نسبت به مُردگان ابراز می شد به طور کلی همسایگان را بر آن می داشت که به طریق زیر رفتار کنند: خود شخصاً و یا در صورت امکان به کمک چند تن باربر نعش ها را از درون خانه ها بر می داشتند و جلو درها می گذاشتند، به طوری که اگر کسی، مخصوصاً دم دم های صبح، از آن دور و حوالی عبور می کرد تعداد بی شماری از آنها را می دید. سپس می فرستادند که تابوت ها را بیاورند، و اگر درخواست شان بی جواب می ماند نعش ها را روی تخته چهارگوشی می گذاشتند، و اغلب با یک تخته دو یا سه نعش حمل می کردند. و نیز فراوان دیده می شد که بر یک تخته زن و شوهر، دو یا سه برادر یا خواهر، پدر و پسر و یا جفت هایی از اقوام نزدیک قرار داده شوند. و چه بسا دو کشیش مجهز به صلیب که برای شرکت در مراسم تدفین مُرده ای می رفتند می دیدند که در قفای ایشان سه یا چهار تابوت دیگر بر دوش باربران روانند. بدین گونه، وقتی آن کشیشان می پنداشتند که جنازه ای بیش برای به خاک سپردن ندارند خود را با شش یا هشت، و گاه با بیش از این تعداد نعش مواجه می دیدند. لیکن برای این اموات بدبخت نه اشکی ریخته می شد، نه شمعی و قندیلی در کار بود و نه دسته ای ایشان را بدرقه می کرد، و ماجرای مرگشان چندان بی اهمیت و عادی می شد که کسی غم شان را نمی خورد، چنانکه امروز برای سقط شدن چند بز نمی خورند. و آنچه سیر عادی زندگی و آهنگ گند بدبختی های ما نتوانسته بود عقلا را به تحمل مصائب با تسلیم و رضا وادارد عظمت فاجعه، به نحوی که در آن ایام دیده شد، عامی ترین مردم را نیز بی اعتنا کرده بود.

با کثرت نعش ها که من از آن سخن گفتم و حمل و نقل آنها هر روز و بلکه هر ساعت به سمت کلیساها در جریان بود دیگر گورستان ها برای جا دادن آن همه مرده کفایت نمی کرد، به ویژه اگر می خواستند به پیروی از رسمی کهن به

هر مُرده‌ای گوری جداگانه اختصاص دهند. و چون همهٔ گورها پر بود در گورستان‌های مُتصل به کلیساها خندق‌های بسیار گودی حفر می‌کردند و جنازه‌های نورسیده را صدصد در آنها می‌نهادند، و همان‌گونه که در انبار کشتی‌ها کالاها را بسته‌بسته روی هم می‌چینند بر هر قشری از آن نعش‌ها بیلی خاک می‌ریختند تا به لبهٔ خندق می‌رسیدند.

و برای این‌که تنها به شرح همهٔ بلاهایی که در آن زمان بر سر شهر نازل شد نپردازم ناگزیر از ذکر این نکته‌ام که آن ایام فاجعه‌بار روستاهای حومهٔ شهر را نیز بی‌نصیب نگذاشت. از شهرک‌هایی که محصور بودند سخنی به میان نیاوریم، چه، وضع آنها به مقیاسی خفیف‌تر شبیه به خود شهر بود؛ لیکن در کلبه‌های روستایی پراکنده در دشت و در خود روستاهای حومه نه کمک‌های پزشکی وجود داشت و نه خدمتکارانی که مردم به یاری ایشان امیدوار باشند. کشاورزان بینوا و خانواده‌هایشان چه بر سر جاده‌ها، چه در کشتزارها و چه در خانه، به روز یا به شب، نه به شیوهٔ آدمیان بلکه مانند جانوران می‌مُردند. اینان نیز که مانند شهرنشینان بر اثر پیشامدهای دردناک روزانه به لاقیدی و بی‌غمی دچار شده بودند قید هرگونه اموال و کسب و کار رازده بودند. گفتی همگان هر روز انتظار مرگ را می‌کشیدند، و لذا نه تنها در بند این نبودند که بازده فردای گله‌داری و کشت و زرع خود را زیادتر کنند هرچه هم تا به آن دم گردآورده بودند بی‌دریغ به مصرف می‌رسانیدند. نتیجهٔ حاصل از این وضع آن شد که گاوان و خران و چهارپایان کوچک‌تر و بزها و خوک‌ها و مرغ‌ها و حتی سگان که وفادارترین مصاحب انسانند از قرارگاه‌های خود رانده شدند و در دشت و صحرا و در میان مزارعی که گندم‌های آن هنوز درو نشده بود به امان خدا ول می‌گشتند. بسیاری از آنها به هنگام روز جیرهٔ غذای خود را به دست می‌آوردند و چون در آغاز شب حس می‌کردند که شکمشان سیر شده است مانند موجودات ذی‌شعور، بی‌آنکه چوپانی آنها را هیئ کند راه آبادی را در پیش می‌گرفتند.

اکنون روستاها را رها کنیم تا به شهر بازگردیم. لیکن برآنچه گفته‌ایم چه می‌توانیم افزود به‌جز این‌که قهر و خشم الهی و شاید هم سنگدلی آدمیان چندان شدید بود و شیوع بیماری از ماه مارس تا ژوئیهٔ آن سال به چنان اوجی از شدت رسید که نه تنها کمک لازم به خیل بی‌شمار بیماران نشد بلکه به سبب وحشتی که در میان اشخاص سالم پراکنده بودند با چنان حال زاری به

خود رها شده بودند که بنا بر اخبار موثق شمار کسانی که در داخل محوطه شهر جان خود را از دست دادند به بیش از یکصد هزار تن برآورد شد. شاید تا پیش از وقوع این فاجعه کسی حدس نمی زد که شهر ما دارای چنین جمعیتی باشد. چه کاخ های عظیم، چه خانه های زیبا و چه منزل های آبرومندی که پیش از آن پر از خدمتکاران و اربابان و بانوان بودند و آخر به روزی افتادند که دیگر حتی خدمه جزء نیز در آنها دیده نمی شد! چه خانواده های بنام، چه املاک معتبر و چه ثروت های کلان که بی وارث قانونی ماندند! چه اربابان لایق و شجاع، چه بانوان زیبا و چه نوجوانان شکیلی که نه تنها دانشگاه بلکه پزشکان معتبری همچون جالینوس^۱ و بقراط^۲ و حتی اسکولاپ^۳ حاضر بودند گواهی نامه تندرستی کامل به ایشان بدهند صبحانه را با پدر و مادر و یا دوستان و آشنایان خود خوردند لیکن شب هنگام به سرای باقی شتافتند و شام را با نیاکان خویش صرف کردند.

من خود از شرح و تفصیل بیشتر این همه بدبختی دردناک کراهت دارم، لذا از این پس درباره هر موضوعی که به حکم ادب بتوان راجع به آن سکوت کرد از گفتن خودداری خواهم کرد. از آنجا که شهر ما بر اثر چنین بلای خانمانسوزی ویرانه شد و به عبارت دیگر تقریباً خالی از سکنه گردید اینک به شرح ماجرای می بردازم که پناهه گزارش مردی مُعتمد سه شنبه روزی در کلیسای محترم سائتا ماریا نُوولا اتفاق افتاد. در آن کلیسا به جز هفت بانوی جوان مؤمن دیگری نبود. آنان که مُلبس به لباس عزای معمول در چنان مواردی بودند به اوراد و ادعیه مذهبی گوش دادند و سپس گرد هم آمدند. همه آنان با پیوندهای دوستی و همجواری و خویشاوندی به هم بسته بودند. سن هیچ یک از آنان از بیست و هشت سال افزون نبود و آنکه از همه کوچک تر بود از هیجده سال کمتر نداشت. همه زنانی خردمند و اصیل و زیبا بودند و زینتی به جز ظرافت و نزاکت در رفتار و گفتار نداشتند. من حاضر بودم نام حقیقی ایشان را به شما بگویم لیکن دلیلی موجه مرا از این کار باز

۱. Galien کلود گالین یا جالینوس پزشک یونانی (۱۳۱-۲۰۱ میلادی) که کشفیات مهمی در تشریح کرده و رسالات متعددی نوشته است.

۲. Hippocrate یا بقراط بزرگترین پزشک جهان باستان که یونانی بود (۴۶۰-۳۷۷ پیش از میلاد مسیح). روش این پزشک مبتنی بر فساد امزجه اربعه یعنی خون و بلغم و صفرا و سودا بود. گویند اردشیر پادشاه هخامنشی وی را برای معالجه به دربار خود دعوت کرد ولی او نپذیرفت.

۳. Esculape خدای پزشکی در نزد یونانیان و رومیان قدیم. (مترجم)

می‌دارد، چه، نمی‌خواهم روزی روزگاری یکی از ایشان از آنچه من درباره‌اش خواهم گفت و شما خواهید شنید آزرده‌خاطر گردد. قوانین لهُو لعب امروزه تاحدی غلاظ و شدادند، لیکن آنان به علل و جهات خاصی که ذکر کردم بی‌بند و بار بودند، به حدی که در آن شرایط نه تنها از زنان جوانی به سن و سال ایشان بلکه از زنان پخته‌تر از ایشان نیز بعید نمی‌نمود. از طرفی هم می‌ترسم به مردم لیچارگویی که همیشه آماده‌اند تا با تهمت و افترا از قدر و ارج زندگی درخور ستایشی بکاهند و با بدزبانی‌های خود به شرف و آبروی بانوی نجیبی لطمه بزنند میدان بدهم. این است که برای جلوگیری از هرگونه تعقید و ابهامی سخن کوتاه می‌کنم و برای ساده کردن فهم آنچه هر یک از آنان خواهد گفت به هر یک نامی می‌دهم که کلاً یا بعضاً با شخصیت و اخلاق او تطابق داشته باشد. نخستین بانو را که از همه بزرگتر است پامپینه آ خواهم نامید، دومین را فیامتا، سومین را فیلولمنا، چهارمین را امیلیا، پنجمین را لائوره‌تا، ششمین را نیلیه و آخرین را الیسا؛ و تکرار می‌کنم که همه این نام‌ها موجه و زینده ایشان است. بعلاوه، تجمع آنان در گوشه‌ای از آن کلیسا نه برحسب قرار قبلی بلکه صرفاً از روی تصادف بوده و در آنجا بر صندلی‌هایی کم و بیش دایره‌وار گرد هم نشسته بودند. همه پس از خواندن دعای «پاترنُوسْتِر»^۱ آه‌های عمیق کشیدند، و آنگاه یک‌یک درباره‌ی حوادثی که روی داده بود و وضعی که خود در آن بسر می‌بردند مطالبی بیان داشتند. پس از مدتی پامپینه آ در میان سکوت جمع بدین‌گونه به ایراد سخن پرداخت:

«دوستان عزیز، شما نیز مانند من بارها شنیده‌اید که هیچ‌کس با اجرای درست و صحیح حقوق حقّه خویش ممکن نیست به دیگری زیان برساند. آیا می‌دانید که اصلِ مَهْم طبیعت کدام است؟ آن است که هر موجودی قدم به این جهان می‌گذارد با تمام قوا به حفظ و حراست و حمایت از جان خود همت می‌گمارد. این خود حقیقتی چنان مسلّم است که آدمی گاهی اوقات و بی‌آنکه مرتکب خطایی بشود حق دارد دیگران را برای حفظ جان خود بکشد. لیکن از آن هنگام که قوانین برای تأمین خوشبختی همگانی چنین حقی را به ما داده‌اند آیا برای ما و هم‌نوعان ما بهتر این نیست که بتوانیم به نحوی به نجات جان خویش بکوشیم که در عین حال به کسی هم آزار و

زیان نرسانیم؟ با مطالعه دقیق در زندگی امروزمان یا روزهایی که اخیراً بر ما گذشته است و با سنجش مفهوم و ماهیت سخنانمان من چنین می‌فهمم، و شما نیز می‌توانید بفهمید، که هر یک از ما بر جان خویش بیمناک است. من از این امر هیچ تعجب نمی‌کنم، ولی چیزی که به راستی مرا شگفت زده می‌کند - چون بالاخره همه ما دارای احساسات زنانه هستیم - این است که هیچ‌یک از ما به فکر چاره‌ای برای آنچه حقاً از آن بیمناکیم بر نمی‌آییم. گویی همه ما تنها بدین منظور و به این انتظار در اینجا مانده‌ایم که بعداً بتوانیم بگوییم چند تن مرده را به خاک سپرده‌اند و یا گوش بدهیم و ببینیم برادران روحانی - که تعدادشان تقریباً به صفر تقلیل یافته است - در موقع مقرر دعا‌های لازم را می‌خوانند یا نه، و یا جامه‌های عزای ما به هرکس که ما را در اینجا ببیند گواهی دهد که کم و کیف آلام و مصائب ما تا به چه حد است. و اگر از کلیسا بیرون می‌رویم برای این است که در اطراف خود ببینیم بیماران یا مردگان را حمل می‌کنند، برای این است که ببینیم جنایتکاران بی‌شرم به جسارت و قیاحانه خود میدان داده‌اند، جانپانی که قدرت قوانین ایشان را علناً به کیفر تبعید محکوم نموده است لیکن آنان به مقتضای این که مجریان عدالت اجتماعی بیمار یا نابود شده‌اند به ریش هرچه حکم و کیفر است می‌خندند؛ برای این است که ببینیم اراذل و اوباش شهر از خون ما فربه می‌شوند، نام گورکن بر خود می‌گذارند و به منظور توهین و تخفیف به هر سو می‌تازند و می‌دوند و آوازهای رذیلانه‌ای که مضمون آنها فحش و ناسزا به بدبختی‌های ما است می‌خوانند. در این مکان‌ها فریادی بیش به گوش نمی‌رسد، و آن این که فلان و بهمان مرده‌اند و فلان و بهمان در آستانه مرگند، و اگر هم کسانی برای گریستن بر مرگ آنها مانده باشند از هیچ‌جا صدایی به جز ناله و شیون شنیده نمی‌شود. من در بازگشت به خانه خود (که لابد برای شما نیز به جز این نخواهد بود) وقتی می‌بینم که از خیل نوکران و خدمتگزارانم تنها یک زن خدمتکار زنده مانده است وحشت سراپایم را فرا می‌گیرد و حس می‌کنم که مو بر کله‌ام راست می‌شود. در اتاق‌هایی که از آنها عبور می‌کنم یا در آنها می‌مانم به نظرم می‌آید که شبح همه اموات خود را می‌بینم؛ آنان دیگر به شکل و شمایل عادی خود نیستند بلکه قیافه‌ای وحشتناک و عاریتی دارند که به تازگی و نمی‌دانم از کجا گرفته‌اند، قیافه‌ای که مرا از وحشت برجا خشک می‌کند.

«من به شما اطمینان می‌دهم که ماندن در این کلیسا، در بیرون از این کلیسا یا در خانه‌مان خطا است. مضافاً بر این‌که از همه مردمی که مانند ما واجد امکانات لازم برای رفتن و دارای عزتگاهی برای اقامت هستند به گمانم تنها ما می‌مانیم که مانده‌ایم. و اگر هم به ندرت کسانی مانده باشند تصور می‌کنم خود شخصاً دیده و گاه نیز شنیده‌ام که آنان بی آنکه هیچ تمیزی بین صواب و ناصواب بدهند، تنها یا دسته‌جمعی و به شب یا به روز، برخی به اندک هوس می‌کنند که در ایشان پدید آمده است زمام اختیار خود را به جذاب‌ترین عیش و نوشی که دلخواهشان بوده سپرده‌اند. و من تنها از مردم عادی سخن نمی‌گویم؛ آنان نیز که در صومعه و کلیسا مقیدند کم‌کم به این عقیده رسیده‌اند که رفتار کردن به شیوه مردم عادی امری طبیعی و بجا است. لذا با عدم اطاعت از قوانین شرعی و عرفی و بارها کردن زمام خود به دست هواهای نفسانی و لذت‌های جسمانی چنین می‌پندارند که از مصائبی که بر ما می‌رود خلاصی یافته و به عیش و نوش پرداخته‌اند.

«در قبال چنین نمونه‌های آشکاری ما دیگر در شهر چه کار داریم و منتظر چه هستیم؟ چه رؤیایی را دنبال می‌کنیم و چرا از همه شهروندان دیگر در حفظ جان خود کندتر و کودن‌تریم؟ آیا چنین می‌پنداریم که ارجمان از دیگران کمتر است؟ آیا زنجیرهایی که پیکرها را به حیات پیوند می‌دهد در ما قرص‌تر و محکم‌تر از دیگران است، چندان که به ما اجازه می‌دهد هرچه را که قادر است به ما حمله‌ور شود خوار بشماریم؟ این اشتباه است و ما فریفته شده‌ایم. اگر احساس ما چنین است وای که دستخوش چه جنونی شده‌ایم! کافی است ماهیت و خصوصیت همه آن مردان و زنان جوانی را که قربانی بلای خانمانسوز طاعون شده‌اند در نظر آوریم تا درستی گفته‌های من آشکار گردد. مبادا با مبالغه در غرور و تفرعن بیجا چنان سقوط کنیم که هرچه تلاش کنیم نتوانیم از جا بلند شویم!

«نمی‌دانم شما با من هم عقیده خواهید بود یا نه؟ به نظر من تکلیف ما این است که از شیوه عمل بسیار کسان که به ما سرمشق داده‌اند و باز می‌دهند پیروی کنیم، یعنی این نواحی را ترک گوئیم. بیایید تا ما نیز مانند دیگران از این مرگ مفاجات بگریزیم. ما می‌توانیم به خیر و خوشی از این شهر برویم و در خانه‌هایی که لابد همه‌مان در بیلاق داریم منزل کنیم. بیایید در نشاط و رفاه از لذت‌هایی که از حدود عقل و منطق فراتر نرود تمتع بگیریم. در آنجاها، نغمه

مرغان خوشنوا خواهیم شنید و دشت‌ها و تپه‌های پوشیده از سبزه و دار و درخت خواهیم دید. کشتزارهای گندم همچون دریا در تَمّوچند. در آنجاها هزارگونه درخت وجود دارد و آسمان هرچه هم چهره درهم کشد و پا خشم و خروش بغرّد از نشان دادن زیبایی‌های جاودانی که منظره آن بسی جذّاب‌تر از دیوارهای عربان شهر ما است دریغ نخواهد نمود. آنجا هوا نیز بسیار خنک‌تر از هوای اینجا است، وسایل سرگرمی برای پر کردن خلاء روزهایی که خواهیم گذرانید بسیار بیشتر است و ما بسیار کمتر از اینجا احساس کسالت‌های اندوهبار خواهیم کرد. هرچند در آنجاها نیز دهقانان مانند شهروندان در اینجا با مرگ و نابودی دست به گریبانند ولی در میان آنان کمتر احساس تشویش و اندوه خواهیم نمود زیرا خانه‌ها به قدر شهر فراوان و به هم فشرده نیستند و جمعیت نیز کمتر است. از این گذشته، اگر اشتباه نکنم ما با رفتن از اینجا کسی را پشت سر خود بجا نمی‌گذاریم، بلکه در واقع این ماییم که می‌توانیم ادعا کنیم دیگران رفته و ما را بجا گذاشته‌اند. مگر کسانی از خود ما که مُرده یا از مرگ گریخته‌اند، درست مانند اینکه ما دیگر به ایشان تعلق نداریم، ما را تنها و در منتهای غم و اندوه برجا گذاشته‌اند؟ بنابراین تصمیم ما به رفتن درخور هیچ‌گونه تنقید و سرزنشی نیست، و اگر این تصمیم را نگیریم با خطر درد و رنج و شاید هم مرگ روبه‌رو خواهیم بود.

«حال، چنانچه با نظر من موافقید بگویند تا زنان خدمتکار خود را بیاوریم و آنان را با وسایل و بار و بنه لازم با خود ببریم، روزی را در یک‌جا و فردای آن را در جایی دیگر بگذرانیم و بدین‌گونه از شادی‌ها و لذت‌هایی که زمان حاضر ممکن است در دسترس ما بگذارد برخوردار شویم. این به عقیده من بهترین اقدامی است که می‌توان کرد. هرگاه مرگ زودتر از وقت بر ما دست نیابد به همین شیوه به زندگی ادامه می‌دهیم تا روزی که ببینیم خداوند چه پایانی به این ماجراهای هول‌انگیز خواهد داد. در پایان یادآور می‌شوم که اگر ما از اینجا آبرومندانه برویم و شرافت خود را حفظ کنیم عملمان ناپسندتر از عمل بسیاری از بانوان دیگر نیست که در اوضاع و احوالی چنین مشکوک در اینجا می‌مانند.»

بانوان دیگر به شنیدن این اندرز شروع به کف زدن کردند و حتّی با میل مفراطی که به اجرای آن داشتند به بحث و فحص درباره جزئیات سفر پرداختند، چنانکه گفتمی از محاصره‌ای به در آمده‌اند و باید فوراً قدم در راه

بگذارند. لیکن فیلومنا که محتاط‌تر از دیگران بود رشته سخن را به دست گرفت و چنین گفت:

«— خانم‌ها، البته بیانات پامپینه آنیکو و قانع‌کننده است، ولی این دلیل نمی‌شود که شما بدون تأمل در اجرای آن عجله کنید و به اصطلاح فوراً سرتان را پایین بیندازید و راه بیفتید. فراموش نکنید که ما همه زن هستیم. هیچ‌یک از ما آنقدر بچه نیست که نداند زنان ناقص عقلند و اگر به خود رها شوند و رهبر مردی نداشته باشند قادر به اداره خویش نخواهند بود. ما زنان موجوداتی هستیم متلون، بلهوس، سرشار از تردید و بدگمانی، ضعیف‌النفس و ترسو. بنابراین اگر تنها از فکر و ابتکار خود پیروی کنیم سخت بیمناکم از این‌که جمع ما زودتر از موقع و به‌نحوی رسواتر از آنچه بتوان پیش‌بینی کرد دچار تشتت و تفرقه شود. پس اصلح این است که پیش از هر اقدامی در آن تعمق و تأمل کنیم.»

پس از آن نوبت سخن به ایلسا رسید و او گفت:

«— آری، به‌راستی اگر گروه زنان را پیکری بشمار آریم مردان سر آن پیکرند و بی‌امر و هدایت ایشان به‌ندرت ممکن است اقدامات ما حسن‌ختم باید. ولی آخر در کجا می‌توان مرد یافت؟ همه خوب می‌دانیم که اکثر مردان ما مرده‌اند و از عده کمی که زنده مانده‌اند بعضی به این سو و آن سو پراکنده شده و برخی نیز به دسته‌های مختلف پیوسته و درصددند از بلایی که موجب فرار خود ما است بگریزند. و اما متوسل شدن به مردان بیگانه نیز به هیچ روی شایسته نیست. ما اگر مقید به نجات خویشیم باید اقدامی به‌عمل آوریم که هیچ‌گونه دردسر و نزاعی به دنبال خود ایجاد نکنیم تا به سلامت به مکانی که برای تفریح و استراحت می‌رویم برسیم.»

در حینی که بانوان با هم به مبادله این سخنان سرگرم بودند سه مرد جوان وارد کلیسا شدند که کهنترین‌شان کمتر از بیست و پنج سال نداشت. این جوانان چنان بودند که نه سختی روزگار، نه مرگ دوستان و خویشان و نه بیمی که بر جان خود داشتند هیچ‌یک نتوانسته بود شعله عشق را در دلشان خاموش سازد، و یا حتی آن را بلرزاند. نام یکی از آنان پانفیلو بود، و دومی فیلوستراتو نام داشت و آخرین را دیونثو می‌نامیدند. همه ایشان مردانی شوخ‌طبع و ظریف و بسیار شریف بودند. در آن روزگار و انفسا که کس به کس نبود آنان در پی یافتن بانوانی بودند که به ایشان عشق می‌ورزیدند — چه

تسکین و تسلائی والایی! — و از قضا زنان دلخواهشان درست در میان همین حلقه‌ای بودند که اکنون از آن سخن گفتیم. ولیکن دربارهٔ پیوند خویشاوندی که ممکن بود بعضی از ایشان را به بعضی دیگر مربوط سازد سخنی نمی‌گویم. باری، هر دو دسته در یک آن یکدیگر را دیدند. پامپینه آگل از گلش شکفت و لبخند زان گفت:

«می‌بینید که بخت با ما یار است، چه، اینک جوانانی ارزنده و معقول در برابر ما ظاهر شده‌اند که با کمال میل حاضرند رفیق راه و انیس و محافظ ما باشند مشروط بر این که ما بخواهیم این وظیفه را به ایشان محول کنیم.»

سپس نفیله که سرخی شرم چهره‌اش را به رنگ گل سرخ درآورده بود (زیرا مرد مورد علاقه‌اش یکی از آن سه جوان بود) چنین آغاز سخن کرد:

«پامپینه آ، برای خاطر خدا مراقب گفته‌های خود باش! من خوب

می‌دانم که از این سه مرد جوان به جز نیکی نمی‌توان گفت و معتقدم برای اجرای خدمتی بس مهم‌تر از آن نیز که ما از ایشان انتظار داریم شایسته هستند. اینان از هر جهت لیاقت مصاحبت شرافتمندانه نه تنها با ما بلکه با کسانی از ما برتر و زیباتر را هم دارند. ولی این نیز مسلم است که بعضی از بانوان موجود در محفل ما مورد عشق و علاقهٔ ایشان هستند، و لذا اگر ما ایشان را همراه خود ببریم از آن می‌ترسم که با وجود عصمت و عفت ما و اصالت و نجابت ایشان زبان خرده‌بینان به شماتت و ملامت ما گشوده شود.»

آنگاه فیلومنا به سخن درآمد و گفت: چه اهمیت دارد؟ من اگر خود پا از جادهٔ عفاف بیرون نگذارم و وجدانم موردی برای سرزنش من پیدا نکند بگذار هر که هر چه می‌خواهد دربارهٔ من بگوید! خداوند و حقیقت حامی و مدافع من خواهند بود. حال اگر این دوستان حاضرند همراه ما بیایند به قول پامپینه آ می‌توان گفت که بخت دست یاری به سوی ما دراز کرده است.»

این سخنان فیلومنا راه را بر هرگونه ایراد و انتقادی بست و بانوان حاضر در مجلس به اتفاق آراء تصمیم گرفتند با تازه‌واردان به گفتگو بنشینند، ایشان را در جریان امر بگذارند و همراهی آنان را برای سفری که در نظر بود خواستار شوند. و جز این هم سخنی نگفتند. پامپینه آ که دختر عمهٔ یکی از آن جوانان بود از جا برخاست و به دیدار آن سه تن، که به محض دیدن بانوان توقف کرده بودند، شتافت. با خنده‌ای نمکین بر لب به آنان سلام داد، از تصمیمی که گرفته شده بود آگاهشان کرد و از جانب همگان از ایشان خواست

تا با احساسی برادرانه در این سفر به جمع بانوان پیوندند. سه جوان نخست گمان کردند که دستخوش شوخی و تمسخر شده‌اند، ولی وقتی دیدند که سخن جدی است با کمال خوشحالی موافقت کردند که خویشان را در اختیار بانوان بگذارند. دیگر به هیچ وجه درنگ جایز نبود و تصمیم گرفتند که پیش از ترک کلیسا تدارک لازم برای این سفر ببینند. دستور دادند تا هرچه لازم بود فراهم آورند، و بدو آپیکی به آنجا که در نظر بود بروند، اعزام داشتند. سپس روز بعد که چهارشنبه‌روزی بود هر هفت بانو با تنی چند از زنان خدمتکار خود و سه مرد جوان با نوکران خویش، سپیده‌دم از شهر بیرون آمدند و راه ییلاق را در پیش گرفتند. هنوز دو فرسنگ از دیوارهای شهر دور نشده بودند که به مقصد مورد نظر قبلی خود رسیدند.

مقصد بر سر تپه‌ای واقع بود که از هر سو مسافت نسبتاً دوری از شاهراه فاصله داشت. درختان گوناگون و انواع گیاهان خوشبو سطح تپه را پوشانیده و منظره سبز و دلفریبی پدید آورده بودند. بر فراز تپه قصری بود که حیاط وسیع و زیبایی داشت. دهلیزها، تالارها و اتاق‌های متعدد، همه مجهز به انواع لوازم و مزین به نقش و نگارهایی بودند که نگاه را به خود جذب می‌کردند. در حول و حوش کاخ چمنزارهای سبز و خرم و باغ‌های باصفایی گسترده بود که در آنها چاه‌های آب خنک وجود داشت و کاخ دارای سرداب‌هایی بود پر از خمره‌های شراب ناب که با باده‌گساران حرفه‌ای بیشتر تناسب داشت تا با چند زن جوان و نجیب و قناعت‌پیشه. وقتی گروه وارد کاخ شد با کمال مسرت مشاهده کرد که تمامی عمارت را از بالا تا پایین به بهترین وجه نظافت کرده، رختخواب‌ها را در اتاق‌ها مرتب نموده، گل‌های معطر فصل در گلدان‌ها گذاشته و کف اتاق‌ها را مفروش کرده‌اند.

همین‌که رسیدند نشستند و دیوثی که از همه مهربان‌تر و باهوش‌تر بود رشته سخن را به دست گرفت و گفت:

— بانوان، آنچه ما را به این مکان رهنمون شده نه شم و فراست ما بلکه فهم و درایت شما بوده است. من هیچ نمی‌دانم فکر و نقشه شما در مورد نگرانی‌هایی که دارید چیست، ولی من همه نگرانی‌های خود را در همان دم که با شما از دروازه شهر بیرون می‌آمدم برجای گذاشتم. بنابراین اگر شما حاضر نیستید در مصاحبت من — البته تا به آن حد که نجابت شما اجازه می‌دهد — به خنده و شادی و آوازخوانی و مطایبه بگذرانید مرا مرخص کنید

تا به همانجا که غم‌های خود را بجا گذاشتم، یعنی به منزل غم‌انگیز خود در شهر بازگردم.

پامپینه‌آی خنده‌رو به همان لحن پاسخ داد که او نیز همه غم‌های خود را در شهر بجا گذاشته است، و چنین گفت:

— چه نیکو گفתי، ای دیونثو، ما همه باید با دلی سبکبار از غم زندگی کنیم، چه، تنها به همین دلیل است که از غم‌های شهر گریخته و به اینجا پناه آورده‌ایم. لیکن مادام که قانون و قاعده‌ای در کار نباشد هیچ چیز ممکن نیست برای مدتی مدید پایدار بماند. باری، چون طرحی که موجب تشکیل این محفل شریف گردیده نخستین بار توسط من عرضه شده است وقتی فکر می‌کنم که به چه وسیله می‌توانیم شادی و نشاط خویش را دیرپا کنیم لازم می‌بینم که یکی را به عنوان مسئول و رئیس از بین خود برگزینیم، شخصی که مورد احترام همه ما بوده و سخنانش مطاع باشد و هیچ فکری بجز این که روزهای خوشی برای ما تدارک ببیند در سر نداشته باشد. از طرفی هر یک از ما باید، ضمن این که از مواهب رهبری برخوردار می‌شود بار مسئولیت‌ها را به دوش بکشد. نه کسی باید مضاعف مستفیض شود و نه کسی تلخی این خفت را بکشد که او را کنار گذاشته‌اند. بدین منظور، به عقیده من، هر کدام باید برای مدت یک روز بار مسئولیت و افتخار ریاست را داشته باشد، و برای انتخاب نخستین رئیس رأی می‌گیریم. رؤسای بعدی را رئیس هر روز با نزدیک شدن موعد نماز عصر، به عنوان جانشین خود و به دلخواه خویش از بین بانوان و آقایان حاضر انتخاب خواهد کرد. رئیس جدید در مدت ریاست خود و به میل خویش همه اقدامات لازم را برای تعیین محل و تدارک ضروریات زندگی ما به عمل خواهد آورد.

همه از این سخنان پامپینه‌آبی اندازه محظوظ شدند و خود او را به اتفاق آراء به سمت رئیس و ملکه نخستین روز انتخاب کردند. فیلومنا چست و چالاک به سمت درخت «غار»ی که در آن نزدیکی بود دوید. او بارها شنیده بود که شاخ و برگ این درخت چه ارج و قربی دارد و چون تاج افتخاری از آن بر سر کسی بگذارند چه حرمت و منزلتی خواهد یافت. لذا چند شاخه‌ای از آن درخت کند و از آن تاج افتخاری بسیار زیبا و مجلل ساخت و بر پیشانی پامپینه‌آ گذاشت. این تاج در تمام مدتی که آن جمع برپا بود باقی ماند و بر سر هر کس که قرار می‌گرفت نشانه آشکار قدرت و ریاست او بود.

پامپینه آهمین که ملکه شد از همگان خواست تا سکوت اختیار کنند. او ابتدا نوکران سه مرد جوان و زنان خدمتکار بانوان را که چهار تن بودند احضار کرد. آنگاه در سکوت عمومی شروع به سخن کرد و گفت:

— نخست خطاب به همه شما از باب مثال می گویم که چگونه تا وقتی که خودمان بخواهیم گروهمان می تواند و باید روزبه روز از رفاه و سعادت بیشتری برخوردار باشد و بی آنکه لطمه ای به عفت و شرافت هیچ یک از ما وارد آید با نظم و ترتیب و لذت و خوشی زندگی کند. من پیش از هر چیز پازمیتون پیشخدمت دیوتو را به عنوان مباشر برمی گیریم و سمت ریاست بر مستخدمین و در عین حال اداره کامل امور تالار غذاخوری را به او وامی گذارم. سیریسکو نوکر پانفیلو زیر نظر پارمنون عهده دار امور خزانه داری و ناظر خرید خواهد بود. تینداژو که نوکر فیلوسترانو است در مواقعی که نوکران دو آقای دیگر به سبب اجرای وظایف محوله به خود مجال پرداختن به خدمت اربابان نشان را ندارند عهده دار خدمت به آنان نیز خواهد بود. «میزیا» کلفت خود من و لیچیسکا کلفت فیلومنا مرتباً در آشپزخانه خواهند ماند و با دستور و راهنمایی پازمیتون طبخ و تهیه غذاهای ما را برعهده خواهند گرفت. کیمه را و استراتیلیا نیز که به لائورتا و فیامتا تعلق دارند برای مرتب کردن اتاق های خواب بانوان و نظافت همه مکان های دیگر کاخ در نظر گرفته شده اند. حال می خواهم اصلی را مطرح کنم و از همه شما خواستارم که آن را رعایت کنید: هر یک از ما که خواهان حفظ دوستی با این جمع است به هر جا که می رود و از هر جا که می آید، هر چه می بیند یا هر چه می شنود متعهد باشد که از بیرون به جز اخبار خوش برای ما نیاورد.

این بیانات موجز و مفید با تأیید عموم مواجه گردید. آنگاه پامپینه آ از جا برخاست و در حالی که لبخند بر لب داشت باز گفت:

— در اینجا باغ ها و چمنزارها و بسا مکان های باصفای دیگر هست که هر یک از شما می تواند به دلخواه خود در آن به تفریح و تفرج بپردازد. لیکن همین که ناقوس نماز صبح نواخته شد همه باید به اینجا بیایید تا غذای صبحانه در خنکی صرف شود.

وقتی ملکه جدید آن جماعت شاد و سرخوش را مرخص کرد مردان جوان به اتفاق یاران زیباروی خویش، ضمن گفتگوهای مهرآمیز و شیرین به درون باغی فرو رفتند و از گل ها و برگ های گوناگون تاج های گل برای هم

ساختند و فضا را از طنین نغمه‌ها و آوازهای عاشقانه انباشتند. سپس بی آنکه زیاده بر آنچه ملکه اجازه داده بود در آنجا بگذرانند به کاخ بازگشتند و مشاهده کردند که پارمون وظایف محوله را به بهترین وجه انجام داده است. وقتی وارد تالاری در طبقه هم‌کف شدند دیدند که میزها چیده شده و سفره‌ها از سفیدی برق می‌زند، لیوان‌ها چنان می‌درخشند که گویی از نقره‌اند، و همه‌جا را به گل آراسته‌اند. آب آوردند تا همه دست‌های خود را بشویند، و چون ملکه اجازه نشستن داد همه بر صندلی‌هایی که پارمون برای ایشان تعیین می‌کرد جای می‌گرفتند. غذاهای مطبوع و گوناگون و شراب‌های گوارا عرضه شد. خدمت سر میز را نیز سه نوکر، بی سروصدا و به طرز بسیار ساده انجام می‌دادند. این نظم و ترتیب موجب انبساط خاطر همگان گردید و غذا در کمال شادمانی، همراه با صحبت‌های شیرین و دل‌انگیز صرف شد. سپس سفره را برچیدند. بانوان و جوانان همه رقاصان خوبی بودند و بعضی هم در موسیقی و آواز دستی داشتند. ملکه فرمان داد تا سازهای لازم را بیاورند. به دستور او دیونئو چنگ برگرفت و فیامتا ویولن برداشت. اینان نخست به آهنگ‌های ملایم رقص مثرتم شدند و ملکه و پنج بانوی دیگر به اتفاق دو مرد جوان آهسته به رقص درآمدند. پس از آن به خواندن آهنگ‌های گُند یا شاد پرداختند. این وقت‌گذرانی تا زمانی که ملکه تشخیص داد هنگام استراحت است ادامه یافت. آنگاه همگان را مرخص کرد. سه مرد جوان به اتاق‌های خود که جدا از اتاق‌های بانوان بود بالا رفتند. در آنجا رختخواب‌های تمیزی گسترده دیدند و همه‌جا مانند تالار بزرگ به گل آراسته بود. در اتاق‌های بانوان نیز وضع بر همین منوال بود، و همه جامه از تن به‌در آوردند تا کمی استراحت کنند.

باری، کمی پس از نماز عصر ملکه از خواب برخاست، همه بانوان و مردان جوان را نیز بیدار کرد و به ایشان تذکر داد که زیاد خوابیدن به هنگام روز برای تندرستی زیان‌آور است. سپس همه با هم به چمنزاری با گیاهان سبز و بلند رفتند که از هیچ‌سو آفتاب بر آن نمی‌تابید. نسیم ملایمی می‌وزید و به فرمان ملکه همه حلقه‌وار بر علف‌های سبز نشستند. آنگاه پامپینه آغاز سخن کرد و گفت:

— چنان‌که می‌بینید خورشید بلند است و گرما شدید، و به‌جز نوای زنجره‌ها بر فراز درختان زیتون صدای دیگری شنیده نمی‌شود. به نظر من

اکنون رفتن به جاهای دیگر دیوانگی است. این مکان که در آن هستیم باصفا و خنک است. اینک تختۀ دام و شطرنج موجود است و هر یک از شما می‌تواند به هر بازی‌ای که دلخواه او است سرگرم شود. ولی اگر از من می‌شنوید بازی نکنید. نتیجه بازی همیشه چنین است که یکی از طرفین از کوره به‌در می‌رود، بی‌آنکه طرف دیگر یا کسانی که ناظر بازی ایشان هستند لذتی از این کار ببرند. ولی اگر هریک از ما داستانی نقل کنیم همه حاضران از آن محظوظ خواهند شد، و من از شما خواهش می‌کنم که این ساعت‌های گرم روز را به این کار اختصاص دهید. لابد تا پیش از این که قصه‌ها به پایان برسد خورشید غروب کرده و از شدت گرما کاسته شده است. آنگاه اگر شما ارجح بدانید خواهیم رفت و وقت خود را به تفریح دیگری خواهیم گذرانید. حال اگر با این نظر موافقید - و من هم در این باره حاضرم از نظر شما پیروی کنم - بگویید تا قصه‌های خود را آغاز کنیم؛ و اگر نظر شما غیر از این است هرکس به هرگونه تفریحی که دلخواه او است تا غروب خود را سرگرم بدارد.

همه حاضران، از زن و مرد، خواستار نقل داستان شدند.

ملکه گفت: حال که میل شما نیز بر این تعلق گرفته است من می‌خواهم در این نخستین روز هرکس آزادانه هر موضوعی را که بیشتر می‌پسندد مایه و پایه داستان خود قرار دهد.

سپس رو به سوی پانفیلو که در سمت راست او نشسته بود برگردانید و خنده بر لب از او خواست تا با نقل نخستین داستانی که به میل خود انتخاب می‌کند راه‌گشای دیگران گردد. پانفیلو به محض شنیدن این فرمان لحظه‌ای درنگ جایز ندانست و در حضور جمع که سراپا گوش بودند چنین آغاز کرد:

۱. نبوغ مسیحیت

چاپلتو اعترافی دروغین می‌کند و یکی از برادران مقدس دینی را می‌فریبد. او که در تمام مدت عمرش از بدترین دزدان و کلاهبرداران بوده است می‌میرد و پس از مرگ در شمار قدیسن درمی‌آید، چنان‌که او را «سن چاپلتو» می‌نامند.

دوستان بسیار عزیز، شایسته است که از نام مقدس و درخور تکریم آفریدگار جهان در آغاز هر اثر انسانی یاد شود. اکنون که قرعه شروع به نقل سلسله داستان‌های معهود به نام من افتاده است با شرح داستان معجزی از خداوند آغاز می‌کنم، چه، بر آنم که توکل به کرم و تفضل حضرت باریتعالی را بر پایه‌ای استوار بنیان نهم. آری، ما باید همیشه از نام نامی وی با حمد و ثنا یاد کنیم.

از آنجا که همه چیزهای این جهان، گذرا و فانی هستند مسلم است که همه آنها چه فی نفسه و چه بیرون از ذات خود مولد رنج و تشویش یا درد و غمند و در معرض هزاران خطر. بنابراین ما که به حکم ضرورت با آنها و همچون جزئی از آنها زندگی می‌کنیم هرگاه خداوند متعال به لطف و کرم خاص خود قدرت و درایت لازم به ما عطا نفرماید قادر به نجات خویش در آن میان نخواهیم بود. لیکن در اینجا حقیقتی نیز در بین است و آن این‌که خداوند هیچ‌گاه تنها به پاداش یکی از خصال نیکوی ما این مواهب را نازل نمی‌فرماید، چه، کرم خاص او از طریق دیگری به ما عنایت خواهد نمود و ما

آن مواهب را به وسیله نماز و دعای کسانی نیز خواهیم یافت که قبلاً چون ما فانی بوده و همواره سر اطاعت در برابر اراده خداوندی فرود می آورده‌اند و اکنون در عرش اعلیٰ به جاودانگی و به سعادت ابدی نایل آمده‌اند. ما به این مُقربان درگاه احدیت که به تجربه از ضعفمان آگاهی یافته‌اند همچون به وکلای تام‌الاختیار خویش امر حمایت از آنچه را که منافع خود می‌انگاریم وامی‌گذاریم و التماس و دعایی را که خود جرأت نداریم مستقیماً به درگاه قاضی الحاجات عرضه داریم به آنان خطاب می‌کنیم. باری، اینک داستانی که بیش از پیش گواه رحمت بخشنده خداوند در حق ما بندگان است. چشمان ما مخلوقات فانی را چندان بصیرت نیست که به اسرار حکمت حق تعالی راه یابد؛ چه بسا که ما به اغوای عقیده خود کسی را در پیشگاه او وکیل و شفیع قرار می‌دهیم که به لعنت ابدی دچار شده است. به هر حال، هیچ چیز بر خداوند پوشیده نمی‌ماند. او نیات پاک بنده مُلتَمَس خود را در نظر خواهد گرفت و اعتنایی به جهل و غفلت او یا به طرد و لعنت شفیعش نخواهد فرمود. لذا التماس و دعای مُلتَمَس خطاب به کسی را که از عنایت و مکرمت او محروم مانده است به سمع قبول می‌شنود و حاجتش را برمی‌آورد. داستانی که من اکنون برای شما نقل می‌کنم دلیلی روشن بر این مُدعا است: و بدیهی است که روشن نه برای خداوند، چه، وی را نیازی بدان نیست، بلکه برای قضاوت آدمیان.

گویند موشاتو فرانتسیزی که بازرگانی غنی و معتبر بود و در فرانسه به مقام نجیب‌زادگی (شوالیه) نایل آمده بود ناگزیر شد به همراه شارل سان‌تر (شارل بی‌زمین) برادر پادشاه فرانسه که از طرف پاپ بُنیفاس احضار شده بود به توسکان برود. وی چون دید که کارهای تجاریش در همه‌جا سخت آشفته و درهم است – و بدیهی است که این وضع با توجه به موقعیت اجتماعی او به هیچ روی شگفت‌آور نبود – و چون در علاج سریع آن با دشواری‌هایی روبه‌رو بود تصمیم گرفت که آنها را به اشخاص مُتعددی بسپارد. این بود که در هر جا ترتیبی داد، لیکن درباره انتخاب مباحثی که بتواند چندین فقره طلب او را از اشخاص مختلف در بورگونی وصول کند به تردید افتاده بود. این تردید به چه جهت بود؟ بدان جهت که شنیده بود مردم بورگونی جماعتی حقّه‌باز و جرز و دغلکارند. باری هرچه فکر می‌کرد رند کهنه‌کاری را به یاد نمی‌آورد تا مأمور رویارویی با شیادی آنان کند. مدت‌ها در این باره تأمل و

تفکر کرد تا آخر مردی را به خاطر آورد به نام چپارلو دپراثو که به خانه او در پاریس فراوان می‌رفت و می‌آمد. او مردی بود کوتاه‌قد که در پوشیدن لباس سلیقه به خرج می‌داد. ضمناً چون فرانسویان معنی «چپارلو» را نمی‌دانستند و به قیاس زبان خویش آن را به معنی «کاپلو» یعنی شاپل (کلیسای کوچک) می‌پنداشتند نظر به کوتاهی قامتش او را کاپلو نمی‌نامیدند بلکه «چاپلتو» می‌خواندند. این نام را در همه جا به او می‌دادند و دیگر کمتر کسی او را به اسم «چپارلو» می‌شناخت.^۱

حال آیا لازم است که خصوصیات اخلاقی چپارلو را برای شما شرح دهم؟ او که پیشه محضرداری داشت وقتی پی می‌برد که یک قرارداد تنظیمی در محضرش (هرچند کمتر قرارداد تنظیم می‌کرد) مبتنی بر چیزی غیر از جعل و تزویر است سخت شرم‌منده می‌شد. خوش خدمتیش در زمینه تزویر و قاچاق حد و حصری نمی‌شناخت. اسناد تقلبی را هرچند به رایگان، با میل و رضایی بیش از آن کسان که در قبال آن حق الثبت‌های کلان می‌خواهند تنظیم می‌کرد. ادای شهادت‌های به ناحق از خوش‌ترین لذت‌های زندگیش بود، اعم از این‌که چنین کاری از او خواسته می‌شد یا نه. نظر به اینکه فرانسویان در آن زمان‌ها اعتبار زیادی برای سوگند قایل بودند و او هیچ ابایی از قسم خوردن به دروغ نداشت به ناچار در همه محاکماتی که از او می‌خواستند با سوگند به شرف خود حقیقت را بگوید باطل را بر حق غالب می‌نمود. از یک کار دیگر نیز لذتی وصف‌ناپذیر می‌برد - کاری که همه اوقات خود را بر آن مصروف می‌داشت - و آن ایجاد عناد و نفاق و کینه و نزاع بین دوستان و خویشان و کسان دیگر بود؛ و هرچه از این عمل فاجعه به بار می‌آمد او بیشتر شاد می‌شد. وقتی از وی می‌خواستند که دستی به قتل نفسی بیالاید و یا عمل شنیع دیگری انجام دهد بی آنکه هرگز جواب رد بدهد با شور و شوق تمام مهبای اقدام می‌شد. برای او بارها فرصت ارتکاب اعمال فجیع و یا قتل نفس پیش

۱. در اینجا مترجم انگلیسی کتاب شرحی در پاورقی می‌دهد که ذکر آن برای ما هم خالی از فایده نیست. می‌گوید: «در دنباله این شرح مطول مؤلف راجع به نام قهرمان داستان باید دانست که پسوند etto نیز مانند ello برای تصغیر است و بوکاپو احتمالاً گمان کرده است که نام چپارلو از واژه «چیو» (Ceppo) به معنی کُنده درخت مشتق است و حال آنکه این اسم مسلماً تصغیری است از نام «چاپو» (Ciapo) یا جاکوپو (Jacopo) (یعقوب). نکته در اینجا است که به هر حال واژه «چپارلو» (کُنده کوچک) برای چنان دزد راهزن و کلاهبردار اصلاح‌ناپذیر نامی بس مناسب‌تر از «چاپلتو» (تسیب) بوده است.» (مترجم انگلیسی)

آمد - و چه موهبتی بود برای او! - گاه امری جزئی را بهانه می‌کرد تا به خدا و به مقدّسات دشنام بدهد، و در این کار بیش از هرکس خشم و خروش از خود نشان می‌داد. هرگز پا در کلیسا نمی‌گذاشت، با سخنان زشت و ناهنجار خود همه آداب و مراسم مذهبی را مسخره می‌کرد و آنها را چرنیدیاتی درخور تحقیر می‌نامید. برعکس، یکی از مشتریان پروپا قرص میکده‌ها و جاهای بدنام بود. چندان طالب زنان بود که سگ طالب ضربات چوب، در عوض بیش از هر فرد سُدومی^۱ به عمل لواط رغبت می‌نمود. با چنان وجدانِ مُتقنی مرتکب دزدی و غارت می‌شد که مردی روحانی در نذر و نیازهای خود بدان متکی است. با همه این معایب مردی شکمبار و میخواره بود، به‌حدّی که گاه خود متحمّلِ عواقبِ شرم‌آور آن می‌شد. بالاخره قمارباز هم بود و در این راه حد اعلای دغلبازی از خود نشان می‌داد، لیکن چه سود از این همه شرح و تفصیل درباره او! کافی است بگویم نابکارترین آدمی بود که در این جهان پا به عرصه وجود نهاده بود. پشتیبان شرارت و دغل‌کاری او مدت‌های مدید نفوذ و اعتبار جناب موشاتو بود. بازرگان بارها از آن شیاد، چه در برابر اشخاص عادی که از وی زبان دیده بودند، و چه در محضر دادگاه که او آن را به مسخره می‌گرفت دفاع کرد. باری، چنین بود شخصی که موشاتو به او اندیشید! بازرگان به تمام جزئیات زندگیش واقف بود و تشخیص داد که این تنها کسی است که می‌تواند در برابر بدجنسی و دغل‌بازی مردم بورگونی عرض اندام کند. به حضور طلبیدش و با وی چنین گفت:

- چاپلنتو، تو می‌دانی که من قرار است به یکباره از اینجا بروم. از جمله کارهای زیادی که دارم یکی هم وصول طلب‌هایی است که در بورگونی از اشخاص دارم، جایی که مردمش بسیار مکار و دغلبازند. من کسی را لایق‌تر از تو نمی‌بینم که طلب‌های مرا از آنان وصول کند. و چون تو در حال حاضر مشغله‌ای نداری چنانچه بخواهی دست یاری به من بدهی برآنم که موافقت دربار را با تعیین تو به مباشرت خود جلب کنم و درصد معتناهایی از آنچه وصول می‌کنی به‌عنوان دستمزد به تو پردازم.

از قضا چاپلنتو در آن اوان بیکار بود و از مال دنیا چندان بهره‌ای نداشت. و

۱. سُدوم و گوموره دو شهر از شهرهای فلسطین قدیم که مردم آنها به فسق و فجور و فساد اخلاق معروف بودند. در سال ۱۹۰۰ پیش از میلاد مسیح بر اثر زلزله به کلی ویران شدند و عده‌ای آن را نتیجه غضب خداوندی و کیفر مردم آن دانستند. (مترجم)

چون می دید مردی که سال‌ها حامی و پشتیبانش بوده است اینک عازم سفر است در اتخاذ تصمیم درنگ نکرد، مضافاً بر این که احتیاج نیز موجب گردید که فوراً بپذیرد. بنابراین قراردادی منعقد کردند. چاپلتو و کالتنامه‌ای همراه با احکام لازم از دربار که مؤید اعتبار او بود دریافت کرد. آنگاه از نزد موشاتو بیرون آمد و به بورگونی که در آنجا هیچ‌کس نمی‌شناختش عزیمت کرد. در مقصد برخلاف سرشت ذاتی خود با حُسنِ خلق و مهربانی تمام شروع به وصول مطالبات و اجرای مأموریت خویش کرد. بی‌شک تجلی خشم و شرارت خود را برای پایان کار گذاشته بود.

در آن ایام که به انجام وظیفه مشغول بود در خانه دو برادر فلورانس می‌نزل گرفته بود که هر دو در ولایت به رباخواری روزگار می‌گذرانیدند، و به پاس حرمتی که برای جناب موشاتو قایل بودند مقدم او را سخت گرامی می‌داشتند. در همان اوان بود که به بستر بیماری افتاد. دو برادر در اسرع وقت پزشکان و پرستارانی بر بالینش حاضر کردند و برای اعاده سلامت بدو از هیچ اقدامی دریغ نورزیدند. لیکن هر کمکی در این راه بی‌ثمر ماند، زیرا بیمار به گفته پزشکان پیریر شده و بر اثر گذرانی هرزه و بی‌بند و بار نیروی حیاتی خود را از دست داده بود. حالش روز به روز بدتر می‌شد، و چنین وضعی برای چنان آدمی که سخت بی‌بنیه شده بود امری عادی بود. دو برادر سخت نگران بودند. روزی در نزدیکی اتاقی که چاپلتوی بیمار در آن بر بستر افتاده بود باهم شروع به صحبت کردند، و یکی از آن دو به دیگری گفت:

— راستی ما با این مردک چه کنیم؟ عجب گیری کرده‌ایم! اگر عذرش را بخواهیم با این حال نزاری که دارد همه زبان به ملامت ما خواهند گشود و به سبکسری و بدعهدیمان متهم خواهند کرد. آخر همه شاهد بوده‌اند که ما ابتدا او را در خانه خود پذیرفته، به خدمتش کمر بسته، پاسش داشته و در حقش کمال مهمان‌نوازی و عطوفت به جای آورده‌ایم، و آنگاه بی‌آنکه از او بدی به ما رسیده باشد ناگهان به حال بیماری و در آستانه مرگ از خانه خویشش رانده‌ایم! از طرفی هم چنان مردک رذل و شیادی است که نه حاضر است به گناهان خویش در نزد کشیش اعتراف کند و نه کمترین آداب و مراسم کلیسایی را در حق خود بپذیرد. اگر او بدون اقرار به گناهان بمیرد هیچ‌یک از حوزه‌های کشیش‌نشین جسدش را قبول نخواهند کرد و به ناچار همچون سگی سقط شده به خندقش در خواهند افکند. و اگر بخواهد به گناهان

خویش اعتراف کند چندان بار گناه بر دوش وجدان دارد و کارنامه اعمالش چندان سیاه و هول‌انگیز است که باز نتیجه همان خواهد بود، زیرا این کدام برادر روحانی یا کدام کشیش است که بخواهد یا بتواند چنین ابلسی را آمرزش بدهد؟ و چون آمرزش نیافت به همان نحو که گفتم جسدش را به خندق درخواهند انداخت. ما نیز، از آنجا که شغلیمان در نظر مردم غیر شرعی و ظالمانه تلقی شده است و همگان در تمام مدت روز از ما بد می‌گویند، و نیز چون همه چشم طمع به مکت و ثروت ما دوخته‌اند در معرض این خطریم که مردم شهر بر سرمان بریزند و فریاد برآورند: «این سگ‌های لمباردیایی^۱ را که کلیسا نیز از پذیرفتنشان ابا دارد دیگر نباید تحمل کرد!» آنگاه به خانه ما خواهند ریخت و نه تنها دار و ندارمان را به غارت خواهند برد بلکه ممکن است خودمان را نیز بکشند. به هر حال اگر این مردک بمیرد ما به وضع بدی دچار خواهیم شد!

چاپلوتو چنانکه پیش از این گفتیم در نزدیکی همان‌جایی خوابیده بود که آن دو گرم گفتگو بودند، و چون گوش‌های بسیار تیزی داشت، چنانکه بیماران معمولاً چنینند، همه سخنان آن دو را درباره خود شنید. پس دو برادر را به حضور طلبید و با ایشان چنین گفت:

— هیچ نمی‌خواهم که شما به سبب شخص من اندک بیم و تشویشی به دل راه دهید. مطمئن باشید که کمترین لطمه و زبانی به شما نخواهد رسید. من آنچه را که درباره‌ام می‌گفتید شنیدم. البته اگر کار بر منوالی برود که شما می‌پندارید بیم و هراستان بجا است، لیکن جریان امر به نحو دیگری خواهد بود. من در دوران عمر خود چندان مرتکب گناه نسبت به خداوند شده‌ام که در آستانه مرگ گناهی بیشتر یا کمتر تأثیری به حالم نخواهد داشت. بنابراین بکشید تا یکی از مقدس‌ترین و عالم‌ترین پدران روحانی کلیسا را، اگر باشد، بیابید و بر بالین من حاضر کنید، و سپس مرا آزاد بگذارید. من قول می‌دهم چنان ترتیبی به کارهای شما و خود بدهم که همه چیز بر وفق مراد پیش برود و شما از هر حیث راضی باشید.

دو مرد رباخواری بی‌آنکه امید چندان‌ی به این وعده و وعیدها ببندند به یکی از مجامع روحانی رفتند و خواستار برادری مقدس و دانشمند شدند تا از

۱. Lombardie منطقه‌ای است در شمال ایتالیا و در پای کوه‌های آلپ که میلان از شهرهای معروف آن است. (مترجم)

مردی لمبارڈیایی که در خانه ایشان به بستر بیماری افتاده است اعتراف بشنود. به ایشان کشیش پیری را معرفی کردند که مادام‌العمر به عصمت و طهارت گذرانیده، در درک و شرح کتب آسمانی تبخّر داشته و در نزد همه شهروندان از حرمت و عزّتی خاص و فوق‌العاده عظیم برخوردار بوده است. ایشان کشیش را با خود به خانه آوردند.

همین‌که برادر روحانی به اتاقی درآمد که چاپلّو در آن به بستر افتاده بود بر بالین بیمار نشست و گفتگوی با وی را با سخنانی تشویق‌آمیز آغاز کرد، سپس از او پرسید که آخرین اعتراف به گناهانش در چه تاریخی صورت گرفته است. چاپلّو که به عمر خود اعتراف به گناه نکرده بود در جواب گفت:

— ای پدر مقدس، من به حسب عادت دست کم هفته‌ای یک بار برای اعتراف به گناهان به کلیسا می‌روم، هرچند اغلب پیش می‌آید که بیش از یک بار می‌روم. ولیکن حقیقت این است که از وقتی که بیمار شده‌ام، یعنی از هشت روز پیش، از بس درد و ناراحتی داشته‌ام که نتوانسته‌ام به نزد اقرارنیوس بروم. برادر روحانی گفت: فرزند، نیکو کرده‌ای و از این پس نیز باید بر همین منوال رفتار کنی. حال که تو اغلب به گناهان خویش اعتراف می‌کنی می‌بینم که من در این سؤال و جواب زحمت زیادی نخواهم داشت.

چاپلّو گفت: چنین نفرمایید، ای پدر روحانی، چه، من هر بار که به موعد یا خارج از موعد اعتراف کرده‌ام همیشه خواسته‌ام مروری کلی به همه گناهانی که از بدو تولد تا لحظه آخرین اعتراف مرتکب شده و به یادمانده است بکنم. بنابراین از شما تقاضا می‌کنم درباره همه آنها طوری از من سؤال کنید که انگار هرگز اعتراف نکرده‌ام. شما اصلاً مراعات بیماری مرا نکنید، چه، من ترجیح می‌دهم این جسم بدبخت به گناه آلوده را عذاب بدهم و روی خوش به او ننمایم تا مبادا بر اثر آن روح خود را از دست بدهم، روحی که منجی من عیسای مسیح با خون ارجمند خویش باز خریده است.

مرد روحانی را از این سخنان بسیار خوش آمد و آن را نشانه روحی مُنزه یافت، پس توصیه کرد که همواره بر این نیات خیر خود بپاید، و برای آغاز گفتگو از او پرسید که آیا هیچ‌گاه مرتکب گناه شهوترانی با زن شده است. در آن دم چاپلّو آهی عمیق کشید و گفت:

— پدر، من شرم دارم در این باره حقیقت را بگویم، زیرا از آن می‌ترسم که مرتکب گناه غرور و خودبینی بشوم.

برادر روحانی گفت: بی هیچ دغدغه خاطر حرف بزن. انسان وقتی حقیقت را بگوید چه به هنگام اقرار به گناهان و چه در وقتی دیگر، هرگز مرتکب گناه نمی شود.

چاپلئو گفت: حال که مرا از این بابت خاطر جمع کردید راستش را می گویم: من درست مانند روزی که از شکم مادر بیرون آمدم بکر و دست نخورده باقی مانده ام.

برادر روحانی با شادمانی گفت: آه! خدا تو را رحمت کند! چه کار خوبی کرده ای! این کَفِّ نفسِ تو به ویژه از این نظر ارزنده است که بسیار بیش از ما کشیشانِ پای بند به اصول و احکام دین فرصت و امکان گناه کردن داشته ای و با این وصف بر نفس اماره لگام زده ای.

پس از آن، برادر روحانی از توبه کار خود پرسید آیا در زمینه شکمبارگی خداوند را رنجانده است؟ باز چاپلئو با آهی عمیق پاسخ داد که آری، گناهانش در این زمینه بسیار است، چه برحسب عادت، علاوه بر روزه ایام پرهیز (کارم) که مؤمنان در طی سال مکلف به رعایت آنند در هفته سه روز تنها به نان و آب قناعت کرده، و به ویژه، وقتی که بر اثر انجام دادن مراسم زیارت یا دعاها و نمازهای طولانی خسته بوده فقط آب نوشیده و آن را با چنان ولع و لذتی سرکشیده است که میخوارگان هفت خط شراب را. به علاوه، بارها طمع در بوته های کاهویی کرده که زنان از مزرعه با خود می آورده اند. و سرانجام گاه گاهی غذا به مردی چون او که به حکم زهد و پارسایی روزه می گرفته بیش از حد معقول لذت داده است.

کشیش در جواب گفت: فرزند، این گناهان در حد معمول و کاملاً درخور بخشایشند، و لذا نمی خواهم بیش از آنچه سزاوار است بر دوش وجدان تو سنگینی کنند. آدمی هر قدر هم مقدس و زندگیش منزّه باشد ممکن است پس از یک روزه درازمدت از خوردن غذا لذت ببرد و به هنگام خستگی آب بنوشد.

چاپلئو گفت: آوخ! پدر، با این سخنان مرا دلداری ندهید و بدانید که من واقفم بر این که عبادت خداوند همواره مستلزم داشتن احساساتی پاک است و بر نمی تابد که بر جان آدمی از زنگ گناه لکه ای باشد. آری، به جز این رفتار کردن گناه است.

برادر روحانی عرش را سیر می کرد. گفت:

— خوشحالم از این که تو را با چنین احساسات والایی می بینم، و وجدان پاک و شریفی در این باره موجب شادی عظیم من است! لیکن به من بگو، آیا تاکنون مرتکب گناه خست و آز، چه از نظر داشتن مال بیش از نیاز و چه از لحاظ نگاهداری بیش از لزوم آن شده‌ای؟

چاپلتو در پاسخ گفت: پدر، من هیچ نمی خواستم که بودنم در خانه این رباخواران تأثیری در قضاوت شما بخشیده باشد. مرا با اینان کاری نیست و منظورم از آمدن به این جا تنها این بوده است که ایشان را ملامت و توبیخ کنم و از این راه کثیف تحصیل پول بازگردانم. و به گمانم اگر خداوند بدین گونه مرا به آستان خود نطبلیده بود به منظور خویش نایل می آمدم. در ضمن، شما باید بدانید که پدرم ثروت هنگفتی برای من به ارث گذاشته بود. من در حین مرگ او قسمت اعظم آن ثروت را در راه خدا انفاق کردم. سپس برای امرار معاش خود و کمک به فقرای مسیح به کسب محقر خویش پرداختم؛ و اگر هم هوس تحصیل بهره‌ای داشته‌ام همیشه بهره‌های حاصله را با مستمندان خدا تقسیم کرده، نیمی را به تأمین نیازمندی‌های زندگی خود و نیم دیگر را به صدقه بخشیده‌ام. از این لحاظ خداوند همواره چندان یار و یاور من بوده که کار و بارم روزبه‌روز از رواج و اعتبار بیشتری برخوردار شده است.

برادر روحانی گفت: چه نیکو کرده‌ای! لیکن بگو ببینم آیا اغلب دستخوش خشم و غضب شده‌ای؟

چاپلتو جواب داد: اقرار می‌کنم که اغلب چنین شده‌ام. ولی آخر انسان از این که می‌بیند مردم این دور و زمانه در تمام مدت روز مرتکب انواع دغل و دسیسه می‌شوند، احکام خداوندی را به باد مسخره می‌گیرند و از کیفر روز جزا نمی‌ترسند چگونه می‌تواند بر خود مسلط شود؟ بارها در روز اتفاق افتاده که من مرگ خود را از خدا به دعا خواسته‌ام تا به چشم خویش نبینم که جوانان وقت خود را صرف کارهای عبث و یاوه می‌کنند، قسم دروغ می‌خورند، روبه میخانه‌ها می‌آورند، از کلیسا می‌گریزند، و به جای این که گذرانی به شیوه مردان خدا داشته باشند به شیوه مردم دنیا دار روزگار می‌گذرانند.

آنگاه برادر روحانی گفت: فرزند، این خود خشم مقدسی است و من نمی‌توانم از این بابت کفاره‌ای به تو تحمیل کنم. ولی آیا هیچ‌گاه شده است که این خشم در صورت اقتضا تو را به آدمکشی، به دشنام دادن به این و آن یا به

ارتکاب عمل خلاف دیگری واداشته باشد؟

چاپلئو گفت: آه، عالیجناب! شما که به نظر من مرد خدا می آید چگونه می توانید چنین سخنانی بر زبان برانید؟ من اگر فکر ناصوابی می داشتم تا مرتکب یکی از این اعمال ناروا که می فرمایید بشوم گمان می کنید می توانستم به لطف و کرم خداوند مُتکّی باشم؟ این کارها برازنده مردمان رذل و بی شرف و بدکاره‌ای است که من هر وقت به امثال و نظایرشان برخورده‌ام به یک یکشان گفته‌ام: «برو که خدا تو را به راه راست هدایت کند!»

آنگاه برادر روحانی پرسید: فرزند، خدا تو را خیر و برکت دهد! بگو ببینم آیا هرگز شده است که شهادت به ناحق علیه کسی بدهی، از کسی بد بگویی یا مالی را که متعلق به دیگری بوده است بدون رضایت صاحبش برداری؟ چاپلئو گفت: آری، عالیجناب، من یک بار از کسی بدگویی کرده‌ام. همسایه‌ای داشتم که بی اندک دلیل موجهی زن خود را کتک می زد. یک بار از او در نزد اقوام و خویشان زنش بدگفتم. چه کنم، از بس دلم به حال آن زن بیچاره می سوخت که خودداری نتوانستم. مردک هر بار که مست به خانه برمی گشت به جان آن بدبخت می افتاد، آنقدر که... خدا می داند!

کشیش گفت: خوب است. تو به من گفتی که کاسب بوده‌ای، آیا هرگز نشده است که طبق معمول کاسبکاران بر سر کسی کلاه گذاشته باشی؟ چاپلئو گفت: راستش بلی، ولی چه کسی را؟ هیچ نمی دانم. یک بار طلبی را که از بابت فروش پارچه از بنده خدایی داشتم وصول کردم و پول را بی آنکه بشمارم در صندوقی گذاشتم. یک ماه بعد که به سراغ پول رفتم و آن را شمردم دیدم که چهارشاهی اضافه است. چون دیگر آن مشتری را نمی دیدم پول را یک سالی نگاه داشتم، به امید این که روزی بیاید و پشش بدهم. پس از آن، پول را در راه خدا به صدقه دادم.

— این که چیز بی اهمیتی بوده و تو بعداً خوب عمل کرده‌ای.

سپس برادر روحانی سؤال‌های متعددی کرد که به همان نحو پاسخ شنید، و چون آماده می شد تا به اقرارکننده خود بخشایش بدهد او بانگ برآورد و گفت:

— عالیجناب، هنوز گناهی هست که من آن را به شما نگفته‌ام.

برادر روحانی پرسید: کدام گناه؟

چاپلئو گفت: به یاد دارم که شنبه‌روزی پس از نماز عصر به نوکر خود

دستور دادم خانه را بروید و هیچ متوجه نبودم که آن روز، روز مقدس خدا است، و حرمتی را که درخور آن روز بود رعایت نکردم. کشیش گفت: اوه، فرزند، این هم چندان اهمیتی ندارد. چاپلئو گفت: نه، پدر، نه! این حرف را نزنید. بالاخره شب یکشنبه بود و یکشنبه روزی است که درخور بزرگترین تجلیل‌ها است، زیرا در آن روز است که خداوندگار ما عیسی مسیح احیا شده و از عالم نیستی به دنیای هستی باز آمده است.

برادر روحانی پرسید: آیا کار دیگری هم کرده‌ای؟

— بلی، عالیجناب، یک بار هم از روی غفلت در صحن کلیسا تئف کردم. برادر روحانی شروع به لبخندزدن کرد و گفت: فرزند، این هم چیزی نیست که تو برای آن ناراحت بشوی. ما که روحانی هستیم هر روز در آنجا تئف می‌کنیم.

چاپلئو گفت: خوب، شما هم کار بسیار زشتی می‌کنید. در دنیا جایی به اندازه معبد مقدس، که در آن نذر و نیاز به درگاه خدا می‌کنند، درخور پاکیزه نگاه داشتن و حرمت نهادن نیست.

سخن کوتاه، چاپلئو اعترافات دیگری نیز از همین قبیل کرد. سرانجام شروع کرد به آه کشیدن، و سپس مانند بازیگر ماهری که بخواهد نقش کمدی خود را در نهایت خوبی بازی کند زارزار به گریه درآمد.

برادر روحانی گفت: ها، فرزند، دیگر تو را چه می‌شود؟

چاپلئو جواب داد: افسوس، پدر، من گناه دیگری نیز مرتکب شده‌ام که از بس از اقرار به آن شرم دارم تاکنون به هیچ‌کس اعتراف نکرده‌ام. هر وقت از آن یاد می‌کنم مانند همین الان که می‌بینید بی‌اختیار به گریه می‌افتم، و با اعتقاد راسخ مطمئنم که خداوند به سبب همین یک گناه هرگز بر من رحمت نخواهد آورد.

کشیش گفت: بس کن فرزند، این چه حرفی است که می‌زنی؟ اگر همه گناهانی که همه مردم جهان تا به امروز مرتکب شده‌اند و یا از این پس تا دنیا دنیا است بشوند همه و همه تنها بر دوش وجدان یک فرد بار شود و آن فرد به همین نحو که در تو می‌بینم به گردن بگیرد و اظهار ندامت کند خداوند چندان مرحمت و مکرمت دارد که همه را بر او می‌بخشاید. حال با خاطر جمع بگو که آن گناه چیست.

آنگاه چاپلتو که هنوز چشمانش از اشک نمناک بود گفت:

— افسوس، پدر! این گناه بس عظیم است و من بی کمک دعا‌های شما مشکل بتوانم باور کنم که خداوند هرگز آن را خواهد بخشود.
— گفتم با خاطر جمع بگو. من به تو قول می‌دهم که در پیشگاه خداوند برایت دعا کنم.

لیکن چاپلتو با وجود دلگرمی‌های پدر مقدّس می‌گریست و سکوت اختیار کرده بود. اشک‌هایش تا مدتی مدید توجه اقراریوش را به خود جلب کرد. سرانجام آهی عمیق کشید و گفت:

— پدر روحانی، حال که شما وعده می‌دهید در پیشگاه خدا برایم دعا کنید عرض خواهم کرد. بدانید که من در ایام جوانی روزی به مادرم لعن و نفرین کردم و به او دشنام دادم.
و به محض ادای این سخنان بار دیگر همچون چشمه‌ای جوشان به گریه درآمد.

برادر روحانی گفت: اوه، فرزند، مگر این به نظر تو گناه بزرگی است؟ مردم هر روز به خدا کفر و ناسزا می‌گویند، و با این وصف به هر که اظهار ندامت کند به آسانی بخشایش داده خواهد شد. آن وقت تو گمان نبری که خدا این خطا را بر تو ببخشد؟ مگری، خاطر آسوده دار و یقین بدان که اگر در جنایت به صلیب کشیدن او نیز دست می‌داشتی با این اظهار خاکساری و ندامتی که در برابر چشمان من می‌کنی او از گناهت درمی‌گذشت.

چاپلتو گفت: افسوس، پدر! چه می‌فرمایید؟ مادر عزیز و مهربانی که نه ماه تمام به روز و به شب مرا همچون باری بر دل داشت و بیش از صد بار مرا به دوش گرفت! به چنین کسی کفر است فحش و ناسزا گفتن و گناهی است بس عظیم! اگر شما در پیشگاه خداوند از من شفاعت نکنید او هرگز مرا نخواهد بخشود.

برادر روحانی چون دید که چاپلتو دیگر چیزی برای گفتن ندارد به او بخشایش و سپس تبرک داد. در او به چشم مقدس‌ترین مردان می‌نگریست، چه، اعتماد کامل به اعترافاتش پیدا کرده بود. با شنیدن چنین سخنانی از دهان بیماری محتضر چه کس دیگری فریب نمی‌خورد؟ در پایان گفت:

— چاپلتو، تو به یاری خداوند متعال به زودی شفا خواهی یافت. معهذا هرگاه خداوند بنا بر مشیّت خود روح متبرک و آماده به سفرت را به نزد خود

باز گردانید آیا می‌پذیری که جسدت در قلمرو روحانی ما به خاک سپرده شود؟

چاپلئو گفت: آری، عالیجناب، من هیچ نمی‌خواهم که جسد من در جای دیگری دفن شود، زیرا شما به من قول داده‌اید که در پیشگاه خداوند برایم دعا کنید. به علاوه، من همواره به طریقتِ شما اخلاص و ایمانی خاص داشته دارم. مستدعی است همین‌که به دیر باز گشتید جسم حقیقی مسیح را که هر صبح در محراب کلیسا تقدیس می‌کنید برایم بفرستید. من هر چند لیاقتِ آن جسمِ مُطَهَّر را ندارم ولی می‌خواهم با اجازهٔ شما آن را به‌بر بگیرم و پس از آن، مراسم آخرین تدهین متبرک در باره‌ام اجرا شود، تا اگر عمری گناهکار زیسته‌ام لااقل مسیحی بمیرم!

مرد روحانی گفت که احساس شادمانی عظیمی می‌کند، چاپلئو کاملاً حق دارد و اشیاء مقدسی را که خواسته است فوراً برایش خواهند آورد. و چنین نیز کردند.

آن دو برادرِ رباخوار که سخت می‌ترسیدند چاپلئو آنان را دچار دردِ دسر کند در پشتِ حایل نازکی که اتاقشان را از اتاق بیمار محترس جدا می‌نمود کمین کرده بودند. خوب گوش فرا دادند و همهٔ سخنانی را که چاپلئو به برادر روحانی می‌گفت بی‌اشکال می‌شنیدند. اعترافات مردک چنان آن دو را به خنده می‌آورد که چندین بار نزدیک بود صدای قهقهه‌شان بلند شود. آهسته به هم می‌گفتند: «چه آدم عجیبی! پیری، بیماری، بیم مرگ قریب‌الوقوع، و ترس از خداوند که انتظار می‌رود تا چند لحظهٔ دیگر در پیشگاه عدل او حاضر شود، هیچ‌یک نمی‌توانند رخنه‌ای در ارکان شرارت و رذالتش وارد آورند و هیچ عاملی قادر نیست وی را از مُردن به‌نحوی که زیسته است باز دارد!» و چون شنیدند که وعده داده شد مزاری در کلیسا به وی اختصاص دهند دیگر پروای مابقی قضایا را نکردند.

اندکی پس از آن‌که آداب تناول‌القربان به دنبال اعترافات دربارهٔ چاپلئو انجام گرفت و بعد از این‌که نامبرده کفر و مسخرگی را از حد گذرانید مراسم آخرین تدهین متبرک نیز در حقش اجرا شد، و در همان روز که این اعترافات زیبا صورت گرفت بیمار اندکی پس از نماز مغرب جان به جان‌آفرین تسلیم کرد. خود او ترتیب دفن آبرومندان‌اش را به خرج خویش داده، وصیتش را به اطلاع صومعه رسانیده و خواهش کرده بود که شب‌هنگام بر جنازه‌اش بیدار

بمانند و صبح روز بعد برای برداشتنش بیایند. دو برادر رباخوار دستورهای او را مویه مو اجرا کردند.

به شنیدن خیر مرگِ چاپلِتو، برادر روحانی که اعترافات او را شنیده بود با ارشد صومعه گفتگو کرد، دستور داد تا ناقوس تجمع شورای مذهبی را بنوازند، و آنگاه در حضور همه برادران روحانی که گرد آمده بودند از روی شواهد و نتایج اعترافات چاپلِتو ثابت کرد که آن مرحوم مردی مقدس بوده است، و به امید این که خداوند با وساطت و شفاعت او معجزات متعددی خواهد نمود به اصرار به آنان توصیه کرد که جسدش را با عزت و احترام در قلمرو خود بپذیرند. ارشد صومعه و برادران روحانی دیگر از فرط خوشباوری به توصیه او عمل کردند. همه همان شب به خانه متوفی رفتند تا شب زنده داری آبرومند و باشکوهی بر جنازه اش بجا آورند. سپس همگان در صبح روز بعد، ملبَس به جامه بلند سفید و بالاپوش مخصوص نماز مسح و با خواندن اوراد و ادعیه مذهبی به سراغ جنازه رفتند، و در حالی که کتاب های دینی و انجیل در دست داشتند و پیشاپیش شان حاملان صلیب حرکت می کردند همچنان با خواندن اوراد و ادعیه جنازه را برداشتند و باشکوه تمام به کلیسا آوردند. مردم شهر، از زن و مرد، در تشییع جنازه شرکت کردند. گور را در صحن کلیسا آماده کرده بودند. برادر روحانی اقرارنیش به بالای منبر رفت و شروع کرد به بیان مطالبی عجیب از زندگانی اقرارکننده خود، از روزه داری ها و از بکارت و عصمت و طهارت او. از جمله به یادآوری ماجراهایی پرداخت که چاپلِتو با چشمان اشکبار به عنوان بزرگترین گناهان خود به آنها اعتراف کرده بود. در پایان گفت که به هزار زحمت توانسته است آن مرحوم را متقاعد کند که خداوند از گناهانش درخواهد گذشت. آنگاه، برادر روحانی با عتاب و خطاب رو به مستمعین کرد و غرش کنان گفت: «ولی شما، ای لعنت شدگان خداوند، کافی است پر کاهی به پایتان بگیرد تا به خدا و مریم عذرا و به همه قدیسین جنت مکان فحش و ناسزا بگویید!»

پس از آن، برادر روحانی باز تا مدتی درباره پاکی و درستی متوفی داد سخن داد. باری، چنین وعظی موجب جلب اعتماد کامل همه مردم شهر نسبت به آن مرحوم گردید و حاضران با ایمان و اعتقاد خود چنان شیفته چاپلِتو شدند که با ازدحامی زایدالوصف و با فشار و تنه به هم زدن از صحن کلیسا بیرون ریختند. همه می دویدند تا بر دست و پای آن مرحوم عاقبت

به خیر بوسه بزنند. مردم همه لباس های او را به رسم تیرک از تنش می کنند، و به هرکس اندک پاره ای می رسید از شادی عرش را سیر می کرد. ناچار شدند جنازه را در تمام مدت روز در آنجا باقی بگذارند تا هرکس بتواند به زیارت آن بشتابد.

همین که شب فرا رسید جنازه را با اعزاز و اکرام تمام، در صحن کلیسای کوچک، در گوری مرمرین به خاک سپردند. صبح روز بعد، جمعیت در صف درازی به زیارت آمدند و ضمن ادای احترام شمع ها بر مزارش روشن کردند. سپس دعاها خواندند، نذر و نیازها کردند و به اطراف مزار مجسمه های کوچک مومی به نشانه تعهداتی که نسبت به متوفی کرده بودند آویختند. صیت شهرت زهد و تقدس او به درجه ای بالا گرفت که هرکس مشکلی داشت به جز او به هیچ قدیس دیگری ملتجی نمی شد. او را «سن چاپلتو» نامیدند و هنوز به همین نامش می خوانند. مردم مدعی اند که خداوند به نام او معجزات متعددی نموده است و هنوز هم اگر از روی خلوص نیت و از سر صدق و صفا به آن قدیس ملتجی شوند هر روز معجزه خواهد نمود.

باری، چپارلوداپراتو^۱، که به شرحی که شنیدید تقدیس شد، چنان زیسته بود و چنین مُرد، و من نمی توانم به جرأت انکار کنم که ممکن است در میان قدسین عاقبت به خیر و در کنار خداوندگار ما عیسی مسیح جای گرفته باشد. با وجود زندگی نفرت انگیز و جنایت آمیزش ممکن است در لحظه آخر چندان ابراز ندامت کرده باشد که خداوند بر او رحمت آورده و در کنار خویش جایش داده باشد. به هر حال چون این امر بر ما مکتوم است به ناچار من فقط به ظواهر حکم می کنم و می گویم این مردک باید به لعنت خدا گرفتار آمده و در دوزخ به دست شیطان افتاده باشد نه در بهشت. اگر درست گفته باشم باید قبول کرد که احسان خداوند در حق ما چه عظیم است، زیرا به خطاهای ما به دیده اغماض می نگرد و توجهی جز به خلوص نیت ندارد. ما اگر هم یکی را که مباشر شیطان است به تصور این که موجودی ملکوتی است به وساطت خود در نزد خدا برگزیده باشیم او چنان حاجتمان را برمی آورد که گویی برای جلب عنایتش به یکی از قدسین معتبر توسل جسته ایم. و برای جلب لطف و کرم او در این ایام وانفسا و برای این که اجتماعی شاد و

۱. داپراتو یعنی اهل پراتو یا منسوب به پراتو. (مترجم)

نخستین روز / ۵۳

سرخوش همچون محفل ما بتواند خویشتن را در شادی و سلامت و سعادت نگاهدارد همه باید خداوند را که به نام نامی او این مجمع را تشکیل داده‌ایم حمد و سپاس بگوییم، بر آستانش سر تعظیم فرود آوریم و در رفع حاجات خویش از او مدد بخواهیم! و من کاملاً مطمئنم که دعایمان مستجاب است. در اینجا راوی سکوت اختیار کرد.

۲. مکتب رُم

ابراهیم یهودی بر اثر اندرزه‌های مصرانه زانو دوسیوینی
به دربار پاپ به رُم می‌رود. گذران توأم با فسق و فساد
ارباب کلیسا او را بر آن می‌دارد که به پاریس بازگردد و
به دین مسیح درآید.

بانوان داستان پانفیلو را که بسیار به دقت به آن گوش داده بودند و حتی
چندین جای آن ایشان را به شدت به خنده آورده بود از هر نظر ستودند. لیکن
اکنون او قصه خود را به پایان آورده بود و نفیله که در کنارش نشسته بود از
ملکه دستور یافت تا رشته سخن را به دست بگیرد و نقل داستان‌های
فرح‌انگیز را دنبال کند. زن جوان که حرکات و سکنات مؤدبانه‌اش کمتر از
زیبایش زیب و زیور وی نبود با لبخندی نمکین گفت: «به چشم!» و چنین
آغاز کرد:

— پانفیلو در داستان خود به ما نشان داد که لطف و کرم خداوند
خطاهایمان را — اگر هم نتوانیم به مبدأ و علت آن پی ببریم — بر ما نخواهد
گرفت. و اما من می‌خواهم به شما ثابت کنم که همین لطف و کرم خداوندی
رفتار ناشایست کسانی را که بایستی با گفتار و کردار خود و بینه‌ای روشن بر
اثبات آن باشند نه تنها نادیده می‌گیرد بلکه بالعکس با همه قصوری که در این
راه از خود نشان می‌دهند شامل حالشان می‌شود و بدین وسیله حقانیت
بی‌چون و چرای خود را به اثبات می‌رساند و اعتقاد خالصانه ما را به خود
قوت می‌بخشد.

باری، ای دوستانِ نازنین من، چنان‌که شنیده‌ام روزگاری در شهر پاریس مردی والاتبّار به نام ژانو دُوسیوینی می‌زیست که بازرگانی معتبر و بسیار شریف و درستکار بود و به داد و ستدِ عمدهٔ پارچه می‌پرداخت. با مردی یهودی به نام ابراهیم دوست بود که او نیز بازرگانی بسیار ثروتمند بود و در شرافت و امانت پای کمی از رفیق خود نداشت. ژانو وقتی خصال نیکو و فضایل اخلاقی دوست یهودی خود را به یاد می‌آورد سخت افسوس می‌خورد و با خود می‌گفت حیف از چنین مردی شریف و فرزانه که بر اثر نداشتن ایمان درست و وحش قرین رستگاری نخواهد شد. این بود که دوستانه از رفیقش خواست تا از آیین غلط و ناروای یهودان دست بردارد و به دین شریف مسیح درآید، به‌ویژه که پیشرفت و اشاعهٔ روزافزون مسیحیت خود دلیلی روشن بر قدوسیّت و حقایقِ آن است و حال آنکه به چشم خویش می‌بیند که دین او رو به انحطاط و انزوا است. یهودی پاسخ داد که دینی بهتر و مقدس‌تر از آیین یهود نمی‌بیند، با این ایمان و اعتقاد از مادر زاده است و می‌خواهد با همین ایمان و اعتقاد عمر بسر برد و هرگز هیچ عاملی قادر به تغییر ایمان و عقیده‌اش نخواهد بود. با این وصف، پس از چند روز، باز ژانو اصرار و تبلیغ خود را از سر گرفت و با دلایلی سطحی – چنان‌که از بازرگانان بیش از آن انتظار نتوان داشت – به او ثابت نمود که چرا دین ما نسبت به دین یهودان اَرْجَح و اولی است. مرد یهودی در احکام و اصول شریعت یهود بسیار مُتَبَحَّر بود، لیکن معلوم نیست ارادت پابرجایی که به ژانو می‌ورزید به تغییر عقیده‌اش واداشت یا سخنانی که روح‌القدس در دهان مردی ساده‌دل چون ژانو می‌نهاد قاطع و مُقْنِع بودند؟ هرچه بود اظهارات ژانو کم‌کم نظر او را به شدّت به خود جلب کرد. با این حال، چون در ایمان خویش هنوز سخت پابرجا بود تن به قضا نمی‌داد، و ژانو نیز در برابر این لجاج پیگیر هر دم بر اصرار و الحاح خود می‌افزود. سرانجام، مرد یهودی در برابر سماجت‌های مداوم ژانو سست شد و با او چنین گفت:

– ژانو، تو علاقه‌مندی که مرا به دین مسیح درآوری و من نیز احساس گرایشی به این دین پیدا کرده‌ام، به دلیل این‌که قصد دارم بدو سفری به رُم بکنم و کسی را که تو نایب خدا در زمین می‌خوانی از نزدیک ببینم. می‌خواهم از نحوهٔ گذران او و سایر برادران دینی و کاردینال‌هایش باخبر شوم تا اگر طرز سلوک و کردار و رفتارشان را با سخنان تو مطابق یافته‌م و اگر همان‌گونه که تو

تاکنون کوشیده‌ای قانعم کنی به من ثابت شد که دین شما برحق تر از دین من است به قول خود وفا خواهم کرد و به دین مسیح درخواهم آمد، در غیر این صورت یهودی هستم و یهودی خواهم ماند.

این سخنان ژانو را در نگرانی بی اندازه‌ای فرو برد، چنانکه با خود گفت: «همه زحمات من که گمان می‌کردم به نتیجه مطلوب رسیده است به هدر رفت. من اطمینان یافته بودم که او را از دین برمی‌گردانم، لیکن اگر به ژم و به دربار پاپ برود و زندگی فاسد و پرفسق و فجور کشیشان را ببیند نه تنها از دین یهود به دین مسیحایی درنخواهد آمد بلکه اگر هم قبلاً مسیحی شده باشد بی‌درنگ به دین یهودان برخواهد گشت.» لذا رو به ابراهیم کرد و گفت:

— آه، رفیق، چه لازم است که تو برای رفتن به ژم رنج سفر بر خود هموار کنی و متحمل این همه خرج بشوی؟ بدین نیز بنگر که سفری چنین دور و دراز بر خشکی و بر دریا برای مردی به وضع و موقعیت تو متضمن خطرات بی‌شمار خواهد بود. مگر می‌پنداری در همین جا کسی را نخواهی یافت که بتواند تو را غسل تعمید بدهد؟ شاید هنوز در اصول دینی که من به تو عرضه می‌کنم نکاتی مشکوک و درخور توجیه می‌بینی، ولی در کجا می‌توان بهتر از اینجا استادانی مُتَبَجِّر و دانشمندانی واقف به احکام دین یافت که بتوانند به سؤالاتی که تو می‌خواهی مطرح کنی به وضوح پاسخ دهند؟ به عقیده من سفری که تو قصد داری انجام دهی زائد است. کافی است بدانی که کشیشان و واعظان آنجا نیز مانند همینهایی هستند که در اینجا می‌بینی و از این نظر که به شبان بزرگ اُمّت نزدیکترند بهتر هم هستند. بنابراین اگر به سخنان من باور داری تحمل خستگی‌های سفر را برای وقت دیگری بگذار که به قصد زیارت به رم می‌روی، سفری که من نیز احیاناً همراه تو خواهم بود.

یهودی پاسخ داد: ژانو، من باور می‌کنم که تو راست می‌گویی، ولی برای این که همه حرف‌هایی را که تا به این دم به تو گفته‌ام در یک جمله خلاصه کنم می‌گویم اگر می‌خواهی که خواهش‌های مُصِرّانه‌ات را اجابت کنم و بر طبق میل تو رفتار نمایم بدان که من عزم جزم کرده‌ام به آنجا بروم یا هیچ کاری نکنم.

ژانو چون دید که رفیقش سخت بر تصمیم خویش پایا است گفت: «بسیار خوب، پس سفر به خیر و به سلامت!» و با خود اندیشید که دیدار و تماس

نزدیک دوستش با دربار پاپ در ژم هرگونه امید‌گریدن وی را به دین مسیح نقش بر آب خواهد کرد؛ ولی چون خود در این میان زبانی نمی‌دید و چیزی از دست نمی‌داد بیش از آن اصرار نورزید.

یهودی بر اسب نشست و با تمام سرعت ممکن راه ژم را در پیش گرفت. وقتی به آن شهر وارد شد هم‌کیشانش استقبال شایانی از وی به عمل آوردند. او بی آنکه از دلیل آمدن خود به کسی چیزی ابراز کند در آن شهر اقامت گزید و با دقت تمام شروع به مطالعه در نحوه زندگی پاپ و کاردینال‌ها و سایر برادران دینی و کشیشان مقیم دربارش کرد. از مطالعات دقیقی که خود به عمل آورد و از اطلاعات مبسوطی که از جاهای دیگر برایش فراهم آوردند یقین حاصل کرد که از بزرگترین مقامات روحانی تا کوچکترین‌شان، در مجموع، همه به وقیح‌ترین شکل ممکن اعمال منافی عفت را، از حالت طبیعی آن گرفته تا غیرطبیعی یعنی لواط، مرتکب می‌شوند، و در این راه چنان پرده شرم و حیا را دریده و چندان از پروای نام و ننگ غافل مانده‌اند که نفوذ زنان روسپی و پسران آمرد در اجابت مهمترین تقاضا از ایشان بی حد مؤثر است. از این گذشته، در همه ایشان حرص به شکمبارگی و میل به مسکرات و بدمستی فراوان مشاهده کرد: آری، آن بی‌شرمان افسارگسیخته از پی شهوترانی و فسق و فجور بنده شکم خود بودند. یهودی به مطالعات خویش ادامه داد و دید که در آن طایفه خست و تنگ‌نظری و حرص و شهوت به اندوختن پول و مال به درجه‌ای است که خون آدمی، ولو مسیحی، و اموال مقدّس از هر نوع (اعم از درآمدهای حاصل از طریق اجرای مراسم مذهبی یا از عواید املاک و اموال کلیسا)، همه و همه، بدان‌گونه که پارچه یا اجناس دیگر در پاریس مورد داد و ستد قرار می‌گیرد متاع تجارت ایشان است و با پول خرید و فروش می‌شود. آنان به معامله آشکار با اعمال و آداب مذهبی نام «نیابت» می‌دادند و به دلگی و شکمبارگی نام «تقویت»؛ گویی خداوند، نمی‌گویم از معنی کلمات، بلکه از مقاصد و نیات نفوس تبه‌کار غافل است و آسان می‌شود او را نیز مانند آدمیان با عناوین ظاهری اشیاء فریفت.

این مناظر و بسیاری مشاهدات دیگر، که بهتر است از آنها به سکوت بگذریم، تأثیری چنان تأثرانگیز و ناخوشایند در یهودی، که خود مردی قانع و اخلاقاً منظم بود، بخشید که فکر کرد هرچه باید ببیند دیده است؛ لذا تصمیم گرفت به پاریس بازگردد، و فوراً به راه افتاد. وقتی ژانو از بازگشت رفیقش آگاه

شد اندک امیدی به گرایش او به دین مسیح نداشت. به دیدنش رفت و هر دو از دیدار هم شادی‌ها کردند. پس از آن، ابراهیم برای آسودن از رنج راه چند روزی استراحت کرد. آنگاه ژانو از وی دربارهٔ احساسی که از دیدن پاپ و کاردینال‌ها و دیگر برادران دینی مقیم دربار پاپ پیدا کرده بود جویا شد. مرد یهودی به تندی پاسخ داد:

— می‌پرسی دربارهٔ ایشان چه می‌اندیشم؟ خداوند همه‌شان را نیست و نابود کند! و اگر من با تو بدین‌گونه سخن می‌گویم برای آن است که چون نیک در همه چیز آنان دقیق شدم در هیچ‌یک از ایشان نشانی از قدوسیت و روحانیت یا از احسان و نجات ندیدم، و خلاصه هیچ چیز خوبی در آنان نیافتم: شهوترانی و حرص و طمع و شکمبارگی و دلگی و تزویر و ربا و حقد و حسد و فیس و افاده و رداییلی از اینها بدتر (اگر بتوان عیوبی از اینها بدتر در جنس بشر یافت) در بین ایشان به حدی رایج است که من گمان کردم در قلمرو شیاطین فرود آمده‌ام نه در خانه خدا. بنابراین آنچه مشخصاً احساس می‌کنم این شبان شما (پاپ) و همه ملتزمان رکابش تمامی جد و جهد و رنج و تلاش خود را بر این مصروف می‌دارند تا مذهب مسیح را خوار و خفیف سازند و بلکه آن را از صفحه گیتی براندازند، و حال آنکه حق این بود تکیه‌گاه استوار و ضامن بقای آن باشند. لیکن من چون می‌بینم که این منظور حاصل نشده و مذهب شما روزبه‌روز بیشتر اشاعه یافته است و نوری بس تابناک تراز همیشه می‌تاباند به حق درک می‌کنم که اساس استوار و ضامن بقای آن روح القدس است، آنکه مقدس‌تر و حقیقی‌تر از هر کس دیگر است. در نتیجه اگر تاکنون در قبال تشویق‌های تو گوشه‌ناشنوا داشتم و بی تفاوت مانده بودم و از گرویدن به دین مسیح سر باز می‌زدم اکنون با صراحت تمام می‌گویم که از این پس هیچ چیز مرا از پذیرفتن دین تو باز نخواهد داشت. پس بشتاب که با هم به کلیسا برویم تا بر طبق اصول و آداب لازم‌الرعایه دین حنیف تو به من غسل تعمید بدهند.

ژانو که انتظار نتیجه‌ای کاملاً برعکس داشت از شنیدن این سخنان به قدری شاد شد که حدی بر آن متصور نبود. به همراه دوستش به کلیسای تتردام دوپاری رفت و از کشیشان آنجا خواست تا وی را غسل تعمید دهند. کشیشان به شنیدن این درخواست درنگ جایز ندانستند و فوراً به اجرای آن برخاستند. ژانو ابراهیم را به روی طشت‌های غسل تعمید نگاهداشت و بر او

نخستین روز / ۵۹

نام «ژان» گذاشت. سپس وی را به محضرِ علمای دین برد تا اصول و فروع دین خودمان را به او بیاموزند. ژان خیلی زود همه را فراگرفت و از آن پس نیز عمری با تقدّس و تقوی و نیکی و پارسایی بسر آورد.

۳. تمثیل «سه حلقه»

با نقل داستان «سه حلقه»، ملکیزه دیک یهودی از خطر عظیم افتادن در دامی که سلطان صلاح الدین در راهش نهاده بود رهایی می‌یابد.

نقیله پس از آنکه برای نقل داستان خود از همه حاضران تمجید و تحسین شنید خاموش ماند و فیلومنا با اجازه ملکه چنین آغاز سخن کرد:

— داستان نقیله مرا به یاد مخمضه‌ای انداخت که زمانی مردی یهودی بدان دچار شده بود. چون راویان قبلاً درباره فضل و کرم خداوند و حقایق کشیش ما داد سخن داده‌اند اجازه دهید اکنون از آن حد فروتر آییم و به ماجراهایی درباره آدمیان و امور ایشان پردازیم. وقتی داستانی را که من می‌خواهم نقل کنم شنیدید به گمانم بهتر مجهز خواهید شد تا به سؤالاتی که از شما می‌کنند با حزم و احتیاط بیشتری پاسخ گوید.

شما ای دوستان زیبای من، باید بدانید که همانگونه که گندذهنی و بلاهت اغلب اوقات آدمیان را از مقام و موقعیت ممتازی ساقط می‌کند و به تحمل شداید فقر و بدبختی محکوم می‌سازد فهم و نکته‌سنجی بجا، برعکس، مرد عاقل را از بزرگترین خطرهای می‌رهاند و او را با امن و رفاه قرین می‌سازد. این‌که حماقت آدمیان را از اوج سعادت به حضيض ذلت می‌اندازد حقیقتی است که ما امثال و شواهد بسیاری از آن را پیش چشم داریم، و من فعلاً قصد آن ندارم که بدین موضوع پردازم، چه، هر روز به هزاران مورد از آن

برمی‌خوریم. و اما اینکه نکته‌سنجی بجای وسیله نجات از خطرها است داستان کوتاه من، چنان‌که قبلاً وعده داده‌ام شاهدهی بر این مُدعَا است.

شجاعتی کم‌نظیر به صلاح‌الدین امکان داد که با وجود تبار حقیرش نه تنها سلطنت مصر^۱ را به دست آورد بلکه در جنگ‌های بسیار بارها بر سلاطین «سارازن»^۲ و مسیحی پیروز گردد. این پادشاه برای تأمین مخارج جنگ‌های متعدّد و حفظ شوکت و اقتدار خود خزانه را از نقدینه تهی کرده بود، چنان‌که واقعه‌ای ناگهانی وی را نیازمند به مبلغ هنگفتی پول کرد. ولی از کجا می‌توانست به آن سرعت که می‌خواست چنین مبلغی را به دست آورد؟ آنگاه به یاد یهودی ثروتمندی به نام ملکیزه دِکْ افتاد که در شهر اسکندریه پول با ربح کلان به قرض می‌داد، و تنها آن مرد را قادر می‌دید به اینکه هر وقت بخواهد چنین خدمتی به او بکند. لیکن مرد یهودی به حدّی خسیس بود که ممکن نبود به طیب خاطر دیناری بدهد، و اجبارش به پرداخت نیز خوشایند طبع صلاح‌الدین نبود. معهذاً چون نیاز مبرم به پول وی را ناگزیر کرده بود که از مرد یهودی استفاده کند چاره را در آن دید که به اِعمالِ زورِ خود صورت معقول و حق‌بجانبی ببخشد و خلاصه به حيله متوسّل شود. ملکیزه دِکْ را احضار کرد، از او استقبالی دوستانه به عمل آورد، در کنار دست خویشش نشانید و سپس با وی چنین گفت:

— دوست عزیز، بسیار کسان به من گفته‌اند که تو در الهیات و علوم دینی مُتَبَجِرِی، لذا بسیار شادمان خواهم شد اگر از عقیده‌ات در این باره آگاه شوم که کدامیک از اصول و احکام سه دین یهود و اسلام و مسیحیت درست و برحقّند.

مرد یهودی که در فهم و کیاستش تردیدی نبود به فراست دریافت که صلاح‌الدین نقشه‌ای برایش کشیده است و می‌خواهد وی را در یک مناظره لفظی گیر بیندازد؛ و لذا دانست که اگر به هر یک از آن سه آیین رُجحانی نسبت به آیین‌های دیگر روا دارد بهانه به دست سلطان خواهد داد تا منظور خود را برآورد. ضرورت‌گریز از چنین دامگهی هوشش را تیز کرد و به سرعت جواب مطلوب را به او الهام بخشید گفت:

۱. مترجم فرانسوی سلطنت بابل و مترجم انگلیسی مصر نوشته است ولی سلطان صلاح‌الدین ایوبی در واقع پادشاه مصر بود نه بابل.

۲. Sarrasin نامی است که در قرون وسطی اروپاییان به مسلمانان داده بودند. (مترجم)

«حضرت امیر، سؤالی که از من کرده‌اید بس دقیق است و من برای این که نظر خود را در این باره چنانکه شایسته است به عرض برسانم ناگزیرم قصه کوتاهی برای آن حضرت نقل کنم و استدعا نمایم که به گوش هوش بشنوید: «اگر حافظه‌ام غلط نکند بارها برای من حکایت کرده‌اند که مردی بس دولتمند و مقتدر گنجی سرشار از گوهرهای ارزنده داشت و در میان آنها انگشتر بسیار زیبا و گرانبهایی خودنمایی می‌کرد. آن مرد برای اینکه قدر و بها و برق و جلای انگشتر را فراتر ببرد و آن را برای همیشه به اخلاف خویش منتقل کند وصیت کرد که حلقه انگشتری ماترک او در دست هر یک از پسرانش دیده شود آن پسر وارث ارشد خواهد بود و پسران دیگر به حکم ارشدیت وی ملزم به رعایت حرمت و اطاعتش خواهند شد. آن پسری که حلقه انگشتری نصیبش گردید به تقلید از پدر همان وصیت را برای اخلاف خویش کرد. الغرض، حلقه طی یک سلسله از وارثان پیاپی دست به دست گشت تا آخر به دست مردی رسید که سه پسر داشت. پسران او همه نیکو جمال و نیکو خصال بودند و حرمت پدر را به حد کمال داشتند، لذا پدر هر سه را به یک اندازه دوست می‌داشت.

«این جوانان هر سه از ماجرای حلقه انگشتری آگاه بودند و هر یک به طمع این که خود در مقام ارشد خانواده قرارگیرد وارث مرجح ماترک شود از پدر خواهش می‌کرد که به هنگام رحلت از این دار فانی حلقه را به او ارزانی دارد. لیکن آن مرد نیک سرشت نسبت به هر سه فرزند خود محبتی یکسان داشت و لذا چگونه می‌توانست یکی را به عنوان وارث مرجح برگزیند؟ آخر به فکرش رسید که با وعده و اگذاری انگشتر به هر یک از ایشان هر سه را شادمان کند. این بود که در خفا به زرگری چیره دست سفارش داد دو انگشتری دیگر مانند انگشتر نخستین بسازد، والحق استاد زرگر با چنان مهارتی از عهده این کار برآمد که خود سفارش دهنده نیز به زحمت می‌توانست آن دو را از انگشتر نمونه تمیز دهد. باری، در این شرایط بود که پیرمرد، با احساس نزدیک شدن مرگ، به هر یک از سه پسر خود نهان از دیگری حلقه‌ای داد.

«پس از مرگ پدر، هر سه پسر خویشان را وارث ارشد و جانشین مادی و معنوی او اعلام کردند، و چون هر سه در مقام انکار یکدیگر برآمدند هر یک خواست تا با نشان دادن حلقه انگشتری حقانیت دعوی خود را به اثبات

برسانند. داوران آن هر سه حلقه را چندان شبیه به هم یافتند که مسئله مُعلق و لاینحل ماند، چنان‌که هنوز هم معلوم نشده وارث حقیقی کدامیک بوده است. «من نیز، ای حضرت امیر، به سؤال شما دربارهٔ احکام و قوانین سه‌گانه که خداوند پدر برای سه اُمّت خود نازل فرموده است همین پاسخ را می‌دهم. هر یک از این سه اُمّت چنین می‌پندارد که آیین اصلی را دارد و خود را مُجری برحقّ نیاتِ خداوند می‌داند، ولیکن حق با کدامیک است؟ در اینجا نیز مانند قضیهٔ انگشتی بابِ مرافعه مفتوح است.»

صلاح‌الدین دانست که مرد یهودی زیرکانه خویشتن را از درافتادن به دامی که در راهش گسترده بود رها نیده است، لذا تصمیم گرفت که نیاز خود را صریحاً با وی در میان‌گذارد و ببیند آیا آن مرد حاضر به برآوردن حاجتش هست. این بود که بی‌آنکه به کتمان منظور خویش پردازد چنین کرد. یهودی با پرداخت مبلغ مورد نیاز سلطان به طیب خاطر موافقت کرد. صلاح‌الدین بعدها طلبش را تماماً به او پرداخت و به‌علاوه هدایای ارزنده‌ای نیز به وی داد، با او همواره دوستانه رفتار کرد و با اعطای مقام و منصبی برجسته از مَقریان دربار خویش گردانید.

۴. شاه تفریح می‌کند

به هنگام صرف غذایی از خوراک مرغ، مارکیز دو
مونفرا با بیان سخنانی رندانه پادشاه فرانسه را از عشقی
جنون آسا منصرف می‌سازد.

داستان دیوتو در آغاز امر بانوان شنونده را قدری شرمگین کرد، چنان‌که
سرخ‌ی شرم بر رخسار همگان نشست. سپس، یک‌یک به هم نگرستند و
به زحمت توانستند شادی خود را پنهان دارند، چه، همه خنده بر لب به
داستان گوش دادند. وقتی دیوتو سخن به پایان آورد ملکه برای آنکه نشان
دهد نقل چنین قصه‌هایی در محفل زنانه شایسته نیست وی را با سخنانی
اندک تلخ و شیرین ملامت کرد. پس از آن، به فیامتا که نزدیک خودش روی
علف‌ها نشسته بود رو کرد و از او خواست تا به نوبه خویش به سخن ادامه
دهد. فیامتای ملوس با چشمان خندان چنین آغاز کرد.

– من خرسندم از این‌که قصه‌هایی که تاکنون برای هم نقل کرده‌ایم همه
حاکمی از ارزش و تأثیر پاسخ‌های سریع و بجا بوده‌اند. حال می‌خواهم به
عرض برسانم که اگر مردانی رند و زیرک خواسته‌اند زنی از رتبه و تباری
والتر از خود را دوست داشته باشند زنهایی هستند که، برعکس، با عقل و
تدبیر ذاتی توانسته‌اند نقشه‌های توطئه مردانی و الامقام‌تر از خویش را برای
دست یافتن به خود نقش بر آب سازند. ای دوستان زیبای من، حال که نوبت
سخن به من رسیده است بر آنم که تا به شما بگویم که زنی نجیب و مهربان با

چه فهم و نکته‌سنجی خاصی توانست خویشتن را از آفت ماجرای شهوانی درامان نگاهدارد و طرف را نیز از این راه ناصواب بازگرداند.

مارکی دوموَنفَرًا که مردی والجاه و پرچمدار پاپ بود در جریان یکی از جنگ‌های صلیبی، در صف لشکریان مسیح، از طریق دریا به سفر ارض مقدس رفته بود. در دربار شاه فیلیپ اَحوَل پادشاه فرانسه که او نیز آماده شرکت در آن جنگ می‌شد از دلاوری مارکی سخن‌ها می‌گفتند، به‌ویژه، نجیب‌زاده‌ای درباری از مارکی و همسرش تعریف‌ها کرد و مدعی شد که در زیر هفت آسمان جُفتی مانند آن زن و شوهر نتوان یافت، چه، اگر مارکی در میان همه نجیب‌زادگان زمان به صفات حمیده و فضایل پسندیده مشهور است همسرش مارکیز نیز به زیبایی و برازندگی در بین همه بانوان جهان کم از او شهرت ندارد. این سخنان چندان در دل پادشاه فرانسه مؤثر افتاد که بی‌آنکه هرگز آن بانو را دیده باشد به یک دل نه به صد دل عاشق بی‌قرار او گردید. و چون خود نیز عازم سفر برای شرکت در آن جنگ بود تصمیم گرفت که به‌جز از بندر جنُوا (ژن) در جای دیگری به کشتی ننشیند. پادشاه می‌خواست تا به آنجا از راه زمینی برود و با توسل به بهانه‌ای ظاهر الصلاح به دیدار مارکیز بشتابد. پشتگر می‌او بیشتر به غیبت مارکی بود و امید داشت که در آن موقعیت بتواند به کام دل برسد.

شاه همه اقدامات مقتضی برای اجرای نقشه خود را بجا آورد. نوکرانش از پیش حرکت کردند و خود به اتفاق عده معدودی از ملازمان خاص به راه افتاد. کم‌کم به سرزمین موطن مارکی نزدیک می‌شدند. شاه یک روز پیش از ورود، کس به نزد مارکیز فرستاد و پیغام داد که برای فردا ناهار منتظرش باشد. بانو که زنی بسیار زیرک و باهوش بود با بیانی مؤدبانه پاسخ داد که چنین افتخاری فراتر از قدر و منزلت اوست، و مقدم شاه را گرامی خواهد داشت. سپس به تفکر درباره علت این دیدار پرداخت و با خود گفت: چرا چنین سلطان عظیم‌الشأنی در غیاب شوهر او به خانه‌اش می‌آید؟ آخر به فراست به حقیقت امر پی برد: صیت شهرت حسن و جمال او شاه را به خانه‌اش کشانده است. با این حال، به حکم ادب و نزاکت آماده پذیرایی از مهمان خویش گردید. با صوابدید تنی چند از نجیب‌زادگان خردمند که در شهر مانده بودند و به پیروی از نظرات ایشان دستور تدارکات لازم را داد. معهذرت ترتیب اداره سفره و تنظیم برنامه غذاها را خود به‌عهده گرفت. بی‌آنکه لحظه‌ای درنگ

کند برای تهیهٔ خوراک‌های مقرر در برنامهٔ پذیرایی شاهانه دستور داد تا همهٔ مرغان خانگی موجود در شهر را بیاورند و برای طبخ انواع آن خوراک‌ها چیزی به جز مرغ در اختیار آشپزها نگذاشت.

در روز موعود، شاه وارد شد و از طرفِ مارکیز استقبالِ شایانی درخور مقام سلطنت از وی به عمل آمد. وقتی چشم شاه به آن بانو افتاد دید که جمال و کمال و ظرافت حرکات و سکناتش فراتر از تصویری است که از روی گفته‌های آن نجیب‌زادهٔ دریاری پیش خود کرده بود، چندان که تعجبش به حدِّ بهت و حیرت رسید. از بانو فراوان تمجید کرد و به همان نسبت که واقعیت از گمانِ نخستین‌اش فراتر رفته بود بر میزان عشق و هوسش افزوده شد. پس از آن، شاه در اتاقی مزین به وسایل تجملی که درخور شأن سلطانی چون او بود قدری استراحت کرد تا ساعت صرف غذا فرا رسید. بر سر میز ناهار، او و مارکیز در کنار هم نشستند و مهمانان دیگر هرکدام به فراخور رتبه و مقام خویش جای گرفتند.

به شاه غذاهای گوناگون و شراب‌های گوارا و کمیاب تعارف شد، و به علاوه، از این لذت هم برخوردار بود که گهگاه نظری به مارکیز زیبا می‌انداخت. شادی شاه حدِّ و وصف نداشت. در این اثنا غذا از پی غذا بود که جلو او نگه می‌داشتند. شاه از مشاهدهٔ این امر که غذاها با وجود تنوع، همه فقط و فقط از گوشتِ مرغ خانگی طبخ شده‌اند کم‌کم به تعجب دچار شد. بسیار خوب می‌دانست که آن ولایت سرشار از انواع نخجیرهای خوش گوشت است، و با خود می‌گفت که با اخطار قبلی آمدنش فرصت کافی به آن بانو برای تهیهٔ گوشت شکار از هر نوع داده است. با وجود چنین تعجیبی نخواست خاطر میزبان را مکدر کند و تصمیم گرفت که فقط اشاره‌ای ظریف به قضیهٔ مرغان خانگی بنماید. این بود که رو به سوی مارکیز گردانید و با چهره‌ای خندان پرسید:

— ای بانو، از قرار معلوم در این ولایت فقط مرغ از تخم بیرون می‌آید نه خروس، این طور نیست؟

مارکیز که معنی این سؤال را بسیار خوب دریافته بود تشخیص داد که خداوند بنا به میل خود او فرصت مناسب برایش پیش آورده است تا حرف دلش را بزند. لذا رو به سوی شاه کرد و با جسارت تمام به سؤال وی چنین پاسخ داد:

— نه، اعلیحضرتا، ولی بدانید که زنان خطّه ما با همه اختلافاتی که ممکن است از حیث جامه و زیب و زیور یا اصل و نسب با زنان نقاط دیگر داشته باشند از لحاظ خلقت زنانگی همانند ایشانند.

شاه به شنیدن این سخنان که بی شک معنی مُستترِ آن را دریافت، دانست که چرا غذاها همه از گوشتِ مرغِ خانگی طبخ شده است. با خود گفت که وارد بحث شدن با چنین زنی بیهوده خواهد بود و زور و تقلاً نیز به جایی نخواهد رسید. انصاف باید داد که اگر آتش هوس شاه در عشق به مارکیز بی تناسب سرکشیده بود فراست و شرافت او باعث شد که شعله‌های سرکش آن به همان نحو فرو نشیند. ترس از پاسخ‌های ناگوار هرگونه شوخی و مزاح را بر لبان شاه خشک کرد و او با قطع امید از هر توفیقی به ناهار خود پایان داد. وقتی غذا صرف شد خواست تا انگیزه دیدار مرموز خود را با لزوم عزیمت فوری بپوشاند. این بود که به شتاب از مارکیز به پاس پذیرایی شایانی که از وی به عمل آورده بود تشکر کرد، او را به خدا سپرد و به صوبِ بندرِ جنوا حرکت کرد.

۵. تأمل در انجیل

مردی شریف با تذکری هوشمندانه خبث طینت و روی
و ریای کشیشان را برملا می‌کند.

شنوندگان در مقام تجلیل و تمجید از فضیلت و تقوای مارکیز و ستایش از درس هوشمندانه‌ای که به پادشاه فرانسه داده بود برآمدند. آنگاه امیلیا که در کنار فیامتا نشسته بود به اشاره ملکه وارد گود شد و چنین آغاز سخن کرد:
— من نیز بی هیچ تردید به شرح این ماجرا می‌پردازم که چگونه مردی اُمّی توانست نیش تیز هوشی و نکته‌سنجی خود را به کشیشی آزمند بچشاند. قصه در عین حال که خنده‌دار است درخور تحسین نیز هست.

باری، ای دوستان بسیار عزیز، در همین چندی پیش در شهر ما کشیشی منسوب به طریقت فرانسیسکن^۱ می‌زیست که عامل محکمه تفتیش عقاید بود. با آنکه بسیار می‌کوشید که ظاهر آراسته مردی مقدّس داشته باشد و چنین وانمود کند که به کیش و آیین مسیح از دل و جان عشق می‌ورزد، مانند همه کشیشان دیگر رفتار می‌کرد و همان‌گونه که مزاحم مسیحیان نه‌چندان پای‌بند به دین می‌شد از ایجاد مزاحمت برای ثروتمندان نیز دریغ نمی‌ورزید. از قضا در سیر تفتیش عقاید با مردی از شهروندان اعیان سر و کار یافت که مال و مکتتش بیش از هوش و کیاستش بود. آیا از آن مرد عملی حاکی از

۱. از پیروان طریقتی که فرانسوا داسیز عارف و زاهد معروف مسیحی در قرن سیزدهم میلادی بنیاد نهاد.
(مترجم)

بی‌ایمانی سرزده بود؟ نه، لیکن بی‌بند و باری زبان و شاید هم اثر باده‌گساری یا غلیان شور و نشاطی فوق‌العاده کار به دستش داده بود. الغرض، آن مرد روزی در مجمعی از دوستان گفته بود شرابی چنان عالی و گوارا دارد که اگر شخص عیسای مسیح هم زنده می‌بود از آن می‌نوشتید. سخن چنان این گفته او را به گوش عامل تفتیش عقاید رسانیدند. عامل می‌دانست که مرد اعیان ضیاع و عقار فراوان و پول کلان دارد؛ این بود که «شمشیرکش و مُسَلِّح به چوبِ تکفیر» به شتاب به سراغش رفت تا به محاکمه‌اش بکشد. و مُسَلِّماً به هیچ روی منظورش این نبود که سستی اعتقاد و ایمان مُتَّهَم را چاره کند، بلکه تنها یک منظور داشت و آن پُر کردن جیب خود از سکه‌های «فلورن» بود، و چنین نیز شد. باری، شهروند متهم را احضار کرد و از وی پرسید آیا سخنی که از قول او برایش نقل کرده‌اند راست است؟ مُتَّهَم با شرح جزئیات جرم جواب داد که «آری». آنگاه عامل تفتیش عقاید و مؤمن به کیش و آیین سن‌ژان ریش طلایی^۱ چنین گفت:

— پس تو از حضرت مسیح میخواره‌ای ساخته‌ای حریص شراب ناب و خُبْره در شناختِ آن، مثلاً کسی مانند چین چیلیونه^۲ یا یکی چون خودتان بیکاره و مست که پاتوقش در میخانه‌ها است؟ و اکنون جازده‌ای و می‌خواهی وانمود کنی که چیزی نشده است. ولی مطلب بسیار مُتَّهَم‌تر از آن است که می‌پنداری. بدان که ما اگر بخواهیم به وظیفه خود عمل کنیم و حق تو را کف دستت بگذاریم مستحق آنی که زنده زنده در آتش بسوزی.

و مدتی مدید به همین لحن و با خشم و عناد کسی که با یک اپیکوری^۳ منکر قیامت طرف است به سخن ادامه داد. الغرض چندان بیم و وحشت در دل شهروند اعیان ریخت که آن بیچاره با وساطت دلال و با وعده مقدارِ مُعتنابه‌ی از روغن^۴ سن‌ژان ریش طلایی سیبیل کشیش را چرب کرد، روغنی که تنها درمان قطعی حرص و آز یعنی بیماری طاعون‌مانندی است که کشیشان، به ویژه پیروان طریقت فرانسیسکن بدان دچارند و جرأت ندارند به

۱. Saint Jean - Barbe d' or سن‌ژان ریش طلایی ظاهراً باید از قدیسین مظهر ثروت‌اندوزی و پول‌پرستی باشد، چون ریشش هم از طلا بوده است. (مترجم)

۲. Cin cigliane این یک باید مظهر میخوارگی و دایم‌الخمری باشد.

۳. اپیکوری یعنی پیرو اپیکور فیلسوف معروف یونان (۳۴۱-۲۷۰ پیش از میلاد) که لذت و خوش‌گذرانی را اصل زندگانی می‌دانسته است.

۴. منظور از روغن سن‌ژان ریش طلایی که با آن سیبیل چرب می‌کنند همان پول است. (مترجم)

درهم و دینار دست بزنند. بدین‌گونه، مُجرم از دادگاهِ عدلِ کشیش طلب بخشایش می‌کرد. این داروی مؤثر که جالینوس در هیچ‌یک از رسالاتِ طَبّی خود سخنی از آن به میان نیاورده است چنان تأثیر نیکویی بخشید که کومهٔ هیزمی که آن مرد را به سوختن در آن تهدید کرده بودند برای او تبدیل به صلیب شد. و مانند این‌که مردک می‌خواست از دریاها بگذرد صلیبش را به رنگ زرد بر زمینهٔ سیاه رنگ کردند تا نشان آن برجستگی بیشتری داشته باشد. به علاوه، با آن که کشیش وجه را دریافت کرده بود قربانی خود را چندین روز همچون محبوسی که تحت‌نظر باشد در نزد خود نگاهداشت تا به عنوان ریاضت توبه مجبور باشد در مراسم نماز مسح شرکت کند و در ساعات صرف غذا در حضور وی باشد؛ لیکن در ساعت‌های دیگر آزاد بود تا به هر نحو که خود بخواهد بگذراند.

شهروندِ اعیانِ ما تمام این دستورها را موبه‌مو اجرا کرد. یک روز صبح به هنگام ادای نماز مسح این جمله از انجیل را شنید که کشیش می‌خواند: «شما به‌ازای هر یک چیز که می‌دهید صد چندان دریافت می‌کنید و زندگی جاوید خواهید یافت.» و کلمات آن بر لوح ضمیرش نقش بست. برای تبعیت از دستور، به‌هنگام صرف غذا به‌حضور عامل تفتیش عقاید بار یافت و او را بر سر سفره دید. کشیش از او پرسید که آیا در نماز مسح صبح شرکت کرده است.

مرد پاسخ داد: آری، عالیجناب.

کشیش باز گفت: آیا تردید و ابهامی در آنچه به‌هنگام نماز مسح شنیده‌ای و یا سؤالی دربارهٔ آن داری که بخواهی برایت روشن کنند؟
مرد گفت: اوه، عالیجناب! هیچ نکته‌ای از آنها که شنیدم در من شک و ابهامی برنیانگیخت، و ایمانِ راسخ دارم که همهٔ آنها درست و برحق است، جز این‌که سخنی شنیدم که مرا برای شخص شما و همهٔ برادران دینی دیگر سخت متأثر و نگران کرده است، و آن وضعی است که همهٔ شما در آن دنیا خواهید داشت.

کشیش پرسید: آن چه سخنی بود که تو را از بابت ما این‌همه نگران کرده است؟

مرد جواب داد: عالیجناب، آن سخنی از انجیل بود که گفته است: «شما به‌ازای هر یک چیز که می‌دهید صد از آن دریافت می‌دارید.»

کشیش گفت: خوب، این عین واقع است. ولی این چرا تو را از بابت ما چندان نگران کرده است؟

مرد گفت: اینک به عرض می‌رسانم چرا: از وقتی که من در میان شما بسر می‌برم هر روز می‌بینم که گاهی یک و گاه دو دیگ بزرگ سوپ گرم به فقرا می‌دهند، و لابد این از زائدهٔ جیرهٔ خوارباری است که به شما و برادران دینی دیگر تعلق دارد. حال اگر بنا باشد در آن دنیا به ازای هر یک دیگ صد دیگ به شما پس بدهند فکر می‌کنم که شکم همه‌تان بترکد.

برادران دینی دیگر که با عامل تفتیش عقاید بر سر سفره نشستند بودند قاه‌قاه به خنده درآمدند، لیکن خود عامل تفتیش از این طنز و تمسخری که ریا و تزویر ارباب کلیسا را برملا می‌کرد سخت پکر شد. اگر از بیم سرزنش برای خطایی که مرتکب شده بود نبود حتماً محاکمه دیگری برای آن مرد شریف به جرم چنین شوخی گزنده‌ای که خود او و همهٔ برادران دینی تنبل و بی‌کاره‌اش را به مسخره گرفته بود ترتیب می‌داد. با غیظ تمام به گناهکار خود گفت که پی کار خویش برو و دیگر از آن پس در جلو چشم وی نمایان نشود.

۶. عزتِ نفسِ مُستمندان

با نقل داستانی دربارهٔ پریماس و کشیش کلونی،
پِرگامینو به لحنی پرتنز و کنایه نیشی به عالیجناب کانه
دل‌اسکالا، که ناگهان خسیس شده است، می‌زند.

پایان فرح‌انگیزی که امیلیا به داستان خود داد ملکه و همهٔ اطرافیان را
سخت به‌خنده انداخت و همه به هوش و نکته‌سنجی مرد صلیبی آفرین
گفتند. وقتی غلیان خنده‌ها فرو نشست و همه آرامش خود را بازیافتند
فیلوستراتو که اکنون نوبت نقل داستان به او رسیده بود آغاز سخن کرد و
گفت:

— دوستان والای من، زدن تیر به هدفی ثابت نیکو است، لیکن کمال
مطلوب برای تیرانداز زدن به هدفی است که ناگهان در برابرش ظاهر شود.
اریاب کلیسا با آن زندگی فاسد و پرفسق و فجورشان از بسیاری جهات
خویشتر را به صورت هدف ثابتی درمی‌آورند که برای هرکسی آسان است
نیش سخنان‌گزننده و انتقادهای تندش را مُتَوَجِّه آنان کند. با حمله به روی و
ریای این کشیشان که به بیچارگان آنچه سزاوار خوکان یا انداختن در زباله‌دان
است می‌دهند شهروند شریف و شجاع داستان امیلیا بی‌شک هزار بار حق
داشت که چنان کنایه‌گزننده‌ای به عامل تفتیش عقاید بزند. ولیکن من ضمن
الهام گرفتن از داستان قبلی اعلام می‌کنم که قهرمان داستان من بیشتر درخور
تمجید و تحسین است. او آنچه را که خود می‌خواست به عالیجناب کانه

دلّاسکالا بگوید از زبان دیگران گفت، و بدین تمهید با نقل قصه‌ای ظریف و رندانه توانست نیش طعن و طنزی گزنده به آن ارباب والاحاجه که ناگهان دستخوش بخل و خست بی سابقه‌ای شده بود فرو کند.

اگر بتوان باور کرد که آوازه شهرتی ممکن است در تمام دنیا پیچد عالیجناب کانه دلّاسکالا که بارها مورد لطف و عنایت بخت و اقبال قرار گرفته بود یکی از معتبرترین و شکوهمندترین اربابانی بود که از زمان سلطنت امپراتور فردریک دوم تا به امروز در ایتالیا شناخته شده بود. او در نظر داشت که در شهر وِرونا جشنی عظیم و باشکوه برپا کند و جمع کثیری از بزرگان ولایت، به ویژه انواع شخصیت‌های درباری را در آنجا گرد آورد. لیکن به جهاتی نامعلوم ناگهان تغییر عقیده داد. ناچار کسانی را که آمده بودند مرخص کرد و بخشی از زبان‌هایی را که به ایشان وارد آمده بود جبران نمود. تنها یکی از ایشان بود که نه از سخا و کرم میزبان بهره‌ای یافت و نه جوابش کردند. او مردی بود برگامینو نام که بایستی پای حرفش نشست تا دید که به چه پایه خوش صحبت و حاضر جواب است. برگامینو امیدوار بود که این طرز رفتار دیر یا زود سرانجام به سودش تمام خواهد شد. و اما عالیجناب کانه معتقد شده بود که هر لطف و بخششی در حق آن مرد به منزله انداختن مال خود به میان آتش و بلکه از آن نیز بدتر است، این بود که مهر سکوت بر لب زده بود، نه خود چیزی در این باره به برگامینو می‌گفت و نه می‌گذاشت که دیگران چیزی به او بگویند. و برگامینو نه پیامی دریافت می‌کرد و نه می‌دید که اعتنایی به او و به استعداد های ذاتیش می‌شود. از طرفی هر چه پول داشت در مهمانخانه خرج گذران خود و نوکرها و اسب‌هایش می‌کرد. بناچار پس از مدتی دستخوش اندوه و نگرانی فراوان شد، ولی همچنان انتظار می‌کشید و فکر می‌کرد که خطا است اگر برود. و برای این که در جشن موعود با سر و وضع آبرومندی شرکت کرده باشد سه دست لباس فاخر که اربابان دیگر به او بخشیده بودند با خود آورده بود. باری، چون صاحب مهمانخانه مطالبه پرداخت وجه صورت حساب خود را می‌کرد برگامینو ناگزیر یک دست از آن لباس‌ها را به او داد. و چون اقامتش در آنجا به درازا کشید ناچار شد با صاحب مهمانخانه راه بیاید و دست دوم آن لباس‌ها را نیز به او بدهد. پس از آن با بهای دست سوم به ماندن ادامه داد، با این تصمیم که تا هر وقت آن پول کفاف دهد بماند و سپس برود.

باری، برگامینو از محل بهای جامه سوم خود روزگار می‌گذرانید تا روزی که ارباب کانه برای صرف ناهار به آن مهمانخانه آمد و چشمش به وضع رقت‌بار او افتاد. کانه بیشتر به قصد ریشخند کردن او نه برای شنیدن حرف‌های شیرینش رو به وی کرد و پرسید:

— ها، برگامینو، تو را چه می‌شود؟ بسیار غمگینت می‌بینم. چیزی برای ما

بگو!

آنگاه برگامینو بی‌درنگ و مانند این‌که از پیش به فکر بوده باشد به نقل داستانی پرداخت که در واقع اشاره‌ای به وضع خودش بود:

گفت: «شما، عالیجناب، باید بدانید که پریماس استاد مُسَلَّم صرف و نحو و شاعر بزرگ و چیره‌دست به سبب همین دو خصلت چندان درخور حرمت و عزت و تکریم و تجلیل بود که در جایی هم که به رؤیت نمی‌شناختندش کسی نبود که نام و آوازهٔ وی را نشنیده باشد. او یک وقت در پاریس با وضع رقت‌باری بسر می‌برد، و این حال و روز اغلب اوقاتش بود، زیرا از طرف کسانی که مال و مکنت فراوان دارند به فضل و دانش ارج چندانی نهاده نمی‌شود. پریماس از دیگران شنید که کشیش کلونی درآمد بسیار دارد و بجز شخص پاپ هیچ‌یک از دولتمندان کلیسا از لحاظ ثروت و مکنت به پای او نمی‌رسد. و نیز چیزها درباره سخا و کرم آن مرد برایش نقل کردند و گفتند که کشیش همواره سفره‌اش گسترده است و هرکس به هنگامی که او مشغول صرف غذا است در خانه‌اش حضور یابد و بخواهد که نان و آبی بدو دهند دست رد بر سینه‌اش نخواهند نهاد. پریماس چون این ماجرا بشنید از آنجا که خود نیز سخت علاقه‌مند به دیدار بزرگان بود بر آن شد که برود، داد و دهش جناب کشیش را بیازماید و به چشم خود جاه و جلالش را ببیند. از مردم پرسید که منزل آن جناب در چه مسافتی از پاریس واقع است. به او جواب دادند که کشیش در کاخ خویش واقع در مسافتی نزدیک به شش «میل» از پاریس بسر می‌برد. پریماس با خود اندیشید که اگر صبح زود راه بیفتد ممکن است به وقت ناهار در آنجا حاضر باشد. سمت مقصد را پرسید و کسی را نیز با خود همراه نکرد. ضمناً بیمناک شد که مبادا در یافتن مقصد دچار اشتباه بشود و نتواند به جایی که می‌رسد چیزی برای خوردن بیابد؛ لذا برای مقابله با چنان پیشامد ناگوار و برای آنکه دچار گرسنگی نشود تصمیم گرفت سه گرده نان با خود بردارد. و اما آب، که او رویهم رفته چندان تشنه نمی‌شد، فکر

کرد که می‌تواند در هر جا آب به دست بیاورد. زادراش را به کمر بست و به راه افتاد، ولی طوری حرکت کرد که پیش از وقت ناهار به خانه کشیش رسید. وارد شد، به هر سو نظر انداخت و دید که میزهای متعددی چیده‌اند، همه خدمه مطبخ در جنب و جوشند و انواع تدارکات خوراکی دیده شده است. با خود گفت: «بی شک این مرد بزرگوارتر از آن است که می‌گویند.»

«پریماس لحظه‌ای چند در حرکاتِ خدمه دقیق شد تا وقتی که اعلام ناهار کردند. سفره‌دارباشی کشیش دستور داد تا آفتابه و لگن برای شستن دست مهمانان بیاورند. سپس همه بر سر میز رفتند. از قضا پریماس را درست روبه‌روی دری نشانیده بودند که کشیش می‌بایست برای آمدن به اتاق ناهارخوری از آن بیرون بیاید. در آن خانه رسم بر این جاری بود که تا وقتی کشیش نمی‌آمد و سر میز نمی‌نشست نان و شراب و دیگر خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها را بر سر سفره نمی‌آوردند. وقتی سفره‌دارباشی میزها را چید به کشیش خبر داد که هر وقت بخواهد می‌توان غذا را کشید. فرمود در اتاقش را بگشایند تا به اتاق ناهارخوری درآید، ولی همین‌که رسید و به روبه‌روی خود نگریست چشمش به نخستین کسی که افتاد پریماس بود که با سر و وضعی رقت‌بار نشسته بود و کشیش او را به رؤیت نمی‌شناخت. فوراً و برای نخستین بار در عمرش فکری شیطانی از مغزش گذشت و با خود گفت: «تورا ببین که چه کسی را اطعام می‌کنی!» آن‌ا برگشت، فرمود تا در اتاقش را ببندند، و از اطرافیانش پرسید آیا کسی آن مردکِ جُلُنبر را که روبه‌روی در اتاقش بر سر سفره نشسته است می‌شناسد. همه جواب دادند که نه.

«پریماس سخت گرسنه‌اش بود، چون راه درازی را طی کرده بود و طاقت گرسنگی هم نداشت. مدتی صبر کرد و چون دید که کشیش نزول اجلال نمی‌فرماید یکی از آن سه گرده نان را که با خود آورده بود از بقچه خویش بیرون کشید و به خوردن پرداخت. لحظه‌ای بعد، کشیش به یکی از کسان خود دستور داد تا برود و ببیند آیا آن مردک رفته است. آن کس پاسخ داد: «نه، قربان، او مشغول خوردن گرده نانی است که با خود آورده است.» کشیش گفت: «بگذار تا اگر نانی دارد از نان خود بخورد، چون نان ما امروز از گلویش پایین نمی‌رود.»

«کشیش دلش می‌خواست که پریماس به میل و رضای خود از آنجا برود، چون بسیار سختش بود که خود شخصاً وی را جواب کند. در این اثنا پریماس

گرده نانِ اوّل خود را خورده بود و چون از آمدن کشیش خبری نشد تصمیم گرفت گرده نان دوم را بیرون بیاورد و بخورد. مردی که مراقب رفتن او بود این ماجرا را نیز به کشیش خبر داد. سرانجام چون باز از آمدن کشیش خبری نشد پرماس گرده نان سوم را از پی دوم خورد و این مطلب هم به جناب کشیش گزارش شد. درست در همان دم کشیش به خود آمد و با خود گفت: «این چه فکر عجیب و نابخردانه‌ای بود که امروز به کله من زد؟ این خستِ طبع و این خشم و نفرتِ بیجا نسبت به آن مرد ناشناس چه معنی دارد؟ سالها است که هر که را خواسته است بر سر خوان من بنشیند اطعام کرده و هرگز نپرسیده‌ام که عالی است یا دانی، فقیر است یا غنی، بازرگانی شریف است یا شیادی رهن. تاکنون هزاران فقیر جُلُنبر از خوانِ نعمت من برخوردار شده‌اند و این نخستین بار است که چنین فکر نابجایی به ذهنم خطور می‌کند! بی شک من نسبت به یک آدم حقیر دستخوش خستِ طبع نشده‌ام. این ناشناس باید کسی درخور توجه باشد که من احترام لازم را از او دریغ داشته‌ام.»

«برائرتین فکر خواسته که از هویت طرف آگاه گردد، و آنگاه دانست که او پرماس است و آمده است تا از نزدیک آنچه را درباره جود و سخای وی شنیده است به رأی‌العین ببیند. کشیش از مدت‌ها پیش وصفِ فضل و کمالِ پرماس را شنیده بود. از کرده خود شرمگین شد و چون خواست جبرانی درخور شأن مهمان بکنند در مقام پوزش برآمد و وی را به انواع طُرُق بناوخت. پس از صرف غذا جامه‌های فاخری که درخور شأن و مرتبت او بود بر او پوشانید، به وی مبلغی پول و اسبی بخشید و اجازه داد که برود یا به میل خود هر چند مدت که بخواهد بماند. پرماس که از این نحوه رفتار خرسند شده بود چندان که توانست وی را سپاس گفت و سوار بر اسب به پاریس که از آنجا پیاده آمده بود بازگشت.»

عالیجناب کانه که از هوش و دها بی بهره نبود نیازی به توضیح بیشتر نداشت تا بفهمد که برگامینو از این داستان چه منظوری دارد. لبخندی بر لب آورد و به او گفت:

— برگامینو، تو به شیوه‌ای بسیار پسندیده دردِ دل خود را با من در میان نهادی و نشان دادی که چه مرد ارزنده و باهوشی هستی؛ خستِ طبع مرا به رخم کشیدی و به من فهماندی که چه انتظاری از من داری. راستش من هیچ‌گاه مانند حال دستخوش چنین دون‌همتی و لثامتی که در حق تو روا

نخستین روز / ۲۲

داشتم نشده بودم، ولی هم اکنون این خستِ طبع را با همین چوبی که تو در برابر چشمم تکان دادی از خود خواهم راند.

ارباب فرمود تا زیان‌های وارد به مهمانش را به او بپردازند، یک دست جامه فاخر از لباس‌های خود را به تنش کرد، یک اسب زین‌کرده با پول کافی به او داد و اختیار ماندن برای هر مدت که خود بخواهد و تعیین تاریخ رفتنش را به خود او وا گذاشت.

۷. نقشی کنایه آمیز

گیوم پورسیه با سخنی زیرکانه خست ارباب ازمینو
گریمالدی را علاج می‌کند.

لائوره تا که در کنار فیلوستراتو نشسته بود پس از آنکه مدح و ثنای حاضران را درباره برگامینوی رند نکته‌دان شنید دانست که نوبت به خود او رسیده است، و بی آنکه منتظر دستور بماند لبخندی زد و بدین‌گونه آغاز سخن کرد:
— دوستان عزیز، داستانی که هم‌اکنون نقل شد مرا برآن می‌دارد تا من هم با شما از یکی از درباریان مهربان سخن بگویم که با نیش انتقاد به بخل و خستِ بازرگانی زرپرست حمله‌ور شد و در این راه توفیق یافت. اگر قصه من نیز تاحدی همانند قصه پیشین پایان می‌یابد بی‌گمان با حسن ختامی که دارد کمتر از آن مطبوع طبع شما نخواهد بود.

روزگاری پیش از این، مردی اعیان به نام ازمینو گریمالدی در شهر جنوا (ژن) می‌زیست. این مرد به اعتقاد همگان با املاک بی‌شمار و خزاین بی‌حسابی که داشت از هر شهروند دولتمند دیگری که در آن ایام در ایتالیا سرشناس بود برتر و غنی‌تر بشمار می‌رفت؛ لیکن اگر از همه ایتالیایی‌های دیگر به ثروت بیش بود در بخل و لثامت از همه لثیمان جهان پیشی گرفته بود. انتظار داد و دهبش به دیگران از چنین مردی عبث بود، چه، او بند کیسه خود را محکم می‌بست و به کسی نم‌پس نمی‌داد. و تازه این مهم نبود. او برخلاف آداب و رسوم مردم جنوا که شیفته خوشپوشی هستند به خود همه‌گونه

محرومیت می داد تا ناگزیر به خرج کردن نشود. در خوردنی ها و نوشیدنی ها نیز متحمل همان محرومیت می شد، لذا عجیب نیست اگر مردم واژه «گریمالدی» را از نام او حذف کردند و به اختصار وی را «لازمینوی خسیس» نامیدند.

در خلال آن ایام که صرفه جویی هر دم بر ثروت او می افزود یکی از درباریان مهربان را گذر از جنوا افتاد، مردی که رفتاری وزین و والا و گفتاری شیرین و شیوا داشت و نامش گیوم بورسیه بود. آن نجیب زاده درباری هیچ وجه مشترکی با درباریان امروزی نداشت. و به راستی ننگ و نفرین باد بر اخلاق و آداب فاسد و فضحیت بار نجیب زادگان و درباریان روزگار ما و یا لااقل کسانی که به این عناوین شهرت دارند! این درباریان و نجیب زادگان حاضر را، که در لجن زار ردالت و هرزگی و بی شرفی بار آمده اند نه به آداب ادب و انسانیت، بهتر آنکه خران پالان کرده بنامیم نه چیز دیگر. هیچ می دانید که در زمان های پیشین تلاش و کوشش روزانه درباریان و هدف زحمت های ایشان چه بود؟ آنان هر وقت که نزاع و خصومتی در بین اعیان درمی گرفت می کوشیدند تا آن را به صلح و آشتی و حسن تفاهم بدل سازند. پیوندهای زناشویی را تسهیل می نمودند و روابط خویشاوندی و دوستی را محکم تر می کردند؛ سخنان ظریف و نکته های بخردانه ایشان به جان های افسرده قوت می بخشید و موجب انبساط خاطر دربارها می گردید. و سرانجام، انتقادهای گزنده ولی پدرانۀ ایشان به دل مردمان شریر و مردم آزار کارگر می افتاد و آنان را ادب می کرد؛ در ضمن، نفع شخصی ایشان هم بسیار اندک بود. ولیکن بارزترین تلاش و رایج ترین مشغله درباریان امروزی چیست؟ این است که بد زید را به عمر و بگویند و بالعکس، و تخم نفاق در بین مردم پاشند، به همه ناسزا بگویند و تهمت بزنند، و بدتر آن که این همه را در حضور جمعی کثیر بکنند. علاوه بر این، همه معایب و قبیح اعمال یکدیگر را اعم از راست یا دروغ به رخ هم بکشند. بالاخره با فریب و اغوای مردم معصوم و ساده دل آنان را به ارتکاب اعمال زشت و جنایت بار وادار کنند. و بدانید که آنکه در نظر این نجبای نابکار از همه والاتر و محترم تر است و از برترین حد حرمت و عزت برخوردار، حتماً کسی است که در گفتار و کردار وقیح تر و رذل تر از او نتوان یافت. این است فاجعه شرم آور عصر ما که بر آن زیاده خرده نتوان گرفت! و این خود دلیلی است آشکار بر این که فضیلت و تقوی سالها است از این

جهان رخت بر بسته و نسلی بدبخت پشت سر خود برجای گذاشته است که در لجن زار رذایل و معایب زندگی می‌کند!

لیکن برای بازگشت به داستانِ خویش که خشمی بجا و برحق مرا، بی آنکه خود متوجه باشم، از آن بریده بود باید به عرض برسانم که گیوم فوق‌الذکر از سوی اعیان و اشراف شهر جَنُوا مورد استقبال گرم و پرشوری قرار گرفت و همه با میل و رغبت به دیدارش شتافتند. وی پس از اندک مدتی اقامت در شهر مطالب زیادی دربارهٔ خُسْت و لثامتِ ارمینو شنید و با کنجکاوی خواستار دیدار وی شد. از آن سو، ارمینو نیز مطالبی در اوصاف گیوم بورسیه شنیده بود. مردک با همهٔ معایبی که داشت رنگ و روغنی از ادب به رذالتِ خود زد و از آن مرد غریب با سخنانی مهرآمیز و لبخند بر لب استقبال کرد. هر دو از هر دری باهم سخن گفتند، و ارمینو ضمن صحبت، مهمان خود را با تنی چند از اهالی جنوا که همراهش بودند به تماشای عمارت نوینبادی برد که به تازگی باشکوه و جلال تمام برای خود ساخته بود. وقتی همه جای آن خانه را به مهمان نشان داد گفت:

— جناب گیوم، شما که جاها دیده و چیزها شنیده‌اید ممکن است چیزی به من بگویید که تاکنون هرگز دیده نشده باشد و من بتوانم آن را بر دیوار تالار بزرگ این عمارت نقش کنم؟

گیوم چون این سخنانِ نامعقول را شنید در پاسخ گفت:

— عالیجناب، من نمی‌دانم چه چیز به شما پیشنهاد کنم که تاکنون هرگز دیده نشده باشد، مگر چیزهایی مانند عطسه یا عوارض دیگری از آن‌گونه که به چشم دیده نمی‌شوند. لیکن به راستی اگر در این مورد اصرار می‌ورزید من چیزی به شما می‌گویم که به گمانم خودتان تاکنون هرگز آن را ندیده‌اید.

— خواهشمندم بفرمایید که آن چیست؟

ارمینو جوابی شنید که هیچ انتظار آن را نداشت. جواب سریع بود:

— شما واژهٔ «جوانمردی» را بر آن نقش کنید!

به شنیدن این سخن ارمینو دستخوش شرم و خجلتی چنان ناگهانی شد که همهٔ احساسات او را از بیخ و بن دیگرگون کرد. در پاسخ گفت:

— جناب گیوم، من دستور خواهم داد این واژه را نقش کنند، چنان‌که از این پس دیگر نه شخص شما و نه هیچ‌کس دیگر نتواند به حق بگوید که من آن را ندیده‌ام و نمی‌دانم که چیست.

نخستین روز / ۸۱

سخن نیشدار گیوم چندان اثربخش بود که از آن پس ارمینو از سخاوتمندترین و مهربانترین نجبای زمان گردید و در آن ایام از مهمانان غریب و از همشهریان خود بهتر از هرکس در جنوا پذیرایی می‌کرد.

۸. پادشاه بی‌عرضه

بر اثر ملامت‌های گزندهٔ یک بانوی گاسکونی پادشاه قبرس از مردی بی‌عرضه تبدیل به سلطانی با جُرْزه می‌شود.

دیگر کسی به‌جز ایسا نمانده بود که دعوت ملکه را برای نقل داستان بشنود. زن جوان بی‌آنکه منتظر اشاره‌ای از طرف او بشود با چهره‌ای خندان چنین آغاز کرد:

— دوستان جوان من، چه بسا سخنی که برحسب اتفاق بجا گفته شود — و بدیهی است که در آن عمدی هست — اثری بیار آورد که نتوان از سرزنش‌های مختلف اللّٰحن و بسیار اندیشیده انتظار داشت. در داستانی که لائوره تا برای ما نقل کرد مثالی بارز بر این نکته آورد، و من نیز به نوبهٔ خود بر آنم تا با عباراتی بس کوتاه‌تر همین نکته را به شما ثابت کنم. و از آنجا که سخنان رندانه و هوشمندانه ما را محظوظ می‌دارد بهتر آنکه از زبان هر که گفته شده باشد به گوش هوش بشنوید.

در دوران سلطنت نخستین پادشاه قبرس که گوذفروا دو بویی یون^۱ سرزمین مقدس را فتح کرده بود بانویی از نجیب‌زادگان گاسکونی^۲ را، که از

۱. Godefroy de Bouillon یا گود فروای پنجم دوک لرن سفلی از ۱۰۸۹ تا ۱۰۹۵ که فرمانده سپاهیان مسیحی در جنگ‌های نخستین صلیبی بود. پس از فتح سرزمین مقدس به سلطنت بیت‌المقدس انتخاب گردید ولی او خود لقب «متولی مرقد مطهر» را انتخاب کرد. وفاتش در ۱۰۹۹ بود.

۲. Gascogne قسمتی از سرزمین جنوب غربی فرانسه بین کوه‌های پیرینه و اقیانوس اطلس و رود گارون، در پایین دست شهر تولوز. (مترجم)

زیارتِ مرقدِ مُطهرِ عیسی باز می‌گشت گذر به قبرس افتاد. همین‌که به شهر درآمد از سوی تنی چند از جوانان هرزه به او جسارت و اهانت شد. بانو چندان از این بی‌حرمتی رنجیده‌خاطر گردید که تابِ تحمل نیاورد و برآن شد که شکایت به شخص شاه برد. به او گفتند که شکایت به پادشاه بُردن بجز اتلافِ وقت و تحملِ رنج بیهوده ثمری نخواهد داشت، چه، شخص شاه چندان وارفته و سست عنصر است که نه‌تنها قادر به جبران اهانت وارد به دیگران نیست بلکه خود نیز با بی‌حسی و لاقیدی درخور سرزنشی انواع اهانت‌ها را تحمل می‌کند و دم برنمی‌آورد، چندان که هر فرد از راه رسیده‌ای اگر دستخوش خشمی شده باشد می‌تواند بی‌آنکه پروای سخنان خود را داشته باشد دِقِّ دلش را بر سر او خالی کند و وی را شرم‌نده سازد. این سخنان امید هرگونه انتقامی را از دلِ آن بانو به‌درکرد، لیکن با خود اندیشید که اگر در این باره نیش زبانی به شاه بزند و معایب او را به رخس بکشد باشد که از شدتِ خشم و رنجش خویش بکاهد و تا حدی تسکین یابد. این بود که با چشمی‌گریبان به حضور شاه باریافت و با وی چنین گفت:

— اعلیحضرتا، آنچه مرا برآن داشته است تا به حضور شما شرفیاب شوم نه به این امید است که از توهین‌کنندگان به شخص من انتقام خواهید گرفت، بلکه فقط تقاضا دارم برای تسلائی دلم هم شده لااقل به من یاد بدهید چگونه خودتان توهین‌هایی را که می‌گویند به شخص شما می‌شود تحمل می‌فرمایید. شاید من هم بتوانم به همان شیوه توهینی را که به من شده است با صبر و مدارا تحمل کنم. خدا شاهد است که من خود اگر می‌توانستم درد خویش را به شما منتقل می‌کردم، چه، می‌دانم که شما نیروی جسمی و روحی کافی برای تحملِ آن دارید.

شاه که تا به آن دم سخت در رخوت و سستی مستغرق بود به یکباره به خود آمد، چنان که گفתי از خوابی گران برخاسته است. ابتدا دستور داد تا عاملان توهین به آن بانو را سخت تنبیه کنند و سپس با شدتِ بی‌رحمانه هر که را که جرأتِ جسارت به حرمت تاج و تخت کرد کیفر داد.

۹. پزشکِ هوشمند

استاد آبر، اهل بولونی بانویی را که می‌خواست
خجلتش بدهد از این‌که چرا عاشق او شده است رندانه
شرمند می‌سازد.

الیسا سکوت اختیار کرده بود و اینک نوبتِ خود ملکه بود که آخرین داستان
را نقل کند. پامپینه آبا آن لطف و ملاحظتِ زنانه رشتۀ سخن را به دست گرفت و
چنین گفت:

— دوستان والای من، همان‌گونه که ستارگان در شب‌های صاف و روشن
زینت‌بخش آسمانند و گل‌ها به فصل بهار زیب و زیور سبزه‌زاران، نکته‌های
ظریف و هوشمندانه نیز زینت مجالس شاد و گفتگوها و مصاحبت‌های
بهجت‌انگیزند، و بدیهی است که اگر این سخنان کوتاه باشند بیشتر برازنده
جنس لطیفند. سخنانِ مَطْوَل، بجز در مواردی که ضرورت اقتضا کند، از دهان
ما زنان زنده‌تر از آن دم جلوه خواهد کرد که از دهان مردان بیرون آید. با این
وصف، آیا به روزگار ما فراوانند آن زنان... آه! مرا ببین که چه می‌گویم! آیا
حتی یک زن باقی مانده است که قادر باشد یکی از آن نکته‌های ظریف را
دریابد، و یا اگر دریافت بتواند به آن پاسخ بگوید؟ ننگ بر ما و بر زنان معاصر
ما! دریغا! آن هوش و ذکاوتی که مادران ما را به‌شور و هیجان می‌آورد امروزه
تماماً صرفِ خودآرایی می‌شود. زنی که جامه از پارچه‌های الوان و فاخر و
پرنقش و نگار به تن می‌کند به گمانش بیش از هر زنی قدر و ارج حاصل کرده

است، و هیچ نمی‌داند که اگر زیباترین زیب و زیور و فاخرترین جامه‌های هر یک از خواهران ما را به تن خری بکنند باز قدر و ارجی بیش از یک خر نخواهد یافت. من خجلم از این‌که چنین سخن می‌گویم زیرا تا از خود بد نگویم نمی‌توانم از دیگران بگویم. باری، زنانی که تنها در بند پوشیدن جامه‌های الوان و گران‌بها و به خود بستن زینت‌های گوناگونند اغلب در مجالس همچون مجسمه‌هایی مرمین بی‌احساس و خاموش می‌نشینند، و اگر هم چیزی از ایشان پرسند پاسخ‌هایی چنان ناسنجیده و احمقانه می‌دهند که اگر در همان سکوت خویش می‌ماندند بسیار بهتر می‌بود. آنان از این‌که نمی‌دانند نقش خود را در محفل زنان و مردان محترم ایفا کنند چنین جلوه می‌دهند که در بند عفت و عصمت خویشند. این‌گونه زنان به حماقت خود نام نجابت می‌دهند، چنان‌که گویی بجز آنان که با کلفت خانه و رختشوی و آشپز سر و کار دارند زن نجیب دیگری در دنیا وجود ندارد. ولی اگر طبیعت، آن‌گونه که ظاهراً این قبیل زنان می‌پندارند، این احساس را تقسیم کرده بود طریق دیگری برای محدود ساختن یاوه‌گویی ایشان می‌یافت. این واقعیتی است که در امر سخن گفتن نیز مانند هر چیز دیگر باید رعایت زمان و مکان و مخاطب را کرد. آدم وقتی فکر کند که با سخنی رندانه و کنایه‌آمیز دیگری را شرم‌نده خواهد کرد و قدرت فهم و بیان خود را با آن طرف نسنجیده باشد چه بسا آن خجالتی را که می‌خواست به او بدهد به خود برمی‌گرداند. شما باید بیاموزید که از چنین ناملایمی پرهیزید؛ و نیز کاری کنید که ضرب‌المثل معروف جاری بر زبان همگان مشعر بر اینکه: «زنان همیشه طرف بد قضا یا را می‌بینند» در مورد شما صدق نکند. و برای این‌که در اتخاذ این رویه ماهر شوید به آخرین داستان روز که نوبت نقل آن به من افتاده است خوب گوش فرا دهید. شما همان‌گونه که با پاکدلی و اصالت ذاتی خویش مقام ممتازی در میان زنان دیگر دارید با شایستگی حرکات و سکنات خود نیز ثابت خواهید کرد که جای ویژه‌ای دارید.

باری، در همین چند سال پیش، در شهر بُولُونی پزشک بزرگواری می‌زیست - و شاید هنوز هم زنده باشد - که صیت شهرتش در همه‌جا پیچیده بود و دکتر آلبر نام داشت. سنش نزدیک به هفتاد بود ولی دلش چنان شاداب و جوان مانده بود که فقدان تقریباً کلی شور و حرارت طبیعی مانع او در احساس آتش عشق و هوس نمی‌شد. چشم آن مرد پاک‌نهاد در یکی از

اعیاد به بیوه زیارویی افتاده بود که به قرار گفته بعضی کسان نامش مارگریت دوگیزولیه‌ری بود، و همان یک نظر همچون برق سوزنده به جانش آتش زده بود. آن مرد سالخورده بسان جوانی نوشکفته چنان در آتش عشق و هوس می سوخت که اگر روزی چشمش به جمال ماه‌مثالی مارگریت محبوب نمی افتاد شب خواب به چشمانش نمی آمد و آرام و قرار نداشت. بناچار هر روز به مقتضای وقت، سواره یا پیاده از جلوخانه آن بانوی ماهرو می گذشت، و این کار چندان تکرار شد که مارگریت و بسیاری از بانوان همدمش متوجه این رفت و آمد شدند؛ و همین خود در بین ایشان موضوعی برای لودگی و مسخرگی شد که چگونه مردی با چنان تجربه و در آن سن و سال عاشق می شود. به عقیده ایشان، بی شک هوسی نظیر عشق و دلدادگی تنها برازنده دیوانگی‌های جوانی بود و در هیچ حال و هوای دیگری مورد نداشت.

در خلال این اوقات، استاد آلبر همچنان به رفت و آمدهای خود از جلوی خانه معشوق ادامه می داد، تا در یکی از روزهای عید بانو مارگریت و جمعی از دوستانش که بر آستانه در خانه نشسته بودند از دور وی را دیدند که به سوی ایشان پیش می آمد. همه به اتفاق بر آن شدند تا نخست با مهر و محبت از او استقبال کنند و سپس موضوع عشق و دلدادگیش را به باد تمسخر بگیرند. این بود که به محض نزدیک شدن پزشک همه از جای برخاستند و از او دعوت کردند تا به اتفاق ایشان به باغچه سبز و حُرَم خانه بانو درآید. آنگاه دستور دادند شراب‌های خوشگوار و شیرینی‌های لذیذ آورند. سپس به لحنی شاد و شنگول از پزشک جويا شدند که چگونه ممکن است در دام چنان عشق بی‌تناسبی افتاده و دل به چنین بانوی فتّانی باخته باشد؟ مگر ندیده است که چندین جوان زیاروی شیرین‌زبان و نمکین به او اظهار عشق می‌کنند و به مراد نمی‌رسند؟

پزشک که خویشتن را در معرض حمله‌ای چنین مؤدبانه دید خم به ابرو نیاورد و همچنان خنده بر لب پاسخ داد:

— بانوی ارجمند، از این‌که من دل در گرو عشق نهاده باشم هیچ انسان عاقلی نباید شگفت‌زده شود، به‌ویژه شما که درخور چندان نیایش و ستایشید. اگر طبیعت نیرویی را که لازمه عشقبازی است از پیرمردان دریغ داشته است مهر و محبت و حسن نیت را که از ایشان نگرفته است. آنان یگراست به سوی چیزی که شایسته دوست داشتن است پیش می‌روند و

عشق و علاقه‌شان به معشوق به همان نسبت که سابقه و تجربه‌ای بیش از جوانان دارند محکم‌تر و متقن‌تر است. پس این چه امیدی است که مردی به سن و سال مرا در شور و هیجان نگه می‌دارد، منی که دلباخته معشوقی شده‌ام که جوانان به خاطر عشق او به جان هم می‌افتند؟ گوش کنید: من بارها زنانی را دیده‌ام که با غذای خود باقلای مصری و گندنا^۱ می‌خورند. تنها قسمت قابل اکل گندنا که کمتر بد است و کمتر به ذایقه ناخوشایند می‌آید سر آن است. باری، بارها اتفاق افتاده است که شما بانوان به تحریک اشتهایی شدید سر آن سبزی را پرانده و برگ‌های آن را که هیچ خاصیتی ندارد و طعمش نیز مطبوع نیست خورده‌اید. از کجا معلوم که در انتخاب عاشقان خویش نیز به همین شیوه رفتار نمی‌کنید؟ چه اگر غیر از این می‌کردید مرا برای عشق خود برمی‌گزیدید و دیگران را پس می‌زدید.

آن بانوی اصیل که مانند دوستان خود احساس شرم و خجلت کرده بود چنین پاسخ داد:

— دکتر، ما همه پرمدعا و از خودراضی بودیم ولی شما بسیار خوب دانستید که چگونه نوک‌مان را بچینید و مؤدبانه بر سر جای خود بنشانیدمان. اکنون دریافتم که عشق شما برای من ارزنده است، زیرا از جانب مردی به من ابراز می‌شود که سرشار از عقل و معرفت است... اینک گذشته از مسئله شرافت، من خویشتن را به شما تسلیم می‌کنم و شما می‌توانید بی‌هیچ بیم و ملاحظه‌ای آنچه دوست دارید از من بخواهید.

دکتر با همراهان خود از جای برخاست، خندان از بانو تشکر کرد، به لحنی شاد و سرخوش رخصت رفتن خواست و از آنجا دور شد.

چنین بود که بانو، غافل از این که سربه‌سر چه کسی می‌گذارد، در حالی که تصور می‌کرد غالب خواهد شد مغلوب گردید. شما اگر محتاط باشید می‌توانید با حزم و دوراندیشی از ماجرای نظیر آن اجتناب کنید.

خورشید که در کار فرو نشستن بود از فرا رسیدن شب خبر می‌داد. از شدت گرما به مقدار زیادی کاسته شده بود که هفت زن جوان و سه مرد جوان دوستان دور قصه‌های روزانه را به پایان آوردند. آنگاه ملکه به لحنی شاد و

۱. گندنا بر وزن تنگنا که به انگلیسی آن را Leek و به فرانسه Poireau گویند سبزی‌ای است از خانواده تره که آن را کرات نیز گویند. (فرهنگ معین)

سرخوش رشته سخن را به دست گرفت و خطاب به ایشان چنین گفت:
 — یاران عزیز، هم‌اکنون دوران فرمانروایی امروز من به پایان رسید و دیگر
 وظیفه‌ای برعهده ندارم جز این‌که ملکه جدیدی برای شما تعیین کنم،
 ملکه‌ای که برای زندگی فردای خود و ما به سلیقه خویش ترتیبی براساس
 تأمین رفاه و شادی بدهد. البته هنوز شب کاملاً فرا نرسیده است، ولی اگر
 کسی از پیش به فکر نباشد چگونه می‌تواند تصمیم‌های عاقلانه‌ای برای آینده
 خویش بگیرد؟ برای آنکه ملکه بتواند همه اقدامات لازم برای فردا را به‌عمل
 آورد من معتقدم که همین ساعت را آغاز روز بعد بگیریم. بنابراین ضمن حمد
 و سپاس به آنکه همه موجودات را جان می‌بخشد فیلومنا بانوی جوان
 سرشار از عقل و خرد را برای تأمین شادی و نشاط خودمان به‌عنوان ملکه
 تعیین می‌کنیم تا زمام امور و اداره محفل را به دست بگیرد.

پس از بیان این سخنان، پامپینه آ از جابرخواست، تاج ساخته از شاخه‌های
 درخت غار را از سر خود برداشت و با احترام تمام بر سر فیلومنا گذاشت، و
 خود اول کسی بود که به ملکه جدید سلام داد. سپس همه بانوان دیگر و آن
 سه مرد جوان از او پیروی کردند و به ملکه جدید عرض خدمت نمودند.
 فیلومنا وقتی تاج فرمانروایی را دریافت کرد و سخنان تازه پامپینه آ را شنید
 سرخی خفیفی از شرم و حیا بر رخسار خود حس کرد، لیکن پروای این‌که
 نکند دستپاچه شود و قیافه ابلهانه‌ای به‌خود بگیرد شور و حال طبیعی را به او
 بازگردانید. نخست در تأیید همه وظایفی که پامپینه آ به انجام رسانیده بود
 سخن گفت، برنامه روز بعد را تعیین کرد، ترتیب شام آن شب را داد و مقرر
 داشت که در همان محل بمانند؛ سپس بدین‌گونه آغاز سخن کرد:

— دوستان بسیار عزیز من، حال که پامپینه آ صرفاً به حکم ادب و نزاکت
 خود و نه به انگیزه لیاقت من مرا از میان همه شما به‌عنوان ملکه برگزیده
 است برآنم که ترتیب زندگی مشترکمان را نه بر اصولی که خود مرجح
 می‌دانم بلکه به ذوق و سلیقه همه شما تعیین کنم. برای آنکه شما همه در
 جریان نقشه‌های من باشید و بتوانید آنها را تأیید یا به دلخواه خود حک و
 اصلاح کنید باید در چند کلمه آنها را به اطلاع شما برسانم. اگر درست
 فهمیده باشم اصولی که پامپینه آ امروز به موقع اجرا گذاشت به نظر من در
 عین فرح‌انگیزی مستوجب تحسین بود و اگر موجبی از قبیل یکنواختی و یا
 هر دلیل دیگری آنها را ملال‌انگیز نسازد معتقدم که هیچ‌گونه تغییری در آن

ضرورت نخواهد داشت. بنابراین من همه ترتیبات لازم را برای حفظ و ادامه همان اصول مورد قبول پیش‌بینی کرده‌ام. ما پس از ترک این محل می‌رویم تا قدری تفریح کنیم. اندکی پیش از غروب خورشید در هوای آزاد شام خواهیم خورد. پس از آن برنامه‌ی آواز خواهیم داشت و تفریحات متعدد دیگری، تا ساعت خواب فرا برسد. فردا صبح زود که هوا هنوز خنک است از خواب بیدار خواهیم شد و هرکس آزاد است وقت پیش از ظهر خود را به هر نحوی که مایل باشد بگذراند. برنامه‌ی ناهار و رقص به همان ترتیب امروز خواهد بود. پس از خواب بعد از ظهر، باز سر همان ساعت برنامه‌ی قصه‌گویی را، که به نظر من، هم بسیار فرح‌انگیز است و هم بسیار سودمند، از سر خواهیم گرفت.

لیکن من برای اقدامی که پامپینه‌آ به سبب این که بسیار دیر وقت به سمت ملکه انتخاب شده بود مجال پرداختن به آن را نیافت ارزش و اهمیت زیادی قایلیم. موضوع این‌که من در نظر دارم قصه‌هایی را که همه می‌خواهیم نقل کنیم در چارچوب مشخصی محدود سازم و بدو همه‌ی اطلاعات و معلومات لازم در آن باره را به شما بدهم تا هر یک از ما فرصت کافی داشته باشد داستان زیبایی بر مبنای موضوع تعیین شده تهیه کند. اینک موضوعی را برای شما طرح می‌کنم و نظراتان را درباره‌ی آن خواستارم. شما می‌دانید که از آغاز خلقت تا پایان جهان آدمیان بازیچه‌ی انواع بازی‌های تقدیر بوده‌اند و هستند و باز خواهند بود. بنابراین هر یک از ما باید بکوشد درباره‌ی کسانی سخن بگوید که پس از تحمّل یک سلسله بدبختی‌ها و سختی‌ها، برخلاف انتظار، سرانجام خوش و نیکویی یافته‌اند.

بانوان و مردان جوان همه یک‌صدا این پیشنهاد را پذیرفتند و قول دادند که برطبق آن عمل کنند. تنها دیرتو، وقتی همه سکوت اختیار کردند، رشته سخن را به دست گرفت و گفت:

— آری، ای بانوی من، من نیز مانند همگان پیشنهاد شما را قویاً تأیید می‌کنم و از آن بسیار خوشم می‌آید؛ لیکن استثنائاً از آن مقام ارجمند تقاضایی دارم و آرزو مندم تا روزی که این محفل پابرجا است این لطف در حق من پابرجا بماند. تقاضایم این است که من یکی موظف نباشم برخلاف میل از موضوع تعیین شده تبعیت کنم، بلکه بتوانم برطبق میل خویش سخن بگویم. و برای این‌که تقاضایم مبنی بر کسب چنین امتیازی به زعم دیگران حمل بر خالی بودن چنته‌ام از حکایت نشود خوشحال خواهم شد اگر مقرر

شود تا پایان این محفل همیشه نفر آخر برای نقل داستان من باشم. چون ملکه با طبع بشاش و بذله‌گوی دیوتو آشنا بود دانست که منظور وی از این درخواست تنها این است که پس از آنکه همگان بر اثر گوش دادن به یک سلسله داستان‌های یکنواخت خسته شدند او با نقل داستانی شوخ و شیرین همه را به شادی و نشاط باز آورد. این بود که با موافقت همگان و با کمال خوشرویی این درخواست را اجابت کرد.

آنگاه ملکه و دیگران همه از جای برخاستند و خرامان خرامان بر سر نهر آبی زلال که از پای تپه‌ای روان بود رفتند. آنجا، در دره‌ای که درختان انبوهی بر آن سایه انداخته بودند آب صافی در لای سنگ‌های سفید و چمن‌های سبز جاری بود. بانوان با پاها و بازوهای لخت به درون جوی رفتند و با هم شروع به بازی و تفریح کردند. لیکن ساعت صرف شام نزدیک می‌شد. همه به درون کاخ بازگشتند و با اشتهای تمام به خوردن پرداختند. پس از صرف شام سازه‌ها را به مجلس آوردند. ملکه به لائوره‌تا فرمان داد تا رقص را رهبری کند، به امیلیا دستور داد آواز بخواند و به دیوتو گفت تا چنگ بگیرد و با آوازی همراهی کند. به دستور ملکه لائوره‌تا رقصی ترتیب داد و امیلیا با آوازی عاشقانه به خواندن اشعار زیرین پرداخت:

من از زیبایی خود چندان احساس لطف و لذت می‌کنم
که هرگز به هیچ عشق دیگری نخواهم پرداخت،
و به گمانم هیچ هوس دیگری در خود احساس نخواهم کرد.

وقتی در آینه به خوشتن می‌نگرم
در زیبایی خویش همان حسن غایی را می‌بینم
که جان را اقناع می‌کند.

نه بدایع زمان حال و نه خاطره گذشته
نمی‌توانند چنین لذت شیرینی را از من بگیرند.
آخر چه چیز دوست داشتنی دیگری را می‌توانم دید
که هوس تازه‌ای در دلم برانگیزد؟

چنین نعمتی هرگز خود را پنهان نمی‌کند
وقتی من از تصویرش تقاضای تسکین و تسلی می‌کنم.
او با چنان لطف و محبتی خوشتن را
به ذوق و شادی من عرضه می‌کند،

که بیان از شرح آن عاجز است
و هیچ ذی‌روحی مادام که خود در چنین هوسی نسوزد
آن را درک نخواهد کرد.

هرچه بیشتر نگاهم به چنین نعمتی خیره می‌ماند
این شعله ساعت به ساعت بیشتر در وجودم سر می‌کشد.
در این بی‌خودی محض که خوشتن را فراموش می‌کنم،
تازه لذتِ وعده‌های او را می‌چشم.

من همواره امید به شادی نزدیک‌تر و بزرگتری بسته‌ام،
چندان بزرگ که هرگز هیچ ذی‌روحی
در این جهان احساس نکرده است.

امیلیا خاموش ماند. هرچند بعضی از اشعار آوازش درخور تأمل بود همه
با شادمانی تمام با صدای او دم گرفتند. همه تا مدتی رقصیدند و آوازهای
کوتاه دیگری خواندند. چند ساعتی که از آن شب کوتاه گذشت بلکه لازم
دانست که ختم روز اول را اعلام نماید. دستور داد تا مشعل‌ها را فروختند و
گفت که وقت آن است همه بروند و تا فردا صبح به خوابیدن و آسودن
بگذرانند. همه از این دستور پیروی کردند و هرکسی به اتاق خود رفت.

آغاز دومین روز دکامرون

به فرمان ملکه فیلومنا در آن روز داستان‌هایی دربارهٔ آن کسان نقل شد که پس از این‌که در زندگی قربانی آلام و مصائبی شده بودند برخلاف انتظار پایان خوشی یافتند.

نور خورشید از روز تازه‌ای خبر می‌داد. پرندگان با نغمه‌های شاد خویش که شاخه‌های سبز درختان طنین آن را منعکس می‌کردند سرود دمیدن سپیده را به گوش آدمیان می‌خواندند. بانوان جوان و سه جوانمرد همراهشان از خواب برخاستند، به باغ درآمدند و با قدم‌های کند و موزون خود سبزه‌های نمناک از شب‌نم را لگدکوب کردند. همه به هر سو پراکنده شدند و مدتی مدید به بافتن تاج‌های زیبای گل و به بازی و تفریح پرداختند. باقی وقت را مانند روز پیش گذراندند. پس از صرف ناهار که در هوای آزاد صورت گرفت و پس از یک دوره رقص، ساعت خواب بعدازظهر فرا رسید. سپس، در ساعتی که ملکه خواسته بود از خواب قیلوله برخاستند، در هوای خنک به میان چمن‌ها رفتند و به دور ملکه حلقه زدند. ملکه فیلومنا با آن قامت رعنا و آن چهرهٔ زیبا و با تاجی از شاخه‌های درخت غار در میان ایشان نشست، نگاه خود را به روی حاضران گردانید و آنگاه از نفیله خواست تا دورهٔ بعدی داستان‌ها را آغاز کند. نفیله بی‌اندک تحاشی چنین به سخن آغاز کرد:

۱. طناب دار

مارتلینو تظاهر می‌کند به این‌که زمین‌گیر شده و سلامت خود را با زیارت جنازه سن هِنری بازیافته است، لیکن نیرنگش آشکار می‌شود. او را سخت کتک می‌زنند و به زندان می‌اندازند، و نزدیک بوده است که حلقه طناب دار به گردنش بیفتد، ولی سرانجام جان به در می‌برد.

دوستان عزیز، چه بسا پیش می‌آید که چون کسی بخواهد دیگری را مسخره کند، به‌ویژه در زمینه موضوعی بس قابل احترام، آن‌کس خود مورد طعن و تمسخر قرار خواهد گرفت و گاه ناگزیر به تحمل عواقب ناگوار آن خواهد شد. من به پیروی از فرمان ملکه و به‌عنوان نخستین کسی که داستانی بر اساس موضوع مقرر نقل می‌کند می‌خواهم حکایت کنم که چگونه یکی از همشهریان ما ابتدا قربانی حادثه ناگواری شد و سپس چگونه برخلاف انتظارش نجات یافت.

در همین چندی پیش، در شهر تره‌ویژو، مردی آلمانی به نام هِنری^۱ می‌زیست. او آدمی بود فقیر و بینوا که اغلب برای امرار معاش حمالی می‌کرد. همه به شرافت اخلاقی و پاکدامنیش مُدعین بودند و حرمتش

۱. عجب آنکه در متن ترجمه انگلیسی نام این شخص آریگو Arrigo آمده است که شاید همان هِنری باشد. (مترجم)

می‌داشتند. باری، مردم تره‌ویزو، به درست یا به غلط، مُدعی بودند که به هنگام مرگِ آن مردِ شریف همهٔ ناقوس‌های کلیسای بزرگِ شهر، بی‌آنکه کسی آنها را بنوازد، خود به صدا درآمدند. همه بانگ «وامعجزا!» برداشتند و معتقد شدند که هنری از قدیسین بوده است. لذا مردم شهر همه به سوی خانهٔ محقری که جسد او در آنجا بر زمین مانده بود شتافتند. جنازه را سلام و صلواتی که در مورد مؤمنان عاقبت‌به‌خیر معمول است برای نقل به کلیسای بزرگ از زمین برداشتند، سپس به سراغ هرچه شل و کور و عاجز و افلیج و هرگونه بیمار دیگر که در شهر بود رفتند تا مگر بیابند و به صرف تماس با جنازهٔ آن مرحوم شفا یابند.

در گرماگرم این شور و شتابِ جمعیت، سه تن از هموطنان ما به نام‌های اِسْتِکی، مارْتِلینو و مارکه‌زه به شهر تره‌ویزو درآمدند. این سه تن همیشه به محضرِ اربابانِ بزرگ می‌رفتند و با حرکاتِ مضحک و ادا و اطوار عجیب خود، به‌ویژه از این نظر که استعداد شگفت‌انگیزی در تقلید از هرکس داشتند، حاضران مجالس آنان را سرگرم می‌کردند. ایشان با شهر تره‌ویزو آشنا نبودند و از این‌که مردم را در چنان شور و هیجان دیدند در شگفت ماندند. از علتِ آن جويا شدند و خواستند خود نیز به محل بروند و از نزدیک ناظر جریان باشند. وقتی بار و بینهٔ خود را در مسافرخانه گذاشتند مارکه‌زه به سخن درآمد و گفت:

— باید رفت و این قدیس را تماشا کرد، ولی چگونه می‌توان به آنجا راه یافت؟ شنیده‌ام که محلّ پر از آلمانیان و مردانِ مُسَلِّح دیگری است که حاکم ولایت برای حفظ نظم در آنجا گماشته است. و آنگهی، به قراری که می‌گویند، در کلیسا چنان از دحامی است که دیگر جای ایستادن هم برای کسی نیست. مارتلینو که سخت شیفتهٔ تماشای آن صحنه بود گفت:

— باکی نیست، من وسیلهٔ نیل به زیارتِ آن قدیس را خواهم یافت.

مارکه‌زه پرسید: چگونه؟

مارتلینو پاسخ داد: گوش کن: من تظاهر می‌کنم به این‌که افلیج شده‌ام. تو از یک سو و اِسْتِکی از سوی دیگر زیر بغلم را می‌گیری و مرا به بهانهٔ این‌که می‌خواهید بر سر جنازهٔ آن قدیس ببرید تا شفا یابم راهم می‌برید. بدین حيله همه از سر راه ما به کنار خواهند رفت و خواهند گذاشت که ما خود را به آنجا برسانیم.

مارکه‌زه و استکی بر این فکر او آفرین گفتند، بی فوت وقت از مسافرخانه بیرون آمدند و به مکان خلوتی رفتند. در آنجا مارتلینو دست‌ها و انگشت‌ها و بازوها و ساق‌ها و سپس دهان و چشمان و دیگر اعضای صورت خود را چنان چپ و چول کرد که هیئت و حشت‌انگیز یافت، چنان‌که هرکس او را می‌دید یقین می‌کرد که بیچاره افلیجی علاج‌ناپذیر است. مارکه‌زه و استکی زیر بازویش را گرفتند، و هر سه در برابر نگاه‌های حیرت‌زدهٔ جمعی که سخت به رقت آمده بودند به سوی کلیسا روانه شدند. در راه هرکه را مانع عبور خود می‌دیدند ملتمسانه از او می‌خواستند که برای رضای خدا از سر راهشان به کنار رود، و همه با طیبِ خاطر به درخواست ایشان روی موافق نشان می‌دادند. در اندک مدّت با جلبِ توجه همگان و با نداهای «راه بدهید! راه بدهید!» توانستند خود را به سر جنازهٔ مقدّس سن‌هنری برسانند. مردمانِ خیری که در جوار جنازه ایستاده بودند با چابکی هرچه تمام‌تر هیکل افلیج‌نمای مارتلینو را بلند کردند و روی جنازه گذاشتند تا مگر به شفای عاجل دست یابد. همهٔ نگاه‌ها با کنجکاوی تمام به ماجرا دوخته شده بود. پس از چند لحظه که مارتلینو بی حرکت ماند از آنجا که در این اداها سخت ماهر بود ابتدا یک انگشت، سپس دست، پس از آن یک بازو و سرانجام همهٔ اندام خود را به تکان و حرکت درآورد و تظاهر کرد به این‌که همهٔ اعضایش از آن حالت فلج بدر آمده است. این صحنه چنان شور و هیجانی در جمع پدید آورد و چندان فریاد به تجلیل و تکریم سن‌هنری از خلق برخاست که اگر در آن هنگامه رعد می‌غرید کسی صدای آن را نمی‌شنید.

از قضا در همان نزدیکی مردی فلورانس ایستاده بود که مارتلینو را به خوبی می‌شناخت، لیکن نتوانسته بود او را در آن سر و وضع رقت‌انگیز که به کلیسایش می‌کشیدند باز شناسد. وقتی وی را در حالت صحت و سلامت دید بجا آورد، قاه‌قاه خندید و فریاد برداشت:

— پناه بر خدا! چه مرد حقه‌بازی! چه کسی او را در آن حال می‌دید و باور

نمی‌کرد که افلیج است؟

تنی چند از شهروندانِ تره‌ویزو چون این سخنان بشنیدند از آن مرد پرسیدند:

— چطور، مگر او افلیج نبود؟

مرد فلورانس پاسخ داد: خدا به دور کند! مردک همیشه مثل من و شما

صحیح و سالم بوده است و چنانکه دیدید او یکی از ماهرترین شعبده‌بازان است که قادر است خود را به هر شکلی و شمایللی که بخواهد درآورد.

همین سخنان کافی شد برای این‌که مردم بریزند و فریاد بردارند:

— بگریید این شیاد بی‌شرم را که خدا و قدیسین را به مسخره گرفته است! او افلیج نیست و تنها بدین‌منظور خود را به عجز و ناتوانی زده است که ما و مرد مقدس ما را ریشخند کند!

به محض شنیدن این کلمات مردم او را گرفتند، از آنجا که بود بیرونش کشیدند، چنگ در موهای سرش انداختند و همه لباس‌هایش را به زور از تنش کردند. آنگاه به زیر ضربات مشت و لگدش گرفتند و هرکه بدین‌منظور پیش نمی‌آمد و دست یاری به دیگران نمی‌داد وی را بُزدل و بی‌رگ می‌خواندند. مارتلینو از مردم می‌خواست که برای خاطر خدا به او رحم کنند. بیچاره در چنگ ایشان دست و پا می‌زد، لیکن التماس‌ها و تقلاهایش سودی نمی‌بخشید، زیرا بر تعداد جمعیت و بر جوش و خروش ایشان مردم می‌افزود.

به دیدن این صحنه استکی و مارکه‌زه سخت نگران شدند و با خود گفتند که کار دارد صورت بدی پیدا می‌کند. آن دو از بیم جان خود نه تنها جرأت نمی‌کردند دست یاری به سوی مارتلینو دراز کنند بلکه با گریان نیز هم‌آواز شده بودند که: بکشیدش! و در عین حال، در این اندیشه بودند که چگونه رفیق خود را از چنگ مردم برهانند. و به‌راستی اگر فکر بگری ناگهان به خاطر مارکه‌زه خطور نکرده بود مارتلینو در آن میان کشته می‌شد: نیروی مسلح مراقب آن حول و حوش از آنجا چندان دور نبود. مارکه‌زه به هر حيله که بود خود را از میان جمع بیرون کشید، به نزد فرمانده ایشان رفت و با وی چنین گفت:

— برای خاطر خدا کمک کنید! در این نزدیکی مردی طرار هست که جیب مرا زده و کیسه‌ام را که دست کم در آن یکصد «فلورن» داشتم دزدیده است. تقاضا دارم او را توقیف کنید و پول مرا به من پس بدهید!

به شنیدن این سخنان، ده دوازده تن گزمه فوراً به محلی که مارتلینوی بدبخت بی‌امان در زیر ضربات مردم دست و پا می‌زد شتافتند؛ به هزار زحمت مردم را کنار زدند، مارتلینو را کوفته و خرد و خمیر از چنگ دژخیمان‌ش بیرون آوردند و به دیوان عدالت بردند. بسیاری نیز که هنوز دل

پُری از او داشتند به دنبال ایشان به راه افتادند، و چون شنیدند که مضروب را به جرم جیب‌بری توقیف کرده‌اند به طمع افتادند و ادعا کردند که او جیب ایشان را نیز زده است.

قاضی دیوان عدالت از آنها نبود که بشود با او شوخی کرد. با متهم خلوت کرد و از وی طبق آداب معمول بازجویی به عمل آورد، لیکن مارتلینو جواب‌های سرسری داد و موضوع توقیف خود را جدی نمی‌گرفت. قاضی سخت برآشفته، فرمان داد تا وی را محکم طناب‌پیچ کردند، و سپس به زیر شکنجه‌اش کشید، تا مگر پیش از فرستادنش به پای چوبه دار به اقرارش وادارد. وقتی آن بدبخت را به روی زمین دراز کردند قاضی از وی پرسید آیا آنها ماتی که به او نسبت می‌دهند صحت دارد یا نه. چون انکار بیهوده بود مارتلینو جواب داد:

– عالیجناب، من حاضریم که در محضر آن حضرت به حقیقت اعتراف کنم، لیکن تقاضا دارم از هر یک از مدعیان من پرسید که من در کجا و کی جیبش را زده‌ام. آنگاه به حضرتعالی عرض خواهم کرد که آیا امکان داشته است من چنین کاری بکنم یا نه.
قاضی گفت: باشد، چنین کنم.

و شاکیان را به حضور طلبید. یکی می‌گفت هشت روز پیش، دیگری می‌گفت شش روز و آن دیگر چهار روز، و برخی نیز مدعی بودند که همان روز این کار شده است.

مارتلینو گفت: عالیجناب، همه اینان بی‌شرمانه دروغ می‌گویند. چرا؟ به دلیل این که من فقط دو ساعت پیش و آن هم برای نخستین بار است که به این شهر وارد شده‌ام، و به محض ورود هم، از بخت بد، به زیارت آن جنازه مقدس رفتم و آنجا به نحوی که می‌بینید مضروب و مجروحم کردند. لطفاً با مراجعه به دفتر ثبت ورود غریبه‌ها به شهر و با پرس و جو از صاحب مسافرخانه صحت و سقم اظهارات مرا معلوم فرمایید، و اگر عرایضم درست بود مگذارید این راهزنان بی‌رحم مرا آزار کنند و بکشند.

در خلال این اوقات، مارکه‌زه و استکی آگاه شدند که قاضی دیوان عدالت رفیقشان را سخت به بازجویی کشیده و دستور داده است که او را طناب‌پیچ کنند. به تشویش افتادند و با خود اندیشیدند: «عجب دسته‌گلی به آب

داده‌ایم! معلوم می‌شود که او را از چاله درآورده و به چاه درانداخته‌ایم:»^۱ این بود که با یک دنیا بیم و تشویش به سراغ صاحب مسافرخانه رفتند، او را یافتند و ماجرا را برایش نقل کردند. صاحب مسافرخانه قاه‌قاه خندید و ایشان را به نزد مردی از شهروندان تره‌ویزو به اسم ساندرو آگولانتی که نفوذ زیادی در حاکم شهر داشت برد. هر سه عین ماجرا را به تفصیل برای آن مرد بازگفتند و از او خواهش کردند که در حلّ مشکلِ مارتلینو به ایشان کمک کند. ساندرو پس از اینکه مدتی خندید به نزد حاکم رفت و او را بر آن داشت تا مارتلینو را به حضور بطلبد.

وقتی به سراغ مارتلینو رفتند او را یکتاپیرهن در محضرِ قاضی یافتند. بیچاره می‌لرزید و سخت آشفته‌حال و هراسان بود، زیرا قاضی هیچ حاضر نبود معاذیرش را به سمع قبول بشنود. آیا با مردم فلورانس کینه و عنادی داشت؟ معلوم نیست؛ اینقدر هست که حاضر بود متهم بیچاره را به دار بیاویزد و به نزد حاکمش نفرستد. سرانجام، به‌رغم سماجتش، ناگزیر شد متهم را رها کند.

وقتی مارتلینو در محضر حاکم حاضر شد ماجرای خود را به تفصیل برای او حکایت کرد و عاجزانه تقاضا نمود که در حقش کمال لطف و عنایت فرموده آزادش سازد تا پی کار خود برود، و تأکید کرد که مادام از شهر تره‌ویزو بیرون نرفته است فشارِ طنابِ دار را برگردن خود حس می‌کند. حاکم به شنیدن این حکایت بسیار خندید و دستور داد تا به هر یک از آن سه دوست یک دست لباس خلعت دهند. آن سه که برخلاف انتظار به بهترین وجهی از خطر جسته بودند صحیح و سالم به خانه خود بازگشتند.

۱. در متن ترجمهٔ فرانسه و انگلیسی به جای این ضرب‌المثل فارسی چنین نوشته است: «او را از توی بخاری بیرون کشیده و به آتش درانداخته‌ایم». (مترجم)

۲. سن ژولین مهمان نواز

رینالدو داستی که قربانی سرقتی شده و تمام موجودی خود را از دست داده است به شهرک گیلیه لمو قلعه می‌رسد. در آنجا بیوه‌زنی زیباروی از او پذیرایی می‌کند. رینالدو هرچه را که از دست داده است بازپس می‌گیرد و صحیح و سالم به خانه خود باز می‌گردد.

مصیبتی که بر سر مارتلینو آمده بود و نفیله ماجرای آن را نقل کرد همه بانوان را بی اختیار، و مردان جوان به ویژه فیلوستراتو را به خنده انداخت. فیلوستراتو که در کنار نفیله نشسته و هم او بود که ملکه از وی خواست تا دنباله رشته داستان‌ها را بگیرد بی درنگ به سخن آغاز کرد و چنین گفت:

— دوستانِ زیبای من، داستانی که نقل آن به من افتاده است قصه‌ای است مبتنی بر موضوع تقوی و تقدس که در آن نکته‌های غم‌انگیز و رؤیاناگیز عاشقانه بهم درآمخته‌اند. بی‌شک داستان من برای شما خالی از فایده نخواهد بود، خاصه شما که بی‌پروا قدم در کوره‌راه‌های پر از دام عشق می‌گذارید. انسان وقتی دعای «پایژ توستیر سن ژولین» را نخوانده باشد، هرچند در رختخواب پر قلمیده باشد، چه بسا که عاقبت خوشی پیدا نکند. باری، در عصر فرمانروایی ماژکی آنژو دو فرآزا بازرگانی به نام رینالدو داستی برای امور تجاری خویش به شهر بولونی سفر کرد. وقتی از حل و فصل کارهای خود فراغت یافت به عزم بازگشت به خانه حرکت کرد. در راه

فُزارا به بولونی به سه تن برخورد که ظاهر آراسته بازرگانان داشتند، لیکن راهزنانی تبهکار بودند. بی احتیاطانه سر صحبت با ایشان باز کرد و با آنان همراه شد. آن سه چون دیدند با بازرگانی سر و کار پیدا کرده‌اند که مُحتمَل است پول زیادی همراه داشته باشد با هم توطئه کردند که در نخستین فرصت مناسب لختش کنند. و برای اینکه هرگونه سوءظنی را از دلش به در کنند بر خوردی بس فروتنانه و رفتاری بس مؤدبانه از خود نشان دادند. به هنگامی که دوش به دوش او اسب می‌تاختند سخنی جز درباره موضوع شرافت و نجابت بر زبان نمی‌راندند و همه سعی و کوشش خود را بکار می‌بردند تا کمال بی‌نظری و ساده‌دلی به همسفر خویش نشان دهند. بازرگان ما چنین حُسنِ تصادفی را به خود تبریک می‌گفت، چون تنها بود و تنها نوکری سوار بر یابویی به همراه داشت.

همچنان که طی طریق می‌کردند، بدان‌سان که در این‌گونه گفتگوهای بین راهی متداول است، از موضوعی به موضوعی دیگر می‌پرداختند تا آخر به دعاهایی رسیدند که آدمیان به درگاه خداوند می‌کنند، و یکی از آن نابکاران رو به رینالدو کرد و از او پرسید:

— شما، آقا، معمولاً وقتی به سفر می‌روید چه دعایی می‌خوانید؟

رینالدو در پاسخ گفت: راستش را بخواهید من آدمی هستم مادّی و عامی و دعای چندانی به‌خاطر ندارم. از آن قدیمی‌ها هستم که دوشاهی پول برای من بهتر از بیست و چهار رکعت نماز است. با این حال عادت دارم به اینکه هر وقت به سفر می‌روم صبح به هنگام عزیمت از مسافرخانه یک دعای «پاتِرُ تُوستِر» و یکی هم دعای «آوه ماریا»^۱ برای آمرزش روح پدر و مادرِ سَنُزُولین بخوانم و سپس از خداوند و از خودِ سَنُزُولین به دعا می‌طلبم تا برای آسایش شبی که در پیش است منزلی خوش و راحت نصیبم فرمایند. در طول حیات خود بارها برایم پیش آمده است که به سفر رفته و با خطرهای بزرگی روبرو شده‌ام؛ با این حال، هر بار از خطر جسته و شبانگاه جای خوش و امنی برای بیتوته یافته‌ام، و لذا اعتقاد راسخ دارم به اینکه حضرتِ سَنُزُولین، که به پاس حُرمتِ او آن دعاها را می‌خوانم، این موهبت را برای من از خداوند می‌ستانند. و اگر یک بار به هنگام صبح آن دعا را نخوانم باور نمی‌کنم که در آن روز سفر

خوشی در پیش داشته باشم و شب به مقصد برسم.
همان مرد باز پرسید: و امروز صبح نیز آن دعا را خوانده‌اید؟
رینالدو پاسخ داد: البته که خوانده‌ام.

آن مرد که می‌دانست نقشه چیست و چه پیش‌آمدی خواهد شد با خود اندیشید: «تو باز هم ناگزیر به خواندن آن دعا خواهی شد، چون اگر کار به دلخواه ما پیش برود گمان نکنم شب‌هنگام موردی برای ستایش از جایی که در آن بیتوته خواهی کرد بیایی.»

سپس صدای خود را بلند کرد و گفت: من نیز بسیار سفر کرده و گرچه اغلب وصفِ دعای شما را شنیده‌ام هرگز آن را نخوانده‌ام، و با این حال هیچ‌گاه نشده است که شب‌هنگام از جایی که در آن بیتوته کرده‌ام شکوه و شکایتی داشته باشم. شاید هم امشب ببینید که کدامان خوشتر شب را به صبح خواهیم آورد: شما که دعای خود را خوانده‌اید یا من که از خواندن آن استنکاف کرده‌ام؟ راستش را بخواهید من به جای دعای شما دعاهای دیگری می‌خوانم، از قبیل دعای دیزویستی، یا اینته‌مِرَاتا یا دُو پِروفونْدیش، که چنان‌که مادر بزرگِ خدایا مَرز من بارها می‌گفت همه دعاهایی هستند مُبتنی بر زهد و تقوی.

این گفتگو، همچنان که آرام آرام طی طریق می‌کردند، بی‌وقفه ادامه داشت. راهزنان برای اجرای نقشه جنایت‌بار خود تنها منتظر رسیدن به مکان مناسب و به دست آوردن فرصت مقتضی بودند. اکنون دیگر دیر وقت شده بود و مسافران ما از گلیله‌لمو قلعه گذشته بودند. در گذار رودخانه‌ای، آن سه رهن‌نابکار دیر بودن وقت و خلوت بودن معبر تنگی را غنیمت شمردند، به بازرگان غافل حمله‌ور شدند، هرچه اثاث و نقدینه داشت ربودند، اسبش را نیز بردند و او را یکتاپیراهن در آنجا انداختند. به هنگام رفتن گفتند:

— حال برو! ببینیم امشب مُراد تو، حضرتِ سَن‌زُولینِ مُقدّس، جای خوبی برای بیتوته نصیب خواهد کرد یا نه. مراد ما که بی‌شک از این حیث مراقب ما است.

پس از آن، از گذار رودخانه گذر کردند و از آنجا دور شدند. و اما نوکر رینالدو که به همراه اربابش بود و همه این ماجرا را به چشم می‌دید از آنجا که مردی ترسو بود به یاری ارباب خود برخاست، عنان بگردانید و تا خود گلیله‌لمو قلعه تاختن گرفت. غروب بود و او بی‌آنکه اندک غمی به دل راه داده

باشد وارد شهر شد و در مسافرخانه‌ای فرود آمد.

باری، رینالدو پابرهنه و یکتاپیرهن در آنجا باقی ماند. هوا بسیار سرد بود و برف به صورت دانه‌های درشت می‌بارید. چه بایستی کرد؟ شب فرا رسیده بود. مرد بیچارهٔ ما که از سوز سرما بر خود می‌لرزید و دندان‌هایش سخت برهم می‌خورد به هرسو از چپ و راست می‌نگریست تا مگر پناهگاهی بیابد، شب را در آن بیتوته کند و از سرما نمیرد. لیکن در آن منطقه که به تازگی بر اثر جنگ خالی از سکنه شده و آتش‌سوزی همه‌جا را سوزانده بود مأمنی به چشم نمی‌خورد. رینالدو که از شدت سرما قدم تند کرده بود به سمت گیلیه‌لمو قلعه به راه افتاد. البته نمی‌دانست که نوکرش به آنجا پناه برده یا به جای دیگری رفته است، ولی امیدوار بود که تا به آن شهرک رسید خداوند به دادش برسد و فرجی در حَرَجَش حاصل شود. تقریباً در نیم فرسنگی شهر تاریکی غافلگیرش کرد. دروازه‌های شهر را بسته یافت و پل‌های معلق را برداشته: ورود به شهر غیرممکن بود! بازرگان بینواگریان و نالان و اندوهناک به اطراف خود می‌نگریست و در پی یافتن سرپناهی بود که لااقل برف بر سر و رویش نشینند. از بخت بلند، ناگهان چشمش به خانه‌ای افتاد که بر خاکریزهای کنار خندق قلعه بنا شده و پیش‌آمدگی مختصری به وجود آورده بود. تصمیم گرفت خود را به پناه آن پیش‌آمدگی بکشاند و همانجا شب را به انتظار دمیدن صبح بگذراند. وقتی به آنجا رسید در خلوتی یافت که بسته بود. هرچه کاه و تراشه چوب در آن دوروبر یافت گرد آورد، در گوشهٔ در پهن کرد و خود روی آن چُمباتمه زد. آنگاه، درحالی که کوهی از غم و اندوه بر دلش نشسته بود زبان به شکایت از سَن‌زُولِینْ گشود و خطاب به آن قدیس گفت که این پیشامد به هیچ‌روی پاداش ایمان و اعتقادی که به او داشته نبوده است.

لیکن سَن‌زُولِینْ مرید خود را فراموش نکرده بود و دیری نپایید که مکان خوبی برای بیتوتهٔ شب نصیبش کرد. در گیلیه‌لمو قلعه بیوهٔ جوانی ساکن بود که از هر جهت زیبا و برازنده بود. او معشوقهٔ مخصوص مارکی آتزو بود و خود مارکی او را در آن شهر نشانده بود تا در شب‌های عیش و خوشگذرانی در اختیارش باشد. این زن جوان در همان خانه‌ای منزل داشت که رینالدو در پای در خلوت آن کز کرده بود. درست در روز پیش از این ماجرا مارکی آتزو به گیلیه‌لمو قلعه وارد شده بود تا شب را با معشوقهٔ خویش خوش بگذراند؛ این بود که محرمانه پیغام داده بود حمام گرم و شام نرم و لذیذی برایش تدارک

ببینند. اینک همه چیز به نحو احسن آماده شده بود و بانو انتظاری به جز ورود مولای خود نداشت. در همان دم بود که پیکی از راه رسیده و در زده و از جانب مارکی پیغام آورده بود که اربابش ناگزیر شده است هم اکنون سوار بر اسب از شهر بیرون برود، و لذا از بانو خواسته است که به انتظار وی نماند. پیک این پیام را رسانیده و به سرعت از آنجا دور شده بود. بانو از این خیر اندکی پکر و ناراحت شد، ناچار تصمیم گرفت خود از آن حمام و شامی که برای فاسقش تدارک دیده بود استفاده کند و سپس به بستر برود. اینک در آب گرم خزینه فرو رفته بود. از قضا در پشت دیوار حمام همان در خلوتی بود که رینالدو بیچاره برای محفوظ ماندن از گزند زمین نمناک در پشت آن کز کرده بود. بانو از درون حمام زمزمه ناله و زاری و صدای بهم خوردن دندان‌های کسی را که به صدای بهم خوردن متقار لک‌لک می‌مانست شنید. کلفت خود را صدا زد و به او فرمان داد:

— برو آن بالا و ببین چه کسی در پای دیوار خانه ما و پشت در خلوت مانده است. از او بپرس که کیست و در آنجا چه می‌کند.

کلفت به طبقه بالای خانه رفت و از آنجا، در پرتو شیبی روشن، چشمش به آن مرد افتاد که چنانکه گفتیم یکتاپیرهن و پابرنه بود و مانند برگ خزان بر خود می‌لرزید. از هویتش پرسید. رینالدو چنان به شدت می‌لرزید که ادای کلمات برایش دشوار بود. به زحمت و باشتاب هویت خود را فاش ساخت و گفت که به چه علت به این مکان پناه آورده است. سپس لحن صدایش تضرع آمیز شد و استدعا کرد که در صورت امکان نگذارند شبانه از سرما بمیرد. دل زین خدمتکار به حالش سوخت و شرح ماوقع را به اطلاع بانوی خویش رسانید. به بانو نیز همان رقت قلب دست داد. به یاد آورد که کلید آن در خلوت را، که مارکی گاهی برای ورود محرمانه به خانه معشوقه از آن استفاده می‌کرد، در اختیار دارد. به کلفت خود گفت:

— برو و به طوری که کسی نبیند در را برایش باز کن تا داخل شود. در اینجا شام آماده‌ای هست که فقط مهمانی برای خوردن آن کم داریم، و برای خواب او هم جا فراوان است و از این لحاظ در زحمت نخواهیم بود.

زن خدمتکار به بانوی خود برای چنین تصمیم جوانمردانه آفرین گفت. رفت و در را به روی رینالدو گشود و او را به درون آورد. بانو وقتی آن مرد را چنان یخ کرده و پریشان دید به او گفت:

—زود، ای مرد شریف، برو به درون این حمام که هنوز آب آن گرم است! رینالدو بی هیچ تعارفی دستور بانو را به طیب خاطر پذیرفت و به میان خزینه رفت. گرمی آب حمام حالش را بجا آورد و ناگهان حس کرد که از مرگ به حیات بازآمده است. بانو که چندان وقتی نبود بیوه شده بود یک دست از لباس های شوهر مرحومش را برای او آورد، و مرد چون آن را پوشید چنان خوب به تنش خورد که گویی به اندام او دوخته شده بود. در آن اثنا رینالدو، به انتظار دستور تازه ای از میزبان خویش، شروع به شکرگزاری از خداوند و از سَنُزُولِیْن کرد که از آن مصیبت نجاتش داده و نگذاشته اند چنان شب تیره و دردناکی — که او خوبستن را به گذراندن آن محکوم می پنداشت — بر وی بگذرد، و به چنان مکانی که به نظرش آسایشگاه امن و مطبوعی می آمد رهنمون شده اند.

در این میان، بانو که اندک استراحتی کرده و دستور داده بود تا آتش خوبی در اتاق مهمانخانه اش روشن کنند وقتی به آنجا آمد از حال پناهنده خود جويا شد. زن خدمتکار در جواب گفت: ای بانو، او اکنون لباس پوشیده و شکل و شمایل خوبی پیدا کرده است. به نظر می رسد که آدم محترمی است و از اصالت و نجابت ذاتی برخوردار.

بانو گفت: پس اگر چنین است برو و او را به اینجا بیاور تا خود را گرم کند و در ضمن، شام هم بخورد، چون من گمان نمی کنم که چیزی خورده باشد. رینالدو وارد اتاق مهمانخانه شد و بانو را که به نظرش زنی والا و مُتَشَخَّص آمد دید. مؤدبانه به او سلام کرد و به نحو احسن لطف و محبتی را که در حقش نموده بود سپاس گفت. بانو از گفتار و رفتار مرد بازرگان دریافت که حق با کلفتش بوده است. رینالدو را با مهر و محبت و به شیوه ای دوستانه پذیرا شد و جایی پهلوی خود در کنار آتش به او تعارف کرد. سپس از اتفاقاتی جويا شد که گذار وی را به آن نواحی انداخته بود، و رینالدو تمام ماوَقَع را به تفصیل برای بانو حکایت کرد. بانو که قبلاً با ورود نوکر بازرگان به گیلیه لمو قلعه کم و بیش از ماجرا آگاه شده بود اکنون به گفته هایش ایمان کامل پیدا کرد؛ آنچه درباره نوکر مسافر می دانست به او گفت و خاطر جمعش کرد که فردا صبح بی هیچ زحمتی نوکرش را در شهر پیدا خواهد کرد.

آنگاه با اشاره بانو شام آوردند و میزبان و مهمان که دست های خود را شسته بودند به سر سفره رفتند. رینالدو قامتی کشیده و قیافه ای نمکین و

شکل و شمایل دلنشین داشت و نسبتاً جوان بود، و بانو که چندین بار با نگاه خریداری به رویش نظر انداخته بود از وی خوشش آمده بود. لذتی که انتظار داشت آن شب از مارکی ببرد حسِ زنانگی اش را تحریک کرده بود و بدین جهت با نگاه دیگری به مهمان خود می‌نگریست. وقتی شام صرف شد از سر سفره برخاستند. بانوی جوان به اتاق خدمتکار خود رفت و با او به مشورت پرداخت که اکنون که مارکی خُلْفِ وعده کرده و قالش گذاشته است آیا حقّ این نیست که از فرصتی که تقدیر برایش پیش آورده است استفاده کند؟ زن خدمتکار منظور بانوی خود را دریافت و تشویقش کرد که خواهش دل خود را برآورد. بانو به کنار آتش، که رینالدو تنها در آنجا نشسته بود، بازگشت و شروع کرد به نگاه‌های عاشقانه کردن و چشمک زدن به او. سپس گفت:

— اوه، رینالدو! چرا این‌گونه افسرده و محزون نشسته‌ای؟ تو گمان می‌کنی که ضایعه از دست دادنِ یک اسب و قدری جامه و اثاث جبران‌ناپذیر است؟ ای آقا! قدری سعه صدر داشته باش و خنده و شادی خود را بازیاب. اینجا خانه خودت است. راستش از این حدّ هم فراتر می‌روم و می‌گویم وقتی این جامه را که مُتعلّق به شوهرِ مرحوم من است در تنِ تو می‌بینم انگار آن مرحوم زنده شده و امشب پیش من آمده است. این است که من صدبار هوس کردم ... خود را به روی تو بگشایم و ... را در اختیار تو بگذارم؛ و اگر ترس از این نبود که نکند تو را خوش نیاید، تاکنون چنین کرده بودم.

به شنیدن این سخنان و به دیدن آتش هوسی که در چشمان بانو برق می‌زد رینالدو، به مصداقِ مثل معروف «چه مردی بود کز زنی کم بود»^۱ بازوان خود را به روی ... گشود و گفت: ای بانوی عزیز، من وقتی به این می‌اندیشم که شما مرا از چه مهلکه‌ای بیرون کشیده‌اید می‌توانم و حقاً هم باید بگویم که حیات دوباره خود را مدیون لطف و احسانِ شما هستم، و لذا اگر در اجابتِ کمترین خواهش دل شما قصور ورزم مرتکب شرارت جنون‌آسایی شده‌ام. شما هوس خود را با در ... کشیدن و ... من ارضا کنید، و من نیز از اینکه شما را در ... بفشارم و سرپایتان را غرق ... کنم چندان شادمان خواهم بود که از شرح و وصف آن عاجزم.

۱. در متن ترجمه فرانسه به جای این ضرب‌المثل نوشته است: «رینالدو که آدم احمقی نبود» و در ترجمه انگلیسی آمده است: «رینالدو که دیوانه نبود». (مترجم)

دیگر بیش از این به سخن نیاز نبود. زن جوان با آن‌همه شور و شوق عاشقانه خویشتن را در ... رینالدو انداخت، و پس از آنکه در آن ... گرم و نرم هزاران بوسه بر سر و روی هم زدند هر دو از کنار آتش برخاستند، به ... رفتند، بی درنگ به درون ... خزیدند و تا سپیده صبح چندین بار لهیب آتش ... خود را فرو نشانیدند.

وقتی سپیده زد بانو صلاح در آن دید که برخیزد، چون نمی‌خواست که کسی اندک بویی از آن ماجرا ببرد. به رینالدو قدری جامه و اثاث مستعمل داد و کیسه‌اش را از پول انباشت؛ به او توصیه کرد که راز ماجرای شب را در دل نگاه دارد، و راه ورود به شهر را به او نمود تا برود و نوکر خود را باز یابد. آنگاه در خلوتی را که از آنجا به درون آمده بود به رویش گشود و مَرخصش کرد. چون آفتاب برآمد و رینالدو دروازه‌های شهر را گشوده یافت با تظاهر به اینکه از راه دوری آمده است داخل شد و به دنبال نوکر خود گشت تا او را پیدا کرد. لباس‌هایی را که در چمدان خود داشت بیرون آورد و پوشید، و می‌خواست برای ادامه سفر بر یابوی نوکرش سوار شود که ناگاه از معجزه الهی دیگری آگاه گردید. *جَلَّ الْخَالِقُ!* آن سه دزد راهزن که در آغاز شب پیش بازرگان را لخت کرده بودند بر اثر دستبرد دیگری فوراً دستگیر می‌شوند. هر سه به جنایت خویش اعتراف کردند. اسب و پول و جامه‌های رینالدو به او بازپس داده شد، چنانکه به جز یک جفت بند جوراب که دزدان نمی‌دانستند کجا انداخته‌اند چیزی از دست نداد.

رینالدو با سپاس و ثنا به درگاه خداوند و *سَنَزُوَلِینَ* سوار بر اسب شد و شادان به خانه بازگشت. و *اَمَّا* آن سه دزد راهزن از فردای آن روز می‌بایست در زندان بمانند و «آب خنک بخورند»^۱.

۱. در متن ترجمه فرانسه و انگلیسی به‌جای این ضرب‌المثل نوشته‌اند: «ساق‌های خود را با وزش باد شمال تاب بدهند». (مترجم)

۳. به ظاهر نمی توان حکم کرد^۱

سه جوان ثروت خود را با اسراف و تبذیر بر باد می دهند و به فقر و فاقه دچار می شوند. یکی از خواهرزادگان ایشان که سرخورده و نومید به نزد آنان بازمی گشت در راه به کشیشی جوان برمی خورد که در واقع کشیش نیست بلکه دختر پادشاه انگلستان است. دختر جوان او را به شوهری خواستار می شود، و او ورشکستگی دایی ها را ترمیم می کند و آنان را به وضع آبرومند پیشین بازمی گرداند.

بانوان و مردان جوان با شگفتی تمام به ماجراهایی که بر سر رینالدو داستی آمده بود گوش دادند. همه بر پاکدلی و ایمان او آفرین گفتند و خداوند و سن ژولین را سپاس گزارند که بازرگان را در منتهای گرفتاری یاری کرده اند. بیوه زن را نیز فراموش نکردند، و گرچه درباره او به اشارات و کنایات سربسته اکتفا نمودند، به هیچ روی نسبت حماقت به او ندادند، چه، مگر او از نعمتی که خداوند به در خانه اش انداخته بود به بهترین وجه استفاده نکرده بود؟ به هر حال از شب خوشی که او با بازرگان گذرانیده بود با خنده و طنز یاد کردند. ولیکن پامپینه آکه در کنار فیلوستراتو نشسته بود دریافت که ناگزیر نوبت سخن به وی رسیده است؛ حواس خود را جمع کرد و درباره داستانی که باید

۱. قصه ها در متن ترجمه انگلیسی عنوان ندارند و در متن ترجمه فرانسه عنوان این قصه چنین آمده است: «کسی با پوشیدن جامه کشیشی کشیش نمی شود.» (مترجم)

نقل کند اندیشید. ملکه به او اشاره نمود، پامپینه آبا شادمانی و دلگرمی تمام به میدان درآمد و چنین به سخن آغاز کرد:

دوستان نازنین من، مسئله بخت و تقدیر موضوعی است که هرچه جدی‌تر در آن تعمق کنیم بهتر درمی‌یابیم که آن را پایانی نیست. با تأمل در این باره هیچ‌کس نباید تعجب کند و باید بداند که آنچه ما ساده‌دلانه به خود نسبت می‌دهیم وابسته به تقدیر است. تصمیمات تقدیر که همه پیچیده به رمز و کنایه است نعمت‌های این جهان را مدام از دستی به دستی دیگر منتقل می‌کند، و این بازی عجیب که اصل و منشاء آن کلاً بر ما مجهول است تنها از تقدیر سر می‌زند. حوادث هر روز برهان تازه‌ای بر صحت این مدعا می‌آورند و بسیاری از داستان‌های منقول ما نیز همه مؤید این حقیقت بوده‌اند. با این وصف ملکه دوست می‌دارد که ما باز در همین موضوع سخن بگوییم، و لذا من آنچه را که تا به این دم گفته شده است با نقل داستانی تکمیل می‌کنم که به گمانم برای شنوندگان حاضر در مجلس خالی از فایده نخواهد بود و موجب نشاط و سرگرمی آنان نیز خواهد شد.

در شهر فلورانس نجیب‌زاده‌ای می‌زیست مرسوم به تبالدو که به قول بعضی با خانواده لامبرتی بستگی داشت و به گفته برخی با خانواده آگولاتتی منسوب بود؛ لیکن پیش از هر چیز شاید بتوان از پیشه‌ای که سه پسر او بعداً اختیار کردند پی به حقیقت امر برد، چه، آن پیشه همواره شغل و حرفه افراد خانواده آگولاتتی بوده و اکنون نیز هست. به هر حال، مسئله اصل و نسب چندان مهم نیست.

تبالدو از زمره ثروتمندترین و مرفه‌ترین مردان عصر خود بود. وی را سه پسر بود که نخستین لامبرتو نام داشت، و نام دو پسر کوچکتر تبالدو و آگولاتته بود. این پسران از هم اکنون جوانان برومند و خوش‌سیمایی شده بودند، و با این وصف، وقتی پدر ثروتمندشان دار فانی را بدرود گفت پسر ارشد هنوز هیجده سالش تمام نشده بود. پدر ثروت هنگفتی برای پسران خود که وارثان قانونی او بودند بجا گذاشت و همه اموال منقول و غیرمنقول آن مرحوم به ایشان انتقال یافت. وقتی آن سه جوان خویشان را مالک آن ثروت عظیم و صاحب آن همه نقدینه و مال و منال دیدند به پیروی از هوای نفس دست به اسراف و تبذیر گشودند و بی‌هیچ حد و حصری به خرج کردن و به باد دادن آن گنج بادآورده پرداختند. سپاهی از نوکر و کلفت به خدمت گرفتند، سگان

شکاری و اسب‌ها و بازهای فراوان نگاه داشتند و روز و شب مهمانداری کردند! دیگر از هدیه‌ها که می‌بخشیدند و از مسابقه‌های با شرط‌بندی که برپا می‌داشتند سخن نمی‌گویم، چه در این راه نه تنها به آیین نجیب‌زادگی بلکه به حکم هوی و هوس‌های جوانی نیز رفتار می‌کردند.

جوانان نتوانستند مدتی مدید بر این روال به زندگی ادامه دهند، چه، ثروت پدریشان رو به نقصان گذاشت؛ و چون دیگر درآمدشان کفاف خرج‌هایی را که برای خود تراشیده بودند نمی‌کرد شروع به فروختن و به‌گرو گذاشتن اموال خویش کردند. اموال و املاک روزبه‌روز یک‌یک از دست می‌رفت تا سرانجام آن سه جوان روزی دریافتند که دیگر چندان چیزی برایشان نمانده است. حقیقت چهره بنمود و فقر دیدگان ایشان را که ثروت کور کرده بود از هم گشود. در آن روز لامبرتو دو برادر کوچکتر خود را به‌حضور طلبید، وضع آبرومندی را که در حیات پدر داشتند به یادشان آورد، از جلال و شکوه زندگی گذشته‌شان و از سرانجام نامطلوبی که بر اثر ولخرجی‌های دیوانه‌وار پیدا کرده بودند سخن گفت؛ به بهترین وجهی که می‌توانست ایشان را تشویق کرد تا پیش از این‌که افلاسشان برملا شود و کوس رسوایشان را بر سر بازارها بزنند آنچه را که از مایملکشان مانده است نقد کنند و از آن شهر بروند. برادران این پند را به‌سمع قبول بشنیدند و هرسه بی‌آنکه با کسی وداع کنند یا تدارکی آشکار ببینند از فلورانس رفتند و در هیچ‌جا درنگ نکردند تا به انگلستان رسیدند. در لندن خانه محقری اجاره کردند، زندگی توأم با قناعتی در پیش گرفتند و شروع به قرض دادن پول با بهره کلان نمودند. از قضا شاهد اقبال چنان به ایشان روی آورد که در ظرف چند سال ثروت هنگفتی از این راه اندوختند. پس از آن، با پولی که به دست آورده بودند به نوبت چندین بار به فلورانس سفر کردند. کم‌کم بخش عمده‌ای از املاک و اموال خانوادگی خود را بازخریدند، و حتی بر وسعت آن نیز افزودند و سرانجام از دواج کردند.

آنان به حرفه ریباخواری در انگلستان ادامه دادند، خواهرزاده جوان خود الساندرو را مأمور کردند تا به لندن رفته و امور مربوط به کسب و کار ایشان را اداره کند، و خود هر سه در فلورانس ماندند. و با اینکه اکنون هر یک مُتکفّل خرج خانواده‌ای بودند چون فراموش کرده بودند که در گذشته ولخرجی به چه رُوزشان نشانده بود دوباره با بی‌بند و باری بیشتری دست به اسراف و

تبذیر گشودند. آنان در نزد بازرگانان شهر از اعتبار بسیاری برخوردار بودند و می‌توانستند مبالغ کلانی از ایشان بگیرند. تا چند سال این هزینه‌ها از محل درآمدهایی که الساندرو برای ایشان می‌فرستاد تأمین می‌شد. آن جوان شروع به رهن گرفتن کاخ‌ها و املاک بارون‌های انگلیسی کرده بود و از این معاملات سودهای کلان می‌برد. بنابراین آن سه برادر بی‌دریغ خرج می‌کردند، و وقتی بی‌پول می‌شدند به اتکالی درآمدهای خود در انگلستان دست به استقراض می‌زدند.

لیکن با حیرت و تعجب همگان جنگی ناپیوسیده در انگلستان میان پادشاه و پسرش درگرفت که مردم آن جزیره را به صورت دو گروه طرفدار شاه و هوادار شورشیان به جان هم انداخت. الساندرو نظارت خود را بر املاک به رهن گرفته از بارون‌ها از دست داد، و همزمان با این وقایع منابع دیگر درآمدش نیز خشکید. برادران هر روز به این امید بودند که جنگ بین پدر و پسر به صلح بیانجامد و الساندرو اصل و فرع ثروت‌های از دست رفته را بازیابد. و الساندرو نیز به همین امید از جزیره تکان نمی‌خورد. آن سه برادر که در فلورانس مانده بودند نه تنها محدودیتی برای گذران بی‌بند و بار خود قایل نشدند بلکه بیش از پیش قرض می‌کردند. چندین سال گذشت و امیدشان به اینکه بهبودی در وضع پیدا شود نقش بر آب گردید. بناچار همه اعتبار خود را از دست دادند، و بدتر آنکه بستانکاران برای وصول طلب خود ایشان را به ستوه آوردند. نتیجه طلبکاری‌ها این شد که چون اموال ایشان تکافوی تأمین همه قروضشان را نکرد به زندانشان انداختند. زنان و کودکانشان که وضع رقت‌باری پیدا کرده بودند در روستاهای اطراف شهر آواره شدند یا به راه‌های دیگری رفتند. دیگر خانواده بتالدی آتیه‌ای به جز یک زندگی توأم با فقر و فاقه در پیش نداشت.

از آن‌سو الساندرو همچنان در انگلستان مترصد بازگشت صلح و آرامش بود، ولی از صلح خبری نبود. بناچار انتظار خود را بی‌ثمر و در عین حال پرخطر دانست و تصمیم گرفت که به ایتالیا بازگردد. یکه و تنها به راه افتاد. دم دروازه بروجس به کشیش سفیدپوشی برخورد که او نیز همراه با عده‌ای نوچه‌کشیش و جمعی از خدمه و ملازمان دیگر باشکوه و جلال تمام از شهر بیرون می‌رفت. پشت سر کشیش دو نجیب‌زاده میانسال نیز که از بنی‌اعمام شاه بودند می‌آمدند. الساندرو ایشان را می‌شناخت؛ به آنان نزدیک شد و

ایشان وی را به گرمی به مصاحبت و همراهی خود پذیرفتند. او همچنان که در کنار ایشان اسب می‌تاخت از هویت و مقصد سفر کشیشانی که با آن همه خدمه و ملازم پیشاپیش حرکت می‌کردند جو یا شد. یکی از نجیب‌زادگان در پاسخ گفت:

- جوانی که در رأس کاروان است کشیشی است که به‌تازگی به سمت ارشد یکی از مهم‌ترین صومعه‌های انگلستان منصوب شده است. او چون بسیار جوانتر از آن است که قانوناً صلاحیت احراز چنان مقام رفیعی را داشته باشد ما به اتفاق او به رُم می‌رویم تا از پدر مقدس پاپ اعظم معافیت سنی و تنفیذ حکمش را بگیریم. لیکن راز این ماجرا باید کاملاً مکتوم بماند.

کشیش جدید به پیروی از آداب و سنن بزرگان قوم گاهی در جلو همراهان خود قرار می‌گرفت و گاه در عقب. در نزدیکی خود، بر سر جاده، چشمش به الساندرو افتاد که هنوز جوانی رعنا و بلندبالا بود و صورتی زیبا و نمکین و رفتاری موقر و متین داشت، و خلاصه، از لحاظ تشخص و آداب‌دانی از هیچ‌کس کم نمی‌آمد. کشیش در همان نگاه اول چنان علاقه‌ای به شخص الساندرو پیدا کرد که مافوق آن متصور نبود. به نزد خویشش خواند و با کمال مهربانی از او جو یا شد که کیست، از کجا می‌آید و به کجا می‌رود؟ الساندرو با صراحت هرچه تمام‌تر به سؤالات کشیش پاسخ داد، وی را از حقیقت حال خویش آگاه ساخت و عرض خدمت کرد تا با بضاعت مزجات هرچه از دستش برآید برای او انجام دهد. جوان با لطف و ملاحظت خاصی سخن می‌گفت. کشیش که به طرز صریح گفتار و به جزئی‌ترین حرکات او با نظری کنج‌کاو دقیق شده بود دریافت که سوداگر جوان با وجود شغل ناپسند و وضع نابسامانش مردی نجیب و آزاده است، و از آن همه لطف و ملاحظت سخت محظوظ گردید. و چون از شرح بدبختی‌هایی که بر او گذشته بود بسیار به رقت آمد به لحنی محبت‌آمیز دل‌داریش داد و به او توصیه کرد که امیدوار باشد. در ضمن گفت، که هیچ بعید نیست خداوند متعال مرد نیک‌نفسی را که تقدیر به حسیب دلت انداخته است برگیرد و بار دیگر به اوج رفعت برساند. سپس کشیش به سخنان خود خواهشی افزود و آن اینکه اگر او نیز عازم تُسکانی است تا پایان راه با وی و ملازمانش همراه و همسفر باشد. الساندرو از سخنان مهرآمیز کشیش صمیمانه تشکر کرد و خویشتن را آماده‌ی اجرای همه فرمان‌های او اعلام نمود.

باری، کشیش در معیت ملازمانِ خویش به راه خود ادامه داد، و در ضمن، به تأمل و تفکر دربارهٔ نقشه‌های تازه‌ای پرداخت که دیدار الساندرو برایش پیش آورده بود. پس از چند روز طیبی طریق به شهرکی رسیدند که در آن مهمانخانه نایاب بود، با این وصف، کشیش اظهار تمایل کرد که شب را در آنجا درنگ کند. الساندرو کشیش را در مسافرخانه‌ای مُتعلق به یکی از آشنایان خود فرود آورد و به آن مرد توصیه کرد یکی از اتاق‌های سرای خود را که کمتر بد باشد به جناب کشیش اختصاص دهد. یکی از ملازمان کشیش که پیشاپیش به آن شهرک وارد شده و در سفر مردی مُجرب و کارآزموده بود همهٔ همراهان او را در نقاط مختلف شهر به راحتی منزل داده بود.^۱ وقتی کشیش شام خورد پاسی از شب گذشته بود و همه به جایگاه‌های خود رفته بودند که بخوابند. الساندرو از صاحب مسافرخانه خواست که به خود او نیز جایی برای استراحت شبانه بدهد.

آن مرد جواب داد: به راستی نمی‌دانم چه بکنم. تو خود می‌بینی که همهٔ اتاق‌های ما پُر است و خود من و کسانم روی زمین می‌خوابیم. فقط در اتاق خود کشیش تعدادی جوال گندم هست و تو اگر مایل باشی من به آنجا هدایت می‌کنم و بستری روی آن جوال‌ها برایت می‌گسترم تا تو امشب را هرطور باشد در آنجا به روز آوری.

الساندرو گفت: من چگونه می‌توانم به اتاق کشیش بروم؟ تو که می‌دانی آنجا اتاق کوچکی است و ما به سبب همین تنگی جا نتوانسته‌ایم هیچ‌یک از نوچه‌های او را با خودش هم‌منزل کنیم. باز اگر پیش از کشیدن پرده‌های تخت‌خواب کشیش من از این موضوع آگاه شده بودم نوچه‌ها را می‌فرستادم روی آن جوال‌ها بخوابند و من خود در جای ایشان مستقر می‌شدم.

صاحب مسافرخانه گفت: به هر حال همین است که هست. تو هم اگر بخواهی می‌توانی به راحتی در آنجا بخوابی. کشیش که خوابیده و پرده‌های تخت‌خوابش هم کشیده است. من تشکی برای تو می‌آورم که روی جوال‌ها پهن کنی و سعی کن روی آن بخوابی.

الساندرو دانست که عمل کردن به این ترتیب بی‌آنکه اندک مزاحمتی برای کشیش فراهم شود امکان‌پذیر است، لذا از اندرز صاحب مسافرخانه پیروی

۱. در متن ترجمهٔ انگلیسی نوشته است که خود الساندرو این کار را کرد نه یکی از ملازمان کشیش.
(مترجم)

کرد و بی آنکه سر و صدا کند با احتیاط تمام در آنجا که او نشان داده بود آرمید.

کشیش که چشم بر هم نهاده بود به شدت در تب و تاب هیجان‌هایی بود که تازه به او دست داده بود. گفتگوی آن دو نفر را شنیده و فهمیده بود که الساندرو در اتاق او بیتوته خواهد کرد. از این پیشامد قلباً شاد شد و با خود اندیشید: «خداوند آرزوهای مرا برمی آورد. من اگر از این فرصت که پیش آمده است بهره نگیرم دیگر معلوم نیست فرصت مناسب‌تری به دست بیآورم.» و لذا تصمیم گرفت که نگذارد فرصت از دست برود.

در مسافرخانه آرامش کامل برقرار شده بود. کشیش آهسته الساندرو را صدا زد و از او خواست که بیاید و در کنارش بیارمد. جوان پس از مدتی امتناع و عذرخواهی آخر لباس از تن بدر آورد، بدانجا که دعوت شده بود رفت و دراز کشید. کشیش دستی به سینه او برد و بدان‌گونه که زنان جوان عاشقان خود را نوازش می‌کنند به مالیدن آن پرداخت. الساندرو که سخت در شگفت مانده بود ترسید که نکند این نوازش به انگیزه نیت سوئی صورت می‌گیرد و کشیش امر باز است. کشیش یا به فراسط خود و یا به سبب رمیدن الساندرو از حرکات وی فوراً دریافت که جوان چه فکری کرده است، و بی اختیار به خنده افتاد. آنگاه با چالاکي تمام پیراهن از تن بدرآورد، دست الساندرو را گرفت، به روی سینه خود گردانید و گفت:

— الساندرو، آن فکر احمقانه‌ات را از سر بدر کن؛ بیا اینجا را دست بزنی و به راز من پی بیر!

جوان همین‌که دست بر سینه کشیش نهاد دوبرآمدگی نرم و نوک‌تیز یافت که به دو گوی عاج می‌مانستند، و فوراً دریافت که با زنی سروکار دارد. بی آنکه به انتظار دعوت دیگری بماند وی را در آغوش کشید و خواست تا بوسه‌ای از لبانش برگیرد، ولی زن سخن از سرگرفت و گفت:

— پیش از آنکه بیش از این به من نزدیک شوی گوش بده و ببین چه می‌گویم. چنان‌که بر تو آشکار شد من مرد نیستم و زنم؛ دختری باکراه که از خانه خویش به عزم آستان پاپ اعظم به راه افتاده‌ام تا از وی شوهری تقاضا کنم. حال نمی‌دانم این از بخت تو است یا از بدبختی من که از آن دم که روز پیش چشمم به روی تو افتاد آتش عشقی چنان شدید در دلم شعله‌ور شد که تاکنون هیچ زنی چنین دل‌باخته‌مردی نشده است. لذا من بر آنم که به جز تو

هیچ‌کس را به شوهری برنگزینم. حال اگر تو خواستار ازدواج با من نیستی زود به جای خود برگرد.

الساندرو چیزی درباره آن دختر جوان نمی‌دانست، لیکن از روی کثرت ملازمانش حدس زد که بایستی بانویی ثروتمند و از طبقه اشراف باشد. در زیباییش هیچ‌جای بحث نبود، چون او به چشم خود می‌دید که زیبا است. بنابراین در دادن پاسخ چندان درنگ نکرد و گفت که اگر این پیشنهاد به طیب خاطر به وی شده است خود نیز با کمال مسرت خواهان چنین وصلتی هست. آنگاه دختر جوان از جابرخاست و روی تختخواب، در برابر تمثال حضرت مسیح نشست؛ حلقه‌ای به دست الساندرو کرد و خود را به عقد او درآورد. پس از آن، هردو در آغوش هم افتادند و باقی شب را به عیش و خوشی و لذت بردن از هماغوشی گذرانیدند. الساندرو سپیده‌دم از جای برخاست و بدان‌گونه که به اتاق درآمده بود از آنجا خارج شد، بی‌آنکه احدی بو ببرد که شب را در کجا به روز آورده است. جوان از شادی در پوست خود نمی‌گنجید و به همراه کشیش و ملازمانش سفر از سرگرفت. عاقبت پس از چندین روز طی طریق به ژم رسیدند.

وقتی مسافران ما چند روزی در آن شهر اقامت گزیدند کشیش تنها به اتفاق آن دو نجیب‌زاده که با او بودند و با الساندرو به حضور پاپ اعظم باریافت، طبق معمول تعظیم کرد و بدین‌گونه آغاز سخن نمود:

«ای پدر مقدس، شما با فضل و کمال خود بهتر از هرکس می‌دانید که هرکه بخواهد با شرافت و تقوی زندگی کند باید تا می‌تواند از اعمالی که مغایر با این نیت شریف باشد اجتناب ورزد. این اصلی است که من آن را شعار خود قرار داده‌ام و نیتم این است که با عصمت و شرافت زندگی کنم. اینک در این لباس مُبدل که در تنم می‌بینید مخفیانه از خانه پدری گریخته و قسمتی از گنجینه او را با خود آورده‌ام. پدر من پادشاه انگلستان است و مرا به این جوانی که می‌بینید می‌خواست به پیرمردی که پادشاه اسکاتلند است به زنی بدهد. لذا پای در راه نهادم و به خدمت شما آمدم تا از آن جناب تقاضا کنم شوهری فراخور حال من به من بدهید. آنچه مرا به فرار واداشته است چندان که پیری پادشاه اسکاتلند است دو چندان بیم از این اندیشه است که اگر من زن او بشوم تسلیم ضعف نفس‌های جوانی خویش گردم و اعمالی از من سر بزند منافی با احکام الهی و با شرف و حیثیت دودمان پادشاهی که با

پدر خود در آن سهیمم. خداوندِ عالمیان که تنها خود از تمنیاتِ قلبی هرکسی به درستی آگاه است و تنها او است که حاجتِ بندگانِ خود را برمی آورد بنا بر مشیتِ خویش، در راه سفر به محضر شما، آن کس را که خود به شوهری من برگزیده است به چشم من ظاهر ساخت.» و همچنان که الساندرو را به پاپ نشان می داد به گفته افزود: «و او همین جوانی است که نزدیک من ایستاده است. و اگر خونی که در رگ‌هایش جاری است به ارجمندی خون پادشاهان نیست حرکات و سکنات و شخصیت و لیاقتش وی را شایسته وصلت با هر شاهزاده خانمی نموده است. باری، من او را به نامزدی خود برگزیده‌ام، او را می خواهم، تنها با او ازدواج می کنم و پروای آن ندارم که پدرم یا هرکس دیگر در این باره چه خواهند گفت: از این قرار من به مقصد غایی سفر خود رسیده‌ام. در ضمن، علاقه مند بودم برای تکمیل سفر خویش از اماکن مقدّسی که در این شهر فراوان است بازدید کنم، به زیارتِ آستانِ مقدّس آن جناب نیز نایل آیم و این افتخار را حاصل کنم که مراسم عقدم آشکارا در حضور آن حضرت انجام گیرد، و در نتیجه، صیغه عقدی که من تنها در حضور خداوند با الساندرو خوانده‌ام در حضور آدمیان نیز بخوانم. بنابراین از آن حضرت استدعای عاجزانه دارم که به آنچه اراده خداوند و خواستِ خود من است با نظر مساعد بنگرید و تقدیس و تبرکِ خود را به عنوانِ وثیقه‌ای مطمئن بر وصلتِ ما و به نشانه قبول آن کسی که شما نایب مناب او در روی زمین هستید دریغ نفرمایید. بدین گونه، ما خواهیم توانست دست در دست هم سال‌های سال زندگی کنیم و عمری را با سپاس و نیایش به درگاه خداوند و به درگاه آن حضرت بسر آریم.»

الساندرو وقتی دانست که همسرش دخترِ پادشاهِ انگلستان است چندان متحیر و شادمان شد که به وصف نمی‌گنجید، لیکن آن دو نجیب‌زاده از صورتی که پایان کار به خود گرفته بود بیش از همه حیرت کردند. هر دو سخت برآشفتنند و از خشم سرخ شدند، و اگر در حضور پاپ نبودند چه بسا ممکن بود که الساندرو و شاید همسرش را نیز به باد کتک بگیرند. از آن سو، پاپ نیز از جامه دختر جوان و از شوهری که اختیار کرده بود سخت در شگفت شد، لیکن دانست که دیگر بازگشت از آنچه روی داده است میسر نیست، و لذا تصمیم گرفت که خواهش او را اجابت کند. نخست به آرام کردن آن دو نجیب‌زاده که به خشم و خروششان پی برده بود پرداخت، بین آن دو و

بانو آشتی برقرار کرد و هرگونه اقدامی را که برای حسن ختام کار سودمند می دانست انجام داد. سپس در روزی که خود مقرر فرمود، در حضور جمعی از کاردینال‌ها و گروهی از نجبا و شخصیت‌های محترم که به شرکت در اجرای مراسم باشکوهی دعوت شده بودند، دختر جوان را که به جواهرات سلطنتی خویش آراسته بود به حضور طلبید. او آنقدر زیبا و دلنشین شده بود که توجه و تحسین همگان را برانگیخت. الساندرو نیز جامه‌های فاخر به بر کرده بود و با چنان وقار و تشخصی راه می‌رفت که بیشتر به یک شاهزاده می‌آمد تا به یک ریاخوار جوان. آن دو نجیب‌زاده با ادب و احترام وی را همراهی می‌کردند. پاپ ابتدا دعا‌های لازم را خواند و صیغه عقد را جاری کرد، و پس از آنکه تشریفات باشکوه عروسی را به انجام رسانید زن و شوهر جوان را تقدیس و تبرک نمود و مرخصشان کرد.

زن و شوهر پس از حرکت از رُم تصمیم گرفتند به فلورانس که شهرتشان قبلاً در آنجا پیچیده بود بروند. شهروندان فلورانس استقبال و پذیرایی شایانی از آنان به عمل آوردند. زن جوان نخست بدهی‌های آن سه برادر را پرداخت و ایشان را از زندان بیرون آورد، و سپس به همه افراد خانواده اموالی را که قبلاً داشتند بازگردانید. این کرم و جوانمردی موجب حق شناسی و سپاس همگان گردید.

الساندرو و همسرش، آگولاته را با خود برداشتند و به پاریس رفتند و در آنجا نیز استقبال شایانی از آنان به عمل آمد. آن دو نجیب‌زاده به انگلستان عزیمت کردند و در نزد پادشاه چندان از عروس و داماد به نیکی یاد کردند که شاه ایشان را بخشید و تدارک زیادی برای استقبال از آن دو دید. کمی بعد، داماد خود را با تشریفات خاص به لقب نجیب‌زادگی (شوالیه) مفتخر ساخت و او را به حکومت ایالت گرنوال منصوب کرد. الساندرو در آن مقام چندان لیاقت و کاردانی از خود نشان داد که توانست بین پدر و پسر آشتی برقرار کند و به جنگ و نزاع چندین ساله ایشان خاتمه دهد. این امر مایه شادی و خوشبختی عظیمی برای جزیره بریتانیا شد و همه ساکنان آن کمال علاقه و حق شناسی نسبت به جوان فلورانسی از خود نشان دادند. در ضمن، آگولاته نیز به وصول همه طلب‌های خویش توفیق یافت و پس از اینکه از طرف عالیجناب کنت الساندرو عنوان نجیب‌زادگی یافت با ثروتی سرشار به وطن خود بازگشت.

الساندرو با عزّت و حرمتِ بسیار با زینِ خود زندگی کرد. بنا به روایت بعضی، درایت و لیاقتِ او به درجه‌ای بود که با کمکِ برادرِ زن^۱ خود توانست سرزمین اسکاتلند را فتح کند و تاج سلطنتِ آن خطّه را بر سر خود بگذارد.

۱. در متن ترجمه انگلیسی نوشته است: «با کمک پدر زن خود». (مترجم)

۴. توفان

لأندولفو رُوفُوكوکه به فقر و فاقه دچار شده است دزد دریایی می‌شود. وقتی به دست گروهی از مردم جُنوا (ژِن) اسیر می‌گردد به دریا در می‌افتد و به کمک صندوقچه‌ای پر از جواهرات گرانبها نجات می‌یابد. سرانجام آزاده‌زنی بر ساحل کُرفو از آب می‌گیردش و او با گنجینه خود به خانه‌اش بازمی‌گردد.

لائوره تا که در کنار پامپینه آ نشسته بود از حُسن ختام کار الساندرو دریافت که قصه به پایان رسیده و اینک نوبت داستان‌سرایی او است، لذا بی‌آنکه منتظر اشارتی از جانب ملکه بماند چنین به سخن آغاز کرد:

— بانوانِ نازنینِ من، پامپینه‌آ با شرح حالِ قهرمانِ داستان خویش به ما نشان داد که برترین موهبتِ تقدیر ممکن است تا بدان غایت برسد که یکی را از حضيض فقر و مذلت به چنان درجه‌ای از نعمت و عزت برساند که وی را بر سریر سلطنت بنشانند. من چگونه می‌توانم از حدودِ موضوعِ مقرر پافراتر نگذارم و در عین حال داستانی بیاورم که در آن عزت و افتخارِ قهرمان قابلِ قیاس با آن باشد که نصیب الساندرو شد؟ این خود غیرممکن است، بنابراین بی‌آنکه از عجز خود به غلط اظهار شرمندگی کنم به نقل حکایتی برای شما می‌پردازم که از داستان قبلی غم‌انگیزتر است، لیکن پایانی چنان خوش و شیرین نخواهد داشت. در ضمن، می‌دانم که شیرینی قصه پامپینه‌آ نخواهد گذاشت به داستان من نیز با همان شور و شوق گوش بدهید؛ ولی چه باید کرد

که مرا به از این متاعی نیست! امیدوارم که بر من بیخشاید!

همگان برآند که ساحل دریا در بین دو منطقه رِجیو و گایتا از همه جای ایتالیا زیباتر است. در این بخش که از سالزِ نو چندان دور نیست ناحیه‌ای مشرف به دریا هست که ساکنانش آن را به نام ساحل آمالفی می‌خوانند. این خطه پُر است از شهرک‌های ساحلی و لنگرگاه‌ها و باغ‌ها و چشمه‌سارها، و در آن مردمی ساکنند که همچون ساکنان بسیاری از نقاط دیگر به تجارت و داد و ستد روزگار می‌گذرانند و ثروت‌های کلان می‌اندوزند. راه‌لویکی از بندرهای ساحل این خطه است که امروزه شهروندانی بسیار غنی در آن ساکنند، و در آن زمان‌ها مردی به نام لاندولفو روفولو در آنجا می‌زیست که ثروت بسیار داشت لیکن از ثروت خود خرسند نبود. روفولو به طمع افتاد که ثروتش را دوچندان کند، و چیزی نمانده بود که دار و ندار خود و حتی جانش را نیز بر سر این سودا بگذارد.

لاندولفو چنانکه عادتِ بازرگانان است پس از رسیدگی به حساب سود و زیان خویش کشتی بزرگی خرید و با هرچه نقدینه داشت آن را از انواع کالاهای بابِ روز انباشت و به مقصد قبرس به راه افتاد. از بخت بد، در آن جزیره کشتی‌های زیادی دید که همه حامل کالاهایی مشابه بودند. ناچار متاع خود را به نازلترین بها فروخت! چه می‌گویم؟ نه به نازلترین بها بلکه برای اجتناب از اتلاف وقت و به منظور آب کردن موجودی خویش همه را تقریباً به رایگان داد و با این فداکاری در آستانه ورشکستی قرار گرفت.

آسان می‌توان به حزن و اندوه لاندولفو پی برد! مردی که در ظرف چند روز از ثروت و نعمت به فقر و مذلت افتاده بود چه بایستی بکند؟ تصمیم گرفت که یا بمیرد و یا از راه دزدی و راهزنی ثروت از دست رفته را باز یابد، چه، تنها از این راه می‌توانست به مکانی که با دست پُر از آنجا آمده بود تهی دست باز نگردد. خریداری برای کشتی بزرگ خود یافت. با پولی که از فروش کشتی به دست آورده و با آنچه از فروش کالاهایش آمده بود یک کشتی کوچک از آنها که برای راهزنی‌های دریایی به کار آید خرید، آن را مسلح کرد و به انواع لوازمی که برای این پیشه ضروری است مجهز نمود. سپس به راهزنی آغازید و کسان بسیاری از ملیت‌های گوناگون، به ویژه ترکان، را لخت کرد.

بخت و اقبال بیش از آنچه به روی بازرگان لبخند زده بود به روی دزد

دریایی خندیدید. در ظرف یک سال، بیشتر یا کمتر، چندان راه بر سفاین ترکان گرفت و آنان را لخت کرد که نه تنها زیان‌های تجاری خود را جبران نمود بلکه دو برابر آن، و حتی بیشتر، به چنگ آورد. و چون از تجاربِ دردناکِ اوایلِ کارِ خویش به قدر کافی پند گرفته بود حاضر نشد بار دیگر خویشتن را به خطر اندازد و به کار تجارت پردازد. مگر آنچه به دست آورده بود برای او بس نبود؟ دیگر از حرص و آز و فزون‌طلبی چه سود؟ این بود که عزم جزم کرد تا به خانه خویش بازگردد. و چون هنوز بیم تجارت در دلش بود جرأت نکرد اندک کالایی به کشتی بارکند. تنها گنجینه خود را در همان کشتی کوچک که آن همه ثروت با آن اندوخته بود بار کرد، شراع کشید و راه بازگشت در پیش گرفت.

اینک به حوالی آزکی پلاگو^۱ رسیده بود که یک روز به هنگام غروب، ناگهان باد شدیدی از جانب صحرا وزیدن گرفت و مانع از پیشروی کشتی کوچک او گردید، و بدتر آنکه امواجی کوه‌پیکر برانگیخت که آن کشتی کوچک را یارای مقابله با چنان توفانی نبود. می‌بایست به انتظار هوایی مساعدتر به درون خلیج باریکی واقع بر ساحل جزیره‌ای که از باد و توفان در امان بود بگذشت. اندکی بعد، دو کشتی بزرگ «جنوایی» که از قسطنطنیه می‌آمدند و هر دو نیز از توفان می‌گریختند با زحمت فراوان خود را به همان مکان رسانیدند که لاندولفو پناه جسته بود. تازه‌واردان آن کشتی کوچک را دیدند و طوری در دهانه خلیج لنگر انداختند که راه خروج بر او بستند و چون دانستند کشتی به مردی تعلق دارد که بنا بر اخبار شایع ثروت هنگفتی از راه دزدی و راهزنی اندوخته است، از آنجا که خود نیز ذاتاً مردمی آزمند و مستعد غارت بودند نقشه کشیدند تا آن کشتی را به تصرف درآورند. گروهی از مردان مجهز و مسلح به تیر و کمان را به ساحل فرستادند تا نگذارند کسی از آن کشتی پیاده شود، و متخلف را به ضرب تیر از پای درآورند. باقی جاشویان در قایق‌ها نشستند و پاروزنان با کمک باد مساعد خود را به کشتی راهزنی لاندولفو رسانیدند. سپس، مردان جنوایی بی‌آنکه حتی یکی از کسان خود را از دست بدهند، به سهولت و سرعت همه سرنشینان کشتی راهزنی را تا آخرین نفر دستگیر کردند و کشتی را به تصرف درآوردند. و پس از آنکه

همهٔ محمولات آن کشتی را با خود لاندولفو به درون یکی از کشتی‌های خویش انتقال دادند کشتی راهزنی را به قعر دریا فرستادند. لاندولفو که تنها کلیجهٔ کهنه و ژنده‌ای به تن داشت به اسارت درآمد.

فردای آن شب مسیر باد تغییر کرد. کشتی‌ها به سوی پونانت^۱ شرع کشیدند و کشتیرانی در تمام مدت آن روز به خوبی جریان داشت. لیکن به هنگام غروب بار دیگر توفان سهمناکی درگرفت و امواجی چنان کوه‌پیکر برانگیخت که آن دو کشتی را از هم جدا کرد. کشتی حامل لاندولفوی تیره‌روز بر اثر شدت توفان به دست باد توفنده‌ای به سمت شمال جزیرهٔ سیفالونیا^۲ رانده شد، در جایی که عمق زیادی نداشت به قعر سنگی آب اصابت کرد و همچون ظرفی شیشه‌ای که به دیواری برخورد هزار تکه شد. از بخت بد، چنانکه در این‌گونه سوانح پیش می‌آید، همهٔ محمولات کشتی در آب افتاد و بسته‌های کالا و صندوقچه‌ها و تخته‌ها بر سطح آب شناور شدند. مردانی که کم و بیش شنا کردن می‌دانستند، با وجود تاریکی بی‌اندازهٔ شب و به‌رغم شدت امواج کوه‌پیکر، همهٔ کوشش خود را بکار بردند تا مگر به حکم مثلِ الْقَرِيْقُ يَتَشَبَثُ بِكُلِّ حَشِيْشٍ به هرچه قضا و قدر به دم دستشان می‌آورد چنگ بیندازند.

لاندولفوی نگونبخت نیز در میان مغروقین بود که روز پیش بارها مرگ خود را از خدا خواسته و مردن را بر بازگشت با فقر و بینوایی به خانهٔ خویش ارجح دانسته بود؛ لیکن اکنون که مرگ را در دو قدمی خود می‌دید به وحشت افتاد، به دیگران تأسی جست و به تخته‌پاره‌ای که به دم دستش آمده بود بیاویخت: شاید این تفضّل خداوندی بود که غرق شدن وی را به تأخیر می‌انداخت و وسیله نجاتی برایش می‌فرستاد. همچنان که بر پشت اسب می‌جهند بر آن تخته‌پاره پرید، و در حالی که به بازچه‌ای در دست امواج بدل شده بود تا سپیده‌دم خویشتن را بر سطح آب نگاه داشت.

در آن دم لاندولفو به هرسو نظر انداخت لیکن به جز دریا و ابر چیزی ندید. صندوقچه‌ای بر آب شناور بود و با نزدیک شدن خود اغلب وحشتی شدید به دلش می‌انداخت. می‌ترسید تخته‌پاره‌اش به آن صندوقچه اصابت کند و او را به قعر آب بفرستد؛ این بود که باوجود ضعف جسمانش، هربار که

۱. Ponant به زبان قدیم ایتالیایی یعنی مغرب و مجازاً به دریای مدیترانه اطلاق می‌شد. (مترجم)

۲. Céphalonیا یکی از جزایر دریایی

صندوق به او می‌رسید، تا آنجا که توان در تن داشت می‌کوشید با دستش آن را کنار بزند. ناگهان بادهای مخالف وزیدن گرفت و دریا را توفانی کرد، موج‌ها برخاستند و صندوقچه را چنان به شدت بر تخته پارهٔ لاندولفو کوبیدند که تخته واژگون شد و آن بیچاره ناگزیر گرفته را رها کرد و در آب غوطه‌ور گردید. ترس از مرگ بیش از نیروی جسمانی وی را به تکان و تقلا واداشت، چنانکه شناکنان با جهشی به سطح آب باز آمد؛ لیکن دریغا که تخته‌پاره بسیار دور شده بود. غریق از ترس اینکه نتواند خود را به آن برساند، و از طرفی، چون صندوقچه را بسیار نزدیک به خود دید به سمت آن رفت. سینه‌اش را بر در صندوقچه که اکنون در دسترسش بود تکیه داد و با دو بازوی خویش چندان که می‌توانست تکیه‌گاه خود را به پیش راند. بدین‌گونه، لاندولفو بی‌آنکه چیزی بخورد، - چون خوردنی در دسترس نداشت ولی بیش از آنچه باید آب می‌نوشید - و درحالی‌که با جریان آب تاب می‌خورد و نمی‌دانست در کجا است و به جز امواج آب چیزی نمی‌دید، تمام مدت آن روز و تمام مدت شب بعد را به همین وضع گذرانید.

صبح روز بعد، لاندولفو که مثل موش آب‌کشیده^۱ شده و با یأس و دلسردی غریقی که مرگ خود را حتمی می‌داند با هر دو دست محکم به لبه‌های صندوقچه چسبیده بود، بنابر مشیّت الهی و یا بر اثر معجزه‌ای ناشی از شدت وزش باد، بر ساحل کُرفو افتاد. در آن دم زن روستایی فقیری بر ساحل نشسته بود و به شستن و جلا دادن ظرف‌های خود با ماسه و آب‌شور مشغول. در آغاز که مشاهده کرد چیزی در حال نزدیک شدن به ساحل است چون شکل مشخصی نمی‌دید به وحشت افتاد، پس‌پس گریخت و بنای جیغ و داد گذاشت. بیچاره لاندولفو نمی‌توانست حرف بزند و چشمش هم خوب نمی‌دید؛ این بود که دهان باز نکرد، لیکن به تدریج که موج آب جسم شناور را به ساحل نزدیک می‌کرد زن صندوقچه را تشخیص داد. این بار با دقت بیشتری نگریستن گرفت، ابتدا دو بازو را روی در صندوقچه به نظر آورد و سپس صورت انسانی را تمیز داد و آنگاه دریافت که موضوع از چه قرار است. دلش به حال آن بینوا بسوخت و چند قدمی روبه دریا که اکنون آرام‌تر شده بود پیش رفت؛ موهای مرد را گرفت، او را با صندوقچه به روی شن‌ها

۱. در دو متن ترجمه‌های فرانسه و انگلیسی نوشته است: «مثل اسفنج آب زده». (مترجم)

کشید و به زحمت توانست دست‌هایش را از آنچه گرفته بود جدا سازد. صندوقچه را روی سر دخترکش که با خود به همراه آورده بود گذاشت و خود به کمکِ پسرکی^۱ لاندولفو را از ساحل دور کرد. سپس وی را به حمام برد و چندان تن و بدنش را در آب ولرم مالش داد که حرارتِ از تن‌گریخته و مقداری از نیروهای از دست‌رفته به تنش بازآمد. زن همین که موقع را مناسب دید آن مرد را از حمام بدر آورد و سپس با شراب مقوی و مریا به تقویتش پرداخت؛ چند روزی را چندان که می‌توانست به پرستاری از او گذرانید، تا سرانجام، مرد همهٔ توش و توان خود را بازیافت و دانست که در کجا است. آنگاه زن نیکوکار لازم دید صندوقچه را به مردی که خود نجاتش داده بود بازپس دهد و او را روانه کند. لاندولفو با آنکه هیچ خاطره‌ای از صندوقچه در ذهن نداشت وقتی آن زن شریف صندوقچه را در دستش گذاشت، گرچه گمان نمی‌کرد چندان ارزشی داشته باشد، تنها به امید این‌که خواهد توانست به ازای آن لقمه نانی به دست آورد پذیرفت؛ و چون آن را بسیار سبک یافت هیچ امید نداشت که بهره‌ای از آن عاید گردد. با این وصف، در غیابِ زن در آن را به زحمت گشود تا ببیند که محتوی چیست. در صندوقچه مقداری جواهر و سنگ‌های قیمتی بود که روی بعضی از آنها کار شده و برخی به همان شکل اولیه بودند. و او چون در این زمینه قدری سررشته داشت به سنگ‌ها دقیق شد و به ارزش آنها پی برد. خدا را سپاس گذاشت که هنوز نخواستہ بود به یکباره ترکش کند، و حال خوش خویش را بازیافت. لیکن چون در مدتی اندک دوباره، آن هم سخت، به دست قضا و قدر گوشمالی شده بود و از آن می‌ترسید که بار سوم بلایی مشابه بر سرش بیاید دریافت که باید کمال احتیاط را بکار بندد تا بتواند گنجینهٔ خود را به سلامت به خانه برساند. با این فکر، جواهرات را به نحوی که بهتر از آن ممکن نبود در کهنه پارچه‌هایی پیچید و به میزبانش گفت که دیگر نیازی به صندوقچه ندارد و در صورت امکان کرم فرموده به عوض آن همیانی به وی بدهد. زن به طیب‌خاطر پذیرفت. آنگاه لاندولفو از خدمت‌گرانهایی که آن زن به او کرده بود تشکر کرد، همیان را به کمر بست و از خانه بیرون رفت.

پس از آن به قایقی نشست، از برندیزی گذشت و سپس از شهرک‌های

۱. در متن ترجمهٔ انگلیسی به‌جای عبارت «به‌کمکِ پسرکی» نوشته است: «مانند یک بچهٔ کوچک». (مترجم)

ساحلی یکی پس از دیگری عبور کرد تا سرانجام به ترانی رسید. در آنجا به چند تن از همشهریان خویش که پارچه فروش بودند برخورد، و چون داستان خود را، بجز ماجرای صندوقچه، از آغاز تا انجام برای ایشان حکایت کرد آنان را دل بر حال او بسوخت و به تنش جامه پوشانیدند. بعلاوه اسبی به عاریت به او دادند و چند نفری همراهش کردند تا وی را به راه‌لو که به‌عنوان مقصد نهایی خود ذکر کرده بود برسانند. همین‌که به آن شهر رسیده و خویشتن را در امان یافت همیان را از کمر گشود و جواهر درون آن را با دقتی که تا به آن دم مجال کافی به رعایت آن نیافته بود واری کرد. در این واری سنگ‌هایی چنان نایاب و گرانبها دید که اگر همه آنها را به قیمت و یا حتی به کمتر از قیمت واقعی می‌فروخت باز دو برابر آنچه به هنگام عزیمت داشت ثروت می‌اندوخت. وسیله‌ای یافت که همه آن جواهرات را آب کرد. آنگاه برای حوشناسی از خدمتی که در کُرُفُو به او کرده بودند مبلغ هنگفتی برای آن آزاده‌زن، که وی را از آب گرفته بود، فرستاد و با دوستانی هم که در ترانی جامه بر او پوشانیده بودند چنین کرد. باقی پول را برای خود نگاه‌داشت، از شغل تجارت دست برداشت و از آن پس تا پایان عمر با عزت و حرمت بسر برد.

۵. عطرهای ناپل

آندره‌ئوچیو دی پروجا برای خریدن اسب به ناپل می‌رود. در یک شب سه بلای بزرگ بر سرش نازل می‌شود که از هر سه به سلامت می‌جهد، و سرانجام درحالی‌که یاقوتی گرانبها به چنگ آورده است به خانه بازمی‌گردد.

اکنون نوبت فیامتا بود که رشته سخن را به دست بگیرد، و او چنین آغاز کرد: – سنگ‌های گرانبهایی که لاندولفو یافت مرا به یاد حکایتی انداخت که قهرمان آن با مصائبی کمتر از آن قهرمان داستان لائوره‌تا روبرو نمی‌شود، لیکن فرقی در میانه هست: در داستان لائوره‌تا این مصائب سال‌ها به طول می‌انجامد، و حال آنکه در قصه من یک شب بیش نمی‌پاید.

باری، به قراری که شنیده‌ام روزگاری در شهر پروجا جوانی به نام آندره‌ئوچیو دی پی‌یترو می‌زیست که دلال اسب بود. روزی شنید که خرید و فروش اسب در بازار ناپل بسیار سودآور است. مبلغ پانصد «فلورن» طلا در کیف خود گذاشت و با آنکه هرگز از زادگاه خویش پا برون ننهاده بود همراه با سوداگران دیگری عازم ناپل گردید. یکشنبه‌روزی به هنگام عصر به آن شهر رسید، از مهمانخانه‌دار خود اطلاعاتی کسب کرد و صبح روز بعد به میدان مال‌فروشان رفت. در آنجا مال‌های زیادی دید و بعضی را پسندید؛ سخت به قیمت کردن و چانه زدن پرداخت، لیکن برای خرید هیچ‌یک از آنها تصمیم

قطعی نگرفت. و برای اینکه نشان دهد که به قصد معامله آمده است چندین بار با بی احتیاطی تمام کیف پولش را در جلو چشم حاضران و رهگذران بیرون آورد و فلورن‌ها را به رخ کشید.

در خلال این رفت و آمدها و درست در آن لحظه که جوان موجودی کیفش را به نمایش می‌گذاشت یک زن جوان و زیبای سیسیلی، که به ازای مبلغی ناچیز نیز خودفروشی می‌کرد، بی‌آنکه جوان متوجه عبور او گردد، از کنارش گذشت. چشم زن به کیف پول وی افتاد و آن‌ا با خود چنین اندیشید:

— من اگر این همه پول می‌داشتم با شاه پالوده نمی‌خوردم.^۱

و سپس به راه خود ادامه داد.

در کنارش پیرزنی راه می‌رفت که او نیز اهل سیسیل بود. پیرزن همین‌که آندره‌ئوچیو را دید بانوی همراه خود را رها کرد، به سمت مرد جوان شتافت و با ابراز کمال محبت و صمیمیت وی را در بغل فشرد. زن جوان این حرکت پیرزن را دید و چیزی نگفت، ولی در همانجا که بود به انتظار ایستاد. آندره‌ئوچیو به پیرزن نگریست، وی را شناخت و خود نیز کمال مهربانی و شادمانی از خود نشان داد. پیرزن به جوان قول داد که به دیدارش به مسافرخانه بیاید، و سخن کوتاه کرد و رفت. آندره‌ئوچیو به بازار بازگشت ولی آن روز صبح چیزی نخرید.

زنک که چشمش به کیف پول آندره‌ئوچیو افتاده و خصوصیت او را با پیرزن دیده بود به فکر حيله‌ای افتاد تا مگر تمام یا قسمتی از پول وی را به جیب بزند. این بود که پیرزن همراه خود را به باد سؤالات فضولانه گرفت و از او جویا شد که آن جوان کیست، از کجا آمده است، کارش در این شهر چیست و چه روابطی با وی دارد. پیرزن که مدت‌ها در سیسیل و سپس در پروجا در خانه پدر آندره‌ئوچیو زیسته بود تقریباً با همان تفصیل و اطمینانی که ممکن بود خود جوان جواب بدهد به زنک جواب داد و تصریح کرد که او دلایل اسب است و در کدام مسافرخانه منزل کرده و به شهر ناپل به چه کار آمده است. زن روسپی همین‌که از هویت خانواده جوان و حتی از اسامی هر یک از اعضای آن آگاه گردید حيله‌ای رندانه اندیشید تا عطش پول پرستی خود را فرو نشانند. به خانه بازگشت و برای این‌که نگذارد پیرزن دوباره به سراغ آندره‌ئوچیو برود

۱. در متن ترجمه فرانسه به جای این جمله مصطلح فارسی نوشته است: «شاه را به پسرعمویی خود قبول نمی‌کردم». (مترجم)

کاری به وی محول کرد که تمام وقت روزانه اش را می‌گرفت. سپس مطلب را با کلفت جوانی که مخصوصاً برای این‌گونه کارها تربیت کرده بود در میان گذاشت، و به هنگام غروب، او را به مسافرخانه‌ای که آندره‌ئوچیو در آن فرود آمده بود فرستاد. دخترک به آنجا رفت و از قضا با خود جوان که تنها دم در ایستاده بود برخورد. از جوان سراغ «آقای آندره‌ئوچیو» را گرفت و جوان جواب داد که فلان منم. آنگاه دخترک وی را به کناری کشید و چنین گفت:

— آقا، اجازه بفرمایید عرض کنم که بانویی محترم از بانوان این شهر سخنی با شما دارد، و اگر کرم فرموده تشریف بیاورید بسیار خوشحال خواهد شد.

آندره‌ئوچیو که سراپا گوش شده بود از شنیدن این سخنان نگاهی به سرتاپای خویش انداخت، از صباحت منظر خود احساس غرور کرد و یقینش شد که آن بانو عاشقش شده است. آنگاه مانند اینکه تنها جوان زیباروی شهر ناپل باشد بادی به غبغب انداخت و به لحنی حاکی از اشتیاق جواب داد که گوش به فرمان است. سپس پرسید که آن بانو کی و در کجا می‌خواهد با او صحبت کند. دخترک کلفت در جواب گفت:

— هر وقت میل دارید تشریف بیاورید. بانو در منزل خود منتظر شما است.

آندره‌ئوچیو بی‌آنکه به کسی از ساکنان مسافرخانه خبر بدهد به شتاب جواب داد: پس راه بیفتیم! تو از جلو برو، من به دنبالت می‌آیم.

دخترک او را یکر است به خانه بانوی خود که در محله «بدنام» واقع بود آورد، نامی که به قدر کافی بیانگر وضع اخلاقی آن قسمت از شهر بود. آندره‌ئوچیو از همه جا بی‌خبر اندک تشویشی به دل نداشت و گمان می‌کرد که به جایی مُنزه و به خانه بانویی محترم می‌رود. بی‌اندک گمان بدی به دنبال دخترک پیام‌آور به خانه درآمد. وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت دخترک قبلاً بانوی خود را خبر کرده و به بانگ بلند اعلام نموده بود که: «اینک آقای آندره‌ئوچیو!» جوان بانو را دید که در پاگردِ پلکان به انتظارش ایستاده بود. زنی بود بلندبالا، هنوز جوان و خوبروی که آرایش کرده بود و جامه و زبوری باب سلیقه داشت. در آن دم که جوان نزدیک می‌شد بانو بغل گشود و سه پله به پیشواز وی فرود آمد. به گردنش آویخت و بی‌آنکه چیزی بگوید تا چند لحظه وی را به سینه فشرد، چنانکه گویی از فرط هیجان زبانش بند آمده بود.

سپس پیشانی جوان را بوسید و با صدایی که گویی از شدت شوق و تأثر شکسته بود زاری کنان گفت:

— آندره ئوچیوی عزیز دلم، خوش آمدی!

آندره ئوچیو مات و متحیر از این همه لطف و نوازش فقط توانست در جواب بگوید:

— خانم، از دیدن شما خوشوقتم.

بانو دستش را گرفت و از پله‌های تالار بزرگ مهمانسرا بالا برد، سپس بی آنکه سخن دیگری بگوید وی را به اتاق خصوصی خویش که آکنده از بوی گل سرخ و بهارنارنج و عطرهاي گوناگون دیگر بود هدایت کرد. در آنجا تختخواب مجللی دیده می‌شد محصور از پرده‌های تور، با لباس‌های گوناگون که به رسم ولایت به جارختی‌ها آویخته بود، و بالاخره اثاث و لوازم زیبا و گرانبهای دیگر آندره ئوچیوی ساده‌لوح که قبلاً چنین تجملاتی را ندیده بود اعتقاد راسخ پیدا کرد که به خانه یکی از بانوان محتشم شهر وارد شده است. هر دو روی صندوقی که در پای تختخواب نهاده بود نشستند و بانو بدین‌گونه آغاز سخن کرد.

آندره ئوچیو، من مطمئنم که تو از نوازش‌های من و از اشک‌هایی که می‌ریزم درشگفت مانده‌ای. تو مرا نمی‌شناسی و شاید هرگز چیزی درباره من نشنیده‌ای؛ لیکن اکنون تو را از ماجرای آگاه می‌کنم که بیش از پیش بر حیرت خواهد افزود: من خواهر تو هستم! آری خواهر تو، و اکنون که به فضل و کرم خداوند موفق شده‌ام پیش از مرگ یکی از برادران خود را ببینم باوجود حسرتی که از شناختن و ندیدن سایر افراد خانواده خویش به دل دارم در دم مرگ ناامید از این دنیا نخواهم رفت. تو شاید هرگز این ماجرا را نشنیده باشی، پس گوش کن تا برایت بگویم: بی‌شک تو نیز آگاه شده‌ای که پدر من و تو، پی‌یژرو، مدت‌ها در پالژمو سکونت گزیده بود. از آنجا که مردی مهربان و نیک‌نفس بود مورد مهر و محبت همه آن کسان که او را می‌شناختند بوده و هنوز هست. لیکن هیچ‌کس بیش از مادر من که بیوه‌ای جوان از خانواده‌ای اصیل بود مهر او را به دل نگرفت. آن بانو نه از پدر خود ترسی به دل راه داد، نه از برادرانش و نه از هیچ‌کس دیگر، و چنان روابطی صمیمانه با او برقرار کرد که به تولد من انجامید، منی که اینک در کنار تو نشسته‌ام. در آن اوان که من هنوز طفلی خردسال بودم مقتضیات کسب و کار «پی‌یژرو» را بر آن

داشت تا پالژمُو را به قصد بازگشت به پڑوجا ترک گوید و من و مادرم را به امان خدا رها کند؛ و تا آنجا که اطلاع دارم دیگر هیچ‌گاه یادی از من و مادرم نکرد. او اگر پدر من نبود سخت ملامتش می‌کردم، چه، رفتاری که با مادر من کرد حاکی از کمال حق‌ناشناسی بود. من از خود چیزی نمی‌گویم که حَقّاً می‌بایست موردِ مهر و محبّت او باشم، زیرا ثمرهٔ عشق او بودم، بویژه که نه از مادری کلفت به وجود آمده بودم و نه از زنی مُتعلّق به طبقه‌ای پست؛ لیکن مادرم که هیچ خورده و بُرده‌ای از او نداشت و خویشتن را صرفاً به انگیزهٔ عشق و علاقه، جسماً و روحاً تسلیم وی کرده بود نمی‌بایست این‌گونه مورد بی‌مهری واقع شود.

باری گذشته‌ها گذشته است؛ وقتی عملِ بدی از کسی سر زرد و سال‌ها بر آن گذشت ملامت کردنِ بدکار آسان‌تر از جبران مافات است. اکنون تو از آنچه بر ما رفته است آگاه شدی: من به کودکی در پالرمو یتیم ماندم و در همانجا بزرگ شدم تا به این حال که امروز می‌بینی رسیده‌ام. مادرم که از خود ثروتی داشت مرا به نجیب‌زاده‌ای و الاتبار از اهالی جیرجنتی به شوهر داد، و او برای خوشامدِ هر دو ی ما در پالژمُو مقیم شد. از آنجا که گرایشی آشکار به طرفداری از پاپ اعظم داشت به دستور شارل پادشاه ناپل به دسیسه‌چینی بر ضدِ فردریک پادشاه سسیل پرداخت، لیکن پیش از اینکه توطئه به جایی برسد فردریک از آن آگاه گردید. در نتیجه، ما مجبور شدیم از سسیل هجرت کنیم، و این درست در موقعی بود که من در آستانهٔ ارتقا به مقام والاترین بانوی محتشم آن جزیره بودم. ما توانستیم فقط اثاث مختصری با خود بیاوریم - مختصر به نسبت آنچه در آنجا داشتیم - و ناگزیر همهٔ املاک و مستغلات و اثاث فراوان خود را بجا گذاشتیم و به این سرزمین پناهنده شدیم. لیکن شارل پادشاه ناپل نسبت به ما چندان حق‌شناسی از خود نشان داد و لطف و مرحمت کرد که قسمتی از خسارات وارد به ما را جبران نمود، خساراتی که خود موجب آن شده بود. او به ما املاک و مستغلات تازه بخشیده است و چنان‌که تو می‌توانی از آن آگاه شوی هنوز هم به سخا و کرم در حقِ شوهرِ من، یعنی شوهرِ خواهرِ تو، ادامه می‌دهد. باری، ای برادرِ عزیز، در چنین اوضاع و احوالی است که من، به فضل و عنایتِ خداوند، و نه به همّتِ خود تو، تو را باز می‌یابم و چشمم در ناپل به جمالت روشن می‌شود. و پس از ادای این سخنان بار دیگر آندره‌توچیو را در بغل فشرده، بر

جبینش بوسه زد و اشکِ شوق از دیدگان فرو ریخت. زنک داستانی خود را با نهایتِ رندی و مهارت بیان می‌کرد؛ گاهی صدایش ضعیف می‌شد، دندان‌هایش برهم می‌خورد و زبانش به لکنت می‌افتاد. آندره‌ئوچیو به یاد آورد که پدرش مدتی در پالِزمو سکنی گزیده بود، و با قیاس به نفس نیز می‌دانست که جوانان چگونه‌اند و با چه سهولت و سرعت دل در گرو عشقی خوبرویان می‌نهند. افزون بر این، اشک‌های ناشی از شور و هیجانی که آن زن جوان می‌ریخت، و آن بغل‌کردن‌ها و بوسیدن‌های معصومانه کافی بود برای اینکه جوان را به صحّتِ گفتار زنک معتقد کند. سرانجام وقتی بانو سکوت اختیار کرد آندره‌ئوچیو در جواب گفت:

— ای بانوی عزیز، لطفاً از تعجبِ من هیچ ناراحت نشوید، چون پدرم نمی‌دانم به چه دلیل هیچ‌گاه نه از مادر شما چیزی به ما می‌گفت و نه از خود شما، و اگر هم حرفی زده باشد به گوش من نخورده است. بنابراین من چنان از شما بی‌خبر بودم که انگار وجود نداشته‌اید. و اما من بیشتر بدین جهت از یافتن خواهرِ خود خوشحال شده‌ام که در این شهر غریب بودم و تنها، و اصلاً هیچ انتظار چنین برخوردی را نداشتم. راستش چنین موهبتی اگر نصیب اعیان محتشمی هم می‌شد بیش از حدّ محظوظ می‌گردید، چه رسد به من که سوداگر حقیری هستم... فقط از شما خواهش می‌کنم که شکّی را از دل من بردارید، و آن اینکه شما از کجا می‌دانستید که من اینجا هستم؟

زن جواب داد: من این موضوع را امروز صبح از پیرزن فقیری شنیدم که اغلب به خانه ما می‌آید. او آن‌طور که ادّعا می‌کند مدّت‌ها در پالِزمو و در پُرّوجا در خانه پدر ما خدمت کرده است. صبح که از این امر آگاه شدم فکر کردم اگر تو به خانه من که مانند خانه خودت است بیایی بهتر از آن است که من به مسافرخانه بیایم. و اگر صرفاً این ملاحظه نبود زودتر از اینها به سراخت آمده بودم.

پس از آن نام اعضای دیگر خانواده را بُرد و از حال یک‌یک آنان جویا شد. آندره‌ئوچیو در باب هر یک از آنان پاسخ لازم را داد، و این سؤال‌ها بیشتر ایمان و اعتقاد او را به صحّتِ گفته‌های زنک قوّت بخشید.

لیکن گفتگو به درازا کشید و شدّتِ گرما آزارنده بود. زن روسپی دستور داد شراب یونانی و نان شیرینی آوردند، و جام مهمان خود را پر از می‌کرد. پس از آنکه دماغی تازه کردند آندره‌ئوچیو به بهانه اینکه هنگام صرف شام

است خواست برود، ولی زن مانع شد، مخالفت شدیدی با رفتن جوان ابراز کرد، وی را در بغل گرفت و گفت:

— افسوس! مثل اینکه خوب فهمیده‌ام که من برای تو بی تفاوتم. اسم این را چه باید گذاشت که تو به خواهری رسیده باشی که به عمرت ندیده‌ای، آن‌هم در خانه‌اش که تو به محض ورود می‌بایست در آنجا فرود آمده باشی، و با این وصف می‌خواهی بروی در مسافرخانه شام بخوری! ای والله! نه، نه، تو باید در همین جا با خود من شام بخوری! شوهرم در خانه نیست و این جای تأسف است، ولی عیبی ندارد؛ من آنقدر که از عهدهٔ یک زن برمی‌آید می‌توانم از تو پذیرایی کنم.

آندره‌توچیو نمی‌دانست چه جواب بدهد، به ناچار گفت:

— من شما را چندان که باید خواهر خود را دوست داشت دوست می‌دارم، ولی اگر به مسافرخانه برنگردم آنجا در تمام مدّت شب انتظارم را خواهند کشید، و در نتیجه، من به چشم ایشان مردی هرزه و بی‌بند و بار جلوه خواهم کرد.

زن گفت: پناه بر خدا! یعنی من در خانهٔ خود کسی را ندارم که بفرستمش به آنجا خبر ببرد و بگوید که منتظرت نباشند؟ و اصلاً به نظر من بهتر است که تو رفقای خود را نیز به اینجا دعوت کنی. آن وقت، پس از صرف شام، اگر خواستی بروی با آنها برو!

آندره‌توچیو در پاسخ گفت که فعلاً امشب نیازی به مصاحبت دوستانش ندارد و حال که خانم تصمیم گرفته است او را برای شام نگاه دارد هرطور که دلش می‌خواهد رفتار کند. آنگاه بانو چنین وانمود کرد که می‌رود کسی را به مسافرخانه بفرستد تا بگوید که شب را منتظر جوان نمانند، و پس از آن به وِراجی خود ادامه داد. کمی بعد، هر دو جوان بر سر میزی که غذاهای گوناگون بر آن چیده بودند نشستند. زنک مخصوصاً مدت صرف شام را به درازا کشاند تا پاسی از شب گذشت؛ آنگاه از سر میز برخاستند. آندره‌توچیو اظهار تمایل به رفتن کرد، ولی خواهرش حاضر نبود چنین سخنی را بشنود و گفت:

— ناپل شهری نیست که در آن بتوان شب به تنهایی راه رفت، به‌ویژه اگر آدم غریب هم باشد. از این گذشته من وقتی پیغام دادم که برای شام منتظرت نباشند گفتم که برای خواب نیز برنخواهی گشت.

آندره‌ئوچیو سخنان او را باور کرد و چون فریب این ظاهرسازی‌ها را خورده بود با خیال راحت دل به مصاحبت میزبان خویش خوش کرد. پس از صرف شام بانو عمداً بحث و گفتگو را کش داد. پاسی که از شب گذشت به آندره‌ئوچیو رخصت داد که برای خواب به اتاق خود برود و پسرکی را نیز در اختیارش گذاشت تا به هرچه نیاز داشت به او فرمان بدهد. خود نیز با زنان خدمتکارش به اتاق دیگری رفت. گرما خفه‌کننده بود. آندره‌ئوچیو همین‌که تنها شد لباس‌هایش را از تن بدر آورد و با یک‌تا پیراهن و زیر شلوار ماند. جامه‌هایش را بالای تخت‌خواب گذاشت، و چون نیاز به قضای حاجت پیدا کرد از آن پسرک خواست تا مبال را به او نشان دهد. خانه‌شاگرد دری را که در گوشه‌ای از اتاق به بیرون باز می‌شد به او نمود و گفت: به آنجا داخل شوید! آندره‌ئوچیو با اطمینان خاطر پیش رفت و از بخت بد، پای خود را روی تخته‌ای گذاشت که یک سر آن را عمداً از تیرچوبی حایل‌کنده بودند. تخته‌واژگون شد و در زیر پای او فرو تپید. خود آندره‌ئوچیو نیز با تخته به زیر درغلتید و خدا به او رحم کرد که با آنکه از جای نسبتاً بلندی افتاده بود آسیب چندانی ندید، لیکن سر تا پایش آلوده به نجاستی شد که در آنجا فراوان بود. من برای این‌که موقعیت آن محل و در نتیجه دنباله داستان را برای شما روشن‌تر کنم لازم است توضیح بدهم که مبال‌های مورد بحث معمولاً مُشْرِف بر کوچه باریکی بودند شبیه به حیاط‌خلوت که اغلب دو خانه را از هم جدا می‌نمود. روی دو تیری که خانه‌ها را به هم مربوط می‌ساختند چند تخته‌ای را میخ می‌کردند و لگن مبال را در وسط آن تعییبه می‌نمودند. در مورد آندره‌ئوچیو یکی از آن تخته‌ها بود که شکسته و فرو تپیده بود.

باری، آندره‌ئوچیو خویشتن را خشمگین و ناراحت از این سقوط، در وسط آن کوچه تنگ یافت. پسرک را صدا زد ولی جوابی نشنید. نوکر همین‌که صدای افتادنِ مهمان را شنید دوید و ماجرا را به بانوی خود خبر داد. آن زن مگاره جستی به درونِ اتاقِ مهمانِ خود زد و به جستجوی لباس‌های او پرداخت، لباس‌ها را یافت و پول را نیز که آن احمق از فرط بدگمانی همیشه با خود داشت پیدا کرد. پس از کامیابی ماهرانه این دامی که آن زن پالزُمُری به عنوان این‌که خواهر جوانکی پُروجایی است در راهش گسترده بود، بی‌اندک پروایی به حال آن بدبخت، دری را که او پیش از سقوط از آن گذشته بود به سرعت بست.

در این اثنا آندره‌ئوچیو هرچه پسرک پیشخدمت را صدا می‌زد جوابی نمی‌شنید. به ناچار شروع به داد و فریاد کرد ولی بی نتیجه بود. هرچند قدری دیر شده بود ولی حدس زد که قربانی توطئه‌ای شده است. از دیوار پستی که آن کوچه باریک را از سمت خیابان می‌بست بالا رفت و خود را به جلو در خانه که خوب می‌شناخت رسانید. جیغ و دادهای طولانی بی جواب ماند، سپس شروع کرد به تکان دادن و کوبیدن لنگه در، و برانجام بنای گریه را گذاشت، چون اکنون به وضوح می‌دید که چه بلایی بر سرش آمده است. فریاد برآورد که: «وا اسفا! در اندک مدت پانصد فلورن و خواهری را از دست دادم!» و تا مدتی مدید به همین لحن به ناله و زاری ادامه داد. سپس بار دیگر بنای در زدن و زوزه کشیدن گذاشت و آنقدر سر و صدا راه انداخت که جماعتی از همسایگان آن حول و حوش سراسیمه از خواب پریدند، چون دیگر تاب تحمل آن قیل و قال را نداشتند. یکی از کلفت‌های بانو با چشمان سنگین از خواب جلو پنجره رفت و به لحنی که عاری از طنز و تمسخر نبود داد زد: کیست در آن پایین که در می‌زند؟

جوان گفت: عجب! تو مرا نمی‌شناسی؟ منم آندره‌ئوچیو، برادر خانم سوسن!

کلفت جواب داد: مرد حسابی، اگر زیادی مشروب خورده‌ای برو بخواب و فردا صبح بیا. من کسی را به نام آندره‌ئوچیو نمی‌شناسم و از درِ وری‌های تو هم سر در نمی‌آورم. برو به امان خدا و خواهش می‌کنم راحت‌مان بگذار بخوابیم.

آندره‌ئوچیو گفت: چطور؟ یعنی تو نمی‌دانی من چه می‌گویم؟ خیلی هم خوب می‌دانی. اگر در سیسیل رسم بر این جاری است که پیوند خویشاوندی را پس از کشف، خیلی زود به دست فراموشی می‌سپارند لااقل لباس‌های مرا که در خانه شما گذاشته‌ام به من پس بدهید، آن وقت من به طیب خاطر و به امان خدا می‌روم.

دخترک چیزی نمانده بود که بزند زیر خنده، و داد زد:

— مرد حسابی، من گمان می‌کنم که تو خواب پریشان دیده‌ای!
این بگفت و پس رفت و پنجره را بست.

اکنون آندره‌توچیو مطمئن شده بود که پول و چیزهای دیگرش را از دست داده است. ناراحتی‌اش به درجه‌ای بود که خشمش بدل به غیظ و کینه‌ای دیوانه‌وار شد. تصمیم گرفت آنچه را که نتوانسته است با لابه و تمنا بازپس ستاند به‌زور بگیرد. بار دیگر سنگی برداشت و مانند یک آدم عصبی، محکمتر از پیش شروع به کوبیدن در کرد.

از چند لحظه پیش بسیاری از همسایگان از خواب بیدار شده و برخاسته بودند. اینان به تصور این‌که شخصی مزاحم کلکی سوار کرده است تا با هو و جنجال مزاحمتی برای خانم ساکن آن خانه ایجاد کند، و ناراحت از ضربات محکمی که جوان بر در خانه می‌کوبید، سر از پنجره‌ها بدر آوردند و شروع به اعتراض و داد و فریاد کردند؛ گویی همه سگ‌های محله به دنبال سگ غریبه‌ای پارس می‌کردند:

— قیاحت دارد که در این وقت شب به در خانه خانم محترمی آمده و الم‌شنگه‌ای به‌راه انداخته‌ای! برو مرد حسابی، برو به امان خدا و بگذار ما یک چرت بخوابیم. اگر خرده حسابی با این خانم داری برو فردا بیا. این وقت شب اینقدر سر و صدا راه نینداز!

شاید همین سخنان به مردی که در آن خانه ساکن بود و احتمالاً حامی زنک بود، و جوان پروجایی هیچ اطلاعی از وجود او در آنجا نیافته بود، قوت قلبی بخشید، چنانکه به دم پنجره آمد، لحنی خشن و ترسناک به صدای خود داد و زوزه‌کشان غرید که: کیست در آن پایین؟

به شنیدن این صدای نکره، آندره‌توچیو سر بالا کرد و بی‌آنکه تصور روشنی از ظهور این قیافه پیدا کند گمان کرد که با شخص مهمی طرف است، شخصی که ریشی انبوه و سیاه چهره‌اش را پوشانده بود. مرد که خمیازه می‌کشید و چشمان خود را می‌مالید ظاهراً بدان می‌مانست که از خواب عمیقی برخاسته باشد. آندره‌توچیو که هیچ تسکین نیافته بود گفت: من برادر خانم این خانه هستم!

لیکن آن مرد منتظر پایان جمله جویبه او نشد و در حالی که بر غلظت و شدت لحن اعتراض خود می‌افزود گفت:

— کله خرا! نمی‌دانم چه چیز مرا باز می‌دارد از اینکه بیایم پایین و چندان تو را کتک بزنم که حالت جا بیاید! به گمانم تو مستی و لابد امشب نخواهی گذاشت که کسی در این محله چشم برهم بگذارد.

مرد سپس سرش را پس کشید و پنجره را بست. بسیاری از اشخاص حاضر در آن حول و حوش که بهتر از آندره ئوچیو مردک را می‌شناختند لحنی ترحم‌آمیز به خود گرفتند و گفتند: آی بدبخت بیچاره! محض رضای خدا راهت را بگیر و زود برو، و کاری مکن که امشب در اینجا خودت را به کشتن بدهی! برو که رفتن به خیر و صلاح تو است!

آندره ئوچیو که از لحن صحبت و از رؤیت آن مرد هرزه وحشت کرده بود این نصایح را از روی کمالِ حُسنِ نیت و دلسوزی دانست و به آن عمل کرد: در منتهای دلسردی و نومیدی و بسیار پریشان از زبانی که کرده بود، بی‌آنکه به درستی بداند از کجا باید پرود، راه بازگشت به مسافرخانه را از همان طریقی که به دنبال دخترکِ خدمتکار آمده بود در پیش گرفت: «احساسی که به یقین در آن هنگام داشت این بود که دیگر هیچگاه روی پولش را نخواهد دید و بدبخت‌تر از او در میان زندگان کسی نیست.»^۱

هنوز راه زیادی نرفته بود که حس کرد از بوی گند متصاعد از تن خویش ناراحت است. لذا بهتر آن دانست که راه خود را کج کند و به دریا برود تا خودی بشوید. به سمت چپ پیچید و از کوچه‌ای به نام کوچه کاتالانا بالا رفت. همچنان که به سوی قسمت بالای شهر پیش می‌رفت چشمش به دو مرد افتاد که فانوس به دست به سمت او می‌آمدند. ترسید که نکند آن دو گزبه باشند یا دزد و جانی، و برای اینکه از دستشان بگریزد آهسته خود را به درون خرابه‌ای که در آن نزدیکی بود انداخت و دراز کشید. از قضا آنجا مقصد آن دو مرد نیز بود، لذا هر دو داخل خرابه شدند و مرد نخستین باری از اسباب و ابزار که در کیسه‌ای بر دوش داشت بر زمین گذاشت. آنگاه هر دو با هم به معاینه آن ابزارها پرداختند و شروع به شرح و بسط نظرات مختلفی درباره آنها کردند. در اثنای گفتگو ناگهان یکی از ایشان اظهار داشت: راستی این بوی تعفن از کجا است؟ من هرگز چنین بوی گندی نشنیده بودم.

بر اثر این سخن، هر دو فانوس خود را بالا گرفتند، و ضمن تفحص، آندره ئوچیوی بدبخت را یافتند. هر دو دچار تعجب شدند و پرسیدند: کیست آنجا؟

آندره ئوچیو ابتدا چیزی نگفت، ولی وقتی آن دو مرد، فانوس در دست به

۱. جمله بین گیومه، از «احساسی که...» تا «... کسی نیست» فقط در متن ترجمه انگلیسی آمده است. (مترجم)

دومین روز / ۱۳۷

او نزدیک شدند از وی جويا شدند که در آنجا چه می‌کند و چرا آلوده به کثافت است. آندره‌ئوچیو سرگذشت خود را موبه‌مو برای ایشان حکایت کرد. آن دو دریافتند که این بلا در کجا بر سر آن بیچاره آمده است، و با هم گفتند:

— حتماً این اتفاق در خانه آن مردک دزد راهزن، در محله بوتنافوئوکو روی داده است.

سپس روی به آندره‌ئوچیو کردند و گفتند:

— رفیق، هرچند تو پولت را از دست داده‌ای، ولی این مهم نیست: برو شکر خدا را بکن که بخت با تو یار بود و پایین افتادی و دوباره گذارت به آن خانه نیفتاد. اگر پایین نیفتاده بودی خاطر جمع باش که به محض این که خوابت می‌برد سرت را گوش تا گوش می‌بریدند. در آن صورت، هم جانت را از دست داده بودی و هم پولت را. به هرحال اکنون از گریستن چه سود؟ تو اگر توانستی یک ستاره از آسمان بکنی یک شاهی از پولهایت را نیز می‌توانی پس بگیری. و تازه اگر طرف بفهمد که تو زیانت را نگاه نداشته و یک کلمه درباره این ماجرا در جایی حرف زده‌ای حسابت پاک است.

هر دو مرد چند کلمه‌ای با هم صحبت کردند و سپس دوباره به آندره‌ئوچیو گفتند:

— گوش کن رفیق، دل ما به حال تو می‌سوزد. ما امشب تصمیم گرفته‌ایم دونفری دست به کاری بزنیم، و اگر تو نیز با ما همراه شوی تقریباً یقین داریم سهمی که عایدت خواهد شد بیش از مبلغی خواهد بود که از دست داده‌ای. آندره‌ئوچیو در آن عالم یأس و پریشانی اعلام موافقت کرد.

ماجرا اینکه همان روز، چند ساعت پیش از آن، مراسم به خاک سپردن اسقف اعظم ناپل موسوم به فیلیپو مینوئولو انجام گرفته بود. جنازه او را با زینت آلات گرانبهایش در گور کرده بودند، از جمله یاقوتی بر نگین انگشتریش بود که بیش از پانصد فلورن طلا می‌ارزید. آن دو مرد نقشه کشیده بودند که شب دیرگاه گور اسقف اعظم را بگشایند و جواهر او را بدزدند، و آندره‌ئوچیو را نیز در جریان تصمیم خویش گذاشتند. آندره‌ئوچیو که بیشتر در بند سود بود تا پیرو عقل، با دزدان همراه شد. هر سه به سمیت کلیسای بزرگ به راه افتادند، ولی از جوان همچنان آن بوی بد متصاعد بود. یکی از آن دو در راه گفت:

— آیا نمی‌توان جایی پیدا کرد که این جوان را شست تا لافل کمتر بوی بد بدهد؟

آن دیگر گفت: چرا، در همین نزدیکی چاهی است با دلو و چرخ. برویم به آنجا و زود تنش را بشویم.

وقتی به سر چاه رسیدند چرخ و طناب موجود بود ولی از دلو اثری نبود. تصمیم گرفتند جوان را با طناب به ته چاه سرازیر کنند تا خود تن خویش را بشوید، و سپس چون تمیز شد طناب را تکان بدهد تا او را بالا بکشند.

اندکی پس از اینکه جوان را به ته چاه فرستادند چند تن از مأموران ضابط شهری که بر اثر شدت گرما و تلاش در تعقیب دزدی راهزن تشنه شده بودند به سمت چاه آمدند تا رفع عطش کنند. دزدان به محض دیدن ایشان فوراً پا به فرار گذاشتند. وقتی مأموران ضابط به سر چاه رسیدند کسی را ندیدند. از آن سو، آندره‌ئوچیو که در ته چاه خود را تمیز شسته بود طناب را تکان می‌داد تا او را بالا بکشند.

مأموران برای نوشیدن آب سپر و اسلحه خود را به کناری نهادند و جامه روی بلند خویش را از تن بدر آوردند؛ آنگاه به کشیدن طناب پرداختند، و چون آن را سنگین یافتند گمان کردند که دلو پر آب به آن بسته است. وقتی آندره‌ئوچیو دید که تقریباً به بالای چاه رسیده است طناب را رها کرد، به روی لبه چاه پرید و به کمک هر دو دست خود را نگاه داشت. مأموران به محض دیدن این منظره دستخوش وحشتی ناگهانی شدند، طناب را رها کردند و بی‌آنکه چیزی از شرح ماجرا بپرسند فرار را بر قرار ترجیح دادند. آندره‌ئوچیو از این وضع بسیار حیرت کرد. اگر در حین پریدن بر لبه چاه خود را محکم نگرفته بود ممکن بود به ته چاه درافتد و سخت آسیب ببیند، و یا حتی بمیرد. اینک سرانجام از چاه بیرون آمده بود، لیکن سلاح‌هایی در آنجا می‌دید که رفقاییش به آنها مسلح نبودند، و لذا بیش از پیش بر حیرتش افزود. بیچاره دستخوش وحشتی شد که قابل وصف نبود، و به بخت بد خویش نفرین فرستاد. ضمناً جرأت نکرد به چیزی از آن اشیاء که در آنجا بود دست بزند، و تصمیم گرفت به راه خود برود.

همچنان بی‌مقصدی پیش می‌رفت تا به آن دور فیش رسید که اینک برای کمک کردن به او به سر چاه برمی‌گشتند. آن دو از دیدنش بسیار حیرت کردند و پرسیدند که چه کسی از ته چاه بیرونش کشیده است. آندره‌ئوچیو اظهار

بی اطلاعی کرد، کارهایی را که کرده بود شرح داد و گفت که وقتی از چاه بیرون آمده چه چیزهایی در آنجا یافته است. دزدان دریافتند که ماجرا از چه قرار بوده است. هر دو قاه‌قاه خندیدند، سپس علت فرار خود را برای رفیقِ همدستِ خویش فاش کردند و از هُویّت کسانی که وی را از چاه بیرون کشیده بودند شمه‌ای گفتند. لیکن دیگر لب از گفتگو فرو بستند زیرا شب از نیمه گذشته بود. هر سه راه کلیسای بزرگ را در پیش گرفتند، بدون برخورد با مشکلی وارد صحن کلیسا شدند و به سمتِ مقبرهٔ اسقف که بنای بزرگی از سنگِ مرمر بود پیش رفتند. به مقبره که رسیدند اسباب و ابزار خود را بیرون کشیدند و به کمکِ سیخکی آهنین سرپوش سنگین گور را آنقدر بالا آوردند که یک نفر بتواند از لایِ آن به درون برود، و پس از آن گوه گذاشتند. آنگاه در بین خودشان جرّ و بحث در گرفت. یکی از ایشان گفت:

— حال کدامیک از ما به درون تابوت خواهیم رفت؟

آن دیگر گفت: من که نمی‌روم.

اولی گفت: من نیز حاضر نیستم بروم.

هر دو گفتند: پس آندره‌ئوچیو برود!

آندره‌ئوچیو بانگ برآورد. نه والله، من هم نمی‌روم!

لیکن دو نفر دیگر رو به سوی او برگردانیدند و تهدیدکنان گفتند:

— چطور نمی‌روی؟ به خدا سوگند اگر تو به درون نروی با این کلنگ‌ها

آنقدر بر فرقت می‌گوییم که نعشت همینجا بیفتد!

آندره‌ئوچیو از وحشت بر خود لرزید و ناچار به درون گور رفت. در ضمن، با خود اندیشید: «این عیاران مرا به زور به درون می‌فرستند تا بعد به ریشم بختند. وقتی من محتویاتِ درون تابوت را به ایشان دادم و خود در صددِ بیرون آمدن از گور برآمدم آنان همه را برداشته پی کار خود خواهند رفت و مرا با دستِ خالی و به همین حال بجا خواهند گذاشت.» بنابراین به فکر افتاد که اول سهم خود را بردارد؛ و چون به یاد آورد که آن دو قبلاً چیزی دربارهٔ انگشتی یا قوتِ گرانبهایِ اسقف گفته بودند وقتی به درون گور رفت اول کاری که کرد آن انگشتی را از انگشت مرده پدر آورد و به انگشت خود کرد. در ضمن، عصایِ مُرّصعِ اسقفی و تاج و دستکش‌ها و حتی پیراهن تنش را نیز کند و همه را به بالا داد، و سپس به همدستان خود اعلام نمود که دیگر چیزی نمانده است. آنان گفتند که حلقهٔ انگشتی نیز باید در همانجا باشد، و

به او تکلیف کردند که همه جا را بگردد. آندره ئوچویو جواب داد که چیزی نمی بیند، و تظاهر کرد به اینکه در کار جستجو است، و به همین ترتیب مدتی ایشان را انگشت به دهان برجای گذاشت. لیکن عیاران کهنه کار که به سهم خود کمتر از او رند و حُقه باز نبودند به او توصیه کردند که خوب بگردد. سپس وقتی موقع را برای رفتن مناسب یافتند گوه ای را که لای درِ گور گذاشته بودند به سرعت برداشتند، پا به فرار گذاشتند و آندره ئوچویو بدبخت را محبوس در درونِ گور بر جای گذاشتند.

می توان به آسانی حدس زد که وقتی صدای فرو افتادنِ درِ سنگی گور به گوشِ آندره ئوچویو بیچاره رسید چه حالی به او دست داد. چندین بار با زور کله و شانه ها کوشید تا مگر درپوشِ گور را بلند کند، لیکن تلاشش بی نتیجه ماند. از فرطِ نومیدی و پریشانی از حال رفت و بر سرِ نعش اسقف افتاد. هرگاه آن دو را در آن حال می دیدند مشکل می توانستند تشخیص بدهند که اسقفِ اعظم و دلالِ اسب کدامیک به راستی مُرده اند.

وقتی آندره ئوچویو به خود آمد سیلِ اشک از دیدگان روان ساخت. به طور قطع بر او مسلّم شده بود که راهی به جز مرگِ حتمی در پیش ندارد، چه، یا کسی نمی آمد که سرپوشِ گور را بردارد، در آن صورت، آخر از گرسنگی و از بوی گندی که از یک نعش پوسیده و کرم خورده به دماغش می خورد می مُرد؛ یا به سراغش می آمدند و او را از آن دخمه بیرون می کشیدند، در این صورت، به عنوانِ دُزد، طنابِ دار به گردنش می افتاد.

با این افکار غم انگیز گلاویز بود که صدای پاهایی در کلیسا شنید. چندین صدا با هم به گوش می رسید. کم کم حدس زد که اینان آمده اند تا کاری را که او و دو تن همدستش قبلاً کرده بودند به انجام برسانند. این کشف بیش از پیش بر وحشتش افزود.

اینان نیز وقتی در گور را بلند کردند و به لایِ سرپوشِ سنگی گوه زدند از هم پرسیدند که چه کسی به درونِ گور درخواهد شد، ولی کسی داوطلب نبود. کار بحث و جدل به نزاع می کشید که ناگاه کشیشی داد زد:

— از چه می ترسید؟ گمان می کنید شما را خواهند خورد؟ مُرده ها که زنده ها را نمی خورند. من خود به درونِ گور خواهم رفت.

این بگفت و در کنارِ گور دراز کشید، سر به سمت بالا گرفت و ساق های خود را از شکاف بین سرپوش و لبه فروهشت تا به درون بلغزد. آندره ئوچویو

دومین روز / ۱۴۱

که شاهد این صحنه بود برخاست، یک ساق کشیش را گرفت و تظاهر کرد به اینکه او را به سوی خود به درون می‌کشد. کشیش به محض احساس این حال فریادی از وحشت کشید و از گور بیرون جست، و دیگران نیز سخت به وحشت افتادند، در گور را به همان حال رها کردند و چنان هراسان پایه فرار گذاشتند که گفتی هزاران شیطان سر در پی ایشان نهاده‌اند. آندره‌ئوچیو که شادمانیش فراتر از حد امیدواری بود از گور بیرون جست، از کلیسا بدر آمد و راه خود را در پیش گرفت.

اکنون تقریباً روز شده بود. دلایل اسب که انگشتریش را به انگشت داشت به حکم قضا و قدر می‌رفت. کم‌کم به نزدیکی بندرگاه رسید و آخر مسافرخانه خود را باز یافت. آنجا دوستانش و مدیر مسافرخانه را دید که تمام مدت شب را برای غیبت او به نگرانی گذرانده بودند. آندره‌ئوچیو ماجرای خود را برای ایشان حکایت کرد. مسافرخانه‌چی به او توصیه کرد که بی‌درنگ شهر ناپل را ترک گوید و برود. آندره‌ئوچیو آن‌ا از این اندرز پیروی کرد و به پروجو بازگشت. به ناپل رفته بود که اسب بخرد و اینک با یک حلقه انگشتر یاقوت برگشته بود.

۶. بانو بَری تولا

بانو بَری تولا دو پسر خود را گم کرده است. وقتی او را در جزیرهٔ غیر مسکونی می‌یابند به شهر لونیجانا می‌رود. در آن شهر یکی از پسرانش به خدمت اربابی درمی‌آید که به او پناه داده است. جوان با دختر ارباب نرد عشق می‌بازد و به زندان می‌افتد. در همین اوان سیسیل بر ضد شارل شاه سر به شورش برمی‌دارد. جوان که مادرش او را باز شناخته است با دختر ارباب عروسی می‌کند، برادر خود را نیز می‌یابد و هر دو به جاه و جلال پیشین خویش دست می‌یابند.

همهٔ حاضران از مرد و زن به شنیدن داستانِ فیامتا و ماجراهای ناگواری که بر سر آندرهٔ ئوچیو آمده بود قاه‌قاه خندیدند، و آنگاه امیلیا چون دید که قصه به پایان رسیده است و ملکه به او اشاره می‌کند چنین به سخن آغاز کرد:

— هوس‌بازی‌های تقدیر چه مصیبت‌ها و چه ماجراهای غمبار که به بار نمی‌آورد! اندک اشاره‌ای به این مضمون هوش و حواس ما را از خوابِ گرانی که به حکم بازی تقدیر در آن غنوده است برمی‌انگیزد. بنابراین چنین داستانی، چه برای آنان که موردِ عنایتِ تقدیرند و چه برای کسانی که قربانی مظلالم اویند نعمتی است غیر مُتَرَقِّبه، زیرا گروه اول از آن پند می‌گیرند و گروه دوم از آن تسکین و تسلی می‌جویند. با وجودِ مطالبِ مهمی که تاکنون در این باره گفته شده است من می‌خواهم داستانی نقل کنم که در عینِ حقیقت

رقت‌انگیز است. این داستان را پایانی خوش است، لیکن رنج‌ها و مصائب منقول در آن چنان عظیم و دیرپایند که مشکل بتوان باور کرد شادی پایانِ قصه قادر به تخفیف و تسکین آنها بوده باشد.

شما ای دوستان بسیار عزیز، بی شک می‌دانید که مائفره^۱ پس از مرگِ فردریک دوم به‌عنوان پادشاه سیسیل تاجگذاری کرد. او به یکی از نجیب‌زادگان اهل ناپل موسوم به آریگتو کاپه‌چه که زنش نیز نجیب‌زاده‌ای ناپلی و زیباروی بود و بانو بری‌تولا کاراچولا نام داشت، مقامی والا بخشید. در آن هنگام که آریگتو حاکم سیسیل بود خبر یافت که شارل اول پادشاه ناپل مائفره^۲ شاه را در بنه‌وتتو شکست داده و به قتل رسانیده و بزرگان قلمرو او همه به فاتح پیوسته‌اند. آریگتو چون اعتماد چندانی به سوگند وفاداری سیسیلیان که اندکی پیش یاد کرده بودند نداشت و به‌علاوه نمی‌خواست در برابر دشمن ولینعمت خویش سر تسلیم فرود آورد آماده فرار شد، لیکن سیسیلیان به نقشه‌اش پی بردند و او و بسیاری از هواداران و خدمتگزاران مائفره^۳ شاه را دستگیر کرده دست بسته تحویل شارل شاه دادند، و کمی بعد، تمامی جزیره به تصرف وی داده شد.

در چنین انقلابی بری‌تولا نمی‌دانست که چه بر سر آریگتو آمده است ولی با بیم و تشویش مداوم خویش واقعیت را حدس می‌زد. و چون می‌ترسید از اینکه رفتاری برخلاف شرافت با خود او بشود همه مایملکش را رها کرد و تنها با پسر هشت ساله‌اش جوئرفره‌دی مهبای رفتن شد. با آنکه حامله هم بود و هیچ چیز با خود نداشت با قایقی به لیپاری گریخت و در آنجا پسر دوم خود را که اسکاچاتو^۴ نامید به دنیا آورد. دایه‌ای نیز استخدام کرد و همراه او و پسران خود با یک کشتی مسافری عازم ناپل شد تا در آنجا به پدر و مادر خویش بپیوندد، لیکن بخت ناسازگار نقشه‌اش را برهم زد، چه کشتی بر اثر بادی شدید از مسیر خود منحرف شد و به سمت جزیره پونزا رفت، و در آنجا به انتظار مساعد شدن هوا در خلیج کوچکی لنگر انداخت. بانو بری‌تولا نیز مانند دیگر مسافران در جزیره پیاده شد، به کنج خلوتی خزید و دور از چشم دیگران بر سرنوشت شوهر عزیزش آریگتو اشک تحسّر ریخت. این کار هر روز تکرار می‌شد تا یک روز که غرق در ماتم و اندوه خویش بود

۱. Scacciato در زبان ایتالیایی به معنی تبعیدی و نفی بلد شده است. (مترجم فرانسوی)

دزدان دریایی با یک کشتی راهزنی به کشتی مسافران ما حمله ور شدند و با استفاده از غفلت جاشویان همه مسافران را با کشتی به اسارت و غارت بردند.

بانو بری تولا شیون و زاری روزانه خود را به انجام رسانیده بود و بنا به عادت، به قصد دیدن کودکانش به ساحل باز می‌گشت، ولی با کمال تأسف دید که جا تراست و بچه نیست. نخست متحیر ماند، و سپس ناگهان حقیقت حال را دریافت؛ و چون نظری به سوی دریا انداخت در همان نزدیکی‌های ساحل چشمش به کشتی دزدان دریایی افتاد که کشتی پناهندگان را یدک می‌کشید و می‌برد. آنگاه پی‌برد که کودکان خود را نیز همچون شوهرش از دست داده است. خسویشتن را به یکباره بینوا و بی‌کس و مطرود دید و نمی‌دانست که چگونه و در کجا روزی موفق به بازیافتن کسان خویش خواهد گردید. نیمه‌جان فریادی با نام شوهر و کودکانش از سینه برآورد و بر ساحل افتاد. دریغا که کسی در آنجا نبود تا با پاشیدن آب سردی به صورتش یا با دادن دارویی مؤثر حالش را بجا آورد و قوای کرخ شده‌اش را به او بازگرداند! لذا مدتی از خود بی‌خود ماند. بینوا زن وقتی به هوش آمد بار دیگر ناله و شیون آغازید، مدتی مدید کودکانش را به نام صدا زد و به جستجوی ایشان از غاری به غاری دوید. سرانجام همین‌که دانست تلاش‌هایش بیهوده است و شب نیز در کار فرا رسیدن، از بیم این‌که مبادا پیشامد غیرمترقبه‌ای روی بدهد کم‌کم به فکر خویش افتاد: ساحل را ترک گفت و به غاری که مکان معمولی ناله‌ها و زاری‌هایش بود بازگشت.

نمی‌توان تصور کرد که بیم و تشویش او در آن شب تا به چه حد بود. اینک روز شده و از موقع نماز صبح گذشته بود. بیچاره ناشتا مانده و از شب پیش تا به آن دم چیزی نخورده بود. گرسنگی آزارش می‌داد و به ناچار شروع به خوردن علف کرد. وقتی اندک سدجویی نمود باز بر حال زار خویش اشک ریخت و افکار گوناگونی در باب اینکه از این پس چه بر سرش خواهد آمد به مغزش خطور کرد. همچنان‌که غرق در افکار خویش بود دید که یک بزکوهی به غار مجاور غار او درآمد و اندکی بعد بیرون جست و به جنگل فرو رفت. بری تولا برخاست و به غاری که بزکوهی از آن بیرون آمده بود فرو شد. در آنجا چشمش به دو بزغاله کوهی افتاد که بی‌شک همان روز از مادر زاده شده و چندان ملوس و زیبا بودند که به چشمش شیرین‌ترین و جذاب‌ترین منظره

دنیا جلوه کردند. و چون شیر او از حین تولد کودک شیرخواره اش هنوز نخشکیده بود هر دو را با مهر و نوازش به سینه گرفت و پستان در دهانشان گذاشت. بزغاله‌ها این محبت را رد نکردند و چنان پستان‌های او را مکیدن گرفتند که گویی پستان مادرشان بود؛ و حتی از آن پس نیز اندک فرقی بین آن بانو و مادر خود حس نکردند. آخر چنان شد که آن بانوی بزرگوار احساس می‌کرد مصاحبی در آن جزیره متروک یافته است، خوراکش علف بود و آب، و هر بار که به یاد شوهر و فرزندان و گذران گذشته‌اش می‌افتاد می‌گریست، و بدین‌گونه خویشتن را قانع کرده بود به اینکه در همان جزیره پُونزا بماند و همانجا بمیرد، و تا زنده است. خود را وقف خدمت به آن بز و دو بزغاله‌اش بکند.

چنین گذرانی بانوی تولا را به حال توخس انداخته بود تا چند ماه بعد که بازی تازه تقدیر گذار کشتی دیگری متعلق به جمهوری پیزا^۱ را به ساحل جزیره انداخت. این کشتی در همان مکان که نخستین بار بانوی تولا پیاده شده بود برای یک اقامت چند روزه لنگر انداخت. در کشتی نجیب‌زاده‌ای بود به نام کورادو، ملقب به مارکی دو مالمسپینا که با همسر خود، بانویی پرهیزگار و مؤمنه، همراه بود. اینان از زیارت اماکن مقدسه واقع در سرزمین آپولیا باز می‌گشتند و عازم خانه خویش بودند. روزی کورادو و همسرش به اتفاق جمعی از ملازمان و سگان خود به عزم تفریح و تفرج در جزیره پیاده شدند و به گردش پرداختند. سگان کورادو در نزدیکی مقر بانوی تولا سر در پی دو بزغاله کوهی که اکنون نسبتاً بزرگ شده و به چرا مشغول بودند، نهادند. بزغاله‌ها که خود را در خطر دیدند به درون غاری که بانوی تولا در آن بود گریختند. به دیدن این صحنه، بانو از جا برخاست، چوبی برداشت و سگان را بیرون راند. کورادو و همسرش مارکیز از فاصله‌ای نه چندان دور به دنبال سگان خود می‌آمدند. وه که به چه حیرتی دچار شدند وقتی چشمشان در دهانه غار به زنی لاغر و سیاه‌سوخته و پر پشم و ژولیده‌مو افتاد! و تازه حیرت بری تولا نیز کم از آن ایشان نبود.

کورادو به خواهش بانوی تولا سگان خود را پس کشید، لیکن در دم از بانو خواهش کرد که بگوید کیست و در این جاها چه می‌کند. بانوی مضایقه

۱. Pisa از شهرهای ایتالیا در توسکانی که در قرن یازدهم میلادی یکی از قدرت‌های بزرگ دریایی و تجاری بود و در ۱۲۸۴ مغلوب جنوا شد و دیگر هیچ‌گاه عظمت سابق خود را باز نیافت. (مترجم)

هُوَبَت و سرگذشتِ مصیبتِ بارِ خود را موبه‌مو حکایت کرد و از تصمیم عجیبِ خویش نیز دایر بر اقامتِ دایم در جزیره سخن گفت. کورآدو که آریگتو کایه‌چه را به خوبی می‌شناخت وقتی سرگذشتِ بانو بری‌تولا را شنید از فرطِ تأثر گریان شد و مُنتهای شیوایی را در کلام به کار بُرد تا مگر آن بانو را از تصمیمِ عجیبِ خویش بازگرداند. به او پیشنهاد کرد که یا وی را به خانه‌اش برساند و یا در خانهٔ شخصِ خود از وی همچون خواهری نگهداری کند، تا خداوند فرجی در کارش پیش آورد. بانو بری‌تولا گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود، بناچار کورآدو همسرِ خود را در نزد او بجا گذاشت و به مارکیز گفت که بفرستد مقداری خواربار بیاورند و یکی از پیراهن‌هایِ خود را به تن آن زن بیچارهٔ ژنده‌پوش بپوشاند، و سپس تا می‌تواند بکوشد که وی را به درون کشتی بیاورد.

مارکیز بزرگوار که پیش بری‌تولا مانده بود به همراه خود او مدتی مدید بر بدبختی‌های وی گریست؛ دستور داد تا خوار بار و لباس برایش بیاورند، و به هزار زحمت راضیش کرد که لباس‌ها را بپوشد و چیزی از آن خوراکی‌ها بخورد. سرانجام پس از مدتی گفت و شنود و اصرار و الحاح، و بعد از این‌که بری‌تولا به شدت از رفتن به جایی که ممکن بود شناخته شود استنکاف می‌ورزید مارکیز قانعش کرد که همراه با بزکوهی و دو بزغاله‌اش با او به کشتی درآید، و قول داد که وی را به لونیجانا برساند. در خلال این اوقات، بزکوهی به غار بازگشته بود و با منتهایِ تعجبِ مارکیز بانوی عزلت‌نشین را با حرکاتِ مُحَبَّت‌آمیزِ خود می‌نواخت.

هوا که مساعد شد بری‌تولا نیز مانند کورآدو و مارکیز به کشتی نشست، و بدیهی است که بزکوهی و دو بزغاله‌اش را نیز با خود آورد. در کشتی کسی نام واقعی بانو بری‌تولا را نمی‌دانست و چون همه با آن سه حیوان می‌دیدندش نام کاؤرئوتولا^۱ بر او گذاشتند. بادی مساعد وزیدن گرفت و کشتی را به زودی زود به خلیج ماگرا رسانید. در آنجا از کشتی پیاده شدند و به قصر کورآدو درآمدند. بانو بری‌تولا ملبَس به جامهٔ عزا، به عنوانِ یکی از ملازمانِ همسرِ کورآدو در نزد وی باقی ماند. او در عین حال که زنی شریف و خاکسار و فرمانبردار بود به بزکوهی و بزغاله‌هایش نیز خوب می‌رسید و مراقب غذا و

۱. Covrioula در ایتالیایی به معنای همان بزکوهی است. (مترجم انگلیسی)

بهداشت آنها بود.

از آن سو، راهزنانِ دریایی که در جزیرهٔ پونزا کشتی حامل بانو بری تولا را به تصرف درآورده و چون خود او را ندیده بودند و بجایش گذاشته بودند، همهٔ مسافرانِ دیگر آن کشتی را به بندرِ جِنُوا (ژِن) بردند و آنگاه غنایم به دست آمده از کشتی را بین خود تقسیم کردند. دو فرزند بانو بری تولا و دایهٔ ایشان سهم مردی شدند به اسم آقا گُواسپارینو دُوریا، و او ایشان را به عنوان کنیز و غلام، برای خدمت، به خانهٔ خویش فرستاد. دایه به سببِ از دست دادنِ بانوی خویش و از این که می دید خود و دو طفلِ بانویش به چه حالِ اسفباری افتاده اند احساسِ غم و اندوهی عظیم می کرد و مُدت ها بر این وضع نابسامان اشک ریخت، ولی به زودی دریافت که گریستن سودی به حالشان ندارد و خود و کودکان خواه ناخواه برده شده اند. وی با این که زنی از طبقهٔ پست بود از عقل و دوراندیشی بی بهره نبود؛ این بود که به تعقل پرداخت، و با توجه به وضعی که آن دو طفل با خود او بدان دچار شده بودند دانست که اگر هویتِ آنان فاش گردد یَحْتَمِلُ که جانشان به خطر بیفتد. از این گذشته، امید داشت که سرانجام روزی تقدیر تغییر مسیر بدهد و کودکان که در آن روز ممکن است هنوز زنده باشند مقام و منزلتِ از دست رفته را بازیابند. لذا تصمیم گرفت که تا روزی که ضرورت پیدا نکرده است هویتِ کودکان را از همه پنهان بدارد؛ و وقتی هم در این باره سؤالی از او می کردند پاسخ می داد که آن دو کودک به خودش تعلق دارند. پسر بزرگ که گفتیم جُوسفره دی نام داشت دایه بر او اسم جان توتو دی پرورچیدا گذاشت، ولی در موردِ طفلِ کوچکتر نیازی به این احتیاط ندید. در ضمن، به روشن ترین بیانی که ممکن بود علت این تغییر نام را برای جوسفره دی توضیح داد و گفت که در صورت شناخته شدنش چه خطری در کمینش خواهد بود. و تازه این مطلب را نه یک بار بلکه بارها به جوان گوشزد کرد، و او که پسر باهوشی بود دستورهای دایهٔ فرزانهٔ خود را به گوش هوش می شنید.

دو کودک و دایه شان که با لباسِ ژنده و کفشِ پاره به پست ترین کارها گماشته می شدند سال های سال اقامتِ خود را در خانهٔ گواسپارینو تحمل کردند. اکنون جان توتو شانزده سال داشت و هوش و درایتی فراتر از وضع بندگی از خود نشان می داد. کم کم از بندگی خود بیزار شد، خانهٔ گواسپارینو را ترک گفت و در کشتی های راهزنی که بین جِنُوا (ژِن) و اسکندریه در رفت و

آمد بودند به خدمت مشغول گردید. بدین‌گونه، زندگی پُرماجرایی در پیش گرفت بی آنکه هیچ‌گاه بتواند به پیشرفتی نایل آید.

سه و یا شاید چهار سال پس از رفتن از خانه گواسپارینو، حال که جوانی رشید و برومند و نیکومنظر شده بود خبری از پدر خود که مُرده می‌پنداشت شنید و دانست که او در زندان شارل‌شاه محبوس است. در آن اوان که سخت از سرنوشت خویش نومید بود در یکی از سفرهای آوارگیش گذارش به لونیجانا افتاد و تقدیر وی را به خدمت کورآدو مالمسپینا درآورد. جوان با فداکاری و وفاداری تمام کمر به خدمت ارباب جدید بست. در آنجا با اینکه به ندرت به دیدن مادر خود که همچنان با همسر کورآدو می‌زیست، توفیق می‌یافت، از حین آخرین دیدارشان باهم، با گذشت سال و ماه، چندان تغییر قیافه داده بودند که هیچ‌کدام نتوانستند یکدیگر را بشناسند.

باری، در آن ایام که جان‌نوتو در خدمت کورآدو روزگار می‌گذرانید تقدیر چنین خواسته بود که دختر کورآدو، موسوم به سپینا، از شوهر خود - مردی به نام نیکولو داگری‌نیانو - بیوه شود و به خانه پدر بازگردد. سپینا بیوه‌ای بود بسیار زیبا و ظریف‌اندام و هنوز جوان که بیش از شانزده سال نداشت. برحسب اتفاق، آن دو را نظر برهم افتاد. هر دو دیوانه‌وار عاشق یکدیگر شدند و این عشق مدتی مدید بی‌ثمر نماند. ماه‌ها گذشت و کسی از راز عشقشان باخبر نشد. اکنون که هر دو از عشق و علاقه به هم مطمئن شده بودند دیگر چندان جانب احتیاطی را که لازمه وضع اجتماعی ایشان بود رعایت نمی‌کردند و بیشتر بی‌پروایی از خود نشان می‌دادند. تا یک روز که در جنگلی انبوه و مصفاً به گردش دسته‌جمعی رفته بودند، سپینا و جان‌نوتو عمداً از همراهان جدا شدند و در بیشه انبوهی فرو رفتند. عاشق و معشوق که افراد کاروان را دور می‌پنداشتند به نزهتگاهی پوشیده از گل و گیاه و محصور از درختان انبوه پناه بردند و سرمست از زیاده عشق و محبت درآغوش هم افتادند. مدتی مدید از جام وصل یکدیگر مُتَلَذَّذ بودند و از فرط خوشی ساعت‌ها به نظرشان کوتاه می‌آمد. نخست مادر دختر و اندکی بعد کورآدو سر رسیدند و آنان را غافلگیر کردند. کورآدو که آن دو را در آغوش هم دیده بود با غیظ و غضبی بیرون از اندازه، و بی آنکه توضیحی بدهد، به سه تن از نوکران خود دستور داد تا ایشان را توقیف کنند و دست‌بسته در یکی از کاخ‌هایش به زندان دراندازند. و همچنان که از فرط خشم بر خود می‌لرزید در

نظر داشت که هر دو را به بدترین وضع به قتل برساند. مارکیز بزرگوار که از این پیشامد سخت جریحه دار شده بود معتقد بود که دخترش درخور کیفری سخت است، لیکن وقتی از زبان خود کورآدو شنید که تصمیم به قتلِ خاطیان گرفته است تابِ برتافتنِ چنین تصمیم را نیاورد، به شتاب در صدد فرو نشانیدن آتش خشم شوهرش برآمد و به التماس و درخواست افتاد؛ بدو گفت که چگونه می‌خواهد سرِ پیری و در حالی که از شدتِ خشم زمام اختیار از دست داده است قاتل دختر خویش شود و دست به خون یکی از خدمتکاران خانه بیالاید؟ مگر این تنها راهی است که می‌توان به خشم و خروش خود میدان داد؟ برعکس، مگر نمی‌توان با دریند نگاه داشتنِ مجرمان آنان را کیفر داد و کفاره گناهی را که مرتکب شده‌اند در زندان از ایشان گرفت؟ سخنان آن بانوی شریف که به لحنی چنین تضرع‌آمیز ادا شده بود چنان در دل کورآدو کارگر افتاد که وی را از کشتن آن دو جوان منصرف ساخت؛ دستور داد که تا حین اتخاذ یک تصمیم مقتضی دربارهٔ ایشان، هر دو را جدا از هم دریند نگاه دارند، به دادن غذای بخور و نمیری به آنان اکتفا کنند و نگذارند که هیچ روی آسایش به خود ببینند. این دستور موبه‌مو اجرا شد. به آسانی می‌توان حدس زد که روزگار آن دو بدبخت در زندان به چه سختی می‌گذشت، چه اشک‌ها که بر تیره‌روزی خود نریختند و چه گرسنگی‌ها که فراتر از هیچ ضرورتی نکشیدند!

اکنون بالغ بر یک سال بود که جان نوتو و سپینا با این گذران دردناک در زندان دست به گریبان بودند، بی‌آنکه ارباب و الاتبار یادی از ایشان بکند. در این حیص و بیص، پی‌یترو پادشاه آراگن با همدستی جان دی پروچیدا شورشی در جزیرهٔ سیسیل به راه انداخت که در نتیجه دستِ شارل پادشاه ناپل از آنجا کوتاه شد. کورآدو که از مخالفان تسلطِ پاپ بود به افتخار این پیروزی جشنی برپا کرد و شادی‌ها نمود. جان‌نوتو این خبر را در زندان از زبان یکی از نگهبانان خود شنید، آهی عمیق کشید و گفت:

— دردا و دریغا! من اینک چهارده سال است که در این دنیا رنج و محنت می‌کشم و تنها منتظر وقوع چنین حادثه‌ای بودم! ولی چه سود که اکنون امید هرگونه بهروزی را از دست داده‌ام و در زندانی مقیدم که تنها مرگ می‌تواند مرا از آن بیرون بکشد!

زندانبان گفت: چه می‌گویی؟ نزاع پادشاهانِ مقتدر را با سرنوشت تو چه

کار و تو را با سیسیل چه مناسبت؟

جان‌نوتو در جواب گفت: من وقتی فکر می‌کنم که پدرم در آن جزیره چه مقامی داشت دلم کباب می‌شود. به یاد دارم که در آن زمان که هنوز بچه بودم و از آن جزیره فرار کردم پدرم حاکم آنجا بود، و این در دورانی بود که شاه مائفره‌د زنده بود.

زندانبان پرسید: مگر پدر تو که بود؟

جان‌نوتو گفت: پدر من! حال که خطر موجود در پیرامون ایل و تبارم برطرف شده است بی‌اندک ترسی می‌توان هویت خود را فاش کنم: پدر من شخصیتی بود که وی را آریگتوکاپه چه می‌نامیدند، و اگر زنده باشد هنوز به همین اسم نامیده می‌شود. و اما نام خود من نیز جان‌نوتو نیست بلکه جوسفره‌دی است، و مطمئنم که اگر بتوانم از اینجا به وطن سیسیل بازگردم مقامی والا خواهم داشت.

زندانبان نیک‌نفس دیگر چیزی از جوان پرسید، لیکن در نخستین فرصت دیدار با کورادو ماجرا را برای وی نقل کرد. کورادو بی‌آنکه در حضور زندانبان به روی خود بی‌آورد که خبر مهمی شنیده است فوراً به نزد بانو بری‌تولا رفت و مؤدبانه از او پرسید که آیا از آریگتو پسری به نام جوسفره‌دی داشته است؟ به شنیدن این سخن، بانو بری‌تولا زارزار به گریه درآمد و پاسخ داد که پسر ارشدش، اگر هنوز زنده باشد، به همین نام است و اکنون باید در بیست و دومین سال عمر خود باشد. آنگاه کورادو دریافت که جوان محبوس در زندان او همان پسر است و آنچه گفته درست است. اندیشید که چه بهتر آن دو جوان را به عقد یکدیگر درآورد، زیرا چنین وصلتی گذشته از اینکه نشانه عفو و اغماض جوانمردانه‌اش خواهد بود لکن ننگی را نیز که بر دامان حیثیت او و عصمت دخترش نشسته است خواهد زدود. جان‌نوتو را احضار کرد، از سرگذشتش به تفصیل پرسید و از نشانه‌هایی که جوان داد دریافت که او به‌راستی جوسفره‌دی پسر آریگتوکاپه چه است. پس وی را گفت:

— جان‌نوتو، تو خود می‌دانی که با تجاوز به عفت دختر من تا چه حد و به چه نحو حیثیت مرا جریحه‌دار کرده‌ای، در صورتی که به پاداش نیکی‌های من و در قبال رفتار دوستانه‌ای که با تو داشتم حق این بود که به عنوان نوکری صدیق خیر و صلاح مرا در نظر بگیری و در حفظ منافع مادی و معنوی من بکوشی. چه بسا اربابان دیگر که اگر نظیر عملی که با من کرده‌ای با ایشان کرده

بودی به جانت ابقا نمی‌کردند و تو را با خِفَّت و خواری می‌کشتند، لیکن گذشت و مُرُوتِ من مرا از کشتن تو باز داشت. به هر حال، اکنون که درستی گفته‌هایت بر من آشکار شده است و من تو را از خانواده‌ای اصیل می‌دانم می‌خواهم، در صورتی که تو خود بخواهی، به آلام و مصائب پایان دهم، تو را از عقوبتِ زندانی که در آن هستی برهانم و به حیثیت و شرافتِ خود و تو ارج و اعتباری را که حقاً درخور آنند باز گردانم. تو اگر به‌رغم نجابتِ خود و دخترم سپینا به او تجاوز کرده‌ای شور عشق بر این کارت بداشته است. تو خود می‌دانی که سپینا بیوه است و نیز می‌دانی که جهیزی درخورِ یک دخترِ اعیان دارد؛ از اخلاق او و اصالتِ خانواده‌اش نیز آگاهی. البته از وضع فعلی خود تو سخنی به میان نمی‌آورم؛ با این وصف، هر وقت بخواهی من حاضرم دخترم را که تو با هتکِ آبرویش معشوقهٔ خود کرده‌ای آبرومندانه به عقدِ نکاح در آورم. آنگاه تو به‌عنوانِ پسرِ من تا هر وقت که خود بخواهی می‌توانی با دخترم در خانهٔ من و با خود من بمانی.

درست است که زندان جسم و شکلِ صوری جان تو را فرسوده بود ولی هیچ نتوانسته بود به اصالتِ روحی و صفایِ قلبِ او که ناشی از نجابتِ خانوادگیش بود و نیز به عشقِ عمیقش به معشوقِ خللی وارد آورد. با وجود علاقهٔ شدیدی که به قبولِ فوری این پیشنهاد داشت و با اینکه می‌دانست کاملاً در اختیار کورادو قرار دارد نخواست حتی یک کلمه از سخنانی را که عُلُؤ طبعش به او تلقین می‌کرد تحریف یا حذف کند؛ و لذا در جواب چنین گفت:

— کورادو، نه عطشِ جاه و جلال، نه طمعِ مال و منال و نه هیچ‌یک از این مسایلِ مُحرکِ من در آنچه کرده‌ام نبوده‌اند، و به‌علاوه، آدم خائنی هم نیستم که خواسته باشم به شخص تو یا به منافعتِ لطمه‌ای بزنم. من دختر تو را دوست داشتم و هنوز هم دارم و همواره نیز دوست خواهم داشت زیرا وی را شایستهٔ عشقِ خویش می‌دانم. و اگر هرزه‌دریانی را نظر بر این باشد که من رعایتِ حالِ وی را نکرده‌ام معترفم به اینکه خطایی که نسبت به او مرتکب شده‌ام صرفاً به انگیزهٔ غریزهٔ جوانی بوده است، و قهراً از بین بردن چنین غریزه‌ای مستلزم از بین بردن خود جوانی خواهد بود. هرگاه پیرمردان از دوران جوانی خویش یاد آرند و خطاهای دیگران را با خطاهای آن وقت خود قیاس گیرند در این صورت خطایی که من مرتکب شده‌ام چندان که تو و

دیگران فاحش می‌پندارید نخواهد بود. از طرفی، من آنچه کرده‌ام به دوستی کرده‌ام نه به دشمنی. ولیکن دربارهٔ پیشنهادی که به من می‌کنی بدان که این آرزوی همیشگی من بوده و هست. من اگر می‌دانستم که چنین لطفی در حَقِّم خواهد شد از مدت‌ها پیش تقاضای آن را کرده بودم. آری، این لطف به همان اندازه برای من عزیز خواهد بود که امیدم به تحقیقِ آن ناچیز بوده است. حال اگر مَنَوِيَّاتِ تو را با گفته‌هایم تطابقی نیست بیهوده امیدی جنون‌آسا به دلم مینداز، مرا باز به همان زندان بازگردان و به انواع شکنجه‌هایی که دلخواهت است آزارم کن. ولی من، مادام که سپینا را دوست می‌دارم تو هر چه با من بکنی علاقه‌ام به او به من حکم می‌کند که از ابرازِ عطف و احترام نسبت به شخصِ تو قصور نورزم.

به شنیدن این سخنان، کورآدو غرق در تعجب و تحسین شد و جوان را مردی شجاع و صادق یافت. و نیز عشقِ او را به دخترِ خود سرشار از شور و شوق دید و محبتش به وی افزون گردید. از جابرخواست، در آغوشش کشید، و صورتش را بوسید؛ سپس بی‌درنگ دستور داد تا سپینا را مخفیانه به حضورش بیاورند.

سپینا نیز در زندان خود پریده‌رنگ و لاغر و ناتوان شده و همان‌گونه که جان‌نوتو به نظر تبدیل به آدم دیگری شده بود در سپینا نیز هیچ‌چیز یادآورِ آن زن نخستین نبود. هر دو در حضورِ کورآدو و با رضای هم، برحسبِ آداب و رسوم جاری زمان، به عقدِ یکدیگر درآمدند.

تا چندین روز، بی‌آنکه کسی اندک بویی از ماجرا برده باشد، کورآدو همهٔ مایحتاج زندگی ایشان را برآورد و آنچه برای تأمین رفاه و خوشی آن دو لازم بود تدارک کرد. آنگاه موقع را مناسب دانست که مادرانِ عروس و داماد را نیز در شادی ایشان شریک سازد. کس فرستاد تا همسرِ خود و کاوریوئولا را به حضور آوردند، و خطاب به این یک چنین گفت:

— خانم، چه می‌گویید اگر من هم اکنون پسرِ ارشدِ شما را که با یکی از دخترانِ من عروسی کرده باشد به شما بازگردانم؟

کاورییوئولا جواب داد: تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که اگر باز ممکن بود بر میزانِ حق‌شناسی من نسبت به شما افزوده شود به مقیاسِ لطفی که می‌خواهید در حَقِّم بکنید و چیزی گرانمایه‌تر از جانم را به من پس بدهید بر آن افزوده می‌شد. بازگرداندنِ پسرِم به من به وضعی که می‌فرمایید به منزلهٔ

بازگرداندن نیمی از امیدها و آرزوهای بریاد رفته‌ام خواهد بود.
و با چشمان اشکبار خاموش ماند. آنگاه کورآدو خطاب به همسر خود
مارکیز چنین گفت:

— و شما، خانم، نظرتان دربارهٔ چنین دامادی چیست؟
مارکیز در جواب گفت: به شرط رضایت خود شما، هرچند نجیب‌زاده هم
نباشد، من به یک داماد بی‌سر و بی‌پا نیز راضیم.
کورآدو گفت: بنابراین، ای بانوان عزیز، امیدوارم در اندک مدت خبرهای
خوشی که موجب خرسندی شما باشد به شما بدهم.
در آن فاصله، کورآدو مشاهده کرد که دو جوان کم‌کم شکل و قیافهٔ
نخستین خود را بازیافته‌اند؛ به ایشان لباسی درخور شأنشان پوشانید و از
جوسفرده‌ی پرسید:

— اگر سعادت دیدارِ مادرت نیز بر خوشبختی کنونیت افزوده شود شادی
تو تا به چه حد خواهد بود؟

جوسفرده‌ی جواب داد: برای من بسیار مشکل است باور کنم که مادرم
پس از رنج‌ها و ناملایمت‌هایی که در جریان پرتلاطم زندگی خویش کشیده
است هنوز زنده مانده باشد. مع‌هذا اگر جز این باشد که من می‌اندیشم شادیم
حدّ و مرزی نخواهد داشت، زیرا گمان می‌کنم بتوانم با بهره‌گیری از
اندرزهای او قسمت اعظم مایملک خود را در سیسیل باز به چنگ آورم.
آنگاه کورآدو بانوان را به حضور طلید. هر دو با ابراز منتهای شادمانی
نوعروس را پذیرا شدند، و در ضمن، بسیار حیرت کردند از اینکه چگونه و به
إلهام از چه انگیزه‌ای دل کورآدو نرم شده و نیکی را به درجه‌ای رسانیده که
جان‌نوتو را به دامادی برگزیده است. لیکن سخنان کورآدو نگاه‌های بانو
بری‌تولا را متوجه جان‌نوتو کرده بود. غریزه‌ای نهانی یاد خطوط چهرهٔ
کودکانهٔ پسرش را به ذهنش بازآورد: آری، این همان چهرهٔ پسرش بود؛ و
بی‌آنکه منتظر دلیل و بینة دیگری بماند به گردن وی آویخت. شور و غلیان
مُحَبَّت و اوج هیجان ناشی از شادی مادرانه به او امکان ندادند که یک کلمه
حرف بزنند، و نیروی احساس نیز در او خاموش گردید، چنان‌که در آغوش
پسرش نیمه‌جان افتاد و از هوش رفت. و اما جوسفرده‌ی غرق در حیرت شده
بود. در درون کاخ بارها بانو بری‌تولا را دیده بود ولی هیچ‌گاه به خاطرش
خطور نکرده بود که ممکن است این زن مادرش باشد! با این وصف،

بلافاصله رایحهٔ مادری را تشخیص داد و خویشتن را ملامت کرد از این‌که چرا تاکنون این همه سردی و سبک‌سری از خود نشان داده است. بانو را در بغل گرفت و با چشمان اشکبار بوسه‌ها بر رخسارش زد.

در خلال این اوقات، مراقبت‌های دلسوزانهٔ مارکیز و دخترش سپینا توأم با پاشیدن آب سرد و دیگر چاره‌جویی‌های بهداشتی، نیروهای از‌حال‌رفته را در تن بانو بری‌تولا زنده کردند. بار دیگر پسرش را تنگ در آغوش فشرد، سیل اشک از دیدگان فرو ریخت و سخنان شیرین و مهرآمیز زمزمه کرد. عشق و علاقهٔ مادری وی را بر آن داشت که بر گونهٔ پسر جوانش هزار بوسه بزند، و جوان آن همه مهر و نوازش را با عزت و احترام پذیرا شد. این ابراز شادمانی معصومانه که موجب مسرت و لذت همهٔ حاضران شده بود سه چهار بار تکرار گردید، سپس مادر و پسر حوادثی را که بر سرشان آمده بود برای هم نقل کردند. کورآدو نیز خبر امر خیر عروسی را که خود بانی آن بود و تدارکی را که برای برگزار کردن جشن باشکوهی در نظر داشت به همگان اعلام کرد، و آنگاه جوسفره‌دی به سخن درآمد و گفت:

— کورآدو، من برای بسیاری از شادی‌های کنونی خود مدیون شما هستم، از جمله این‌که مادر مرا مدت‌ها در کنف حمایت خود گرفته‌اید. اکنون به حکم مثل الأکرام بالائتمام خواهشی از شما دارم که برای انجام آن هرچه در قوه دارید، بکنید: در این روزها که جشن عروسی ما برگزار می‌شود از جانب خود و از جانب مادرم تقاضا دارم شادی دیدار برادرم را نیز نصیب ما کنید! برادر کوچکتر من اکنون در نزد گواشپاریتو دروینا به صورت برده باقی مانده است. این شخص، بنابر آنچه قبلاً برای شما نقل کردم، همان است که با یک کشتی راهزنان دریایی ما را به اسارت گرفت و به بندگی خود گماشت. از آن پس، کسی را نیز به سیسیل بفرستید تا در آن‌جا به تفصیل در وضع مملکت تحقیق کند، بکوشد که خبری از پدرم آریگتو بدست بیاورد و ببیند آیا او زنده است یا مُرده، و اگر زنده است در چه وضعی بسر می‌برد. باید که فرستادهٔ شما با دست‌پُر یعنی با اطلاعات جامع بازگردد.

کورآدو با کمال میل خواهش جوسفره‌دی را پذیرفت و بی‌فوت وقت فرستادگان مطمئنی به جنوا (ژن) و به سیسیل فرستاد.

آنکه به جنوا رفت گواشپارینو را پیدا کرد و از قول کورآدو مُصرأً از او خواست که اسکاچائو را با دایه‌اش به نزد وی بازپس بفرستد. فرستاده شیوهٔ

رفتار کورآدو را با جوسفره‌دی و با مادرش به تفصیل برای گواسپارینو نقل کرد. گواسپارینو از این حکایت سخت در شگفت ماند و گفت:

— بدیهی است که من حاضرم هرچه از دستم برآید برای خوشنودی خاطر جناب کورآدو انجام بدهم. آری، من اکنون چهارده سال است پسری را که تو مطالبه می‌کنی و مادر او را در خانه خود نگاه داشته‌ام و ایشان را به طیب خاطر به نزد اربابت خواهم فرستاد؛ لیکن از قول من به ارباب خود بگو که پرهیز از این که زیاده از حد خوشباور بوده و به دروغ‌پردازی‌های جان‌نوتو — که می‌گویی امروزه جوسفره‌دی نام دارد — اعتماد کرده باشد، چون پسرک بیش از آن حقه‌باز است که ارباب تو می‌پندارد.

گواسپارینو پس از این سخن، از نیکمردی که فرستاده کورآدو بود به نحو شایسته‌ای پذیرایی کرد، لیکن درخفا دایه را به نزد خویش خواند و از او به تفصیل تحقیق کرد. دایه که از شورش سیسیل باخبر شده و دانسته بود که آریگتو زنده است، ترس و احتیاط دیرینه را به کنار نهاد و تمامی ماجرا و نیز علل سکوت و ملاحظه‌کاری خویش را به تفصیل برای گواسپارینو حکایت کرد. سخنان دایه دقیقاً مؤید گفته‌های فرستاده کورآدو بود، و لذا گواسپارینو کم‌کم به آنچه می‌شنید باور می‌کرد. از آنجا که مردی سخت شکاک بود از چند مرجع دیگر نیز تحقیقاتی به عمل آورد، و به تدریج که از نتیجه تحقیقات باخبر می‌گردید در باور خویش راسخ‌تر می‌شد. سرانجام از تحقیقی که در حق جوان روا داشته بود سخت شرم‌منده شد، خاصه جوانی که پدرش روزی ارج و قدری داشته و اینک آن را باز یافته بود. خواست که خطای خود را جبران کند. دختری داشت زیبا و مهربان که یازده سالش بود، و او را با جهیزی کلان به اسکاچاتو به زنی داد. بدین مناسبت جشن مفصلی نیز برپا شد. پس از آن، گواسپارینو هر دو جوان را همراه با فرستاده کورآدو و دایه در یک کشتی راهزنی کاملاً مجهز نشانید و به عزم رفتن به لهریچی به دریا زد. کورآدو از وی استقبال کرد و خود و همراهانش را در یکی از قصور خویش در همان نزدیکی، که همه تدارکات جشن عروسی را در آنجا دیده بودند، منزل داد.

شادی مادری که پسر گم‌شده خود را بازمی‌یافت، شادی آن دو برادر از دیدار هم، احساساتی که هر سه نسبت به دایه ابراز داشتند، پذیرایی شایانی که همگان از گواسپارینو و از دخترش کردند، سپاس و ثنای گواسپارینو از آن همه لطف و محبت، و سرانجام شور و نشاط عمومی، که خود کورآدو و زنش

و فرزندان و دوستانشان در آن سهیم بودند، چیزی نیست که به وصف بگنجد، و شما بانوان عزیز، خود تصورش را بکنید!

لیکن خداوند که وقتی در رحمت به روی خلق گشود خوان احسان خود را به هرجا می‌گستراند، خواست تا شادی آن جمع را با خبر خوش حیات آریگتو و مژده سلامت کامل او به اوج برساند. جشن در منتهای شدت خود بود و مهمانان، از زن و مرد، تازه بر سر میزهای آراسته به غذاهای الوان نشسته بودند که ناگهان قاصد فرستاده به سیسیل باز آمد و خبرهایی آورد که از آن جمله سلامت آریگتو بود. او گفت که شارل شاه آریگتو را به زندان انداخته بود، لیکن مردم جزیره علیه شاه سر به شورش برداشتند. توده خشمگین به زندان حمله ور شدند، نگهبانان را به قتل رسانیدند و زندانی را از دخمه‌اش بیرون آوردند. او دشمن شماره یک شارل شاه بود، بدین جهت مردم وی را به رهبری برداشتند، به دنبالش افتادند و فرانسویان را بیرون راندند و قتل عام کردند. با این اقدام مورد لطف و عنایت «پی‌یترو» پادشاه سیسیل واقع شده و شاه اموال و املاک و مقامش را بدو بازپس داده است. آریگتو، بنابه گفته فرستاده، از او پذیرایی شایانی به عمل آورده و چون از او شنیده که همسر و پسرش زنده‌اند چندان شاد شده که حدی بر آن متصور نبوده است، زیرا از زمان به زندان افتادنش دیگر خبری از ایشان نداشته است. کشتی کوچکی نیز با چند تن از نجیب‌زادگان سیسیل به دنبال آنان فرستاده است که انتظار می‌رود به زودی از راه برسند.

می‌توان حدس زد که با چه شور و شوقی از قاصد استقبال شد و همه با چه علاقه‌ای به سخنان او گوش فرا دادند. کورادو به اتفاق جمعی از دوستان فوراً به پیشواز نجیب‌زادگانی که بنا بود برای بردن بانو بری‌تولا و جوسفرده‌دی از راه برسند شتافت، از آنان به گرمی استقبال کرد و همه را به جشنی که تازه به نیمه رسیده بود بُرد. بری‌تولا و جوسفرده‌دی و دیگران با چنان شادی و نشاطی با فرستادگان آریگتو روبرو شدند که نظیر آن تاکنون شنیده نشده است. لیکن نجیب‌زادگان پیش از نشستن بر سر سفره به زبانی که گویاتر از آن ممکن نبود مفسر احساسات و تشکرات صمیمانه آریگتو نسبت به کورادو و همسرش مارکیز، که آن همه لطف و محبت در حق زن و پسرش کرده بودند، شدند و از قول آریگتو به گفته افزودند که اربابشان با همه جاه و جلال و قدر و اعتبار در خدمت میزبانان عزیز همسر و پسرش خواهد بود. آنگاه سر به

دومین روز / ۱۵۷

سوی گواشپاریتو که خبرِ مراسمِ بی‌دریغش در حقِ اسکاچاتو برای ایشان کاملاً غافلگیرکننده بود برگردانیدند و ضمن تشکراتِ صمیمانه، به او نیز اطمینان دادند که چنانچه آریگتو از شیوهٔ رفتار و از خبرِ اَلطافِ بی‌پایانش نسبت به پسرِ خود آگاه شود بیش از آنچه باید ابراز حق‌شناسی خواهد کرد. پس از آن به اتفاقِ نو عروسان و نو دامادان از غذاهای شاهانه‌ای که به افتخارِ این دو وصلتِ فرخنده تدارک دیده شده بود مُتَنعِم شدند.

و در آن روز «تنها کورادو نبود که به افتخارِ جو سفیره‌دی و خویشان و دوستان دامادش جشن گرفته بود، بلکه کسان دیگری نیز در این جشن و سرور به او پیوستند»^۱. لیکن هرچیزی را پایانی است. بانو بری‌تولا و جو سفیره‌دی و دیگران با وجود اشک‌هایی که کورادو و مارکیز و گواشپاریتو ریختند تصمیم به حرکت گرفتند. همه به همراه سپینا به کشتی نشستند و شراع کشیدند. بادی مساعد وزیدن گرفت و ایشان را به سرعت به سیسیل رسانید. در پالزمو، زنان و فرزندان مورد استقبالِ گرم آریگتو قرار گرفتند، به حدی که شکوه و جلالِ آن به وصف درنیاید. باورکردنی است که از آن پس، همهٔ ایشان در آن شهر سال‌هایِ سال با عزت و سعادت زیستند و قدر و ارجِ نعمت‌های خداوند کریم را دانستند.

۱. جملهٔ «تنها کورادو نبود که... به او پیوستند» را مترجم انگلیسی چنین ترجمه کرده است: «این جشن و سرور منحصر به همان یک روز نبود، بلکه به روزهای دیگر نیز کشید.» (مترجم)

۷. هزار و یک شبِ آلاتی پُل

سلطانِ بابل^۱ دخترِ خود را به پادشاهِ مغرب می‌دهد و نوعروس را به نزد نامزدش می‌فرستد. چهار سال تمام حوادثِ گوناگون آن زن را از کشوری به کشوری دیگر، در بین نُه دستِ مختلف می‌گرداند تا سرانجام به عنوان باکره به دستِ پدرش می‌رسد و بر همان قرار و مدارِ پیشین به عقدِ پادشاهِ مغرب درمی‌آید.

اینکه امیلیا قصهٔ خود را به درازا کشانید شاید بیشتر بدین منظور بود که مگر اشکِ بانوانِ جوانِ متأثر از شرح بدبختی‌های بانو بری‌تولا را درآورد. به هر حال، داستان به پایان رسید و ملکه بر آن شد که نوبتِ سخن را به پانفیلو بدهد. مردِ جوان فرمان بُرد و چنین آغاز کرد:

— یارانِ نازنین من، برای هیچ‌کس مقدور نیست که بر سرنوشتِ خویش از پیش واقف باشد. این نکته‌ها بارها آزموده شده است. بسیاری گمان می‌کنند که چون ثروتی اندوختند خواهند توانست فارغ از هرگونه غم و تشویش عمری بسر آرند؛ این است که از خدا به دعا می‌خواهند این موهبت را به ایشان عطا فرماید، و در راهِ نیل به مقصود چندان حریصند که در برابر خستگی یا خطر پا پس نمی‌کشند. وقتی به مطلوبِ خویش به‌نحو دلخواه دست یافتند تازه می‌بینند که همان فراوانی ثروتشان رشک‌انگیز است و از

کسانی ضربه خواهند خورد که تا پیش از رسیدن به این ثروت از دوستانِ وفادارشان بودند. و نیز هستند کسانی که برای رسیدن از مدارجِ نکبت به فرازِ تختِ سلطنت هزاران بار دست به نبردهای خطرناکیز زده و در این راه از ریختن خونِ برادران و یارانِ خویش نیز ابا نکرده‌اند. اینان می‌پنداشتند که بدین‌گونه به اوج سعادت دست یافته‌اند، لیکن دیدند که به جز بیم و تشویش فراوان چیزی بدست نیاورده‌اند، و یا بهتر بگوییم، به بهایِ جانِ خود دریافتند که آنچه در جام‌هایِ زرین بر سر سفرهٔ شاهی می‌نوشند به جز زهر نیست. چه بسا کسان که از جان و دل آرزویِ زور یا زیبایی یا صفاتِ دیگر کرده‌اند، بی‌آنکه پیش از بیانِ این آرزویِ نامیمون دریابند که آنچه خواسته‌اند موجبِ مرگ یا بدبختی‌هایِ پی‌درپی برای ایشان خواهد گردید. باری برای این که از بازگویی همهٔ آن چیزها که برای آدمی غبطه‌انگیز است بپرهیزم تصریح می‌کنم که انسان در طولِ عمرِ ناپایدار خویش هیچ‌گاه نمی‌تواند با اطمینانِ خاطر به چیزی مُتکی باشد که وی را از کجمداری‌هایِ تقدیر در امان بدارد. بنابراین، اگر بخواهیم خردمندانه رفتار کنیم باید تنها به مواهبی دل خوش داریم و در حفظ و حراستِ آنها بکوشیم که خداوند متعال به ما ارزانی می‌فرماید، چه، تنها او است که به نیازهایِ واقعی ما واقف است و می‌تواند حاجاتِ ما را برآورد. الغرض، اگر آدمیان بنا بر خصلتِ ذاتی خویش به ارتکابِ خطاهایِ گوناگون گرایش دارند شما نیز، ای دوستانِ نازنین من، مُرتکبِ گناهی بزرگ می‌شوید و آن تمایل به زیباتر شدن است. آن لطف و ملاحظاتی که طبیعت به شما ارزانی داشته است شما را بس نیست و لذا برای افزودن بر آن به مُعجزاتِ قَنِ آرایش متوسل می‌شوید. بنابراین خوشوقتم از این که داستانِ زنی مسلمان را برای شما نقل می‌کنم که به دلیلِ زیباییِ خویش تا به چه حدِّ بدبخت شد و همان زیباییِ موجبِ گردید که در مدتی نزدیک به چهارسال با نُه مردِ مختلف هم‌خوابه شود.

در زمان‌های بسیار پیش از این سلطانی در بابل سلطنت می‌کرد به نام پیمینه‌دب که در دورانِ عمرِ خویش تقریباً همیشه کامکار بود. از جمله فرزندانِ متعدّدِ ذکور و اُنات، وی را دختری بود آلائی پل نام که به گفتهٔ همهٔ کسانی که او را به یک نظر دیده بودند زیباترین دخترِ زمانِ خود بود. سلطان در جنگی که با مهاجمانِ عرب کرده و شکستِ فاحشی بر آنان وارد آورده بود از کمک‌هایِ گرانبهایِ پادشاه مغرب سود جسته بود؛ این بود که پادشاه از

آلاتی یل خواستگاری کرد و سلطان به پاپس محبت‌های وی به این امر رضا داد. گروهی مُشایع از مردان و زنانِ مُحْتشم ترتیب داد، آنچه لازمهٔ سفر بود تدارک دید و آنگاه آلاتی یل را با بار و بنهٔ تمام در یک کشتی مُجهّز نشانید و به امانِ خدا برای پادشاهِ مغرب فرستاد.

ملوانان و جاشویان کشتی وقتی هوا را مساعد یافتند شرع کشیدند. از بندر اسکندریه به حرکت درآمدند و پس از چندین روز کشتیرانی بی دردسر، در حالی که از حوالی جزیرهٔ ساردنی گذشته بودند و خود را نزدیک به مقصد می‌پنداشتند ناگهان یک روز بادهای مخالف با چنان شدتی بی سابقه وزیدن گرفت و کشتی حامل شاهزاده خانم را چنان سخت به تکان و نوسان درآورد که بر عملهٔ کشتی مُسلم شد همه چیز از دست رفته است. ملوانان با تمام شجاعت و مهارت و تاب و توانِ خود تا دو روز در برابر حملاتِ بی شمارِ امواج کوه‌پیکرِ دریا مقاومت کردند، لیکن در آغاز شبِ سوم نه تنها از جوش و خروشِ توفان کاسته نشد بلکه مضاعف گردید. در کجای دریا بودند؟ تعیین نقطهٔ مورد نظر غیر ممکن بود و به رؤیت نیز امکان نداشت موضع کشتی را مشخص نمود، زیرا ابرهای انبوه سخت تیره و تار بودند و آسمان در شبی ظلمانی غرق شده بود. الغرض، در نقطه‌ای نه چندان دور از سواحل شمالی جزیرهٔ مایورکا صداهای تراق و تروقی به گوش رسید که حکایت از شکستنِ کشتی می‌کرد و ملوانان مانند در آن را نامناسب برای سلامتِ خویش تشخیص دادند. از یادِ دیگران غافل ماندند تا تنها به فکرِ نجاتِ جانِ خویش باشند؛ بدین منظور زورقی به آب انداختند و همه به تصوّر این که نشستن در آن بر ماندن در کشتی شکسته مُرَجّح است به درونِ آن پریدند. جاشویان نیز پشتِ سرِ ایشان یک یک به درونِ زورق پریدند، و هرچه زورق نشستگانِ نخستین، دشنه در دست، کوشیدند تا از فرود آمدنِ بقیه جلوگیری نتوانستند. لیکن همگان به امید این که با این عمل از اجل می‌گریزند در واقع به کام مرگ درافتادند، چه، در آن هوای توفانی، زورق را تابِ تحملِ چنان بار سنگینی نماند و در آب فرو رفت، و سرنشینانِ آن تا آخرین نفر غرق شدند. و اما خود کشتی که چیزی نمانده بود از هم بشکافتد و تقریباً از همه جای آن آب به درون می‌ریخت از جا کنده شد و به دستِ توفان افتاد. در درونِ آن بجز شاهدخت و ندیمه‌هایش کسی نمانده بود؛ همه از ترسِ توفان نزدیک بود قالب تهی کنند و نیمه‌جان بر عرشهٔ کشتی افتاده بودند. سرانجام،

کشتی در سیرِ نابسامانِ خویش به نقطه‌ای از ساحلِ جزیرهٔ مایورکا پرتاب گردید. شدتِ پرتاب به درجه‌ای بود که کشتی در یک فاصلهٔ تیررس از ساحل در شن‌ها فرو رفت، و چون دیگر باد را نیروی تکان دادن آن نبود در تمام مدتِ شب در زیر ضرباتِ امواج باقی ماند. صبح که شد توفان اندکی آرام گرفته بود. شاهدخت نیمه‌جان سر بلند کرد و با وجود ضعفِ شدید، ندیمه‌های خود را یکی‌یک به نام صدا زد، لیکن بیهوده بود، چه، همه از او به دور افتاده بودند؛ و چون به نداهای خود پاسخی نشنید و کسی را نیز در آن حول و حوش ندید در شگفت ماند و دستخوش وحشتی عظیم گردید. به هزار زحمت از جا برخاست و دید که خدمتکاران و زنانِ همراهش هر یک به گوشه‌ای افتاده‌اند. بارِ دیگر یکی‌یک را به نام صدا زد و حتی هر یک را با دست لمس کرد و تکان داد ولی بجز در تنی چند اثری از حیات نیافت، زیرا قی‌های دردناک و شدتِ وحشت تقریباً همه را از پای درآورده بود. مشاهدهٔ این احوال بر اضطرابِ شاهزاده خانم بیش از پیش افزود؛ لیکن نیاز مُبرَم به تقویتِ روحی و هراس از تنهایی که نمی‌دانست در کجا است و چه بر سرِ دیگران آمده است وی را بر آن داشت تا بجنبد و زنانی را که هنوز نفسی داشتند آنقدر تکان بدهد که از جابرخیزند. دریفا که هیچ‌کس نمی‌دانست مردان کشتی به کجا رفته‌اند! خود کشتی به شن نشسته بود و آب به درون آن رخنه می‌کرد. آلائی‌یل و ندیمه‌هایش ناله‌ها و فریادهای دردناک سردادند. تا به هنگام نمازِ عصر کسی نه بر ساحل به نظر آمد و نه در هیچ‌جایِ دیگر، تا زنان بتوانند دست به دامانِ او شوند و یاری بخواهند.

در این اثنا نجیب‌زاده‌ای به نام پریگونه داویس‌الگو که برحسبِ اتفاق همراه با گروهی از سواران خدمتکارش از سرِ املاکِ خویش باز می‌گشت از آنجا گذر کرد. چشمش به کشتی به شن نشسته افتاد و آنرا دریافت که چه روی داده است. به یکی از نوکرانِ خود دستور داد که بی‌درنگ به درونِ کشتی برود و شرحِ ماجرا را به وی گزارش دهد. نوکر با وجود مشکلاتی که در پیش بود از کشتی بالا رفت، شاهزاده خانم را با چند ندیمه‌اش در آن دید که از ترس بر خود می‌لرزیدند و زیر پلکانِ عرشه پنهان شده بودند. زنان به محض دیدن مرد بیگانه به گریه درآمدند و چندین بار به التماس از او خواستند که بر حالِ زارشان رحمت آورد؛ سپس چون دریافتند که دوطرف هیچ‌کدام چیزی از حرف‌های هم نمی‌فهمند زنان کوشیدند تا شرحِ بدبختی خود را با حرکات و

ایما و اشاره به مرد بفهمانند. نوکر تا آنجا که ممکن بود از جزئیاتِ واقعه با خبر گردید و مراتب را به عرض پریکونه رسانید. نجیب‌زاده فوراً فرمان داد تا زنان را بیاورند و از اشیاء درون کشتی نیز آنچه ممکن بود و به زحمتش می‌ارزید بیرون بکشند. سپس، توفان‌زدگان را به قصرِ خویش برد و به آنان طعام و لوازم خواب داد تا بخورند و بیاسایند. از زیب و زیور بانویی که یافته بود و از زنانِ همراهش پی بُرد که او باید از اعیان‌زادگانِ والاتبار باشد، و به‌ویژه حُرمت و عزّتی که آن زنان در حقِ بانو ملحوظ می‌داشتند نجیب‌زاده را در این عقیده راسخ‌تر گردانید. با این‌که بانو از رنج دربار رنگ‌پریده و ژولیده و پریشان بود ولی هنوز زیباییش چشم را خیره می‌کرد. باری، پریکونه تصمیم گرفت که وی را، در صورتِ مُجرّد بودنش، به عقدِ نکاحِ خود درآورد، و چنانچه مانعی در این راه باشد معشوقهٔ خویشش کند.

پریکونه که نجیب‌زاده‌ای باوقار و مقتدر بود چندین روز از آن بانوی ناشناس به گرمی پذیرایی کرد و در پرستاری از او مُنتهای سعی و مجاهدت نمود، تا خانم سلامت و عافیتِ پیشینِ خود را بازیافت، و آنگاه دید که بانو به‌راستی بیش از حدّ تصور زیبا است. هر دو سخت مُکدّر بودند از این‌که زبانشان برای هم نامفهوم است و هُویتِ بانو بر نجیب‌زاده نامعلوم، با این وصف، مرد، که به شدّت دل‌باختهٔ حُسن و ملاحظتِ بانو شده بود به او اظهارِ عشق کرد و بر آن شد تا بدونِ توسُّل به‌زور به وصالش برسد، لیکن توفیق نیافت، چه، بانو در برابر هرگونه ابرازِ تمایلی از این نوع مقاومت می‌کرد، و در نتیجه، آتشِ هوسِ پریکونه را تیزتر می‌نمود.

آلاتی‌یل به خوبی مراقبِ حرکات و سکناّتِ طرف بود. پس از چند روز زندگی در محیطِ جدید متوجّه شد که در میانِ عیسویان بسر می‌برد و میزبانانش کسانی هستند که اگر هم می‌توانست هُویتِ خود را بر ایشان فاش سازد سودی به حالش نمی‌داشت. و نیز دریافت که سرانجام پس از مدتی، خواه به اجبار یا به اختیار، ممکن است در برابر سماجت‌های عاشقانهٔ پریکونه تسلیم شود. این بود که با عزمی استوار برآن شد تا بدرفتاری‌های تقدیر را به بازی بگیرد. به زنانِ ندیمهٔ خویش که از ایشان سه تن بیش نمانده بودند دستور داد تا از هُویتِ خود با هیچ‌کس سخنی نگویند، مگر روزی که در موقعیتی مناسب قرار گیرند و به کمکی مطمئن برای آزادی خویش دست یابند. به‌علاوه، به آنان مؤکداً توصیه کرد که در حفظ و حراستِ عصمت و

شرافتِ خویش منتهای کوشش به جای آرند، و به ایشان گفت که خود نیز مُصمّم است تن به قضا ندهد و خویشتن را بکر و دست نخورده برای شوهرش نگاه دارد. زنانِ ندیمه وی را به پاس این احساس ستودند و به او قول دادند که آنچه در قوه دارند به پیروی از اندرزهایش بکشند.

از آن سو، پریکونه که روز به روز مطلوبِ خود را به خویشتن نزدیکتر لیکن گریزان تر می دید به حکم مثلِ معروف «دیدار می نمایی و پرهیز می کنی» آتش عشقش تیزتر می شد. و چون از ملاطفت سودی نبرده بود به حيله مُتوسّل شد و توسّل به زور را برای دستِ آخر گذاشت. گاهی اوقات متوجّه شده بود که بانو را به شرابِ رغبتی هست، لیکن چون بدان معتاد نیست و مذهبش نیز وی را از نوشیدنِ آن منع کرده است نمی نوشد. لذا به این فکر افتاد که شراب را به خدمتِ خدایِ عشق بگیرد. از طرفی تظاهر کرد به اینکه از تحاشی خانم هیچ رنجشی ندارد، و مانند این که مُتعهد به دادنِ ضیافتی باشد فرمود تا شام شاهانه‌ای تدارک دیدند، و بدیهی است که آن بانوی جوان نیز در آن حضور یافت. پریکونه به مستخدمی که عهده‌دارِ خدمت به بانو آلاتی یل بود دستور داد تا معجون‌ی از نوشابه‌های گوناگون در جامش بریزد. این دستور به تمامی اجرا شد. زین جوان که در آن جشن و سرور هوایِ حالِ خود را نداشت در برابرِ گوارایی آن مشروب‌ها خودداری نتوانست و بیش از آنچه آدابِ مجلس حکم می کرد نوشید. از فرطِ مستی همه نامرادی‌های گذشته را از یاد بُرد و دستخوش چنان نشاطِ دیوانه‌واری گردید که وقتی دید زنانِ مجلس به آدابِ مایورکیان به رقص درآمده‌اند او نیز به شیوهٔ زنانِ اسکندریه شروع به رقصیدن کرد. آنگاه پریکونه قند در دلش آب شد و دانست که به مرادِ دلِ خویش رسیده است همچنان دستور آوردنِ غذاهای لذیذ و شراب‌های خوشگوار داد و بساطِ جشن و سرور را تا پاسی از نیمه‌شب گذشته به درازا کشانید. سرانجام، مهمانان پراکنده شدند، و نجیب‌زاده همین‌که با زین جوان تنها ماند وی را تا به اتاقش همراهی کرد. شرابِ بیش از آن سرِ آلاتی یل را گرم کرده بود که پروایِ عصمتِ خود داشته باشد. به گمانِ این‌که پریکونه یکی از ندیمه‌های خاصّ است در حضورِ او بی هیچ شرم و رعایتی شروع به کندنِ جامه‌هایِ خود کرد و سپس به بستر افتاد.

لیکن در این اوقات که آلاتی یل و پریکونه بدان‌گونه از لذت‌هایِ عشق و شادی برخوردار بودند تقدیر تنها قانع نشد به این‌که نامزدِ سلطانی محتشم را

به معشوقه نجیب‌زاده‌ای مکرّم از نجیب‌زادگان کاستیل مُدَل کند، و برای او تدارک عشق‌های خونین‌تری می‌دید. پریکونه را برادری بود ماراٹونام که بیست و پنج سالی بیش از عمرش نمی‌گذشت و چندان خوبروی و خوش آب و رنگ بود که به گل سرخ می‌مانست. ماراٹو که آن زن جوان را دیده و دیوانه‌وار دل به او باخته بود از حرکات و سکناش چنین پنداشت که اگر به وی اظهار عشق کند معشوق روی ترش نخواهد کرد؛ و چون تنها مانع موجود در راه وصال آن دلبر صاحب‌جمال را مراقبت‌های سختی می‌دانست که پریکونه در حفظ و حراستِ حریم بانو معمول می‌داشت برای نیل به مقصود نقشهٔ تبهکارانه‌ای کشید و فوراً نیز دست بکار شد تا آن را به موقع اجرا بگذارد.

در همان اوان کشتی بزرگی پر از کالاهای تجارتي به مقصدِ کلارنزا در پلُپُورنُز، در بندر لنگر انداخته بود که فرمانده آن دو جوانِ جنوایی بودند و از هم‌اکنون آمادهٔ شراع کشیدن، تا با وزش نخستین باد مساعد به حرکت درآیند. ماراٹو با ایشان قرار گذاشت که شب بعد، او و بانو را به کشتی بنشانند و با خود ببرند. روز بعد، چون شب بر سر دست درآمد ماراٹو با اطمینان کامل از توفیقِ نقشه‌ای که کشیده بود به خانهٔ برادرش که اندک گمان بدی به دل نداشت رفت. در ضمن، عده‌ای از یاران وفادار خود را نیز که به جریان امر به‌خوبی واقف بودند به کمک بُرد. همچنان که با یارانش قرار گذاشته بود محرمانه وارد خانه شد و خود را در مکان امنی پنهان کرد. چون پاسی از شب گذشت در به روی همدستان خود گشود و همه با هم به سمت اتاقی که پریکونه با معشوق خویش در آن خوابیده بود رفتند. پریکونه را در جا به قتل رسانیدند. بانو بنای شیون و زاری گذاشت ولی تهدیدش کردند که به اندک صدایی که برآورد وی را نیز بکشند؛ و آنگاه او را با خود بردند. ماراٹو و همدستانش بر بسیاری از اشیاء قیمتی پریکونه دست انداختند و بی‌آنکه سر و صدا کنند شتابان به مقصد بندرگاه رفتند. در آنجایی فوتِ وقت، ماراٹو و بانو به کشتی نشستند و یاران او باز گشتند. ملوانان که باد را مساعد یافتند کشتی را به حرکت درآوردند. زن جوان بر بدبختی‌های بار اول و بار دوم خود اشک می‌ریخت، لیکن ماراٹو با اغتنام وقتِ خوشی که بنابر مشیّت الهی نصیبش شده بود چندان به تسکین و تسلای او پرداخت که سرانجام توانست رامش کند و پریکونه را از یادش ببرد. آلائی یل کم‌کم داشت به سرنوشت تازه

خود خو می‌گرفت که تقدیر، ناخرسند از آنچه تا به آن دم بر سرش آورده بود، در تدارکِ بلاهای تازه‌ای برای او بود.

چنانکه بارها گفته شد آن زن جوان چندان زیبا و سرشار از لطف و ملاحظت و درخور هرگونه مدح و ستایش بود که آن دو جوانِ فرمانده کشتی به یک‌دل نه به صددل عاشقی بی‌قرارش شدند، بدان‌گونه که دیگر جز خدمت به او و اظهارِ عشق و علاقه به او پروای هیچ چیز نداشتند، و در ضمن، همواره مراقب بودند که مبادا ماراتو به مکنونات قلبی ایشان پی ببرد. و چون هر دو بویی از عشقِ هم به معشوقِ مشترک برده بودند هر دو رازِ خود را باهم در میان گذاشتند و براین نکته متفق شدند که آن لقمه را با هم از چنگِ حریف به در آورند. ولی مگر عشق نیز مانند کالا یا هر غنیمتِ دیگری قابلِ تقسیم است؟ باری، نقشهٔ ایشان تا مدتی عقیم ماند، چون ماراتو با هشیاری غیرتمندانه‌ای مراقبِ بانو بود. تا روزی که کشتی در مسیر خود بر امواج جست و خیز می‌کرد و ماراتو غافل از همه‌جا در قسمتِ عقبِ عرشه ایستاده بود و به دریا می‌نگریست ناگهان آن دو جوانِ دریانورد، با قرار قبلی، به سرعت خود را به او رسانیدند، وی را از پشتِ سر گرفتند و به امواجش درانداختند. تا هنگامی که کشتی مسافتی بالغ بر یک «میل» طی نکرده بود کسی از ماجرا باخبر نشد. وقتی بانو از این پیشامد آگاه گردید و دانست که ماراتو برای همیشه از دست رفته است بار دیگر بنای شیون و زاری گذاشت. دو دریانوردِ عاشق برای تسکین و تسلای او در کنارش نشستند، زمزمه‌های محبت‌آمیز در گوشش سردادند، به انواع وعده و وعیدهای دلفریبش نواختند و با آنکه بانو حتی یک کلمه از حرف‌های ایشان را نمی‌فهمید بسیار کوشیدند تا وی را که، نه چندان چون زنی شوهرمُرده بل همچون موجودی رنج‌دیده می‌گریست تسکین دهند. سرانجام وقتی حس کردند که به آرام کردنش توفیق یافته‌اند بین خودشان بر سر این که کدام یک پیش از دیگری به وصالش برسد نزاع درگرفت و توافقِ مُیسر نشد. ابتدا با سخنانِ تلخ و ناهنجار به هم بدگفتند و چون آتشِ خشم در درویشان شعله‌ور گردید دست به دشنه بردند و به هم حمله‌ور شدند. جاشویانِ کشتی قادر نبودند به میان بیفتند و ایشان را از هم جدا سازند. هر دو ضرباتِ مهلکی به هم وارد آوردند. یکیشان در دم جان داد، و آن دیگر با وجود زخم‌های سختی که در چندین جای بدنش برداشته بود زنده ماند. آلتی‌یل از این واقعه به شدت متأثر بود، و چون از هیچ سو

کمکی نمی‌دید و اندرزی نمی‌شنید سخت بیمناک بود از این‌که خویشان و دوستان آن دو جوان‌گناه این واقعه را به گردن او بیندازند و دِقِّ دل خود را بر سر او خالی کنند.

در خلال این اوقات، التماس و درخواست‌های جوانِ مجروح و رسیدنِ سریع کشتی به کلارنزا شاهزاده خانم را از هرگونه خطری نجات بخشید. به اتفاقِ جوانِ مجروح از کشتی پیاده شد و با او به مسافرخانه‌ای فرود آمد. ناگهان آوازهٔ حسن و جمال او به سرعت در شهر پیچید و به گوش شاهزادهٔ موره‌آکه در آن هنگام در کلارنزا بود رسید. شاهزاده هوس دیدارِ بانو کرد، وی را دید و زیباتر از حدِّ وصف یافت و به یک نظر چنان دل در گروِ عشقِ آن خوبروی نهاد که صبر و قرار از دست بداد؛ و وقتی از چگونگی ورودش به شهر آگاه گردید به این فکر افتاد که به هر وسیله باشد این لقمهٔ چرب و نرم را از چنگِ حریف به درآورد. خویشانِ فرمانده کشتی وقتی به منظورِ شاهزاده از تحقیقاتی که می‌کرد پی بردند برای دفعِ بلا از سرِ خود و خویشِ جوانِ خود بانو را بی‌هیچ پرس‌وجویی به نزدِ شاهزاده فرستادند. شاهزاده از این عمل شادمان گردید و بانو نیز، زیرا چنین می‌پنداشت که اکنون از خطر عظیمی به سلامت جسته است. شاهزاده کم‌کم متوجّه شد که صباحتِ منظرِ بانو با وقار و تشخّصِ یک ملکه نیز همراه است، و گرچه نمی‌توانست چیزی از هویتِ او بداند لیکن پی بُرد که با بانویی محتشم و والاتبار روبرو است، و به همین جهت عشقش به وی دوچندان شد. در برخورد با او از هیچ عزّت و حرمتی فروگذار نمی‌کرد و رفتارش با وی نه همچون با معشوقه بلکه چون با زنِ شرعی خویش بود.

آلاتی‌بل از قیاسِ خوشبختی کنونی خویش با نامرادی‌هایِ اخیرش احساسِ شادمانی می‌کرد. گُلِ حُسن و جمالش بیش از پیش شکفته شد، به درجه‌ای که دیگر در تمام ممالک رُم بجز از ذکر جمیل وی سخنی درمیان نبود. یکی از دوستان و خویشانِ شاهزاده، دوکِ آتین، که جوانی اصیل و مهربان و نیکو جمال بود به شنیدنِ وصفِ رُخسارِ بانو هوس دیدارِ وی کرد. به بهانهٔ ادایِ وظیفهٔ معمول با جمعی از ملازمان به دیدنِ شاهزاده به کلارنزا آمد و موردِ استقبالِ گرم و پرشوری قرار گرفت. پس از چند روز، صحبتِ آن دو بزرگزاده به ذکرِ محاسنِ بانو کشید و دوک از شاهزاده پرسید آیا او به‌راستی آن لعبتی که می‌گویند هست؟ شاهزاده جواب داد که آری، برتر از حدِّ وصف

است، ولی من می‌خواهم که تو با چشمانِ خود نیز ببینی و تنها به گفته من اکتفا نکنی.

و بنابه اصرارِ خود شاهزاده هردو با هم به اندرون، به نزد بانو، رفتند. آلائی‌یل چون از آمدنِ ایشان آگاه گردید با روی گشاده و لبخند بر لب به پیشوازشان شتافت. آن دو وی را در بین خود نشانیدند لیکن نمی‌توانستند چنانکه باید از مصاحبتش محظوظ گردند، زیرا او تقریباً چیزی از زبانِ ایشان نمی‌فهمید. هردو وی را به چشمِ آیتی از زیبایی می‌دیدند، خاصه دوک که نمی‌توانست تمیز دهد این زن است یا پریزاده. چنان مَحَوِ تماشاهايِ جمالِ آن ماه‌مثال شده بود که هیچ توجه نداشت به اینکه با صافی چشمانِ خود زهرِ عشق از آن چشمه حُسن بیرون می‌کشد، و گمان می‌کرد که به منظره‌ای بدیع می‌نگرد، غافل از اینکه بیچاره دل در گرو عشقِ آلائی‌یل می‌بازد و خویشتن را در دام مُحبَّتِ او اسیر می‌سازد.

وقتی دوک به دنبال شاهزاده از نزد بانو بیرون آمد و فرصتی یافت تا به خود آید به این نتیجه رسید که رفیقش از داشتن چنین معشوقه‌ای خوشبخت‌ترین مردِ روی زمین است. افکارِ بی‌شمار و گوناگونی به مغزش خطور کرد، لیکن سرانجام کفه عشق و هوس بر عقل و شرف چربید و دوک به این فکر افتاد که به هر قیمت شده این مایه عیش و لذت را از چنگِ دوست و خویشاوندِ خویش به درآورد و با آن کاخ سعادت، خود را بنیان نهد. اینک آماده بود تا با عقل و انصاف وداع گوید، و در صدد برآمد تا همه فکر و تدبیرش را در گسترده‌ی دام حيله و تزویر بکار اندازد.

آخر، یک روز دوک، که تنها به فکرِ طرح نقشه‌های پلیدِ خویش بود، با یکی از نوکرانِ خاصه شاهزاده موسوم به کوریاچی گفتگو کرد و او را با خود همراه ساخت. محرمانه اسب‌ها را زین و یراق کردند و بار و بُنه را بستند تا برای یک سفر ناگهانی آماده باشند. همین‌که شب بر سر دست درآمد دوک به اتفاقِ یکی از یارانِ خویش که او نیز مانند خود دوک تا بُن دندان مسلح بود در نهان و به کمکِ کوریاچی به حرمسرای شاهی درآمدند. شاهزاده که از شدتِ گرمایی خفه‌کننده از بسترِ هماغوشی آلائی‌یل به در آمده و برهنه در جلو پنجره مشرف به دریا ایستاده بود از نسیمِ خنکِ وزان از سوی دریا استنشاق می‌کرد. قاتلِ مُزدور که به خوبی به وظیفه خویش واقف بود پاورچین پاورچین تا پشتِ سر شاهزاده پیش آمد و دشنه را چنان در تهیگاه او فرو کرد

که سر آن از آن سوی شکمش بیرون آمد. سپس قربانی خود را بغل زد و از بالای پنجره به پایین پرتاب کرد.

شبهستان قصر از ارتفاع زیادی بر دریا مُشرف بود. پنجره‌ای که شاهزاده در جلوی آن ایستاده بود رو به چند خانه باز می‌شد که از تلاطم امواج خروشان فرو ریخته و به صورت خرابه درآمد بودند، و دیگر کمتر کسی از آن دوروبر عبور می‌کرد، و لذا همان‌گونه که دوک پیش‌بینی کرده بود سقوط جسدی از آنجا و در آن وقت شب بر کسی معلوم نمی‌گردید.

قاتل مُردور همین‌که از انجام وظیفه خویش فراغت یافت با کوریاجی به ظاهر بنای ملاحظت گذاشت، ولیکن طنابی را که از پیش به منظور خاصی تدارک دیده بود ناگهان به گردن او انداخت و چنان به شدت کشید که مردک خفقان گرفت و حتی نتوانست فریادی از گلو برکشد. دوک نیز به کمک قاتل دست بکار شد: هر دو تن کوریاجی را خفه کردند و او را نیز از همان پنجره‌ای که اربابش را پرتاب کرده بودند به زیر انداختند. قاتلان به خوبی می‌دانستند که نه بانو صدای حرکات ایشان را شنیده است و نه هیچ‌کس دیگر. دوک فانوسی برداشت، بر بالین بانو آمد، و لحاف را از روی او که به خواب عمیقی فرو رفته بود آهسته پس زد. محور تماشای زیبایی اندام عربان او شد و نمی‌دانست به چه زبان آن همه لطف و ملاحظت را بستاید. بانو که در جامه و بای پیرایه آن همه به نظرش زیبا جلوه کرده بود اینک بی‌جامه و پیرایه بی‌اندازه زیباتر و جذّاب‌تر آمد. آتش هوس در درون دوک چنان مشتعل شده بود که از یاد جنایتی که هم‌اکنون مرتکب شده و دستش هنوز به خون قربانی خود آغشته بود غافل ماند و بی‌محابا در کنار معشوقه لمید، و او که هنوز در خُمار خواب نوشین بود دوک را به گمان اینکه شاهزاده است در آغوش پذیرفت. قاتل پس از آنکه مدتی از بوس و کنار معشوق کامیاب شد و لهیب شهوتش فرونشست از جابرخواست، تنی چند از نوکران خود را خواست و به ایشان فرمان داد تا بانو را بردارند و ببرند، و در ضمن، مراقب باشند که فریادهای او را در سینه خفه کنند. آنگاه آلاتی‌یل را از در مخفی کاخ که نوکرانش از آن داخل شده بودند بیرون فرستاد، وی را بر آسبی نشانید، نوکرانش را گرد آورد، و بی‌آنکه کمترین صدایی بکند راه آتن را درپیش گرفت.

چون دوک متأهل بود نمی‌توانست بانو را به شهر و به خانه خود ببرد، لذا او را به عشرتکده مُصفّایی که در بیرون شهر و در کنار دریا داشت هدایت کرد

و در آنجا منزل داد. هرچند آلاتی یل به نظر بدبخت‌ترین زن دنیا می‌نمود عاشقش وی را در آن مکان زیبا پنهان داشت، با عزّت و حرمتِ بسیار با او رفتار کرد و هرچه را که مورد نیازش بود برایش فراهم آورد.

صبح روز بعد از جنایت، درباریان شاهزاده تا پاسی از ظهر گذشته به انتظار بیداری ولی نعمتِ خود ماندند، و چون صدایی نشیندند درِ اتاقش را زدند؛ لیکن در بسته نبود و آنان اتاق را خالی یافتند. همه پنداشتند که شاهزاده به سفری محرمانه و عاشقانه رفته است، چون اغلب پیش می‌آمد که با معشوقهٔ زیبایِ خویش به حومهٔ شهر می‌رفت و چند روزی را با او در آنجاها به عیش و عشرت می‌گذرانید. درباریان بجز این فکری نکردند و لذا نگران نشدند، ولی فردایِ روز بعد که دیوانه‌ای در میانِ ویرانه‌های ساحل - آنجا که نعش شاهزاده و کورباچی را انداخته بودند - بی‌هوا می‌گشت چشمش به نعش‌ها افتاد، طنابِ بسته به گردن کورباچی را گرفت و نعش او را به دنبالِ خود به کوی و برزن کشید. جمع بی‌شماری که جسد را شناختند بسیار حیرت کردند و از دیوانه به لطف و مدارا خواستند تا ایشان را به محلّی که مُدعی بود نعش را یافته است هدایت کند. او چنین کرد و مردم با حیرت و حسرتی بیشتر نعش شاهزاده را نیز در آنجا یافتند. جسدها را در ماتم و اندوهی عظیم و باشکوه و تشریفِ تمام به خاک سپردند. آنگاه درصدد برآمدند تا عاملانِ این جنایتِ هولناک را بیابند. و چون مُتوجّه شدند که دوکِ آتن دیگر در شهر نمانده است دربارهٔ عزیمتِ بی‌خبر و ناگهانی او به شک افتادند و وی را به حقّ مُتهم به کشتنِ میزبانِ خود و ربودنِ معشوقه‌اش کردند. سپس شهروندان یکی از برادران شاهزادهٔ مقتول را بجای او بر تختِ سلطنت نشاندند و وی را برانگیختند تا به خونخواهی برادر قیام کند. قراین و اماراتِ دیگری نیز فرمانروای جدید را بر صحّتِ گمانِ مردم مطمئن ساخت. از هرسو دوستان و خویشان خدمتگزاران را به کمک طلبید، به سرعت لشکری عظیم و نیرومند گرد آورد، خود در رأس آن قرار گرفت و به جنگِ دوکِ آتن رفت.

از آن‌سو، همین‌که دوک از تدارکاتِ جنگی حریف آگاه گردید همهٔ نیروهای خود را تجهیز کرد و آمادهٔ دفاع شد. در میانِ بزرگانِ بی‌شماری که به کمکِ وی شتافتند قُسطنطین پسر امپراتورِ رُم شرقی و مانوئل برادرزاده‌اش بودند، و این هردو را خودِ امپراتور به کمکِ دوک فرستاده بود. اینان با عدهٔ

زیادی از مردانِ مُسَلَّح از راه رسیدند و از جانبِ دوک و به‌ویژه دوشسس، که خواهرِ یکی از ایشان بود،^۱ به گرمی استقبال شدند. درحالی‌که جنگ بین دو حریف روزبه‌روز به درگیری نزدیک می‌شد دوشس فرصتی را غنیمت شمرد، دو جوانِ خویشاوند را به نزد خود خواند و پس از اینکه مُدَّتی اشک ریخت همهٔ ماجرا را برای ایشان نقل کرد و عللِ جنگ را برایشان فاش نمود. در نزد آنان شکوه کرد که دوک با این وصلتِ نامیمون، که به گمانش کسی از آن آگاه نیست، چه توهینِ بزرگی به او روا داشته است، و از آن دو خواست تا برای حفظِ حیثیتِ خود و شوهرش چاره‌ای برای این کار بیندیشند. شاهزادگانِ جوان که از همه چیز باخبر بودند پرسشِ زیادی نکردند. چندان که توانستند آن غمزده را تسلی دادند، دلش را از امید آکندند، و پس از اینکه از زبانِ دوشس از محل اقامتِ آن بانو آگاه شدند از نزد او بیرون آمدند.

دو جوان که بارها وصفِ جمالِ بی‌مثالِ آلاتی‌یل را شنیده و بسیار علاقه‌مند به دیدنِ او بودند از دوک خواستند تا آن لعبت را به ایشان بنماید. دوک که فراموش کرده بود شاهزاده موره‌آ به سببِ همین لطفی که در حقِّ او کرده بود به چه سرنوشتی دچار آمد این خواهش را پذیرفت. در باغِ باصفایی وصل به منزل معشوقه‌اش ضیافتی شاهانه برای نهارِ روزِ بعد ترتیب داد و شاهزادگان را با تنی چند مهمانِ محرم به آنجا دعوت کرد. قسطنطین که در کنارِ آلاتی‌یل نشسته بود چنان مَحْوِ جمالِ آن بانو شد که چشم از او برنمی‌گرفت. قلباً معتقد شد که به عُمرش زنی به این زیبایی ندیده است، و با خود گفت که دوک یا هرکسِ دیگر اگر به خاطرِ دست یافتن به چنین لعبتِ طننازی مرتکبِ خیانت یا هر جنایتِ دیگری شده باشد معذور است و عذرش مسموع. جوان با هر نگاه بیشتر مجذوب می‌شد و بیشتر بر عشق و علاقه‌اش به آن دلبرِ فَنان می‌افزود، تا جایی که سرانجام به همان دردِ پیشینِ دوک گرفتار گردید. وقتی از آنجا بیرون آمد چنان دل در گروِ عشقِ آن پریچهره نهاده بود که به یکباره از یادِ جنگ و کمک به دوک غافل ماند و بجز این اندیشه‌ای در سر نداشت که معشوقهٔ وی را از چنگش به در آورد. در ضمن، چندان زیرک و کارآزموده بود که می‌توانست نظرها را بفریبد و نگذارد کسی به رازِ عشقش پی ببرد.

۱. در متن ترجمهٔ انگلیسی نوشته است: «خواهر قسطنطین بود». (مترجم)

در آن اوان که قسطنطین به آتش عشقِ آن ماهرو می سوخت، هنگام حرکت برای مقابله با شاهزاده‌ای که به قلمرو دوک نزدیک می شد فرا رسید. بر طبق نقشه‌ای که طرح شده بود دوک و قسطنطین و دیگران از آتن بیرون آمدند و در بعضی نقاط مرزی موضع گرفتند تا جلوی تعرض شاهزاده را بگیرند. اینک چند روزی بود که بدین منظور سنگر گرفته بودند. قسطنطین که فکر و ذکری بجز یادِ آلتی‌یل نداشت با خود گفت اکنون که دوک از معشوقه به دور افتاده تقدیر بهترین فرصت مناسب در راه نیل به مقصود را برایش پیش آورده است. برای توجیه بازگشت خود به شهر به بیماری سختی مُتَعَدِّر شد، و چون از دوک رخصت یافت همه اختیارات فرماندهی را به مانوئل تفویض کرد و خود به آتن به نزد خواهرش بازگشت. چند روز بعد، روزی در مصاحبت خواهرش صحبت را به موضوع توهینی کشانید که دوک به قولِ خود دوشس با نشان‌دَن زنی به‌عنوان معشوقه به او روا داشته بود. آنگاه به گفته افزود که اگر دوشس مایل باشد او می‌تواند با ربودن آن زن از جایی که هست و انتقالش به جایی دیگر خدمت شایانی به وی بکند. دوشسس چنین پنداشت که قسطنطین این خدمت را نه به انگیزه هوسی شَهَوی بلکه به سبب علاقه برادری به او می‌کند، و لذا به این امر رضا داد، مشروط بر اینکه دوک از همدستی او در این ماجرا آگاه نشود. قسطنطین به شرف خود سوگند یاد کرد که این شرط را ملحوظ خواهد داشت.

آنگاه جوان دست بکار شد: زورقِ سبکی از نوع کشتی‌های دزدان دریایی محرمانه مُجَهَّز ساخت، شبی آن را در نزدیکی محلی که منزل بانو بود به ساحل آورد. تنی چند از مردان خود را که به وظایف خویش به‌خوبی آگاه بودند در آن به انتظار گذاشت و خود با گروه دیگری به عزم دیدار بانو به منزل او شتافت. از سوی آلتی‌یل و خدمتکارانش پیشواز گرمی از او شد. بانو برای خوشامد قسطنطین با ملازمان خود و با همراهان آن شاهزاده به باغ درآمدند. قسطنطین به بهانه اینکه می‌خواهد پیامی از جانب دوک به او برساند بانو را به سوی درِ محرمانه‌ای که به دریا مُشْرِف بود و قبلاً یکی از همدستانش آن را گشوده بود کشید. در آنجا علامتی را که مقرر بود داد تا کشتی پیش آمد، و سپس به دستور او آن بانو را ربودند و در زورق انداختند؛ و خود او رو به سوی خدمتکاران بانو برگردانید و فریاد برآورد:

— هر که در بندِ جانِ خویش است نه تکان بخورد و نه لب به سخن

بگشاید! منظور من از این کار به هیچ روی ربودن معشوقهٔ دوک نیست بلکه رفع توهینی است که او به خواهر من روا داشته است.

هیچ کس جرأت نکرد لب به اعتراض بگشاید. قسطنطین به کشتی سوار شد، در کنار بانو که زارزار می‌گریست نشست و فرمان داد تا با قوت هرچه بیشتر پارو بزنند و راه دریا را در پیش بگیرند. در واقع جاشویان زورق نمی‌راندند بلکه می‌پریدند، و چنان به سرعت طی طریق می‌کردند که در سپیده‌دم روز بعد به اِگینا رسیدند. آنجا ملوانان برای استراحت به خشکی درآمدند و قسطنطین در آغوش معشوقی که تقدیر جمال او را بازیچهٔ امیال خویش کرده بود به عیش و شادی گذرانید و کام دل از آن ماهرو برگرفت. سپس بار دیگر به کشتی سوار شدند و پس از چند روز به خیوس رسیدند. از آنجا که قسطنطین از طعن و لوم پدر بیم داشت و می‌ترسید لعبتی را که خود از دیگری ربوده است از دستش بر بایند تصمیم گرفت در همان شهر که مکان امن‌تری بود بماند. بانوی جوان چندین روز بر تیره‌روزی خود گریست لیکن قسطنطین توانست به همان شیوه که دیگران آرامش کرده بودند وی را تسکین دهد، تا جایی که بانو کم‌کم از پیشامدهای غافلگیرکننده‌ای که تقدیر برایش تدارک می‌دید لذت می‌برد.

در این اوان، اُزبک سلطان ترکان که دایم با امپراتور رُم شرقی در جنگ بود بر حسب تصادف به از میر آمد و شنید که قسطنطین در خیوس با زن سیمنتی که ربوده است، بی‌رعایت احتیاط‌های معمول، به عیش و عشرتی بی‌بندوبار سرگرم است. با یک‌دسته نای جنگی و در رأس لشکریان خود شبانه وارد شهر شد و پیش از این‌که مردم شهر از حضور دشمن باخبر شوند ترکان عدهٔ کثیری را در بستر خواب غافلگیر کردند. آنها نیز که بیدار شده و دست به اسلحه برده بودند قتل‌عام شدند. مهاجمان پس از اینکه شهر را به آتش کشیدند غنایم و اسیران را در کشتی‌ها ریختند و به از میر بازگشتند. اُزبک که خود در عنقوان شباب بود با ورود به بندر به بازدید از غنایم پرداخت. وقتی چشمش به آن زن زیباروی افتاد و دانست که او همان لعبتی است که با قسطنطین در بستر خواب اسیر شده است از دیدنش شادمان شد. فوراً وی را به عقد نکاح خویش درآورد، جشن باشکوهی برای عروسی خود برپا کرد و چندین ماه در منتهای سعادت از لذت همخوابگی با بانو مُتَلذذ گردید. پیش از همهٔ این وقایع، امپراتور رُم شرقی در کار عقد اتحاد با باسائو

پادشاه کاپادوکیه^۱ بود که قرار بود با سائو از یک سو با سپاهیان خود بر اُزبک بتازد و امپراتور از سوی دیگر به همین کار دست یازد، ولیکن تا به آن دم چون امپراتور برخی از شرایط پیشنهادی با سائو را ناپذیرفتنی می دانست هنوز قرارداد اتحاد را منعقد نکرده بود. لیکن اکنون چون از مصیبت وارد به پسرش باخبر شد سخت اندوهناک گردید و آتش خشمش زبانه کشید؛ بی درنگ با شرایط با سائو موافقت نمود، به او تکلیف کرد که در اسرع وقت بر دشمن بتازد، و خود نیز آماده حمله شد. وقتی اُزبک از این نقشه آگاه گردید لشکریان خود را مجهز نمود و پیش از اینکه نیروهای دو حریف نیرومند از دو سوی گیره وار وی را در میان بگیرند به مقابله با سپاه پادشاه کاپادوکیه شتافت و همسرش را در از میر به دست یکی از یاران و خدمتگزاران وفادار خویش سپرد. چندی بعد، با پادشاه کاپادوکیه روبرو شد و به تعرض پرداخت، لیکن در جنگ به هلاکت رسید. و چون لشکریانش مغلوب و تارومار گردیدند با سائو پیروزمند بی هیچ رادع و مانعی به سمت از میر پیش رفت. در عرض راه مردمان آن خطه همه می آمدند و از پادشاه فاتح امان می خواستند.

آن خدمتگزار صدیق که اُزبک حفاظت از زن زیباروی خود را به او سپرده بود آنتیوخوس نام داشت. آنتیوخوس دیگر در عنفوان شباب نبود، ولی با دیدن چنان لعبتی طنّاز دین و دل از دست بداد و توانست به عهدی که با دوست و ولینعمت خود بسته بود وفادار بماند. از قضا زبان آلاتی بل را می دانست، و همین امر آن زن در به در را که سالها بود به لال بازی محکوم شده بود - چون نه خود زبان کسی را می دانست و نه کس زبان او را - شادمان کرد. در همان چند روز اول آنتیوخوس چندان خصوصیت و صمیمیت به آلاتی بل نشان داد که موجب شد هر دو به سهولت ولینعمت به جنگ رفته خود را فراموش کنند و صفای فیما بین به عشق و دلدادگی بدل گردد، چنانکه هر دو در آغوش هم از جام وصال شیرین کام شدند. سرانجام، وقتی از شکست و مرگ اُزبک آگاه شدند و شنیدند که با سائو به از میر نزدیک می شود و در سر راه خود همه جا را به باد نهب و غارت گرفته است هر دو به اتفاق تصمیم گرفتند که منتظر رسیدن وی نمانند. این بود که از اشیاء سبک وزن و گرانبهای

۱. Cappadocia کاپادوکیه کشوری بود در بخش جنوب شرقی آسیای صغیر، بین رود فرات و دریای سیاه که از کانونهای نخستین مسیحیت بود. (مترجم)

از یک هر چه توانستند با خود برداشتند و در خفا به رُودس گریختند. لیکن چندان وقتی از اقامتشان در رُودس نگذشته بود که آنتیوخوس به بیماری مُهلکی دچار گردید. در آن مدت با بازرگانی قبرسی ندیم و جلیس بود که هردو صمیمانه یکدیگر را دوست می‌داشتند. وقتی آنتیوخوس حس کرد که آفتابِ عمرش در حالِ افول است بر آن شد تا دار و ندار و یارِ دلدارِ خود را به رفیقش واگذارد. به هنگام نزع هردو را پیش خواند و با ایشان چنین گفت:

— من اینک بی‌شک در آستانهٔ مرگم، چه، خود این حال را حس می‌کنم و از این بابت سخت اندوهگینم، زیرا زندگی هرگز مانند این ایامِ اخیر بر من شیرین نگذشته است. از طرفی نیز، خرسند از این جهان می‌روم، زیرا در آخرین لحظاتِ عُمرم خویشتن را در آغوشِ دو عزیز می‌بینم که در دنیا پیش از هرکس دوستشان دارم، یعنی تو، دوستِ وفادارِ من، و این زن که از آن دم که وی را شناختم از جانِ شیرینِ خویش نیز بیشتر عزیزش داشته‌ام. از طرفِ دیگر، این بس دردناک است که این بانو پس از مرگِ من در اینجا غریب و بی‌یار و یاور بماند، و دردناکتر می‌بود اگر من تو را در اینجا نمی‌داشتم، چون به هر حال فکر می‌کنم که تو به پاس دوستیِ فیما بین همان مراقبتی را که از خود من می‌کردی از او نیز خواهی کرد. بنابراین بدان و آگاه باش که پس از مرگِ این زن با آنچه به من تعلق دارد به دستِ تو سپرده است، و تو با آنها آن‌گونه که مایهٔ آرامشِ روح من می‌دانی رفتار کن. و از تو نیز، ای معشوقِ محبوبم، خواهش می‌کنم که وقتی مُردم فراموشم نکنی و کاری بکنی که من بتوانم در آن دنیا بر خود بی‌الم که در این دنیا مورد مهر و محبتِ زیباترین مخلوقِ طبیعت بوده‌ام. حال اگر هردو به من قول می‌دهید که این دو خواهش مرا برخواهید آورد بی‌شک در کمالِ آرامش جان خواهم سپرد.

بازرگانِ قبرسی و بانو به شنیدنِ این سخنان نتوانستند از ریختنِ اشکِ خود جلوگیری کنند. تا توانستند آنتیوخوس را که دیگر لب از سخن گفتن فرو بسته بود دلدارِ دادند و به شرفِ خود سوگند یاد کردند که پس از مرگش سر از فرمانِ وی نپيچند. چندان به طول نیانجامید که آنتیوخوس جان به جان آفرین تسلیم کرد و جنازه‌اش با عزت و احترام به خاک سپرده شد.

چند روز پس از این واقعه، بازرگانِ قبرسی که همهٔ امور تجاری خود را در رُودس حل و فصل کرده بود در صددِ بازگشت به قبرس برآمد و بدین منظور به یک کشتی «کاتالانی» که در بندر لنگر انداخته بود مراجعه کرد. در ضمن،

از بانو جو یا شد که برنامه‌اش چیست، و به او گفت که خود ناگزیر است به قبرس بازگردد. آلتی‌یل پاسخ داد که اگر بازرگان مایل باشد او نیز به طیب خاطر با وی به قبرس خواهد آمد. بانو امیدوار بود که بازرگان به پاس دوستی صمیمانه‌اش با آنتیوخوس به او به چشم خواهر خواهد نگریست و رفتاری برادرانه خواهد داشت، و این اندیشه خود را با بازرگان در میان گذاشت. بازرگان قول داد که مطیع اوامر وی باشد، ولی برای این که آن زن زیباروی را از زودس تا قبرس از گزند هرگونه توهین و تعرضی مصون بدارد وی را در کشتی به عنوان زن خود معرفی کرد. وقتی به کشتی درآمدند اتفاقی در قسمت عقب آن با تختخواب باریکی به ایشان اختصاص دادند و مرد به حکم تظاهری که به شوهر بودن کرده بود ناچار شد با او بر همان تختخواب باریک بخوابد. این تقاضای کار آن دو را به جایی کشانید که هیچ کدام در آغاز حرکت از زودس پیش‌بینی نکرده بودند. تاریکی شب، مطلقاً به طبع بودن مکان و گرمی و نرمی بستر قهراً از موجبات تحریک و از انگیزه‌های نیرومندند. این بود که مهر و دوستی خود را نسبت به مرحوم آنتیوخوس از یاد بردند و هر دو تسلیم نفس‌آماره شدند، به طوری که تا پیش از رسیدن به بافا (پافوس) مسقط‌الرأس بازرگان قبرسی، روابط عاشقانه فیما بین برقرار گردید و مکرراً از باده وصل هم سرمست شدند.

به بافا که رسیدند آلتی‌یل مدتی با بازرگان بسر برد تا یک روز نجیب‌زاده‌ای به نام آنتیگونو برای انجام کاری به شهر آمد. او مردی کهنسال بود و از عقل و خرد به کمال، لیکن به سبب ناکامی‌هایی که در خدمت سلطان قبرس متحمل شده بود مؤتتی نداشت. روزی که از برابر منزل آلتی‌یل می‌گذشت و در آن اوان بازرگان قبرسی به تجارت به ارمنستان رفته بود به حکم تقدیر چشمش از پنجره‌ای به آن بانوی پریچهره افتاد. زیبایی رخسار زن به درجه‌ای بود که آنتیگونو نتوانست از او چشم برگیرد، و همچنان که بر وی خیره مانده بود با خود گفت که این قیافه را قبلاً در جای دیگری دیده است؛ ولی آخر در کجا؟ هر چه فکر کرد به یاد نیامد. و اما برای آلتی‌یل زیباروی، که مدت‌ها بود بازیچه دست تقدیر شده بود اکنون دیگر آن زمان نزدیک می‌شد که به بدبختی‌ها و آوارگی‌هایش پایان داده شود. او نیز تا چشمش به آنتیگونو افتاد به یاد آورد که این شخص را قبلاً در اسکندریه دیده و او در دربار پدرش صاحب مقامی نسبتاً رفیع بوده است. ناگاه امیدی در دلش برق

زد که اگر با استفاده از غیبیِ بازرگان با این پیرمرد درِ دل کند و از او راه چاره بجوید باشد که مقام شهبانویی خود را بازیابد. با این فکر در نخستین فرصت مقتضی آنتیگونو را به حضور طلید و پیرمرد به نزد بانو رفت. آلاتی یل شرم زده از وی پرسید: به گمان من تو آنتیگونوی فاماگوستایی هستی، چنین نیست؟ پیرمرد پاسخ داد که: آری، من آنم که می‌گویی، و به گفته افزود:

— من نیز به گمانم قبلاً شما را در جایی دیده‌ام ولی هیچ نمی‌توانم به یاد بیاورم که در کجا بوده است. اگر حمل بر فضولی نفرمایید خواهشمندم به حافظه من کمک کنید تا شما را بجای آورم.

آلاتی یل همین که دانست این مرد همان است که خود می‌پنداشت زارزار به گریه درآمد، دست در گردنش انداخت و لحظه‌ای بعد، از او جویا شد که آیا هیچ به یاد نمی‌آورد وقتی وی را در اسکندریه دیده است؟ به شنیدن این سخن، آنتیگونو در دم آلاتی یل دختر سلطان بابل^۱ را که همه می‌پنداشتند در دریا غرق شده است باز شناخت و خواست تا تعظیم و تکریم معمول در این گونه موارد را بجا آورد، لیکن آلاتی یل اجازه نداد، و تنها از او خواست که لحظه‌ای چند در کنارش بنشیند. آنتیگونو چنین کرد و محترمانه از بانو پرسید که از آن زمان که در مصر همه از غرق شدنش در دریا مطمئن بوده‌اند او چگونه و از کجا گذارش به این نواحی افتاده است. آلاتی یل در پاسخ گفت:

— من آن سرنوشت مفروض را برگذرانی که از آن دم تاکنون داشته‌ام ترجیح می‌دادم و به گمانم پدرم نیز اگر از شرح حال من باخبر شود چنین احساسی پیدا کند.

این سخنان چنان خود او را متأثر ساخت که بار دیگر به گریه درآمد، چندان که آنتیگونو در شگفت ماند و گفت:

— ای بانو، بی‌جهت خویشتن را چنین به دست غم و اندوه رها مکن و لطفاً شرح زندگی و داستان بدبختی‌های خود را به من بازگو. باشد که به لطف و کرم خداوند تعالی بتوانیم چاره‌ای برای آن بیندیشیم.

بانو گفت: آنتیگونو، من آن روز وقتی تو را دیدم چنین پنداشتم که پدر خود را می‌بینم، و تحت تأثیر مهر و محبتی که به او دارم خواستم خود را به تو بنمایم، و حال آنکه برای من آسان بود که خود را از نظرت پنهان دارم. بسیار

۱. ظاهراً نویسنده مصر را بجای بابل اشتباه گرفته، چون به هر حال اسکندریه هیچ‌گاه تابع بابل نبوده است. (مترجم)

نادرند کسانی که من از دیدنشان همین شادی و نشاطی را که از دیدن و شناختن تو احساس کردم حس کنم. بنابراین آنچه را که در دوران بدبختی و در بدری خود همواره پنهان داشته‌ام برای تو، همچون برای پدر خود، فاش می‌گویم و امیدوارم وقتی از سرگذشتم آگاه شدی اگر بتوانی وسیله‌ای بیابی که مرا به مقام و منزلت نخستین خویش بازگردانی دریغ مکن، وگرنه تمنا دارم به هیچ‌کس نگویی که مرا دیده یا چیزی از شرح حالم شنیده‌ای.

پس از آن، با چشمانی همچنان اشکبار سرگذشت خود را از روزی که کشتی‌اش در جزیره مایورکا به گل نشسته بود تا به آن دم نقل کرد. آنتیگونو از این حکایت چندان متأثر شد که خود نیز به گریه درآمد، ولی پس از چند لحظه تفکر گفت:

— بانوی من، چون شما در همه این گرفتاری‌ها هویت خود را از همگان پنهان داشته‌اید هیچ بیمی به دل راه ندهید و بدانید که من شما را عزیزتر از همیشه به پدرتان باز خواهم گردانید و سپس به عقد پادشاه مغرب درخواهم آورد.

و چون آلائی‌یل از او پرسید که از چه طریق اقدام خواهد کرد آنتیگونو نقشه خود را به تفصیل شرح داد؛ و برای این‌که مبادا تأخیر در امر موجب پیشامد ناگوار دیگری گردد فوراً به فاماگوستا رفت، به حضور پادشاه باریافت و با وی چنین گفت:

— اعلیحضرتا، اگر میل مبارک بر این تعلق بگیرد که با یک تیر دو نشان بزنی، یعنی هم افتخار بزرگی نصیب خود کنی و هم بی آنکه خرجی برایتان داشته باشد، به منی که در خدمت شما به خاک سیاه فقر نشسته‌ام سودی برسانید به عرضم گوش کنید.

پادشاه توضیح خواست و آنگاه آنتیگونو چنین پاسخ داد:

— لعبت ماهر خساری که دختر سلطان بابل است و از مدت‌ها پیش شایع بود که کشتی‌اش در دریا غرق شده و مرده است اینک در بافا است. از آنجاکه سخت پای‌بند به عفت و عصمت خود بوده است طی چندین سال نامرادی‌ها دیده و سختی‌ها از سرگذرانیده، تا به امروز که به یکباره تهی دست و بینوا شده است و می‌خواهد به نزد پدر خود بازگردد. اگر اعلیحضرت رضا دهد که او را همراه من به پدرش بازگرداند هم افتخاری نصیب خود کرده است و هم مرا به نوایی رسانیده، و به یقین بداند که سلطان بابل هیچ‌گاه چنین محبتی را

فراموش نخواهد کرد.

پادشاه که غرور فخر فروشیش از این سخنان تحریک شده بود فوراً رضا داد، عده‌ای را با عزت و حرمت به دنبال آلاتی‌یل فرستاد و او را به فاماگوستا آورد. خود نیز به اتفاق ملکه به پیشوازش شتافت و پذیرایی باشکوهی از وی کرد. و چون از آلاتی‌یل دربارهٔ بدبختی‌هایی که بر سرش آمده بود استفسار شد آن بانو برطبق اندرزهای آنتیگونو به همه پرسش‌ها موبه‌مو پاسخ داد. چند روز بعد، بنابه درخواست خود بانو، پادشاه یک‌دسته مشایخ آبرومند از نجیب‌زادگان و بانوان محتشم به ریاست آنتیگونو ترتیب داد و دختر را به همراه ایشان به نزد سلطان بابل باز فرستاد. به آسانی می‌توان حدس زد که سلطان از آلاتی‌یل و آنتیگونو و همراهانش چه استقبال باشکوه و توأم با شور و نشاطی به عمل آورد! وقتی آلاتی‌یل مدتی به استراحت پرداخت سلطان خواست بداند که او چگونه زنده مانده و چرا در این چند سال خبری از خود به کسانش نداده است. آلاتی‌یل که هیچ‌یک از درس‌های آموزندهٔ آنتیگونو را از یاد نبرده بود به پدر خود چنین پاسخ داد:

— پدر، نزدیک به بیست روزی پس از این‌که از هم جدا شدیم توفان سهمناکی کشتی مرا در هم شکست و در یونانت، در نزدیکی محلی به نام آیگوس‌مُرتس به خاک نشانید. شب بود، و اینکه آیا بر سر سرنشینان کشتی چه آمده بود خدا می‌داند و بس؛ من نه در آن دم دانستم و نه پس از آن. تنها چیزی که به یاد دارم این است که وقتی صبح شد من اینگار از مرگ به زندگی بازگشته بودم. دهقانان آن منطقه که کشتی به گِل نشسته را دیده بودند از اطراف و اکناف برای غارت موجودی درون آن می‌شتافتند. من با دو تن از ندیمه‌هایم به ساحل افتاده بودیم. چند مرد جوان ما را گرفتند، و در حالی که هر کدام از سویی ندیمه‌های مرا می‌کشیدند بنای دویدن گذاشتند. من دیگر هیچ‌گاه از سرنوشت ایشان آگاه نشدم. خودم را نیز دو مرد با همهٔ مقاومتی که می‌کردم گرفتند و بُردند. آن دو گیسوان مرا می‌کشیدند و با همهٔ گریه‌هایی که می‌کردم دست از سرم بر نمی‌داشتند. دوفری که مرا می‌زُبودند در حال عبور از جاده‌ای بودند تا به جنگل انبوهی فروروند. درست در همان دم چهار سوار از آنجا می‌گذشتند. همین‌که چشم زبایندهگان من به سواران افتاد مرا گذاشتند و گریختند. و اما آن چهار سوار که به نظر نجیب‌زادگان محتشمی می‌آمدند همین‌که مرا بدان حال دیدند به سویم آمدند و به باد سؤال گرفتند، و من نیز

بسیار حرف زد، ولی چه سود که هیچ‌کدام نمی‌توانستیم حرفِ یکدیگر را بفهمیم. پس از اینکه مُدّتی به گفت و شنود گذشت مرا بر یکی از اسبانِ خود سوار کردند و به دیرِ زنانِ راهبه‌ای که پیرو دینِ مسیحند بردند. در آنجا به راهبه‌ها چه گفتند من هیچ نمی‌دانم، لیکن آن زنان مرا در نهایتِ لطف و احسان پذیرفتند و حرتم گذاشتند. من نیز در اجرایِ مراسم نیایش به حضرتِ سن پروسال، که زنانِ آن خطّه با آدابِ خاصی از او تجلیل می‌کنند، با ایشان کمک و همراهی می‌نمودم. پس از این‌که مُدّتی در نزد ایشان ماندم تا اندازه‌ای با زبانشان آشنا شدم. آنگاه از من پرسیدند که کیستم و از کجا می‌آیم. من با توجه به اینکه در کجا و در میان چه کسانی هستم و از بیم آنکه اگر راست بگویم ممکن است مرا به‌عنوان مخالف کیش و آیین خویش از دیر برانند گفتم دخترِ یکی از نجیب‌زادگانِ قبرسم، و به گفته افزودم که پدرم مرا برای ازدواج به کره‌ت فرستاد، لیکن در راه دچار توفان شدیم و کشتی ما به این نواحی افتاد. و از ترس این‌که مبادا به سرنوشتِ بدتری دچار شوم بارها ناگزیر شدم از آداب و مراسم مذهبی مسیحیان تقلید کنم. رئیسۀ آن بانوان که به «راهبهٔ اعظم» معروف بود از من پرسید آیا مایلم به قبرس بازگردم، و من پاسخ دادم که آرزوی برتر از این ندارم؛ ولی او چون پروایِ عفت و ناموسِ مرا داشت نمی‌خواست مرا در بازگرداندنِ به قبرس به دستِ کس نامطمئنی بسپارد. سرانجام، دو ماه پیش، گروهی از زوّارِ مسیحی با زنانِ خویش از راه رسیدند که عازم بیت‌المقدس بودند تا مرقدِ کسی را که مسیحیانِ خدایِ خود می‌دانند و می‌گویند یهودیان او را کشته‌اند زیارت کنند. راهبهٔ اعظم مرا به آن گروه سپرد و از ایشان خواست تا به قبرس به خانهٔ پدرم برسانند. من اگر بخواهم به شرحِ عنایت‌ها و مُحبت‌هایی بپردازم که آن نجیب‌زادگان و بانوانشان در حَقِّم روا داشتند مثنوی هفتاد من کاغذ شود. باری، همه به کشتی بزرگی سوار شدیم که چندین روز بعد ما را به بافا (پافوس) رسانید. وقتی به آن شهر رسیدیم من با خود اندیشیدم که حال که کسی را در اینجا نمی‌شناسم به این نجیب‌زادگانِ محترم چه بگویم، چون ایشان بنا به قولی که به راهبهٔ اعظم داده بودند می‌خواستند مرا صحیح و سالم به دستِ پدرم بسپارند. شاید در آن اوان خداوند بر من رحمت آورد، چه در همان‌دم که از کشتی پیاده می‌شدیم چشم من به آنتیگونو افتاد. به شتابِ تمام او را صدا زدم، و برای اینکه نجیب‌زادگان و زنانشان نفهمند که چه می‌گویم به زبانِ

خودمان از او خواهش کردم از دیدنم اظهار شادمانی کند و مرا همچون دخترِ خود پذیرا شود. او آن‌ا مقصود مرا دریافت، با شور و شوقِ تمام به ابرازِ شادمانی پرداخت و با بضاعتِ مُزجات در مقام تعارف و تشکر از نجیب‌زادگان و زنانِ ایشان برآمد. سپس مرا به حضورِ پادشاه قبرس بُرد و او با چنان عزت و حرمتی مرا پذیرا شد و به نزدِ شما باز فرستاد که زبانم از وصفِ آن قاصر است. حال اگر مطلبی ناگفته مانده باشد که باید به سخنِ خود بیفزایم آنتیگونو جور مرا خواهد کشید، چه، او بارها و بارها سرگذشتِ مرا شنیده و به همه جزئیاتِ آن وارد است.

آنگاه آنتیگونو رو به سلطان کرد و چنین گفت:

— اعلیحضرتا، آلتی‌یل آنچه را که بارها برای من نقل کرده بود و نجیب‌زادگان همراهش نیز آن را تأیید کرده‌اند به شما گفت؛ فقط نکته‌ای را ناگفته گذاشت که به گمانم به دلیلی موجه بود، و آن اینکه ذکر چنین مطلبی وظیفه خود او نیست. این منم که باید وصفی را که نجیب‌زادگان و بانوانشان از گذرانِ توأم با عفت و پرهیزکاری آلتی‌یل و از رفتارِ نجیبانه و مهربانانه او در دیرِ زنانِ راهبه می‌کردند شمه‌ای به عرض برسانم؛ و نیز باید از اشک‌ها و آه‌های حسرتِ نجیب‌زادگان و بانوانشان به هنگامی که او را به دستِ من می‌سپردند و می‌رفتند یاد کنم. من اگر بخواهم سخنانِ ایشان را مویه‌مو برای شما بازگویم تمام مدّتِ امروز و امشب کفایت نخواهد کرد؛ بنابراین تنها به ذکر این نکته بس می‌کنم که بنابه اظهارِ ایشان و بنابر آنچه من خود از نقاطِ دیگر دریافته‌ام شما می‌توانید در میانِ همه سرورانِ تاجدارِ جهان بر خود بیالید که پدرِ زیباترین و نجیب‌ترین و مهربان‌ترین دخترِ دنیا هستید.

سلطان از این سخنان دستخوش شادی عظیمی گردید و بارها به درگاهِ باری‌تعالی دعا کرد تا به او امکان دهد از همه آنان که به آلتی‌یل لطف و احسان کرده‌اند، به‌ویژه از پادشاهِ قبرس که وی را با چنان عزت و حرمتی به وطنش بازگردانیده است، چنانکه باید تشکر کند. چند روز بعد دستور داد تا هدیه‌ها و خلعت‌های فاخر برای آنتیگونو تدارک ببینند، و به او رخصت داد که به قبرس بازگردد. به پادشاهِ قبرس نیز پیغام‌ها داد و سفیرانی با هدایا به نزدش فرستاد تا وی را به پائسِ مراحمی که در حق آلتی‌یل کرده است سپاس گویند. پس از آن، بر سرِ نیاتِ سابقِ خویش که به شوی دادنِ آلتی‌یل به پادشاهِ مغرب بود بازگشت: در نامه‌ای به عنوانِ آن پادشاه ماجراهایی را که بر

سر آلاتی یل آمده بود شرح داد و از او خواست تا اگر هنوز مایل به ازدواج با دختر باشد کسانی را به دنبالش بفرستد و عروس را ببرند. پادشاه مغرب بسیار شادمان گردید. ملازمانی درخور شأن و مقام آلاتی یل به دنبالش فرستاد و چون عروس از راه رسید به شادی از او استقبال کرد. آنگاه آلاتی یل که شاید بیش از هزار بار باهشت مرد مختلف خوابیده بود به عنوان دختری باکره با پادشاه مغرب همخوابه شد و بکارت خود را به او تلقین کرد؛ و از آن پس سال‌ها با شوی خویش به عنوان ملکه مغرب زمین به خوشی و شادکامی گذرانید. گویند این ضرب‌المثل از آنجا پیدا شده است که: «دهانی که بارها بوسه داده است از طراوت نخواهد افتاد، چه، هر بار مانند ماه، نو خواهد شد.»

۸. انتقام ملکه

کنت دانورس که به ناحق متهم به خیانتی شده است جلای وطن می‌کند و دو فرزند خود را در دو شهر از شهرهای انگلستان بجا می‌گذارد. بعدها به‌طور ناشناس از اسکاتلند باز می‌گردد و دو فرزند خود را در وضع خوب و مرفه‌ی می‌بیند. در سپاه پادشاه فرانسه به‌عنوان مهتر به خدمت گماشته می‌شود تا سرانجام بی‌گناهی‌اش به اثبات می‌رسد و مقام و منزلت نخستین را باز می‌یابد.

به شنیدن ماجراهای متعدّد آلتی‌یل پریروی، شنندگان بارها دستخوش غم و اندوه شدند و آه‌ها از دل برکشیدند؛ ولی مگر چه کسی بر علت آن آه‌های جگرسوز واقف است؟ شاید در بسیاری از ایشان بیشتر بر اثر غبطه‌ای بود که بر پیشامدهای پی‌درپی عشقی او می‌خوردند، نه برای دلسوزی بر حالش. به هر حال، این موضوع فعلاً از بحث ما خارج است... آخرین کلمات پانفیلو حاضران را به خنده انداخت، و ملکه چون دید که قصه به پایان رسیده است رو به ایسا کرد و از او خواست تا دنباله سخن را با نقل داستان خود بگیرد. ایسا با روی‌گشاده چنین به سخن آغاز کرد:

— میدانی که امروز در برابر ما گشوده است چندان وسیع است که هرکس به آسانی قادر است نه یک بلکه ده‌ها بار عرض اندام کند. شما به همه این ماجراهای عبرت‌انگیز و به عواقب دردناکی بنگرید که تقدیر در پی آنها برای

ما پیش می‌آورد: لیکن من از میانِ همه آنها همین یک قصه را برمی‌گزینم که اینک نقل می‌کنم:

امپراتوری رُم از قوم فرانک به قوم تُودسک که از نژادِ ژرمن بودند انتقال یافت و در نتیجه رقابت وحشت‌انگیزی بین آن دو ملت به ظهور پیوست که به جنگِ خونینی میانِ ایشان مُنجر گردید، جنگی که آن را پایانی نبود. پادشاهِ فرانسه و پسرش برای دفاع از سرزمینِ خود و حمله به دشمن تمام نیروهای خویش و از آن خویشان و دوستانِ خود را تجهیز کردند، و بدین‌گونه لشکری گران آراستند تا بر دشمن بتازند؛ لیکن پیش از حرکت به میدانِ جنگ بر آن شدند تا کشور را بی‌فرمانروا نگذارند، این بود که گوتیه، کُنتِ خطهٔ آنورس را، که مردی خردمند و مدبّر و یکی از خدمتگزارانِ عزیز و صدیقِ ایشان بود، برای این مُهم در نظر گرفتند. آنان به شجاعت و کفایتِ جنگی کُنت نیز واقف بودند، ولی عقیده داشتند که در امورِ کشورداری بهتر می‌توان از او بهره گرفت؛ لذا وی را به جای خود به عنوانِ فرمانروایِ کلِّ کشور برجای گذاشتند و خود عازم میدانِ جنگ شدند.

گوتیه باهوش و درایت متوازنِ خود به رتق و فتقِ اموری که به وی مُحَوّل شده بود پرداخت. همیشه و در هر مورد با ملکه و عروسش به شور می‌نشست، و با این‌که آن هر دو به حضانت و صیانتِ او سپرده شده بودند به ایشان به چشم ملکه و مافوقِ خود می‌نگریست. گوتیه تازه پا به چهلمین سالِ عمرِ خود می‌گذاشت، مردی خوش‌سیما و خوش‌اندام بود و از لحاظِ آداب‌دانی و مراعاتِ اصولِ معمول نیز دست‌کمی از اصیل‌ترین نجیب‌زادگان نداشت. الغرض، در آن دوران یکی از برازنده‌ترین و خوش‌پوش‌ترین و شکیل‌ترین نجیب‌زادگان (شوالیه) بشمار می‌رفت.

در همان اوان که پادشاهِ فرانسه و پسرش درگیرِ آن جنگِ کذایی بودند تقدیر چنین خواسته بود که زنِ گوتیه بمیرد و دخترک و پسرکی هنوز خردسال برای شوهر خود برجا بگذارد. گوتیه همچنان برای مشورت در امورِ مملکت به حضورِ آن دو ملکه بار می‌یافت. عروسِ پادشاه کم‌کم توجه خاصی به کُنت پیدا کرد و به شخصِ او و حرکات و سکناتش با نظرِ خریداری می‌نگریست، تا سرانجام آتشِ عشقی بی‌امان به کُنت در دلش شعله‌ور شد. عروسِ شاه خویشتن را زنی جوان و شاداب می‌دید که با بیه‌مردی بلامانع طرف است، و لذا مُعتقد بود که به آسانی به مراد خواهد رسید؛ تنها مانعی که بر سرِ راهِ خود

می دید شرم و حیایی بود که وی را از اعتراف به عشق باز می داشت، ولی تصمیم گرفت که این مانع را نیز از پیش بردارد و آنچه در دل دارد به زبان بیاورد.

تا روزی که شاهزاده خانم تنها بود موقع را مناسب دانست و به بهانه امر مهمی گوتیه را به حضور طلبید. گنت از همه جا بی خبر فوراً به نزد بانو رفت. هر دو در اتاق تنها بودند، و او بنا به خواهش خانم در کنارش روی یک نیمکت راحتی نشست. گوتیه از علت احضار خود جویا شد و بانو در جواب خاموش ماند، لیکن سرانجام، عشق وی را برانگیخت که لب به سخن بگشاید. رنگش از شرم سرخ شده بود و با صدایی شکسته چنین آغاز کرد:

— دوست عزیز و بزرگوار، ارباب نازنین من، شما که مردی دانا و خردمندید آسان می توانید پی ببرید که مرد و زن تا به چه حد ذاتاً ضعیف النفسند و این ضعف به عللی مشخص در نزد بعضی از ما زنان چقدر در مظان طعن و تهمت است. به هر تقدیر، اگر قاضی عادل در میان باشد یک جرم واحد به تناسب افرادی که مرتکب آن می شوند صورت های گوناگونی پیدا می کند و می تواند مشمول کیفری یکسان گردد. چه کسی مدعی است که مردی فقیر و زنی فقیر که ماحضری محقر خود را با کدیمین و عرق جبین بدست می آورند و در عین حال به انگیزه هوس تسلیم نفیس اماره می شوند کمتر از زنی مقصرند که در ناز و نعمت و فراغت بسر می برد و در برابر تمایلات نفسانیش هرگز مانع و رادعی نبوده است؟ به گمان من هیچ کس چنین عقیده ای ندارد. بنابراین عذری که من می آورم ممکن است مستمسکی خوبی برای تبرئه زنانی باشد که در دام عشق گرفتار می شوند. و آنچه بیشتر بر موجه بودن این عذر می افزاید احساس زنی است که به مردی از هر جهت برازنده دل می بازد. و من خود، به گمانم، واجد این دو شرطم. تازه سخن به همین جا ختم نمی شود، چه، دلایل دیگری نیز به من حق می دهند که عاشق شده باشم: زنی هستم جوان و شوهرم از من دور، و آیا به نظر شما همین خود کافی برای توجیه هوس سرکش من نیست؟ من اگر در محضر شما تبرئه شوم، چنان که حقاً باید در محضر داوران خردمند باشم، از شما تقاضا دارم از کمک و راهنمایی به من در نیل به مقصود دریغ نفرمایید. آری، من اقرار می کنم که دور از شوهرم نمی توانم در برابر تمایلات نفسانی مقاومت کنم و با قهرمان عشق پنجه در اندازم. حملات عشق چنان پرزور است که هر روز

قوی‌ترین مردان را به زانو درآورده است و باز درمی‌آورد؛ در این صورت از دست زنی ضعیفی چون من چه برمی‌آید؟ من نیز در این بیکارگی و تن‌آسایی و در این ناز و نعمتی که غرق‌ام می‌بینید تسلیم جلوه‌های دلفریبِ عشق و کشش‌های سرکشِ هوس شده‌ام و معترفم که اگر این عشق فاش شده بود شرافتمندانه به نظر نمی‌آمد، لیکن اکنون که در پرده است به عقیده خودم برخلافِ شرافت نیست. وانگهی، این عشق چنان به حالِ من مساعد بوده است که در عین وفاداری به وظیفه‌خویش نه تنها چشم مرا به هنگام انتخابِ مرد دلخواهم کور نکرده بلکه در این راه به نحوِ مطلوب هدایت‌م نموده و مردی چون شما را به زنی چون من عرضه داشته است. آری، این شماست که هدفِ شایسته‌جهدش‌های قلبِ من هستید، چه اگر به خطا نرفته باشم شما را زیباترین، مهربان‌ترین و داناترین نجیب‌زاده‌ای می‌بینم که در تمام کشور فرانسه می‌توان یافت. و سرانجام، این نکته نیز درخورِ تذکر است که بتوان مرا زنی بی‌شوهر به حساب آورد خودِ شما نیز مردی هستید بی‌زن. پس به همین عشقی که به شما می‌ورزم سوگندتان می‌دهم که شما نیز عشقِ خود را از من دریغ مدارید و به جوانی من رحمت آرید، وگرنه مطمئن باشید که این جوانی من در جوارِ شما همچون برف در کنارِ شعله‌آتش آب خواهد شد.

زنی جوان پس از ادایِ این سخنان چنان سیلِ اشک از دیدگان روان ساخت که گرچه بازمی‌خواست سخنان دیگری در تأکید بر خواهشِ خود بر زبان براند بیش از آن تاب و توانِ حرف زدن نیافت. در حالی که سخت مقهور شور و اضطراب شده بود و همچنان اشک می‌ریخت چشمانش را به زیر افکند و سرش بر سینه‌گُنت افتاد.

گوتیه از نجیب‌زادگانِ شریف و پاکدامنِ عصرِ خود بود. ابتدا چنین عشقِ نابخردانه‌ای را به بادِ طعن و توییح شدید گرفت و شاهزاده خانم را که می‌خواست دست در گردنش بیندازد از خود راند؛ آنگاه به شرفِ خود سوگند یاد کرد که ترجیح می‌دهد وی را شقه‌شقه و زجرکش کنند، ولیکن چنین تجاوزِ موهنی از طرف او یا هرکس دیگر به شرافت و حیثیتِ ولینعمتش نشود.

شاهزاده خانم همین‌که پاسخ تلخ گوتیه را شنید ناگهان عشقِ خود را فراموش کرد و درحالی که سخت خشمگین شده بود گفت: آیا این سزاوار است که دهاتی ناهنجاری چون تو عشقِ مرا به مسخره بگیری؟ به امید خدا،

حال که تو خواهانِ مرگِ منی من کاری خواهم کرد که یا تو را بکشند و یا تبعیدت کنند!

این بگفت و گیسوان پریشان کرد، سپس گریبان چاک زد و فریاد برآورد:

— کمک! آی کمک! کُنت دانورس می خواهد به من تجاوز کند!

گوتیه به حیلۀ بانو پی برد و هوا را پس دید. از رشک و غیرتِ درباریان بیش از وجدانِ خود بیمناک بود و می دانست که به بی گناهی او بسیار کمتر باور خواهند کرد تا به شرارتِ بانو. به انگیزهٔ همین وحشت، به یک خیز از جای برخاست، از کاخ شاهی بیرون پرید و تا خانهٔ خویش گریخت. در آنجا نیز بی آنکه وقتِ خود را به تأمل بگذراند دو فرزندش را بر اسبی نشانید، خود نیز سوار شد و به سمتِ بندر کالِه عنان کشید.

به شنیدنِ داد و فریادِ بانو عدهٔ کثیری به درون ریختند و چون او را به آن حال دیدند به علتِ فریادهایش پی بردند. همگان نه تنها سخنانِ شاهزاده خانم را باور کردند بلکه گفتند از مدت ها پیش، از طرزِ رفتار و حرکاتِ جوانانه و از خرج هایی که گوتیه برای ور رفتن به سر و وضع و لباسِ خود می کرد پی به نقشهٔ او بُرده بودند. این بود که با خشم و خروش به سوی خانه اش شتافتند تا دستگیرش کنند ولی از کُنت اثری نیافتند. ناچار به غارتِ اموالش پرداختند و خانه اش را از بیخ و بُن ویران کردند. خبر این اتفاقِ ناگوار با شاخ و برگ های بسیار به میان لشکری نیز که شاه و پسرش در آن بودند رسید. آن دوازده فرطِ خشم کُنت و اعقابِ او را به تبعیدِ ابدی محکوم کردند، و در ضمن، به کسی که مُرده یا زندهٔ آن مرد مُجرِم را برایِ ایشان می آورد عدهٔ جایزهٔ بزرگی دادند.

از آن سو، کُنت ناراحت از این که فرارش صورتِ مُجرِمیت به بی گناهیش داده است، بی آنکه به کسی آشنایی بدهد یا کسی او را بشناسد، با کودکش به بندر کالِه رسید. از آنجا خود را به شتاب به انگلستان رسانید و با سر و وضعِ مُحقری راهِ لندن را در پیش گرفت. پیش از ورود به شهر مدتی مدید با فرزندانش صحبت کرد و دو سفارشِ اکید به ایشان نمود: نخست اینکه فقر و ناداری کنونی را، که بی آنکه گناه از خودشان باشد خود و پدرشان به حکم سرنوشت بدان دچار شده اند، با صبر و بردباری تمام تحمل کنند؛ و دیگر اینکه اگر علاقه مند به حفظِ جانِ خویش هستند کاملاً مراقبِ وضعِ خود باشند و به هیچ کس ابراز نکنند که کیستند و از کجا می آیند. پسر که لویی نام

داشت تهِ ساله بود و دختر، به نام وِئولانت، هفت سال داشت. هر دو با وجودِ صغیر سن اندرزه‌های پدر را خوب درک کردند و بعدها نیز با کرده‌های خود این مطلب را به اثبات رسانیدند. حتی پدر اَحْوَط چنین دید که نام فرزندانِ خود را نیز تغییر دهد؛ این بود که پسر را پِرُو نامید و دختر را ژانت. هر سه با لباسِ مُندرس به شهرِ لندن درآمدند و چنانکه عادتِ و لگردانِ فرانسوی است دستِ تَکدّی به سوییِ عابران دراز کردند. تا یک‌روز در حالی که به گدایی مشغول بودند به دَمِ دَرِ کلیسایی رسیدند، و از قضا در همان‌دم بانوی محتشمی که به عقدِ یکی از سردارانِ پادشاهِ انگلستان درآمده بود از کلیسا بیرون می‌آمد. چشم بانو به کُنت و دو فرزندش که گدایی می‌کردند افتاد و از او پرسید که کجایی آست و آیا آن دو طفل از آنِ او هستند؟ کُنت پاسخ داد که اهلِ پیکاردی است و به سببِ عملِ قبیحی که از پسرِ بزرگش سرزده ناگزیر شده است با دو طفلِ خُردسالش جلائی وطن کند. بانو که زین خوش‌قلبی بود مَدَّتی به دخترک نگرِیست و از زیباییِ چهره و خوشرویی و قیافهٔ نمکین او خوشش آمد و گفت:

— ای مردِ محترم، تو اگر حاضر باشی دخترت را که به نظر بچهٔ بسیار اصیلی می‌آید به من بسپاری من حاضرَم به طیبِ خاطر از او نگهداری کنم، و وقتی هم دختر رشید و بالغی شد به موقع به شوهرش بدهم؛ و بدیهی است که آیندهٔ خوشی خواهد داشت.

کُنت از این پیشامد بسیار شادمان شد، در دم موافقت کرد، و در حالی که می‌گریست دختر را به دستِ بانو داد و درباره‌اش سفارش‌هایِ اکید نمود. همین‌که دخترش در چنان جایِ خوبی مُستقر شد و خیالِ کُنت از بابتِ او فارغ گردید تصمیم گرفت که دیگر در لندن نماند. این بود که به همراه «پِرُو» عازم آن‌سوی جزیره شد و همچنان با تَکدّی از این و آن خود را به سرزمین وِیلز (گال) رسانید؛ لیکن از آنجا که عادت به پیاده‌روی نداشت در پایانِ سفر سخت خسته و کوفته شده بود.

از قضا در آن شهرستان یکی دیگر از سردارانِ شاه مُقیم بود که به وضعِ مُجَلَّل و آبرومندی می‌زیست و نوکرانِ بسیار داشت. گوتیه و پِرُو گاه‌گاه برایِ گرفتنِ غذا به کاخ سردار می‌رفتند. در آنجا پسر بچه‌ای، از آنِ سردار، با چندتن از اطفالِ نجیب‌زادگانِ محلّی بازی‌هایی متناسب با سِن و سالِ خود از قبیل دویدن و پریدن می‌کردند. پرو نیز با ایشان در می‌آمیخت و به هر دو دسته

بیش از هریک از کودکانِ دیگر مهارت و چالاکی از خود نشان می‌داد. سردار چندین بار این بچه را دید و حرکات و رفتارش در او حُسنِ اثر بخشید؛ این بود که از نوکرِ خود دربارهٔ هویتِ بچه جويا شد. پاسخ شنید که کودک از آنِ مرد فقیری است که گاهی برای طلبِ صدقه به حیاطِ کاخ می‌آید. سردار از پدرِ طفل خواست که بچه را به وی بسپارد. کُنت که از خدا به دعا چنین چیزی می‌خواست با وجودِ اندوهی که از جدایی فرزندش پیدا می‌کرد به طیبِ خاطر به این امر رضا داد.

وقتی کنت برای هردو فرزندش دو آشیانهٔ مطمئن یافت و از لحاظِ ایشان کاملاً آسوده خاطر شد تصمیم گرفت که دیگر در انگلستان نماند. به هر زحمتی بود خود را به ایرلند رسانید، و همین‌که واردِ استانتفورد شد به‌عنوانِ مهتر در نزدِ مُباشِرِ یکی از کُنت‌های معتبرِ ولایتِ مستقر گردید، شغلی که بسی پُرزحمت و نَفرت‌انگیز بود، ولی او سال‌ها بدان اشتغال ورزید بی‌آنکه کسی از هُویتش آگاه شود.

و اما ژانِت، یعنی وِیولانت، که در نزدِ بانویِ لندنی بسر می‌برد به تدریج بزرگ می‌شد و سال‌به‌سال بر جاهت و ملاحظت می‌افزود. این دختر چندان موردِ مهر و مَحَبَّتِ بانویِ خود و شوهر او و تک‌تکِ افرادِ خانواده و همهٔ کسانی که او را می‌شناختند واقع شده بود که به‌راستی جایِ شگفتی بود. همهٔ کسانی که او را از نزدیک می‌دیدند و در طرز رفتار و حرکاتش دقیق می‌شدند تصدیق می‌کردند که درخورِ احترام و شایستهٔ آتیه‌ای درخشان است. و اما بانو که دخترک را از دستِ پدرش گرفته بود و درباره‌اش بجز آنچه آن مرد گفته بود چیزی نمی‌دانست با خود عهد کرده بود که وی را به‌طرزی آبرومند و به کسی در شأن و موقعیتِ خودِ دختر به شوهر بدهد، لیکن خداوند که بر قدر و منزلتِ هرکسی واقف است از اصل و نَسَبِ آن دختر بخوبی آگاه بود و می‌دانست که معصومانه تاوانِ گناهِ دیگری را پس می‌دهد؛ این بود که آیندهٔ دیگری برایش مُقَدَّر نمود، چون باید معتقد بود به اینکه تنها تَفَضُّلِ الهی نگذاشت که وِیولانت به دستِ دهاتی خشن و ناهنجاری بیفتد.

بانویِ محتشمی که ژانِت را در خانهٔ خود نگاه داشته بود از وِصلتِ با سردار تنها یک پسر داشت که پدر و مادر بی‌اندازه دوستش می‌داشتند و پسر با صفاتِ حمیده و رفتارِ پسندیده و استعدادهای ذاتی خود این مهر و عُلقه را توجیه می‌کرد. پسری بود که از طرز رفتار و اخلاق و شجاعت و صِباحَتِ

منظر از همه امثال و اقربان خویش سر بود و تقریباً شش سالی بیش از ژانت داشت. حُسن و ملاحظتِ آن دختر جوان چندان دلش را ربوده بود که فکری بجز عشقِ ژانت در سر نداشت، ولی چون او را از خانواده پستی می‌پنداشت جرأت نمی‌کرد که عشق خود را به پدر و مادرش ابراز نماید و تقاضای وصلت با او را بکند. وانگهی چون می‌ترسید ملامتش کنند که چرا دل به موجود پستی باخته است منتهای کوشش‌اش را بکار می‌برد تا عشقِ خود را در پرده نگهدارد، تلاشی که مسلماً بیش از آن دم که رازِ خود را فاش می‌نمود بر شور و شدتِ عشقش می‌افزود.

عاقبت از فرطِ اندوه سخت بیمار شد و در بستر افتاد. طبیبان بسیاری بر بالیتش حاضر کردند و آزمایش‌های مکرر و مداوای ایشان بی‌ثمر افتاد، به حدی که سرانجام از شفای او نومید شدند. پدر و مادر چندان متأثر و اندوهگین بودند که حدی بر آن متصوّر نبود. گریان و نالان چندین بار از پسرِ خود پرسیدند که دردش چیست و از چه رنج می‌برد، و او در پاسخ یا تنها آه می‌کشید و یا می‌گفت که حس می‌کند دایم در حالِ تحلیل رفتن است.

تا یک‌روز پزشکی جوان ولی دانا و کارآزموده بر بالین بیمار نشست و نبض او را در دست داشت. ژانت که به خاطر بانوی خود از پرستاری بیمار انجام خواست‌های او کوتاهی نمی‌نمود برای اجرای امری به اتاق بیمار درآمد. جوانِ بیمار به محض دیدن ژانت، بی‌آنکه سخنی بگوید یا تکانی بخورد، لهیب آتش عشق را در قلبِ خود شدیدتر احساس نمود و نبضش به شدتی بیش از معمول شروع به زدن کرد. پزشک فوراً متوجه این نکته شد و در شگفت ماند، لیکن گوش تیز کرد تا ببیند که شدتِ ضربانِ نبض تا چه مدت ادامه خواهد یافت. وقتی ژانت از اتاق بیرون رفت ضربانِ نبض نیز تخفیف یافت و پزشکی دانشمند با خود اندیشید که تا اندازه‌ای ریشه بیماری را یافته است. اندکی صبر کرد و آنگاه به بهانه خواستن چیزی بارِ دیگر ژانت را به درون طلبید، بی‌آنکه نبض بیمار را رها کند. ژانت فوراً حاضر شد. همین‌که پا به درونِ اتاق گذاشت نبض بیمار دوباره شروع به تند زدن کرد، و چون بیرون رفت نبض به حال نخستین بازگشت.

پزشکِ جوان که دیگر شکی برایش نمانده بود از جا برخاست، پدر و مادر بیمار را به خلوت خواست و با ایشان چنین گفت:

— شفای پسرِ شما در یدِ قدرتِ پزشکان نیست بلکه به دستِ ژانت است.

من از روی قراین و اماراتِ خدشه‌ناپذیر دریافته‌ام که پسر شما دیوانه‌وار عاشقِ آن دختر است، بی‌آنکه خودِ دختر، آن‌گونه که من می‌بینم، بویی از این امر بُرده باشد. حال اگر علاقه‌مند به نجاتِ جانِ فرزندِ خویش هستید دیگر خود دانید که چه باید کرد.

نجیب‌زاده و همسرش به شنیدنِ این سخنان از یک‌سو شادمان شدند که روزنهٔ امید برای شفای پسرشان باز شده است، و از سویِ دیگر سخت مُکَدِّر بودند از آنکه این شفا یافتن به بهایِ فداکاری ناپسندی میسر است که خود از آن بیم داشتند، و آن اجبارِ وصلتِ پسرشان با ژانیت است.

پس از رفتنِ پزشک، هر دو به نزدِ بیمار آمدند و بانو با او چنین گفت:

— پسر، من هیچ گمان نمی‌کردم که تو مکنوناتِ دلِ خود را از من پنهان بداری، بویژه در حالی که می‌بینم از دردِ محروم ماندن از آنچه دلخواه تو است کم‌کم از دست می‌روی. تو می‌بایست و می‌باید مطمئن باشی که برایِ رضایِ خاطر در حدودِ امکان، گرچه ناگزیر باشم آداب و اصولِ معمول را زیرپا بگذارم، هرچه از دستم برآید می‌کنم. باری، به‌رغم سکوتِ تو، خداوند بیش از خود تو بر تو رحمت آورد، چون نخواست از این دردِ بمیری، و لذا علتِ بیماری تو را بر من فاش کرد: دردِ تو عشقِ لگام‌گسیخته‌ای است که به دختری داری، دختری که من نمی‌شناسم. پس دیگر چرا از اقرار به آن شرم می‌کردی؟ عشقِ احساسی است که سین و سالی تو اقتضای آن را دارد، و تو اگر عاشق نمی‌شدی من ارج و قدر کمتری برایت قایل بودم. پس، ای فرزند، از مادرت شرم مکن و بی‌هیچ ترس و واهمه‌ای مطلوبِ قلبِ خود را به من باز نما. هرغم و اندوهی را کنار بگذار و هر فکری را که جوئندهٔ درونِ تو است و علتِ اصلیِ دردت بشمار می‌رود از سر بدر کن! قدری شجاع باش و یقین بدان که در دنیا چیزی نیست که تو از من بخواهی و من برایِ رضایِ خاطر نکوشم که آن را به دست بیاورم. بدان که من تو را بیش از جانِ خود دوست می‌دارم. پس هرگونه احساسِ شرم و ترس را از خود بران و رازِ عشقت را با من در میان بگذار تا ببینم برایِ رسانیدن تو به مرادِ دل چه کاری از دستم ساخته است. و تو اگر فکر می‌کنی که من چندان در بندِ سلامتت نیستم و آنچه را که به نزدت عزیز است به دست نخواهم داد مرا در شمارِ بی‌رحم‌ترین مادرانِ جهان به حساب آور!

جوان به شنیدنِ این سخنان ابتدا از خجلت سرخ شد، لیکن پس از اندکی

دومین روز / ۱۹۱

تفکر دریافت که هیچ‌کس بهتر از مادرش نمی‌تواند مأمول او را برآورد؛ این بود که هرگونه احساس شرم و حیا را کنار گذاشت و چنین گفت:

— ای بانو، تنها یک دلیل موجب شد که من از ابتدا راز عشقی خود را پنهان بدارم و آن اینکه کسانی که اینک به پیری رسیده‌اند فراموش می‌کنند که روزی جوان بوده‌اند. ولیکن در برابر نکته‌بینی خاصی که شما از خود نشان می‌دهید من نه تنها مُنکرِ صِحّتِ ظَنِّ و گمانِ شما نمی‌شوم بلکه اگر قول بدهید که در رسانیدن من به مقصود از هیچ کوششی در حد امکان دریغ نخواهید نمود من به شما می‌گویم که دخترِ موردِ نظرِ من کیست و رازِ بهبودم در دستِ چه کسی است.

مادر که به کاردانی خود چندان امیدوار نبود که بتواند کار را به اینجا برساند شادمان شد و از پسرش خواست تا مکنوناتِ قلبِ خود را بی‌اندک ترس و تردیدی با وی در میان‌گذارد؛ و به او قول داد که بی‌درنگ در برآوردنِ خواهشِ دلش سعی و مجاهدت بجای خواهد آورد.

جوان پاسخ داد: ای بانو، زیبایی بی‌نظیر و ظرافت و ملاحظتِ ژانتِ ما، عدم امکانی که وضع اجتماعی من در ابرازِ عشقم و به طریقِ اولی در قبولاندنِ آن برایم پیش آورده، و سرانجام، ترسی که من از انتخابِ یک محرمِ راز برای خود داشتم، همه اینها از موجباتِ اصلی غم و اندوه جانگدازی هستند که جان مرا می‌خورد. شما اگر به وعده‌ای که به من داده‌اید به هر طریقی که ممکن است وفا نکنید مطمئن باشید که ایامِ عمرم چندان به درازا نخواهد کشید.

بانو دریافت که موقعیت اقتضا دارد پاسخ او را با سخنانِ دلگرم‌کننده بدهد نه با اندرزهای اخلاقی، این بود که لبخندی زد و گفت:

— آه، فرزند! پس برای چنین چیز کوچکی بود که تو می‌خواستی خودت را از بین ببری! حال، دیگر آرام بگیر و سلامتِ خود را بازیاب و بگذار تا من پس از شفایِ عاجلِ تو ترتیبِ کار را بدهم.

امید زیادی در دلِ جوان پیدا شد و در اندکِ مُدتِ علایمِ بهبودِ آشکار در او به‌ظهور رسید. مادرش از این تغییرِ حال بسیار شاد شد و به فکر افتاد که به چه طریق به وعده‌ خود وفا کند. یک‌روز ژانت را به حضور طلبید و به لحنی توأم با شوخی و خنده از او پرسید که آیا خاطرخواهی دارد؟ ژانت از شرم سرخ شد و گفت:

— ای بانوی عزیز، دختر بینوایی چون من که از خانه و کاشانه خویش رانده شده است و در خانه دیگران خدمت می‌کند حق ندارد به عشق و عاشقی بیندیشد؛ چنین چیزی متناسب با موقعیت او نیست.

بانو گفت: بسیار خوب، حال که تو را خاطرخواهی نیست ما می‌خواهیم یکی برای تو دست و پا کنیم. با این کار زندگیت گلستان خواهد شد و تو از حسن و جمالِ خویش بیشتر شاد خواهی گردید. این درست نیست که دختر جوان و محبوبی چون تو بی‌عاشق بماند.

ژانت جواب داد: بانوی من، شما مرا از پدری بدبخت و بینوا به امانت گرفته‌اید تا مانند فرزندِ خود بزرگ کنید، و لذا حق این است که من در برابر هر امری که بفرمایید سر تسلیم فرود آورم. لیکن در این مورد بخصوص از اطاعتِ امر معذورم و گمان می‌کنم که حق هم با من باشد. شما اگر کسی را به‌عنوان شوهر قانونی به من بدهید البته من او را دوست خواهم داشت، و جز به این صورت کسی را نخواهم پذیرفت. از ماترکِ آباء و اجدادیم بجز شرافت و نجابت چیزی برایم نمانده است، و می‌خواهم تا زنده‌ام این ماترک را حفظ کنم.

بانو به سببِ وعده‌ای که به پسرش داده بود از این سخنان سخت مکدر گردید، با این حال، از آنجا که زنی ذاتاً شریف و باانصاف بود در باطنِ امر قلباً به ژانت حق می‌داد. مع‌هذا گفت:

— چطور، ژانت؟ یعنی اگر اعلیحضرت پادشاه نیز که جوانی برارنده و زن‌پسند است، همچنان که تو دختری زیباروی هستی، بخواهد با تو نرد عشق بیازد تو به او جوابِ رد می‌دهی؟

ژانت در دم جواب داد:

— او ممکن است به عُنْف به من تجاوز کند ولی اگر بخواهد که من به طیبِ خاطر تسلیمش بشوم حاشا که بجز جوابِ شرافتمندانه سخنی از من نخواهد شنید.

بانو وقتی دانست که ژانت اخلاقی قُرس و محکمی دارد دیگر اصرار نمود و تصمیم گرفت که دخترک را به محکِ آزمایش بگذارد. این بود که به پسرش قول داد همین‌که بهبود یافت روزی وی را با ژانت در اتاقی تنها بگذارد تا خود در خلوت بکوشد دل او را به دست بیاورد. در ضمن، عذر آورد که شایسته بانویی چون او نیست که در این میان نقشِ دلاله بازی کند و از

جانِبِ پسرش از کسی که خدمتکار او است خواهشی نکند. جوان را از این نقشه خوش نیامد و ناگهان حالِ مزاجش بدتر شد. ناچار مادرش باز موضوع را با ژانِت در میان نهاد و چون با پایداری بیشتری از جانبِ دختر مواجه شد ماجرا را به آگاهی شوهرش سردار رسانید. زن و شوهر با این که موافق نبودند ولی به اتفاق تصمیم گرفتند که آن دو جوان را به عقد هم درآورند، چون ازدواج پسرشان را، هر چند با زنی پست‌تر از طبقهٔ خود، بر بی‌زن ماندن و مردنش ترجیح می‌دادند. با این وصف، تنها وقتی به این امر اقدام نمودند که همهٔ جوانب را در نظر گرفتند. ژانِت سعادت‌مند خدا را سپاس گزارد که فراموشش نکرده است، لیکن با وجود تغییری که در وضع او پیش آمده بود همچنان خود را دختر یک پیکاردیایی فقیر می‌دانست. و آما بیمار کاملاً شفا یافت، و چون جشن عروسیش برگزار شد خود را خوشبخت‌ترین مرد روی زمین دانست و با زنِ خود عمری نو به خوشی و شادکامی آغاز کرد.

از آن سو، پُرُو که در ولایت وِیلز در خانهٔ یکی از سرداران پادشاه انگلستان مانده بود در نزد اربابِ خود قُرب و منزلتی داشت. او نیز جوانی برومند بود که در فنونِ پهلوانی و سوارکاری و نیزه‌بازی و جنگِ تن‌به‌تن کسی در جزیره حریفش نمی‌شد. همه می‌شناختندش و در همه جا به نام «پُرُوِ پیکاردیایی» از او یاد می‌کردند. خداوند که خواهرش را فراموش نکرده بود خود او را نیز مشمولِ عنایتِ خویش ساخت. مرضی مُسری در آن خطه شیوع یافت و تقریباً نیمی از سکنه را به دیارِ عدم فرستاد. اغلب کسانی هم که زنده مانده بودند به وحشت دچار شدند و به ولایاتِ دیگر گریختند. به نظر می‌آمد که ولایت خالی از سکنه شده است. از جمله قربانیانِ آن بیماری مُسری سردار — اربابِ پُرُو — و همسرش و پسرش و همهٔ برادران و برادرزادگان و بنی‌اعمامش بودند، و از خانهٔ او بجز یک دخترِ دم‌بخت و خودِ پُرُو و چند خدمتکار کسی زنده نمانده بود. وقتی دورانِ بیماری بسرآمد دخترِ جوانِ سردار پُرُو را، که از هر حیث جوانی برومند و برازنده و اصیل می‌دانست، به تشویق و هدایت برخی از محترمین ولایت که زنده مانده بودند، به شوهری برگزید و اختیار همهٔ مایملکی را که به ارث صاحب شده بود به کف با کفایت وی سپرد. اندکی بعد، پادشاه انگلستان از مرگِ سردارِ خود باخبر گردید، و چون بر دلاوری و ارج و قدرِ پُرُوِ پیکاردیایی واقف بود وی را بجای آن مرحوم به

سرداری خود گماشت. باری، چنین بود سرگذشتِ دو کودکِ معصوم کنت دانورس که به اختصار ذکر شد، کودکانی که پدرشان رهایشان کرده بود و گمان می‌کرد که دیگر هیچ‌گاه بازشان نخواهد دید.

اینک هیجده سال از زمانِ فرارِ گوتیه از پاریس می‌گذشت، و او در این مُدّت با فقر و رنج و بدبختی در ایرلند بسر برده بود. دیگر پیر شده و سخت علاقه‌مند بود به اینکه در صورتِ امکان بدانند چه بر سر کودکش آمده است. قیافه‌اش به کلی تغییر کرده بود، لیکن چون تمام دورانِ خدمتش را با کارِ بدنی گذرانده بود اکنون حس می‌کرد که نسبت به روزهای جوانی توأم با تن‌پروری از نیروی بدنی بیشتری برخوردار است. باری، تهی دست و ژنده‌پوش، اربابی را که سال‌ها بود در خانه‌اش خدمت می‌کرد به عزم رفتن به انگلستان ترک گفت و چون به آنجا رسید یکسر به سراغ خانه‌ای رفت که پُر و را در آن گذاشته بود. در آنجا آگاه شد که پرو به سرداری پادشاه برگزیده شده و اکنون از رجالِ مهمّ مملکت است. و چون چشمش به او افتاد وی را جوانی رشید و سالم و شکیل یافت. از این ماجرا بسیار شاد شد ولی تصمیم گرفت که تا از سرنوشتِ دخترش ژانت باخبر نشود و از جانبِ او نیز خیالش آسوده نگردد خود را به پسرش شناساند. این بود که بارِ دیگر به راه افتاد و تا شهرِ لندن در هیچ‌جا درنگ نکرد.

به شهر که رسید با حزم و تدبیر سراغ بانویی را گرفت که دخترش را در نزد او بجا گذاشته بود و آگاه شد که ژانت با پسرِ صاحبخانه ازدواج کرده است. از این خبر سخت به وجد آمد و اکنون که دانست هر دو فرزندش در کمالِ صِحّت و سلامتند و به وضع خوب و آبرومندی روزگار می‌گذرانند همه بدبختی‌ها و سختی‌هایی که تا به آن‌دم دیده و کشیده بود به نظرش ناچیز آمد. از آنجا که مشتاقِ دیدارِ دخترش بود در حول و حوشِ خانه‌ او به صورتِ سائلی و لگرد به گردش پرداخت، تا روزی که جایک لامینز، شوهرِ ژانت، وی را دید و بر حالِ آن پیرمرد بینوا رحمت آورد. به یکی از نوکرانش فرمان داد تا مردک را به درونِ خانه بیاورد و برای رضای خدا به او طعام بدهد، و نوکر فرمان بُرد. ژانت از شوهرِ خود چند کودک داشت که سببِ بزرگترین ایشان از هشت سال تجاوز نمی‌کرد، و همه از زیباترین و خونگرم‌ترین بچه‌های شهر خود بودند. وقتی چشمشان در حینِ غذا خوردن به کنت افتاد همه به دورش حلقه زدند و شادمانی کردند، گویی غریزه‌ای نهانی به ایشان می‌گفت که در

حضور پدر بزرگِ خود نشسته‌اند. گُنت نیز که دریافت‌ه بود آن کودکان نوادگانِ خودش هستند به آنان کمالِ مهر و محبتِ نشان داد و بسیار ناز و نوازششان کرد، آن چنان که کودکان، با وجود نداهای لَّه نمی‌خواستند از او جدا شوند. به شنیدنِ این سر و صداها ژانت از اتاقِ خود بیرون پرید، به نزد گُنت آمد و بچه‌ها را تهدید کرد که اگر به حرفِ لَّه گوش ندهند ایشان را با تازیانه ادب خواهد کرد. بچه‌ها گریه سر دادند و گفتند حاضر نیستند مردِ خوب و مهربانی را ترک بگویند که نسبت به ایشان بیش از لَّه مُحبّت می‌کند. بانو و گُنت از این سخن نگاهی به هم کردند و خندیدند.

گوئی با ورودِ ژانت از جا برخاسته بود تا به او نه به عنوانِ پدری به دخترش بلکه به صورتِ مردی فقیر به بانوی محتشمی احترام بگذارد. از دیدنِ دخترش احساسِ شادی عظیمی کرد، ولیکن ژانت نه در آن لحظه و نه در روزهای بعد پدرِ خود را باز نشناخت. شکل و شمایلِ گُنت نسبت به سابق بسیار تغییر کرده بود، چه، اکنون تبدیل به پیرمردی شده بود سپیدموی، ریشو، لاغر اندام و سیاه‌سوخته، و خلاصه آدمی کاملاً متفاوت با گُنت دانورس. به هر حال بچه‌ها هیچ مایل نبودند از او جدا شوند، و چون می‌خواستند ایشان را از او دور کنند بنای گریه را می‌گذاشتند. به ناچار مادرشان از لَّه خواست تا مزاحمشان نشود و بگذارد که باز تا مدتی پیشش بمانند. در این اثنا، پدر شوهرِ ژانت از بیرون به خانه آمد و لَّه او را از ماجرا باخبر کرد. او که همیشه نظر بدی نسبت به عروس خود داشت به لَّه گفت:

– ولشان کن! خدا دلیشان کند! اینها به ندای خونِ پستِ خود گوش می‌دهند و نسبشان از طرفِ مادر به گدایِ ولگردی می‌رسد. بنابراین هیچ جای تعجب نیست که از مصاحبتِ ولگردانِ بی‌سروپا خوششان بیاید.

این سخنان به گوش گُنت رسید و از آن سخت آزرده‌خاطر گردید، ولی دندان به روی جگر گذاشت و آن را نیز مانند بسیاری از توهین‌های دیگر تحمل کرد. جاکت، پدر بچه‌ها، نیز مُتوجّه علاقه‌کودکان خود به آن مردِ مهربان بود، و البته از این پیشامد خوشش نیامد، ولی چون بچه‌های خود را بسیار دوست می‌داشت نخواست که ایشان را گریان ببیند، و دستور داد تا آن مردِ غریبه را اگر خود مایل به ماندن در آن خانه باشد به کاری بگمارند. گوئی از دل و جان این پیشنهاد را پذیرفت، ولی گفت که بجز خدمتِ در اصطبل کار دیگری از او بر نمی‌آید، زیرا در تمامِ مدّتِ عُمرش تنها به این پیشه اشتغال

داشته است. وی را به مراقبت از اسبی گماشتند و قرار شد که پس از فراغت از تیمار اسب به سرگرم کردن بچه‌ها و به نظارت بر بازی آنان بپردازد. باری، تقدیر گنت دانورس و فرزندان او را چنین به بازی گرفته بود تا روزی که پادشاه فرانسه پس از چندین بار انعقاد پیمان ترکی مخاصمه با آلمانی‌ها بدرود حیات گفت و پسرش که زن او مسئول در بدری گوتیه شده بود بجای پدر بر تخت سلطنت جلوس کرد. وقتی مُدّت آخرین قرارداد ترکی مخاصمه با آلمانی‌ها منقضی شد پادشاه جدید با حدّت و شدّت بیشتری جنگ با ایشان را از سر گرفت. پادشاه انگلستان به سبب خویشاوندی تازه‌ای که با او پیدا کرده بود به کمکش شتافت و دو تن از سرداران خود یعنی پرُوی پیکاردیایی و جاکت لامینز فرزند سردار دَومش را با سپاهی گران بدین منظور فرستاد. گوتیه نیز همراه این لشکر رفت، و بی آنکه کسی او را بشناسد مُدّتی مدید به سمت مهتر در ارتش خدمت کرد. در خلال خدمت، کاردانی زیادی از خود نشان داد و خواه با دادن نظرات صائب و خواه با اعمالی که انجام می‌داد ثابت کرد که قدر و ارجمی بیش از یک مهتر دارد.

در خلال این اوقات ملکه فرانسه در بستر بیماری افتاد و قوای جسمانش چنان به سرعت رو به تحلیل رفت که خود نیز دریافت چیزی از عمرش باقی نمانده است.

از گناهانی که کرده بود سخت پشیمان شد و در نزد اسقف اعظم رُمس که همه او را روحانی پاک‌نهاد و مقدّسی می‌دانستند به اعتراف پرداخت. از جمله گناهانی که ملکه در محضر کشیش بدان خستو شد تهمتی بود که به کنت دانورس زده بود. او نه تنها در حضور اسقف به این گناه مَقَرّ شد بلکه موضوع را با عده‌ای از رجال مُعتمَد نیز به تفصیل در میان نهاد و از ایشان خواست تا مراتب را به عرض شاه برسانند و از گنت دانورس در صورتی که زنده باشد، وگرنه از ورثه او اعاده حیثیت کنند و مقام و منزلت سابق را حقّاً به ایشان بازگردانند. اندکی بعد، آن بانوی بزرگوار به رحمت ایزدی پیوست و مراسم تدفین و عزاداری باشکوهی درخور شأن و مقام وی برایش برپا داشتند.

پادشاه از ماجرای اعترافات ملکه آگاه گردید و چندان دلش از ظلم ناروایی که در حق آن نجیب‌زاده بزرگوار رفته بود به درد آمد که آه‌های سوزناک از سینه برکشید و با صدور فرمان‌هایی، هم به عهده ارتش و هم به مقامات دیگر، وعده داد که هر که وی را از حالات گنت دانورس یا یکی از

کودکانش آگاه سازد پاداشِ بزرگی خواهد یافت. در فرمان آمده بود که چون اعترافاتِ ملکه ذمه کنت را از گناهی که به اتهام آن جلای وطن کرده بود بری نموده است اعلیحضرت پادشاه در نظر دارد مقام و منزلتِ پیشین و بلکه فراتر از آن را نیز به وی بازپس دهد.

گوتیه در جامهٔ مهتری از مضمونِ فرمان آگاه شد و پی به اهمیتِ موضوع برد. فوراً به نزد جاکت رفت و از او خواست تا به اتفاقِ پیش «پژو» بروند، چون خود می‌تواند شخصی را که پادشاه در جستجوی او است به ایشان نشان بدهد. وقتی هر سه با هم گرد آمدند گوتیه که تصمیم گرفته بود هویتِ واقعی خود را فاش سازد به پژو گفت:

— پژو، همین جاکتِ حاضر در اینجا شوهرِ خواهرِ تو است و در این عروسی جهیزی دریافت نکرده است. از این رو، من می‌خواهم که او به تنهایی از جایزهٔ ارزنده‌ای بهره‌مند شود که پادشاه به پاداشِ معرفتی تو به عنوانِ پسر کنت دانورس و نیز معرفتی و تولانت خواهر تو که زن خود او است و معرفتی من به عنوانِ خود کنت دانورس که شما فرزندانِ هستید وعده داده است.

پژو به محض شنیدنِ این سخنان در قیافهٔ کنت دقیق شد، او را باز شناخت، زارزار به گریه درآمد، خود را به پای پدر انداخت، و سپس وی را در آغوش گرفت و فریاد برآورد:

— پدر، بسیار خوش آمدی که صفا آوردی!

جاکت که به سخنانِ کنت گوش فرا داده و حرکتِ پژو را دیده بود دستخوش چنان حیرت و در عین حال چنان شادی عظیمی گردید که نمی‌دانست چه بکند، ولی چون سخنانِ کنت را باور کرده بود از خجلتِ دشنام‌هایی که گاه نثار این مهتر پیر کرده بود سرخ شد؛ او نیز به گریه درآمد، خود را به پای پیرمرد انداخت و فروتنانه از همهٔ توهین‌هایی که تا به آن دم به او کرده بود عذر خواست. کنت او را از خاک برداشت و گذشته‌ها را قلباً بر او بخشود.

پس از آنکه هر سه شمه‌ای از سرگذشتِ خویش را برای یکدیگر نقل کردند و مدتی با هم اشکِ شوق و شادی ریختند پژو و جاکت خواستند تا جامهٔ آراسته‌ای به تن کنت کنند، ولی گوتیه به هیچ قیمت حاضر به قبولِ جامه نشد، و برای آنکه شاه را بیشتر شرم‌منده کند خواست که جاکت پس از حصول

اطمینان از دریافت جایزه موعود، او را با همان سر و وضع و جامه به شاه معرفی کند. پس جاکت به اتفاق گوتیه و پزو به حضور شاه باریافت و اعلام داشت که به ازای دریافت جایزه موعود در فرمان حاضر است گنت و فرزندانش را به اعلیحضرت نشان دهد. پادشاه فوراً فرمان داد تا آن جایزه شگفت‌انگیز و عالی را که برای معرفی سه تن مقرر شده بود به حضور بیاورند، و به جاکت گفت که اگر به راستی می‌تواند گنت و فرزندانش را نشان بدهد آن را بردارد. آنگاه جاکت بیرون آمد، مهتر خود و پزورا به درون برد و به شاه عرض کرد:

— اعلیحضرتا، اینک پدر و پسر، و اما دختر که زوجه من است در اینجا حاضر نیست و شما به امید خدا در آتیه نزدیکی به دیدار او نیز نایل خواهید شد.

به شنیدن این سخنان، پادشاه قدری در قیافه گنت خیره شد و با وجود تغییر زیادی که کرده بود وی را باز شناخت. با چشمان نمناک از اشک شوق گوتیه را که در برابرش به زانو درآمده بود از زمین بلند کرد و در آغوش کشید و بوسید، و به پزو نیز بسیار محبت کرد. سپس بی‌درنگ فرمان داد تا گنت را به نسبت مقام و مرتبه‌اش به خلعت جامه و خدمه و اسب و لوازم دیگر مفتخر سازند. فرمان فوراً اجرا شد. پادشاه پزو را نیز مورد الطاف و عنایات خاص خویش قرار داد و خواستار شد که از سرگذشت او موبه‌مو باخبر گردد. وقتی جاکت جایزه موعود را که به پاداش معرفی گنت و فرزندانش به او تعلق می‌گرفت دریافت نمود گوتیه با وی چنین گفت:

— این خلعت را که نشانی از سخا و کرم پادشاه است بپذیر و فراموش مکن که به پدرت بگویی فرزندان تو — که من و او هر دو پدر بزرگشان هستیم — از طرف مادر نَسب به یک ولگرد بی‌سر و بی‌پای نمی‌رسانند.

جاکت جایزه‌ها را با خود برد و زن و مادر خود را به پاریس آورد. زن پزو نیز رنج این سفر را بر خود هموار کرد و آمد؛ و می‌توان حدس زد چه پذیرایی شایانی از طرف گنت، که اینک پادشاه همه اموال و املاک او را با القاب و عناوینی بیش از آنچه از پیش داشت به او باز گردانده بود، از ایشان به عمل آمد. پس از آن، گوتیه همه آنان را رخصت داد تا به شهر خود بازگردند، و خود تا پایان عمر با عزت و حرمتی بیش از پیش در پاریس بسر برد.

۹. زینت آلاتِ پرده‌دَر

بِرْنا بویِ چنواپی که فریب آمبر و جُولُو را خورده است تقدینه خود را می‌بازد و فرمان به قتلِ زن بی‌گناه خود می‌دهد. زن جان سالم به در می‌برد و با لباس مردانه در لشکر سلطان به خدمت گماشته می‌شود. خائنی خدعه‌گر را می‌یابد و برنابو را به اسکندریه می‌آورد. همین که مُقَصَّر به کیفرِ اعمال خود می‌رسد او بار دیگر لباس زنانه به تن می‌کند، و زن و شوهر که دارایی خود را باز یافته‌اند به چنوا بر می‌گردند.

ایسا با نقلِ داستانِ غم‌انگیزِ خویش دین خود را ادا کرده بود. ملکه فیلومنا، آن بانوی رعنا و زیبا و مهربان و خندان، که به خوشخویی و دلارایی او کس نبود، دمی چند تأمل کرد و سپس گفت:

— به عهدی که با دیونثو بسته‌ایم باید وفا کنیم، چون او و من تنها کسانی هستیم که هنوز چیزی نگفته‌ایم. نخست من داستانِ خود را نقل خواهم کرد و سپس دیونثو؛ چون او این امتیاز را کسب کرده است که همیشه آخرین قصه‌گو باشد.

ملکه این بگفت و چنین آغاز به سخن کرد: شما لابد این ضرب‌المثلِ معروف را که بر زبان مردم کوچه و بازار جاری است می‌دانید، و آن اینکه «چاه‌کن آخر خود در ته چاه است». صحّت این امر نه با دلایلِ نظری بلکه با ماجراهایی واقعی که برای اشخاص روی داده به اثبات رسیده است. اینک،

ای دوستای عزیز، من ضمن پیروی از دستور روز می‌خواهم درستی ضرب‌المثلی را که به‌عرض رسانیدم ثابت کنم و به نقلِ داستانی بپردازم که نه تنها شما را از شنیدن آن خوش خواهد آمد بلکه از این پس بهتر خواهید توانست هوای کارِ خود را در برابر فریبکاران داشته باشید و خویشتن را از شرّ آنان در امان بدارید.

باری، منافع گوناگون عده‌ای از بازرگانان ایتالیایی را در یکی از مسافرخانه‌های شهر پاریس با هم گرد آورده بود، شهری که معمولاً این‌گونه اشخاص به دلایل مختلف زیاد به آنجا می‌روند. شبی پس از صرف یک شام شاهانه با هم به گفتگو نشستند و از هر دری سخن به میان آوردند تا سرانجام صحبت را به موضوع زنانی که در غیبت شوهران خود در خانه می‌مانند کشانیدند. یکی از ایشان لحنی شوخ و مطایبه‌آمیز به خود گرفت و گفت:

— من نمی‌دانم رفتار زنم در غیبت من چگونه خواهد بود ولی یقین دارم که اگر در این شهر دخترکی هوس‌انگیز به چنگم بیفتد عشقی را که به حکم وظیفه به زنم دارم کنار می‌گذارم و از باغِ وصلی این لعبت پاریسی میوه‌ای می‌چینم.

دیگری گفت: من نیز چنین کنم، و بر صحّت عملِ خویش دلیل هم دارم: من چه باور کنم و چه نکنم زن من نیز اگر چنین پایی برایش بیفتد در اغتنام فرصت تردید به خود راه نخواهد داد. پس چیزی که عوض دارد گله ندارد، و خر که به دیوار لگد پراند پای خود به‌درد آورد.

سوّمی نیز سخنانی در تأیید همین مقوله بر زبان راند. خلاصه، گویی همه در این نکته متفق‌القول بودند که زنانشان، که برای محافظت از خانه و کاشانه خود در شهر بجا می‌مانند اگر فرصتی به چنگ آورند بیکار نخواهند نشست. تنها یک تن چثوایی، به نام بزنابولوملین نظری برخلاف این داشت و مدّعی بود که لطف و عنایتِ خاصّ خداوندی در این‌باره شامل حالش شده، چه، او با زنی ازدواج کرده است که در تمام کشور ایتالیا بی‌مانند بوده و متّصف به همه صفاتی است که نه تنها زنان بلکه نجیب‌زادگان و خدمتگزاران نیز باید واجد باشند. می‌گفت همسر من زنی است خویروی و هنوز جوان که در ظرافت و ملاحظت و ذوق و سلیقه در لباس کم‌نظیر و در کارهای زنانه از قبیل گلدوزی با ابریشم و انواع دوخت و دوز از همگان سر است. به‌علاوه چندان وزین و موقر و نکته‌بین و کاردان است که هیچ سفره‌دارباشی و هیچ

خدمتکاری بهتر از او نمی‌تواند بر سر سفره بزرگزاده‌ای با چنان آداب‌دانی و ظرافت خدمت کند. مدیحه‌سرایی ادامه یافت: در اسب سواری و پرورش باز شکاری و قرائت و کتابت و حسابداری نیز هیچ بازرگانی به پای او نمی‌رسد. و سرانجام، پس از آنکه شرح مَطوَلی در اوصاف و خصال نیکوی دیگر بانوی خود بر زبان آورد به اصلِ مطلب رسید و به شرفِ خویش سوگند یاد کرد که زنی به نجابت و شرافتِ او در همه دنیا نتوان یافت، و حتی مطمئن است که اگر مفارقتش از او ده سال و یا برای تمام مُدَّتِ عُمر هم به طول بیانجامد آن زن ممکن نیست دست از پا خطا کند و با مرد دیگری هم‌خوابه شود.

در میان بازرگانانی که بدین‌گونه با هم گفتگو می‌کردند بازرگان جوانی بود به نام آمبر و جولو، اهل پیاجنترا (پلزانش) که از آخرین کلمات ستایش آمیز بر نایب غش غش به خنده افتاد و به لحنی پر طنز و کنایه از او پرسید که آیا این لطفِ خاص را شخصِ امپراتور در حق او کرده است؟ بر نابو روی ترش کرد و در جواب گفت که اعطاکننده این موهبت ویژه به عقیده او نه شخصِ امپراتور بلکه ذاتِ باری تعالی است که قدری از امپراتور توانا تر است.

آنگاه آمبر و جولو گفت: بر نایب، من در صفا و صداقت تو شک نمی‌کنم ولی معتقدم که تو چنانکه باید جنس بشر را نشناخته‌ای. تو که به هر حال آدم چندان احمقی نیستی اگر از نزدیک و با دقت بیشتری در کردار و رفتار زنی خود دقیق می‌شدی بی‌شک به قراین و شواهدی برمی‌خوردی که موجب می‌شد در این عقیده خود کمتر راسخ باشی. ما اگر درباره زنان خود با چنین صراحتی سخن گفتیم گمان مبر که ایشان را از قماش غیر از قماش زن تو می‌دانیم. تازه ما احتیاط و ملاحظه‌کاری بیشتری در این مورد رعایت کرده‌ایم. حال آیا می‌خواهی که من بیشتر این موضوع را برای تو بشکافم؟ من همیشه معتقد بوده و هستم که مرد نجیب‌ترین آفریده خدای تعالی در این دنیای فانی است، و زن در درجه دوم قرار دارد. بنابر عقیده عموم و به موجب مشاهدات و تجربیات معمول، مرد موجودی است کامل‌تر از زن، و بر مبنای همین مَزیت ناگزیر است استوارتر و با اراده‌تر از زن باشد. و این عین واقع است، زیرا زنان بلااستثناء اخلاقی مُتلون و مزاجی دمدمی دارند. اثبات این امر از روی شواهد مُتعدّد مأخوذ از طبیعت کار مشکلی نیست، لیکن من فعلاً اصراری در این کار ندارم. باری، همین جنس مرد که از ثبات و استقامت بیشتری برخوردار است نه تنها در برابر عشوهای زنی که برای جلب نظر او

در کارش می‌کند تا پایداری ندارد، بلکه حتی در برابر هوسی نیز که زنی به نیروی حُسن و ملاحظت خویش به او الهام می‌بخشد و در قبال تمایل به هماغوشی با آن زن قادر به مقاومت نیست؛ و این هوس نه ماهی یک بار بلکه روزی هزار بار در او تجلی می‌کند. در این صورت، زن که مظهر تَدْبُدْ است چه واکنشی در برابر خواهش‌ها و چاپلوسی‌ها و هدیه‌ها و دوز و کلک‌های مردی که در دلربایی استاد است از خود نشان خواهد داد؟ یعنی تو فکر می‌کنی که زن بتواند مقاومت کند؟ تو در این باره زیاده اظهار خوشبینی می‌کنی ولی من اعتقاد ندارم که در گفته‌ات چنان صمیمی باشی. تو خود می‌گویی با زنی از دواج کرده‌ای که مانند همه زنان دیگر از گوشت و پوست و استخوان درست شده است. در این صورت او نیز باید دارای همان امیال و هوس‌هایی باشد که زنان دیگر دارند، و لذا از قدرت ویژه‌ای برخوردار نیست که بتواند در برابر تمایلات نفسانی خویش مقاومت کند. او هرچند هم پاکدامن باشد باید قبول کرد تابع قوانین مشترک‌گفیه مابین همه زنان است. بنابراین تو حق نداری به ضرس قاطع حکم کنی و با چنین لجاجی با نظریه من به مخالفت برخیزی.

جواب برنابو کوتاه و بجا بود؛ گفت:

— من بازرگانم نه فیلسوف، و لذا به زبان یک بازرگان به تو جواب می‌دهم. آری، من قبول دارم که آنچه تو می‌گویی ممکن است در مورد زنان بی‌بند و باری که از حیا و عفت بویی نبوده‌اند روی بدهد، لیکن وقتی زنان دانا و خویش‌دار باشند در حفظ شرف و ناموس خود چندان متعصب خواهند بود که از مردان نجیب نیز پابرجاتر می‌شوند. زنی که من خواسته‌ام از این قماش است.

آمبرو جولو گفت: به راستی اگر زنان به نشانه هر باری که به این کار می‌پرداختند شاخی بر جبینشان می‌روید به گمانم عده بسیار اندکی از ایشان تن به چنین عملی می‌دادند؛ لیکن افسوس که نه تنها شاخ در نمی‌آورند بلکه از زنان بدکاره نیز نشانه یا علامت مشخصه‌ای برجا نمی‌ماند. پس می‌بینی که رسوایی و بی‌آبرویی تنها وقتی پیش می‌آید که خطای ایشان بر ملا می‌شود. آنان هر وقت فرصتی بدست بیاورند آن را مغتنم می‌شمرند، و باید بسیار احمق باشند که چنین نکنند. تو این را بدان که تنها زنانی پاکدامن می‌مانند که کسی درصدد برنیامده است دلشان را بدست بیاورد، و یا خود درصدد

بدست آوردنِ دلِ مردانِ برآمده و جوابِ ردّ شنیده‌اند. من خود دلایلِ منطقی و مُتقِنِ این حقیقتِ انکارناپذیر را می‌دانم، و با این وصف اگر دلایلم با تجاربِ مُتعدّدِ شخصی تأیید نشده بود در این باره چنین با صراحت حرف نمی‌زدم. آری، اگر تقدیر این زنِ بسیار مُقدّسهٔ تو را در سرِ راهِ من قرار می‌داد یقین دارم که در اندک مدّت او را نیز به سرنوشتِ بسیاری از زنانِ دیگر که گیر من افتاده‌اند دُچار می‌کردم.

بَرنابو که از این سخن برآشفّت در پاسخ چنین گفت:

— این‌گونه بحث‌ها پایانی نخواهد داشت، زیرا تو چیزی می‌گویی و من چیزی دیگر، و آخر هم به نتیجه‌ای نخواهیم رسید. لیکن تو که ادّعا می‌کنی همهٔ زنان سهل‌الوصولند و خودت را بسیار زیرک و موفّق می‌دانی دلم می‌خواهد که پی به عفت و تقوایِ زنِ من ببری. بنابراین، تو اگر توانستی وی را تسلیم هوس خود کنی من حاضرَم سرم را بیّزی، ولی اگر تیرت به سنگ خورد من به گرفتنِ تنها هزار فلورین طلا از تو قناعت می‌کنم.

آمبرُوجوُلُو که از این سخن تحریک شده بود جواب داد:

— بَرنابو، من اگر برنده شدم سرِ تو را می‌خواهم چه کنم؟ به‌راستی اگر می‌خواهی صدقِ گفتارم بر تو روشن شود با من بر سر پنج هزار فلورین طلا شرط ببند، و این مبلغ در برابر هزار فلورین من داوی است بسیار ارزانتر از سرت. لابد مهلتی هم برای من تعیین نمی‌کنی. باشد، ولی من مُتعهد می‌شوم که به جِتُوا (ژن) بروم و در مدّتی کمتر از سه ماه از آغازِ عزیمتِ به آن شهر همسرِ تو را بازیچهٔ هوسِ خود کنم؛ و برای اثباتِ صحتِ آنچه کرده‌ام از اشیاء قیمتی موردِ علاقهٔ او و نشانی‌هایی از مُشخصاتش را برای تو می‌آورم که تو خود ناگزیر به تصدیق شوی. تو نیز هم‌اکنون قولِ شرف به من بده که تا آن تاریخ نه خود به جِتُوا بروی و نه نامه‌ای در این باره به زنت بنویسی.

بَرنابو کاملاً موافقت کرد. بازرگانانِ دیگر که در آن مجلس حاضر بودند چون می‌دانستند این شرط‌بندی ممکن است عواقبِ ناگواری در پی داشته باشد بسیار کوشیدند تا آن را برهم بزنند، ولیکن آن دو مرد چنان بر سرِ غیرت آمده بودند که از حرفِ صرفِ پافراتر نهادند و برای مُلزم نمودنِ یکدیگر به تعهدی که کرده بودند به تنظیمِ قراردادی نیز در این باره پرداختند. پس از امضایِ قرارداد، بَرنابو در پاریس ماند و آن دیگر در نخستین فرصت به مقصدِ جِتُوا حرکت کرد.

پس از رسیدن به آن شهر، امیر و جوولو چند روزی در آنجا ماند و با رعایت کامل حزم و احتیاط درباره کوی محل سکونت بانو و طرز گذران روزانه او به تحقیق پرداخت. اطلاعاتی که به دست آورد گلاً مؤید اظهارات برنابو و بلکه فراتر از آن بود، و لذا با خود گفت که مرتکب خطای فاحشی شده است. مع هذا با زین فقیری که اغلب به خانه برنابو رفت و آمد می کرد و بانوی خانه علاقه وافری به او داشت باب آشنایی باز کرد. تنها خدمتی که پیرزن به ازای دریافت پول توانست به او بکند این بود که وی را در درون صندوقی که قبلاً بدین منظور تدارک دیده شده بود به داخل خانه و به اتاق خواب آقا و خانم ببرد. پیرزن به دستور امیر و جوولو تظاهر کرد به اینکه چند روزی به سفر می رود و خواهش کرد که در غیبتش از صندوق امانتی او نگهداری کنند.

بنابراین، صندوق در اتاق ماند. وقتی پاسی از شب گذشت و امیر و جوولو دانست که بانو اکنون به خواب رفته است در صندوق زندان خود را به کمک ابزارهایی که بدین منظور با خود برداشته بود گشود، با کمال احتیاط بیرون آمد و به سمت اتاقی که در آن چراغی روشن بود پیش رفت. بدین گونه توانست وضع محل و کیفیت تابلوهای نقاشی و مبل و اثاث و طرز قرار گرفتن آنها را در اتاق ها در پرتو نور چراغ بررسی کند، و دید که دخترکی در کنار بانو دراز کشیده است و هر دو به خواب سنگینی فرو رفته اند. آهسته شمد را از روی تن بانو کنار زد و دید که در برهنگی نیز مانند هنگامی که جامه به تن دارد زیبا است. از بانو تنها نشان مشخصی که توانست پیدا کند خالی در زیر پستان چپش بود، خالی که دور آن را چند تار موی طلایی احاطه کرده بود. آنگاه، با اینکه زیبایی هوس انگیز اندام بانو وی را به وسوسه انداخت که به بهای جاننش هم شده خود را در کنار او به بستر بخزند، ولی شمد را بار دیگر با احتیاط به روی تن لخت او کشید، چون درباره خصوصیات اخلاقی و برخورد خشک و زننده بانو و کم ذوقیش در لُهو و لعب جزئیات چنان صریحی شنیده بود که جرأت اقدام به چنین عملی را نکرد. در اتاق باقی ماند و قسمت اعظم شب را به راحتی در آنجا گذراند. از قفسه بانو هم کیف پول و قتیفه حمام و چند حلقه انگشتر و کمر بند برداشت و آنها را در صندوق خود در آن پنهان می شد ریخت و باز در آن را از درون بست تا صندوق صورت نخستین خود را بازیافت. امیر و جوولو دو شب متوالی به این عمل خود ادامه داد بی آنکه بانو بویی از واقعه ببرد. صبح روز سوم، پیرزن بنا به

دستوری که از بازرگان داشت به سراغ صندوقش آمد و آن را به همان جایی که بارگیری کرده بود بازگردانید. آمبرو و جولو از صندوق بیرون آمد، پولی را که به پیرزن وعده داده بود به او پرداخت، و همین که موجبات فراهم شد حتی پیش از انقضای مهلت مقرر به پاریس بازگشت.

به محض ورود، همه بازرگانانی را که در جلسه شرط بندی حضور یافته بودند احضار کرد و در محضر همه آنان و برنابو خویشتن را برنده شرط و انجام دهنده تعهداتی که کرده بود اعلام نمود. و در تأیید مدعای خود وضع مبل و اثاث اتاق و تابلوهایی را که زینت دیوارها بودند شرح داد، و سپس زینت آلاتی را که با خود آورده و مدعی بود که آنها را از خود بانو گرفته است به نمایش گذاشت. برنابو به ناچار درستی این توصیفها را تصدیق کرد و اقرار نمود که آن اشیاء به همسرش تعلق دارند، لیکن تذکر داد که می توان همه آن اشیاء و آن اطلاعات را از خدمتکار خانه نیز کسب کرد؛ و بنابراین تا نشانه مشخص دیگری در میانه نباشد نمی توان گفت که شرط را برده است.

آمبرو و جولو گفت: در واقع نیاز به ارائه بیته دیگری نیست، لیکن حال که تو قرائن و آمارات مشخص تری می خواهی پس گوش کن: زنت زینه ورا در زیر پستان چپ خود خالی دارد که دور آن را چند تار موی طلایی گرفته است.

به شنیدن این سخن، دل برنابو چنان به درد آمد که گفتی دشته ای در آن فرو کردند. رنگ از صورتش پرید و بی آنکه دیگر چیزی بگوید به حالی افتاد که نشان می داد گفته های آمبرو و جولو را تصدیق کرده است. سرانجام به سخن درآمد و گفت: حضرات، آنچه آمبرو و جولو می گوید صحت دارد و او شرط را برده است. بنابراین هر وقت دلش می خواهد بیاید و برده خود را بگیرد.

فردای همان روز، آمبرو و جولو مبلغ داو را تماماً دریافت کرد. و اما برنابو پاریس را ترک گفت و در حالی که خیالات شومی درباره زنش در سر می پخت راه چنوا را در پیش گرفت. وقتی به آن شهر نزدیک شد نخواست یکسر بدان درآید، لذا در یکی از املاک خویش واقع در بیست «میلی» شهر اتراق کرد و از آنجا یکی از نوکران وفادار خود را با دو اسب و با نامه ای به عنوان زنش به چنوا گسیل داشت. برنابو در نامه خبر آمدن خود را به بانو داده و از او خواسته بود تا به همراه قاصد به دیدنش بشتابد. ولیکن محرمانه به نوکر دستور داد که در بین راه، پس از آنکه به جای خلوت و مناسبی رسیدند، بانو را بیرحمانه به قتل برساند و خود به او ملحق شود.

نوکر به چنوا رسید، نامه را به بانو داد و دستورهای اربابش را به انجام رسانید. می‌توان حدس زد که با چه شور و شوقی از او استقبال شد! صبح روز بعد، بانو بر اسب سوار شد تا به همراه فرستاده شوهرش به ملک او بشتابد. همچنان که در کنار هم مرکب می‌رانند و از هر دری سخن به میان می‌آوردند به درّه عمیق و خلوتی رسیدند که صخره‌های عظیم و درختان خودرو اطراف آن را احاطه کرده بودند. محلّ به نظر نوکر مناسب آمد تا بی آنکه خطری متوجّه شخص خودش باشد دستور اربابش را به موقع اجرا بگذارد. خنجر خود را از نیام کشید، بازوی بانو را گرفت و بانگ برآورد:

— ای بانو، روح خود را به خدا بسپار، چون باید بی آنکه بگذارم یک قدم دیگر به جلو برداری تو را به قتل برسانم!

زین‌ه‌ورا به شنیدن این سخنان و به دیدن تیغه خنجر دستخوش وحشتی عظیم گردید و لابه‌کنان گفت: به خاطر خدا به من رحم کن! و یا لااقل پیش از این که مرا بکشی به من بگو چه بدی در حق تو کرده‌ام که مستوجب کشتن شده‌ام.

مرد پاسخ داد: ای بانو، شما هیچ بدی به شخص من نکرده‌اید، و نیز نمی‌دانم چه عملی از شما سرزده که موجب رنجش خاطر شوهرتان شده است؛ ولی او به من دستور داده است که در بین راه شما را بی‌اندک ترحمی به قتل برسانم، و من اگر از امر او سرپیچم خود مرا به دار خواهد آویخت. شما که می‌دانید من تا چه اندازه مرهونِ مراحم ارباب هستم و لذا نمی‌توانم از فرمان او سرپیچم. خدا خود شاهد است که من تا به چه حدّ برای شخص شما ناراحتم، ولی چه کنم که کار دیگری نمی‌توانم بکنم.

بانو که همچنان می‌گریست گفت: به خاطر خدا به من رحم کن و برای اطاعت از امر دیگری جان کسی را که به عمر خود به تو بدی نکرده است مگیر. خدایی که شاهد و ناظر است می‌داند که من مرتکب هیچ گناهی نسبت به شوهر خود نشده‌ام تا مستوجب چنین کیفری از طرف او باشم. به هر حال، بحث در این باره بیهوده است. تو اگر بخواهی می‌توانی به نحوی رفتار کنی که هم خدا از تو راضی باشد، هم اربابت و هم خود من. اینک بگویم که چگونه: لباس‌های مرا بردار و فقط قبا و کلاه خود را به من بده؛ با این جامه‌های زنانه پیش اربابت برگرد و بگو که مرا کشته‌ای. و من به همان جانی که تو بازم می‌دهی سوگند یاد می‌کنم که دور شوم و به جایی بروم که هرگز نه برنابو، نه

تو و نه هیچ‌کس دیگر خبری از من باز نیابند.

نوکر که خود را آماده کشتن بانو کرده بود ولی قلباً هیچ تمایلی به این کار نداشت آسان و سوسه شد. لباس‌های بانو را گرفت و قبای مُستعمل و کلاه خود را به او داد. از پولی هم که با خود داشت مبلغی به او بخشید و سفارش کرد که هرچه زودتر از ولایت بیرون برود. بانو را در پایِ گردنه پیاده بجا گذاشت و خود به اربابش پیوست. به ارباب گزارش داد که دستورش را اجرا کرده و نعش بانو را به صحرا انداخته است تا طعمه گرگان شود. برنابو به چنوا بازگشت. خبر این واقعه در شهر پیچید و همگان بازرگان را سخت ملامت کردند.

بانو با یک دنیا تشویش و نومیدی تنها ماند. شب که بر سر دست درآمد به نحوی که بهتر از آن ممکن نبود تغییر لباس داد، به کلبه‌ای در واحه مجاور رفت و آنچه می‌خواست از یک پیرزن روستایی گرفت. قبا را به قامت خود کوتاه کرد و از پیراهنش شلواری نظیر شلوار راهزنان دریایی بُرید و دوخت؛ موهای سرش را هم چید و شکل و شمایل یک ملوان جوان به خود گرفت. پس از آن به ساحل رفت، و از قضا در آنجا به نجیب‌زاده‌ای کاتالانی به نام اِن کارازک برخورد که کشتی‌اش در مسافتی نه‌چندان دور لنگر انداخته و خود در آلبینگا پیاده شده بود تا از چشمه آب سردی که در آن نواحی بود آب بنوشد و هوای خنک بخورد. زینه‌ورا سر صحبت را با او باز کرد و در پایان گفتگو به نام سیکورائو دا فیئاله به خدمت اِن بزرگوار درآمد. به کشتی که سوار شدند نجیب‌زاده جامه‌های مناسب‌تری به سیکورائو بخشید، و او با چنان شور و علاقه‌ای به اربابش خدمت کرد که بسیار مورد توجه واقع شد.

چندی بعد، نجیب‌زاده کاتالانی کالاهایی به اسکندریه حمل کرد و برای تقدیم چند باز شکاری به رسم هدیه به حضور سلطان باریافت. سلطان چندین بار او را به شام دعوت کرد. طی این دعوت‌ها چشم شاه به سیکورائو افتاد و دید که با چه شور و شتابی همیشه به دور ارباب خود می‌گردد. از آن خدمتکار بسیار خوشش آمد و از اِن کارازک خواست تا او را به وی ببخشد. با آنکه دل‌کندن از چنان خدمتگزاری برای نجیب‌زاده کاتالانی بسیار ناگوار بود بناچار تن در داد. سیکورائو در ظرف چند روز همان خوشخدمتی را به سلطان نیز نشان داد و همانگونه که مهر و محبت اِن کارازک را به خود جلب کرده بود مورد لطف و عنایت سلطان نیز قرار گرفت.

مدت‌زمانی که گذشت به مانند هر سال، در فصلی خاص، در شهر عکا

اجتماع بزرگی از بازرگانانِ مسلمان و مسیحی به مناسبتِ گشایش بازارِ سال و به ریاستِ سلطان وقت تشکیل می شد. سلطان برای تأمین کاملِ امنیتِ مجمع، معمولاً علاوه بر نمایندگانِ که از طرفِ خود بدانجا می فرستاد یکی از افسرانِ عالی رتبهٔ خویش را نیز برای فرماندهی قوای تأمینی مأمور می کرد. همین که موقع گشایش بازار فرا رسید سلطان صلاح در آن دید که سیکورائو را به آنجا بفرستد، زیرا او اکنون زبانِ عربی را به خوبی تکلم می کرد. بنابراین سیکورائو در رأسِ دسته‌ای از مأمورانِ امنیتی که بایستی حافظ و نگهبانِ جانِ بازرگانان و کالاهای ایشان باشند به عکاً درآمد، والحق که وظایف خود را به نحوِ احسن انجام داد. سیکورائو در همهٔ بازار می گشت، با بازرگانانِ متعدّد، از سیسیل و پیزا و جنوا و ونیز و سایر نقاطِ ایتالیا دیدار می کرد و به یادِ وطنِ خویش با همهٔ ایشان سخن‌ها می گفت. یک روز که در مقابلِ غرفهٔ بازرگانی ونیزی ایستاده بود ناگاه چشمش به یک کیفِ پول و یک کمر بند افتاد و آنّا متوجّه شد که آن هر دو شیئی روزی از آن خود او بوده است. با اینکه بسیار متعجب شد به روی خود نیاورد و فقط به لحنی مؤدبانه از متصدیِ غرفه پرسید که آن اشیاء به چه کسی تعلق دارند و آیا فروشی هستند؟ در بازارِ آن روز آمبروجولوی پیاچنترایی نیز بود که مقدار زیادی کالا با یک کشتی ونیزی به بازار آورده بود. آمبروجولو وقتی دید که فرمانده نیروهای امنیتی سلطان از متصدیِ غرفه دربارهٔ آن اشیاء پرس و جو می کند فوراً پیش آمد و خندان گفت:

— حضرتِ آقا، این زینت آلات به من تعلق دارند و من آنها را نمی فروشم، ولی اگر شما از آنها خوششان آمده است حاضریم به طیبِ خاطر تقدیم کنم. بازرگان همچنان می خندید. سیکورائو چنین پنداشت که مردک از یکی از حرکاتِ او پی به زن بودنش برده است، ولی قیافهٔ جدی خود را همچنان حفظ کرد و گفت: شاید به این می خندی که می بینی مردی لشکری طالبِ زینت آلات زنانه شده است؟

آمبروجولو در جواب گفت: نه، حضرتِ آقا، من به این می خندم که به چه طریقهٔ مضحکی این اشیاء را به دست آورده‌ام. سیکورائو گفت: خدا حفظت کند! لطفاً اگر مطلبِ محرمانه‌ای نیست برای من هم نقل کن.

آمبروجولو گفت: من اینها را از یک بانویِ اصیل و زیبارویِ جنوایی به نام زینه‌ورا که همسرِ پرنابو لوملین بود به دست آورده‌ام. شبی که با هم در بستر به

عیش و نوش می‌گذرانندیم او اینها را به من بخشید و خواهش کرد که به یاد خاطرۀ عشقمان همیشه پیش خود نگاه دارم. حال که خنده‌ام گرفته بود به یاد حماقت برنابو شوهر آن بانو افتاده بودم و به او می‌خندیدم. مردک آنقدر احمق بود که بر سر پنج هزار فلُورِن طلا در قبالِ یک هزار فلُورِن با من شرط بست که من نخواهم توانست زنش را از راه بدر ببرم و با او بخوابم، ولی من شرط را بُردم و مبلغ داو را از او گرفتم. آن مردک می‌بایست خودش را به گناه حماقتش کیفر بدهد نه زن بیچاره‌اش را که گناهی بجز آنچه همه زنان دیگر نیز می‌کنند نکرده است. مگر نه! بعداً شنیدم که وقتی برنابو از پاریس به جنوا بازگشته دستور قتلِ زنش را داده است.

سیکورانو به محض شنیدنِ این سخنان ناگهان پی به علّتِ خشم شوهرش برنابو نسبت به خود برد و دانست که چه کسی مسئولِ این فاجعه بوده است. درضمن، با خود اندیشید که نباید این جنایت را بی‌کیفر گذاشت. فرمانده تظاهر کرد به اینکه از این قصّه بسیار خوشش آمده است و با مهارتِ تمام با آمبرُوجُولو طرح دوستی صمیمانه‌ای ریخت. وقتی بساطِ بازار برچیده شد آمبرُوجُولو بنا به پیشنهاد و به دعوتِ سیکورانو همراه با او، با همه موجودی خود به اسکندریه آمد. سیکورانو در آن شهر تجارتخانه‌ای برای او گشود و مبلغی سرمایه در اختیارش گذاشت، و چون آمبرُوجُولو دریافت که اقامت در آن شهر با این وضع مُتضمن سود سرشاری خواهد بود به ماندن رضا داد.

هدفِ سیکورانو از همه این کارها تنها این بود که شوهرش برنابو را به بی‌گناهی خود معتقد سازد. دایم در پی این بود که به هر بهانه‌ای شده او را هم به اسکندریه بکشاند و بدین‌منظور به چندین بازرگان معتبر جنوایی که در آن شهر بودند مُتوسّل شد. در آن زمان برنابو دیگر چندان ثروتی نداشت و چون به اسکندریه آمد سیکورانو به انتظارِ فرصتِ مساعد برای اجرای نقشه خود و بی‌آنکه چیزی به او بگوید وی را در خانه یکی از دوستان صمیمی خویش منزل داد. در ضمن، آمبرُوجُولو را نیز رندانه به حضورِ سلطان برده و وادارش کرده بود تا آن داستانِ کذایی را در آنجا نیز نقل کند، چنانکه سلطان را از آن خوش آمده و خندیده بود. لیکن اکنون که برنابو در اسکندریه بود سیکورانو با خود گفت که دیگر به تعویق انداختن امر جایز نیست؛ لذا وقتِ مناسبی را انتخاب کرد و از سلطان تقاضا نمود تا آمبرُوجُولو و برنابو را به حضور بطلبد، چه، می‌دانست که اگر آمبرُوجُولو به زبانِ خوش حاضر به بیانِ واقع در

ماجرای عشقبازی دروغین خود با زین برنابو نشود به زور وی را وادار به افشای حقیقت خواهند کرد.

اینک آمبرو و جولو و برنابو هر دو به حضور سلطان باریافته‌اند و در آن مجلس جمعی از بزرگان نیز حضور دارند. سلطان که قیافه تند و خشم‌آلودی به خود گرفته بود به آمبرو و جولو فرمان داد تا ماجرای بُردن پنج هزار فلورن طلا را از برنابو، آن‌گونه که به‌راستی روی داده است، بیان کند. از جمله حاضران در مجلس که آمبرو و جولو بیش از همه به او مُتکی بود سیکورانو بود، ولی او نیز اکنون با نگاهی تند و خشم‌آلود به بازرگان می‌نگریست و تهدیدش می‌کرد که اگر راست نگوید سخت‌ترین شکنجه‌ها در حَقش اعمال خواهد شد. آمبرو و جولو که از هرسو به‌جز آیه و حشت نمی‌دید به حکم اجبار و هنوز به امید اینکه در صورت ابراز حقیقت به‌جز باز پس دادن پنج هزار فلورن طلا و زینت‌آلات به سرقت ربوده کیفری نخواهد دید در حضور برنابو و حاضران مجلس به تمام ماقع اقرار کرد. وقتی سخن به پایان آورد سیکورانو به‌عنوان مدعی‌العموم سلطان رو به برنابو کرد و پرسید:

— و تو، ای مرد، پس از این صحنه‌سازی دروغین چه رفتاری با زنت کردی؟

برنابو پاسخ داد: من خشمگین از اینکه پولم را باخته بودم و زخم نیز ناموسم را به باد داده بود خودداری نتوانستم و به نوکرم دستور دادم تا او را به قتل برساند. و به قراری که آن مرد گزارش داد یک گله‌گرگ در بیابان جسدش را از هم دریدند و خوردند.

گرچه این بازجویی در حضور سلطان صورت می‌گرفت ولی خود او هنوز نمی‌دانست منظور سیکورانو از این صحنه‌آرایی، که خودش در آن نقش مدعی‌العموم بازی می‌کرد، چیست؛ تا این‌که سرانجام خود سیکورانو رو به سلطان کرد و گفت:

— اعلیحضرتا، اکنون شما آسان می‌توانید ببینید که آن زن جوان از دست عاشقِ دروغگو و شوهرِ زودباورِ خویش چه کشیده است؛ عاشق با نسبت دادن اعمال ناروا به او شرافتش را لگه‌دار کرده و در عین حال نقدینه شوهرش را به حيله و تزویر از او ربوده است، و شوهرِ زودباور نیز با سلب اعتماد از زین خود که می‌بایست بر اثر سال‌ها تجربه زندگی مشترک به پاکدامنیش مؤمن شده دروغ‌هایی را که در حَقش گفته‌اند باور می‌کند، دستور کشتنش را می‌دهد و جسدش را جلو‌گرگ‌ها می‌اندازد. از اینها

گذشته، عشق و علاقه آن عاشقِ دروغین و آن شوهر به زینه‌ورای بیچاره تا به آن پایه است که پس از سال‌ها ماندن در کنار او هیچ‌کدام وی را باز نمی‌شناسند. لیکن برای این‌که اعلیحضرت کاملاً به آرج و قدر این دو موجود پی ببرند، و چنانچه به لطف و کرم خاص شاهانه قول بدهند که دروغگوی مکار را به کیفر برسانند و شوهر را که قربانی این نیرنگ شده است ببخشایند من اجازه می‌خواهم آن زن را به حضور سلطان و به نزد ایشان بیاورم.

سلطان که به راستی مُصمّم بود در این باره اختیار تامّ و تمام به سیکورانو بدهد این رخصت را به وی عطا فرمود و از او خواست تا زن را به حضور بیاورد. برنابو غرق در حیرت شد، چون مرگ زینه‌ورا را حتمی می‌دانست. ولیکن آمبرو و جولو که اکنون خطر را بیش از حدّ ردّ وجه حس می‌کرد سخت به وحشت افتاده بود و نمی‌دانست که حضور زن امیدواری پیشین‌اش را تقویت خواهد کرد یا بر بیم و وحشتش خواهد افزود. به هر حال، او نیز برای ظهور زن در آن مجلس سخت متحیر و کنجکاو بود.

سیکورانو که در آن لحظه از اجازه سلطان قوّت قلبی یافته بود اشک‌ریزان خود را به پای او انداخت. در عین حال، از تقلید صدا و حرکات مردانه دست برداشت و گفت:

— اعلیحضرتا، آن زینه‌ورای بینوا که به مدّت شش سال زن بودن خود را پنهان کرد و در دنیا آواره شد منم. آری، این منم که همین آمبرو و جولوئی خائن با کمال خبیث طینت به تر دامنیم متهم کرد و این مرد بی‌رحم و بی‌انصاف دیگر می‌خواست مرا به دست نوکر خود به قتل برساند و جسم را طعمه گرگان کند.

آنگاه زینه‌ورا قبای خود را تا دامن چاک زد، سینه‌اش را نشان داد و به سلطان و همه حاضران ثابت کرد زن است. پس از آن، رو به سوی آمبرو و جولو برگردانید و به لحنی ملامت‌بار از او پرسید که به زعم لاف و گزاف سرتاپا دروغش کی با او هم‌خوابه شده است. آمبرو و جولو او را باز شناخت و از فرط شرمساری زبانش بند آمد، و لذا چیزی نگفت. و اما سلطان که همیشه سیکورانو را مرد انگاشته بود چندان دستخوش حیرت گردید که چندین بار گمان کرد آنچه می‌بیند و می‌شنود به خواب و رؤیا است نه به بیداری. سرانجام چون بر حیرت خود فایق آمد و حقیقت حال را دریافت شرح مُشبعی در وصف زندگی مُنزّه و شهامت و استقامت زینه‌ورا، که تا به آن دم

سیکورانو نامیده می‌شد، بیان کرد. آنگاه دستور داد تا جامه‌هایی برازندهٔ حال او برایش بیاورند، عده‌ای خدمهٔ زن در اختیارش گذاشت و به قول خود نیز وفا نمود، یعنی برنابو را که مُستوجب مرگ بود عفو فرمود. برنابو هم چون همسر خود را شناخت گریه‌کنان به پایش افتاد و طلبِ بخشایش کرد. زینه‌ورا آن مرد را، هرچند درخُورِ بخشایش نبود، بخشید. وی را از زمین بلند کرد و همچون شوهر خود گرم درآغوش کشید.

ولیکن دربارهٔ آمبروژوئو، سلطان فوراً فرمان داد تا وی را در برابر تابش خورشید و بر بالای مکانِ بلندی در شهر، برهنه به تیری ببندند، به تنش عسل بمالند و از آن تیرش باز نکنند تا جسدش خودبه‌خود از هم بپاشد. این فرمان بی‌درنگ اجرا شد. بنابه فرمان دیگری از جانب سلطان، همهٔ مایملکِ آمبروژوئوئی خائن را که بالغ بر ده هزار دُوبُلُن^۱ می‌شد به زینه‌ورا بخشیدند. سپس سلطان فرمان داد تا جشنی بزرگ به افتخارِ بانوی والا مقام، زینه‌ورا، و شوهرش برنابو به پا داشتند، و هدیه‌هایی از جواهر و ظروف طلا و نقره و وجه نقد که ارزش کُل آنها بالغ بر ده هزار دُوبُلُن بود به آن زنِ قهرمان داد. پس از آن فرمان داد تا کشتی بزرگی تجهیز کنند و همین‌که جشن و سرور به پایان رسید به زن و شوهرِ جنوایی رخصت داد تا هر وقت که خود بخواهند به شهر و دیار خویش بازگردند. آن دو با ثروتِ کلان بازگشتند و موردِ استقبال گرم همشهریان قرار گرفتند، خاصه زینه‌ورا که همه او را مرده می‌پنداشتند. این زن تا زنده بود مردم یک‌دم لب از ذکرِ اوصافِ عفت و شرافتش نبستند.

آمبروژوئو در همان روز که برهنه به تیرش بسته و تنش را به عسل آغشته بودند به طرزی وحشتبار موردِ هجومِ مگسان و خرمگسان و زنبوران، که در آن دیار فراوان بودند، واقع شد و همان روز جان به جان آفرین تسلیم کرد و گوشت و پوستش از هضمِ رابعِ حشراتِ مذکور گذشت؛ لیکن اسکلتش که با بندهای مفاصل به هم بسته مانده بود بی‌آنکه تکان بخورد مدت‌ها بر همان چوبهٔ تیر ماند و برای کسانی که به آن می‌نگریستند تصویری آویخته از جنایتش بود.

و چنین است که چاه‌کن سرانجام خود در بُنِ چاهی که برای دیگران کنده است درمی‌افتد.

۱۰. مردیت بیازمای و آنگه زن کن^۱

پاگانینوی مونا کویی زن مردی به نام ریکازدو دی کینزیکا را می‌رباید. ریکاردو که می‌داند زنش در کجا گرفتار است می‌خواهد برود تا او را بازگرداند. پاگانینو طرح دوستی می‌ریزد و زن خود را از او می‌خواهد. پاگانینو با پس دادن زن موافق است به شرطی که خود زن رضا دهد، ولی زن از بازگشتن به نزد شوهرش ابا می‌کند، و چون بیوه شد به عقد پاگانینو درمی‌آید.

اعضای آن انجمن پرهیزگار به اتفاق آراء در ستایش داستان دلکشی که ملکه نقل کرد داد سخن دادند، به‌ویژه دیونثو که تنها کسی بود که هنوز دین خود را از بابت نقل داستان روزانه ادا نکرده بود. او همین‌که از مدح و ثنای پرشوری در این باره فراغت یافت بر سر قصه خویش آمد و چنین به سخن آغاز کرد:

— ای بانوان زیباروی، نکته‌ای از داستان منتخب ملکه مرا از پرداختن به موضوعی که بدو در نظر گرفته بودم منصرف کرد و بر آن داشت تا به جای آن چیز دیگری بگویم. منظورم از آن نکته حماقت برنابو بود — که باز خدا رحم کرد در مورد او به خیر گذشت! — و حماقت همه کسان دیگری که همان کوردلی در ایشان نیز به عیان دیده می‌شود. این عده در نقاط مختلف جهان

می‌گردند و هر روز با زنی از گندمگون گرفته تا زرین موی، سر می‌کنند و چنین می‌پندارند که همسرشان که در خانه مانده است در غیبت ایشان دست روی دست می‌گذارد و در انتظار بازگشت آنان دست از پا خطا نمی‌کند؛ ولی مگر ما که از زنان پدید آمده و در دامان ایشان بزرگ شده‌ایم نمی‌دانیم چه هوس‌هایی در دلشان مُشتعل است؟ اینک من با نقل داستان خود عاقبت این چنین کسان را به شما نشان می‌دهم. در ضمن، به شما ثابت می‌کنم که احمق‌تر از ایشان نیز وجود دارند، و آن کسانی هستند که نیروی طبیعی خود را بیش از آنچه واقعاً هست می‌پندارند و می‌خواهند به زور استدلال‌های خاص به خود بقبولانند که از عهده هر کاری، هرچند غیرممکن، برمی‌آیند، و می‌کوشند تا دیگران را نیز با خود همداستان سازند غافل از آنکه اینان تن به زیر بار چنین اجباری نمی‌دهند.

باری، در شهر پیزا قاضی عالی مقامی به نام ریکارڈو دی کینزیکا می‌زیست که قدرت دسیسه‌چینی او بیش از نیروی جسمانش بود. این جناب گمان کرد که می‌تواند با یک تیر دو نشان بزند، یعنی هم زنی باب دل خود بیابد و هم او را با اصول و موازین قضایی راضی نگه دارد. بسیار ثروتمند بود و همه تلاش و کوشش خود را بکار گرفت تا همسری اختیار کند که جوانی و زیبایی را باهم جمع داشته باشد. این خود توقعی مضاعف بود که جناب قاضی اگر به همان‌گونه که در کار دادخواهانش قضاوت می‌کرد درباره خود نیز به داوری می‌نشست از آن همچون از آتش پرهیز می‌نمود. سرانجام به کمک مردی به نام لوتوگوالاندی که دختر خود باز لوتومیثا را به زنی او داد به مراد دل رسید. بارتولومئا لعبتی بود جوان که در تمام شهر پیزا به حُسن و ملاحظت کس نبود، هرچند در آن شهر کمتر زن زیباروی می‌توان یافت. قاضی عروس را باشکوه و جلال تمام به خانه آورد و بدین مناسبت جشنی شاهانه برپا کرد. در شب ... به هزار زحمت یک بار انجام وظیفه کرد که آن هم نزدیک بود «عصایش به همان حمله اول بخوابد!» صبح ... چنان خسته و کوفته و زار و نزار از بستر برخاست که ناچار شد ورنانچیا^۱ و نان شیرینی مقوی و قرص‌های تقویت بخورد تا بتواند قدری نیرو بگیرد و بر سر پا بند شود. تازه در آن دم بود که جناب قاضی به توان و نیروی واقعی خود چنانکه باید

۱. Vernaccia یک نوع شراب مشهور ایتالیایی که سفید و شیرین و مقوی و کف‌آلود بود. (مترجم)

پی برد. کم‌کم به زین خویش به تعلیم مفاد تقویمی پرداخت که برای اطفال دبستانی خوب است، و شاید هم از آن تقویم‌ها بود که زمانی در راونا^۱ بکار می‌رفت. بنابر مفاد این تقویم، بدان‌گونه که خود قاضی تشریح می‌کرد، در تمامی ایام سال کمتر روزی بود که جشن تولد یا عزاداری به مناسبت مرگ یک یا چند تن از قدیسین بوده و به همان سبب نزدیکی با زن به جهات مختلف منع نشده باشد. و تازه ایام روزه‌داری و اوقات اربعه^۲ و روز پیش از ایام اعیاد خواربون و قدیسین دیگر (ویژیل)، و سپس ایام جمعه و شنبه که روزهای مقدس است و یکشنبه که روز خداوند است، و ایام پرهیز خاص (کاره‌م) و بعضی شب‌های مربوط به حالات فلکی ماه و استثنائات دیگری از این قبیل بر آن روزها اضافه می‌شد. بی‌شک جناب قاضی معتقد بود که کار عشق و عاشقی نیز مانند امور محاکم عرف می‌تواند تعطیل بردار باشد.

چنین بود برنامه‌ای که جناب قاضی مدتی مدید بارثولومئا را به پیروی از آن واداشت (برنامه‌ای که بانو را از آن هیچ خوش نمی‌آمد، چون شاید در ماه یک‌بار بیشتر با شوهر هم‌خوابه نمی‌شد، آن‌هم چه یک‌باری!) به‌علاوه، آقا همیشه سخت مراقب بود که مبادا غریبه‌ای بیاید و فهرست روزهای مُجاز را به زنش بشناساند، چنانکه خودش صورت روزهای غیرمُجاز را به او آموخته بود.

فصل گرما که فرا رسید آقای ریکاردو هوس کرد مدتی را در ویلای مُصفایی که در نزدیکی موتیه‌نرو واقع در کنار دریا داشت به استراحت بگذراند و از هوای لطیف آنجا بهره‌ور شود. در این سفر بارثولومئای زیبا را نیز با خود برد. وقتی به موتیه‌نرو رسید یک‌روز به این فکر افتاد که برای سرگرمی و تفریح زین جوان خود برنامه ماهیگیری ترتیب دهد. بدین‌منظور دو قایق کرایه کرد که در یکی از آنها خود با ماهیگیران همراه شد و در دومی همسرش را با چند تن از زنان آشنای او به قصد تماشای سوار کرد. همچنان که همه گرم تلذذ از این تفریح بودند بی‌آنکه خود متوجه باشند چندین «میل» از ساحل دور شدند، و چشمشان جز به صید ماهی نبود که ناگاه کشتی کوچکی

۱. Ravenna می‌گفتند در این شهر به تعداد ایام جشن تولد و عزاداری قدیسین، کلیسا وجود داشت و هر یک از آن عیدها یا عزاهای را در یکی از آن کلیساها می‌گرفتند. (مترجمین فرانسوی و انگلیسی)

۲. منظور از اوقات اربعه سه روز اول هر فصل است که طبق آیین مسیح به روزه و پرهیز می‌گذرد. (مترجم)

از آن دزدان دریایی به فرماندهی پاگانیتو داماره، دزد دریایی معروف آن زمان، در برابرشان سبز شد. دزد دریایی تا چشمش به قایق‌ها افتاد بی‌درنگ بر ایشان تاخت. قایق‌ها سر برگرداندند و به قصد فرار به حرکت درآمدند ولی پیش از این‌که بتوانند از معرکه به در بروند و قایقی را که زنان در آن بودند از خطر برهانند پاگانیتو که بارثولومئای زیبا را به نظر آورده بود به همان یک طعمه بس کرد و در برابر چشمان حیرت‌زده ریکاردو که اکنون به ساحل رسیده بود زن را سوار کشتی خود کرد و چنان رفت که در افق ناپدید گردید. لازم به تذکر نیست که جناب قاضی دستخوش چه یأس و اندوه عظیمی گردید، چه، غیرتش در مورد زن خود به درجه‌ای بود که حتی بر وزش باد بر او نیز رشک می‌برد. در شهر پیزا که زادگاه خود او بود و در نقاط دیگر نیز شکایاتی علیه دزدان دریایی مطرح کرد، ولی همه بی‌نتیجه بود، چون او نه می‌دانست ریاینده زنش کیست و نه می‌دانست که از کدام سمت و به کجا رفته است.

و اما پاگانیتو از این‌که به چنان لُعبَتِ طَنَازِی دست یافته بود از شادی در پوست خود نمی‌گنجید، و چون زن نداشت تصمیم گرفت که وی را معشوقه خویش کند. در آغاز راه، برای تسکینِ غم و اندوه خانم که می‌گریست، سخنانِ مُحَبَّتِ آمیز بسیار با او گفت، و چون شب شد و دریافت که به هنگام روز وقتِ گرانهای خود را با حرف تلف کرده است این‌بار در صدد برآمد که با عمل به تسکین و تسلائی وی پردازد، و چون مردی بود که پای‌بند تقویم نبود و مدت‌ها بود که ایام اعیاد و عزاداری قدیسین را از یاد برده بود چنان به خوبی از عهده تسکین عملی بانو برآمد که هنوز به موناکو نرسیده بارثولومئای قاضی و مجموعه قوانین و مقررات او را از یاد برد و خود را در مصاحبت آن دزد دریایی خوشبخت‌ترین زن دنیا دید. پاگانیتو وی را در موناکو از کشتی پیاده کرد و گذشته از دلجویی‌هایی که روز و شب از او می‌کرد و موجباتی که برای آسایش خاطرش فراهم می‌آورد با عزت و احترامی همچون با زن خود نیز با وی رفتار می‌کرد.

چندی بعد، ریکاردو خبر شد که بارثولومئای در موناکو بسر می‌برد؛ و چون خویشتن را برای حل و فصلِ کاملِ امر صالح‌تر از هر کسی می‌دانست و سخت علاقه‌مند بود که همسرش را، هر چند به ازای پرداخت مبلغ هنگفتی به رسم فدیه، بازیابد، تصمیم گرفت که خود برود. راه دریا را در پیش گرفت و به

موناکو رفت، و در همان روزهای نخست ورود، زن و شوهر یکدیگر را دیدند. همان شب، بازتولو میثا خبر ورود شوهرش را به پاگانینو داد و وی را از نیات جناب قاضی آگاه گردانید. صبح روز بعد، ریکاردو به دیدار پاگانینو رفت، با وی به گفتگو نشست و بسیار دوستی و خصوصیت نشان داد. پاگانینو تظاهر کرد به اینکه او را نمی‌شناسد، و منتظر ماند تا ببیند طرف چه حرفی دارد. ریکاردو همین‌که موقع را برای اظهار مطلب مناسب یافت به شایسته‌ترین وجه ممکن و به لحنی بس مهرآمیز دلیل سفر خود را با پاگانینو در میان نهاد و از او خواست تا همسرش را به وی بازپس دهد، و در عوض، هر مبلغی که خود بخواهد به رسم فدیة از او بستاند. لبخندی بر لبان پاگانینو نشست و در جواب چنین گفت:

— جناب آقا، به موناکو خوش آمدید! من جواب شما را مختصر می‌دهم. راست است که من زن جوانی را در خانه خود نگاه داشته‌ام ولی آیا شوهر او شما هستید یا کسی دیگر این را نمی‌دانم، چون شما را نمی‌شناسم. درباره خود آن زن نیز چیزی بجز این نمی‌دانم که مدتی است با من بسر می‌برد. شما ادعا می‌کنید که شوهر او هستید، بسیار خوب! و چون به نظر من آدم درستی می‌آید شما را با خود به نزد او می‌برم و یقین دارم که اگر راست گفته باشید و چنانچه ادعا می‌کنید شوهرش باشید او حتماً شما را باز خواهد شناخت. در آن صورت اگر حرف‌هایتان را تأیید کرد و خواست با شما بیاید چون آدم خوبی به نظر می‌رسید هرچه خود خواستید به من بپردازید و او را با خود ببرید. ولی اگر راست نگفته باشید این دیگر کار ردیلا نه‌ای است که بخواهید او را از من بستانید. من جوانم و مثل هر جوان دیگر حق دارم که زنی داشته باشم، خاصه چنین زنی که به عمرم محبوب‌تر و دلربا تر از او ندیده‌ام.

ریکاردو گفت: او مسلماً همسر من است و اگر تو مرا به نزدش ببری خواهی دید که چگونه بی‌درنگ دست در گردنم خواهد انداخت و مرا در بغل خواهد فشرد. در نتیجه من به هرچه تو برای پس دادنش پیشنهاد کنی رضا خواهم داد.

پاگانینو گفت: باشد، پس بیایید برویم.

هر دو با هم به خانه رفتند و در تالار بزرگ مهمانسرا نشستند. پاگانینو کس به دنبال بازتولو میثا فرستاد. او جامه فاخر پوشیده و آرایش کرده از اتاقی به در آمد و به آن دو مرد پیوست، لیکن برخوردش با ریکاردو همچون با غریبه‌ای

از مهمانانِ پاگانینو بود. قاضی انتظارِ استقبالِ گرمی از طرفِ همسرِ خود داشت، لذا از این برخوردِ سرد بسیار تعجب کرد و با خود چنین اندیشید: «شاید خیالاتِ پریشان و درد و رنجی که من مُدّت‌ها در فراقش کشیده‌ام چنان شکل و شمایل‌م را تغییر داده است که او مرا باز نشناخت.» با این خیال وی را مخاطب ساخت و گفت:

— ای یار عزیز، آن برنامه‌ ماهیگیری که من به خاطرِ تو ترتیب داده بودم برایم بسیار گران تمام شد. از آن‌هنگام که تو را از دست داده‌ام چندان درد و رنج کشیده‌ام که از این برخوردِ سردت حس کردم مرا بجا نیاورده‌ای. مگر نمی‌بینی که من همان ریکاردوی تو هستم و به اینجا آمده‌ام تا به این جوانمرد که ما را در خانه خود پذیرفته است فدیهِ‌ای را که خود تعیین کند به ازای بازخریدت پردازم و تو را با خود ببرم؟ بدان که این آقا مرد خوبی است و بنا به خواهش من حاضر شده است تو را به من بازگرداند.

زن جوان بآلبخندی خفیف بر لب سر به سوی قاضی برگردانید و پرسید:
— روی سخن شما با من است، آقا؟ خوب دقت کنید، مثل اینکه مرا اشتبهاً بجای دیگری گرفته‌اید. ولی من هیچ به یاد نمی‌آورم که شما را قبلاً دیده باشم.

ریکاردو گفت: تو خود نیز خوب دقت کن و درست به من بنگر! اگر قدری به حافظه‌ات فشار بیاوری خواهی دید که من شوهرِ تو یعنی ریکاردو دی کینزیکا هستم.

بانو گفت: ببخشید آقا، شما هر فکری می‌کنید مختارید، ولی شاید برای من شایسته نباشد که زیاد به شما نگاه کنم. با این حال بقدرِ کافی در قیافه‌تان دقیق شدم و یقینم شد که به عُمرم شما را ندیده‌ام.

ریکاردو گمان کرد که بانو از ترسِ پاگانینو چنین می‌گوید و حضورِ این دزد دریایی مانع از آن است که بگوید تو را می‌شناسم. این بود که پس از اندکی تأمل از پاگانینو خواهش کرد اجازه دهد لحظه‌ای چند در اتاقی دیگر دوبه‌دو باهم صحبت کنند. پاگانینو رضا داد مشروط بر این‌که زن را به زور وادار به بوسه دادن نکند؛ سپس به بانو گفت که مردک را به اتاقِ خود ببرد، به حرف‌هایش گوش بدهد و هر پاسخی که خود می‌خواهد به او بدهد.

بارتولومئا و ریکاردو باهم به اتاقی دیگر رفتند و نشستند، و ریکاردو چنین آغازِ سخن کرد:

— عزیزِ دلم، جانِ جانانم، امیدِ زندگی، عُمرم، به‌راستی تو ریکاردوی خود را نمی‌شناسی؟ شوهری که تو را بیش از جانِ خود دوست می‌دارد؟ به خدا هیچ نمی‌فهمم! یعنی من اینقدر عوض شده‌ام؟ آه، جانِ شیرینم، باز قدری بهتر به من نگاه کن!

بانو خنده‌کنان سخن او را قطع کرد و گفت:

— نه، آقا، نه! من آنقدر هم کم‌حافظه نیستم که شوهرِ خود ریکاردو دی کینزیکا را نشناسم. برعکس، این تویی که تا در کنارت بودم به من نشان دادی که مرا خوب نمی‌شناسی. اگر تو آن‌گونه که وانمود می‌کنی عاقل بوده‌ای یا هستی می‌بایست دریافته باشی که من زنی هستم جوان و پرشور، و سرشار از عشق به زندگی؛ می‌بایست دانسته باشی که زنانِ جوان را علاوه بر لوازم آرایش و خوراک و پوشاک، نیازهای دیگری نیز هست که حیا مانع از اظهار آن است. در موردِ اخیر تو خود خوب می‌دانی که چقدر کُمیّت لنگ است. تو اگر مطالعه در قوانین را بر زینِ خود ترجیح می‌دادی از اوّل نمی‌بایست زن بگیری. تازه به‌نظر من تو هیچ‌وقت قاضی نبوده‌ای بلکه مُنادی اعیاد و ایّام عزاداری و مُحَرّمات و ایّام پرهیز و روزهای پیش از اعیاد (ویژیل) بوده‌ای، و چه خوب این چیزها را می‌دانستی! و به‌راستی اگر همان‌گونه که در موردِ «باغچه» من عمل می‌کردی برزگرانِ زمین‌های خود را نیز وادار به رعایتِ همان مُحَرّمات و تعطیلات می‌نمودی در پایانِ سال یک دانه محصول هم بر نمی‌داشتی. خداوند بر جوانی من رحمت آورد و مرا به دست کسی داد که در همین اتاق با من سر می‌کند. من به تو اطمینان می‌دهم که در اینجا هیچ نمی‌دانند عید چیست و عزا کدام است. منظورم از عید همان جشن‌های مذهبی است که تو اغلب برگزار می‌کنی، تویی که در عبادتِ به خداوند مؤمن تری تا در خدمتِ به زنان. بدان و آگاه باش که از این دُرّ نه شنبه وارد می‌شود و نه جمعه، نه روزهای پیش از اعیاد، نه ایّام پرهیزِ آغازِ فصولِ اربعه، نه ایّام روزه و نه مُحَرّماتی که تمامی ندارند! در اینجا روز و شب کار می‌شود. بنابراین من بر آنم که با پاگانیتو بمانم و تا زمانی که جوانم با او مشغول باشم. اعیاد و مُحَرّمات و ایّام روزه و پرهیز را برای روزهای پیریم می‌گذارم. پس سفر به خیر و به سلامت! هرچه زودتر تشریف ببر و تا دلت می‌خواهد عیدها و عزاداری‌های خود را بی‌حضور من برگزار کن!

به شنیدن این سخنان دل ریکاردو سخت به درد آمد، و چون دید که

بارتولومئا سکوت اختیار کرده است گفت:

— جانِ دلم، این چه سخنانی است که می‌گویی؟ یعنی تو هیچ پای‌بند شرف و آبروی خود و خانواده‌ات نیستی؟ ترجیح می‌دهی در اینجا دایم با گناه و معصیت سرکنی و معشوقهٔ این مرد باشی ولی زنِ شرعی و حلال من در پیزا نباشی؟ بدان که این مرد وقتی از تو سیر شد با فضیحت از خود خواهدت راند و حال آنکه من همیشه تو را عزیز خواهم داشت و تو خواه‌ناخواه همیشه بانوی خانهٔ من خواهی بود. آیا سزاوار است که این هوس‌ننگین و ناصوابِ تو موجب شود که تو از حیثیتِ خود و از منی که بیش از جانم دوستت دارم چشم‌پوشی؟ آه، ای امیدِ دلم، دیگر از این سخنان بر زبان مران و بیا تا با هم برویم. حال که من به ذوق و سلیقه و علائقِ تو پی بردم خواهم کوشید که خود را با آن تطبیق دهم. تو را به خدا، ای فرشتهٔ من، رأی خود را دیگر کن و با من بیا، و بدان که از آن‌دم که تو را از من ربوده‌اند یک‌دم روی شادی ندیده‌ام.

بانو در جواب گفت: در موردِ حیثیتِ شخصِ من، مُتَعَدَم که هیچ‌کس به قدرِ خودِ من در بند آن نیست. این وظیفهٔ پدر و مادر من بود که وقتی مرا به زنی به تو می‌دادند به فکر آبروی من هم باشند، ولی متأسفانه اندک پروایی از این بابت نکردند؛ بنابراین من نیز اکنون به فکر آبروی ایشان نخواهم بود. صحبت از معصیتِ دایم می‌کنی! برو که خدا عقلت بدهد! معصیتِ دایم دیگر چه صیغه‌ای است؟ غصهٔ مرا مخور که من در جایی اُفتاده‌ام که کم از بهشت نیست! تو بیخود خونت را برای من کثیف مکن. از این گذشته، من در اینجا به‌راستی زنِ پاگانینو هستم ولی در پیزا معشوقهٔ به خانه نشاندهٔ تو بودم. و تازه تو از من به منزلهٔ زیج ستاره‌شناسی استفاده می‌کردی و از روی من حالات مختلف ماه و کیفیِ صُورِ فلکی را برای اقتران سیاره‌مان رصد می‌نمودی. تو می‌گویی که سعی خواهی کرد خود را با تمایلات من تطبیق بدهی! آخر چگونه؟ یعنی سالی سه بار ذمهٔ خود را بری کنی و سپس مانند گوزن پشم بریزی؟ بابا دستخوش! معلوم می‌شود از آن وقت که تو را ندیده‌ام سوارکارِ خوبی شده‌ای! خوب، دیگر! زود بزَن به چاک و جان خود را در بر! تو با این جُنهٔ لاغر که اسکلتی بیش نیست در این دنیا به پرنده‌ای می‌مانی که بر شاخه‌ای نشسته باشد. در ضمن، بدان و آگاه باش که اگر پاگانینو هم مرا رها کند — کاری که تا خودِ من مایل به ماندن پیش او باشم نخواهد کرد — باز قصدِ بازگشتن به نزد تو را نخواهم داشت، تویی که اگر سرتاپایت را بچلانند

یک قطره شیره پس نخواهی داد. یک بار پیش تو ماندم برای هفت پشتم بس بود! تنها خدا می داند که چقدر زیان کردم و چه عمری از من تلف شد! نه، جانم، نه! من روزی خود را در جای دیگری خواهم جُست. تکرار می کنم که در اینجا اعیاد و تعطیلات و مُحَرّمات نیست. برو به امان خدا، و هر چه هم زودتر بروی بهتر است، وگرنه داد می زنم که تو می خواهی به من تجاوز کنی! ریکاردو فهمید که در بد جایی گیر کرده است و تازه پی بُرد که ازدواجش با یک زن بسیار جوان در حکم دیوانگی بوده است. کوفته و غمگین و دردمند از اتاق بیرون آمد و مُدّتی با پاگانینو صحبت کرد، ولی بی نتیجه بود. سرانجام بانو را رها کرد و به پیزا بازگشت؛ لیکن از این واقعه چنان ضربه سختی خورده بود که وقتی در شهر راه می رفت و مردم سلامش می کردند و یا اندک چیزی از او می پرسیدند او در جواب همیشه همین یک جمله را می گفت: «قحبّه بدجنس اعیاد را مسخره می کند!»^۱ و چندی بعد درگذشت.

وقتی خبر مرگش به پاگانینو رسید از آنجا که به احساساتِ معشوقه اش نسبت به خود واقف بود وی را شرعاً به عقدِ خویش درآورد، و زن و شوهر بدونِ توجّه به اعیاد و ایام تعطیل و پرهیز و روزه به کارِ خویش سرگرم بودند.

این قصّه حاضران مجلس را چندان به خنده انداخت که در پایانِ سخن همه آرواره شان درد گرفته بود. به هر حال داستان به پایان رسیده و خنده ها فرو نشست بود، و ملکه چون دید که دیروقت است و همه قصّه خود را نقل کرده اند، و در ضمن، دورانِ حکومتش نیز بسر آمده است به پیروی از اصولِ مُقرر تاج گل را از سرِ خود برداشت و بر سرِ نفیله گذاشت و با لبخندی محبت آمیز چنین گفت:

— ای خواهرِ عزیز، از این پس اداره انجمن برعهده تو است.

و خود رفت و در جای خویش نشست.

نفیله از شرمِ افتخاری که نصیبش کرده بودند اندکی سرخ شد، چهره اش رنگِ گلیِ سُرخِ ماه آوریل یا مه را در نخستین لحظاتِ تابشِ انوارِ خورشید به خود گرفت و چشمانش با آن نگاه های خُمار همچون ستاره سحری درخشیدند. حاضران که با تعارفاتِ شادان و مهرآمیز خویش مُدّتی در وصفِ

۱. در متن ترجمه انگلیسی بجای این جمله بین دو گیومه جمله دیگری آمده است با مفهوم تقریبی این ضرب المثل فارسی که می گوید: «یک دم نشد که بی سرخر زندگی کنم!» (مترجم)

ملکه سخن گفته بودند اکنون خاموش بودند و ملکه که بر هیجانِ خود مُسلط شده و بر جایی اندک بلندتر از معمول نشسته بود رشته سخن را به دست گرفت و چنین گفت:

... حال که من ملکه شما شده‌ام هیچ نمی‌خواهم از قانون و قاعده ملحوظ از طرف اَسلافِ خود که شما با اطاعت از ایشان حکومتشان را تأیید کرده‌اید تخطی کنم؛ لیکن باید نظراتِ خود را به اختصار با شما در میان گذارم تا اگر موافق باشید بر طبق آن عمل کنیم. چنانکه می‌دانید فردا جمعه است و پس فردا شنبه. این دو روز از نظر محدودیت‌هایی که در اَکَل و شُرَب تحمیل می‌کنند برای بسیاری از کسان ایام کسالت‌باری بشمار می‌آیند. از طرفی فراموش نکنیم که روزِ جمعه روزِ ذکرِ مصائبِ مسیح است و لذا حقاً باید به یاد آنکه جانِ خود را برای تأمینِ حیاتِ ابدی ما فدا کرده است مُحترم شمرده شود. بنابراین، به نظر من اَصْح و اَحَق این است که به احترام خداوندگارمان عیسی مسیح آن روز را بجای قصه‌گویی به دعا و عبادت بگذرانیم. ولیکن در روز شنبه که روزِ پس از آن است معمولاً بانوان به شستنِ سر و تن و نظافت و ازاله گرد و غبار و کثافتاتی که ممکن است بر اثر زحماتِ هفته پیش بر تنشان نشسته باشد می‌گذرانند. علاوه بر این، معمولاً برای تجلیل و تکریم مریم عذرا مادرِ یگانه پسرِ خداوند روزه می‌گیرند و از کار کردن نیز می‌پرهیزند تا خود را برای روزِ بعد که یکشنبه است مُهیا سازند.

بنابراین هیچ ممکن نیست که ما روز شنبه از برنامه‌ای که برای گذرانِ خود وضع نموده‌ایم پیروی کنیم، و من کاملاً بجا می‌دانم که در آن روز نیز قصه‌گویی را موقوف کنیم. از طرفِ دیگر، با فردا و پس فردا چهار روز می‌شود که ما در اینجا مقیم هستیم و اگر بخواهیم از اختلاط با گروه دیگری که احتمالاً ممکن است بیایند و ما را در اینجا غافلگیر کنند بپرهیزیم به نظر من عقل حکم می‌کند که به جای دیگری نقل مکان کنیم. من قبلاً فکر این موضوع را کرده و جای آن را نیز در نظر گرفته‌ام. به هر حال روزِ یکشنبه پس از خوابِ بعد از ظهر برنامه خود را آغاز خواهیم کرد.

و اما موضوع قصه‌های امروز ما دامنه وسیع‌تری داشت، ولی اکنون شما وقتِ بیشتری برای فکر کردن در اختیار دارید و بی‌شک جالب‌تر خواهد بود اگر حدودِ موضوع را قدری فشرده‌تر کنید یعنی از جنبه‌های مُتعدّد تقدیر یکی را مطرح نمایید، مثلاً شخصی را به صحنه بیاورید که با مهارت و لیاقت

خود کمالِ مطلوبش را به دست می آورد، یا آنچه را که از دست داده است باز می یابد. پس هر یک از ما بکوشیم در این زمینه داستانِ زیبایی آماده کنیم که اعضای انجمن را بکار آید یا دستِ کم آنان را سرگرم بدارد. بدیهی است که دیوثو همچنان از امتیازی که به او اعطا شده است برخوردار خواهد بود. سخنانِ ملکه و پیشنهادهایش موردِ تأییدِ یک‌یکِ اعضای انجمن قرار گرفت و همه به او لَبِیکُ گفتند. آنگاه نفیله مباشر را احضار کرد و دستورهای لازم را به او داد. ابتدا محلّ شام خوردنِ اعضای انجمن را تعیین نمود و پس از آن همه اقداماتی را که مباشر می بایست در دورانِ حکومتِ وی به عمل آورد برشمرد. سپس از جای برخاست و حاضران را نیز مُرَخَّص کرد تا همه بروند و وقتِ خود را به نحوی که دوست دارند بگذرانند. بانوان و آقایان به سمتِ باغِ مُصَفَّایی روانه شدند و چون مُدَّتی را به گردش و تفریح گذرانیدند ساعتِ صرفِ شام فرا رسید. شام با شادمانی صرف شد و با اشارهٔ ملکه همه از سرِ سفره برخاستند. اِمیلیا شروع به رقصِ مخصوصی کرد و پامپینه آشعارِ ذیل را به آواز خواندن گرفت، درحالی که دیگران با او هم آواز شدند:

اگر منی که به همهٔ آرزوهای خود رسیده‌ام
آواز نخوانم
پس کدام زن بخواند؟

من تو را می طلبم، ای عشق،
تویی که مایهٔ همهٔ شادی‌های منی
مایهٔ همهٔ امیدها و همهٔ خوشبختی‌هایی

بیا تا صدای خود را بهم درآمیزم
و لحظه‌ای چند آواز بخوانیم،
آوازی نه از آه و ناله‌های من
و نه از رنج‌های تلخی که الطافِ امروز تو را بر من شیرین تر می‌کنند؛
بلکه از آتشی که مرا مشتعل می‌کند و می‌سوزاند،
منی که در بازی‌ها و جشن و شادی‌ها بسر می‌برم،
ضمن اینکه تو را همچون خدایِ خود می‌پرستم.
ای عشق، نخستین روزی که من به آتیش تو در افتادم،
تو نگاهِ مرا به جوانی انداختی
که از لطف و ملاحظت و شور و شهامت
هرگز نه برتری خواهد یافت و نه همسری.

و من چنان دلباخته او شدم
 که امروز با تو، ای سرور من،
 شاد و خندان به هوای او آواز می‌خوانم.

و آنچه برای من بالاترین نعمت است، ای عشق،
 این است که به لطف تو هر دو یکسان یکدیگر را دوست می‌داریم.
 لذا همه آرزوهای من در این دنیا برآورده شده است.
 و امیدوارم که در آن دنیا نیز چنین شود،
 و من در کنف حمایت خداوند قرار گیرم
 به پاسبان وفاداری کاملی که نسبت به عاشق خود داشته‌ام.
 خدایی که ما را می‌بیند
 ما را در قلمرو خود خواهد پذیرفت.

به دنبال این آواز آوازهای دیگری نیز خوانده شد و رقص‌های گوناگونی با
 آهنگ‌های مختلف انجام گرفت؛ لیکن ملکه متذکر شد که هنگام استراحت
 فرا رسیده است. لذا هر یک مشعل به دست به اتاق خود رفتند. دو روز پس از
 آن شب صرف کارهایی شد که ملکه بدو مقرر داشته بود و همه با کمال
 بی‌صبری منتظر روز یکشنبه شدند.

آغاز سومین روز دکامرون

اینک دورانِ زمامداری نفیله رسیده است. در این روز موضوع داستان‌ها در اطرافِ کسانی دور می‌زند که با تلاش و کوشش خود به مرادِ دل می‌رسند و یا نعمتی را که از دست داده‌اند باز می‌یابند.

به تدریج که خورشید بالا می‌آمد رنگِ سپیده از ارغوانی به زردی می‌گرایید. روزِ یکشنبه بود. ملکه از خواب برخاست و دیگران را نیز بیدار کرد. از مُدّتی پیش، مباشرِ بخشِ عمده‌ای از اسباب و اثاثِ انجمن را به منزلِ جدید فرستاده و پیشخدمتِ مخصوصی را مأمور کرده بود تا همه کارهای لازم را انجام دهد؛ و چون دید که ملکه به راه افتاده است باقی اثاث را که به جا مانده بود فرستاد و به اصطلاح اسباب‌کشی کرد، و خود نیز به اتفاقِ نوکرانی که برای خدمت به بانوان و آقایان هنوز در محلّ مانده بودند بر گاری سوار شد و حرکت کرد.

ملکه در حالی که بانوانِ دیگر و سه مردِ جوان به دنبالش می‌آمدند خوش‌خوشک می‌رفت، و گویی ده بیست بلبلِ نغمه‌خوان یا مرغانِ خوش‌الحانِ دیگر با نغماتِ دلکشِ خود به آنان راه می‌نمودند. ملکه از کوچه باغی خلوت و سبز و خرم و پرگل و گیاه می‌رفت که در آن غنچه‌های گل با نخستین تابش اشعه خورشید در کار شکفتن بودند. نفیله به سمتِ مغرب می‌رفت و می‌گفت و می‌خندید و با همه شوخی می‌کرد. هنوز دو هزار پایی بیش نرفته بود که مُدّتی پیش از هنگام نماز نیمروز اتباع خود را به قصری باشکوه و مُصفاً بر تپه‌ای اندک فراتر از دشت رسانید. همه به کاخ درآمدند، در نقاطِ مختلفِ آن پراکنده شدند و به تالارهای بزرگ و اتاق‌های دلگشای آن که مُزین و مُجهّز به همه وسایل لازم بود سرکشیدند. سرانجام، آن کاخ را چندان بی‌نیاز از مدح و تمجید یافتند که گفتند تنها نجیب‌زاده‌ای والانسب می‌تواند صاحبِ آن باشد. سپس اعضای انجمن به حیاطِ وسیع و باصفای قصر فرود آمدند، از سرداب‌های پر از شراب‌های عالی و مخزن‌های پر از

آب سرد گوارا دیدن کردند و بر مدح و ثنای خود از مسکن جدید دوچندان افزودند.

در این دم هوس کردند که لحظه‌ای چند بیاسایند و صفایی بکنند. به ایوانی مُشْرِف بر حیاط برآمدند که به گلدان‌های زینتی با برگ‌های سبز و گل‌های فصلِ مُزین شده بود. بانوان نشستند، و مباشر خوشخدمت با شیرینی‌های لذیذ و شراب‌های گوارا دماغشان را تازه کرد. آنگاه دروازهٔ باغی وصل به قصر گشوده شد که دیوارهای بلندی آن را احاطه کرده بود. همه به آن باغ درآمدند. به محض ورود، احساس عجیبی از زیبایی و صف‌ناپذیر آن به همگان دست داد و همه از نزدیک به بررسی جزء به جزء مناظر خیره‌کنندهٔ آن آغاز کردند.

در چهار سمتِ باغ و در یکی دو جایِ وسطِ آن خیابان‌های عریضی به کشیدگی تیرِ شهاب احداث کرده بودند که روی آنها را چفته‌های طاق‌مانند مؤ پوشانده بود و وعده می‌داد که در آن‌سال محصولِ انگور فراوان خواهد داشت. موها تازه گل کرده بودند و چنان عطری از خود می‌پراکندند که مخلوط با انواع روایح دیگر باغ آدمی را از خود بیخود می‌کرد و این احساس را در او برمی‌انگیخت که خود را در یک آزمایشگاه گلاب‌گیری و در وسطِ عطریاتِ گوناگون مشرق‌زمین بیانگارد. دور و برِ این خیابان‌ها نیز همه‌جا پوشیده از بوته‌های گلِ رُزِ سرخ و سفید و یاسمن بود؛ بنابراین به هنگام صبح و ظهر گردش در همه‌جای باغ و در سایه‌ای مطبوع و مُعطر امکان داشت، بی‌آنکه پرتوی از اشعهٔ خورشید بر شخص بتابد.

مرا آن فرصت نیست که به تشریح انواع گیاهانِ عطری و کم و کیفِ آنها که زینت‌بخشِ محل بودند بپردازم، همیتقدر می‌گویم که آنچه در آب و هوای اقلیم ما می‌روید و درخور ذکر است در آنجا نیز وجود داشت. و اما آنچه مانند همهٔ قسمت‌ها و بلکه بیش از آنها درخور ستایش بود چمنی بود در وسط باغ که رنگش از تیرگی به سیاهی می‌زد و در میان آن هزاران گلِ رنگارنگ رویده بود. اطراف آن چمن را درختان نارنج و سِدْر^۱ احاطه کرده و سایهٔ سبز و تند خود را بر آن انداخته بودند، و با اینکه هنوز میوه‌هایی از سال گذشته بر آنها دیده می‌شد همه به گل نشسته بودند و با سایهٔ صفابخش خود

۱. در متن انگلیسی بجای «سِدْر» «لیمو» آمده است. (مترجم)

چشم‌ها و با بوی خوشِ خود شامه‌ها را نوازش می‌کردند. در وسطِ چمن حوضِ فواره‌ای از مرمر سفید قد برافراشته بود که سفیدی آن چشم را خیره می‌کرد و تراش‌کاری‌های آن حیرت‌انگیز بود؛ و نیز در آن میان ستونی سرکشیده بود که بر فراز آن مجسمه کوچکی دیده می‌شد. و به‌راستی آیا آن همه، کارِ صنعت بود یا طبیعت؟ فواره‌ای از دهانه آن با چنان قدرتی به آسمان بر می‌شد که به صورتِ نطعی سفیدرنگ و با صدایی دلنشین به میانِ حوض باز می‌گشت و بیش از یک چرخِ آسیاب کف پدید می‌آورد. سرریزِ آب از روی حوض به درونِ مجرای زیرزمینی می‌ریخت که کمی آن‌سوتر باز آفتابی می‌شد و در جوی‌هایی بسیار زیبا که با سلیقه تمام در اطرافِ چمن احداث کرده بودند جریان می‌یافت. جوی‌های متعدد دیگری نیز با همان سبک و سیاق پدید می‌آمدند که آب را به همه‌جایِ باغ می‌بردند، تا سرانجام آنها باز در نقطه‌ای جمع می‌شدند و از آنجا به صورتِ نهری واحد به بیرون از باغ می‌رفتند. این نهرِ آب همواره زلال به سمتِ دشت روان بود، لیکن پیش از رسیدن به دشت خدمتی هم به مالکِ محل می‌کرد، و آن اینکه چرخ‌های دو آسیابِ او را می‌گردانید.

منظره آن باغ، هماهنگی اجزایِ طرح آن، درختانِ گوناگون، حوضِ فواره و نهرهایی که از آن منشعب می‌شدند چندان به نظر بانوان و آن سه مرد جوان زیبا جلوه کردند که فریادِ تعجب و تحسین از دهان همه ایشان بیرون پرید. و به‌راستی اگر بنا بود بهشت در روی زمین درست شود چه صورتی خوشتر از منظره آن باغ ممکن بود به آن داد؟ و اصلاً مگر آن مکان از زیبایی چه کم داشت؟

باری، همچنان که مهمانانِ نورسیده به باغ با شادمانی تمام به هرسو می‌گشتند و از شاخه‌های نازکِ درختانِ گوناگون حلقه‌های زیبا می‌بافتند، و در ضمن، به نغمه‌های آهنگینِ دستِ کم بیست نوع پرنده که گویی با آواز خود به رقابت باهم برخاسته بودند گوش می‌دادند صحنه دلفریبِ تازه‌ای به نظر آوردند که در لحظاتِ نخست به سببِ مجذوب شدنِ سخت به مناظرِ زیبای باغ مُتوجه آن نشده بودند: در باغ نزدیک به صد جور جانور زیبا وجود داشت. یک طرف، همگان خرگوش‌های اهلی را با انگشت به هم نشان می‌دادند که در گُنامِ خود جست‌وخیز می‌کردند، سویی دیگر خرگوش‌های وحشی بودند که به هر طرف می‌دویدند، دورتر که لانه سنجاب‌ها بود، و در

گوشه‌ای دیگر آهوان می‌چربیدند. الغرض جانورانِ بی‌آزارِ بسیاری در آن باغ بودند که گفتی همه دست‌آموزند و همه آن‌گونه که دلشان می‌خواست می‌گشتند و می‌خوردند و می‌خوابیدند. این منظره نیز، توأم با مناظرِ دیگرِ محلّ، بیش از پیش بر شادی و لذّتِ زنان و مردان جوان افزود.

وقتی مهمانان همه‌جا را به دقّت سیاحت کردند دستور داده شد تا خدمتکاران میزهای غذا را در اطراف حوض فواره بچینند. در این انتظار هفت آوازِ دلنشین شنیده شد که با رقص‌هایِ گوناگون توأم گردید. آنگاه ملکه همه را به صرفِ غذا اشارت کرد. خدمتِ سر میزها کامل، رسیدگی به همه مسایلی مربوط به پذیرایی بی‌نقص و غذاها بسیار لذیذ بود. مهمانان وقتی از سر سفره برخاستند آثار شادی و خرسندی بر چهره‌شان نقش بسته بود. بار دیگر آوازخوانی و موسیقی و رقص آغاز گردید؛ لیکن کم‌کم هوا گرم شد و ملکه اجازه داد تا همه برای خواب قیلوله بروند. عده‌ای از این اجازه استفاده کردند و به استراحت پرداختند، ولی بقیه که مجذوبِ زیباییِ محلّ بودند ترجیح دادند در همان مکان بمانند و به خواندنِ کتاب‌هایِ رُمان یا به بازی شطرنج و دام پردازند.

عصر وقتی که خفتگان از خواب برخاستند قدری آبِ خُنک به صورت زدند. و در این دم شیپور جمع همه را به چمن فراخواند. طبقِ معمول، همه نزدیکِ حوضِ فواره پهلوی هم نشستند و برای نقلِ قصّه‌هایی که ملکه موضوع کلی آن را تعیین کرده بود آماده شدند. فیلوستراتو نخستین کسی بود که ملکه برای شروع قصه‌گویی تعیین کرد و او چنین آغاز نمود:

۱. مهتر زیرک

مهتری با زنی آگیلوف شاه همخوابه می‌شود.
آگیلوف شاه می‌فهمد و چیزی نمی‌گوید ولی موهای
سر مردک را می‌چیند. مهتر نیز موی سر همه رفقای
خود را می‌چیند و بدین حيله از کیفر می‌رهد.

داستانِ فیلوستراتو به پایان رسیده بود. شنوندگان از بعضی قسمت‌های آن
چنان خجالت‌زده شدند که سرخی شرم بر رخسارشان نشست، لیکن از
برخی جاهای دیگر آن به خنده افتادند. به هر حال، ملکه از پامپینه آخواش
کرد که به برنامه ادامه دهد. زنی جوان خنده بر لب چنین به سخن آغاز کرد:
— بسیاری کسان می‌گویند که چون بر حقایقی اغلب خطرناک وقوف یافتند
می‌خواهند با افشای آنها و با برملا کردن عیوب پنهان دیگران بر ننگ و
رسوایی خود پرده بکشند، ولی بجز اینکه آن را بیشتر آفتابی کنند حاصلی
نمی‌یابند. من برای اثبات این حقیقت می‌خواهم دلیلی برعکس عرضه کنم:
از یک طرف پای فردی حيله‌گر را به میان می‌کشم که از این حیث به مازه‌تو
نمی‌رسیده، و از طرف دیگر پادشاهی را که از عقل و فهم کافی برخوردار
بوده است. حال، ای دوستانِ نازنین من، به واکنش پادشاه در برابر چنان
مردی گوش فرا دهید.

وقتی آگیلوف به سلطنتِ لمباریا رسید به شیوه اسلاف خود شهر پاویا را
پایتخت قرار داد. در ضمن، با تئودیلیندا بیوه آوتاری پادشاه پیشین لمباریا نیز

ازدواج کرد. یثودلیندا با این‌که زنی بسیار زیبا و دانا و پاکدامن بود ماجرای جنسی بسیار ناگواری پیدا کرد.

ماجرا در دورانی بود که کشور لمباردیا در سایه لیاقت و سیاست مُدبرانه آگیولف شاه تا اندازه‌ای روی آرامش به خود دیده بود و روبه رفاه و آبادانی می‌رفت. ملکه را مهتری بود از تباری بسیار پست، ولیکن آمال و آرزوهای والایی در دل می‌پروراند که با پیشه حقیرش هیچ تناسب نداشت. این مرد که صورتی زیبا و قامتی رعنا داشت دیوانه‌وار عاشق ملکه شد؛ ولی با این‌که از طبقه‌ای پست بود خود می‌دانست که چنین عشقی سخت بی‌تناسب است و نباید آن را به هیچ‌کس ابراز کند، و نیز نباید با نگاه‌های هیز و جسارت آمیزش به ملکه خود او را از این امر آگاه گرداند. و هرچند اندک امیدی نداشت به اینکه نگاه‌های مُحبت‌آمیز ملکه را به خود جلب کند در باطن سخت به خود می‌بالید از این‌که چنین توقّعات بلندپروازانه‌ای دارد؛ و چون تا مغز استخوانش از آتش این عشق می‌سوخت در ابراز خوشخدمتی و اجرای تمنیات ملکه بیش از همه همکارانش شور و حرارت از خود نشان می‌داد. به همین جهت، وقتی ملکه می‌خواست اسب سواری کند اسبی را برمی‌گزید که نگهداری آن بر عهده این مهتر بود، و مردک هر بار از این عنایت به غایت احساس حق‌شناسی می‌نمود، چنان‌که آتی رکاب ملکه را رها نمی‌کرد، و اگر بر حسب اتفاق دستش به دامن جامه او می‌خورد از شادی عرش را سیر می‌کرد.

لیکن به تدریج که از امید و اعتماد آدمی به آینده می‌کاهد بر شدت عشق و علاقه‌اش افزوده می‌شود، چنان‌که در مورد مهتر بیچاره مصداق پیدا کرد که کم‌کم احساس نمود دیگر قادر به کتمان عشق بی‌امان خود نیست و در نیل به مقصود روزبه‌روز نومیدتر می‌شود. و چون قادر به گسستن زنجیرهای مهر و مُحبت نبود چندین بار آرزوی مرگ کرد، ولی آخر چه مرگی؟ مرگی که بازگویی عشق زوال‌ناپذیرش به ملکه باشد. پس بایستی با تقدیر پنجه در اندازد و کاری کند که کلاً یا بعضاً به مُراد برسد. چه کند؟ ماجرا را صریحاً به خود ملکه بگوید، یا مراتب عشق و دلدادگی خود را طی نامه‌ای به او ابراز کند؟ نه؛ گفته و نوشته هر دو اثری جز باد هوا نمی‌داشتند! پس بهتر آنکه به هر حيله شده خویشتن را به بستر ملکه دراندازد. و برای نیل به مقصود یک راه بیش در پیش نبود: مهتر می‌دانست که پادشاه شب‌ها در اتاق ملکه نمی‌خوابد.

بنابراین اگر خود را به صورت پادشاه درمی آورد امکان می یافت که به اتاق زن او وارد شود و خود را به درون بسترش برساند. و برای کشف این که بداند شاه با چه سر و وضع و با چه تشریفات به اتاق ملکه می رود چندین شب مُتوالی در یکی از تالارهای قصر که بین اتاق های زن و شوهر واقع بود پنهان شد، تا شبی از نهانگاه خود پادشاه را دید که در حالی که ردای بلندی به خود پیچیده بود و در دستی مشعلی روشن و در دست دیگر ترکه ای داشت از اتاقش بیرون آمد و یکسر به سوی اتاق ملکه روان شد. سپس بی آنکه کلمه ای حرف بزند با ترکه اش یکی دو ضربه به در زد. فوراً در به رویش گشودند و مشعل را از دستش گرفتند.

مهتر وقتی این صحنه و صحنه بازگشت شاه را دید دریافت که خود نیز باید به همین شیوه رفتار کند. این بود که ردایی مانند ردای شاه و مشعلی و چوبی فراهم کرد. ابتدا خود را در حمام گرمی شستشو داد تا مبادا از تنش بوی پهن به مشام ملکه برسد و او به حيله اش پی ببرد؛ سپس آن وسایل را با خود به همان تالار بزرگ بُرد و مانند دفعات پیش در آنجا پنهان شد. وقتی حس کرد که همه در خوابند و هنگام آن فرا رسیده است یا به آرزوی خود برسد و یا در راه عشقِ مطلوبش با سربلندی جان بیازد با سنگ چخماق و آتش زنه ای که با خود آورده بود مشعلش را روشن کرد، ردایش را به خود پیچید و به سمت در اتاق ملکه روان شد و با چوب دستیش دوضربه به در زد. کلفت مخصوص ملکه با چشمان خواب آلوده در به روی او گشود، مشعل را از دستش گرفت و به کناری نهاد. مهتر بی آنکه سخنی بگوید پرده تخت خواب ملکه را به کنار زد، ردای خود را کند و به درون بستری که ملکه در آن خفته بود خزید. ملکه را با شور و شوق، لیکن با شتاب زدگی خاصی درآغوش گرفت، و چون می دانست که شاه وقتی خُلق و خوی خوشی نداشته باشد نه خود حرف می زند و نه به کسی اجازه سخن گفتن می دهد بی آنکه یک کلمه حرف در میانه رد و بدل شود توانست چندبار آب بر آتش هوس خود بریزد. سرانجام با این که دل نداشت از آغوش چنان معشوقی به درآید از ترس این که مبادا عیش و نوش دزدانه اش بدل به فاجعه جبران ناپذیری شود از جا برخاست، ردا و مشعلش را باز پس گرفت و بی آنکه چیزی بگوید به سرعت به جای خویش بازگشت.

مردک تازه به جای خود رسیده بود که پادشاه برخاست و به دیدار ملکه

شتافت. لابد حدس می‌زنید که تعجبِ ملکه از این پیشامد تا به چه حدّ بود! شاه به درونِ بستر همسر خود خزید و با مهر و مُحَبَّت به او سلام داد. ملکه که وی را با چنین خُلق و خوی خوشی دید جرأت یافت و پرسید:

— اعلیحضرتا، امشب شما را چه می‌شود؟ شما هم‌اکنون پس از این‌که بیش از همیشه کام‌دل گرفتید بسترِ مرا ترک کردید و اینک باز برگشته‌اید؟ لطفاً مُراقِبِ سلامتِ خود باشید!

با شنیدن این سخنان، پادشاه آنّا دریافت که موضوع از چه قرار بوده و دانست که حتماً کسی با لباس مُبدَل خود را به صورتِ او درآورده و ملکه را فریب داده است. و چون مردِ خردمندی بود و دانست که نه خود ملکه پی به حقیقت امر برده است و نه کس دیگر، شرطِ احتیاط در آن دید که چیزی درباره‌ی این اشتباه او بر زبان نیاورد. بسیاریند مردمِ احمقی که اگر به جای پادشاه می‌بودند چنین نمی‌کردند، بلکه از جا در می‌رفتند و می‌گفتند: «نه، آن من نبودم. بگو بینم که بود؟ چه اتفاقی افتاده است؟ چه کسی به اینجا آمده؟» و این خود مشکلاتی پدید می‌آورد که نه تنها ملکه را بی‌جهت غمگین و ناراحت می‌کرد بلکه شاید این هوس را نیز در دلش برمی‌انگیخت که بارِ دیگر آزموده را بیازماید. از طرفی، سکوت موجب می‌شد که آبرویش نیز محفوظ بماند، چه اگر یک کلمه در این باره حرف می‌زد فُضیحتِ بزرگی برپا می‌شد. لذا خودداری کرد و در عین حال که قلباً سخت مُکدّر شده بود نگذاشت که آثارِ آن در سیما یا صدایش ظاهر گردد. در جواب گفت:

— ای بانو، یعنی تو مرا چندان ناتوان می‌پنداری که چون یک بار پیشت آمدم لحظه‌ای بعد باز نتوانم بیایم؟

ملکه گفت: آه، نه، اعلیحضرتا! با این حال استدعا می‌کنم مُراقِبِ سلامتِ خود باشید.

شاه گفت: حقّ با شما است و من این بار بی‌آنکه دیگر به شما زحمت بدهم می‌روم.

ولی از حُقه‌ای که به او زده بودند سخت خشمگین و ناراحت بود. ردای خود را به تن کرد و رفت، درحالی‌که یک فکر بیش به سر نداشت، و آن این‌که محرمانه عاملِ این توهین فاحش را پیدا کند. با خود اندیشید که این باید یکی از نزدیکانِ آشنا به وضع اندرونِ کاخ باشد، ولی چگونه توانسته است بیرون برود؟ پادشاه با مشعلی که نور خفیفی می‌پراکند به سمتِ آن قسمت از کاخ که

روی اصطبل‌ها امتداد می‌یافت روان شد. در آن قسمت نوکرها می‌خوابیدند و صدفِ درازی از بستر به چشم می‌خورد که در هرکدام یکی خوابیده بود. پادشاه با خود گفت: «فاعلِ عملِ شنیعی که زخم از آن سخن گفت هرکه بوده باشد بر اثر تلاش و تقلایِ مُمتدی که کرده هنوز آرامشِ عادی خود را باز نیافته است و قلبش تند میزند.»

لذا با حفظِ سکوتِ کامل از یک سر خوابگاه شروع به لمسِ سینه‌یک‌یکِ خواب‌رفتگان کرد تا مگر آن ضربانِ تند قلب را پیدا کند. اگر همه به خوابِ خوش رفته بودند عاشقِ خوشبختِ ملکه هنوز بیدار بود. تا دید که پادشاه نزدیک می‌شود منظورِ او را دریافت و دستخوشِ چنان وحشتِ عظیمی گردید که بر ضربان‌هایِ قلبِ ناشی از خستگیِ ضربان‌هایِ شدیدتری ناشی از ترس اضافه شد. یقین کرد که اگر پادشاه از ضربانِ شدیدِ قلبش پی به حقیقت امر ببرد مرگش حتمی است، و نقشه‌هایِ مختلفی برای گریز از مهلکه در سر پخت، ولی چون اربابِ خود را بدونِ اسلحه دید قدری آرام گرفت و منتظر ماند تا ببیند چه با وی خواهد کرد. شاه دست بر سینه‌عده‌زیادی از خفتگان نهاد بی آنکه مجرم موردنظر را پیدا کند. آخر به مهتر کذایی رسید و چون مشاهده کرد که قلب او به شدت می‌زند با خود گفت: «اینک مجرم!» و چون غیرتش اجازه نمی‌داد که سر و صدای راه بیندازد تنها به این بس کرد که با قیچی‌ای که به همراه آورده بود از بخشِ مُشخصی از سر او مُشتی مو بچیند. (در آن زمان همه موی سرشان را بلند می‌گذاشتند): این خود علامتی بود برای این‌که فردا صبح آن مرد را بشناسد. پس از اتخاذِ این تدبیر به اتاقِ خود بازگشت.

مهتر حواسش جمع بود، و چون مردی زیرک و تیزبین بود به خوبی دریافت که منظورِ پادشاه از این نشانه کردن چه بوده است. فوراً از جابرخاست و در اصطبل رفت و قیچی مخصوصی را که به کار آرایش و پیرایش یال و دم اسبان می‌آمد برداشت. سپس پاورچین پاورچین بر بالین همه خواب‌رفتگان در تالار آمد و به همان شیوه که مُشتی از موی سر خود او را قیچی کرده بودند موهایِ بالایِ گوشِ هر یک را بُرید. وقتی این کار را بی آنکه کسی از آنان خبر شود انجام داد به جای خود برگشت و خوابید.

صبح شاه آگیلوف از خواب برخاست و دستور داد تا پیش از این‌که درهای کاخ را بگشایند همه خدمتکاران به حضور او بیایند. همه از دستور

اطاعت کردند و همه با سر برهنه به صف ایستادند. پادشاه به تماشای یک‌یک ایشان پرداخت تا مگر آن را که خود موی سرش را چیده بود باز شناسد، ولی دید که بیشترشان به طرزی یکسان موی سرشان قیچی شده است. شاه که غرق در حیرت شده بود با خود گفت: «هرچند مردی که من پی او می‌گردم از تباری پست است ولی پیدا است که هوشی سرشار دارد.»

آنگاه دانست که گشتن به دنبال مجرم بی آنکه سر و صدا راه بیندازد نتیجه‌ای نخواهد داشت، و لذا نخواست که به بهای بی‌آبرویی بزرگی به گرفتن انتقام کوچکی دل خوش کند. برای تنبه‌خاطی تنها به این بس کرد که به او بفهماند عملش از نظر دور نمانده است، و خطاب به گروه خدمتکاران، لیکن در واقع به شخص مجرم، اخطار کرد که: «مبادا بار دیگر هوای چنین خطایی به سرش بزند!»

هرکس دیگری به جای شاه می‌بود به تحقیقات خویش با شکنجه و آزار همه مستخدمانش ادامه می‌داد، ولیکن با این عمل خود مطلبی را که غیرت اقتضا می‌کرد در پرده بماند بر ملا می‌ساخت، و تازه اگر هم پرده از روی این مُعما برمی‌داشت و انتقام می‌گرفت هم بر بی‌آبرویی خویش می‌افزود و هم حیثیت زنش را لکه‌دار می‌کرد.

می‌توان حدس زد که از شنیدن گفتار کوتاه شاه چه حیرتی به حاضران دست داد و چگونه همگان به تأمل در معنی آن پرداختند. البته بجز خود مجرم کسی چیزی از آن نفهمید، ولی تا زمانی که آگیلوف شاه زنده بود مرد آنقدر شعور داشت که از آن مطلب چیزی به کسی نگوید و نیز بار دیگر جان خود را در راه چنین عملِ خطیری به خطر نیندازد.

۲. نادانسته دلالِ مُجَبَّت

بانویی که سخت تظاهر به عفت و عصمت می‌کند
دل‌باخته برازنده‌مردی شده است. ظاهراً برای اعتراف
به گناهان می‌رود و در این کار چندان رندانه عمل
می‌کند که یکی از روحانیون نامدار بی‌آنکه خود بدانند
چه می‌کند موجباتی پیش می‌آورد که بانو به کام دل
می‌رسد.

پامپینه آلب از گفتار فرو بست و اغلبِ شنوندگان بر شور و حرارت و مکر و
حیلتِ مهتر و نیز بر واکنشِ خردمندانۀ پادشاه آفرین گفتند. آنگاه ملکه رو به
سوی فیلومنا برگردانید و از او خواست تا دنبالهٔ داستان‌سرایی را بگیرد.
فیلومنا با لطف و گشاده‌رویی تمام چنین آغاز کرد:

— من ماجرای نیرنگی را برای شما نقل می‌کنم که زنی زیباروی در کارِ
روحانی نامداری کرد. مردم این زمانه از این قصه خوششان خواهد آمد،
به‌ویژه که آن قوم با همهٔ حماقتِ خود و با آداب و رسم‌ومی که دارند خوشتن
را از نظرِ فهم و خرد برتر از دیگران می‌پندارند، و حال آنکه به مراتب
پست‌ترند، چه، دناوتِ طبع و بی‌شعوری ایشان مانع از آن است که همچون
مردم عادی از راهی شرافتمندانه به نیازمندی‌های خود دست یابند. آنان
خوکان را مانند که هر جا جیفه‌ای بیابند سر در آن فرو کنند. باری، ای دوستان
نازنین، من این داستان را نه تنها برای رعایتِ نظم و ترتیبِ مُقرر بلکه از
این نظر نیز نقل می‌کنم که به شما بفهمانم پیشوایانِ مذهبی هم، با همهٔ

اعتمادی که جنس لطیف از فرط ساده‌دلی و خوش‌باوری به ایشان دارند، چه بسا که فریب مردان و حتی زنان را می‌خورند و از راه به در می‌روند.

در شهر ما، که در آن مکر و ریا بیش از مهر و وفا می‌توان یافت، در همین چند سال پیش، بانوی محتشمی می‌زیست که اصالت و وجاهت و آداب‌دانی به کمال داشت و طبیعت وی را به حُلُو طبع و فهم و خردی برتر از آن امثال و اقربان خویش آراسته بود. ضمناً از افشای نام آن بانو و نام قهرمانانِ دیگر داستانِ خود معذورم بدارید، زیرا من آن اشخاص را می‌شناسم و چه بسا که بعضی از آنان هنوز زنده باشند و اگر بشنوند که من با این پرده‌دری‌ها ایشان را ملعبه این و آن کرده‌ام بر من خشم خواهند گرفت.

زن که خویشان را از خانواده‌ای بس والاتبار می‌دانست و همسر مردی بشمباف ولی ثروتمند بود نمی‌توانست از تحقیر شوهر خودداری کند، چه، به عقیده او مردی از تبار پست، هرچند هم مُتمکن، لیاقت همسری بانویی از نژاد اصیل را نداشت. از این گذشته، می‌دید که از مردک با همه اندوخته زر و سیم بجز بافتن پارچه‌های الوان و تمیز پشم از پنبه و سر و کله زدن با زنی کارگر درباره نخ فایده‌ای مُتصور نیست، لذا تصمیم گرفت که حتی المقدور از زیر بار ناز و نوازش‌های حیوانی او شانه خالی کند و برای ارضای امیال نفسانی خویش عاشقی برانزده که بیشتر درخور مُحبَّتش باشد بیابد. آخر شیفته مردی میانسال و بس محترم شد، و کار این عشق چنان بالاگرفت که اگر روزی عاشق خود را نمی‌دید شب آن روز برایش تحمّل‌ناپذیر می‌گردید. مرد مورد علاقه بانو از این قضیه به کلی بی‌خبر بود و لذا اندک پروای معشوقه را نداشت. بانو که زنی بس محتاط بود و سخت می‌ترسید از این‌که ماجرای دلدادگیش مُشکلاتی به بار آورد و به فضیحتی بینجامد جرأت نمی‌کرد مراتب عشق خود را به وسیله پیکری یا با نوشتن نامه‌ای به آگاهی آن مرد برساند. لیکن دریافته بود که او با یکی از روحانیون سرشناس، که مردی فربه و کریه بود و در عین حال گذرانی توأم با تقوی و تقدّس داشت، و لذا همگان را به او عقیدتی تمام بود، رفاقتی صمیمانه دارد. بانو تشخیص داد که این برادر روحانی می‌تواند رابطی شایسته بین او و مرد مورد علاقه‌اش باشد، ولی آخر به چه طریق عمل کند؟ در ساعتی که برای انجام مراسم مذهبی مُقرر بود به کلیسای محل اقامت آن برادر روحانی رفت، کسی به دنبالش فرستاد و به او گفت که در صورت موافقتش حاضر است در نزد او به گناهان خویش اعتراف

کند. برادر روحانی به بانو نظر انداخت، وی را زنی محترم و اصیل یافت و به طیبِ خاطر به سخنانش گوش فرا داد. در پایانِ اعترافات، بانو چنین به گفته افزود:

— پدرِ مُقدّس، مُشکلی دارم که برای حَلّی آن می‌خواهم دست به دامن شما بشوم و از شخصِ شما کمک و نظر بخواهم. شما از وضع من آگاهید چون خود شخصاً از هویت پدر و مادر و خانواده‌ام آگاهتان کرده‌ام و اکنون خوب می‌دانید که کیستم و شوهرم کیست. شوهرم مردی است که مرا از جانِ خود بیشتر دوست می‌دارد. از آنجا که بسیار ثروتمند است و از وسایل و امکانات لازم برخوردار، خواهشی نیست که من بکنم و او آنرا برنیآورد. لذا پی می‌برید که من او را از خودم هم بیشتر دوست می‌دارم و برایِ ارضایِ خاطرش حاضریم به هر کاری دست بزنم... به هر حال، بگذریم، اگر خدای ناکرده فکری به سر من بزند که منافعی با شرف و ناموس او باشد و یا او را از آن خوش نیاید حاضریم به بدترین وضع که تاکنون در مورد هیچ زنِ گناهکاری صورت نگرفته است زنده‌زنده در آتش بسوزم. باری، به عرض برسانم، مردی هست که من نامش را نمی‌دانم ولی از ظاهرش پیدا است که محترم است و اگر اشتباه نکنم با آن جناب نیز بسیار دوست است. مردی است خوش‌منظر و بلندبالا و جامه‌ای از ماهوتِ قهوه‌ای‌رنگ می‌پوشد که به تنش بسیار برازنده است. این مرد در مورد من بی‌شک دچار اشتباه شده و به عبارتِ دیگر مرا عوضی گرفته است. در واقع می‌توان گفت که این مرد بختکِ من شده است. کار به جایی رسیده که اگر سرم را از در یا از پنجره بیرون بیاورم یا از خانه خارج شوم آنرا در جلوم سبز شده است، و حتی هم‌اکنون تعجب می‌کنم که چرا در اینجا نیست. من از این وضع بسیار ناراحتم، چون این‌گونه اعمال اغلب به حیثیت و شرافتِ زنان نجیب لطمه می‌زند بی‌آنکه گناهی متوجه خود ایشان باشد. گاهی به فکر افتاده‌ام که موضوع را با برادرانم در میان بگذارم ولی با خود گفته‌ام که مُحول کردنِ چنین مأموریتی اغلب اوقات کارِ مردان را به مشاجراتِ لفظی می‌کشاند و از شتم به ضرب می‌انجامد. بناچار برای جلوگیری از بروزِ فاجعه‌ای مَهْر سکوت بر لب زده‌ام. سرانجام دیدم که اگر به شخصِ شما مُراجعه کنم بهتر از آن است که به کس دیگری مُلتجی شوم، چون به گمانم شما دوست او هستید و این کاملاً از وظایفِ شما است که در این‌گونه موارد نه تنها به دوستان بلکه به اشخاصِ غریبه نیز اندرز

بدهید. لذا از شما تقاضا دارم برای خاطرِ خدا این مرد را ملامت کنید و از او بخواهید که دست از مزاحمت بردارد! زنانِ دیگر زیادند که برای این‌گونه کارها حاضرند و از خدا می‌خواهند او به ایشان توجه پیدا کند و سر راهشان را بگیرد، ولی من از این کارها خوشم نمی‌آید و اصلاً با وضع و موقعیتِ من هم سازگار نیست.

پس از ادایِ این سخنان، بانو به نحوی سر به زیر انداخت که انگار می‌خواهد گریه کند. برادرِ روحانی آن‌ا دریافت که منظورِ بانو کدام مرد است و شروع به مدح و ستایش از نجابت و نیتِ پاکِ خانم کرد (چون کاملاً باور کرده بود که راست می‌گوید)، و به او قول داد که به نحوِ احسن ترتیبِ این کار را بدهد، چنان‌که دیگر آن مرد از مزاحمت‌های خود دست بردارد. در ضمن، چون از ثروتِ کلانِ بانو آگاه بود از عُسرت و تنگدستی خود نیز با او سخن گفت و در ثوابِ احسان و صدقه‌مطالبی بیان داشت.

بانو باز گفت: من به نام خدا از شما تقاضا می‌کنم که اگر مرد مزاحم منکر شد و گفت که چنین چیزی حقیقت ندارد قانع نشوید و به او بگویید که همه این مطالب را خود من به شما گفته و شکایت به نزد شما آورده‌ام.

سپس وقتی اعترافات به پایان رسید و کشیش به اقرارکننده توبه داد بانو به یاد تشویقاتِ برادرِ روحانی در موردِ دادنِ صدقه افتاد و محرمانه مبلغی به او پول داد؛ در ضمن، خواهش کرد که برای آموزش روح امواتش دعا‌هایی هم بخواند. سپس از آن مکان که زانو زده برخاست و راه خانه خود را در پیش گرفت.

از قضا چندان نپایید که نجیب‌زاده موردِ بحث طبقِ معمول به دیدارِ برادرِ روحانی آمد. پس از آنکه از هر دری سخن به میان آمد کشیش دوستِ خود را به کناری کشید و مؤدبانه به ملامتش پرداخت که چرا برای بانوی اقرارکننده او - که به راستی سخنانش را باور کرده بود - ایجادِ مزاحمت می‌کند و مُصْرَّانه در تعقیبش است. دوستِ کشیش که هرگز نگاهی به آن بانو نینداخته و بسیار بندرت از جلوِ خانه او عبور کرده بود از این سخنان در شگفت ماند و خواست تا به دفاع از خود پردازد، لیکن کشیش سخنش را برید و گفت:

- خودت را به کوچه علی‌چپ زن و بیهوده وقتت را به تکذیبِ قضیه تلف مکن که سودی نخواهد داشت. آنچه به تو گفتم حرفِ یاوه‌ای نیست که این یا آن همسایه به من گفته باشند بلکه خودِ آن بانو به نزد من آمد و به لحنی

که نمی دانم چگونه توصیف کنم شکایت کرد... اینک به تو می گویم که اولاً این کارهای احمقانه از مردی چون تو محترم قبیح است، و ثانیاً آن زن این کاره نیست و من اگر تاکنون به زنی برخورده باشم که از این اعمالِ عنیف نفرت داشته است هم او است. لذا از تو خواهش می کنم که به پاس آبروی خود و او دست از سرش برداری و راحتش بگذاری.

نجیب زاده که زیرکتر از برادرِ روحانی بود به فراست دریافت که منظور بانو از توسل به چنین عملِ رندانه‌ای چه بوده است. به ظاهر ابرازِ خجلت و ندامت کرد و قول داد که از این پس دست از اعمالِ تحریک آمیزِ خویش بردارد، ولی همین که از پیش کشیش بیرون آمد یکر است به سمتِ خانه بانو رفت. بانو از پنجره کوچکی چشم به راه آمدنش بود و تا چشمش به او افتاد چنان با مهر و عشوه و ناز به رویش لبخند زد که نجیب زاده کاملاً مطمئن شد در تفسیر گفته‌های کشیش اشتباه نکرده است. با احتیاط تمام و با تظاهر به این که در پی منظور دیگری است هر روز به رفت و آمد در حول و حوشِ خانه بانو ادامه داد. خود او از این کار لذت می برد و بدیهی است که شور و نشاطِ بانو نیز از حدّ به در بود، چه، اکنون حسّ می کرد که دیگر عشقش یک جانبه نیست؛ لیکن می خواست که آتشِ عشق را در دلِ عاشقِ خود شعله ورت کند، و در ضمن، وی را از عشقِ خود نیز مطمئن سازد. بدین منظور در نخستین فرصتِ مقتضی به نزد کشیش بازگشت. همین که پا در صحنِ کلیسا گذاشت به پای برادرِ روحانی افتاد و بنای شیون و زاری گذاشت. کشیش چون این حال بدید به رحم آمد و از بانو پرسید که دیگر بار چه شده است. بانو در پاسخ گفت:

— پدر، می خواستید چه بشود! ناله من باز از دستِ همان رفیقِ بی شرم شما است که خدایش لعنت کند، و من روزِ پیش، از او به نزد شما شکایت آورده بودم. به گمانم این مرد تنها بدین منظور از مادر زاده است که در زندگی موی دماغ من باشد و مرا به اعمالی وادارد که در حزن و اندوه جاویدان بمانم و دیگر جرأت نکنم در پای شما به زانو بیفتم.

کشیش گفت: چطور؟ یعنی او هنوز از مزاحمت‌های خود نسبت به تو دست برنداشته است؟

بانو گفت: البته که نه! گویا از این که من شکایتش را به شما کرده‌ام برآشفته و یا از شکوه‌های من سوء تعبیر نموده است، چون سابقاً اگر روزی یک بار در

حریم خانه‌ام طواف می‌کرد اکنون هفت بار می‌کند. حالا باز خدا می‌کرد به همان طواف کردن و نگاهی به من انداختن بس می‌نمود! ولی مردک کارِ وقاحت و جسارت را به جایی رسانیده که دیروز زنی را به نزد من فرستاده و به وسیلهٔ او تَرّه‌هایی به عنوانِ اظهارِ عشق پیغام داده است، و مثل این‌که من کیفِ پول یا کمر بند نداشته و ندیده باشم یک کیف و یک کمر بند هم برایم هدیه فرستاده است. باور کنید از این حرکتِ او بقدری عصبانی شدم و هنوز هستم که اگر از ترس ارتکابِ گناه و نیز به پاسِ حرمتِ شما نبود فضیحتی به‌راه می‌انداختم که مپرس! ولی خودداری نمودم و نخواستم پیش از این‌که شما را از ماجرا آگاه سازم نه اقدامی بکنم و نه چیزی بگویم. عرضم تمام نشد: من کمر بند و کیف را آن‌ا به همان زنک که برایم آورده بود دادم تا عیناً به مردک پس بدهد، و خودش را نیز بی‌هیچ ملاحظه‌ای از در بیرون راندم که برود؛ ولی یک‌دفعه ترسیدم که نکند کیف و کمر بند را خود بردارد و به اربابش بگوید که من هدیهٔ او را پذیرفته‌ام. از این جور آدم‌ها هرچه بگویند برمی‌آید! این بود که زنک را برگرداندم و با همان خلق و خوی تندى که داشتم آن اشیاء را از دستش قاپیدم و اینک به اینجا آورده‌ام تا به دست شما بدهم و خواهش کنم به او برگردانید و بفرمایید که مرا نیازی به آنها نیست. من به لطف خدا و از سایهٔ سر شوهرم آنقدر کیف و کمر بند دارم که می‌توانم «او را در زیر توده‌ای از آنها خفه کنم». ^۱ دیگر عرضی ندارم و از شما همچون از پدری مُقَدَّس عَزْر می‌خواهم. فقط بدانید که اگر دست از سرم بردارد من موضوع را به شوهرم و به برادرانم خواهم گفتم. دیگر هرچه می‌شود بشود! من ترجیح می‌دهم به او توهین و تعدی بشود ولی به شرف و آبروی من به خاطر او لطمه‌ای وارد نیاید.

بانو پس از ادای این سخنان و در حالی که همچنان اشک می‌ریخت یک کیفِ پولِ نفیس و گرانها و یک کمر بندِ بسیار زیبا از زیر پیراهنِ خود بیرون آورد و به دستِ کشیش داد. کشیش که با اعتقادِ راسخ سخنانِ بانو را باور کرده بود بی‌حدّ خشمگین شد و گفت:

— دخترم، من از این خشم و خروش تو به هیچ وجه در شگفت نیستم و حقّ هم ندارم که زبان به ملامتت بگشایم. برعکس تحسینت هم می‌کنم که به

۱. در متن ترجمهٔ انگلیسی به‌جای این جمله چنین آمده است: «... خودم را در زیر آنها مدفون کنم». (مترجم)

نصیحت من عمل کرده‌ای. من روز پیش متقاعدش کرده بودم که دست از این کارها بردارد، و حال می‌بینم که به وعده‌اش وفا نکرده است. این بار به جزای کاری که کرده است و به کیفیت تکرار جرّمش چنان گوشمالی به او خواهم داد که دیگر جرأت نکند مزاحمت بشود. تو هم، دخترم، با تکیه به لطف و کرم خداوند متعال آبی بر آتش خشم خود بریز و از این مقوله حرفی به کسانت مزن، چون ممکن است عواقب ناگواری داشته باشد. از طرفی، پروای نام و ننگ خویش نیز مکن، چون من در پیشگاه خداوند باری تعالی و در برابر مردمان همواره ضامن معتبر عفت و تقوی تو خواهم بود.

بانوی ماهر و تظاهر کرد به این که اندکی آرام گرفته است، موضوع صحبت را تغییر داد و با علم به حرص و آز برادر روحانی و امثال و اقرانش چنین گفت:

— پدر مقدّس، دیشب^۱ بسیاری از اقوامم به خوابم آمدند. چنین به نظر آمد که همه سخت مُعذّبند و خواهان دعا و نماز، خاصّه مادر بیچاره‌ام! او آنقدر افسرده و ناراحت بود که دل هر بیننده‌ای به حالش می‌سوخت. گمان می‌کنم از این که مراد در معرض اذیت و مزاحمت این دشمن خدا می‌بیند روحاً مُعذّب است. پس تقاضا می‌کنم برای آسایش روح همه ایشان چهل نماز مسح حضرت گره‌گواز مقدّس و دعاهایی از خودتان برای ایشان بخوانید تا مگر خداوند متعال آنان را از آتشی که در آن می‌سوزند نجات بخشد.

و بر اثر این خواهش یک فلورن طلا آهسته در دست کشیش نهاد. برادر روحانی با شادمانی تمام فلورن را گرفت و با سخنانی شیرین و امثله‌ای مؤکّد بانو را در تقوی و تقدّس خویش راسخ‌تر گردانید. سرانجام، بانو را با دعای خیر مُتبرک کرد و به او رخصت رفتن داد.

کشیش که هیچ نمی‌دانست فریض داده‌اند همین که بانو رفت کس به دنبال دوستش فرستاد. نجیب‌زاده به محض ورود و تماشای سیمای غضبناک برادر روحانی ناگهان دریافت که اخبار تازه‌ای از بانو دریافت خواهد کرد، لذا منتظر شد تا کشیش به سخن درآید. کشیش سخنان ملامت باری را که دفعه پیش به دوستش گفته بود تکرار کرد، بار دیگر وی را به لحنی تند و خشم‌آلود به باد فحش و ناسزا گرفت و مزاحمت‌هایی را که بانو مدعی بود از ناحیه او می‌بیند

۱. در متن ترجمه انگلیسی بجای «دیشب» آمده است: «در این چند شب گذشته». (مترجم)

به رخس کشید. نجیب‌زاده که هنوز نمی‌دانست اعتراضات جناب کشیش به کجا خواهد انجامید در مورد فرستادن کیف و کمر بند به انکار پرداخت، لیکن لحن انکارش چندان جدی نبود، از بیم آن‌که مبادا خود بانو چنین اشیائی را به کشیش داده باشد. کشیش چون انکار دوستش را شنید از فرط خشم از جا در رفت و بانگ برآورد:

— ای رذل نابکار، تو به چه رویی انکار می‌کنی؟ اینک آن کیف و کمر بند که خود بانو آورده و با چشمان گریان به من داده است! خوب نگاه کن و ببین آنها را باز می‌شناسی؟

نجیب‌زاده وانمود که سخت شرمگین است و گفت:

— آری، من آنها را باز می‌شناسم و معترفم که بد کرده‌ام. حال که به راستی دانستم این بانو چه سرشت پاک و عفیفی دارد به شما قول می‌دهم دیگر هیچ‌گاه شکایتی علیه من از زبان او نشنوید.

آنگاه سیلی از سخنان ستایش‌آمیز در مَنقَبَتِ بانو از زبان کشیش احمق جاری شد و سرانجام کیف و کمر بند را به دست دوستش داد، مدتی مدید به نصیحتش پرداخت و خواهش کرد که دیگر دست از اذیت و آزار او بردارد؛ و پس از حصول اطمینان از قولی که گرفت مرخصش کرد.

اکنون نجیب‌زاده کاملاً مطمئن شده بود که بانو نه تنها به او عشق می‌ورزد بلکه با فرستادن هدیه‌ای گرانبها نیز شادی وی را دو چندان کرده است. وقتی از پیش کشیش بیرون آمد به مکانی سر پوشیده‌ای رفت و از آنجا با رعایت احتیاط تمام هدیه‌ها را به معشوقه‌اش نشان داد. بانو از دیدن آنها شادمان گردید و بخصوص شادی او از این جهت بیشتر شد که دید نقشه خُدعه‌آمیزش به نحو آحسن گرفته است. اکنون دیگر برای رسیدن به کام دل مانعی در پیش نداشت جز این‌که منتظر بماند تا شوهرش به سفری برود. از قضا چند روز بعد، سوداگرِ پشم‌فروش را ضرورتی پیش آمد که به جُتوا سفر کند. صبح روز بعد از آنکه بازرگان بر مرکب نشست و راه مقصد در پیش گرفت بانو بی‌درنگ به نزد کشیش شتافت، آه و ناله سر داد و اشک‌ریزان چنین شکوه آغاز کرد:

— پدرِ مُقدّس، آمده‌ام عرض کنم که دیگر طاقتم طاق شده است. من دفعه پیش به شما قول داده بودم که بدون اطلاع قبلی آن جناب اقدامی علیه این مرد نکنم، لیکن اکنون آمده‌ام تا از شما عذر بخواهم قبول بفرمایید که هرچه

اشک بریزم و از او شکایت کنم حقّ دارم. حال گوش کنید و ببینید که این دوستِ شما، این شیطانِ دوزخی، امروز صبح چه دسته گلی به آب داده است: نمی دانم بر اثر چه اتفاق نامیمونی خبر شده که شوهرم دیروز صبح به جَنُوا سفر کرده است. امروز صبح زود، در ساعتی که به عرض رساندم، به باغ خانه ما درآمده، از درختی در جلو پنجره اتاق من که به باغ مُشْرِف است بالا آمده و پنجره را هم گشوده بود و می خواست به درون اتاق درآید که ناگاه من از خواب بیدار شدم. از بستر بیرون پریدم و دهان باز کردم که فریاد بزنم ولی او که هنوز به درون اتاق نپرسیده بود به التماس افتاد و مرا به خدا و به نام شما سوگند داد که بر حالش رحمت آرم، و خود را به من معرفی کرد. من به احترام نام شما سکوت کردم و همچنان که لُخْتِ مادرزاد بودم دویدم و پنجره را به رویش بستم، و گمان می کنم که او به نزد شیطان گریخت، چون از آن پس دیگر ندیدمش. حال از شما می پرسم آیا این عمل خوب است؟ قابلِ تحمّل است؟ خودتان قضاوت کنید. من که تصمیم گرفته ام دیگر بر او نبخشایم، چون بقدر کافی به خاطر شخص شما نسبت به وی گذشت کرده ام.

به شنیدن این ماجرا برادر روحانی چندان خشمگین شد که حدی بر آن مُتصوّر نبود. نمی دانست چه بگوید، فقط از بانو پرسید که مطمئن است آن شخص خود او بوده و آیا کس دیگری را اشتهاً به جای او نگرفته است؟ بانو جواب داد: خدا نکند که من چنین اشتباهی بکنم! به شما می گویم که خود او بود و لاغیر اگر هم انکار کرد شما باور نکنید.

آنگاه برادر روحانی گفت: دخترم، جز این که بگویم جسارت و وقاحت آن مرد از حدّ گذشته است حرفی ندارم. این بدترین ردالتی است که ممکن است از کسی سر بزند، و تو بسیار خوب کرده ای که با چنین شیوه ای و هن آمیز در به رویش بسته ای. لیکن اکنون که خداوند تو را از چنین رسوایی بزرگی مصون داشته است از تو خواهش می کنم حال که دوبار از اندرز من بیروی کرده ای بار سوم نیز سخن مرا بشنو، به کسی از بستگانت شکایت مَبْر و ترتیب این کار را به خود من واگذار. خواهیم دید که آیا من بر این شیطانِ لگام گسیخته، بر این ملعون که مردی مُقدّسش می انگاشتم، می توانم افسار بزنم یا نه. اگر توانستم غریزه حیوانی او را مهار کنم فَبِهالْمُرَاد، وگرنه همراه با دعاهای خیر خود روانه ات می کنم تا هر کاری که صلاح بدانی بکنی.

بانو گفت: باشد، این بار نیز نمی خواهم خُلقِ شما را تنگ کنم و از فرماتنان

سر بیسجم، لیکن لطفاً کاری بکنید که دیگر آن مردک برای اذیت و آزار من نیاید، چون از هم اکنون می‌گویم که این بار دیگر به نزد شما نخواهم آمد.
و بیش از این چیزی نگفت و با تظاهر به ناراحتی بسیار از پیش برادرِ روحانی رفت.

بانو تازه صحنِ کلیسا را ترک کرده بود که سر و کلهٔ نجیب‌زاده پیدا شد. کشیش وی را به کناری کشید، بدترین دشنام‌هایی را که تاکنون ممکن است به کسی داده باشند به او داد و وی را دزد و دغل و دروغگو و خائن و پیمان‌شکن خواند. نجیب‌زاده که پیش از آن دوبار از خشم و خرویش برادرِ روحانی عاقبت‌به‌خیر شده بود این بارخواست تا به لحنی طفره‌آمیز وی را آرام کند. این بود که ابتدا چنین گفت:

— ای آقا! این همه تغیر و تشدد برای چه؟ مگر من عیسی مسیح را به صلیب کشیده‌ام؟

برادرِ روحانی گفت: مردک خجالت هم نمی‌کشد! طوری حرف می‌زند که انگار یکی دو سال از عملِ زشتی که کرده گذشته و خاطرهٔ آن از خاطرش رفته است. مگر فراموش کرده‌ای که در ساعاتِ اوّل همین امروز صبح قصدِ تعدی و تجاوز به دیگری را داشته‌ای؟ بگو ببینم، تو امروز صبحِ زود پیش از طلوع خورشید به کجا رفته بودی؟

نجیب‌زاده جواب داد: من درست به یاد ندارم که به کجا رفته بودم، ولی چه عجب که شما چنین زود از موضوع باخبر شده‌اید!

کشیش گفت: البته که باخبر می‌شوم؛ به‌گمانم تو خیال کرده‌ای آن بانوی نجیب در غیابِ شوهرش تو را با آغوش باز خواهد پذیرفت! بابا، ای والله! راستی که چه مردِ باسرفی هستی تو! بنامِ رویت را! حالا دیگر شبگردی هم می‌کنی، به زور به باغِ مردم درمی‌آیی و از درخت بالا می‌روی! خیال می‌کنی با حملاتِ شبانهٔ خود و با خزیدن از لای شاخ و برگِ درختان تا پای پنجرهٔ اتاقِ یک بانوی مقدّس می‌توانی قلعهٔ عفت و عصمتِ او را فتح کنی؟ بدان و آگاه باش که در نظرِ او چیزی زشت‌تر و نفرت‌انگیزتر از این حُقه‌بازی‌ها و بی‌شرمی‌های تو نیست و تو هنوز در این کار پافشاری می‌کنی! مگر در این چندین بار حس نکردی که او از تو روی می‌پوشاند؟ از این بگذریم؛ ملامت‌ها و توبیخ‌هایی که من به تو کردم چه؟ آنها هم در اصلاح تو مؤثر نشدند؟ گوش کن بین چه می‌گویم: آن بانو تاکنون نه به خاطر تو بلکه بنا به

خواهش‌های مُصْرَانَه من دربارهٔ اعمالِ شنیعت سکوت اختیار کرده است. ولی دیگر تمام شد. اگر یک بار دیگر از این غلط‌ها بکنی و مزاحمش بشوی از من اجازه گرفته است که هرکاری دلش خواست بکند. اگر ماجرا را به برادرانش بگویند تو چه خواهی کرد؟

نجیب‌زاده درسِ خود را به خوبی آموخت. پیش از ترکِ محضرِ کشیش وی را با دادنِ وعده‌های مؤکد به نحوِ اَحْسَن آرام کرد؛ لیکن صبحِ روزِ بعد، پیش از تابشِ نخستین اشعهٔ خورشید به باغِ منزلِ بانو درآمد، از درخت بالا رفت و پنجره را باز یافت. آن‌ا به اتاق داخل شد و در میانِ بازوانِ معشوقهٔ زیباروی جا گرفت. بانو که بی‌صبرانه انتظارش را می‌کشید به گرمی از وی استقبال کرد و گفت:

— سپاس فراوان به برادرِ روحانی که به این خوبی راه آمدن به اینجا را به تو نشان داده است!

آنگاه لِذَّت‌ها بود که از هم آغوشی یکدیگر بردند! دربارهٔ ساده‌دلی و گولی بیچاره برادرِ روحانی چه سخن‌ها که گفتند و چه خنده‌ها که کردند، و نیز چقدر دوک‌های پشم‌ریسی و آلتِ پشم‌زنی و شانه‌های بافندگی تاجرِ پشمباف را به مسخره گرفتند! و خدا می‌داند که خوشی‌ها و لِذَّت‌های این خلوتِ دونفره تا چه حد است! از آن پس توطئهٔ ثمربخش شده بود و عاشقانِ چنان ماهرانه به هم می‌رسیدند که دیگر نیازی به وساطتِ برادرِ روحانی نبود: هر دو شب‌هایِ متوالیِ دیگر با هم جمع شدند و مُنتهایِ لِذَّت از مصاحبتِ هم بُردند. من نیز از خدا به دعا می‌طلبم که کرم خود را شاملِ حالِ من و همهٔ مسیحیانِ دیگر که خواهانِ چنین اقبالی هستند بکند!

۳. طریق نیل به مقصود

فرانچسکو وُرْجِه‌لِسی به تسیما اجازه می‌دهد تا به ازای بخشیدنِ اسبی از سر طویلهٔ خود به او با زنش صحبت کند. بانو مَهرِ سکوت بر لب می‌زند ولی تسیما خود بجای او به سخنانِ خویش پاسخ می‌دهد، و بعداً معلوم می‌شود که جواب‌ها درست بوده است.

پانفیلو درحالی که همهٔ شنوندگانِ خود را به خنده انداخته بود به داستانِ برادرِ روحانی پُوجیُو پایان داد و ملکه با آن لطف و ملاحظتِ زنانهٔ خویش از الیسا خواست تا به داستان‌سرایی ادامه دهد. الیسا با رویی تُرُش که نه از شرارتِ ذاتی بلکه ناشی از عادتِ کهن بود سخن آغاز کرد و چنین گفت:

— گروهی را عقیده بر این است که خود تجاربی عمیق از زندگی دارند و بسیار دانا هستند، ولیکن دیگران فاقد آن تجاربتند و لذا چیزی نمی‌دانند. این گروه به گمان خود دیگران را فریب می‌دهند و حال آنکه بعداً برایشان معلوم می‌شود که خود در دام فریب افتاده‌اند. بر این رِوَال، من کسانی را که بی‌جهت می‌کوشند تا فهم و هوشِ دیگران را به محکِ آزمایش بزنند دیوانهٔ محض می‌دانم؛ و چون معلوم نیست که همه بر این عقیده باشند اینک گوش فرا دهید تا داستانِ نجیب‌زاده‌ای از اهالی پِستُوتِیا را برای شما نقل کنم، چه، نوبتِ سخن به من رسیده است و من خوشوقتَم از این‌که به نقلِ آن قصه پردازم:

در پیستوثیا، در خانوادهٔ وزجه‌لسی نجیب‌زاده‌ای بود به نام فرانچسکو که مردی متمدن و مجرب و خردمند بود، لیکن بخل و لثامتش از حد گذشته بود. از آنجا که به حکومت میلان منصوب شده بود و قصد سفر به آن شهر را داشت آنچه لازمهٔ چنین منصب و مقصدی بود برای خود فراهم آورده بود و تنها یک چیز کم داشت و آن اسبی اصیل و راهوار بود که برازندهٔ شأن و شخصیتش باشد، لیکن هرچه می‌گشت اسبی باب طبع نمی‌یافت، و از این جهت مکدر بود.

و نیز در پیستوثیا جوانی از طبقهٔ پست لیکن بسیار ثروتمند به نام ریچارڈو می‌زیست که از طرز لباس پوشیدن مرتب و شکل و شمایل دل‌فریب انگشت‌نمای خاص و عام بود و تقریباً همه او را به لقب تسیما می‌نامیدند. تسیما مدت‌ها بود به همسر فرانچسکو که زنی بس سیمین‌تن ولیکن پاکدامن بود عشقی بی‌ثمر می‌ورزید. باری تسیما اسبی داشت که به خوبی و زیبایی آن در تمام ایالت تسکانی یافت نمی‌شد، و بدین جهت تسیما را علاقه‌ای وافر به آن اسب بود.

از آنجا که داستان عشق و دلدادگی تسیما به زن فرانچسکو زیانزد همگان شده بود کسی به جناب حاکم توصیه کرد که اسب آن جوان را از او بخواهد! و چگونه ممکن بود که عاشق زنش جواب رد به او بدهد؟ فرانچسکو از فرط لثامت به این شناخت تن در داد و کس از پی تسیما فرستاد، و برای این که او را وادار به دادن اسب کند پیشنهاد خریدن آن را کرد. تسیما از این فتح باب شادمان شد و گفت:

– جناب آقا، شما با همهٔ دارایی خود قادر نخواهید بود بهای اسب مرا به من پردازید، ولیکن حال که شما را از آن خوش آمده است من حاضرم آن را به رایگان به شما هدیه کنم مشروط بر این که پیش از تملک اسب به من رخصت بدهید در حضور خودتان چند کلمه‌ای با زنتان صحبت کنم، و در ضمن، بگذارید هر دو قدری کناره بگیریم تا تنها او حرف‌های مرا بشنود.

نجیب‌زاده از فرط دناوت طبع و به امید این که تسیما را گول بزند شرط را پذیرفت و به او اجازه داد که بی‌آنکه مهلتی برای این مصاحبه باشد با زنش حرف بزند. آنگاه تسیما را در تالار مهمانسرا گذاشت، خود به اتاق زنش رفت

و به او گفت که فرصتی به دستش آمده است تا به رایگان صاحبِ اسبی گرانها شود، و به او دستور داد که بیاید و به حرفهای تسیما گوش بدهد، لیکن در جواب وی نباید از لا تا نَعَم یک کلمه بر زبان بیاورد. بانو شوهر را از این تمهید سخت ملامت کرد ولی سرانجام ناگزیر شد به رأی شوهر گردن نهد و درخواست او را بپذیرد؛ لذا به همراه شوهرش به تالار پذیرایی آمد و آماده شنیدن سخنانِ تسیما شد.

بار دیگر مفادِ قرارداد مطرح شد و مورد تأیید طرفین قرار گرفت. سپس تسیما بانو را قدری دورتر، به گوشه‌ای از تالار بُرد تا سخنانش به گوش کس دیگری نرسد، در کنارش نشست و چنین آغاز کرد:

«ای بانوی نازنین، یقین دارم تو را چندان هوش و فراست هست که از مَدَت‌ها پیش دریافته باشی با حُسْن و جمالِ به کمالِ خویش مرا اسیرِ دامِ عشق کرده‌ای، جمالی که بی آنکه به خطا رفته باشم تاکنون از هیچ زنی بدین پایه ندیده‌ام که توانسته باشد دلِ مرا برآید. از ملاحظت چه بگویم که الحق درخور ستایش است و از ملکات و محسنات که زیب و زیورِ زیبایی تو است و قادر است نجیب‌ترین دل‌ها را نیز به بند بکشد. با این وصف نیازی نمی‌بینم به این‌که با سخنانِ خود به تو ثابت کنم عشقم به تو عمیق‌ترین و شورانگیزترین عشقی است که مردی به زنی ورزیده است، عشقی که تا نفس از حیاتِ ناچیزِ من در این جهان باقی است هیچ چیز قادر نخواهد بود خللی در ارکانِ آن وارد آورد. وای بر من که چه می‌گویم! نه تنها در این جهان بلکه اگر در آن دنیا نیز بتوان همچون در این دنیا عشق ورزید من تو را در ابدیت هم دوست خواهم داشت. پس یقین بدان که از همه چیزهای مُتعلق به شخصِ تو، از گرانها تا بی‌بها، هیچ‌کدام نمی‌توانند مانند وجودِ بی‌مقدارِ من ملکِ طلقِ تو باشند، و هیچ چیز همچون شخصِ حقیرِ من و آنچه وابسته به من است تکیه‌گاهِ مطمئنی برای تو نخواهد بود. آیا براین مَدعایِ من دلیلی روشن و اطمینان‌بخش می‌خواهی؟ کافی است بگویم حدِ اعلايِ خوشبختی برای من آن نخواهد بود که همه دنیا را تحتِ فرمانِ خود بینم بلکه آن خواهد بود که تو به من فرمان دهی و من از دل و جان اطاعت کنم.

«حال که من چنان در یدِ قُدرتِ توأم که العَبْدُ و ما فی یَدِه کَانَ لِمَوْلَاهُ، بی‌جهت نیست به خود جرأت می‌دهم و مراتبِ التماس و دعایِ خود را به اوجی می‌رسانم که از فراز آن تنها ممکن است آرامش و خوشبختی و

رستگاری بر سرم بیارد. آه ای عزیزترین عزیزانِ من، ای تنها امید جانِ رنجورم که در آتش عشقت سمندروار می‌سوزد و از همان آتش تغذیه می‌کند! اینک حقیرترین بندگانت از تو طلبِ مرحمت و عنایت می‌نماید و به تَمَنَّا از تو می‌خواهد تا از جور و جفای بی‌امانی که تاکنون در حقِّ این کمترین غلام روا داشته‌ای بکاهی و کاری کنی که در سایهٔ رأفت و عطوفتت جانی بگیرد! به‌راستی می‌توان گفت که زیبایی تو برای من نه تنها رکنِ رکنِ عشق بلکه منبعِ لایزالِ زندگی است، چه، اگر خودبینی و خودخواهی تو در برابر تَضَرُّع‌ها و زاری‌های من سر فرود نیاورد باعثِ نابودی من می‌شوی، مرا به سویی مرگ می‌کشانی و به حقِّ می‌توان گفت که قاتلِ من خواهی بود. ولی مگر می‌پنداری که مرگِ من افتخاری برای تو در پی خواهد داشت؟ حاشا که چنین باشد! برعکس، مُعْتَقِدَم که وجدانت تو را سرزنش خواهد کرد؛ گاه‌گاه بر کردهٔ خود تأسف خواهی خورد، و چون درباره‌ام نیک بیندیشی با خود خواهی گفت: دریغا، بس خطا کردم که به عشقِ آتشینِ تسیمایِ عزیز با نفرتی سرد پاسخ دادم!» و عبث بودنِ این پشیمانی بیشتر دلت را به درد خواهد آورد. پس بر چنین سرنوشتی خطِّ بطلان بکش و تا مُیَسِّرَت هست که دستِ یاری به سویی من دراز کنی غفلت موزر، یعنی پیش از این که بمیرم بر من رحمت آور، چه، تنها بسته به ارادهٔ تو است که من خوشبخت‌ترین یا بدبخت‌ترین مخلوقِ روی زمین باشم. امیدوارم این انصاف و مُرُوت را در تو بینم که روا نداری اجرِ عشقِ قلبی من به تو مرگ باشد. آری، تویی که هم‌اکنون مرا بر آستانِ خود لرزان و هراسان می‌بینی می‌توانی با پاسخی مهربان و شادان سکون و آرامش به افکارِ آشفته و مغشوشم بازگردانی!»

در اینجا تسیما خاموش ماند، آه‌های جگرسوزی از دل برکشید و چند قطره اشک از دیدگان فرو ریخت. در این اندیشه بود که بانو چه جوابی به او خواهد داد. بانو که از آن پیش در برابر اظهارِ عشق‌های طولانی و تند و سرکشِ تسیما و خودنمایی‌ها و آوازه‌خوانی‌ها و حرکاتِ دیگرِ عاشقانهٔ او بی‌تفاوت مانده بود اکنون در برابرِ این سخن‌ها که از دلِ عاشق بی‌قرارش برمی‌خاست مُتأثر گردید، برای نخستین بار در عمرش احساسی تازه در خود یافت و دانست که عشق چیست. هرچند سکوتی را که شوهرش به او تحمیل کرده بود رعایت نمود نتوانست از کشیدنِ یکی دو آه خفیف خودداری کند و بدین وسیله آنچه ممکن بود ضمنِ پاسخی صریح به تسیما بگوید با آن آه‌ها به

او بفهماند. از این سو، تسیما هنوز منتظر بود و چون پاسخی نشنید قدری در شگفت ماند و بویی از مکر و حیلۀ نجیب‌زاده برد. و چون خیره در چشمان بانو نگریست جرقه‌هایی در آن خطاب به خود مشاهده کرد و نیز مُتوجِه آه‌های پی‌درپی او شد. اُمیدِ خفیفی که از این علایم به دلش راه یافت وی را بر آن داشت تا شیوهٔ عملِ خود را تغییر دهد. این بار بجای بانو که همچنان سراپاگوش در برابرش نشسته بود صدایِ خود را مانند صدایِ او نازک کرد و در پاسخ به سخنانِ خویش چنین گفت:

— ای تسیمایِ عزیز، مطمئن باش که من از مُدّت‌ها پیش به احساساتِ عمیق و سرکشِ عاشقانهٔ تو پی برده‌ام و اکنون نیز سخنانِ دلپذیرت مرا در این باورِ خویشِ راسخ‌تر گردانید؛ لذا مرا از این بابت شادمان می‌بینی و این کاملاً طبیعی است. من اگر به چشمِ تو سنگدل و جفاپیشه جلوه کرده بودم باور مکن که سیمایم آینهٔ تمام‌نمایِ اعماقِ قلبم بوده باشد. برعکس، من همواره دوست داشته‌ام و تو در نزدِ من از هرکس عزیزتر بوده‌ای. و اگر شیوهٔ برخورد و رفتارم را بیانگر احساسی غیر از این دیده‌ای صرفاً از بیم زبان مردم و به رعایتِ حیثیت و آبرویم بوده است. ولی اینک هنگام آن فرا رسیده است که من به عشق و علاقهٔ خود به تو اقرار کنم و پاداشِ احساسی را که نسبت به من داری به تو بدهم. امیدوار باش و دل‌قوی‌دار، چون تا چند روز دیگر آقایِ فرانچسکو باید به سمت حاکم میلان به آن شهر برود. تو خود این را می‌دانی و به پاسِ عشقی که به من داری اسبِ زیبایِ خود را به او بخشیده‌ای. وقتی او رفت قسم به شرافتم و به عشقِ والایی که به تو می‌ورزم کاری خواهم کرد که در اسرع وقت به هم بپیوندیم تا از عشق و دلدادگیِ خویش به هم لذتِ کافی و وافی ببریم. و چون فرصتِ دیگری نخواهیم داشت که باز در این باره سخن بگویم از هم اکنون بدان که اتاقِ من پنجره‌ای مُشرف به باغ دارد؛ روزی که دو دستمالِ آویخته به جلوی پنجرهٔ اتاقم دیدی شبانه، به نحوی که کسی نبیندت، از درِ باغ به درون آی و به اتاقِ من بر شو. من آنجا منتظرت خواهم بود و تمام شب با هم به عیش و کامرانی خواهیم گذرانید.

وقتی تسیما به جای بانو پاسخ به سخنانِ خود را به پایان آورد این بار بجای خودش به سخن درآمد و چنین گفت:

— معشوقهٔ دلبندم، شیرینیِ پاسخی که به من دادی چنان قلبم را از شادی و نشاط آکند که به زحمت می‌توانم کلماتی در ابرازِ حق‌شناسی نسبت به تو

بیابم. بر فرض هم می توانستم چنان که دلم می خواهد حرف بزنم باز چندان فرصت نیست که بتوانم به طور دلخواه از عهده سپاسگزاری برآیم. لذا درک و فهم آنچه را که زبان الکنم به رغم میلِ باطنیم از ادای آن قاصر است به ظرافتِ طبع و نکته بینی خود تو و او می گذارم. فقط قول می دهم کاری را که فرمودی و طریقه اجرای آن را به من نمودی مویه مو انجام دهم. شاید در آن دم بتوانم با اطمینان خاطر بیشتری سپاس بی پایان خود را به ازای لطف بی کران و والایی که به من می کنی در قالب کلمات رساتری به حضورت عرضه دارم. دیگر عرضی ندارم و از خدا به دعا می طلبم تا تو را از سعادت و نشاطی که خواهانی بهره مند گرداند و حفظ و حراست فرماید!

در تمام مدت این گفت و شنود بانو یک کلمه حرف نزده بود. وقتی مصاحبه به انجام رسید تسیما از جای برخاست و به سمت نجیب زاده بازگشت. این یک وقتی تسیما را دید که برخاسته است چند قدمی به سوی او پیش رفت و خندان پرسید:

— هان، به نظرت چگونه بود؟ آیا من به قول و قرار خود وفا کردم؟
تسیما در پاسخ گفت: نه، جناب آقا، شما به من قول داده بودید که گفتگویی با همسران داشته باشم، و حال آنکه مرا در برابر مجسمه ای از مرمر به حرف واداشتید.

نجیب زاده که بدو آه تقوی و پاکدامنی همسرش معتقد بود به شنیدن این پاسخ شاد شد و در عقیده خود راسخ تر گردید. از تسیما پرسید:

— به هر حال آن اسب اصیل تو از این پس به من تعلق دارد، مگر نه؟
تسیما گفت: آری، جناب آقا، ولی من گمان می کردم از لطفی که در حقم می فرمایید بهره ای خواهم برد، و در آن صورت اسبم را به شما هدیه کرده بودم بی آنکه چیزی به ازای آن بخواهم. خدا را شکر که شما لطف خود را کردید ولی من بهره ای نبردم، یعنی شما اسب مرا خریدید بی آنکه من آن را فروخته باشم.

نجیب زاده از این جواب قاه قاه خندید. چند روز بعد، در حالی که صاحب اسب مطلوب شده بود برای تصدی مقام حکومت خود راه میلان را در پیش گرفت.

بانو که در خانه تنها مانده بود به یاد سخنان تسیما و اظهار عشق آتشینش، و نیز به یاد اسبی افتاد که به خاطر عشق به او به شوهرش هدیه داده بود.

تسیما را می‌دید که اغلب در حول و حوش خانه‌اش طواف می‌کرد. یک روز با خود گفت: «من چه کنم؟ چرا جوانی خود را به هدر می‌دهم؟ شوهرم که به میلان رفته است و تا شش ماه دیگر باز نخواهد گشت. پس او کی جبران این اوقات از دست رفته را خواهد کرد؟ وقتی که من دیگر پیر شدم؟ از این گذشته، من دیگر کی عاشقی بهتر از تسیما خواهم یافت؟ اکنون که تنها هستم و کسی نیست که از او بترسم چرا فرصت را غنیمت نشمرم و تا میسر است از وقت خود بهره نگیرم؟ همیشه که آزادی و اختیار امروز را نخواهم داشت و هیچ‌گاه هم کسی از موضوع باخبر نخواهد شد، و تازه اگر هم باخبر شدند به قول شاعر:

پشیمانی از کرده خوشتر از آن که ناکرده انگشت حسرت گزان
 نتیجه این تفکرات آن شد که یک روز بنا بر آنچه تسیما گفته بود بانو دو دستمال از بالای پنجره مشرف به باغ آویخت. لابد خود شما شادی عظیم تسیما را از دیدن آن دستمال‌ها حدس می‌زنید! وقتی شب بر سر دست درآمد تنها و بی آنکه احدی متوجه شود به درِ باغ آمد و آن را گشاده یافت. از آنجا به در دیگری رسید که به خانه باز می‌شد، و بانو را در آنجا منتظر خویش دید. تا چشم بانو به جوان افتاد از جای برخاست، به پیشوازش شتافت و با ابراز منتتهای شادمانی پذیرا شدش.

۴. معشوقه دیرینه

تَدَالِدُو بر اثر بی‌مهری معشوقه‌اش از فلورانس آواره می‌شود. پس از مدتی در لباسِ زائران به فلورانس باز می‌گردد، با آن بانو صحبت می‌کند و او را بر اشتباه خویش واقف می‌گرداند. شوهرش را که به اتهام قتلِ خود او در زندان و در آستانهٔ اعدام شدن بوده است از مرگ می‌رهاند و وی را با برادرانِ خود آشتی می‌دهد. سپس عاقلانه از مصاحبت‌هایِ محرمانهٔ معشوقه‌اش مُتَمَتِّع می‌شود.

سیلی از تحسین و تمجید از سکوتِ فیامتا استقبال کرد. ملکه برای اجتناب از تزییع وقت ادامهٔ رشتهٔ داستان‌سرایی را بر عهدهٔ امیلیا گذاشت، و آن زن جوانِ چنین به سخن آغاز کرد:

من بر آنم که به شهر خویش بازگردم، شهری که دو قصه‌گویِ سَلَفِ من به گمانِ خود صلاح در ترکِ آن دیده بودند. حال گوش کنید و ببینید که چگونه یکی از همشهریانِ ما توانست معشوقهٔ گم‌کردهٔ خود را باز یابد.

اینک بارِ دیگر به فلورانس باز آمده‌ایم. تَدَالِدُو دلیِ اِلِیزه‌ئی، از نجیب‌زادگانِ شهر، که دل در گروِ حُسن و ملاحظتِ مونا اِز مِلینا همسرِ مردی به نام اَلدویراندینو پالزِ مینی نهاده بود عاشق و شیفتهٔ بی‌قرارِ آن بانو گردید و در آغاز کامروا نیز بود، لیکن از آنجا که چرخِ کج‌مدارِ تابِ دیدنِ خوشبختیِ مردمان را ندارد تقدیر به میان افتاد و سنگی بر سرِ راهِ سعادتِ او انداخت.

بانو که مدتی تالدو را از لطف و محبت عاشقانه خویش بی‌نصیب نگذاشته بود ناگهان بی‌هیچ دلیل روشنی عشقِ خود را از جوان بازگرفت، چنان‌که دیگر نه تنها حاضر نمی‌شد به سخنی از پیغام‌آوران وی گوش فرا دهد از هر فرصتی هم که برای دیدارش پیش می‌آمد می‌گریخت. جوان از این پیشامد سخت دستخوش غم و اندوه گردید ولی با چنان حزم و احتیاطی رفتار می‌نمود که هیچ‌کس به دلیل غم و اندوهش پی نمی‌برد.

تالدو که در این پیمان‌شکنی هیچ‌گناهی متوجه خود نمی‌دید برای بازیافتن محبوب بی‌وفا به انواع حیل متوسل گردید، لیکن وقت و زحمتش تماماً به هدر رفت. و برای این‌که به آن یار غدار که موجب بدبختیش شده بود این فرصت را ندهد که او را در چنان حال نزاری ببیند و شاد شود تصمیم به جلائی وطن گرفت. این بود که از زر و نقدینه هرچه توانست گردآورد و بی‌آنکه کسی از دوستان و خویشانش را از عزم خویش آگاه گرداند تنها با اطلاع رفیقی محرم که از ماجرای زندگی او به‌خوبی باخبر بود نهانی از شهر بیرون آمد و برای این‌که شناخته نشود با نام مستعار فیلیپو دی ساندوچیو به آنکونا رفت. در آن شهر با بازرگانی ثروتمند آشنا شد، به خدمت او درآمد و به همراه وی با کشتی به قبرس سفر کرد. بازرگان را از رفتار و کردار و لیاقت و کاردانی او چندان خوش آمد که به تعیین دستمزد کافی برایش بس نکرد بلکه وی را در تجارت خویش سهیم گردانید و معدودی از کارهای شخصی خود را نیز به او سپرد. تالدو وظایف محوله را با چنان امانت و مهارتی انجام داد که در ظرف چند سال شهرتی نیکو و ثروتی انبوه در محل به‌دست آورد.

با این‌که بارها شکل و شمایل آن یار غدار به خاطرش بازآمد با همه رنج و عذابی که از دست عشق کشیده بود و با وجود این‌که سخت علاقه‌مند بود که بار دیگر آن محبوب بی‌وفا را ببیند چندان سردی و پامردی از خود نشان داد که هفت سال تمام تاب آورد. لیکن یک‌روز در قبرس زمزمه آوازی شنید که اشعار آن را خود سروده بود و حکایت از عشقی دوجانبه می‌کرد، چنان‌که به یاد شادی‌های ناشی از عشقِ خود به معشوق و از عشقِ او به خویش افتاد و با خود گفت که او قاعدتاً نباید به یکباره فراموشش کرده باشد، و آتش هوس دیدار آن یار جانی چنان در دلش شعله‌ور گردید که دیگر تاب و توان از دست بردار و تدارکِ بازگشت به فلورانس را دید. ابتدا نظم و نسقی به امور خود داد و آنگاه به اتفاق یکی از نوکران خویش به آنکونا رفت. وقتی بار و بنه‌اش به

آنجا رسید همه را به مقصد فلورانس، به نزد دوستی که شریکش هم بود فرستاد و خود با یگانه نوکرش محرمانه و در لباس زائران بازگشته از زیارت مرقد مطهر عیسی به دنبال کاروان رفت. همین‌که به فلورانس رسید در مسافرخانه کوچکی که دو برادر آن را اداره می‌کردند و در نزدیکی منزل معشوقه‌اش واقع بود فرود آمد. نخستین بار که از مسافرخانه بیرون آمد بدین‌منظور بود که به جلو خانه ازمیلینا برود و بکوشد تا مگر به دیدار او نایل آید، لیکن از بخت بد، همه پنجره‌ها و درها بسته بود. بسیار ترسید که نکند خدای ناکرده بانو مُرده باشد، و نیز اندیشید که شاید به جای دیگری نقل مکان کرده باشد. درحالی که سخت دستخوش این ترس و تشویش بود به سمت خانه برادران خویش به راه افتاد، و چون رسید هر چهار برادرش را مُلبس به جامه سیاه عزا بر آستانه در خانه دید. از دیدن آن حال بسیار متعجب گردید. از زمانی که از فلورانس رفته بود چنان تغییراتی در حرکات و رفتار و در خطوط چهره‌اش روی داده بود که به یقین می‌دانست شناخته نخواهد شد. لذا بی‌ترس و تشویش به دُکان کفشدوزی که در آن محل بود نزدیک شد و از او پرسید که چرا این جوانان جامه سیاه به تن کرده‌اند. کفشدوز پاسخ داد:

— می‌پرسی چرا عزادارند؟ گویا پانزده روز پیش برادری از ایشان را که تَدَالْدُو نام داشته و از سال‌ها پیش از این ولایت رفته بوده کشته‌اند. به قراری که می‌گویند و به گمان خود من، برادران در محضر دادگاه ثابت کرده‌اند که قاتل تَدَالْدُو شخصی به نام آلدو براندینو پالزومینی است که اکنون در زندان بسر می‌برد، و دلیلشان این بوده که تَدَالْدُو با زین قاتلش روابط نامشروع داشته و در این اواخر برای برقراری مجدد ارتباط با آن زن در لباس مُبدل به این سامان بازگشته بوده است.

تَدَالْدُو از این‌که کسی دیگر تا به آن حد به او شبیه بوده است در شگفت ماند و دلش بسیار بر احوال آلدو براندینو بسوخت، و چون بیشتر به تحقیق و تجسس پرداخت دانست که معشوقه‌اش بِحَمْدِ اللَّهِ صحیح و سالم است.

اکنون دیگر شب شده بود. در حالی که افکار گوناگونی در مغزش جولان داشت به مسافرخانه بازگشت، با نوکر خود شام خورد و برای خوابیدن، اتاقی در طبقه آخر به او نشان دادند. نمی‌دانم از غلیان افکار مشوش بود یا از ناراحتی بستر و یا از ناچیزی غذای شبانه که تا پاسی از نیمه شب گذشته هنوز توانسته بود دیده برهم نهد. در آن حال تشویش و بیداری ناگاه احساس کرد

که کسی در آن وقت شب در حال فرود آمدن از پشت بام به انبار است. از لای درز در شعله چراغی دید. آهسته به شکاف روزن نزدیک شد و نگاه کرد تا ببیند که چه می‌گذرد. زن جوانی نسبتاً زیبا دید که چراغی به دست داشت و سه مرد که از بام به زیر می‌آمدند تا به او بپیوندند. پس از این که سلام و تعارفی میان ایشان رد و بدل گردید یکی از آن مردان به زن چنین گفت:

— خدا را شکر که دیگر خیالمان راحت شد! ما از منبع مؤثّق اطلاع یافته‌ایم که برادرانِ تَدَالْدُو به دادگاه ثابت کرده‌اند قاتلِ برادرشان اَلْدُو برانْدینو پالز مینی بوده است. آن مردک هم به جرم خود اعتراف کرده و دادگاه حکم داده است. با این وصف، مبادا یک کلمه از دهان یکی از ما درآید، چه، اگر خدای ناکرده یک وقت بفهمند که کار کار ما بوده است به سرنوشتِ اَلْدُو برانْدینو دچار خواهیم شد.

زن از شنیدن این خبر شادمان شد و آنگاه مردان همه به بستر رفتند. استماع این سخنانِ تَدَالْدُو را در گردابی از افکارِ پریشان فرو برد. با خود اندیشید که به راستی آدمیان ممکن است مُرتکبِ چه اشتباهاتِ عظیمی بشوند! نخست همین برادرانِ خودش که بر مرگِ مردی غریبه به گمانِ این که او است می‌گیرند و بجای او به خاکش می‌سپارند. و چه باید گفت درباره آن اَلْدُو برانْدینو بی‌گناه که قربانی اتهامی بی‌اساس شده است و شهادت‌های به ناحق وی را به کام مرگ می‌سپارد؟ و نیز چه باید گفت درباره خسونتِ این قوانینِ کور و بیرحمی این قاضیانِ خشک و بی‌انصاف که مُدعیند تحقیقاتِ کامل و دقیق برای کشفِ حقیقت می‌کنند، لیکن اغلب در حالی که دستخوش هیجان‌های تند و سرکشند شهادت‌هایِ ناحق را می‌شنوند و ادّعا می‌کنند که مُجربانِ حق و عدالت و قائم‌مقام خدا در روی زمینند، و حال آن‌که مُجربانِ ظلم و بیداد و نایبانِ شیطانند؟

سپس تَدَالْدُو به این فکر افتاد که چگونه و از چه راهی می‌تواند به نجاتِ اَلْدُو برانْدینو بکوشد؛ و برای نیل به این مقصود نقشه‌ای پیش خود کشید. صبح روز بعد، از جا برخاست، نوکرش را در مسافرخانه بجا گذاشت و در نخستین فرصتِ مقتضی تنها به سوی خانه معشوقه پیشین خویش روانه شد. از حُسنِ تصادفِ در خانه باز بود. بانو را دید که در دخمه‌ای بر زمین نشسته بود و سیلِ اشک از دیدگان فرو می‌ریخت. خود نیز چنان به رقت آمد که گریان شد، تا نزدیک او پیش رفت و گفت:

— ای بانو، اندوه به خود راه مده که پایان غم و آلمت نزدیک است. به شنیدن این سخنان، بانو سر برداشت و در حالی که همچنان می‌گریست گفت: ای نیکمرد، تو به نظر زائری غریب می‌نمایی؛ تو را از غم و آلم من چه خبر است؟

زائر جواب داد: ای بانو، من مردی از قُسطنطنیه هستم که هم‌اکنون از راه رسیده‌ام و خداوند مرا فرستاده است تا اشک‌های تو را بدل به خنده کنم و شوهرت را از مرگ برهانم.

زن گفت: تو اگر هم‌اکنون از قُسطنطنیه می‌آیی از کجا می‌دانی که من و شوهرم کیستیم و چه دردی داریم؟

زائر از ابتدای ماجرا آغاز کرد، به شرح مصائب آلدوبراندینو پرداخت و حتی به بانو گفت که تو کیستی و چند وقت است که همسر آلدوبراندینو شده‌ای. در ضمن، مطالب دیگری نیز که از پیش درباره زندگی ایشان می‌دانست باز گفت. بانو مات و متحیر ماند، وی را چون یکی از پیغمبران پنداشت، به پایش افتاد و به تضرع و زاری از او خواست که به راستی اگر برای نجات شوهرش مبعوث شده است هرچه زودتر و پیش از این‌که کار از کار بگذرد اقدام کند.

زائر که در نقش یک قدیس بازی می‌کرد گفت: برخیز، ای بانو، و بیش از این مگری. سخنان مرا به گوش هوش بشنو و بیرهیز از این‌که کلمه‌ای از آن را به کسی بازگو کنی. بنابر آنچه خداوند به من إلهام بخشیده است این درد و رنجی که تو اکنون بدان دچاری تاوان گناهی است که قبلاً از تو سر زده و خداوند خواسته است که کفاره آن را تا حدی از تو بستاند. اینک تو قسمتی از کیفر خود را دیده‌ای، ولی باید کاملاً تزکیه شوی، وگرنه به عقوبت‌های بسیار بدتری دچار خواهی شد.

زن گفت: من مُرتکب گناهان بسیار شده‌ام ولیکن نمی‌دانم که اکنون خداوند به کیفر کدامیک از آنها عقوبتم می‌کند. اگر شما در این باره بیشتر می‌دانید به من بگویید تا آنچه در قوه دارم به جبران آن و به تزکیه نفس خود بکوشم.

زائر گفت: من، ای بانو، به خوبی می‌دانم آن گناه کدام است، و اگر درباره آن سؤالاتی از تو می‌کنم نه برای آن است که خود چیزی بدانم، بلکه می‌خواهم تو خود با اقرار به آن احساس طعن و توبیخ بیشتری بکنی. ولی

بگذار به اصلِ مطلبِ پردازیم: بگو ببینم، آیا به یاد می‌آوری که زمانی عاشقی داشته‌ای؟

به شنیدنِ این سؤال بانو آهی عمیق از جگر برکشید و مات و مبهوت برجای ماند، چه، چنین می‌پنداشت که هیچ‌کس از ماجرایِ عشق و عاشقیِش خبر نداشته و تنها به هنگامِ قتلِ مردی که به نامِ مَفْرُوضِ «تِدَالْدُو» به خاکش سپرده‌اند اشاراتی ناقص در این باره از قولِ یکی از محارم او شایع شده است. در پاسخ گفت:

— به عیان می‌بینم که خداوند شما را از همهٔ اسرار آدمیان آگاه می‌کند؛ بدین جهت دلیلی نمی‌بینم بر این‌که رازِ خود را از شما پوشیده بدارم. آری، من در ایامِ جوانی، چنانکه افتد و دانی، به این جوانمردِ بخت‌برگشته که گناهِ قتلِ او را به گردنِ شوهرم انداخته‌اند عشقی آتشین می‌ورزیدم. وقتی از خبرِ قتلش آگاه شدم بسیار اندوهگین شدم و فراوان اشک ریختم، چه، هرچند من پیش از رفتنِ او از این دیار در حَقِّش بی‌وفایی نموده و آزارش کردم نه جلایِ وطنِ او و نه غیبتِ طولانی‌ش هیچ‌یک نتوانسته‌اند نقشِ او را از لوحِ ضمیرم بردایند.

زائر گفت: آنکه تو دوستش می‌داشتی این کشته بیچاره نیست بلکه تِدَالْدُو اِلِزِه‌ئی است؛ ولی بگو ببینم، چه موجب شده بود که تو بر او خشم بگیری؟ آیا او هرگز بدی در حقِ تو کرده بود؟

بانو پاسخ داد: نه والله که او هیچ‌گاه مرا از خود نرنجانیده بود. علتِ این قطع رابطه تنها سرزنش‌ها و هشدارهای برادرِ روحانیِ سختگیری بود که من یک‌روز در محضرش به عشق و علاقهٔ خود به تِدَالْدُو و به روابطِ صمیمانهٔ فیما بین اعتراف کرده بودم. وقتی ماجرایِ عشق و دلدادگیِ خود را به او گفتم سخنانِ چنان هول‌انگیزی در گوشم خواند که هنوز از هیبتِ آن بر خود می‌لرزم. به من گفت که اگر دست از این عشق و عاشقی برندارم اسیر شیطان خواهم شد و یکسر به درونِ آتش‌هایِ اعماقِ جهنم درخواهم افتاد. من چنان وحشت کردم که تصمیم گرفتم رابطه‌ام را با عاشقم بپرّم، و برای این‌که اسیرِ وسوسه‌هایِ شیطانی نشوم از قبولِ نامه‌ها و پیغام‌هایِ او احتراز نمودم. او اگر بجای این‌که به یکباره از من قطع امید کند و برود در عشقِ خویش پای فشرده و سماجتِ بیشتری از خود نشان داده بود یَحْتَمِلِ وقتی می‌دیدم که او همچون برفِ مانده در برابرِ تابش خورشید آب می‌شود خللی در عزمِ جزم من حاصل

می شد و از خشونت‌م می‌کاست، چون خود قلباً به این امر راغب بودم. آنگاه زائر گفت: «ای بانو، این تنها گناهی است که تو اکنون به جزای آن عقوبت می‌شوی. من از منبع مَوْثِقِ اطلاع دارم که تَدَالُدُو هیچ‌گاه تو را به جبر و عُنْف با خود دوست نکرده بود. تو وقتی عاشقِ او شدی به میلِ دلِ خود شدی و از او خوشت آمده بود، و اگر او به سمتِ تو آمد به ندایِ دلِ تو پاسخ داد. تو در دورانِ روابطِ عشق و عاشقی خود آنقدر سخنانِ شیرین و شورانگیز به او می‌گفتی و از او دلبری می‌کردی که اگر او نیز عاشق تو بود تو عشقتش را صد چندان کردی. حال که چنین بوده – و من یقین دارم که چنین بوده است – چه انگیزه‌ای تو را به اتخاِذِ چنان تصمیمِ ظالمانه‌ای واداشت؟ تو می‌بایست پیش از این‌که از او جدا شوی به عواقبِ آن بیندیشی، و اگر حسّ می‌کردی که این کار خطا است و ممکن است روزی پشیمان شوی از دست زدن به آن پرهیزی و دریایی که این قطع رابطه یک‌روز همچون جنایتی بر دوش وجدانت سنگینی خواهد کرد. از روزی که تَدَالُدُو از آن تو شده بود تو نیز به او تعلق یافته بودی. اگر تنها او از آن تو بود تو مختار بودی از حَقِّ خود بر او چشم‌پوشی، ولی چون تو نیز از آن او شده بودی رها کردنش بدون رضایتِ خودش عملی شبیه به دزدی و برخلافِ ادب و انصاف بوده است.

تو باید بدانی که من نیز برادری کشیشم و به همین جهت از همه نیرنگ‌ها و فریب‌هایِ امثال و اقرانِ خود آگاه. پس اگر من در این باره با چنین صراحت و به نفع تو سخن می‌گویم از هرکس بیشتر مُحَقِّم. من به طیبِ خاطر تو را در جریان می‌گذارم، چون تو باید از این پس برادرانِ کشیش را بهتر از پیش بشناسی. در زمان‌هایِ قدیم کشیشان مردمی شایسته و بسیار مُقَدَّس بودند، لیکن آنان که امروز این مقام و منصب را غصب کرده‌اند در حقیقت از کشیش بودن نشانی بجز لباس ندارند. و تازه این نیز همه واقعیت نیست: بانیان شریعت مقرر داشته بودند که جامهٔ روحانیت باید از پارچهٔ پشمی زبر و ضخیم و چسبان به تن و بدون تکلف دوخته شود، به نشانهٔ این‌که کشیشان نفرت و بی‌زاری خود را از علایقِ این جهانِ فانی با پیچیدنِ تنِ خویش در جامه‌ای چنین زبر و خشن برسانند. ولیکن امروز به جامه‌هایی بنگر که کشیشان برای خود می‌دوزد: لباسی راحت و فراخ، با آستری نرم و لطیف، از مرغوب‌ترین و ظریف‌ترین پارچه؛ و اما چه بگویم از دوخت و بُرِشِ آن که خود شیوه و اسلوب جدیدی برای جامهٔ کشیشان اختیار کرده‌اند و هیچ شرم

ندارند از این که به چنین شیوه و اسلوب مُلبّس می شوند و در کلیساها بر سر منبرها و میدان‌ها خودنمایی می کنند، چنان که گویی نمونه‌هایی هستند برای نمایش جامه‌هایی که به تن دارند. ماهیگیر که تور به آب می اندازد می خواهد با یک ضرب تعداد زیادی ماهی به دام اندازد؛ همان‌طور برادران کشیش وقتی چنین جامه‌های فاخر و فراخی به تن می کنند می خواهند عدهٔ بیشتری از زنان و بیوگان متعصب و بی‌مایگان دیگری از نر و ماده را در چین و شکن قبای خود گرفتار سازند. و این قوم در هیچ کار دیگری این همه وقت و مهارت به خرج نمی دهند. درست تر بگویم که این جماعت حتی لباس کشیشان سابق را هم ندارند بلکه به رنگ لباس ایشان جامه می پوشند، و در حالی که اسلاف ایشان می کوشیدند تا جان‌ها را رستگار کنند اینان در این تلاشند که زنان را بفریبند و هرچه بیشتر کسب سود و ثروت کنند. از ازل تا به ابد فکر و ذکرشان این بوده و هست که با سخنان پر طُمطراق و با شرح و بسط‌های ظاهر فریب تخم و وحشت در جان مردمان کم‌خرد بکارند. سُبْحَانَ اللَّهِ! این فقط تبلی است نه تقدّس، و فقط تن در ندادن به کار و زحمت است که آنان را به مجامع خیریه، همچون به درون پناهگاهی رانده است، چه، به خوبی می دانند که برای رستگاری روح خود و کسان خود یکی نان می دهد و دیگری شراب می فرستد و آن دیگر کباب! البته این سخن راست است که صدقات و عبادات گناهان آدمی را می شویند، ولی اگر بخشندگان صدقات می دیدند و یا می دانستند که چه کسانی از آنها استفاده می کنند ترجیح می دادند داده‌ها را برای خود نگاه دارند و یا جلو خوک‌ها بریزند.

این برادران به اصطلاح کشیش خوب می دانند که هرچه عدهٔ ثروتمندان بزرگ کمتر باشد تدارک یک زندگی تجملی و اشرافی برای خودشان آسان‌تر خواهد بود. هر یک از ایشان می کوشد شایعات خطرناکی بپراکند تا دیگران را وادار به ترک دارایی و اموالی کند که خود می خواهد مالک آن شود. اینان علیه شهوترانی و لذایذ نفسانی همچون سگ می لایند تا مردم از ترس آن لاییدن‌ها از زن بگریزند و آنگاه زنان صید خود لایندگان شوند. رباخواری و سودجویی‌های نامشروع را محکوم می کنند، ولی تو گمان می کنی که وقتی رباخواران و سودجویان را با تهدید به نابودی و عذاب آخری به پس دادن سودهای بُرده واداشتند آن پول به چه مصرف می رسد؟ به مصرف خرید لباس‌های فاخرتر و معاملهٔ املاک و مستغلات بیشتر به عنوان کلیسا، و

تحصیلِ مقام و منصبِ بالاتر. و چون به سببِ این اعمال و بسیار نابکاری‌های دیگر بر ایشان خُرده بگیرند در جواب خواهند گفت: «شما از گفته‌های ما پیروی کنید نه از کرده‌های ما»، و بدین‌گونه می‌پندارند که خویشتن را از هر نوع اتهامی تبرئه کرده‌اند! ولی مگر گوسفندان را نیروی مقاومت در برابر خطر بیش از چوپان است؟

و تازه بسیاری از کشیشان می‌دانند که اکثر مؤمنانی که این جواب به ایشان داده شده است معنی واقعی آن را درک نمی‌کنند. امروزه برادران کشیش ما طالب چه هستند؟ طالب این‌که همه از فرمان‌های ایشان اطاعت کنند، یعنی کیسه آنان را از پول بیانبارند، ایشان را محرم راز خود بدانند و در حضورشان به همه اسرار زندگی خویش اعتراف کنند، زاهد و پرهیزگار باشند، صبر و شکیبایی پیشه کنند، بر ناسزاگویی‌ها بیخشانند و از بدگویی پرهیزند. البته این اندرزا خوب و عالی است، ولی به راستی منظور ایشان از این نصایح چیست؟ منظورشان فقط و فقط ارتکابِ اعمالی است که اگر مبادرت به آن برای مردم عادی مجاز باشد برای آنان نخواهد بود. مگر ما نمی‌دانیم که ادامه زندگی توأم با تشریف و تجمل بدون پول ممکن نیست؟ اگر ما پول خود را به مصرفِ تفریح و تفرّج و لذت بردن از زندگی برسانیم دیگر برادر دینی نخواهد توانست هم عیش و تفریح کند و هم پیرو طریقتِ دینی خود باشد. اگر ما به دنبالِ زنان بیفتیم دیگر برادر کشیش محملی برای زد و بندهای عاشقانه خود نخواهد یافت. اگر ما صبر و شکیبایی پیشه نکنیم و بر ناسزاگویی‌ها و اهانت‌ها بیخشانیم برادر کشیش جرأت نخواهد کرد به درونِ خانه‌مان بخزد و نسل و تبارمان را آلوده سازد.

آیا لازم است که باز در این باره سخن بگویم؟ برادرانِ کشیش هر بار که بخواهند در برابر مستمعان فهمیده خویش زبان به عذرخواهی بگشایند خود بر جنایاتِ خویش صحّه می‌گذارند. آنان اگر مطمئن نیستند از این‌که در بین مردم عقیف و پاکدامن بمانند چرا در همان دیر خویش سکنی نمی‌گزینند؟ و اگر می‌خواهند با مردم عادی آمیزش کنند چرا از این کلامِ دیگر انجیل پیروی نمی‌کنند که می‌فرماید: «مسیح ابتدا با عمل آغاز کرد و سپس تعلیم داد» پس خودشان هم پیش از این‌که به موعظه پردازند با عمل آغاز کنند. من در طولِ حیاتِ خود صدها تن از این برادرانِ دینی را دیده‌ام که نه تنها به دنبالِ زنانِ عادی افتاده و با ایشان تَرِد عشق باخته‌اند بلکه به زنانِ تارک دنیا در دَیرها نیز

ابقاء نکرده‌اند؛ و حتی برخی از آنان از کسانی بوده‌اند که از فراز منبرها بلندترین صداها را سر می‌دهند.

حال آیا باید از این سالوسانِ ریاکار پیروی کرد؟ البته مردم مُختارند که چنین کنند، ولی آیا در این کار مُحَقَّقند؟ خدا می‌داند. گیرم که با کشیش یاوه‌گویی تو همداستان شدیم و پذیرفتیم که نقضِ پیمانِ زناشویی گناهی عظیم است، ولی آیا این گناه عظیم‌تر نیست که مردی را بدزدند و بکشند و یا او را مجبور به جَلایِ وطن یا آواره شدن در بهنه گیتی کنند؟ همه بر این نکته مُتَفَقِّد که روابط عاشقانه بین زن و مرد گناه هم که باشد گناهی است طبیعی، ولیکن دزدیدنِ یک انسان و کشتنِ او یا اجبارِ او به فرار عملی است که تنها از یک قَرْدِ تبهکار سر می‌زند. من بدو این نکته را به تو ثابت کردم که تو با محروم کردنِ تَدَالُدُو از شخصِ خود از مالِ او دزدی کرده‌ای، زیرا وجود تو بنا به عطایی که تو خود به طیبِ خاطر به او کرده بودی از آنِ او شده بود. و سپس تأکید می‌کنم که تا آنجا که به شخصِ تو مربوط می‌شود می‌توان گفت که قاتلِ تَدَالُدُو تو هستی، چون بعید نیست که با دیدنِ ظلم و جورِ روزافزونِ تو در حقِ خود به جان آمده و دست به خودکشی زده باشد؛ و مُطابِقِ قانون، مسئولِ جنایت به اندازه عاملِ آن مُقَصِّر است. و سرانجام، چه کسی می‌تواند مُنکر این حقیقت شود که گناهِ تبعیدِ تَدَالُدُو و آوارگی او در دنیا و سرگردانیش به مُدَّتِ هفت سال باری بر دوشِ وُجْدانِ شخصِ تو است؟ به هر حال، هر یک از این سه گناه بزرگ که می‌توان به گردنِ تو بار کرد سنگین‌تر از روابطِ عاشقانه‌ای است که تو با او داشته‌ای.

بگذار مطلب را بیشتر بشکافیم: آیا تَدَالُدُو مُستَحَقِّ رفتاری بود که با او شد؟ مُسَلِّماً نه، و خود تو به این نکته اعتراف کردی. و نیز لازم به اثبات نمی‌دانم که او تو را از جانِ خود بیشتر دوست می‌داشت، و من بر این نکته بیش از هر کس واقفم. اصلاً در مجلسی که او می‌توانست بی آنکه سوءظنِ کسی را برانگیزد لب به مدح و ثنایِ تو بگشاید درباره کدام زین دیگری با آن همه عَزَّت و احترام و آن همه تمجید و تکریم سخن می‌گفت؟ او کسی بود که دارایی خود، شرف و آبرویِ خود و آزادیِ خود را در طَبَقِ اخلاص گذاشته و دو دستی به تو تقدیم کرده بود. مگر او جوانی اصیل و نجیب نبود؟ مگر در بینِ اقران و امثالِ خود از خیلی‌ها زیباتر نبود؟ مگر در همهٔ اموری که مربوط به جوانان است قدر و ارجِ خود را نشان نمی‌داد؟ مگر مُورِدِ لطف و مُحَبَّتِ

مردم نبود؟ مگر همه نسبت به او حُسنِ نظر نداشتند و با او با حُسنِ خُلق و احترام برخورد نمی‌کردند؟ و تو حتماً این مطالب را انکار نمی‌کنی. بنابراین، آیا یاهوگویی‌های یک برادرِ روحانیِ حسود کافی بود برای این‌که تو با او رفتاری چنان ظالمانه بکنی؟ من نمی‌دانم اشتباه بانوانی را که با تنفر و اکراه از مردان کناره می‌گیرند و به ایشان به چشم حقارت می‌نگرند چگونه توجیه کنم؟ این زنان بایستی به این بیندیشند که مگر خود چه هستند، فضیلتی را که خداوند به مردان عطا فرموده و آنان را بر همه مخلوقاتِ دیگر برتری داده است در نظر آورند، از این‌که یکی از ایشان عاشقشان می‌شود بر خود بیالند و در پاسخ به عشقِ او مهر و مُحَبَّتِ شورانگیز از خود نشان دهند، برای خوشایندِ دلِ وی از همه امکاناتِ مادی و معنوی استفاده کنند، و بدین‌گونه مانع شوند از این‌که آن مرد هرگز به عشقشان خیانت کند.

خوب، آیا تو همه این کارها را کردی؟ نه، برای این‌که سخنانِ یاهوِ یک کشیش فکرت را منحرف کرده بود. مگر آن کشیش که بود؟ کاسه‌لیسی شکمباره که چشم و دلش برای نان شیرینی می‌رفت و چه بسا هدفش این بود که خود جای آن کسی را که می‌کوشید از میدان بدر کند بگیرد. این بود جنایتی که تو مرتکب شده بودی و عدل و نَصَفَتِ خداوند که همه اعمالِ ما را به دَقَّتِ در ترازوی خویش می‌سنجد نخواست بی‌کیفر بماند. تو بی‌هیچ موجبی خود را از تَدَالُؤِ دزدیدی و لذا به جُرْمِ گناهی که در حَقِّ او کردی شوهرت بی‌جهت با خطر مواجه شده است و باز خواهد شد. خود تو را نیز غم و تشویش رنج می‌دهد! حال آیا می‌خواهی از شرِّ غم و اندوه خلاص شوی و نفسی به راحت بکشی؟ من به تو می‌گویم که چه قولی باید بدهی و چگونه باید به آن وفا کنی. باید قول بدهی که اگر تَدَالُؤِ از تبعیدِ دراز مُدَّتِ خود بازگشت مهر و مُحَبَّتِ و صفا و صمیمیتِ خود را به او باز پس دهی و بدانی که او همان عاشق بی‌قرار تو در ایامِ پیش از آن روزی است که هنوز چنین سفیهانه به یاهوهای جنون‌آمیز آن برادرِ روحانیِ باور نکرده بودی.»

در اینجا زائر خاموش شد. بانو که به دَقَّتِ به سخنانِ او گوش داده بود در برابر همه استدلال‌های وی سر تصدیق فرود آورد و دلش گواهی داد به این‌که قربانی گناه خویش شده است. آنگاه به صدای بلند گفت:

— ای حبیبِ خداوند، قلبِ من بر صَحَّتِ گفته‌های شما گواهی می‌دهد، و شما با سخنانِ منطقی خود ماهیتِ واقعی این برادرانِ روحانی را که تاکنون

مُقَدَّس می شمردم به من نمودید. من بی هیچ عُذری تصدیق می‌کنم که رفتارم با تَدَالِدُو مُتَضَمِّنِ اِشْتِبَاهِی فاحش بوده است و اگر برایم امکان می‌داشت به طیب خاطر و به نحوی که شما گفتید به جُبران آن می‌پرداختم، ولی چه کنم که تَدَالِدُو مُرَدَه است و دیگر هیچ‌گاه برنخواهد گشت، و لذا لزومی نمی‌بینم بر این‌که قول برای یک امر غیرممکن بدهم.

زائر باز گفت: ای بانو، خداوند به من الهام نموده که تَدَالِدُو نمرده بلکه زنده است و صحیح و سالم، و اگر بار دیگر مُورِدِ عَشَق و علاقه تو واقع شود سخت شادمان خواهد شد.

بانو گفت: این چه سخنی است که می‌گویید! من به چشم خود او را در جلو خانه‌مان دیدم که به ضَرْبِ چند دشنه از پای درآمد و جان داده بود. من خود جسدش را در بغل گرفتم و رخسارش را از سیل اشکی که بی‌اختیار از دیدگان می‌ریختم خیس کردم؛ و بی‌شک همین کار من منبع شایعات ناخوشایندی در این باره شده که اکنون بر سر زبان‌ها افتاده است.

زائر گفت: بی‌جهت سماجت مکن، خانم؛ من به تو اطمینان می‌دهم که تَدَالِدُو زنده است، و تو اگر راضی به دادنِ قولی شوی که من هم اکنون گفتم، و مُتَعَهَد به وفای به آن گردی امیدوارم که در آینده بسیار نزدیکی او را ببینی.

بانو گفت: از صمیم قلب قول می‌دهم، چون هیچ چیز بدین قدر برای من شادی آور نخواهد بود که بینم شوهرم صحیح و سالم آزاد شده است و تَدَالِدُو هم زنده است.

آنگاه تَدَالِدُو موقع را مناسب دانست که نقاب از چهره برگیرد و با امیدوار کردنِ بانو به نجاتِ شوهرش به او قُوَّتِ قلب بدهد. گفت:

— ای بانو، من برای این‌که اطمینانِ کامل برای نجات شوهرت به تو بدهم باید رازی را برایت فاش کنم، لیکن تو را به جانِ خودت سوگند می‌دهم که مبادا هرگز آن را به کسی ابراز کنی.

هر دو در مکانی کاملاً خلوت تنها بودند و بانو از صورتِ ظاهرِ زائر اطمینان داشت که او یکی از قدیسین است. تَدَالِدُو انگشتی را که تا به آن روز با کمالِ دِقَّت و مُراقبت نگاه داشته بود از جیب بیرون آورد، و آن هدیه‌ای بود که اِزْمِلینا به هنگام آخرین دیدارشان به یادگار به او داده بود. پرسید:

— خانم، این انگشتی را می‌شناسی؟

بانو تا چشمش به انگشت افتاد آن را شناخت و گفت:

— بلی، آقا. این همان انگشتی است که من به تَدَالْدُو بخشیده بودم.
 آنگاه تَدَالْدُو از جا برخاست، با یک حرکتِ سریعِ عبا و شب‌کلاه خود را
 بر زمین انداخت و با لهجهٔ خاصِ فلورانسِی پرسید:

— و مرا هم می‌شناسی، خانم؟

بانو به محض دیدنِ آن شکل و شمایلِ تَدَالْدُو را شناخت. از قَرطِ حیرت
 به وحشت افتاد و گمان کرد یکی از همان ارواحِ خبیثه را می‌بیند که همچون
 زندگان در رفت و آمدند. نه تنها به استقبالِ او همچون به پیشوازِ تَدَالْدُو بی که
 از سفرِ قبرس بازگشته باشد پیش نرفت بلکه ترسان و لرزان پس‌پس رفت و
 گریخت، چون در آن مکانِ تَدَالْدُو بی را در جلو خود می‌دید که از گور بیرون
 جسته بود!

تَدَالْدُو فریاد برآورد: نترسید، خانم! من همان تَدَالْدُو بی شما هستم که
 زنده‌ام و از قوای کامل برخوردار. من برخلاف آنچه شما و برادرانم
 می‌پنداشتید نمرده‌ام و هیچ‌گاه هم نمرده بودم.

به شنیدنِ آهنگِ این صدا بانو قدری قُوَتِ قلب یافت و به مرد از نزدیک
 خیره شد. جای هیچ شک و شبهه نبود که خودِ تَدَالْدُو بود. اشک‌ریزان به
 گردنش آویخت و لب بر لبش نهاد و گفت:

— تَدَالْدُو، جانِ شیرینم، خوش آمدی!

تَدَالْدُو وی را در آغوش فشرد، سر و صورتش را غرقِ بوسه ساخت و
 سپس گفت:

— ولیکن، ای بانو، اکنون وقتِ آن نیست که ما خویشتن را چنین به دستِ
 شور و نشاط و هیجان‌های عاشقانه بدهیم. من باید بروم و به کارِ آلدوبراندیئو
 برسم تا او را صحیح و سالم به شما بازگردانم. به گمانم تا فردا عصر اخباری
 از او خواهید شنید که خوشحالتان خواهد کرد. اگر آن‌گونه که انتظار دارم
 بتوانم خبرِ سلامت و اصلاحِ کارش را به شما بدهم مطمئن باشید که هم
 امشب به نزد شما باز خواهیم آمد تا تمامی ماجرا را با فراغتِ بیشتری که
 اکنون میسر نیست برایتان نقل کنم.

دوباره عباي خود را به بر کرد و شب‌کلاه خود را بر سر نهاد، بانو را به
 بوسه‌ای دیگر بناوخت و او را دلگرم و امیدوار نمود. سپس از نزد او بیرون
 آمد و یکسره زندانی رفت که آلدوبراندیئو در آن به انتظارِ مرگی حتمی بیش
 از نجات روزشماری می‌کرد. آنجا به عنوانِ این‌که مردی روحانی است و

می خواهد موعظه‌هایی به گوش محکوم بخواند از زندانبانان اجازه گرفت که به دخمه او درآید. آنگاه در کنارش نشست و با او چنین گفت:

— اَلدُّوْبِرَانْدِيْنُو، من یکی از دوستانِ توام که خداوند برای نجات فرستاده است، همان خدایی که بر بی‌گناهیت واقف است و به حالت رحمت آورده است. بنابراین اگر برای رضای خدا با خواهش کوچکی که از تو دارم موافقت کنی تا فردا عصر به جای حکم مرگی که در انتظارش هستی حکم تبرئه خود را از جنایتی که بدان مُتَهَمَّت کرده‌اند خواهی شنید.

اَلدُّوْبِرَانْدِيْنُو پاسخ داد: ای نیک‌مرد، گرچه من نه تو را می‌شناسم و نه به یاد می‌آورم که هرگز تو را دیده باشم، ولی همین‌که می‌خواهی به کار من بررسی پیدا است که بنا به گفته خود دوست منی. این مُسَلَّم است که جنایتی که مرا به ارتکاب آن مُتَهَم کرده‌اند و به کیفر آن مُسْتَحَقِّ مرگم می‌دانند از من سر نزده است. این نیز مُسَلَّم است که خطاهای دیگری از من سرزده و شاید این عقوبت را به کیفر آنها می‌کشم. ولیکن تو اکنون نام خدا را بر زبان رانیدی، بنابراین حال که خداوند بر من رحمت آورده است من هرچه تو بگویی انجام می‌دهم. پس آنچه دلت می‌خواهد بگویی و بدان که اگر بتوانم از این بند و زندان‌رهایی یابم سوگند می‌خورم که به قول خود وفا کنم.

آنگاه زائر در پاسخ گفت: تنها چیزی که من از تو می‌خواهم این است که چهار برادرِ تَدَالدُو را برای تهمتی که به تو زده و به این روز نشانده‌اند ببخشایی. ایشان تو را عامل مرگِ برادرِ خود می‌پنداشتند، ولی از آن‌دم که هر چهار می‌آیند و از تو پوزش می‌خواهند تو باید بر ایشان ببخشایی و دوست و برادرشان باشی.

اَلدُّوْبِرَانْدِيْنُو گفت: تا کسی خود موردِ اهانت و تهمت قرار نگرفته باشد نمی‌داند که انتقام چه لِذتی دارد و با چه شور و شوقی خواهانِ انتقام گرفتن است مَعَ هَذَا من چون می‌خواهم که خداوند تَفْضَلی به نجاتم بفرماید به طیبِ خاطر ایشان را می‌بخشم و این بخشایش را از هم‌اکنون اعلام می‌کنم. من اگر بتوانم زنده از اینجا بیرون بیایم به دلخواه تو عمل خواهم کرد.

این پاسخ مایه خرسندی خاطر زائر گردید و بی آنکه به شرح و تفصیل بیشتری بپردازد مُوَكِّداً از اَلدُّوْبِرَانْدِيْنُو خواست که دلسرد نشود، و به او قول داد که تا پایانِ روز اخبارِ مُوَقَّعی درباره نجاتِ خود خواهد شنید. پس از آن به دیوانِ عدالت رفت و به نجیب‌زاده‌ای که سمتِ ریاستِ آن را داشت محرمانه

چنین گفت:

— عالیجناب، هرکسی مَوْظَف است به کشفِ حقیقتِ بپردازد، خاصّه کسانی که به شغل و حرفه آن جناب مُشْتَغِلند. حقّ و عدالت اقتضا می کند که بی گناهان به جای گناهکاران کیفر نبینند و مجرمان به کیفر برسند، و شرف و حیثیتِ جنابعالی و نیز اصلی کیفر دادن به جُرم احقاقِ این حقّ را ایجاب می نمایند. باری، آمدنِ من به اینجا جز بدین منظور نیست. چنان که مستحضرید اَلدویراَنَدیُو پالز مینی را به محضِ آن جناب آورده اند و شما وی را مُتَّهم به قتلِ تَدالْدُو اِلِیزه ئی کرده و درصددید که حکم محکومیتش را صادر فرمایید. اینک معروض می دارم که این اَتْهَام کُلّاً بی اساس است، و امیدوارم بتوانم تا پیش از نیمه شب امشب با تحویل دادن قاتلانِ واقعی آن جوان ادّعی خود را به اثبات برسانم.

رئیس دیوانِ عدالت که مردی خوش قلب بود و خود نیز نسبت به سرنوشتِ اَلدویراَنَدیُو احساسِ رِقّت می کرد به طیبِ خاطر به این سخنان گوش فرا داد. وی پس از استماع گزارشِ مُفَصَّلِ مردِ زائر در این باره، به هنگامی که دو مدیر مسافرخانه و نوکرشان می خواستند بخوابند به مسافرخانه آمد و به دستور او هر سه را بی آنکه اندک مقاومتی از خود نشان بدهند دستگیر کردند. رئیس دیوانِ عدالت می خواست برای اقرار گرفتن از ایشان شکنجه شان کند ولی آنان تابِ شکنجه نداشتند و ابتدا یک یک و سپس هر سه با هم اقرار کردند که بی آنکه تَدالْدُو را شناخته باشند وی را به قتل رسانیده اند. و چون از ایشان درباره عِلّتِ جنایت سؤال شد پاسخ دادند که به هنگامی که هر سه از مسافرخانه بیرون بودند آن مرد مُزاحِمِ همسرِ یکی از آنان شده و خواسته بود که به او تجاوز کند.

تَدالْدُو پس از استماع این اقرار از خدمتِ رئیس دیوانِ عدالت مرخص شد و در خفا به دیدنِ مونا اِزْمِلینا رفت. ساکنانِ خانه همه خوابیده بودند. اِزْمِلینا تنها بود و انتظارِ آمدنِ او را می کشید، به امید این که هم خبر خوشی درباره آزادی شوهرش بشنود و هم با عاشقِ عزیزش کاملاً آشتی کند. تَدالْدُو شاد و خندان به نزد او آمد و چنین گفت:

— عزیزم، مُژده بده که فردا صبح حتماً شوهرت را در همین جا خواهی

یافت!

و برای این که اعتبارِ بیشتری به گفته خود بدهد کارهایی را که انجام داده

بود موبه مو برای بانو شرح داد.

بدین گونه، ازملینا در برابر دو حادثه ناگهانی و غیرمترقبه قرار گرفته بود: نخست این که تَدَالِدُو، همان که گمان می کرد به حق بر مرگش گریسته است، زنده بود؛ و دیگر این که شوهرش اَلدُّو براندینو که گمان می کرد تا یکی دو روز دیگر بر مرگش خواهد گریست از خطر جسته است! بنابراین اکنون از هر وقت دیگر خوشبخت تر بود. بی درنگ تَدَالِدُو را به سوی خود کشید و لبهایش را در اختیار لب های او گذاشت.

تَدَالِدُو اندکی پیش از طلوع خورشید از خواب برخاست، درس های لازم را به بانو داد و اکیداً توصیه کرد که نباید کلمه ای از آنچه روی داده است به کسی بگوید. دوباره لباس زائری را پوشید، از خانه بیرون آمد و رفت تا ببیند که کار اَلدُّو براندینو به کجا می کشد. عاملان دیوان عدالت که تشخیص دادند تحقیقاتشان در مورد پرونده زندانی کامل است صبح زود آزادش کردند و قرار شد که تا چند روز دیگر سرفاتلان واقعی را در همان محل جنایت ببرند. اَلدُّو براندینو آزاد شده بود. شادی او و همسرش و خویشان و دوستانش حد و حصری نمی شناخت. همه به خوبی می دانستند که این موهبت را از زائر دارند. ازملینا و اَلدُّو براندینو وی را به خانه خویش بردند و از او خواهش کردند که تا هر وقت که مایل است در آن شهر اقامت کند مهمان ایشان باشد. نمی دانستند چگونه از او تجلیل کنند و دلش را بدست آورند، خاصه بانو که با علم به این که طرفش کیست رفتار می نمود.

چند صباحی چو از این ماجرا گذشت تَدَالِدُو موقع را برای برقراری روابط حسنه بین اَلدُّو براندینو و برادران خود مناسب یافت، چون می دید که اکنون همه از خبر آزاد شدن اَلدُّو براندینو شرمنده اند، و بدتر آن که از ترس انتقامجویی او همیشه مسلح می گردند. این بود که از اَلدُّو براندینو خواست تا به قول خود وفا کند، و او با کمال جوانمردی آمادگی خود را برای وفای به عهد اعلام نمود. آنگاه زائر از او خواست تا برای ظهر روز بعد ضیافتی ترتیب دهد و اقوام خود را با زنانشان و نیز چهار برادر او را با زنانشان به آن ضیافت بخواند. و به گفته افزود که خود فوراً به نزد ایشان خواهد رفت و از طرف او از آنان خواهد خواست تا در آن مهمانی که سور صلح و آشتی است شرکت جویند. وقتی اَلدُّو براندینو به همه درخواست های مهمان خود جواب مثبت داد زائر فوراً به دیدار چهار برادر خویش شتافت. در این دیدار توانست

حرف‌هایی را که برای چنین مواقعی مصلحت است بزند و دلایل غیرقابل انکاری بر صحّت گفته‌های خود بیاورد. بدین‌گونه، بی‌زحمت زیاد مَوْق شد ایشان را متقاعد سازد به این‌که از اَلدُّوبراندیئو عذر بخواهند و بار دیگر دل او را از طریق صلح و دوستی بدست آورند. پس از آن، از آنان خواست تا ظهر روز بعد برای صَرفِ ناهار به خانه اَلدُّوبراندیئو بیایند. مردان جوان با اعتماد به گفته‌های او این دعوت را به طیبِ خاطر پذیرفتند.

در روزِ موعود، به هنگام ناهار، برادرانِ تَدالْدُو که هنوز جامه عزا به تن داشتند، درحالی‌که پیشاپیش زنانشان حرکت می‌کردند، با تنی چند از دوستانشان در خانه اَلدُّوبراندیئو که انتظارشان را می‌کشید حاضر شدند. آنگاه در حضور همه مهمانانی که برای شرکت در آن ضیافت دعوت شده بودند اسلحه خود را بر زمین انداختند، خویشان را به جوانمردی اَلدُّوبراندیئو سپردند و از وی برای بدی‌هایی که در حقش کرده بودند طلب بخشایش کردند. اَلدُّوبراندیئو در حالی که از فرطِ تأثر اشک به چشمانش آمده بود از آنان استقبال کرد، بر سر و رویشان بوسه صلح و آشتی زد، آنچه باید بگوید به اختصار گفت و صریحاً اعلام نمود که از هر بدی که در حقش شده گذشت کرده است. آنگاه چهار زن سیاه‌پوش پیش آمدند و اِزْمِلینا و بانوانِ دیگر مجلس با مهر و مَحَبَّتِ بسیار از ایشان استقبال کردند. از مهمانان، اعم از زن و مرد، پذیرایی شاهانه‌ای به عمل آمد، و الحق که هیچ‌کم و کسری به چشم نمی‌خورد؛ فقط به جای این‌که مهمانی در محیطی شاد و توأم با نشاط برگزار شود بر اثر اندوهی که بر افراد سیاه‌پوش خانواده اِلیزه‌ئی حکمفرما بود مجلس در سکوت سردی فرو رفته بود، و به همین جهت بعضی از حاضران در دل خود زائر را ملامت می‌کردند که چرا در چنین حال و هوایی موجب تدارک چنین ضیافتی شده است. تَدالْدُو این موضوع را احساس کرده بود. برطبق نقشه‌ای که کشیده بود اکنون موقع را مناسب می‌دید که پرده‌های ابهام را به یک‌باره به یک سو زند. ناهار صرف شده بود و همه مشغول خوردن میوه بعداز غذا بودند که او از جا برخاست و به بانگی بلند چنین گفت: — آنچه برای شور و هیجان دادن به این مهمانی لازم است حضور خود تَدالْدُو است که تاکنون در برابر چشمان شما حاضر بوده است ولی هیچ‌کدام او را نشناخته‌اید، لذا من هم اکنون او را به شما نشان خواهم داد.

این بگفت و عبا و کلاه و دیگر مُلحقاتِ جامه زائری را به کناری انداخت و

با لباس معمولِ خویش که از تافتهٔ سبز بود عیان گردید. همگان دستخوش حیرتی عظیم شدند. همه مُدتی بر او خیره ماندند و او را باز شناختند، ولی هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد باور کند که خودش است. تَدَالِدُو چون مُتوجّه این نکته شد به تشریح علقهٔ خانوادگیِ یکیِ ایشان پرداخت، ماجراهایی را که برای ایشان در زندگی پیش آمده بود بازگفت، و سپس ماجراهایی را که بر سرِ خودش آمده بود برای آنان حکایت کرد. برادرانِ او و همهٔ حاضرانِ مجلس اشکِ شوق از دیدگان فرو ریختند. همه دویندند و او را در آغوش فشردند و بوسیدند، و حتّی زنانِ مجلس نیز اعمّ از این‌که با او خویش بودند یا نه از مردان پیروی کردند؛ تنها بانو اِزْمِلینا بود که چنین نکرد، و چون اَلْدُو برانْدینو خودداری او را دید گفت:

— یعنی چه، اِزْمِلینا؟ چرا تو نیز چون دیگر بانوان از تَدَالِدُو استقبال نمودی؟

اِزْمِلینا در حضورِ همه چنین پاسخ داد:

— حقّاً هیچ‌کس به قدرِ من مُلَزَم به تعظیم و تکریم او نیست، چه، من بیش از همه مرهونِ مراحم او هستم، به جهتِ این‌که در سایهٔ لطفِ او است که تو را باز یافته‌ام. تنها چیزی که مرا از تقلید از بانوانِ دیگر باز می‌دارد شایعاتِ ناخوشایندی است که در روزهای اخیر بر سر زبان‌ها افتاده بود، در همین روزها که ما بر مرگِ کسی می‌گریستیم که او را تَدَالِدُو می‌پنداشتیم.

اَلْدُو برانْدینو گفت: این چه حرفی است! تو گمان می‌کنی که من به چرندبافی یاوه‌گوییان اهمیتی می‌دهم؟ او با تلاش در راه آزادی من بَطْلانِ همهٔ این اراجیف را ثابت کرده است، بگذریم از این‌که من قبلاً هم هیچ‌گاه این یاوه‌گویی‌ها را باور نکرده بودم. زود برخیز و او را ببوس!

اِزْمِلینا که چنین چیزی را از خدا می‌خواست در اطاعت از فرمانِ شوهرش درنگ جایز ندانست؛ این بود که فوراً از جا برخاست، همچون بانوانِ دیگر تَدَالِدُو را در بغل گرفت و با ابراز شور و شادی بر گونه‌هایش بوسه زد. برادرانِ تَدَالِدُو و همهٔ حاضرانِ مجلس از رفتارِ اعتمادآمیز اَلْدُو برانْدینو خوششان آمد، چه، برخوردارِ او با تَدَالِدُو گمانِ بدی را که ممکن بود بر اثرِ شایعاتِ یاوه‌گوییان در اذهانِ عده‌ای پدید آمده باشد برطرف ساخت.

وقتی همگان شادی خود را به قهرمانِ ما ابراز داشتند او چنگ در

گریبانِ برادرانِ خویش انداخت و جامهٔ عزای ایشان را تا به دامن چاک زد. با زین برادران و خواهرانِ ایشان نیز چنین کرد و هرچه زیور تیره‌رنگِ حاکی از عزاداری بود از تنشان به در آورد. در ضمن، از صاحب‌خانه خواست تا فوراً برای ایشان لباسِ دیگر بیاورد. وقتی همگان تغییرِ لباس دادند نوبتِ آوازخوانی و رقص و تفریحاتِ دیگر شد و همه را مدتی مدید به خود مشغول داشت. ضیافتی که در سکوت و اندوه آغاز شده بود با شادی و سروصدا به پایان رسید. همگان درحالی که سرشار از شادی و شمع بودند به خانهٔ تَدَالْدُو رفتند، و چون شب شد شام را در همانجا صرف کردند. این جشن و سرور چندین روز و بر همین منوال ادامه یافت.

مردم فلورانس تا مدتی تَدَالْدُو را مرده‌ای می‌پنداشتند که به طرزی معجزآسا از گور بیرون جسته و زنده شده است، و بسیاری از آنان، حتی برادران خود او، در ته دلشان اندک تردیدی نسبت به هُویتِ وی احساس می‌کردند. و بی‌شک اگر اتفاقِ غیرمترقبه‌ای نمی‌افتاد و هویتِ مردِ مقتول را برایشان فاش نمی‌نمود این عدم اعتقاد کامل به آن زودی برطرف نمی‌گردید: روزی گروهی از سربازانِ لونی‌جانایی از جلوِ خانهٔ ایشان می‌گذشتند. تا چشمشان به تَدَالْدُو افتاد به طرفش آمدند و فریادزان گفتند: سلام، فازیولو! تَدَالْدُو در حضور برادرانش به ایشان جواب داد:

— بیخشید، شما مرا عوضی گرفته‌اید!

سربازان از لحنِ صدای او به اشتباهِ خود پی بُردند، خجالت کشیدند و عذرخواهان گفتند:

— در واقع ما فریبِ شباهتِ عجیب و بی‌سابقه‌ای را خوردیم که بین شما و یکی از رفقای ما به نام فازیولوِ دا پوتیره مولی وجود دارد. او در حدودِ پانزده روز پیش یا بیشتر به این حوالی آمده و از آن‌پس دیگر کسی نمی‌داند که چه بر سرش آمده است. البته از لباسِ شما هم تعجب کردیم، چون پوتیره مولی نیز مانند ما سرباز بود.

برادرِ ارشدِ تَدَالْدُو همین‌که این سخنان را شنید پیش رفت و توضیحاتِ بیشتری دربارهٔ لباسِ فازیولو از ایشان خواست. پاسخِ ایشان نحوهٔ لباسِ مقتول را کاملاً تأیید کرد. از روی این نشانه و نشانه‌های دیگری معلوم شد که شخصِ مقتولِ فازیولو بوده است نه تَدَالْدُو. آنگاه هرگونه شک و ابهامی در موردِ هُویتِ تَدَالْدُو از دلِ برادران و چند تنِ دیگر که هنوز کاملاً مطمئن

نبودند برخاست.

تِدَالْدُو که از تبعیدگاهِ خویش ثروتمند برگشته بود به عشقِ خود وفادار ماند و بانو نیز دیگر دستخوش هوی و هوس‌های ناشی از بی‌مهری نگردید.

۵. فصلی در برزخ

فِرُونْدُو پس از خوردنِ گردِ مخصوصی به حالِ مرگ می‌افتد و به خاکش می‌سپارند. کشیشی که عاشقِ زن او است از خاکِ بیرونش می‌آورد، به زندانش می‌اندازد و به او چنین می‌فهماند که در برزخ بسر می‌برد. زنده می‌شود و کودکی را که کشیش در معاشقه با زن او برایش بوجود آورده است همچون فرزند خود بزرگ می‌کند.

امیلیا داستانِ درازِ خود را که با وجودِ طولانی بودنش به مذاقِ شنوندگان ناخوشایند نیامده بود، و برعکس، با توجه به وقایع بی‌شمار و گوناگونی که در آن بود همه آن را کوتاه پنداشتند، به پایان رسانید. در این دم، ملکه با اشاره‌ای مختصر به لائوره تا تمایلِ خود را به ادامه برنامه آشکار کرد و به او فرمان داد که به سخن آغاز کند. لائوره تا چنین گفت:

— دوستانِ عزیز، من برآنم که داستانی واقعی برای شما نقل کنم، داستانی که در هر حال به افسانه بیش از واقعیت شبیه است؛ و آنچه مرا به این فکر واداشت نقلِ ماجرایِ مردی بود که به جایِ دیگری به خاک سپرده شد و به نام کسی دیگر بر مرگش گریستند. بنابراین من از کسی برای شما سخن می‌گویم که در عینِ زنده بودن به جایِ مُرده به خاکش سپردند و سپس به عقیدهٔ خودش و به عقیدهٔ بسیار کسانِ دیگر نه مانند آدمی زنده که اشتباهاً مدفون شده باشد بلکه همچون مُرده‌ای که دوباره زنده شده باشد از گور به

در آمد. ولیکن کسی که این معجزنمایی را کرد هر چند جُرمش درخورِ کیفر بود مردم وی را همچون قدسی بزرگ ستایش و نیایش کردند.

باری در ولایتِ توسکانی دیری بود و هنوز هم هست که مانند بسیاری دیگر در مکانی خلوت و دور از آبادی ساخته شده بود. راهبی را به کشیشی آن دیرگماشتند که در هر مورد زهد و تقدس از خود نشان می داد به جز در مورد زنان، ولی در آن باره نیز چندان با مهارت و حزم و تدبیر رفتار می کرد که هیچ کس چیزی از او نمی دید و اندک گمان بدی به او نمی برد. بنابراین همه او را مردی بس مقدس و از هر جهت درستکار می پنداشتند. از قضا این کشیش با مردی زشت و ناهنجار ولی بسیار ثروتمند به نام فروندو صمیمانه طرح دوستی ریخت. فروندو آدمی بود عامی و بی اندازه زُمخت و خشن، و کشیش به جز بهره ای که گاه از ساده دلی او می بُرد موجبی برای رفاقت با وی نداشت. لیکن روزی مُتوجه شد که فروندو زنی بسیار زیبا دارد، و چنان دیوانه وار به آن لعبت دل باخت که روز و شب به چیزی و کسی جز او نمی اندیشید. فقط دانست که فروندو در عینِ سادگی و حماقتی که در همه موارد از خود نشان می دهد در مورد زنش بسیار حساس است و از او سخت مراقبت می کند. کشیش از این بابت دستخوشِ نومیدی بی اندازه ای شد؛ با این حال، از آنجا که مردی زیرک و مکار بود توانست فروندو و همسرش را راضی کند که گه گاه به باغ دیر بیایند و دماغی تازه کنند. و به هنگامی که زن و شوهر به آنجا می آمدند کشیش از سعادتِ آخروی، از حیاتِ جاودانی و از کارهای مقدس مآبانه ای با ایشان سخن می گفت که بسیاری از مردان و زنان در ایام گذشته انجام داده بودند. و در سخنان او چندان نشانِ ایمان و خرد مشهود بود که بانو هوس کرد در نزد او به گناهان خویش اعتراف کند. برای این کار از شوهرش فروندو اجازه خواست و او اجازه داد.

در حینی که کشیش از این ماجرا بی اندازه شاد شده بود بانو برای اعتراف به نزدش آمد، در پیش پای او نشست و ابتدا بدین لحن سخن آغاز کرد:

... عالیجناب، هرگاه خداوند به جای این مرد شوهر دیگری به من داده و یا مرا به حالِ دختری نگاه داشته بود شاید برایم آسان می بود که از اندرزهای آن جناب پیروی کنم و راهی را که به حیاتِ جاودانی منتهی می شود در پیش بگیرم. لیکن با مردی چون فروندو و با رفتارِ حماقت باری که با من دارد می توانم بگویم که بیوه زنم؛ با این حال زنِ شوهر دار محسوب می شوم، یعنی

تا وقتی که او زنده است من نمی‌توانم شوهر دیگری اختیار کنم. شما را به خدا ببینید که این مرد تا چه اندازه احمق است: بی آنکه اندک خطایی از من سر زده باشد و یا کمترین بهانه‌ای به دستش داده باشم حسادتش در مورد من چندان از حد و اندازه گذشته است که به راستی زندگی کردن با او بدون تحمل رنج و شکنجه برایم غیر ممکن شده است. من پیش از این که به اعترافات آغاز کنم از آن جناب عاجزانه استدعا دارم در این باره مرا راهنمایی فرمایید که چه بکنم، چون اگر از هم‌اکنون وضع زندگیم رو به بهبود نرود گمان نمی‌کنم این اعتراف به گناه یا هر عمل عبادی دیگر سودی به حالم داشته باشد.

این سخنان نشاطی بی اندازه در دل کشیش برانگیخت و به نظرش آمد که تقدیر در کامیابی به رویش گشوده است. در پاسخ به زن گفت:

— دخترم، من خوب درک می‌کنم که داشتن شوهری احمق برای زنی چون شما ظریف و زیبا چقدر دردناک است، و از آن بدتر این که زن با مردی حسود هم سر و کار داشته باشد. من می‌بینم که شما به این هر دو درد مبتلایید، و لذا به آنچه درباره بدبختی خود می‌گویید باور دارم. سخن کوتاه، برای نجات از این وضع اسفبار یک راه بیش در پیش نیست و آن این که باید فرزندو را از بیماری حسد شفا بخشید. ولیکن داروی مؤثر برای این بیماری را من نیک می‌توانم تأمین کنم مشروط بر این که آنچه به شما می‌گویم در بین خودمان بماند و آن را به هیچ کس ابراز نکنید.

زن گفت: ای پدر روحانی، هیچ بیمی به دل راه ندهید. من ترجیح می‌دهم بمیرم ولیکن رازی را که شما با من در میان می‌گذارید به کس نگویم. حال بگویید که آن راه چیست؟

کشیش پاسخ داد: ما اگر بخواهیم که این بیماری او شفا یابد حتماً باید به برزخ برود.

— آخر چگونه انتظار دارید به برزخ برود، در حالی که هنوز زنده است؟
— برای رفتن به برزخ ابتدا باید بمیرد، و سپس وقتی به قدر کافی رنج و عذاب لازم برای علاج بیماری حسدش کشید ما بعضی اوراد و ادعیه بر او می‌خوانیم و به درگاه خداوند متعال دعا می‌کنیم تا به این دنیا بازش آورد؛ و خداوند دعای ما را مستجاب خواهد کرد.

— و در آن مدت، من باید بیوه بمانم؟
— آری، فقط برای مدت چند روز. در آن مدت مبادا هوای تجدید فراش

به سرتان بزند که خداوند سخت آزرده خاطر خواهد شد. شما باید پس از بازگشتِ فِرْوَنْدُو از برزخ دوباره به زندگی مشترک با او ادامه بدهید وگرنه بر حَسِّ حسادتش بیش از پیش افزوده خواهد شد.

زن گفت: موافقم مشروط بر این که او از این بیماریِ اندوهبار شفا یابد و من دیگر ناگزیر نباشم عمرم را در قید و بند بسر آرم. بنابراین هرطور که صلاح می‌دانید عمل کنید.

کشیش گفت: بسیار خوب، من این کار را خواهم کرد ولی به ازای چنین خدمتِ سودمندی که به شما می‌کنم چه اجری خواهم یافت؟

زن پاسخ داد: هرچه بخواهید، پدر، چنانچه در قدرت و استطاعت من باشد دریغ نخواهم نمود، ولی آخر زنی چون من بینوا چگونه قادر خواهد بود پاداشی درخورشأن و مقامِ الایِ مردی چون شما بدهد؟

کشیش گفت: ای بانو، شما خوب می‌توانید به ازای کاری که برایتان می‌کنم به من پاداش بدهید. همان‌گونه که من برای تأمین سعادت و آسایش فکری شما تدارک می‌بینم شما نیز می‌توانید برای آزادی جان من از قید غم و اندوه و برای دلخوشی من کار کنید.

زن گفت: اگر چنین است من نیز به طیب خاطر حاضرم.

— بنابراین، شما باید عشقِ خود را از من دریغ ندارید و بگذارید تا با کام دل گرفتن از شما شادمان شوم، چه، من در آتش عشقِ شما می‌سوزم و سخت شیفته‌تان شده‌ام.

بانو از این سخنان سخت درشگفت ماند و گفت: پناه بر خدا! پدر، چه می‌شنوم؟ و شما چه خواهش عجیبی از من می‌کنید! من شما را مردی مقدّس و مُنَزّه می‌پنداشتم. آیا همیشه رسم بر این جاری است که وقتی زنان برای گرفتن حاجتی به مردانِ مقدّس مراجعه می‌کنند ایشان در عوض چنین درخواستی بکنند؟

کشیش گفت: جانِ دلم، هیچ تعجب نکنید. این مورد اندک ربطی به تقدّس ندارد، زیرا ما من زهد و تقدّس در جانِ آدمی است و حال آنکه آنچه من از شما می‌خواهم گناهی است مربوط به جسم. به هر تقدیر، حُسن و ملاحظتِ دلفریبِ شما نازنین چندان در من اثر کرده که عشق مرا به چنین خواهشی واداشته است. آری، شما می‌توانید به این جمال بی‌مثالِ خویش بیش از هر زن دیگری ببالید، چون مایهٔ نشاطِ مردانِ مقدّس است و دل از کسانی

می‌رباید که به ستایش از زیبایی حوریانِ بهشتی خو گرفته‌اند. به علاوه، من هر چند کشیشم و روحانی ولی هر چه باشم مردی هستم چون مردانِ دیگر و چنان‌که می‌بینید هنوز پیر نشده‌ام. ولیکن دربارهٔ نفسِ عمل، باید بگویم که نه تنها هیچ زحمتی برای شما ندارد بلکه باید از دل و جان خواهان آن باشید، زیرا تا وقتی که فِرُوندو در برزخ خواهد بود من شب‌ها هم‌مخوابه‌تان خواهم بود و به خوبی خواهم توانست به جای او شما را سرگرم بدارم. هیچ‌کس نیز از این ماجرا آگاه نخواهد شد، چون همگان دربارهٔ من همان گمانی را دارند که شما اکنون داشتید، و شاید هم شدیدتر!

بیایید این نعمتی را که خدا به شما ارزانی داشته است ردّ نکنید! کاش می‌دانستید چه بسا زنان در آرزویِ به چنگ آوردنِ همین نعمتی هستند که اینک آسان نصیبِ شما شده است و اگر عاقل باشید و به اندرزِ من گوش بدهید از آن مُتمتّع خواهید شد. سخن به همین جا پایان نمی‌یابد: من جواهراتِ زیبا و گرانبهائی نیز دارم که می‌خواهم همهٔ آنها را به شما بدهم، نه به کسی دیگر. بنابراین، ای اُمیدِ دلِ من، ای نازنین من، شما هم به اِزایِ آنچه از دل و جان برایتان می‌کنم آنچه خواستم از من دریغ مدارید!

بانو که قبولِ چنین درخواستی را دور از اخلاق می‌دید، و در ضمن، نمی‌دانست چگونه آن را ردّ کند سر به زیر انداخته بود. کشیش که می‌دید بانو به خوبی به سخنانش گوش داده و اینک در پاسخِ دُچارِ تردید شده است. از این حالت قند در دلش آب شد و یقین کرد که او نیمه‌راضی شده است، این بود که با همان لحن، در تأییدِ سُخنانِ پیشینِ خویش به صحبت ادامه داد. و وقتی همهٔ دلایلِ خود را عرضه کرد مُتوجّه شد که بانو را قانع کرده است. بانو اندکی سرخ شد و اعلام کرد که تسلیم خواهد شد ولی پس از رفتنِ فِرُوندو به برزخ و نه پیش از آن. کشیش از این سخن غرق در شادی شد و گفت:

— ما او را در اسرع وقت به برزخ خواهیم فرستاد. فقط شما کاری بکنید که او فردا یا پس فردا چند لحظه‌ای به نزد من بیاید.

این بگفت و محرمانه یک حلقه انگشتری گرانبها در دستِ بانو گذاشت و مرخصش کرد.

بانو شادان از هدیه‌ای که گرفته و امیدوار بود که به دنبال آن هدیه‌های دیگری نیز خواهد گرفت به زنانی که همراهش آمده بودند پیوست، با ایشان از تقوی و تقدّسِ کشیش سخن‌ها گفت و به اتفاقِ ایشان راه خانه را در پیش

گرفت.

چند روز بعد، فرزند او به دیر رفت. کشیش همین‌که او را دید آماده شد تا وی را به برزخ بفرستد، و بدین منظور از گردی سود جست که به دست آورده بود و خاصیت حیرت‌انگیزی داشت. این گرد را شاهزاده‌ای والاتبار در مشرق‌زمین به او هدیه داده و به او گفته بود این دارو معمولاً مورد استفاده پیری است که در کوه عزلت‌نشین است، و چون بخواهد کسی را به خواب ببرد تا وی را به بهشت خویش روانه کند یا برعکس، او را از آنجا به این دنیا بازگرداند از این گرد به او می‌خوراند. شاهزاده هم چنین به او گفته بود که بر حسب مقدار گردی که در آب حل کنند و به شخص مورد نظر بخوراند حالت خلسه کم و بیش ادامه خواهد یافت و، بی آنکه اندک آسیبی به وی برسد، در تمام مدتی که تحت تأثیر دارو به خواب رفته است هیچ به نظر نمی‌رسد که در قید حیات باشد. کشیش بی آنکه فرزند او ببیند که چه می‌کند مقداری از آن گرد را - که برای سه روز خواب کردن کافی بود - برگرفت، آن را در یک جام شراب آلوده به درحل کرد، و آنگاه این معجون را در حجره خود به خورد فرزند وی ساده‌دل داد. سپس مردک را به دیر آورد و در آنجا با گروه کثیری از راهبان به حماقت او خندیدند. چندان طول نکشید که دارو اثر خود را بخشید و فرزند او دستخوش چنان خواب سریع و سنگینی گردید که در حالی که هنوز بر سر پا ایستاده بود چشمانش بسته شد و سپس در خواب بر زمین افتاد.

کشیش در برابر این واقعه تظاهر به تشویش و اضطرابی عظیم کرد. به دستور او از آن مرد خون گرفتند، آب سرد آوردند و بر سر و رویش پاشیدند. برای مقابله با بخارات معده او و با هرگونه خطر خفقان، و نیز برای باز آوردن نفس و آثار حیات که ظاهراً بند آمده بود به انواع معالجات متوسل شدند، و سرانجام، کشیش و راهبان دریافتند که همه اقداماتشان بی نتیجه بوده و هیچ‌گونه واکنشی به دنبال نداشته است. پس از آن، تبص او را گرفتند و اندک ضرباتی حس نکردند، لذا همگان متفق القول شدند که طرف مرده است. به زنی او و به خانواده‌اش خبر دادند و ایشان فوراً خود را به محل رسانیدند. همسر متوفی و بستگان او بر جنازه‌اش اشک ریختند. سپس کشیش فرزند او را با همان لباسی که به تن داشت در تابوت گذاشت. بیه‌زنی که فرزندی از شوهر خود داشت به خانه بازگشت و اعلام کرد که مصمم است به خاطر فرزندش

هیچ‌گاه آن خانه را ترک نکند. این بود که با فرزندش در همان خانه ماند و به رسیدگی به مال و منالی پرداخت که فرزندو از خود به جای گذاشته بود. از آن‌سو، کشیش راهبی از اهالی بُولُونیا را که از هرجهت مورد اعتمادش بود و همان روز صبح از راه رسیده بود دستیارِ خویش کرد. هردو نیمه‌های شب، در سکوتِ کامل از جای برخاستند، فرزندو را از میانِ تابوتش بیرون آوردند و به غاری که ذره‌ای نور نمی‌گرفت و برایِ تنبیه راهبانِ گنهکار حفر کرده بودند منتقل کردند. در آنجا لباس‌های او را از تنش به در آوردند، یک‌دست لباسِ راهبان به تنش کردند، او را بر بستری از گاه گذاشتند و به همان حالش رها کردند تا خود به هوش آید. به دستورِ کشیش، آن راهبِ بولونیایی، بی‌آنکه کسی از ماجرا آگاه باشد، به انتظارِ به هوش آمدنِ فرزندو بر بالین او ماند.

روز بعد، کشیش به اِتِّفَاقِ تنی چند از راهبان به بهانه‌ی عرضِ تسلیت به بیوه‌ی عزادار به خانه‌ی آن بانو رفت و او را دید که جامه‌ی سیاه در برکرده و سخت اندوهناک است. سخنانی چند در تسکین و تسلاهی وی بر زبان راند و چنان‌که کسی نفهمد، وعده‌اش را به او یادآور شد. بانو آزاد بود، زیرا دیگر فرزندویی در میان نبود و هیچ مانع و رادع دیگری نیز بر سر راهش وجود نداشت. از طرفی، یک حلقه انگشتری دیگر به انگشتِ کشیش می‌درخشید. بانو اعلامِ آمادگی کرد و وعده‌ی ملاقات برایِ همان شب در خانه‌ی خود داد.

چون شب بر سرِ دست آمد کشیش مُلبَس به جامه‌ی فرزندو به همراهِ راهبِ بولونیایی به خانه‌ی بانو رفت و تا سپیده‌دم در بسترِ آن ماهر و به عیش و کامرانی گذرانید. پس از آن به دیر باز آمد. حيله‌ای که اندیشیده بود به او امکان داد که اغلب از همان راه برود. کشیش چه به هنگام رفتن و چه در حین برگشتن به کسانی برمی‌خورد که گمان می‌کردند با روحِ سرگردانِ فرزندوی مرحوم مواجه می‌شوند، و چنین می‌پنداشتند که او در این سرگردانی کفاره‌گناهانِ خود را پس می‌دهد. در این باره شایعاتِ فراوانی در بین روستاییان ساده‌دلِ خوش‌باور پیچید، چنان‌که شمه‌ای از آن به گوشِ خودِ بانو نیز، که خوب می‌دانست موضوع از چه قرار است، رسید.

در خلالِ این اوقات، فرزندو به هوش آمده بود ولی نمی‌دانست که در کجا است. راهبِ بولونیایی به دخمه‌اش درآمد، نعره‌های وحشتناکی بر سرش زد، و با تکان دادنِ ترکه‌هایی که در دست داشت به تهدیدش پرداخت؛ سپس

گریانش را گرفت و سخت کتکش زد. فِرُونْدُوِي بدبخت می نالید و می گریست، و فقط می پرسید: من در کجا هستم؟

راهب جواب داد: تو در برزخ هستی.

فِرُونْدُو گفت: چگونه در برزخ؛ مگر من مُرده‌ام؟

راهب گفت: بلی، البتّه.

فِرُونْدُو به حالِ خود و به یادِ زن و فرزندش بنای ناله و زاری گذاشت و شکوه‌های بی سروتهی سرداد، و چون راهب نوشیدنی و خوردنی برایش آورد از او پرسید:

— چطور؟ مگر آدم وقتی مُرده است غذا هم می خورد؟

راهب پاسخ داد: آری، این غذایی که من برای تو آورده‌ام همان است که زنت امروز صبح به کلیسا فرستاده بود تا برایت دعایِ اموات بخوانند. خداوند خواسته است که این غذا هم‌اکنون در اینجا به تو پس داده شود.

فِرُونْدُو گفت: خدا خیرش بدهد! من وقتی زنده بودم بسیار دوستش می‌داشتم، چندان که هر شب وی را تنگ درآغوش می‌کشیدم؛ وقتی هم هوس می‌کردم آنی از بوسیدن او و از کارهای دیگری که لازمهٔ آن‌گونه برخوردارها است کوتاهی نمی‌نمودم.

آنگاه فِرُونْدُو احساس کرد که سخت گرسنه است و شروع به خوردن و نوشیدن کرد، لیکن شراب به مذاقش خوش نیامد و گفت:

— خدا به عذابِ خود گرفتارش کند! شرابی را که برای کشیش فرستاده از خُم‌های پای دیوار بر نداشته است.

و چون از خوردن فراغت یافت راهب بار دیگر گریانش را گرفت و با ترکه به جانش افتاد. فِرُونْدُو نالان و گریان از او پرسید:

— تو چرا با من چنین می‌کنی؟

— زیرا خداوند دستور فرموده است که دو بار در روز تو را کتک بزنم.

— آخر برای چه؟

— برای این‌که تو در آن دنیا نسبت به زنت که بهترین زنِ ولایت بود

بی‌جهت حسد می‌ورزیدی.

فِرُونْدُو گفت: دریغ! تو راست می‌گویی، مضافاً بر این‌که نازنین‌ترین زن هم بود! او به راستی شیرین‌تر از مربا بود، لیکن من نمی‌دانستم که خداوند راضی نیست از این‌که کسی نسبت به زنش حسود باشد، وگرنه هرگز

حسود نمی‌شدم.

راهب گفت: تو آن وقت که در دنیا بودی می‌بایست به این نکته توجه پیدا کنی و در اصلاح خود بکوشی. حال نیز اگر روزی به آن دنیا برگشتی از کتک‌هایی که اکنون می‌خوری یاد آر و بکوش که دیگر هیچ‌گاه حسود نباشی. — مگر مُرده ممکن است به دنیا برگردد؟

— بلی، اگر خدا بخواهد.

فُروند و گفت: بسیار خوب، اگر روزی به آن دنیا برگشتم بهترین شوهر روی زمین خواهم شد. دیگر او را کتک نخواهم زد و دشنامش نخواهم داد، مگر برای شرابی که امروز صبح به اینجا فرستاده است. از این گذشته، در بسته غذایی که فرستاده بود شمع نگذاشته بود و من مجبور شدم در تاریکی غذا بخورم.

راهب گفت: از قضا شمع فرستاده بود ولی به هنگام نماز «مسح» مصرف شد و تماماً سوخت.

فُروند و گفت: آری، باید چنین باشد. مُسلماناً من اگر به دنیا برگشتم آزادش خواهم گذاشت تا هرگونه که دلش خواست رفتار کند. ولی آخر تو به من نگفتی که هستی و چرا با من چنین رفتاری داری.

راهب گفت: من نیز از مُردگانم و اهل ساردینیا هستم. در ایام حیات اغلب به آریاب خود اندرز می‌دادم که نسبت به ناموس خویش حسود باشد، و خداوند به کیفر این گناه مرا محکوم کرده است به این که در خدمت تو باشم، به تو خوردنی و آشامیدنی بدهم و محکم کتک بزنم، تا روزی که مَشیتش در مورد من و تو به چیز دیگری تعلق بگیرد.

فُروند و پرسید: پس من و تو در اینجا تنها هستیم؟

راهب گفت: نه، صدها و هزارها نفر دیگر هم در این حول و حوش هستند، ولی تو نه می‌توانی ایشان را ببینی و نه صدایشان را بشنوی. آنان نیز نسبت به تو همین حال را دارند.

— و ما از زادگاه خود چقدر به دوریم؟

— اوه!... هزارها فرسنگ...

— عجب! پس ما خیلی دوریم و باید از دنیایی که در آن بودیم بیرون آمده باشیم.

بدین‌گونه، فُروند و را نزدیک به ده ماه نگاه داشتند، درحالی که مرتباً از این

سخنانِ پوچ و یاوه به او می‌گفتند و به همان ترتیب به او غذا می‌دادند و کتکش می‌زدند. کشیش با استفاده از غیبتِ او شیرین‌ترین دیدارها را با زنش داشت و برترین لِدَت‌ها را از مجالستِ با آن بانو می‌برد. لیکن بختِ بد هرگز بیکار نمی‌نشیند: بانو حامله شد و فوراً ماجرا را به آگاهی کشیش رسانید. هر دو صلاح در این دیدند که در اسرع وقت فِرُونْدُو را از برزخ بازگردانند تا همین‌که به خانه آمد همسرش با او هم‌خوابه شود و سپس اعلام کنند که بر اثر مقاربت با وی حامله شده است. شبِ بعد، کشیش که لحنِ صدایِ خود را تغییر داده بود به دم زندانِ فِرُونْدُو رفت، او را صدا زد و با وی چنین گفت:

– فِرُونْدُو، دل قوی‌دار که خداوند اراده فرموده است تو را به دنیا بازگرداند. همین‌که به دنیا باز آمدی از همسرت صاحبِ پسری خواهی شد که باید نام او را بِنَدیکت (بِنُوا) بگذاری، زیرا خداوند چنین تفضلی را در حق تو به پاسِ دعاهای کشیشِ مُقدّسِ اقرارنویشت و زنت و نیز به خاطرِ قدیسِ روحانی سَن بِنَدیکت (سَن بِنُوا) کرده است.

به شنیدن این سخنان، فِرُونْدُو که از شادی بر سر پای خود بند نمی‌شد گفت: چه خوب! خداوند به کشیش ولی نعمتم، به قدیس بزرگ سَن بِنَدیکت و به همسر که این همه نازنین و مهربان است جزای خیر دهد! کشیش در شرابی که به زندانی خود می‌داد چندان از آن گِردِ مخصوص مخلوط کرد که وی را به مدّتی در حدود چهار ساعت به خواب ببرد. در خواب دوباره لباس هایش را بر او پوشانید و به کمکِ راهب دستیارِ خود با احتیاطِ تمام در گوری که ابتدا مدفونش کرده بود گذاشت.

صبح سپیده، فِرُونْدُو به هوش آمد. از درزِ تابوت چشمش به روشنایی افتاد و احساسی به او دست داد که ده ماه بود به خود ندیده بود. یقین کرد که زنده شده است و زوزه کشان بانگ برآورد: «بازکنید، بازکنید!» و در عین حال با کله خود آنقدر محکم به سرپوشِ تابوت کوبید که آن را بلند کرد و به کنار زد، چون ظاهراً سرپوش را زیاد محکم نکرده بودند. راهبان که تازه از خواندنِ نمازِ صبح فارغ شده بودند به شنیدنِ سروصدا دویدند، صدایِ فِرُونْدُو را شناختند و دیدندش که از گور بیرون می‌آمد. شگفتیِ این واقعه همه ایشان را چنان به وحشت انداخت که پا به فرار گذاشتند و پیش کشیش رفتند. کشیش که به تظاهر در نماز و دعا مستغرق شده بود قدر است کرد و گفت:

— فرزندانِ من، تترسید! صلیبی و قدری آب مُتَبَرک بردارید و به دنبالِ من بیایید تا ببینیم که مشیَّتِ الهی دربارهٔ ما چه تَفْضُلی می‌فرماید.

همه چنین کردند. فِرَوْنْدو که مُدت‌ها دور از نورِ خورشید مانده بود با چهره‌ای پریده‌رنگ از گور به در آمده بود. تا چشمش به کشیش افتاد دوید و خود را به پایِ او انداخت و به بانگی بلند گفت:

— ای پدرِ روحانی، به قراری که شنیده‌ام به یَمینِ دعاها یِ شما و حضرتِ سَن‌بِنْدیکت و نذر و نیازهایِ هم‌سرم از عذابِ برزخِ رهایی یافته و به زندگی بازگشته‌ام. من دعا می‌کنم که خداوند به شما جزای خیر بدهد و در حال و آینده قرین سعادت فرماید!

کشیش گفت: حمد و سپاس خدایِ را، ای فرزند، برو و آسوده‌خاطر باش که خداوند به لطف و مکرمتِ خود تو را به میانِ ما باز فرستاده است. حال برو و زنت را دلداری بده، چه، آن بینوا از زمانِ مرگی تو تاکنون آنی از شیون و مویه باز نایستاده است. برو و از این پس حبیب و بندهٔ خدمتگزارِ خداوند باش!

فِرَوْنْدو گفت: نیکو گفتید، ای پدرِ مُقَدَّس. به من اعتماد کنید و مطمئن باشید که به محض این‌که زَم را دیدم وی را به بوسه‌ای خواهم نواخت؛ و بدانید که من او را بسیار دوست می‌دارم.

کشیش که در نزدِ راهبان مانده بود تعجُّبی بی‌اندازه از این واقعه از خود نشان داد و به همگان فرمود تا دعایِ «میزرِر»^۱ بخوانند. فِرَوْنْدو به ده بازگشت. هرکس او را می‌دید مانند این‌که مترسکی دیده باشد از برابرش می‌گریخت، ولی او به ایشان یادآور می‌شد که کیست و سوگند می‌خورد که دوباره زنده شده است. زنش نیز کمتر از دیگران تظاهر به حیرت و وحشت نکرد. لیکن کم‌کم از شدت وحشت‌ها کاسته شد و همه دریافتند که او به‌راستی زنده شده است. آنگاه وی را به باد سؤالاتِ گوناگون گرفتند و او همچون مسافری جهان‌دیده که فراوان تجربه اندوخته باشد به ایشان جواب می‌داد. به یک‌یک آنان می‌گفت که روح بستگان‌شان در آن دنیا در چه وضعی است و قصه‌های عجیبی دربارهٔ برزخ از خود درمی‌آورد. حتّی در حضورِ جمعِ کثیری از شنوندگان از اسرارِ مگویی دم زد که پیش از باز آمدنش به

۱. Miserere دعایی است منسوب به داوُد نبی و به زبانِ لاتین به معنایِ «رحم کن» است. (مترجم)

حیات از زبانِ خودِ فرشته جبرئیل شنیده بود.

باری، فِرَوْنَدُو به خانه بازگشت و همسر و مال و منالِ خود را بازیافت. پس آنگاه همسرش را آَبَسْتَن کرد و یا خود چنین پنداشت. از قضا در موعِدِ مَقَرَّر - به زعم ساده‌دلانی که مطمئنند زن درست نه ماه بچه را در شکم دارد - بانو پسری به دنیا آورد که اسمش را بِنَدِیکَت گذاشتند.

اکنون تقریباً همهٔ مردم به زنده شدن دوبارهٔ آن مرد روستایی ایمان آورده بودند. بازگشت او به حیات و قصه‌هایی که دربارهٔ آن دنیا می‌گفت بیش از حد بر آوازهٔ زهد و تقدیس کشیش افزودند. فِرَوْنَدُو که به گناه حسادتش سخت کیفر دیده بود ظاهراً از این بیماری شفا یافته و بر طبق وعده‌ای که کشیش در این باره به زن داده بود از آن پس دیگر بدان دچار نشد. زن از این جهت بسیار شاد شد و به پیروی از اصول اخلاقی با عزت و شرافت در کنار شوهرش به زندگی ادامه داد.

۶. شوهر باز یافته

ژیلِت دُو نارژین پادشاهِ فرانسه را از زخمِ ناسوری که در سینه داشت شفا می‌دهد، و در عوض، از پادشاه می‌خواهد که وی را به عقدِ پرتران دُو رُوسیون درآورد. پرتران به کره و اجبار ازدواج با وی را می‌پذیرد، ولی از فرطِ اکراه به فلورانس می‌رود. در آنجا عاشقِ دختر جوانی می‌شود که ژیلِت خود را به جای آن می‌گذارد. با این نیرنگ با شوهرش هم‌خوابه می‌شود و از او دو پسر پیدا می‌کند. بر اثر این عمل، پرتران به او دل می‌بازد و او را به زنی می‌پذیرد.

وقتی داستانِ لائوره‌تا به پایان رسید ملکه که نمی‌خواست به امتیازِ اعطایی به دیونثو تجاوز بشود، و چون دید که تنها خودش برای نقلِ داستان مانده است بی‌آنکه منتظرِ خواهشِ زیردستانش بماند به لحنی که از آن دلنشین‌تر ممکن نبود چنین به سخن آغاز کرد:

- از این پس چه کسی می‌تواند داستانی زیباتر از آنچه لائوره‌تا نقل کرد بگوید و چنین دل از شتون‌دگان خود برآید؟ چه خوب شد که آخرین قصه منقول نخستین قصه نبود، وگرنه ما از قصه‌هایی که پس از آن نقل می‌شد لذتی نمی‌بردیم، کما این که می‌ترسم دو قصه‌ای که از مجموع داستان‌های امروز مانده است همین حال را پیدا کند. به هر حال، هرچه بادآباد! من قصه خود را بر پایه همان موضوعی که امروز پیشنهاد کرده بودم نقل می‌کنم، تا چه قبول

افتد و چه در نظر آید:

در کشور فرانسه نجیب‌زاده‌ای می‌زیست موسوم به ایناز که گنت و فرمانروای قلمروی به نام ژوسیون بود. از آنجا که مزاج علیلی داشت پزشکی به نام ژرار دو نازبن همیشه مراقب حال او بود و در علاجش می‌کوشید. گنت پسر دُرانه‌ای داشت به نام برتران که با این‌که هنوز طفل بود بسیار مهربان و شیرین‌زبان و زیباروی بود. در دوروبر برتران کودکان دیگری نیز بزرگ می‌شدند که از آن‌جمله یکی هم ژیلت دختر پزشکی نامبرده بود. ژیلت چنان عشق و علاقه‌ای شدید به برتران داشت که از دختری به سن و سال او بعید می‌نمود.

گنت بدرود حیات گفت و برتران که پدرش وی را به پادشاه سپرده بود ناگزیر به پاریس عزیمت کرد. رفتن او به پاریس ژیلت را در غم و اندوهی جانکاه فروبرد. آن دختر هم اندکی بعد پدرش را از دست داد، و خود نیز اگر می‌توانست بهانه‌ای بترشد به طیب خاطر به پاریس برای دیدن برتران می‌رفت، ولی این کار بدون برپا کردن جتجالی میسر نبود، چون از آنجا که وارث ثروت پدری و تحت قیمومت و نظارت بود از او سخت مراقبت می‌کردند. پس به چه بهانه‌ای متوسل شود؟ پس از مدتی که به سن ازدواج رسید هنوز تصویر برتران را در ذهن و عشق او را در دل نگاه داشته بود، و بی‌آنکه به این نکته در نزد کسی اقرار کند خواستگاران بسیاری را که از طرف خانواده‌اش به او معرفی می‌شدند رد می‌کرد.

ژیلت شنیده بود که برتران جوانی برومند و بسیار زیباروی شده است، و همین خود آتش عشق و دلدادگیش را به آن جوان تیزتر کرد، تا روزی که شنید پادشاه فرانسه بر اثر دُملی که روی پستانش درآمده و خوب درمان نشده است زخمی ناسور در سینه دارد که طبیبان در علاجش عاجز مانده‌اند، و از این جهت دستخوش رنج و ناراحتی و بیم و تشویش بی‌اندازه‌ای شده است. و به‌راستی پزشکان بسیاری به مداوای او پرداخته ولی نه تنها کاری از پیش نبرده بودند بلکه درد زخم را نیز بیشتر کرده بودند. و از آنجا که شاه دستخوش نومیدی درآوری شده بود دیگر نه پزشکان را بر بالین خود می‌پذیرفت، نه به درمان درد می‌کوشید و نه هیچ دارویی می‌خورد.

به شنیدن این خبر نور امید در دل دختر جوان تابید و دانست که عذری بس موجه برای رفتنش به پاریس به دست آمده است. در ضمن، به خود نوید

می داد که اگر بیماری پادشاه همان باشد که خود می پندارد راهی یافته است که آسان به مراد دل برسد و با برتران ازدواج کند. پدرش برخی از اسرارِ مُعالجاتِ پزشکی را به او آموخته بود. با گیاهانی که تأثیر آنها را در شفای دُمَل ها می شناخت گردی ساخت، و سپس بر اسب نشست و راه پاریس را در پیش گرفت.

پس از رسیدن به مقصد، نخستین کارش دیدن دلدار بود، و پس از آن از دربار رخصت خواست تا به حضور پادشاه بار یابد. وقتی خویشان را در حضور شاه یافت از او اجازه خواست تا زخمش را معاینه کند. پادشاه با دیدن چنین لعبتی طُتاز و دلنواز توانست خواهش او را رد کند. ژیلت به معاینه پرداخت، و در نتیجه دلگرم شد که قادر به معالجه شاه هست، و با وی چنین گفت:

— اعلیحضرتا، هر وقت مایل باشید من بی آنکه اندک زحمتی برای شما فراهم آورم و یا کمترین خستگی ای به شما عارض شود امیدوارم که به عَوْن و قَوْتِ خداوند زخم ناسورتان را در ظرفِ مُدَّتِ هشت روز مُداوا کنم.
شاه در دل به چنین ادعایی خندید و با خود اندیشید: «جایی که بهترین پزشکان جهان نتوانسته و ندانسته اند درد مرا دوا کنند چگونه دخترکی از عهده چنین مُشکلی بر خواهد آمد؟» این بود که ضمن تشکر از حُسن نیتِ ژیلت اظهار داشت که بر آن است دیگر هیچ گاه تن به معالجه پزشکان ندهد و هیچ تجویزی از ایشان نپذیرد.

ژیلت در پاسخ به شاه گفت: اعلیحضرتا، شما از آن نظر که من زنم و جوان عرض خدمتم را رد می کنید، ولی اجازه دهید به آن حضرت یادآور شوم که من پزشک نیستم و از علم پزشکی بهره ای ندارم، لیکن می خواهم به یاری خداوند و به کمکِ درسهایی که از پدرِ مرحومم ژرارژ دُونازُئِن آموخته ام — و او در حیاتِ خود حکیمی بلندآوازه بود — به درمانِ زخم شما پردازم.

آنگاه پادشاه با خود گفت: «از کجا معلوم است، شاید خداوند این زن را به یاری من فرستاده باشد؛ پس چرا آزمایش نکنم و بنینم که چه کاری از دستش ساخته است، چون ادعا می کند که می تواند مرا بی هیچ رنج و زحمتی در ظرفِ چند روز علاج کند؟»

و با تصمیم به این آزمون به او گفت: ولی ای دوشیزه، اگر توانستی مرا علاج کنی به کیفرِ دروغی که به من گفته ای چه عُقوبتی به تو بدهم؟

دختر پاسخ داد: اعلیحضرتا، مرا تحت الحفظ نگاهدارید تا هرگاه نتوانستم در ظرف مدّت هشت روز شما را درمان کنم در آنشم بسوزانید. ولی اگر به علّاجتان توفیق یافتم چه پاداشی به من خواهید داد؟

پادشاه گفت: به نظر می‌رسد که شما هنوز دوشیزه باشید. اگر به علاج من توفیق یافتید من شما را در خانواده‌ای اصیل و شریف به شوهر خواهم داد. دختر گفت: اعلیحضرتا، صریح عرض کنم، البته مایه سعادت من است که آن حضرت مرا به شوهر بدهند، ولی به کسی شوهر می‌کنم که خود بخوادم. در ضمن، به آن حضرت اطمینان می‌دهم که دعوی ازدواج با هیچ‌یک از پسران اعلیحضرت یا با شاهزادگان دیگر ندارم.

شاه بی‌درنگ با او پیمان بست و ژیلت به مداوا آغاز نمود. تأثیر درمان چندان سریع بود که پادشاه در مدّتی کمتر از مهلت مقرر شفا یافت، چنان‌که وقتی احساس بهبود کامل کرد به دختر گفت:

— ای دوشیزه، شما شوهر موعود را از من بردید!

دختر پاسخ داد: اعلیحضرتا، بنابراین من برتران دو روسیون را که از آغاز نوجوانی دلباخته‌اش بودم و از آن پس نیز همواره از دل و جان دوستش داشته‌ام از شما بگردم.

اعطای چنان امتیازی به دختر به شاه گران آمد، ولی چون قول داده بود نخواست از قولش برگردد؛ این بود که دستور داد تا برتران به حضور بیاید. وقتی جوان باریافت شاه به او گفت:

— برتران، شما اکنون مردی شده‌اید کامل عیار، و ما می‌خواهیم که زمام حکومت کنت نشین خود را به دست بگیرید. در ضمن، همسری را نیز که ما برای شما در نظر گرفته‌ایم بگیرید و با خود ببرید.

برتران پرسید: اعلیحضرتا، این دختر که می‌فرمایید کیست؟

شاه گفت: همان دختر که داروهایش سلامت را به من بازگردانید.

برتران که آن دختر را می‌شناخت و قبلاً او را دیده بود اکنون نیز به نظرش زیبا می‌آمد، ولی چون او را از تباری پست‌تر از خود می‌دانست به لحنی کراهت‌بار به پادشاه پاسخ داد:

— اعلیحضرتا، پس شما می‌خواهید مرا وادار به ازدواج با دختری از طبقه مردم عادی بکنید؟ خدا را خوش نمی‌آید که من با زنی از تبار پست وصلت بکنم.

پادشاه گفت: مگر شما می‌خواهید که ما برخلافِ قولی که داده‌ایم رفتار کنیم؟ ما به ازای بازیافتنِ تندرستی خویش در قبالِ این دختر مُتعهَد شده‌ایم که شما را به شوهری او برگزینیم تا اجرِ خدمتش را داده باشیم.

بِزتران گفت: اعلیحضرتا، شما مختارید که تمام ثروت و اموالِ مرا از دستم بگیرید و خود مرا نیز به هرکس که دلتان بخواهد ببخشید، چون من نیز یکی از رعایای آن حضرتم. ولیکن به اعلیحضرت اطمینان می‌دهم که چنین وصلتی هیچ‌گاه مطبوع طبع من نخواهد بود و آرزوی مرا برنخواهد آورد.

شاه گفت: چرا نه؟ خیلی هم خوب برمی‌آورد. این دوشیزه زنی است بسیار شریف و هوشمند و زیبا، و سخت هم عاشق و دلباخته شما است. بنابراین ما امیدواریم که زندگی شما در کنار او بیش از آن قرین سعادت خواهد بود که با زنی از طبقهٔ اشراف ازدواج کنید.

بِزتران خاموش ماند. پادشاه فرمان داد تا جشنی بزرگ به شادیِ عروسیِ آن دو جوان برپا کنند. در روزِ موعود، بزتران در حضورِ شاه به اکراه با دختری که او را از جانِ خود بیشتر دوست می‌داشت ازدواج کرد، لیکن در نهان تصمیم خود را گرفته بود: به بهانهٔ این‌که می‌خواهد به کُنْت نشین یعنی به مَقَرِّ فرمانروایی خود برود و مابقی تشریفاتِ عروسی را در آنجا برگزار کند از شاه اجازه خواست که برود. بر اسب سوار شد ولی نه به کُنْت نشین خویش بلکه به تُسکانی رفت. در آنجا آگاه شد که فلورانسی‌ها با سیه‌نی‌ها^۱ در جنگند، و بر آن شد تا به یاری ایشان واردِ معرکه شود. فلورانسی‌ها استقبالِ شایانی از او به عمل آوردند، وی را به فرماندهی سپاهی گران‌گماشتند، حقوقِ گزافی برایش مقرر داشتند، و او مُدتی چند در خدمتِ ایشان باقی ماند.

عروس جوان با سیری که حوادث پیدا کرده بود هیچ موجهی برای دلخوشی نداشت، لیکن امیدوار بود که بتواند بزتران را با تدابیر احتیاطی به آغوش خویش باز آورد. خود به ژوسیون مَقَرِّ فرماندهی شوهرش رفت و در آنجا مردم وی را همچون کُنْتیس یعنی زوجهٔ ولی نعمتِ خویش به آغوش باز پذیرا شدند. ژیلت در آنجا مشاهده کرد که بر اثر غیبتِ دراز مُدّت شوهرش کُنْت نظام امور از هم پاشیده و ولایت دستخوشِ هرج و مرج و ناامنی شده است. با فهم و درایتِ ذاتی و با جدّ و جهد و شعورِ کامل به رتق و فتقِ امور

۱. Sienna و فلورانس دو شهرند از توابع ایالت تسکانی (Toscani) در ایتالیا. (مترجم)

پرداخت و نظم و امنیت را به ولایت بازگردانید؛ و چون رفاه و سعادتِ رعایای خود را بدین‌گونه تأمین کرد همگان حرمت و مُحَبَّتِ بی‌اندازه‌ای نسبت به او ابراز داشتند و شوهرش کنت را سخت ملامت می‌کردند که چرا نسبت به چنین همسری جوان و کاردان بی‌وفایی می‌کند.

وقتی کنتس به کارها سر و صورتی داد و از استقرارِ نظم و امنیت در ولایت فراغت یافت دو پیکِ سوار به نزد کنت به فلورانس فرستاد تا وی را از جریان امور آگاه گردانند، و از او خواست تا به مَقَرِ فرماندهی خود بازگردد، و در ضمن، به کنت پیغام داد که اگر حضورِ زنش در اینجا مانع از بازگشتِ او است صریحاً بگوید تا خود برای خوشایندِ دلِ او به جایِ دیگر نقلِ مکان کند. بڑتران به لحنی حاکی از نومیدی با قاصدان سخن گفت و به ایشان چنین پاسخ داد:

— به بانو بگوئید هرگونه که دلخواه او است رفتار کند؛ ولی من فقط وقتی به نزدش برمی‌گردم که این انگشتی مرا در دست داشته باشد و من فرزندی از تخم و ترکه خود در آغوشش بینم.

و آن انگشتِ زبوری بود که به او گفته بودند دارایِ خواصّ جادویی است، بدین جهت کنت علاقه مفرطی به آن داشت و هرگز حاضر نمی‌شد آن را از انگشتِ خود به در آورد.

آن دو پیک در یافتند که پاسخ کنت بر دو شرطِ غیرعملی مُبْتَنی است، یعنی تقریباً تعلیق به محال است، و چون دیدند که اصرار هیچ سودی ندارد و تغییری در تصمیم او نخواهد داد به نزد بانو بازگشتند و شروط کنت را به آگاهی او رسانیدند.

غم و اندوه ژلیت بیرون از حدّ و حصر بود. مُدّتی مدید در این باره اندیشید، و چون سخت آرزومند بود که شوهرش را هرکجا باشد به نزد خود بازگرداند تصمیم گرفت که در صورتِ امکان هرطور شده آن دو شرط را بجا بیاورد. این بود که از فرمانروایی چشم پوشید و معتمدان و مردانِ والا مقام ولایت را در انجمنی گرد آورد؛ پس آنگاه بی‌هیچ پرده‌پوشی موجباتِ تشویش و اندوه خود و ماجرایِ عشق و عاشقی و نتایج فداکاری‌هایش را در راه کنت به تفصیل برای ایشان شرح داد. در پایانِ سخن نتیجه گرفت که قصد ندارد در اینجا بماند تا کنت را به تبعیدِ ابدی محکوم نکرده باشد، بلکه می‌رود تا باقی عمرش را به زیارتِ اماکنِ مقدّسه، به اعمالِ خیریه، به عبادات و خلاصه به

تلاش در راه رستگاری روح خویش بگذرانند. از حاضرانِ مجلس خواهش کرد که با کمالِ وفاداری به ادارهٔ امور پردازند و به گُنت خبر بدهند که زنش با ترکِ همیشگی روسپیون میدان را برای او خالی گذاشته است تا بازگردد و با خیالِ راحت اختیارِ گُنت نشینِ خود را به دست بگیرد.

در آن دم که بانو سخن می گفت بسیاری از حاضرانِ دلسوز می گریستند. همه به التماس از او خواستند تا از این تصمیم نابجا مُنصرف شود و در نزد ایشان بماند، ولی سودی نبخشید. ژیلت با ایشان وداع کرد و به اتفاقِ یکی از عموزادگانِ خود و کُلْفِتِ مخصوصش، که هر دو مانند او لباس زائران به تن کرده بودند، و با مبلغِ کافی پول نقد و جواهر به راه افتاد و بی آنکه در هیچ جا درنگ کند یکسر به فلورانس رفت.

وقتی به آن شهر رسید در خانهٔ بیوه زنی که بسیار نیک نفس و مهربان بود و مسافران را در منزلِ خویش می پذیرفت فرود آمد. در آنجا ریخت و قیافهٔ زائرِ فقیری به خود گرفت و هدفی بیش در پیش نداشت، و آن هم کسبِ خبر از شوهرش بود. از قضا فردایِ همان روز بَرتران را سوار بر اسب دید که با مُلازمانِ خود از برابرِ مسافرخانه می گذشت. بدیهی است که فوراً او را شناخت ولی تظاهر به شناختن کرد و هویتِ او را از بیوه زن پرسید. آن زنِ نیک نفس پاسخ داد:

— این مرد نجیب زاده ای است بیگانه به نام گُنت بَرتران، و مردی است بسیار مهربان و مؤدب که در شهر همه او را بسیار دوست می دارند. اخیراً عاشقِ بی قرارِ دختری از همسایگانِ ما شده است که از خانواده ای اصیل ولی فقیر است و بسیار دخترِ شریف و نجیبی است، لیکن فقر و تهیدستیش مانع از آن است که به شوهر برود. با مادرش که زنِ محترم و فهمیده ای است زندگی می کند. اگر این مادرِ شریف نبود شاید آن دختر تا به حال به نحوی با گُنت کنار می آمد.

گُنتس بهره ای را که می بایست از این اطلاعات بگیرد گرفت. در سرِ فرصت جزئیاتِ آن را تحتِ مطالعهٔ دقیق قرار داد، وضع را کاملاً برای خود روشن نمود و راهی را که می بایست برای نیل به مقصود درپیش بگیرد پیدا کرد. نام آن بانو و دخترِ وی را که شوهرش به او عشق می ورزید پرسید، از نشانی خانه شان جو یا شد و بی آنکه چیزی به بیوه زنِ میزبانِ خود بگوید روزی با همان لباس سفر به خانهٔ ایشان رفت. وقتی وارد شد مادر و دختر را

در سر و وضع مُحَقَّرشان دید، به هردو سلام داد و از بانو خواهش کرد که لحظه‌ای چند در خلوت با او به صحبت بنشینند. بانوی محترم از جای برخاست و آمادگی خود را برای شنیدن سخنان او اعلام داشت. هردو به اتاقی دیگر رفتند و نشستند و گُتیس چنین آغاز کرد:

— ای بانوی ارجمند، به نظر می‌رسد که شما نیز همچون من فدای جور و جفای سرنوشت شده‌اید، ولیکن علاج این درد تنها از دست شما برمی‌آید که می‌توانید با یک تیر دو نشان بزنید، یعنی هم به داد من برسید و هم خودتان را از پریشانی نجات بدهید.

بانو در جواب گفت تنها آرزوی این است که بتواند علاجی آبرومندانه برای گرفتاری‌های خود پیدا کند؛ آنگاه گُتیس به سخن چنین ادامه داد:

— من بدو باید از جانب شما اطمینان پیدا کنم، چه، اگر اسرار مرا در نزد کسی فاش کنید بدبختی هردومان را افزون کرده‌اید.

آن بانوی محترم پاسخ داد: بی‌هیچ تشویشی آنچه در دل دارید به من بگویید و مطمئن باشید که هیچ‌گاه راز شما را فاش نخواهم کرد.

آنگاه گُتیس به نقل سرگذشت خویش پرداخت و از عشق‌های دوران کودکیش به گُنت تا به وضع فعلی خود همه را موبه‌مو برای آن بانو حکایت کرد. لحن بیان داستان چنان مؤثر بود که آن بانوی محترم را از صحبت گفته‌های گُتیس مطمئن ساخت، به‌ویژه که خود نیز قبلاً چیزهایی در این باره از این و آن شنیده بود. در نتیجه، دلش به حال گُتیس سوخت، و گُتیس که نقل سرگذشت خود را به پایان آورده بود چنین ادامه داد:

— بنابراین شما اکنون در جریان همه گرفتاری‌های من هستید، و در نتیجه، از آن دو شرط نیز که من باید با بجا آوردن آنها شوهر خود را بازیابم آگاهید. در ضمن، بدانید که من بجز شخص شما هیچ‌کس را نمی‌شناسم که بتواند در نیل به این مقصود به من یاری دهد، چه، به قراری که شنیده‌ام، چنانچه راست باشد، شوهرم گُنت سخت عاشق و دلباخته دختر شما شده است.

بانو جواب داد: عجباً! گُنت عاشق دختر من شده است؟ من هیچ اطلاعی از این موضوع نداشتم، ولی ظاهراً مثل این‌که حقیقت داشته باشد. حال به من بگویید که من چگونه می‌توانم در این باره به شما کمک کنم؟

گُتیس گفت: به آن نیز می‌رسیم. فعلاً ای بانوی عزیز، بگذارید به شما بگویم به ازای لطفی که در حق من می‌کنید چه اجری خواهید یافت: دختر

شما زیبا است و اکنون وقت آن است که به شوهر بروید؛ و به قراری که شنیده‌ام، و به چشم خویش نیز می‌بینم، شما از این جهت او را در نزد خود نگاه داشته‌اید که استطاعت تأمین جهیزیه لازم برای عروسیت را ندارد. من به پاداش خدمتی که از شما تقاضا خواهم کرد حاضرم فوراً از تقدینت خود بهای جهیزی را که شما برای شوهر دادن او به یک خواستگار آبرومند کافی می‌دانید بپردازم.

بانو که گره کار خود را از این پیشنهاد گشاده می‌دید با نظر مساعد به آن نگرست؛ لیکن جانب احتیاط را فرو نگذاشت و پرسید:

— ای بانو، حال به من بگوید که چه خدمتی از دستم برای شما ساخته است تا اگر مغایر با حیثیت و آبرویم نباشد به طیب خاطر در انجام دادن آن بکوشم. ولیکن در مورد پاداشی که می‌خواهید به من بدهید که دیگر بسته به نظر خودتان است.

گفتیست گفت: می‌پرسید چه خدمتی از شما می‌خواهم؟ بسیار خوب، اینک عرض می‌کنم: شخص مورد اعتمادی را به نزد شوهر من گنت بفرستید و به او پیغام بدهید که دخترتان اگر از عشق وی به خود آن‌گونه که می‌شنود یقین حاصل کند حاضر است خویشتن را در بست در اختیارش بگذارد، لیکن در این باره شک دارد و به این عشق باور نمی‌کند مگر اینکه گنت انگشتی را که در دست دارد و این همه به آن ارج می‌نهد برای او بفرستد. هرگاه گنت انگشت را برای او فرستاد آن را به من بدهید. پس از آن، به او خبر بدهید که دخترتان در انتظار او است تا بیاید و کام‌دل بگیرد. آنگاه برتران را محرمانه به خانه بیاورید، ولیکن ترتیبی بدهید که به جای دخترتان مرا به میان بستر او بفرستید. شاید خداوند تفضل می‌فرماید و من از گنت آستن بشوم. در آن صورت وقتی انگشت او را به انگشت و طفل زاده از صلب او را در بغل داشته باشم حقوق از دست‌رفته خود را بازخواهم یافت و همچون زنی که حقاً باید در کنار شوهر خود زندگی کند در کنار او خواهم زیست. و من این سعادت را مدیون لطف و عنایت شما خواهم بود.

قبول این پیشنهاد به نظر بانو قدری ثقیل آمد، چون از آن می‌ترسید که مبادا برای دخترش مایه بدنامی شود، ولی وقتی فکر کرد قانع شد به این که فراهم آوردن موجبات نزدیکی زن و شوهر شرعی امری است ثواب و گنتیست چنین حيله‌ای را تنها به منظوری شرافتمندانه و با تکیه به پاکی و صفای عشق

و علاقه خود به شوهرش تدارک می‌بیند. این بود که موافقت خود را با اجرای این نقشه به ژیلت و عده داد؛ و برتر آنکه، چند روز بعد، با همان حزم و احتیاطی که از او خواسته شده بود در نمان برای اجرای نقشه دست بکار شد. هر چند برای کنت بسیار ناگوار بود که آن انگشتر را از خود دور کند آن را برای دختر فرستاد و بانو با مهارتی بی‌مانند توانست ژیلت را به جای دخترش به درون بستر کنت بفرستد.

خداوند خواست تا در نخستین هماغوشی گرم که برتران این همه در حسرت آن می‌سوخت زین جوان به دو بچه (دوقلو) آبستن شود، چنانکه این امر به هنگام وضع حمل آشکار گردید. این دیدار و بوس و کنار تنها همان یک بار نبود، بلکه ژیلت به لطف و وساطت بانو اغلب سعادت هماغوشی با کنت را پیدا می‌کرد. آن بانوی محترم چنان محرمانه و در تاریکی محض ترتیب این ملاقات‌ها را می‌داد که هرگز کسی بویی از آن نبرد. و خود کنت نیز همیشه چنین می‌پنداشت که از دختر آن بانو یعنی از معشوق جانی خویش کام دل می‌گیرد نه از زین شرعیش. کنت چندین بار سحرگاه، به هنگام وداع، جواهرات زیبا و گرانبهایی به معشوقه خیالی خویش هدیه داد و کنتیس آنها را با دقت و احتیاط تمام نگاه می‌داشت.

وقتی ژیلت حس کرد که حامله شده است دیگر نخواست بیش از این بار سنگین چنان خدمتی را به دوش آن بانوی نازنین بگذارد، لذا به او گفت:
 — ای بانوی محترم، به لطف و عنایت خداوند و به یمن احسان و کرم شما من آنچه می‌خواستم به چنگ آوردم؛ بنابراین هنگام آن فرا رسیده است که من بنا به دلخواه شما مراتب سپاس و حق شناسی خود را نشان بدهم و پس از آن از خدمت مَرخص شوم.

آن بانوی ارجمند اظهار داشت که خوشوقت است از این که مایه شادمانی انسان والایی را فراهم آورده و آنچه کرده است نه به طمع اجر و پاداش بلکه صرفاً به حکم انجام وظیفه بوده است.

کنتیس پاسخ داد: ای بانوی عزیز، من از این جوابی که دادید بسیار لذت بردم، و باور کنید که من نیز اگر خواهان آنم خواهش شما را برآورم نه بدین قصد است که خواسته باشم پاداشی به تلاش‌های مهرآمیز شما داده باشم بلکه صرفاً برای تسهیل اجرای امر خیری است که من آن را وظیفه خود می‌دانم.

در پایانِ کار، آن بانوی محترم به اصرارِ کُنْتِس و به حکمِ نیازی که داشت، درحالی که از شرم و خجلت سرخ شده بود تقاضایِ صد لیره کرد تا بتواند دخترش را به شوهر بدهد. کُنْتِس دریافت که این خواهشِ ناچیز با چه شرم و خجلتی عنوان شده است، و به او پانصد لیره داد. در ضمن، جواهراتِ زیبایی را نیز که ارزشِ آنها در حدودِ همان مبلغ بود به پاداش افزود. بانو که از شادی در پوستِ خود نمی‌گنجید نمی‌دانست چگونه از این همه لطف و احسان تشکر کند. کُنْتِس وی را وداع گفت و به مسافرخانه‌ای که در آن منزل کرده بود باز آمد. بانو نیز دیگر برای این که برتران قاصدانی به خانه‌اش نفرستند و یا خود به نزدش نیاید دخترش را برداشت و به نزد بستگانش که در ده می‌زیستند نقلِ مکان کرد. کُنْت برتران نیز که پی‌درپی از سویِ گروه بی‌شماری از رعایایش از او دعوت می‌شد که به قلمرو حکومتِ خویش بازگردد وقتی فهمید که کُنْتِس از آن دیار رفته است به زودی به آنجا بازگشت. کُنْتِس هم وقتی شنید که برتران به عزمِ بازگشت به ولایتش فلورانس را ترک گفته است بسیار شاد شد. خود تا حین وضع حمل در شهر ماند و دو پسر که در شباهت به پدر تصویرِ زنده‌ای از او بودند به دنیا آورد. هردو را با مراقبتِ تمام شیر داد، و همین که احساس کرد هنگامِ بازگشت فرا رسیده است بی‌آنکه کسی او را بشناسد با دو طفلش به راه افتاد تا به مَن‌پلیه رسید. در آنجا چند روزی استراحت کرد و درباره‌ی شخصِ کُنْت و اقامتگاه او اطلاعاتی بدست آورد. خیر یافت که کُنْت در روزِ عیدِ قدیسین (توسن) جشنی باشکوه به افتخارِ بانوان و نجیب‌زادگانِ والابار شهر در روسیون برپا خواهد کرد. کُنْتِس در همان لباسِ زائری که به هنگام رفتن از ولایت به تن داشت به آنجا رفت. در آنجا، در کاخِ کُنْت، چشمش به بانوانِ محتشم و به نجیب‌زادگانِ شهر افتاد که همه گرد آمده بودند تا به سر میز غذا بروند. کُنْتِس بی‌آنکه لباس عوض کرده باشد با دو طفل به بغل، دوان‌دوان از پله‌های تالار بالا رفت، از میانِ مهمانان راهی برای خود باز کرد و یگراست به سمتی که کُنْت در آنجا ایستاده بود پیش رفت. چون به مقابلِ کُنْت رسید خود را به پای او انداخت و نالان و اشک‌ریزان با وی چنین گفت:

— سرور من، این منم، همسر تو، که قربانی بدبختی‌ها شده‌ام و برای این که بگذارم تو به مقرِّ فرماندهی خویش بازگردی و در آن مقیم شوی مُدت‌ها با دربدری و آوارگی و غم و اندوه بسر بردم. حال خدا را به شهادت می‌طلبم و

تو را به یاد آن دو شرطی می‌اندازم که به وسیلهٔ دو پیکی که به نزدت فرستاده بودم به من تحمیل کردی. اینک به جای یک کودک دو کودک از صُلبِ تو، و اینک آن انگشتری کذایی. اکنون وقتِ آن فرا رسیده است که به عهدِ خود وفا کنی و مرا به همسری بپذیری.

به شنیدنِ این سخنان، رنگ از رویِ کُنت پرید. انگشترِ خود را باز شناخت و آن دو طفل را نیز چندان به خود شبیه دید که شکی در این‌که از آنِ خودش هستند نکرد. من‌کنان پرسید:

— چگونه چنین معجزه‌ای صورت گرفته است؟

در عین تعجب و تحسین کُنت و حاضرانِ مجلس، کُنْتِس داستانِ شگفت‌انگیزِ خود را به تفصیل نقل کرد و برترانِ گواهی داد که آنچه او گفت عین واقع است. سُبْحانِ الله! چه استقامتی! چه هوش و درایتی! و مگر دو کودک به زیبایی فرشتگان نیز برای او نیاورده بود؟ کُنت بر آن شد تا به وعده‌ای که داده بود وفا کند، و در ضمن، خواست تا دلِ همهٔ مردان و زنانی را که مهمانش بودند و از او خواهش می‌کردند که ژیلت را در کاخِ خود بپذیرد، حقوقِ حقّه‌اش را به رسمیت بشناسد و از این پس با حرمت و محبت با وی رفتار کند، به دست بیاورد. کُنت دست از لجاجِ خود برداشت، کُنْتِس را از زمین بلند کرد، وی را در آغوش گرفت و لب بر لبش نهاد! در ضمن، او را زنِ شرعی خود دانست و کودکان را نیز. سپس دستور داد تا جامه‌های شایسته‌ای مناسبِ شأن و مقامِ کُنْتِس برایش آورند، و به شادی همهٔ حاضران و همهٔ رعایای دیگر که از این ماجرا آگاه شده بودند فرمود تا جشنِ بزرگی به افتخارِ همسر و کودکانش ترتیب دادند که در تمامِ مُدّتِ آن روز و چندین روز پس از آن نیز ادامه یافت. از آن پس، ژیلت در پیشگاهِ خداوند و در کانونِ خانوادگی او زنِ شرعی شد، وی را با عزّت و حرمت دوست داشت و مهر و محبتِ بی‌اندازه‌ای به او پیدا کرد.

آغاز چهارمین روز دکامرون

در روز فرمانروایی فیلوستراتو سخن درباره عاشقانی است که عشقشان به ناکامی انجامیده است.

ای بانوانِ بسیار عزیز، از آنچه مردانِ خردمند به من گفته‌اند و از آنچه خود بارها دیده و خوانده بودم به این باور رسیده بودم که بادِ سوزان و بی‌امانِ رشک و حسد تنها بر فراز برج‌های بلند یا بر نوکِ درختانِ کشن می‌وزد؛ لیکن دریغ‌اکه بر خطا رفته بودم. من به دورانِ عُمرِ خویش همواره کوشیده‌ام که از خشم و سخطِ این تُندباد بگریزم و همیشه هم گریخته‌ام، و بدین منظور همواره در دشت‌ها و حتی در کُنجِ خلوتِ عمیق‌ترین درّه‌ها عزلتگاهی جُسته‌ام. و شما خود شاهدی آشکار بر این گفته‌ام را در داستان‌های کوتاهی که برایتان نقل می‌کنم می‌بینید، چه، همه آنها به نثر و به زبانِ مردم فلورانس و بدونِ عنوان و در عین حال به ساده‌ترین و بی‌پیرایه‌ترین شکلِ ممکن تدوین شده‌اند. با این همه، در امان نمانده‌ام، چه، تندبادِ حسد ظالمانه بر من تاخته و مرا تقریباً از ریشه کنده است، و من همواره نیشِ جانگزایِ آن را احساس کرده‌ام. از این رو، به درستیِ این گفتهٔ حکیمانهٔ خردمندانِ آسان پی برده‌ام که در این جهانِ فانی تنها فقر و ناداری است که از شرِّ رشک و حسد در امان مانده است.

ای بانوانِ عزیزی که به عقل و تمیزِ شما کمتر توان یافت، شاید خواندنِ داستان‌هایِ کوتاهِ من برخی را بر آن داشته باشد که بگویند من بیش از اندازه نسبت به وجاهت و ملاحظتِ شما حساسم، به من نمی‌آید که خوشایندِ طبعِ شما باشم، با شما سخن بگویم و شما را تسکین دهم، و حتی گروهی که شریرترند مُدعیند که من شایستگیِ ستایش از قدر و ارج شما را نیز ندارم. برخی دیگر در سرزنش‌هایِ خود بیشتر اندازه نگه داشته و به این بس کرده‌اند که بگویند در این سنّ و سال هیچ برازندهٔ من نیست که این همه از

جنس لطیف دم بزنم و بکوشم که خوشایند طبع ایشان شوم. بسیاری نیز تظاهر می‌کنند به این‌که سخت در بند نام و افتخار منند و می‌گویند در این مرحله از زندگی عقل حکم می‌کند که در کوه پازناش^۱ مقیم شوم و عمر در مصاحبتِ الهه شعر و ادب (موزها) بسر آرم، نه این‌که پیش شما بنشینم و وقتِ خود را با به هم بافتنِ این‌گونه داستان‌های مهمل تلف کنم. بعضی هم بیش از آن‌که اندازه نگه دارند خشم و خروش از خود نشان می‌دهند؛ به عقیده اینان عاقلانه‌تر می‌بود اگر من به جایِ دیدن به دنبالِ این یاوه‌سرایی‌های احمقانه، که از آن چیزی به جز باد نمی‌درّوم، در پی کسبِ لقمه نانی برایِ امرارِ معاش می‌گشتم. برخی نیز همه تلاش‌های مرا به بادِ مسخره می‌گیرند و می‌کوشند ثابت کنند حوادثی که من نقل می‌کنم در مسیری درست مغایر با آنچه گفته‌ام سیر کرده‌اند، یعنی برخلاف واقع‌اند.

باری، ای بانوانِ ارجمند، بدین‌گونه فداکاریم در راه شما موجب شده است که بادِ زهرآگینِ حسد بر من بوزد، و از نوکِ تیرهای گزنده رشک نیش‌های چنین آزارنده‌ای بر من وارد آید و اینک مرا می‌بینید که آسیب‌دیده و ضریب خورده‌ام و سخت مجروح، و خدا می‌داند که با چه روح آکنده از حلم و مدارایی به خُرده‌بینانِ خویش گوش می‌دهم! لیکن هرچند وظیفه شما است که از هر جهت و به هر عنوان از من دفاع کنید، من برآنم که در برابر ایشان تسلیم نشوم و بی‌آنکه چندان که باید به ایشان پاسخ بدهم می‌خواهم بی‌درنگ با یک ضدیّ حمله سبک گوش‌های خود را از شنیدنِ این‌گونه زمزمه‌های ناهنجار خلاص کنم. تعداد این زمزمه‌ها بسیار است، و پیدا است که بیش از این‌ها نیز خواهد شد؛ و از آنجا که من هنوز کمتر از یک‌سوم از کار خود را به انجام رسانده‌ام می‌ترسم اگر تا پیش از اتمام کار حملاتِ حریفان را بی‌جواب بگذارم چندان بر شدتِ آن بیفزایند که آن نیش‌های گزنده مرا از پای درآورند و دیگر نیروی شما نیز هرچه هم بسیار باشد نتواند از عهده دفعِ آنان برآید.

۱. Parnasse یا به زبان یونانی «پارتانوسوس» کوهی است در یونان، در شمال شرقی دلف که می‌گویند مکان آپولون خدای روشنایی و هنر و محفل نه تن الهه شعر و ادب یعنی موزها (Muses) بوده است. (مترجم)

لیکن بیش از این که پاسخ خاصی به حریفان نقاد خویش داده باشم می‌خواهم خود شخصاً با نقل داستان‌گونه‌ای ناتمام به دفاع از خود پردازم - از این رو گفتم داستان‌گونه که نمی‌خواهم بگویم داستان‌های من به پای داستان‌های انجمن والایی که خودم آن را به شما معرفی کرده‌ام می‌رسند - آری، با نقل داستان‌گونه‌ای ناتمام که فقط چیزی از داستان در آن هست و همین جنبه ناقص بودنش به شما ثابت خواهد کرد که با داستان‌های آن مجمع برگزیده قابل مقایسه نیست.

باری، روی سخنم با عیب‌جویان است:

مُدّت‌ها پیش از این، یکی از شهروندان شهر ما به نام فیلیپو بالدوچی که از نسل و تباری پست و حقیر ولی بسیار ثروتمند و نیک‌نفس و مردم‌دار بود با زنی ازدواج کرده بود که از صمیم قلب به او عشق می‌ورزید و زنش نیز او را دوست می‌داشت. هر دو با هم روزهای خوش و آرامی را بسر می‌بردند و تمام جدّ و جهد خود را در این راه صرف می‌کردند که زندگی را به کام یکدیگر شیرین و گوارا نمایند. از قضای روزگار و به حکم قانونی که هیچ‌کس را از آن گریزی و گزیری نیست زن از این دار فانی به سرای باقی شتافت و بجز پسری خُردسال از شوهرش که دو سالی بیش نداشت از خود برجا نگذاشت. مرگ چنین زنی محبوب فیلیپو را به چنان حال زاری انداخت که تا به آن دم هیچ مردی بدان حال نیفتاده بود. وی چون از آن پس خویشتن را از چنان همدمی محبوب، که بر همه عالمش ترجیح می‌داد، محروم می‌دید عزم جزم کرد که دیگر در میان مردمان نماند و خویشتن را وقف عبادت و خدمت به خداوند کند و پسر خُردسالش را نیز در این ریاضت با خود شریک سازد. بنابراین، داروندار خود را در راه خدا به فقرا اِنفاق کرد و بی‌آنکه درنگ کند عازم کوه آسینایو (سِناریو) شد. در آنجا با طفل خویش در حجره کوچکی مقیم گردید و به همراه او با صدقه و روزه و ریاضت به زندگی ادامه داد. در هر جا که می‌نشست با کمال دقت مراقبت می‌کرد که چیزی از دنیا و لذت‌های آن به گوش پسرش نرسد، و نمی‌گذاشت که چیزی هم ببیند، از بیم آنکه مبدا بچه از راه عبادت و خدمت به خدا منحرف شود. همواره با او از عزت و لذت زندگی آخروی و از خدا و قدیسین سخن می‌گفت و بجز اُزارد و اُدعیه چیزی به او نمی‌آموخت. فیلیپو سال‌های سال این شیوه‌گذران را بر فرزندش تحمیل

کرد، هرگز نمی‌گذاشت از حجره‌ها پا به بیرون بگذارد و به او اجازه نمی‌داد که بجز خودش کسی را ببیند.

آن نیک‌مرد گاهی به حسبِ عادت به فلورانس می‌رفت و در آن شهر به مُقتضای حاجت کمکی به صدقه از مؤمنانِ خدا دریافت می‌کرد، و سپس به حجرهٔ خویش بازمی‌گشت. لیکن یک‌روز که آن پسر خردسال تبدیل به جوانِ برومند هیجده ساله‌ای شده و پدر پا به سنین پیری گذاشته بود از پدرش پرسید که به کجا می‌رود، و فیلیپو مقصدِ خود را به او گفت. پسر تذکر داد:

— پدرجان، تو اکنون پیر شده‌ای و تحملِ خستگی برایت دردناک است. چرا مرا یک‌بار با خود به فلورانس نمی‌بری؟ مرا نیز بیر و دوستانِ خود را که نسبت به خداوند و به شخصِ تو وفادارند به من بشناسان. من جوانم و بسیار بیش از تو تابِ خستگی دارم. در آن‌صورت، هر وقت تو خواستی من برای تأمینِ نیازهایمان به فلورانس خواهیم رفت و تو در همین‌جا می‌مانی و استراحت می‌کنی.

آن نیک‌مرد با خود اندیشید که پسرش اینک بزرگ شده، به عبادت و نیایش خداوندِ متعال خو گرفته است و دیگر لذّات و نعماتِ دنیوی مشکل بتواند او را از راه بدر ببرد. این بود که با خود گفت: «پسرم درست می‌گویند»، و لذا در سفری که در پیش داشت جوان را نیز با خود بُرد.

وقتی چشمِ جوان به کاخ‌های مُجلّل و خانه‌های زیبا و کلیساها و به همهٔ چیزهای دلفریبی افتاد که در شهر فراوان می‌توان یافت، چون به یاد نداشت که به عمرش از این‌گونه مناظر دیده باشد مات و مبهوت به آنها می‌نگریست و از پدرش می‌پرسید که نامشان چیست؟ و پدر به او جواب می‌داد. جوان با شنیدنِ هر جوابی قانع می‌شد و سپس سؤالِ دیگری می‌کرد. این رشتهٔ سؤال و جواب همچنان ادامه داشت تا بر حسبِ اتفاق به دسته‌ای از زنانِ زیبا و جوان برخوردند که جامه‌های فاخر به تن داشتند و از جشنِ عروسی برمی‌گشتند. جوان همین‌که چشمش به آن زنان افتاد از پدر پرسید که اینها کیستند. پدر جواب داد:

— پسرم، سر به زیر بینداز و به ایشان نگاه مکن. اینها هیچ خوب

نیستند.

پسر پرسید: ولی پدر، آخر اسمشان چیست؟

پیرمرد که هیچ نمی‌خواست احساساتِ شهویِ پسرِ جوانش را تحریک کند، و برای اینکه راه هرگونه تمایلاتِ نفسانی را که به حالِ وی زیانمند می‌دانست بر او ببند اسمِ واقعیِ آنان را که «زن» باشد بر زبان نیاورد، بلکه پاسخ داد که اینها مرغند.

عجبا و شگفتا! جوان که به عمرش هرگز زن ندیده بود دیگر پروایِ تماشایِ کاخ‌ها و گاوها و اسب‌ها و خرها و پول‌ها و همهٔ چیزهایِ ناشناختهٔ دیگر را نداشت و ناگهان بانگ برآورد:

— پدرجان، از تو خواهش می‌کنم کاری بکن که من یکی از این مرغ‌ها را داشته باشم.

پدرش گفت: افسوس، فرزند، لب فروبند! به تو گفتم که این‌ها هیچ خوب نیستند.

ولی جوان دست‌بردار نبود، و پرسید:

— آیا منظورت این است که اینها همان تصویرِ شَرّند؟
— آری.

پسر گفت: پدرجان، من نمی‌فهمم که تو چه می‌گویی و چرا در این‌ها آیتی از شرّ می‌بینی، ولیکن من به سهم خود هرگز چیزی زیباتر و دلپسندتر از اینها ندیده‌ام. اینها از تصویرِ فرشتگان نیز که تو بارها به من نشان داده‌ای بسیار زیباترند. تو به راستی اگر دریند دلخوشی و راحتِ منی کاری بکن که ما بتوانیم یکی از این مرغان را با خود به کوه ببریم. من خدمتِ غذا دادن و نگهداری از او را به عهده می‌گیرم.

پدرش گفت: نه، نمی‌شود. تو که نمی‌دانی این‌ها چه می‌خورند.

و پدر آن‌ا در یافت که طبیعت از تمام محاسباتِ حکیمانه‌ای که او پیش خود کرده بود نیرومندتر است، و افسوس خورد که چرا پسرش را با خود به فلورانس آورده است.

دیگر نقلِ داستانِ حاضر تا همین جا کافی است و من اکنون بارِ دیگر رویِ خود را به سویِ کسانی برمی‌گردانم که قصّه را برای عبرتِ ایشان گفتم. به هر حال، ای دوستانِ جوان و زیبارویِ من، برخی از خُرده‌بینان می‌گویند که

من در این که می‌کوشم خوشایند طبع شما واقع شوم و از شما بسیار خوشم می‌آید به راه خطا می‌روم. ولی من با کمالِ صراحت اقرار می‌کنم که آری، از شما بسیار خوشم می‌آید و سخت در تلاشم تا مگر شما نیز از من خوشتان بیاید. و حال از این ناکسان می‌پرسم که کجایِ این امر تعجب دارد... من در اینجا نمی‌خواهم لاف بزنم که از بوسه‌های عاشقانه و آغوش‌های گرم و شیرین که مردان اغلب از شما می‌گیرند سهمی داشته و لذتی برده‌ام. من فقط می‌گویم که همواره محو تماشا می‌شوی دلپذیر رفتارِ شما، زیبایی حسد انگیزِ شما، حُسنِ سلیقه‌ای که در پوشش و آرایش خود بکار می‌برید و اصالت و نجابتی که خاصِ شما است بوده‌ام و هستم. همین پسر جوانی که در عَزلتگاه خلوت و دورافتاده‌ای در کوه پرورده شده و بار آمده و رُشد کرده و هرگز از چهار دیواری حجره تنگی خویش پا فراتر ننهاد و با کسی به جز پدرش همنشین نبوده است همین که چشمش به شما افتاده است شما تنها هدفِ آمال و آرزوهای او شده‌اید، تنها خواهانِ شما است و به جز شما به دنبال هیچ چیز و هیچ کس نمی‌رود! آن وقت این عیب جویی من به من زخمِ زبان می‌زند و آزارم می‌کند، منی که فلک تا مغزِ استخوان چنانم ساخته است که به شما عشق بورزم، منی که از نخستین ایامِ عهدِ شباب روی به سویِ شما گردانده‌ام، منی که برق نگاهِ شما، شیرینی انگبینِ وارِ سخنانِ شما، گرمی و گیرایی آه‌های هیجان‌انگیزِ شما در جانم نفوذ می‌کنند! در جایی که راهبی جوان و عاری از هرگونه عقل و احساس، یا به عبارتِ دیگر حیوانی وحشی، این همه از شما خوشش می‌آید آیا حق نیست که من نیز از شما خوشم بیاید و بکوشم که خوشایند طبع شما بشوم؟ آدم برای این که شما را دوست نداشته باشد و خواهانِ عشقِ شما نباشد باید چیزی نداند و چیزی نفهمد و اصلاً نیروی شدید گرایش‌ها و هوس‌های طبیعی را حس نکند. در چنین حالی می‌توان مرا موردِ حمله قرار داد و بر من خُرده گرفت، و من در آن صورت هیچ حرفی نخواهم داشت.

ولیکن کسانی که همواره به سنّ و سالِ من اشاره می‌کنند جهلِ غم‌انگیزِ خود را در یک موردِ خاص بر ملا می‌سازند، و آن این که گندنا^۱ اگر سرش

۱. گندنا گیاهی است شبیه به تره که جزو سبزی‌ها بشمار می‌رود و به فرانسه آن را Poireau نامند.

سفید است ساقه‌اش همیشه سبز است؛ و چه شوخی‌ها که آسان می‌توان در این‌باره کرد! ولی از شوخی گذشته اینک جواب من به ایشان: من تا پایانِ عُمَرَم هرگز شرم‌منده نخواهم بود از این‌که مطبوع طبع لعبتانِ سیم‌تنی قرار بگیرم که داتته^۱ و کاوالکانتی^۲ در آن‌دم که سنی از ایشان گذشته بود و چیئو داپیستوئیا^۳ در آن زمان که پیرپیر شده بود تجلیلشان می‌کردند و در ستایش حُسن و جمالشان دادِ سخن می‌دادند. آری، خوشایند طبع بانوان بودن والاترین آرزوی آن بزرگ‌مردان بود! من اگر ترس از این نبود که از موضوع اصلی خارج شوم وقایعی از تاریخ را در اینجا می‌آوردم و به نام بسیاری از قهرمانانِ بزرگِ باستان اشاره می‌کردم که در دورانِ پیری کامل همه هم و غم خود را مصروف بر این می‌کردند که نظرِ عنایتِ بانوان را به سوی خود جلب کنند؛ و اگر خُرده‌بینانِ من در این‌باره نادانند خوب است به مدرسه بروند.

و نیز می‌گویند که من باید در کوه پاراناس، در محفلِ الهه شعر و ادب مُعتکِف شوم. اقرار می‌کنم که این اندرز خوبی است، ولی مگر می‌توان همیشه در کنارِ خداوندانِ شعر و ادب ماند؟ و تازه مگر آن خداوندانِ تابِ تحمّلِ مرا خواهند داشت؟ باری، اگر کسی محفلِ ایشان را ترک بگوید و دیدگانِ خود را از نگریستن به کسانی که به ایشان شبیهند محظوظ بدارد به هیچ‌وجه درخورِ سرزنش نیست. این خدایانِ شعر و ادب همه زنند، و اگر زنان همگی به ارج و قدرِ ایشان نیستند انسان در نگاهِ اوّل تناسب‌ها و شباهت‌هایی با خدایانِ شعر و ادب در ایشان می‌بیند. و اگر من به هیچ دلیلِ دیگری از زنان خوشم نیاید لااقل همین یک دلیل کافی است که حسّ کنم به سوی ایشان کشیده می‌شوم. از طرفی، فراموش نمی‌کنم که زنان در طولِ عُمَرَم الهام‌بخش هزاران شعر به من بوده‌اند، و حال آنکه خدایانِ شعر و ادب حتی یک‌بار طبعِ مرا برنیانگیخته و یک شعر هم به من الهام نبخشیده‌اند. البتّه ایشان در تألیفاتم به من یاری داده‌اند، مثلاً به هنگامی که

۱. Dante (آلیقیه‌ری) شاعر و سیاستمدار و نویسنده بزرگ ایتالیایی (۱۲۶۵-۱۳۲۱) که اشعار عاشقانه بسیار سروده و شاهکارش کمدی الهی است.

۲. Cavalcanti (کیدو) شاعر ایتالیایی و از دوستان صمیمی داتته (۱۲۲۵-۱۳۰۰).

۳. Cino d'Apistoła حقوق‌دان و شاعر ایتالیایی که او نیز از دوستان داتته بوده است (۱۲۷۰-۱۳۳۷).
(مترجم)

به نوشتن این داستان‌هایِ ناچیز مشغول بوده‌ام شاید برایِ دلگرمی بخشیدن به من و برایِ اثباتِ تشابهی که بین خودشان و بانوان هست در کنارم نشسته باشند؛ و لذا به هنگامی که در کارِ نوشتنِ این داستان‌ها بوده‌ام برخلافِ تصور بسیاری از خُرده‌بینان، چندان از خدایانِ شعر و ادب و از کوهِ پازُناش به دور نبوده‌ام.

از این‌ها گذشته، نمی‌دانم چه بگویم به کسانی که این‌همه بر گرسنگیِ من دل می‌سوزانند و به من اندرز می‌دهند که در پیِ تحصیلِ نان باشم. البته اگر نیاز مرا به آنجا بکشاند که بروم و از ایشان چیزی بخواهم نمی‌دانم چه جوابی به من خواهند داد، و بسیار کنجکاوم که پاسخ آنان را بدانم، لیکن حدس می‌زنم که به من خواهند گفت: «برو و خواسته‌ات را در قصه‌هایت بجوی!» و مسلماً شاعران در داستان‌هایِ سروده‌ی خویش بیش از آن یافته‌اند که بسیاری از ثروتمندان در گنجینه‌هایِ خود، و حتی بسیاری از شاعران به دنبالِ سروده‌هایِ خویش عمری دراز و شکوفان داشته‌اند، و حال آنکه گروهی بی‌شمار از آزمندانِ زراندوز که در کسبِ سود تابعِ هیچ عقل و منطقی نبوده و بیماری جمع‌آوری بیش از نیازِ خویش داشته‌اند به پیری نارسیده مُرده‌اند. دیگر برآنچه گفتم چه می‌توانم افزود؟ این کسان اگر تقاضایی از ایشان کردم می‌توانند مرا از خود برانند. خدا را شکر که من هنوز چندان نیازمند نشده‌ام، و اگر برحسبِ اتفاق تا به آن حد بدبخت شدم به قولِ آن حواریِ بزرگ باکی نیست، چون می‌توانم قحطی و گرسنگی را نیز همچون وفورِ نعمت تحمّل کنم. بنابراین بهتر آنکه سرِ خود گیرند و بیش از خود من در غم من نباشند!

برخی نیز مرا سرزنش می‌کنند که از حقیقت منحرف شده‌ام. من سخت علاقه‌مندم که این اشخاص نمونه‌هایِ واقعی را در برابرِ دیدگانِ من قرار دهند تا اگر اختلافی در بینِ نمونه‌ها و تصویرهایِ آفریده‌ی خودم دیدم سر تسلیم در برابرِ نقد فرود آورم و به اصلاحِ خود بکوشم. لیکن مادام که خُرده‌بینان فقط به حرف اکتفا می‌کنند عقیده‌ی ایشان را به خودشان وامی‌گذارم، عقیده‌ی خود را برایِ خود نگاه می‌دارم و همان حرف‌هایی را که درباره‌ی من می‌گویند به خودشان برمی‌گردانم.

اکنون ای دوستانِ ماهروییِ من، برایِ این‌بار به قدر کافی به خُرده‌بینان

پاسخ داده‌ام. از استعانتی که شما بعد از خدا به من می‌کنید و این همه اُمید به دلم بخشیده است قوت گرفته‌ام و مُسَلِّح به صبر و استقامتی خستگی‌ناپذیر به پیشه خویش ادامه می‌دهم و شانه‌هایم را در معرض تندبادِ تهمت و افترا قرار می‌دهم و می‌گذارم تا این بادِ زهرآگین هر قدر که می‌خواهد بوزد، زیرا هر چه پیش آید سرنوشت من از سرنوشتِ عُبارِ ناچیزی که به دستِ باد از زمین برمی‌خیزد بدتر نخواهد بود. تند باد اگر عُبار را از زمین برمی‌کند برای این است که آن را در هوا بالا ببرد، و حتی اغلب اوقات، آن را بر سرِ آدمیان، بر تاج پادشاهان یا امپراتوران، بر فرازِ کاخ‌های باشکوه و بر نوکِ برج‌های بلند بگذارد، و چون فرو افتد هیچ‌گاه به پست‌تر از جایی که از آن برخاسته بود نخواهد افتاد. تنها هدفِ زحماتِ من این بود که موجباتِ دلخوشی شما را فراهم آورم، و از این پس تلاش خود را در این راه دوچندان خواهم کرد. من بر این نکته به خوبی واقفم که بیش از یک حکمِ عقلایی در این مورد نمی‌توان صادر کرد، و آن این‌که ما، یعنی شخص من و همه کسانی که شما را دوست می‌دارند از طبیعت پیروی می‌کنیم. قیام بر ضدِ قوانینِ طبیعت مستلزم تلاش بسیار و صرفِ نیروی بی‌اندازه‌ای است که عموماً به هدر می‌رود و نه تنها بیهوده است بلکه گاه نیز برای کسی که آن را اِعمال می‌کند بی‌زیان و بی‌خطر نخواهد بود. من اقرار می‌کنم که نه چنان نیرویی در خود می‌بینم و نه حسرتِ داشتنِ آن را به دل دارم، و اگر هم می‌داشتم بی‌دریغ آن را به دیگری وامی‌گذاشتم و خود هرگز بکار نمی‌بردم.

پس به خُرده‌بینان بگوئید که لب فرو بندند! اگر آتشِ خشمشان در من بگیرد بهتر همان که سرد شوند و بر ذوقِ کج خود بیایند، مرا به حالِ خود گذارند و این اندک زمانی را که از عُمر باقی است بر ما تلخ نکنند.

دیگر ای دوستانِ زیبارویِ من، انحراف از مسیر کافی است. برگردیم به همان نقطه‌ای که از آن منحرف شده بودیم و به راهی که در پیش گرفته بودیم ادامه دهیم....

خورشید همه ستارگان را از آسمان رانده و سایه نمناکِ شب را از روی زمین محو کرده بود. فیلوستراتو از خواب برخاست و همه اعضای انجمن را بیدار کرد. همه به آن باغِ زیبا درآمدند تا از خوشی‌هایِ روزی که آغاز می‌شد

لِدَّت بېرند. ساعتِ صرفِ ناهار فرا رسید: همه در همان جا غذا خوردند که شبِ پیش شام خورده بودند. وقتی خورشید به سمت الرّأس رسید همه به خوابِ قیلوله فرو رفتند؛ سپس چون بیدار شدند طبقِ معمول به کنارِ حوضِ فواره آمدند و نشستند. آنگاه فیلوستراتو به فیامتا فرمان داد که نخستین داستانِ روز را آغاز کند و فیامتا با لطفِ خاصی که زیور زبانه او بود، بی آنکه منتظرِ دستورِ دیگری بماند، به سخن آغاز کرد:

۱. پیروزی مرگ

تَنکَرَه‌دی شاهزادهٔ سالرنو فاسقی دخترِ خود را می‌کُشد
و قلبش را درونِ یک جامِ زرین برای او می‌فرستد.
دخترِ قدری آبِ زهرآلود در آن جام می‌ریزد، آن را
سر می‌کشد و می‌میرد.

– وقتی فکر می‌کنم که ما به اینجا برای تفریح و تفرّج آمده‌ایم باید اذعان کرد
که شاه ما از این‌که وادارمان می‌کند از ناکامی و غم و اندوه دیگران سخن
بگوییم موضوع غم‌انگیزی برای داستان‌سرایی ما برگزیده است. آخر نقلِ
این‌گونه داستان‌ها بی‌آنکه گوینده و شنونده هر دو دستخوش اندوه و تأثر
بشوند چگونه ممکن است؟ من گمان می‌کنم که فیلوستراتو می‌خواهد به این
وسیله تعدیلی در نشاط و شادیِ چند روزِ اخیرمان پدید آورد. به هر حال، به
هر دلیلی که چنین مقرر داشته باشد وظیفهٔ من نیست که تغییری در خواستهٔ
او بدهم. بنابراین به داستانی گوش فرا دهید که تارو بود آن از اندوه و
سیه‌روزی بوده و درخورِ آن است که دلِ شما را به رقت آورد و اشک از
دیدگانتان فرو ریزد:

تَنکَرَه‌دی فرمانروایِ سالرُتو شاهزاده‌ای ذاتاً انسان‌دوست و نیک‌نفس
بود. پس چرا می‌بایست به پیرانه‌سر دست‌هایِ خود را به خونِ عاشقی
بیالاید؟ در تمامِ مُدّتِ عُمرش صاحبِ تنها یک فرزندِ دختر شده بود و خدا
می‌کرد که او نیز به دنیا نمی‌آمد! شاهزاده دخترش را آنقدر دوست می‌داشت

که تا به آن روز هیچ پدری چنان مهری به فرزند خود نورزیده بود. این مهر و مُحَبَّتِ بیش از حدّ موجب شده بود که پدر بترسد از این که روزی دخترش از او جدا شود، بدین جهت با این که شاهزاده خانم مُدّت ها بود از وقتِ شوهر کردنش گذشته بود پدر دلِ خود را راضی نمی کرد که او را به شوهر بدهد. با این همه، آخر تن به قضا داد و به وصلتِ دخترش با دوکِ کاپوا^۱ رضا داد؛ لیکن عمرِ این پیوند چندان نپایید، چه، شاهزاده خانم پس از چندی بیوه شد و ناگزیر به خانه پدر بازگشت.

دویش که از نظر رعنائی اندام و زیبایی چهره از هیچ زنی کم نمی آمد سرشار از شور و نشاطِ جوانی بود و از لحاظِ هوش و ذکاوت و فهم و درایت نیز بیش از آن غنی بود که از زنی انتظار می رود. در خانه سخت موردِ لطف و مُحَبَّتِ پدر بود، با او همچون بانویی والاتبّار رفتار می شد و در ناز و نعمت و شکوه و تجمّل غرق بود، ولی تَنکَرِه دی چندان به او مهر می ورزید که هیچ در بند شوهر دادن دوباره اش نبود. خود بانو دور از عصمت و حُرْمَتِ خویش می دانست که در این باره با پدرش حرفی بزند، این بود که تصمیم گرفت شخصاً چاره‌ای بسازد و در نهان با عاشقی درخور شأن و مقام خویش نرد عشق بیازد. در دربارِ سائزئو، همچون در همه دربارهای دیگر، بسیاری از ملازمانِ خاص بودند که برخی نجیب‌زاده و از تباری والا و بعضی از مردم عادی و غیراشرافی بودند. دویش در کردار و رفتار و در بطن اخلاقی بسیاری از ایشان تعمق و تفحص کرد و از میان همه آنان یکی از صاحب‌منصبانِ جوانِ پدرش به اسم گیسکارژو را برگزید که هرچند اصل و نسب والایی نداشت از نظر کردار و رفتار و نجابت و وقار از دیگران سر بود. فرصت‌های فراوانی که بانو برای دیدن گیسکارژو بدست می آورد و احساس دم‌به‌دم افزون‌تری که از وقار و تشخص آن جوان پیدا می کرد موجب شد که بی آنکه بگذارد کسی از رازش آگاه گردد آتش عشق او در دلش شعله‌ور شود. جوان نیز به نوبه خود عاری از فراست نبود. دویش نظرش را گرفت و عشق آن زن چنان در دلش نشست که دیگر به جز او به کسی و به چیزی نمی‌اندیشید.

باری، چنین بود عشق بی‌امانی که آن دو دل‌داده در نهان به هم

۱. در متن ترجمه انگلیسی کتاب نوشته است: «با پسر دوکِ کاپوا Capua». (مترجم)

می‌ورزیدند. عزیزترین آرزوی دوشس این بود که لحظه‌ای چند در مُصاحبتِ گیسکاژدو بگذرانند، ولی چون نمی‌خواست که کسی به رازِ عشقش پی ببرد به فکر افتاد تا چاره‌ای بیندیشد و به وسیله‌ای مُطمئن قرار دیدار با دلدار بگذارد. نامه‌ای نوشت و در آن به جوان حالی کرد که چگونه روز بعد به دیدارش بشتابد؛ سپس نامه را در درونِ یک لوله‌ی نثی میان‌تهی گذاشت و نی را به رسم شوخی به آن صاحب‌منصب داد و گفت:

— بیا این لوله‌ی دم را بگیر و بده به کلفتت تا از آن برای دمیدن به آتش استفاده کند.

گیسکاژدو دم را گرفت و رفت ولی با خود گفت که چنین هدیه‌ای و چنین سخنانی باید مُتضمنِ معنایی نهانی باشد. به خانه بازگشت، به سرورته لوله‌ی نی نگریست و آن را میان‌تهی یافت، نامه را درونِ آن دید، آن را خواند و فهمید که چه باید بکند. اینک حس می‌کرد که خوشبخت‌ترین مرد دنیا شده است. آنگاه به تدارکِ مُقدماتِ کار پرداخت تا به پیروی از دستورهایی که در نامه یافته بود به میعادگاه برود.

در درونِ کوه، در نزدیکی آنجایی که قصر شاهزادگان بنا شده بود سابقاً غاری کنده و بر آن روزنه هواکشی هم‌طراز با صخره‌ها تعبیه کرده بودند که از ورای آن اندک نوری به درونِ غار می‌تایید. از آنجا که دیگر هیچ‌گاه از آن پناهگاه استفاده نمی‌شد روزنه غار در زیرِ علف‌های هرز و بوته‌های خار و گونِ تقریباً به یک‌باره پنهان شده بود. این غار با یک پلکانِ مخفی به محوطه بلندی جلوی قصر مربوط می‌شد که پله‌های آن درست از جلوی اتاقِ دوشس آغاز می‌گردید، لیکن در محکمی راه عبور از آن را مسدود کرده بود. از آنجا که مدت‌ها بود دیگر کسی از آن پلکانِ خلوت تردد نمی‌کرد همه آن را فراموش کرده بودند. برای یادآوری وجود چنان پلکانی به آن بانوی عاشق، دیدگان خدای عشق می‌بایست که هرگز هیچ رازی از نظرش پنهان نمی‌ماند. و از آنجا که شاهزاده‌خانم سخت مُقید بود که هیچ‌کس به رازش پی نبرد روزهای پی‌درپی شخصاً به تلاش و تقلاً پرداخته بود تا مگر آن در را باز کند. وقتی سرانجام به این کار توفیق یافت خود به تنهایی به غار فرود آمد و آن روزنه را کشف کرد؛ پس از آن، نامه‌ای به گیسکاژدو نوشت و از او خواست تا بیاید و آن روزنه را بیابد. ضمناً در آن نامه ارتقاعِ تقریبی روزنه تا پای محوطه بلندی جلوی قصر را نیز تعیین کرده بود.

گیسکار دو برای این که بتواند از عهده این کار برآید به سرعت طنابی بلند و گره دار آماده کرد، طنابی که به او امکان می داد به هنگام رفتن به میعادگاه پایین برود و به هنگام بازگشتن بالا بیاید. یک دست لباس چرمی نیز به تن کرد تا از خار و خس در امان بماند. از نقشه خود با هیچ کس سخنی نگفت، و چون شب شد برای فرود آمدن به دم روزنه غار به راه افتاد. وقتی به آنجا رسید یک سر طناب را به تنه کلفت درختی که در نزدیکی روزنه رویده بود بست، به درون غار فرود آمد و به انتظار آمدن معشوقه نشست.

از آن سو، شاهزاده خانم تظاهر کرد به این که می خواهد بخوابد، و همه ملازمان و خدمتکاران خود را مرخص کرد. همین که تنها شد در اتاق خود را بست، و در خلوت راه پله را باز کرد، و پس از آن، به درون غار که گیسکار دو در آنجا منتظرش بود فرود آمد. می توان حدس زد که شادی و نشاط ایشان از این دیدار به چه حد بود! هر دو با هم به اتاق شاهزاده خانم بر شدند و هر دو مدتی از وقت را در عیش و شادکامی بسر آوردند. پیش از این که از هم جدا شوند هر دو قرار گذاشتند که با رعایت نهایت احتیاط به این دیدارهای محرمانه ادامه دهند و کاری نکنند که کسی به رازشان پی ببرد. پس از آن، گیسکار دو به غار بازگشت، بانو در خلوت را پشت سر او بست و به ملازمان و خدمتکاران خود که در بیرون از اتاق منتظرش بودند پیوست. وقتی شب فرا رسید گیسکار دو با همان طناب از غار به بالای روزنه آمد و از آنجا رهسپار اتاق خود شد.

جوان این راه را خوب به خاطر سپرد و از آن پس بارها از آن برای ورود به غار و پیوستن به معشوقه استفاده کرد؛ لیکن تقدیر که به سعادت چنین کامل و چنین درازمدت حسد می ورزید شادی عاشقان را بدل به اندوهی جانکاه کرد.

شاهزاده تنگ‌ه‌دی را عادت بر این بود که گه گاه تنها به دیدن دخترش می آمد، و پیش از این که از آنجا بازگردد مدتی با او به صحبت می نشست. یک روز پس از صرف ناهار به اتاق دخترش فرود آمد، و از قضا این کار درست به هنگامی صورت گرفت که گیسموندا (نام شاهزاده خانم چنین بود) با تمام خدمتکاران خویش در باغ می گشت. شاه بی آنکه کسی ببیندش یا صدای پایش را بشنود به اتاق شاهزاده خانم درآمد، و چون نمی خواست وی را از گشت و تفریح با ملازمانش باز بدارد به انتظارش نشست. پنجره های اتاق

همگی بسته و پرده‌های تختخواب افتاده بود. شاه در گوشه‌ای، روی مبل کوتاهی در پای تختخواب نشست. سرش را بر بالشی تکیه داد، پرده تختخواب را طوری به روی خود کشید که انگار می‌خواهد خود را پنهان کند، و در آن وضع خوابش بُرد.

از بخت بد، آن‌روز گیسمونها با گیسکار دو قرار گذاشته بود که به دیدنش بیاید. خدمتکارانش را در باغ برجا گذاشت، آهسته وارد اتاق خود شد و در را قفل کرد. آنگاه بی‌آنکه متوجه حضور کس دیگری در اتاق بشود در خلوت را به روی گیسکار دو که بر بالای پلکان منتظر بود گشود. هر دو بی‌توجه به چیزی به بستر افتادند و سرمست بوس و کنار شدند. تَنکَرِه‌دی از خواب پرید، صداهایی شنید و دختر خود و گیسکار دو را بدان وضع در آغوش هم دید. ابتدا از فرط خشم می‌خواست بر سر آن دو داد بزند، لیکن سپس بر آن شد که سکوت اختیار کند و حتی الامکان پنهان بماند تا بی‌آنکه راز برملا شود با احتیاطی بیشتر و خجالتی کمتر به اجرای نقشه‌ای که در سر پخته بود پردازد.

آن‌دو دل‌داده بنا به عادت و بی‌آنکه متوجه حضور تَنکَرِه‌دی بشوند مدت زیادی در کنار هم ماندند. وقتی حس کردند که هنگام جدا شدن از هم فرا رسیده است از تخت به زیر آمدند. گیسکار دو به درون غار بازگشت و گیسمونها از اتاق بیرون آمد. تَنکَرِه‌دی، با وجود ضعف و پیری، بی‌آنکه دیده شود خود را از پنجره به درون باغ انداخت و از آنجا با دلی آکنده از درد و اندوه به عمارت خود بازگشت.

در آنجا دستورهایی صادر کرد: همین‌که شب شد، به فرمان او، دو مرد گیسکار دو را با همان لباس چرمی که به تن داشت گرفتند و مخفیانه به حضور شاه آوردند. وقتی چشم تَنکَرِه‌دی به او افتاد با حالی تقریباً شبیه به گریه با وی چنین گفت:

— گیسکار دو، محبت‌هایی که من در حق تو کرده‌ام مستوجب چنین توهین و هتک حرمتی که تو نسبت به ناموس من روا داشتی و من امروز همه را با دو چشم خود دیدم نبود.

گیسکار دو تنها به این پاسخ بسنده کرد:

— همه زور و قدرت شما و من در برابر قدرت عشق هیچ است!

آنگاه تَنکَرِه‌دی فرمان داد تا وی را در یکی از اتاق‌های کاخ به بند بکشند،

و فرمان اجرا شد.

صبح روز بعد، گیسمونها هنوز از آنچه روی داده بود خبر نداشت. پدر که افکار ترسناک و گوناگونی از مغزش گذشته بود پس از صرف طعام طبق معمول به اتاق دخترش درآمد، وی را به حضور طلبید، در به روی خود و او بست و با چشمانی اشکبار چنین به سخن آغاز کرد:

گیسمونها، من در عفت و نجابت تو هیچ شک نداشتم، و حتی اگر مردم می آمدند و به من می گفتند که تو خویشان را به مرد دیگری به جز شوهر خود تسلیم کرده ای و یا اگر فقط می گفتند که از تو بعید نیست چنین کاری بکنی باز تا به چشم خود نمی دیدم باور نمی کردم. صحنه ای که من دیروز به چشم خود دیدم و هرگز فراموشم نخواهد شد همواره پرده ای از غم و ماتم به روی چند صباحی که از عمر کوتاهم باقی است خواهد کشید. تو اگر می خواستی تا بدین پایه از هرزگی و بی عفتی سقوط کنی حق این بود فاسقی برای خود برگزینی که مایه سرشکستگی اصل و تبارت نشود. لیکن تو از میان همه کسانی که به دربار من می آیند و می روند گیسکار دو را برگزیده ای که از نظر نسل و تبار از همه پست تر است، کسی که از کودکی تا به امروز من او را محض رضای خدا و از روی احسان نان داده ام. تو چنان اندوه بزرگ و خفت باری به دلم گذاشته ای که نمی دانم با تو چه کنم! در مورد گیسکار دو که من دیشب به هنگام خروج از روزنه غار دستگیرش کرده و به زندانش انداخته ام می دانم چه بکنم و در این باره تصمیم لازم را گرفته ام، لیکن خدای من شاهد است که در کار تو فرومانده ام و نمی دانم با تو چه رفتاری باید کرد. از یک سو مهر و علقه ای که من همیشه به تو داشته ام و به حدی بوده که هرگز هیچ پدری نسبت به دختر خود تا بدان پایه نداشته است دست مرا می بندد، و از سوی دیگر خشم بر حقی که از این کار دیوانه وار تو به من دست داده است مرا برمی آشوبد. نمی دانم آیا باید به انگیزه آن علاقه از گناهت درگذرم و یا به حکم این خشم و خروش و به رغم احساسی که به تو دارم کيفری سخت به تو بدهم؟ به هر حال پیش از این که تصمیمی درباره ات بگیرم می خواهم از زبان خودت بشنوم که تو چه پاسخی در این زمینه داری.

تَنکره دی این بگفت و سر به زیر انداخت و همچون طفلی که ادبش کرده باشند به گریه درآمد.

گیسمونها با بردباری تمام به سخنان پدر گوش داد. از آنچه شنید دریافت

که نه تنها رازش برملا شده بلکه، از بخت بد، عاشق بی‌قرارش نیز به بند و زنجیر افتاده است. آیا اندوه وصف‌ناپذیری که از این پیشامد به او دست داده بود وی را برآن می‌داشت تا مانند زنان دیگر که عادتاً در این‌گونه موارد واکنش از خود نشان می‌دهند زارزار به گریه درآید و بر سر و سینه خود بکوبد؟ نزدیک بود که به چنین حالی بیفتد، لیکن عزت نفس و مناعت طبعش وی را از این کار ناشایست بازداشت. نیرویی خارق‌العاده خطوط چهره‌اش را در هم کشید و به جای این‌که به التماس و زاری پردازد برآن شد تا از حیات دست بشوید و هرچه در دل دارد بگوید، چون مگر گیسکاردوی عزیزش جان نباخته بود؟ آری، گیسموندا دیگر زنی عاجز و اندوهگین نبود که در زیر بارگناه و سرزنش کمر خم کرده باشد، بلکه بانویی وارسته از قید اندوه بود با دیدگانی خشک و چهره‌ای گشاده، و با جرأت و جسارت در پاسخ پدر چنین گفت:

«تَنکَرِه‌دی، تو از من نه سخنی در انکار کاری که کرده‌ام می‌شنوی و نه کلمه‌ای در طلب بخشایش، زیرا از انکار گشایشی در مشکلم حاصل نمی‌شود و از هیچ‌کس هم درخواست کمک و یاری نخواهم کرد. من به هیچ قیمت خواستار آن گذشت و اغماضی نیستم که به انگیزه محبت و عطف در حقم بکنند، و به حقیقت امر اعتراف می‌کنم. من می‌توانم با دلایلِ موجه از حیثیت خود دفاع کنم و تو در من پایمردی و ثباتی خواهی یافت که شایسته عظمت روح من است.

آری، من گیسکاردو را دوست می‌داشتم و اکنون نیز دوستش می‌دارم و در این چند صباحی هم که از عمرم باقی است دوستش خواهم داشت؛ و بدان که اگر پس از مرگ نیز دوست داشتن میسر باشد عشق من به او بی‌پایان خواهد بود. ولیکن این عشق من به هیچ‌وجه ناشی از ضعف زنانه من نیست بلکه هم حاکی از بی‌قیدی خاصی است که تو در امر به شوهر دادن دوباره من از خود نشان داده‌ای و هم از ارج و قدری حکایت می‌کند که گیسکاردو در نظر من داشته است. تو خود، ای تَنکَرِه‌دی، از گوشت و خون ترکیب شده‌ای و لذا بایستی بدانی که دختری هم که از تو زاده شده ترکیبی از گوشت و خون است نه از سنگ و پولاد. تو با همه پیری حقاً می‌بایست و باز هم می‌باید بدانی که جوانی تابع چه قوانینی است، و از سلطه نفوذ آن قوانین بر آن آگاه باشی. و سرانجام، هرچند تو قسمتی از دوران مردی و بهترین سال‌های عمر

خود را در کار سلاح و رزم گذرانده‌ای لاقل می‌بایست از تأثیر و نفوذ یک زندگی آرام و ظریف نیز بر آنان که پا به سنین پیری گذاشته‌اند، و به طریق اولی. بر جوانان، آگاه باشی.

من همان‌گونه که گفتم از پشت تو به وجود آمده‌ام و بنابراین از گوشت و خون ترکیب شده‌ام. از طرفی، چندان زمانی از عمرم نمی‌گذرد و هنوز جوانم، و لذا به این هر دو دلیل عطش عشق را از ته دل احساس می‌کنم، عطشی که با وصلتِ نخستین به لذتِ آن پی بردم و آن وصلت نه تنها آن را فرو نماند بلکه به نحوی شگفت‌انگیز تیزترش کرد. آری، عشق قدرتی است مقاومت‌ناپذیر که مرا به حکم جنس لطیف بودن و جوان بودن به سوی خود کشید و من عاشق شدم؛ لیکن شرافت و تقوای خود را همچون سدّی حایل کردم و تا آنجا که در قوه‌ام بود کوشیدم که این گناه طبیعی من لطمه‌ای به حیثیت و آبروی خودم و تو نزنم. رحم و شفقت خدای عشق و غمض و رأفت تقدیر راهی پنهانی در برابر من گشوده بودند که می‌توانستم بی آنکه کسی آگاه شود از آن راه بروم و امیال و آرزوهای خود را برآورم. من بی آنکه بدانم چه کسی راز مرا بر تو فاش کرده است و یا تو خود از چه راهی به این راز پی برده‌ای آنچه کرده‌ام انکار نمی‌کنم و در پیشگاه تو به گناه خود معترفم؛ ولیکن در باب گیسکاردو باید به تو بگویم که من او را به شیوه‌ای که بی‌شک معمول به زنان دیگر است بی تأمل و به حکم تصادف انتخاب نکرده‌ام بلکه پس از تفکر و تعمق کافی وی را بر دیگران ترجیح داده و پس از پی بردن به خصایصش به او دل سپرده‌ام. عقل و تدبیر ما هر دو تن به من امکان داده است که مدّتی مدید از ثمرات عشق و هوس خود بهره‌مند شوم.

من مرتکب گناه عشق شده‌ام، ولی تو از این که مرا با چنین تلخی و خشونت ملامت می‌کنی که چرا دل به مردی از تبار پست سپرده‌ام آیا به فکر و عقیده عوام بیش از حق و حقیقت نزدیک نشده‌ای؟ از این قرار، من اگر نجیب‌زاده‌ای را برای عشق‌ورزی خود برگزیده بودم تو اعتراضی به این امر نداشتی! حال آیا توجّه داری که تو نه شخص من بلکه تقدیر را به محاکمه کشیده‌ای؟ چون به راستی تقدیر است که بیشتر اوقات نالایقان پست را بالا می‌برد و مردان شایسته را به طبقه‌ای پست تنزل می‌دهد.

حال توجّه خود را به نکته دیگری معطوف بداریم و به آغاز داستان بازگردیم. تو می‌بینی که ما آدمیان همه از توده‌ای همسان از گوشت و پوست و

استخوان ترکیب شده‌ایم، تنها یک آفریدگار به همه ما جان بخشیده و به جان‌های ما توان و نیرویی یکسان و خصایصی همانند عطا فرموده است. در وهله نخست فضیلت و تقوی است که آدمیان را از هم متمایز می‌سازد، زیرا اصل و نسب در همه ما یکسان است و همه یکسان از مادر می‌زاییم. آنان که از مواهب بیشتری برخوردار بودند و بهتر توانستند خودنمایی کنند نام نجیب‌زاده گرفتند و دیگران پست شمرده شدند. بعدها شیوه عمل دیگری بایستی بر این اصل مسلم پرده نسیان بکشد، ولی مگر به یک‌باره منسوخ شده است؟ مگر طبیعت و آداب و سنن رایج گذشته‌اند که فراموش بشود؟ وقتی مردی به زبور فضیلت و تقوی آراسته است باید در چشم همگان نجیب‌زاده باشد، و اگر نام دیگری بر او بنهند خطا از شخص خودش نیست بلکه از کسانی است که از دادن نام واقعی به او سر می‌پیچند. اکنون بیا و گیسکار دو را با همه نجیب‌زادگان دور و بر خود مقایسه کن و در صفات و اخلاق و آداب و رسوم و شیوه زندگیشان تعمق فرما؛ آنگاه اگر بخواهی حکمی مبرا از غرض صادر کنی تصدیق خواهی کرد که گیسکار دو در میان آنان تنها نجیب‌زاده است و نجیب‌زادگان تو چیزی به‌جز اراذل نیستند. من برای قضاوت در ارج و قدر گیسکار دو تنها به آنچه شنیده بودم بسنده نکردم بلکه به حسن ظنی که تو نسبت به او داشتی و به مشهودات خود متکی شدم. وقتی او کارهایی انجام می‌داد که معمولاً ستایش آدم‌های ارزنده را برمی‌انگیزد چه کسی به قدر شخص تو لب به مدح و ثنای او می‌گشود؟ بی شک هیچ‌کس از این بابت تو را ملامت نخواهد کرد، چه اگر دیدگان من به خطا نرفته باشد در هر یک از آن کارهای شگفت‌انگیز او که مورد تشویق و تمجید تو قرار می‌گرفت من بیش از آنچه سخنان تو قادر به شرح و وصف آن بوده باشد ارج و قدر می‌دیدم، و اگر در این باره سهوی از من سر زده باشد مسئول آن تویی نه من.

بنابراین، تو اگر مدعی شوی که من خویشان را به مردی از تبار پست تسلیم کرده‌ام در اشتباهی. و اگر رفتار تو با او تاکنون همچون رفتار با مردی فقیر بوده است درخور سرزنشی و باید از خجلت سر به زیر اندازی که چرا به خدمتگزاری چنین شایسته پاداشی بایسته نداده‌ای. فقر و تنگدستی هیچ‌گاه نتوانسته است لطمه‌ای به شرافت و اصالت ذاتی آدمی بزند، و تنها کاری که می‌کند این است که نمی‌گذارد آدم ثروتمند باشد. بسیاری از پادشاهان و

شاهزادگان نامدار زمانی فقیر بوده‌اند و بسیاری از دهقانان و چوپانان بوده‌اند و هنوز نیز هستند که بسیار ثروتمندند.

کلمات آخر سخنان نشان می‌داد که تو در مورد سرنوشتی که برای من در نظر گرفته‌ای مُردّدی؛ ولی اکنون که به پایان عمر خویش رسیده‌ای اگر برخلاف دوران جوانیت در آلودن دست خود به جنایت تردیدی به خویشتن راه نمی‌دهی هرگونه شک و تردیدی را از دل به در کن و مرا قربانی قساوت خود بگردان. و من اگر درباره‌ی ماهیت گناهم — اگر گناهی باشد — به قدری که باید با تو بحث کردم در عوض از هرگونه التماس و درخواستی برای بخشایش خویش امتناع می‌ورزم. و تو اگر از کیفری که به گیسکار دو داده‌ای و یا می‌خواهی بدهی مرا معاف بداری مطمئن باش که بازوان خود من به جای تو این کار را خواهند کرد.

اکنون برو به نزد زنان حرم و اشک‌های خود را با اشک‌های ایشان درآمیز. برو خون بریز، و اگر معتقدی که کیفر برحق ما مرگ است سر هردوی ما را با یک شمشیر از تن جدا کن!

تنگ‌بره‌دی در عین حال که به عظمت روح و نیروی اراده‌ی دخترش مُذعن شد باور نمی‌کرد که به آنچه می‌گوید به‌راستی جامه‌ی عمل ببوشاند. در آن دم که وی را ترک می‌گفت از دست زدن به هرگونه عمل خشونت‌آمیزی نسبت به او منصرف شده بود، لیکن چنان پنداشت که عشق و علاقه‌ی آتشین آن دختر را با ارائه‌ی صحنه‌ای از بدبختی عاشقش سرد خواهد کرد، این بود که به دو نگهبان دستور داد تا همان شب گیسکار دو را بی‌سروصدا خفه کنند، دلش را از سینه درآورند و برای او ببرند. نگهبانان فرمان بردند.

روز دیگر، شاه جام بزرگ و زیبایی از طلا برگزید، دل گیسکار دو را در آن نهاد و یکی از نوکران قابل اعتماد خود را مأمور کرد تا آن را برای دخترش ببرد. ضمناً به دختر چنین پیغام داد: «این هدیه را پدرت برایت فرستاده است. از این که عزیزترین چیزی را که در جهان داشتی در آن می‌بینی محظوظ خواهی شد، همچنان که گیسکار دو را از لذتِ وصلِ خویش که عزیزترین چیز برای او بود محظوظ می‌کردی.»

گیسموندا که همچنان بر عزم ناگوار خویش استوار بود پس از رفتن پدرش دستور داد تا قدری ریشه و برگ گیاهان سمّی برایش بیاورند. اینک شیّره آنها را به صورت معجونی زهردار گرفته و در دسترس خویش قرار داده بود تا اگر

وضع به گونه‌ای شد که از آن بیم داشت آن معجون را سر بکشد. وقتی نوکر پدر به حضورش آمد و هدیه را تقدیم کرد و پیغام را رسانید او بی آنکه مژه برهم بزند جام را گرفت، سرپوش از روی آن برداشت، چشمش به قلب افتاد و بی تردید دانست که این همان دل گیسکار دو است. رو به نوکر کرد و به او گفت:

— برای دلی که به پاکی و ارزندگی طلا بود گوری از طلا می‌بایست. پدرم در این کار ظرافت طبع دلپذیری از خود نشان داده است. این بگفت و قلب را به لبان خویش نزدیک کرد و بر آن بوسه زد. سپس به گفته افزود:

— من در تمام مدت عمرم تا به این دم که به پایان آن نزدیک شده‌ام همواره از پدرم مهر و محبتی شدید دیده‌ام. لیکن لطف و مرحمت فعلی او از همه وقت شدیدتر است. من برای آخرین سپاسی که به او مدیونم «هدیه‌ای به همین ارزندگی به حضورش خواهم فرستاد».

این بگفت و بر آن جام زرین که محکم به هر دو دست گرفته بود خم شد و به تماشای قلب پرداخت. آنگاه چنین به سخن آغاز کرد:

«آه! ای مأمَن دلنشین همه شادی‌های من، لعن و نفرین بر دل سنگین آن کس که تو را امروز در برابر من گذاشته است تا با دیدگان جسمم به تو بنگرم، و حال آنکه برای من همین بس بود که هر ساعت تو را با دیدگان جانم تماشا کنم! تو راه خود را پیمودی، تا به آن دم که سرنوشت برایت رقم زده بود زیستی و اینک به سر منزل نهایی که همه به سوی آن شتابانند رسیده‌ای. رنج‌ها و محنت‌های این جهان را پشت سر گذاشتی و دشمنت به دست خود مدفنی را که شایسته مقام و منزلت بود به تو ارزانی داشت. آیین عزاداری تو چیزی کم نداشت به جز اشک‌های زنی که تو در حیات خویش آن همه دوستش می‌داشتی، و خداوند برای رفع این نقیصه و بیرون کشیدن اشک از دیدگان من، قساوت پدرم را برانگیخت تا تو را به این حال به نزد من بفرستد، و من گرچه مُصمَّم بودم که با چشمانی خشک و چهره‌ای حاکی از عدم تأثر بمیرم اکنون بر تو اشک‌ها خواهم ریخت؛ و چون از ایفای این وظیفه فراغت یافتم کاری بیش برایم نخواهد ماند و آن این که دستم را به سوی تو دراز کنم و

۱. در متن ترجمه انگلیسی به جای جمله بین دو گیومه آخر چنین آمده است: «لطفاً به او بگو که من چقدر از این هدیه گرانبهایش ممنون شدم.» و پیدا است که متن ترجمه فرانسه آن زیباتر است. (مترجم)

جانم را که قرارگاه ارجمند تو گرامی تر از جان بود به جان تو ببیوندم. و کدام مشایخ وفاداری است که بتواند بیش از این به من شادی ببخشد و با اطمینان و اعتماد بیشتری مرا به سوی مکان‌های ناشناخته رهنمون شود؟ من یقین دارم که روح تو هنوز در این دوروبر در سیران است و به پناهگاه خوشی‌ها و لذت‌های مشترکمان نگران، و چون از عشق و علاقه‌ای که من به او می‌ورزم مطمئن است انتظار جان مرا می‌کشد، جانی که به حد پرستش دوستش می‌دارد.»

و همین‌که از ادای این سخنان فراغت یافت گویی چشمه‌ای آب زلال از کله‌اش جوشیدن گرفت. بی‌آنکه همچون زنان دیگر که گریه‌شان عادتاً با فغان و زاری همراه است بانگ برآورد، و در حالی که سر بر جام محتوی دل گیسکاردو خم کرده بود چندان گریست و اشک ریخت و آن دل بی‌جان را غرق بوسه کرد که همه حیرت‌زده شدند. ندیمه‌هایی که در دوروبر گیسموندا بودند هیچ نمی‌دانستند که آن دل نهاده در جام چیست، و چیزی از سخنان بانوی خود درک نمی‌کردند، ولی چون همگان از گریه او به رقت آمده بودند خود نیز می‌گریستند. فقط بی‌آنکه نتیجه‌ای بگیرند به لحنی آرام از شاهزاده‌خانم می‌پرسیدند که علت این گریه‌ها چیست، و یا کمال کوشش و تلاش خود را بکار می‌بردند تا مگر وی را دلداری دهند.

لیکن گیسموندا وقتی احساس کرد که دیگر اشک ریختن کافی است سر برداشت، و در حالی که دیدگانش خشک بود گفت:

— ای قلبی که برای من آن همه عزیز و گرامی بودی، من وظایف خود را در قبال تو به انجام رسانیدم و اکنون تنها یک کار برایم مانده است که باید انجام دهم، و آن این‌که جان خود را با جان تو همراه کنم.

آنگاه دستور داد تا ظرف محتوی معجون زهرآلودی را که روز پیش آماده کرده بود برایش بیاورند. آن زهر را در جام زرینی که قلب گیسکاردو در آن و در میان اشک‌هایش غوطه‌ور بود ریخت؛ سپس، بی‌اندک بیم و هراسی آن مایع زهرآلود را به لب برد و تا آخرین قطره نوشید. پس از آن، در حالی که جام را در دست داشت، با رعایت آداب نزاکت، به سرعت بر تخت‌خوابش دراز کشید، قلب مرده را بر قلب خود فشرد و بدان وضع، خاموش به انتظار مرگ برجا ماند.

زنان خدمتکارش نمی‌دانستند که شاهزاده‌خانم چه آبی نوشیده است،

ولی چون از دیدن آن منظره و از حرکات و کلمات او نگران شده بودند کس به نزد تَنکَرِه‌دی فرستادند و ماجرا را به آگاهی او رسانیدند. شاهزاده باقلبی آکنده از بیم و تشویش به شتاب از عمارت خویش به زیر آمد و خود را به اتاق دخترش رسانید. وقتی رسید او را دید که بر تختخوابش افتاده و در حال جان‌کندن است، و سخنانی در تسکین و تسلای او بر زبان راند، ولی دیگر خیلی دیر شده بود. شاهزاده زارزار به گریه درآمد و دخترش خطاب به او چنین گفت:

– تَنکَرِه‌دی، این اشک‌ها را برای گریستن بر فاجعه‌ای نگهدار که خود در پیدایش آن مسئولیت کمتری داشته باشی. تو لازم نیست برای من اشک بریزی، چون مرا بدان نیازی نیست. تاکنون چه کسی به جز تو دیده شده که بر چیزی که خود خواهان آن بوده است بگرید؟ ولیکن اگر از آن مهر و مُحَبَّتِی که نسبت به من داشتی هنوز اندکی در خود احساس می‌کنی آخرین خواهشی را که از تو دارم برآور، از تویی که نگذاشتی من در عشق نهانی و بی سروصدای خود که مرا به گیسکار دو پیوند می‌داد بپایم. تقاضای من این است که هر جا جسد او را انداخته‌ای جسد مرا نیز به همانجا ببر و هر دو مان را در یک گور دفن کن.

هق‌هق‌های تشنج‌آمیز گریه نگذاشت که پدر جوانی به دخترش بدهد. در ضمن، زن جوان در حال نزع بود، و چون حس می‌کرد که آخرین لحظات حیاتش فرا رسیده است قلب مرده را به قلب خود چسبانید و به رسم وداع گفت:

– پدر، من رفتم و شما را به خدا واگذاشتم!
چشمانش تار شد، به یک‌باره از حال رفت و زندگی در آلودش را بدرود گفت.

باری، پایان دردناک عشق گیسکار دو و گیس‌مونها بدین‌گونه بود که شنیدید. تَنکَرِه‌دی که دیرگاه دستخوش عذاب وجدان و پشیمانی شده بود سیلی از اشک بر سرنوشت آن دو دلداده فرو ریخت، و در گرماگرم ماتم عمومی که به همه ساکنان سُلَازُتُو دست داده بود فرمان داد تا با آیین تمام مراسم عزاداری برای آن دو عاشق ناکام برپا داشتند و هر دو را در یک گور گذاشتند.

۲. نزول فرشته

برادر روحانی، اَلرُّتُو، به زنی چنین القاء شبهه می‌کند که فرشته ... عاشقش شده است، خود را به شکل و شمایل فرشته درمی‌آورد و چندین بار با آن زن هم‌بستر می‌شود. آخر از ترس برادران آن زن از خانه او می‌گریزد و به خانه مردی فقیر پناه می‌برد. صاحب‌خانه وی را وامی‌دارد تا به شکل یک مرد وحشی جنگلی درآید، و روز بعد، او را با همان شکل و شمایل به میدان بزرگ شهر می‌برد. در آنجا برادران روحانی دیر به هویتش پی می‌برند، آن روحانی‌نما دستگیر می‌شود و به زندان می‌افتند.

فیامتاً با نقل داستان خود چندین بار بانوان دیگر را به گریه انداخته بود، ولی شاه که هیچ متأثر به نظر نمی‌رسید وقتی داستان به پایان آمد چهره درهم کشید، نگاهی اخم‌آلود به ایشان کرد و گفت:

— من اگر تمام عمرم را به ازای نیمی از لذت‌هایی بدهم که گیسمونها و گیسکار دو از معاشقه و مغالزه باهم برده‌اند بهای ناچیزی پرداخته‌ام. شما ای بانوان، از آنچه گفتم هیچ تعجب نکنید، زیرا هر ساعت که از عمرم می‌گذرد انگار هزار بار می‌میرم، بی‌آنکه در عوض، یک دقیقه بهره‌ای از لذت و شادی برده باشم. فعلاً از حال و روز خود بیش از این سخن نمی‌گویم و از پامپینه آ خواستارم تا دنباله داستان‌سرایی را بر مبنای همان موضوع غم و اندوه، که

قسمتی از آن انعکاس دردهای شخص من است بگیرد، چه اگر لحن سخن دیگر نشود و پامپینه آن نیز بر همان روال فیامتا ادای وظیفه کند مطمئنم که چند قطره اشکی شبنم‌وار از دیدگان من بر آتشی که درونم را می‌سوزاند فرو خواهد چکید.

پامپینه آ چون دید که خود باید به سخن درآید، از آنجا که به حالت روحی دوستانش بیش از روحیه شخص پادشاه وارد بود و خویشتن را نیز بیشتر آماده می‌دید که به جای اطاعت از امر شاه به انبساطِ خاطر دوستان پردازد شروع به نقل داستان فرح‌انگیزی کرده که در عین حال از موضوع مقرر برای آن روز نیز خارج نبود. وی چنین گفت:

– لابد همه شما ضرب‌المثل معروفی را که در میان مردم رایج است می‌دانید، و آن اینکه: «گرگ چون به لباس میش درآید کار فریب خویش از پیش بردا». همین ضرب‌المثل موضوعی به دستم داد تا هم به نحو احسن از عهده ایفای وظیفه‌ام برآیم و هم چنان‌که باید پرده از روی مکر و ریای ارباب کلیسا بردارم. به چین‌های فرو افتاده ردای فراخ و به پریدگی ظاهری رنگ رخسارشان بنگرید و به صدایشان گوش فرا دهید که وقی صدقه می‌طلبند لحنی آرام و فروتنانه دارند و چون بخواهند به سرزنش عیب‌هایی در دیگران پردازند که خود بیش از همه دارند لحنشان تند و گزنده می‌شود. آنان به ما ثابت می‌کنند که رستگاری خودشان با دریافت صدقه‌هایی که از مردم می‌گیرند تأمین می‌شود ولیکن رستگاری ما مردم با صدقه‌هایی که به ایشان می‌دهیم میسر است. آنان همچون دیگر مردمان نیازی به این ندارند که در بهشت جا برای خود بخرند چه، شش‌دانگ بهشت ملک طلق ایشان است، ولی ما وقتی از این جهان فانی به سرای باقی شتافتیم به تناسب مقدار پولی که در این دنیا به ایشان پرداخته‌ایم جایی تنگ‌تر یا فراخ‌تر در بهشت خواهیم یافت. خود آنان اگر به راستی به این مسئله ایمان دارند سخت در اشتباهند و خود را گول می‌زنند، در غیر این صورت، همه آن ساده‌لوحانی را می‌فریبند که به سخنان ایشان باور دارند. من اگر مجاز بودم همه شواهد و دلایل خود را در اینجا عرضه کنم مردم ساده‌اندیش را از کم و کیف مکر و ریایی که در زیر ردای فراخ ارباب کلیسا پنهان است آگاه می‌کردم. خدا می‌کرد همه سالوسان

۱. به جای این ضرب‌المثل در متن ترجمه فرانسه و انگلیسی چنین آمده است: «بدکاری که به خوبی شهرت یابد می‌تواند بی‌آنکه کیفر ببیند بدی کند». (مترجم)

ریاکار ما همچون برادری دینی از پیروان طریقت فرانسیسکن کیفر می‌دیدند! این برادر دینی چندان هم جوان نبود و در شهر ونیز معروف بود به این‌که یکی از دانشمندان علوم الهی است. من اینک با کمال میل می‌خواهم داستان او را برای شما نقل کنم، چه، ماجرای مرگ گیسمونها شما را در ماتم و اندوه فرو برده است و من گمان می‌کنم که با نقل داستان این برادر دینی خنده و نشاطی به شما بدهم که تا اندازه‌ای آثار آن غم و ماتم را زایل کند.

باری، ای دوستان نازنین من، در شهرک ایْمُولَا مردی هرزه و فاسد الاخلاق می‌زیست که پَرْتُو دِلَا ماسا نام داشت. ساکنان شهرک به حکم تجربه چنان با اخلاق و رفتار ملامت‌بار او آشنا بودند که دیگر هیچ‌کس به حرف‌هایش، اعم از این‌که دروغ می‌گفت یا راست، باور نمی‌کرد. مردک کم‌کم دریافت که دیگر نیرنگ‌هایش در کسی نمی‌گیرد، و دیگر در شهرک ایْمُولَا کسی نمانده است که او را نشناسد. سرخورده و نومید از آنجا نقل مکان کرد و به شهر ونیز که مأمن همهٔ عیب‌ها است رفت و بر آن شد تا به اعمال جنایت‌بار خویش مشی تازه‌ای بدهد که تا به آن‌دم هنوز نیازموده بود. به همه چنین وانمود کرد که از جنایت‌های گذشته‌اش سخت دچار سرزنش وجدان شده است، به سِدَّت احساس ندامت می‌کند و از این پس مؤمن‌ترین آدم‌های جهان خواهد بود. به طریقت فرانسیسکن درآمد و نام برادر آلْبِرْتُو ایْمُولایی بر خود گذاشت. به پیروی از طریقتی که در پیش گرفته بود جامهٔ مرتاضان پوشید و در آن لباس گذرانی به ظاهر سخت و توأم با محرومیت در پیش گرفت؛ پیش از هر کار به موعظهٔ مردم و به تشویق آنان به زهد و ریاضت پرداخت و از خوردن گوشت و نوشیدن شراب جز به حکم ضرورت امتناع ورزید. هیچ‌کس نمی‌توانست تصور کند که چگونه شیادی کهنه‌کار، دزدی دغل و جنایتکاری شقی چون او ناگهان بَدَل به واعظی مُتَقَمی شده است، و حال آن‌که او از هیچ‌یک از عیب‌های گذشتهٔ خویش دست برنداشته و تنها در پی فرصت مناسب بود تا در نهان به امیال جنایت‌بار خود میدان عمل بدهد. به‌علاوه، خود را به مقام کشیشی نیز رسانید. وقتی در محراب کلیسا آیین مذهبی بجا می‌آورد و مؤمنان بسیاری در محضرش بودند دریغ نداشت از این‌که به مصائب عیسای مسیح بگرید و فراوان اشک بریزد، چنان‌که گویی اشک‌ریختن برای او کاری عادی و بی‌مایه بود. الغرض موعظه‌ها و اشک‌های وی چنان مردم و نیز را فریفت که هیچ‌کس نبود وصیّت‌نامه‌ای تنظیم کند و او

را به عنوان وصی خویش برگزیند. بسیاری نقدینه خود را در نزدش به امانت می سپردند و او برای زن و مرد اقراریوش معتمد و مقتدا شده بود. گرگ به لباس چوپان درآمده و شهرت زهد و تقوایش در آن منطقه از شهرت خود فرانسوا داسیز^۱ فراتر رفته بود.

در همین اوان بود که زنی جوان و سبک مغز و عشوه گر، به نام بانو لیزه تا، از اهالی کیرینو، همسر بازرگانی عمده، که شوهرش در پی امور تجاری خویش به کشتی نشسته و به فلاندر سفر کرده بود، به اتفاق بسیاری از بانوان دیگر برای اعتراف به گناهان به نزد این برادر روحانی آمد. وقتی زن در آستان کشیش حاضر گردید خود را به پای او انداخت و با همان ساده دلی و حماقت ذاتی که صفت خاص و نیزبان است بخشی از ماجراهای خود را برای کشیش نقل کرد. برادر روحانی از او پرسید که آیا در حال حاضر فاسقی هم دارد. چهره زن از این سؤال درهم رفت، نگاه چپي به کشیش انداخت و در پاسخ گفت:

— برادر روحانی، مگر خدای ناخواسته کورید؟ تصور می کنید که حسن و ملاحظت مرا زنان دیگر دارند؟ من اگر ازاده می کردم هزاران فاسق می داشتم، ولی آخر هر بی سر و بی پای درخور آن نیست که به گنج حسن و جمال من دست یابد. مگر در میان حوریان بهشتی نیز کسی را به زیبایی من می توان یافت؟ من یقین دارم که در بهشت نیز بی رقیب خواهم بود. این بگفت و در باب حسن و وجاهت خویش چندان داد فصاحت داد که کاسه صبر کشیش را لبریز ساخت.

برادر روحانی آلبرتو در دم به حماقت او پی برد و با خود اندیشید که: «چه زمین مساعدی برای بیل زدن!» و ناگهان به هوس افتاد که از آن ماهواره کام دل بگیرد. تعارفات معمول را به بعد موکول کرد و برای آنکه لیزه تا را در عقیده به زهد و تقوای خود راسخ تر گرداند وی را از بالیدن بسیار به حسن و ملاحظت خویش برحذر داشت و به او اندرز داد که بیشتر به موعظه هایش گوش فرا دهد. بانو در پاسخ بر او خُرده گرفت که فاقد ذوق و تمیز است و مزیتِ حُسن و ملاحظتِ وی را بر زنان دیگر تشخیص نمی دهد. لیکن برادر روحانی دیگر نخواست بیش از آن خُلقِ اقرارکننده خود را تنگ کند. این بود که به باقی

۱. Saint Francois d'Assise عارف و زاهد معروف مسیحی که پدرش مرد ثروتمندی بود ولی خود ترک دنیا کرد و بانی طریقتی دینی به نام فرانسیسکن شد (۱۱۸۲-۱۲۲۶). (مترجم)

اعترافات او گوش فرا داد و سپس وی را با زنان دیگر همراهش مُرخص کرد. چند روز بعد، با یکی از دوستان محرم خویش به خانه بانو لیزه‌تا رفت، وی را به اتاقی خلوت که کسی در آن نبود خواند، و آنگاه دور از چشم اغیار خویشان را به پایش انداخت و گفت:

— ای بانوی ارجمند، شما را به نام خدا سوگند می‌دهم از آنچه روز یکشنبه در باب زیبایی شما به شما گفتم بر من ببخشایید. من در شب بعد از آن‌روز، به سبب همان جسارت، چنان به شدت تنبیه شدم که تا به امروز نتوانستم از جایم برخیزم.

آن بانوی احمق پرسید: چه کسی شما را تنبیه کرد؟

برادر روحانی آلبرتو گفت: الان عرض می‌کنم. من آن شب طبق معمول به نماز و دعا مشغول بودم که ناگاه دیدم شیئی بسیار نورانی در اتاق من پرتو افکند، و من تا سر برگردانیدم که بینم آن روشنایی از کجا است دیدم جوانی رشید و زیاروی در برابرم قدام کرده است و چماقی در دست دارد که آن را رو به من تکان می‌دهد. یقه‌ردای مرا گرفت، مرا به زیر پای خود بر زمین انداخت و سیلی چنان هولناک از ضربه‌های دردناک بر سر و تنم باریدن گرفت که نزدیک بود تمام استخوان‌هایم بشکنند. ناله‌کنان از او پرسیدم دلیل این رفتار ناهنجار با من چیست، و او به پاسخ چنین گفت:

— برای این‌که تو امروز با کمال وقاحت زبان به بدگویی از حُسن جمال ملکوتی بانو لیزه‌تا گشوده‌ای، زنی که من پس از خداوند متعال از همه موجوداتش بیشتر دوست می‌دارم.

— پرسیدم: مگر شما کیستید؟

و او پاسخ داد: من فرشته ...

گفتم ای فرشته مقرر خداوند، استدعا می‌کنم از گناهم درگذرید.

گفت: به شرطی تو را می‌بخشم که در نخستین فرصت ممکن بروی و از آن بانوی ماهروی عذر تقصیر بخواهی و طلب بخشایش کنی. اگر او تو را بخشید قَبْها الْمُرَاد، وگرنه من اینجا باز خواهم گشت و تو را چندان به زیر مشت و لگد خواهم گرفت که تمام دنده‌هایت بشکنند و مادامُ الْعَمْرُ زمین‌گیر بمانی.

پس از آن، باز چند کلمه‌ای به گفته افزود، ولی من جرأت نمی‌کنم آن را به شما بگویم، مگر این‌که قبلاً بدانم که از گناهم درگذشته‌اید.

زنکی ابله سبک مغز که تشنه این‌گونه ستایش‌های ظاهر فریب بود از این سخنان چندان شاداب شد که قند در دلش آب شد. اندکی مکث کرد و سپس گفت:

— ای برادر روحانی، آلبرتو، من که به شما می‌گفتم حسن و جمال ملکوتی است. به هر حال خدا به ما رحم کند! من برای شما بسیار متأثر شدم. از این لحظه به بعد، دیگر نمی‌خواهم گزندگی به شما برسد، و از گناهتان درگذشتم، مشروط بر این‌که به من بگویید پس از آن، فرشته ... به شما چه گفت.

کشیش پاسخ داد: ای بانوی عزیز، حال که مرا عفو فرمودید آن مطلب را به طیب خاطر به شما عرض می‌کنم؛ لیکن از آن حضرت استدعا دارم که آن را در نزد هیچ ذی‌روحی بازگو نفرمایید، وگرنه شما که خوشبخت‌ترین زن جهان هستید خدای ناکرده به مصیبتی دچار خواهید شد. باری، آن‌گونه که فرشته ... به من گفت، و من مأمورم که آن را عیناً به عرضتان برسانم، شما بانوی زیباروی با حسن و دلبری بی‌مانند خود چنان دل از آن فرشته خدا ربوده‌اید که او چندین بار خواسته است شبانه به سراغتان بیاید، ولی از ترس این‌که مبادا شما را دچار وحشت کند خودداری کرده است. امروز به وسیله من به شما پیغام داد که می‌خواهد یک‌شب پیشتان بیاید و ساعتی را در کنارتان بگذراند، ولی چون فرشته است و در شکل و شمایل فرشته نمی‌تواند با شما درآمیزد و شما نیز نخواهید توانست او را لمس کنید اجازه می‌خواهد که به صورت آدمی بر شما نازل شود. بنابراین خواهش کرده است که نخست وقتی را برای آمدن او تعیین فرمایید تا به دیدارتان بشتابد، و سپس انتخاب بفرمایید که به چه شکل و شمایلی بر شما ظاهر شود تا دستورتان را موبه‌موا اجرا کند و در سروقت به خدمت برسد. بدیهی است که شما باید از پذیرفتن چنان عاشقی در کنار خود خویشتن را خوشبخت‌ترین زن جهان بدانید.

زن احمق از دلدادگی فرشته ... به خود اظهار شادمانی بسیار کرد، به‌ویژه که خود به آن فرشته ایمان و ارادتی خالصانه می‌ورزید و هر یک‌چند به حسب عادت شمعی در پای شمایلش روشن می‌کرد. در ضمن، به گفته افزود که فرشته هر وقت بخواهد قدم رنجه فرماید او را در خانه تنها خواهد یافت و مورد استقبال گرم قرار خواهد گرفت، باری، فرشته ... می‌تواند به هر شکل و شمایلی که خود بخواهد، مشروط بر این‌که وی را تترساند، درآید و به نزد او بیاید.

— ای بانو، الحق که خردمندانه گفتید! من خود ترتیبی خواهم داد که او به همین نحو که فرمودید عمل کند. در عوض، شما می‌توانید لطف بزرگی در حق من بفرمایید که هیچ خرجی برایتان نداشته باشد، و آن این‌که بپذیرید فرشته ... به شکل و شمایل من به حضورتان بیاید. اجازه بدهید توضیحاً به عرض برسانم خیر این لطفی که در حق من می‌فرمایید چیست: مطلب از این قرار است که او برای حلول در جسم من ناگزیر است روحم را از تنم بیرون کند و آن را به بهشت بفرستد. بدین‌گونه، در تمام مدتی که او در کنار شما خواهد بود روح من در بهشت سیر خواهد کرد.

زن سبک‌مغز در جواب گفت: باشد. به جبران کتکی که به خاطر من خورده‌اید حاضریم این ارفاق را در حق شما بکنم.

برادر روحانی آلبرتو گفت: پس شما امشب ترتیبی بدهید که در خانه‌تان به روی او باز بماند. بدیهی است که چون او به شکل و شمایل و در جسم آدمیزاد به نزد شما خواهد آمد به جز از در باز نمی‌تواند به خانه وارد شود.

بانو قول داد که چنین کند. پس از رفتن برادر روحانی آلبرتو، او از فرط شادی دستخوش چنان شور و هیجانی شده بود و چنان به هوا برمی‌جست و می‌رقصید که پیرانش در باد موج می‌زد. به نظرش می‌آمد که از لحظه آمدن برادر روحانی تا به هنگام رفتن او مدت زمانی به درازی هزار سال گذشته است. ولیکن برادر روحانی آلبرتو که در آن شب می‌خواست نقش یک عاشق کامکار را بازی کند نه نقش فرشته را، از همان لحظه بازگشت به خانه شروع به خوردن شیرینی‌ها و غذاهای مقوی کرد تا زود خلع‌سلاح نشود. سپس همین‌که هوا تاریک شد به اتفاق یکی از محارم خویش از خانه بیرون آمد و به خانه زنی از دوستانش که سابقاً برای خوشگذرانی به سراغش می‌رفت رهسپار شد. وقتی تشخیص داد که هنگام وصال فرا رسیده است با یک‌دست لباس سفید که از آن بانوی دوستش به عاریت گرفت به خانه بانو لیزه‌تارفت. همین‌که وارد خانه شد لباس عاریتی را به تن کرد، از پلکان طبقه فوقانی بالا رفت و به اتاق بانو درآمد. لیزه‌تا وقتی آن شب سفیدپوش را دید در برابرش به زانو درآمد. فرشته وی را تقدیس کرد، از زمینش برداشت و به او اشاره نمود که به ... برود. بانو که در برابر فرشته چشم به حکم و گوش بر فرمان بود به شتاب به درون ... خزید و فرشته نیز خود را به کنار یار وفادار انداخت.

از قضا برادر روحانی آلبرتو مردی خوش‌هیكل و نیرومند بود و خوب

می توانست عضلاتش را بکار بیندازد. آن شب فرشته بی آنکه بال داشته باشد چندین بار پرواز کرد، و بانو از کار او اظهار خوشنودی نمود. در ضمن، فرشته از ذکر افتخارات آسمانی مقربان درگاه خدا نیز غافل نمی ماند. وقتی صبح نزدیک شد به فکر رفتن افتاد و پس از گذاشتن قرار ملاقات بعدی با همه چیزهایی که با خود آورده بود از آن خانه بیرون آمد. از آنجا به سراغ دوست محرمش که در خانه آن زن بجا گذاشته بود رفت. از قضا آن بانوی مهربان نیز به ملاحظه این که مبادا دوست محرم کشیش از تنها خوابیدن بترسد تا صبح با او هم بستر شده بود.

بانو لیزه تا پس از صرف صبحانه با تنی چند از خدمتکارانش به ملاقات برادر روحانی آلبرتو رفت، از اوضاع و احوال فرشته ... چیزهایی به او گفت و آنچه را فرشته درباره افتخارات حیاتِ اخروی با وی در میان نهاده بود به کشیش گزارش داد. ضمن صحبت، از خود نیز شاخ و برگ هایی بر آن می افزود. برادر روحانی در جواب گفت:

— ای بانو، من نمی دانم در مصاحبت فرشته ... بر شما چه گذشته است، ولیکن درباره خودم می توانم عرض کنم که فرشته به نزد من آمد، من سخنان شما را به او گفتم و او ناگهان روح مرا به جایی در عرش برین فرستاد که یک پارچه گل و سبزه بود، چندان که نظیر آن در هیچ جای این دنیای دون دیده نشده است. من تا دم دم های صبح در مکانی از آن گلستان که با صفاتر از آن به تصور نگنجد به سیر و گشت گذراندم؛ ولی بر سر جسمم چه آمد، هیچ نمی دانم.

بانو جواب داد: من که به شما گفتم. جسمتان که فرشته ... در آن حلول کرده بود تا سحرگاه در میان بازوان من جای داشت. اگر باور ندارید به زیر پستان چپ خود بنگرید، زیرا من در آن دم که سینه فرشته را ... از سر شور و شوق چنان گازی از آن گرفتم که اثرش تا چندین روز برجای خواهد ماند.

برادر روحانی در جواب گفت: بنابراین من امروز کاری خواهم کرد که مدت ها است نکرده ام، و آن این که لخت خواهم شد تا بینم آنچه شما می گوید راست است یا نه.

بانو پس از مدتی پرچانگی در محضر کشیش به خانه بازگشت. از آن سو، برادر روحانی آلبرتو، بی هیچ مانع و رادع، بارها در لباس مُبَدَل فرشته ... به دیدن بانو باز آمد. تاروژی که بانو لیزه تا با زنی از همسایگانش درباره حسن و

ملاحظت زنانه بحث می‌کرد مدعی شد که از نظر زیبایی اندام و صباحت منظر هیچ زنی به پایش نمی‌رسد؛ و از آنجا که زنی سبک مغز بود در اثبات مدعای خود چنین گفت:

— اگر می‌دانستید که من چه کسی را شیفتهٔ حُسن و ملاحظتِ خویش کرده‌ام و با که سری و سِری دارم مطمئنم که از زیبایی زنان دیگر دم نمی‌زدید.
طرف که لیزه‌تا را خوب می‌شناخت کنجکاو شد، و برای این که او را بیشتر به حرف بیاورد در جواب گفت:

— ای بانوی عزیز، شاید حق با شما باشد، ولی من تا وقتی که ندانم شما با چه کسی سر و کار دارید چگونه می‌توانم آسان از عقیدهٔ خود برگردم؟
لیزه‌تا که میدانی برای جولان یافته بود گفت:

— ای دوست، هرچند من نباید این راز را با کسی در میان بگذارم ولی به تو می‌گویم که آنکه دلباختهٔ من شده است و با من عشق می‌ورزد فرشته ... است. او مرا بیش از خود دوست می‌دارد و در توجیه این عشق مُدعی است که زنی به زیبایی من در تمام رُبع مسکون نمی‌شناسد.
زن همسایه نزدیک بود قاه‌قاه به خنده درآید، لیکن خودداری کرد تا بانو لیزه‌تا را بیشتر به حرف بکشد، و در جواب گفت:

— پناه بر خدا، ای بانوی عزیز، به‌راستی اگر عاشق شما فرشته ... است و اگر این حرف را او به شما گفته است قهراً باید راست باشد؛ ولی من نمی‌دانستم که فرشتگان نیز به اعمال جنسی مبادرت می‌ورزند.

بانو لیزه‌تا گفت: ای دوست، اشتباه شما در همین جا است. به خدا قسم که او این کار را از شوهر من هم بهتر انجام می‌دهد، و حتی به من گفت که در آسمان نیز ... از این کارها می‌کنند؛ ولی از آنجا که من در نظر او زیباتر از همهٔ دلبران آسمانیم سخت دلباختهٔ من شده است، چنان‌که اغلب به دیدنم می‌آید و از من کام‌دل می‌گیرد. آری چنین است!

زن همسایه وقتی از پیش لیزه‌تا بیرون آمد با کمال بی‌صبری منتظر ماند تا در مجلسی فرصتی به‌دست آورد و همهٔ ماجرا را برای دیگران نقل کند. دیری نپایید که این فرصت به دست آمد و آن زن به مجلس جشنی رفت که بسیاری از بانوان شهر در آن حضور داشتند، و او این قصه را از آغاز تا انجام برای آنان حکایت کرد. آن بانوان نیز موضوع را برای شوهرانِ خود و زنانِ دیگر آشنا نقل کردند، به طوری که در ظرفِ مُدّتِ دو روز ماجرای عشقی بانو

لیزه تا با فرشته ... در سرتاسر شهر و نیز نقل هر مجلس و محفلی شد. از جمله کسانی که از این ماجرا باخبر شدند برادران خود بانو لیزه تا بودند. ایشان با خود او حرفی نزدند ولی تصمیم گرفتند که آن فرشته را بیابند و بدانند آیا می تواند پرواز کند یا نه. این بود که چندین شب به کمین نشستند. از آن سو شمه ای از این شایعه ها به گوش برادر روحانی آلبرتو نیز رسید و خواست بانو را از این بابت ملامت کند، لذا شبی به خانه اش رفت. هنوز رخت از تن به در نکرده بود که برادران بانو سر رسیدند. آنان که آمدن او را به درون خانه دیده بودند به جلو در اتاق آمدند، و چون آن را بسته یافتند خواستند تا آن را به زور بشکنند. برادر روحانی آلبرتو که این صداها را شنید دانست که موضوع از چه قرار است. از جای برخاست و دید که یک راه بیش برای فرار در پیش ندارد. پنجره ای را که رو به نهر بزرگی باز می شد گشود و شیرجه به درون آب پرید. نهر آب عمیق بود و کشیش شناگری قابل، این بود که آسیبی به وی نرسید. وقتی شناکنان خود را به آن سوی نهر رسانید به شتاب از در خانه ای که باز مانده بود داخل شد و از مردی که در درون خانه بود به التماس درخواست که برای رضای خدا وی را نجات دهد. و برای توجیه برهنگی خود در آن دور و حوالی و در آن وقت شب دروغ هایی به هم یافت. صاحب خانه که مرد خوبی بود از دیدن او در آن حال به رحم آمد، و چون خود می بایست پی کارش برود وی را در بستر خویش خوابانید و به او گفت که تا بازگشتنش منتظر بماند.

از آن سو، برادران لیزه تا همین که وارد اتاق شدند دیدند که فرشته ... پرواز کرده و بال هایش را بجا گذاشته است. احساس کردند که به شرف و حیثیتشان اهانت شده است، سیلی از فحش و ناسزا نثار خواهرشان کردند، وی را با سرزنش وجدانش به حال خود گذاشتند، لباس های فرشته را با خود برداشتند و بیرون آمدند.

در این دم صبح شد. صاحبخانه ای که کشیش را در منزلش پناه داده بود در محله ریالتو خبر یافت که شب پیش فرشته ... رفته بوده است تا با بانو لیزه تا هم بستر شود؛ برادران آن بانو وی را در اتاق غافلگیر می کنند و او از ترس ایشان برهنه خود را در نهر آب می اندازد، و از آن پس دیگر کسی نمی داند که

۱. در متن ترجمه انگلیسی در همه جای داستان به جای عبارت «برادران خود بانو لیزه تا» نوشته است: «متأسفانه برادران شوهر بانو لیزه تا بودند». (مترجم)

چه بر سرش آمده است. صاحبخانه آنرا دریافت که مهمان پناهنده‌اش همان شخص مورد بحث است. به خانه برگشت و کشیش را با بیان آنچه دریافتی بود شرم‌نده کرد. پس از مشاجرات بسیار و با تهدید به این‌که وی را تحویل برادران لیزه‌تا خواهد داد از او پنجاه «دوکا» پول خواست تا مطلب را مسکوت بگذارد. کشیش پذیرفت که آن وجه را بپردازد، و سپس اصرار ورزید که آن خانه را ترک بگوید. مرد گفت:

— بیرون رفتن از خانه غیرممکن است مگر به حيله‌ای متوسل شویم که هم‌اکنون برایت شرح می‌دهم. امروز در شهر جشنی برپا است به صورت کارناوال، و مردم همه در محل جشن حضور می‌یابند. یکی آدمی را به صورت خرس درمی‌آورد و دیگری انسانی را به صورت وحشیان می‌آراید، و به‌همین ترتیب هرکس چیزی با خود می‌آورد. سپس در میدان سن مارک نمایشی به صورت شکار داده می‌شود و جشن پایان می‌یابد. پس از آن هرکس می‌تواند به هر جا که دلش خواست برود و شبه حیوانی را که با خود آورده است ببرد. شما اگر می‌خواهید تا پیش از این‌که دنبال‌کنندگان سراغتان را در این دور و حوالی بگیرند و مخفی‌گاهتان را کشف کنند از اینجا بروید من حاضرم شما را به صورت یکی از آن چیزها که گفتم دریاورم و با خود به کارناوال ببرم و از آنجا ولتان کنم تا به هر جا که دلتان خواست بروید. در غیر این صورت نمی‌دانم چگونه می‌شود شما را بی‌آنکه شناخته بشوید از اینجا بیرون بُرد. برادران آن بانو ظنین شده‌اند به این‌که شما در جایی در همین دوروبر پنهان شده‌اید، و برای یافتن شما همه‌جا را زیر پا خواهند گذاشت.

هر چند پیشنهاد راه رفتن در خیابان‌ها با چنان تغییر شکل و قیافه به مزاج برادر روحانی آلبرتو بسیار ناگوار می‌آمد ولی بیم گرفتار شدن به دست افراد خانواده لیزه‌تا وی را به قبول آن ناگزیر ساخت. فقط جایی را که دلش می‌خواست به آنجا بُرده شود به آن مرد گفت و به گفته افزود که دیگر نحوه بُردنش به مکان مطلوب برای او اهمیتی ندارد.

آن مرد همه اندام برادر روحانی را از سر تا پا به قشر ضخیمی از غسل آغشت و به روی همه جای آن کُرک و پَر چسباند. لگامی با زنجیر به دهانش زد و نقابی به چهره‌اش انداخت. سپس به یک دستش چماقی و به دست دیگرش رَسَن دو سگ بزرگ را که بدین منظور از بازار تهیه کرده بود داد تا آنها را به دنبال خود بکشد. پس از آن، مردی از آشنایان خود را محرمانه به محله

ریالتو فرستاد تا با نوای بوق و کرنا جار بزند که هرکس می‌خواهد فرشته ...
مظهر شرافت و تقوای شهر و نیز را ببیند به میدان سن‌مارک بشتابد.

پس از فراغت از ترتیب این مقدمات، مرد اندکی صبر کرد و سپس با
دسته‌اش به راه افتاد: برادر روحانی در جلو دسته راه می‌رفت و آن مرد از
عقب او زنجیر دهنه‌اش را به دست داشت. مردم از هرسو شور و غلغله‌ای راه
انداخته بودند و به زبان ونیزی داد می‌زدند: «تو کیستی؟ تو کیستی؟!»
بدین‌گونه، برادر روحانی آلبرتو به میدان سن‌مارک رسید. همه آن کسان که به
دنبال او می‌آمدند در میدان پخش شدند، و سپس کسانی نیز که در محله
ریالتو با اعلام جارچی خیر شده بودند رسیدند. اکنون جمعیت به قدری انبوه
بود که به شماره نمی‌آمد.

مرد همین‌که به میدان رسید جای بلندی را که بر تمام اطراف خود مُشرف
بود برگزید، جانور نمایشی خود (کشیش آلبرتو) را به ستونی بست و تظاهر
کرد به این‌که منتظر اعلام لحظه شروع شکار است، بی‌آنکه اندک پروای حال
آلبرتو را داشته باشد که تنش آغشته به عسل بود و زنبورها و مگس‌ها به
جانش افتاده بودند و آزارش می‌کردند. وقتی به نظرش آمد که اکنون میدان
مالاتال از جمعیت است به هوای این‌که اکنون می‌خواهد بند از گردن جانور
نمایشی خویش بردارد و رهایش کند به او نزدیک شد، ولی تنها نقاب را از
چهره‌اش برداشت و فریاد برآورد:

— ای مردم، حال که گراز به شکارگاه نمی‌آید و بی‌وجود او هم نمی‌شود
چنان نمایشی را به راه انداخت من نمی‌خواهم که شما بیهوده زحمت کشیده
و به این جا قدم رنجه فرموده باشید. این است که از شما دعوت می‌کنم فرشته
... را تماشا کنید، فرشته‌ای که شبانگاه از آسمان به زمین فرود می‌آید و به
قصد تسکین و تسلائی دل بانوان ونیزی به سراغ ایشان می‌رود.

نقاب از چهره آلبرتو افتاده بود. همه در دم آن برادر روحانی را شناختند.
سیل فحش و ناسزا بود که بر سرش باریدن گرفت و از هرسو چنان کلمات
زشت و رکیک نثارش کردند که تا به آن‌دم به هیچ ردل فرومایه‌ای گفته نشده
بود؛ و برای تکمیل تجلیل او مشت‌مشت زیاله و کثافت بود که بر سرش
می‌ریختند. صحنه هم‌چنان ادامه داشت.

سرانجام، خبر این ماجرا به برادران روحانی دیر رسید. شش تن از آنان به راه افتادند و خود را به میدان رسانیدند؛ ردایی بر دوش آلبرتو انداختند و با وجود اعتراضات مردم زنجیر و پوزه بند از دهنش برداشتند. سپس او را به دیر بُردند و دربندش کردند. از قرار معلوم در همان بند و زندان بود که پس از آنکه روزهای بسیار سختی را گذرانید دار فانی را بدرود گفت.

بدین گونه، برادر روحانی آلبرتو که به نیکی و زهد و تقوی معروف بود و کسی گمان نمی برد که کار بدی از او سر بزند جرأت کرد که خود را به صورت فرشته ... درآورد. سپس به شکل و شمایل انسان وحشی درآمد و چنان که درخورش بود مورد توهین و لعن و نفرین قرار گرفت. البتّه مُدّت ها بر جنایاتی که مرتکب شده بود اشک ندامت ریخت، ولی چه سود! خداوند همه امثال و اقران او را به همین سر نوشت دچار سازد. آمین!

۳. دیوانگی‌های عاشقانه

سه جوان عاشق سه خواهر می‌شوند و با ایشان به جزیره کرت می‌گریزند. خواهر بزرگتر به انگیزه حس حسادت عاشق خود را می‌کشد؛ خواهر دوم با تسلیم خود به دوک فرمانروای کرت خواهرش را از مرگ می‌رهاند. ولی خود به دست عاشقش کشته می‌شود و قاتل با خواهر بزرگتر فرار می‌کند. عاشق سوم و خواهر سوم به جرم هم‌دستی در قتل به زندان می‌افتند و در زندان وادار به اعتراف به جرم می‌شوند. از ترس مرگ، زندانبانان را با رشوه می‌فریبند، به جزیره رودس می‌گریزند و در آنجا در فقر و تنگدستی می‌میرند...

در پایان داستان پامپینه آ، فیلوستراتو لحظه‌ای چند به اندیشه فرو رفت، سپس رو به سوی بانوی قصه‌گو برگردانید و گفت:

— شما در پایان داستان خود مطالب خوبی بیان کردید که مرا از آن خوش آمد، ولیکن پیش از آن نکته‌های شاد و خنده‌آور فراوان گفتید که من ترجیح می‌دادم از ذکر آن خودداری می‌کردید.

پس از آن، شاه به لائوره تا خطاب کرد و گفت:

— ای بانو، اکنون نوبت شما است که دنباله داستان سرایی را بگیرید و در صورت امکان داستان بهتری برای ما نقل کنید.

لائوره تا به خنده درآمد و گفت:

– شما نسبت به عاشقان بسیار سنگدلید که می‌خواهید عشقشان پایانی اندوهناک داشته باشد. به هر حال من برای امتثال امر، داستان سه جوان را برای شما نقل می‌کنم که هر سه بی‌آنکه زمانی دراز از عشق و دلدادگی خود کامیاب بوده باشند قربانی جفای تقدیر شده‌اند.

و پس از ادای این سخنان، داستان خود را بدین‌گونه آغاز کرد:

– دوستان عزیز، مشاهده این حقیقت برای شما آسان است که هر عیبی ممکن است زبان‌های بزرگی برای دارنده آن، و حتی اغلب برای دیگران، به بار آورد. به هر تقدیر، در میان عیب‌های ما آدمیان، به عقیده من، خشم و غضب بیش از همه عیب‌های دیگر زمام اختیار ما را به دست هوی و هوس می‌سپارد و ما را با خطرات بزرگ مواجه می‌دارد، زیرا خشم چیزی به جز یک هیجان ناگهانی ناشی از مواجه شدن با مخالفت نیست که عقل را زایل می‌سازد، پرده‌ای تاریک به پیش دیدگان جان می‌کشد و آتش بغض و کینه در دل می‌افروزد. خشم اغلب در مردان ظاهر می‌شود و در همه هم به یک اندازه نیست، لیکن به‌طور کلی بیشتر در نزد زنان است که وقتی برانگیخته شد زبان‌های هولناک به بار می‌آورد. آتش خشم در جان زنان آسان‌تر شعله‌ور می‌گردد، با شعله‌های سوزنده‌تری زبانه می‌کشد و در برابر خود پایداری کمتری می‌بیند؛ و این خود جای شگفتی نیست، زیرا وقتی از نزدیک در ماهیت اشیاء دقیق شویم می‌بینیم که آتش قهراً در چیزهای سبک و نازک زودتر درمی‌گیرد تا در چیزهای زمخت و سنگین. و اگر از این سخن من رنجش‌خاطری برای مردان حاصل نشود باید عرض کنم که ما زنان لطیف‌تر از ایشانیم و بیشتر دستخوش هیجان‌های دل می‌شویم. باری، با توجه به این گرایش طبیعی و با اندیشیدن به این نکته که معاشران روزانه ما وقتی از ما نیکی و لطف و ملامت ببینند تا به چه حد احساس لذت و آرامش می‌کنند، و حال آنکه هیجان‌های عصبی برای آنان دردسرها و خطرهای عظیم پدید می‌آورد، و سرانجام چون علاقه‌مندم که دل نازک شما را در برابر این عیب بزرگ بهتر مسلح کنم و توجه‌تان را به پیامدهای ناگوار آن بیشتر جلب نمایم برآیم تا همان‌گونه که هم‌اکنون به شما گفتم در داستان خود سه زوج عاشق خوشبخت را به صحنه بیاورم که بر اثر خشم یکی از زنان به بدترین بدبختی‌ها دچار آمدند.

القصه چنان‌که می‌دانید، ماری شهری است که بر نقطه‌ای از سواحل

پژووانش بنا شده است، شهری است که نسل و بلندآوازه که در زمان‌های پیشین مردان ثروتمند و بازرگانان عمده بیش از امروز داشته است. یکی از ایشان شخصی بود به نام نارنال سیواذا که هرچند از تباری پست بود لیکن به درستکاری و امانت و به کثرت مال و ثروت شهرت داشت. زنش فرزندان فراوانی برای او آورده بود که از آن میانه سه دختر بزرگتر از برادرانشان بودند. دو خواهر بزرگتر که دوقلو بودند پانزده سال داشتند و خواهر کوچکتر چهارده ساله بود. هر سه وقت به شوهر دادنشان بود و فقط منتظر بازگشت پدرشان بودند که برای امور تجاری خود به اسپانیا رفته بود. دو خواهر دوقلو نیتا و مادلنا نام داشتند و نام خواهر سوم برتلا بود. جوانی از خانواده نجبا به نام رستاگتونه، با همه فقر و ناداری سخت دلباخته نیتا بود و نیتا نیز به او عشق می‌ورزید. آنان چنان خوب توانسته بودند عشق و دلدادگی خود را در پرده نگاه دارند که هیچ‌کس به رازشان پی نبرده بود. از ماجرای عشقی آن دو مدتی گذشته بود که دو دوست جوان به نام‌های فولکو و اوگتو به ترتیب دلباخته دو خواهر دیگر، یعنی مادلنا و برتلا شدند. هر دو جوان از پدر مرحومشان ثروت سرشاری به ارث برده بودند. رستاگتونه از طریق نیتا از این ماجرا آگاه شد و با خود اندیشید که با بهره‌گیری از این عشق شاید بتواند درمانی برای فقر و ناداری خویش بیابد. بدین منظور با هر دو جوان طرح دوستی صمیمانه‌ای ریخت، آن چنان که گاهی با فولکو، گاهی با اوگتو و گاه نیز به اتفاق هر دو به دیدار نامزدهایشان به خانه بازرگان می‌رفتند. وقتی پنداشت که دیگر به قدر کافی با ایشان صمیمی شده و رویش به هر دو باز است یک روز هر دو را به خانه خود خواند و با آنان چنین گفت:

— دوستان گرامی، روابط نیکویی که اکنون در میان ما برقرار است می‌بایست به آن عزیزان فهمانده باشد که من چقدر دوستتان دارم و حاضرم هرکاری را که برای خود می‌کنم برای شما نیز انجام دهم. باری، به سبب همین علاقه شدیدی که به شخص شما دارم برآتم تا شما را از نقشه‌ای آگاه کنم که خود طرح ریخته‌ام و با اجرای آن ما هر سه تن خواهیم توانست بهره‌ای را که در نظر خود شما نیز کمال مطلوب است ببریم. اگر سخنانی که تاکنون از خود شما شنیده‌ام راست باشد و اگر به نحوه رفتاری که طی روزان و شبان از شما دیده‌ام باور کنم شما هر دو سخت شیفته و دلباخته دو دختر جوان بازرگان هستید، همچنان که من عاشق و فریفته خواهر ایشانم. اگر شما دو تن به راستی

علاقه‌مندید که به وصال معشوق جانان خویش برسید دل من راه‌حل بسیار شیرین و دلنشینی به من نموده است که در صورت موافقت شما با آن، هر سه به کام‌دل خواهیم رسید. حال اجازه بدهید تا چگونگی این راه‌حل را برای شما تشریح کنم: شما دو تن برخلاف من ثروتمندید. بیاید همه مال و ثروت خود را در میان بگذارید، یک سوم از آن را به من ببخشید، و سپس هر سه با هم دربارهٔ محلی از این دنیا که می‌خواهیم روزهای خوش زندگی زناشویی‌مان را در آنجا بسر آریم به توافق برسیم. آنگاه من بی هیچ شک و درنگ وسیله‌ای خواهم یافت تا هر سه خواهر را راضی کنم همراه ما به هرجا که می‌رویم بیایند و بخش بزرگی از مال و نقدینهٔ پدرشان را نیز با خود بیاورند. در شهری که برای اقامت بعدی خویش برخورداریم گزید هر یک با زن خود خواهد ماند، هر سه همچون سه برادر زندگی خواهیم کرد و خوشبخت‌ترین آدم‌های روی زمین خواهیم بود. حال با شما است که تصمیم بگیرید و بگویید آیا برای نیل به چنین سعادت‌ی با من همراهید یا نه.

آن دو جوان که عشق و علاقه‌ای بی‌حد و اندازه به معشوقه‌های خویش داشتند وقتی دانستند که از یاران نازنینشان جدا نخواهند بود در اعلام تصمیم درنگ نکردند و گفتند: «نتیجهٔ اقدام هر چه باشد»^۱ با این پیشنهاد موافقتند.

چند روز بعد، رستاگنونه، با همهٔ مشکلاتی که در راه دیدار معشوقش داشت و با قوت قلبی که از پذیرش پیشنهادش از سوی دو جوان یافته بود، به دیدن نیتتا رفت، و پس از آن که چند لحظه‌ای در کنارش نشست وی را در جریان مذاکراتی که با آن دو جوان کرده بود گذاشت. جوان در گفتار خود چندان فصاحت و مهارت بکار برد که نیتتا را با خویشتن همداستان نمود. او آسان به این مراد دست یافت، زیرا زن جوان با شور و شوقی بیش از خود آن مرد آرزومند دست یافتن به موقعیتی بود که آسان و بی‌دغدغهٔ خاطر همیشه در کنار دلدارش باشد. این بود که آن‌ها پاسخ داد از طرح پیشنهادی بسیار خوشش آمده است و خواهرانش نیز که آرزویی بجز این ندارند بی‌گمان به دلخواه او رفتار خواهند کرد. آنگاه از جوان خواهش کرد که هر چه زودتر اقدام مقتضی برای حرکت به عمل آورد.

رستاگنونه به نزد آن دو جوان بازگشت. آنان برای این که بدانند نتیجهٔ

۱. در متن ترجمهٔ انگلیسی بجای جملهٔ «نتیجهٔ اقدام هر چه باشد» نوشته است «اگر کار به‌نحوی پیش برود که او تشریح کرده است». (مترجم)

مذاکراتش با نینتا به کجا انجامیده است سخت بی تابی از خود نشان می دادند. رستاگونه به ایشان پاسخ داد که از طرف زن‌ها کار بر وفق مراد است. آنگاه تصمیم گرفتند که به جزیره کُرت کوچ کنند. سپس به بهانه تحصیل سرمایه برای اقدام به تجارت همه اموال و اثاث خود را فروختند و بدل به پول نقد کردند. یک کشتی کوچک سفری نیز خریدند و در نهان آن را به وسایل نیرومندی مجهز ساختند؛ و پس از آن دیگر کاری به جز انتظار فرا رسیدن ساعت حرکت نداشتند.

از آن سو نینتا نیز خوب می دانست که خواهرانش خواهان چه هستند، و سخنان نافذش چنان آتش هوس در دل ایشان شعله‌ور ساخت که بیتابانه از خود می پرسیدند آیا چندان زنده خواهند ماند که روز و ساعت حرکت را ببینند. وقتی آن شب موعود که بایستی به کشتی بنشینند فرا رسید سه خواهر صندوق گنجینه پدر را شکستند و از درون آن مقدار زیادی نقدینه و جواهر برداشتند. و چون از هر جهت مجهز شدند به پیروی از دستورهایی که یافته بودند بی سروصدا از خانه بیرون آمدند و به سه جوان که انتظارشان را می کشیدند پیوستند.

گروه شش نفری بی درنگ به کشتی نشستند، شراع کشیدند، و حرکت کردند، و بی آنکه در جایی درنگ کنند فردای آن روز غروب به بندر چتوا رسیدند. در آنجا بود که عاشقان جدید شروع به تمتع بردن از لذت‌های شیرین بوس و کنار و از موهبت‌های الفت و صمیمیت کردند. پس از آن که آتش هوس خود را فرو نشانند بار دیگر به حرکت درآمدند و یگراست به صوب مقصد کشتی رانند، تا سرانجام پس از طی منازل از بندری به بندری دیگر در ظرف مدت یک هفته بی هیچ مانعی به جزیره کُرت رسیدند. جوانان در حومه شهر کاندیا املاک وسیع و آبادی خریدند، در آن خانه‌های باشکوهی بنا کردند و آنها را به همه وسایل لازم برای سکونت مجهز ساختند. و هر سه در حالی که ملازمان و خدمتکاران متعددی در اطرافشان بودند و سگان و بازان شکاری و اسبان فراوان داشتند و روزان و شبان را به جشن و مهمانی و سور و سرور می گذرانیدند و گذرانی به شیوه اعیان و اشراف در پیش گرفته بودند در کنار آن سه خواهر از شیرین‌ترین زندگی توأم با ناز و نعمت و رفاه و سعادت برخوردار می شدند.

ولیکن به تجربه ثابت شده است که وقتی کسی بی حد و حساب در

عیش و نوش غرق شد به اصطلاح عوام خوشی زیر دلش می‌زند، چنان‌که در مورد رستاگنونه پیش آمد. در آن اوان که هر سه جوان در عزت و لذت و رفاه و سعادت روزگار می‌گذرانند رستاگنونه که آن همه شیفته نیتنا بود و اکنون برخلاف گذشته بی‌هیچ دغدغه‌ی خاطری از جام وصل وی سیراب می‌گردید کم‌کم از همسرش دل‌زده شد و آتش مهر و محبتش نسبت به او به سردی گرایید. در همین حیص و بیص بود که شبی در یک مجلس مهمانی چشمش به زن زیبایی از اهالی محل افتاد و به یک‌دل نه به صد دل عاشق و فریفته‌ی او گردید. به آن ماهرو اظهار عشق و دلدادگی کرد و به افتخارش جشن‌ها و مهمانی‌ها ترتیب داد. نیتنا بویی از ماجرا بُرد و آتش حسد چنان در دلش زبانه کشید که از آن پس شوهرش نمی‌توانست بدون اطلاع او قدمی بردارد. این وضع ناگوار موجب مشاجره‌ها و بگومگوهای ناهنجاری در میان زن و شوهر شد و صحنه‌های زنده‌ای پدید آورد که زندگی را بر هر دو تلخ گردانید.

از طرفی، همان‌گونه که سیری بیش از حد بی‌زاری می‌آورد جلوگیری از هوس نیز به حکم ضرب‌المثل معروف *الإنسانُ حَرِيصٌ بِمَا مَنَعَ آتَشَ آن* را تیزتر می‌گرداند، و در نتیجه، سختگیری‌های نیتنا موجب شده بود که رستاگنونه در عشق نورس خویش بیش از پیش اصرار بورزد.

باری، سرنوشت این عشق هرچه بود و آیا رستاگنونه کام‌دل از معشوقه تازه گرفت یا نه، معلوم نیست؛ لیکن نیتنا که زنی ساده و خوش‌باور بود تنها به ظواهر امر بسنده کرد و موضوع را جدی گرفت. از این واقعه سخت دستخوش یأس و اندوه و سپس بغض و نفرت شد و سرانجام آتش خشم و کینه‌ای چنان شدید در دلش شعله‌ور گردید که عشق و علاقه‌اش به رستاگنونه به یکباره بدل به دشمنی خونی شد. حقد و حسد بیش از حد چشم عقلش را کور کرد و تصمیم گرفت به انتقام هتکِ حرمتی که به گمانش به او شده است شوهرش را بکشد. با پیرزنی یونانی که در کار ساختن معجون‌های سمی کارآمد بود وارد مذاکره شد و با دادن هدیه‌ها و وعدووعیدهای فریبنده توانست مقداری زهر مایع از او بگیرد. سپس هرگونه شک و تردیدی را از دل به در کرد و شبی که رستاگنونه از فرط گرما سخت تشنه بود و اندک گمان بدی در دل نداشت از آن معجون سمی در آب ریخت و به او خوراند. زهر بقدری قوی بود که اثری سریع بخشید و مرد پیش از سپیده‌دم جان داد.

آن دو برادر و همسرانشان که از واقعه باخبر شدند و نمی‌دانستند که

رستاگونه بر اثر خوردن زهر مسموم شده و مُرده است اشک‌های خود را در ماتم دوستشان با اشک‌های نیتتا درآمیختند و مجلس عزاداری آبرومندی برای او برپا کردند. لیکن چند روز بعد، آن پیرزن یونانی که برای نیتتا معجون سمّی تهیه کرده بود به جرم دیگری دستگیر گردید. ضمن بازجویی و شکنجه، در عین اعتراف به جنایاتی که تا به آن‌دم مرتکب شده بود به جنایت ارتكابی خود نسبت به مسموم کردن رستاگونه نیز خستو شد و ماجرا را با همه جزئیات آن نقل کرد. دوک فرمانروای کِرت بی آنکه بگذارد کسی از چگونگی اعترافات پیرزن آگاه شود دستور داد تا شبانه بی سروصدا کاخ فولکو را محاصره کردند و بی آنکه از طرف کسی مقاومتی بشود نیتتا را دستگیر کردند و با خود بردند. دوک برای واداشتن آن زن به اعتراف سریع به جنایتی که در حق رستاگونه مرتکب شده بود نیازی پیدا نکرد به این‌که او را در زیر بازجویی و شکنجه بگذارد، و از زبان خود او به ماجرای مرگ آن بدبخت پی بُرد. سپس علت توقیف نیتتا را محرمانه به فولکو و اوگتو خبر داد، و ایشان هم موضوع را با زن‌های خویش در میان گذاشتند. می‌توان حدس زد که هر چهار تن تا به چه حد دستخوش بیم و تشویش شدند! همه هرچه از دستشان برمی‌آمد برای نجات جان نیتتا معمول داشتند، چه، زنده در آتش سوختن کیفری عادی برای جنایت او بود، لیکن تلاش‌های ایشان بی‌نتیجه ماند و دوک مصمّم بود که عدالت را اجرا کند.

مادلنا زنی بود بسیار زیباروی و دوک از مدت‌ها پیش به او اظهار عشق می‌کرد، بی آنکه نتیجه‌ای از تلاش‌های خود بگیرد. اکنون مادلنا به فکر افتاد که اگر به ارضای هوس‌های دوک بکوشد باشد که بتواند خواهرش را از زنده سوختن در آتش برهاند. این بود که به وسیلهٔ پیکی معتمد به دوک پیغام داد که به دو شرط حاضر است خویشتن را در اختیار او قرار دهد: نخست آن‌که خواهرش صحیح و سالم به او بازگردانده شود، و دیگر آن‌که این راز در پرده بماند و هیچ‌کس از آن آگاه نشود. دوک به سخنان پیک با احساسی از شور و شادی گوش داد، لیکن تا مدتی مردّد ماند و قضیه را سبک سنگین کرد که آیا صلاح است این پیشنهاد را بپذیرد یا نه. سرانجام تسلیم شد و در پاسخ پیام داد که حاضر است به شرایط پیشنهادی عمل کند. پس از این‌که قرار لازم در این باره با بانو مادلنا گذاشت شبی که قرار بود به میعادگاه برود فولکو و اوگتو را به بهانهٔ بازجویی دقیق دربارهٔ مرگ رستاگونه توقیف کرد و در زندان

نگاه داشت، خود با اغتمام فرصت، محرمانه به خانهٔ مادلنا رفت و با او هم‌بستر شد. قبلاً نیز دستور داده بود تا نیتا را در کیسه‌ای بگذارند و سر کیسه را بدوزند، و گفته بود که همان شب کیسه را به سنگی خواهد بست و به دریا خواهد انداخت تا غرق شود، ولی در واقع می‌خواست آن را به بهای کامی که از خواهر محکوم می‌گرفت به خانه‌اش ببرد و به او تحویل بدهد. صبحدم که می‌خواست از پیش مادلنا برگردد از او خواهش کرد که این نخستین شب آخرین شب نباشد، و به علاوه از وی خواست که مجرم را از آن شهر به جای دیگری بفرستد تا خود از طعن و لعن بدگویان در امان بماند و ناگزیر نشود که بار دیگر او را دستگیر سازد و به کیفر برساند.

صبح همان شب، وقتی فولکو و اوکتو از زندان آزاد شدند از ماجرای غرق کردن شبانهٔ نیتا آگاهی یافتند و خبر را راست پنداشتند. به خانه باز آمدند تا به زنان خویش مرگ خواهرشان را تسلیت بگویند و به آنان دلداری دهند؛ و با همهٔ تلاشی که مادلنا در پنهان داشتن خواهرش بجا آورد فولکو به حضور او در خانه پی بُرد. و پیدا است که چقدر شگفت‌زده شد! او بدو از موضوع عشق و علاقهٔ دوک به مادلنا بویی بُرده بود و لذا دستخوش بدگمانی ناگهانی شد و از همسرش پرسید که بر اثر چه معجزه‌ای نیتا در خانه است. مادلنا قصهٔ درازی سرهم کرد تا به نحوی سر قضیه را هم بیاورد، ولی فولکو چندان احمق نبود که با این حرف‌ها فریب بخورد، و اصرار ورزید که زنش حقیقت را به او بگوید. آخر پس از مدتی طفره رفتن، مادلنا به حقیقت مطلب اعتراف کرد. این اقرار چندان به فولکو گران آمد و دلش را به درد آورد که دستخوش خشم و خروشی هولناک شد و شمشیر از نیام کشید. زن هرچه فریاد برآورد و زینهار خواست سودی نبخشید و شوهرش او را کشت. آنگاه از بیم خشم و انتقامجویی دوک جسد زنش را در اتاق رها کرد، به سراغ نیتا رفت و با تظاهر به شادمانی دروغین به او گفت:

— زود برخیز تا تو را به جایی ببرم که من و خواهرت برای اقامتگاه آینده‌ات در نظر گرفته‌ایم. باید کاری کرد که تو دوباره به دست دوک گرفتار نشوی.

نیتا سخن او را باور کرد، و چون از عاقبت کار خویش سخت بیمناک بود از خدا می‌خواست که هرچه زودتر از آنجا برود. بی‌آنکه از خواهرانش خداحافظی بکند سرشب با شوهرخواهرش به راه افتاد. فولکو آنقدر

نقدینه‌ای که در دسترس داشت برداشت و با او حرکت کرد. دو جوان به کنار دریا رسیدند و به کشتی کوچکی که آماده حرکت بود سوار شدند و رفتند، بی آنکه هرگز کسی بداند که به کجا رسیدند و چه بر سرشان آمد.

صبح فردای آن شبی که آن دو گریختند جسد ما دلنا را در اتاقش یافتند. کسانی که به او گتو غبظه می خوردند و از او کینه به دل داشتند در دم به نزد دوک شتافتند و او را که سخت دلباخته ما دلنا بود از مرگ معشوقه اش آگاه ساختند. دوک چنان غضبناک شد که به شتاب خود را به خانه معشوقه رسانید و فرمان داد تا او گتو و همسرش را دستگیر کردند. در زندان، آن هر دو بیچاره را، با این که هنوز از ماجرای فرار فولکو و نیتنا خبر نداشتند، واداشتند تا به هم دستی خود با فولکو در قتل ما دلنا اقرار کنند. بر اثر این اقرار، به حق از سرنوشت خویش بسیار بیمناک بودند و شک نداشتند که به مرگ محکوم خواهند شد. با این حال زیرکی به خرج دادند و نگهبانان خود را با اهدای مبلغی از نقدینه‌ای که برای روز مبادا در خانه ذخیره کرده بودند فریفتند و با ایشان از زندان بیرون آمدند. دیگر مجال اتلاف وقت نبود و بی آنکه فرصت کنند چیزی از دارایی خود با خود بردارند رفتند. با نگهبانان خویش به کشتی کوچکی نشستند و همان شب به جزیره رودس گریختند، لیکن در آنجا نیز فقر و ناداری چندان مجال زیستن به ایشان نداد.

و چنین بود که رستاگونه با عشق دیوانه‌وار خود و نیتنا با خشم و خروشش نه تنها موجب هلاک خویش بلکه سبب هلاک دیگران نیز شدند.

۴. وعده کجا وفا کجا

جربینو شاهزاده سیسیل برخلاف وعده‌ای که پدر بزرگش ویلیام (گیوم) به پادشاه تونس داده است برای ربودن دختر آن پادشاه به کشتی تونس‌ی حمله‌ور می‌شود. سرنشینان کشتی شاهزاده‌خانم را که با خود به غرناطه می‌بردند از ناچاری می‌کشند. جربینو به میان ایشان می‌افتد و جمع کثیری را می‌کشد. سپس سر خود جربینو را به امر پدر بزرگش از تن جدا می‌کنند.

لائوره تا که داستان خود را به پایان آورده بود سکوت اختیار کرده بود. برخی از اعضای گروه بر سرانجام شوم عاشقان دل می‌سوزاندند؛ یکی نیتا را به سبب خشم شدیدش سرزنش می‌کرد دیگری در این باره به بحث می‌پرداخت و سومی نظر خود را ابراز می‌داشت. در این میان، پادشاه مانند این‌که از افکار عمیقی به خود آمده باشد سر برداشت و به ایسا اشاره کرد که به نوبه خود دنباله داستان‌سرایي را بگیرد، و زن جوان به لحنی حاکی از خوبستن‌داری چنین به سخن آغاز کرد:

— دوستان عزیز، بسیاری چنین می‌پندارند که تیر عشق تنها از کمان نگاه بر دل‌ها می‌نشیند و تنها با دیدن است که می‌توان عاشق شد؛ و این برخلاف رأی کسانی است که می‌گویند به صرف شنیدن وصف معشوق، یعنی تنها از راه گوش نیز می‌توان عاشق شد. اینک در داستانی که من می‌خواهم برایتان نقل کنم اشتباهه دستة اول به عیان نمودار خواهد شد و شما خواهید دید که

آوازه حسن و جمال معشوقه بی‌کمک دید نیز مؤثر بوده و به عشقی چنان آتشین انجامیده که برای هردو قهرمان داستان به مرگی غمبار منتهی شده است.

— آن‌گونه که سیسیلیان ادعا می‌کنند پادشاه ایشان ویلیام دوم را دو فرزند بوده است: پسری به نام روجیری و دختری به نام گُستانتزا. روجیری پیش از پدر وفات یافت و پسری از خود بجای گذاشت به نام جرینو که پدر بزرگ در تعلیم و تربیت او کمال سعی و مراقبت معمول داشت، چنان‌که سرانجام جوانی از کار درآمد بسیار زیاروی، و به دلاوری و آداب‌دانی نیز شهره شهر شد. این شهرت تنها به مرز و بوم سیسیل محدود نماند بلکه در بسیاری از نقاط جهان و از جمله در سرزمین بربر نیز که در آن زمان خراج‌گزار پادشاه سیسیل بود پیچید. از جمله کسانی که آوازه شجاعت و صباحت منتظر و آداب‌دانی جرینو به گوششان رسیده بود یکی هم دختر پادشاه تونس بود. این دختر به قول کسانی که او را دیده بودند یکی از زیباترین آفریدگان طبیعت بود، و علاوه بر این، رفتاری بسیار نجیبانه و روحی بس بزرگوار و کریمانه داشت.

از آنجا که علاقه‌ای شدید به شنیدن داستان‌های پهلوانی از خود نشان می‌داد همه آن چیزهایی را که از چپ و راست درباره دلاوری‌های جرینو می‌شنید با دقتی تمام به خاطر می‌سپرد و چندان از آن لذت می‌برد که کم‌کم شیخ شاهزاده در ضمیرش نقش بست و سخت شیفته و دل‌باخته او شد. آن‌چنان که به داستان دلاوری‌های او بیش از هر چیز می‌پرداخت و با لذتی بیش از حد به آنها گوش می‌داد.

از آن‌سو، آوازه حیرت‌انگیز حُسن صورت و حُسن سیرت شاهزاده خانم نیز در سیسیل همچون در دیگر نقاط جهان پیچیده بود و لاجرم به گوش شاهزاده جرینو هم رسید. و این بیهوده نبود، چه شاهزاده از شنیدن آن ستایش‌ها فراوان شاد می‌شد و آتش عشق شاهزاده خانم با همان شدتی که آتش عشق خود او در دل آن دختر افروخته شده بود شعله ور گردید. اینک در انتظار یافتن دلیل موجهی بود که از پدر بزرگش اجازه سفر به تونس را بگیرد و به دیدار معشوقه نایل آید. ولی در عین این‌که علاقه‌اش به این دیدار از حد به در بود به هر یک از دوستان خود نیز که به سرزمین بربر سفر می‌کردند می‌سپرد تا به هر وسیله که ممکن است مراتب عشق و دلدادگی نهانی او را به

گوش معشوقه برسانند و در بازگشت نیز وی را از جزئیات آنچه از آن دختر دیده یا شنیده‌اند آگاه سازند. یکی از دوستان او این مأموریت را با کاردانی و مهارتی بی‌اندازه انجام داد، بدین معنی که به‌عنوان سوداگری دوره‌گرد به حضور شاهزاده‌خانم باریافت و انواع زیورآلات زنانه را به نظر او رسانید. ضمن این کار توانست مراتب عشق و دلدادگی جریینو را موبه‌مو به آگاهی‌اش برساند و وی را از وفاداری کامل شاهزاد مطمئن سازد. می‌توان حدس زد که شاهزاده‌خانم چه لبخندهای مهرآمیزی نثار پیام و پیام‌آور کرد! به آن مرد پاسخ داد که خود نیز از آتش همان عشقی که در دل شاهزاده افروخته است می‌سوزد، و در اثبات درستی گفتار خویش یکی از گرانبهارترین جواهراتش را به رسم ارمغان برای او فرستاد. جریینو از دریافت آن هدیه نشاط فوق‌العاده‌ای را که معمولاً از دریافت شیئی بس گرانبها می‌توان یافت پیدا کرد. با همان واسطه نامه‌های متعددی به شاهزاده‌خانم نوشت و نایاب‌ترین هدیه‌های ممکن را برای او فرستاد. حتی هردو با هم پیمان بستند که در نخستین فرصت مساعد به دیدار هم بشتابند و از فیض حضور یکدیگر بهره‌مند گردند.

حال بدین منوال بود و عشق و علاقه آن دو جوان به هم کم‌کم از حدّ و اندازه می‌گذشت که یک‌وقت پادشاه تونس دخترش را برای امیر غرناطه نامزد کرد. می‌توان حدس زد که شاهزاده‌خانم از این‌که آن همه از عاشق محبوب خویش به دور می‌افتاد دستخوش چه درد و اندوه جانکاهی شد! خاصه که برای همیشه از دسترس شاهزاده بیرون می‌رفت. شاهزاده‌خانم برای مقابله با این سرنوشت دردناک از دل و جان آماده بود که از کاخ پدرش بگریزد و به نزد جریینو برود، ولی آخر چگونه می‌توانست به چنین کاری توفیق یابد؟ از آن سو جریینو نیز وقتی از خبر عروسی شاهزاده‌خانم آگاه گردید احساس درد و اندوهی بی‌اندازه کرد و دم‌به‌دم در پی طرح نقشه‌ای بود تا در آن دم که عروس را از راه دریا به نزد داماد می‌برند او را به زور از دست محافظانش بریابد.

پادشاه تونس از عشق و علاقه جریینو به دختر خود و از نقشه‌هایی که آن جوان در سر داشت بویی برده بود، و چون از کفایت نیروهای خویش چنان‌که باید مطمئن نبود وقتی هنگام روانه کردن دخترش به صوب غرناطه فرا رسید بیکی به نزد شاه‌ویلیم فرستاد، وی را از امر خیری که در پیش بود آگاه

گردانید و از او خواست تا قول بدهد که نگذارد نه جربینو و نه هیچ‌یک از سردارانش مانع و رادعی در سر راه کاروانش ایجاد کنند. شاه ویلیام که دیگر پیر شده بود هیچ خبری از عشق و علاقه جربینو به دختر پادشاه تونس نداشت و لذا نمی‌دانست که چرا آن پادشاه چنین اطمینانی از او می‌خواهد. بی‌آنکه اندک تردیدی به‌خود راه بدهد این قول را داد، و به نشانه جواز عبور کاروان یک لنگه دستکش خود را نیز برای پادشاه تونس فرستاد. پادشاه تونس به محض دریافت این نشانه کشتی بزرگ و باشکوهی را در بندر تونس تدارک دید، آن را به همه وسایلی که برای رفاه و دلگرمی مسافران کشتی ضرور بود مجهز گردانید، سپس دستور داد تا آن را برای بردن دخترش به غرناطه بیاریند. و پس از فراغت از همه این کارها فقط منتظر ماندند تا باد مساعد برای امکان حرکت کشتی وزیدن گیرد.

دختر پادشاه که ناظر همه این تدارکات بود و خوب می‌دانست که به چه منظور انجام می‌گیرد در نهان کسی را به پالمو^۱ فرستاد تا سلام و پیام او را به جربینو برساند و به شاهزاده خبر دهد که تا چند روز دیگر وی را به غرناطه خواهند بُرد. حال با او است که نشان دهد شهرت و مردانگی‌اش تا به چه پایه درست است، و آیا همان‌گونه که بارها اظهار کرده است به‌راستی او را دوست می‌دارد یا نه.

پیک مأموریت خود را به‌نحو احسن انجام داد و به تونس بازگشت. جربینو چون از خیر سفر شاهزاده‌خانم به غرناطه آگاه گردید، و در ضمن، از تضمینی که پدربزرگش به پادشاه تونس داده بود خبر یافت مردّد ماند که چه تصمیم بگیرد؛ لیکن قدرت عشق از هر قدرتی قوی‌تر است. ضمناً پیام شاهزاده‌خانم نیز وی را چنان بر سر غیرت آورده بود که نمی‌خواست خویشتن را بزدل نشان بدهد. این بود که انا عازم مسینا شد تا دو زورق جنگی، از آنها که مخصوص دزدان دریایی است آماده کند، و آنها را به انواع تجهیزات لازم مجهز نمود و مردان زُبده‌ای در آنها نشانید. سپس با این اندیشه که کشتی حامل شاهزاده‌خانم از طریق آب‌های ساردینیا عازم مقصد خواهد شد به صوب آن جزیره حرکت کرد. از قضا حدسش دور از واقع نبود، چه، چند روزی بود که در آن حوالی انتظار می‌کشید و باد ملایمی نیز می‌وزید که ناگاه

کشتی سلطنتی نمایان شد و به سوی نقطه‌ای که آن دو زورق انتظارش را می‌کشیدند پیش می‌آمد. جریبنو همین‌که چشمش به کشتی افتاد رو به سوی یاران خود کرد و گفت:

– دوستان من، اگر رشادت و شجاعت شما عزیزان به درجه‌ای باشد که من می‌پندارم بی‌شک هیچ‌یک از شما نیست که هم‌اکنون به درد عشق دچار نباشد و یا هرگز قدرت نیروی عشق را بر خود حس نکرده باشد. من یقین دارم هر انسانی که در این جهان فانی بی‌خبر از این احساس روانی باشد فاقد هرگونه فضیلتی خواهد بود و هیچ احساس والای دیگری در او برانگیخته نخواهد شد. بنابراین اگر شما روزی عاشق بوده‌اید و یا هم‌اکنون عاشق باشید آسان می‌توانید به کُنه دل من پی ببرید. من خود عاشقم و همین عشق من موجب رنج و زحمتی است که اینک می‌خواهم به شما بدهم. این کشتی که اکنون در برابر دیدگان شما نمودار شده است حامل معشوقه من است؛ ولیکن در درون آن کشتی تنها هدف آمال و آرزوهای قلبی من نیست بلکه اشیاء گرانبها و زر و سیم و جواهر نیز فراوان هست که اگر شما اندک تلاشی مردانه از خود نشان دهید و دلیرانه با سرنشینان آن بجنگید همه آنها را آسان تصاحب خواهید کرد. تنها سهمی که من از این غنیمت خواهانم همان زنی است که دوستش می‌دارم و به خاطر عشق او اسلحه برداشته‌ام، و باقی همه از آن شما خواهد بود. من از این بابت به شما قول قطعی می‌دهم! بنابراین به آن کشتی حمله‌ور شویم، زیرا بخت با ما یار است و کار بر وفق مُراد؛ خداوند با ما همراه است که باد مساعد را از دشمنان ما دریغ داشته و کشتی ایشان را در برابر ما گذاشته است.

دیگر جریبنوی زیباروی را بیش از آن نیاز نبود که داد سخن بدهد و شیوایی بیشتری در کلام بنماید. غریزه غارتگری زورق‌نشینان «مسینی»^۱ را بر آن می‌داشت که خطر کنند، به‌ویژه که سخنان تشویق‌آمیز رهبرشان دل و جرأت این کار را به ایشان داده بود. همه در پایان سخنان او غریب‌های رعدآسا به تحسین و تصدیق سردادند، شیپورها را به صدا درآوردند و همه دست به اسلحه بردند. آنگاه پاروزنان زورق‌ها را به سمت کشتی پیش راندند و به آن نزدیک شدند. سرنشینان کشتی از دور دیدند که زورق‌ها به سوی ایشان پیش

۱. «مسینی» یا «مسینایی» یعنی اهل «مسینا» از بنادر شمال سیسیل. (مترجم)

می آیند، و چون امکان فرار نداشتند آماده دفاع شدند. وقتی زورق‌ها به نزدیکی کشتی رسیدند جریینو خطاب به فرماندهان آن بانگ برداشت که اگر سر جنگ ندارند به درون زورق او بیایند. مسلمانان افریقایی وقتی از هویت و نیت مهاجمان آگاه شدند پاسخ دادند که این حمله ناجوانمردانه است، زیرا پادشاهشان قول داده بود که به کشتی تعرضی نخواهد شد، و اینک برخلاف قول عمل می‌شود؛ و در تأیید پاسخ خود لنگه دستکش شاه ویلیام را در جلو چشم ایشان تکان دادند و گفتند که به هیچ‌وجه حاضر به آمدن به درون زورق مهاجمان و یا تسلیم چیزی از محمولات کشتی به ایشان نیستند، مگر این‌که به زور اسلحه و ادارشان کنند.

جریینو که چشمش در قسمت عقب کشتی به شاهزاده خانم افتاد تصدیق کرد که زیبایی او الحق بیش از حدی است که خود از روی گفته‌های دیگران پنداشته بود، و همین دیدار آتش هوسش را تیزتر کرد. نشان دادن دستکش شاه به او بی نتیجه بود، چنان‌که در جواب گفت: «از آنجا که در حال حاضر باز شکاری همراه ندارم مرا نیازی به آن دستکش نیست؛ شما یا باید شاهزاده خانم را به من تحویل بدهید و یا آماده نبرد باشید!»

دیگر بی آنکه دو طرف منتظر بمانند دلیرانه به جنگ آغاز کردند و به پرتاب تیر و سنگ به یکدیگر پرداختند. در حالی که هر دو طرف متحمل تلفات و خساراتی شده بودند جنگ همچنان ادامه داشت. سرانجام وقتی جریینو دید که تلاش‌هایش به نتیجه نمی‌رسد قایق کوچکی پر از مواد محترقه را که از ساردینیا با خود یدک کشیده بود پیش آورد، مواد درون آن را آتش زد و آنگاه آن قایق سوزان را به کمک دو زورق خود به سمت کشتی پیش راند. مسلمانان افریقایی که کشتی خود را در خطر سوختن دیدند دریافتند که یا باید تسلیم شوند یا بمیرند. دختر شاه را در حالی که ناله و زاری می‌کرد و به التماس افتاده بود از قسمت زیرین کشتی به روی عرشه آوردند، به جریینو ندا در دادند که ناظر باشد، و سپس در برابر چشمان او سر شاهزاده خانم را که امان می‌خواست و گریه‌کنان کمک می‌طلبید از تن جدا کردند، جسدش را به دریا انداختند و زوزه‌کشان به جریینو گفتند: «بیا بگیر! ما او را آن‌طور که می‌توانیم و چنان‌که درخور شرافت تو است به تو تحویل می‌دهیم.»

قساوت آن مردان چنان غم و ماتمی به دل جریینو انداخت که دیوانه‌وار آرزوی مرگ کرد. دیگر بی آنکه از باران تیر و سنگی که تگرگ‌وار بر سرش

می‌بارید پروا کند خود را به کنار کشتی رسانید و با وجود کثرت دشمنان که در انتظارش بودند از آن بالا رفت، شمشیر از نیام کشید و همچون شیر گرسنه‌ای که به میان یک گله گوساله بیفتد به جان ایشان افتاد و با تیغ و چنگ و دندان شروع به دریدن و کشتن آنان کرد. جربینوی بی‌رحم چندان که در پی فرو نشانیدن آتش خشم خود بود در بند گرسنگی نبود، و همچنان سر از پی سر بود که از تن جدا می‌کرد. در همین اوان آتش تیزتر شده و کشتی را مشتعل ساخته بود. به مهاجمان فرمان داده شد که تا زود است هر چه می‌توانند بردارند و خود را از غنیمت بی‌نصیب نگذارند. شاهزاده جوان بی‌آنکه محملی برای بالیدن به پیروزی خود بر دشمن داشته باشد از کشتی به زیر آمد.

آنگاه دستور داد تا جسد شاهزاده‌خانم را که بر امواج روان بود از آن بگرفتند، سیلی از اشک بر آن بارید، و سپس، در راه بازگشت به سیسیل در جزیره کوچک اوستیکا که تقریباً روبروی بندر تراپانی واقع است جسد را با عزت و احترام به خاک سپرد و خود با دلی سرشار از درد و اندوه به خانه بازگشت.

پادشاه تونس وقتی از این ماجرا آگاه شد سفیرانی مُلبَس به جامه سیاه عزا به دربار شاه ویلیام فرستاد. اینان وقتی به حضور شاه باریافتند وی را به سبب حُلَفِ وعده‌ای که با وجود قول و قرار خود کرده بود سخت مورد نکوهش قرار دادند و مواقع را از آغاز تا انجام برای او نقل کردند. شاه ویلیام از شنیدن این قصه بی‌اندازه مُتَغَبِّر شد، و چون نمی‌توانست تقاضای دادخواهی آنان را رد کند دستور داد تا جربینو را توقیف کنند و دست بسته به حضورش بیاورند. هیچ‌کدام از بارون‌های ملازم شاه را پروای آن نبود که زبان به شفاعت بگشاید و درصدد فرو نشانیدن آتش خشم او برآید. شاه جربینو را محکوم به مرگ کرد و دستور داد تا در برابر چشم خودش سر از تن او جدا کردند. بدین‌گونه مرگ نوه خود را ترجیح داد بر این‌که به نام پادشاهی پیمان‌شکن شهرت یابد. و چنین بود که در ظرف مدت چند روز به شیوه اسفباری که من برایتان نقل کردم دو دل‌داده نگوئبخت، بی‌آنکه میوه‌ای از باغ عشق خود چیده باشند، به مرگی فجیع جان سپردند.

۵. ریحان

برادران لیزابتا فاسق خواهرشان را می‌کشند. دختر بیچاره او را در خواب می‌بیند و از زبان وی درمی‌یابد که گورش در کجا است. محرمانه نبش قبر می‌کند، سر عاشقش را بیرون می‌آورد و در گلدانی می‌گذارد، در آن گلدان ریحان می‌کارد و هر روز چندساعتی بر آن اشک می‌بارد. برادرانش گلدان را از او می‌ربایند و کمی بعد، لیزابتا از غم و غصه می‌میرد.

وقتی الیسا داستان خود را به پایان آورد شاه سخنی چند در ستایش آن بر زبان راند، و آنگاه از فیلومنا خواست تا به نوبه خود داستانی نقل کند. فیلومنا که هنوز از شرح بدبختی‌های شاهزاده جربینو و شاهزاده خانم تونسسی سخت اندوهگین بود آه بلندی کشید و سپس چنین به سخن آغاز کرد:

— دوستان نازنین من، داستان من کسانی به نجابت و اصالت قهرمانان داستان الیسا را بر صحنه نمی‌آورد ولی شاید کمتر از آن هم تأثرانگیز نباشد. حال، چرا من به یاد این داستان افتادم؟ چون هم‌اکنون از شهر مسینا سخن به میان آمد و مسینا صحنه حوادثی است که من اینک نقل می‌کنم.

در مسینا سه برادر جوان ساکن بودند که به بازرگانی روزگار می‌گذرانیدند، با مرگ پدرشان که از اهالی سان جیمینیاثو بود ثروتی کلان به ارث برده بودند و در ناز و نعمت می‌زیستند. ایشان را خواهری بود به نام لیزابتا که هرچند صورتی بس‌زیبا و سیرتی نیکو داشت لیکن به دلیلی که

معلوم نبود چیست هنوز وی را به شوهر نداده بودند. هر سه برادر اداره کامل املاک خود^۱ را به جوانی «پیزیایی»^۲ به نام لورنزو سپرده بودند که چون مردی خوش سیما و نمکین بود مورد توجه لیزابتا واقع شد و آن دختر بارها نگاه‌های عاشقانه به او می‌کرد. لورنزو یک بار و سپس به کرات متوجه این امر شد، از هر تعلق خاطری که در جای دیگری داشت چشم پوشید و به یک باره دل در گرو عشق لیزابتا نهاد. کار این عشق و دلدادگی چنان به خوبی پیش می‌رفت که دو جوان با شور و جذبه‌ای یکسان با هم پیمان بستند و درصدد برآمدند تا در نهان به آرزوی قلبی خویش که تمتع از وصل یکدیگر بود برسند.

هر دو چه اوقات خوشی را با هم می‌گذراندند و چگونه بارها و بارها از لذات عشق و علاقه به هم که هر دم بر حدت و شدت آن می‌افزود بهره‌مند می‌شدند! لیکن چنین پیوندی ممکن نبود همیشه در پرده بماند، تا شبی که لیزابتا به خوابگاه لورنزو می‌رفت برادر بزرگتر خواهرش را بی‌آنکه او متوجه شود دید. با همه خشم و عصبانی که از این کشف به او دست داد از آنجا که ذاتاً آدمی محتاط و دوراندیش بود تصمیمی را که از هر جهت عاقلانه بود گرفت؛ یعنی بی‌آنکه چیزی بگوید یا واکنشی از خود نشان بدهد تا صبح با افکار گوناگون درباره رفتار خواهرش بسر برد. صبح آنچه را که شب پیش از لیزابتا و لورنزو دیده بود برای برادرانش نقل کرد. هر سه برادر مدتی مدید در این باره با هم بحث کردند، و سپس برای این‌که اندک لگه ننگ و رسوایی از این ماجرا بر دامن خودشان یا خواهرشان ننشینند همداستان شدند که خاموشی گزینند و چنین وانمود کنند که چیزی ندیده و نشنیده‌اند تا در فرصت مناسبی که به دست آید بی‌آنکه خُرده‌ای بر ایشان گرفته شود یا آسیبی به خودشان برسد بتوانند این پیوند ننگین را پیش از این‌که به جایی درز کند از هم بگسلند و نگاهشان را از این آلودگی پاک کنند. بدین منظور در رفتار عادی خود با لورنزو اندک تغییری ندادند و در برخورد با او همان روی خوش توأم با خنده و شوخی را نگاه داشتند. تا روزی هر سه وانمود کردند که می‌خواهند برای تفریح و تفرج از شهر بیرون بروند، و لورنزو را نیز با خود

۱. در متن ترجمه انگلیسی به جای «اداره کامل املاک خود» نوشته «برای اداره یکی از مؤسسات تجاری خود».

۲. پیزیایی یعنی اهل پیزا از شهرهای ایتالیا. (مترجم)

بردند. هر چهار رفتند و رفتند تا به جای پرت و خلوتی رسیدند. فرصت مناسبی به دست آمده بود و لورنزو اندک گمان بدی نمی بُرد. هر سه بر سرش ریختند، وی را کشتند و بی آنکه کسی بویی از ماجرا ببرد در همانجا به خاکش سپردند. وقتی به مسینا بازگشتند شایع کردند که مُباشِر خود را برای انجام یک مأموریتِ بازرگانی به جایی فرستاده‌اند، و همه هم آسان باور کردند، چون همیشه برحسب عادت او را به اطراف می فرستادند.

لیزابتا که از غیبتِ طولانی لورنزو نگران شده بود و درد فراق سخت بر او سنگینی می کرد اغلب در این باره از برادرانش جويا می شد. تا روزی که در این پرس و جوی خود بسیار سماجت به خرج داد یکی از برادرانش در پاسخ به او گفت:

– این همه پرس و جو چه معنی دارد؟ تو را به لورنزو چه کار که این همه درباره اش کنجکاو می کنی؟ اگر باز به این پرس و جو ادامه بدهی می دانیم به تو چه جوابی بدهیم.

زن جوان که سخت دردمند و اندوهگین بود دیگر چیزی از ایشان نپرسید و در بیم و نو میدی باقی ماند. شب‌ها اغلب با آه و ناله لورنزو را می خواند و با التماس از او می خواست که بازگردد. گاه نیز سیل اشک از دیدگان فرو می ریخت و فراوان در فراق یار می گریست، و بی آنکه اندک لحظه خوشی ببیند روزها را به انتظار می گذراند.

تا شبی که بدان گونه در غم بازنیا مدنی لورنزو بسیار گریسته بود سرانجام در اشک‌های خود به خواب رفت و لورنزو را در خواب دید. لورنزویی که در خواب بر او ظاهر شد آدمی بود پریده‌رنگ و پریشان حال و ژنده پوش، و لیزابتا چنین پنداشت که این سخنان را از زبان او می شنود:

– آه، ای لیزابتا، تو همیشه مرا می خوانی و چنان که می بینم غیبتِ طولانی من تو را به درد و اندوهی جانکاه دچار کرده است. ولی آخر اشک‌های تو نیز مرا بی رحمانه آزار می دهد و بر جانم سنگینی می کند. پس بدان و آگاه باش که دیگر بازگشت برای من امکان پذیر نیست، زیرا در آن روز که تو مرا برای آخرین بار دیدی برادرانت دست به خونم آلودند و مرا کشتند.

سپس نشانی جایی را که در آن به خاکش سپرده بودند به لیزابتا داد و به او گفت که از این پس نه وی را بخواند و نه به انتظارش بماند؛ و آنگاه ناپدید شد. زن جوان از خواب پرید، به آنچه در خواب و رؤیا دیده بود باور کرد و به

تلخی گریست. صبح چون جرأت نکرد چیزی در این باره به برادرانش بگوید تصمیم گرفت به مکانی که نشانی آن را گرفته بود برود و ببیند آیا آنچه در عالم رؤیا دیده و شنیده است راست است یا نه. از برادران اجازه خواست تا برای گردش و هواخوری به جایی که چندان از شهر دور نیست برود، و چون رخصت یافت با زنی از خدمتکاران خویش که محرم راز بود و پیش از آن اغلب عاشق و معشوق را همراهی می‌کرد به راه افتاد. به محل که رسید جایی را که معلوم بود خاک آن چندی پیش زیر و رو شده و نرم‌تر از خاک جاهای دیگر است به نظر آورد، بوته‌های خار و خس و توده‌های برگ خشک را از روی آن به کنار زد و به کندن آن پرداخت. هنوز مقدار زیادی نکنده بود که جسد عاشقِ نگون‌بختش، بی‌آنکه اندک اثری از تلاشی و پوسیدگی در آن به چشم بخورد از خاک به در آمد، و همین خود شاهدهی گویا بود بر این‌که بدانند خواب و رؤیایش با واقع قرین بوده است.

بی‌شک دردمندترین زنان عالم نیز می‌فهمید که آن لحظه هنگام شیون و زاری نبود. او اگر می‌توانست تمامی جسد را از آنجا ببرد و در گور آبرومندی به خاک بسپارد به طیبِ خاطر چنین می‌کرد، ولی اکنون این مسئله برایش مطرح نبود. به ناچار کاردی برداشت و به نحوی که از آن بهتر نمی‌توانست سر از تن جسد جدا کرد. آنگاه سر را در پارچه‌ای پیچید و به دست کلفتش داد و خود مابقی تنه را دوباره مدفون ساخت. در تمام آن مدت هیچ‌کس ایشان را ندیده بود، و هر دو به عزم بازگشت به خانه حرکت کردند.

وقتی لیزابتا به خانه رسید با سر عاشق عزیزش به اتاق خود رفت، در به روی خویش بست و تا می‌توانست با درد و اندوه بر آن کله اشک ریخت، چندان که ریزترین چین‌های آن را نیز شست، و در ضمن، هزاران بوسه بر همه‌جای آن زد. سپس گلدان بزرگ و زیبایی را که معمولاً در آن مرزنگوش یا ریحان می‌کارند برگزید، کله پیچیده به پارچه ظریف را در آن گلدان گذاشت، به روی آن تالبه خاک ریخت و در آن چند شاخه ریحان سالرنو (که بهترین نوع ریحان است) کاشت، و تنها آبی که به گلدانش می‌داد گلاب یا آب گل نارنج یا اشک‌های خودش بود. اکنون خو گرفته بود به این‌که همیشه در کنار گلدانش می‌نشست، چشمان پر تمنای خود را به آن می‌دوخت و با خود می‌گفت که لورنزوی عزیزش در درون آن آرمیده است. سپس، چون مدتی مدید با نگاه به ناز و نوازش آن می‌پرداخت نزدیک‌تر می‌رفت، سر بر گلدان

خم می‌کرد و گریه سر می‌داد، چندان که همه ساقه‌ها و برگ‌های ریحان از اشک او خیس می‌شد.

از آنجا که مراقبت‌های مداوم لیزابتا از گلدان آبی قطع نمی‌شد و چون کله پوسیده در زیر خاک نیز برای خاک گلدان کود خوبی شده بود ریحان‌ها بسیار رشد کرده، همه سرزنده و شاداب بودند و عطری جانبخش می‌پراکنند.

در خلال این اوقات، مراقبت‌های مداوم زن جوان از گلدان چندین بار توجه همسایگان را جلب کرد، چنان‌که این مطلب را با برادرانش در میان گذاشتند و به گفته افزودند: «ما می‌بینیم که این کار کار هر روزش است!» برادران که قبلاً از دگرگونی چهره زیبای خواهرشان و از ماتی نگاه و فرو رفتگی بیش از حد چشمانش در حدقه سخت حیرت کرده بودند به صحت گفتار همسایگان پی بردند و بارها خواهر را از این کار ملامت کردند ولی بیهوده بود؛ ناچار گلدان را مخفیانه از اتاق او ربودند. لیزابتا هر دم سراغ گلدان ریحان خود را می‌گرفت و به لحنی تضرع آمیز می‌پرسید که چه بر سر آن آورده‌اند. برادران از پس دادن گلدان خودداری می‌کردند و در نتیجه، ناله‌ها و گریه‌های خواهرشان آبی قطع نمی‌شد. زن جوان از فرط تأثر در بستر بیماری افتاد و در حال ناخوشی حرفی بجز کلمه «ریحان» بر زبان نمی‌آورد.

برادران که از این درخواست‌های مکرر سخت درشگفت مانده بودند خواستند ببینند که در آن گلدان چه رازی نهفته است. خاک آن را بر زمین ریختند، پارچه را یافتند و در درون آن کله‌ای دیدند که هنوز زیاد متلاشی نشده و چندان تغییر شکل نداده بود که از حلقه‌های موی آن نفهمند از آن لورنزو است. از این کشف سخت به وحشت افتادند و بر خود لرزیدند که مبدا خبر آدمکشی ایشان در شهر بیچد. این بود که به تکاپو افتادند تا هرچه زودتر مسینا را ترک گویند. با احتیاط تمام از شهر بیرون رفتند و خود را به ناپل رسانیدند.

در خلال این اوقات زن جوان هر دم می‌گریست و مطالبه گلدان ریحان خود را می‌کرد، و سرانجام در اشک و آه خویش جان سپرد. باری، چنین بود پایان عشقی شوم. چندی نگذشت که بسیاری از این ماجرا آگاه شدند و یکی از آنان شعری سرود که امروز نیز گاهی آن را به آواز می‌خوانند. شعر چنین بود.

کدامین دزد بی‌شرم است و شیطان

که دزدیده ز من گلدان ریحان؟

۶. احساس پیش از وقوع

آندره تولا گابریوتو را دوست می‌دارد. هردو خوابی را که دیده‌اند برای یکدیگر نقل می‌کنند. مرد جوان ناگهان در آغوش جانان خود جان می‌سپارد. بانو همراه با خدمتکار خویش می‌خواهد جسد جوان را به خانه پدر و مادرش برساند ولی در راه شحنة او را می‌گیرد و او به ناچار عین ماجرا را برای قاضی نقل می‌کند. قاضی می‌خواهد به زن تجاوز کند ولی زن تن در نمی‌دهد. پدر آن زن از ماجرا باخبر می‌شود و همین‌که بی‌گناهی دخترش به اثبات می‌رسد وی را آزاد می‌سازد. لیکن دختر چون دیگر حاضر نیست در میان مردم زندگی کند به دیری می‌رود و راهبه می‌شود.

داستان فیلمونا برای بانوان شنونده که بارها آن شعر را به آواز شنیده بودند لطف خاصی داشت، چه، هر بار که از شأن نزول آن پرسیده بودند جواب قانع‌کننده‌ای دریافت نکرده بودند. شاه نیز وقتی آخرین کلمات داستان را شنید رو به پانفیلو کرد و از او خواست تا به نوبه خود به سخن درآید، و پانفیلو چنین آغاز کرد:

— ماجرای خوابی که در داستان پیشین از آن سخن رفت مرا به نقل قصه‌ای وا می‌دارد که در آن دو خواب هست، ولی این هردو خواب از آینده سخن می‌گویند، درحالی‌که خواب داستان فیلمونا ناظر بر گذشته بود. این نکته را نیز به گفته بیفزایم که هردو خواب داستان من، همین‌که خواب - بینندگان از

نقل آن فراغت یافتند به حقیقت پیوستند.

باری، ای دوستان گرامی من، شما بی شک می دانید، و این خود اصلی کلی است، که بسیار کسان وقتی می خوابند رؤیاهای گوناگون می بینند، و این رؤیایها تا وقتی که طرف در خواب است به نظرش واقعی می رسد ولی همین که چشم گشود می بیند که بعضی از آنها با واقعیت منطبقند، برخی بر فرض هم که راست نباشند ممکن است به حقیقت پیوندند، و بقیه به کلی برخلاف واقعند. با این وصف هیچ بعید نیست که بسیاری از آنها برحسب اتفاق صورت واقع پیدا کنند. و همین خود دلیل است بر این که بسیار کسان به حوادثی که در خواب می بینند به همان اندازه باور دارند که گویی آن را به بیداری دیده اند، و از آنها برحسب این که به وحشتشان انداخته یا امیدوارشان کرده است غمگین یا شاد می شوند. برخی نیز هستند که برعکس دسته اول هیچ اعتقادی به آنچه در خواب دیده اند ندارند، مگر این که بعدها به خطری که قبلاً در خواب دیده بودند گرفتار آیند. من خود بر هیچ یک از این دو دسته خُرده نمی گیرم، چه، خوابها اگر همیشه راست نیستند همیشه هم دروغ از آب در نمی آیند. دلیل بر این که این خوابها همیشه راست نیستند مشاهداتی است که هریک از ما در طول زندگی خود داشته ایم، و دلیل بر این که همیشه هم دروغ نیستند داستانی است که هم اکنون فیلمونا برای ما نقل کرد، و چنان که قبلاً به شما گفتم من نیز می خواهم در داستان خود دلیلی بر این اصل بر شما عرضه کنم. ولیکن نتیجه ای که من خود می خواهم از این شرح بگیرم بدین قرار است: آدمی وقتی زندگی شرافتمندی دارد و برطبق اصول درستی رفتار می کند نباید از خوابی که برخلاف مشی زندگی و عمل خود می بیند بهراسد و نباید از راه راست و درستی که در پیش گرفته است منحرف شود. و اگر در زندگی رفتاری نابکارانه و جنایت پیشه دارد نباید به خوابهایی که مؤید آن شیوه زندگی هستند و اعمال ناروای خواب بیننده را تشویق می کنند اعتماد کند؛ در غیر این صورت باید به همه خوابها باور داشت. به هر حال وقت آن است که من به نقل داستان خود بپردازم:

در شهر بره شیا نجیب زاده ای می زیست به نام نگرو دا پرتیه کارارا که فرزندان بسیار داشت و از آن جمله دختری بود به نام آندره ثولا. این یک دخترکی بود زیباروی که هنوز شوهر اختیار نکرده بود. تقدیر وی را عاشق جوانی از همسایگان خود به نام گابریوتو کرد. جوان از تباری پست بود لیکن

با رفتار پسندیده و نیکویی که داشت از هر جهت در خور ستایش بود، مضافاً بر این که قیافه‌ای نمکین و دلنشین نیز داشت. کلفت خانه در ایجاد این رابطه کمک چندان مؤثری برای بانویش بود و چنان خوب از عهده ایفای وظیفه‌اش برآمد که گاه بریوتو نخست از سعادت‌تی که به دو روی نموده و موجب شادی بی‌اندازه‌ او و آن زن جوان شده بود حُسن استقبال کرد و سپس بارها در باغ مُصفایی که به پدر آندره‌ثولا تعلق داشت به دیدار آن بانو نایل آمد. و سرانجام برای این که هیچ قدرتی به‌جز مرگ نتواند این پیوند شیرین را از هم بگسلد هر دو جوان پنهانی با هم عقد زناشویی بستند.

این رابطه همچنان در نهان ادامه داشت تا شبی زن جوان که در اتاق خود خوابیده بود خواب دید: در خواب خویشتن را همراه با گابریوتو در باغ پدرش دید درحالی که شادان در کنار هم بودند و جوان وی را تنگ در آغوش گرفته بود. درحالی که هر دو سرگرم بوس و کنار بودند به نظر بانو چنین آمد که هیکلی سیاه و وحشت‌انگیز و وصف‌ناپذیر از جسم عاشقش به در آمد و بر او چنگ انداخت تا از بغل معشوقش بیرون بکشد. زن جوان هرچه تلاش کرد که نگذارد ولی آن هیولا چندان زورمند بود که آخر گابریوتو را از بغل او بیرون کشید، با شکار خود در زمین فرو رفت و برای همیشه خود او و جوان از نظر آندره‌ثولا محو شدند. درد و اندوه وصف‌ناپذیری که از این واقعه به زن جوان دست داد وی را از خواب بیدار کرد. وقتی چشم گشود شاد شد که آنچه دیده به خواب و رؤیا بوده است، با این حال، خوابش بیم و تشویشی در دلش بجا گذاشت. وقتی شب بعد، گابریوتو خواست به نزد او بیاید زن جوان با تمام قوا کوشید تا وی را از آمدن در آن شب متصرف سازد، لیکن از آنجا که جوان سخت علاقه‌مند به دیدار او بود و در این کار بی‌تابی می‌نمود زن برای این که گمان بدی به ذهن شوهرش خُطور نکند دو شب بعد وی را طبق معمول در باغ پذیرفت. هر دو دسته گل بزرگی از رُزهای سفید و سرخ که گل رایج فصل بود چیدند و در کنار چشمه‌ای از آب زلال که در باغ جاری بود آرمیدند. وقتی هر دو تن مدتی دراز در کنار هم به عیش و شادی گذرانیدند و از جام وصل یکدیگر سیراب شدند گابریوتو از دلدارش پرسید که به چه جهت شب پیش از پذیرفتن وی امتناع نموده و دیدارشان را به امشب موکول کرده است. آنگاه آندره‌ثولا خواب پریشان پریشب خویش و بیم و تشویشی را که از آن خواب به دل گرفته بود برای گابریوتو شرح داد. جوان از این

سخنان قاه‌قاه به خنده درآمد و در جواب گفت که باور کردن به این‌گونه خواب‌های پریشان، که اغلب ناشی از پرخوری یا کم‌خوری است و پوچی و یاوگی آن هرروز آشکار می‌شود، عین دیوانگی است. سپس به گفته افزود:

— من اگر معتقد به خواب و رؤیا بودم به اینجا نمی‌آمدم، و این نه به سبب خواب تو است که این حرف را می‌زنم بلکه به دلیل خوابی است که خود من دیشب دیده‌ام. در خواب دیدم که در جنگل زیبا و مُصَفَّایی به شکار مشغولم و بُزکوهی چنان ملوسی گرفته‌ام که حیوانی به قشنگی آن کس ندیده است. بُز به نظر من سفیدتر از برف می‌آمد. چندی نگذشت که من آن حیوان را اهلی کردم، آن‌گونه که دیگر نمی‌خواست آنی از من جدا شود. من نیز چنان به او دل بسته بودم که گردن‌بندی زرین به گردنش انداخته بودم و با زنجیر طلا نگاهش می‌داشتم. دیگر آن بُز کوهی از من نمی‌رمید و همیشه سرش را به روی دل من می‌گذاشت.

تا وقتی که حیوان سر بر سینه من گذاشته بود ناگهان ماده سگی به سیاهی زغال و گرسنه و هراس‌انگیز، نمی‌دانم از کجا بیرون پرید و به من حمله‌ور شد. من در برابر او هیچ مقاومتی از خود نشان ندادم. حیوان درنده پوزه در سینه چپ من فرو برد، گوشت تنم را جوید و خورد تا رسید به قلبم و آن را از سینه‌ام بیرون کشید و بُرد. من از شدت درد از خواب پریدم، و چون چشم گشودم اول کاری که کردم دست به سمت چپ سینه خود بردم تا ببینم زخمی دارم یا نه، و چون خود را صحیح و سالم یافتم به خوش‌باوری خویش خندیدم. اصولاً این حرف‌ها چه معنی دارند؟ من پیش از این‌ها نیز اغلب خواب‌هایی از این نوع و اغلب وحشتناک‌تر از این هم دیده‌ام و کم یا بیش صدمه‌ای از آنها به من نرسیده است. بنابراین، این فکرها را از خود به دور کن و تنها در بند این باش که دم را غنیمت بشمری و خوش باشی.

زن جوان که قبلاً از خواب و رؤیای خود کم به وحشت نیفتاده بود وقتی سخنان گابریوتو را شنید دوچندان بر بیم و وحشتش افزود، لیکن چون نخواست جوان را نگران کند تا توانست ترس خود را پنهان داشت. با این‌که هردو در آغوش هم افتاده، لب بر لب یکدیگر نهاده و به ناز و نوازش هم سرگرم بودند زن دستخوش بیم و هراسی مبهم شده بود و بیش از معمول چشم در چشم عاشقش می‌دوخت، و گهگاه نیز به سوی باغ می‌نگریست، از ترس این‌که مبادا شبی سیاه از جایی بیرون بپرد و بر ایشان بتازد.

در حالی که عاشق و معشوق در گرماگرم عیش و لذت در آغوش هم بودند ناگهان گابریوتو آهی عمیق کشید، معشوقش را سخت به سینه فشرد و بر سرش بانگ زد که:

— ای جانِ دلم، به دادم برس که مُردم!

این بگفت و بر سبزه‌های چمن افتاد.

آندره‌ئولا همین‌که دید عاشقش از میان بازوان او به روی زمین در می‌غلتد به گریه درآمد و گفت:

— آه، ای مولای عزیزم، تو را چه می‌شود؟

گابریوتو دیگر یک کلمه حرف نزد. از شدت سکسکه تکان می‌خورد و تنش خیس عرق شده بود. هنوز چند لحظه‌ای نگذشته بود که جان به جان‌آفرین تسلیم کرد.

لابد همه حدس می‌زنید که آن زن جوان، که به شوهرش بیش از خود علاقه‌مند بود، از این واقعه به چه غم و ماتم عظیمی دچار شد. در حالی که سیل اشک از دیدگانش جاری بود وی را به نام می‌خواند، ولیکن فریادهای پی‌درپی‌اش بی‌نتیجه بود. به همه اعضای بدنش دست مالید، همه‌جا را سرد و بی‌روح یافت و یقین کرد که مُرده است. نمی‌دانست چه بکند و چه بگوید. با چشمان اشک‌بار و با اضطرابی وصف‌ناپذیر کلفتش را که از روابط عاشقانه او با گابریوتو آگاه بود صدا زد و درد و مُصیبتِ خود را با وی در میان گذاشت. هر دو اشک غم و ماتم بر رخسار مُرده ریختند، و سرانجام آندره‌ئولا گفت:

— حال که خداوند او را از من ربود من دیگر تاب و توان زیستن ندارم.

لیکن پیش از این‌که بمیرم باید کاری بکنم که هم بتوانم آبرویم را حفظ کنم و هم نگذارم که راز عشقمان برملا شود. ضمناً باید جسد را نیز که جان شیرینش پرواز کرده است به خاک بسپاریم.

زن خدمتکار پاسخ داد: دخترم، دیگر سخنی از خودکشی به میان میاور که گناه است، زیرا تو که شوهرت را در این دنیا از دست داده‌ای اگر خود را بکشی در آن دنیا نیز وی را از دست خواهی داد. در ضمن بدان که تو را به دوزخ خواهند برد، جایی که من یقین دارم روح شوهرت را در آن نخواهی یافت، چون او جوانی نجیب و شرافتمند بود. بنابراین بهتر این است که به خود تسکین و تسلی دهی، برای آمرزش روحش نماز و دعا بخوانی و هرکاری که از دستت برمی‌آید برای سعادتِ آخرتش بکنی، چون ممکن

است در زندگی مرتکب گناهانی شده و به این کمک‌ها نیازمند باشد؛ ولیکن برای دفن کردنش من معتقدم آسان‌ترین کار این است که هم‌اکنون او را در همین باغ به خاک بسپاریم، و کسی هم از ماجرا آگاه نخواهد شد، چون کسی نمی‌داند که او به اینجا می‌آید. و اگر هم نمی‌خواهی در این باغ دفن شود بیا تا او را بیرون ببریم و در کوچه بگذاریم. فردا صبح مردم وی را خواهند یافت و به خانه‌اش خواهند برد، و آنگاه خانواده‌اش وی را به خاک خواهند سپرد.

زن جوان با همه درد و اندوهی که داشت و با آن‌که همچنان سیلاب اشک از دیدگان فرو می‌ریخت با صبر و شکیبایی به پیشنهادهای خدمتکارش گوش می‌داد، ولی با پیشنهاد نخستین موافق نبود، و دومی را نیز رد کرد و گفت:

— چنین رفتاری با مردی که به راستی شایسته لطف و محبت بود، مردی که من آن همه دوستش می‌داشتم و به شوهری برگزیده بودم؟ خدا را خوش نمی‌آید که من او را مانند سگی مرده دفن کنم و یا جسدش را بر سر راه بیندازم. من خود بر مرگ او گریسته‌ام و می‌خواهم کاری بکنم که بستگانش نیز همچون من بر مرگش بگریند. من خوب می‌دانم که چه باید بکنیم.

فوراً کلفتش را فرستاد تا از درون صندوقش یک تخته پارچه حریر بیاورد. آنگاه هردو تن پارچه را به روی زمین پهن کردند، جسد گابریوتو را در آن پیچیدند و سرش را بر نازبالشی قرار دادند. با این‌که چشمان آندره‌تولا را اشک تار کرده بود و گریه گلویش را می‌فشرده تا جایی از گل سرخ ساخت و گل‌های دیگری نیز که با کلفتش از باغ چیده بود به روی جسد آن مرحوم پخش کرد، و سپس به خدمتکارش گفت:

— از اینجا تا در خانه او راه دوری نیست. ما هردو با هم جسد را با همین وضع آراسته به آنجا می‌بریم و دم در می‌گذاریم. فردا که صبح شد کسانش وی را برخواهند داشت و به خاکش خواهند سپرد. البته این کار موجب تسلای دل بستگان او نخواهد شد، لیکن برای من که در آغوشم جان سپرده است تسکینی خواهد بود.

این بگفت و بار دیگر سیل اشک از دیدگان روان ساخت و چهره مرده را غرق بوسه نمود. وقتی مدتی مدیدی شیون و زاری کرد سرانجام چون روز در کار برآمدن بود و خدمتکارش از او خواهش می‌کرد که بس کند تسلیم خواهش‌های او شد. از جا برخاست، حلقه‌ای را که گابریوتو به نشانه ازدواج

به او داده بود از دست خود به در آورد، به انگشت مُرده کرد و گریه کنان گفت:
 - مولای محبوب من، اگر روح تو اشک‌های مرا می‌بیند و اگر با وجود
 پرواز جان از بدن هنوز احساسی یا ادراکی در آن بجا می‌ماند کرم فرموده و
 این هدیهٔ گرانبها را از جانب کسی که به هنگام حیات آن همه دوستش
 می‌داشتی بپذیر!

پس از ادای این سخنان، خویشتن را نیمه‌جان به روی جسد انداخت و
 زاری‌ها کرد. اندکی بعد، به خود آمد، از جای برخاست و سر پارچهٔ حریر را
 که جسد در آن پیچیده بود با کلفتش گرفت؛ هردو از باغ بیرون آمدند و روبه
 خانهٔ گابریوتو به راه افتادند.

از بخت بد، در بین راه به شحنه‌های گشتی که مأموران دیوان عدالت
 بودند و در آن ساعت به سر خدمت خود می‌رفتند برخوردند. ایشان آن دورا
 با نعشی که با خود می‌بردند نگاه داشتند. آندرهٔ ثولا چنان ناراحت شد که
 مرگ را بر زندگی ترجیح می‌داد. وقتی دانست که آن کسان شحنه هستند با
 کمال صراحت با آنان چنین گفت:

- من فهمیدم که شما که هستید و می‌دانم که گریختن سودی ندارد، لذا
 حاضرم به همراه شما به نزد قاضی دیوان عدالت بیایم تا حقایق را بر او
 آشکار کنم. لیکن از لحظه‌ای که من از شما فرمان می‌برم هیچ‌کدام حق ندارید
 به شخص من دست‌درازی کنید و آرایش این جسد را بهم بریزید، وگرنه علیه
 شما شکایت خواهم کرد.

با این تمهید هیچ‌کس به او دست نزد و شحنه‌ها وی را همراه با نعش به
 دیوان عدالت بردند.

قاضی دیوان عدالت را از خواب برانگیختند و او از جای برخاست.
 دستور داد تا بانو را به اتاقش داخل کنند و از او دربارهٔ نعش به تحقیق
 پرداخت. پزشکانی چند خبر کرد تا بیایند و ببینند آیا متوفی مسموم نشده یا
 سوء قصدی در کار نبوده است. پزشکان به اتفاق گواهی دادند که سمی چیزی
 در کار نبوده، متوفی به مرگ طبیعی مُرده و مرگ بر اثر ترکیدن دُملی در ناحیه
 قلب که منجر به خفقان شده روی داده است. این تشخیص از گناه آندرهٔ ثولا به
 میزان زیادی کاست. قاضی کوشید تا به بانو ثابت کند که ارفاق در حقش کار
 آسانی نیست، و با این حال اگر بگذارد که از او کام‌دل برگیرد آزادش خواهد
 کرد. این سخنان تأثیری در بانو نکرد. آنگاه قاضی در صدد برآمد تا برخلاف

ادب و انسانیت به زور متوسّل شود. زن جوان که از آتش خشم شعله ور شده و نیروی خود را باز یافته بود مردانه از خویشتن دفاع کرد، سخنان درشت و نیشداری به قاضی گفت و او را بر سر جای خود نشانید.

خورشید طلوع کرد. آقای نگر و او را از ماجرا آگاه کردند و او که نزدیک بود از غصه بمیرد با جمعی از دوستانش به کاخ عدالتخانه آمد. در آنجا از زبان قاضی از ماجرای که روی داده بود آگاه شد و ضمن اعتراض به توقیف دخترش با چشمان اشکبار خواستار آزادی او گردید. قاضی در صدد برآمد تا پیش از این که زن جوان وی را به تخطی از اصول نجات و شرافت متهم کند به توجیه عمل خویش بکوشد. بدین منظور از پاکدامنی و شجاعت آندره ثولا بسیار ستایش کرد، و در اثبات این مُدّعا سوءنیت ناکام خود را دلیل آورد. در ضمن، به گفته افزود که خویشتنداری و ثبات آن بانوی جوان در دفاع از ناموس خویش موجب شده است که از دل و جان عاشقش بشود، و در صورت موافقت پدر و رضایت خود بانو حاضر است با وی ازدواج کند، هر چند شوهر اولش از تباری پست بوده است.

به هنگامی که این گفتگوها جریان داشت، همین که آندره ثولا خویشتن را در برابر پدر خویش دید به سوی او پیش رفت و با چشمان اشک بار به او گفت:

— پدر، من نیازی نمی بینم به این که تاریخچه عشق خود و بدبختی هایم را برای شما شرح بدهم، چون مطمئنم که خودتان از آن آگاه شده اید. اینک از صمیم قلب و فروتنانه از شما به سبب خطایی که مرتکب شده ام پوزش می خواهم؛ منظورم از خطای ارتكابی این است که بدون اطلاع شما با مردی که به راستی دوستش می داشتم ازدواج کرده بودم. و اگر این خواهش را از شما می کنم نه برای این است که جان خود را نجات دهم، بلکه بدین منظور است که مانند دختر شما بمیرم نه همچون کسی که دشمن شما به شمار بیاید. و در حای که همچنان اشک می ریخت خود را به پای پدر انداخت. آقای نگر و که اکنون دیگر پیر شده بود متأثر شد، چه، او مردی مهربان و نرم دل بود و از شنیدن حرف های دخترش به گریه درآمد. همچنان که می گریست دخترش را از زمین بلند کرد و در پاسخ گفت:

— دخترم، البته اگر تو با کسی ازدواج کرده بودی که مورد قبول هر دوی ما بود و من او را از هر جهت شایسته تو می دانستم برای من گواراتر می بود ولی

همان کس نیز که تو به ذوق و سلیقه خود انتخاب کرده بودی مورد پسند من قرار می‌گرفت. آنچه مرا رنج می‌دهد در درجه اول عدم اعتمادی است که تو نسبت به من از خود نشان داده و بدون اطلاع و صوابدید من شوهر کرده بودی، و از آن بیشتر از دست دادن شوهرت است پیش از این که من از ماجرای ازدواجت باخبر شوم. به هر حال، اکنون که چنین وضعی پیش آمده و شوهرت مرده است من برای او همان حرمت و عزت را قایلم که اگر زنده می‌بود برای خوشایند تو نسبت به او به عنوان داماد خود روا می‌داشتم.

آنگاه پیرمرد رو به سوی فرزندان و بستگان خود برگردانید و از ایشان خواست تا آیین ختم و عزاداری آبرومندی برای گابریوتو برپا دارند.

در این اثنا با انتشار خبر مرگ گابریوتو همه بستگان و نزدیکان او و تقریباً همه اهالی شهر، از زن و مرد، خود را به محل رسانیدند. جسد گابریوتو را که به پارچه حریر متعلق به آندره‌تولا پیچیده شده و در زیر خرمنی از گل‌های سرخ غرق بود در وسط حیاط گذاشتند. آنگاه نه تنها آندره‌تولا و بستگان متوفی بلکه تقریباً همه بانوان شهر و بسیاری از مردان بر مرگ او گریستند، چنان‌که کسی فکر نمی‌کرد آن مرحوم از مردم عادی بوده است، بلکه همه او را از اعیان و نجیب‌زادگان والا می‌پنداشتند. وی را از جلو کاخ عدالتخانه بر دوش نجیب‌ترین شهروندان حمل کردند و به گورستان بردند.

چند روز پس از اجرای مراسم عزاداری، قاضی دیوان عدالت خواستگاری خود را از آن بانوی جوان تجدید کرد و آقای نگر و موضوع را با دخترش در میان گذاشت. آندره‌تولا حاضر نشد حرفی در این باره بشنود و با موافقت پدرش همراه با خدمتکارش به دیری داخل شد که به رعایت آداب زهد و تقدس بسیار مشهور بود. هردو راهبه شدند و عمری دراز توأم با زهد و پارسایی در آنجا بسر آوردند.

۷. نهال مریم گلی

سیمونا پاسکینو را دوست می‌دارد، و هر دو در باغی باهمند. پاسکینو با برگ‌گی از نهال مریم گلی دندان‌ها و لثه‌های خود را می‌مالد و پاک می‌کند، و در نتیجه می‌میرد. سیمونا دستگیر می‌شود و به زندان می‌افتد، و برای این‌که نشان بدهد پاسکینو چگونه مُرده است خود نیز با یکی از برگ‌های همان نهال دندان‌ها و لثه‌های خود را می‌مالد و او نیز می‌میرد.

وقتی پانفیلو با نقل داستانش وظیفه‌ خویش را به انجام رسانید شاه بی‌آنکه اندک تأثیری نسبت به سرگذشت آندره‌ثولا از خود نشان دهد نگاهی به سمت ایمیلیا کرد و به او فهماند که باید به نویه خود رشته سخن را به دست بگیرد. زن جوان بی‌درنگ چنین به سخن آغاز کرد:

— دوستان عزیز، داستانی که پانفیلو نقل کرد به من فرصت می‌دهد تا من نیز داستانی برای شما حکایت کنم که بجز در یک مورد با داستان قبلی متفاوت است، و آن این‌که قهرمان داستان من نیز مرگ عاشق خود را در باغ می‌بیند و او نیز مانند آندره‌ثولا به زندان می‌افتد، لیکن نجات یافتنش از دست دیوان عدالت به هیچ‌وجه با پایداری و تقوی و نجابت و الایش نیست، بلکه با مرگی نابهنگام و نایبوسیده است. از طرفی، نکته‌ای را که یک‌بار دیگر نیز در محفل ما از آن سخن رفت در اینجا تکرار می‌کند و آن این‌که درست است که سلطان عشق به رغبت در کاخ اعیان و اشراف منزل می‌کند، لیکن این

مانع از آن نیست که گاه نیز در کلبه فقیران فرود آید و او که والاترین اربابان غنی و قدرتمند در برابرش زانو می‌زنند در آنجاها نیز قدرت‌نمایی کند. هرچند دلیل این مُدعا منحصر به داستان من نیست، لیکن این داستان تا اندازه‌ای این مطلب را برای شما ثابت می‌کند. در ضمن، با کمال مسرت به شهر خودمان برمی‌گردم، چه، در نقل ماجراهایی که امروز مورد بحث بود دوستان ما را از شهر خودمان بسیار دور کرده و در نقاط مختلف دنیا به گردش واداشته بودند.

باری، اندک‌زمانی پیش از این، در همین شهر فلورانس دختر جوانی می‌زیست که بسیار زیبا بود و با این‌که پدر فقیری داشت از ظرافت و آداب‌دانی بی‌بهره نبود. این دختر که از نسل و تباری پست بود و سیمونا نام داشت ناگزیر بود با کدّ یمین و عرقِ جبین امرار معاش کند، و به کار پشم‌ریسی اشتغال داشت؛ با این وصف، وضع اجتماعی او دلیل نبود بر این‌که از لحاظ احساسات عاشقانه هم فقیر باشد، و مسلماً آتش عشق در دل او نیز زبانه می‌کشید. آری، چند روزی بود که سلطان عشق در دلش خیمه زده بود: این عشق با رفتار وزین و گفتار شیرین جوان نازنینی در دل او راه یافته بود که خود نیز همچون سیمونا از نسل و تباری حقیر بود و از طرف اربابی پشم‌باف به خدمت گرفته شده بود تا پشم موجود را برای رسیدن به کارگران پشم‌ریس برساند. سیمونا سلطان عشق را در سیمای دلنشین این جوان که پاسکینو نام داشت می‌دید و به دل می‌گرفت. طفلک دخترک پشم‌ریس تنها به این بس می‌کرد که این عشق آتشین را در دل حس کند و هر بار که مقداری پشم رشته را به دور دوک خود می‌پیچید آه‌هایی سوزناک‌تر از شعله شمع می‌کشید و چهره جوانی را در نظر مجسم می‌نمود که آن پشم را برای رشتن پیشش آورده بود. از آن سو پاسکینو نیز سخت علاقه‌مند شده بود به این‌که پشمی که از طرف اربابش برای کارگران پشم‌ریس می‌بَرَد خوب رشته شود، و از قضا در پشمی که سیمونا می‌رشت بیش از آن‌های دیگر دقیق می‌شد، و آیا تنها پشم - رشته سیمونا بود که به تشخیص او برای پارچه‌بافی مناسب بود؟ معلوم نیست. همین قدر هست که در مورد کار او بیش از کار دیگران کنجکاوی نشان می‌داد و او را بیش از همه تشویق می‌کرد.

تفتیشی که پاسکینو به عمل می‌آورد و لذتی که سیمونا از این بذل توجه می‌برد به پسر دل و جرأت بیشتری داد و از احساسات بیم و خجالت دختر که

معمول او بود به طرز محسوسی کاست، و خلاصه، لذت‌هایی که هر دو از این برخوردها می‌بردند ایشان را به هم پیوند داد. هر دو چندان بر سر ذوق و نشاط آمده بودند که هیچ‌کدام منتظر نمی‌ماند تا دیگری به او اشارات عاشقانه بکند و خود در این کار پیشقدم می‌شد. تکرار روزانه این برخوردهای لذت‌بخش آتش عشق را در دل ایشان بیش از پیش شعله‌ور ساخت، تا روزی پاسکینو با اظهار عشق و علاقه‌ای بی‌اندازه از سیمونا خواست تربیتی بدهد که به همراه او به باغی که خود برگزیده است بروند، و توضیح داد که در آنجا راحت‌تر با هم راز و نیاز خواهند کرد و کمتر در معرض بدگمانی دیگران قرار خواهند گرفت. سیمونا این خواهش را پذیرفت. روز یکشنبه پس از صرف ناهار از پدرش اجازه گرفت که برای خواندن نماز و دعای بخشایش به کلیسای سان‌گالو برود، لیکن به جای رفتن به کلیسا با دختری از دوستانش به نام لاجینا به باغی که پاسکینو نشانی آن را به او داده بود روانه شد. از آن سو، پاسکینو نیز با یکی از دوستان خود به نام پوچینو که بیشتر به استرامبا شهرت داشت به باغ آمده بود. وقتی پاسکینو و سیمونا دریافتند که از مدتی پیش رابطه‌ای عاشقانه بین استرامبا و لاجینا برقرار بوده است ایشان را در گوشه‌ای از باغ تنها گذاشتند و خود به گوشه دیگری رفتند تا از دیدار هم چنانکه باید تمتع بگیرند.

در آن گوشه از باغ که سیمونا و پاسکینو برای دیدار عاشقانه خویش برگزیده بودند یک نهال بلند و پر شاخ و برگ مریم‌گلی روئیده بود، و عاشق و معشوق در پای آن نشستند تا مدتی را به عیش و شادکامی بگذرانند. چندی نیز درباره لذت‌هایی سخن گفتند که می‌توانستند آرام و بی‌دغدغه خاطر با گردش در آن باغ از دیدار هم ببرند. در این دم پاسکینو رو به سوی نهال مریم‌گلی برگردانید، برگی از آن چید و به‌عنوان این‌که برگ آن دندان‌ها را بسیار خوب از ذرات غذا و کثافات دیگر پاک می‌کند با آن شروع به ساییدن دندان‌ها و لثه‌های خود کرد. وقتی از این کار فراغت یافت دوباره به سر صحبت خود درباره گردش در باغ بازگشت و هنوز چند کلمه‌ای بر زبان نرانده بود که ناگهان تغییری کلی در مزاجش پدید آمد و چهره‌اش دیگرگون شد؛ تقریباً بینایی و گویایی خود را از دست داد و چندان نگذشت که جان سپرد. سیمونا به مشاهده این حال بنای شیون و زاری گذاشت، فریاد و فغان برداشت و استرامبا و لاجینا را به کمک خواست. آن دو فوراً به یاریش

شتافتند و پاسکینو را مُرده یافتند و بدتر آن‌که دیدند تن آن مرد آماس کرده و صورتش پوشیده از لکه‌های سیاه شده است. ناگهان استرامبا فریاد برآورد و به سیمونا گفت:

— ای رذل فرومایه، تو او را مسموم کرده‌ای!

و چندان قیل و قال کرد که صدایش به گوش همسایگان رسید. همه به شنیدن آن سروصداها از هرسو به سمت باغ دویدند، آن جسد آماس کرده را دیدند و صدای استرامبا را شنیدند که ضمن شیون و زاری سیمونا را مُتهم می‌کرد به این‌که با حیل و نیرنگی جنایتکارانه پاسکینو را به اینجا کشانده و مسمومش کرده است. بیچاره سیمونا که مرگ ناگهانی عاشقش وی را در غم و ماتمی عظیم فرو برده بود تقریباً همه حال و حواس خود را از دست داده بود و یارای آن نداشت که در برابر این تهمت‌ها واکنشی از خود نشان بدهد، و لذا همگان چنین پنداشتند که استرامبا راست می‌گوید. دختر جوان را که همچنان با غم و درد آشک می‌ریخت توقیف کردند و به دیوان عدالت بردند. در بین راه دو تن دیگر از دوستان پاسکینو به نام‌های آتیچیاتو و مالاچه‌ووله به استرامبا پیوستند، ایشان نیز به دیوان عدالت آمدند و دادخواستند. بر اثر اصرار دادخواهان، قاضی به شتاب به بازجویی از سیمونا پرداخت، لیکن نتوانست دل خود را راضی کند به این‌که جنایتی روی داده و عامل آن این دختر بوده است. این بود که توضیحات مُتهم را کافی ندانست و خواست تا با حضور خود او نعش را ببیند و محلّی را که صحنه این ماجرا بوده است از نزدیک معاینه کند. سیمونا را محرمانه به محلّ نعش پاسکینو فرستاد، خود نیز به آنجا رفت و نعش را که به مثابه مشکى آماس کرده افتاده بود تماشا کرد. سخت در شگفت ماند و از سیمونا توضیح خواست که چگونه چنین پیشامدی شده است.

سیمونا که به نهالِ مریم‌گلی تکیه داده بود توضیحاتی را که ما می‌دانیم به قاضی داد، و برای این‌که جزئیات صحنه را بهتر به او بفهماند برگی از آن نهال چید و همچون پاسکینو دندان‌ها و لثه‌های خود را با آن مالید. دوستان پاسکینو یعنی استرامبا و آتیچیاتو و دیگران که به محل آمده بودند در حضور قاضی به تمسخر پرداختند و مدّعی شدند که این حرکات تنها برای اغفال است؛ همه بیش از پیش این اتفاق را ناشی از یک سوء قصد جنایتکارانه دانستند و مجازات زنده سوختن در آتش را به‌عنوان کیفری شایسته برای

مُتَّهَم تقاضا کردند. بیچاره سیمونا که به سبب از دست دادن عاشقش از پا درآمده بود به شنیدن چنین کیفر وحشتناکی که استرامبا برای او می‌خواست به لرزه درآمد، لیکن ناگهان همه حاضران دستخوش حیرت و وحشت شدند، زیرا حرکتی که سیمونا به تقلید از پاسکینو کرده بود از او قربانی تازه‌ای ساخت.

چه جان‌های عاقبت‌به‌خیری بودند که زندگی و عشق سوزانشان به هم در یک روز پایان گرفت! و شما نیز بی‌شک اگر با عاشقان خود به مکانی بروید که ایشان رفته‌اند خوشبخت‌تر خواهید بود! و جان‌ها چه خوشبخت خواهند بود اگر در آن دنیا نیز بتوان دوست داشت و به هم عشق ورزید، و شما بسی خوشبخت‌تر خواهید بود اگر رؤیاهای این جهان را در آن جهان نیز دنبال کنید! و مگر ما، که سیمونا در دنیای زندگان به جامان گذاشته و رفته است حقاً نباید فکر کنیم که جان او از همه خوشبخت‌تر است؟ زیرا تقدیر تاب آن را نیاورد که آن دختر معصوم از تهمت‌های پشم‌ریسانی چون استرامبا و آتیچیاتو و مالاچه‌ووله و کسانی بدتر از ایشان لگه ننگی به دامانش بنشیند و مجرم شناخته شود. و مگر سهیم شدن در مرگ و سرنوشت عاشقش مُطمئن‌ترین پناهگاه برای سیمونا نبود تا در برابر نابکاری تهمت‌زنان در امان بماند و بدان وسیله جاننش را با عشق و علاقه به جان پاسکینوی عزیزش ببیوندد؟

قاضی نیز مانند همه حاضران از پیشامدی که روی داد درشگفت ماند و تأثر شدید تا مدتی وی را از سخن گفتن بازداشت. سرانجام به خود آمد و گفت:

— بر ما ثابت شد که این نهال مریم‌گلی حاوی زهر است، و این خود از گیاهی از نوع آن بعید به نظر می‌رسد. همین دو تن که قربانی آن شده‌اند کافی است و پیش از این که فاجعه دیگری به بار آورد بهتر آن‌که نهال را از ریشه بکنند و بسوزانند.

نگهبان باغ این حکم را در حضور خود قاضی اجرا کرد. همین‌که تنه نهال بر زمین افتاد و ریشه‌های آن نمایان شد چیزی که موجب مرگ آن دو عاشق شده بود نمودار گردید: در زیر نهال وزغی بسیار درشت آرمیده بود که بی‌شک نفس آن نهال را مسموم کرده بود. هیچ‌کس جرأت نکرد به وزغ نزدیک شود. مقدار زیادی بوته خار و گون به دور آن چیدند و سپس به آنها و به نهال مریم‌گلی آتش زدند.

بدین‌گونه، رسیدگی قاضی به قضیه مرگ پاسکینوی بیچاره پایان یافت. و اما اجساد پاسکینو و سیمونا را که به آن وضع زننده آماس کرده بودند استرامبا و آتیچیاتو و گوچیو و ایمبراتا و مالاجه‌ووله از زمین برداشتند و در کلیسای سان‌پاول که کلیسای محله آن دو مرحوم بود به خاک سپردند.

جیرولامو سال وسترا را دوست می‌دارد. خواهش‌های مادرش وی را ناگزیر می‌سازد که به پاریس برود و چندی در آنجا بماند. در بازگشت می‌بیند که سال وسترا شوهر کرده است. مخفیانه به خانه آن زن وارد می‌شود و در کنار او جان می‌سپارد. جسدش را به کلیسا منتقل می‌کنند و سال وسترا نیز همانجا در کنار او آخرین نفس را می‌کشد.

امیلیا داستان خود را به پایان رسانید و نغیله برای اطاعت از امر شاه چنین به سخن آغاز کرد:

— ای دوستان بزرگوار، به عقیده من بعضی کسان که کمتر از دیگران از نعمت فهم و شعور برخوردارند خویشتن را در این زمینه برتر از دیگران می‌شمارند. این‌گونه کسان در مخالفت با اراده و خواست مردمان، و حتی با قوانین طبیعت، تردید به خود راه نمی‌دهند. اخلاق و رفتار این کسان بدبختی‌های بزرگی به بار آورده است، بی آنکه هرگز خیری از آن به کسی رسیده باشد.

باری، در میان احساسات طبیعی آدمی آنچه از همه سرکش‌تر است، هیچ پندی را نمی‌پذیرد و هیچ مخالفتی را بر نمی‌تابد عشق است؛ عشق است که ترجیح می‌دهد نابود بشود ولیکن به هیچ دلیل و منطقی از هرکه باشد گردن نهد. در این زمینه به خاطرم رسید داستان بانویی را برای شما نقل کنم که به

عقل و خردی بیش از آنچه واقعاً دارا بود و بیش از آنچه در چنان مورد خاصی که برای او پیش آمده بود می‌توان از خود نشان داد تظاهر کرد. این زن جرأت کرد به برکندن نهال عشق از درون قلبی پردازد که شاید نیروهای ملکوتی در آن نشانده بودند، و تنها با بیرون کردن جان از تن پسرش توانست عشق را نیز از قلب او به در کند.

بنا به روایتی بسیار کهن، بازرگانی بسیار ثروتمند و معتبر به نام لئوناردو سیگیه‌ری که در شهر ما می‌زیست، از همسر خود پسری داشت به نام جیرولامو. بازرگان اندکی پس از تولد این پسر دار فانی را بدرود گفت و امور تجاری خود را که بسیار درست و منظم بود با ثروتی سرشار برای او بجا گذاشت. قیّم‌های آن فرزند خردسال و مادر او با درایت و امانت کامل به ادارهٔ امور و حفظ ثروت او پرداختند.

جیرولامو در مصاحبت با کودکان همسایه بزرگ شد، و در آن محلهٔ رفیقی که بیش از همه با او دمخور بود دخترکی به سن و سال خود او بود که پدرش خیاط بود. وقتی هر دو به سنین جوانی رسیدند این دوستی تبدیل به عشق شد، عشقی چنان عمیق و سوزان که اگر جیرولامو آنی از آن دختر دور می‌ماند احساس ناراحتی و اندوهی عظیم در خود می‌کرد؛ و دختر نیز از این لحاظ بی‌شک کم از پسر نبود. مادر پسر متوجه این حال شد و از تویخ و سرزنش او هیچ دریغ نکرد، و حتی یک‌بار به تنبیه او پرداخت ولی هیچ نتیجه‌ای نگرفت. ناچار شکایت به قیّم‌های سرپرست فرزند بُرد و به اطمینان این‌که با ثروت پسرش می‌توان سرب را تبدیل به طلا کرد با ایشان چنین گفت:

— حضرات، پسر ما که هنوز چهارده سالش نشده دل در گرو عشقِ سالوسترا دختر خیاط همسایه نهاده است و شما می‌دانید که اگر ایشان را از هم‌اکنون از یکدیگر جدا نکنیم بیم آن می‌رود که در یکی از این روزها پسر نهان از ما دختر را به زنی بگیرد، و این خود برای من فاجعه‌ای عظیم و همیشگی خواهد بود؛ و یا اگر ببیند که دیگری با آن دختر ازدواج می‌کند از درد و اندوه خواهد مرد. حال شما باید چاره‌ای برای این کار ببیندیشید. به نظر من بهتر است او را به نقطه‌ای دور از اینجا، به یکی از سُعبِ تجارتخانه بفرستید. بُعد مسافت موجب خواهد شد که او دیگر دختر را نبیند و به وی نیندیشد، و چندی بعد، ما خواهیم توانست دختری از یک خانوادهٔ اصیل بیابیم و به عقد او درآوریم.

قیم‌ها نظر بانو را پسندیدند و به او قول دادند که در صورت امکان پسر را به رفتن راضی کنند. این بود که جوان را به دفتر تجارتخانه خواستند، و یکی از ایشان به لحنی بسیار ساده و محبت‌آمیز با وی چنین گفت:

— پسر، تو اکنون دیگر بزرگ شده‌ای و هنگام آن فرار سیده است که خود شخصاً به امور زندگیّت بررسی. ما بسیار خوشحال خواهیم شد که به پاریس بروی و چندی در آن شهر بمانی تا به رأی‌العین بینی که بخش مهمی از کارهای تجارتی تو چگونه اداره می‌شود. علاوه بر این، این اقامت سود دیگری نیز برای تو خواهد داشت و آن این‌که ضمن مصاحبت با نجیب‌زادگان و اعیان و اشرافِ متشخصِ شهر پیشرفتی عظیم در تربیت و آداب‌دانی تو حاصل خواهد شد، و وقتی به مقداری بسیار بیش از آن‌که در اینجا بمانی تجربه اندوختی می‌توانی پیش خودمان برگردی.

پسر به دقت به این سخنان گوش فرا داد ولیکن در پاسخی کوتاه به ایشان گفت که هیچ حاضر به اقدام به چنین مسافرتی نیست و می‌تواند مانند هر فرد دیگری که نظیر کار او را دارد در فلورانس بماند و به کارهایش هم برسد. به شنیدن این پاسخ، قیم‌ها بار دیگر برای او به استدلال پرداختند و وی را به قبول این سفر تشویق کردند، و چون نتیجه‌ای نگرفتند مراتب ناکامیابی خود را در مأموریتی که به ایشان مَحْوَل شده بود به مادر آن جوان گزارش دادند. بانو دستخوش خشم عظیمی شد، و این بیشتر نه برای خودداری پسر از رفتن به پاریس بلکه برای پایداری او در عشق به دخترک بود. ابتدا بنای ناسزاگویی به او گذاشت و سپس کوشید تا با سخنان نرم و شیرین مجابش کند. این بود که به ناز و نوازشش پرداخت و از او خواهش کرد که به قبول اندر زهای قیم‌های دلسوز خود رضا دهد؛ و در این راه چندان چرب‌زبانی کرد که پسر پذیرفت به پاریس برود، به این شرط که حداکثر بیش از یک‌سال در آنجا نماند. هر دو بر مبنای این شرط توافق کردند.

بنابراین، جیرولامو درحالی که عشق سالوسترا را سخت به دل گرفته بود به پاریس رفت و با وجود وعده‌هایی که به او داده بودند مبنی بر این‌که در سر موعد احضارش خواهند کرد اقامتش در آن شهر دو سال به درازا کشید. در بازگشت بیش از پیش عاشق بود، ولی آگاه شد که در غیبت او سالوسترا با جوان براننده‌ای که خیمه‌دوز است ازدواج کرده است. می‌توان حدس زد که دستخوش چه یأس و اندوه عظیمی شد! با این وصف در برابر کار انجام شده

چاره‌ای بجز این ندید که به خود دل‌داری دهد. لیکن از محل اقامتِ سالوسترا جوریا شد و چنان‌که رسم جوانانِ عاشق است شروع به پرسه‌زدن در دوروبرِ خانه او کرد، چون او را نسبت به عشق سابق همچنان مانند خود وفادار می‌پنداشت، غافل از این‌که سالوسترا چنین نبود. او جیرولامو را آن‌گونه به یاد می‌آورد که انگار هرگز او را ندیده و نشناخته است، و اگر خاطراتی هم از او به ذهنش خطور می‌کرد هیچ به روی خود نمی‌آورد. اندکی بعد، جوان که دستخوش یأس و سرخوردگی شدیدی شده بود دانست که چه باید بکند. او که تمام تلاش و کوشش خود را بکار می‌برد تا مگر باز دل سالوسترا را به دست آورد چون از تلاش‌های خویش نتیجه‌ای نگرفت بر آن شد تا اگر جان خود را نیز بر سر این کار بگذارد در جایی با او روبرو شود و با وی حرف بزند. از یکی از همسایگانِ منزل سالوسترا اطلاعات کافی دربارهٔ چگونگی وضع اندرون خانه او به دست آورد تا شبی که سالوسترا و شوهرش به مهمانی و برای شب زنده‌داری با دوستانشان به خانه یکی از ایشان رفته بودند او دزدانه وارد خانه ایشان شد و در اتاق خوابشان خود را در پشت انبوهی از پارچهٔ خیمه که به صورت پرده گذاشته بودند پنهان کرد. زن و شوهر دیرگاه به خانه بازگشتند و به بستر رفتند. جیرولامو صبر کرد تا شوهر خوب به خواب رفت؛ آنگاه، از آن سو که دیده بود سالوسترا خوابیده است به تختخواب نزدیک شد و دستش را به سینهٔ آن زن بُرد و آهسته در گوشش گفت:

— جانِ دلم، خوابیده‌ای؟

زن که هنوز خوابش نبرده بود یگه‌ای خورد و خواست داد بزند، ولی جیرولامو به شتاب به او گفت:

— تو را به خدا سوگند می‌دهم فریاد مکن. من جیرولاموی تو هستم.

به شنیدن این سخن، سالوسترا از سر تا پا به لرزه درآمد و گفت:

— تو را به خدا، جیرولامو، برو پی کارت! اکنون دیگر آن روزهای

کودکی مان که می‌توانستیم به هم عشق بورزیم گذشته است. تو می‌بینی که من شوهر دارم و دیگر مجاز نیستم به مردی غیر از او نظر داشته باشم. تو را به خدا که بالاترین سوگند است قسم می‌دهم برو! اگر شوهرم بیدار شود و تو را در اینجا ببیند کمترین زیان این امر برای من آن خواهد بود که دیگر نخواهم توانست با او در صلح و آرامش زندگی کنم. اکنون می‌بینی که او مرا دوست

می دارد و من در کنار او خوش و راحت بسر می برم.

این سخنان درد و اندوهی عمیق در دل مرد جوان انداخت. زمان های گذشته را به یاد زن آورد و عشقش را که اندک خَللی در آن راه نیافته بود. از التماس و درخواست های پی در پی به وعدو وعید های فریبنده رسید، ولی همه آنها بی نتیجه بود. آنگاه دیگر آرزویی بجز مرگ برای جبر و لاملو نماند. سرانجام به پاسبان عشق جانسوزش به آن زن از او خواهش کرد که لااقل اجازه دهد لحظه ای چند در کنارش دراز بکشد تا تنش که از انتظاری طولانی در هوای سرد یخ کرده است گرم بشود. در ضمن، قول شرف داد که آرام بگیرد و خاموش بماند و دست از پا خطا نکند، و همین که قدری گرم شد برخیزد و برود. دلِ سالوسترا به حال او سوخت و به اطمینان قوی که داده بود با درخواستش موافقت کرد. جبر و لاملو به کنار او خزید و از دست زدن به اندام وی خودداری کرد، لیکن برقی از خاطرات عشق دراز مدتش به آن زن و سنگدلی فعلی آن زن در حق او و از بین رفتن همه امیدهایش در مغز او جرقه زد و ناگهان تصمیم گرفت که زندگی را بدرود گوید. بی آنکه کلمه ای حرف بزند نفسش را در سینه بند آورد، مشت ها را گره کرد و در کنار آن زن جوان جان داد.

چند لحظه بعد، سالوسترا از بی حرکت ماندن او در شگفت ماند، و از ترس اینکه نکند شوهرش بیدار شود و این وضع را ببیند پیچ کنان گفت:

— جبر و لاملو، خیال نداری بروی؟

جوابی نیامد. با خود گفت نکند خوابش برده است. دست دراز کرد تا تکانش بدهد و از خوابش برانگیزد ولی چون دستش به تن او خورد حس کرد که مانند یخ سرد است. می توان حدس زد که تا به چه حد شگفت زده شد. باز اصرار ورزید ولی مرد تکان نمی خورد. پس از چندین بار تلاش، تازه دریافت که جوان مُرده است.

از مشاهده این حال، سالوسترا به درد و اندوهی دچار شد که وصف نتوان کرد. مدتی حیران ماند که چه بکند و چه تصمیمی بگیرد. سرانجام بر آن شد تا شوهرش را بیدار کند و از او درباره این واقعه همچون امری که به خودشان مربوط نیست و در جای دیگری اتفاق افتاده است نظر بخواهد. شوهرش را بیدار کرد و عین ماجرای را که روی داده بود برای او بازگفت، لیکن آن را به زن دیگری نسبت داد و از او پرسید که اگر فرضاً چنین اتفاقی در خانه او افتاده

بود چه می‌کرد. آن مرد شریف جواب داد که به عقیده او بایستی نعش را محرمانه برداشت و جلو در خانه خودش گذاشت. و اما این که درباره آن زن چه باید کرد، به عقیده او آن زن هیچ گناهی ندارد.

زن گفت: بسیار خوب، پس ما نیز باید به همین طریق عمل کنیم. و دست شوهرش را گرفت و روی بدن یخ کرده مُرده گذاشت. شوهر در عین تأثر و هیجان از جا برخاست و چراغی روشن کرد، و بی آنکه توضیحات بیشتری از زنش بخواهد، با اطمینان به بی‌گناهی او، نعش را که کفنی به جز لباس‌های تنش نداشت روی شانه‌های خود گذاشت، آن را تا به در خانه آن مرحوم برد، در همان جا بجایش گذاشت و برگشت.

وقتی صبح شد و نعش جوان را در جلو در یافتند همه اهل خانه، و به ویژه مادرش، بانگ شیون و زاری سردادند. سر تا پای نعش را به دقت واری کردند و اندک نشانی از ضرب و جرح در آن نیافتند؛ بیشتر پزشکان نظر دادند که آن مُرده علت درد و اندوهی شدید مُرده است، و این خود عین واقع بود. جنازه را به کلیسا منتقل کردند. مادر نالان و گریان به همراه چند زن از خویشان و همسایگان به کلیسا آمد. بنا به رسمی که در میان ما جاری است زنان به شیون و زاری آغاز کردند. در آن دم که بانوان بیتابانه می‌گریستند رادمردی که این فاجعه در خانه او به وقوع پیوسته بود به زنش سالوسترا گفت: — بالاپوشت را به دوش بینداز و به کلیسایی که جیرولامو را به آنجا منتقل کرده‌اند برو. در آنجا خود را به میان زنان در انداز و گوش تیز کن و ببین درباره این واقعه چه می‌گویند. من نیز در میان مردان همین کار را خواهم کرد. اگر شایعه‌ای درباره این ماجرا در ارتباط با ما بر سر زبان‌ها جاری باشد باید از آن باخبر شویم.

زن جوان، که تازه آتش ترحمی دیررس در درونش زبانه می‌کشید و مایل به دیدن جسد بی‌جان کسی شده بود که در دوران زنده بودنش نخواستی بود دل او را، حتی به بوسه‌ای، از خود خرسند کند به کلیسا رفت. راستی که عشق چه قدرت خارق‌العاده‌ای دارد! و چه کسی قادر است که آسان در جهت خلاف جریان نیرومند آن شنا کند؟ آن دلی که جیرولامو در آن دم که هنوز از هوای خوشبختی تنفس می‌کرد نتوانسته بود بدان دست یابد اکنون در بدبختی به روی او باز می‌شد. ناگهان همه شعله‌های دیرین که خاموش شده بودند به زبانه کشیدن آغاز کردند. سالوسترا به محض دیدن

چهره‌ای که بر اثر مرگ یخ‌زده بود دستخوش تغییری آنی و ناگهانی شد و چنان تأثیری به او دست داد که خود را محکم به بالاپوشش پیچید، به میان بانوان لغزید و تا خود را به کنار نعش نرسانید از جنب‌وجوش باز نایستاد. همین‌که به پای نعش رسید جیغی گوش‌خراش کشید و بی‌تابانه بر چهرهٔ مُرده خم شد، لیکن نتوانست آن را غرق در اشک‌های خود کند، زیرا هنوز به جسد دست نزنده دچار همان یأس و حرمانی شد که جیرولامو قربانی آن شده بود، و همان احساس جانکاه از او نیز قربانی دیگری ساخت.

حاضران که هنوز سالوسترا را نشناخته بودند به دل‌داریش پرداختند و به او اصرار کردند که از سر نعش برخیزد، ولی از او حرکتی ندیدند. خواستند خودشان او را بلند کنند ولی دیدند که اصلاً تکانی نمی‌خورد. بلندش کردند، و آنگاه، هم او را شناختند و هم دیدند که جان داده است. زنانی که ناظر این صحنه بودند همین‌که دیدند گرفتار عزای تازه‌ای شده‌اند بار دیگر گریه سر دادند و جیغ و دادهایی گوش‌خراش‌تر از پیش کشیدند.

صدا در بیرون از کلیسا، در میان مردان پیچید و تا به گوش شوهر مُتوفی که اکنون با مردان دیگر در آمیخته بود رسید. به دل‌داری‌ها و اظهار همدردی‌های ایشان توجهی مبذول نداشت و مدتی مدید گریست. پس از آن، برای چند تن از حاضران، ماجرای او را که در شب پیشین بین زنش و آن جوان روی داده بود نقل کرد. آنگاه علت این مرگ دوم بر همگان روشن گردید و عزا عمومی شد. در این اثنا نعش زن جوان را از زمین برداشتند و شستشو دادند و سپس آن را بر همان بستری که نعش جیرولامو در آن بود نهادند. پس از آن‌که مدتی بر جنازهٔ او نیز گریستند دو عاشق را در یک گور به خاک سپردند.

عشق، تا زمانی که آن دو زنده بودند، نتوانسته بود ایشان را به هم پیوند دهد، و اینک مرگ آنان را با پیوندهای ناگسستگی خویش به هم پیوست.

۹. خوراک دل

گیوم دوروسیون فاسق زن خود به نام گیوم دو کایستان را می‌کشد و سپس آن بانو را وامی‌دارد که دل مقتول را بخورد. معشوقه وقتی از حقیقت حال آگاه می‌شود خود را از پنجره بسیار بلندی به زیر می‌اندازد، در دم می‌میرد و در گور عاشقش به خاک سپرده می‌شود.

نفیله داستان خود را به پایان رسانده و احساس تأثیری شدید در دل همه دوستانش برانگیخته بود. شاه که نمی‌خواست به امتیاز دیونو تجاوزی بشود و دیگر کسی هم نمانده بود که نوبت نقل داستان به او برسد خود رشته سخن را به دست گرفت و چنین آغاز کرد:

- افسرده دلانِ عزیزم، حال که نامرادی‌های عشق و مُحَبَّتِ تارهای قلب شما را تا به این پایه به ارتعاش درمی‌آورد من بر آنم داستانی برایتان نقل کنم که کم از داستان اخیر اندوهگیتان نخواهد کرد. قهرمانان این داستان از اصالت و نجابتی بیش از آن داستانِ پیشین برخوردارند و ماجرا نیز اندوهناک‌تر است.

بی‌شک می‌دانید که پرووانسی‌ها قصه زیاد دارند. در ولایت پرووانس دو نجیب‌زادهٔ دلاور می‌زیستند که هر دو دارای قصور عالی و خدم و حشم فراوان بودند، یکی از آن دو گیوم دوروسیون نام داشت و نام دیگری گیوم دو کابستان بود. از آنجا که هر دو لشکری بودند و به رموز رزم و سلاح وارد، هر

دو نسبت به هم احساس مهر و محبت می نمودند، و بر پایه همین مهر و علاقه خو کرده بودند به این که همیشه یک جور لباس بپوشند و با هم به تماشای مسابقه های نیزه بازی و سوارکاری و جشن های رزمی دیگر بروند. با این که هریک در ملک شخصی خود سکونت داشت و قصرهای آن دو در حدود ده «مایل» از هم دور بود، به سبب همین دوستی نزدیک و این ارتباط مداوم، از آنجا که گیوم دو روسیون زنی داشت بسیار زیبا و دلربا، گیوم دو کابستان سخت شیفته و دلباخته او شد. بانو متوجه ادا و اطوارهایی که کابستان از خود درمی آورد و ایما و اشاره هایی که می کرد شد و چون او را نجیب زاده ای والا می دانست و کابستان نیز با حرکات خویش توانسته بود خود را در دل او جا کند بانو هم کم کم به او علاقه مند شد. کار این مهر و علاقه به جایی رسید که بانو وی را در دنیا از همه چیز و همه کس بیشتر دوست می داشت و تنها منتظر بود که کابستان لب بجنابند تا هرچه می خواهد به او بدهد. این انتظار چندان به درازا نکشید و عشق و هوسی سرکش آن دو عاشق را نخست یک بار و سپس بارها با هم جمع کرد.

لیکن چنان که باید رعایت احتیاط نکردند و شوهر بانو ایشان را در حین معاشقه غافلگیر کرد. از دیدن این صحنه دستخوش چنان خشم و نفرتی شد که مهر و محبتش نسبت به رفیقش کابستان تبدیل به کینه و عداوتی شدید گردید، و چون در پنهان داشتن کینه خود ماهرتر از آن دو در پنهان داشتن عشقشان بود نقشه قتل رقیبش را کشید.

باری، وضع روحی روسیون بدین گونه بود تا یک وقت اعلام شد که مسابقه نیزه بازی و سوارکاری مهمی در فرانسه برگزار می شود. روسیون فوراً کابستان را از ماجرا آگاه کرد و از او خواست به کاخ وی بیاید تا هر دو در این باره با هم کنکاش کنند که آیا برای شرکت در آن جشن و مسابقه بروند یا نه، و با چه سر و وضعی بروند. کابستان که از این خبر شاد شده بود پاسخ داد که فردا شب برای صرف شام پیش رفیقش خواهد آمد.

به شنیدن این خبر روسیون فرصت را برای گرفتن انتقام مناسب یافت. فردای آن روز سلاح برداشت و به اتفاق چندتن از نوکران خاص سواره به راه افتاد. در مکانی واقع در نزدیک به یک «مایلی» کاخ توقف کرد و در پیشه ای که گذرگاه کابستان بود به کمین نشست. پس از انتظاری نسبتاً دراز کابستان را از دور دید که به همراه دو تن از نوکرانش، هر سه بی سلاح، پیش می آمدند، و

نجیب‌زاده چنان بی‌خیال بود که انگار هیچ خطری او را تهدید نمی‌کند. همین‌که کابستان به محل مورد انتظار رسید روسیون ناجوانمرد به انگیزه خشم شدیدی که داشت نیزه به دست از کمینگاه بیرون پرید، به رفیقش حمله‌ور شد و بانگ برآورد: «ای خائن، هم‌اکنون تو را می‌کشم!» و بلافاصله با نیزه بر سینه او کوبید. کابستان که مجال اندک دفاعی از خود نیافته و حتی قادر به ادای سخنی نشده بود بر اثر ضربت نیزه از پای درآمد و در دم جان داد. نوکران او که قاتل را نشناختند عنان بگردانیدند و به شتاب به سوی کاخ اربابشان تاختند.

آنگاه روسیون از اسب فرود آمد، کاردی برداشت و سینه کابستان را از هم درید. سپس با دست‌های خود دل قربانی نگون‌بخت را از سینه بیرون کشید. آن را در پرچم نیزه‌اش پیچید و به دست یکی از نوکرانش داد تا با خود بیاورد. در ضمن، اکیدا سفارش کرد که مبادا یک کلمه از آنچه روی داده است بر زبان هیچ‌یک از نوکرانش جاری شود، و باز سوار شد، و چون به کاخ اقامتگاه خویش بازگشت دیگر شب شده بود.

بانو که می‌دانست قرار است کابستان در همان شب برای صرف شام به منزل ایشان بیاید، و با شور و اشتیاق تمام انتظارش را می‌کشید وقتی دید شوهرش تنها برگشته است بسیار تعجب کرد و به او گفت:

— آقا، پس چرا کابستان با شما نیامده است؟

شوهرش پاسخ داد: ای بانو، کابستان پیغام داده است که تا فردا نمی‌تواند پیش ما بیاید.

بانو اندکی ملول شد. در این هنگام روسیون سرآشپز را احضار کرد و به او گفت:

— بیا، این دل‌گراز را که من امروز شکار کرده‌ام بگیر و از آن بهترین و لذیذترین خوراکی که ممکن است بساز، و وقتی من بر سر سفره نشستم آن را در یک بشقاب نقره برایم بفرست.

سرآشپز دل را گرفت و برای تدارک خوراک موردنظر اربابش کمال مهارت و دقت را بکار بست، آن را ریزریز کرد، از بهترین ادویه‌ای که در اختیار داشت به آن چاشنی زد و خوراکی بس لذیذ و گوارا از آن ساخت.

چون هنگام صرف شام فرا رسید گیوم و همسرش بر سر سفره رفتند و نوکران طعام آوردند. لیکن گیوم از آنجا که بر اثر ارتکاب جنایت سخت

منقلب بود اشتها نداشت و بسیار کم خورد. وقی سرآشپز خوراک دل را فرستاد گیوم آن را پیش همسرش گذاشت و تا توانست از آن تعریف و تمجید کرد؛ در ضمن، به عذر این‌که امشب معده‌اش ناراحت است و اشتهای چندانی ندارد خود از خوردن آن خودداری نمود. بانو که چنین عذری نداشت شروع به خوردن کرد، آن خوراک به مذاقش بسیار گوارا آمد و لذا همه آن را خورد. نجیب‌زاده همین‌که دید زنش همه خوراک را خورده است از او پرسید:

— هان، ای بانو، این خوراک را چگونه یافتی؟

بانو در پاسخ گفت: عالی بود آقا، و مرا از آن بسیار خوش آمد.

نجیب‌زاده گفت: خدا را شکر! یقین دارم که راست می‌گویی و هیچ تعجب نمی‌کنم از این‌که تو از چنین خوراکی خوشت آمده است، چون کسی که در دوران حیاتش آن همه مورد مهر و محبت تو بوده است قهرأ پس از مرگش نیز باید چنین باشد.

بانو به شنیدن این سخنان قدری ناراحت شد و پس از اندکی سکوت، حیرت‌زده پرسید:

— منظورت چیست؟ مگر این چه خوراکی بود که به من دادی بخورم؟

نجیب‌زاده پاسخ داد: خوراکی که تو خوردی از دل گیوم دو کابستان درست شده بود، از دل همان مردی که تو زن بی‌وفا دوستش می‌داشتی. و یقین بدان که راست می‌گویم، چون همین خود من، مدتی پیش از بازگشتنم به خانه، با دست‌های خودم آن دل را از سینه او بیرون کشیدم.

لابد می‌پرسید وقتی بانو از سرنوشت اسفبار کسی که در دنیا برای او عزیزتر از هر چیز و هرکس بود آگاه شد اندوهگین گردید؟ چنین سؤالی از من نکنید. باری، بانو پس از چند لحظه که به بُهت و حیرت گذشت گفت:

— رفتار تو نجیب‌زاده رفتار مردی خائن و شرور بوده است. تو باید این را بدانی که من به زور دل به او نسپردم و او موجب این هتک حرمت از تو نبوده است؛ بنابراین من مستوجب کیفر بودم نه او. به هر تقدیر، پس از خوراکی چنین والا و خوشگوار که از دل نجیب‌زاده‌ای والاگهر و بزرگوار چون گیوم دو کابستان درست شده بود معاذالله که من هرگز خوراک دیگری بخورم. این بگفت و از جا برخاست و بی‌آنکه سخن دیگری بگوید از پنجره‌ای که در پشت سرش باز بود خود را به زیر انداخت. فاصله پنجره تا زمین بسیار

زیاد بود و بانو پس از سقوط نه تنها مُرد بلکه تگّه تگّه شد. گیوم دو روسیون به دیدن این صحنه سخت در شگفت ماند و تازه پی برد که چه کار دیوانه‌واری کرده است. از بیم شماتت مردم و تعقیب کنت فرمانروای پرووانس دستور داد تا اسبش را زین کردند و در دم سوار شد و رفت.

صبح روز بعد، خبر این ماجرا در تمام منطقه پیچید. کسان وابسته به کاخ کابستان و همچنین کسان وابسته به کاخ بانو عزا گرفتند، گریان و نالان جنازه‌ها را از زمین برداشتند و هر دو را در کلیسای واقع در کاخ خود بانو در یک گور گذاشتند. سپس بر سنگ مزارشان شعرهایی در معرفی آنان که در زیر آن خاک آرمیده بودند و در چگونگی علت مرگشان نگاشتند.

۱۰. داروی بیهوشی

زن پزشکی که فاسقش داروی بیهوشی خورده است او را مُرده می‌پندارد و جسدش را در صندوقی می‌گذارد که دو تن رباخوار آن را به خانه خود می‌برند. مرد که در درون صندوق به هوش آمده است به جرم دزدی به زندان می‌افتد. کلفت بانو در محضر مقامات قضایی اقرار می‌کند به این‌که خود او آن مرد را در میان صندوق پنهان کرده و سپس رباخواران آن را دزدیده‌اند. مرد از مجازات اعدام رهایی می‌یابد و رباخواران به جرم دزدیدن صندوق جریمه می‌شوند.

وقتی شاه داستان خود را پایان رسانید تنها دیونثو مانده بود که دین خود را ادا کند. دیونثو در همان‌دم که شاه به او اشاره می‌کرد متوجه شد و چنین به سخن آغاز کرد:

— ای بانوان، اگر داستان‌های دردناک عشق‌های ناکامی که امروز نقل کردید دل‌های شما را به درد آورد و چشمان شما را به اشک آلود مرا نیز کمتر از شما متأثر نکرد و من از صمیم قلب آرزومند بودم که این درد و اندوه هرچه زودتر به پایان برسد. اینک خدا را سپاس می‌گزارم که به پایان رسید مشروط بر این‌که من هم با نقل داستانی غم‌انگیز سنگی شوم بر این بنای مشنوم نیفزایم. لیکن خدا مرا از چنین کاری به‌دور بدارد! من از هرگونه غم و اندوهی کناره می‌گیرم تا سخنانی طرب‌انگیز و بهجت‌خیز بر زبان آورم. و چه بهتر که

همین خود الگویی باشد برای موضوع داستان‌های فردا. باری، ای بانوان زیباروی، بدانید و آگاه باشید که در زمانی نه چندان دور، جراح بزرگ به نام دکتر مازِه‌ثوی کوهستانی در شهر سالرنو به طبابت روزگار می‌گذرانید. این پزشک با این‌که پا به سن گذاشته بود در همان شهر با دختری زیبا از خانواده‌ای والاگهر ازدواج کرد. از نظر خودآرایی و به خود بستن جواهرات گوناگون و پوشیدن انواع لباس‌های فاخر که زنان را از آن خوش آید هیچ زنی در آن شهر به پای او نمی‌رسید. لیکن بانو با همه این امتیازها بیشتر وقت‌ها افسرده و دل‌مرده بود، زیرا پزشک جراح در رختخواب نمی‌توانست چنان‌که باید انتظار او را برآورد. لابد شما داستان آقای ریچارْدو دی‌کنیزیکا را به یاد دارید، چه، من درباره‌ی او و تعلیماتی که به زنش می‌داد پیش از این با شما سخن گفته‌ام.^۱ دکتر مازِه‌ثو نیز با زن خود به همان شیوه رفتار می‌کرد و به او می‌گفت که پس از هر معاشقه نمی‌دانم چند روز وقت لازم است تا مرد نیروی نخستین را بازیابد. من دیگر وقت شما را با ذکر چرنندیات دیگری از این قبیل که او به زنش می‌گفت نمی‌گیرم و فقط می‌گویم که آن زن بیچاره از این حرف‌ها تسکین خاطر نمی‌یافت و به هیچ‌وجه ارضا نمی‌شد. و از آنجا که از هوش و درایت کافی بی‌بهره نبود تصمیم گرفت که به بهانه خرید لوازم خانه به کوی و برزن برود و مطلوب خود را در آنجا بیابد. در این گشت و گذارها به بسیاری از جوانان به چشم خریداری نگریست تا سرانجام یکی را برگزید که مرجع امید و عشق و علاقه او گردید. جوان نیز وقتی این عشق و توجه بانو را به خود دید از این‌که چنین لعبتی نصیبش شده است شادمان گردید و به او دل باخت. جوان رُوجیه‌ری آبرولی نام داشت و از خانواده‌ای اصیل بود، لیکن زندگی چنان تباهی داشت و چندان فاسدالاخلاق بود که خویشان و دوستانش همه او را ترک گفته بودند و هیچ حاضر نبودند به رویش بنگرند. تمام مردم سالِرْثو نیز او را به‌عنوان دزد و جانی تبهکاری درخور طناب دار می‌شناختند، ولی بانو به این شهرت‌های نامطلوب چندان وقعی نمی‌گذاشت، چون در او چیزهای دیگری می‌دید که دلخواهش بود. سرانجام با همدستی کلفت خانه توانست با آن جوان رابطه برقرار کند، و پس از آنکه چندی از وصال هم برخوردار شدند بانو شروع به

۱. رجوع شود به داستان دهم از روز دوم. (مترجم)

سرزنش او در مورد زندگی تباه گذشته‌اش کرد و مُصِراً از وی خواست تا به پاس عشقی که به هم می‌ورزند از کارهای زشتی که پیشه کرده است دست بردارد؛ و برای این‌که در این راه کمکش کند و شیوهٔ زندگی او را یک‌باره دیگ‌گون سازد گاه‌گاه پولی هم به او می‌داد.

این رابطه در نهان و با رعایت کمال احتیاط ادامه داشت، تا روزی بیماری را به نزد پزشک آوردند که زخمی در ساق پا داشت و زخم چرک کرده بود. پزشک پس از معاینهٔ موضع زخم به کسان بیمار گفت که باید استخوانی از ساق پای او را که مبتلا به قانقاریا شده است بردارد، وگرنه بعداً ناگزیر خواهد شد تمام پا را ببرد، و یا بگذارند که بیمار با آن درد بمیرد. ضمناً توضیح داد که در عین حال که برداشتن استخوان چرکین ممکن است موجب نجات جان بیمار بشود شاید متضمن خطر فاجعه‌آمیزی نیز باشد. کسان بیمار به عملِ جراحِ او رضا دادند و از پزشکِ جراحِ خواستند تا هرگونه که صلاح می‌داند عمل کند.

دکتر مازه‌نو تشخیص داد که بدون به کار بردن داروی بیهوشی، بیمار قادر به تحمل درد نخواهد بود و لذا نخواهد گذاشت که عمل جراحی با کامیابی انجام پذیرد. و چون پیش‌بینی شده بود که عمل در غروب همان‌روز انجام بگیرد دکتر از همان آغاز صبح دستور ترکیب شربتی را داد، و آن عبارت بود از داروی بیهوشی حل شده در آب مُقَطَّر، معجونی که بیمار را در تمام مُدَّتِ ادامهٔ عمل به خواب می‌برد. وقتی شربت را به دستور او ساختند و به نزدش آوردند او آن را در اتاق خوابش روی طاقچهٔ دم‌پنجره گذاشت و به کسی هم نگفت که چیست.

طرف‌های غروب، در آن اوان که می‌خواست به سراغ بیمار خود برود از تنی چند از دوستان صمیمی خویش که در آملفی بودند پیامی دریافت کرد که اگر آب در دست دارد ننوشد و بکوشد تا در اسرع وقت خود را به آن شهر برساند، چه، در آنجا بر اثر نزعی سخت عدهٔ کثیری زخم‌های مُهلِک برداشته‌اند و نیاز مُبَرَم به مُداوا دارند. جراح عمل پای بیمار خود را به صبح روز بعد موکول کرد، قایقی گرفت و دستور داد تا او را به آملفی ببرند. زنش که می‌دانست دکتر شب‌هنگام بر نخواهد گشت، به همان شیوه که در این‌گونه موارد رفتار می‌کرد در نهان به دنبال روحیه‌ری فرستاد، و چون جوان رسید او را در اتاق خود پنهان کرد، به انتظار وقتی که همهٔ اهل خانه به خواب بروند.

روحیه‌ری در اتاق خواب منتظر بود تا معشوقش به او بپیوندد. معلوم نیست بر اثر خستگی مفرط بود یا غذای شور زیاد خورده بود و یا اختلالی در مزاج خود حس می‌کرد که سخت تشنه‌اش شد. چشمش در طاقچه دم پنجره به شیشه شربت‌بی افتاد که دکتر برای بیمارش ساخته بود. به تصور این‌که شیشه محتوی آب آشامیدنی است آن را برداشت و به لب برد و تا آخرین جرعه نوشید. کم‌کم حس کرد که خوابش می‌آید، و چندان نگذشت که به خوابی عمیق فرو رفت.

بانو در نخستین فرصت مناسب به اتاق خواب برآمد، روحیه‌ری را دید که به خواب رفته است، آهسته تکانش داد و پیچ‌پیچ‌کنان از او خواهش کرد که برخیزد، لیکن بی‌نتیجه بود. روحیه‌ری نه جواب می‌داد و نه تکان می‌خورد. معشوقه نگران شد، محکم‌تر تکانش داد و به او گفت:

— بلندشو، تن‌لش! تو اگر می‌خواستی بخوابی خوب بود به خانه‌ات می‌رفتی و به اینجا نمی‌آمدی.

روحیه‌ری که روی صندوقی نشسته بود بر اثر این تکان شدید به زمین درغلتید و همچون نعش مژده اندک نشان حیات از خود بروز نداد. بانو دستخوش بیم و تشویش خاصی شد. به امید این‌که بلندش کند و بر سر پا نگاه دارد وی را با فشار بیشتری کشید، بینی‌اش را و شگون گرفت و ریشش را کشید؛ لیکن از هیچ‌یک از این کارها نتیجه‌ای به دست نیامد. به قول معروف، خر به گل میخ محکمی بسته شده بود. زن جوان بیش از پیش وحشت کرد، گوشت تن او را محکم‌تر و شگون گرفت، و حتی پوست تنش را با شعله شمعی سوزانید، لیکن بیفایده بود. با این‌که شوهرش پزشک بود خود از پزشکی اندک اطلاعی نداشت و یقین کرد که روحیه‌ری مژده است. و چون از اینها گذشته، جوان را بسیار دوست می‌داشت می‌توان حدس زد که تا به چه پایه اندوهگین گردید. با این حال، می‌ترسید از این‌که سروصدا راه بیندازد، و همچنان که بر چنین پیشامد ناگواری اشک حسرت می‌ریخت دندان روی جگر گذاشت و سکوت را حفظ کرد.

چند لحظه بعد، سخت بیمناک شد از این‌که مبادا علاوه بر محروم ماندن از محبوب، آبرو و حیثیت خود را نیز از دست بدهد. بنابراین می‌بایست هرچه زودتر جسد از آن خانه به جای دیگری بیرون از آنجا منتقل شود؛ ولی آخر چگونه؟ بی‌آنکه سروصدا راه بیندازد کلفت را احضار کرد و شرح

فاجعه‌ای را که روی داده بود با وی در میان نهاد، در ضمن، از او نظر خواست که چه باید بکنند. دخترک بسیار حیرت کرد، او نیز تنه روجیه‌ری را کشید و محکم تکان داد، و چون هیچ‌گونه واکنشی در او ندید خود نیز همچون بانوی خویش معتقد شد که جوان مُرده است، و نظر داد که باید نعل را از خانه بیرون ببرند.

بانو گفت: آری، ولی آخر به کجا ببریمش که صبح وقتی او را یافتند کسی بو نبرد که از اینجا بیرون برده شده است؟

کلفت جواب داد: ای بانو، شما حتماً با دکان نجاری جنب خانه خودمان آشنا هستید. من امشب دیروقت صندوق نسبتاً بزرگی را دیدم که در جلو دکان گذاشته بودند. اگر نجار صندوق را به درون دکان نبرده باشد ما به خوبی می‌توانیم از آن استفاده کنیم. بهتر آنکه روجیه‌ری را در درون آن بگذاریم و دو سه ضربه کارد هم به آن بزنیم و همانجا ولش کنیم. صبح هم که آن را ببینند و بفهمند که در درون صندوق چیست هیچ مُهم نیست، چون دلیلی در دست نیست که از اینجا بیرون آمده است یا از جایی دیگر. و اصلاً چون آن مرحوم جوان خوبی هم نبوده است همه گمان خواهند کرد که لابد مرتکب کار ناصوابی شده و قطعاً دشمنی داشته که او را کشته و در صندوق گذاشته است.

بانو با تمام این نقشه موافقت کرد به جز کارد زدن به نعل، چون به هیچ قیمتی حاضر نبود چنین کاری با عاشقش بکند. کلفت را فرستاد تا ببیند آیا صندوق در همانجا که بوده مانده است یا نه. کلفت بازگشت و جواب مثبت بود. او دختری جوان و نیرومند بود و با کمک بانوی خود نعل را برداشت و بر دوش گرفت. بانو پیش افتاد تا مراقب باشد که کسی سر نرسد و نبیند که چه می‌کنند. هردو زن تا پای صندوق آمدند، روجیه‌ری را در درون آن جای دادند، در آن را محکم بستند و آن را در همان‌جا که بود برجا گذاشتند.

در همان نزدیکی، از چند روز پیش دو جوان رباخوار که در پی کسب درآمدهای سرشار با هزینه‌های اندک بودند به خانه‌ای در آن حوالی نقل مکان کرده و همیشه مترصد بودند که اثالی به دست آورند. از قضا در همان روز آن صندوق توجه ایشان را به خود جلب کرده بود و هردو تصمیم گرفته بودند که اگر شب‌هنگام آن صندوق را همچنان در آنجا ببینند آن را بردارند و به خانه خود ببرند. بنابراین، نیمه‌های شب از خانه درآمدند و آنچه را می‌خواستند در جای خود یافتند. وقت خود را به مطالعه این که در درون

صندوق چیزی هست یا نه تلف نکردند، و با این که آن را کمی سنگین تر از معمول یافتند برش داشتند و به سرعت به خانه خود بردند. ضمناً چون دیروقت هم بود در صدد برنیامدند که جای مناسبی برای آن بیابند، و آن را در جوار اتاق خواب زان نشان گذاشتند، و خود با خیال راحت رفتند و خوابیدند. روحیه‌ری که مُدَّتِ مدیدی به خواب رفته و اکنون آن داروی بیهوشی را هضم کرده بود دیگر از آن دارو اثری در تنش نمانده و اندکی پیش از سپیده دم بیدار شده بود. با آنکه از حالت بیحسی به در آمده و قوای فکری خویش را بازیافته بود هنوز سنگینی عجیبی در سر خود حس می‌کرد که در تمام مدت آن شب گیجش کرده بود و ظاهراً تا چندین روز پس از آن هم ادامه می‌یافت. در آن دم چشم گشود ولی چیزی ندید، و دست‌هایش را به اطراف دراز کرد ولی جز به دیواره‌های صندوق به چیزی برخورد. آنگاه دلش به شور افتاد و با خود گفت:

— این چه معنی دارد و من در کجا هستم؟ آیا آنچه می‌بینم به بیداری است یا به خواب؟ تا آنجا که به یاد دارم امشب به خانه معشوقه‌ام رفته و در اتاق خواب او بودم و اکنون حس می‌کنم که در درون صندوقی هستم. به راستی این یعنی چه؟ آیا پزشک به خانه بازگشته و یا معشوقه‌ام بر اثر پیشامدی ناخوشایند مرا در آن دم که به خواب رفته بودم در این صندوق پنهان کرده است؟ آری، همین است و جز این نمی‌تواند باشد.

این بود که آرام گرفت و گوش تیز کرد تا مگر صدایی بشنود. در آن حال مُدَّتِ مدید باقی ماند، ولی کم‌کم حس کرد که درون صندوق تنگ است و خود ناراحت. آن سمت از بدنش که بر آن تکیه کرده بود به درد آمده بود. وقتی خواست به سمت دیگر برگردد این کار به راحتی انجام نگرفت و ظاهراً صندوق هم در جای صافی قرار نداشت، این بود که حرکت روحیه‌ری موجب شد صندوق به پهلو در افتد. افتادن صندوق با چنان صدای مهیبی همراه بود که دو زن خوابیده در اتاق خواب وصل به آن مکان از خواب پریدند. هر دو سخت ترسیدند و این ترس ابتدا ایشان را به سکوت واداشت. از آن سو، روحیه‌ری نیز از غلتیدن صندوق به وحشت افتاد، و در ضمن، حس کرد که در صندوق هم باز شده است. با خود اندیشید که اگر حادثه غیرمنتظره‌ای هم پیش بیاید باز در بیرون صندوق بودن بهتر از این است که در درون آن باشد؛ لیکن نمی‌دانست که در کجا است، و در حالی که از این سو و

آن سو وول می خورد کورمال کورمال در درون خانه به راه افتاد تا مگر پلکانی یا دری بیابد و از آنجا به بیرون بگریزد. زنان که بیدار شده بودند صدای این وول خوردن او را شنیدند و داد زدند:

— کیست آنجا؟

روحیه‌ری که صدای ایشان را نمی‌شناخت جوابی نداد. زنان شوهران خود را صدا زدند، ولی ایشان که از شب‌زنده‌داری درازمُدّت خود بسیار خسته بودند به خواب عمیقی فرو رفته بودند و چیزی از این سروصدا نمی‌شنیدند. ناچار زنان که هر دم بر وحشتشان می‌افزود از جا برخاستند، از پنجره به بیرون خم شدند و صدا سردادند که: آی دزد! آی دزد!

همسایگان از هرسو به طرف خانه ایشان شتافتند: بعضی از بام‌ها به زیر جستند و برخی از در و دیوار بالا آمدند، و همه به درون خانه ریختند. دو جوان صاحبخانه نیز از شدّت هممه و سروصدا بیدار شدند و از جا برخاستند. و اما بیچاره روحیه‌ری که از بودن در چنین جایی مات و متحیر مانده بود و راهی برای فرار نیافت در حلقه محاصره ماند. او را گرفتند و به مأموران دیوان عدالت که بر اثر سروصدا به محل شتافته بودند تحویل دادند و از آنجا به نزد حاکمش بردند. چون روحیه‌ری در نزد همگان به جوان فاسد و شریر مشهور بود بلافاصله وی را به زیر شکنجه گرفتند، و او به ناچار اقرار کرد که برای دزدی به خانه رباخواران درآمدہ است. این بود که حاکم بی آنکه به تحقیق بیشتری پردازد معتقد شد که باید وی را به پای چوبه دار بفرستد.

صبح همان روز این شایعه در تمام شهر سالیئرئو پیچید که روحیه‌ری را در حین ارتکاب دزدی در خانه رباخواران غافلگیر کرده‌اند. به شنیدن این خبر، زن و کلفت پزشک جراح به چنان بهت و حیرتی دچار شدند که چیزی نمانده بود یقین کنند آنچه شب پیش با هم انجام داده‌اند به خواب بوده است نه به بیداری. از سویی هم، خطری که جان عاشقش را تهدید می‌کرد چنان بانو را به درد و غم دچار کرد که نزدیک بود کارش به جنون بکشد.

در این میان، اندکی پس از نیمروز، جراح از آمالفی بازگشته و برآن بود تا به عمل جراحی بیمار خود پردازد. به سراغ شیشه داری بیهوشی فرستاد و چون آن را خالی یافت سروصدایی راه انداخت که آن سرش ناپیدا بود. بر سر زنش داد می‌زد که در خانه او هیچ چیز سالم برجا نمی‌ماند. زنش که دچار درد و اندوه دیگری بود خشمناک به شوهرش پرخاش کرد و جواب گفت:

– شما که برای یک شیشه آب برگشته و ریخته این همه سروصدا راه انداخته‌اید اگر چیز مهمی از بین رفته بود چه می‌کردید؟ یعنی دیگر در دنیا قحط آب است؟

جراح گفت: عزیز دلم، تو گمان می‌کنی که آن شیشه محتوی آب بود؟ نه، جانم، به هیچ وجه! در آن شیشه داروی بیهوشی بود.

و دکتر خاصیت آن دارو و مورد استعمال آن را برای زنش شرح داد. برقی در مغز بانو درخشید و آن‌ا دریافت که پس روجیه‌ری آن دارو را اشتباهاً به جای آب خورده و بیهوش شده و او پنداشته بود که عاشقش مرده است. لذا به شوهرش گفت:

– دکتر، ما هیچ نمی‌دانستیم که آن شیشه محتوی چیست. بنابراین دوباره از آن دارو بسازید.

جراح چون دید که بجز آن چاره دیگری ندارد تصمیم گرفت که باز از آن دارو بسازد.

در این میان کلفت خانه که بانو او را فرستاده بود تا از سرنوشت روجیه‌ری خبری بگیرد با خیرهای بدی بازگشت و به بانوی خود گفت:

– خانم، همه از روجیه‌ری بد می‌گویند و تا آنجا که من شنیده‌ام حتی یک نفر از دوستان و خویشانش هم حاضر نیست دست کمک به سوی او دراز کند. همه فکر می‌کنند که ممکن است فردا قاضی دیوان عدالت او را به پای چوبه دار بفرستد. لیکن عرض من تمام نشد و من می‌خواهم خبر دیگری هم به شما بدهم. به گمانم درست فهمیده باشم که گذار او چگونه به خانه آن رباخواران افتاده است. حال گوش کنید تا بگویم: شما آن نجاری را که ما آن صندوق را در جلو دکانش یافتیم و نعش را در آن گذاشتیم می‌شناسید؛ مگر نه؟ خوب، او هم اکنون با مردی که گویا صاحب آن صندوق بود بگومگو می‌کرد و سخت باهم درگیر شده بودند. مرد صاحب صندوق بهای صندوقش را مطالبه می‌کرد و نجار در جواب می‌گفت که صندوق را نفروخته بلکه شب هنگام آن را از او دزدیده‌اند. مرد می‌گفت: «نه، این درست نیست، بلکه تو آن را به آن دو جوان رباخوار فروخته‌ای. خود ایشان همین امروز صبح به هنگامی که صندوق را در خانه‌شان دیدم و در آن دم که روجیه‌ری را توقیف می‌کردند این مطلب را به من گفتند.» نجار گفت: «ایشان دروغ گفته‌اند. من صندوق را به آنان نفروخته‌ام بلکه یقیناً خودشان شبانه آن را از من

دزدیده‌اند. می‌گویی نه، بیا برویم پیش خودشان.» آن وقت، آن دو راه افتادند که بروند به خانهٔ رباخواران و من هم برگشتم به خانهٔ خودمان. حال، مطلب دستگیرتان شد! من چنین می‌فهمم که روحیه‌ری را با همان صندوق به مکانی برده‌اند که در آنجا دستگیر شده است؛ ولی چگونه دوباره زنده شده است این دیگر رازی است که من از آن سر در نمی‌آورم.

اکنون بانو کاملاً می‌دانست که مطلب از چه قرار است. حرفی را که شوهرش جراح به او گفته بود برای کلفت بازگو کرد؛ سپس از او خواست تا در نجات روحیه‌ری به وی کمک کند، و گفت که تنها او قادر است در آن واحد هم روحیه‌ری را از زندان نجات بدهد و هم آبروی بانویش را حفظ بکند. کلفت گفت: ای بانو، به من بگو که چگونه می‌توانم چنین خدمتی بکنم تا از دل و جان به آن اقدام کنم.

بانو به حسب ضرورت، نقشه‌ای را که بایستی اجرا شود بی‌درنگ طرح کرد و جزئیات آن را برای کلفتش شرح داد. کلفت برطبق آن نقشه ابتدا به حضور اربابش جراح رفت و گریان و نالان با وی چنین گفت:

— ارباب، من آمده‌ام تا برای گناه فاحشی که نسبت به حریم شما مرتکب شده‌ام طلب بخشایش کنم.

اربابش پرسید: در چه موضوعی؟

کلفت در حالی که همچنان می‌گریست گفت:

— آقای عزیز، شما که می‌دانید روحیه‌ری دایرؤولی چه جوان کله‌شقی است. خوب، از آنجا که او خاطرخواه من شده بود من نیز امسال^۱ به ناچار، نیمی از ترس و نیمی از عشق، دل به او بستم و عاشقش شدم. دیشب که خبر یافته بود شما شب را در خانه نخواهید بود آنقدر دلربایی کرد و قربان و صدقه من رفت که من او را به خانه و به اتاق خود بیاورم تا شب را در کنار هم بگذرانیم من ناچار چنین کردم. در انتظار آن لحظه جوان تشنه‌اش شد و من نمی‌دانستم از کجا می‌توانم زود برای او آب یا شراب بیاورم، و جرأت هم نداشتم از ترس خانم پایین بروم، چون او در اتاق پذیرایی بود و می‌ترسیدم مرا ببیند و به ماجرا پی ببرد. آنگاه به یادم آمد که در اتاق شما شیشه‌ای آب دیده‌ام. فوراً رفتم و آن شیشه را آوردم و به او دادم تا بنوشد، و سپس شیشه را

۱. در متن ترجمهٔ انگلیسی به جای «امسال» نوشته است «یکی دو ماه پیش» و این به نظر صحیح‌تر می‌آید. (مترجم)

بردم و سر جایش گذاشتم. امروز شنیدم که شما برای آن شیشه خیلی سروصدا راه انداخته‌اید. البته من تصدیق می‌کنم که کار بسیار بدی کرده‌ام، ولی آخر کیست که به عمر خود ولو یک بار هم شده کار بد نکرده باشد؟ من بسیار متأسفم از این که مرتکب چنین خطایی شده‌ام، چه، بر اثر این عمل من و پیامدهای آن روحیه‌ری دچار خطر بزرگی شده است. بنابراین از آن جناب استدعا دارم که اولاً بر گناهم ببخشایید، و ثانیاً به من اجازه بدهید تا بروم و آنچه در قوه دارم به او کمک کنم.

پزشک جراح با این که از کار دخترک خشمگین بود به لحنی شوخ و طنزآمیز پاسخ داد:

– هان، خوب شد که تو خود کیفر گناه خود را دادی! دل خوش کرده بودی به این که شب را با جوانی خوش خواهی گذراند و او حال تو را به جا خواهد آورد، ولی با تنِ لث به خواب رفته‌ای سروکار پیدا کردی. بسیار خوب، برو و سعی کن فاسقت را نجات بدهی، ولیکن به تو هشدار می‌دهم که دیگر مبدا او را به اینجا بیاوری! وگرنه برای هر دوبار سخت تنبیهت خواهم کرد.

کلفت که درک کرد مرحله اول مأموریتش را به نحو شایسته‌ای انجام داده است شاد شد و در اسرع وقت به زندانی که روحیه‌ری در آن محبوس بود رفت. با ناز و کرشمه دل زندانبان را به دست آورد و از او اجازه گرفت تا با زندانی دیدار کند. در آن دیدار به جوان یاد داد که چه جواب‌هایی باید به قاضی بدهد تا از بند و زندان رهایی یابد، و پس از آن چنان ماهرانه رفتار کرد که توانست به محضر خود قاضی نیز بار یابد. قاضی وقتی چنین دختر خوش آب و رنگ و شوخ و شنگ و نیرومندی را در برابر خود دید پیش از این که به سخنانش گوش بدهد هوس کرد تا یک بار هم شده کام‌دلی از این لعبت خدا داده بگیرد. دخترک نیز برای این که بهتر دل قاضی را به دست آورد و او را رام کند تحاشی نکرد و پس از آن تن به قضا داد برخاست و مؤدبانه گفت:

– آقا، شما روحیه‌ری دایرولی را به اتهام دزدی گرفته‌اید و حال آنکه چنین تهمت‌ی به هیچ وجه درست نیست.

و دخترک داستان خود را از آغاز تا انجام برای قاضی نقل کرد. توضیح داد که معشوقه روحیه‌ری بوده، او را به خانه اربابش پزشک جراح وارد کرده، از روی بی‌توجهی شربت بیهوشی را به جای آب به او خورانده، و سپس که او را

مُرده پنداشته در آن صندوقش انداخته است. پس از آن عین گفتگویی را که بین نَجَّار و صاحب صندوق شنیده بود برای قاضی بازگفت و از آن نتیجه می شد گرفت که چگونه روحیه‌ری به خانۀ رباخواران درآمده بوده است. قاضی دید که تحقیق دربارهٔ صحت و سُقم این اظهارات کاری ساده است. ابتدا از خانۀ پزشکِ جَرَّاح راجع به داروی بیهوشی و مصرف آن به جای آب جو یا شد و جواب مثبت بود. سپس مرد نجار و صاحب صندوق و آن دو مرد رباخوار را به دادگاه احضار کرد. رباخواران نیز پس از مدتی گریز و انکار، آخر اقرار کردند که شب‌هنگام صندوق را دزدیده و به خانۀ خود برده‌اند. اکنون دیگر کاری به جز احضارِ خودِ روحیه‌ری و بازجویی از او باقی نمانده بود. قاضی از او پرسید که شب پیش در کجا بوده است. روحیه‌ری پاسخ داد که نمی داند؛ فقط خوب به یاد دارد که به خانۀ پزشک مازه‌تو رفته و به اتاق کلفتش درآمده و در آنجا برای رفع عطش سوزانی که داشته شیشه‌ای آب سرکشیده است. از آن پس چه بر سرش آمده است هیچ نمی داند، فقط یک وقت که به خود آمده خویشتن را در خانۀ رباخواران و در درون یک صندوق یافته است.

قاضی از شنیدن این اظهارات بسیار شادمان شد و چندین بار از کلفت و روحیه‌ری و مرد نَجَّار و رباخواران خواست تا سخنانِ خود را تکرار کنند و سرانجام به بی‌گناهی روحیه‌ری رأی داد و رباخواران را به پرداخت ده فلورن طلا به‌عنوان جریمهٔ سرقتِ صندوق محکوم کرد. شما خود می‌توانید حدس بزنید که جوان چقدر شاد شد و بدیهی است که شادی معشوقه‌اش از این پیشامد حد و اندازه نداشت. بانو و روحیه‌ری با کلفت عزیزِی که در آغاز پیشنهاد کرده بود چند ضربه کارد به نعش جوان بزنند آزادی آن جوان را جشن گرفتند و با این ماجرا خنده‌ها کردند. روابط عاشقانهٔ عاشق و معشوق مدت‌ها ادامه یافت و روزبه‌روز گرم‌تر شد. امیدوارم که خداوند چنین مُقدّری را نصیب من هم بکند، ولی خدا نکند که مرا در میان صندوق بگذارد.

هرچه داستان‌های نخستین دلِ حسّاس بانوان جوان را اندوهگین کرده بود داستان آخر، یعنی آنکه دیونثو نقل کرد، قهقههٔ خنده از همگان برانگیخت، به‌ویژه وقتی سخن از قاضی به میان آمد و از مُعْتَمَن شمردن فرصتی که برای کام گرفتن از لعبتی چون آن کلفت جوان به دست آورده بود. بدین‌گونه، بانوان

شنونده توانستند اندوهی را که از داستان‌های دیگر یافته بودند از دل به در کنند. شاه نیز وقتی دید که خورشید در کار رنگ‌باختن است و دوران فرمانروایی اش به پایان آمده است با عباراتی دلنواز دوستان زیاروی خود را مخاطب قرار داد و از آنان برای جسارتی که کرده و موضوع غم‌انگیزی همچون ناکامی عاشقان را برای قصه‌ها تعیین کرده بود پوزش خواست. پس از ابراز تأسف، از جای برخاست، تاج گل را از سر خود برداشت و با نگاهی تیزبین به اطراف نگرست تا ببیند که تاج را بر سر کدام یک از آن بانوان جوان بگذارد. سرانجام آن را با حرکتی لوندانه برگیسوان طلایی فیامتا گذاشت و با وی چنین گفت:

— من این تاج را به تو وامی‌گذارم، چون با چرخ‌ی که به سیر داستان‌های فردا خواهی داد بهتر از هر کس می‌توانی زنگِ غم‌ها و حسرت‌های امروز را از دل دوستان بزدایی.

فیامتا که گیسوان بلند و زرینش حلقه حلقه بر شانه‌های لطیف و سفید همچون شیرش ریخته بود، فیامتا که چهره فربه و ملوسش در میان سفیدی گل‌های سوسن و قرمزی گل‌های سرخ برق می‌زد، چشمان زیبایش به چشمان شاهین مهجور می‌مانست و بر دهان کوچکش به جای دو لب دو یاقوت رخشان دیده می‌شد با لبخندی نمکین چنین پاسخ داد:

— من، ای فیلوستراتو، این موهبت را با کمال میل می‌پذیرم، و برای این که تو بهتر به خطای خود پی ببری من از هم‌اکنون می‌خواهم و حکم می‌کنم که هر یک از دوستان خویشتن را برای نقل داستانی آماده کند که در آن عاشقان پس از گذراندن دوران سختی‌ها و بدبختی‌ها سرانجام به مُراد دل خویش رسیده و خوشبخت شده باشند.

همگان در تأیید این حکم کف زدند. فیامتا امر به احضار مباشر فرمود و همراه با او تصمیمات لازم و اقدامات ضروری برای اداره امور فردای جمع اتخاذ نمود. سپس از جا برخاست و همه افراد گروه را مرخص کرد که تا فرا رسیدن هنگام صرف شام به تفریح و تفرّج بگذرانند.

اینان چه در باغ که صفا و زیبایی جذّاب آن روز افزون بود و چه در نزدیکی آسیاب‌هایی که کمی آن سوتر می‌گشتند، و چه در گوشه‌ها و کناره‌های دیگر، تا هنگام صرف شام به سیر و سیاحت پرداختند، و هر یک به فراخور ذوق و سلیقه خود از تماشای آن مناظر لذت بردند. آخر شیپور شام زده شد. همه به

رسم معمول در کنار آن حوض فواره زیبا گرد آمدند و با لذت و اشتهای تمام سفره رنگینی یافتند که اندک عیب و نقصی در خوراک‌های گوناگون آن نبود. وقتی از سر سفره برخاستند به اجرای برنامه مرسوم رقص و آواز که همیشه فیلمنا آن را رهبری می‌کرد پرداختند. آنگاه فیامتا گفت:

— ای فیلوستراتو، من برای این‌که از اصل مقرر منحرف نشده باشم به همان شیوه رفتار می‌کنم که پیشینیانم کرده‌اند. بنابراین می‌خواهم از تو خواهش کنم که آوازی برای ما بخوانی. و هرچند مطمئنم که آوازهای تو نیز مانند داستان‌های غم‌انگیزند ولی هرچه دل تنگ می‌خواهد بخوان، چون امروز تنها روزی است که برای انعکاس نغمه بدبختی‌های تو میدان باز است. فیلوستراتو گفت: ای به چشم!

و بی‌درنگ شروع به خواندن آوازی کرد که شعرهای آن چنین بود:

ای عشق، وقتی تو مهر دلبری را به دلم نشاندی که من اکنون بی‌هیچ امید برای آه می‌کشم، در آغاز، چندان صفات و محسنات درخشان از او به رخ کشیدی که من پنداشتم هر فداکاری و ایثاری در راه عشقش به جانم تحمیل کنم تحمل آن برای این جان دردمند آسان خواهد بود. ای دریغ که اکنون به خطای خود پی برده‌ام، ولی به بهای رنج و شکنجی که قلم از شرح آن عاجز است.

وقتی آن کس که پایه همه امیدها و آرزوهای من بود مرا ترک کرد دانستم که حيله و نیرنگ چه معنی دارد. در آن دم که قادر به پیشینی بدبختی‌های آینده خود نبودم و گمان می‌کردم که به یقین دل او را به دست خواهم آورد و خویشتن را وقف خدمت او خواهم کرد دیدم که دل حساسش در گرو عشق دیگری است و مرا از خود می‌راند.

وقتی خویشتن را محکوم به تبعید دیدم در دلم شکوه‌ای دردناک پاگرفت که هنوز فرو ننشسته است. من اغلب بر آن روز و ساعتی لمن و نفرین می‌کنم که سیمای عاشقانه او، مزین به همه لطف و جذبه‌ها و درخشان از شعله‌ای فروزنده‌تر از همیشه در برابر دیدگانم تجلی کرد؛ و اینک جان من که دردم نزع است آنی از لمن و نفرین به ایمان و امید و شور و اشتیاقم دست برنمی‌دارد.

این‌که من در رنج انتظار تا به چه حد خرد و خمیر شده‌ام تو خود به آسانی می‌توانی از طنین صدای دردآلودم به آن پی‌بری. آری، سوزشی که من در دل خود حس می‌کنم چندان دردناک است که

مرگ را همچون غذایی تحمل پذیرتر می‌طلبم. پس بگو بیاید که قدمش مبارک باد! شاید او بتواند به این پیشهٔ نفرت‌انگیز و بی‌رحم من و به این لهیب عشق سوزانی که سراپای وجودم را گرفته است و من تأثیر آن را در هر جای دیگری که باشم کمتر از اینجا احساس خواهم کرد پایانی ببخشد.

در من دیگر چاره‌ای و مفری به جز مرگ نمی‌شناسد؛ بنابراین از هم‌اکنون مرا از آن نصیبی ده. آری، ای عشق، مرگ تنها وسیله‌ای است که با آن می‌توان به شکوه‌های من پایان داد. بیا و این دل ناتوان مرا از درد و رنجی که می‌کشد معاف کن و در این کار تردید ننما، زیرا خوشبختی و کامیابی به ناحق مرا فریفتند. باشد که به لطف و احسان تو معشوقه‌ای از مرگ من شاد شود، همچنان که از یافتن عاشق تازه‌اش شاد شد!

ای غزل، برای من هیچ مهم نیست که کسی نمی‌خواهد تو را به خاطر بسپارد، چون هیچ‌کس نمی‌تواند مانند من تو را به آواز بخواند. من از تو تنها یک خدمت می‌خواهم، و آن این که به نزد خداوند عشق بروی و همهٔ ناکامی‌ها و تلخی‌های زندگی اندوهبار مرا بی‌کم و کاست بر او فاش کنی. به او بگو که شرف و آبروی فلان در راه تو به خطر افتاده است، و از او خواهش کن که ما را به بندرِ بهتری رهنمون شود.

سخنان این آواز حالتِ روحی فیلوستراتو و علتِ دردها و رنج‌های او را برملا می‌نمود. دلیل روشن‌تر دیگری بر این امر بی‌شک دیدن چهرهٔ یکی از بانوان رقاصه می‌بود لیکن تاریکی شب که سایه افکنده بود سرخی چهرهٔ آن بانو را پنهان کرد. وقتی آواز فیلوستراتو به پایان رسید باز آوازهای دیگری خوانده شد، تا سرانجام ساعت خواب فرا رسید. آنگاه به امر ملکه هر یک برای خوابیدن به اتاق خود رفتند.

آغاز پنجمین روز دکامرون

روز پنجم در لوای فرمانروایی فیامتا به نقل ماجراهای خوش‌آغازی می‌پردازند که به حوادثی فاجعه‌آمیز یا اسف‌انگیز برای برخی از عاشقان می‌انجامد.

از هم‌اکنون سپیده‌دم خاور را فرا می‌گرفت و اشعه خورشید طالع بر سرتاسر نیمکره ما روشنی می‌پراکند. فیامتا که از چهچه مرغان نغمه‌خوان بر شاخساران و شادان از دیدن نخستین پرتو روز از خواب برخاسته بود همه یاران خود و آن سه مرد جوان را به حضور طلبید. با آهنگ موزون قدم‌هایش به میان دشتی که تا دوردور گسترده بود فرود آمد، بر گیاهان نمناک از شب‌نم راه رفت و تا آن‌دم که خورشید هنوز بالا نیامده بود با ملازمانش به شوخی و شیرین‌زبانی پرداخت و با ایشان از هر دری سخن گفت. لیکن کم‌کم محیط از اشعه خورشید گرم شد. آنگاه فیامتا یاران خود را به درون تالار، به جایی که شراب‌های گوارا و شیرینی‌های ظریف برای رفع یک خستگی خفیف موجود بود باز آورد. سپس، تا فرا رسیدن هنگام صرف غذا، آن باغ دلگشا مکان تفرج و تفریح گردید. در ساعت موعود، مباشر فداکار ترتیب همه‌چیز را داده بود. آهنگی نواختند و یکی دو غزل به آواز خواندند؛ و سپس به اشاره ملکه بر سر سفره رفتند. پذیرایی کامل بود و شادی بر همگان حکمفرما. پس از آن عادت بر این جاری بود که برقصند، و در رعایت عادت کوتاهی نشد. سازها و آوازا چند دوره رقصی را همراهی کردند. سرانجام، ملکه گروه یاران را مرخص کرد که تا به هنگام بیداری از خواب قیلوله وقت خود را به دلخواه خویش بگذرانند. بعضی رفتند و خوابیدند، و برخی برای سیر و تفریح در آن باغ زیبا ماندند. لیکن لختی پس از وقت نماز عصر همگان به پیروی از رسم معهود، و در آن‌دم که ملکه ابراز علاقه کرد در کنار چشمه گرد آمدند. ملکه بر کرسی فرمانروایی جلوس فرمود، نگاهی خندان به پانفیلو کرد و از او خواست تا نقل رشته داستان‌های «فرخنده» روز را آغاز کند. پانفیلو به طیب خاطر فرمان بُرد و چنین به سخن آغاز کرد:

۱. تربیت احساساتی

عشق از سیمون موجودی هوشمند می‌سازد، چنان‌که ایفی جنیا را که بر او عاشق است در عین عبور از دریا می‌رباید. در جزیره رودس به زندان می‌افتد، لیکن جوانی به نام لیزیماکوس او را از بند می‌رهاند و، به اتفاق، ایفی جنیا و کاساندر را در روزی که عروسی هردو برپا است می‌ربایند. دو جوان با معشوقه‌های خویش به جزیره کرت می‌گریزند، در آنجا عروسی می‌کنند، و سپس، هر یک با زن خود به میهن خویش فرا خوانده می‌شوند.

— یاران خندان من، برای آغاز نمودن روزی که وعده آن همه شادی و نشاط به ما می‌دهد من می‌توانم از میان قصه‌های فراوانی که می‌دانم قصه‌ای را که بیش از آن‌های دیگر دوست می‌دارم انتخاب کنم. این قصه نمونه حسن ختام نیکوفرجامی به دست می‌دهد که ما به سودای آن به نقل سلسله داستان‌های خود آغاز می‌کنیم؛ و تازه به همین بس نمی‌کند بلکه جنبه‌های قدّوسیت و قدرت و مزیت همه نیروهای خداوند عشق را، که بسیاری از کسان بی‌آنکه بفهمند چه می‌گویند به خطا زبان به شماتت و ملامت آنها می‌گشایند، به شما می‌فهماند. به‌ویژه بدین جهت شما را از نظر من بیشتر خوش خواهد آمد که، اگر اشتباه نکنم، همه از پیروان فداکار خداوند عشق هستید.

بنابر آنچه ما توانسته‌ایم در تواریخ کهن قبرسیان بخوانیم زمانی در قبرس

نجیب‌زاده‌ای بلندآوازه به نام آریستیپوس می‌زیست که از نظر ثروت و مال و منال دنیوی از همه ساکنان آن جزیره برتر بود. این مرد اگر از یک جهت مورد بی‌مهری تقدیر قرار نگرفته بود می‌توانست خود را خوشبخت‌ترین مرد دنیا بداند. توضیح آنکه یکی از پسرانش که از لحاظ رعنائی قامت و زیبایی صورت برتر از فرزندان دیگرش بود مبتلا به بلاهت و سفاقتی بود که ظاهراً علاج‌ناپذیر می‌نمود. با همه تلاش‌های آموزگار، با همه چشم‌پوشی‌ها یا تأدیب‌های پدر و با همه کوشش‌هایی که از راه‌های دیگر برای تعلیم و تربیت او به عمل می‌آمد آن پسر هرگز نتوانسته بود نه یک کلمه درس بیاموزد و نه تربیت‌پذیر گردد. صدایش همچنان ناهنجار و خشن مانده بود و از نظر حرکات و رفتار نیز بیشتر به حیوان می‌مانست تا به انسان. هرچند نام واقعی او گالروس بود همه او را به ظنز و تمسخر سیمون می‌خواندند، و این واژه در زبان محلی به معنای چیزی تقریباً مانند «ساده‌لوح» یا «بی‌شعور» بود. پدر با چنین گذران حزن‌انگیزی که فرزندش داشت احساس درد و اندوهی بی‌اندازه می‌کرد. هرگونه امیدی به بهبود آن جوان را از دست داد و برآن شد تا آن مایه رنج و عذاب روحی را از برابر دیدگان خود دور کند. این بود که پسرش را به مزرعه تبعید کرد و او را به دست کشاورزان خویش سپرد. سیمون از این تغییر حال بسیار شاد شد، زیرا زندگی و آداب و رسوم روستاییان بی‌نزاکت با وضع روحی او بسیار سازگارتر از آن شهروندان بود.

سیمون که اکنون روستایی شده بود به کارهای دهقانی می‌پرداخت. یک روز بعدازظهر، درحالی‌که چماقش را به روی شانه گرفته بود و به دور ملک پدر می‌گشت به درون بیشه‌ای درآمد که مصفاًترین جای آن ده بود، و چون نیمه‌های ماه مه بود درختان شاخ و برگ انبوهی داشتند. سیمون در آن حال پیش می‌رفت و چنان بود که گفתי سرنوشت گام‌هایش را رهبری می‌کند. اینک به چمنزاری رسیده بود که درختان سرکش از هرسو آن را احاطه کرده بودند و در یکی از نقاط انتهایی آن چشمه‌ای با آب سرد و زلال جاری بود که چمن‌ها را آبیاری می‌کرد. چشم سیمون در کنار آب و بر سر سبزه‌ها به دخترکی افتاد که در حسن و ملاحظت کم‌نظیر بود. دخترک به خواب رفته بود، و پارچه‌ای که شانه‌هایش را پوشانده بود چندان نازک و ظریف بود که تقریباً ذره‌ای از برق و جلای پوست لطیف بدنش را نمی‌پوشانید. پیراهنی هم که به تن داشت، و کمر بندش را روی آن بسته بود، بسیار نازک بود. در زیر پای او دو

زن و یک مرد نیز، که لابد از ملازمانش بودند، خوابیده بودند. به محض دیدن آن منظره، سیمون، که گویی به عمرش زن ندیده بود، بر چماقش تکیه زد و به تماشا ایستاد، و بی آنکه یک کلمه حرف بزند مات و متحیر به آن دختر زیبا خیره ماند. و عجب این که در آن قلب خشن، که تعلیمات، با وجود هزاران بار تکرار، نتوانسته بود راهی برای دست‌یابی تأثرات ظریف یک انسان شریف بگشاید، احساسی برانگیخته شد که بر آن روستایی ابله آشکار نمود زیباترین صحنه‌ای را که ممکن است در برابر دیدگان انسان نمودار گردد در پیش چشم دارد. آنگاه سیمون به تشخیص و تمیز ملاحظاتی آن دلبر سیم‌پوش آغاز نمود: گیسوان او را که انگار از طلا بود تماشا کرد، و سپس به تماشای پیشانی و بینی و گلو و لبان و بازوان، و بیش از همه، به تماشای آن سینه خوش‌نما که تازه داشت برجسته می‌شد پرداخت، چندان که دهقانی ابله تبدیل به داوری خُبره در شناخت زیبایی گردید. شدیدترین هوسش دیدن چشمان شهلایی بود که خوابی سنگین پلک‌های آن را برهم نهاده بود و سیمون برای تماشای آنها حتی حاضر بود دخترک را از خواب بیدار کند. لیکن چون آن زیبایی به چشمش بی‌نهایت فراتر و بی‌ماندتر از زیبایی‌هایی می‌آمد که تا به آن دم دیده بود با شور و هیجان از خود می‌پرسید که نکند با الهه حسن و جمال سروکار پیدا کرده است. و او چندان عقل و تمیز داشت که برای یک موجود آسمانی بیش از یک مولود خاکی حرمت قایل شود. این بود که خودداری کرد و منتظر ماند تا دخترک خود از خواب بیدار شود. و هرچند انتظار به نظرش طولانی آمد ولی لذتی که برایش کاملاً تازگی داشت وی را از هرگونه حرکتی باز می‌داشت.

سرانجام، پس از مدتی دراز، دخترک که ایفی جنیا نام داشت پیش از همراهانش از خواب بیدار شد. سر بالا گرفت، چشمانش را از هم گشود و در برابر سیمون را دید که ایستاده و بر چوب دستی‌اش تکیه داده بود. در خود احساس حیرتی عظیم کرد و پرسید:

— سیمون، تو در این وقت روز در بیشه چه می‌کنی و پی چه می‌گردی؟
دخترک از آن جهت او را به نام «سیمون» خوانده بود چون همه در آن ولایت سیمون خوش‌سیما و ابله را می‌شناختند و می‌دانستند که او پسر نجیب‌زاده‌ای ثروتمند است.

سیمون به سخنان ایفی جنیا هیچ پاسخ نداد، لیکن وقتی دید که او

چشمانش را از هم گشوده است با کنجکاوای عجیبی به آن چشمان شهلا خیره شد و احساس می‌کرد لطف و ملاحظتی از آنها ساطع است که نشاط و لذتی تازه به جانش می‌ریزد. دخترک از ترس این‌که مبادا این نگاه خیره‌ جوانک بی‌نزاکت انگیزه حرکتی خشن به زیان عصمت و شرافت او گردد نگران شد، زنان همراهش را صدا زد، از جا برخاست و به جوان گفت:

— خداحافظ، سیمون!

سیمون در پاسخ گفت: من به دنبال تو خواهم آمد.

و با آن‌که دخترک، که ترسش زایل نشده بود، این پیشنهاد را رد کرد، باز توانست جوانک را از خود براند و نگذارد که او تا در خانه به دنبالش بیاید. پس از آن، سیمون بی‌درنگ به خانه پدری در شهر بازگشت و به او اعلام کرد که دیگر به هیچ قیمتی حاضر نیست به مزرعه برگردد. با آنکه پدر و همه افراد خانواده از این تصمیم جوان ناراحت شدند ولی ترجیح دادند که تا به دلیل این هوس نورس پی نبرده‌اند با او به مخالفت برنخیزند.

باری، زیبایی ایفی جنیا در قلبی که تعلیم و تربیت هرگز نتوانسته بود در آن راه یابد تیر عشق نشانده بود؛ لیکن حوادث از پی هم روی می‌داد و هر دم افکاری تازه‌تر در مغز سیمون می‌نشست، چنان‌که مایه حیرت آریستیپوس و همه کسانی که پسرش را می‌شناختند شده بود.

سیمون این تغییر حال را از آنجا آغاز کرد که از پدرش خواست تا جامه‌ها و زیورهای نظیر آنچه برادرانش دارند به او بدهد، و پدرش خوشحال از این تغییر حال، درخواستش را اجابت کرد. پس از آن، به معاشرت با جوانان پراچ و قدر پرداخت و از ایشان آموخت که یک نجیب‌زاده، به‌ویژه اگر عاشق هم باشد، چگونه باید زندگی کند و چه نحوه رفتاری باید داشته باشد. درحالی که یک‌یک آن جوانان همه غرق در حیرت بودند سیمون توانست در ظرف چند روز مقدمات آن آداب و تشریفات را بیاموزد و در میان آن جوانان حکمت‌شعار به یکی از تعلیم‌یافته‌ترین آنان بدل گردد. و این همه، از معجزات عشقی بود که به ایفی جنیا می‌ورزید! لحن خشک و خشن صدایش نیز نرم و ملایم شد و به صورت صدای متین و آرام شهریان درآمد. من چه می‌گویم؟ او حتی در فن موسیقی و آواز نیز استاد شد، در سوارکاری ماهر گردید و در نبردهای تن‌به‌تن در خشکی و در آب مهارت و جسارت حیرت‌انگیزی پیدا کرد. لیکن من چون نمی‌خواهم به شرح همه این جزئیات

بپردازم سخن را کوتاه می‌کنم: هنوز چهار سال تمام از تاریخ آن نخستین برخورد عشقی نگذشته بود که سیمون بیش از هر یک از ساکنان جزیره قبرس شجاعت و مناعت و ادب و نزاکت و صفات ممتازه از خود نشان داد! دیگر ای دوستان عزیز، بیش از این درباره سیمون چه بگوییم؟ تنها به ذکر همین نکته بس کنیم که خداوند صفات و ملکات پسندیده‌ای در ذات یک موجود ارزنده به ودیعت نهاده بود. تقدیر حسود همه آن صفات و ملکات را با بندهای محکمی به هم بست و در گوشه تاریکی از قلب دارنده آنها پنهان کرد. آنگاه عشق آمد، و او که قوی‌تر از تقدیر بود همه آن بندها را برید و از هم گسیخت. آری، عشق نیک می‌داند که چگونه جان‌های کسرخ شده را برانگیزاند! او همه آن صفات و ملکات غرقه در ظلمتی ظالمانه را در معرض روشنایی گذاشت و با همین یک برهان قاطع نشان داد که چگونه می‌تواند جان‌های سرسپرده به فرمان خود را از نهانگاه‌هایی بیرون بکشد و آنها را با پرتو فروزان انوار خود تا به کجاها بالا ببرد!

هرچند عشق سیمون به ایفی جنیا پاره‌ای از آن افراط‌کاری‌ها و زیاده‌روی‌های عاشقانه را که اغلب اوقات عاشقان جوان دستخوش آن می‌شوند به او تلقین می‌کرد و سیمون در این راه بی‌اختیار بود لیکن آریستیپوس که نسبت به الطاف خداوند عشق‌حق‌شناس بود و پاس این مکرمت او را داشت که از قوچی خشن و روستایی آدم ساخته است هرگونه انحراف پسرش را با شکیبایی به دیده اغماض می‌نگریست و حتی از همه حرکات لذت‌جویانه وی پشتیبانی می‌کرد. سیمون که به یاد خاطره آن روز که ایفی جنیا او را به همان لقب «سیمون» مفتخر کرده بود حاضر نمی‌شد به اسم اصلی اش گالزوس صدایش بزنند بر آن شد تا تاج افتخاری شرافتمندانه بر سر عشق خود بگذارد. بدین منظور، چندین بار ایفی جنیا را از پدر او سیسپهوس خواستگاری کرد، لیکن سیسپهوس هر بار پاسخ می‌داد که دخترش را به زنی به پازیمونداس پسریکی از نجیب‌زادگان رودس وعده داده است و نمی‌تواند برخلاف قولش رفتار کند.

در خلال این اوقات، موعد مقرر برای انجام عروسی ایفی جنیا نزدیک می‌شد، و نامزدش عده‌ای را فرستاد تا عروس را برایش ببرند. آنگاه سیمون غیرتی به خرج داد و به معشوقش چنین گفت: «ایفی جنیا، اکنون هنگام آن است که مراتب عشق و دلدادگی خود را به تو ثابت کنم. من در سایه لطف و

عنایت تو است که آدم شده‌ام و اگر بتوانم تو را به دست بیاورم بی شک بیش از آن کسب افتخار خواهم کرد که هر یک از خدایان بدان دست یافته‌اند. بدان که به طور قطع و یقین، من یا تو را به دست خواهم آورد و یا در این راه جان خواهم باخت.» و از آن سوی، در نهان عده‌ای از نجیب‌زادگان دوست خود را گرد آورد، کشتی بادی کوچکی را نیز به همه لوازمی که برای یک جنگ دریایی ضروری بود مجهز نمود، راه دریا را در پیش گرفت و به انتظار آن کشتی که می‌بایست ایفی جنیا را به رودس برساند کمین کرد.

وقتی پدر ایفی جنیا پذیرایی‌های معمول و احترامات لازم را نسبت به دوستان فرستاده داماد معمول داشت و آنان با عروس آماده حرکت شدند کشتی شراع کشید و به سمت رودس روان شد. سیمون که از جریان امر غافل نمانده بود فردای آن روز خود را با کشتی جنگی خویش به ایشان رسانید و از بالای قسمت جلو کشتی با صدای تند و رسایی خطاب به سرنشینان کشتی ایفی جنیا چنین ندا در داد:

– کشتی را نگاه دارید و بادبان‌ها را بخوابانید، وگرنه بی شک مغلوب خواهید شد و من همه شما را به دریا خواهم ریخت.

حریفان سیمون سلاح‌های خود را به روی عرشه کشتی آورده و در کار آماده شدن برای دفاع بودند. سیمون پس از اخطاری که به آنان کرد یک چنگک آهنین برداشت، آن را به سمت عقب کشتی رودسیان که می‌خواستند بر سرعت سیر کشتی خود بیفزایند انداخت و با اعمال زور عقب آن را به قسمت جلو کشتی خود قلاب کرد. آنگاه با هیبت و صلابت شیر ژیان و بی‌آنکه منتظر بماند که حتی یک‌تن از دوستانش او را همراهی کند به میان کشتی رودسیان پرید: انگار عده دشمنان حاضر در کشتی را به چیزی نمی‌گرفت و عشق به وی مهمیز می‌زد، چنان‌که با حدت و حرارتی باور ناکردنی، دشنه در دست، به میان گروه دشمنان افتاد و چنان از چپ و از راست می‌زد و می‌انداخت که گفتی گوسفندان را از پا درمی‌آورد. به دیدن چنین صحنه‌ای رودسیان سلاح‌های خود را بر زمین انداختند و یک‌صدا خویشتن را تسلیم و اسیر او اعلام کردند.

سیمون خطاب به آنان گفت: ای جوانان، بدانید و آگاه باشید که آمدن من از قبرس و حمله مسلحانه به شما در وسط دریا نه به طمع غارت و غنیمت است، و نه در خود احساس کینه و نفرتی نسبت به شما می‌کنم. آنچه من

می‌خواهم با این حمله به دست بیاورم برای شخص خودم دارای اهمیت اساسی است، ولیکن برای شما بسیار سهل و آسان است که با تسلیم آن به من کار را به صلح و صفا بکشانید. این چیز که خواسته من است شخص ایفی جنیا است که من او را از همه چیز در این دنیا بیشتر دوست می‌دارم. من متأسفانه نتوانستم او را در عالم صفا و دوستی از پدرش بگیرم، و لذا عشق مرا واداشت به این‌که دشمن‌وار به شما حمله‌ور شوم و دشنه به دست وی را از دست شما بربایم. من تنها همین را می‌خواهم که جای اربابان پازیمونداس را در کنار او بگیرم و بس. بنابراین او را به من واگذارید و خود به امان خدا راه خویش را در پیش بگیرید و بروید.

جوانان رودسی که نه به انگیزه احساس جوانمردی بلکه به حکم تسلیم شدن به نیروی زور حاضر به قبول درخواست سیمون شده بودند ایفی جنیا را که می‌گریست به وی تسلیم کردند، و سیمون به محض دیدن اشک‌های معشوقش به او گفت:

— یار نازنین، نو مید باش. این منم، سیمون تو. عشقی که من از مدت‌ها پیش به تو می‌ورزم به من نسبت به شخص تو بیشتر حق می‌دهد تا به پازیمونداس، با همه وعدو وعیدهایی که به او داده‌اند.

سیمون که ابتدا ایفی جنیا را به درون کشتی خود انتقال داد خود نیز بی‌آنکه چیز دیگری از کشتی رودسیان بردارد به درون کشتی خویش بازگشت و به آنان اجازه داد که به راه خود بروند. این پیروزی که وی را از غرور و سرور سرمست کرده بود این احساس را نیز به او بخشیده بود که خود را خوشبخت‌ترین انسان جهان بداند. لحظه‌ای چند به دلداری ایفی جنیا که هنوز می‌گریست پرداخت، و سپس با دوستانش تصمیم بر این گرفتند که فعلاً به قبرس باز نگردند. نظر همگان بر این قرار گرفت که به جزیره کرت بروند، چه، در آنجا، همگی به ویژه سیمون، پیوندهای خویشاوندی کهنه و نو و دوستان فراوان داشتند. همه مطمئن بودند که در آنجا با ایفی جنیا در امن و امان خواهند بود، و بنابراین کشتی را به سمت آن جزیره هدایت کردند.

لیکن تقدیر که با امکان دادن به سیمون در ربودن معشوق خود به روی او لبخند زده بود ناگهان روی از او برگردانید: این شادی‌ها و هیجان‌ها که حتی تصور آن نیز دشوار است، جای خود را در دل عاشق ما به اشک‌ریزی‌های تلخ و ناگوار و به یأس و نومیدی سپردند. در ظرف مدتی کمتر از چهار ساعت

پس از این‌که به رودسیان اجازه رفتن داده شد شب فرا رسید، شبی که سیمون انتظار داشت شیرین‌ترین و خوش‌ترین شب‌های عمرش باشد. لیکن آن شب توفانی سهمگین با خود به همراه داشت: ابرها آسمان را پوشانیدند و کولاکی مهیب سطح دریا را روفت. همه بدل به بازیچه‌ای در دست امواجش شدند، و هیچ‌کس نمی‌توانست به‌درستی ببیند که کشتی به کدام سمت کشیده می‌شود. همه نه می‌توانستند بر عرشه کشتی بمانند و نه قادر به انجام کوچک‌ترین حرکتی بودند. از اینجا می‌توان به میزان ناراحتی و آشفتگی سیمون پی برد. او با خود می‌اندیشید که اگر خدایان وی را در این کامیابی یاری کرده‌اند تنها بدین منظور بوده که مرگ را - که سابقاً برای او چندان مایه درد و اندوه نبوده است - بر او دشوارتر و دردناک‌تر سازند. همراهانش نیز سخت اندوهگین بودند، و بیش از همه خود ایفی جنیا رنج می‌برد. او زارزار می‌گریست و با هر تکانی که از امواج به کشتی داده می‌شد بر خود می‌لرزید. در ناله‌ها و شکوه‌هایش به عشق سیمون لعن و نفرین می‌کرد و جسارت او را به باد ملامت می‌گرفت. با خشم و خروش می‌گفت: خدایان تنها بدین منظور این توفان بی‌امان و نابهنگام را برانگیخته‌اند تا نگذارند کسی که به زور و نیرنگ و برخلاف قوانین آسمانی مرا به چنگ آورده است از ثمره این جاه‌طلبی جنون‌آسا برخوردار گردد. او نخست مرگ مرا خواهد دید و سپس خود با خفت و خواری از پای در خواهد آمد.

این‌ها شکوه‌هایی بود که وقتی توفان زیاده از حد تند نبود شنیده می‌شد. دریانوردان از سرنوشت خویش بیمناک بودند. لحظه به لحظه بر شدت باد و توفان افزوده می‌شد، و همه بی‌آنکه از سمت حرکت کشتی آگاه باشند به حوالی جزیره رودس رسیدند. و چون هیچ‌یک از ایشان نمی‌دانستند که در نزدیکی آن جزیره هستند تنها به سودای نجات جان خویش همه وسایل موجود در اختیار خود را بکار انداختند تا مگر کشتی را به کنار خشکی برسانند. تقدیر تلاش آنان را بی‌اجر نگذاشت و کشتی را به درون خلیج کوچکی راند که از قضا کشتی رودسیان آزاد شده از بند سیمون نیز به همان جا رانده شده بود. ولیکن قبرسیان هیچ متوجه نبودند که در ساحل جزیره رودس لنگر انداخته‌اند، و تنها وقتی که سپیده دمید و اندکی بیشتر به آسمان روشنی بخشید تازه فهمیدند که با کشتی رقیبی که روز پیش آزادش کرده بودند فقط یک تیررس فاصله دارند. آنگاه بیم و تشویش سیمون از حد و

اندازه گذشت. از ترس حادثه‌ای که قاعدتاً بایستی بر سرش بیاید دستور داد دست به تلاش مذبحخانه‌ای بزنند تا مگر خود را از آن مهلکه برهانند، و سپس زمام اختیار خویش را به دست هوی و هوس تقدیر رها کنند. و به راستی در هیچ‌جا ممکن نبود به اندازه این‌جا بد بیارند و آسیب ببینند.

بسیار تلاش کردند تا مگر از آن مکان بگریزند ولی سعیشان بی‌ثمر ماند. بادی هولناک رو به ایشان می‌وزید و نه تنها مانع شد از این‌که از خلیج کوچک بیرون بیایند بلکه آنان را نیز به سمت ساحل پس راند. دریانوردان رودسی که اکنون پیاده شده بودند ایشان را باز شناختند. مردی از همراهان کشتی به شتاب تمام به سمت شهرکی در همان نزدیکی که افسران جوان در آنجا توقف کرده بودند دوید و به ایشان خبر داد که توفان کشتی ایفی جنیا و سیمون را نیز مانند کشتی خودشان به درون آن خلیج کوچک انداخته است. این خبر موجب شادی عظیمی گردید. فوراً در همان‌جا عده کثیری گرد آوردند و به سمت ساحل شتافتند. سیمون که در آن فاصله با یاران خود از کشتی پیاده شده بود تصمیم گرفته بود که به درون جنگلی در آن نزدیکی بگریزد، ولیکن همگان با خود ایفی جنیا دستگیر شدند و همه را به سمت آن شهرک بردند. از آن طرف، لیزیماکوس که در آن سال رئیس دیوان عالی رودس شده بود به محض شنیدن این خبر در رأس عده کثیری سرباز به سمت محل دوید. ظاهراً پازیمونداس که از ماجرا آگاه شده بود شکایتی به سنای رودس تقدیم داشته و از آنجا دستورهای اکید برای دستگیری عاملان جرم و رسیدگی به قضیه صادر شده بود. این بود که لیزیماکوس و سربازانش سیمون و یاران او را دستگیر کردند و به زندان بردند. بدین‌گونه، سیمون، عاشق بینوا، که حاصل فتح و غارتش از یک بوسه تجاوز نمی‌کرد، ایفی جنیای عزیزش را که با چنان نبرد درخشانی به چنگ آورده بود از دست داد!

بسیاری از بانوان رودسی از ایفی جنیا استقبال کردند و او را به خاطر صدماتی که دیده و به اسارت درآمده بود و نیز به سبب خستگی‌هایی که به هنگام توفان بر او عارض شده بود دل‌داری دادند، و آن دختر زیبا را تا روزی که مقرر بود مراسم عروسی وی انجام بگیرد در نزد خود نگاه داشتند. پازیمونداس در شکایت خود برای سیمون و دستیارانش تقاضای صدور حکم اعدام کرده بود، لیکن چون ایشان در برخورد نخست با رودسیان آنان را آزاد کرده و تنها به ربودن ایفی جنیا اکتفا کرده بودند از مرگ نجات یافتند و به

زندان ابد محکوم شدند. و من تصوّر درد و رنج آنان را در آن دم که از این حکم آگاه شدند و در نتیجه، هرگونه امیدواری و شادی را از دل بیرون کردند، به خود شما عزیزان وامی‌گذارم.

در این اوان، پازیمونداس اصرار می‌ورزید که در اجرای مراسم عروسی شتاب کنند. حال، آیا تقدیر از آن بلای ناگهانی که بر سر سیمون آورده بود پشیمان شده بود؟ چون حادثه تازه‌ای پیش آورد که موجب نجات او گردید. توضیح آنکه پازیمونداس برادری داشت جوان‌تر از خود، لیکن در لیاقت و شجاعت کم از خود او نبود. این جوان اورمیسداس نام داشت و مدت‌ها بود می‌کوشید تا مگر با کاساندرای دختر زیبای یکی از اشراف رودس ازدواج کند، دختری که از قضا لیزیماکوس نیز دیوانه‌وار شیفته و دلباخته او بود. به هر حال، پیشامدهای گوناگون چندین بار ازدواج آن دو برادر را به تأخیر انداخته بود. لیکن اکنون که پازیمونداس آماده می‌شد تا مراسم ازدواج خود با ایفی جنیا را با شکوه و جلال تمام برگزار کند صلاح در آن دانست که برای اجتناب از تکرار آن مراسم پر هزینه عروسی برادر خود را نیز در همان روز و طی همان مراسم بجا آورد و به عبارت دیگر با یک تیر دو نشان بزند. بدین منظور، دوباره با خانواده کاساندرای مذاکراتی انجام داد و توافق ایشان را با اجرای این نقشه جلب کرد. بر این مبنا، دو برادر تصمیم گرفتند که هر دو در یک روز نامزدهای خود، یعنی یکی ایفی جنیا و دیگری کاساندرای را به عقد خویش درآورند. از شنیدن این خبر، لیزیماکوس دچار سرخوردگی و نومیدی تلخی گردید. البته انصراف اورمیسداس از این وصلت ازدواج با کاساندرای را برای او ممکن می‌ساخت، ولی اکنون ناگزیر بایستی چنین امیدی را از دل به در کند. او چندان عقل و تدبیر داشت که ناراحتی‌های خود از این ماجرا را از چشم دیگران پنهان بدارد، لیکن تصمیم گرفت در تحقق وصلتی که مقرر شده بود کارشکنی کند، و تنها راه ممکن برای جلوگیری از آن، این بود که دختر را برآید.

ربودن دختر برای او آسان می‌نمود، و در عین حال با توجه به مشاغل رسمی و مهمی که داشت مشکل به نظر می‌رسید، از این نظر که به حیثیت و اعتبار او لطمه می‌زد. سخن کوتاه، جوان مدتی مدید این قضیه را سبک سنگین کرد که آیا به جنون عشق تسلیم شود یا به حرمت و وظیفه، و سرانجام عشق بر وظیفه چیره گردید و تصمیم گرفته شد که به هر نحوی شده کاساندرای

بروده شود؛ لیکن چه کسی عهده‌دار اجرای این امر مهم می‌شد، و برطبق چه نقشه‌ای بایستی اقدام کرد؟ آنگاه لیزیماکوس به یاد سیمون، که با دوستانش در زندان بود، افتاد و با خود گفت: سیمون مطمئن‌ترین دستیار و وفادارترین یاری است که در این کار می‌توان به او تکیه کرد. شب که بر سر دست درآمد پنهانی سیمون را به اتاق خویش طلبید و با وی بدین‌گونه به گفتگو پرداخت:

«سیمون، خدایان که به حکم نیکومنشی بی‌حد و حصر خویش ما را از نعمت‌های بی‌دریغ‌شان برخوردار می‌سازند مطمئن‌ترین خبرگانی هستند که از صفات و ملکات ما آگاهند. آنان چون در ما دلی محکم و استوار می‌بینند که می‌داند چگونه در برابر دشمنانها و ناسزاگویی‌های تقدیر بایستد و خم به ابرو نیاورد به پاداش این صفت ما را سزاوار والاترین الطاف و مراحم خویش می‌نگرند. باری، خدایان از فضیلت و همت تو گواهی روشن‌تر و مبرهن‌تر از همه آنهایی خواسته‌اند که تو در آن‌دم که در نزد پدر خود بوده‌ای عرضه کرده‌ای، پدری که من می‌شناسمش و از میزان ثروت‌های افسانه‌ای او آگاهم. این خدایان در آن هنگام که بنابر آنچه شنیده‌ام فاقد عقل و شعور بوده‌ای تو را باین سوزن‌های عشق آزرده و از تو آدمی چنین که می‌بینم ساخته‌اند. سپس بابِ سختی‌ها و ناملایمت‌های تقدیر را به رویت گشوده و تو را امروز به زندانی توانفرسا انداخته‌اند تا تو را بیازمایند و ببینند آیا جان تو صورتی غیر از آنچه در همین چندی پیش یعنی در آن‌هنگام داشت که تو لذت سعادت حاصل از نبردی والا را می‌چشیدی، از خود نشان می‌دهد یا نه. ولیکن اگر دل تو همچنان تغییرناپذیر مانده باشد شادی‌هایی که خدایان تاکنون به تو عنایت فرموده‌اند در برابر آنچه از این پس می‌خواهند نصیبت کنند قطره‌ای در برابر دریا خواهد بود. من برای این‌که تو را از نیروهای همیشگی‌ات برخوردار کنم و شجاعت و شهامت را به تو بازپس بدهم می‌خواهم نقشه‌ای را که خدایان برایت کشیده‌اند به آگاهی برسانم:

«پازیمونداس که از درد و رنج‌ها و بدبختی‌های تو شادمان است و با سماجت تمام مرگ تو را می‌خواهد اینک سخت در این شور و شتاب است که هرچه زودتر مراسم عروسی خود را با ایفی جنیای عزیز تو به موقع اجرا بگذارد. او بدین‌وسیله می‌خواهد از لقمه‌چرب و نرمی متمتع شود که لبخند تقدیر ابتدا آن را در کف تو نهاده و سپس بر اثر خشمی ناگهانی از دستت بروده بود. اگر عشق تو به ایفی جنیا هنوز به همان پایه باشد که من می‌پندارم با

احساسات صمیمانه خود درک می‌کنم که دامنه درد و رنجت تا به کجا کشیده است، چون من خود نیز به همان درد و رنج تو مبتلا هستم: من نیز عاشق و دلباخته کاساندرام هستم و اورمیسداس برادر پازیمونداس می‌خواهد با ازدواج با کاساندرام همان ستمی را به من روا دارد که در همان روز برادرش با ازدواج با ایفی جنیا در حق تو خواهد کرد. حال، ما چگونه می‌توانیم خویشتن را از ضربات موهن تقدیری چنین نابکار در امان بداریم؟ خود تقدیر نیز بیش از یک راه‌حل پیش پای ما نمی‌گذارد و آن این‌که نیروی دل‌های خود و بازوان خود را نشان بدهیم و شمشیر به دست راهی برای دستیابی به دلبران خویش بکشاییم. البته این برای من نخستین ضربه و تلاش آزمایشی است ولی تو در این راه آزموده شده‌ای. بنابراین اگر تو خواهان بازیافتن نعمت از دست‌رفته هستی - و مراد از آن بازیافتن آزادی از دست‌رفته‌ات نیست، چون می‌دانم که برای تو آزادی بدون عشق چندان ارج و قربی ندارد، بلکه منظورم بازیافتن معشوق است - بدان که چنانچه در این حمله با من همراهی کنی خدایان نعمت از دست‌رفته تو را نیز در دستت خواهند گذاشت.»

این سخنان نیروی لازم به قلب ماتمزده سیمون بازآوردند و او بی‌تأمل پاسخ داد:

- لیزیماکوس، اگر بنا به گفته تو من قرار است به چنین فیض سعادت اثری بر رسم مسلم بدان که در کاری که قصد انجام آن را داری دستیاری وفادارتر و دلاورتر از من نخواهی یافت. بنابراین، نقشی را که در نظر داری به من واگذاری تعیین کن و بدان که من با چنان جهشی از پی تو خواهم آمد که مایه شگفتیت خواهد شد.

لیزیماکوس گفت: قرار است سه روز دیگر عروس‌های جوان برای نخستین بار به خانه شوهران خود درآیند. ما با یاران مسلح تو و تنی چند از دوستان من که مورد اعتماد کامل منند بدان جا وارد خواهیم شد. آنگاه باید در گرم‌ماگرم مراسم جشن و سرور آن دو زن را برپاییم و ایشان را به درون کشتی مجهزی بکشانیم که من از پیش و مخفیانه آماده کرده‌ام. بدا به حال کسی که در این دستبرد جرأت مقابله با ما را بکند و بخواهد سید راهمان بشود!

سیمون این نقشه را تأیید کرد و تا روز موعود در زندان ساکت ماند. سرانجام روز عروسی فرا رسید. شکوه و جلال مراسم تحسین برانگیز بود، و

خانه آن دو برادر به شادی این جشن سرتاسر زینت شده بود. از این سو لیزیماکوس همه اقدامات لازم را بجا آورده بود. دوستان او و یاران قبرسی سیمون و خود سیمون همه در زیر جامه‌های خود سلاح پنهان کرده بودند: آنان را لیزیماکوس بدو با سخنان مؤثری تهییج نموده و آماده به اقدام کرده بود. او ایشان را به سه گروه تقسیم کرد: یکی را بر سیبل احتیاط به بندر فرستاد تا هوای دوروبر کشتی را داشته باشد و پس از بازگشتن از انجام عملیات مشکل و مانعی برای سوار شدن او به کشتی پیش نیاید. خود نیز با دو گروه دیگر به خانه پازیمونداس رفت و گروهی را دم در گذاشت تا مانع شود از این‌که در از داخل به رویشان ببندند و راه بازگشتشان را سد کنند. آنگاه خود با سیمون و با گروه سوم از پله‌های عمارت بالا رفتند و داخل تالاری شدند که دو عروس و جمیع کثیری از بانوان محتشم در پشت میزهای چیده از غذا قرار گرفته بودند و می‌خواستند شروع به خوردن کنند. دو جوان بر طبق نقشه با یاران خود به حمله پرداختند و میزها را واژگون کردند. سپس هرکدام معشوق خود را گرفتند و به دست یاران خویش سپردند تا ایشان را به کشتی برسانند. عروس‌های جوان بنای جیغ و داد گذاشتند و زارزار به گریه درآمدند. بانوان و کنیزکان نیز به تقلید از ایشان شیون و ناله سر دادند و در همه‌جا انفجاری ناگهانی از فغان و فریاد بود که به گوش می‌رسید. سیمون و لیزیماکوس و یارانشان با شمشیرهای آخته و بی‌آنکه کسی جرأت کند راه بر ایشان ببندد خود را به دم پله‌ها رسانیدند، و در آن دم که پایین می‌رفتند به یازیمونداس برخوردند که بر اثر شنیدن سروصدا مسلح به چماق به شتاب خود را رسانده بود. سیمون به انگیزه کینه‌ای که از او به دل داشت با شمشیر ضربتی بر فرقش نواخت و او را بی‌جان در زیر پای خویش انداخت. بی‌چاره اورمیسداس به یاری برادرش شتافت ولی او نیز با ضربتی که به دست سیمون بر تنش وارد آمد زخمی مهلک برداشت. دیگران خواستند به مهاجمان نزدیک شوند لیکن یاران لیزیماکوس و سیمون آنان را کوبیدند و پس راندند. ربایندگان در حالی که خانه آراسته با تشریفات جشن را غرقه در خون و شیون و اشک و ماتم بجا گذاشتند بی‌آنکه به کمترین مانعی بربخورند به ساحل دریا رسیدند. در آنجا دوباره گروه‌ها را گرد هم آوردند و با شکارهای خود به درون کشتی ریختند. با وجود ازدحام مردان مسلحی که به یاری عروسان شتافته و خود را به ساحل رسانده بودند هر دو جوان معشوقه‌های

پنجمین روز / ۴۰۹

خود را به عرشه کشتی بالا بردند و خود نیز در کنارشان قرار گرفتند و فرمان حرکت دادند. جاشویان به پاروزدن پرداختند و کشتی را، در حالی که سرنشینان آن از این پیروزی شادمان بودند از ساحل دور کردند. وقتی به جزیره کُرت رسیدند جمع کثیری از خویشان و دوستان به پیشوازشان آمدند و استقبال شایانی از آنان به عمل آوردند. آنگاه برای عروسی خود جشن‌های باشکوهی ترتیب دادند و از ثمره غارت خویش برخوردار گردیدند. در قبرس نیز همچون در رودس، این تجاوز مسلحانه مدت‌ها موضوع شکایات و اغتشاشات بود، لیکن در هر دو جزیره دخالت‌های خانوادگی و وساطت‌های خویشان و دوستان به نفع متهمان نقش قاطعی داشت، چنان‌که پس از مدتی تبعید، هر دو زوج به قبرس و به رودس بازگشتند. آنگاه سیمون در کنار ایفی جنیا و لیزیماکوس در کنار کاساندر در املاک خود عمری دراز توأم با عزت و سعادت بسر آوردند.

۲. به امان امواج

گُستانتزا عاشق مارتوچیو گومیتو است. خبر مرگش را می‌شنود. از اندوه و نومیدی به قایقی می‌نشیند و باد قایق او را تا به سوسا می‌کشاند. مارتوچیو را در تونس زنده باز می‌یابد و خود را به او می‌شناساند. مارتوچیو به پاس اندرزهای خوبی که به پادشاه داده بود مقام و منزلت والایی در دربار او داشت. با گُستانتزا ازدواج می‌کند و با ثروتی سرشار با همسرش به لیپاری باز می‌گردد.

ملکه چون دید که پانفیلو به داستان خود پایان داده است از آن بسیار ستایش کرد؛ آنگاه از امیلیا خواست که به نوبه خود رشته سخن را به دست بگیرد، و آن زن جوان چنین به نقل داستان آغاز کرد:

– پیروزی خوش فرجامی که به پاداش رنج‌ها و سختی‌ها نصیب آدمی می‌شود در همه دل‌ها شادی و نشاطی طبیعی به وجود می‌آورد؛ و به هر حال اولی‌تر آنکه در پایان همه دردها و رنج‌ها خوشبختی و شادی پاداش عشق باشد نه غم و اندوه. باری، براساس موضوعی که اکنون به ما پیشنهاد شده است من چندان که امروز از اطاعت امر ملکه خرسندم دیروز از فرمانبری از دستور شاه نبودم.

شما، ای دوستان نازنین من، بی‌شک بر این نکته واقفید که در نزدیکی جزیره سیسیل جزیره کوچکی هم به نام لیپاری وجود دارد. در همین چندی

پیش دختر بسیار زیبایی به نام گستانترا در آنجا می زیست که پدر و مادرش در آن منطقه از موقعیت والایی برخوردار بودند. جوانی به نام مارتوچیو گومیتو که انسانی آداب‌دان و محترم بود و به علاوه در کار و پیشه خویش از شهامت و مهارت بی بهره نبود عاشق و دلباخته گستانترا گردید. این عشق و عاشقی دو جانبه شد و آن دختر جوان در حقیقت تنها در مصاحبت مارتوچیو بود که خودش را بازمی یافت و آن می شد که بود؛ بنابراین مارتوچیو خواستار وصلت با او گردید و او را از پدرش خواستگاری کرد، لیکن پدر دختر به عذر این که خواستگار آدم بی بضاعتی است پاسخ ردّ به او داد. مارتوچیو که از دلیل این عدم قبول احساس و هن و تحقیر کرده بود در برابر بسیاری از دوستان و خویشان خود سوگند یاد کرد که از لیباری برود و تا ثروتی کلان به هم نزنده است بار دیگر پای در آن جزیره نگذارد. چنین بود که تبدیل به دزد دریایی شد و با جمعی از یاران خود و با یک کشتی کوچک راهزنی در سواحل سرزمین بربر به غارت کشتی های ضعیف تر از خود پرداخت. این گشت و گذار در آغاز کار همراه با عنایت و استعانت بخت و تقدیر بود، ولیکن دریغ که به موقع نتوانست حد و مرزی برای این کامیابی های خود بشناسد. متأسفانه خود و یارانش به ثروت کلانی که بدست آورده بودند بسنده نکردند و باز به پیروی از حرص و آز بیشتر می خواستند. تا سرانجام یکروز مورد حمله دسته ای از ناوگان مسلمانان اسپانیایی (سارازن ها) واقع شدند و پس از آنکه مدتی از خود دفاع کردند مهاجمان همه ایشان را به اسارت گرفتند، موجودی کشتیشان را غارت کردند و بیشترشان را به این طریق کشتند که سنگی به تششان بستند و به درون آبشان انداختند. کشتیشان را نیز غرق کردند. مارتوچیو را به تونس بردند و به زندانش انداختند، و او در آنجا همراه با زندانیان محکوم به اعمال شاقه گذرانی توأم با ذلت و فقر و فاقه داشت.

نه تنها یک یا دو تن بلکه بسیار کسان به لیباری خبر آوردند که کشتی مارتوچیو را با همه سرنشینانش غرق کرده اند. گستانترا که از رفتن مارتوچیو دچار درد و اندوه گرانی شده بود وقتی آگاه شد که او در این کشتار تلف شده است مدتی مدید گریست و سپس تصمیم گرفت که خود نیز به حیات خویش پایان دهد. لیکن او را چنان شهامتی نبود که با دست خویشتن خود را بکشد، و لذا خواست به راهی بیفتد که پایان آن ناگزیر مرگ باشد. این بود که شبی، بی آنکه به کسی چیزی بگوید از خانه پدری بیرون آمد، به بندرگاه رفت، و در

آنجا، کمی دورتر از کشتی‌های دیگر، چشمش به یک قایق ماهیگیری افتاد مجهز به دکل و بادبان و پارو، که صاحبان آن موقتاً از آن بیرون آمده و بی‌کاری رفته بودند. گستاختر از موقع را مغتنم شمرده جستی به درون قایق زد و پارو زنان راه وسط دریا را در پیش گرفت. او نیز مانند همه یا بیشتر زنان جزیره کم و بیش چیزهایی از فن دریانوردی می‌دانست، لذا وقتی که اندکی از ساحل دور شد بادبان قایق را بالا برد، پاروها و دکل را به کناری انداخت و زمام اختیار قایق را به دست عوامل طبیعت سپرد. لابد فکر می‌کرد که یک کشتی کوچک بدون بار و بدون سگان ناگزیر در زیر ضربات امواج دریا غرق خواهد شد و یا به صخره‌ای خواهد خورد و خرد خواهد شد. در آن صورت، او اگر هم بخواهد به نجات جان خویش بکوشد و سیله‌ای برای نیل به این منظور نخواهد یافت و ناگزیر خود نیز غرق خواهد شد. با این فکر، شنش را به دور سر و گردن خود پیچید، و ناله‌کنان در ته قایق دراز کشید.

لیکن ماجرا کاملاً برخلاف این پیش‌بینی روی داد. بادی که قایق را به پیش می‌راند از آن بادهای ملایم شمالی بود که بر دریایی به غلظت روغن زیتون بادبان‌ها را متورم می‌کرد. این بود که در شب دوم، طرف‌های عصر، باد قایق گستاختر را به محلی در صد «میلی» سواحل تونس، در جایی در نزدیکی شهر سوسا، به ساحل آورد.

وقتی هم قایق به ساحل نشست باز آن دختر جوان فرقی بین تکان‌های خفیف آن در کناره با حالت حرکت آن در امواج حس نکرد، زیرا در آن حال کوفتگی و ناتوانی که داشت و سرش همیشه به زیر بود حتی یک‌بار هم نخواست به سر بلند کند و نگاهی به بیرون بیندازد. وقتی قایق در ساحل قرار گرفت زن فقیری در آنجا به جمع‌آوری تورهای ماهیگیری اربابانش، که برای خشک شدن در آفتاب پهن کرده بودند، مشغول بود. با دیدن قایق دچار حیرت شد از این‌که چرا قایقی را با بادبان افراشته رها کرده‌اند که به خشکی بنشینند. گمان کرد که ماهیگیران در درون آن به خواب رفته‌اند، این بود که به سمت قایق پیش رفت و به جز زن جوانی که در ته آن به خواب رفته بود کسی را ندید. چندین بار صدایش زد و آخر به بانگ بلند بر سرش داد زد و بیدارش کرد. از لباس‌های او دریافت که با زنی مسیحی طرف است، به زبان ایتالیایی با وی حرف زد و از او پرسید که چگونه به تنهایی توانسته است در قایقی به این کوچکی به ساحل برسد. گستاختر به محض شنیدن صحبت به زبان ایتالیایی با

خود گفت که نکند بادی مخالف بر حسب تصادف وی را به سواحل لیپاری باز آورده باشد. به یک جست از جا برخاست، نگاهی به اطراف خویش انداخت، و چون خود را روی زمین سفت دید و محل را نشناخت از آن پیرزن پرسید که اینجا کجا است.

پیرزن گفت: دخترم تو در سرزمین بربر، در نزدیکی شهر سوسا هستی. به شنیدن این سخنان، دخترک بیچاره اندوهگین شد که چرا خداوند رضا نداده است به این که جانش را بگیرد، و برای عفت و شرافت خود به بیم و هراس افتاد. چون نمی دانست چه بکند و چه روشی در پیش بگیرد در برابر قایق خود چمباتمه نشست و زارزار به گریه درآمد. زن نیکوکار را دل بر این وضع و رفتار دختر بسوخت و با چنان زبان چرب و نرمی به دلداریش پرداخت و آرامش کرد که توانست او را به کلبه خود ببرد، و در آنجا به زور محبت و مهربانی وادارش کرد که بگوید چگونه گذارش به این محل ها افتاده است. آنگاه فهمید که دخترک سخت گرسنه است، و از نان خشک خود با ماهی و آب برایش آورد و به اصرار وادارش کرد که چند لقمه ای بخورد. پس از آن، گستاختن از پیرزن پرسید که از کجا زبان ایتالیایی آموخته است و او پاسخ داد که خود ایتالیایی و اهل تراپانی است، کاراپره‌زا نام دارد و در این سواحل در خدمت ماهیگیران مسیحی بسر می برد. به شنیدن نام کاراپره‌زا (که در لغت به معنی غنیمت گرانبها است)، دخترک با همه غم و اندوهی که داشت و با این که خود دلیل این پیشامد را نمی دانست، این اسم را به فال نیک گرفت، امیدی مبهم به دلش نشست و این امید از هوسی که او به مُردن داشت تا اندازه ای کاست. البته به پیرزن نگفت که کیست و از کجا می آید، لیکن به التماس از او خواست که برای خاطر خدا بر حالش رحمت آورد، وی را در کنف حمایت خود بگیرد و نگذارد که تجاوزی به عصمت و شرافتش بشود. کاراپره‌زا که زن نیک نفسی بود ابتدا او را در کلبه خود گذاشت و خود به شتاب رفت و به گرد آوردن و تا کردن تورهای ماهیگیری پرداخت. سپس به کلبه به نزد دخترک برگشت، سرتاپای اندام او را با پالتوی خود پوشانید و وی را با خود به سوسا برد. وقتی به شهر رسیدند به او گفت:

— من تو را به خانه یک بانوی بسیار خوب مسلمان می برم که خودم اغلب اوقات برای انجام دادن کارهای خانگی به نزدش می روم. او زنی است نسبتاً مسن ولی بسیار دلرحم و نیکوکار. تو را به او می سپارم و توصیه ات را می کنم

که خوب نگهدارت باشد. من مطمئنم که از تو به خوبی پذیرائی خواهد کرد و رفتاری همچون با دختر خود با تو خواهد داشت. وقتی در نزد وی مستقر شدی به او خدمت کن و بکوش که خود را خوب و مفید نشان بدهی، به انتظار روزی که خداوند صورت بهتری به زندگی تو ببخشد.

پیرزن چنان کرد که گفته بود. وقتی بانو، که به راستی زن سالخورده‌ای بود سخنان آن زن نیک‌نفس را شنید نگاهی به سرتاپای گستانتزا کرد و به گریه درآمد. سپس دخترک را در آغوش گرفت، بر پیشانی‌اش بوسه زد، دستش را گرفت و او را به عمارتی برد که در آن با چندین زن دیگر، بی‌آنکه مردی در میانشان باشد، زندگی می‌کرد. آن زنان در آنجا به کارهای دستی گوناگون مانند نخ‌ریسی و ابریشم‌دوزی و عمل آوردن الیاف نخل و چرم و غیره می‌پرداختند. دخترک در ظرف چند روز ساختن و پرداختن بعضی مواد را آموخت و در کارگاه مستقر گردید، چنان‌که مهر و عنایت شدید صاحب کارگاه و کارکنان را نسبت به خود جلب کرد. ضمناً در اندک مدت هم با درس‌هایی که همه بی‌دریغ به او می‌دادند زبان ایشان را نیز فراگرفت.

بدین‌گونه، گستانتزا در سوسا بسر می‌برد، درحالی‌که در خانه‌اش وی را مرده می‌پنداشتند و بر مرگش می‌گریستند.

پادشاه تونس مولای عبدالله نام داشت. در همان اوان بود که جوانی از اشراف زادگان، ساکن غرناطه، مدعی شد که سرزمین تونس از مستملکات او است، لشکری گران‌گرد آورد و به پادشاه تونس حمله‌ور شد تا وی را از کشورش بیرون کند. مارتوچیو که هنوز در زندان بود و زبان عربی را خوب می‌دانست از این تهدیدها آگاه گردید. وقتی شنید که پادشاه تونس در کار تدارک لشکر برای دفاع از خویش است به یکی از نگهبانان زندان چنین گفت: - اگر من می‌توانستم با پادشاه حرف بزنم اندرزی به او می‌دادم، و قلبم گواهی می‌دهد که او با پیروی از این اندرز من پیروزی را به دست خواهد آورد.

نگهبان این سخن را به فرمانده خود گفت و او بلافاصله مراتب را به شاه گزارش داد. مولای عبدالله فرمان داد تا مارتوچیو را به حضورش بیاورند، و از او خواست تا اندرز گرانهای خود را باز گوید.

مارتوچیو پاسخ داد: عالیجنابا، اگر در طول سفرهایی که من سابقاً در کشور شما کرده‌ام درست فهمیده باشم به این نکته پی برده‌ام که شما در

جنگ‌ها بیشتر به تیراندازان خود تکیه دارید. در نتیجه، هرگاه تیراندازان دشمن از لحاظ تیر در مضیقه بیفتند و تیراندازان شما از آن فراوان داشته باشند چنین می‌پندارم که پیروزی نصیب شما بشود.

— درست، ولی مشروط بر این‌که چنین وضعی پیش بیاید.

— عالیجنابا، این دیگر بسته به نحوه عمل خودتان است. به عرض من گوش بدهید تا بگویم که چه باید کرد. امر و مقرر فرمایید برای کمان تیراندازان زه‌هایی بسازند بسیار باریک‌تر و ظریف‌تر از زه‌های متداول. پس از آن، برای تیرها نیز، آنجا که به زه کمان می‌چسبند، شکاف‌هایی در نظر بگیرید ریزتر و بیشتر متناسب با آن زه‌های ظریف. مخصوصاً مراقبت بفرمایید که این کارتان کاملاً محرمانه بماند و دشمن بویی از آن نبرد تا نتواند از فن آن بهره بگیرد. و اما دلیل این راهنمایی که بنده عرض می‌کنم این است که وقتی تیراندازان دشمن یا دوست تیرشان تمام می‌شود باید، چنانکه خودتان نیز می‌دانید، در گرماگرم نبرد تیرهای پرتاب شده به وسیله حریف را گرد آورند و باز آنها را به سوی خود او بیندازند. حال، با کاری که شما خواهید کرد دیگر دشمنان نخواهند توانست از تیرهای شما به علت شکاف‌های باریکی که به ته آنها داده‌اید و زه‌های کلفت و زمخت کمان‌های ایشان در آن فرو نمی‌رود استفاده کنند. برعکس، تیراندازان شما به خوبی می‌توانند از تیرهای پرتاب شده به وسیله دشمن استفاده کنند، زیرا تیرهای آنها با شکاف گل و گشاد تهشان نیز به خوبی به زه کمان‌های شما می‌خورند. به این وسیله، تیراندازان لشکر شما همیشه تیر خواهند داشت که بیندازند، و حال آنکه دشمن شما از این لحاظ به مضیقه خواهد افتاد.

پادشاه که مرد هوشمندی بود این اندرز مارتوچیو را پذیرفت، نکته به نکته از آن پیروی کرد و در آن جنگ پیروز گردید. به پاس این خدمت، مارتوچیو را مورد لطف و عنایت خاص قرار داد، و او در دربار شاه مقام و منزلت والایی یافت.

خبر این ماجرا و صیت شهرت مارتوچیو در سرتاسر مملکت پیچید و گستاخ‌ها از این راه آگاه شد که مارتوچیو — که خود از مدت‌ها پیش خبر مرگش را شنیده و باور کرده بود — زنده است. در نتیجه، آتش عشقی که او به مارتوچیو داشت و کم‌کم رو به خاموشی می‌رفت ناگهان با شعله‌ای قوی‌تر از پیش سرکشید و همه امیدهای مرده در دل او دوباره جان گرفت. گستاخ‌ها

برای بانویی که در نزدش بسر می‌برد شرح کاملی از ماجرای خود نقل کرد و در نزد او معترف شد به این‌که مایل است به تونس برود و با دیدار مارتوچیو هوسی را که اخبار شنیده شده در دلش برانگیخته است فرو نشاند. بانو این هوس را کاملاً تأیید نمود و برای گستانتزا نقش مادر را ایفا کرد، بدین معنی که او را با خود در قایقی نشانید و هردو با هم به تونس رفتند. در آنجا بانو خویشاوندان نزدیکی داشت که از او و مهمانش به گرمی پذیرایی کردند.

کاراپره‌ها نیز در این سفر با ایشان همراه بود و همو بود که به گستانتزا مأموریت داد تا برود و اطلاعاتی از مارتوچیو برایش بیاورد. کاراپره‌ها با تحقیقی که کرد دریافت که مارتوچیو نه تنها زنده است بلکه از مقام و منزلت والایی نیز برخوردار است. برگشت و مراتب را به آگاهی گستانتزا رسانید. گستانتزا صلاح در آن دید که خود همین پیرزن شخصاً به دیدار مارتوچیو برود و به او بگوید که معشوق عزیزش از چندی پیش به خاطر او به تونس آمده است. پیرزن یک‌روز به حضور مارتوچیو باریافت و با او چنین گفت:

— مارتوچیو، یکی از خدمتکاران تو از لیپاری به نزد من آمده است تا به‌طور خصوصی با تو صحبتی داشته باشد. من بی آنکه در این باره به کسی اظهار کنم، بنا به میل و اراده‌ او، شخصاً به حضورت آمدم تا این مطلب را به تو بگویم و خواهش کنم که به خانه من بیایی و او را ببینی.

مارتوچیو از پیرزن تشکر کرد و به دنبال او به خانه‌اش رفت. وقتی دختر جوان مارتوچیو را دید نزدیک بود از شادی قالب تهی کند. خودداری نتوانست، به گردنش آویخت و وی را به سینه فشرد. خاطره دردناک ماجراهای گذشته و شادی حال مانع شدند از این‌که حتی یک کلمه بر زبان بیاورد، و در آن شور و هیجان فقط اشک می‌ریخت. و اما مارتوچیو، که در آغاز امر از حیرت به زمین می‌خکوب شده بود، سرانجام آهی عمیق کشید و به بانگ بلند گفت:

— گستانتزای عزیزم، پس تو زنده‌ای! من از مدت‌ها پیش شنیده بودم که تو مفقودالثر شده‌ای و هیچ‌کس در ولایت خبری از تو ندارد.

و ضمن ادای این سخنان از فرط هیجان به گریه درآمد، دختر جوان را در آغوش کشید و بوسه‌ای طولانی از روی او برداشت. آنگاه گستانتزا همه ماجراهایی را که به سرش آمده بود به تفصیل برای مارتوچیو نقل کرد، و بدیهی است که شرح مهربانی‌ها و محبت‌های بانوی میزبان را نیز از قلم

نینداخت.

پس از مدت درازی گفتگو و درد دل کردن، عاشق و معشوق از هم جدا شدند. مارتوچیو به نزد شاه رفت و همه ماجرای را که بر سر خودش و بر سر گستانترا آمده بود به تفصیل برای او نقل کرد؛ سپس به گفته افزود که در صورت موافقت سلطان علاقه مند است که با آن دختر به آداب و آیین مسیحایی ازدواج کند. شاه از قصه آن دو غرق در حیرت شد، دستور به احضار دخترک فرمود و از زبان او نیز همان قصه‌ای را که مارتوچیو گفته بود شنید. سپس رو به دخترک کرد و به بانگ بلند گفت:

— بسیار خوب، تو هم خوب شوهرت را یافتی! و به آرزویت رسیدی!
 آنگاه دستور داد تا هدیه‌های نفیس و گرانبهایی آوردند و آنها را میان آن دو جوان تقسیم کرد؛ پس از آن، آزادی کامل به ایشان داد تا به هر نحوی که دلخواه خودشان است مراسم عقد و عروسی خود را برپا کنند. مارتوچیو نمی‌دانست از آن بانوی مهربانی که در آن مدت از گستانترا نگهداری کرده بود به چه صورت سپاسگزاری کند. از خدماتی که به دخترک کرده بود صمیمانه تشکر کرد و هدایایی که باب ذوق و پسندش بود به او داد، و سپس همراه با گستانترا که نمی‌توانست جلو گریه خود را بگیرد از آن بانو خداحافظی کرد. پس از آن، پادشاه به ایشان رخصت داد که به قایقی بنشینند و به میهن خود برگردند، و ایشان کارا پره‌زا را نیز با خود بردند. بادی مساعد وزیدن گرفت و بازگشت ایشان را به لیپاری آسان نمود. در آنجا بود که مارتوچیو مراسم عقد و عروسی خود را با گستانترا برگزار نمود و آن را با جشن و سور چنان باشکوهی توأم ساخت که زبان از وصف آن عاجز است. از آن پس، زن و شوهر از صلح و صفا و خوشبختی برخوردار شدند و زمانی دراز لذت عشق و عاشقی را چشیدند.

۳. دردشت و دمن رومی

پیتر و بوکاماتسیا همراه با آنیوله‌لا می‌گریزد. راهزنان آنان را در راه غافلگیر می‌کنند. دخترک را که به درون جنگل‌ها می‌گریزد به قصری می‌برند و در آنجا نگاه می‌دارند. پیتر و گرفتار می‌شود، ولی آخر از دست راهزنان درمی‌رود و خود را به همان قصری می‌رساند که آنیوله‌لا در آنجا است. با او ازدواج می‌کند و با هم به شهر رُم بازمی‌گردند.

داستان امیلیا موجب شد که همه شتونندگان درباره آن به شرح و تفسیر بپردازند، لیکن ملکه چون دید که قصه او به پایان رسیده است روی به سوی ایلسا برگردانید و از آن زن جوان خواست تا دنباله داستان‌سرایی را بگیرد. ایلسا که خواستی به جز فرمانبری از امر ملکه نداشت چنین به سخن آغاز کرد:

— دوستان نازنین من، خویشتن را برای شنیدن داستانی آماده کنید که در آن دو موجود جوان بر اثر بی‌احتیاطی خویش شب تیره و بدفرجامی را به روز آوردند؛ لیکن همان شب دردناک پیش‌درآمد روزهای طولانی خوشبختی و شادکامی شد. بنابراین، پیروی از موضوعی که برای ما تعیین کرده‌اند رعایت شده است و من در نقل آن تردیدی به خود راه نمی‌دهم.

در شهر رُم که زمانی سر دنیا بود و امروز ته آن است^۱، در زمانی نه چندان دور جوانی به نام پیتر و بوکاماتسیا می زیست که خانواده اش در آن شهر از عزت و حرمت سرشاری برخوردار بودند. این جوان عاشق و دلباخته دختر زیبا و دلربایی شد به نام آنیوله لاکه پدرش جیلیوئوتزو سائولو مردی از طبقه سوم بود، لیکن در شهر رُم همه وی را گرامی می داشتند. پیتر و در این عشق و دلدادگی خود چندان شور و شوق نشان می داد که چندی نگذشت دخترک نیز دستخوش همان احساس گردید و به جوان دلباخت. جوان که در زیر سلطه عشق زمام اختیار از کف داده بود و تاب تحمل رنج ها و دردهای آن را نداشت به خواستگاری آنیوله لا رفت و از پدرش خواست تا وی را به دامادی خود بپذیرد. بستگان نزدیک پیتر و وقتی از این ماجرا آگاه شدند به نزدش شتافتند و وی را به باد ملامت گرفتند که چرا چنین قصدی کرده است. از آن سو به جیلیوئوتزو نیز پیغام دادند که به هیچ وجه نباید به درخواست پیتر و ترتیب اثر بدهد، و اعلام داشتند که اگر پسر عمویشان را به دامادی بپذیرد از آن پس هرگونه پیوند خویشاوندی و دوستی با او را قطع خواهند کرد. پیتر و وقتی این راه را که به نظر خودش تنها راه نیل به مقصود بود به روی خود بسته دید گمان کرد که از درد و اندوه خواهد مرد، چه، اگر جیلیوئوتزو با خواست او روی موافق نشان می داد او به رغم نظر همه خویشان و بستگانش با آنیوله لا ازدواج می کرد. بنابراین، به طرح این نقشه پرداخت که موافقت خود دختر را با ازدواج جلب کند و همگان را در برابر امر انجام شده قرار دهد. لطف و خوشخدمتی زنی واسطه که بدین منظور به نزد آنیوله لا اعزام شده بود موافقت او را برای ازدواج با پیتر و بدست آورد، و قرار شد که جوان و دختر باهم از رُم بگریزند.

بنابراین پیتر و تدارک لازم برای اجرای این نقشه را دید، یکروز صبح زود از خواب بیدار شد و به اتفاق آنیوله لا، سوار بر اسب، از شهر بیرون رفتند. عاشق و معشوق راه آنایی را در پیش گرفتند، چون جوان در آنجا دوستان مطمئنی داشت که می توانست به یاری و جانبداری ایشان مستظهر باشد. راهی که برگزیده بود به هیچ وجه برای مبادله تجلیات عشق و عاشقی مناسب نبود، زیرا بیم از این که مورد تعقیب واقع شوند عیش را بر آنان منغص می کرد.

۱. قسه های دکامرون همه مربوط به زمانی هستند که مفر فرمانروایی پاپ در شهر آوینیون فرانسه بود نه در شهر رُم (مترجم فرانسوی کتاب)

این بود که ضمن اسب تاختن تنها به سخن گفتن از عشق و دلدادگی خویش و گاه نیز به ردّ و بدل کردن بوسه‌ای اکتفا می‌کردند.

لیکن پیتر و به راهی که در پیش گرفته بود چندان هم آشنا نبود و در فاصله تقریباً هشت «میلی» ژم به جای این که به سمت راست پیچد به سمت چپ پیچید. دو جوان هنوز بیش از دو «میل» راه نپیموده بودند که برابر قصری رسیدند. رسیدنشان به چشم آمد و یک‌دفعه ده دوازده نفری بر سرشان ریختند و راه بر ایشان بستند. هنوز سواران نزدیک نشده بودند که آنیوله‌لا آنان را دید و به نامزدش گفت:

— پیتر و، بیا بگریزم. اکنون به ما حمله می‌شود.

و همین که این سخن را گفت در دم سر اسبش را برگردانید و به سمت جنگل انبوهی که در آن نزدیکی بود تاختن گرفت. در این تاختن با مهمیزی که به چکمه‌اش بود به پهلوهای اسب می‌زد و دو دستش را نیز محکم به قربوس زین گرفته بود که نیفتد. مرکب در زیر ضربه‌های نیش مهمیز چارنعل می‌تاخت و آنیوله‌لا را به درون جنگل کشانید.

ولیکن پیتر و چندان که در چهره زیبای رفیق همراهش دقیق بود به حوادث راه توجه نداشت، این بود که دیرتر از او متوجه پیش آمدن سواران گردید. هنوز بیهوده در پی کشف این راز بود که اینان از کجا سر رسیده‌اند که مهاجمان بر سرش ریختند. او را گرفتند، از اسب به زیرش آوردند، و از هویتش جوربا شدند. او به آنان پاسخ داد و سواران در بین خود به بحث و گفتگو پرداختند. یکی از آنان گفت:

— پس این مرد دوست اورسینی‌ها است که از دشمنان ما هستند. حال با او چه باید کرد؟ من می‌گویم لختش کنیم، اسبش را از او بگیریم و خودش را نیز به یکی از این درختان بلوط بیاویزیم. این بهترین کاری است که می‌توان با او کرد. به کوری چشم اورسینی‌ها!

این نظر به اتفاق آراء تصویب شد و به پیتر و فرمان دادند که جامه‌هایش را از تن به در آورد. او با احساس تلخی از درد و اندوه در کار اجرای فرمان آنان بود که ناگاه بیست و پنج راهزن دیگر از کمین‌گاهی بیرون جستند و با فریادهای «بکشید! بکشید!» بر سر سواران نخستین ریختند. سواران با حیرت و وحشت پیتر و را رها کردند و خواستند به دفاع از خود پردازند، ولی چون دیدند که عده مهاجمان بیش از ایشان است فرار را بر قرار ترجیح دادند،

درحالی که مهاجمان به دنبالشان افتادند. پیتر و فرصت را غنیمت شمرده جامه‌های کنده‌اش را دوباره پوشید، به روی اسب خود پرید و به همان سمت جنگل که دخترک رفته بود تاختن گرفت. لیکن وقتی خویشتن را در محل امنی پنداشت و گمان کرد از شر سوارانی که اسیرش کرده بودند و سپس از چنگ راهزنانی که به سواران نخستین تاخته بودند نجات یافته است در درون جنگل به هرسو که نگریست نه راهی دید و نه کوره‌راهی و نه جای پای اسبی، و کمترین نشانی از آنیوله‌لا در هیچ‌جا نبود! خود را بدبخت‌ترین موجود عالم احساس کرد و زارزار به گریه درآمد. در درون جنگل دیوانه‌وار به هر سو می‌تاخت و آنیوله‌لا را به بانگ بلند می‌خواند ولیکن دریغ که هیچ جوابی نمی‌شنید. این جرأت را نداشت که از راهی که آمده بود بازگردد و این را هم نمی‌دانست که اگر همچنان پیش برود به کجا خواهد رسید. این خطر را نیز به خطرهای دیگر بیفزاید که معمولاً جنگل‌های پر از جانوران درنده هستند: این بود که او هم بر جان خود بیمناک بود و هم از آن می‌ترسید که آنیوله‌لای عزیزش را خرسی خفه کرده یا گرگی از هم دریده باشد.

بیچاره در تمام مدت روز در آن جنگل سرگردان بود و در آنجا تنها انعکاس فریادها و نداهای خود را می‌شنید. گاه نیز به تصور این که همچنان پیش می‌رود راه رفته را برمی‌گشت. سرانجام، فریادهایی که می‌زد و اشک‌هایی که می‌ریخت و ترس و وحشت و گرسنگی که از مدتی پیش تحمل می‌کرد چنان وی را از پا درآوردند که از نفس افتاد. وقتی شب فرا رسید تنها یک راه‌حل به نظرش آمد: چشمش به درخت بلوط کثنی افتاد، از اسب پیاده شد، مرکبش را به شاخه‌ای از آن درخت بست و خود برای آنکه طعمه جانوران درنده نشود از آن درخت بالا رفت. طولی نکشید که ماه طلوع کرد و مهتاب بر همه‌جا پرتو افکند. پیتر و از ترس این که مبادا بیفتد جرأت نمی‌کرد به خواب برود. و تازه اگر هم می‌توانست به دلخواه خویش راحت بخوابد باز غم و اندوه و تشویشی که به خاطر آنیوله‌لا داشت نمی‌گذاشت به خواب برود. بیچاره تمام مدت شب را به آه کشیدن و نالیدن و نفرین کردن به بدبختی و بدبیاری خویش گذراند.

پیش از این گفتم که دختر جوان راه فرار در پیش گرفته بود. نمی‌دانست به کجا برود و بدین جهت زمام اختیار خود را به دست اسب رها کرده بود. آخر، چندان در اعماق جنگل فرو رفت که هیچ نمی‌دانست کجا به کجا است. او نیز

مانند پیتر و تمام مدت روز را به انتظار و به گشت و گذار سپری کرد. بیچاره می‌گریست و صدا می‌زد و از بدبختی خود ناله می‌کرد و دوره می‌گشت. سرانجام وقتی دید که از پیتر و خبری نیست و شب هم دیروقت است کوره‌راهی را که به حسب تصادف پیدا کرده بود در پیش گرفت. وقتی اسبش مسافتی به طول بیش از دو «میل» طی کرد چشمش از دور به کلبه‌ای افتاد و به سرعت به سوی آن تاخت. در آنجا پیرمردی بود با همسرش که او نیز نسبتاً پیر بود، و آن دو چون وی را تنها دیدند در کلبه خود پذیرفتندش و پرسیدند:

— دخترجان، تو در این دیروقت، تک تنها در جنگل چه می‌کنی؟

دخترک که همچنان اشک می‌ریخت پاسخ داد که همراهانش را در جنگل گم کرده است، و پرسید که تا شهر آنایی چقدر راه است.

پیرمرد به او گفت: دخترم، راه آنایی از این سو نیست، و تازه از اینجا تا آنایی بیش از دوازده «میل» راه است.

— پس در چه مسافتی از اینجا می‌توان آبادی یا خانه‌هایی یافت که در آن پناهگاهی برای بیتوته شب باشد؟

— در این نزدیکی آبادی‌ای نیست که تو بتوانی پیش از فرا رسیدن شب خود را به آنجا برسانی.

— پس اگر من نمی‌توانم پیش از فرا رسیدن شب به جایی برسم شما حاضرید برای رضای خدا امشب مرا در کلبه خود پناه بدهید؟

— ما بسیار خوشحال خواهیم شد که امشب تو را در کلبه خود نگاه داریم، ولی فراموش مکن که در این ولایت عناصر خطرناکی اعم از دوست یا دشمن روز و شب درگشت و گذارند و اغلب هم انواع دردسر برای ما درست می‌کنند و زبان‌های بزرگ به ما می‌زنند. اگر از بخت بد، در آن مدت که تو اینجا هستی راهزنانی به اینجا بریزند و دختر زیبایی چون تو را ببینند چه بگویم که چه خواهند کرد. تو خودت بهتر می‌دانی. در آن صورت از دست ما چه کاری ساخته است؟ اگر خدای ناکرده بلایی بر سرت بیاورند نباید گله‌ای از ما داشته باشی.

دختر چون دید که دیروقت است بر ترسی که از حرف‌های پیرمرد بر او عارض شده بود غالب آمد و گفت:

— خدا اگر بخواهد هم شما را از یک چنین بدبختی در امان خواهد داشت و هم مرا! و تازه، بفرض که چنین اتفاقی هم بیفتد باز آدم‌ها به من صدمه

بزند بهتر از آن است که درندگان در جنگل مرا از هم بدرند.

پس از ادای این سخنان از اسب پیاده شد، به درون کلبه درآمد و در صرف شام محقر آن زن و مرد مستمند سهیم شد. سپس به راهنمایی ایشان به گوشه‌ای دیگر از اتاق رفت و با لباس به روی تختخواب کوچکی دراز کشید، لیکن در طول مدت شب همچنان آه می‌کشید و بر بدبختی‌های خود و بر احوال پیترو که سخت بر سرنوشتش بیمناک بود می‌گریست. دم‌های صبح بود که صدای گام‌های مکرری شنید. برخاست و به سمت حیاط بزرگی که در پشت کلبه بود روان شد. چشمش در گوشه‌ای به خرمن انبوهی از گاه افتاد و خود را در لای گاه‌ها پنهان کرد تا اگر کسانی وارد خانه شدند غافلگیرش نکنند. تازه از پنهان کردن خویش فراغت یافته بود که دسته‌ای از جوانان بی همه چیز به دم در کلبه رسیدند و صاحبخانه را واداشتند که در به رویشان بگشاید. وارد شدند و در حیاط چشمشان به اسبی افتاد که با زین و برگ در گوشه‌ای بسته شده بود. پرسیدند چه کسی در اینجا است و این اسب از آن کیست. پیرمرد چون دید که دخترک در جای خود نیست در پاسخ گفت:

— کسی در اینجا بجز خودمان نیست. این اسب هم، که ما صاحبش را ندیده‌ایم و نمی‌شناسیم، دیروز عصر در حال فرار به اینجا رسید، و ما برای اینکه گرگ‌ها نخورندش او را به حیاط آوردیم و بستیم.

رئیس راهزنان گفت: پس حالا که صاحب ندارد برای ما خوب است.

و مردان در آن خانه به هر سو پراکنده شدند. چند نفری تا به درون حیاط هم رفتند و در آنجا نیزه‌ها و سپرهای خود را بر زمین گذاشتند. حتی یکی از آنان مانند این که کاری بهتر از آن نداشت که بکند نیزه‌اش را به درون خرمن گاه کوبید، چنانکه کم مانده بود به دخترک در نهانگاهش اصابت کند و او را بکشد. طفلک نزدیک بود سر درآورد و خود را آفتابی کند، چون نوک نیزه از کنار پستان چپش گذشته و پیراهنش را پاره کرده بود. چیزی نمانده بود که ترس از زخمی شدن جیغش را درآورد، ولی به یاد آورد که در کجا است، و ترسان و لرزان سکوت را حفظ کرد. راهزنان که در همه‌جای خانه پراکنده شده بودند به پختن گوشت بزغاله یا گوشت‌های دیگر پرداختند، به قدری که می‌توانستند خوردند و نوشیدند و سپس به دنبال ماجراجویی‌های خود رفتند؛ و بدیهی است که اسب آنیوله‌لا را نیز با خود بردند.

وقتی قدری از آنجا دور شدند پیرمرد شریف رو به زنش کرد و گفت:

— راستی آن دختر جوان که دیشب گذارش به خانه ما افتاده بود چه شده است؟ از وقتی که بیدار شدیم من دیگر او را ندیدم.
زنش در پاسخ گفت که از او خبری ندارد، و به جستجوی وی از اتاق بیرون رفت.

لیکن آنیوله لاکه خود فهمیده بود راهزنان رفته‌اند از درون خرمن گاه به در آمد. پیرمرد بسیار شاد شد از این که او به دست آن جوانان هرزه نیفتاده است؛ و چون دیگر روز شده بود به دخترک گفت:

— اکنون خورشید طلوع می‌کند. تو اگر بخواهی ما حاضریم تا قصری که در فاصله تقریباً پنج «میلی» اینجا واقع است همراهیت کنیم و تو را به دست صاحب آن بسپاریم. در آنجا در امن و امان خواهی بود، فقط مشکل کار این است که باید با ما پیاده راه بیایی، چون آن دزدان لعنتی که از اینجا رفتند اسب تو را با خود بردند.

دختر جوان برای فقدان اسبش بسیار غمگین شد و از میزبانانش به التماس خواست که برای خاطر خدا او را به آن قصر برسانند. همه راه افتادند و چندی نگذشته به مقصد رسیدند.

آن قصر به یکی از افراد خانواده اوریسینی به نام لیه‌لودی کامپودی فیوره تعلق داشت. خدا خواست همسر آن نجیب‌زاده که زنی بسیار خوب و مقدس بود در خانه باشد. او فوراً دختر جوان را شناخت، بسیار لطف و محبت به او نشان داد و خواست تا همه جزئیات آمدنش به آن منطقه را بداند. آنیوله لاکه ماجرای خود را از سر تا ته به تفصیل برای وی نقل کرد. بانو پیترو را نیز می‌شناخت، چون از دوستان شوهرش بود. از سرگذشت اندوهناک وی بسیار غمگین شد، و چون دانست که در کجا به اسارت گرفته شده است بر جانش بیمناک گردید و گفت:

— چون تو هیچ خبری از پیترو نداری همین جا پیش من بمان تا روزی که بتوانم تو را با وسیله مطمئنی به ژم برگردانم.

ما پیترو را در حالی بجا گذاشته بودیم که دستخوش نومیدی و اندوهی عظیم بود و بر نوک درخت بلوطی کز کرده بود. در آن وقت شب که انسان معمولاً به خواب می‌رود عده‌ای گرگ که از بیست رأس کمتر نبودند، ضمن گشتن به دنبال طعمه، چشمشان به اسب پیترو افتاد و او را دوره کردند. اسب با نزدیک شدن گرگان گردن کشید، رسن خود را گسیخت و خواست بگریزد،

ولی نتوانست، چون تنگ در محاصره افتاده بود. ناچار مدتی مدید با ضربات سم و دندان به دفاع از خود پرداخت. سرانجام با تنی خسته و خون‌آلود بر خاک افتاد و گرگان در دم شکمش را از هم دریدند. از گوشتش شکمی از عزا درآوردند، و چون سیر شدند و بجز اسکلت چیزی از آن حیوان مظلوم برجا نگذاشتند از آنجا دور شدند.

پیتر که در اسبش به چشم یار همسفر و عامل رفع خستگی‌هایش می‌نگریست به یک‌باره بی‌یار و یاور ماند، و پنداشت که دیگر هیچ‌گاه نخواهد توانست از آن جنگل بیرون برود؛ با این حال، هوا کم‌کم روشن می‌شد. بیچاره بر بالای آن درخت بلوط از سرما بر خود می‌لرزید. همچنان که مدام با شور و اضطراب به دور و بر خویش می‌نگریست چشمش در برابر خود و به فاصله تقریباً یک «میل»، به آتش بزرگی افتاد. وقتی هوا روشن‌تر شد با ترس و لرز از درخت به زیر آمد و یک‌راست به سمت شعله‌های آتش پیش رفت تا خود را به آنجا رسانید. به دور آتش چوپانانی حلقه زده بودند و گرده نانی می‌خوردند. برحال آن جوان رحمت آوردند و او را با آغوش باز پذیرا شدند. پیتر وقتی خود را گرم کرد و لقمه نانی خورد به نقل ماجرای بدبختی‌های خویش پرداخت و شرح داد که چگونه تک و تنها به آن حول و حوش رسیده است. سپس خواست تا بداند آیا در آن دوروبر مزرعه‌ای یا قصر و قلعه‌ای وجود دارد که او خود را به آنجا برساند؟ در پاسخ گفتند که تقریباً در سه «میلی» آنجا قصری هست از آن ارباب لیه‌لودی کامپودی فیوره که فعلاً بانوی همسرش در آن اقامت دارد. پیتر از این خبر شادمان شد و از چوپانان خواست که یکی را همراهش کنند تا او را به آن قصر برساند. دو تن از چوپانان به طیب خاطر حاضر به این خدمت شدند و او را با خود بردند. وقتی پیتر به قصر رسید به یکی از آشنایانش برخورد و به فکر افتاد تا از ساکنان قصر بخواهد در جنگل به دنبال دختر جوان همراهش بگردند؛ لیکن بانوی صاحب قصر او را به حضور طلبید. پیتر فوراً به نزد بانو بار یافت، و چون آنیوله‌لا را در کنار دست او دید چندان شادان شد که به وصف ننگجد. در این آرزو می‌سوخت که بپرد و او را در آغوش بگیرد لیکن در حضور بانو شرم داشت، و لذا خودداری کرد. از آن سو، شادی آنیوله‌لا نیز کم از شادی او نبود.

بانوی صاحب قصر از پیتر به لطف و مهربانی تمام پذیرایی کرد، ماجرای

سفر عاشقانه‌اش را از زبان خود او شنید و سخت ملامتش کرد که چرا خواسته است برخلاف میل بستگانش رفتار کند. لیکن وقتی دید که جوان در تصمیم خویش راسخ است و آن دختر نیز با ازدواج با وی کاملاً موافق، با خود چنین اندیشید:

— به من چه که در کار ایشان دخالت کنم؟ این دو جوان یکدیگر را دوست می‌دارند و هر دو هم یکدیگر را خوب می‌شناسند. شوهر من نیز نسبت به هر دوی آنان حسن نظر دارد. عشق و دلدادگی آن دو به هم پاک و شرافتمندانه است، و من فکر می‌کنم که خداوند نیز چنین نظری دارد، زیرا یکیشان را از طناب دار نجات داده است و دیگری را از نیش نیزه، و هر دو را از چنگ و دندان درندگان جنگل. بنابراین بگذاریم تا با هم وصلت کنند.

بر مینای این فکر، رو به سوی مهمانانش برگردانید و گفت:

— حال که شما دو تن مایلید زن و شوهر بشوید من حرفی ندارم. پس با هم عروسی کنید، و من نیز از لیه‌لو می‌خواهم که مقدمات آن را به هزینه خود تدارک ببیند. پس از آن، من خود می‌دانم که چگونه بین افراد خانواده‌تان با شما دو تن صلح و آشتی برقرار کنم.

شادی پیتر و بی اندازه بود و شادی آنیوله‌لا از آن بیشتر. هر دو در آن قصر با هم عروسی کردند و آن بانوی بزرگواری در حدی که امکانات موجود در کوهستان به او اجازه می‌داد جشنی باشکوه برای عروسی ایشان برپا کرد.

بدین‌گونه، عروس و داماد جوان در همان مکان میوه‌های نخستین عشق خود را چیدند و با لذت تمام چشیدند. چند روز بعد، بانوی صاحب قصر با ایشان سوار بر اسب شد و آنان را همراه با ملازمان خود به شهر رُم بازآورد. در آنجا بستگان پیتر و از فرار او خشمگین یافت، لیکن در بین افراد هر دو خانواده صلح و صفا برقرار کرد.

پیتر و آنیوله‌لای عزیزش تا روزهای پیری به آرام‌ترین و خوش‌ترین صورت زندگی کردند و از صفا و سعادت برخوردار بودند.

۴. قفس بلبل

ریکار دو ماناردی در حین ارتکاب جرم منافی عفت به وسیله لیزیو دا والبونا پدر معشوقه‌اش غافلگیر می‌شود. با دختر ازدواج می‌کند و در نتیجه، روابطش با پدرزنش حسنه می‌شود.

الیسا در میان غریب و هلهله تحسین‌آمیز یارانش خاموش ماند، و آنگاه ملکه رو به فیلوستراتو کرد و از او خواست تا رشته سخن را به دست بگیرد. فیلوستراتو خنده‌کنان چنین آغاز کرد:

— با تکلیف شاقی که من در دوران رهبری خود به شما تحمیل کردم و شما را واداشتم به این‌که درباره موضوعات دلدوز و جگرسوز قصه بگویید و بارها شما را به گریه انداختم چندان برای خود دشمن تراشیدم و از شما سرزنش‌ها و زخم‌زبان‌های گزنده شنیدم که اینک برای اندک جبران آن لحظات غم‌بار خود را موظف می‌دانم قصه‌ای سرکنم که لبخندی هرچند خفیف بر لبان شما بیاورد. چه قصه‌ای؟ قصه عشقی که با برقی از خشم و شرم آشفته می‌شود لیکن پایان خوشی می‌یابد. ضمناً اضافه کنم که قصه‌ام کوتاه خواهد بود.

باری، ای دوستان بزرگوار من، بدانید و آگاه باشید که در گذشته‌ای نه چندان دور در سرزمین رومانیای نجیب‌زاده والاتباری می‌زیست که هم از لحاظ حرمت و عزت و هم از نظر ثروت و مکننت انگشت‌نما بود. وی ارباب لیزیو دا والبونا نام داشت و به آستانه پیری رسیده بود که زنش بانو جاکومینا دختری

برایش آورد. دخترک همچنان که بزرگ می شد یکی از مهربان‌ترین و زیباترین دوشیزگان ولایت می شد؛ و چون یگانه فرزند دل‌بند خانواده بود بسیار عزیزش می داشتند و منتهای محبت و مراقبت درباره اش می کردند، به این امید که روزی جشن عروسی بزرگ و باشکوهی برای او برپا کنند.

ضمناً جوانی وابسته به خانواده‌ای محترم از دوستان صمیمی خانواده ارباب لیزیو، به نام ریکاردو ماناردی دا بره‌تینورو، که بسیار خوش‌سیما و به لطف و طراوات گل‌سرخ بود به خانه ایشان فراوان رفت و آمد می کرد. ارباب لیزیو و بانوی همسرش چندان در حق آن پسر غمخواری و مهربانی می کردند و هوای او را داشتند که انگار پسر خودشان بود. لیکن ریکاردو ابتدا یک بار و سپس بارها به دختر خانه خیره می ماند و در او به چشم خریداری می نگریست. جوان در آن دختر برق و جلای جوانی و پرتو حُسن و ملاحظت و نشان آداب‌دانی و نزاکتی می دید که اگر شاعر می بود در ستایش آن شعر می سرود. دخترک اکنون به سن ازدواج رسیده بود. جوان به یک دل نه به صد دل عاشق دختر شد، لیکن سخت مراقب بود و مقید به این که عشق خود را پنهان بدارد. دخترک به این نکته پی برد و نه تنها در مقام اعراض برنیامد بلکه خود نیز عاشق و دل‌باخته آن جوان گردید، و می توان حدس زد که شادی پسرک وقتی از این عشق متقابل آگاه شد تا به چه پایه بود... ریکاردو بارها اعتراف به این عشق را بر نوک زبان داشت، ولی هر بار دچار شرم و تردید می شد و خاموش می ماند. تا سرانجام یک روز دلی به دریا زد و به دخترک چنین گفت:

— کاترینا، من عاجزانه از تو تمنا دارم که بیش از این مرا از عشق خود به مرگ نکشانی.

وکاترینا بر همین روال چنین پاسخ داد:

— خدا کند که تو نیز بیش از این مرا از عشق خود نکشی!

این پاسخ سرشار از لطف و امید به ریکاردو قوت قلب بیشتری بخشید، چنان که گفت:

— من به سهم خود هر چه خوشایند طبع تو باشد خواهم کرد، ولیکن این برعهده تو است که ترتیبی بدهی تا ضمن کامیابی از دیدار هم جان هر دو مان از خطر برهد.

— ریکاردو، تو خود می بینی که در خانه همه چگونه چارچشمی مراقب

منند. من شخصاً نمی دانم به چه وسیله ای متشبّث شوم تا تو به اتاق من راه بیایی. ولی اگر وسیله ای به نظر تو می رسد که به بدنای من و بی آبرویی من نمی انجامد بازگویی تا من بکوشم به آن وسیله به دیدار هم نایل آیم.

ریکار دو چندین نقشه در ذهن خود اندیشید و ناگهان گفت:

— جان دلم، من بجز یک وسیله راه دیگری برای وصل به دیدار هم نمی بینم. تو باید یا در ایوانی که به گوشه ای از باغ پدرت مشرف است بخوابی و یا دست کم به آنجا بیایی. من اگر بدانم که تو در آنجا هستی ترتیبی خواهم داد که خود نیز به آنجا، هر قدر هم بلند باشد، راه پیدا کنم.

— تو اگر چنین جرأت و همتی داشته باشی که از دیوار ایوان بالا بیایی من به گمانم بتوانم ترتیبی بدهم که در آنجا بخوابم.

ریکار دو پیشنهاد او را پذیرفت و دو جوان به نشانه تأیید پیمان، مخفیانه بوسه ای با هم رد و بدل کردند و از هم جدا شدند.

صبح روز بعد، — که تازه هنوز در روزهای آخر ماه مه^۱ بودند — کاترینا در حضور مادرش شکوه و شکایت سر داد که شب پیش نتوانسته است از شدت گرما به خواب برود.

مادرش گفت: دختر جان، گرمای چه؟ هوا که هنوز گرم نشده است.

— وای، مادر! حق این بود جمله «به نظر من» را نیز به گفته خود اضافه کنید. در آن صورت ممکن بود راست گفته باشید. ولی باید این فکر را بکنید که دختران جوان زودتر از کسانی که پا به سن گذاشته اند گرمشان می شود.

— درست است، دخترم. ولیکن اختیار گرما و سرما آن طور که انگار تو خیال می کنی در دست من نیست. آدم باید تاب تحمل تغییرات جوّی هر فصلی را داشته باشد. شاید فردا شب هوا خنک تر بشود و تو بتوانی راحت تر بخوابی.

— خدا از زیباتان بشنود، مادر! ولی چنین چیزی سابقه ندارد که شب ها با نزدیک شدن تدریجی به فصل تابستان خنک تر بشوند.

— خوب، حالا تو می گویی که من چه بکنم؟

— اگر از شما و از پدرم اجازه می داشتم که روی ایوان جلو اتاق او تختی بزنم و در آنجا بخوابم مشکل حل می شد. در آنجا است که من با شنیدن نوای

لبلان نغمه‌خوان خوابم خواهد برد و هوا نیز برایم خنک‌تر خواهد بود. در نتیجه، بسیار بهتر از وقتی که در اتاق شما هستم خوابم خواهید.

— آرام بگیر، دخترم. من در این باره با پدرت حرف خواهم زد و هرطور که میل او باشد رفتار خواهیم کرد.

وقتی بانو شرح این گفتگو را با شوهرش در میان گذاشت او که بر اثر کهنلت سن اندکی تندخو شده بود، با جوش و خروش گفت:

— این دیگر چه بلبلی است که او برای خوابیدن نیاز به صدای آن دارد؟ من کاری خواهم کرد که او به هنگام خواب قیلوله با صدای آواز زنجره‌ها هم به خواب برود!

کاترینا از ماجرا آگاه شد و شب بعد، بیشتر از فرط خشم نه از گرما، چشم برهم نهاد، و بدتر آنکه چندان شکوه و ناله سرداد و فریاد «وای خفه شدم» برداشت که نگذاشت مادرش هم بخوابد. مادر صدای ناله‌های آزارنده‌ی او را می‌شنید، و صبح به نزد شوهرش رفت و گفت:

— دوست من، شما نسبت به دخترتان رثوف و مهربان نیستید. آخر برای شما چه اهمیت دارد که او روی ایوان بخوابد؟ دیشب بیچاره آنقدر گرمش بود که در تمام مدت شب وول می‌خورد و خواب و آرام نداشت. و به علاوه، لذت بردن او از نوای نغمه‌ی بلبل چرا باید مایه‌ی حیرت تو باشد؟ او هنوز خردسال است و نوجوانان معمولاً مجذوب چیزهایی می‌شوند که به خودشان شبیهند.

— بسیار خوب، بگو در همانجا به تناسب محل تختخوابی برایش بگذارند و پرده‌ای هم به دورتادور بسترش بکشند تا با خیال راحت در آن بخوابد و به صدای آواز بلبل گوش بدهد.

کاترینا وقتی از موافقت پدر آگاه شد دستور داد به شتاب تختخوابی در آنجا برایش علم کردند. و چون بنا بود از همان شب در آنجا بخوابد به انتظار دیدن ریکاردو ماند، و چون او را دید آن‌گونه که در بین خود قرار گذاشته بودند به او اشاره کرد تا خود را برای دیدار شبانه آماده کند.

وقتی ارباب لیزیو دید که دخترش برای خوابیدن به ایوان رفت در اتاقش را که به روی ایوان باز می‌شد بست و خود نیز برای استراحت به بستر رفت. از آن‌سو، ریکاردو وقتی دید که آرامش بر همه‌جا حکمفرما شده است به کمک نردبانی به بالای دیوار باغ برآمد، و از آنجا با دست گرفتن به سنگ‌های

دیوار عمارت و با تن در دادن به خطر سقوط، خویشتن را به ایوان رسانید. از او در عین حفظ سکوت و با ابراز منتهای شادمانی استقبال شد. عاشق و معشوق ... فراوان از هم گرفتند و سپس به درون ... خزیدند. آن دو تقریباً تمام مدت شب را به عیش و نوش و به لذت بردن از وصل یکدیگر گذرانند و بارها بلبل را به نغمه خوانی واداشتند.

لیکن اگر شادی و کامیابی ایشان بی حد و حصر بود شب‌ها کوتاه بودند و روز برخلاف میلشان نزدیک می‌شد. از آنجا که بر اثر تعادل هوا و تقلایهای لذت‌بخش گرمشان شده بود هر دو بی‌آنکه لحاف به روی خود بکشند خوابشان برد. کاترینا بازوی راستش را زیر گردن ریکاردو گذاشته و با دست چپش آن چیزی را که شما بانوان عزیز از بردن نام آن در حضور مردان سخت شرم دارید محکم گرفته بود. روشنایی روز بی‌آنکه آنان را از خواب بیدار کند به همان وضع که گفتم غافلگیرشان کرد.

در این اثنا ارباب لیزیو از خواب بیدار شد و به یاد آورد که دخترش در ایوان شب را به روز آورده است. آهسته در را باز کرد و با خود گفت:

– برویم و ببینیم چگونه بلبل کاترینا را به خواب برده است.

با دمیایی نم‌دین آهسته‌آهسته پیش رفت و پرده‌ای را که به دور تخت‌خواب کشیده بودند به کنار زد. چشمش به ریکاردو و به کاترینا افتاد که عریان و به وضعی که قبلاً شرح دادم در کنار هم خوابیده بودند. پیدا است که ریکاردو را خوب می‌شناخت. پس آمد، یک‌راست به اتاق زنش رفت، او را صدا زد و گفت:

– برخیز، دوست من. برخیز و بیا دخترت را تماشا کن! او که آن همه شیفته‌آواز بلبل بود بیا و ببین که بالاخره چگونه بلبل را گرفته است و هم‌اکنون آن را در دست دارد.

– چطور؟

– اگر زودتر بیایی خواهی فهمید که چطور.

بانو به شتاب یک پیراهن بلند راحتی به تن کرد و آهسته به دنبال شوهرش آمد. اکنون زن و شوهر هر دو در جلو تخت‌خواب ایستاده بودند. پرده را که بیشتر پس زدند جاکومینا به راحتی دخترش را دید در حالی که بلبلی را که آن همه شیفته‌شنیدن آوازش بود محکم در دست گرفته بود. چنین پنداشت که ریکاردو وی را ناجوانمردانه فریفته است. خواست فریاد بزند و جوان را به

باد فحش و ناسزا بگیرد، لیکن لیزیوی را امر به سکوت داد و گفت: — خاموش، دوست من! تو اگر مرا دوست می‌داری چیزی مگو. از حسن تصادف، چون دخترک او را اسیر دام خود کرده است جوان از آن وی خواهد بود. ریکاردو هم نجیب‌زاده است و هم دولت‌مند، و بنابراین برای ما داماد کمال مطلوب خواهد بود. همین و بس! او اگر بخواهد به خوبی و خوشی از اینجا بیرون برود باید نخست کاترینا را به عقد خویش درآورد. در آن صورت بلبل را در قفس خاص خود گذاشته است نه در قفس دیگری.

این سخنان مرهمی بر دل ریش بانو نهاد، و چون دید که شوهرش از این پیشامد چندان ناخرسند نیست با خود گفت که دخترش روی هم‌رفته شب خوشی را گذرانده، نفسی به راحت کشیده و بلبل را به چنگ آورده است. این بود که خود نیز سکوت اختیار کرد.

اندکی پس از این گفتگو بین زن و شوهر، ریکاردو چشم‌گشود و دید که روز بالا آمده است! چنان یکه خورد که پنداشت لحظه مرگش رسیده است. کاترینا را صدا زد و به او گفت:

— جان دلم، چه باید کرد؟ اینک روز شده است و من اینجا غافلگیر شدم. ارباب لیزیوی این سخنان را شنید. پیش رفت، پرده را کنار زد و چنین پاسخ داد:

— گفتمی چه باید کرد؟ بهترین کاری که در این دنیا ممکن است. ریکاردو همین‌که چشمش به آن مرد افتاد یقین کرد که دلش را از سینه درخواهند آورد. برخاست، روی تخت‌خواب نشست و گفت:

— بزرگوارا، شما را به نام خدا سوگند می‌دهم که مرا ببخشید! من تصدیق می‌کنم که مرتکب عملی خائنانه شده‌ام، همچون یک آدم شریر رفتار کرده‌ام و مستحق مرگم. شما هرکاری که دلتان می‌خواهد با من بکنید، ولیکن استدعا دارم در صورت امکان از خونم درگذرید و بر جوانیم رحمت آورید.

ارباب لیزیوی به بانگ بلند گفت: ریکاردو، این خطایی که از تو سر زده است ذر قبال محبت‌هایی که من در حقّت می‌کردم و اعتمادی که به تو داشتم شایسته نبود. ولیکن حال که چنین شده و جوانی تو را به ارتکاب چنین خطای فاحشی واداشته است اگر می‌خواهی از کیفر مرگ برهی و شرافت مرا لگّه‌دار نکنی کاترینا را به زنی بگیر و او را شرعاً و قانوناً به عقد نکاح خود درآور. او که دیشب از آن تو بوده است باید مادام‌العمر نیز از آن تو

باشد. در این صورت از خشم من در امان خواهی بود و جان خود را نجات خواهی داد. ولی اگر حاضر به چنین کاری نیستی خود را به خدا بسپار و با زندگی وداع کن.

در حینی که این سخنان مابین آن دو ردوبدل می شد کاترینا بلبل را رها کرده و لحاف ها را به روی خودشان کشیده بود. زارزار می گریست و از پدرش به التماس درخواست می کرد که از گناه جوان درگذرد. ضمناً از ریکاردو نیز تقاضا می کرد که به پیشنهاد آقای لیزیو جواب موافق بدهد، چه، چنین موافقتی به ایشان امکان خواهد داد که مدتی بس دراز در رفاه و امن و امان شب‌هایی را به خوشی و شادکامی شبی که با هم گذرانده بودند باز بگذرانند و از زندگی خویش لذت ببرند. اصولاً هم نیازی به این التماس و درخواست‌ها نبود زیرا سرزنش‌های وجدان در قبال جرم ارتكابی و میل به جبران مافات و ترس از مرگ یا از سرنوشتی زشت و ناپسند، و بالاخره شور عشق و عاشقی و احساس نیاز به تملک شیئی مورد علاقه‌اش بی‌دردسر و بی‌وقفه، همه و همه ریکاردو را بر آن داشتند که با پیشنهاد لیزیو موافقت کند. لیزیو از همسرش خواست تا یکی از آن حلقه‌های انگشتری خود را به ایشان به عاریت بدهد، و ریکاردو بی آنکه از آنجا بیرون بیاید کاترینا را در حضور پدر و مادرش شرعاً به عقد خویش درآورد. وقتی کار تمام شد لیزیو و زنش آن دو را تنها گذاشتند و گفتند:

— اکنون دیگر استراحت کنید، چون به استراحت بیش از برخاستن نیاز دارید.

وقتی برخاستند ریکاردو با ارباب لیزیو درباره ازدواج خود با زبانی رسمی‌تر و با طول و تفصیل بیشتری سخن گفت. چند روز بعد، در حضور جمع کثیری از دوستان و خویشان، دوباره کاترینا را برطبق قوانین و مقررات معمول به عقد خویش درآورد، عروس را با تشریفات باشکوهی به خانه خود برد و جشن بسیار مجللی برپا کرد. از آن پس، مدتی دراز با همسر خود در رفاه و صفا و آرامش زندگی کرد، و زن و شوهر فرصت کافی یافتند که شب و روز به شکار بلبل پردازند.

۵. یتیمهٔ صغیره

گیدوتو دا کیره مونا در دم نزع روان دختر خواندهٔ صغیر خود را به جا کومینو دا پاپو می سپارد. در شهر فاینزا جانوله دی سه ورینو و مینگینو دی مینگوله هر دو عاشق این دختر می شوند و بر سر تصاحب او به جان هم می افتند. لیکن بعداً معلوم می شود که دخترک خواهر جانوله است و لذا او را به عقد مینگینو درمی آورند.

بانوان ضمن گوش دادن به داستان بلبل چندان خندیدند و شادمانی کردند که تا مدتی پس از پایان یافتن سخنان فیلوستراتو هنوز نمی توانستند جلو خنده و لودگی خود را بگیرند. سرانجام وقتی از خندیدن باز ایستادند ملکه رو به فیلوستراتو کرد و با وی چنین گفت:

— بی تردید تو اگر دیروز ما را تا حدی غمگین کردی امروز با این داستان خود چندان به ما فرح و نشاط بخشیدی که دیگر هیچ کس حقاً نمی تواند از تو گله مند باشد.

سپس فیامتا رو به سوی نفیله برگردانید و از او خواست تا داستان خود را نقل کند. آن زن طناز با روی باز فرمان برد و چنین به سخن آغاز کرد:

— فیلوستراتو با داستان خود ما را تا به سرزمین رومانیا کشانید، ولی مرا چنین هوسی نیست که چون او راهی بدین دوری بپیمایم.

باری، در شهر فانو، دو تن از اهالی لمباردی می زیستند که یکی به گیدوتو

دا کیره مونا موسوم بود و دیگری جاکومینو دا پاوایا نام داشت هر دو تن مردان نسبتاً مستی بودند که تقریباً همه دوران جوانی خود را در خدمت سپاهی‌گری گذرانده بودند. گیدو تو بیمار بود و خود را در آستانه مرگ احساس می‌کرد. او را نه فرزندی بود و نه کسی و کاری، و چنان دوستانی هم نداشت که به آنان بیش از جاکومینو اعتماد داشته باشد. بدین جهت دختر خوانده‌اش را که ده سالی از سنش می‌گذشت به شخص اخیر سپرد. همه دارایی خود را نیز به او تفویض کرد، و پس از آنکه شرح مفصلی از سرگذشت خود و کارهای خود برای او گفت آخر زندگی را بدرود گفت.

در این فاصله، شهر فاینزا که بر اثر جنگ متحمل صدماتی شده و خرابی‌هایی پیدا کرده بود کم‌کم مرمت می‌شد و رو به آبادانی می‌رفت، و به همه کسانی که علاقه‌مند بودند به آن شهر بازگردند اجازه داده شد که چنین کنند. جاکومینو از زمره کسانی بود که سابقاً مدتی در آن شهر زندگی کرده بود و از آنجا بسیار خوشش می‌آمد، بنابراین با همه مال و منال خود به آنجا بازگشت و طفلی را نیز که به وی سپرده بودند و او همچون فرزند خود دوستش می‌داشت و از وی نگهداری می‌کرد با خود برد.

دخترک بتدریج که بزرگ می‌شد در صباحت منظر و رعنائی پیکر با زیباترین دخترانی که در آن زمان در فاینزا یافت می‌شدند برابری می‌کرد. حسن و ملاحظت رخسار و وقار و متانت رفتارش کم از هم نداشتند، و دختر نظر ستایشگران فراوانی را به خود جلب کرد. پافشارترین خواستگارش دو جوان بودند که از لحاظ خوبی صورت و نیکی سیرت باهم رقابت می‌کردند. هر دو عشقی آتشین به او می‌ورزیدند، لیکن چون نسبت به هم سخت حسادت می‌کردند چنان از هم متنفر بودند که تاب دیدن یکدیگر را نداشتند. نام یکی جانوله دی سه‌ورینو بود و آن دیگر مینگینو دی مینگوله نام داشت. هر دو جوان سخت علاقه‌مند بودند با آن دختر که اکنون پا به پانزده سالگی نهاده بود رسماً ازدواج کنند، لیکن اولیای ایشان با چنین وصلتی سخت مخالف بودند، و لذا خواستگاران دختر چون دیدند که از راه‌های درست و شرافتمندانه به مراد دل نمی‌رسند هر یک جداگانه درصدد برآمد تا به هر قیمت و به هر وسیله که ممکن باشد کام دل از آن نازنین بگیرد.

جاکومینو زن خدمتکاری در خانه داشت که پا به سن گذاشته بود و نوکری که کری‌ولو نام داشت، و این یک مردی خوش‌برخورد و حاضر به خدمت

بود. جانوله در آن دم که موقع را مغتنم شمرد خود را چنانکه باید به آن نوکر شناساند، مراتب عشق و علاقه خود را به دختر اربابش به آگاهی اورسانید و از وی خواست تا در قبال پاداشی بزرگ موجبات رسیدن او به کام دلش را فراهم سازد.

نوکر در پاسخ به او گفت: تنها خدمتی که من می‌توانم به تو بکنم این است که شبی از شب‌ها وقتی اربابم به مهمانی شام به شهر رفته باشد من پنهانی تو را به خانه درآورم و راه اتاق دخترک را به تو بنمایم. ولی اگر متوقع باشی که پیامت را به او برسانم و دلش را با تو رام گردانم این کار از من ساخته نیست، چون می‌دانم که جواب ردّ به من خواهد داد. اگر به همین اندازه خدمت که گفتم رضا می‌دهی من مضایقه ندارم؛ باقی خود دانی و خود باید بکوشی که به مراد دل برسی.

جانوله پاسخ داد که به همین اندازه یاری کافی است، و در این باره باهم به توافق رسیدند.

از آن سو، مینگینو با کلفت خانه زد و بند کرده بود و هردو چنان باهم ساخته بودند که کلفت چندین بار درباره عشق و دلدادگی وی با دخترخوانده اربابش سخن گفته و شور و اشتیاق جوان را به دیدار معشوق با وی در میان گذاشته بود. علاوه براین، پیرزن به جوان وعده داده بود که شبی که جاکومینو به حکم ضرورت از خانه غیبت کند او در به روی عاشق بگشاید و به اتاق معشوقش رهنمون شود.

چندی پس از این قرار و مدارها، شبی جاکومینو با زمینه‌چینی کسری‌ولو برای صرف شام به خانه یکی از دوستانش به شهر رفت. نوکر جانوله را از ماجرا آگاه کرد و با وی قرار گذاشت که جوان به محض دیدن علامتی از طرف او در را گشاده بیابد و به درون بیاید.

از آن سو کلفت نیز که اندک اطلاعی از ساخت و پاخت آن دو نداشت مینگینو را در جریان گذاشت و گفت که چون اربابش جاکومینو برای صرف شام به شهر می‌رود او با اغتنام فرصت باید در نزدیکی‌های خانه حاضر باشد و با نخستین علامتی که از وی ببیند قدم پیش گذارد و به درون خانه درآید.

شب فرا رسید. هریک از عاشقان از قرار و مداری که دیگری با خدمتکار خانه گذاشته بود بی‌خبر بود؛ لیکن بدگمانی خاصی که هردو نسبت به هم داشتند موجب شد که برای دستیابی به هدف، هرکدام با تنی چند از یاران

مسلح خود بیایند. مینگینو و یارانش به انتظار دیدن علامت موعود در جلو خانه دوستی که در همان نزدیکی ها بود ایستادند. جانوله نیز با همراهانش در چند قدمی خانه مورد نظر منتظر ماند.

در این بسین، کری ولو و کلفت خانه، در غیاب اربابشان جاگومینو می‌کوشیدند تا هر کدام دیگری را از معرکه دور بدارند، و به همین منظور نوکر به کلفت پیر می‌گفت:

— چطور! تو خیال نداری بروی و بخوابی؟ چه شده است که همه‌اش در خانه چرخ می‌زنی؟

و پیرزن به او جواب می‌داد: تو چه؟ تو چرا نمی‌روی به دنبال اربابت؟ تو که شامت را خورده‌ای دیگر اینجا به انتظار چه ایستاده‌ای؟
و بدین گونه، هیچ‌کدام نمی‌توانستند شر دیگری را از سر خود کم کنند. تا یک وقت کری ولو متوجه شد که لحظه مقرر برای علامت دادن به جانوله فرا رسیده است، و با خود اندیشید:

— من چرا سر خودم را برای لجاجت این پیرزن به درد بیآورم؟ او اگر آرام نگیرد جوان خودش خواهد توانست او را بیزد و ساکتش کند.

بر همین پندار، علامت معهود را داد و در را گشود. جانوله با دو تن از یارانش به درون شتافت، دخترک را در تالار بزرگ خانه یافت و او را گرفت تا با خود ببرد. دختر مقاومت از خود نشان داد و همراه با پیرزن فریاد و فغان سر داد. به شنیدن صدای داد و فریاد، مینگینو و یارانش دویدند و دیدند که دختر را به زور تا به آستانه در خانه کشانده‌اند. شمشیر کشیدند و بانگ برداشتند که:

— ای خائنان، اکنون جانتان را در کف دستتان خواهیم گذاشت! خیال کردید تنها هستید و هر غلطی که دلتان خواست می‌توانید بکنید؟ این دستبرد ناجوانمردانه چه معنی دارد؟

و ضربات شمشیر بود که بر سر و کله هم فرود می‌آوردند. از آن سوی همسایگان نیز که بر اثر شنیدن سروصدا مشعل‌ها افروخته و سلاح به دست گرفته بودند، به میان معرکه شتافتند. همگان جانوله را به باد فحش و ناسزا گرفتند و از مینگینو جانبداری کردند. پس از مدتی کشمکش، سرانجام مینگینو دخترک را از چنگ رقیبش بیرون کشید و به خانه جاگومینو باز آورد، لیکن آتش نزاع هنوز فرو ننشسته بود که گزمه‌های حاکم شهر سر رسیدند و

بسیاری از حاضران از جمله مینگینو و جانوله و کری ولو را دستگیر کردند. آنان را به زندان بردند و سپس آرامش برقرار گردید.

در بازگشت به خانه، جاکومینو از ماجرا آگاه گشت و سخت خشمگین شد. لیکن وقتی به دقت به قضایا رسیدگی کرد و متوجه شد که دخترک هیچ مسئولیتی در این پیشامد ندارد اندکی آرام گرفت و با خود اندیشید که برای جلوگیری از بروز چنین ماجراهایی در آینده بهتر آن که تا می تواند هرچه زودتر دخترک را به شوهر بدهد.

صبح روز بعد، اولیای دو رقیبی را که به زندان افتاده بودند از ماجرا آگاه کردند، و آنان دریافتند که اگر جاکومینو بخواهد از حقوق مسلم خویش در این مورد استفاده کند چه عواقب شومی در انتظار پسرانشان خواهد بود. این بود که برخاستند، به حضور جاکومینو رفتند و به لحنی نرم و تضرع آمیز امان خواستند. آیا ممکن بود که جاکومینو چنین توهینی را، که به انگیزه جوانی جنون آمیز به حریم عصمت خانه اش شده بود فراموش کند و به خضوع و اخلاصی که دیدارکنندگانش به او ابراز می نمودند ترتیب اثری بدهد؟ در پایان سخن، دیدارکنندگان به نام خود و به نام بزهکاران زندانی آمادگی خود را برای ادای هرگونه تاوانی به جبران گناهی که شده بود اعلام داشتند.

جاکومینو که تجارب زیادی در زندگی داشت و ضمناً مرد بدقلبی هم نبود این پاسخ کوتاه را به ایشان داد:

— آقایان، من اکنون اگر به جای این که در شهر شما هستم در شهر و دیار خود می بودم در خود چندان احساس دوستی نسبت به شما می کردم که نه تنها در این پیشامد بلکه در هر پیشامد دیگری به میل شما رفتار کنم. و به ویژه از این نظر بیشتر باید رعایت حال شما را بکنم که خطای سرزده از پسران شما نسبت به یکی از همشهریان خود شما بوده است نه من، چه، برخلاف پندار همگان دختری که به حضانت من سپرده شده است نه اهل کیره مونا است و نه اهل پاویا، بلکه زاده همین فاینزا است. و این نیز راست است که نه خود من و نه کسی که او را به من سپرده است پدر و مادر واقعی او را نمی شناسیم. به هر صورت، من حاضریم هرطور که دلخواه شما است به این مسئله فیصله بدهم.

آن مردان وقتی فهمیدند که دخترک اهل خود فاینزا است بسیار متعجب شدند و از جاکومینو به پاس پاسخ جوانمردانه ای که داده بود تشکر کردند.

ضمناً از وی خواستند به ایشان بگویند که در چه شرایطی نگهداری از این دختر به او محوّل شده است و از کجا می‌داند که او اصلاً اهل فاینزا است.

جاکومینو در پاسخ ایشان چنین گفت:

— گیدوتو دا کره‌مونا همقطار رزمی من و دوست من بود، و به هنگام نزع داستانی را برای من نقل کرد که اینک به شما می‌گویم: او به هنگام تسخیر شهر فاینزا و غارت مردم آن، بنا به امر امپراتور فردریک با یاران رزمی خویش وارد خانه‌ای می‌شود که سرشار از مال و ثروت بوده است. تمام ساکنان خانه فرار کرده بودند به جز دخترکی تقریباً دو ساله که وقتی می‌بیند گیدوتو دارد از پله‌ها بالا می‌رود او را به نام پدر صدا می‌زند. گیدوتو سخت متأثر می‌شود، دخترک را در بغل می‌گیرد و او را با همه اموالی که از آن خانه به غنیمت برده بود به شهر فانو می‌برد.

گیدوتو در حین مرگ، این دختر را با همه مال و منالی که داشت به من وا گذاشت و از من خواست که وقتی به سن بلوغ رسید شوهر خوبی برای او بیابم و همه این ثروت و مال و منال را به عنوان جهیز به او بدهم. حال، این دختر به سن ازدواج رسیده است ولی من هنوز خواستگاری شایسته او نیافته‌ام که خودم نیز از وی خوشم بیاید. به هر حال خوشوقت خواهم شد که زودتر او را به شوهر بدهم تا از بروز حادثه‌ای نظیر آنچه دیشب پیش آمد جلوگیری شود.

در میان حاضران مردی بود به نام گیلیه‌لمینو دا میدیچینا که همچون خود گیدوتو در تسخیر شهر فاینزا حضور یافته بود و صاحب آن خانه غارت شده به وسیله افسر امپراتور را به خوبی می‌شناخت. از قضا خود صاحبخانه غارت شده نیز همین جا در میان حاضران بود. گیلیه‌لمینو به او نزدیک شد و پرسید: — برنابوچیو، شنیدی که جاکومینو چه گفت؟

— آری، شنیدم، و هم‌اکنون در این فکر بودم؛ مضافاً بر این که در همین گیرودار به یاد آوردم که من دخترکی به سن و سال آنکه جاکومینو گفت گم کرده‌ام.

— بنابراین، او حتماً همان طفل گم‌کرده تو است. من از توضیحات خود گیدوتو فهمیدم که محل آن خانه غارت شده کجا است و دانستم که آن همان خانه تو بوده است. پس بکوش به یاد بیاوری که آیا بچه تو نشانه‌ای چیزی داشت تا از روی آن وی را بشناسی یا نه. اگر داشت برخیز و واری کن، و به

یقین خواهی فهمید که او همان طفل گم شده تو است.

برنابوچیو پس از آن که بسیار فکر کرد آخر به یاد آورد که انگار دخترکش خراشی به شکل صلیب در بالای گوش چپش داشته است و آن خراش اثر بجا مانده از دملی بوده که چند روز پیش از وقوع آن حوادث غمبار بریده بودند. مرد بی اندک درنگ به جاکومینو که هنوز نرفته بود نزدیک شد و از او خواست تا وی را با خود به خانه اش ببرد و اجازه دهد که دخترک را ببیند. جاکومینو درخواستش به طیب خاطر پذیرفت و او را با خود به خانه برد. وقتی برنابوچیو به مرادش رسید و دختر را دید گویی در سیمای دخترک خطوط چهره زنش را در آن زمان که هنوز جوان و زیبا بود می دید. لیکن به همین احساس بسنده نکرد و اجازه خواست تا حلقه ای از گیسوان او را که به روی گوش چپش افتاده بود بلند کند. جاکومینو به این امر رضا داد. برنابوچیو به دختر که در برابرش ایستاده و از شرم و حیا سرخ شده بود نزدیک شد، با دست راستش موهای او را بلند کرد و چشمش به خراش صلیبی شکل افتاد. آنگاه یقین کرد که همان دختر خودش است، و در حالی که چشمانش از اشک پر شده بود دخترک را با همه تلاش هایی که برای رهایی خود می کرد گرفت و در بغل فشرد. پس از آن، رو به سوی جاکومینو برگردانید و به او چنین گفت: — برادر، آری او دختر من است و معلوم شد که گیدوتو همان خانه مرا غارت کرده بوده است. در آن ترس و وحشت ناگهانی که از حمله مهاجمان بر همه ما عارض شده بود همسرم این بیچه را فراموش کرده بود و ما تا به حال گمان می کردیم او در آن آتش سوزی که همان روز خانه را یکباره ویران کرده بود سوخته است.

دخترک به حکم غریزه ای نهانی به سخنانی که آن مرد موقر جاافتاده بیان داشت اعتماد کرد و دیگر نه تنها درصدد برنیامد که خود را از نوازش های او و از آغوش پرمهر و عطوفتش برهاند بلکه همراه با او به ریختن اشک تأثیر پرداخت. برنابوچیو دردم کسی را به سراغ مادر دختر و خواهران و برادران و دیگر اعضای خانواده فرستاد، دخترش را به همه ایشان نشان داد و داستان را برای آنان نقل کرد. هزاران بوس و آغوش در بین خواهر و کسانش رد و بدل شد و ابراز شور و شادی همگان به حد هذیان رسید. پس از آن، پدر با رضایت کامل جاکومینو دخترش را به خانه خویش برد.

وقتی حاکم شهر که مرد نیک نفسی بود از ماجرا آگاه شد و دانست که

جانوله، یکی از زندانیانش، پسر همین برنابوچیو و برادر دختری است که به او قصد تعدی شده بود تصمیم گرفت گذشت و عنایت بزرگی در مورد جرم ارتكابی از خود نشان دهد. همه کوشش و تلاش خود را با کوشش و تلاش برنابوچیو و جاکومینو توأم نمود تا صلح و آشتی در میان جانوله و مینگینو برقرار ساخت. سپس با شادمانی بی حد و حصر هردو خانواده، آنيه سا - نام دختر چنین بود - را به عقد مینگینو درآورد. ضمناً همزمان با آزاد کردن آن دو جوان کری و لو و دیگر کسانی را نیز که در آن ماجرا دخالتی داشتند آزاد کرد. پس از آن، مینگینو که از شادی سر از پا نمی شناخت جشن بزرگی به مناسبت عروسی خود برپا کرد، آنيه سا را به خانه خود برد، و هردو سالهای سال با فراغت بال و با بهره جویی از خوشبختی زناشویی باهم زندگی کردند.

۶. دخترک اسیر

جانی اهل پروچیدا را با دختر جوانی که مورد عشق و علاقه او است، ولی اکنون جزو حرم شاه فردریک شده است غافلگیر می‌کنند. هردو را به تیری می‌بندند تا زنده‌زنده بسوزانند. روجیه‌ری دو لوریا او را می‌شناسد؛ در نتیجه، از کیفر رهایی می‌یابد و با معشوقش ازدواج می‌کند.

وقتی نفیله داستانی را که موجب شادی و نشاط شنوندگان شده بود به پایان آورد ملکه روی به پامپینه آکرد و از او خواست تا برای نقل داستان خویش آماده باشد. پامپینه آنچه درخشان خود را بالاگرفت و بی‌درنگ چنین به سخن آغاز کرد:

— یاران عزیز، نیروی عشق بی‌پایان است و به عاشقان تاب و توان می‌دهد تا با دردها و رنج‌های فزون از حد بسازند و با خطرهایی برتر از حد وصف و فراتر از تصور پنجه دراندازند. داستان‌های امروز و روزهای پیشین بارها شواهدی بر این مدعا به شما عرضه کرده‌اند. با این وصف مرا نیز خوش آید از این‌که داستان جرأت و جسارت عاشق جوانی را در این زمینه برای شما نقل کنم.

در جزیره ایشیا واقع در نزدیکی ناپل دختر جوانی به نام رستیتوتا می‌زیست که در میان هم‌جنسان خویش از لحاظ حسن و ملاحظت سرآمد بود. پدرش موسوم به مارینو بولگارو مردی بود از نجبای محترم محل، و عاشقش

پسر جوانی بود به نام جانی، از اهالی پروچیدا که جزیره کوچکی است در نزدیکی همان جزیره ایشیا. جانی رستیتوتا را بیش از جان خود دوست می داشت، و از حسن تصادف، این عشق و دلدادگی دو جانبه بود. جوان جسور تنها به این که روزها به دیدن معشوقش به ایشیا می رفت راضی نبود، و لذا گاه نیز به شب دستخوش چنین هوسی می شد، و اگر به حسب تصادف قایقی هم برای تأمین این منظور به چنگ نمی آورد شناکان از این جزیره به آن جزیره می رفت؛ و حتی اگر به سعادت دیدار معشوقش نیز ناپیل نمی آمد به دیدن دیوارهای خانه اش دلخوش بود.

داستان عشق دو جوان به هم از حد پرستش گذشته و معشوق تبدیل به بتی برای عاشق شده بود. باری، روزی از روزهای تابستان که دخترک در ساحل کوهستانی جزیره تنها به گشت و گذار سرگرم بود از صخره ای به صخره ای می رفت و با چاقویی که در دست داشت صدف های چسبیده به صخره ها را می کند. سرانجام به دهانه غاری رسید که در میان آن صخره ها پنهان بود، و از قضا سایه خنک و انبوه درون غار و چشمه آب سرد و زلالی که در آن جاری بود چند جوان سیسیلی را که از راه دریا از ناپل به وطن خویش برمی گشتند به خود جلب کرده بود. دخترک تنها بود و هنوز آن جوانان را ندیده بود؛ این بود که به حکم کنجکاوی به درون غار رفت؛ و چون جوانان او را دیدند و بسیار زیبا یافتند تصمیم گرفتند که او را بگیرند و ببرایند. در دم برخاستند و به اجرای تصمیم خود پرداختند. دخترک هرچه داد زد و فریاد کرد فریادرسی در آن دوروبر نبود. ربایندگان وی را به درون قایق خویش درانداختند و به پارو زدن پرداختند. لیکن وقتی به کالابریا رسیدند بر سر تصاحب او به هم درافتادند، و هیچ یک از ایشان راضی نمی شد که او را به دیگری واگذارد. خلاصه کلام، توافق در میان آنان میسر نشد، و چون از آن می ترسیدند که کار این رقابت و حسادت به جاهای باریکی بکشد و به خاطر ارتکاب گناه با زنی مرتکب گناهان بدتری بشوند رضا دادند به این که خود از خیر او بگذرند و اسیرشان را به فردریک پادشاه سیسیل که در آن زمان جوانی رشید و رعنا و شیفته این گونه غنیمت های دلربا بود تقدیم کنند. بر مبنای این توافق، وقتی به پالرمو رسیدند دختر را به دربار بردند و به شاه پیشکش کردند. شاه فردریک نوجوان با همه لذتی که از دیدار این هدیه زیبا بُرد چون بیمار بود و در خود چنین توان و نیرویی نمی دید که از جام وصل

چنان دلبر فتانی سرمست شود به انتظار روزی که چنین نیرویی بیابد و درخور مغازه با دلبران شود دستور داد تا رستیتوتا را در کاخ ویژه‌ای که در میان باغ خود به نام لاکوبا داشت نگاه دارند و آنی از خدمت و مراقبتش غفلت نورزند.

در این میان، ربوده شدن رستیتوتا سروصدای زیادی در ایشیا به راه انداخت، و دردناک‌تر از همه این‌که اندک نشانی و خبری از ربایندگان نداشتند. جانی که از این ضایعه بیش از همه متأثر بود به این انتظار نماند که خبری روشن‌تر و مشروح‌تر به جزیره برسد؛ و چون به هر حال حدس می‌زد که ربایندگان باید با قایق او را ربوده باشند و کم و بیش چیزی از مسیر ایشان می‌دانست بی‌درنگ قایقی را مجهز کرد، بر آن نشست، و در اسرع وقت سواحل مینروا را پیمود تا در کالابریا به اسکالئا رسید. به هر جا که می‌رسید سراغ یار نازنین خود را می‌گرفت تا در اسکالئا بود که دانست چند ملوان سیسیلی او را ربوده و به پالمو برده‌اند. جانی به شتاب به سوی آن بندر پیش راند، و در آنجا پس از کاوش‌ها و پرسش‌های بسیار شنید که ربایندگان دختر را به پادشاه سیسیل هدیه داده‌اند و او اکنون در کاخی در درون باغ لاکوبا نگهداری می‌شود. جانی از شنیدن این خبر بسیار اندوهگین شد، چون دیگر نه تنها امیدی به بازپس گرفتن او به دل راه نمی‌داد بلکه از دیدار دوباره‌اش نیز نومید بود. با این وصف، نیروی عشق به او دلگرمی داد و او را بر سرپا نگاه داشت. از آنجا که می‌دانست کسی در آن شهر وی را نمی‌شناسد قایق را مرخص کرد تا به ایشیا برگردد و خود تصمیم به ماندن گرفت. اکنون روزها کارش این بود که در دوروبر باغ لاکوبا می‌رفت و می‌آمد تا مگر بخت یاری کند و چشم دخترک نیز به او افتد، و شما خود حدس می‌زنید که شادی آن‌دو از این دیدار تا به چه پایه بود. خوشبختانه محل خلوت بود و جانی چندانکه می‌توانست جلو رفت، با معشوق اسیر صحبت کرد و از او آموخت که بعداً چگونه از آن حد نیز نزدیک‌تر بیاید تا باهم درد دل کنند. جوان پیش از آن‌که از معشوقش جدا شود موقعیت محل را به دقت واری کرد و به انتظار فرا رسیدن شب ماند. پس از آن نیز، باز صبر کرد تا پاسی از شب گذشت، و سپس به پای همان دیوار آمد. در آنجا با دست گرفتن به شیارهایی که مرغ دارکوب نیز نمی‌توانست در آن چنگ بیندازد خود را به بالای دیوار کشاند و از آنجا به درون باغ درآمد. در آنجا تیر درازی یافت و آن را به دیوار پای

پنجره‌ای که دخترک نشانش داده بود چسبانید، و سپس با همان وسیله به آسانی خود را به درون اتاق معشوق رسانید.

رستیتوتا گمان می‌کرد که با اسارت در آن کاخ شرافت و عفتش را که زمانی آن‌همه در بند آن بود از دست خواهد داد. پس چه کسی سزاوارتر از جانی بود تا نوبر میوه شیرین وصل او را بچشد؟ خاصه که دوستش می‌داشت و به تضرع و زاری از او می‌خواست تا وی را از آن زندان برهاند. بر مبنای همین فکر پنجره را باز گذاشته بود تا عاشقش بتواند خود را به سرعت به درون اتاق بیندازد و به او دست یابد. عاشق جسور نیز توانست بی سروصدا به آنجا درآید و در آغوش معشوق که از آغاز شب چشم به راهش بود بیفتد. لیکن رستیتوتا پیش از این که تسلیم هوس‌های جانسوز عاشق شود مکتوبات قلب خود را بر او فاش کرد و از وی به اصرار خواست تا به هر وسیله که ممکن باشد از این زندانش بیرون بکشد و با خود به هر جا که می‌خواهد برود. جوان پاسخ داد که خود نیز آرزوی برتر و عزیزتر از این ندارد و همین که از کاخ بیرون رفت به تدارک این امر خواهد پرداخت، چنان‌که در بازآمدن دگر باره خود که به زودی زود خواهد بود فرارشان عملی خواهد شد. پس از این قول و قرار درهم آمیختند، زمام اختیار خود را به دست هوس‌های عاشقانه رها کردند و به تمتع از لذایذ عشق پرداختند. از جام وصل هم چندین بار مست شدند تا خواب آنان را در ربود و صبح هردو را در آغوش هم غافلگیر کرد.

از آن سو، شاه‌فردریک رستیتوتا را فراموش نکرده و احساس خوشی را که در دیدار اول از او به دل داشت از یاد نبرده بود. آن شب احساس می‌کرد که حالش بهتر شده است، و با این که تقریباً نزدیک به سپیده‌دمان بودند تصمیم گرفت که به دیدار او برود و اندک مدتی را که از شب مانده است در کنار آن دختر جوان بگذرانند. همراه با یکی از نوکرانش محرمانه به کاخ لاکویا رفت. وارد کاخ شد و بی سروصدا به پشت در اتاقی آمد که می‌دانست دخترک اسیر در آن خوابیده است. دستور داد تا در را برایش باز کردند و خود مشعل به دست تنها وارد شد. وقتی به پای تخت‌خواب آمد و در پرتو چراغ نگاهی به درون آن انداخت چشمش به عاشق و معشوق افتاد که لخت و عریان درهم آویخته بودند. می‌توان حدس زد که از آن منظره دستخوش چه خشم ناگهانی عظیمی گردید، چه، در همان دم می‌خواست خنجر از کمر بکشد و هردو را

درجا بکشد. ولی مگر کشتن دو جوان نارس، آن‌هم در حالی که لخت و بی دفاع در خواب خوش بودند، از هرکس که سر می‌زد، به‌ویژه از یک پادشاه، عملی زشت و ناجوانمردانه نبود؟ فردریک بر خود مسلط شد و ترجیح داد به‌جای این‌که به دست خود ایشان را بکشد هردو را در ملاءعام زنده‌زنده در آتش بسوزاند. به سوی تنها نوکری که با خود آورده بود برگشت و با او چنین گفت:

— نظر تو دربارهٔ این زن گنه‌کار که من به او امید بسته بودم چیست؟
 نوکر نمی‌دانست چه بگوید. مگر او این عاشق بی‌شرم را که تا به درون کاخ شاه آمده و با چنین توهین بزرگی دامن عصمت و شرافت او را لکه‌دار کرده بود می‌شناخت؟ ناچار در جواب شاه فقط گفت که به یاد ندارد تا به این‌دم آن جوان هرزه را دیده باشد، و اختیار با خود پادشاه است تا چه فرماید. شاه خشمگین از اتاق بیرون آمد و چنین دستور داد: هردو را بگیرند، به همین صورت که لخت و عورند زنجیرشان کنند، هردو را به هنگام دیدن خورشید به میدان پالرمو ببرند، هردو را پشت به هم به تیری ببندند و تا نیمه‌های روز به همان حال نگاهشان دارند تا همهٔ رهگذران ایشان را ببینند؛ آنگاه آتشی روشن کنند و هردو را به کیفر گناه عظیمی که مرتکب شده‌اند بسوزانند. پس از صدور این فرمان فردریک به پالرمو و به اتاق خویش بازگشت و مدتی را به نشخوار خشم خود گذراند.

پس از رفتن شاه ناگهان عده‌ای نگهبان مسلح بر سر عاشق و معشوق ریختند، از خواب خوش بیدارشان کردند، هردو را گرفتند و با شقاوت هرچه تمام‌تر به زنجیرشان کشیدند. حتماً شما عزیزان شور و اضطراب و ترس آن دو را از مرگ و حد و اندازهٔ اشک ریختن‌ها و نالیدن‌های ایشان را حدس می‌زنید. در اجرای فرمان شاه، هردو را در آن وضع به پالرمو بردند و در میدان، پشت به هم، به تیری بستند و در جلو چشمشان خرمی از خار و خس و هیزم گرد آوردند و در پایشان گذاشتند تا در ساعت موعود که شاه فرمان خواهد داد هردو را بسوزانند. همهٔ ساکنان پالرمو از زن و مرد به تماشا شتافتند. مردان که به محض دیدن آن دختر جوان مجذوب او می‌شدند در ستایش زیبایی سیما و رعنائی اندامش هم‌صدا بودند. به همان نحو، زنان نیز که به تماشای جوان محکوم گرد می‌آمدند به حسرت از حسن و ملاحظت چهره و از چالاک‌ی و برازندگی اندامش ستایش می‌کردند. ولیکن عاشقان بینوا

هر دو دستخوش شرم و خجلت بودند، هر دو ایستاده سر به زیر داشتند، بر عاقبت نامیمون خویش می‌گریستند و دم‌به‌دم در انتظار مرگ فجیعی بودند که با آتش به ایشان وعده داده شده بود.

در مدتی که ایشان را به انتظار فرا رسیدن ساعت موعود در آن حالت نگاه داشته بودند و شرح جنایت ارتكابی آنان دهان‌به‌دهان می‌گشت خبر ماجرا و حکایت رنج و شکنج و کيفرشان به گوش روجیه‌ری دو لوریا نیز رسید. این مرد که از صاحب‌منصبان بلندپایهٔ مملکت و در آن‌هنگام دریاسالار شاه بود خواست که متهمان را ببیند. برخاست و به میدان پالرمو، آنجا که متهمان را زنجیر کرده و به تیر بسته بودند، رفت. تا رسید نخست به دختر جوان نگریست و زیبایی او را فراتر از حدّ وصف یافت. پس از آن، نگاهش به جوان معطوف شد، و چون بی‌زحمت زیاد او را بازشناخت اندکی به وی نزدیک‌تر شد و از او پرسید که آیا جانی پروجدایی نیست؟

جانی سر بلند کرد تا ببیند در برابرش کیست که او را می‌شناسد و در پاسخ گفت:

— بلی آقا، من همان کسی بودم که شما اکنون از او نام بردید، ولی دیگر مدت زیادی همان کس نخواهم بود.

آنگاه دریاسالار خواست تا دلیل این پیشامد ناگوار را بداند. جانی جواب داد:

— دلیل آن عشق ما است و خشم شاه.

روجیه‌ری توضیحات بیشتری دربارهٔ جزئیات امر خواست، و بدین‌گونه از زیربوم همهٔ ماجرا آگاه گردید. می‌خواست برود که جانی او را صدا زد و گفت:

— عالیجناب، اگر ممکن است کاری بکنید که آنکه مرا به چنین کيفری محکوم کرده است لطفی در حقم بکند.

— چه لطفی؟

— من می‌بینم که به‌زودی باید بمیرم و لذا خوب می‌بود که این لطف در حقم می‌شد. من این دختر جوان را بیش از جانم دوست داشته‌ام و دارم، و او نیز همین عشق و محبت را نسبت به من دارد. لیکن بدبختانه ما را پشت به هم به تیر بسته‌اند. شما لطفی بکنید که رویمان به هم باشد تا من در حین مرگ با تماشای سیمای دلربای او با دلی آسوده و آرام بمیرم.

روجیه‌ری بنای خندیدن گذاشت و گفت:

— ای به چشم! من حتی کاری خواهم کرد که تو او را آنقدر بینی که از دیدنش خسته بشوی!

دریاسالار این بیگفت و در حین رفتن به افسرانِ مأمور اجرای حکم سوزاندنِ محکومان فرمان داد که تا دستور ثانوی شاه از اجرای حکم خودداری کنند. سپس بی‌درنگ به نزد شاه رفت و او را در حالی یافت که سخت خشمگین بود. با این وصف، پروا نکرد و گفت:

— شاهها، مگر آن دو جوانی که تو فرمان داده‌ای هردو را زنده‌زنده در میدان بسوزانند چه گناهی نسبت به تو مرتکب شده‌اند؟

شاه در پاسخ شمه‌ای از ماجرا را برای روجیه‌روی شرح داد. آنگاه نامبرده گفت:

— شاهها، گناهی که آنان مرتکب شده‌اند ممکن است درخور این کیفر هم باشد، ولی نه به وسیلهٔ تو. هرگناهی را کیفری سزا است، ولی هر احسانی هم نشانی از کرم و بزرگواری است، صرف‌نظر از این‌که رحم و مروت نیز برای خود جایی دارد. هیچ می‌دانی این بچه‌ها که تو محکوم به سوختن کرده‌ای کیستند؟

شاه اقرار کرد که آنان را نمی‌شناسد؛ آنگاه روجیه‌روی ادامه داد:

— ولی من مایلم که تو بدانی ایشان کیستند. فقط این را بدان که تو وقتی دستخوش خشم و غضب می‌شوی تا به چه اندازه اختیار عقل و احساس خود را از دست می‌دهی. جوان پسر لاندولفو اهل پروچیدا و برادرزادهٔ همان جانی پروچیدایی است که تو با کمک‌ها و فداکاری‌های او پادشاه این جزیره شده‌ای. دخترک هم فرزند مارینو بولگارو یعنی همان مرد محترمی است که نفوذ و اعتبارش موجب بقای سلطهٔ تو بر جزیرهٔ ایشیا شده است. ضمناً در نظر بگیر که این دو جوان از مدت‌ها پیش یکدیگر را دوست می‌دارند. اگر بشود نام عمل ایشان را جرم گذاشت در حقیقت تنها عشق است و جوانی که آن دو را به ارتکاب چنین جرمی واداشته است، نه قصد تجاوز به حریم قدرت پادشاهی تو. به هر حال جرم و جنایتی در کار نیست و چنان‌که گفتم تنها عشق و جوانی انگیزهٔ کار ایشان است! بنابراین، در جایی که آن دو جوان مستحق لطف و احسان والای تو هستند تو چرا خواهان مرگ ایشان؟

پادشاه به سخنان روجیه‌ری گوش داد و قانع شد که حق با او است، لذا نه

پنجمین روز / ۴۴۹

تنها در اجرای فرمان ظالمانه خویش پافشاری نکرد بلکه پشیمان و متأسف شد از این‌که چرا با آن جوانان بدرفتاری کرده است. فوراً دستور داد تا ایشان را از تیری که به آن بسته شده بودند باز کنند و هردو را به حضورش بیاورند. فرمان در دم اجرا شد. شاه شرح تفصیلی واقعت درباره ماجرای ایشان را از زبان خودشان هم شنید و معتقد شد که به جبران زیان‌هایی که متحمل شده و بدی‌هایی که دیده‌اند باید با ابراز لطف و مرحمت و اعطای هدایایی از او خرسند گردند. دستور داد تا جامه‌های فاخر و برازنده‌ای بر تن ایشان پوشانند، و چون دریافت که هردو هوس و آرزوی مشترکی دارند دختر را به عقد جانی درآورد. سپس عروس و داماد را با تحف و هدایای گرانبها و زیبایی شاد کرد و هردو را خرسند و شادان به زادگاهشان بازگردانید؛ و بدی‌هی است که در آنجا استقبال شایانی از دو جوان به عمل آمد.

بدین‌گونه، جانی و رستیتوتا عمری دراز توأم با خوشی و عزت و سعادت در کنار هم بسر آوردند.

۷. مباشر ارمنی

تئودورو عاشق ویولانته دختر ارباب خود آمریگو می‌شود. ویولانته از او آبتن می‌شود، و تئودورو را به این جرم به اعدام با چوبه دار محکوم می‌کنند. در آن دم که او را با چوب و چماق برای اجرای حکم به پای دار می‌برند پدرش که به حکم تصادف ناظر صحنه می‌شود او را باز می‌شناسد و موجب رهایی‌اش می‌شود. او نیز با ویولانته ازدواج می‌کند.

بانوان جوان که به داستان پامپینه آگوش می‌دادند از ترس این‌که مبادا عاشقان بیچاره را بسوزانند با نگرانی تمام چشم به لب‌های راویه دوخته بودند؛ لیکن وقتی دریافتند که عاشقان صحیح و سالم مانده‌اند همگان شکرخدا را بجای آوردند و شادمان شدند. آنگاه ملکه پس از شنیدن آخرین کلمات داستان، لاثوره‌تا را مأمور کرد تا دنباله کلام را بگیرد. زن جوان لبخندی بر لب آورد و چنین به سخن آغاز کرد:

یاران زبهاروی من، در زمانی که سلطان نیکوکار ویلیام شاه بر جزیره سیسیل سلطنت می‌کرد در آن دیار نجیب‌زاده‌ای والاتبار به نام آمریگو آباته اهل تراپانی می‌زیست که علاوه بر مال و منال بسیار و ثروت سرشار، وارثان یعنی فرزندان متعدد داشت، و پیدا است که چنین کسی را به خدم و حشم نیاز بسیار بود. باری، دزدان دریایی جنوبی که در سواحل ارمنستان (کیلیکیه) به راهزنی دریایی پرداخته و عده‌ای از کودکان ارمنی را به اسارت برده بودند

با کشتی‌های راهزنی خود از خاوران (سواحل بحرالروم) بازگشتند. آمریگو چند تن از آن کودکان را که گمان می‌کرد ترک عثمانی هستند خرید. همه به نظر چوپان‌زاده می‌آمدند بجز یکی که بروروی بهتری داشت و از حرکات و سکناش معلوم بود که با دیگران فرق دارد. این بچه تئودورو نام داشت. هرچند با تئودورو رفتاری همچون با یک غلام می‌شد در خانه آمریگو با سایر افراد خانواده بزرگ می‌شد و تربیت می‌یافت. سرشت ذاتی او در برابر نامالیقات تقدیر مقاومت می‌کرد و بچه کم‌کم چندان اصالت و نجابت و آداب‌دانی و نزاکت از خود نشان داد که اربابش آمریگو، شادان از این امتیازی که در وی می‌دید، آزادش کرد. و چون همچنان او را ترک می‌پنداشت از کلیسا خواست تا به آیین مسیحایی غسل تعمیدش دادند و نام تازه پیترو بر او گذاشتند؛ و چون مورد اعتماد کامل ارباب هم بود نامبرده اداره امور اندرون و بیرون خود را نیز به او واگذاشت، به عبارت دیگر، وی را مباشر و همه‌کاره خود کرد.

در میان همه فرزندان ارباب آمریگو که با پیترو بزرگ شده بودند دختری بود به نام ویولاته که در حسن و ملاحظت طاق بود و پدرش هنوز او را به شوهر نداده بود. ویولاته عاشق بی‌قرار پیترو شد، لیکن با وجود عشق شدیدی که به آن جوان می‌ورزید و با این‌که اعتقاد راسخ به اصالت و آداب‌دانی و حسن‌رفتار و کردار او داشت جرأت نمی‌کرد راز عشق خویش را با او در میان گذارد. با این وصف، باز خود عشق بود که در تحمل این درد به دادش رسید و بارش را سبک کرد. توضیح آنکه پیترو نیز بارها با نظر خریداری به وی نگریسته و در نهان محو جمال او شده بود. جوان نیز چندان دلباخته ویولاته شده بود که بجز در حضور او خویشتن را باز نمی‌یافت. با این حال وجدانش معذب بود و خود سخت بیمناک از این‌که نکند یک‌وقت به رازش پی ببرند. دخترک نیز که از دیدن او بسیار شاد می‌شد متوجه حرکات پرمعنای وی بود، و برای این‌که جرأت و جسارت بیشتری به جوان تلقین کند شادمانی واقعی خود از دیدار او را بی‌دریغ ابراز می‌کرد. با این حال، هر دو مدتی مدید بر آن پایه ماندند و با همه شور و شوقی که به ابراز عشق خود به هم داشتند جرأت نکردند در این باره چیزی به هم بگویند.

باری، هر دو عاشق از شعله‌های آتش عشق سوزانی یکسان می‌سوختند، تا سرانجام سرنوشت، - و یا شاید توطئه‌ای به ابتکار خود دخترک -

وسیله‌ای برایشان پیش آورد تا ترس و شرمشان را کنار بگذارند. در حدود یک «میلی» شهر تراپانی، ارباب آمریگو باغ زیبایی داشت که افراد خانواده او و دخترش با دوستان و خدمتکارانشان اغلب برای گردش و هواخوری به آنجا می‌رفتند. روزی که هوا بسیار گرم بود همگان باز به آنجا رفتند و پیترورا نیز با خود بردند. وقتی به باغ درآمدند و بساط خود را پهن کردند ناگهان آسمان از ابرهای تیره‌فامی پوشیده شد، چیزی که در آن نواحی در تابستان فراوان پیش می‌آید. بانو و دوستانش برای این‌که توفان غافلگیرشان نکند از جابرخواستند و به شتاب هرچه تمام‌تر راه بازگشت به تراپانی را در پیش گرفتند. از آنجا که پیترورا و ویولاته جوان‌تر از دیگران بودند پیشاپیش کاروان راه می‌رفتند و شور و نشاط عشق، و شاید هم ترس از باران به ایشان بال و پر داده بود. آن دو بر اثر همین سرعت چندان از دیگر افراد کاروان پیشی گرفته بودند که مادر ویولاته و همراهانش دیگر تقریباً ایشان را نمی‌دیدند. ناگهان غرش‌های پی‌درپی رعد طنین‌انداز شد و سپس تگرگی شدید شروع به باریدن کرد. بانو و همراهان به یک کلبه روستایی پناه بردند، لیکن پیترورا و ویولاته بجز کلبه خرابه‌ای که تقریباً به کلی ویران و متروک شده بود پناهگاه نزدیک‌تری نیافتند. ناگزیر هر دو به آن خرابه درآمدند و در زیر چند تیری که هنوز به سقف مانده بود در گوشه‌ای پناه گرفتند. تنگی فضای آن گوشه سرپوشیده مجبورشان می‌کرد که بیشتر به هم بچسبند. این تماس نزدیک به ایشان جرأت داد تا گرایش‌های عاشقانه خود را برای یکدیگر فاش کنند، در این باره نخست پیترورا به سخن آغاز کرد و گفت:

— خدا می‌کرد این تگرگ هرگز بند نمی‌آمد و من همیشه در این حال می‌ماندم!

و ویولاته چنین پاسخ داد:

— و برای من هم عجب لطفی می‌داشت اگر چنین می‌شد!

من سخن را کوتاه می‌کنم. توفان آنقدر آرام نگرفت و هوا آنقدر صاف نشد و نشد تا آن دو جوان با اغتنام فرصت بالاترین لذت ممکن را از وصل یکدیگر بردند و قرار و مدارهای لازم را گذاشتند تا باز این پیوند عاشقانه را در خفا تجدید کنند.

اکنون دیگر توفان فرو نشسته بود. در دم دروازه شهر که چندان از پناهگاه ایشان دور نبود به انتظار بانو و همراهانش ماندند و همه با هم به خانه

بازگشتند. لیکن با رعایت احتیاط‌ها و پرده‌پوشی‌های لازم چندین بار دیگر قرار ملاقات‌های لذت‌بخشی در همان کلبه ویران با هم گذاشتند و از چشمه وصل هم سیراب می‌شدند. این ارتباط چندان به‌خوبی و خوشی برقرار بود که سرانجام ویولانته آبستن شد، و این پیشامد برای هردو فاجعه‌ای به بار آورد. زن جوان به انواع وسایل متوسل شد تا مگر جلو سیر طبیعت را بگیرد و بچه را بیندازد، ولیکن موفق نشد. پیترو نیز که کمتر از او بر جان خود بیمناک نبود تصمیم به فرار گرفت و نقشه خود را با معشوقش در میان گذاشت، لیکن ویولانته در جواب به او گفت:

— اگر تو بروی من بی‌درنگ خودکشی خواهم کرد.

پیترو بیش از حد به او دل بسته بود، مع‌هذا گفت:

— آخر عزیز دلم، تو چگونه انتظار داری که من اینجا بمانم؟ آبستنی تو بی‌احتیاطی ما را برملا خواهد ساخت. تو را به آسانی خواهند بخشید، ولی مرا چه؟ دریغا که در آن صورت بار سنگین گناه هردومان تنها بر دوش من خواهد افتاد.

— گوش کن، پیترو. گناه من به هر حال فاش خواهد شد، ولی گناه تو، اگر خودت حرفی نزنی هرگز آشکار نخواهد شد.

— حال که تو چنین قولی به من می‌دهی می‌مانم، ولی باید به قولت وفا کنی.

زن جوان تا زمانی که می‌توانست آبستنی خود را پنهان کرد، ولیکن آخر بدنش همه زحمات او را به باد داد، تا یک روز با چشمان اشکبار در نزد مادرش اقرار به گناه خود کرد و ملتسمانه از وی خواست تا او را از آسیب خشم پدر برهاند. بانو سخت یکه خورد، بی‌اختیار زبان به دشنام و ناسزا گشود و خواست بداند که عامل این فضیحت کیست. ویولانته به منظور اجتناب از ایجاد دردسر برای پیترو داستانی برخلاف واقع از خود ساخت. مادرش به حرف‌های او باور کرد و برای پوشاندن این ننگِ فضیحت‌بار دخترش را به جایی از املاک خانواده فرستاد.

بالاخره روز وضع حمل فرا رسید و زن جوان مانند همه هم‌جنسانش درد می‌کشید و فریادهای دلخراش سر می‌داد. با همه پیش‌بینی‌ها و احتیاط‌های مادر دلسوز، همان روز ارباب آمریگو که تقریباً هیچ‌گاه به این دور و برها پا نمی‌گذاشت، در حالی که از شکار با باز برمی‌گشت از آنجا گذر کرد. گذارش

از کنار اتاقی بود که دخترش در آن از درد می‌نالید، و سخت حیرت کرد که این ناله و فریاد از چیست. سرزده به درون رفت و از علت این ناله و زاری پرسید. بانو که بر بالین دخترش بود از دیدن شوهرش سخت مشوش شد، از جا برخاست و به بلایی که به سر دخترشان آمده بود اعتراف کرد. آمریگو که به خوش‌باوری زنش نبود به حرف ویولاته دایر بر این که نمی‌داند پدر بچه‌اش کیست باور نکرد و مصراً خواستار شد که حقیقت را به او بگویند. ضمناً تأکید کرد بر این که تنها بیان حقیقت می‌تواند موجب بخشایش دخترش بشود، وگرنه اگر همچنان خاموش بماند باید منتظر مرگی بی‌امان باشد. بانو همه‌توان و تلاش خود را بکار برد تا مگر شوهرش را به قبول حرف‌های دخترش وادارد ولی سودی نبخشید. آخر آمریگو در غلیانی از خشم و خروش با شمشیر آخته به سمت دخترش خیز برداشت، و او که در جریان این بگومگو وضع حمل کرد و پسری زاییده بود از دیدن آن صحنه وحشت کرد. پدر بانگ بر سرش زد و گفت:

— راست بگو که این بچه از کیست وگرنه مرگت حتمی است!

ویولاته از ترس مرگ به قولی که به پیتر داده بود وفا نکرد و داستان روابط خود را با او از آغاز تا انجام نقل کرد.

به شنیدن نام پیتر، آمریگو از خشم چنان دیوانه شد که نزدیک بود سر دخترش را از تن جدا کند، ولی خودداری کرد، بدترین فحش‌هایی را که خشم بر زبانش آورد نثار دخترش کرد، دوباره بر اسب پرید و به سوی تراپانی تاخت. به شهر که رسید یک‌راست به نزد کورادو که از طرف شاه حاکم شهر بود رفت و از اهانتی که پیتر به شرف و آبرویش روا داشته بود شکایت کرد. حاکم بی‌آنکه بگذارد پیتر و بویی از ماجرا ببرد فرستاد او را دستگیر کردند و به زور شکنجه وادارش نمودند تا به آنچه بین او و دخترک رفته بود اقرار کند. چند روز بعد، حاکم جوان را محکوم کرد به این که در ملاء عام شلاق بخورد و سپس به دار آویخته شود. لیکن ارباب آمریگو که تنها با دیدن صحنه بستن طناب دار به گردن پیتر آرام نمی‌گرفت خواست تا در یک ساعت عاشق و معشوق و کودکی که مدرک جرم ایشان بود هر سه با هم دنیا را از لوث وجود خویش پاک کنند. این بود که جامی شراب آلوده به زهر و خنجری بُرآن به دست یکی از نوکران مورد اعتمادش داد و به او گفت:

— این دو چیز را بگیر و برو پیش دخترم ویولاته. آنجا از قول من به او بگو

که از بین مرگ با شراب زهرآلود یا با نیش خنجر یکی را برگزیند؛ وگرنه چنان‌که سزای او است در ملاء‌عام به آتش سوزانده خواهد شد. پس از آن، طفلی را که دخترم چند روز پیش زاییده است می‌گیری و کله‌اش را چنان به دیوار می‌کوبی که بمیرد، و نعشش را نیز پیش سگان می‌اندازی.

نوک‌ر که برای انجام اعمال شرّ مهیّاتر از برای اعمال خیر بود پس از شنیدن حکم ظالمانهٔ ارباب در مورد دختر و نوهٔ خود سر به اطاعت فرود آورد و از آنجا دور شد.

و اما پی‌ترو را که به اعدام محکوم شده بود نگهبانان بی‌آنکه اندکی به حالش رحمت آورند به ضرب کتک به پای دار می‌بردند. از قضا در آن‌دم نگهبانان و فرمانده‌شان از جلو هتلی رد می‌شدند که سه تن از نجبای بلند پایهٔ ارمنی برای چند روزی استراحت در آن فرود آمده بودند. اینان سفیرانی بودند که از جانب پادشاه ارمنستان به رُم می‌رفتند تا دربارهٔ مسایل مربوط به طرح یک جنگ صلیبی با پاپ گفتگو کنند. از هر سه سفیر در مجامع اشرافی شهر تراپانی، به‌ویژه در خانهٔ آمریگو، پذیرایی شایانی به‌عمل آمده بود. هر سه تن از اتاق خود در هتل سروصدایی را که نگهبانان محافظ پی‌ترو در خیابان به‌راه انداخته بودند شنیدند و به جلو پنجره آمدند تا آن صحنه را تماشا کنند. پی‌ترو تا کمر لخت بود و دست‌هایش را از پشت به هم بسته بودند. یکی از سفیران که پیرمرد بسیار محترمی بود و فینه‌آس نام داشت چشمش بر بدن جوان محکوم به یکی از آن لکه‌های بزرگ طبیعی به رنگ دُرِ شراب، که زنان ما آن را به نام «نشان گل سرخ» می‌خوانند، افتاد و از دیدن آن ناگهان خاطرهٔ یکی از پسرانش در ذهنش زنده شد که در حدود پانزده سال پیش دزدان دریایی در سواحل بندر لاژازو از وی ربوده بودند، و از آن‌هنگام به بعد از او بی‌خبر مانده بود. با توجه به سن و سال تقریبی جوان بدبختی که در زیر ضربات مأموران می‌نالید به این فکر افتاد که اگر پسرش زنده مانده باشد قاعدتاً باید به سن و سال همین جوان باشد. و اگر چنین باشد قطعاً پسرش هنوز باید نام خود و نام پدرش را به یاد داشته باشد و هنوز چند کلمه‌ای از زبان ارمنی بدانند. بر مبنای این پندار، همین‌که جوان محکوم به جلو پنجره‌ای رسید که او در پشت آن به تماشا ایستاده بود بر سرش داد زد که: «های، تئودورو!» به شنیدن این نام، ناگهان پی‌ترو سر بلند کرد و به آن سو نگرست. آنگاه فینه‌آس به زبان ارمنی به گفته افزود:

— تو کجایی هستی و پسر کیستی؟

مأموران به احترام نجیب‌زاده سفیر پیتر و را نگاه داشتند و او توانست چنین پاسخ بدهد:

— من اهل ارمنستان هستم و پسر مردی به نام فینه‌آس. در آن زمان که هنوز طفل بودم کسانی که نمی‌شناختم مرا ربودند و به اینجا آوردند. به شنیدن این سخنان بر فینه‌آس مسلّم شد که پسری که گم کرده است همین است. با یاران همراهش گریه‌کنان پایین آمد، صف مأموران را شکافت و روپوش خود را که پارچه‌گرانهایی بود بر تن عریان پسرش انداخت. سپس، رو به سوی فرمانده نگهبانان که پیتر و را به میدان اعدام می‌برد برگردانید و از او پرسید که آیا ممکن است همین‌جا به انتظار بماند تا او فرمان برگرداندن زندانش را برایش بیاورد؟ افسر که می‌دانست طرف صحبتش سفیر محترمی است در پاسخ گفت که با کمال میل از فرمان او اطاعت می‌کند. فینه‌آس که از شایعه پیچیده در افواه می‌دانست پیتر و را به چه جرمی به پای دار می‌برند به همراه دو تن همقطار خود و خدمتکارانشان به شتاب به نزد کورادو حاکم شهر رفت و به او گفت:

— جناب حکمران، جوانی که شما به نام غلام به پای چوبه دار می‌فرستید غلام نیست بلکه آزاد است و پسر من هم هست. او حاضر است دختری را که می‌گویند به ناموسش تجاوز کرده است به طیب خاطر به زنی اختیار کند و وی را شرعاً و قانوناً به عقد خویش درآورد. من از شما تقاضا دارم اجرای حکم اعدام را فعلاً متوقف کنید تا وقتی که معلوم شود آیا آن زن جوان نیز حاضر است او را به شوهری بپذیرد یا نه. اگر او نیز به چنین امری رضا دهد شما دیگر نباید از قانون تخطی کنید.^۱

کورادو وقتی دانست که متهم محکوم پسر چه کسی است بسیار حیرت کرد. خشمگین از این بازی تقدیر به تحقیق درباره واقیعت امر نیز پرداخت، و چون به درستی سخنان فینه‌آس پی برد فوراً دستور داد تا پیتر و را به زندان بازگردانند. پس از آن، دستور احضار آمریگو را داد، و او چون آمد ماجرا را برایش نقل کرد. آمریگو در آن دم گمان می‌کرد در اجرای حکمی که داده است حتماً تا آن وقت دخترش و نوه‌اش را کشته‌اند، و پیدا است که چه درد

۱. در این گونه موارد گاهی رضا دادن به ازدواج موجب نجات محکوم می‌شد. (مترجم فرانسوی)

بزرگی از این جریان در دل احساس کرد، چه، با خود گفت که اگر آن دو کشته نشده بودند قضیه به چه صورت نیکو و پسندیده‌ای حل و فصل می‌شد. با این حال، به سرعت قاصدی را به محلی که دخترش بود فرستاد و پیغام داد که اگر حکم قبلی او را اجرا نکرده‌اند دست ننگه دارند. قاصد درست موقعی رسید که مأمور قبلی جام شراب زهرآلود و خنجر را در برابر دختر اربابش گذاشته بود و او را مخیر می‌کرد به این که یکی را برگزیند، و قربانی مظلوم در انتخاب یکی از آن دو وسیله مردّد بود. مأمور ظالم به او دشنام می‌داد و می‌خواست وادارش کند که هرچه زودتر یکی از آن راه مرگ را انتخاب کند. لیکن وقتی قاصد رسید و نقیض حکم پیشین را آورد مأمور دختر را رها کرد و برای عرض گزارش به نزد اربابش بازگشت. ارباب آمریگو که با شنیدن گزارش مأمور بار غم سنگینی از دلش برداشته شد در حالی که اشک شوق به چشم داشت به نزد فینه‌آس رفت و در مقام پوزش خواهی برآمد؛ از او بخشایش طلبید و با اطمینان خاطر بیان کرد که اگر تئودورو دامادی او را بپذیرد او با کمال میل خواهان چنین افتخاری هست. فینه‌آس پوزش‌های او را از صمیم قلب پذیرفت و گفت:

— من گمان می‌کنم که پسر من حاضر به ازدواج با دختر شما باشد. اگر از این کار سر بیچند باید حکم صادره دربارهٔ او را اجرا کنند.

پیمان که بسته شد هر دو مرد به نزد تئودورو رفتند. او هنوز از خطراتی که جاننش را تهدید کرده بود بر خود می‌لرزید، ولی خوشحال شده بود از این که پدرش را بازیافته است. نظرش را دربارهٔ تصمیمی که باید بگیرد پرسیدند. وقتی اعلام داشتند که اختیار ازدواج با ویولانته را به خود او وا گذاشته‌اند چندان شادمان شد که انگار با یک جست از درون دوزخ به میان بهشت پریده است. در پاسخ گفت که اگر هر دو عالیجناب به ازدواج وی با دختر رضا دهند بزرگترین خوشبختی ممکن در زندگی را نصیبش کرده‌اند. آنگاه خواستند بدانند که نظر آن مادر جوان چیست. ماجرای را که برای تئودورو پیش آمده و صورت تازه‌ای که سرنوشت هر دو جوان پیدا کرده بود برایش باز گفتند. ویولانته خود را بدبخت‌ترین زن دنیا می‌دانست و در انتظار مرگ بسر می‌برد. از شنیدن آن خبرها مدتی از فرط حیرت هاج و واج ماند، ولی در پایان باورش شد و اندکی شادی و آرامش به دلش بازگشت. در جواب گفت که اگر مانعی در برابر خواست و اراده‌اش وجود نداشته باشد بالاترین درجهٔ سعادتش این

است که با تئودورو ازدواج کند؛ با این وصف خواست پدرش هرچه هست او کاملاً حاضر است که از آن پیروی کند.

توافق کامل با عروسی دو جوان موجب شد که جشن‌های باشکوهی برای شادی و نشاط مردم تراپانی برپا کنند. در این اثنا زن جوان کم‌کم نیرو می‌گرفت و فرزندش را می‌پرورد، چنان‌که مدت درازی نکشید که صباحت منظر و سلامت خود را بازیافت. وقتی حالش کاملاً خوب شد برخاست و به دیدار فینه‌آس که تازه از رم برگشته بود رفت. فینه‌آس که از داشتن چنین عروس زیبایی خوشوقت شده بود در اوج شور و شادمانی جشن عروسی مفصلی برای پسرش گرفت و ویولانته را به دختری خود پذیرفت. چند روز بعد، به همراه پسرش و عروس و نوه‌اش به کشتی نشست و آنان را با خود به لاژازه برد. دو عاشق دوران عمر خود را در آن شهر در رفاه و آرامش و عزت و سعادت بسر آوردند.

۸. شکار دوزخی

ناستاجیو دلی اونستی عاشق دختری از خانواده تراوژساری می‌شود. مبالغ کلانی در راه این عشق سوزان خود خرج می‌کند بی آنکه بتواند دل معشوق را به دست آورد. بنا به خواهش همه کسانش تصمیم به ترک شهر می‌گیرد و به محل نزدیکی به نام کیاسی می‌رود. در آنجا روزی سواری را می‌بیند که به دنبال زنی می‌تازد و او را می‌کشد؛ و سگی را نیز می‌بیند که آن زن را از هم می‌درد. ناستاجیو آن دختر جوان را که دوست می‌دارد با خانواده‌اش برای ناهار به آنجا دعوت می‌کند. آن دختر بی‌احساس نیز صحنه کشتن آن زن را می‌بیند. می‌ترسد که خود نیز به چنان سرنوشتی دچار شود و ناستاجیو را به شوهری می‌پذیرد.

لائوره تا ساکت ماند و فیلومنا به دعوت ملکه چنین به سخن آغاز کرد:
— یاران بسیار نازنین من، بدانید که چندان که رحم و مروت ما را درخور مدح و ستایش می‌کند به همان اندازه نیز عدل و نصفیت خداوند برای کیفر دادن به ظلم و شقاوت ما بی‌امان است. برای معتقد ساختن شما به این حقیقت و برای آنکه شما چنین خوی و خصلت ناپسندی را به یک‌باره از دل به در کنید من دوست دارم داستانی برای شما نقل کنم که در عین زیبایی سرشار از تأثر و احساس نیز هست.

راونا از شهرهای باستانی کشور رومانیا زمانی مرکز بزرگان و نجیب‌زادگان بود. یکی از آنان، جوانی منسوب به خانواده اوستی به نام ناستاجیو بود که با مرگ پدر و عموی ثروتمندش به مال و ثروتی بیرون از شمار دست یافته بود. مجرد بود و به حکم قانون طبیعت که جوانان مجرد عاشق می‌شوند، عاشق دختر مردی به نام پائولو تراورساری شد که بیش از خود او ثروت و مال و ملک داشت. جوان برای بدست آوردن دل دختر به نمایش حشمت و جلال و ثروت و مال خویش پرداخت، ولی هرچه خویشتن را شکوهمند و آراسته و کریم‌الطبع و پیراسته نشان داد بس که آن دوشیزه نسبت به او بی‌احساس و سنگدل بود جوان نه تنها سودی از شیوه رفتار خود نبرد بلکه بیشتر به حالش زیان‌بخش شد و دختر را از او روگردان ساخت. آیا این سنگدلی به انگیزه زیبایی بی‌مانندش بود و یا اصل و نسب و نجابت خانوادگیش این تحقیر و تفرعن را به او تلقین می‌کرد؟ نه خود ناستاجیو می‌توانست دل او را به دست آورد و نه جشن‌ها و مهمانی‌های تأثیری در او می‌بخشید. تحمل چنین نفرتی چندان برای آن جوان دردناک بود که از غم خوردن و گریستن به جان آمد و از شدت درد تصمیم به خودکشی گرفت. لیکن باز خودداری کرد. چندین بار نیز به فکر افتاد که به یک‌باره از چنین معشوق سنگدلی دل برکند، و یا در صورت امکان پاسخ نفرت و تحقیرش را با تحقیر بدهد، ولی از هیچیک از این راه‌حل‌های دلچسب نیز سودی حاصل نمی‌شد و هرچه بیشتر قطع امید می‌کرد آتش عشقش شعله‌ورتر می‌شد. بنابراین همچنان به عاشق ماندن و خرج کردن در راه این عشق ادامه داد.

آنگاه گروهی از دوستان و خویشاوندان به نصیحتش پرداختند و گفتند که شخص خود و مال و ثروتش در معرض بزرگترین خطرند، و چندین بار به او اندرز دادند که از راونا به جای دیگری برود و مدتی چند در محلی دورتر اقامت گیرند، و می‌گفتند که این کار تنها راه‌هایی از شر چنین نافرجام و از هزینه‌های بیهوده ناشی از آن است. ناستاجیو اغلب اوقات چنین اندرزی را به مسخره می‌گرفت، لیکن چون ناصحان مشفق هر بار باز می‌گشتند و او را به باد ملامت و نصیحت می‌گرفتند نتوانست مثل همیشه پاسخ ردّ به ایشان بدهد و قول داد که چنین کند. آنگاه مانند این‌که به نقاط دوری همچون فرانسه یا اسپانیا یا کشورهای دوردست دیگری می‌رود باروبنه مفصلی بست، سپس بر اسب نشست و با جمعی از یاران از راونا بیرون جست. لیکن به سه

فرسخی شهر که رسید در محلی به نام کیاسی اتراق کرد، فرستاد از شهر برایش خیمه و خرگاهی آوردند، به همراهان خود گفت که قصد دارد مدتی را در آنجا بگذرانند، و به ایشان دستور داد که به راونا برگردند. آنگاه فرمان داد تا خیمه برایش برپا کردند و بیش از گذشته گذرانی توأم با تجمل و شکوه در پیش گرفت. طبق عادت، بی دریغ خرج می کرد و دوستان و آشنایانش را به ناهار و شام پیش خود می خواند.

جمعه روزی از روزهای اوایل ماه مه که هوا بسیار خوش بود ناستاجیو به فکر معشوق سنگدل خویش افتاد. و برای این که درد و رنج فراق و بی مهری او را بهتر احساس کند به همه خادمانش فرمان داد تا وی را تنها بگذارند. تنها که شد در افکار خویش غوطه ور گردید، به عزم قدم زدن به راه افتاد، و همچنان که راه می رفت به جنگلی از درختان صنوبر داخل شد. پنج ساعت از آغاز روز گذشته و او نیم فرسخی در زیر درختان صنوبر راه رفته بود، بی آنکه به فکر خوراک یا چیز دیگری باشد. ناگهان به گمانش بانگ ناله دردناکی شنید و صدای شیون و فریاد دلخراشی که از سینه زنی برمی خاست. رشته افکار تلخ و شیرینش گسیخته شد و تازه با تعجب متوجه شد که در میان درختان صنوبر است. به علاوه، وقتی به جلو خویش نگریست چشمش از میان خارستان انبوهی که در وسط جنگل بود به زن جوان و زیبایی افتاد که دوان دوان به سمت محلی که او در آن ایستاده بود پیش می آمد. بیچاره زن لخت بود و ژولیده موی و از هر طرف خاراها به تنش فرو رفته بودند، می گریست و به بانگ بلند داد می زد که: «ای وای، به دادم برسید!» در تکمیل این منظره رقت انگیز دو سگ هیولای درنده نیز از دوطرف به دنبال آن زن بدبخت می دویدند و هربار که پوزه شان به او می رسید بی رحمانه گازش می گرفتند. در پشت سر آن زن هم سواری گندمگون و با صورت برافروخته از خشم می تاخت که شمشیری در دست داشت، او را به کشتن تهدید می کرد و دشنام های زشت و تندی از دهان بیرون می ریخت.

این منظره ناستاجیو را در حیرتی توأم با وحشت فرو برد؛ لیکن دلش به حال آن زن بینوا سوخت و خواست تا او را از چنان عذابی جانفرسا و از مرگ برهاند. و از آنجا که سلاحی در دست نداشت شاخه درختی را به جای چماق برداشت و به مقابله با سوار و با سگان شتافت. سوار وقتی او را دید بر سرش بانگ زد و گفت:

– آی ناستاجیو، تو در کار ما دخالت مکن و من و سگان مرا راحت بگذار
تا این زن جنایتکار را کیفر بدهیم، چون او درخور این کیفر هست.
در آن دم که سوار این سخنان را می‌گفت سگان پاچه زن جوان را قاپ زده
و او را نگاه داشته بودند. سوار به سگان پیوست و از اسب فرود آمد.
ناستاجیو نیز که به ایشان نزدیک شده بود به بانگ بلند به سوار گفت:

– نمی‌دانم تو کیستی و از کجا مرا می‌شناسی، ولیکن تنها سخنی با تو دارم
و آن این که بسیار زشت و ناپسند است که سواری مسلح قصد جان زن عریان
و بیچاره‌ای را بکند و دو سگ درنده نیز به دنبال او بیندازد، چنان که به دنبال
شکار صیدی وحشی می‌اندازند. مطمئن باش که من با تمام قوا از او دفاع
خواهم کرد.

سوار باز گفت:

– ناستاجیو، من همشهری تو بودم و نامم گیدو دلی آناستاجی بود. تو
هنوز پسرکی بودی که من عاشق این زن شدم، با عشقی به مراتب شدیدتر از
آنچه تو اکنون به دختر و وارث تراورساری می‌ورزی. بی‌رحمی این زن و
سنگدلی او مرا به چنان حال زاری انداخته بود که یک‌روز از فرط نومیدی
خویشتن را با همین شمشیری که در دستم می‌بینی کشتم. بنابراین من محکوم
به تحمل رنج و عذاب ابدی هستم. ولیکن اندکی پس از مرگ من که مایه
شادی بی‌حد و حصر این زن شد او نیز جان سپرد. در حین مرگ از سنگدلی
خویش پشیمان نشده بود و نه تنها خویشتن را گناهکار نمی‌دانست بلکه گمان
می‌کرد رفتارش نسبت به من بر قدر و منزلتش نیز افزوده است. به کیفر
بی‌رحمی و شادی و نشاطی که از درد و رنج من احساس می‌کرد محکوم به
عذاب دوزخ گردید، و وقتی به دوزخ درافتاد این کیفر دوگانه را بر ما دو تن
تحمیل کردند، بدین قرار که او از برابر من بگریزد، و من که چندان عاشق و
شیفته او بودم به دنبالش بدم، ولی نه چنان که به دنبال زنی محبوب می‌دوند
بلکه همچون از پی دشمنی جانی. و بدان که من هر بار که به او می‌رسم با
همین شمشیر که سلاح خود کشیم بوده است او را می‌کشم و شکمش را
می‌درم. آنگاه قلب او را، همان قلب سرد و سخت او را، که هیچ‌گاه نه رحم و
مروت و نه عشق و محبت نتوانستند در آن رسوخ کنند، با دیگر مخلوقات آن،
چنان که هم‌اکنون خواهی دید، بیرون می‌کشم و پیش این سگان می‌اندازم تا
آن را بخورند. لیکن بلافاصله، به قدرت و نصفت خداوندی، زنک دوباره

زنده می‌شود و به حالی درمی‌آید که انگار هرگز نمرده است. برمی‌خیزد و دوباره می‌گریزد، و من نیز با سگان خود دنبال کردن او را از سر می‌گیرم. من هر روز جمعه در همین ساعت، در اینجا به او می‌رسم و چنان‌که خواهی دید او را می‌کشم. ولیکن مپندار که روزهای دیگر را به فراغ می‌گذرانیم. من هر روز به دنبال او می‌دوم و در جاهایی که نسبت به من، چه در خیال و چه در عمل، بی‌رحمی و سنگدلی از خود نشان داده است به او می‌رسم. چنان‌که می‌بینی اکنون عاشق او دشمنش شده است، و من باید به تعداد سال‌هایی که مرا رنج داده است به دنبالش بدوم و این بلا را بر سرش بیاورم. بنابراین کنار برو، و بگذار تا من عدالتِ خداوندی را در حقش اجرا کنم. زنه‌ار، در کاری که نمی‌توانی مانع از اجرای آن بشوی دخالت مکن!

به شنیدن این سخنان، ناستاجیو احساس کرد که دستخوش وحشت شده است، به حدی که موی بر همه جای بدنش سیخ شد. کنار رفت، به آن زن بیچاره نگریست و با کمال وحشت منتظر پایانِ کار سوار ماند. در این اثنا گیدو که از سخن باز ایستاده بود همچون سگی هار، شمشیر بدست، خود را به روی آن زن جوان انداخت. زن بدبخت که سگ‌ها او را از دوزانو محکم گرفته بودند فریاد می‌زد و امان می‌خواست. گیدوی دژخیم با تمام نیرو شمشیر در سینه او فرو برد، چنان‌که نوک آن از پشتش به در آمد. قربانی به رو در افتاد ولی همچنان زوزه می‌کشید و می‌گریست. آنگاه دژخیم دشنه‌ای برگرفت و پهلوی او را از هم درید، قلب و امعای قربانی را بیرون کشید و به پیش سگان گرسنه انداخت، و آنها نیز در دم همه را خوردند. زن جوان باز از جای برخاست و به سمت دریا گریخت، در حالی که سگان نیز دنبالش کردند و گازش می‌گرفتند. سوار نیز دوباره بر خانه زین پرید و شمشیر بدست سر در پی آن زن نهاد. چندی نگذشت که همه از نظر دور شدند و ناستاجیا دیگر ایشان را نمی‌دید. تماشای چنین نمایشی برای آن مرد جوان تا مدتی مایه رقت و وحشت شد. سپس به فکر افتاد که تکرار این صحنه در هر روز جمعه ممکن است کمک ارزنده‌ای به حلّ مشکل او بکند. محلی را که این واقعه در آن روی داده بود بدقت نشانه گذاشت و به نزد خادمان خود بازگشت. در موقع مقتضی عده‌ای از خویشان و دوستانش را به نزد خود خواند و با ایشان چنین گفت:

— شما مدت‌ها به من پند و اندرز دادید که دل از مهر این زن سنگدل برکنم و به این خرج‌های بی‌حاصل پایان دهم. من اینک برآنم که از اندرزه‌های شما

بیروی کنم مشروط بر این که شما هم لطفی در حق من بکنید. خواهش من از شما این است که کاری بکنید روز جمعه آینده جناب پائولو تراورساری و زنش و دخترش با همه افراد خانواده اش، و شما نیز با زنانی که دوست دارید با خود بیاورید، همه برای صرف ناهار به اینجا بیایید و مهمان من باشید. لابد می‌رسید که این مهمانی به چه مناسبت است؟ وقتی آمدید خواهید فهمید. این درخواست چیزی نبود که آن را نپذیرند. دوستان به راونا بازگشتند و خبر دعوت ناستاجیو را به مهمانان رساندند. راضی کردن معشوق به قبول این دعوت کار آسانی نبود، ولی او نیز تابع اکثریت شد و پذیرفت.

ناستاجیو ترتیب ناهار شاهانه‌ای داده و گفته بود میزها را در زیر درختان صنوبر و درست در دور و بر جایی بگذارند که جمعه پیش به چشم خود دیده بود با آن زن سنگدل چه کردند. در روز موعود، وقتی مهمانان آمدند هر یک را در جایی به فراخور حال نشانید، و دختری را که دوست می‌داشت درست در جایی قرار داد که صحنه می‌بایست روبروی آن به نمایش درآید.

آخرین غذای حاضر را در جلو مهمانان گردانده بودند که ناگهان صدای فریادهای یأس آمیز زن مورد تعقیب کم‌کم به گوش حاضران مجلس رسید. به محض شنیدن آن سروصدا همه حیرت‌زده از هم می‌پرسیدند که موضوع چیست، ولی کسی چیزی نمی‌دانست و نمی‌توانست جوابی بدهد. صدا که خیلی نزدیک شد همه از جا برخاستند تا ببینند چه خبر است، و چشم همگان به آن زن گریان و به سگان بی‌رحم و بی‌امان و به سوار افتاد. چندان طول نکشید که دوندگان به وسط مهمانان رسیدند. فریادهای اعتراض آمیز توأم با دشنام و ناسزا، خطاب به سگان و به سوار، از جمع برخاست. حتی عده‌ای پریدند که به کمک آن زن بشتابند لیکن سوار همان سخنانی را که قبلاً به ناستاجیو گفته بود به ایشان نیز گفت. همه با شنیدن سخنان او پس نشستند، و در عین حال، دل همه نیز سرشار از حیرت و وحشت شد. در میان بانوانی که در آن مهمانی حاضر بودند عده‌ای با سوار و عده‌ای نیز با آن دختر بدبخت خویشاوندی داشتند و هرکدام چندان بر این ماجرا اشک ریختند که اگر خود قربانی آن می‌بودند می‌ریختند. سرانجام، وقتی کشتن و سینه‌دریدن آن زن و کارهای دیگر آن به پایان رسید باز قربانی و سوار و سگان او ناپدید شدند، لیکن ناظران صحنه تا مدتی درباره این واقعه سخن گفتند و شرح و تفسیرهای گوناگون کردند.

دختر سنگدلی که ناستاجیو دوستش می داشت جزو آن عده از حاضران بود که با دیدن آن صحنه بیش از همه به وحشت افتاده بودند. او همه حرف‌ها را شنیده و همه ماجرا را به وضوح دیده بود. وقتی جور و جفایی را که همواره در حق عاشق خود روا داشته بود به نظر آورد دریافت که این صحنه بیش از هر کس هشدار می‌دهد به خود او بوده است. از هم‌اکنون خود را می‌دید که از خشم و غضب ناستاجیو می‌گریزد و سگانی از دو طرف به دنبالش می‌دوند. از این واقعه دستخوش چنان بیم و هراسی شد که از همان دم تصمیم گرفت از بروز هر پیشامدی جلوگیری کند. نترتش از عاشق خود بدل به عشق گردید و همان شب با اغتنام فرصت، زنی از خدمتکاران باوفای خود را محرمانه پیش جوان فرستاد. به وسیله آن زن به عاشق پیغام داد که کرم فرموده شب دیروقت به دیدنش بیاید و یقین بداند که هر خواهشی از او داشته باشد برآورده خواهد شد. ناستاجیو به پیغام او پاسخ فرستاد که از لطف و مرحمتش کمال تشکر را دارد لیکن بهتر آنکه با خواست شرافتمندانه وی موافقت کند، یعنی رضا دهد که همسر شرعی و قانونی او بشود. دختر می‌دانست که قبول وصلت با ناستاجیو از اول در اختیار خودش بوده است، و لذا در دم موافقتش را با این درخواست اعلام کرد. وظیفه اعلام این تصمیم را نیز خود به عهده گرفت، لذا به نزد پدر و مادرش رفت و به ایشان گفت که خوشوقت است از این که ناستاجیو را به شوهری برگزیند. پدر و مادرش نیز از این خبر بسیار شاد شدند. یکشنبه بعد ناستاجیو با دختر عروسی کرد و جشن و سور باشکوهی به راه انداخت. از آن پس عمری دراز توأم با خوشبختی در جوار معشوق بسر آورد.

رؤیای وحشت‌انگیزی که من به نقل آن پرداختم علاوه بر تأمین این خوشبختی نتیجه دیگری نیز داشت، و آن این که زنان را و ناچنان از دیدن آن صحنه وحشت کرده بودند که از آن پس بیش از گذشته نسبت به مردان و خواسته‌هایشان مطیع و سر به راه شدند.

۹. باز شکاری

فدریگو دلی آلبریگی عاشق و شیدای زنی است، بی آنکه این عشق دوجانبه باشد. تمام ثروتش را برای نشان دادن شکوه و جلال خود خرج می‌کند، و سرانجام به‌جز یک باز شکاری چیزی برایش نمی‌ماند. برای پذیرایی از معشوقش که به خانه او آمده است چون دیگر چیزی ندارد همان باز را می‌کشد و از گوشتش برای او غذا می‌پزد. بانو که به ماجرا پی می‌برد تغییر رأی می‌دهد، او را به شوهری اختیار می‌کند و ثروتمندش می‌سازد.

فیلمنا سکوت اختیار کرده و تنها دیونثو مانده بود که او نیز با امتیازی که داشت و همیشه آخرین نفر در نقل داستان‌ها بود حرف نمی‌زد. ملکه لبخندی شادمانه بر لب آورد و چنین به سخن آغاز کرد:

— اکنون که نوبت به من رسیده است، من ای یاران بسیار عزیزم، با کمال خوشوقتی قصه‌ای را برای شما نقل می‌کنم که در زمینه داستان قبلی و تا اندازه‌ای شبیه به آن است. من بیشتر در بند این نکته‌ام که به شما نشان بدهم حسن و ملاحظت شما و امثال شما عزیزان تا چه اندازه بر دل‌های شریف و مهربان تأثیر می‌گذارد. ولی سخن به همین جا ختم نمی‌شود: بگذارید این نکته را نیز به شما بیاموزم که همیشه در فرصت‌های مقتضی خود از مواهب و ملکات ذاتی خویش استفاده کنید و هیچ‌گاه ابتکار عمل در حل مشکلاتان را

به تقدیر وانگذارید، زیرا تقدیر از آنجا که فاقد تمیز است معمولاً بیش از حد لزوم کرم از خود نشان می‌دهد، و یا بالعکس.

باری، در شهر ما، چنان‌که به گمانم شما نیز می‌دانید مردی می‌زیست، و یا شاید هنوز هم می‌زید، به نام گوپو دی بورگز دمنیکی که بسیار مورد احترام بوده و سلطه و نفوذش حتی در زمان ما نیز بسیار والا است. آداب و رسوم و فضایل این مرد حتی بیش از اصالت و نجابتش موجب افتخار و اشتها او شده است. از آنجا که بسیار پیر شده بود اغلب وسیله سرگرمی و شادیش این بود که در محفل همسایگان و دوستان از گذشته‌ها یاد می‌کرد، و چون بیش از هر کس اسلوب مطلوب و حافظه قوی و زبان رسا داشت در این‌گونه مجلس‌آرایی از قدرت و مهارتی بی‌مانند برخوردار بود. از جمله داستان‌های زیبایی که اغلب نقل می‌کرد داستان جوانی فلورانسی به نام فدریگو پسر مردی به نام فیلیپو آلبریگی بود، بدین شرح:

دلاوری و صفات برجسته دیگر فدریگو موجب شده بود که این نجیب‌زاده در تمام ولایت تُسکانی انگشت‌نما باشد. همان‌گونه که از نجیب‌زاده‌ای و الاتبار انتظار می‌رود نامبرده عاشق و دل‌باخته بانوی نجیب‌زاده‌ای به نام مونا جیوانا شد، زنی که در جامعه فلورانسی‌ها زیباتر و برازنده‌تر از او کس نبود. فدریگو برای بدست آوردن دل آن بانو اغلب در مسابقات نیزه‌بازی و پهلوانی شرکت می‌کرد و جشن‌ها و مهمانی‌ها ترتیب می‌داد، و هدیه‌ها می‌بخشید و ثروت خود را بی‌دریغ به باد می‌داد، ولیکن آن بانو که در حدّ زیبایی عقیف و پاکدامن هم بود نه وقتی به آن همه تلاش‌های کریمانه می‌گذاشت و نه توجهی به بانوی آنها داشت.

فدریگو بی‌آنکه سودی حاصل کند بیش از حد امکان خرج می‌کرد، و این خود عملی بدفرجام بود. طولی نکشید که پولش ته کشید و فقیر شد، چنان‌که از آن همه مال و مکتب بجز یک ملک محقر که عواید ناچیز آن به‌زحمت کفاف خرج زندگی او را می‌داد چیزی برایش نماند. یک باز شکاری نیز داشت، از آنها که مانندش کمتر یافت می‌شد. با این‌که اکنون فقیر شده بود عاشق‌تر از همیشه بود، ولی چون می‌دید که با همه عشق و علاقه‌اش به بانو دیگر نمی‌تواند در شهر زندگی کند به دهکده کامپی که ملک محقرش در آن واقع بود و خانه‌ای روستایی نیز در آنجا داشت کوچ کرد. در آنجا دیگر با کسی معاشرت نداشت، با صبر و استقامت با فقر و تنگدستی می‌ساخت، و

هروقت فرصتی به دست می‌آورد با باز شکاری خود به شکار پرندگان می‌پرداخت.

فدریگو در منتهای فقر و فاقه بود که یک‌روز شنید شوهر بانو جیوانا به بستر بیماری افتاده است. بیمار که احساس می‌کرد روزهای آخر عمرش نزدیک می‌شود وصیتش را کرد. او مرد بسیار ثروتمندی بود و پسرش را که نسبتاً بزرگ شده بود وارث قانونی خود شناخت. لیکن از آنجا که جیوانا را بسیار دوست می‌داشت در وصیت‌نامه قید کرد که هرگاه پسرش به طریقی از میان برود و وارث قانونی نداشته باشد همهٔ ثروت او به جیوانا تعلق خواهد گرفت. پس از این وصیت، مردک از دنیا رفت.

جیوانا بیوه شد. در فصل تابستان، چنان‌که در ولایت ما رسم و عادت خانواده‌های اشرافی است که به بیلاق می‌روند، بانو جیوانا به همراه پسرش به بیلاق رفت. از قضا ملک ایشان از خانه و مزرعهٔ فدریگو دور نبود. پسرک باب معاشرت با همسایه گشود، و در آنجا بیشتر وقت خود را به بازی با سگان و با پرندگان می‌گذرانید. بارها پریدن آن باز معروف شکاری را به دنبال پرندگان دیده بود و از آن بسیار خوشش می‌آمد، چنان‌که هوسی بجز تملک آن در دل نداشت، ولی چون می‌دید که فدریگو بسیار به آن پرنده دلبسته است جرأت نمی‌کرد آن را از او بخواهد.

آخر، یک روز پسرک هم بیمار شد و به بستر افتاد. از آنجا که بانو جیوانا بجز آن پسرکسی را نداشت و بسیار هم به او علاقه‌مند بود به شدت نگران حال او شد، چنان‌که آنی از کنار بسترش دور نمی‌شد و هرگونه غذا یا دوی مقوی که لازم می‌دانست به او می‌خوراند. در ضمن، اغلب هم از وی می‌پرسید که اگر خواهشی دارد و دلش هوای چیزی را کرده است بی هیچ شرم و خجالتی بگوید و بداند که مادرش از جان خود بیشتر دوستش می‌دارد و به جان و دل خواهد کوشید تا خواستهٔ معقول او را برآورد.

پسرک که بارها این تعارف را از زبان مادرش شنیده بود سرانجام یک روز گفت:

— مادر، اگر شما کاری بکنید که آقای فدریگو باز شکاری خود را به من ببخشد به گمانم به زودی از این بیماری شفا خواهم یافت.

به شنیدن این سخنان، بانو مدتی به اندیشه فرو رفت و متحیر ماند که چه بکند. او می‌دانست که فدریگو مدت‌های مدیدی عاشقش بوده و در راه

عشقش جان می‌باخته است، بی آنکه او هرگز نگاهی از سر لطف و عنایت به وی کرده باشد. با خود می‌گفت: من چگونه دل خود را راضی کنم که به وسیله پیغام یا خود شخصاً به نزدش بروم و آن باز شکاری را که تاکنون کسی به خوبی آن نداشته یا نپرورده است از او بخواهم؟ و تازه به قراری که شنیده‌ام آن باز یکی از وسایل تأمین معاش او است. پس چگونه به چنین کاری دور از وجدان دست بزنم که نجیب‌زاده‌ای فقیر و محترم را از بهترین وسیله امرار معاش و سرگرمی‌اش محروم سازم؟ با این‌که یقین قاطع داشت که آن مرد با درخواست او روی موافق نشان خواهد داد، ولی وقتی این فکرها را می‌کرد خویشتن را از اقدام به چنین کاری باز می‌داشت. این بود که نمی‌دانست به پسرش چه بگوید، و لذا جوابی به او نمی‌داد. لیکن سرانجام، مهر مادری بر همه وسوسه‌ها چیره شد و او برای راضی کردن پسرش تصمیم گرفت که هرچه بادا باد، نه با نوشتن نامه بلکه شخصاً به نزد فدریگو برود و باز را از او بگیرد و برای بیمار بیاورد. بر مبنای این تصمیم به پسرش پاسخ داد:

— دل قوی دار، پسر، و تلاش کن که شفایابی. من به تو قول می‌دهم که کاری واجب‌تر از برآوردن خواهش تو نداشته باشم. فردا صبح شخصاً می‌روم و باز را برای تو می‌آورم.

پسرک از این سخن شاد شد و همان روز حالش ظاهراً رو به بهبود نهاد. صبح روز بعد، بانو به اتفاق زنی از دوستان خویش و به عزم تفریح و تفریح به خانه محقر فدریگو رفت و او را به دم در خواست.

چند روزی بود که هوا برای شکار مساعد نبود و فدریگو در باغ خود به نظارت بر انجام پاره‌ای کارهای کوچک اشتغال داشت. وقتی شنید که بانو جیوانا به دم در خانه‌اش آمده است و خواهان دیدار او است بسیار حیرت کرد ولیکن شادان و شتابان به پیشواز رفت. بانو جیوانا با دیدن او که پیش می‌آمد قیافه احترام‌آمیزی به خود گرفت و خود نیز با ادب و نزاکتی که درخور بانوان نجیب‌زاده است به استقبال رفت و در پاسخ به سلام محترمانه آن مرد چنین گفت:

— سلام، فدریگو!

و سپس چنین ادامه داد: من آمده‌ام تا زبان‌هایی را که تو در راه عشق بی‌پایان خود به من متحمل شده‌ای جبران کنم؛ و جبران آن نیز بدین صورت است که خودم و دوستم در عین صفا و سادگی آمده‌ایم تا در ناهار درویشی

تو با تو شرکت کنیم.

فدریگو با فروتنی تمام چنین پاسخ داد:

— بانوی عزیز، من هیچ به یاد ندارم که از جانب شما متحمل زبانی شده باشم. شما، برعکس، آنقدر به من نیکی کرده‌اید که اگر گاهی اندک ارج و قربی هم داشته‌ام آن را از برکت ارج و قدر شما و مدیون عشق و علاقه‌ای می‌دانم که به شخص شما ورزیده‌ام. در این گفته من اندک تردیدی نداشته باشید که من این لطف و محبت شما را که با آمدن به کلبه محقر من در حقم روا داشته‌اید با هیچ چیز در این دنیا معاوضه نمی‌کنم، چنان‌که اگر امکان می‌داشتم همه آن هزینه‌هایی را که سابقاً در راه عشق شما می‌کردم از سر می‌گرفتم، ولی افسوس که امروز مرد فقیری افتخار میزبانی شما را دارد.

این بگفت و بانو جیوانا و همراهش را به درون خانه برد و پیش از حد در حق ایشان ادب و احترام بجا آورد. سپس هر دو را از آنجا به باغ هدایت کرد، ولی دریغاً که کسی را نداشت تا او را جلیس و ندیم خانم و همراهش کند، لذا گفت:

— ای بانوی ارجمند، من کسی را ندارم که به مصاحبت شما بگمارم. این زن مهربان که کارهای مزرعه مرا انجام می‌دهد در خدمت شما خواهد ماند تا من بروم و دستور آماده کردن غذا را بدهم.

با آن‌که فقر و تنگدستی فدریگو بیش از حد بود تا به آن روز درست حس نکرده بود که حیف و میل کردن بی حد و حساب ثروتش وی را به چه روزی انداخته است؛ ولی امروز چون چیزی نداشت تا از بانویی که عشق او مایه آن همه افتخارش بود پذیرایی کند تازه پی به فقر و ناداری خود بُرد. داشت دیوانه می‌شد که چه بکند. به خود و به بخت خود نفرین می‌کرد و همچون دیوانه‌ها به هرسو می‌دوید، ولیکن نه توانست پولی بدست بیاورد و نه چیزی داشت که به گرو بگذارد. در این اثنا وقت می‌گذشت و او سخت علاقه‌مند بود که از بانو به نحوی که در خور شأن او است پذیرایی کند. از کسی هم نمی‌خواست کمک بطلبد، حتی از کشاورزش. در این دم چشمش به باز شکاری‌اش افتاد که در درون قفس بر میله وسط آن نشسته بود. چون چیزی نداشت که با آن خوراکی تهیه کند باز را گرفت، آن را چاق و چله یافت و با خود اندیشید که از گوشت آن غذایی درخور چنان بانوی محترمی توان ساخت! این بود که بی‌آنکه زیاده از حد در این باره فکر کند باز را سر برید و

به کلفت خانه دستور داد تا به سرعت پره‌های آن را بکند و آماده‌اش کند، و پس از آن‌که تمیز شد آن را به سیخ بکشد و کبابش کند. میز را هم گذاشت و سفره‌ای را که از قدیم داشت و هنوز تازه و سفید بود روی آن پهن کرد. وقتی غذا چیده شد چهره‌اش آرامش خود را بازیافت، به باغ به نزد بانو بازگشت و اعلام کرد که سفره آماده است و او می‌تواند برای صرف غذا قدم‌رنجه فرماید. بانو و دوستش برخاستند و به سر میز آمدند. بانوان بی‌آنکه بدانند غذایی که می‌خورند چیست، ضمن این‌که فدریگو واقعاً به نحوی عاشقانه از ایشان در سر سفره پذیرایی می‌کرد خوراک باز را خوردند.

پس از صرف غذا، بانوان در نزد میزبان خود ماندند و سخنان مهرآمیزی با هم رد و بدل کردند. آنگاه به نظر بانو جیوانا چنین آمد که وقت آن رسیده است تا منظور از آمدن خود را بیان کند. چهرهٔ پرملاحت خود را به سمت فدریگو برگردانید و چنین به سخن آغاز کرد:

— فدریگو، تو اگر به دوران پیشین زندگی خود و به عصمت و طهارت خدشه‌ناپذیر من که به چشم تو بی‌شک خشن و ظالمانه می‌آمده است بازگردی و اکنون به انگیزهٔ اصلی آمدنم به نزد خود پیبری به گمانم سخت حیرت کنی. تو اگر تاکنون دارای فرزندی بوده‌ای و یا اگر اکنون فرزندی داشته باشی می‌دانی که مهر و محبت پدر و مادر نسبت به ایشان تا به چه پایه است، و یقین می‌دانم که تا اندازه‌ای مرا معذور می‌داشتی. به هر حال تو را فرزندی نیست ولی من پسری دارم و نمی‌توانم از قوانینی که همهٔ مادران ملزم به پیروی از آنهاند سرپیچم. بنابراین، برای تبعیت از آن قوانین ناچارم از چیزی که برای من مایهٔ لذت و فراغت و حتی وظیفه است پا فراتر بگذارم. باری، من آمده‌ام چیزی از تو بخواهم که می‌دانم برایت از هر چیز عزیزتر است، و حق هم داری که به آن دل بسته باشی، چون جور و جفای تقدیر چیز دیگری برای تو باقی نگذاشته است که مایهٔ خوشی و شادی و تسکین خاطر باشد. آنچه من از تو می‌خواهم آن باز شکاری است. پسر من چندان به آن پرنده علاقه‌مند شده است که اگر ببیند من از پیش تو با دست خالی برگشته‌ام ممکن است بیماریش چنان شدت پیدا کند که به فاجعهٔ شومی بیانجامد. بنابراین نه به انگیزهٔ عشقی که به من داری، چون این عشق تکلیفی برای تو بوجود نیاورده است، بلکه به خاطر جوانمردی و اصالتی که داری و در دوران زندگی محترمانه‌ات نشان دادی که به‌راستی بی‌رقیب بودی، کرم‌فرما و آن باز را به

من بده! در صورت قبول خواهش من می‌توانم بگویم که جان پسر من را نجات داده‌ای و او تا ابد رهین من تو خواهد بود!

فدریگو وقتی چنین درخواستی از بانو جیوانا شنید که می‌دانست نمی‌تواند برآورد - چون مگر همان باز را برای او کباب نکرده بود که بخورد؟ - پیش از این که بتواند در پاسخ او حتی یک کلمه حرف بزند، زارزار به گریه درآمد. بانو نخست چنین پنداشت که این اشک‌ها نشانه درد و رنج مردی است که ناچار شده است از چیز مورد عشق و علاقه یعنی از بازش چشم ببوشد. خواست پوزش بخواهد و بگوید که از درخواستش صرف نظر می‌کند، ولی خودداری کرد و منتظر ماند تا ببیند که فدریگو پس از گریه‌اش چه پاسخی به او خواهد داد. آخر میزبان آرام گرفت و در جواب گفت:

- ای بانو، از آن دم که خدا خواست من از بندگان وفادار تو باشم تقدیر از بسیار جهات با من به عناد و دشمنی برخاسته و من همیشه مجبور بوده‌ام که از او شاکی باشم. ولیکن بدی‌هایی که او از این پیش با من می‌کرد در برابر بدی‌های فعلی‌اش به قدری ناچیز است که چه بگویم؟ از این پس بین ما جنگ است و بس! آخر شمایی که به کلبه محقر من قدم گذاشته‌اید، به جایی که در دوران شکوه و جلال آن هرگز چنین لطفی نمی‌فرمودید! شمایی که چنین هدیه ناچیزی از من می‌خواهید و من بر اثر ظلم و جور همان تقدیر بی‌پیر نمی‌توانم اجابت کنم چه باید گفت! لابد می‌پرسید که چرا نمی‌توانم؟ خلاصه عرض کنم: وقتی شنیدم که به من افتخار می‌دهید و می‌خواهید بر سفره محقر من مهمان شوید - که البته بسیار خوش آمدید - من همه‌اش چشم به مقام و منزلت شما داشتم و شایسته دیدم در حدود قدرت و استطاعت خود غذایی به شما بدهم که معمولاً کسان دیگری با امکانات مالی من بهتر از آن نتوانند تدارک ببینند. وقتی به یاد پرنده‌ای افتادم که شما اینک از من می‌خواهید و به فکر مرغوبیت و لذت گوشت آن افتادم گمان کردم که همان غذایی درخور شأن شما خواهد بود. این بود که شما امروز آن را تکه تکه و به صورت کباب در بشقاب خود یافتید و میل فرمودید و من هم فکر کردم که غذایی باب طبع شما تهیه کرده‌ام. ولیکن اکنون می‌بینم که شما آن مرغ را به صورت دیگری از من می‌خواهید و این درد بزرگی است برای من که دیگر نمی‌توانم آن را به شما هدیه کنم، دردی که هرگز از آن تسکین نخواهم یافت.

و پس از ادای این کلمات، فدریگو برای اثبات مدعایش پرها و پاها و منقار

باز را در پیش پای بانو انداخت.

جیوانا که حرف‌های او را شنیده و مدرک مدعا را هم دیده بود زبان به سرزنش او گشود که چرا بهترین باز شکاری خود را برای ناهار زنی کشته است. سپس به تفکر دربارهٔ این بزرگی روح و این جوانمردی والا که فقر و تندگستی نتوانسته بود و هرگز هم نمی‌توانست از شدت آن بکاهد پرداخت. سرانجام، بانو که امید به دست آوردن آن پرنده مطلوب را از دست داده و سرشار از بیم و تشویش در مورد شفای فرزندش بود با دلی اندوهگین به نزد پسرش باز گشت.

حال، به سبب دست نیافتن به پرندهٔ مورد علاقه‌اش بود یا به این جهت که بیماری او به صورت درمان‌ناپذیری درآمده بود، چند روزی به طول میانجامید که بچه آخرین نفس‌های عمرش را زد و مادری تسکین‌ناپذیر از خود برجای گذاشت.

جیوانا تا مدتی دستخوش درد و اندوه بود و هر روز اشک می‌ریخت. برادرانش که می‌دیدند خواهرشان بسیار ثروتمند است و هنوز جوان، چندین بار به او اندرز دادند و به اصرار از او خواستند که دوباره شوهر اختیار کند، و با این‌که او همیشه جواب ردّ می‌داد ایشان دست از اصرار و ابرام برنمی‌داشتند و به او فشار می‌آوردند. آنگاه جیوانا به یاد عشق و علاقه و صلاحیت اخلاقی فدریگو و به‌ویژه به یاد نشانهٔ اخیر افتاد که او با کشتن چنان باز شکاری ارزنده‌ای جهت پذیرایی شایان از وی از بلندهمتی و جوانمردی خود عرضه کرده بود؛ و لذا به برادرانش گفت:

— من با موافقت شما به طیب خاطر حاضرم به همین صورت که هستم بمانم. ولی اگر می‌خواهید که من حتماً شوهری اختیار کنم بدانید که جز به فدریگو آبریگی به کس دیگری مایل نیستم شوهر کنم.
برادرانش مسخره‌اش کردند و گفتند:

— دیوانه، چه می‌گویی؟ تو چطور می‌خواهی با کسی ازدواج کنی که دیناری پول ندارد؟

— ای برادران، من خوب می‌دانم که او چنین است که شما می‌گویید، ولی من مردی را که نیاز به ثروت دارد بر ثروتی که به مرد نیازمند است ترجیح می‌دهم.

برادران وقتی به فکر خواهر خود پی بردند و دانستند که آن نجیب‌زاده با

وجود فقر و مسکنت شخص مهم و محترمی بوده است خواست خواهرشان را تأیید کردند و او را با همه ثروتی که داشت به زنی به فدريگو دادند. بدین‌گونه، فدريگو خویشتن را شوهر بانویی دید که مدت‌ها دیوانه‌وار دوستش داشته بود. اکنون که باز ثروتمند شده بود بهتر از پیش می‌دانست چگونه هوای مال و ثروت خود را داشته باشد، و تا پایان عمر در عزت و سعادت با زنش زندگی کرد.^۱

۱. این داستان بی‌شبهت به داستان حاتم طایی و امیر عرب نیست که خواهان اسب او بود و حاتم به سبب عدم دسترسی به گوسفند ناچار اسب را برای پذیرایی از او کشت. (مترجم)

۱۰. شیر یا خط

پیترودی وینچولو برای صرف شام به خانه یکی از دوستان می‌رود. زنش در غیبت او فاسق خود را به خانه می‌آورد. پیترودی که به خانه برمی‌گردد زنش فاسق را در زیر سید جوجه‌ها پنهان می‌کند. پیترودی برای همسر خود نقل می‌کند که میزبانش ارکولانو مردی را که زنش به خانه آورده بود است کشف می‌کند. بانو وینچولو همسر ارکولانو را ملامت می‌کند که چرا به شوهرش خیانت می‌کند. بر اثر پیشامدی ناخوشایند خری با سم خود انگشتان جوانی را که در زیر سبد جوجه‌ها پنهان بوده است لگد می‌کند. جوان از درد زوزه می‌کشد. پیترودی به شنیدن صدا می‌دود، آن جوان را می‌بیند و به مکر و فریب زن خود پی می‌برد. سرانجام به انگیزه تمايلات ناپسندی که داشته است با زنش به توافق می‌رسد و قضیه مسکوت می‌ماند.

ملکه داستان خود را به پایان آورده بود و همگان خداوند را سپاس می‌گزارند که به فدریگو درخور ارج و بهایش پاداش داده است. لیکن دیونئو که هیچ‌گاه منتظر نمی‌ماند تا به او اشاره کنند چنین به نقل داستان خویش آغاز کرد:

— آیا این خود عیبی اتفاقی و حاکی از فقدان اخلاق در نزد مردان است، و یا عیبی است ذاتی که با سرشت ایشان مخمّر است؟ منظور این‌که ما همیشه

به شنیدن ماجراهای مربوط به رذایل اخلاقی بیشتر راغبیم تا به شنیدن آنها که به فضایل اخلاقی مربوط می‌شوند، به‌ویژه وقتی که خود ما در آنها نقشی نداشته باشیم. بدین‌گونه، از زحمتی که من دفعه پیش به خود دادم، و از آنچه اکنون می‌خواهم به خود بدهم هدفی بیش ندارم و آن این‌که غم و اندوه از دلتان بردارم و در آن خنده و شادی بکارم. داستان من، ای دل‌شدگان نازنین، چنان‌که خود نیز می‌دانم، مایه‌ای از اخلاق ندارد، با این وصف، من از نقل آن صرف نظر نمی‌کنم، چون به هر حال در آن لطفی برای خوشایند شما وجود دارد. شما با گوش دادن به این داستان فرض کنید به باغی داخل می‌شوید که می‌خواهید با احتیاط از آن گل سرخ بچینید و خار به دستتان نرود. در اینجا نیز آدم منحرفی را به هوس زشت و ناپسند خود وامی‌گذارید، لیکن از ته دل به حيله‌های عاشقانه‌ای که زنش بکار می‌برد می‌خندید. و تازه اگر چنین هم نشود بر بدبختی دیگران دل می‌سوزانید.

در زمانی نه چندان دور، در شهر پروجا مرد ثروتمندی می‌زیست که پیتر و دی وینچولو نام داشت. وی زن گرفت، ولیکن این کار را نه به پیروی از ذوق و سلیقه شخصی بلکه بیشتر به رغم عقیده بدی انجام داد که همشهریانش درباره او داشتند؛ و شما خود قضاوت کنید که سرنوشت تا چه اندازه به این‌گونه تمایلات می‌خندد! زنی که وینچولو گرفت جوان بود و خوش‌اندام، با موهای سرخ و زیبا و مزاجی گرم... که دلش می‌خواست به جای یکی، دو شوهر داشته باشد؛ و چنین زن نصیب مردی شد که ممکن بود به همه چیز گرایش پیدا کند جز به لطف و ملاحظت زن. چندی که از ازدواجشان گذشت زن متوجه این خصیصه شوهر گردید. از آنجا که خوشتن را زیبا و جوان و سرشار از شور و نیرو می‌دید ابتدا دستخوش سرخوردگی و آشفتگی شدیدی شد. چندین بار سخنان تند و تلخی به شوهرش گفت و هر دم زندگی را بر او ناگوار می‌گردانید. ولیکن این کار چندان که خود او را رنج می‌داد تأثیری در اصلاح شوهر نفرت‌انگیزش نداشت. سرانجام با خود گفت: «این مردک مرا می‌کند تا به دنبال هوس اسف‌انگیز خود برود. او جز به جاهای خشک دلبستگی ندارد؛ بنابراین من باید بکوشم کس دیگری بیابم که با هم در جایی که آب هست کشتی برانیم. من وقتی این مرد را به شوهری برگزیدم و جهیز کلانی با خود به خانه‌اش آوردم گمان می‌کردم که مرد است، و همه هوس‌های عادی مردان را به او نسبت می‌دادم؛ وگرنه اگر می‌دانستم مرد

نیست هرگز تن به ازدواج با او نمی‌دادم. او که می‌دانست من زنم، و اگر تا به این اندازه از زنان بیزار بود چرا مرا گرفت؟... به راستی که این وضع قابل گذشت نیست. من اگر می‌خواستم دنیوی نباشم به دیری می‌رفتم و راهبه می‌شدم؛ لیکن مادام که می‌خواهم زن باشم و خواص زنی را در خود نگاه دارم همواره حق دارم از او انتظار خوشی و هماغوشی داشته باشم! بسیار محتمل است که من پیر بشوم و عمری را در انتظار بیهوده بسر ببرم! وقتی هم پیر شدم دیگر از پشیمانی سودی نخواهم برد و اشک‌های بی‌ثمری بر جوانی از دست‌رفته خواهم ریخت. راست است که او در دلداری دادن به من استاد است و می‌خواهد مرا نیز وادارد تا از آنجا که خود کسب لذت می‌کند بکنم. او شیوه مرا در کسب لذت درخور سرزنش می‌داند، و حال آن‌که برای خود من درخور ستایش است، و اگر برخلاف آن رفتار کنم از قوانین تخطی کرده‌ام، در صورتی که او با روش خود هم به قوانین اهانت می‌کند و هم به طبیعت.»

قهرمان ما این فکرها را نه یک بار بلکه بارها در ذهن خود مرور کرد، و برای آنکه در نهان ترتیب اثر و صورت واقعیتهای آنها بدهد راز خود را با پیرزنی در میان نهاد که بدون اعتراف به گناهان نیز وی را از مقربان درگاه خداوند می‌دانستند. همیشه تسبیح به دست داشت، دعا و نمازش ترک نمی‌شد و بجز ذکر سرگذشت پدران روحانی کلیسا یا مصائب سن فرانسوا سخنی بر لب نداشت، و خود نیز تقریباً در نظر همگان از قدیسیین بشمار می‌رفت. زن جوان در لحظه‌ای که مقتضی دانست راز دل خود را با پیرزن در میان نهاد و وی را از نیات درونی خویش آگاه ساخت. پیرزن به او چنین پاسخ داد:

— دخترم، خداوند که از همه اسرار آگاه است از حال تو نیز بی‌خبر نیست، و بنابراین تو خوب می‌کنی اگر چنان‌کنی که می‌خواهی به دلایل موهبت‌هایی که خداوند به شما و به امثال شما زنان جوان عطا فرموده است باید از هدر دادن دوران جوانی خویش حذر کنید. آدم تا می‌تواند به خود برسد نباید دریغ کند، و بدان که تأسفی تلخ‌تر از تأسف بر عمر تلف کرده وجود ندارد. ما وقتی پیر شدیم دیگر چه فایده‌ای داریم بجز این‌که در کنار آتش بنشینیم و آن را سیخ بزنیم؟ اگر کسی باشد که بر این مسئله نیک واقف باشد و بتواند گواهی بر صحت آن عرض کند آن کس منم. من اکنون که پیر شده‌ام احساس

تلخی از گذشته خود دارم؛ و وقتی فکر می‌کنم که ایام جوانی را به عبث گذرانده‌ام دلم ریش می‌شود. البته نمی‌خواهم بگویم که همه عمرم را به هدر داده‌ام، و تو مرا چنین هم احمق مینداری، ولی هرچه را هم که از دستم برمی‌آمده است نکرده‌ام. وقتی من به این درد می‌اندیشم و خویشتن را به صورتی که به چشم تو می‌آیم می‌بینم، منی که دیگر کسی را نمی‌یابم تا اخگری برای روشن کردن آتش به دستم بدهد، خدا می‌داند که چه دردی می‌کشم! در مورد مردان موضوع غیر از این است. آنان با هزار امتیاز به دنیا می‌آیند و مشغله فکریشان تنها این نیست که ما داریم. حتی برای بسیاری از ایشان دوران پیری خوش‌تر می‌گذرد تا دوران جوانی. ولیکن ما زنان را طبیعت جز برای عیش کردن و بچه زاییدن برای کار دیگری نساخته است؛ و برای همین هم هست که ما را دوست می‌دارند. تو اگر توانی دلایل دیگری بر صحت گفته‌های من بیابی همین یک دلیل که خود به تو می‌گویم تو را کافی است: ما همواره برای عشق‌بازی آماده هستیم، و حال آنکه این حکم در مورد مردان صدق نمی‌کند. به علاوه، یک زن قادر است چندین مرد را خسته کند و از پا درآورد، و حال آنکه چندین مرد باهم نمی‌توانند حتی یک تن از هم جنسان ما را خسته کنند. باز تکرار می‌کنم: حال که سرشت ما چنین است تو خوب می‌کنی که جواب «های» شوهرت را با «هوی» می‌دهی، و وقتی پیر شدی جانت نخواهد توانست بر جسمت خرده بگیرد. نعمت‌های این جهان، بویژه برای ما زنان، به تناسب تلاش‌هایی که می‌کنیم به دستمان می‌آید. بنابراین، ما باید بیش از مردان از فرصت‌هایی که به دست می‌آید بهره بگیریم. تو باید بدانی که ما زنان وقتی پیر شدیم نه شوهر خواهان دیدن ما است و نه هیچ‌کس دیگر. ما را با ماده گربه‌ای در مطبخ می‌گذارند تا یاوه بیافیم و دیگ‌ها و ظرف‌ها را بشماریم. بدتر آنکه تصنیف نیز برایمان می‌سازند و زمزمه‌کنان چنین می‌خوانند: «به زنان جوان آنچه از آن بهتر نباشد، و به پیرزنان آنچه پس مانده باشد!» باری، بگذریم... من نمی‌خواهم بیش از این وقت تو را با حرف‌های خود بگیرم، و تأیید می‌کنم که برای درد دل کردن خالی نمودن عقده‌های دل خود نمی‌توانستی محرم رازی بهتر از من بیابی. نظرت به هرکه هست اگر از او متشخص‌تر هم کس نباشد من پروایی ندارم از این‌که گفتنی‌ها را به او بگویم، و هر قدر هم برخورد خشن و عبوسی داشته باشد من می‌توانم چنان‌که خود می‌خواهم رامش کنم و به راهش بیاورم. پس

بکوش به من نشان بدهی که از چه کسی خوشت می‌آید، و باقی کار را به من واگذار. اکنون، دخترجان، نکته‌ای هست که باید به تو یادآور شوم. من خود را به تو می‌سپارم، چون پیرزن فقیری هستم، و از هم‌اکنون خواستارم که تو در همهٔ دعا‌های خیر من سهمی داشته باشی، و امیدوارم که دعا‌های من در نظر خداوند هر یک شمع‌ی و نورافکنی بر گور مردگان تو باشد.

در پایان این سخنان هر دو زن رضا دادند به این‌که هرگاه پیرزن به جوانی از رهگذران عادی محله بر بخورد و شرح مبسوطی از خصوصیات آن جوان را به او بگویند می‌تواند به هر نحوی که خود صلاح بداند برای جلب وی اقدام کند. پس از این قرار و مدار زن جوان یک تکه گوشت نم‌کسود به پیرزن داد و او را مرخص کرد.

چند روز پس از این ماجرا، پیرزن جوانی را که قرار بود بیاورد در خفای کامل به خانهٔ بانوی مورد حمایت خود آورد و به درون اتاقش داخل کرد. چند روز پس از آن، همین کار را با جوان دیگری کرد، و به این کار به مقتضای هوس‌های بانوی زیباروی ادامه داد. بانو نیز با وجود ترسی که همواره از شوهر خود داشت از این غنایم فراوان بهره می‌برد. تا یک شب که قرار بود وینچولو شام را در خانهٔ یکی از دوستانش به نام ارکولانو مهمان باشد زنش از پیرزن درخواست کرد تا یکی از خوشگل‌ترین و مهربان‌تری جوانان پروجا را برایش بیاورد. فرمان بانو به سرعت اجرا شد و دو جوان برای صرف شام در پشت میز قرار گرفتند. ولیکن اینک پیترو بازگشته بود و در خانه را میزد تا به رویش بگشایند. به شنیدن صدای شوهر، زن از ترس نیمه‌جان شد و کوشید تا در صورت امکان فاسق خود را در جایی پنهان کند. ولیکن چون از چنان حضور ذهن روشنی برخوردار نبود که او را یا از خانه بیرون بفرستد و یا در جای مناسبی پنهان سازد از هول و هراس قناعت کرد به این‌که او را به اتاقکی وصل به اتاق ناهارخوری دراندازد. در آنجا سبیدی بود مخصوص نگاهداری جوجه مرغ که بانو دوستش را به زیر آن هل داد و کیسه‌ای را نیز که همان روز خالی بود به روی سبید پهن کرد تا همه را از دید کسانی که ممکن بود به آنجا وارد شوند بپوشاند. سپس، دوید که در را به روی شوهرش بگشاید. همین‌که شوهر وارد خانه شد زن به صدای بلند به او گفت:

— عجب! غذا نجویده و فرو نداده برگشتی!

— ما حتی یک لقمه غذا هم نخوردیم.

— آخر چرا؟ مگر چه شده بود؟

— خوب دیگر! ما یعنی من و ارکولانو و زنش تازه پشت میز غذا نشستند بودیم که ناگاه صدای عطسه‌ای از اتاق بغلی اتاق ما بلند شد. بار اول و دوم، ما زیاد به این مسئله اهمیت ندادیم، ولی پس از آن‌که برای بار سوم و چهارم و پنجم و حتی بیشتر ادامه یافت دیگر تو خود می‌توانی حدس بزنی که تعجب ما تا به چه پایه بود! ارکولانو که چند لحظه پیش به زنش غر زده بود که چرا وقتی در زده بود آنقدر معطلش کرده بود اکنون با خشم و خروش بر سرش داد زد که: «این دیگر چه معنی دارد؟ این کیست که چنین پشت سر هم عطسه می‌زند؟» و از پشت میز غذا برخاست و به طرف پلکان نزدیک اتاق رفت که در زیر آن پستویی بود و در مواقع ضروری و به هنگام جمع و جور کردن خانه چیزهای غیر ضروری را در آن می‌تپاندند. ارکولانو فکر می‌کرد که صدای عطسه‌ها از آنجا می‌آید. در پستو را گشود، و بلافاصله از آنجا بوی تند گوگرد که زنده‌تر از آن ممکن نبود به مشام رسید. البته پیش از آن نیز ما بوی گوگرد را در فضای خانه احساس کرده و از علت آن جو یا شده بودیم و بانو به ما گفته بود: «من امروز بعد از ظهر چادرها را شسته و آنها را با دود گوگرد ضد عفونی کرده بودم. منقلی را نیز که در آن گوگرد سوزانده و پارچه‌ها را روی آن گرفته بودم در این پستو گذاشتم، و اکنون هنوز از آن کمی دود گوگرد بیرون می‌آید.» ارکولانو در پستو را کاملاً باز کرد و بوی تند گوگرد شروع به پخش شدن نمود. ما به درون پستو نگاه کردیم و مردی را که عطسه زده بود و هنوز هم تندی بوی گوگرد مجبور به عطسه زدنش می‌کرد دیدیم. مردک با این‌که پشت سر هم عطسه می‌زد بوی گوگرد چنان ریه‌هایش را آزار می‌داد که بیم آن می‌رفت پس از چندی دیگر نه تنها عطسه نزد بلکه نفس هم نکشد، و اصلاً هیچ کاری نتواند بکند. ارکولانو همین‌که او را دید داد زد: «ای زن، حالا می‌فهمم چرا پیش از این‌که ما داخل خانه بشویم مدتی در جلو در بسته ماندیم و تو نمی‌آمدی که در به رویمان بگشایی. در زندگی ناکام و نامراد بمیرم اگر حقّت را کف دستت نگذارم!» تأثیر این سخنان و احساس این‌که گناهش بر ملا شده است موجب شدند که زن از پشت میز برخاست و بی‌آنکه پوزشی بخواهد یا توجیهی برای کار خود بیاورد پا به فرار گذاشت و معلوم نشد به کجا رفت. ارکولانو متوجه فرار او نشد و همه‌اش خطاب به مردی که عطسه می‌زد فرمان می‌داد که بیرون بیاید. مردک نمی‌توانست، و با وجود

اصرارهای پی در پی ارکولانو مانند کنده بریده درختی از جا تکان نمی خورد. ناچار، ارکولانو یک پای او را گرفت و از سوراخش بیرون کشید، و سپس به سراغ کاردی یا دشنه‌ای رفت. من خود از آن ترسیدم که داروغه به درون خانه بریزد، بدین جهت خود نیز از جا برخاستم. من اصولاً دوست ندارم که انسانی را بکشند و یا حتی آزاری به او برسانند. این بود که به هواداری از آن مرد داد و فریاد راه انداختم. آنگاه همسایگان سر رسیدند و آن مردک را که حال خوشی هم نداشت از خانه بیرون بردند. به کجا؟ نمی دانم. این بود ماجرای که بساط شام ما را به هم زد و من، همان طور که به تو گفتم، نه تنها لقمه‌ای نخوردم بلکه چیزی هم از آن غذاها نچشیدم.

به شنیدن این سخنان بانو دریافت که زنان دیگری نیز مانند خود او عاقل و چاره‌جو هستند ولیکن بعضیشان بد می آورند و روزگار چنان‌که باید به کامشان نمی‌گردد. خیلی دلش می‌خواست به دفاع از همسر ارکولانو بپردازد، ولیکن فکر کرد که با نکوهش کردن خطای دیگری آسان‌تر می‌تواند بر گناه خویش پرده بکشد. بر مبنای این اندیشه چنین به سخن آغاز کرد:

— بیا، این هم بانوی پاک و نجیب! چه زن مقدسه‌ای! مقدسه‌ریا کار! عجب شرافتی! عجب نجابتی! مرا ببین که از بس او را پاک و عقیف می‌پنداشتم که در نزدش اعتراف به گناهان می‌کردم! مهم‌تر این‌که او پیر هم شده است و با این پیشرفت سنی به جوانان درس اخلاق هم می‌دهد! لعنت خدا بر آن ساعتی که چشم این زن هرزه به روی دنیا باز شد! آری، لعنت خدا بر این زن که نادرست‌ترین و گنهکارترین زن است، و ننگ و بی‌آبرویی و پس مانده همه رذایل اخلاقی هم جنسان خود را در خود دارد! او با این خیانت عصمت و عفت خود و شرف جنس زن و سوگندی را که در وفاداری به شوهرش خورده بود به خاک سپرده است. و چه مرد کامل عیاری است شوهرش! و چه شهروند محترمی که آن‌همه برای زنش حرمت و عزت قابل بود! آیا این زن از تسلیم خود به مردی نامحرم شرم نکرده است از این‌که شرف و آبروی شوهرش را به باد می‌دهد و آبروی خود را نیز می‌برد؟ خدا به داد من برسد! به چنین زنانی نباید و نشاید رحم کرد. بلکه باید ایشان را کشت، زنده زنده در آتش انداخت و تبدیل به خاکسترشان کرد.

این نمایش در حینی اجرا می‌شد که در نزدیکی صحنه آن، زن فاسق خود را در زیر سبد جوجه‌ها پنهان کرده بود. وی با اصرار و الحاح تمام و به عذر

این که شب دیر وقت است، شوهرش را به بستر خواب می خواند؛ لیکن پیتر که چندان که گرسنه بود خوابش نمی آمد از زن خواهش کرد که اگر هنوز اندک چیزی از شام شبانه مانده است به او بدهد تا بخورد. زن در جواب چنین گفت:

— راستی؟ که گفתי اگر چیزی از شام شبانه باقی است؟ انگار وقتی تو برای شام در خانه نیستی ما شام می پزیم! نکند خیال کرده ای که من مثل زن ارکولانو هستم! آخر که چه؟ یعنی امشب خیال نداری بخوابی؟ و حال آنکه بهترین کار این است که بیایی و بخوابی.

از قضا عصر همان روز کشاورزان مزارع پیتر و باری از ده به شهر آورده بودند. آنان که فراموش کرده بودند به خرهایشان آب بدهند آنها را در طویله ای وصل به انبار جا داده بودند. یکی از خرها که بیش از حد تشنه شده بود سرش را از آخور به در آورده، از طویله بیرون پریده بود و همه جا به دنبال آب بو می کشید و می رفت. در این بیا و بروها گذارش به کنار سیدی افتاد که فاسق زن پیتر و در زیر آن پنهان بود. جوان که مجبور شده بود در زیر سبد چمباتمه بزند انگشتان یکی از دو دستش که روی زمین گذاشته بود از لبه سبد بیرون مانده بود.

از قضا، و یا بهتر آن که بگوییم بدبختانه، خر سم خود را بر سر انگشتان او نهاد. جوان که احساس درد شدیدی کرد زوزه سر داد. پیتر و که از شنیدن این صدا حیرت کرد گمان برد که کسی از درون خانه داد زده است. از اتاق بیرون آمد و صدای ناله ای شنید که بند نمی آمد. علت این بود که خر پایش را از روی انگشتان فاسق بدبخت بر نمی داشت و همچنان بر آن فشار وارد می آورد. پیتر و داد زد: کیست آنجا؟

و خود به سمت سبد دوید، آن را بلند کرد و کسی را دید که انگشتان دستش در زیر سم خر له شده بود، و اکنون از ترس بر خود می لرزید که مبادا پیتر و بلایی بر سرش بیاورد. پیتر و در وجود او عامل خوبی برای ارضای هوس های عادی و انحرافی خود یافت و از او پرسید:

— تو آنجا چه می کنی؟

به این پرسش پاسخی داده نشد، فقط جوان به التماس افتاد که محض رضای خدا آسیبی به او نرسانند.

پیتر و گفت: برخیز و مترس از این که من کمترین آسیبی به تو برسانم. فقط

به من بگو که تو چرا و چگونه به اینجا درآمده‌ای.

جوان به همهٔ مطالب اعتراف کرد. پیتر و که به همان اندازه که زنش از این کشف خشمگین شده بود خوشحال می‌تمود دست او را گرفت و با خود به اتاقی برد که زنش در آنجا، درحالی که داشت از وحشت قالب تهی می‌کرد، انتظارشان را می‌کشید. شوهر روبروی زن نشست و چنین به سخن آغاز کرد: - تو خوب کردی که همین چند لحظه پیش به زن ارکولانو لعن و نفرین فرستادی و او را به عنوان فردی که ننگ جنس زن است درخور زنده سوختن در آتش دانستی! ولی چرا همین حرف‌ها را دربارهٔ خودت نمی‌زنی؟ حال گیریم که این حرکت تو از ناچاری است... ولی آخر وقتی تو خودگناهی نظیر گناه او را بر دوش وجدانت داری چگونه جرأت کردی که وی را به همین گناه محکوم سازی؟ من در این مکر و نیرنگ تو دلیل موجهی بیش نمی‌بینم، و آن این‌که شما زنان همگی سر و ته یک کرباسید. همه‌تان می‌خواهید که گناهان خود را در زیر بار گناهان دیگری بپوشانید. خدا می‌کرد صاعقه‌ای از آسمان فرود می‌آمد و نسل کثیف زن را به آتش می‌کشید!

بانو وقتی دید که پیتر در این حملهٔ نخستین خویش آسیبی به او نرسانید و تنها به دشنام و سخنان زنده بسنده کرد، و حتی چنین پنداشت که شوهرش در واقع از این‌که دست چنان جوان زیبایی را گرفته و با خود به درون آورده احساس لذت هم کرده است دل و جرأتی یافت و به شوهرش گفت:

- تو دعا می‌کنی که صاعقه‌ای از آسمان فرود بیاید و همهٔ ما زنان را بسوزاند! بی‌شک تو در این دعای خود صادقی، چون تقریباً به همان اندازه خواهان ما زنان هستی که سگ خواهان ضربات چوب و چماق. ولیکن به صلیب مقدس خداوندگارمان عیسای مسیح سوگند که تو به این شادی دست نخواهی یافت. گوش کن تا من و تو قدری باهم احتجاج کنیم، و به من بگو که تو از چه چیز شکایت داری؟ به‌طور قطع این برای من خوشبختی بزرگی می‌بود اگر تو راضی می‌شدی به این‌که با من رفتاری همچون رفتار ارکولانو با زنش داشته باشی... آن پیرزن ریاکار دورو را با من قیاس مگیر! او آنچه را که می‌خواهد از شوهرش دارد، و رفتار شوهرش با او همان است که مردی باید با زنش داشته باشد! ولیکن در مورد من این چنین نیست! من می‌دانم که تو

۱. این حرف بی‌اختیار یادآور کلام فردوسی است که می‌فرماید:

زن و ازدها هر دو در خاک به! جهان پاک از این هردو ناپاک به! (مترجم)

برای من لباس‌ها و کفش‌های زیبا می‌خری، ولی دربارهٔ سایر چیزها خودت می‌دانی که من در چه محرومیتی بسر می‌برم. الان چند وقت است که تو با من هم‌بستر نشده‌ای؟ بسیار خوب، من ترجیح می‌دادم جامه‌های ژنده به تن کنم و پابرهنه راه بروم، مشروط بر این‌که با من در بستر خوب تا می‌کردی. من حسن رفتار تو را در بستر بر همهٔ آن جامه‌ها و بر رفتاری که معمولاً با من داری ترجیح می‌دادم. گوش کن پیتر، و بدان که آنچه به تو می‌گویم جدی است: من زنی هستم مانند همهٔ زنان دیگر و دارای همان خواست‌ها و هوس‌ها که آنان دارند. بنابراین من اگر چیزی را که از جانب تو به دست نمی‌آورم در جای دیگری می‌جویم تو نباید به من بدویراه بگویی. تو باز باید خرسند باشی و فخر بفروشی از این‌که من با آدم‌های بی‌ریخت و بی‌تربیت و جربی و بیمار جفت نمی‌شوم!

پیتر از آن نگران بود که این جروبحث تمام مدت شب ادامه پیدا کند، و از طرفی، چون به همان اندازه در بند حرکات زنش بود که در بند یک بدبختی باشد گفت:

— دیگر صحبت بس است، دوست من. من کاری خواهم کرد که تو از این بابت هم راضی شوی. تو نیز اگر لقمه نانی و چیزی خوراکی به ما بدهی که بخوریم لطفی کرده‌ای. به نظر می‌رسد که این جوان نیز همچون من شام نخورده باشد.

— البته که او نیز هنوز شام نخورده است. تو وقتی که چنان بی‌موقع به خانه برگشتی ما تازه می‌خواستیم سر سفره بنشینیم.

— پس برو و برای ما شام بیاور بخوریم. پس از آن، من هرگونه اقدامی که مقتضی باشد به عمل خواهم آورد تا دیگر شکوه و شکایتی نداشته باشی.

بانو دریافت که پیتر در عین خوش‌خلقی است. از جا برخاست و خوراکی را که قبلاً تهیه دیده بود آورد و خود نیز همراه با شوهر قلتیان و با فاسق جوانش در عین خوشی و شادمانی شام خورد.

حال، آیا پیتر پس از صرف شام چه رویه‌ای در پیش گرفت و چه تدبیری اندیشید تا هر سه تن از هم راضی باشند من درست به یاد ندارم. چیزی که هست صبح وقتی جوان را تا میدان بدرقه کردند خود او هم کاملاً مطمئن نبود که آیا شبانگاه بیشتر نقش زن بازی کرده است یا نقش مرد. و اما شما ای دوستان عزیز، اگر طالب نتیجهٔ اخلاقی داستان هستید بدانید که نتیجهٔ آن

همان حکم معروف *السن بالسن* و الجروح قصاص و یا به عبارت دیگر چشم در برابر چشم و دندان به ازای دندان است. و اگر نتوان چیزی را تا فرصت مقتضی فراموش کرد بدانید که به خر باید همان لگدی را زد که او به دیوار کوبیده است.

* * *

دیونثو داستان خود را به پایان آورده بود و بانوان با وجود نشاطی که از شنیدن آن یافته بودند لبخندی حاکی از شرم و اکراه بر لب داشتند. لیکن ملکه چون دید که لحظات آخر فرمانروایی اش فرا رسیده است از جا برخاست، تاج پادشاهی را از سر خود برداشت و آن را با حرکتی سرشار از لطف و ظرافت بر سر الیسا گذاشت و گفت:

— اکنون ای بانو، با شما است که ما را اداره کنید!

وقتی به الیسا اشاره شد که بر طبق رسم معهود از روش پیشینیانش پیروی کند وی در آغاز با کمک کارپرداز انجمن به تدارک مهمات و ضروریات زندگی که در دوران حکومتش برای اداره انجمن ضرور بود پرداخت و سپس با شادی و نشاطی که در همگان حس می کرد چنین گفت:

— در داستان هایی که تاکنون نقل شده است به ما نشان داده اند که بسیاری از قهرمانان آنها با سخنان رندانه، با جواب های به موقع و با واکنش های تند خود توانسته اند حریفان خویش را خلع سلاح کنند، به آنان نیش به ازای نیش بزنند و یا خود را از خطراتی که در کمینشان بوده است در امان بدارند. همین خود موضوعی است والا و سرشار از آموزش که من از شما خواهانم فردا به یاری خداوند متعال در نقل داستان های خود بر آن تکیه کنید. بنابراین، فردا درباره کسانی سخن خواهیم گفت که در معرض خطر حمله قرار می گیرند ولی آن را با تیزهوشی و روشن بینی خود دفع می کنند؛ و نیز درباره کسانی که با حاضر جوابی یا با مهارت و ابتکار خویش از زبانی که ممکن است بر ایشان وارد آید جلو می گیرند یا از خطر یا اهانت نجات می یابند.

همگان با چنین موضوعی به طیب خاطر موافقت نشان دادند. آنگاه ملکه از جا برخاست و به همگان تا به هنگام صرف شام آزادی داد تا به دلخواه خویش بگذرانند. اعضای شریف انجمن نیز به پیروی از ملکه از جا برخاستند و هرکدام، طبق معمول، به سرگرمی و تفریحی که بیشتر مورد علاقه شان بود پرداختند... لیکن کم کم صدای زجره ها خاموش شد. آنگاه

همگان را برای صرف شام فرا خواندند و شام در منتهای شادی و خوشی صرف شد. سپس نوبت آوازخوانی و نوازندگی فرا رسید که همگان در آن شرکت جستند و امیلیا بنا به درخواست ملکه رقصی به راه انداخت. از دیونثو خواسته شد که آوازی سر دهد و او بی درنگ به خواندن ترانه‌ای پرداخت که با این شعر شروع می‌شد: «ای بانو آلدرودا، سرین خود را بجنبان که من خبرهای خوشی برایت آورده‌ام.» به شنیدن این آواز، همه بانوان به خنده افتادند، به‌ویژه ملکه که از دیونثو خواست از خواندن آن آواز دست بردارد و آواز دیگری بخواند. دیونثو گفت:

— ای بانو، من اگر سنجی برای نواختن می‌داشتم این آواز را می‌خواندم که: «دامنت را بالا بزن، ای بانو لاپا.» و یا «در زیر درختان زیتون نیز علف می‌توان یافت.» شاید هم شما بیشتر از این آواز خوشتان می‌آمد که «آب دریا به مزاج من هیچ سازگار نیست» ولی حیف که من سنج ندارم. بنابراین، از میان این آواها یکی را انتخاب کنید. آیا این آواز را دوست دارید که: «بیرون می‌آیی تا تو را شقه کنند؟ همچون درخت اقا قیا که در بیلاق شقه می‌کنند؟...»

— نه، آواز دیگری بخوان.

— پس این آواز را می‌خوانم: «ای بانو سیمونا، بخوان، بخوان! ماکه نیستیم

در فصل خزان!»

و ملکه همچنان که می‌خندید گفت:

— آه، چه بد! بابا، آواز قشنگی بخوان. تو که می‌بینی حاضران از این جور

آواها خوششان نمی‌آید.

— عصبانی نشوید، خانم. پس شما از چه آوازی خوشتان می‌آید؟ من بیش

از صد هزار آواز می‌دانم. می‌خواهید این آواز را بخوانم: «صدف کوچولوی

من، اگر نکوبمش»، یا این آواز را: «شوهر عزیزم، شیرین شورانگیزم»، یا این

یکی را: «من خروسی خریدم به مبلغ صد لیره.»؟

با آنکه همه غش غش می‌خندیدند ملکه ناراضی بود و با تندخویی گفت:

— دیونثو، دست از شوخی و مسخرگی بردار و آواز قشنگی برای ما

بخوان، وگرنه اگر از جا دربروم بد خواهی دید.

به شنیدن این سخنان، دیونثو دست از شوخی برداشت و شروع به

خواندن آوازی با این اشعار کرد:

عشق که همچون نوری درخور پرستش از دیدگان دلبر نازنین
من پرتو می افکند، مرا بنده تو و بنده خود کرده است.

آن نور از چشمان زیبای او برق زده است تا از چشمان من نیز
بگذرد و با شعله عشق تو قلب مرا مشتعل سازد. زیبایی آن چهره
دامنه قدرت تو را به من شناسانده است. تصویری که در برابرم
نمایان شده این احساس را در من بوجود آورده است که من
سرتاپای وجودم را وابسته و فرمانبر وجود کسی کرده‌ام که از این
پس موجب آه‌های سرد من است.

و چنین است، ای مولای عزیز، که من در صف بندگان وفادار
تو جا گرفته‌ام. من از قدرت تو با تمام اخلاص و اطاعت انتظار
زنده‌ام؛ ولی نمی‌دانم آیا نازنینی که مالک قلب من است از
آرزویی که به جانم ریخته و مرا بنده او کرده است آگاه است یا
نه؟ و آیا می‌داند که فکر و روح من در بیرون از او نه می‌تواند و نه
می‌خواهد آرامش یابد.

پس تو، ای مولای مهربان من، این نکته را به او ثابت کن. من
از تو تقاضا دارم به کمک بیایی و کاری بکنی که او اندکی از
شعله‌های تو را احساس کند. تو که می‌بینی من از شعله‌های آتش
سوخته‌ام و رنجی که در قربانگاه عشقت می‌کشم هستم را
اندک‌اندک از میان می‌برد. پس در لحظه مقتضی کاری بکن که
او ارج مرا دریابد. این خود وظیفه تو است، زیرا من با کمک تو
است که با یک جهش به آرزوهای خود می‌رسم.

وقتی سکوتی برقرار شد که از پایان آواز خبر داد بلکه ضمن تعارف‌های
ستایش‌آمیز خود به دیونو از او خواست تا باز چندین آواز دیگر بخواند.
ولیکن شب دیروقت بود و گرمای روز جای خود را به خنکی شب داده بود.
ملکه که متوجه این نکته شد به یک‌یک حاضران توصیه کرد که بروند و تا
فردا صبح بخوابند.

آغاز ششمین روز دکامرون

در این روز سخن از کسانی است که مورد حملهٔ تقدیر واقع شده‌اند لیکن به نیروی هوش و خرد و حضور ذهنی آنی حمله را پس زده‌اند؛ و نیز دربارهٔ کسانی است که با حاضر جوابی و تیزهوشی خویش از زیان یا خطر یا اهانتی در امان مانده‌اند.

ماه در وسط آسمان برق و جلای خود را از دست می‌داد. نور تازه‌ای از افق برمی‌دمید و نیمکرهٔ ما را روشنایی در بر می‌گرفت. آنگاه ملکه از جای برخاست و یاران خود را به حضور طلبید. همه در لای بوته‌های شب‌نم زده پراکنده شدند و با گام‌های آهسته از آن تپهٔ سبز و خرم فرود آمدند و اندکی از آن کاخ دلنشین دور شدند. در ضمن گشتن از هر دری سخن می‌گفتند، دربارهٔ مطلبی کم و بیش مهم جزو بحث می‌کردند، از داستان‌هایی که تا به آن دم نقل شده بود یاد می‌کردند و یا با یاد حوادث مختلفی خویشتن را سرگرم می‌داشتند.

لیکن به تدریج که خورشید بالا می‌آمد هوا گرم‌تر می‌شد. بنابراین بهتر آن دیدند که باز به کاخ برگردند؛ و برای بازگشتن به آنجا راهی را که آمده بودند دوباره طی کردند. در آن بین میزها را چیده و آنها را با گیاهان خوشبو و گل‌های زیبا آراسته بودند. همگان پیش از این که گرمی هوا محسوس‌تر شود با اشارهٔ ملکه به خوردن آغاز کردند. وقتی این تکلیف را در عین سرور و شادی به انجام رساندند پیش از پرداختن به هر تفریح دیگری چند آواز شیرین و زیبا خواندند. از آن پس عده‌ای رفتند و خوابیدند و برخی دیگر ترجیح دادند که به بازی شطرنج و «دام» پردازند. دیوتو و لاوره تا به خواندن آوازهای ترویلوس و کره‌سیدا پرداختند. سرانجام، هنگام آن فرا رسید که دوباره به دور هم گرد آیند. ایسا همگان را به نزد خود خواند، و طبق معمول، همه به دور حوض فواره نشستند.

ملکه در کار تعیین نخستین قصه پرداز روز بود که ناگاه ماجرای به دور از نظم و روال عادی به وقوع پیوست. صدای بلندی از درون آشپزخانه و از میان خدمتگزاران به گوش رسید. مباشر فوراً احضار شد و از او پرسیدند که عامل این همه مه کیست؟ و موجب آن چه بوده است؟ مباشر گفت که بین لیچیسکا و تیندارو نزاعی درگرفته است ولیکن او علت آن را نمی داند، چون در آن دم که سروصدا برخاسته خود می خواسته است برود و مایه را جویا شود ولی ملکه احضارش کرده است. ملکه فرمان داد تا فوراً لیچیسکا و تیندارو را به حضور بیاورند. وقتی آن دو حاضر شدند ایسا از ایشان پرسید که این سروصدا را برای چه راه انداخته اند. تیندارو خواست تا در پاسخ به ملکه چیزی بگوید، ولی لیچیسکا که از او مسن تر بود و هنوز چهره اش از خشم و خروش نزاع سرخ، رو به سوی تیندارو برگردانید، نگاهی غضبناک به او انداخت و گفت:

— شما را به خدا این مردک احمق را ببینید! بی ادب می بیند که من اینجا هستم، و با جسارت تمام در سخن گفتن پیشدستی می کند! دهانت را ببند، احمق! و بگذار من ماجرا را شرح بدهم!
 آنگاه رو به ملکه کرد و گفت:

— ای بانو، این مردک به خیالش زن سیکوفانت را بهتر از من می شناسد، و حال آنکه من سالها است او را می شناسم. احمق می خواهد مرا به زور به قبول این نکته وادارد که درست در شب عروسی او و نیز پیش از آن، در آن دم که او با سیکوفانت خوابیده بوده است آقای لاک^۱ به زور وارد نوارم^۲ شده و خونریزی راه انداخته است. ولی من مطمئنم که این حقیقت ندارد، بلکه برعکس، او با رضا و رغبت طرف به آنجا درآمده است. وای که این تیندارو چه مردک احمقی است. خیال می کند دختران آن قدر ابله و ساده لوحند که وقتی در خانه برای پرستاری از پدر و برادرانشان می مانند، و تقریباً نود درصد آن مردان ایشان را سه چهار سال پیش از وقتی که باید به شوهرشان بدهند در خانه نگاه می دارند، وقت خود را به بطالت می گذرانند و دست از پا

۱. Laquille و عجب آنکه در متن ترجمه انگلیسی اسم این مرد را «جان تامس» John Thomas نوشته است.

۲. Noiremotte و در متن ترجمه انگلیسی اسم این محل را به صورت «کاخ داسک» Castle Dusk آورده است. چرا؟ معلوم نیست. (مترجم)

خطا نمی‌کنند. آخر، احمق جان، اگر دختران آن قدر انتظار می‌کشیدند که تر و تازه و دست‌نخورده می‌ماندند! من به حضرت عیسی سوگند یاد می‌کنم (و وقتی قسم می‌خورم می‌دانم که چه می‌گویم) هرگز دختر همسایه‌ای نداشته‌ام که باکره به خانه شوهر رفته باشد! و حتی می‌دانم که زنان شوهردار نیز چه کلک‌هایی به شوهرشان می‌زنند! آن وقت این نرّه‌خر را ببین که می‌خواهد زن‌ها را به من بشناساند! انگار من بچه‌دیروزیم!

بانوان جوان به شنیدن این سخنان لیچیسکا چنان از ته دل می‌خندیدند که دندان‌هایشان برهم می‌خورد. ملکه دست کم شش بار خواست آن پیرزن را به سکوت وادارد، ولی موفق نمی‌شد، و آن زنک برای این که دست بردارد می‌بایست هرچه در چنته دارد بیرون بریزد. سرانجام وقتی سخنان او به پایان رسید ملکه چهره شادان خود را به سوی دیونثو برگردانید و به او گفت:

— دیونثو، رسیدگی به این دعوی در صلاحیت تو است. وقتی برنامه داستان‌سرایی ما به پایان رسید تو رأی نهایی خود را در مورد این اختلاف صادر کن. و دیونثو در دم جواب داد:

— ای بانو، من بی‌آنکه نیاز به تشکیل جلسه دیگری باشد رأی خود را هم‌اکنون صادر می‌کنم، و اینک نظر من: به طور قطع و یقین حق با لیچیسکا است و تیندارو احمقی بیش نیست.

به شنیدن این رأی لیچیسکا غش غش خندید، رو به سوی تیندارو کرد و گفت: — من نیز که همین را می‌گفتم! خداحافظ، احمق جان! تو خیال می‌کنی که بیشتر از من می‌دانی؟ تو هنوز بچه‌ای و اگر بینیت را بفشارند از آن شیر می‌چکد! خدا را شکر که من عمرم را بیهوده تلف نکرده‌ام، و یقین بدان که چنین است.

و اگر ملکه برای خاموش کردن او چشمانش را ندرانده و تهدیدش نکرده بود که چنانچه یک کلمه بیشتر حرف بزند یا سروصدا بکند دستور خواهد داد که شلاقش بزند؛ و اگر او را با تیندارو از آنجا بیرون نکرده بود در تمام آن روز مجال پرداختن به هیچ کار دیگری جز به آن جنگ و ستیز باقی نمی‌ماند.

سرانجام خدمتکاران بیرون رفتند. آنگاه ملکه از فیلومنا خواست تا با نقل داستان خود برنامه داستان‌سرایی آن روز را افتتاح کند. زن جوان با چهره‌ای خندان چنین به سخن آغاز کرد:

۱. قصه پرداز پریشان‌گو

نجیب‌زاده‌ای به بانو آورده تا پیشنهاد می‌کند که وی را بر ترک اسب خود سوار کنند و در راه داستانی برایش بگویند. در ضمن نقل داستان، چندان ییاوه‌بافی و پریشان‌گویی می‌کند که بانو از او می‌خواهد پیاده‌اش کند.

—دوستان جوان من، در هوای صاف و روشن ستارگان زینت آسمانند، و چون فصل بهار در رسد گل‌های رنگارنگ چمن‌زار را می‌آرایند و شاخ و برگ‌های درختان به دامنه‌تپه‌ها جلوه و صفا می‌بخشند. به همان شیوه، لطیفه‌گویی‌ها و حاضر جوابی‌ها نیز زینت آداب معاشرت‌های درخور ستایش و گفتگوهای شادان ما هستند. ظرایف و کلمات قصار چون کوتاهند با ذوق و سرشت بانوان بهتر سازگارند تا با مردان، در صورتی که سخنان دراز چندان که باب طبع مردان است خوشایند بانوان نیست... وا اسفا! آیا ما بانوان را باید به فساد و تباهی فکر متهم کرد و یا عناد و دشمنی خاصی را که خدایان نسبت به ما جنس لطیف ابراز می‌دارند؟ قدر مسلم این‌که به هر دلیلی که باشد امروزه بسیار کمند بانوانی که بتوانند به وقت خود کلامی بجا و زیرکانه ادا کنند و یا ارج و قدر خود را به طرف بنمایانند. مرا ببین که چه می‌گویم! نه تنها کمند بلکه به‌راستی نایبند و حتی یکی نیز برج نمانده است. شرم و ننگ بر هر یک از ما باد! باری، پامپینه‌آ به قدر کافی در این باره با شما سخن گفته است و

من دیگر چیزی بیش از آن نمی‌گویم. با این حال، برای این‌که جنبهٔ پریش این حاضر جوابی‌ها را، وقتی که بجا و به موقع ادا شوند، به شما نشان بدهم دوست دارم داستانی را برای شما نقل کنم که در آن بانویی مهربان توانست نجیب‌زاده‌ای را به سکوت وادارد.

در میان شما عزیزان بسیاری هستند که یا خود شخص مورد بحث را به چشم خویش دیده و یا شنیده‌اند که در همین شهر ما هنوز بانویی ارجمند ساکن است که مقام والا و قدر و ارج او اجازه نمی‌دهد از نامش به سکوت بگذریم. سخن بر سر بانو اویره تا همسر ارباب جری سپینا است. او همان‌گونه که ما اکنون در بیلاق بسر می‌بریم زمانی به اتفاق عده‌ای از بانوان دوست و آشنای خود و نجیب‌زادگانی چند که به ناهار دعوتشان کرده بود در بیلاق بسر می‌برد، و به عزم سیر و تفریح از این ده به آن ده می‌رفتند و می‌گشتند. برای رسیدن به جایی که تصمیم گرفته بودند پیاده به آنجا بروند راه کمی دور بود، و لذا یکی از مهمانان به بانو اویره تا گفت:

— ای بانو، اگر موافق باشید من برای طی کردن قسمت عمدهٔ راهی که در پیش داریم شما را به ترک اسب خود می‌نشانم، و برای سرگرم داشتن شما کافی است یکی از زیباترین داستان‌هایی را که بلدم برای شما نقل کنم.
بانو در جواب گفت: خواهشمندم در دم به این پیشنهاد خود عمل کنید.
دیگر برای من چیزی از این خوشایندتر نخواهد بود.

آن مرد، که شاید در فن شمشیر به کمر بستن نیز بیش از قصه‌گفتن مهارت نداشت همین‌که پاسخ موافق بانو را شنید بی‌درنگ شروع به نقل داستان خود کرد. داستانش در نفس امر بسیار شیرین و خنده‌آور بود، ولی او هر کلمه را سه یا چهار بار و حتی گاهی شش بار تکرار می‌کرد. گاه به عقب برمی‌گشت و گاه نیز داد می‌زد که: «آه! نه، این درست نبود. من اشتباه کردم.» به هر حال در ذکر نام‌ها پشت سرهم دچار اشتباه می‌شد، یکی را به جای دیگری عوضی می‌گرفت و همه‌اش پرت و پلا می‌گفت. به این ترتیب لحن قصه‌سرایی مردک طوری بود که نه حرمت قهرمانان داستان رعایت می‌شد و نه تنوع پیشامدها نمایان می‌گردید. بانو اویره تا از گوش دادن به قصه‌گویی او چندین بار آن قدر ناراحت می‌شد که حس می‌کرد تنش خیس عرق شده و قلبش از ضربان باز ایستاده است، چنان‌که می‌خواهد بمیرد... آخر تاب نیاورد، و چون دید که نجیب‌زاده در ورطهٔ پرت و پلاگویی و چرندبافی چنان گیر کرده است که خیال

بیرون آمدن از آن را ندارد به لحنی طنزآمیز به او گفت:

— حضرت آقا، اسب شما یورغۀ خشک و آزارنده‌ای دارد. لطفاً بگذارید من پیاده شوم.

نجیب‌زاده‌ی ما برای شنیدن این‌گونه ظرایف مستعدتر بود تا برای نقل داستان. نکته‌ی پر نیش و کنایه‌ی بانو را دریافت، به آن خندید و به شوخی برگزار کرد. آنگاه به نقل قصه‌های دیگری پرداخت و آنچه را که به آن بدی آغاز کرده و ادامه داده بود ناتمام گذاشت.

۲. اصل فهم سخن یکدگر است

نانوا «چیستی» با یک کلمه به جری سپینا می فهماند که درخواستش ناروا است.

بانوان و آقایان به اتفاق آراء کلام پرتنز بانو او را ستودند. آنگاه ملکه از پامپینه آ خواهش کرد که به داستان سرایی ادامه دهد. پامپینه آ به سخن آغاز کرد و چنین گفت:

— یاران نازنینم، من خود ندانم کدام یک از این بیشتر مقصرند: طبیعت که روحی شریف و بزرگوar را به جسمی پست و حقیر می پیوندد، و یا تقدیر که برای جسمی مزین به روحی شریف و والا پیشه‌ای پست و حقیر برمی‌گزیند؟ ما توانسته‌ایم چنین سرنوشتی را در شخص «چیستی»، هموطن خویش، و در بسیار کسان دیگر ببینیم. از همین «چیستی» که سرشار از ذوق و اندیشه بود تقدیر یک نانوا ساخت. و من بی‌گمان هم طبیعت را متهم می‌کنم و هم تقدیر را، چون می‌دانم که طبیعت سرشار از درک و تمیز است، و تقدیر هم، که ابلهان کورش می‌دانند، هزاران چشم دارد. و این دو با همه زیرکی و رندی چنان رفتار می‌کنند که مردم فانی این جهان. توضیح آنکه مردمان چون اطمینانی به آینده خویش ندارند برای مقابله با هرگونه ناملازمات و احتیاجات احتمالی گرانبها ترین اشیاء خود را در زشت‌ترین و کثیف‌ترین جاهایی که در عین حال کمتر مورد شک و سوءظن قرار می‌گیرد مدفون می‌سازند. سپس در مواقع ضرورت فوری می‌توانند دینه خود را درآورند و

مورد استفاده قرار دهند. چون به هر حال آن نهانگاه زشت و درخور تحقیر امن تر و مطمئن تر از یک اتاق زیبا بوده است. به همین ترتیب، دو نیروی بزرگ یعنی طبیعت و تقدیر نیز، که دنیا را می‌گردانند، گرانبهاترین و نایاب‌ترین دارایی خود را در زیر پوشش زشت‌ترین و ناهنجارترین اوضاع و احوال پنهان می‌سازند، و سپس به هنگام ضرورت از آنجا بیرونش می‌آورند تا برق و جلای بیشتری به آن بدهند. این واقعیت را نانوا «چیستی» در مورد چیزی کم‌بها باگشودن چشم و فهم آقای جری سپینا به خوبی نشان داد. و اگر نام این مرد نیکوخصال به یاد من آمد به خاطر زنش بانو او ره‌تا قهرمان داستانی بود که هم‌اکنون برای ما نقل کردند. حال توجه شما به داستان کوتاهی معطوف است که من می‌خواهم برایتان نقل کنم.

پاپ بنیفاس که برای شخص جری سپینا احترام و اعتبار زیادی قایل بود، به منظور گفتگو دربارهٔ پاره‌ای مسایل بسیار مهم سفیرانی به فلورانس فرستاده بود. این سفیران در خانهٔ آقای جری سپینا فرود آمده بودند، و او برای انجام دادن کارهای پاپ با ایشان همکاری می‌کرد. اینان، یعنی جری و سفیران پاپ، هر روز صبح، به دلیلی که دانستن آن برای ما مهم نیست، پیاده از میدان^۱ سانتا ماریا اوگی، که دکان و تنور نانوايي «چیستی» در آنجا واقع بود و خود «چیستی» در آن به کار نان پختن می‌پرداخت، عبور می‌کردند. تقدیر اگر حرفهٔ پست و حقیری به او ارزانی داشته بود در عوض وی را مورد لطف و عنایت خویش قرار داده بود، زیرا آن مرد ثروت کلانی اندوخته بود. وی بی‌آنکه هیچ‌گاه در پی تغییر شغل و حرفهٔ خویش بوده باشد همواره در ناز و نعمت و رفاه و آسایش می‌زیست، و از جملهٔ چیزهای خوبی که همواره در خانه داشت بهترین شراب‌های سفید و سرخی بود که نظیر آن در خود فلورانس و در حومه نیز به دست نمی‌آمد.

باری، هر روز صبح آقای جری و سفیران پاپ از جلو دکان نانوايي می‌گذشتند. هوا بسیار گرم بود و «چیستی» متوجه شد که بسیار بجا است اگر از آن شراب سفید و گواری خود جامی به این شخصیت‌های محترم بنوشاند. لیکن با توجه به وضع حقیر خود و به شخصیت والای جری سپینا و مهمانانش چنان جسارتی را در حد خود نمی‌دانست که چنین دعوتی از ایشان بکند. لذا

۱. در متن ترجمهٔ انگلیسی به جای «میدان سانتا ماریا» نوشته است «کلیسای سانتا ماریا». (مترجم)

به فکر افتاد کاری بکند که جری خود به هوس بیفتد و مهمان ناخوانده بشود. از آن پس، «چیستی» همیشه کلیجهٔ زیبایی که از سفیدی برق می‌زد به تن می‌کرد و پیش‌بند تمیز و نوری به خود می‌بست که ریخت و قیافهٔ او را به آسیابان بیشتر شبیه می‌کرد تا به نانوایان. صبح، در ساعتی که انتظار عبور جری و سفیران پاپ را از جلو دکان خود می‌کشید ظرفی از مفرغ براق پر از آب خنک در جلو در دکان می‌گذاشت و کوزه‌ای نونو، ساخت شهر بولونی^۱، پر از بهترین شراب نیز با دو جام چنان براق که انگار از نقره بودند بر پیشخوان دکان می‌چید. پس از آن، خود نیز بر سر راه سفیران می‌نشست و پیش از این‌که ایشان از راه برسند با یکی دو جام گلوی خود را خنک می‌کرد و با چنان شور و نشاطی شرابش را مزمه می‌کرد که به دهان یک آدم مُرده هم آب می‌آورد.

یکی دو صبح، جری ضمن عبور از آنجا این حرکت را دید، و صبح روز سوم که باز چشمش به همان صحنه افتاد تاب نیاورد و پرسید:

— ها، «چیستی»، یعنی شرابش خوب است که چنین می‌کنی؟

«چیستی» به یک جست از جا برخاست و گفت:

— اوه! عالیجناب، من نمی‌توانم عرض کنم که به چه اندازه خوب است. کافی است خودتان امتحان کنید و ببینید.

گرمی هوا، آن کار غیرعادی که برایش پیش آمده بود، و شاید هم تماشای مزمه کردن «چیستی» که با شرابش می‌کرد، جری را سخت تشنه کرده بودند، چنان‌که رو به سوی سفیران کرد و به ایشان گفت:

— آقایان، به نظر من بد نیست اگر از شراب این مرد شریف بچشیم. شاید شرابش طوری باشد که ما از کار خود پشیمان نشویم.

سفیران به شنیدن این سخن پیش «چیستی» آمدند، و او فوراً دستور داد تا از دکان نانوایی خود نیمکت تمیز و قشنگی آوردند، و از مهمانانش خواست تا روی آن بنشینند. سپس چون دید که کارگروه‌ایش پیش دویدند تا جام‌ها را تمیز کنند به ایشان گفت:

— دوستان، شما قدری کنار بروید و این خدمت را به من واگذارید. من به همان خوبی که نان در تنور می‌بزم شراب نیز در جام می‌ریزم. ضمناً، امیدوار

نباشید که من بگذارم یک قطره از این شراب بنوشید!
 پس از ادای این سخنان، خود شخصاً چهار جام براق و کاملاً نو را شست، دستور داد کوزه کوچکی از بهترین شرابش را آوردند و خود در جام جری و همراهانش شراب ریخت. شراب به مذاق ایشان بهترین شرابی آمد که تا به آن دم نوشیده بودند و نمی دانستند به چه زبانی از آن تعریف کنند.
 از آن پس، تا وقتی که سفیران پاپ در فلورانس بودند جری تقریباً هر روز صبح با ایشان به دکان «چیستی» آمد و با هم از شراب او نوشیدند.

وقتی هنگام بازگشت مسافران به شهرشان فرا رسید جری جشن و مهمانی باشکوهی ترتیب داد وعده‌ای از محترمین شهر را دعوت کرد. دعوتنامه‌ای نیز برای «چیستی» فرستاد، ولی او به هیچ قیمتی حاضر نشد در آن جشن شرکت کند. جری یکی از نوکران خود را نیز به نزد نانو فرستاد و از او قرابه کوچکی از آن شراب بسیار خویش خواست تا در نخستین دور پذیرایی از مهمانانش به هر یک از ایشان نیمه جامی از آن بدهد. نوکر که شاید مکدر بود از این که تاکنون نتوانسته است لب به شراب بزند به جای یک قرابه کوچک کوزه بزرگی برد و پیغام اربابش را به «چیستی» رسانید. «چیستی» تا چشمش به آن کوزه افتاد گفت:

— پسر، تو اشتباه می کنی. آقای جری تو را پیش من نفرستاده است.
 نوکر با وجود اعتراض‌های مکرر نتوانست به جز همان یک حرف جواب دیگری بگیرد. ناچار پیش اربابش برگشت و ماجرا را به او گفت.
 آنگاه جری گفت: برگرد پیش «چیستی» و به او بگو که درست آمده‌ای. و اگر باز همان جواب را داد آن وقت از او پرس که پس من تو را پیش چه کسی فرستاده‌ام.

نوکر به نزد «چیستی» بازگشت و به او گفت:
 — دیدی، آقای «چیستی»، که اشتباهی نیامده بودم، و ارباب جری مرا پیش تو فرستاده بود!

— پسر، مسلّم بدان که او تو را پیش من نفرستاده است.

— پس پیش که فرستاده است؟

— پیش آرنو.

وقتی نوکر باز پیش اربابش برگشت و جواب «چیستی» را به آگاهی او رسانید ناگهان چشمان آن مرد تیزهوش بیش از حد از هم گشوده شد، به روی

نوکر خیره ماند و به لحنی عتاب آمیز به او گفت:

— نشان بده ببینم، تو چه ظرفی با خود به آنجا برده بودی؟

و چون چشمش به آن کوزه بزرگ افتاد گفت:

— حق با «چیستی» بوده است!

و پس از آنکه دشنام آبداری به نوکرش داد قرابه کوچکی را که او می‌بایست با خود ببرد به دستش داد و باز او را فرستاد. «چیستی» تا چشمش به آن ظرف کوچک افتاد گفت:

— حالا می‌بینم که اربابت تو را پیش من فرستاده است.

سپس با خوش خلقی قرابه را برایش پر کرد و وی را پس فرستاد. در همان روز، «چیستی» قرابه کوچکی دیگری از شراب سفید بسیار خوبش پر کرد و با سلام و صلوات برای جری فرستاد. به دنبال آن، خود نیز پیش آن مرد آزاده رفت و به او گفت:

— عالیجناب، اگر فکر کنید آن کوزه بزرگی که صبح فرستاده بودید مرا ترسانده است ناراحت خواهم شد. ولی باور کنید که من با دیدن آن کوزه بزرگ گمان کردم شما طعم و کیفیت شراب‌هایی را که در این چند روز در کوزه‌های کوچک به شما عرضه کرده بودم فراموش فرموده‌اید. خیلی ساده عرض کنم: شراب من از آن شراب‌هایی نیست که مثل آب چشمه روان باشد، و امروز صبح خواستم همین مطلب را یادآور شوم. ضمناً ادعا نمی‌کنم که همه آن شراب را برای خودم نگاه داشته‌ام، و بدانید که هر چه موجودی داشتم برای شما فرستادم تا هرطور که دلتان می‌خواهد از آن استفاده کنید.

آقای جری از هدیه «چیستی» شادمان شد و به نحوی که شایسته می‌دانست از او تشکر کرد. از آن پس همیشه در نانوا به چشم مردی با ارج و قدر نگریست و وی را یکی از دوستان خوب خود بشمار آورد.

۳. جواب های هوی است

جوابی سریع و بجا از طرف بانو نوآپولچی دهان اسقف فلورانس را، که توهین نابجایی به او کرده بود، می‌بندد.

پامینه آ داستان خود را به پایان رسانده بود و همه به اتفاق آراء از هوش و فراست و جود و کرامت «چیستی» ستایش می‌کردند. در این اثنا ملکه از لائوره تا خواهش کرد که دنباله داستان‌سرایسی را بگیرد، و آن زن جوان با لبخندی مهرآمیز چنین به سخن آغاز کرد:

— دوستان عزیز من، نخستین بار پامینه^۱ و سپس، در همین چندی پیش، فیلومنا به نحوی بسیار درست محروم بودن ما زنان را از هنر بجاگویی و حاضر جوابی و خصایل تیزهوشی یادآور شدند. بنابراین دیگر نیازی به پرداختن مجدد به این مسئله نیست. لیکن علاوه بر آنچه تاکنون درباره حاضر جوابی‌های ظریف و شوخی‌آمیز گفته شده است من لازم می‌دانم بر نکته‌ای تأکید کنم، و آن این‌که سرنوشت ذاتی زنان ایجاب می‌کند که طرف صحبت خود را بگزینند، ولی نه مانند گزیدن سگ، بلکه چون گوسفند؛ زیرا اگر همچون سگ می‌گزیندند مسئله شوخی و لودگی مطرح نبودی، بلکه بحث شیطنت و خبث طینت در میان بودی، چنان‌که بیان شیوای بانو اوره‌تا و پاسخ «چیستی» همین نکته را به نحوی شایسته و بجا ثابت کردند.

۱. رجوع شود به روز اول، داستان دهم. (مترجم فرانسوی)

باری، من نیک می دانم که وقتی مسئله یک حاضر جوابی بجا مطرح است و شخص اهانت دیده همان گاز سگانه‌ای را از حریف خود می‌گیرد که او از وی گرفته است عذر گاز گیرنده دوم موجه‌تر از آن وقتی است که اصلاً به روی خود نیاورد و چنان جلوه دهد که هیچ اتفاقی نیفتاده است. بنابراین روح هزل و طنز ما باید مقتضیات زمان و مکان و طرف شوخی را نیز در نظر بگیرد و همه این عوامل را به حساب بیاورد. یکی از اسقفان شهر ما به سبب عدم رعایت این جنبه‌های احتیاطی جواب طنز و کنایه توهین آمیزی را که پرانده بود پس گرفت، و این خود موضوع داستان کوتاهی است که من اکنون می‌خواهم برای شما نقل کنم.

آقای آنتونیو دورسو، روحانی فعال و ظریف طبع، اسقف شهر فلورانس بود. یک وقت نجیب‌زاده‌ای کاتالانی، موسوم به دِگُو دِلا راتا با نشان و عنوان مارشالی، به نمایندگی از طرف شاه روبرت پادشاه ناپل به شهر ما آمد. او مردی خوش سیمما و بسیار لوند و زنباره بود، چندان که به تصور نمی‌گنجید، و از میان همه بانوان شهر ما زن بسیار زیارویی را پسندید که از قضا خواهرزاده خود اسقف بود. به جناب مارشال گفتند که شوهر زن مورد نظر او به رغم همه آداب و ستن نجیب‌زادگی مردی پست و ناهنجار و بسیار خسیس و آزمند است. دگو به ازای پنجاه فلورن طلا^۱ حق همخوابگی با زن آن مرد را برای مدت یک شب خرید؛ لیکن به جای پنجاه فلورن طلا پنجاه سکه نقره به نام «پوپلین» را که در آن زمان بسیار رایج بود سفارش داد تا طلاکاری کردند، آنگاه با وجود مقاومتی که بانو از خود نشان داد با او خوابید، و پس از آن، سکه‌های فلورن قلبی را به شوهرش داد. خبر این ماجرا در شهر پیچید و آن مردک قلبان بجز تحقیر و تحفیف نتیجه‌ای از آن نگرفت. آنتونیو دورسو (اسقف) نیز از ماجرا باخبر شد ولی از آنجا که سیاس و رند بود تظاهر کرد به این‌که چیزی نمی‌داند.

باری، اسقف و مارشال به روابط الزامی فیما بین ادامه می‌دادند تا روزی که جشن مذهبی سن ژان بود و آن دو سوار بر اسب و دوش به دوش هم در خیابانی راه می‌رفتند که در آن مسابقه اسبدوانی انجام می‌شد، چشم اسقف، ضمن نگرستن به بانوان تماشاچی، به بانوی جوان و بسیار زیارویی افتاد که

۱. در متن ترجمه انگلیسی به جای پنجاه فلورن نوشته است پانصد فلورن. والله اعلم! (مترجم)

متأسفانه بر اثر یک بیماری شایع زندگی را بدرود گفته است و امروز دیگر در میان ما نیست. منظورم بانو نونا دل پولچی است که به گمانم همه شما با نام او آشنا هستید. آن زن دختر عمومی نجیب‌زاده‌ای به نام آله‌سیورینوچی و در آن زمان زنی بسیار زیبا و باطراوت و در عین حال زیرک و زباندار بود. او مدت کوتاهی پیش از این دیدار ازدواج کرده و مراسم عقدش در کلیسای سان پیرو انجام گرفته بود. اسقف به آن بانو نزدیک شد و ضمن نشان دادن وی به مارشال دستی بر شانه دوستش کوئید، و سپس از بانو پرسید:

– نونا، عقیده تو درباره این سوار چیست؟ معتقدی که بتوانی از پس او برآیی؟

چنین سخنانی به رگ غیرت آن بانوی جوان برخورد و او خود را در حضور جمعی که در آنجا حضور داشتند و شنیدند خوار و خفیف احساس کرد. وی چندان که در بند دادن یک پاسخ دندان‌شکن به اسقف بود در بند زدودن این لکه توهین از خود نبود؛ این بود که بی‌درنگ در جواب اسقف گفت:

– عالیجناب، شاید او تواند از پس من برآید، چون به هر حال من اهل گرفتن سکه‌های قلبی نیستم.

به شنیدن این جواب نیشدار، مارشال و اسقف احساس کردند که هردو هدف این کنایه بوده و هردو از این اهانت جریحه‌دار شده‌اند: یکی به سبب عمل زشت و دور از عفتی که در حق خواهرزاده اسقف کرده بود، و دیگری به عنوان این‌که دایی آن زن بود اهانت بانو نونا مستقیماً متوجه او می‌شد. هردو پس از شنیدن این پاسخ حتی از نگرستن به او نیز خودداری کردند، خاموش از او دور شدند و توهینی را که به ایشان شده بود فرو خوردند. در آن روز حتی با یکدیگر نیز سخن نگفتند.

باری، چنین بود که آن زن جوان وقتی توسط اسقف گزیده شد با طنز و کنایه همان‌گاز را از اسقف گرفت و جواب‌های را با هوی داد.

۴. کلنگ یک پا

کیکیبویو آسپز کورادو جانفیلیازی با حاضر جوابی زیرکانه‌ای خود را از خطر می‌رهاند، خشم و خروش اربابش را بدل به خنده و شادی می‌کند، و بدان‌گونه، از کفیری که کورادو وی را بدان تهدید می‌کرد نجات می‌یابد.

لوره‌تا سکوت اختیار کرد و بانو «نوننا» مورد مدح و ثنای همگان قرار گرفت. در آن‌دم ملکه از نفیله خواهش کرد که به قصه‌گویی ادامه دهد، و او بدین‌گونه به سخن آغاز کرد:

— ای عاشقان عزیز من، فکر و روح حاضر جوابی در موقع مقتضی کلمات بجا و نیشداری به آدم تلقین می‌کند. تقدیر نیز که اغلب به یاری مردمان خجول و بی‌زبان می‌شتابد به موقع کلماتی بر نوک زبانشان می‌آورد که هرگز در حال عادی به ذهنشان خطور نمی‌کرد. من می‌خواهم اکنون دلیل این واقعیت را با داستان خود به شما عرضه کنم.

هر یک از شما یا شنیده و یا به چشم خود دیده‌اید که کورادو جانفیلیازی در شهر ما همواره خویشتن را شهروندی بزرگووار و کریم‌الطبع و با حشمت و جاه‌نشان داده است. بگذریم از ذکر این نکته که او همواره مرد فعالی است عشق و علاقه خود را به سوارکاری و شکار و نگاه داشتن سگان و پرندگان شکاری همچنان حفظ کرده است. روزی که با باز شکاری خود در

نزدیکی های پره‌تولا به شکار رفته بود کلنگی را که به نظرش جوان و چاق و چله می آمد کشت، آن را برای آشپز ماهرش که مردی ونیزی به نام کیکیبیو بود فرستاد و به او سفارش کرد که آن را برای شام به نحو مطلوبی کباب کند. کیکیبیو، که در عین حال آدم احمقی بود، پره‌های کلنگ را کند، آن را روی آتش گرفت و با کمال دقت و علاقه به کباب کردن آن پرداخت. کلنگ تقریباً کباب شده بود و از آن بوی اشتهاآوری برمی خاست که ناگاه دخترکی از ساکنان همان حول و حوش، به نام برُوتتا، که کیکیبیو عشق و علاقه عجیبی به او داشت، به مطبخ درآمد. چشمش به کلنگ که در حال کباب شدن بود افتاد، بوی خوش آن به مشامش خورد و با عجز و الحاح از کیکیبیو خواهش کرد که یک ران پرنده را به او بدهد. کیکیبیو آوازخوانان به او چنین پاسخ داد:

— از من چیزی به تو نمی رسد، یار من برُوتتا، از من چیزی به تو نمی رسد!

بروتتا خشمگین فریاد برآورد:

— قسم به خدا، اگر خواهش مرا برنیاوری تو هم دیگر هیچ گاه چیزی از من نخواهی گرفت.

خلاصه کلام، توفانی از گفت و شنود بین آن دو درگرفت، تا سرانجام کیکیبیو از ترس این که مبادا مورد خشم و قهر دوستش واقع شود یک ران کلنگ کباب شده را کند و به او داد.

باری، کباب کلنگ را که یک ران کم داشت به حضور کورادو و جمعی از دوستانش که مهمانش بودند بردند. کورادو که از فقدان ران کلنگ در شگفت مانده بود کیکیبیو را به حضور طلبید و از او پرسید که بر سر ران دیگر کلنگ چه آمده است. دروغگویی ونیزی بی معطلی جواب داد:

— ارباب، کلنگان یک ران و یک ساق پا بیشتر ندارند.

کورادو با خشم و خروش گفت:

— این چه حرفی است که می زنی، شیطان؟ کلنگان فقط یک ران و یک ساق پا دارند؟ تو خیال می کنی که من به غیر از این یکی تا به حال کلنگ ندیده ام؟

ولی کیکیبیو ادامه داد:

— ارباب، مطلب همین است که من عرض کردم، و شما هر وقت اراده بفرمایید من حاضرم زنده آن را به شما نشان بدهم.

کورادو به سبب مهمانان غریبه‌ای که بر سر خوانش بودند نخواست بیش از این مطلب را کش بدهد، و فقط به آشپزش گفت:

— من تاکنون کلنگ یک‌پا ندیده و نشنیده‌ام، ولی حال که تو ادعا می‌کنی زنده آن را به من نشان می‌دهی من از فردا حاضرم با تو بیایم و آن را ببینم. اگر درست گفته بودی من تسلیم خواهم شد، ولی به ذات پاک عیسی مسیح سوگند اگر چنین نبود چنان کیفری به تو بدهم که با یاد آن هیچ‌گاه نام مرا فراموش نکنی.

جروبحث در شبانگاه از آن پیشتر نرفت.

در نخستین ساعت صبح روز بعد، کورادو که خواب شبانه هنوز خشمش را فرو نشانده بود، همچنان خشمناک از جا برخاست و فرمان داد که اسب‌ها را زین کنند و بیاورند. کیکیبو را بر یابویی نشانید و او را با خود به سمت کناره‌های جوی روانی برد که همیشه به هنگام دمیدن خورشید کلنگان بر آن دیده می‌شدند. به او گفت:

— به‌زودی خواهیم دید که دیشب از من و تو کدام یک دروغ می‌گفتم، تو یا من.

کیکیبو چون دید که خشم کورادو هنوز فرو ننشسته و لازم است به او ثابت کند که حرفش دروغ نبوده است نمی‌دانست چگونه از عهده این مهم برآید. همچنان که در کنار کورادو به پیش می‌تاخت دستخوش وحشت عظیمی شده بود، و شاید هم اگر می‌توانست از همانجا پا به فرار می‌گذاشت و درمی‌رفت، ولی آخر به چه وسیله‌ای؟ بیچاره گاهی به جلو می‌نگریست و گاهی به عقب، و گاه نیز به این سو و آن سوی خود نگاه می‌کرد، ولی هرچه می‌دید کلنگانی بودند که بر سر دوپا ایستاده بودند.

در این اثنا، سواران ما که به کنار جوی نزدیک شده بودند ناگهان اول کیکیبو بر ساحل نهر چشمش به ده دوازده کلنگ افتاد که همه، به حسب عادتی که به هنگام خوابیدن دارند، بر سر یک‌پا ایستاده بودند. شتابان آنها را به کورادو نشان داد و شادان گفت:

— بفرمایید، ارباب. اکنون شما به خوبی می‌توانید ببینید که من دیشب وقتی به شما می‌گفتم کلنگ‌هایی هم هستند که یک ران و یک ساق‌پا بیش ندارند دروغ نگفته بودم. لطفاً به آنها که در آنجا هستند نگاه کنید!

ولی کورادو وقتی آنها را دید گفت:

– صبر کن! من الآن به تو نشان خواهم داد که اینها نیز دو پا دارند.
این بگفت و کمی به کلنگان نزدیک شد و شروع کرد به گفتن: «هی! کیش!
کیش!»

به شنیدن این صدا همه آن کلنگان پای دوم خود را نیز بر زمین نهادند،
چند قدمی پیش رفتند و پا به فرار گذاشتند. کورادو رو به سوی کیکیبو
برگردانید و گفت:

– حالا چه می بینی، شکمو؟ آیا باور می کنی که همه دوپا دارند؟
کیکیبو که از ترس بر خود می لرزید بی اختیار جواب بجا و ظریفی داد،
بی آنکه بداند این چنین پاسخی چگونه به فکرش رسیده است. گفت:
– بلی، اریاب. ولی آخر شما که به کلنگ دیشبی «هی! کیش! کیش!» نگفته
بودی. اگر به او نیز همین ندا را در داده بودی لابد او هم مثل اینها ران دیگر و
پای دیگرش را درمی آورد.

کورادو از این جواب به قدری خوشش آمد و چندان از آن لذت برد که
خشمش در دم تبدیل به خنده ای نشاط آلود گردید و گفت:
– کیکیبو، حق با تو است. من قبلاً می بایست به آن کلنگ هم کیش
می دادم.

باری، کیکیبو به سبب این حاضر جوابی و این حضور ذهن بجا خوشتن را
از معرکه رهانید و کارش با اریاب به صلح و صفا انجامید.^۱

۱. نظیر این داستان در کتاب های فارسی و در لطایف ادبی ما نیز دیده شده و معلوم نیست کدام یک از
دیگری اقتباس کرده است. (مترجم)

۵. دیگ به دیگ گوید روت سیاه

فوره‌زه دوراباتا و جوتوی نقاش باهم از موجلوی باز می‌گردند. اولی بر سبیل شوخی قیافه رفیقش را به باد نقد و تمسخر می‌گیرد و جواب بجایی می‌شود.

نقیله در برابر بانوانی که از جواب بجای کیکیبو به وجد آمده بودند سکوت اختیار کرد. آنگاه ملکه به پانفیلو اشاره کرد تا به نقل داستان خود پردازد، و او چنین به سخن آغاز کرد:

— دوستان بسیار عزیز، هم‌اکنون پامپینه آ به ما نشان داد که تقدیر اغلب اوقات گنجینه‌های راستینی از فضل و تقوی را در زیر پوششی از اوضاع و احوال زشت و ناهنجار پنهان می‌کند. به همان‌گونه، طبیعت نیز اغلب ممکن است نقاب زشت و کریهه‌ی به روی هوش و درایت و معلومات والایی بیندازد. شاهد این مدعا دو تن از همشهریان خودمان هستند که من می‌خواهم در جملاتی کوتاه از ایشان سخن بگویم. یکی از آن دو جناب فوره‌زه دوراباتا است. شما برای تجسم او در ذهن خود مرد زشت و کریه‌المنظری را در نظر آورید با صورتی پت و پهن و دماغی پهن و کوتاه که در عین حال ممکن بود مظهر زشت‌ترین فرد خانواده بارونچی^۱ بشمار آید. این مرد در علم حقوق و از نظر معلومات قضایی چندان مجرب و دانا بود که بسیاری از دانشمندان

۱. Baronci ذکر این خانواده که زشتی افراد آن در فلورانس ضرب‌المثل بود در قصه بعدی خواهد آمد.
(مترجم فرانسوی)

اهل فن او را در این رشته بحرالعلوم می دانستند. آن دیگر که جوتو نام داشت نبوغی چنان والا در هنر نقاشی داشت که طبیعت - این مادر و بوجود آورنده همه چیز - چیزی در این دنیا نیافریده بود که او نتواند با ابزار نقاشی و قلم یا قلم مو عین آن را بر صفحه کاغذ یا بر پرده نقاشی منعکس نکند، آن هم به شیوه ای چنان کامل که چشمان بیننده هرگز آن را نه بجای رونوشتی از طبیعت بلکه بجای خود اصل می گرفت. کارهای هنری این نقاش چیره دست اغلب اوقات حس بینایی را می فریفت، چنانکه همه آنها را به جای خود طبیعت می گرفتند. جوتو کسی است که این هنر را از تاریکی به روشنایی کامل باز آورده است، هنری که قرن های متمادی در زیر حجاب خبط و خطای همه آن کسان که تنها در بند جلب ذوق و سلیقه نادانان هستند و بدین گونه از جلب نظر خبرگان فن غافل مانده اند، مدفون بوده است. بنابراین آنچه گفته شد ما حقاً باید او را یکی از مفاخر فلورانس بشمار آوریم. او بیشتر از این جهت درخور ستایش است که در کسب این نام و آوازه بیش از حد فروتنی از خود نشان داده و با این که در طول دوران زندگی در هنر خود به اوج سلطه و خبرگی دست یافته است هیچ گاه نپذیرفته است که او را به نام «استاد» بخوانند. افتخاری که او بدین گونه از زیر بار آن شانه خالی می کرد رونق و درخشندگی بیشتری به وی می بخشید، چندان که بیشتر مورد غبطه و حسد شاگردان یا همقطاران پایین تر از خودش قرار می داد. از طرفی هم، جوتو، با وجود چنین قریحه و هنر تحسین برانگیز، از نظر شکل و قیافه با آقای فورزه بسیار قابل مقایسه بود و در زشتی و کراهت منظر پای کمی از او نداشت... به هر حال، اکنون وقت آن است که به نقل داستان خویش بپردازیم:

آقای فورزه و استاد جوتو هر کدام ملکی در منطقه موجلو داشتند. یک روز تابستان، در آن ایام که دادگاه ها تعطیل هستند، فورزه به سر ملک خود رفته بود، و اینک سوار بر یابویی چموش به شهر باز می گشت. از قضا به جوتو برخورد که او نیز سری به ملک خود زده بود و در صدد بازگشت به فلورانس بود. رخت و لباس و مرکب جوتو نیز کم از آن فورزه نمی آمد. هردو با هم راه افتادند و نظر به این که پیر شده بودند آهسته می رفتند.

لیکن چنانکه اغلب در تابستان اتفاق می افتد بارانی ناگهانی ایشان را در راه غافلگیر کرد. هردو در حد امکان پناه گرفتند تا به کلبه کشاورزی درآمدند که هردو می شناختندش. چندی صبر کردند ولی بازار خیال بند آمدن

نداشت؛ و چون مردان ما می‌خواستند هرطوری شده همان روز خود را به شهر برسانند از دوست کشاورزشان دو بالاپوش کهنه از ماهوت زبر و زمخت و دو کلاه بید خورده که در کهنگی پای کمی از بالاپوش‌ها نداشتند به عاریت گرفتند - چکند کشاورز بیچاره که بهتر از آن نداشت - و آنگاه دوباره راه افتادند.

پس از مدتی طی طریق، دیدند که سرتا پا خیس شده‌اند و لباسشان نیز از گل ولایی که از سم اسب‌ها و قاطرهای رهگذر به آن پاشیده می‌شد کثیف و گل‌آلود شده است؛ و این خود حالتی بود که بیشتر بر زندگی وضع ظاهرشان می‌افزود.

در این اثنا هوا اندکی روشن شد و باران کم‌کم بند می‌آمد. سواران ماکه در طول راه مدت زیادی سکوت اختیار کرده بودند شروع به گپ‌زدن باهم کردند، و فوره‌زه همچنان که مرکب می‌راند به سخنان شیرین و شیوای جوتو گوش می‌داد. یک‌دفعه در حینی که سرتا پای او را به دقت و رانداز می‌کرد با تماشای آن سر و وضع رقت‌آور و آن هیکل قناس و لاغر، بی‌آنکه هوای خودش را داشته باشد و یا ملاحظه طرف را بلند گفت:

- جوتو، اگر غریبه‌ای که هرگز تو را ندیده باشد از اینجا بگذرد و ما را با هم ببیند هیچ خیال می‌کنی که تو را همان بداند که هستی، یعنی به عنوان بهترین نقاش جهان تمیز بدهد؟

جوتو بی‌درنگ چنین جواب داد:

- آقا، خیال می‌کنم نظر او درباره من همان خواهد بود که از ظاهر تو نیز فکر خواهد کرد که تو سواد الفبا را هم نداری. به شنیدن این پاسخ، فوره‌زه متوجه بی‌احتیاطی خود شد و دریافت که جواب متلکش را به بهترین وجه گرفته است.

۶. وقتی که خدا نقاشی می آموخت

میکل اسکالتسا برای چند تن از جوانان ثابت می‌کند که خانواده بارونچی قدیمی‌ترین خانواده‌های روی زمین و در نتیجه اصیل‌ترین آنها است، و شامی را که بر سر آن شرط بسته بود می‌برد.

بانوان هنوز به جواب سریع و بجای جوتو می‌خندیدند که ملکه از فیامتا خواهش کرد دنباله داستان‌سرایی را بگیرد، و آن بانوی جوان با این عبارات چنین به سخن آغاز کرد:

— دوستان جوان من، پانفیلو با ذکر نام خانواده بارونچی، که شاید افراد آن را بهتر از همه شما می‌شناسد، مرا به یاد داستانی انداخت که به بهترین وجهی قدمت و اصالت ایشان را به شما ثابت می‌کند. ضمناً این داستان به هیچ‌وجه از موضوعی که برای قصه‌پردازی امروز تعیین شده است منحرف نمی‌شود، و من با کمال میل آن را برای شما نقل می‌کنم.

در همین چندی پیش، در میان ساکنان شهر ما جوانی می‌زیست به نام میکل اسکالتسا. این جوان پسری بود که می‌شد گفت خونگرم‌ترین و شوخ‌ترین آدم‌های جهان است، و همیشه داستانی خنده‌دار یا نیشدار که دیگران را به وجد و سرور می‌آورد در چتته داشت. جوانان فلورانس هر وقت مجلسی تشکیل می‌دادند و به دور هم گرد می‌آمدند بسیار شاد می‌شدند اگر او را نیز به مجلس خود می‌کشاندند، و همه از صمیم قلب

حضورش را طالب بودند.

روزی میکل در مجلسی حضور داشت که در موتوگی تشکیل شده و بحث تند و شدیدی در گرفته بود درباره این که کدام یک از خانواده‌های ساکن فلورانس از همه قدیم‌تر و اصیل‌ترند؟ بعضی معتقد به قدمت خانواده اوبرتی بودند و برخی به قدمت خانواده لامبرتی؛ و کسانی نیز این مزیت را به فلان یا بهمان خانواده می‌دادند. به شنیدن این نام‌ها، اسکالتسا یک دفعه خنده تمسخرآمیزی سر داد و گفت:

— ساکت، ای ابلهان، ساکت! شما چقدر نادانید! هیچ معلوم هست چه می‌گویید؟ بدانید که بهترین و اصیل‌ترین نجیب‌زادگان دنیا یا لااقل ساحل دریا افراد خانواده بارونچی هستند. همه فیلسوفان و همه شخصیت‌هایی که ایشان را می‌شناسند، و خود من نیز، بر این نکته متفق‌القولیم. و برای این که ابهامی در سختم نباشد صریح می‌گویم که منظورم همان خانواده بارونچی همسایه خودمان است که در محله ساتاماریا ماجوره ساکن است. جوانان حاضر در مجلس به شنیدن این نام که برخلاف انتظارشان بود به خشم آمدند و گفتند:

— یعنی تو می‌خواهی ما را دست بیندازی؟ انگار ما خانواده بارونچی را بقدر تو نمی‌شناسیم!

— به انجیل مقدس قسم من شوخی نمی‌کنم و راست می‌گویم. اگر در میان شما کسی حاضر باشد در این مورد بر سر دعوت به یک شام شرط ببندد من حاضر به بستن این شرط هستم. هرکدام برنده شدیم بازنده باید او را با شش تن از دوستان به انتخاب برنده به شام مهمان کند. من حتی از این هم پافرازم می‌گذارم و می‌گویم داوری هرکسی را هم که شما تعیین کنید می‌پذیرم.

در آن دم صدایی از میان حاضران مجلس بلند شد که از شخصی به نام نری مائینی بود و گفت:

— من یکی حاضریم با تو شرط ببندم.

جوانان مجلس همگی حاضر شدند که داوری در این اختلاف را به میزبان خود یعنی پیرو دی فیوزنتینو واگذارند، و او چون در آن دم در مجلس نبود رفتند و آوردندش. بقیه همه مترصد شدند که جریان این داوری را دنبال کنند، و خود را برای تماشای محکوم شدن اسکالتسا و خندیدن به ریش او

آماده کردند. موضوع اختلاف را برای پیرو نقل کردند، و او که آدمی موجه و حرفش حجت بود ابتدا به سخنان نری مانینی گوش فرا داد و سپس رو به سوی اسکالتسا برگردانید و از او پرسید که:

— تو چگونه ادعای خود را ثابت می‌کنی؟

— من ادعای خود را چنان خوب ثابت خواهم کرد که پیش از همه شخص شما داور دعوی و سپس طرف من که با هم شرط بسته‌ایم حق را به من بدهید. شما خود این نکته را بسیار خوب می‌دانید که خانواده‌ها هر قدر قدیمی‌تر باشند اصالتشان بیشتر است، و این نکته‌ای است که هم‌اکنون همه حاضران مجلس آن را تأیید کردند. بنابراین اگر بپذیریم که خانواده بارونچی از همه قدیمی‌ترند نتیجه می‌گیریم که از همه اصیل‌تر هم هستند. پس اگر من ثابت کنم که این خانواده از همه قدیمی‌تر است بی‌شک شرط را برده‌ام. حال، بدانید و آگاه باشید که خداوند بارونچی‌ها را وقتی آفرید که تازه داشت نقاشی می‌آموخت؛ ولی دیگران را وقتی آفرید که دیگر در این فن استاد شده بود. و برای این که مطمئن شوید من راست می‌گویم کافی است افراد خانواده بارونچی را با هر کسی که دلتان می‌خواهد مقایسه کنید. دیگران چهره‌ای دارند با قاعده و متناسب ولی بارونچی‌ها چه عرض کنم! یکی صورتش باریک است و کش آمده که ته ندارد؛ یکی دیگر صورتش پهن است و بی‌قواره. یکی دماغی دارد دراز و بینی دیگری چنان پهن است که به پایه‌ی دیگر می‌ماند. یکی چانه‌اش به کف گالش شبیه است و آرواره‌اش به پوزه‌ی خر. یکی چشم راستش درشت‌تر از چشم چپش است و یکی دیگر یک چشمش پایین‌تر از چشم دیگرش. بچه‌ها نیز وقتی تازه می‌خواهند نقاشی بیاموزند صورت‌ها را به همین سبک و شیوه می‌کشند. باز تکرار می‌کنم، و بدانید که در این سخن من چون و چرا نیست: خدا افراد خانواده بارونچی را وقتی آفرید که تازه داشت نقاشی می‌آموخت. بنابراین خانواده بارونچی قدیمی‌تر از خانواده‌های دیگر است و در نتیجه، اصیل‌تر.

چه «پیرو» که داور مرافعه بود، چه «نری» که خطر کرده و شرط بسته بود و چه شاهدان یعنی حاضران مجلس که موضوع شرط‌بندی را فراموش نکرده بودند، همگان با قهقهه خنده‌های بلند و ممتد از استدلال مضحک و شیرین اسکالتسا استقبال کردند، و همه تأیید کردند که حق با او است، همو شرط شام را برده است و به‌طور قطع و یقین خانواده بارونچی قدیمی‌ترین خانواده

ششمین روز / ۵۱۳

فلورانس، بلکه تمام دنیا و یا لاقلاً ساحل دریا است.
و پانفیلو نیز برای نشان دادن زشتی آقای «فوزه‌زه» حق داشت که ادعا کرده بود چهره او می‌تواند نمونه‌ای از چهره زشت‌ترین فرد خانواده بارونچی باشد.

۷. مردم ناخوشایند

فره سکو به خواهرزاده اش توصیه کرد که اگر بنا به ادعای خود تاب دیدار مردم ناخوشایند را ندارد به آینه نگاه نکند.

داستانی که فیلوستراتو نقل می‌کرد در آغاز موجب شرمگینی شنوندگان می‌شد و نشانه آن اندک سرخی شرمی بود که بر چهره ایشان می‌نشست. سپس کم‌کم بانوان نگاه‌های برمعنایی به هم می‌کردند و به زحمت می‌توانستند جلو خنده و شادی خود را بگیرند، چنان‌که با خنده‌ای که از گوشه چشمشان خوانده می‌شد به داستان گوش می‌دادند. در آن‌دم که آخرین کلمات قصه بیان شد ملکه رو به سوی امیلیا برگردانید و به او اشاره کرد که به قصه‌سرایی ادامه دهد. زن جوان مانند این‌که از خواب بیدار شده باشد آهی کشید و چنین به سخن آغاز کرد:

— ای دوستان زیباروی، من آن چنان در بحر افکار خود غوطه‌ور بودم که محیطی که در آنم گویی مدت‌ها بیگانه بوده‌ام، و اگر بتوانم داستانی بگویم و ادای وظیفه کنم تنها برای اطاعت از فرمان ملکه است. بی‌شک اگر افکارم در وادی رؤیاها سرگردان نمی‌بود داستانم کوتاه‌تر از این‌که اکنون می‌خواهم نقل کنم نمی‌شد. حال به داستان من که دربارهٔ خبط و خطای احمقانهٔ دختری جوان و از خودراضی است گوش فرا دهید و بدانید که اگر آن بدبخت فهم و شعور درستی می‌داشت جواب هوشمندانهٔ داییش او را بر سر عقل

می آورد.

باری، مردی به نام فرهسکو دوچلاتیکو خواهرزاده‌ای داشت که همه او را به نام خودمانی چیسکا^۱ می خواندند. گرچه چیسکا دختر خوش اندام و زیبایی بود ولیکن قیافه تلخ و عبوسش به هیچ روی نشانی از آن زیبایی ملکوتی، که گاهی تصادفاً در او دیده می شد، به دست نمی داد. چیسکا چندان برای خود ارج و اصالت قایل بود و به خود می نازید که به حسب عادت هرکس را از زن و مرد و هرچیز را که می دید به باد طعن و انتقاد می گرفت، و در این مورد، بجز خود هیچکس را از قلم نمی انداخت. با این وصف، خود او از همه کس ناخوشایندتر و کسالت آورتر و خشم انگیزتر بود، به حدی که هیچکس نمی توانست کاری بکند که او را از آن خوش بیاید. علاوه براین، به اندازه‌ای متفرعن و از خودراضی بود که حاضر نبود با شاه پالوده بخورد.^۲ در کوچه که راه می رفت چنان حالت تحقیرکننده‌ای به خود می گرفت که هرکس را می دید دماغش را بالا می انداخت، انگار همه بوی بد می دادند و دماغ او را با بوی خود می آزدند.

به هر حال من نمی خواهم روی همه روش‌های زننده و ناخوشایند چیسکا تکیه کنم. روزی که او زودتر از معمول به خانه برگشت دایی اش فرهسکو در خانه بود. دختر با ادا و اطوار در کنار او نشست و با قیافه‌ای که به خود گرفته بود نشان داد که سخت پکر و ناراحت است. فرهسکو از او پرسید:

— چیسکا، امروز روز عید است. چه شده که تو زود به خانه برگشته‌ای؟

چیسکا آنقدر ناز و غمزه آمد که نگو، و آخر گفت:

— درست است که من زود به خانه برگشته‌ام و علتش هم این است که امروز در خیابان‌ها آنقدر آدم بدمنظر و ناخوشایند، از زن و مرد، زیاد بود که تاکنون در دنیا سابقه نداشته است. در کوچه کسی نبود که از جلوم بگذرد و من از او همچون از سرنوشت بدم نیاید. و گمان نمی کنم در دنیا زنی باشد که به قدر من از دیدن این همه صورت ناخوشایند رنج بکشد. به هر حال، من برای این که ایشان را نبینم زود به خانه برگشتم.

فرهسکو که از خودنمایی‌های نابجای خواهرزاده اش بسیار بدش می آمد

۱. ضمناً نام چیسکا مخفف فرانچیسکا یا فرانسواز فرانسوی است. (مترجم فرانسوی)

۲. در متن فرانسه و انگلیسی به جای این ضرب‌المثل فارسی نوشته است: «که حتی در محضر یک شازده خانم فرانسوی نیز فیس و افاده می آمد». (مترجم)

در جواب گفت:

– دخترم، تو اگر از دیدار مردم ناخوشایند چندان ناراحت می شوی که می گویی و اگر می خواهی شاد و راحت زندگی کنی به تو توصیه می کنم که هرگز در آینه به روی خود نگاه نکنی.

گرچه چیسکا مدعی بود که در فهم و خرد پای کمی از سلیمان نبی ندارد ولی کله اش پوک تر از یک سبد خالی بود و از سخن بجا و طنزآمیز دایی خود همانقدر فهمید که گوسفندی ممکن بود بفهمد. در حماقت خود سماجت می کرد و در پاسخ به دایی اش گفت که همچون زنان دیگر باز در آینه به خود خواهد نگریست. او اکنون نیز در همان سماجت مانده است.

۸. در سرای مُردگان

گیدو کاواکانتی به لحن موهن ولی مؤدبانه به گروهی از نجیب‌زادگان فلورانس که برای غافلگیر کردن او بر سرش ریخته‌اند پاسخ می‌دهد.

ملکه چون دید که امیلیا با نقل داستان خویش ادای وظیفه کرده و بجز خودش و دیوتو کسی نمانده است تا رشته سخن را به دست بگیرد؛ و از طرفی، دیوتو این امتیاز را برای خود کسب کرده است که همیشه در این مورد نفر آخر باشد، لذا خود به نقل داستان خویش پرداخت و چنین به سخن آغاز کرد:

– دوستان زیباروی من، شما امروز با نقل داستان‌های خویش بیش از دو داستان به یاد من آوردید، و من در این فکر بودم که از میان آنها یکی را برای شما برگزینم. ولی گذشته از آنها، من داستان دیگری برای امروز شما دارم که چنان‌که خواهید دید با سخن پرتنز و حکیمانه‌ای پایان می‌یابد، سخنی که شاید تاکنون به این عمق و پر معنایی نقل نشده است.

لابد شما همه می‌دانید که در زمان قدیم در شهر ما آداب و رسوم بسیار زیبا و درخور ستایشی باب بوده که امروزه هیچ‌یک از آنها برجای نمانده است، و دلیل آن همین خست و لثامتی است که همراه با ازدیاد ثروت افزایش یافته و بر همه آن آداب و رسوم سابق خط بطلان کشیده است. مثلاً یکی از رسوم جاری ما این بود که نجیب‌زادگان ساکن هر محله در نقاط مختلف

فلورانس گرد هم می آمدند و مجالسی با حضور تعداد معینی از همردیفان خود تشکیل می دادند، و بویژه می کوشیدند کسانی را در آن شرکت بدهند که دست و دل باز باشند و سهم هزینه ای را که به ایشان تعلق می گرفت به طیب خاطر مقبّل شوند. و قرار نیز چنین بود که فلان روز نوبت یکی باشد و دفعه بعد نوبت دیگری، و به اصطلاح دوره ای باشد، یعنی هرکدام به نوبت هزینه خوردنی ها و آشامیدنی های افراد شرکت کننده در دوره را بپردازند. اغلب نیز، اگر ضرورت ایجاب می کرد اشخاص بیگانه و حتی کسانی از مردم خود شهر را به آن مجالس دعوت می کردند. دست کم سالی یک بار هم اعضای گروه لباس های متحدالشکل می پوشیدند و با تشریفات و شکوه و جلال باهم جمع می شدند و سواره در شهر می گشتند. گاه نیز مسابقات اسبدوانی و نیزه بازی راه می انداختند، و آن بخصوص در مواقعی بود که جشن های بزرگ پیش می آمد و یا اخبار خوشی درباره یک پیروزی و یا یک اتفاق سعادت اثر به شهر می رسید.

به یکی از این مجالس که به میزبانی پتو بروئه لسکی تشکیل می یافت خود پتو و یارانش بسیار کوشیده بودند تا مگر مردی به نام گیدو کاولکاتی را نیز جلب کنند، و من بی دلیل نمی گویم که این جناب گیدو فیلسوفی بزرگ و دانشمندی متبحر در علوم طبیعی بود، و ظاهراً اعضای گروه بدین منظور در پی جلب او به مجلس خود بودند که سر به سرش بگذارند و او را به باد طعن و تمسخر بگیرند. از قضا گیدو سرووضع بسیار آراسته ای هم داشت، به آداب معاشرت بسیار خوب وارد بود. و در بحث و جدل و حرافی نیز تالی نداشت، چنان که بهتر از هرکس به آداب و رسوم و به مقتضیات زمان و مکان و محیط وارد بود و می دانست که چگونه قدر حرمت و حیثیت خود و امثال نظایر خود را نگاه دارد. با همه اینها آدم بسیار ثروتمندی هم بود و به خوبی می توانست نسبت به کسانی که لایق و شایسته می دانست خود را جوانمرد و صاحب کرم نشان بدهد. با این همه پتو نتوانسته بود آن مرد را به مجلس خود بکشاند، به چه دلیل؟ به عقیده خود اعضای گروه به این دلیل که گیدو وقتی به بحث و جدل درباره مسایل علمی و نظری می پرداخت گاهی کارش به جایی می رسید که از بقیه مردم می برید و مخالفان را تحمل نمی کرد. من نیز این نکته را به مطلب می افزایم که آن مرد حکیم چون علاقه و احترام زیادی برای

نظریات اپیکور^۱ داشت مردم پیچ‌کنان به هم می‌گفتند که تنها هدف نظرات فلسفی گیدو اثبات این امر است که جهان را آفریدگاری نیست.

روزی گیدو از محلی به نام اورسام میکل و در امتداد حیاط‌های محله آدیاماری تا به محلی به نام سان‌جیوانی (سن‌ژان) پیش رفته بود. این راه معمولاً راه عادی او بود که اغلب گردش‌کنان طی می‌کرد. در دوروبر محل اخیر گورهای زیادی بود که اغلب آنها سنگ مرمر داشتند و امروز هنوز در سانتا ریاراتا برجا هستند. آنجا گیدو در میان ستون‌های مرمرینی که شما با آنها آشنا هستید و در بین آن گورها و در بسته سان‌جیوانی ایستاده بود. در همان دم بتو و اعضای گروهش که سوار بر اسب بودند از میدان سانتا ریاراتا بالا می‌آمدند که ناگاه چشمشان در وسط سنگ قبرها به گیدو افتاد که دلشان می‌خواست به مجلس خود جلب کنند. همه با هم گفتند:

— برویم کمی سربه‌سرش بگذاریم.

و همه مانند این‌که به حمله لذت‌بخشی دست می‌زنند مهمیززان چنان خود را به بالای سر گیدو رسانیدند که آن مرد تقریباً غافلگیر شد. سپس همه شروع به صحبت کردند، با این عبارت:

— خوب، گیدو، تو چرا در مجلس ما شرکت نمی‌کنی؟ حالا بگو ببینیم، از این‌که می‌خواهی ثابت کنی جهان را آفریدگاری نیست چه منظوری داری و چه می‌خواهی بکنی؟

گیدو که خود را در محاصره می‌دید بی‌درنگ به ایشان پاسخ داد:

— آقایان، حال که شما در خانه خود هستید می‌توانید هرچه دلتان بخواهد به من بگویید.

این را گفت و دست به روی سنگ قبر بلندی نهاد، و چون از چستی و چالاکي فوق‌العاده‌ای نیز برخوردار بود جستی زد و خود را به آن سوی گور انداخت. او بدین‌گونه توانست از مصاحبت ایشان بگریزد و پی کار خود برود. اعضای گروه همه انگشت به دهان ماندند و به هم نگاه می‌کردند. آخر گفتند که حتماً مردک دیوانه است، و دلیل آن نیز همین جواب بی‌سر و ته و بی‌معنای او است، چون به هر حال این گورستان که تنها به ایشان اختصاص ندارد بلکه همه مردم شهر در آن ذی‌سهمند و حق خود گیدو نیز در آن کمتر از حق

۱. Epicure فیلسوف معروف یونانی (۳۴۱-۲۷۰ پیش از میلاد) که معتقد بود لذت بردن از زندگی و از نعمت‌های طبیعی مهم‌ترین اصل است و بسیاری از فلاسفه بر نظرات او تکیه داشته‌اند. (مترجم)

دیگران نیست، بنابراین، این حرف او چه معنی داشت؛ لیکن بتو رو به سوی ایشان برگردانید و گفت:

— بی شعور دیوانه شما باید که حرف او را نفهمیدید. او در چند کلمه کوتاه و بی آنکه به ظاهر قصد اهانت داشته باشد بزرگترین توهین‌های دنیا را به شما کرد. کمی فکر کنید و ببینید که منظورش از آن حرف چه بوده است. این گورها خانه مردگان هستند چون ایشان را در درون آنها جای می‌دهند و همانجا اقامتگاه ابدی ایشان است. گیدو گفت که اینجا خانه شما است، و با این حرفش چه چیز را می‌خواهد به ما ثابت کند؟ می‌خواهد بگوید که همه متعصبان خرافاتی و جاهلانی چون ما در برابر او و حکیمان دیگر از اجساد مرده و بی‌روح نیز بدترند و در واقع مرده‌اند. پس ما اینجا در خانه خودمان هستیم.

آنگاه همه با شرمساری و ناراحتی به معنی حرف گیدو پی بردند و دست از شوخی و مسخرگی برداشتند. از آن پس به بتو نیز به چشم نجیب‌زاده‌ای با عقل و فراست و هوش و درایت نگریستند.

۹. سخندانی برادر روحانی

برادر روحانی چیبولا^۱ به عده‌ای از روستاییان وعده می‌دهد که پری از پره‌های فرشته جبرئیل را به ایشان نشان بدهد. وقتی قوطی جای پر را می‌گشاید به جای پر در آن زغال می‌یابد و ادعا می‌کند این همان زغالی است که از تن به آتش کشیده قدیس شهید سن‌لوران^۲ برجای مانده است.

همه اعضای گروه ایفای وظیفه کرده بودند و دیونثو فهمید که نوبت قصه‌گویی او فرا رسیده است. منتظر نماند که ملکه رسماً به او فرمان بدهد، به همه کسانی که هنوز در ستایش کلام خردمندان^۳ گیدو سخن می‌گفتند امر به سکوت داد و بدین‌گونه به نقل داستان خود آغاز کرد:

— دوستان نازنینم، من با وجود امتیازی که در مورد نقل داستان‌هایم دارم و می‌توانم، بدون الزام به رعایت موضوع مقرر، درباره هر موضوعی که دلم بخواهد قصه سرکنم، امروز نمی‌خواهم از موضوع برنامه‌ای که شما همه به نحو احسن رعایت کرده‌اید منحرف شوم. این است که با پیروی از خط‌مشی شما به همه نشان خواهم داد که برادری روحانی، از پیروان طریقت قدیس سنت‌آنتوان^۳، با چه نیرنگ و چه حضور ذهن عجیبی توانست خود را از دامی

۱. Cipolla که تلفظ فرانسوی آن سیبول Ciboule و به معنای موسیر است.

۲. Saint-Laurent که تلفظ لاتینی آن سنت‌لورنس است.

۳. Sant-Antoin که تلفظ لاتینی آن سنت‌آنتونی است. (مترجم)

که دو جوان در راهش گسترده بودند برهاند و دم به تله ندهد. من اگر برای بخشیدن لطف کلام و حسن ختام به داستانتان قدری سخن را به درازا می‌کشانم نگران نشوید و ببینید که خورشید هنوز بیش از نیمی از راه خود به سوی مغرب را نیموده است.

باری، شما شاید نام چرتالدو را شنیده‌اید و می‌دانید که آن شهرکی است واقع در والدلسا از توابع سرزمین خودمان فلورانس. آنجا اکنون آبادی کوچکی است ولی در زمان قدیم ساکنانش عدهٔ کثیری از نجبای قوم بودند که همه در عین عزت و نعمت و رفاه و سعادت بسر می‌بردند. از آنجا که در دهات آن منطقه کشت و زرع فراوان می‌شد و محصول خوبی از همه نوع به دست می‌آمد برادری روحانی از پیروان طریقت سنت آنتوان مدت‌های مدیدی عادت کرده بود به این‌که سالی یک بار به آنجا سر می‌زد و صدقاتی را که مردم ابله به صومعه‌ها می‌دهند وصول می‌کرد. این برادر روحانی چیپولا نام مورد محبت و احترام همگان بود، یکی به این جهت که مردم آن زمان متدین بودند، و دیگر به خاطر نامش، چون چیپولا (سیبول) در لغت به معنی «موسیر» است و در آن ایام بهترین موسیقی که در سرتاسر ایالت تسکان شهرت داشت در آنجا فراوان کشت و زرع می‌شد. خود چیپولا هم مردی بود کوتاه قد و ریز اندام، با موهای حنایی و صورتی همیشه خندان، و یکی از بی‌رگ‌ها و «علی بی‌غم»های روزگار بود. با این همه، و با وجود بی‌سوادی چشمگیرش، آدم چنان حراف و حاضر جوابی بود که اگر کسی نمی‌شناختش او را به جای یکی از علمای بزرگ زمان، و برتر از آن به جای خود سیسرون^۱، و شاید هم به جای گنتیلیان^۲ می‌گرفت. باور کنید شاید در تمام ولایت کسی نبود که با چیپولا هم‌نوا و دوست نباشد و خیر و خوشی او را نخواهد.

در یکی از سفرهای سالانه‌ای که برادر روحانی چیپولا به حسب عادت به چرتالدو کرده بود، در آغاز صبح یکشنبه روزی در ماه اوت که همه ساکنان مزارع آن حوالی، از زن و مرد، برای ادای نماز «مس» در کلیسای محل گرد آمده بودند، وقتی برادر روحانی موقع را مقتضی دانست سر به سوی

۱. Cicéron خطیب و سیاستمدار نامی رومی (۱۰۶-۴۳ پیش از میلاد) که زندگی پرماجرایی داشته و کتاب‌های بسیاری در معانی و بیان و فلسفه و اجتماعیات نوشته است.

۲. Quintilien خطیب و دانشمند رومی قرن اول میلادی که در آثار خود نسبت به فلسفه سِنِک به انتقاد پرداخته و از سیسرون جانبداری کرده است. (مترجم)

حاضران برگردانید و با ایشان چنین گفت:

— برادران عزیز و خواهران عزیزم، چنانکه می‌دانید شما را رسم بر این است که همه ساله از محصولات خود و از گندم خود سهمی هم برای کمک به مستمندان قدیس نیکو فرجام سنت آنتوان می‌دهید، و این سهم را هرکس کم و بیش به فراخور استطاعت و بر حسب میزان دیانتش ادا می‌کند، چون بالاخره همان حضرت سنت آنتوان است که باید از گاو و خران و خوک و گوسفندان شما نگهداری کند. از طرف دیگر، باز شما، بویژه شما که پیرو طریقت سنت آنتوان هستید، عادت دارید به این‌که هر ساله ذکات مقرر را پردازید. اینک سرور من، یعنی جناب اسقف مرا مأمور کرده است تا پیام و سهمیه‌هایی را که شما باید بدهید گردآورم. بنابراین، به عون و قوت الهی، وقتی هنگام نماز عصر فرا رسید و شما نوای ناقوس‌های اعلام نماز را شنیدید لطفاً در میدان شهر، در جلو کلیسا، جمع شوید. من آنجا، طبق معمول، موعظه خود را خواهم کرد و شما صلیب مقدس را خواهید بوسید. به‌علاوه، من چون از میزان ایمان و سرسپردگی شما به حضرت سنت آنتوان آگاهم بنا به امتیاز خاصی که از این جهت برای شما قایلم شیئی متبرک بسیار نفیس و بسیار زیبایی را به شما نشان خواهم داد که شخصاً از اماکن مقدسه آن سوی دریاها با خود آورده‌ام. این شیئی متبرک پری از پره‌های فرشته جبرئیل است که وقتی برای ابلاغ پیام الهی به اتاق حضرت مریم عذرا در ناصره درآمده از بال او افتاده است.

پس از ادای این سخنان خاموش ماند و به محراب کلیسا بازگشت. در بین شنوندگان فراوانی که به موعظه برادر روحانی چیپولا گوش می‌دادند دو جوان بسیار حیل‌گر به نام‌های جیووانی دل براگونی‌ه‌را و بیاجو پیتستینی بودند. آن دو با هم به مسخره کردن شیئی متبرک برادر روحانی پرداختند، و با این‌که از دوستان نزدیک او و از پیروان همان طریقت بودند با هم قرار گذاشتند که بازی مضحکی در مورد آن پر فرشته بر سرش درآورند. هر دو جوان خیر یافته بودند که برادر روحانی چیپولا در خانه دوستش در ده برای ناهار مهمان است، و همین‌که حس کردند اکنون باید به خانه میزبانش رسیده و بر سر سفره باشد به کوچه درآیند تا به مسافرخانه‌ای که چیپولا در آن منزل کرده بود بروند. به چه منظور؟ بدین منظور که در آنجا بیاجو سر پیشخدمت کشیش را با سخنان مختلف گرم کند، و جیووانی در چمدان‌های برادر روحانی به

دنبال پر مورد بحث بگردد و آن را بدزد، تا سپس ببینند که کشیش از ناپدید شدن پر به چه حالی خواهد افتاد و این پیشامد را چگونه برای مؤمنان توجیه و تفسیر خواهد کرد.

برادر روحانی چیپولا پیشخدمتی داشت که بعضی او را گوچو بالنّا^۱ می‌نامیدند، برخی گوچو ایمبراتا^۲، و عده‌ای نیز به او گوچو پورکو^۳ می‌گفتند. مردک به قدری زشت و بدمنظر بود که مسلماً هیچ‌یک از نقاشی‌های کاریکاتوری لیپوتوپو^۴ در زشتی به پای او نمی‌رسید. چیپولا در مجالس خود گاهی خوشش می‌آمد که درباره‌ی نوکر خویش شوخی بکند، و می‌گفت: «این نوکر من نه عیب چندان زشت و ناپسند دارد که هر یک از آنها کافی است هرگونه فضیلت، هرگونه فهم و فراست و هرگونه تقوی و دیانت را در کسانی چون سلیمان نبی و ارسطو و سِنِک به تباهی بکشانند. و شما از اینجا به ماهیت کسی پی ببرید که در ذاتش ذرّه‌ای نه فضیلت هست، نه فهم و فراست و نه تقوی.» دوستان گاهی از برادر روحانی چیپولا می‌پرسیدند که آن نه عیب کدامند. او همه‌ی آن معایب را در شعری با وزن و قافیه آورده بود و در جواب می‌گفت: «می‌پرسید آن عیوب کدامند؟ گوش کنید تا بگویم.» و آن وقت این شعر را می‌خواند:

کم حواس و تنبل و لاقید و نافرمان و خر

بدسگال و بی‌ادب، کذاب و اهل شور و شر

و تازه کجروی‌های دیگری هم دارد که بهتر است از آنها به سکوت بگذرم. ولیکن مضحک‌ترین اخلاقی که این مرد دارد این است که به هر جا می‌رسد می‌خواهد زنی بگیرد و خانه‌ای اجاره کند. با آن ریش دراز و انبوهش که سیاه و چسبناک هم هست خوبستن را چندان زیبا و خوش‌سیما می‌پندارد که به گمانش همه‌ی زنانی که او را ببینند عاشقش می‌شوند، و اگر افسارش را رها کنند کمر بسته به دنبالشان می‌دود. از طرفی هم برای من کمک بزرگی است، به این معنی که ممکن نیست کسی با من محرمانه صحبت بکند و او سهمی در این گفتگو نداشته باشد. وقتی کسی می‌آید که چیزی از من بخواهد یا پرسد

۱. Guccio Balena (گوچو نهنگه).

۲. Guccio Imbratta (گوچو ایمبراتا).

۳. Guccio Porco (گوچو خوک).

۴. Lippo Topo قطعاً یکی از کاریکاتوریست‌های هم‌عصر خود نویسنده بود که کم و بیش با آثار مضحک‌اش شهرت داشته است. (مترجم فرانسوی و مترجم انگلیسی).

او از ترس این‌که نکند من نتوانم جواب لازم را بدهم به مقتضای حال بی‌درنگ خودش را به وسط می‌اندازد و جواب «بلی» یا «نه» به طرف می‌دهد.

باری، برادر روحانی چیپولا چنین کسی را در مسافرخانه برجا گذاشته و به او توصیه کرده بود که نگذارد کسی به چمدان‌هایش، و بویژه به خورجینش که اشیاء متبرک را در آن می‌گذاشت، دست بزند. لیکن اگر بلبل مجذوب شاخ و برگ‌های سرسبز درختان می‌شود گوجو ایمراتا از آن بیشتر مجذوب مطبخ می‌شد، خاصه اگر حس می‌کرد که در آن مطبخ کلفتی هم هست، و از قضا کلفت مسافرخانه در آنجا به کار مشغول بود. این کلفت زنی بود چاق و گنده و کوتاه قد و بدهیكل، و دو پستانش بی‌شبهت به دو کیسه پر از پهن نبود؛ و صورتی هم داشت که انگار از میان خانواده بارونچی^۱ درآمده بود. و تازه با همه این اوصاف، بدنی سرتا پا خیس عرق و چسبناک و سیاه از دوده داشت. گوجو همچون کرکسی که به روی لاشه‌ای پیرد به سمت آشپزخانه دوید، در اتاق ارباب روحانی‌اش را بازگذاشت و همه چمدان‌ها و اثاث او را به امان خدا رها کرد.

با این‌که ماه اوت بود و هوا گرم، مردک در کنار اجاق پر آتش نشست و سر صحبت را با نوتا باز کرد - اسم کلفت مسافرخانه نوتا بود - ضمن صحبت، خود را به آن زن به‌عنوان نجیب‌زاده‌ای والاتبار و از اشراف طراز اول جا زد و گفت که ده هزار فلورن طلا پول نقد دارد، صرف نظر از مبلغی بیش از این میزان که از دیگران طلبکار است. درباره لیاقت و زبان‌داری خود چندان داد سخن داد که خدا می‌داند! و مدعی بود که در این باره کسی به پای او نمی‌رسد.

باشلق کلاه‌داری که گوجو به تن داشت چندان چرک و چرب بود که چربی آن برای تأمین روغن سوپ آلتو پاسچو^۲ کفایت می‌کرد. کلیجه‌اش هم سوراخ سوراخ و وصله‌دار و لبه‌های یقه و زیر بغل‌هایش آنقدر چرک و رنگی شده بود که از چیت‌های الوان و پارچه‌های تتری بیشتر توی چشم می‌زد. از کفش‌های سوراخ سوراخ و از جوراب‌های نخ‌نخی‌اش چه بگویم؟ خلاصه با

۱. با نام خانواده بارونچی در داستان ششم همین روز آشنایی کامل پیدا کرده‌ایم. (مترجم)

۲. Altopascio نام دیری که کشیشان آن سوپ ندری می‌پختند و بین فقرا تقسیم می‌کردند. (مترجم فرانسوی و انگلیسی)

این شیکی و خوش لباسی که توصیف شد انگار اعلیحضرت پادشاه فرانسه بود که تشریف فرما شده بود! به زنک کلفت وعده می داد که به او لباس های فاخر خواهد پوشاند و زینت آلات زیبا خواهد بخشید و از قید کلفتی دیگرانش نجات خواهد داد. صرف نظر از این که وعده ثروت کلانی به او داد سراب زندگی مرفه تری را نیز به رخس کشید، و همینطور هی وعده بود که می داد و می داد، ولی این وعده ها با همه شیرینی و گوش نوازی باد هوا بود و مانند همه تلاش هایش به جایی نمی رسید.

آن دو رند جوان چون گوچو پورکو (گوچو خوک) را با «نوتا» سرگرم دیدند شادان از این که نیمی از موانع سر راهشان برداشته شده است بی هیچ مانع و رادعی وارد اتاق برادر روحانی که درش بسته نبود شدند. از قضا نخستین همیانی که آن دو به کاوش در آن پرداختند همان خورجینی بود که حاوی اشیاء متبرک بود. در آن را گشودند و در میان بسته های ابریشمین متعددی که درهم و برهم در آن جا داده بودند قوطی کوچکی یافتند. در قوطی پری بود که از دم یک طوطی کنده بودند و به نظرشان همان پر آمد که چیپولا قول داده بود به عنوان پر فرشته جبرئیل به مردم چرتالدو نشان بدهد. و بی شک در آن زمان برادر روحانی چنین امکانی را داشت که هرچه را دلش بخواهد به مردم ساده دل بقبولاند، زیرا در آن روزها هنوز زینت آلات بدلی و کم بهای مصری، که بدبختانه بعداً در تمام ایتالیا رواج پیدا کرد، چنانکه باید در ایالت تسکانی نفوذ نکرده بود. و تازه بر فرض هم که مردم آن ایالت با آن زینت آلات آشنا بودند ساکنان این منطقه از آنها خبر نداشتند. آداب و رسوم کهن هنوز جنبه بدوی بودن خود را از دست نداده بود و مردم تسکانی نه تنها طوطی ندیده بودند بلکه نام آن را نیز نشنیده بودند.

باری، جوانان شادان از این که قوطی محتوی پر را یافتند پر را از توی آن برداشتند، ولی صلاح ندیدند که قوطی را خالی در جای خود بگذارند. این بود که به دنبال چیزی گشتند و در گوشه ای از اتاق مقداری زغال یافتند. قوطی را پر از زغال کردند، در آن را دوباره بستند و آن را در جای خود گذاشتند؛ و پس از این که همه ااث بهم ریخته را به نظم و ترتیب پیشین برگرداندند شادان از غنیمتی که به دست آورده بودند از اتاق بیرون آمدند و از آن محوطه دور شدند. اکنون دیگر تنها این مانده بود که بینند وقتی برادر روحانی به جای پر فرشته زغال در قوطی خواهد دید چه خواهد گفت.

مؤمنان ساده‌دل که صبح کلیسا را اشغال کرده و اطمینان یافته بودند که بعد از ظهر پس از ادای نماز عصر موفق به زیارت پر فرشته جبرئیل خواهند شد وقتی مراسم ادای نماز «مس» به پایان رسید به خانه‌های خویش بازگشتند. همگان مژده این موهبت را به همسایگان خویش که صبح به کلیسا نیامده بودند دادند و پیرزنان آگاه نیز پیرزنان بی‌خبر از این مژده را آگاه کردند. پس از صرف ناهار، مردمان مشتاق به دیدن پر، از زن و مرد، با چنان حرص و ولعی به کلیسا شتافتند و جاها را اشغال کردند که دیگر جای سوزن انداختن نبود.

از آن طرف، برادر روحانی چیپولا یک شکم سیر غذا خورده و خواب قیلوله هم کرده بود. اندکی پس از فرا رسیدن هنگام نماز عصر از جا برخاست، و چون به کلیسا آمد چشمش به جمع کثیری از روستاییان افتاد که همه به شوق دیدار پر جبرئیل آمده بودند. به نوکرش گوچو پیغام داد که از برجک کلیسا بالا برود، ناقوس‌ها را به صدا درآورد و خورجین محتوی اشیاء متبرک را نیز برایش بیاورد. نوکر خواه‌ناخواه مطبخ و مصاحبت «نوتا» را ترک گفت و با خورجینی که اربابش خواسته بود به کلیسا آمد. وقتی رسید از خستگی نفس‌نفس میزد و بس که آب نوشیده بود شکمش بسان مشک باد کرده بود. به فرمان برادر روحانی چیپولا به برجک بالای سردر کلیسا بر شد و ناقوس‌ها را محکم به صدا درآورد. وقتی همه مؤمنان جمع شدند برادر روحانی، بی آنکه چیزی غیر عادی ببیند، شروع به ایراد موعظه کرد و از مدح و ستایش اعمال و حرکات خویش نیز دریغ ننمود. ولیکن اکنون هنگام به نمایش گذاشتن آن پرکذایی فرا رسیده بود. ابتدا دعای کونفیتور^۱ را خواند و از حاضران نیز خواست تا آن را بخوانند. سپس دستور داد تا دو مشعل افروختند. آنگاه شبکلاه از سر برداشت، قوطی را از خورجین بیرون آورد و پارچه ابریشمی را که به دور آن پیچیده شده بود با احتیاط باز کرد، و پس از آنکه بیاناتی در ستایش فرشته جبرئیل ادا نمود و از اشیاء متبرکی که در اختیار داشت یاد کرد در طوطی را گشود.

وقتی به جای پر قوطی را پر از زغال دید به گوچو بالنا (گوچو نهنگه) بدین نشد که او را عامل این کار بداند، چون در او چنین عرضه‌ای سراغ

۱. Confiteor از دعا‌های مربوط به آیین مذهبی کاتولیک است و معنی لغوی آن به زبان لاتین چنین است: «من اعتراف می‌کنم». (مترجم)

نداشت، و حتی وی را از این بابت نیز ملامت نکرد که چرا آدم‌های شوخ و بی‌ادب را از دور و برِ اتاق خود دور نکرده است، بلکه در دل به سرزنش خود پرداخت و خویشتن را مقصر دانست به این جهت که چرا نگهداری اثاثش را به کسی سپرده است که می‌داند لاقید است و نافرمان و گیج و کم‌حواس. با این حال، برادر روحانی چیپولا بی‌آنکه خود را ببازد و یا دستپاچه بشود چشمانش و دو دستش را رو به آسمان بلند کرد و با صدایی چنان بلند و رسا به ایراد این سخنان پرداخت که همه به خوبی می‌شنیدند:

— ای خدای بزرگ، بنام، به قدرت و عظمت تو!

سپس دوباره در قوطی را بست، روی به سوی مؤمنان برگردانید و چنین گفت:

«برادران و خواهران، بدانید و آگاه باشید که من در آن دوران که هنوز جوان بودم به امر مافوق روحانی خویش به سوی مناطقی از جهان که خورشید از آن طلوع می‌کند رفتم. وظیفه و مأموریت ویژه من در آن سفر این بود که به تحقیقات خود در زمینه امتیازات پورچلانا^۱ ادامه بدهم، مؤسسه‌ای که با این که خدماتش مجانی است به حال دیگران سودمندتر است تا به حال ما.

باری، به راه افتادم. از وینه‌جیا بیرون آمدم، از بُورگو دو گره چپی گذر کردم و سواره اقلیم گاریو و بالداکارا پیمودم تا به پاریون رسیدم. در آنجا چیزی نمانده بود که از تشنگی بمیرم، و سرانجام، پس از مدتی خود را به ساردنی رساندم. ولیکن چه سود از این که من همه نقاطی را که دیده‌ام برای شما برشمارم؟ باری، پس از عبور از دماغه سن ژرژ به ژروف و بوف رسیدم، و اینها سرزمین‌های وسیعی هستند که جمعیتشان بسیار زیاد است. پس از آن، به سرزمین مانسوئز رسیدم و در آنجا بسیاری از برادران دینی و راهبان را دیدم که جامه‌هایی غیر از آن ما به تن داشتند. آنان همه محض رضای خدا از ایجاد آشوب و دردسر اجتناب می‌کردند، و در عین حال، اگر تأمین رفاه و

۱. Porcellana پورچلانا ظاهراً نام یک بیمارستان است. ضمناً باید دانست که بعضی از اسامی خاصی که بعداً می‌آیند مربوط به محلات مختلف فلورانس هستند و اقلیم گاریو Garbo نیز در شمال افریقا واقع است. بقیه اسامی خاص همه خیالی هستند و وجود خارجی ندارند. از طرفی، بسیاری از جملات سخنان برادر روحانی چیپولا چرند و پرند هستند و برای سرگرم کردن شنوندگان و وقت‌گذرانی ادا می‌شوند. (مترجم فرانسوی کتاب). این نکته نیز درخور تذکر است که نام نقاط مورد بازدید چیپولا در متن ترجمه فرانسه و ترجمه انگلیسی اختلاف زیادی با هم دارند که هیچ معلوم نیست کدام درستند. (مترجم)

آسایش خودشان مطرح بود از خسته کردن و از پای انداختن دیگران پروایی نداشتند. در آن سرزمین پولی رایج بود که سکه‌های آن شهر و علامت مشخصی نداشت. از آنجا به سرزمین آبروز رسیدم، و آن اقلیمی است که در آن مرد و زن برای راه رفتن در کوهساران سندان به پا می‌کنند و به خوک‌هایشان جامه‌هایی می‌پوشانند که از روده‌های خود آن حیوان درست شده است. کمی دورتر از آنجا، مردمی را دیدم که نانشان را بر سر چوب می‌زدند و شراب را با مشک حمل می‌کردند. پس از آن، به کوه‌های باشی رسیدم که در آنجا همه آبها به سوی زمین‌های پست جاری هستند. ولی بهتر آنکه سخن را کوتاه کنم. من چندان در آن سرزمین‌ها فرو رفتم و رفتم تا سرانجام به هندوچین رسیدم، جایی که، قسم به جامه روحانیتی که به تن دارم، داس‌های کوچکی^۱ دیدم که در هوا پرواز می‌کردند، و این خود پدیده شگفت‌انگیزی است که تا کسی آن را به چشم خود ندیده باشد محال است باور کند. ولی شما حرف مرا باور کنید، چون در این باره گواهی همچون ماژو دل ساجیو^۲ که در آن دیار دیدمش تجارت عمده گردو در دست داشت و شکسته آن را با پوست خرده فروشی می‌کرد.

«ولیکن به پایان تحقیقات خود نرسیده چون دیدم که باید به خطر سفر در دریا تن در دهم و خویشتن را به امان امواج بسپارم ناگزیر عزم بازگشت کردم و به زودی به سرزمین اماکن مقدس رسیدم، جایی که در سرتاسر فصل تابستان نان بیات دانه‌ای به چهار دینار است و گرم آن مفت^۳. در آنجا حضرت «طعنه‌زن»^۴ اسقف اعظم بیت‌المقدس را دیدم، و او به پاس حرمت جامه سنت‌آنتوان که من همیشه به تن دارم و داشتم خواست همه اشیاء متبرکی را که در نزد خود داشت به من نشان بدهد. او از آن اشیاء متبرک بقدری فراوان داشت که من اگر بخواهم شرح همه آنها را بدهم مثنوی هفتاد من کاغذ

۱. در اینجا نویسنده با کلمه «اوچلو» (Uccello) که در زبان ایتالیایی آن زمان هم به معنای «داس کوچک» و هم به معنای پرنده بوده جناس بازی کرده است. (مترجم فرانسوی)

۲. Maso del Saggio نام این مرد در داستان سوم روز هشتم آمده است. (مترجم فرانسوی)

۳. در اینجا نیز نویسنده با واژه «نان گرم» و «گرمای تابستان» جناس لفظی بازی کرده است. (مترجم فرانسوی)

۴. نام اسقف اعظم در کتاب چنین آمده است: «لطفاً بر من خرده مگیرید» که من آن را به صورت «طعنه‌زن» آوردم. (مترجم)

شود.^۱ با این وصف، برای این‌که انتظار شما را برنیاورده نگذرم اینک از چندتایی از آنها نام می‌برم: او ابتدا انگشت روح‌القدس را به من نشان داد، به همان تازگی و جاننداری که روز اول بوده است. سپس گوشواره‌های قدیسه سرافین را که به چشم سن‌فرانسوا ظاهر شده بود. پس از آن یکی از ناخن‌های ملک مقرب را، بعد، یکی از دنده‌های «وِریوم کارو» را. بعد، جامه‌های یادگاری سنت فواکاتولیک، قدیسه شریف را. بعد، چند شعاع از اشعه ستاره‌ای را که در مشرق بر سه تن از مغان ظاهر شد. بعد، شیشه کوچکی محتوی عرق تن ملک مقرب میکائیل را که طی گلاویز شدنش با شیطان بر تن مبارکش نشسته بود. پس از آن، آرواره قدیس سن‌لازار را پیش از زنده شدنش... دیگر بگذریم از این‌که بسا چیزهای مقدس‌تر هم به من نشان داد. آنگاه من برای اسقف اعظم قصه‌ای از قصه‌های عامیانه خودمان درباره دامنه‌های کوه موته‌موره‌لو و چند فصلی از کتاب کاپرتسیو را که او مدت‌ها به دنبالش گشته بود تا مگر بدست بیاورد خواندم. او در عوض، خواست تا با اهدای سهم کوچکی از گنجینه‌های مقدس خود مرا بی‌نصیب نگذارد؛ این بود که یکی از دندان‌های قدیس سنت‌کروا و شیشه کوچکی محتوی نغمه ناقوس‌های معبد سلیمان و پری از پرهای فرشته جبرئیل، که من قبلاً درباره آن با شما سخن گفته‌ام، و یکی از سندل‌های چوبی قدیس سن‌ژرار دو ویلامینی را به من مرحمت فرمود (هدیه اخیر یعنی آن سندل یا کفش چوبی را در زمانی که در فلورانس بودم به ژرار دو بونسی که ایمان و ارادت زیادی به آن قدیس بزرگ داشت بخشیدم). و بالاخره چند تکه زغال نیز که قدیس بزرگ سن‌لوران را بر آن سوزانده بودند به من اهداء فرمود.

من این گنجینه متبرک و گرانها را به ولایت خودمان آوردم. راست است که روحانی مافوق من مرا منع فرموده است از این‌که تا اصالت و صحت همه این اشیاء به اثبات نرسیده است من سخنی از آن به میان نیاورم و آنها را به کسی نشان ندهم، ولیکن امروز شک و تردید ما در این مورد به برکت چند معجزه‌ای که از این اشیاء مقدس به ظهور پیوسته است، و به دلیل نامه‌هایی که از آن اسقف اعظم دریافت کرده‌ایم برطرف شده است، و بنابراین من اجازه و اختیار کامل یافته‌ام که این اشیاء متبرک را به نظر شما برسانم. لیکن

۱. بدل این ضرب‌المثل فارسی در متن ترجمه فرانسه چنین است: «شرح همه آنها از طی فرسنگ‌ها راه درازتر خواهد بود.» (مترجم)

چون می‌ترسم از اینکه اگر آنها را به دست کسی بسپارم ممکن است خدای ناکرده از بین بروند من همیشه آنها را با خود دارم. یک قوطی را به نگهداری پر مقدس فرشته جبرئیل اختصاص داده‌ام، چون نباید گذاشت ضایع بشود، و قوطی دیگری را به زغال‌های تن سوخته قدیس سن لوران. ولیکن این دو قوطی چندان به هم شبیهند که من اغلب آنها را با هم اشتباه می‌کنم، چنان‌که امروز نیز همین اشتباه پیش آمده است؛ یعنی به جای این‌که قوطی محتوی پر جبرئیل را بردارم قوطی محتوی زغال‌ها را آورده‌ام. راستش را بخواهید این کار مرا نباید اشتباه نامید بلکه باید ناشی از اراده خدا دانست. آری، من وقتی می‌بینم که دو روز بیشتر به روز عزای قدیس بزرگ سن لوران نمانده است یقین دارم که خداوند خودش قوطی محتوی زغال‌ها را در دست من گذاشته و بدین وسیله خواسته است تا با نشان دادن زغال‌هایی که تن شریف او بر آن کباب شده است ایمان و ارادتی را که شما در قلب خود نسبت به آن قدیس بزرگ دارید زنده کنم. بنابراین خداوند خود مرا برآن داشته است تا به جای قوطی محتوی پر، که من در نظر داشتم به نظر شما برسانم، قوطی محتوی زغال‌های متبرک را که ترشحات ناشی از تن مقدس آن قدیس شهید خاموش کرده است بیاورم.

حال، ای فرزندان من که دعای خیرم حافظ شما باد، اکنون یک‌یک با سر خمیده به رسم تعظیم و تکریم به اینجا بیایید و آنها را تماشا کنید، و ضمناً بدانید که هرکس با این زغال‌ها علامت صلیبی بر تن یا بر جامه خود بکشد مطمئن باشد که در تمام مدت سال از گزند آتش در امان خواهد بود و احساس سوختگی نخواهد کرد.»

وقتی این سخنان را گفت شمه‌ای نیز در مدح و ثنای قدیس سن لوران ادا کرد. آنگاه در قوطی را گشود و زغال‌ها را نشان داد، و آن جماعت ساده‌دل با خلوص ایمان و اعتقاد احترام‌آمیزی به تماشای آن شتافتند، چنان‌که برای نزدیک شدن به برادر روحانی و زیارت آن زغال‌های مقدس سر و دست می‌شکستند. همه هم هدیه‌هایی بیش از معمول برای او می‌آوردند و از وی به التماس می‌خواستند که با دست خودش علامت صلیب موعود را بر جامه نشان بکشد. برادر روحانی چیپولا زغال‌ها را به دست گرفت و روی پیراهن‌های سفید و کلیجه‌ها و روسری‌های زنان، هر جا که فضایی بازیافت با آن زغال‌ها علامت صلیب کشید، و در ضمن، سوگند می‌خورد که هر چند

زغال‌ها به این وسیله نقصان پیدا کنند باز باکی نیست، چون تجربه بارها به او ثابت کرده است که تتمه آن وقتی به درون قوطی برگردانده شود حجم نخستین خود را بازخواهد یافت.

و چنین بود که چیپولا، در عین حال که جامه همه اهالی چرتالدو را با ترسیم نقش صلیب به وسیله زغال سیاه کرد سودی بیش از معمول نیز از قبیل ایشان برد؛ و نیز چنین بود که رندی و تیزهوشی او رندان پر دزد را، که می‌خواستند دماغش را بسوزانند و مسخره‌اش کنند شرمنده و دماغ سوخته کرد. آن دو جوان پر دزد که در مجلس وعظ برادر روحانی چیپولا حضور یافته و شاهد بودند که او با چه تردستی و مهارتی خود را از گرداب ننگ و شرمندگی رهانید آنقدر خندیدند که نزدیک بود آرواره‌شان از هم بدرزد. وقتی مردم پراکنده شدند هر دو به نزد کشیش آمدند و با ابراز نشاط و شادی بی حد به نیرنگی که به او زده بودند اعتراف کردند. سپس پر را به وی پس دادند، و او سال دیگر همان نفعی را که به وسیله زغال‌ها از قبیل مردم ساده لوح برده بود به وسیله آن پر بُرد.

این داستان با طول و تفصیلی که داشت فرصتی برای اعضای گروه شد که همگان به یکسان از آن لذت ببرند و از شنیدن آن احساس شادی و سرگرمی کنند. هر کدام از کارهای برادر روحانی چیپولا، بویژه از سفرهای زیارتی او و از اشیاء متبرکی که دیده و با خود آورده بود، به وجد و نشاط آمدند. لیکن ملکه وقتی دید که قصه‌پرداز خموش مانده و سکوت او نشانه آن است که دوران فرمانروایی خود وی به پایان آمده است خندان از جا برخاست، تاج خود را زینت سر دیونثو کرد و گفت:

— ای دیونثو، اکنون هنگام آن فرا رسیده است که تو طعم مسئولیت حکومت کردن بر زنان و اداره کردن ایشان را بچشی. بنابراین از این لحظه به بعد تو پادشاه خواهی بود. پس حکومت کن و قدرت و سطوت خود را چنان به ما نشان بده که ما در پایان دوران آن زبان به ستایش از تو و حکومت تو بگشاییم و از آن همواره چون خاطره‌ای خوش یاد کنیم.

دیونثو تاج را گرفت و به لحنی شوخی آمیز پاسخ داد:

— شما ممکن است اغلب اوقات شاهانی را دیده باشید از جمندتر از من، و البته منظورم شاهان شطرنج است. ولی اگر اطاعتی را که درخور مقام یک

پادشاه واقعی است نسبت به من از خود نشان بدهید مطمئن باشید موجباتی برای شما فراهم خواهم آورد که فقدان آن مانع از هرگونه خوشی و لذت و از توجیه کامل معنی این واژه خواهد بود. فعلاً سخن در این باره کافی است و من خواهم کوشید که وظیفه حکمرانی خود را به نحو احسن انجام دهم.

پادشاه بر طبق معمول مباشر را به حضور طلبید و دستورهای جامع و لازم برای تمام مدتی که حکومتش ادامه می‌یافت به او داد. سپس، این سخنان را نیز به بیانات قلبی خویش افزود و گفت:

— دوستان شریف من، تاکنون درباره موضوعات مختلف از هوش و فراست آدمیان گرفته تا پیشامدهای مختلف قضا و قدر سخن گفته شده است. اگر همین چند لحظه پیش لیچیسکا^۱ به حضور نیامده و با سخنان خود موضوع داستان‌های فردای ما را تعیین نکرده بود به گمانم مدت‌ها وقت لازم بود تا من بتوانم، آن هم به زحمت، موضوع آنها را بیابم. شما که همگی سخنان آن زن روستایی را شنیدید. او می‌گفت تاکنون همسایه‌ای نداشته است که به صورت یک دختر باکره به شوهر رفته باشد، و به گفته افزود که تعداد زیادی از مکرها و نیرنگ‌های زنانه را می‌داند، از آنها که زنان در مورد شوهران خویش بکار برده و آنان را فریفته‌اند. ما از نکته اول که قدری بچگانه است می‌گذریم؛ لیکن نکته دوم، به نظر من، موضوع بسیار مناسب و خوبی برای بیان سخنان شیرین و بهجت‌انگیز خواهد بود. بنابراین، حال که لیچیسکا این فرصت را به ما داده است من معتقدم که فردا داستان‌ها درباره نیرنگ‌هایی باشد که زنان برای دفاع از عشق خود یا به منظور نجات جان خود از خشم و خروش شوهرانی بکار زده‌اند که دانسته یا نادانسته فریب خورده‌اند.

از آنجا که برخی از بانوان چنین موضوعی را شایسته طرح و بحث ندانستند درخواست کردند که به جای آن موضوع دیگری تعیین گردد؛ لیکن شاه به آنان چنین پاسخ داد:

— ای بانوان، من نیز به خوبی خود شما می‌دانم که چه گفته و چه خواسته‌ام، و لذا هیچ‌گونه عذر و بهانه‌ای نمی‌تواند در تصمیم من تغییری بدهد. وقتی مردان و زنانی هستند که می‌توانند دامن خود را از لوٹ اعمال

۱. لیچیسکا همان زن خدمتکار روستایی بود که در آغاز همین روز ششم در آشپزخانه سروصدا و دعوا راه انداخته بود. (مترجم)

زشت و ناصواب پاک نگاه دارند می‌توان به آنان اجازه داد که هرچه دلشان بخواهد بگویند. مگر نمی‌دانید که ما هم اکنون دورانی از تباهی و فساد را می‌گذرانیم که در آن قاضیان مسند قضا را رها کرده‌اند و قوانین شرعی و عرفی خاموش مانده‌اند و به هرکسی این رخصت داده شده است که خود به نجات جان خویش از بد ایام بکوشد؟ بنابراین اگر شما در عین حفظ عفت و تقوای خود نسبت به بیاناتی اندک جلف و سبک به چشم عفو و اغماض بنگرید، نه به این منظور که خود به انجام عملی ناصواب گرایش بیابید، بلکه صرفاً بدین منظور که موجباتی برای سرگرمی و تفریح خود و دیگران فراهم آورید من حقاً و انصافاً موجبی در آن نمی‌بینم که بعداً مورد طعن و تنقید قرار بگیرد. و تازه سخن من به همینجا ختم نمی‌شود: از روز نخست تا به حال هرچه هم از این‌گونه سخنان گفته شده باشد، اعضای گروه ما همواره جانب شرافت و تقوی را کاملاً نگاه داشته و دست از پا خطا نکرده‌اند. به عقیده من گروه ما لکه ننگی بر دامن گذشته خود ندارد و به یاری خدا از این پس نیز نخواهد داشت. و اصلاً کیست که از میزان تقوی و شرافت شما آگاه نباشد؟ پس نه سخنان شوخی آمیز و نشاط‌انگیز می‌تواند خللی در آن وارد آورد و نه حتی، به گمانم، ترس از مرگ. صریح بگویم اگر بشنوند که شما، ولو یک بار، در برابر نقل یک داستان شادان و دور از عفاف روی ترش کرده‌اید ممکن است به شما بدگمان بشوند و بگویند لابد خودتان مرتکب عمل خلاف عفتی از آن‌گونه شده‌اید، و همان را دلیل روی گرداندن شما از نقل نظایر آن بدانند. بنابراین، نسبت به منی که همواره نشان داده‌ام خدمتگزار فرمانبردار شما هستم حال که افتخار بزرگی نصیب فرموده و مرا به پادشاهی برگزیده‌اید کمال بی‌لطفی است اگر بخواهید با سرپیچی از خط‌مشی که من برای فردای شما تعیین کرده‌ام اراده خود را به من تحمیل کنید! زنه‌ار، از این تعصبات نحیفی که درخور فکرهای ضعیف‌تر از فکر خود ما است بپرهیزید! و خواهشمندم هرکدام به انگیزه نبوغ نشاط‌آفرین خویش بجز این‌که با داستانی زیبا و فرح‌انگیز ما را سرگرم بدارید به چیز دیگری نیندیشید.

بانوان جوان، پس از شنیدن این هشدار تند و شدید شاه، موافقت خود را با موضوع داستان‌های روز اعلام داشتند. شاه به همگان آزادی و اختیار تام داد که تا به هنگام فرا رسیدن وقت صرف شام به هر نحوی که دلشان بخواهند بگذرانند. از آنجا که داستان‌های آن روز همه کوتاه بودند هنوز

مدتی به غروب خورشید مانده بود. دیوثو با دو جوان دیگر به بازی نرد مشغول شدند، و ایسا نیز بانوان را به کناری کشید و با ایشان چنین گفت:

— از وقتی که ما به اینجا آمده‌ایم من همیشه می‌خواستم شما را به جای نسبتاً نزدیکی در این دوروبر ببرم که به گمانم هیچ کدامتان با آن آشنا نیستند. آنجا جایی است به نام درهٔ بانوان که من تاکنون فرصت نکرده بودم آن را به شما نشان بدهم ولی امروز که هنوز مدتی به غروب آفتاب مانده است این کار امکان‌پذیر است. حال اگر مایل به رفتن به آنجا هستید بیایید برویم، و من شک ندارم که وقتی آنجا را دیدید بسیار شاد خواهید شد.

بانوان جوان همگی اعلام آمادگی کردند. یکی از کلفت‌ها را صدا زدند و بی‌آنکه به آن سه مرد جوان چیزی بگویند به راه افتادند. برای رسیدن به «درهٔ بانوان» طی یک «میل» راه بیشتر لازم نشد. همه از کوره راه باریکی که در کنار آن جوی آب صاف و زلالی روان بود به دره درآمدند؛ و چون هوا هنوز گرم بود همه در آنجا زیبایی و صفایی را که می‌توان تصور کرد یافتند. بنا به توصیفی که بعدها یکی از آن بانوان برای من کرد سطح آن دره گردی خاصی داشت که انگار با پرگار کشیده بودند، ولی کاملاً معلوم بود که آن حالت شاهکار طبیعت است و دست آدمیان در آن دخیل نبوده است. طبیعت آن دره را به صورت دایره‌ای ترسیم کرده بود به شعاع کمی بیش از نیم «میل» که اطراف آن را شش تپه کم‌ارتفاع گرفته بودند و بر فراز هر یک از آن تپه‌ها خانه‌ای ساخته بودند که منظرهٔ یک قلعهٔ زیبا را داشت. دامنه‌های آن تپه‌ها با شیب ملایمی به سمت دشت فرود می‌آمدند، همچنان که در تأثرها می‌بینیم پله‌ها به ترتیب از بالا رو به پایین می‌آیند و دایرهٔ آنها بتدریج که به پایین می‌رسند کوچک‌تر می‌شود. همهٔ شیب‌های رو به جنوب پوشیده از موستان‌ها و باغ‌های زیتون و بادام و گیلاس و انجیر و انواع دیگر درختان میوه‌دار بود؛ و عجب آنکه حتی یک وجب زمین به عبث رها نشده بود. بر دامنه‌های رو به شمال فقط درختان بلوط و زبان‌گنجشک و یا درختان معطر دیگر بود که شاخه‌های آنها سبزی پررنگ خود را به آسمان عرضه می‌کردند. درهٔ دیگری که پس از آن واقع شده بود درست مانند همان دره‌ای که بانوان در آن داخل شده بودند اطرافش گرفته بود. آن درهٔ پر از درختان صنوبر و سرو و آتش و چند درخت کاج بود، و همهٔ آنها با چنان نظم و ترتیبی پهلوی هم قرار داشتند که گویی بهترین باغبان جهان آنها را با سلیقهٔ خاصی کاشته

بود. خورشید اگر در سمت الرأس خود نیز قرار می‌گرفت به زحمت می‌توانست از لای شاخ و برگ‌های انبوه آنها پرتوی بر زمین آن بتاباند. کف زمین آن نیز با چمن بسیار لطیفی مفروش بود، و لای آن چمن گلهای رنگارنگ و بیش از همه ارغوان رویده بود. از میان زیورهای دیگری که آن مکان‌ها از خود نشان می‌دادند یکی هم نهری بود که نمی‌شد گفت رودخانه است: در راهی واقع در بین دو تپه از تپه‌هایی که من توصیف کردم آبشاری از لای تخته سنگ‌های الوان فرو می‌ریخت و صدایی می‌کرد که به گوش بسیار خوشایند می‌آمد. از دور، کف آب آن آبشار به نقره‌براقی می‌مانست که از زیر یک ماشین فشاری قوی بیرون پپرد. این موج تند آبشاری وقتی به میدانگاهی کف دره می‌رسید و در مجرای زیبایی جمع می‌شد رو به سمت دشت جریان می‌یافت و در آنجا تشکیل دریاچه کوچکی داده بود شبیه به استخرهایی که شهروندان در صورت امکان در باغ‌های خود برای پرورش ماهی درست می‌کنند. عمق آن دریاچه از قد یک آدم، از پا تا سینه، بیشتر نبود، و آب آن که هیچ چیزی آن را نمی‌آلود به اندازه‌ای صاف و زلال بود که یک شن بسیار ریز نیز در ته آن دیده می‌شد، و حتی می‌توان گفت که یک آدم بیکار، اگر دلش می‌خواست، می‌توانست همه دانه‌های ته آن را بشمارد. آدم وقتی به درون آب می‌نگریست تنها ته شن‌دار آن نبود که به چشمش می‌آمد بلکه ماهی‌هایی را نیز می‌دید که از هر طرف در آن شناور بودند و تعداد آنها به قدری زیاد بود که بیننده گذشته از این‌که از دیدن آنها محظوظ می‌شد بسیار هم تعجب می‌کرد. کناره‌های دریاچه نیز دنباله همان چمن‌ها بود، منتهی چون خاک آن از رطوبت بیشتری برخوردار بود علف‌های بالنده‌تری دور آن را گرفته بودند. و بالاخره سرریز دریاچه به مجرای دیگری می‌ریخت که به وسیله آن از دره بیرون می‌رفت و به سمت دشت پست‌تری جریان می‌یافت.

بانوان جوان وقتی به کنار آن دریاچه رسیدند به هرسو نظر انداختند و از زیبایی مناظر مات و مبهوت و مسحور شدند. گرما شدید بود. بانوان وقتی آن دریاچه زلال را در زیر پای خود دیدند و از نگاه نامحرم‌ان نیز بیمی نبود تصمیم گرفتند آب‌تنی کنند. به کلفتشان دستور دادند تا سر کوره راه که از آنجا همه آن دوروبرها پیدا بود، به نگهبانی بایستد و اگر دید که کسی می‌آید خبرشان کند. سپس هر هفت زن جوان لخت شدند و به درون دریاچه

درآمدند. سفیدی اندامشان در میان آن آب شفاف همچون تصویر گل سرخی از پس یک بلور نازک پیدا بود. غوطه خوردنشان نیز کمترین بهم خوردگی در آب پدید نیاورد، چنانکه همه توانستند از هرسو به دنبال ماهیان که به زحمت از چنگشان درمی رفتند بدوند و بکوشند که آنها را با دست بگیرند.

وقتی مدتی از ماندن در آب لذت بردند و چند دانه ماهی هم گرفتند از آب بیرون آمدند و لباس هایشان را پوشیدند، ضمن این که با شور و شوق بیشتری از زیبایی مناظر آنجا ستایش کردند. اکنون دیگر هنگام بازگشت فرا رسیده بود، لذا پای در راه نهادند، و در راه نیز همه اش در مدح و ستایش «دره بانوان» سخن می گفتند. به قصر که رسیدند جوانان را دیدند که هنوز در همانجا که بودند به بازی نرد سرگرم بودند. پامپینه آخندان به ایشان گفت:

— ما امروز خوب سر شما کلاه گذاشتیم.

دیونثو داد زد: چطور! شما بی آنکه حرفی به ما بزنید راه افتادید و رفتید؟ پامپینه آگفت: بلی، آقا.

و شروع کرد به شرح جزئیات محلی که از آنجا بازگشته بودند، و درباره موقعیت محل و فاصله آن قصر و استفاده ای که شخصاً از آن کرده بودند. شاه وقتی مدح زیبایی های محل را شنید هوس کرد که آنجاها را ببیند. فوراً دستور آوردن غذا داد که برای همه به مقدار دلخواه آورده شد. سپس آن سه جوان به اتفاق نوکران خود به «دره بانوان» که هیچ کدام از ایشان ندیده بودند رفتند، از نزدیک همه جای آن را تماشا کردند و از آن به عنوان یکی از مناظر عجیب جهان ستایش کردند. در آب دریاچه هم آب تنی کردند، و سپس چون دیر شده بود لباس پوشیدند و راه بازگشتن به قصر را در پیش گرفتند. در آنجا زنان جوان را دیدند که با نغمه آوازی که فیامتا می خواند مجلس رقصی به راه انداخته بودند. ایشان نیز در رقص شرکت نمودند و به نوبه خود از «دره بانوان» بسیار ستایش کردند. شاه با تصمیم بر این که مجلس فردا را به آنجا منتقل کند مباشر را احضار کرد و به او دستور داد تا بساط صبحانه و ناهار فردا را در «دره بانوان» ترتیب دهد؛ و ضمناً تخت خواب هایی نیز به آنجا ببرد تا اگر کسانی خواستند پس از صرف ناهار خواب قیلوله ای بکنند بتوانند. پس از آن، دستور داد مشعل هایی با تنگ های شراب و شیرینی بیاورند، و وقتی همه اندکی خوردند و نوشیدند دستور به راه انداختن دوره رقص را داد. به فرمان او پانفیلو برخاست و مجلس رقص را افتتاح کرد. شاه نیز سر به سوی الیسا

برگردانید و به او گفت:

— یار زیبای روی من، تو امروز با تاجی که بر سر من نهادی به من افتخار دادی، و من نیز امشب افتخار خواندن آواز را به تو می‌دهم. این دیگر با خودت است که هر آوازی را که بهتر می‌دانی بخوانی.
الیسا به طیب خاطر به این خواهش گردن نهاد و همه آواز آهنگین او را که با این اشعار^۱ همراه بود می‌شنیدند:

ای عشق، من اگر بتوانم از چنگ تو بگریزم
دیگر گمان نبرم که بتوانی باز مرا به دام اندازی

من آن‌دم که به تو تسلیم شدم هنوز بسیار جوان بودم
و گمان می‌کردم آرامشی چندان خوش و شیرین در کنار تو خواهم یافت
که هیچ چیز قادر نخواهد بود خللی در آن وارد آورد.
و به تو چندان اعتماد و اطمینان داشتم
که همه وسایل دفاعی خود را زمین گذاشته بودم.
ولی تو، ای خودکامه عهدشکن، ای غدار ناسازگار،
با سلاح‌های خود و با چنگال‌های بی‌درنگ بر سر صیدت تاختی.

و من که به یکباره به زنجیر تو اسیر شده و اشک تلخکامی می‌ریختم،
و از درد و رنج از پا درآمده بودم، تو مرا اسیر دست کسی کردی
که از مادر برای کشتن من زاده است، مرا مطیع اوامر خویش کرده است
و قدرتی چنان خشن و ظالمانه دارد که هرگز
آه‌ها و اشک‌هایی که جسم و جان مرا تحلیل می‌برند
توانسته‌اند ذره‌ای وی را بر سر رحم آورند.

من هرچه تضرع و التماس می‌کنم باد هوا است!
او به آنها گوش نمی‌دهد و اصلاً نمی‌خواهد چیزی بشنود.
رنج و آزاری که حیات مرا تلخ می‌کند هر دم افزون می‌شود.
دیگر خسته شده‌ام! و بلد هم نیستم که بمیرم.
ای خدا، به منی که می‌بینی رو به ضعف و زوالم
رحم کن و کاری که از من ساخته نیست انجام بده!
یعنی او را با غل و زنجیر به من تحویل بده!
و اگر نمی‌پذیری که چنین کنی پس لاف‌ل،
بندهایی را که به دست و پای امید من بسته‌اند از هم بگسل
از تو می‌خواهم، ای خدا، که این خواهش مرا برآوری.

۱. اشعار از زبان زنی است که عاشق مردی شده و آن مرد با او غدر و بی‌وفایی کرده است. (مترجم)

چه، من اگر رضای تو را به دست آورم
هنوز امیدوارم که زیبایی نخستین خود را بازیابم،
درد و رنج را از خود دور کنم،
و خویشتن را با گل‌های سفید و سرخ بیارایم.

وقتی ایسا آخرین کلمات این اشعار را همراه با آه دردناکی به گوش همگان رسانید همه از آواز او لذت بردند و در عین حال به حیرت افتادند ولیکن هیچ‌کدام نتوانستند حدس بزنند که انگیزه و الهام‌بخش این سخنان که بوده است. مع‌هذا، شاه که خلق و خوی خوشی داشت تیندارو را به حضور طلبید و از او خواست تا نی لبکش را از خورجینش بدر آورد و بیاورد. آنگاه خود نیز به نواختن چندین آهنگ شادان رقص با نوای همان ساز پرداخت. و چون در پایان رقص پاسی از شب گذشته بود به یک‌یک اعضای گروه گفت تا بروند و بخوابند.

آغاز هفتمین روز دکامرون

در این روز که به فرمانروایی دیونئو اداره می‌شود مقرر است از نیرنگ‌هایی سخن بگویند که زنانی برای دفاع از عشق خویش یا برای نجات جان خود در کار شوهران‌شان کرده‌اند، خواه آنان از فریب خوردن خویش آگاه بوده‌اند یا نبوده‌اند.

همه ستارگان آسمان مشرق را خلوت کرده بودند، بجز ستاره‌ای که ما آن را لوسیفِر (ابلیس) می‌نامیم، ستاره‌ای که در آن‌دم هنوز در سپیدی فلق می‌درخشید. مباشر از جای برخاست و با همه وسایل و ساز و برگ ضروری به «دره بانوان» رفت تا بنا به دستورهایی که اربابش به او داده بود ترتیبات لازم برای اقامت آن روز را در آنجا فراهم آورد. پس از رفتن او، چندی نگذشت که شاه نیز بیدار شد، زیرا صدای بارگیری‌ها و حرکت اسب‌ها او را از خواب پرانده بود. وقتی از جای برخاست بانوان جوان و دو مرد دیگر را نیز بیدار کرد. هنوز اشعه خورشید بر همه جا نتابیده بود که همه به صوب مقصد براه افتادند. هرگز آواز بلبلان و پرندگان دیگر بقدر آن روز صبح به گوش ایشان شیرین و دلنشین نیامده بود. همگان همراه با نغمه مرغان خوش‌الحان به «دره بانوان» درآمدند، و چون در آنجا خویشتن را با استقبال پرندگان بیشتری روبرو دیدند چنین پنداشتند که آمدن‌شان انگیزه آن جشن و سرور شده است.

در آنجا بار دیگر از همه گوشه‌ها و کناره‌های دره بازدید کردند و زیبایی آنجا به نظرشان بیش از روز پیش جلوه‌گر شد، زیرا لطافت صبحدم بر طراوت محل افزوده بود. همه با صرف شراب‌های خوب و شیرینی‌های مرغوب صبحانه خوردند، و چون نمی‌خواستند از ملازمان بالدار خود یعنی پرندگان عقب بمانند آوازه‌هایی سر دادند که با پیچیدن غنین آن‌ها در دره دوچندان می‌شد؛ و آنگاه پرندگان نیز برای اینکه در این مسابقه بازنده نشوند به نوبه

خود به ترنم در آمدند و نغمه‌های تازه‌ای سردادند.

وقت همچنان با شادی و تفریح سپری می‌شد تا هنگام صرف ناهار فرارسید. میزهای غذا را در نزدیکی دریاچه و در زیر درختان انبوه «غار» مخلوط با درختان زیبای دیگری با رایحه‌های گونه‌گون چیده بودند، و همه، وقتی شاه فرمان داد، بر سر جاهای خود قرار گرفتند. جوانان به هنگام صرف ناهار ماهیان را تماشا می‌کردند که به صورت رشته‌های دراز در دریاچه شنا می‌کردند، و منظره آنها گاهی موجب می‌شد که چند کلمه‌ای با هم رد و بدل کنند. غذا که به پایان رسید ظرف‌ها را برچیدند و میزها را مرتب کردند، و بار دیگر آوازخوانی با شادی و نشاطی بیش از صبح آغاز گردید. در چند جای دره نیز تخت‌خواب‌هایی زده بودند که مباشر پیشبین به روی آنها پارچه پشمین کشیده و به دورشان پرده‌های حایل گرفته بود. شاه به کسانی که هوس خوابیدن داشتند اجازه داد تا روی آنها بخوابند و به کسانی که نمی‌خواستند بخوابند گفت تا وقت خود را به دلخواه خویش بگذارند. سرانجام، آن‌دم فرارسید که همه بایستی برخیزند، به گرد هم آیند و به نقل رشته داستان‌ها ادامه دهند. در جایی نه چندان دور از آنجا که ناهار خورده بودند، دیونثو دستور داد تا فرش‌هایی بر سبزه‌ها بگسترانند، و همه در نزدیکی دریاچه در کنار هم نشستند. آنگاه شاه از امیلیا خواست تا باب داستان‌سرایی آن روز را بگشاید، و آن بانوی جوان با چهره‌ای شادان و لبانی خندان چنین به سخن آغاز کرد.

۱. شبخ خیالی

شب هنگام جانی لوترینگی می شنود که کسی در باغ را می زند. زنش را بیدار می کند، و زن به او تلقین می کند که آن که در می زند روح سرگردانی است و باید شر او را با خواندن دعای دفع آجنه از سر خود کند. چنین می کنند و صدا قطع می شود.

—والاجاها، اگر آغاز قصه گویی در زمینه ای چنین پر بار را، که موضوع داستان های امروز ما است به کس دیگری غیر از من واگذار می فرمودید بسی خوشحال تر می شدم، ولیکن، حال که اراده فرموده اید اقدام من در این زمینه سرمشق و نمونه اطمینان بخشی برای دیگران باشد، از دل و جان فرمانبردارم. به هر حال، من، ای دوستان بسیار عزیزم، می گوشم داستانی نقل کنم که برای آتیه شما سودمند باشد. شما خوب می دانید که همه زنان مانند من ترسو هستند، بویژه اگر سخن از اشباح خیالی و ارواح سرگردان در میان باشد. وای! خدا می داند که من چیزی درباره اشباح نمی دانم، و با وجود بیم و هراسی که همه ما زنان از آنها داریم تاکنون به کسی هم برنخورده ام که در این باره چیزی بیش از من بداند. به هر حال، اگر شما به دقت به داستان من گوش فرا دهید لااقل دعای خوب و مؤثری برای دفع و طرد اشباح و ارواح سرگردان که به سراغ شما می آیند خواهید آموخت.

باری، در محله سان پانکراتسیو واقع در شهر فلورانس، مردی رویگر به

نام جانی لوترنیگی می‌زیست که در حرفه و پیشه خویش بیش از هر چیز وارد بود. از آنجا که مردی ساده‌دل بود و اندک نشانی از رندی و زیرکی در ذاتش دیده نمی‌شد اغلب وی را در صدر دعاخوانان کلیسای سن‌ماری قرار می‌دادند. او جلسات تمرین ایشان را رهبری می‌کرد، گاه‌گاه خود نیز وظایفی دینی از آن‌گونه برعهده می‌گرفت و از این لحاظ سخت به خود می‌بالید. اغلب در این باره از او نظرخواهی می‌کردند، و او چون مرد متمولی بود بیشتر اوقات به برادران روحانی و لیمه می‌داد. علاوه بر این، اینان اغلب اوقات چیزهایی هم از او می‌گرفتند، از جمله، یکی یک جفت جوراب می‌گرفت، و دیگری یک شنل، و سومی یک ردای بلند؛ و در عوض، دعا‌های برکت‌آوری مانند "پاترنوستر" به زبان عامیانه و آواز سنت آلكسیس و شکوایه‌های سن برنارد و مدیحه‌های بانو ماتیلدا و خزعبلات دیگری را که او ارج و بهای زیادی برای آنها قایل بود به او می‌آموختند. نامبرده این دعاها را به وقت به خاطر می‌سپرد و آنها را موجب رستگاری روح خویش می‌پنداشت.

جانی زنی داشت بسیار زیبا و دلریا به نام تسا که دختر مردی به نام مانوچیو دالا کوکولیا بود. تسا زنی بود بسیار تیزهوش و رند و زیرک، و با استفاده از ساده دلی شوهرش به جوانی به نام فدریگو دی نری پگولوتی، که بسی خوش‌سیمما و خوش‌آب و رنگ بود و خود نیز تسا را عاشقانه دوست می‌داشت، دل‌باخت. تسا با وساطت کلفتش قرار ملاقاتی با فدریگو، در یک عمارت بیلاقی که جانی در محلی به نام کامراتا داشت، و بانو همه اوقات تابستان را در آنجا می‌گذارید، گذاشت. جانی نیز گاهی برای شام خوردن و خوابیدن به آنجا می‌آمد و صبح اگر برنامه‌ای برای دعاخوانی نداشت به سر کار خود در دکان برمی‌گشت. فدریگو که هوسی‌گرا نقدتر از نیل به سعادت دیدار معشوقه خویش نداشت از این فرصت استفاده کرد و در پایان روز وقتی دانست که جانی آن شب را به خانه بیلاقی‌اش بر نخواهد گشت به کامراتا آمد، با دلبر نازینش شام خورد و شب را نیز در همانجا بسر برد. در آن لحظات که او معشوقش را در آغوش می‌فشرد تسا پنج شش تایی از آن دعاها را که شوهرش می‌خواند به او آموخت، و آن شب به هر دو چندان خوش گذشت که هیچکدام نخواستند آن نخستین دیدار آخرین باشد. و برای اینکه کلفت خانه از هر بار ملاقات ایشان آگاه نباشد و ناچار نشود که برود و جوان را خبر کند هر دو با هم قراری گذاشتند و نشانه‌ای تعیین کردند بدین شرح:

هر روز وقتی فدریگو از منزل خود واقع در مسافتی اندک فراتر از منزل جانی بیرون می‌آمد، یا به منزل برمی‌گشت، می‌بایست نظری به موستان وصل به خانه جانی بیندازد و به جمجمه خری که بر سر تیری از چوب‌های حایل موها نصب بود بنگرد. اگر پوزه خرا را به سمت فلورانس گردانده بودند این به آن معنی بود که جانی آن شب به نزد زنش بر نخواهد گشت؛ در آن صورت می‌تواند بیاید، و اگر در را بسته بیابد کافی است سه ضربه به در بزند تا در را به رویش بکشایند. ولی اگر پوزه خرا به سمت فیزوله بود می‌باید از آمدن چشم‌پوشد، چون این به آن معنی است که شوهر تسا آن شب در نزد زنش خواهد بود.

بر مبنای همین قرار و مدار، عاشق و معشوق چندین بار به دیدار هم نایل آمدند و از باده وصل هم سرمست شدند. لیکن یکروز عصر که فدریگو خود را آماده می‌کرد تا برای صرف شام به نزد تسا برود، و آن زن عاشق پیشه دو خروس اخته چاق و چله بدین منظور پخته بود، جانی که آن روز قرار نبود به بیلاق برگردد دیروقت به آنجا آمد. خدا می‌داند که آن بانوی زیبا از این دیدار نایبوسیده چقدر ناراحت شد! با شوهرش از خوراکی گوشت نمک‌زده‌ای که جداگانه تهیه دیده بود شام خوردند؛ سپس به کلفتش فرمان داد تا آن خروس پخته را با چند دانه تخم مرغ آب‌پز و یک تنگ شراب در بقچه‌ای بپیچد و آن را به میان باغ، که در ورودی مستقلی جدا از در خانه داشت، ببرد و در جایی که اغلب شاهد شام خوردن عاشق و معشوق با هم بوده است بگذارد. در همان باغ بود که کلفت می‌بایست بسته خوراکی‌ها را در حاشیه زمین کشت شده‌ای، در پای درخت هلویی بگذارد. لیکن خشم و ناراحتی تسا از بازگشت نابهنگام جانی به درجه‌ای شدید بود که فراموش کرد به کلفتش بسپارد خود نیز در همان مکان به انتظار فدریگو بماند و به او خبر دهد که چون شوهر بانو امشب به خانه بازگشته است ناچار او باید شامش را از همانجا بردارد و با خود ببرد.

زن و شوهر پس از صرف شام رفتند که بخوابند، و کلفت نیز چنین کرد. اندکی بعد، فدریگو از راه رسید و یک‌بار آهسته به در زد. این در به اتاق خواب زن و شوهر بقدری نزدیک بود که جانی فوراً صدا را شنید. بانو نیز شنید ولی چون نمی‌خواست اندک رشته سوء ظنی به دست شوهرش بدهد خود را به خواب زد. فدریگو اندکی صبر کرد، سپس برای دوم باز ضربتی به

در زد. جانی که به حیرت دچار شده بود با کف دست بر شانه زنش کوبید و از او پرسید:

— تسا، آیا تو نیز مانند من می شنوی؟ انگار در می زندی.

تسا بهتر از او می شنید ولی تظاهر کرد به اینکه از خواب بیدارش کرده اند، و پرسید:

— چه می گویی؟ چه خیر شده است؟

— گفتم به گمانم در باغ را زدند.

— گفتی در زدند! آه، عزیزم! یعنی تو نمی دانی که این کیست؟ این یک روح سرگردان است که در این شب های تنهایی اغلب اوقات سخت مایه وحشت من شده است. من هر وقت صدای در زدنش را می شنیدم سر به زیر لحاف می بردم، و دیگر تا سپیده دم جرأت نمی کردم سر بلند کنم.

آنگاه جانی گفت: ای زن، اگر ماجرا از این قرار است که تو می گویی بیمی به دل راه مده! من پیش از اینکه به بستر بروم دعای "ته لوسیسی" و "ایسته مراتا" و چندین دعای خوب دیگر خوانده و به چهار گوشه بسترمان به نام اب و ابن و روح القدس نشان صلیب کشیده ام. بنابراین نباید بیمی به دل راه بدهیم، و بدان که این روح سرگردان یا شیخ خیالی هر قدر هم قوی باشد نمی تواند آزاری به ما برساند.

ولی به هر حال می بایست از فدریگو رفع سوء تفاهم کرد و خشم او را فرو نشانید؛ این بود که بانو تصمیم گرفت هر طور شده از جای برخیزد و به عاشق خویش بفهماند که شوهرش در خانه است. لذا به جانی گفت:

— بسیار خوب، تو دعا های خود را بخوان، ولی من آرام نخواهم گرفت و خود را در امان نخواهم یافت مگر اکنون که تو در اینجا هستی هر دو با هم برویم و دفع اجنه بکنیم.

— چگونه باید دفع اجنه کرد؟

— من خوب می دانم که چگونه. همین روز پیش که برای خواندن نماز آمرزش به فیزوله رفته بودم یکی از راهبه های آنجا که از مقدس ترین زنان عالم است - و من خدا را گواه می گیرم که گزاف نمی گویم - وقتی مرا دید که از این لحاظ در بیم و وحشت عجیبی بسر می برم دعای مقدس و مؤثری به من آموخت و سوگند یاد کرد که بارها آن را برای آزمایش خوانده و همواره نتیجه مطلوب گرفته است. خدا می داند که من به تنهایی جرأت نمی کنم آن را

بیازمایم، ولی اکنون که تو در اینجا هستی خوب است با هم برویم و با خواندن آن دفع اجنه بکنیم.

جانی گفت که دیگر بهتر از این چه! این بود که هر دو برخاستند و پاورچین پاورچین به طرف در باغ، که در پشت آن فدریگو منتظر ایستاده و دستخوش رشک و بدگمانی شده بود، رفتند. در آنجا، زن به شوهرش گفت: اکنون هر وقت من به تو گفتم تو باید تف بکنی.

— بسیار خوب.

آنگاه بانو به این شرح به خواندن دعا پرداخت:

«شبیخ، ای شبیخ مردم آزار، تو که به شب راه می‌روی و روی دُم به اینجا آمده‌ای روی دُم هم از اینجا برو! برو به باغ و در زیر درخت بزرگ هلو غذای چرب و نرمی از گوشت خروس اخته و تخم مرغ پخته خواهی یافت. همان را بردار و بخور، و تنگ شراب را نیز به لب ببر و بنوش، و دیگر بی آنکه به من و به شوهر عزیزم جانی آزاری برسانی از اینجا برو!»

سپس، خطاب به شوهرش، به گفته افزود:

«— حال، تف کن، جانی، تف کن!» و جانی تف کرد.

در بیرون باغ، فدریگو همه این حرف‌ها را می‌شنید و اکنون دیگر رشک و بدگمانیش برطرف شده بود. با همه ناراحتی، چنان خنده‌اش گرفته بود که برای جلوگیری از بلند شدن صدای خنده‌اش دست به پهلوهایش گرفته بود، و جواب تف کردن جانی را با زمزمه‌ای می‌داد که انگار می‌گفت: «وای دندا نه‌ایم!»

وقتی بانو به شرحی که گفته شد سه بار دعای دفع اجنه را خواند با شوهرش به درون خانه بازگشت و خوابید. فدریگو که در انتظار شام خوردن با معشوقه‌اش هنوز چیزی نخوره بود اکنون معنی ورد و دعای او را خوب فهمید، لذا یک‌راست به باغ رفت و در زیر درخت هلو دو خروس اخته پخته و تخم مرغ‌ها و شراب را یافت، همه را به خانه خود برد و با لذت تمام شکمی از عزا در آورد. در دیدارهای دیگرش با بانو تسا هر دو با هم به این دعای دفع اجنه می‌خندیدند.

در اینجا ناگزیرم برای توضیح بیشتر، نکته‌ای را به داستان بیفزایم. به روایت عده‌ای، بانو حتماً "پوزه خر را به سمت فیزوله برگردانده بوده لیکن

کشاورزی که از آن سمت عبور می‌کرده هوسش گرفته و با چوبی که در دست داشته بی‌خیال ضربتی بر کله‌خر نواخته و پوزه‌ آن را به سمت فلورانس برگردانده است. فدریگو که با دیدن آن نشانه گمان می‌کند فرا خوانده شده است به طرف خانه‌ معشوق می‌آید ولی در پشت درِ باغ این حرف‌ها را می‌شنود: «برو، ای شیخ! برو به امان خدا! این من نبوده‌ام که سر خر را برگردانده‌ام بلکه دیگری کرده است که خدا ذلیلش کند! من اینک با جانی هستم!» و فدریگو ناگزیر محروم از شام و از کام برمی‌گردد.

لیکن زنی از همسایگان من که بسیار مسن است، بر مبنای خاطرات دوران کودکی خود مدعی است که این هر دو عبارت ادا شده است، ولی عبارت دومی ربطی به جانی لوترینگی و زن او نداشته بلکه مربوط به شخص دیگری به نام جانی دی نلو ساکن بندر سان پیرو بوده که در حماقت دست کمی از جانی لوترینگی نداشته است. به هر حال ای دوستان عزیز، این دیگر بسته به ذوق و سلیقه شما است که متن اول یا دوم دعای دفع اجنه را درست بدانید و یا هر دو را تأیید کنید. فقط بدانید که هر دو در این گونه موارد بسیار مؤثرند، همچون در مورد پیشامدی که من برای شما نقل کردم. پس شما نیز آنها را به خاطر بسپارید تا در چنان مواردی از آنها سود ببرید.

۲. هیچ آدابی و ترتیبی مجوی

بانو پرونلا در بازگشت شوهرش به خانه، فاسقش را درون بشکه‌ای پنهان می‌کند که شوهرش همان روز آن را به مردی مشتری فروخته بوده است. زن فوراً عنوان می‌کند که خود پیش از او بشکه را به کسی دیگر فروخته و هم‌اکنون خریدار به معاینه درون بشکه مشغول است تا اگر آن را سالم بیابد بخرد و یا خود ببرد. در آن دم فاسق زن از بشکه بیرون می‌آید، به شوهر بانو تکلیف می‌کند که آشغال‌های چسبیده به جدار درونی بشکه را بتراشد و آن را تمیز کند. سپس پول بشکه را می‌پردازد و آن را به خانه خود می‌برد.

همه به داستان امیلیا با قهقه خنده‌های بلند گوش دادند و همه یک‌صدا تصدیق کردند که آن دعای دفع اجنه دعای خوب و مؤثری بوده است. به هر حال، قصه پایان یافته بود و فیلولستراتو به فرمان شاه داستان خود را چنین آغاز کرد:

— بانوان بسیار عزیزم، شما اغلب اوقات چندان فریب مردان و بویژه فریب شوهران خود را خورده‌اید که اگر یک بار هم شنیدید یکی از شما شوهر خود را فریفته است نه تنها روا است از شنیدن آن اظهار شادی کنید بلکه خود نیز باید دهان به دهان خیر آن را به همه جا برسانید تا مردان بفهمند که نیرنگ‌شان در حق شما زنان بی‌پاسخ نخواهد ماند، و بدانند که زنان در

رندی و زیرکی کم از خودشان نیستند. و به هر تقدیر، این کار به نفع شما است، چون مردان وقتی دریابند که با حریفی رند و ماهر طرفند بی پروا خطر نمی‌کنند که درصدد فریب او برآیند. و چه کسی در این حقیقت شک می‌کند که سلسله داستان‌هایی که ما امروز بر مبنای موضوع تعیین شده نقل می‌کنیم وقتی به گوش مردان برسد و انعکاس آن در میان ایشان پیچد همین خود سدی واقعی در برابر نیرنگ‌هایی که مردان می‌خواهند در کار شما بکنند بوجود خواهد آورد. همین داستان‌ها دلیلی آشکار بر این نکته‌اند که شما نیز اگر دل‌تان بخواهد می‌توانید ما مردان را بفریبید، چنانکه مردان شما را می‌فریبند.

باری، من امروز بر آنم برای شما نقل کنم چگونه زن جوانی - که وابسته به طبقه حقیری هم بود - در یک چشم بهم زدن توانست شوهر خود را بفریبد و از بلای بزرگی که در کمینش بود جان به سلامت به دربرد.

در زمانی نه چندان دور، در شهر ناپل، مردی بینوا با دختری زیبا و دلریا به نام پرونلا ازدواج کرد. داماد به شغل بنایی روزگار می‌گذرانید و پیشه عروس نخریسی بود؛ و هر دو از کار و دسترنج خود امرار معاش می‌کردند و گذران بخور و نمیری داشتند. روزی چشم جوانکی هرزه به آن زن زیبا افتاد و سخت به او دل باخت. با وسایل مختلف به آن زن اظهار عشق نمود و سرانجام بر اثر سماجت‌های خویش دل او را بدست آورد؛ و اینک بگویم که چه ترتیبی برای ملاقات هم دادند:

چون شوهر آن زن هر روز صبح زود از خواب برمی‌خاست و به سرکاری که در دست داشت و یا برای پیدا کردن کاری می‌رفت جوانک در گوشه‌ای کمین می‌کرد و مراقب می‌ماند تا از رفتن شوهر با خبر شود. کوچک او رویو که خانه زن و شوهر در آن واقع بود کوچک‌ای بود بسیار خلوت، و لذا برای عاشق دلباخته کاری از این آسان‌تر نبود که به محض رفتن شوهر به خانه درآید. لیکن یک‌روز صبح که شوهر بینوا تازه از خانه بیرون رفته و جانلو اسکرینیاریو (چنین بود نام جوانک عاشق) به درون آمده بود تا به معشوقه پیوندد، شوهر که معمولاً غیبتش تمام مدت روز طول می‌کشید به خانه بازگشت. وقتی به در خانه رسید و آن را از درون بسته یافت ناگزیر در زد، و ضمن اینکه منتظر بود تا زنش بیاید و در به رویش بگشاید با خود چنین اندیشید: «خداوندا، حمد و ثنای جاودان نثار نام والای تو باد! تو هر چند مرا

حقیر و فقیر آفریده‌ای ولیکن در عوض، زنی نجیب و شرافتمند نصیب کرده‌ای که تا من از خانه بیرون می‌روم در را می‌بندد و کلون آن را می‌اندازد تا در غیاب من کسی به درون نرود و برای وی ایجاد مزاحمت نکند!

پرونا صدای شوهرش را شنیده بود و از طرز در زدن او نیز دانست که بازگشته است. سراسیمه به فاسقش گفت:

— چه بدبختی بزرگی، جانلو! من نابود شدم، چون این شوهرم است که در می‌زند. خدا لعنتش کند که به این زودی برگشته است! آخر یعنی چه؟ او معمولاً هیچوقت در این ساعت از روز بر نمی‌گشت. نکند آنوقت که تو به درون می‌آمدی تو را دیده است! عجب بد آوردیم! محض رضای خدا فرار کن و برو در درون آن بشکه که در آن گوشه می‌بینی پنهان شو تا من بروم و در را به رویش بازکنم. بالاخره خواهیم فهمید که او برای چه امروز صبح به این زودی به خانه بازگشته است.

جانلو از جا پرید و به یک جست خود را به درون بشکه انداخت. از این سو پرونا رفت و در را به روی شوهرش گشود و تا چشمش به او افتاد با اخم و ترش رویی خطاب به وی چنین گفت:

— چه شده که تو امروز صبح اول صبح به خانه برگشته‌ای؟ آن طور که من می‌بینم تو امروز نمی‌خواهی تن به کار بدهی و همه اسباب و ابزارهای کارت را نیز با خود به خانه باز آورده‌ای. با این روشی که تو در پیش گرفته‌ای ما چگونه زندگی خواهیم کرد و از کجا می‌توانیم لقمه نانی به دست بیاوریم؟ اگر خیال کرده‌ای که من می‌گذارم تو لباس‌های پلوخوری من و خرت و پرت‌های دیگرم را ببری و به گرو بگذاری کور خوانده‌ای. من روز و شب همه‌اش نشسته‌ام و نخریسی می‌کنم، آنقدر که دیگر پوستی بر انگشتانم نمانده است، و این همه زحمت برای اینکه لااقل شبانگاه نفتی در چراغ‌مان باشد! گوش کن، مرد، همه زنان همسایه در کار من مات و مبهوت مانده‌اند و مسخره‌ام می‌کنند از اینکه این همه زحمت می‌کشم و این همه بردباری از خود نشان می‌دهم؛ و آنوقت تو، بجای اینکه اکنون سرکارت باشی دست از پا دراز تر به خانه برگشته‌ای که بیال گردن من باشی!

سخن به اینجا که رسید پرونا زار زار به گریه درآمد، و در عین حال همچنان به غریدن و گفتن ادامه داد:

— ای وای که چقدر بدبختم من! و این چه سرنوشت شومی است که من

کردم و او اکنون به درون بشکه فرو رفته است تا آن را معاینه کند و ببیند که بی عیب و نقص هست یا نه.

به شنیدن این سخنان، شوهر از خوشحالی بر سر پا بند نبود. رو به سوی آن مرد مشتری که خود آورده بود برگردانید و گفت:

— ای مرد محترم، پس من باید با شما وداع بکنم: شنیدی که زخم گفت آن را به هفت فلورن فروخته است، در حالی که تو به من پنج فلورن پیشنهاد کرده‌ای.

پروئلا خطاب به شوهرش گفت:

— حال که به خانه برگشته‌ای بیا بالا و معامله را با این یک مشتری تمام کن! جانلو برای چاره‌جویی به منظور نجات از یک خطر محتمل گوش تیز کرده بود. با شنیدن سخنان پروئلا تظاهر کرد به اینکه نشنیده است که شوهر آن بانو بازگشته، و داد زد:

— هی، خانم، پس شما کجا رفتید؟

بجای زن، شوهرش جواب داد و گفت:

— من اینجا هستم. چه می‌خواهی؟

— تو که هستی؟ من با بانویی که با وی معامله خرید بشکه کرده‌ام کار دارم.

— باشد. شما با من هم می‌توانید با خیال راحت حرف بزنید. من شوهر آن

بانو هستم.

— پس به شما می‌گویم. من بشکه را معاینه کردم و به نظرم سالم آمد؛ فقط

مثل اینکه شما آشغال‌هایی در آن نگهداری کرده‌اید، چون کثافتاتی به

جدارهای آن چسبیده و چنان هم خشک شده است که نمی‌شود آن را با

ناخن خراشید. من تا شما جدارهای آن را تراشید و تمیز نکنید آن را تحویل

نخواهم گرفت.

پروئلا به وسط افتاد و گفت:

— اوه، نه! برای چیز به این جزئی که معامله را به هم نمی‌زنند. شوهرم آن

را برای شما تمیز خواهد کرد.

شوهر گفت: البته که می‌کنم.

این را گفت و ابزارهایی را که در دست داشت بر زمین گذاشت. کتش را از

تن به در آورد و یک لایپراهن شد؛ سپس به زنش دستور داد تا شمعی روشن

کند و رنده‌ای هم برایش بیاورد. پس از آن، با شمع و رنده به درون بشکه

کردم و او اکنون به درون بشکه فرو رفته است تا آن را معاینه کند و ببیند که بی عیب و نقص هست یا نه.

به شنیدن این سخنان، شوهر از خوشحالی بر سر پا بند نبود. رو به سوی آن مرد مشتری که خود آورده بود برگردانید و گفت:

— ای مرد محترم، پس من باید با شما وداع بکنم: شنیدی که زخم گفت آن را به هفت فلورن فروخته است، در حالی که تو به من پنج فلورن پیشنهاد کرده‌ای.

پروئلا خطاب به شوهرش گفت:

— حال که به خانه برگشته‌ای بیا بالا و معامله را با این یک مشتری تمام کن! جانلو برای چاره‌جویی به منظور نجات از یک خطر محتمل گوش تیز کرده بود. با شنیدن سخنان پروئلا تظاهر کرد به اینکه نشنیده است که شوهر آن بانو بازگشته، و داد زد:

— هی، خانم، پس شما کجا رفتید؟

بجای زن، شوهرش جواب داد و گفت:

— من اینجا هستم. چه می‌خواهی؟

— تو که هستی؟ من با بانویی که با وی معامله خرید بشکه کرده‌ام کار دارم.

— باشد. شما با من هم می‌توانید با خیال راحت حرف بزنید. من شوهر آن

بانو هستم.

— پس به شما می‌گویم. من بشکه را معاینه کردم و به نظرم سالم آمد؛ فقط

مثل اینکه شما آشغال‌هایی در آن نگهداری کرده‌اید، چون کثافتاتی به

جدارهای آن چسبیده و چنان هم خشک شده است که نمی‌شود آن را با

ناخن خراشید. من تا شما جدارهای آن را تراشید و تمیز نکنید آن را تحویل

نخواهم گرفت.

پروئلا به وسط افتاد و گفت:

— اوه، نه! برای چیز به این جزئی که معامله را به هم نمی‌زنند. شوهرم آن

را برای شما تمیز خواهد کرد.

شوهر گفت: البته که می‌کنم.

این را گفت و ابزارهایی را که در دست داشت بر زمین گذاشت. کتش را از

تن به در آورد و یک لایپراهن شد؛ سپس به زنش دستور داد تا شمعی روشن

کند و رنده‌ای هم برایش بیاورد. پس از آن، با شمع و رنده به درون بشکه

۳. غرقه در چاه

توفانو درِ خانه را به روی زن خود می‌بندد و زن با همه عجز و لابه‌ها و استغاثه‌ها نمی‌تواند به درون درآید. وانمود می‌کند که می‌خواهد خود را به چاهی دراندازد، و حال آنکه سنگ بزرگی را به چاه می‌اندازد. توفانو به شنیدن صدا بیرون می‌دود و به سر چاه می‌رود. این بار زن، که در بیرون کمین کرده است، به درون می‌رود، درِ خانه را به روی شوهرش می‌بندد و از بالا وی را به باد دشنام و ناسزا می‌گیرد.

وقتی شاه دریافت که داستان الیا به پایان رسیده است بیدرتنگ روی به لائوره تا کرد و به او اشاره نمود که چنانچه به نوبه خود به داستانسراییی ادامه دهد مایه کمال خوشوقتی وی خواهد بود. زن جوان بی‌اندک تعلق به نقل داستان خود آغاز کرد و چنین گفت:

— ای عشق، براستی که تو چه قدرتی داری! و چه عظیم است نیروی وسوسه‌هایی که تو در دل‌ها برمی‌انگیزی! کدام فیلسوف یا کدام هنرمند است که هرگز توانسته باشد یا هرگز بتواند آن ظرافت فکر و نکته‌سنجی و تیزهوشی را که تو به پیروان خود تلقین می‌کنی عرضه کند؟ هر سخنی حکیمانه از هر مبدئی که باشد در قیاس با نکته‌هایی که تو به سالکان طریق

۳. غرقه در چاه

توفانو درِ خانه را به روی زن خود می‌بندد و زن با همهٔ عجز و لابه‌ها و استغاثه‌ها نمی‌تواند به درون درآید. وانمود می‌کند که می‌خواهد خود را به چاهی دراندازد، و حال آنکه سنگ بزرگی را به چاه می‌اندازد. توفانو به شنیدن صدا بیرون می‌دود و به سر چاه می‌رود. این بار زن، که در بیرون کمین کرده است، به درون می‌رود، درِ خانه را به روی شوهرش می‌بندد و از بالا وی را به باد دشنام و ناسزا می‌گیرد.

وقتی شاه دریافت که داستان الیا به پایان رسیده است بیدرتنگ روی به لائوره تا کرد و به او اشاره نمود که چنانچه به نوبهٔ خود به داستانسراییی ادامه دهد مایهٔ کمال خوشوقتی وی خواهد بود. زن جوان بی‌اندک تعلق به نقل داستان خود آغاز کرد و چنین گفت:

— ای عشق، براستی که تو چه قدرتی داری! و چه عظیم است نیروی وسوسه‌هایی که تو در دل‌ها برمی‌انگیزی! کدام فیلسوف یا کدام هنرمند است که هرگز توانسته باشد یا هرگز بتواند آن ظرافت فکر و نکته‌سنجی و تیزهوشی را که تو به پیروان خود تلقین می‌کنی عرضه کند؟ هر سخنی حکیمانه از هر مبدئی که باشد در قیاس با نکته‌هایی که تو به سالکان طریق

خود می آموزی کند و نارسا است، و این حقیقتی است که از داستانهایی که تاکنون نقل کرده‌ایم به وضوح نمایان است. و من، ای یاران عزیز عاشق پیشه‌ام، اینک می‌خواهم به ماجراهایی که شما تاکنون نقل کرده‌اید ماجرای بیفزایم که قهرمان آن زنی ساده و معمولی است، و بگویم که بجز عشق چه قدرتی می‌توانست آن رفتار عجیب و رندانه را به او تلقین کند؟

مردی به نام توفانو در شهر آرزو به وضع آبرومندی زندگی می‌کرد. به توفانو زن زیبارویی دادند به نام گیتا، و شوهر بی هیچ دلیل و موجبی ناگهان نسبت به او حسادت شدیدی پیدا کرد. بانو از بدگمانی بی‌جهت شوهر آگاه شد و سخت خشمگین گردید. بارها از او دلیل بدگمانی‌هایش را پرسید، و چون شوهر بجز جملات میان‌تهی و حرف‌های مودبانه جوابی نمی‌داد گیتا تصمیم گرفت که او را با همان دردی که بی‌جهت از آن می‌ترسید دق کش کند. در خلال آن اوقات، بانو متوجه جوانی شد که همیشه نگاه‌های محبت‌آمیزی به او می‌کرد، و او در آن جوان به گمان خود ارج و قدر زیادی تشخیص داد. با جوان به توافق محرمانه‌ای رسید، و کار این توافق تا بدآنجا پیش رفت که فقط لازم بود از حرف به عمل درآید. البته این کار مشکل بود، ولی بانو تصمیم گرفت که این مشکل را نیز با زرنگی و زبانداری خود حل کند. بانو از جمله عیب‌های متعدد شوهرش تا به آن دم متوجه علاقه شدید او به باده‌خواری شده بود. رندانه زبان به ستایش از این علاقه گشود، و حتی به تسهیل استفاده مداوم شوهر از این گرایش پرداخت. توفانو چنان به راه باده‌خواری افتاد که هر بار، و یا بهتر بگویم، هر وقت که زنش می‌خواست چندان به او می‌نوشانید که مست و خراب می‌افتاد. یک شب وقتی گیتا شوهرش را مست مست کرد وی را به درون رختخوابش انداخت و خود به عزم نخستین دیدار عاشقانه با فاسقش شتافت. بعدها این کار را با اطمینان کامل تکرار کرد. او به مستی شوهرش چندان اطمینان داشت که گاهی خطر می‌کرد و فاسقش را به درون خانه می‌آورد. گاه نیز خود به خانه فاسقش می‌رفت و تا پاسی از شب گذشته در آغوش او می‌آرمید. از قضا خانه عاشقش در همان نزدیکی خانه خودشان بود.

گیتا همچنان به کار خود ادامه می‌داد تا یک بار شوهر بینوا متوجه شد که زنش، با اینکه مرتباً او را به باده نوشی تشویق می‌کند، خود اصلاً به آن لب نمی‌زند. آنگاه شوهر بدگمان شد و با خود گفت که لابد گیتا وی را مست

می‌کند تا بعداً وقتی او به خواب رفت از فرصت استفاده کند و به هوسبازی‌های خویش برسد. و چون خواست که به حقیقت مطلب پی ببرد یک روز تمام از باده خواری خودداری کرد، لیکن غروب وقتی به خانه برگشت سخت خود را به مستی زد و با حرکات و بیانات خود چنین به زنش جلوه داد که مست‌تر از او در همه دنیا پیدا نمی‌شود. بانو فریب این تظاهر را خورد و دیگر برای خواب کردن او لازم ندانست که جام دیگری به وی بنوشاند. این بود که وی را به درون رختخواب کشاند. سپس، به حسب عادت معمول خویش، وقتی شوهر را در خواب عمیق پنداشت از خانه بیرون آمد، به نزد فاسقش شتافت، و تا نیمه‌های شب در آغوش او گذراند.

توفانو همینکه متوجه بیرون رفتن زنش شد از جای برخاست، تا دم در رفت، کلون در را انداخت و آن را محکم بست. سپس به اتاق خود برگشت و دم پنجره نشست تا مواظب برگشتن زن خود باشد و به او بفهماند که پی به نیرنگش برده است. توفانو در آنجا تا حین بازگشت گیتا به نگیبانی نشست. زن وقتی برگشت و در را بسته یافت آنقدر نگران شد که حد و حصر نداشت. بسیار کوشید تا مگر در را به زور باز کند. توفانو تا مدتی حرکات او را می‌پایید، آخر به سخن درآمد و به او گفت:

— دوست من، بیخود خودت را خسته مکن که غیرممکن است بتوانی به درون بیایی. برگرد و برو به همانجا که تاکنون بودی، و بدان که تا وقتی من آبروی تو را نزد خویشان و همسایگان نبرده و آن گونه که سزاواری رسوایت نکرده‌ام پا به درون نخواهی گذاشت.

بانو بنای تضرع و زاری گذاشت و از شوهرش خواست تا برای رضای خدا در را به رویش بگشاید. ضمناً در توجیه غیبت خود گفت که در جایی که او می‌پندارد نبوده، بلکه در خانه زن همسایه در شب نشینی ایشان شرکت کرده است. در پایان، به سخن افزود که شب‌ها درازند و او نمی‌تواند همه اوقات شب را به خواب بگذراند، و یا تنها در خانه بیدار بماند.

این حرف‌ها اندک تأثیری در توفانو نداشت. مردک احمق سخت مصمم بود که همه مردم «آرزو» را شاهد ننگ و رسوایی خویش کند، در حالی که تا به آن دم هیچکس چیزی در این باره نمی‌دانست.

زن چون دید که خواهش‌ها و التماس‌هایش بی نتیجه است به تهدید متوسل شد و گفت:

— اگر در راه رویم ننگشایی کاری خواهم کرده که تو بدبخت‌ترین آدم روی زمین بشوی!
 — مثلاً چه غلطی می‌توانی بکنی؟
 ولی اندرزهای عشق تا به آن دم نیروی تحخیل‌گیتا را برانگیخته بود، چنانکه گفت:

— پیش از اینکه متحمل توهین و رسوایی شرم‌آوری بشوم که تو می‌خواهی به ناحق بر سرم بیاوری من خود را در چاهی که در نزدیکی خانه‌مان است خواهم انداخت. مردم مرا مُرده از آنجا بیرون خواهند کشید و همه باور خواهند کرد که تو در عالم مستی مرا در آن انداخته‌ای. آن وقت تو ناگزیر باید بگریزی و همه دار و ندارت را از دست بدهی و در تبعید آواره شوی؛ و یا به جرم کشتن من سرت را از تن جدا خواهند کرد. و بدان که حتماً چنین کاری با تو خواهد شد.

این سخنان نیز خللی در تصمیم ابلهانه توفانو وارد نیاورد. زن باز گفت:
 — من دیگر تاب تحمل تو را ندارم، چون براستی بسیار نفرت‌انگیزی! خدا بر تو بیخشايد! فقط از تو می‌خواهم این دوک نخریسی دستی را که در اینجا می‌گذارم برداری و سر جایش بگذاری.

پس از ادای این سخنان، و با استفاده از تاریکی فوق‌العاده شب که براستی چشم چشم را نمی‌دید، گیتا به سمت چاه رفت، سنگ بزرگی را که در همان دور و حوالی بود برداشت و با فریاد بلند: «خدایا از گناهانم درگذر!» آن را به درون چاه انداخت. از افتادن سنگ به ته چاه صدای مهیبی برخاست. توفانو صدا را شنید و چنین پنداشت که براستی گیتا خود را به چاه در انداخته است. سراسیمه از جا پرید، به شتاب سطلی و طنابی برداشت، به یک جست از خانه بیرون رفت و به سمت چاه دوید تا به داد زنش برسد. زن که به گمان شوهرش در چاه غرق شده است در همان نزدیکی در خانه کمین کرده بود. وقتی دید که شوهرش به سمت چاه دوید آهسته به درون خانه خزید و در را از پشت بست. سپس به کنار پنجره آمد و از آنجا خطاب به توفانو گفت:

— آدم باید همان شب که می‌خورده است بدمستی کند نه شب بعدش. به شنیدن این صدا توفانو دریافت که فریب خورده است. به سمت در برگشت و چون توانست به درون درآید داد و فریاد راه انداخت تا مگر بدین وسیله در به رویش بگشایند. لیکن گیتا لحن آرام و ملایمی را که تا به آن دم

داشت کنار گذاشت و با غرولند داد زد:

— ای مردک مست نفرت انگیز، به صلیب عیسی مسیح سوگند که تو امشب به درون پا نخواهی گذاشت. من دیگر نمی‌توانم اخلاق گند تو را تحمل کنم، و باید به همه نشان بدهم که تو کیستی و شب‌ها چه وقت به خانه بر می‌گردی.

از آن طرف، توفانو نیز از کوره در رفته بود، و لذا شروع کرد به دشنام دادن و داد زدن. این سر و صدا همسایگان را از خواب پرانند، چنانکه همه، از زن و مرد، به جلو پنجره‌ها آمدند و می‌پرسیدند که چه خبر است. بانو اشک‌ریزان و به بانگ بلند به ایشان گفت:

— این مردک رذل است که هر شب وقتی به خانه بر می‌گردد مستِ مست است. شب پس از باده خواری بسیار در میخانه می‌خوابد، و چنانکه می‌بینید این وقت شب به خانه بر می‌گردد. من روزان و شبان بسیار به هر نحوی بود این وضع را تحمل می‌کردم، ولی اکنون دیگر آب به گلویم رسیده است و بیش از این نمی‌توانم تاب بیاورم. این است که خواسته‌ام خجالتش بدهم و او را پشت در بگذارم تا ببینم اصلاح می‌شود یا نه.

مردک احمق نیز به نوبه خود ماجرای واقعی را نقل می‌کرد و تهدید می‌نمود. زن رو به سوی همسایگان کرد و گفت:

— شما را به خدا این مردک بی‌شرم را ببینید که چه می‌گوید! حال اگر من بجای او در کوچه می‌بودم و او به جای من در درون خانه، شما چه می‌گفتید؟ در آن صورت، به خدا قسم اگر شما کوچکترین تردیدی در درستی گفته‌های او می‌کردید! و همین خود به شما نشان می‌دهد که این مردک چه عقل و شعوری دارد! حرف‌هایش را می‌شنوید؟ مردک همه اعمال شیعی را که به گمانم خودش کرده است به گردن من می‌اندازد. نمی‌دانم چه چیزی را در چاه انداخته است و دارد آن را تاب می‌دهد به امید اینکه مرا بترساند که مثلاً می‌خواهد خود را در چاه بیندازد. وای، خدای بزرگ! پس چرا خودش را در چاه نینداخت که غرق بشود و من از سرش خلاص بشوم. اگر این کار را می‌کرد لاقل آب چاه با همه شرابهایی که نوشیده است مخلوط می‌شد و تا اندازه‌ای مستی از سرش می‌پرید.

همه همسایگان، از زن و مرد، بنا کردند به غریدن و لعن و نفرین کردن و دشنام و ناسزا گفتن به توفانو، و همه کارهای زشت و ناصوابی را که او به

زنش نسبت می‌داد به خودش برگرداندند. خلاصه کلام، مهمه این جنگ و نزاع خانه به خانه و در به در پیچید تا به گوش خانواده گیتا رسید. برادران او به محل واقعه شتافتند و پس از استفسار از این و آن از ماجرا آگاه شدند. بر سر توفانو ریختند و چنان کتک جانانه‌ای به او زدند که همه استخوان‌هایش را خرد کردند. پس از آن، به درون خانه ریختند و هر چه اسباب و اثاث متعلق به خواهرشان بود با خود گیتا به خانه خویش بردند. در ضمن، توفانو را نیز تهدید کردند که بالای بدتری بر سرش خواهند آورد.

توفانو که به بهترین وجهی تنبیه شده بود پی برد که از حسادت خود به چه بدبختی بزرگی دچار شده است. و از آنجا که زنش را دوست می‌داشت و خواهان خیر و خوشی او بود چند تن از دوستانش را واسطه قرار داد و با اصرار و الحاح از ایشان خواست تا زنش را با وی آشتی دهند. آنان پا در میان نهادند و گیتا و خانواده‌اش را با او آشتی دادند. گیتا به خانه بازگشت و با شوهرش از در صلح و صفا درآمد. شوهر نیز به او قول داد که از آن پس نسبت به او بیهوده حسادت نکند، و حتی به زنش اجازه داد که به دلخواه خویش رفتار کند مشروط بر اینکه او نبیند.

چنین بود که توفانو نخست همچون یک دهاتی احمق خل‌بازی در آورد و سپس وقتی خوب ادبش کردند ناگزیر آشتی کرد و سر براه شد. زنده باد عشق! و نابود باد جنگ و همه هواداران آن!

زنش نسبت می‌داد به خودش برگرداندند. خلاصه کلام، مهمه این جنگ و نزاع خانه به خانه و در به در پیچید تا به گوش خانواده گیتا رسید. برادران او به محل واقعه شتافتند و پس از استفسار از این و آن از ماجرا آگاه شدند. بر سر توفانو ریختند و چنان کتک جانانه‌ای به او زدند که همه استخوان‌هایش را خرد کردند. پس از آن، به درون خانه ریختند و هر چه اسباب و اثاث متعلق به خواهرشان بود با خود گیتا به خانه خویش بردند. در ضمن، توفانو را نیز تهدید کردند که بالای بدتری بر سرش خواهند آورد.

توفانو که به بهترین وجهی تنبیه شده بود پی برد که از حسادت خود به چه بدبختی بزرگی دچار شده است. و از آنجا که زنش را دوست می‌داشت و خواهان خیر و خوشی او بود چند تن از دوستانش را واسطه قرار داد و با اصرار و الحاح از ایشان خواست تا زنش را با وی آشتی دهند. آنان پا در میان نهادند و گیتا و خانواده‌اش را با او آشتی دادند. گیتا به خانه بازگشت و با شوهرش از در صلح و صفا درآمد. شوهر نیز به او قول داد که از آن پس نسبت به او بیهوده حسادت نکند، و حتی به زنش اجازه داد که به دلخواه خویش رفتار کند مشروط بر اینکه او نبیند.

چنین بود که توفانو نخست همچون یک دهاتی احمق خل‌بازی در آورد و سپس وقتی خوب ادبش کردند ناگزیر آشتی کرد و سر براه شد. زنده باد عشق! و نابود باد جنگ و همه هواداران آن!

شوهران حسود برای زنان جوان مانع معاشرت ایشان با مردم و لذت بردن از زندگی در اجتماع و عامل مسلم مرگشان نیستند؟ بیچاره این زنها! در تمام مدت هفته در خانه حبسند و همه اوقات خود را به خانه‌داری می‌گذرانند و مانند همه مردم دیگر در آرزوی استفاده از تفریحات و لذت‌هایی هستند که معمولاً روزهای تعطیل و اعیاد با خود می‌آورند. آنان نیز خواهان استراحتی هستند که کشتکاران مزارع و صنعتگران شهری و دادرسان دادگاه‌ها پس از یک هفته کار حق خود می‌دانند و از آن استفاده می‌کنند، همان استراحتی که خود خدا نیز در پایان هفته و پس از فراغت از کار آفرینش برای خویش قایل شد و آن را روز تعطیل نامید. اصولاً قوانین شرعی و عرفی به پاس خداوند متعال و به رعایت حال آدمیان روزهای کار و روزهای تعطیل را از هم متمایز نموده‌اند؛ ولیکن مردان حسود نمی‌خواهند این نکته را درک کنند، و در آن روزهای تعطیل که برای همگان به منزله ندای آسایش و شادی است درهای خانه خود را به روی همسرشان محکم‌تر از همیشه می‌بندند و آن روزها را برای ایشان دردناک‌تر و اندوه‌بارتر از روزهای دیگر می‌سازند؛ و از اینجایی برید که غم و اندوه این قربانیان حسادت تا به چه پایه است! ... و من در این باره همه زنانی را به شهادت می‌طلبم که متحمل چنین دردهایی شده‌اند. باری، از این سخنان خود چنین نتیجه می‌گیرم که خطاهای ارتكابی زنی در قبال شوهر حسودش مسلماً چندان که در خور تشویق و تأیید است در خور طعن و ملامت نیست. و اما داستان من:

در شهر ریمینی بازرگانی می‌زیست که بسیار متمول بود و مال و منال و ضیاع و عقار فراوان داشت. وی را زنی بود سخت زیبا و دلربا، و شوهر نسبت به او دیوانه‌وار حسادت می‌نمود. پی بردن به دلیل این حسادت آسان بود: از آنجا که سخت عاشق زنش بود و حسن و جمال او را می‌ستود، و ضمناً هم می‌دانست که بانو همواره می‌کوشد تا مطبوع طبع او باشد این گمان را نیز داشت که همگان زنش را زیبا می‌دانند و خواهان وصل اویند، و زنش به همان نحو که برای خودش خوشایند و دلفریب است برای دیگران نیز هست ... مردک در ابراز حسادت نسبت به زنش تا جایی پیش رفته بود که وی را در دیواری از مراقبت به بند کشیده بود، مراقبتی که در مورد عده بسیار کمی از زندانیان محکوم به اعدام در دخمه‌ای که به انتظار مرگ در آن بسر می‌برند اعمال می‌شود. بیچاره زن نه در عروسی‌ها می‌توانست حضور یابد، نه در

شوهران حسود برای زنان جوان مانع معاشرت ایشان با مردم و لذت بردن از زندگی در اجتماع و عامل مسلم مرگشان نیستند؟ بیچاره این زنها! در تمام مدت هفته در خانه حبسند و همه اوقات خود را به خانه‌داری می‌گذرانند و مانند همه مردم دیگر در آرزوی استفاده از تفریحات و لذت‌هایی هستند که معمولاً روزهای تعطیل و اعیاد با خود می‌آورند. آنان نیز خواهان استراحتی هستند که کشتکاران مزارع و صنعتگران شهری و دادرسان دادگاه‌ها پس از یک هفته کار حق خود می‌دانند و از آن استفاده می‌کنند، همان استراحتی که خود خدا نیز در پایان هفته و پس از فراغت از کار آفرینش برای خویش قایل شد و آن را روز تعطیل نامید. اصولاً قوانین شرعی و عرفی به پاس خداوند متعال و به رعایت حال آدمیان روزهای کار و روزهای تعطیل را از هم متمایز نموده‌اند؛ ولیکن مردان حسود نمی‌خواهند این نکته را درک کنند، و در آن روزهای تعطیل که برای همگان به منزله ندای آسایش و شادی است درهای خانه خود را به روی همسرشان محکم‌تر از همیشه می‌بندند و آن روزها را برای ایشان دردناک‌تر و اندوه‌بارتر از روزهای دیگر می‌سازند؛ و از اینجایی برید که غم و اندوه این قربانیان حسادت تا به چه پایه است! ... و من در این باره همه زنانی را به شهادت می‌طلبم که متحمل چنین دردهایی شده‌اند. باری، از این سخنان خود چنین نتیجه می‌گیرم که خطاهای ارتكابی زنی در قبال شوهر حسودش مسلماً چندان که در خور تشویق و تأیید است در خور طعن و ملامت نیست. و اما داستان من:

در شهر ریمینی بازرگانی می‌زیست که بسیار متمول بود و مال و منال و ضیاع و عقار فراوان داشت. وی را زنی بود سخت زیبا و دلربا، و شوهر نسبت به او دیوانه‌وار حسادت می‌نمود. پی بردن به دلیل این حسادت آسان بود: از آنجا که سخت عاشق زنش بود و حسن و جمال او را می‌ستود، و ضمناً هم می‌دانست که بانو همواره می‌کوشد تا مطبوع طبع او باشد این گمان را نیز داشت که همگان زنش را زیبا می‌دانند و خواهان وصل اویند، و زنش به همان نحو که برای خودش خوشایند و دلفریب است برای دیگران نیز هست ... مردک در ابراز حسادت نسبت به زنش تا جایی پیش رفته بود که وی را در دیواری از مراقبت به بند کشیده بود، مراقبتی که در مورد عده بسیار کمی از زندانیان محکوم به اعدام در دخمه‌ای که به انتظار مرگ در آن بسر می‌برند اعمال می‌شود. بیچاره زن نه در عروسی‌ها می‌توانست حضور یابد، نه در

نزدیک گردید تا ببیند که موضوع چیست. بانو آهسته او را صدا زد. جوان صدای بانو را تشخیص داد و به او پاسخ گفت. بانو از یک فرصت کوتاه استفاده کرد تا راز دل خود را در چند کلمه به جوان بگوید. می‌توان حدس زد که شادی جوان از این پیشامد تا به چه پایه بود، و او به نوبه خود بطوری که کسی نداند به گشاد کردن آن درز پرداخت. عاشق و معشوق اغلب اوقات از آنجا با هم صحبت می‌کردند و به هم دست می‌دادند؛ ولیکن مراقبت و پاسداری مداوم شوهر حسود به آن دو امکان نمی‌داد که از آن حد پا فراتر بگذارند.

در این اثنا عید نوئل نزدیک می‌شد. بانو به شوهرش گفت که اگر اجازه دهد او صبح روز عید به کلیسا برود و همچون همه مؤمنان مسیحی پس از بجای آوردن نماز و دعای مخصوص، به گناهان خود در نزد کشیش اعتراف کند. شوهرش در پاسخ گفت:

...عجب! مگر تو مرتکب چه گناهی شده‌ای که می‌خواهی به آن اعتراف کنی؟

زن گفت: این چه سئوالی است که می‌کنی؟ به گمانت که چون مرا به بند کشیده‌ای و نمی‌گذاری دست از پا خطا کنم دیگر قدیس شده‌ام؟ می‌دانی که من هم مانند همه مردم دیگر مرتکب گناه می‌شوم، ولی به تو که نباید بگویم، چون تو که کشیش اقرار نبوش نیستی.

آنگاه بدگمانی شدیدی به دل شوهر حسود راه یافت و با خود گفت که به چه وسیله خواهد توانست از گناهانی که زنش مرتکب شده است آگاه شود. آخر راه حلی برای این مشکل پیدا کرد، و فکری که در این باره به خاطرش رسید این بود که به زنش گفت با این کار موافقت می‌کند مشروط بر اینکه به همان کلیسای محله خودشان برود نه به جایی دیگر، و روز عید صبح زود برود و در محضر کشیش خودشان یا کشیشی که او تعیین خواهد کرد اعتراف کند نه در نزد کسی دیگر، و پس از اتمام اعترافات بلافاصله به خانه برگردد. زن مکار کم و بیش حدس زد که کلکی در کار شوهرش هست، ولی به روی خود نیاورد و فقط گفت که هر طور او صلاح می‌داند چنان خواهد کرد.

و اینک صبح روز عید فرار سیده بود. بانو صبح سپیده از خواب بیدار شد، خود را آماده کرد و به کلیسایی که شوهرش تعیین کرده بود رفت. از آن سو، شوهر حسود نیز که زود از خواب برخاسته بود به همان کلیسا روان شد و

زودتر از زنش به آنجا رسید. مردک از پیش با کشیش کلیسا دربارهٔ نقشه‌ای که می‌خواست اجرا کند ساخت و پاخت کرده بود. بسرعت یک ردای کشیشی به تن کرد و باشلق کلاه‌داری نیز که گونه‌هایش را می‌پوشانید - از آنها که اغلب به تن کشیشان دیده می‌شود - به سر کشید، و با آن سر و وضع آهسته و در میان همخوانان کلیسا قرار گرفت.

همینکه بانو به کلیسا درآمد خواستار دیدار کشیشی شد. وقتی کشیش آمد و دانست که بانو به قصد اعتراف به گناهان آمده است به او گفت که خودش مجال شنیدن اعترافات وی را ندارد و هم اکنون کشیش دیگری از همکارانش را برای این کار به نزدش خواهد فرستاد. رفت و شوهر حسود را (که قبلاً گفتیم به لباس کشیشی درآمده بود) فرستاد. مردک بیچاره با وقار تمام به زن نزدیک شد. با اینکه فضای کلیسا هنوز کاملاً روشن نشده بود و مردک نیز احتیاط کامل بجای آورده و باشلق را تا به روی چشمانش پایین کشیده بود چندان موفق به استتار خود نشده بود که زنش نتواند او را بشناسد. تا چشم بانو به وی افتاد با خود اندیشید: «سبحان الله! این شوهر جبار من است که کشیش شده است! ولی مهم نیست. من آنچه را که در جستجوی آن است به او خواهم داد.» و بی آنکه به روی خود بیاورد که وی را شناخته است در جلو پایش نشست. مردک حسود برای تغییر لحن صدای خویش چند دانه شن زیر زبانش گذاشته بود و بدینسان گمان می‌کرد که به یکباره تغییر ماهیت داده است و هیچ‌گونه بدگمانی و سوءظنی در زنش ایجاد نخواهد کرد.

اعتراف به گناهان آغاز یافت. بانو بدو اظهار داشت که زن شوهردار است، و سپس ضمن بر شمردن پاره‌ای از گناهان، اقرار کرد به اینکه عاشق بیقرار کشیشی شده است که هر شب به سراغش می‌آید و با او هم‌خوابه می‌شود. به شنیدن این سخنان، شوهر حسود چنان جریحه‌دار شد که انگار دشنه‌ای به قلبش زده‌اند. بی‌شک اگر اراده‌اش به او حکم نمی‌کرد که بیشتر در این باره کسب اطلاع کند برمی‌خاست و می‌رفت و اعترافات بانو را نیمه‌کاره می‌گذاشت، ولی به انگیزهٔ حس کنجکاوی و حسادت برجا ماند و از آن زن توبه‌کار پرسید:

- چگونه چنین چیزی ممکن است، مگر شوهرتان با شما نمی‌خواهد؟

- چرا، عالیجناب.

- در این صورت چگونه آن کشیش نیز می‌تواند به رختخواب شما درآید

و با شما بخوابد؟

— عالیجناب، من براستی نمی‌دانم که او به چه نحو عمل می‌کند، ولی در خانه ما دری نیست که با همهٔ مقفل بودن با لمس دست او باز نشود. او به من می‌گوید که همینکه به جلو درِ اتاق من می‌رسد دعاهایی می‌خواند که بلافاصله شوهرم را به خواب سنگینی فرو می‌برد، و وقتی پی می‌برد که شوهرم را خواب کرده است در را می‌گشاید و خود را به کنار من می‌اندازد. و عجب آنکه حتی یک بار هم نشده است که در این کار کامیاب نشود.

— ولی، ای بانو، این گناه بسیار بزرگی است، و شما باید به هر قیمتی که شده خود را از شر آن برهانید.

— من ای عالیجناب، گمان نمی‌کنم که هیچگاه بتوانم چنین کاری بکنم، چون آن کشیش را بسیار دوست می‌دارم.

— در این صورت، من نمی‌توانم به شما بخشایش بدهم.

— من از این حرف شما، ای عالیجناب، بسیار مکدر شدم. آخر من که به اینجا برای این نیامده‌ام که به شما دروغ بگویم، چه، اگر می‌توانستم چنین کاری بکنم به شما دروغ می‌گفتم.

— در واقع، ای بانو، دل من به حال شما می‌سوزد، چون می‌بینم که روح‌تان در آستانهٔ نابودی است. من برای رستگاری روح شما هر کاری که از دستم برآید می‌کنم. از امشب دعاهای مخصوصی برای آمرزش روح شما به درگاه خدا خواهم خواند که شاید تأثیری در وضع شما داشته باشند. گاه گاه نیز نوچهٔ خود را به نزد شما می‌فرستم تا از حالتان جو یا شود، و شما به او بگویید که آیا آن دعاها کمکی به حال شما کرده‌اند یا نه. اگر مؤثر بوده باشند باز ادامه خواهیم داد.

— ولی، ای عالیجناب، لطفاً کسی را به خانهٔ ما نفرستید، چون اگر شوهرم این موضوع را بفهمد بقدری حسود است که تمام دنیا نخواهند توانست وی را به بیگناهی نوچهٔ شما معتقد سازند. و من هم در تمام سال با او دعوا خواهم داشت.

— ای بانو، بیمی به دل راه مدهید. من ترتیبی خواهم داد که شما هیچگاه سخن زشت و ناروایی از زبان او نشنوید.

— بسیار خوب، اگر براستی شما می‌توانید چنین کاری بکنید من حرفی ندارم. بانو اعترافات خود را به پایان رسانید، دعای بخشایش کشیش را در

حق خود شنید، از جای برخاست و برای شنیدن نماز و دعای «مس» رفت. و اما شوهر حسود که از این بدبختی شرم آور خود سخت رنجیده و خشمگین بود جامهٔ کشیشی را از تن بدر آورد و به خانهٔ خود برگشت، در حالی که هوسی بیش در دل نداشت، و آن اینکه به هر وسیله‌ای شده زنش را با آن کشیش در آغوش هم غافلگیر کند و بلایی بر سر هر دو بیاورد.

بانو نیز از کلیسا رفت. در خانه از قیافه شوهرش دریافت که روز عید نوئل را برای او تبدیل به روز عزا کرده است. لیکن مردک همهٔ سعی و توان خود را بکار می‌برد تا کاری را که کرده و چیزهایی را که به گمان خود دانسته بود از زنش پنهان بدارد. تصمیم گرفت که شب بعد را در نزدیکی درِ کوچه بگذراند و در آنجا به انتظار آمدن کشیش بماند. این بود که رو به سوی زنش برگردانید و به او گفت:

— من امشب در خانه نخواهم بود و ناگزیرم شام را در مسافرخانه‌ای بخورم. تو درِ کوچه و درِ ورود به عمارت و درِ اتاقت را محکم ببند، و سپس هر وقت دلت خواست بخواب.

بانو در جواب گفت: اطاعت می‌کنم.

و همینکه فرصت را مناسب تشخیص داد به دم درز دیوار رفت و آن علامت معهود را به عاشقش داد. فیلیپو صدای او را شنید و در دم حاضر شد. زن جوان ماجرای صبح آن روز و صحبتی را که شوهرش پس از صرف صبحانه با او کرده بود برای عاشقش بازگفت، و سپس به گفته افزود:

— من یقین دارم که او از خانه بیرون نخواهد رفت و در جلو در کشیک خواهد داد. تو کاری بکن که از راه پشت بام خود را در اینجا به من برسانی، و ما امشب را با هم بگذرانیم.

جوان شاد شد و گفت: ای بانو، مطمئن باشید که در خدمت خواهم بود. شب فرا رسید. شوهر سلاح‌های خود را برداشت و بی سر و صدا خویشتن را در یکی از اتاق‌های طبقهٔ همکف پنهان کرد. بانو نیز همینکه دانست وقت آن فرا رسیده است همهٔ درها و بویژه در ورود به طبقهٔ بالا را محکم بست تا مانع از ورود هر سرخری به اتاق خود بشود. از آنسو، عاشق دلباخته از یک راه مخفی که بانو به او نشان داده بود خود را به اتاق معشوقش رسانید. هر دو در کنار هم در بستر غنودند و لحظات شیرینی را با کامیابی از وصل یکدیگر به شادی و خوشی گذراندند. همینکه سپیده زد عاشق از همان

راهی که آمده بود به خانه خویش بازگشت.

در خلال آن اوقات، شوهر حسود با اندوه و ناراحتی و با شکم خالی، در حالی که دندان‌هایش از سرما بهم می‌خورد و در زیر بار سنگین اسلحه معذب بود، تقریباً تمام مدت شب را در نزدیکی در عمارت به انتظار آمدن کشیش بسر برد. دم‌دم‌های صبح، از بس خوابش می‌آمد به درون یکی از اتاق‌های طبقه همکف خزید و خوابید. اندکی پیش از ساعت نه صبح از خواب برخاست. اکنون در خانه باز شده بود. به زنش طوری وانمود کرد که از بیرون آمده است، به طبقه بالا رفت و غذایی خورد. اندکی بعد، پسری را به عنوان نوچه کشیش اقرار نیش آورد و او را واداشت تا از قول کشیش از زنش پرسد آیا شب پیش آن مردی که هر دو می‌دانند منظور کیست به دیدنش آمده است یا نه. بانو به خوبی دریافت که پیغام ده کیست، و در جواب گفت که آن مرد دیشب نیامده است و اگر به همین نحو به غیبت خود ادامه بدهد بانو - هر چند دلش نمی‌خواهد - ممکن است او را فراموش کند.

دیگر چه بگویم؟ شوهر حسود چندین شب را به همین نحو به نگهبانی گذرانید تا مگر آن کشیش هرزه را غافلگیر کند، و در آن لحظات، بانو با عاشق خویش به عیش و عشرت می‌گذرانید. سرانجام، شوهر که دیگر نمی‌توانست به آن وضع ادامه دهد با چهره‌ای عبوس و ناراحت از زنش پرسید که صبح روز عید به کشیش اقرار نیش خود چه گفته است. بانو از نقل ماقوع طفره رفت و به اعتراض به شوهرش گفت که این مسئله دور از ادب و نزاکت و اصلاً خارج از موضوع است و نمی‌تواند به او بگوید.

مرد برآشفته و گفت: ای سلیطه، بیخود طفره نرو، چون می‌می‌دانم که تو به کشیش اقرار نیش چه گفته‌ای. من هر طور باشد باید بدانم کشیشی که تو به او دل باخته‌ای و هر شب با خواندن اوراد و ادعیه به درون بستر می‌آمده و با تو می‌خوابیده است کیست. یاالله، حرف بز، وگرنه رگهایت را می‌بُرم.

بانو مدعی شد که هرگز عاشق هیچ کشیشی نبوده است و نیست.
شوهر حسود گفت: چطور؟ مگر تو همین حرف را به کشیش اقرار نیش خود نگفته‌ای؟

- راستشش را بگویم من چنین حرفی به او زده‌ام، ولی در حیرتم که تو از کجا به این خوبی از ماجرا خبر داری. انگار خود تو هم در آنجا حضور داشته‌ای!

— این مهم نیست که من در آنجا بوده یا نبوده‌ام. تو فقط به من بگو که آن کشیش کیست. یا الله، زود حرف بزن!
زن لبخندی زد و گفت:

— آه! براستی چقدر خنده‌آور است که زنی ساده مرد جدی و هوشمندی را طوری به دنبال خود بکشد که قوچی را از شاخش بگیرند و به دنبال خود به کشتارگاه ببرند! من وقتی می‌گویم «جدی و هموشمند» این نسبت‌ها دیگر درباره‌ تو صدق نمی‌کند، چون تو از وقتی که به شیطان حسادت امکان داده‌ای که بیخود و بی‌جهت سر تا پای وجودت را تسخیر کند دیگر از هوشمندی افتاده‌ای. مگر غیر از این است؟ ولی بدان که هر قدر تو ابله‌تر و نادان‌تر باشی من از ارج و قدر کمتری برخوردار خواهم بود. تو مردک بی‌فهم گمان می‌کنی که چشمان من هم مانند چشم بصیرت تو کور است؟ نه، مسلم بدان که چنین نیست. من تا به کشیش اقرار نیوش خود نگریستم او را شناختم و دانستم که خود تویی من بر آن بودم که آنچه را که تو در جستجوی آنی به تو بدهم، و خوب هم از عهده برآمدم. با این حال، تو اگر همان‌گونه که به نظر می‌آید آدم عاقلی می‌بودی نمی‌بایست به این طریق درصدد کشف اسرار زن نیکو سیرت برآیی، نمی‌بایست چنین خیالات زشت و اندوه‌باری به مغز خود را بدهی، و می‌بایست بفهمی که زنت راست می‌گوید و هیچ عمل زشتی که در خور طعن و سرزنش باشد از او سر نمی‌زند. من به تو گفتم که کشیشی را دوست می‌دارم، خوب، مگر تو کشیش نشده بودی، و مگر من، متأسفانه از روی حماقت، تو را دوست نمی‌داشتم؟ به تو گفتم: «وقتی آن کشیش می‌آید و می‌خواهد با من بخوابد هیچ دری در خانه نیست که بتوان آن را به روی او بست.» خوب، مگر تو هر وقت خواسته‌ای در هر جای این خانه پیش من بیایی کدام در به روی تو بسته بوده است؟ من به تو گفتم که کشیش هر شب با من می‌خوابد. خوب مگر شبی بوده است که تو با من نخوابی؟ و بالاخره، هر بار که تو نوچه خود را به نزد من فرستاده‌ای — و خودت هم می‌دانستی که تو در آن شب‌ها پیشم نبوده‌ای — من به وسیله نوچه به تو جواب داده‌ام که کشیش پیشم نیامده است. بغیر از تو، که حس حسادت کورت کرده است، کدام بیشعوری بود که این مطالب را نفهمد؟ ولی تو چه می‌کنی؟ تو تمام مدت شب را در خانه می‌مانی، در جلو در کشیک می‌کشی و به خیالت من باور کرده‌ام که تو در شهر یا در مسافرخانه‌ای شام خورده‌ای! اکنون بکوش که باز

بر سر عقل بیایی و مانند سابق آدم بشوی. سعی کن ملعبه کسانی نشوی که مانند من می دانند تو چگونه زندگی می کنی. بیا و از این نگهبانی همیشگی که در مورد من پیشه کرده ای دست بردار! من در پیشگاه خداوند عالمیان سوگند یاد می کنم که اگر می خواستم به تو خیانت بکنم تو بجای این دو چشمی که داری اگر صد چشم هم می داشتی باز من می توانستم وسیله ای بیابم که به هوس های خود برسم و تو هیچ متوجه نشوی!

مردک حسود که خود را زیرک می پنداشت و به گمانش به همه اسرار زنش پی برده است از این سخنان دریافت که چیزی بجز یک احمق شرمزده نیست. بی آنکه پاسخی به زنش بدهد در برابر فضیلت و تقوا و ذکاوت زنش سرتسلیم فرود آورد، و درست در موقعی که تازه می بایست حسادت خود را نشان بدهد زن حس حسادت را در او کشت. بدین قرار، مردک در مواقعی سلاح حسد را به خود می بست که هیچ به کارش نمی آمد، و اکنون که به کارش می آمد خلع سلاح شده بود!

زن مکار که می توان گفت اکنون بر اثر رفتار خود آزادی یافته بود دیگر عاشقش نیازی نداشت به اینکه برای دیدار او مانند گربه از پشت بام ها بالا و پایین برود. اکنون بانو هر وقت دلش می خواست و می توانست وی را با احتیاط از در به درون می برد،

و بدین طریق، از آن پس بارها از لذت و خوشی هماغوشی با هم محظوظ شدند و از شادی زندگی برخوردار گردیدند.

بر سر عقل بیایی و مانند سابق آدم بشوی. سعی کن ملعبه کسانى نشوی که مانند من می دانند تو چگونه زندگى می کنی. بیا و از این نگهبانى همیشگى که در مورد من پیشه کرده اى دست بردار! من در پیشگاه خداوند عالمیان سوگند یاد می کنم که اگر می خواستم به تو خیانت بکنم تو بجای این دو چشمى که دارى اگر صد چشم هم می داشتى باز من می توانستم وسیله اى بیابم که به هوس های خود برسم و تو هیچ متوجه نشوی!

مردک حسود که خود را زیرک می پنداشت و به گمانش به همه اسرار زنش پی برده است از این سخنان دریافت که چیزى بجز یک احمق شرمزده نیست. بى آنکه پاسخی به زنش بدهد در برابر فضیلت و تقوا و ذکاوت زنش سرتسلیم فرود آورد، و درست در موقعى که تازه می بایست حسادت خود را نشان بدهد زن حس حسادت را در او کشت. بدین قرار، مردک در موقعى سلاح حسد را به خود می بست که هیچ به کارش نمى آمد، و اکنون که به کارش می آمد خلع سلاح شده بود!

زن مکار که می توان گفت اکنون بر اثر رفتار خود آزادى یافته بود دیگر عاشقش نیازی نداشت به اینکه برای دیدار او مانند گربه از پشت بام ها بالا و پایین برود. اکنون بانو هر وقت دلش مى خواست و مى توانست وی را با احتیاط از در به درون می برد،

و بدین طریق، از آن پس بارها از لذت و خوشى هماغوشى با هم محظوظ شدند و از شادى زندگى برخوردار گردیدند.

که یک خوراک واحد، هر قدر هم لذیذ باشد، همیشه به مذاق خورنده خوش نمی‌آید، و انسان میل می‌کند که گاهی غذای دیگری بخورد. شوهر آن بانو چنانکه باید زنش را راضی نمی‌کرد، این بود که بانو عاشق جوان دلفریبی شد به نام لئوتتو، که با آنکه از خانوادهٔ حقیری بود آداب و حرکات خوشایند و دلپسندی داشت. این عشق یکجانبه نبود و جوان نیز به بانو دل باخت. معمولاً بسیار بندرت ممکن است که احساسی دو جانبه اثر طبیعی خود را نبخشد، و لذا چندان طول نکشید که بین عاشق و معشوق پیوندی ناگسستنی ایجاد شد. از آنجا که بانو زنی بسیار زیبا و دلربا بود نجیب‌زادهٔ دیگری به نام لامبرتوچیو عاشق جمال او گردید، ولی بانو در خود نسبت به آن مرد احساسی بجز نفرت و کراهت نمی‌یافت. نجیب‌زاده با پیام‌های پی در پی خود به بانو اظهار عشق می‌نمود و او را بستوه آورده بود، لیکن بانو به هیچ قیمتی نمی‌توانست دل خود را راضی کند به اینکه جواب مساعد به او بدهد و دوستش بدارد. بانو ابتدا به پیام‌های مکرر و عاشقانهٔ او پاسخی بجز ابراز نفرت نمی‌داد، ولی از آنجا که نجیب‌زاده مردی متنفذ و قدرتمند بود بانو را تهدید کرد که اگر همچنان به ابراز عشق او پاسخ رد بدهد آبرویش را در مجالس و محافل خواهد برد و سکهٔ یک پولش خواهد کرد. بانو چون می‌دانست که چنین کاری از دست آن مرد برمی‌آید ترسید و باری به هر جهت تسلیم شد.

چنانکه رسم اکثر مردم فلورانس است ایزابلا (نام بانو چنین بود) در فصل تابستان به ملک بیلاقی زیبایی که در شهرستان داشت نقل مکان می‌کند. یک روز صبح، شوهرش سوار بر اسبی شد و برای کاری که چند روزی به طول می‌انجامید به آن دور و حوالی سفر کرد. بانو ماجرا را به لئوتتو خبر داد و از او خواست تا بیاید و به وی ببیند. لئوتتو که از این خبر سخت شادان شده بود دعوت بانو را اجابت کرد و به دیدار او شتافت.

از آن سو، لامبرتوچیو نیز که از سفر شوهر بانو آگاه شده بود بر اسب نشست و یکه و تنها به عزم دیدن معشوق براه افتاد. وقتی به مقصد رسید در زد. کلفت بانو همینکه چشمش به او افتاد دوید و به بانو که به اتفاق لئوتتو در اتاق خود نشسته بود خبر داد و گفت:

— ای بانو، آقای لامبرتوچیو آمده است و اکنون تنها در آن پایین است. به شنیدن این سخن، ایزابلا بطرز هراس‌انگیزی نگران شد، رو به سوی

که یک خوراک واحد، هر قدر هم لذیذ باشد، همیشه به مذاق خورنده خوش نمی‌آید، و انسان میل می‌کند که گاهی غذای دیگری بخورد. شوهر آن بانو چنانکه باید زنش را راضی نمی‌کرد، این بود که بانو عاشق جوان دلفریبی شد به نام لئوتتو، که با آنکه از خانوادهٔ حقیری بود آداب و حرکات خوشایند و دلپسندی داشت. این عشق یکجانبه نبود و جوان نیز به بانو دل باخت. معمولاً بسیار بندرت ممکن است که احساسی دو جانبه اثر طبیعی خود را نبخشد، و لذا چندان طول نکشید که بین عاشق و معشوق پیوندی ناگسستنی ایجاد شد. از آنجا که بانو زنی بسیار زیبا و دلربا بود نجیب‌زادهٔ دیگری به نام لامبرتوچیو عاشق جمال او گردید، ولی بانو در خود نسبت به آن مرد احساسی بجز نفرت و کراهت نمی‌یافت. نجیب‌زاده با پیام‌های پی در پی خود به بانو اظهار عشق می‌نمود و او را بستوه آورده بود، لیکن بانو به هیچ قیمتی نمی‌توانست دل خود را راضی کند به اینکه جواب مساعد به او بدهد و دوستش بدارد. بانو ابتدا به پیام‌های مکرر و عاشقانهٔ او پاسخی بجز ابراز نفرت نمی‌داد، ولی از آنجا که نجیب‌زاده مردی متنفذ و قدرتمند بود بانو را تهدید کرد که اگر همچنان به ابراز عشق او پاسخ رد بدهد آبرویش را در مجالس و محافل خواهد برد و سکهٔ یک پولش خواهد کرد. بانو چون می‌دانست که چنین کاری از دست آن مرد برمی‌آید ترسید و باری به هر جهت تسلیم شد.

چنانکه رسم اکثر مردم فلورانس است ایزابلا (نام بانو چنین بود) در فصل تابستان به ملک بیلاقی زیبایی که در شهرستان داشت نقل مکان می‌کند. یک روز صبح، شوهرش سوار بر اسبی شد و برای کاری که چند روزی به طول می‌انجامید به آن دور و حوالی سفر کرد. بانو ماجرا را به لئوتتو خبر داد و از او خواست تا بیاید و به وی بپیوندد. لئوتتو که از این خبر سخت شادان شده بود دعوت بانو را اجابت کرد و به دیدار او شتافت.

از آن سو، لامبرتوچیو نیز که از سفر شوهر بانو آگاه شده بود بر اسب نشست و یکه و تنها به عزم دیدن معشوق براه افتاد. وقتی به مقصد رسید در زد. کلفت بانو همینکه چشمش به او افتاد دوید و به بانو که به اتفاق لئوتتو در اتاق خود نشسته بود خبر داد و گفت:

— ای بانو، آقای لامبرتوچیو آمده است و اکنون تنها در آن پایین است. به شنیدن این سخن، ایزابلا بطرز هراس‌انگیزی نگران شد، رو به سوی

تنش جدا خواهیم کرد!» و اگر شوهرم خواست شما را نگاه دارد یا ستوالی از شما بکند بجز آنچه گفتم حرف دیگری نزنند. به حیاط هم که رسیدید بپرید به روی اسب، به هیچ وجه نزدیک او نمانید و بروید!

لامبرتو چیو در جواب گفت: ای به چشم!
خنجر از نیام کشید و با چهرهٔ برافروخته از تلاش‌های تازه و بر اثر خشمی که از بازگشت نابهنگام شوهر بانو به او دست داده بود بر طبق دستور عمل کرد.

شوهر بانو که تازه پا به حیاط خانه نهاده بود از دیدن اسب بسته‌ای در آنجا شگفت‌زده شد. خواست از پله‌ها بالا برود، ولی به لامبرتو چیو برخورد که با آن وضع از آن پایین می‌آمد. از سخنان تهدیدآمیز لامبرتو چیو و از قیافه‌ای که آن مرد به او نشان داده بود حیرت کرد و پرسید:

— چه خبر است آقا؟ این حرکات یعنی چه؟

ولی هنوز منتظر جواب بود که طرف پا در رکاب نهاده و سر اسبش را به سمت در برگردانده بود و همچنان می‌گریه و می‌گفت:

— به خدا قسم، هر کجا باشد بالاخره گیرش می‌آورم!
و سپس ناپدید شد.

شوهر بانو از پله‌ها بالا رفت و در پاگرد پلکان همسرش را دید که با قیافه‌ای بهت‌زده و آشفته از وحشت ایستاده بود. از او پرسید:

— راستی چه خبر بود، و لامبرتو چیو چه کسی را تهدید می‌کرد؟
ایزابلا به سمتِ اتاقِ خود پس‌پس رفت تا لثوتو بتواند حرف‌هایش را بشنود. در آنجا در پاسخ به شوهرش گفت:

— عزیزم، من به عمرم دچار چنین هول و وحشتی نشده‌ام. جوانی به اینجا پناهنده شده است که من او را نمی‌شناسم و اسمش را نمی‌دانم، ولی لامبرتو چیو خنجر به دست تعقیبش می‌کرد و دشنام می‌داد و تهدید می‌نمود. این جوان به حسب تصادف در اتاق مرا باز یافته بود؛ هراسان به درون آمد و در حالی که از وحشت بر خود می‌لرزید به من گفت: «خانم، محض رضای خدا به دادم برسید! و نگذارید مرا در خانهٔ شما بکشند!» آنگاه من از جای برخاستم تا از او بپرسم که کیست و موضوع چیست. در همان دم لامبرتو چیو زوزه کشان از پله‌ها بالا می‌آمد و داد می‌زد: «کجایی، ای خائن؟» من در آستانهٔ در ایستادم تا نگذارم او به درون بیاید. او می‌خواست هر طوری شده داخل

تنش جدا خواهیم کرد!» و اگر شوهرم خواست شما را نگاه دارد یا ستوالی از شما بکند بجز آنچه گفتم حرف دیگری نزنند. به حیاط هم که رسیدید بپرید به روی اسب، به هیچ وجه نزدیک او نمانید و بروید!

لامبرتو چیو در جواب گفت: ای به چشم!
خنجر از نیام کشید و با چهرهٔ برافروخته از تلاش‌های تازه و بر اثر خشمی که از بازگشت نابهنگام شوهر بانو به او دست داده بود بر طبق دستور عمل کرد.

شوهر بانو که تازه پا به حیاط خانه نهاده بود از دیدن اسب بسته‌ای در آنجا شگفت‌زده شد. خواست از پله‌ها بالا برود، ولی به لامبرتو چیو برخورد که با آن وضع از آن پایین می‌آمد. از سخنان تهدیدآمیز لامبرتو چیو و از قیافه‌ای که آن مرد به او نشان داده بود حیرت کرد و پرسید:
— چه خبر است آقا؟ این حرکات یعنی چه؟

ولی هنوز منتظر جواب بود که طرف پا در رکاب نهاده و سر اسبش را به سمت در برگردانده بود و همچنان می‌گریه و می‌گفت:
— به خدا قسم، هر کجا باشد بالاخره گیرش می‌آورم!
و سپس ناپدید شد.

شوهر بانو از پله‌ها بالا رفت و در پاگرد پلکان همسرش را دید که با قیافه‌ای بهت‌زده و آشفته از وحشت ایستاده بود. از او پرسید:
— راستی چه خبر بود، و لامبرتو چیو چه کسی را تهدید می‌کرد؟
ایزابلا به سمتِ اتاقِ خود پس‌پس رفت تا لثوتو بتواند حرف‌هایش را بشنود. در آنجا در پاسخ به شوهرش گفت:

— عزیزم، من به عمرم دچار چنین هول و وحشتی نشده‌ام. جوانی به اینجا پناهنده شده است که من او را نمی‌شناسم و اسمش را نمی‌دانم، ولی لامبرتو چیو خنجر به دست تعقیبش می‌کرد و دشنام می‌داد و تهدید می‌نمود. این جوان به حسب تصادف در اتاق مرا باز یافته بود؛ هراسان به درون آمد و در حالی که از وحشت بر خود می‌لرزید به من گفت: «خانم، محض رضای خدا به دادم برسید! و نگذارید مرا در خانهٔ شما بکشند!» آنگاه من از جای برخاستم تا از او بپرسم که کیست و موضوع چیست. در همان دم لامبرتو چیو زوزه کشان از پله‌ها بالا می‌آمد و داد می‌زد: «کجایی، ای خائن؟» من در آستانهٔ در ایستادم تا نگذارم او به درون بیاید. او می‌خواست هر طوری شده داخل

۶. یک دست کتک با چوب تر

لودوویکو راز عشق و دلدادگی خود را به بشا تریچه برای او فاش می‌کند. بانو شوهر خود اگانو را با لباس زنانه به باغ می‌فرستد؛ سپس عاشق خود لودوویکو را به درون بستر خویش می‌برد. پس از آن، مرد جوان به دستور بانو از جای برمی‌خیزد، به باغ می‌رود و کتکی جانانه با چوب تر به اگانو می‌زند.

چاره جویی سریع بانو ایزابلآکه موضوع داستان پامینه آ بود همه شنوندگان را سخت به حیرت انداخت. آنگاه فیلمونا، که شاه رشته سخن را به دست او داده بود، خطاب به حاضران مجلس چنین آغاز کرد:

دوستان عزیز و دلدار من، اگر اشتباه نکنم گிரایی داستان من کم از داستان پیشین نیست. بنابراین، بی آنکه نیازی به اطاله کلام باشد، گوش فرا دهید تا به نقل آن پردازم.

چنانکه شما نیز بیشک می‌دانید، نجیب‌زاده‌ای فلورانس که در پاریس اقامت داشت، بر اثر نارسایی زندگی و تنگدستی به کار تجارت و داد و ستد پرداخت، و در این کار چندان کامیاب شد که ثروت کلانی اندوخت. از زن خود پسری بیش نداشت که نام او لودوویکو بود. این پسر از پدر خود تنها احساس و تفرعن نجیب‌زادگی را به ارث برده بود و ذوق و شوقی در کار تجارت و داد و ستد نداشت. بنابراین پدرش وی را در دستگاه خود به کار نگماشت، بلکه به خدمت پادشاه فرانسه درآورد، و او در دربار شاه با گروهی

از نجیب‌زادگان و اعیان و اشراف جوان معاشر شد و با آنان به شیوه آداب و رسوم نجیب‌زادگی بار آمد.

در دورانی که جوان در دربار بود گروهی از نجیب‌زادگان که از زیارت مرقد مطهر بازگشته بودند یک بار با حضور او به گفتگوی معمول و متداول در میان جوانان پرداختند. صحبت ایشان درباره زنان زیارویی بود که در فرانسه یا انگلستان یا در کشورهای دیگر دیده بودند. یکی از نجیب‌زادگان گفت که در طول گشت و گذارش در دنیا و در برخوردهایی که در آن سفرها با زنان مختلف داشته هرگز زنی را ندیده است که در زیبایی و دلربایی به پای بثاتریچه برسد، و توضیح داد که آن بانو در شهر بولونیا همسر مردی به نام اگانو دوگالتوسی است. همه آنان نیز که آن بانو را دیده بودند با آن جوان همداستان شدند و سخن او را تأیید کردند.

لودوویکو هنوز در عشق و عاشقی نوچه بود، و از شنیدن آن سخنان چنان هوسی برای دیدن آن بانو به دلش افتاد که دیگر فکر و ذکری بجز آن نداشت. سرانجام تصمیم گرفت به هر قیمتی شده خود را به بولونیا برساند، و حتی اگر از آن بانو خوشش آمد در آن شهر مقیم شود. نقشه سفری برای زیارت مرقد مطهر را با پدرش در میان نهاد و با همه مشکلاتی که در این راه بود آخر موافقت او را جلب کرد. جوان با نام مستعار آئیکینو به بولونیا رسید، و از بخت مساعد، روز پس از ورود به آن شهر، در یک جشن، به دیدار بانو بثاتریچه نایل آمد. در آن دیدار، بانو را بسیار زیباتر از آنچه در ذهن خود مجسم کرده بود یافت، و چنان عاشق و دلباخته او شد که تصمیم گرفت تا معشوق را با خود رام نکند و به وصل او نرسد بولونیا را ترک نکند.

ولی آخر چگونه می‌توانست به چنین آرزویی برسد؟ لودوویکو با چشم پوشی از همه وسایل و راه‌های دیگر تنها به این وسیله اندیشید که هر طور شده به خدمت شوهر آن بانو درآید، بویژه که شنیده بود عده زیادی نیز در خدمت دارد. او در اجرای این تصمیم اسب‌های خود را فروخت و نوکران خود را در همان شهر سکنی داد، و فقط به آنان تأکید کرد که هیچگاه تظاهر به شناسایی او نکنند. سپس با صاحب مسافرخانه‌ای که در آن اقامت گزیده بود سر صحبت را گشود و اظهار علاقه شدیدی کرد به اینکه در صورت امکان از باب‌الایی پیدا کند و به خدمت او درآید. صاحب مسافرخانه در پاسخ به او گفت:

— تو به نظر من از هر جهت شایستگی آن را داری که مورد پسند یکی از نجیب‌زادگان بزرگ شهر ما به نام اگانو واقع شوی. او دارای خدمتگزاران متعددی است و دوست دارد که همه به صورت خوب و آبرومندی در نظر مردم جلوه‌گر شوند. تو از این بابت منظور او را برمی‌آوری، و من حاضرم درباره‌ی تو دو کلمه‌ای با او سخن بگویم.

صاحب مسافرخانه پیش از بیرون آمدن از حضور اگانو موافقت او را با استخدام مرد مورد حمایت خود جلب کرده بود، و می‌توان حدس زد که شادمانی آنیکینو پس از دریافت این مژده تا به چه حد بود.

آنیکینو همینکه در خدمت اگانو مستقر شد بارها فرصت دیدار بانو را به دست آورد. از طرفی هم، خوشخدمتی‌هایی که او به ارباب خود اگانو می‌کرد و دلسوزی‌هایی که در هر مورد از خود نشان می‌داد چندان خوشایند و جالب توجه بود که ارباب سخت به او علاقمند گردید و بدون دخالت وی به انجام هیچ کاری نمی‌پرداخت. ارباب نه تنها وی را به خدمت شخص خود اختصاص داده بود بلکه اداره‌ی همه‌ی مایملک خویش را نیز به کف باکفایت او سپرده بود.

یک روز اگانو به شکار پرندگان رفت و از قضا آن روز آنیکینو را با خود نبرد.

بانو بئاتریچه هنوز بویی از عشق و دلدادگی آنیکینو به خود نبرده بود ولیکن شخصیت آن جوان و شکل و قیافه‌ی او و طرز رفتارش بارها وی را به این فکر واداشته بود که جوان الحق در خور ستایش است، و حس می‌کرد که از او خوشش می‌آید. همان روز هر دو پشت میزی نشستند و به بازی شطرنج پرداختند. آنیکینو که در این فکر بود به هر وسیله‌ای شده دل بانو را به دست بیاورد چند بار رندانه بازی را به او باخت، و بانو از این جهت بسیار شادمان شد. دختران مصاحب بانو که در دور و بر ایشان نشسته بودند و بازیشان را تماشا می‌کردند حوصله‌شان سر رفت، و لذا برخاستند و پی‌کار خود رفتند و آن دو را با هم تنها گذاشتند. در آن دم، انیکینو آه سوزناکی از دل برکشید، و بانوی همبازی او که نگاهش می‌کرد پرسید:

— تو را چه می‌شود، آنیکینو؟ آیا از اینکه بازی را باختی‌ای دلخوری؟

— نه بانوی عزیزم، موجب بسیار مهم‌تر دیگری هست که مرا به آه کشیدن وا می‌دارد.

— پس اگر خواهان خیر و خوشی من هستی تو را به همان خواستت سوگند می‌دهم به من بگو که موضوع چیست!

آنیکینو وقتی از زبان کسی که در دنیا بیش از هر کسش دوست می‌داشت شنید که می‌گوید: «اگر خواهان خیر و خوشی من هستی به همان سوگندت می‌دهم» آهی عمیق تر و سوزناک‌تر از بار اول از دل برکشید، و بر اثر آن، بانو سؤال خود را تکرار کرد. آنیکینو در پاسخ گفت:

— ای بانو، من از آن می‌ترسم که اگر به حقیقت مطلب اقرار کنم موجب تکدر خاطر و رنجش دل شما بشوم؛ و نیز می‌ترسم که شما آن را به دیگری بگویید.

بانو گفت: من به تو قول می‌دهم که رنجش خاطری پیدا نکنم؛ بنابراین هر چه می‌خواهد دل تنگت بگویی. ضمناً مطمئن باش که من بدون رضای خود تو یک کلمه از آن را به کسی نخواهم گفت.

آنیکینو در پاسخ گفت: حال که چنین است من سخن خواهم گفت.

می‌شد باور کرد که در آن دم قطرات اشک بر پلک‌های او می‌لرزید. هویت خود را برای بانو فاش کرد، حرف‌هایی را که درباره‌ او شنیده بود گفت و توضیح داد که در کجا و به چه نحو عاشق بیقرار او شده و به چه دلیل به خدمت شوهرش درآمده است. سپس به عجز و لابه افتاد و التماس‌کنان پرسید که آیا بانو دل به حال او خواهد سوزاند، و آیا به عشقی که تاکنون نهانی در دل خود به او ورزیده است پاسخ مثبت خواهد داد؟ و اگر پاسخ منفی است تقاضا دارد به او اجازه بدهد که همچنان دوستش بدارد و به خدمت در خانه او ادامه دهد.

آه، ای خون بولونبایی! الحق که تو با گرمی و شیرینی خود یگانه‌ای! و چه بارها و بارها در چنین موقعیت‌هایی نشان داده‌ای که در خور تحسین و ستایشی! تو همواره از دیدن اشک و آه بیزاری نموده و در برابر التماس و درخواست عشق سپر انداخته‌ای! من اگر شایسته این می‌بودم که در ستایش ارج و قدر تو سخن بگویم بدان که هرگز صدایم خاموش نمی‌شد!

در حینی که آنیکینو حرف می‌زد آن بانوی بزرگوار همچنان چشم به او دوخته و به سخنانش ایمان و اعتقاد تمام پیدا کرده بود. التماس‌های آن جوان و اظهار عشق و دلدادگی او چنان تأثیر شدیدی به دل بانو گذاشت که او نیز به آه کشیدن افتاد و پس از چند بار آه کشیدن گفت:

— آه، ای آنیکینوی مهربان من، دل قوی دارا! بدان که من تاکنون بسی از ستایشگران دلداده را به خود جلب کرده‌ام و باز می‌کنم، ولیکن نه هدیه‌ها، نه وعدو وعیدها و نه اظهار عشق‌های آتشین هیچ نجیب‌زاده‌ای، هیچ ارباب والامقامی و خلاصه هیچ کسی نتوانسته است در دل من اثر ببخشد و مرا رام خود کند. ولی، ای آنیکینو، تو با اندک سخنانی که گفתי و در اندک مدت توانستی چنان دل مرا به دست آوری که اکنون به تو بیش از خود تعلق یافته است. تو به بهترین وجهی توانستی عشق مرا به خود جلب کنی. بنابراین جسم و جانم از آن تو است و به تو قول می‌دهم که همین امشب پیش از دمیدن سپیده خود را به تو تسلیم کنم. و برای اینکه از درستی قول من اطمینان پیدا کنی کافی است طرف‌های نیمه شب به اتاق من بیایی. من در را باز خواهم گذاشت. تو خود می‌دانی که من کدام طرف می‌خوابم. وقتی آمدی اگر دیدی که به خواب رفته‌ام اندک تکانی به من بده، بیدار خواهم شد. آن وقت می‌دانم که چگونه به جبران عشق و علاقه‌ی درازمدتی که نسبت به من در دل داشته‌ای خرسندت کنم. و به تضمین قول خود اینک بوسه‌ای به تو می‌دهم.

این را گفت و بازوان خود را به دور گردن جوان حمایل کرد، و هر دو بوسه‌ای طویل و عاشقانه از هم گرفتند.

سپس آنیکینو بانو را گذاشت تا به پاره‌ای از کارهای خود برسد، و در حالی که دل در یرش از شادی می‌تپید رفت و به انتظار فرارسیدن شب ماند. اگانو وقتی از شکار بازگشت شام خورد، و چون خسته بود رفت و خوابید چندان طول نکشید که همسرش نیز به او پیوست و بنا به قولی که به آنیکینو داده بود در را بازگذاشت. در ساعت موعود آنیکینو به سراغ بانو رفت، پاورچین پاورچین وارد اتاق شد و در را پشت سر خود بست. سپس به سمتی که بانو خوابیده بود رفت، دست روی سینه‌ی او گذاشت و متوجه شد که او هنوز بیدار است. وقتی بی‌اتریجه فهمید که آنیکینو آمده است دست او را در دست‌های خود گرفت و محکم فشرد. پس از آن، روی به سمت شوهرش برگردانید، وی را از خواب بیدار کرد و با وی چنین به صحبت آغاز نمود:

— من سر شب نخواستم چیزی به تو بگویم، چون حس کردم که خسته هستی. خدا به دادت برسد، اگانو! به من بگو ببینم، تو از میان نوکران و خدمتگزارانت کدام یک را از همه پاک‌تر و وفادارتر می‌دانی و او را بر دیگران ترجیح می‌دهی؟

– عجب سئوالی! یعنی تو خودت نمی‌دانی؟ البته که هیچ کدام به اندازه آنیکینوی عزیز و وفادار من تاکنون اعتماد و محبت مرا به خود جلب نکرده‌اند و نخواهند کرد. ولی اصلاً تو چرا چنین سئوالی از من می‌کنی؟

آنیکینو وقتی دید که آگانو بیدار شده است و زن و شوهر درباره او با هم به گفتگو پرداخته‌اند بسیار ترسید و گمان کرد که زن نیرنگی در کارش کرده است. لذا چندین بار تلاش کرد تا دستش را از دست بانو درآورد و بگریزد، ولی بئاتریچه دست‌های خود را چنان محکم به دست او قلاب کرده بود که مرد موفق نمی‌شد خود را رها کند. در آن دم بانو به آگانو پاسخ داد:

– حال به تو می‌گویم که چرا چنین سئوالی کردم. آخر من هم مانند تو او را شریف‌تر و وفادارتر از همه می‌پنداشتم، ولی او خودش مرا از این اشتباه به درآورد. تو امروز وقتی به شکار پرندگان رفتی او در اینجا ماند. فرصت را مغتنم شمرد و باکمال بیشرمی پیشنهادهای دور از عفت و شرافتی به من کرد. من برای اینکه مجبور نباشم دلایل زیادی برای این گفته خود عرضه کنم، و برای اینکه کاری بکنم که تو خود آسان به حقیقت امر پی ببری به او جواب دادم که با پیشنهادش موافقم، و با او قرار گذاشتم که همین امشب، پس از نیمه شب، به باغ بروم و در پای درخت کاج به انتظارش بمانم. بدیهی است که من چنین قصدی ندارم که به آن میعادگاه بروم، ولی تو اگر می‌خواهی به وفاداری چنان خدمتگزار صدیقی پی ببری کار بسیار ساده‌ای است: برخیز و یکی از پیراهن‌های راحتی مرا روی دوشت بینداز، چارقدی هم به سرت بیند و برو به آنجا منتظر بمان و ببین می‌آید یا نه. من مطمئنم که خواهد آمد.

آگانو حرف‌های زنش را که شنید گفت:

– البته که به زحمت آزمایشش می‌ارزد.

از جا برخاست و در تاریکی شب، آن طور که می‌توانست یک پیراهن راحتی زنانه بر دوش انداخت و چارقدی هم به سرش بست. آنگاه، برای رفتن به باغ از پله‌ها پایین رفت و در نزدیکی درخت کاجی که زنش نشانی آن را به او داده بود به نگاهی ایستاد.

وقتی بئاتریچه دید که شوهرش برخاسته است و صدای پایین رفتنش را شنید بلند شد و در را از درون بست. آنیکینو که در آن فاصله شدیدترین وحشت‌های دوران عمرش را احساس کرده و بسیار کوشیده بود که دستش را از گیره دست آن زن درآورد هزار بار به بانو، به عشق او و به ساده‌دلی خود

لعن و نفرین کرده بود. سرانجام، پایان ماجرا شادی بی‌مانندی در او ایجاد کرد. معشوقه‌اش به درون بستر بازگشت، و چون از او خواست که به وی بپیوندد جوان مانند خود بانو لباس‌هایش را از تن به درآورد و در کنار او به بستر رفت. هر دو در هم آمیختند و لذتی بی‌اندازه از وصل هم بردند. لیکن اکنون بانو متوجه بود که دیگر آنیکینو نباید بیش از این درنگ کند. به او فرمان داد که برخیزد و لباس‌هایش را بپوشد، و سپس به گفته افزود:

— حال، ای عزیز دلم، چماقی بردار و برو به باغ، و چنین وانمود کن که خواسته‌ای نجابت و پاکدامنی مرا به محک آزمایش بزنی. به اگانو، به عنوان اینکه من هستم، دشنام بده و با چماقت کتکش بزن. خواهی دید که نتیجه عملت شادی و خرسندی ما هر دو خواهد بود.

آنیکینو از جا برخاست، از پله‌ها پایین رفت، چوب تری را که از درخت بیدکنده شده بود برداشت و به درخت کاج میعادگاه نزدیک شد. اگانو همین که او را دید که به سمت درخت پیش می‌آید برخاست و قیافه زنی را به خود گرفت که با شادی و نشاطی بی‌اندازه به پیشواز عاشقش می‌رود، ولی همین که به آنیکینو نزدیک شد جوان با خشم و خروش بانگ برآورد:

— ای روسپی، خجالت نکشیدی و آمدی! یعنی تو به راستی باور کردی که من چنین خیانت پستی به ارباب عزیزم می‌کنم! هزار بار لعنت خدا بر تو باد! ای کاش پایت می‌شکست و نمی‌آمدی!

اگانو وقتی این سخنان را از مباشر خود شنید و چماق دستش را هم دید پا به فرار گذاشت، و آنیکینو همچنان که به دنبالش می‌دوید زوزه کشان گفت:

— آه! خدا ذلیلت کند، ای زن بدکاره! خاطر جمع باش که من فردا همه این ماجرا را برای اربابم اگانو تعریف خواهم کرد.

اگانو که چند ضربه از آن چوب تر خورده بود همین که توانست از دست حریف بگریزد به اتاق خود بازگشت. زنش از او پرسید که آیا آنیکینو به قولش وفا کرده بود. شوهرش گفت:

— خدا می‌کرد نمی‌آمد! او مرا به جای تو گرفت و تا می‌توانست چوبم زد و بدترین فحش‌هایی را که ممکن است به من داد. راستش من اول بسیار تعجب کردم از اینکه او چنین حرف‌هایی به تو زده و خواسته باشد که به شرف و ناموس من تجاوز بکند. ولی اکنون می‌بینم که او از اینکه تو را همیشه شوخ و خندان می‌دیده خواسته است امتحانت بکند.

زن گفت: خدا را شکر که او هر دوی ما را به محک آزمایش زده است، منتهی مرا با حرف و تو را با عمل! و حتماً هم فکر کرده است که من حرف‌هایش را بهتر تحمل می‌کنم تا تو حرکاتش را. ولیکن حال که او تا به این اندازه نسبت به تو وفادار است تو باید نسبت به او ابراز دوستی و احترام بیشتری بکنی.

– البته، کاملاً حق با تو است!

و اگانو از این ماجرا چنین نتیجه گرفت و چنین باوری پیدا کرد که از میان همه نجیب‌زادگان تنها کسی که نجیب‌ترین زن و وفادارترین خدمتکار را دارد اوست. از این گذشته، هر سه تن اغلب با یادآوری ماجرای آن شب خنده‌شان می‌گرفت. در عین حال، تا زمانی که جوان دلش خواست در خدمت اگانو بماند آنی‌کینو و معشوقه‌اش با فراغ بال و راحتی بیشتری در بولونیا از مصاحبت هم لذت می‌بردند و احساس شادمانی می‌کردند؛ و حال آنکه اگر چنین پیشامدی نشده بود شاید هرگز به این آسانی نمی‌توانستند چنان کامیاب شوند.

۷. ریسمان

مردی نسبت به زنش حسود می‌شود. زنش ریسمانی به انگشت خود بسته است تا به وسیله آن از آمدن فاسقش باخبر شود. شوهر که متوجه این نیرنگ او شده با همان وسیله می‌فهمد که فاسق زنش آمده است، و سر در پی او می‌گذارد. در آن فاصله، زنش زن دیگری را بجای خود در بستر می‌خواباند، و شوهرش وقتی برمی‌گردد به آن زن به تصور زن خود کتک مفصلی می‌زند و گیسوانش می‌برد. سپس به نزد برادران زنش می‌رود و شکایت زنش را به ایشان می‌کند؛ لیکن چون نمی‌تواند گفته‌های خود را ثابت کند ایشان دشنام زیادی به او می‌دهند و پی کار خود می‌روند.

همگان به اتفاق بر این عقیده بودند که بانو بثاریچه با فریفتن اگانو مرتکب شیطنتی باور ناکردنی شده است؛ و آنیکینو در آن دم که بانو دستش را محکم چسبیده بود و راز اظهار عشق او را برای شوهرش فاش می‌کرد دچار چه وحشت عجیبی بوده است! به هر حال، شاه چون دید که قصه به پایان رسیده است رو به سمت نفیله کرد و با او گفت:

— ای بانو، اکنون نوبت شما است!

لبخندی بر لبان آن زن جوان نشست و چنین به سخن آغاز کرد:

— ای دوستان زیبا روی من، نقل داستانی نشاط انگیز برای شادی و

سرگرمی شما عزیزان، داستانی به شیرینی و دلپسندی همه آنهايي که تاکنون نقل شده و شما را محظوظ کرده‌اند، بار سنگینی است فراتر از تاب و توان دوش ناتوان من؛ با این حال، امیدوارم به یاری خدا بتوانم از عهده ایفای وظیفه خود برآیم.

بیشک شما نیز می‌دانید که بازرگانی بس متمول به نام آریگوچیو برلینگیه‌ری در شهر ما می‌زیست. مردک مرتکب حماقتی شد که امروزه نیز هنوز بازرگانانی دیده می‌شوند که هر روز چنین حماقتی از ایشان سر می‌زند. احمق پنداشت که از طریق وصلت با نجبا جزو نجیب‌زادگان شمرده خواهد شد، و لذا با زن جوانی از طبقه اشراف، به نام سیسموندا، که هیچ تناسبی با او نداشت، ازدواج کرد.

آریگوچیو بنا به عادت بازرگانان، برای انجام امور تجاری، بسیار سیر و سفر می‌کرد، و در نتیجه، کمتر در نزد زنش می‌ماند. بانو دل به جوانی باخت به نام روبرتو که مدت‌ها بود به او اظهار عشق می‌نمود، و سرانجام، نتیجه این ابراز عشق پیوندی ناگسستنی شد. لیکن دریغ‌اکه بانو سیسموندا، سرمست از لذت این سعادت، چنانکه باید جانب احتیاط را نگاه نمی‌داشت! حال، آیا آریگوچیو بویی از خیانت او برده بود؟ معلوم نیست. چیزی که هست حسادت او در مورد زنش از حد و اندازه بدر شده بود؛ چندانکه از همه سیر و سفرها و مشغله‌های تجاری خود دست کشیده بود و دایم از زنش مراقبت می‌کرد، بطوری که تا نمی‌دید زنش در بستر افتاده و به خواب رفته است چشم بر هم نمی‌نهاد.

از اینجا می‌توان به خشم و ناراحتی بانو سیسموندا که هرگونه فرصتی را برای مصاحبت روبرتوی عزیزش از دست داده بود پی برد. چندین وسیله به نظر آورد تا با عاشق خود که آرامش نمی‌گذاشت و همواره بستوه‌اش می‌آورد دیدار داشته باشد، و آخر نقشه‌ای کشید بدین شرح: اتاق خواب بانو به کوچه مشرف بود. همیشه دیده بود که شوهرش آریگوچیو مدت مدیدی چشم از او بر نمی‌دارد و مراقبش است، ولیکن سرانجام خوابش می‌گیرد و به خواب عمیقی فرو می‌رود. بنابراین می‌بایست که طرف‌های نیمه شب روبرتو را به دم در خانه بیاورد، او را به درون ببرد، و با استفاده از خواب عمیق آریگوچیو لحظه‌ای چند با او خوش بگذرانند. برای اینکه تنها خود او از آمدن عاشقش باخبر شود و کسی دیگر بویی از ماجرا نبرد ریسمانی را وسیله کرد که یک

سر آن را از پنجره به کوچه - که ارتفاع زیادی نداشت - می‌آویخت و سر دیگر آن را از روی کف اتاق تا پای تختخواب می‌آورد که وقتی می‌خواست بخوابد آن را به انگشت شست پایش می‌بست. روبرتو را از این نیرنگ باخبر کرد و به او گفت که هر وقت به پای دیوار می‌آید سر ریسمان را بگیرد و بکشد. در آن دم اگر شوهر حسودش در خواب باشد او همه چیز را رها می‌کند، می‌دود و در را به رویش می‌گشاید؛ ولی اگر شوهرش بیدار باشد او در پاسخ عاشقش ریسمان را به سمت خود می‌کشد و بدین وسیله به او می‌فهماند که بیهوده درنگ نکند. روبرتو از این نقشه بسیار خوشش آمد و بارها آن را با کامیابی‌های گوناگون آزمود.

باری، پیوند عاشق و معشوق تا مدتی بر همین روال ادامه داشت، لیکن یک شب که بانو خوابش برده بود آریگوچیو در کنار او پایش را دراز کرد و به ریسمان برخورد؛ دستش را دراز کرد تا بداند که آن ریسمان چیست و پی برد که سر آن به انگشت شست پای زنش بسته است. با خود گفت: «عجبا! حتماً کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست، و به عبارت دیگر خیانتی در کار است!» برخاست، و چون دنباله ریسمان را گرفت دید که سر دیگر آن از پنجره به بیرون آویخته است. دیگر اطمینان یافت که حدسش صائب است. با کمال احتیاط ریسمان را از انگشت پای زنش باز کرد و آن را به انگشت شست پای خود بست، و سپس منتظر ماند تا ببیند چه خواهد شد.

دیری نپایید که روبرتو پیدا شد. طبق معمول، سر ریسمان را کشید و آریگوچیو تکان آن را حس کرد. از آنجا که ریسمان را با گره محکمی به انگشتش نبسته و از آن سو روبرتو سر آن را محکم کشیده و ریسمان را تا به نزد خود آورده بود گمان کرد که مراد حاصل است و باید به انتظار بماند. از این سو، آریگوچیو از بستر بیرون جست، سلاح‌های خود را برداشت و به دم در رفت تا ببیند که مزاحم کیست و بلایی بر سرش می‌آورد.

آریگوچیو با اینکه بازرگان بود مرد دلیر و قوی هیكلی نیز بود. به دم در آمد ولیکن آن را با همان آرامی و با حسن استقبالی که بانو باز می‌کرد نکرد. روبرتو که منتظر بود متوجه این نکته شد و فهمید که آنکه در را می‌گشاید نه خود بانو بلکه آریگوچیو است؛ این بود که به سرعت هر چه تمامتر پا به فرار گذاشت، و آریگوچیو نیز سر در پی او نهاد. این گریز و تعقیب مدتی دراز ادامه داشت. خود روبرتو نیز مسلح بود، و لذا پس از مدتی دویدن شمشیر

کشید و به مقابله با حریف پرداخت. دو حریف، یکی به صورت مهاجم و دیگری به صورت مدافع، روبروی هم قرار گرفتند.

آریگوچیو در حین گشودن در، با سر و صدایی که راه انداخته بود بانو را بیدار کرده بود. بانو متوجه شد که ریسمان را از انگشت پایش باز کرده‌اند و بیدارنگ فهمید که نیرنگش کشف شده است. تا شنید که آریگوچیو سر در پی روبرتو نهاده است به یک جست از جای برخاست، و چون شکنجه و آزاری را که در پی این کار در انتظارش بود پیشبینی می‌کرد کلفتش را که در جریان روابط عاشقانه او با روبرتو بود صدا زد و راضیش کرد که بجای او در بستر بخوابد. بانو به التماس از او خواست که هویت خود را فاش نکند و کتکی را که ممکن است آریگوچیو به او بزند با بردباری تحمل کند. در عوض، وعده پاداش چندان خوب و ارزنده‌ای به او داد که دیگر جای گله و شکایتی برایش نماند. پس از این قرار و مدار، بانو چراغی را که در اتاق خواب می‌سوخت خاموش کرد، از اتاق بیرون رفت و در گوشه‌ای از خانه به انتظار پیشامدهای بعدی پنهان شد.

نزاع بین آریگوچیو و روبرتو در کوچه، همسایگان آن دور و حوالی را بیدار کرد، چنانکه همه با شنیدن آن سر و صدا برخاستند و طرفین دعوا را به باد دشنام و ناسزا گرفتند. آریگوچیو از ترس اینکه شناخته بشود و آبرویش بریزد، و از طرفی چون حریفش را هم نمی‌شناخت و تا به آن دم نتوانسته بود کمترین ضربه‌ای بر او وارد آورد میدان را خالی کرد. با دلی خروشان از خشم و دیوانه انتقام به خانه بازگشت. به اتاق درآمد و با حالت خشم و خروشی که داشت بانگ برآورد:

— کجایی، ای قحبه سلیطه؟ چراغ را خاموش کرده‌ای که تو را پیدا نکنم؟ ولی کورخوانده‌ای.

یکراست به طرف تختخواب رفت و کلفت را به تصور اینکه زنش است گرفت. سپس با مشت و لگد به جان آن بیچاره افتاد و چندان او را زد و کوبید که طفلک سر و صورتش سخت مجروح شد. و برای حسن ختام کار، گیسوان او را نیز بُرید. ضمناً در طول مدت این کتک کاری هر چه هم فحش و ناسزا در چنجه داشت نثار زنش کرد.

کلفت بدبخت زار زار می‌گریست، و در این گریه و زاری بی‌حقوق هم نبود. گاه صدایی هم از خود در می‌آورد و بزحمت می‌گفت: «آی ... آی ... برای

خاطر خدا رحم کنید!... بس است!...» ولی کلماتش بر اثر گریه و بغض گلو چنان گسنگ و بریده بریده بود که آریگوچیو در آن خشم و خروش نمی توانست تشخیص بدهد صدا صدای زنش نیست.

وقتی دخترک را تا می خورد زد و گیسوانش را هم برید بر سرش داد زد: — ای بدجنس بدکاره، دیگر به تو دست نمی زنم، ولی از همین جا می روم پیش برادرانت و به ایشان می گویم که چه دسته گلی به آب داده ای. سپس، از ایشان می خواهم که به دیدنت بیایند و رفتاری را که آبرو و حیثیت شان حکم می کند با تو بکنند. آنگاه با ایشان از این شهر خواهیم رفت؛ چون دیگر ماندن در این خانه جایز نیست!

پس از ادای این سخنان از اتاق بیرون رفت، در را از پشت بست و تنها به سمت خانه برادران زنش براه افتاد.

سیسموندا همه این حرف ها را شنیده بود. وقتی حس کرد که شوهرش بیرون رفته و از خانه دور شده است در را گشود و چراغ را روشن کرد. کلفتش را در وضع اسفناکی یافت و دید که مانند ابر بهار گریه می کند. تا می توانست به نوازش و دلداری او پرداخت و سپس او را به اتاق زیر شیروانی برد. آنگاه می بایست محرمانه به پرستاری او پردازد، و برای شروع به کار آنقدر پول از کیف شوهرش در آورد و به او داد که شادی و نشاط رفته را به دلش باز آورد. اینک دخترک خدمتکار در اتاق خودش است و سیسموندا هم به اتاق مخصوص خود بازگشته است. در یک چشم به هم زدن رختخواب را مرتب کرد و همه جا را به نظم و نسق پیشین بازگرداند، چنانکه گویی کسی در آن شب در آن اتاق نخواستیده بوده است. بانو وقتی چراغ را دوباره روشن کرد رخت های خود را نیز پوشید و دستی هم به سر و صورت خود کشید. در آن وضع چگونه می شد باور کرد که او قبلاً خوابیده بوده است. فانوسی برداشت، پارچه ای به دست گرفت و در سرسرای بالای پلکان به انتظار حوادث بعدی به دوخت و دوز پرداخت.

اریگوچیو همینکه از خانه بیرون رفت با گام های تندی به خانه برادران زنش رفت، و وقتی رسید در را محکم زد تا زودتر صدا را بشنوند و در به رویش بگشایند.

هر سه برادر زن و مادر زنش وقتی از آمدن او با خیر شدند برخاستند، چراغی روشن کردند و به پیشوازش رفتند. در را گشودند و از او پرسیدند که

علت آمدنش به تنهایی و در این وقت شب چیست. آریگوچیو به نقل ماجرا پرداخت و از ریمان بستن سیسموندا به انگشت پای خود تا آخر داستان، همه را با حرکات و کارهایی که کرده بود موبه موشرح داد؛ و برای اینکه دلیل قاطعی نیز در اثبات صحت گفته‌های خود عرضه کند تارهای مویی را که به گمان خود از گیسوان سیسموندا بریده بود در دست ایشان گذاشت. در ضمن، از ایشان خواهش کرد که شخصاً به محل بیایند و وضع پیشامد را به چشم خود ببینند و رفتاری را که شرافت‌شان حکم می‌کند با خواهرشان بکنند. در پایان به گفته افزود که دیگر حاضر نیست چنین زن بدکاره‌ای را در خانه خود نگاه دارد.

به شنیدن این ماجرا، که هر سه آن را درست پنداشتند، در حالی که از عمل خواهرشان سخت به خشم آمده و مصمم بودند که بلایی بر سرش بیاورند، هر سه جوان مشعلی افروختند و همراه با آریگوچیو به سوی خانه او روان شدند. مادرشان وقتی رفتن ایشان را دید خود نیز با چشم گریان و حال پریشان به دنبالشان افتاد. در راه، دم به دم به جلو هر یک از پسرانش می‌شتافت و از آنان می‌خواست که تا تحقیق کافی در این باره نکرده و بطور موثق از حقیقت امر آگاه نشده‌اند اقدام ناخوشایند و اندوه‌باری نکنند، چه، ممکن است که شوهر سیسموندا به دلیل دیگری از دست او به خشم آمده باشد. در پایان گفت: از کجا معلوم که دامادشان زنش را کتک نزده و برای توجیه کار خود چنین قصه‌ای را نساخته و تهمت ناروا به او نزده باشد؟ علاوه بر همه اینها، بسیار متعجب است که چنین عملی را به دخترش نسبت می‌دهند، دختری که او از او ان کودکی به بهترین نحوی تربیتش کرده و کاملاً به روحیاتش وارد است. و چنین و چنان

و اینک همه به خانه آریگوچیو رسیده‌اند. وارد شدند و از پله‌ها بالا رفتند. سیسموندا صدای پای ایشان را شنید و صدا زد:

— کیست آنجا؟

یکی از برادران جواب داد: کیست اینجا؟ ای بدکاره شریر، بزودی خواهی فهمید که کیست.

سیسموندا که از جای برخاسته بود گفت:

— یعنی چه؟ خدا به داد برسد!

و چون چشمش به برادرانش افتاد گفت:

— خوش آمدید، برادران عزیزم. چه شده که هر سه این وقت شب به دیدن من آمده‌اید؟

برادران خواهر خود را در عین راحتی و آرامش نشسته دیدند که به دوخت و دوز مشغول بود و هیچ زخم و خراشی و اثر کتک خوردنی بر رخسارش دیده نمی‌شد. عجب!...

پس چرا آریگوچیو ادعا می‌کرد که او را با ضربات مشت و لگد کوبیده و تا می‌خورده کنکش زده است؟ این نخستین برخورد، ایشان را سخت به حیرت انداخت و بر خشمشان دهنه زد. با خود گفتند: پس چرا آریگوچیو به ایشان شکایت آورده است؟ خواهرشان را تهدید کردند که اگر حقایق امر اعتراف نکنند مورد خشم و غضب ایشان قرار خواهد گرفت.

سیسموندا گفت: من نمی‌دانم موضوع چیست و به چه چیز باید اعتراف کنم؟ مگر آریگوچیو مرا در نزد شما به چه متهم کرده است؟ و اما خود آریگوچیو با حالتی حاکی از حیرت و بلاهت به زنش خیره شده و ماتش برده بود. در این شکی نداشت که او را سخت کتک زده و هزار ضربه بر تن و شاید هم بر سر و صورتش وارد آورده و با ناخن‌های خود صورتش را خراشیده بوده است؛ می‌دانست که انواع بلاهای ممکن را به سرش آورده بوده است، ولی اینک او را در برابر خود به صورتی می‌دید که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود!

برادران جوان سخنان آریگوچیو را، از ریسمان گرفته تا کتک‌هایی که به او زده بود، بطور خلاصه برای خواهرشان گفتند و توضیح خواستند. آنگاه سیسموندا رو به سوی شوهرش برگردانید و به او گفت:

— چه می‌شنوم، عزیزم؟ تو چرا چنین نسبت‌هایی به من می‌دهی و با من رفتاری همچون با یک زن بدکاره در پیش می‌گیری؟ من آن طور که تو خیال کرده‌ای نیستم! به من می‌گویی که من شریر و بی‌رحم و بدکاره هستم! این حرف کاملاً نادرست است. آخر تو چطور دلت می‌آید که چنین حرف‌هایی به من بزنی؟ اصلاً تو امشب، نمی‌گویم در خانه، ولی کی با من مانده بودی؟ می‌گویی مرا کتک زده‌ای؟ کی چنین کاری کرده‌ای؟ من که به یاد ندارم.

آریگوچیو در پاسخ گفت: چطور، ای زن بدجنس؟ مگر من و تو در همینجا با هم نخوابیده بودیم؟ مگر وقتی که من به دنبال فاسقت دویدم به خانه برنگشتم و کتک سیری به تو نزدم؟ مگر گیسوانت را نبریدم؟

— تو امشب اگر در خانه هم بوده باشی با من نخوابیده‌ای. البته من نمی‌توانم دلیلی بر این مدعای خود عرضه کنم بجز اینکه مطمئنم که راست می‌گویم. و اما اینکه تو می‌گویی مرا کتک زده و گیسوانم را بریده‌ای، من می‌گویم که چنین چیزی نیست. تو مرا کتک نزده‌ای. این من و این شما! همه شما که در اینجا هستید، و خود تو هم، می‌توانید مرا معاینه کنید و ببینید آیا در سر تا پای بدن من اندک نشانی از کتک و ضرب و جرح هست؟ در ضمن، به تو نصیحت می‌کنم که مبادا به سرت بزند و دست به روی من دراز بکنی، وگرنه، به صلیب حضرت عیسی مسیح سوگند که چشمانت را از حدقه در خواهم آورد. در مورد گیسوانم هم دروغ می‌گویی و آن را نبریده‌ای. به هر حال، من نه چیزی دیده و نه چیزی حس کرده‌ام. نکند گیسوانم را بریده‌ای و خودم ملتفت نشده‌ام؟ براستی بگذار ببینم گیسوانم را بریده‌ای یا نه.

و سیسموندا روسری را از سر خود برداشت و نشان داد که موهایش نه تنها بریده نشده بلکه دست نخورده و مرتب سر جای خودش است. با دیدن این منظره و با شنیدن این سخنان، برادران سیسموندا و مادرش رو به سوی آریگو چپو کردند و گفتند:

— خوب، آقا؟ آنچه ما می‌بینیم و می‌شنویم با حرف‌های تو و با کارهایی که می‌گویی کرده‌ای هیچ مطابقتی ندارد. حال بگو ببینیم، دیگر چه جوابی داری بدهی؟

آریگو چپو که حاج و واج مانده بود خیال می‌کرد خواب می‌بیند. خواست دهان بگشاید و چیزی بگوید ولی بطلان همه دلایلی که او روی آنها تکیه می‌کرد ثابت شده بود. ناچار زبانش بند آمد و نتوانست چیزی بگوید. و اما سیسموندا رو به سوی برادران خود کرد و گفت:

— برادران عزیزم، من حالا می‌فهمم که موضوع از چه قرار است: او لابد به این وسیله می‌خواهد طرز رفتاری را که تاکنون با من داشته است و من هیچگاه درباره آن حرفی به کسی نزده‌ام خودم برای شما بگویم و راز همه اعمال زشت و شرم آورش را که به دلیل آنها مستحق به دار آویختن است برای شما فاش کنم. بسیار خوب، باشد! من مطمئنم که آنچه او برای شما نقل کرده است عین واقع است و درست همان کارهایی را که ادعا می‌کند کرده است. چطور؟ گوش کنید تا بگویم: این مرد مالدار که بدبختانه شما مرا به زنی به او داده‌اید و خود را بازرگان می‌خواند حق این بود که آدم قابل

اعتمادی باشد. مردک دلش می خواهد که همه او را شریف تر از یک پدر روحانی و معصوم تر از یک دختر نجیب بدانند. ولی مگر چنین است؟ حاشا! من فقط شب‌هایی از اوقات او را می توانم بشمارم که به میخانه‌ها نمی رود تا طبق معمول مست بکند و با این یا آن زن هر جایی بسر ببرد. در بقیه اوقاتش، من بارها تا نیمه‌های شب و گاه نیز تا دم‌های صبح انتظارش را کشیده‌ام و می‌کشم؛ مثل همین امشب که شما خودتان هم دیدید. من یقین دارم که او مست مست بوده و در آغوش یکی از همان نشمه‌ها گذرانده است. لابد وقتی بیدار شده ریسمان را به پای زنک بسته دیده، آن کارهای احمقانه را که خودش اقرار می‌کند کرده، آخر سر هم پیش زنک برگشته و کتکش زده و گیسوانش را بریده است. و لابد چون هنوز به هوش و حواس طبیعی برگشته بوده خیال کرده است و هنوز هم خیال می‌کند که چنان رفتاری را با من کرده است! شما خوب به صورتش نگاه کنید، می‌بینید که هنوز نیمه مست است. بنابراین، شما همه حرف‌هایی را که این مرد علیه من زده است لطفاً به حساب گفته‌های یک آدم مست و از حال طبیعی بدر بگذارید. ولیکن، چون من او را می‌بخشم شما نیز بر او رحمت آورید و گناهش را ببخشید.

به شنیدن این سخنان، مادر سیسموندا اعتراض کرد و گفت:

– دخترم، به صلیب عیسی مسیح سوگند، ما نباید این کاری را که تو می‌گویی بکنیم. این مرد را باید مثل یک سگ نفرت‌انگیز، مثل حیوانی که هر را از بُر تمیز نمی‌دهد کشت. او به هیچوجه شایسته این موهبت نبوده که دختری چون تو به تورش بخورد. او اگر تو را از نهر آب هم گرفته بود نمی‌بایست چنین رفتاری با تو بکند. و اگر بنا باشد که تو باز خل‌بازی‌های او را تحمل کنی خدامرگش بدهد تا تو راحت بشوی! آخر این تاجر است یا فروشنده سرگین خر؟ تو را به خدا، اینها هم آدمند! اینها دهاتی‌اند، نخاله‌اند! اینها همینکه مختصر پولی به دست می‌آورند می‌خواهند با دختری از خانواده اعیان و اشراف و نجیب‌زاده ازدواج بکنند. برای خودشان نسب نامه درست می‌کنند و می‌گویند: «من از پشت فلان و بهمان خان هستم و اجدادم چنین و چنان کرده‌اند!» آه! چه می‌شد اگر پسران من به حرف من گوش داده بودند! اگر به حرف من رفته بودند تو یک شوهر حسابی می‌کردی و حالا عروس خانواده‌گیدی می‌بودی که پشت اندر پشت «کُنت» هستند. آخر تو که برای یک لقمه نان شوهر نکرده‌ای! آیا تو که در واقع جواهر فلورانس هستی

بایستی با چنین کسی ازدواج بکنی؟ تو نجیب‌ترین و شریف‌ترین زن این شهری، و آن وقت این مردک امشب بیاید و، مثل اینکه ما تو را نمی‌شناسیم، بگوید که تو از راه عفاف خارج شده‌ای! ای خدای بزرگ! اگر این پسران به حرف من می‌بودند می‌بایست هم اکنون چنان کتکی به او بزنند که دیگر به عمرش از این غلط‌ها نکند!

و پیرزن پس از ادای این سخنان رو به سوی پسرانش کرد و گفت:

— فرزندان من، من که به شما می‌گفتم چنین چیزی حقیقت ندارد. شما شنیدید که این داماد محترم (!)، این سوداگر چندرغازی، چه رفتاری با خواهر بیچاره شما دارد! آه! ای کاش که من بجای شما می‌بودم! در آن صورت، برای آنچه او دربارهٔ دختر من گفته و آنچه با او کرده است من تا به حسابش نمی‌رسیدم و دخلش را نمی‌آوردم آرام نمی‌گرفتم و نفس راحت نمی‌کشیدم. من اگر بجای اینکه پیرزنی عاجز و ناتوانم مرد می‌بودم برای انجام این کار تنها به خودم متکی می‌شدم نه به کسی دیگر! ای خدا، ذلیلش کن! مردک کثافت علاوه بر شراب‌هایی که نوشیده شرم و حیا را هم خورده است!

سه جوان که از آنچه دیدند و شنیدند نیرویی گرفته بودند رو به سوی آریگوچیو کردند و هر چه دشنام و ناسزا در چنته داشتند نثارش کردند. در پایان به او چنین گفتند:

— اکنون تو مستی و ما این بار تو را می‌بخشیم، ولی از این پس ترتیبی به زندگیته بده و کاری بکن که دیگر نشنویم از این غلط‌ها کرده‌ای. اگر خدای ناکرده یک بار دیگر چنین چیزی به گوش ما برسد کیفر هر دو بار جسارتت را یکجا می‌دهیم.

و پس از آن، از آنجا رفتند.

آریگوچیو که مات و مبهوت مانده بود از خود می‌پرسید که آیا آنچه به گمان خود کرده است راست است و یا خود بازیچهٔ خواب و رؤیا شده است؟ (آنچه می‌بینیم به بیداری یارب، یا به خواب؟) دیگر حرفی نزد و بانو را آسوده گذاشت.

بدین گونه، سیسموندا با رندی و زیرکی خود از خطری که بر بالای سرش دور میزد به سلامت گُشت. و فراتر از آن، وسیله‌ای هم گُشت که در آینده همهٔ هوس‌های دلخواهش را برآورد، بی‌آنکه اندک بیمی از شوهرش داشته باشد.

۸. مادران شادان کودکان تعمیدی

دو تن از اهالی «سیدنا» عاشق مادر طفلی می‌شوند که یکی از آنان پدرخوانده آن طفل شده است. پدر خوانده می‌میرد و بنابه قولی که به دوستش یعنی به آن دیگری داده است به این دنیا به نزد او باز می‌گردد و تأثرات و ملاحظاتی را که از آن دنیا دارد به تفصیل برای او شرح می‌دهد.

اکنون تنها شاه مانده بود که هنوز داستان خود را نقل نکرده بود. وقتی دید که بانوان پس از ابراز خشم و ناراحتی از قطع درخت امرود بیگناه، اینک آرامش خود را باز یافته‌اند شروع به سخن کرد و گفت:

— این یکی از اصول مسلم ابتدایی است که هر پادشاهی اگر در ذاتش احساسی از عدل و نصفت باشد باید پیش از همه خود او در اجرا و رعایت قوانینی که خود وضع کرده است پیشقدم شود، و اگر غیر از این رفتار کند حتماً نه تنها نباید در او به چشم شاه نگرست بلکه باید وی را بنده‌ای نافرمان و در خور کیفر دانست... و من امروز که شاه شما بوده‌ام مرتکب چنین گناه درخور کیفری شده‌ام. راستش، من دیروز وقتی موضوع داستان‌های امروز را تعیین می‌کردم مصمم بودم که از امتیاز خود سوءاستفاده نکنم و در مورد خود استثنایی قایل نشوم، یعنی من نیز مانند همه شما بر مبنای همین موضوعی که تعیین شده بود قصه سرکنم. ولیکن شما در این زمینه هر چه قصه بود گفتید، و از این گذشته داستان‌های چندان بجا و جذابی نقل کردید که من هر چه هم

به حافظه‌ام فشار بیاورم و بخواهم چیزی نقل کنم که با داستان‌های منقول شما برابری کند باز می‌بینم که کمیتم لنگ است و چیزی به یاد نمی‌آورم. بنابراین ناچارم از قانونی که خود وضع کرده‌ام عدول کنم، و می‌دانم که به همین جهت مستحق توبیخم و کیفر. آری، من از هم اکنون حاضر به ادای هر جریمه‌ای که برایم تعیین کنید هستم، و در عین حال، امتیازی را نیز که از آغاز برای من قایل شده بودید باز یادآور می‌شوم. بر همین مبنا ناگزیرم در نزد شما به مطالبی اقرار کنم و آن اینکه داستان منقول به وسیله‌ی ایسا درباره‌ی پدرخوانده‌ی یک طفل و مادر آن طفل، که در عین حال شاهدی صادق و گویا بر حماقت مردم سیه‌نا بود، چندان در من، ای دوستان عزیز نازنین، اثر بخشید که من ناگزیر از نیرنگ‌هایی که زنان حيله‌گر در کار شوهران احمق خود کرده‌اند چشم می‌پوشم و خود نیز به نقل داستان کوتاهی درباره‌ی مردم «سیه‌نا» می‌پردازم. البته داستان من مانند همیشه از برنامه و اصول مقرر پیروی نمی‌کند، ولیکن در آن گاه‌گاه صحنه‌هایی هست که گوش دادن به آن خالی از لطف نخواهد بود.

در زمان قدیم، در شهر سیه‌نا و در نزدیکی دروازه‌ی سالانیا دو جوان از طبقه‌ی سوم می‌زیستند که یکی را تینگوچیومینی نام بود و دیگری را مئوچیودی‌تورا. مردم آن دو را تقریباً همیشه با هم می‌دیدند، و این خود ملهم این احساس بود که هر دو یکدیگر را بسیار دوست می‌دارند. مردان آن شهر، طبق معمول، همیشه به کلیسا و به پای موعظه‌های کشیشان می‌رفتند و بارها مطالبی درباره‌ی مکرمت‌ها یا مذلت‌هایی می‌شنیدند که آدمیان به فراخور اعمال نیک یا بدی که در این دنیا کرده بودند پس از مرگ، در آن دنیا نصیب‌شان می‌شد. از آنجا که هر دو جوان سخت علاقه‌مند بودند توضیحات بیشتری در این باره بشنوند و اطلاعات جامع‌تری کسب کنند ولیکن راه نیل به این مقصود را نمی‌یافتند قرار گذاشتند که هر کدام زودتر از این دنیای فانی رخت بربستند و به سرای باقی شتافتند در صورت امکان یک بار به این دنیا برگردند و حس کنجکاوای رفیق زنده‌ی خود را در این مورد اقناع نمایند؛ و هر دو با هم قول و قرار را با پیمانی مؤکد کردند.

صفا و صمیمیت حاکم بین آن دو رفیق، که در بالا به آن اشاره شد، دم به دم اوج می‌گرفت، تا یک وقت تینگوچیو در خانواده‌ی شخصی به نام آمبروئوجیو آسلمینی که تازه با هم دوست شده بودند پدر خوانده‌ی نوزاد

آمبروئوجیو شد. آمبروئوجیو که در محله کامپورجی ساکن بود به تازگی از زن خود بانو میتا صاحب فرزندی شده بود. تینگوچیو همراه با رفیقش مئوچیو گاه گاه به دیدار مادر پسر خوانده اش که زنی بسیار زیبا و دلربا بود می رفت و با اینکه پدر خوانده طفل آن بانو بود سخت دلباخته بانو شد. مئوچیو نیز که بسیار از آن زن خوشش آمده بود و دایم وصف حسن و ملاحظت او را از زبان رفیقش تینگوچیو می شنید عاشق او شد. ولیکن هر دو دوست، به دلایل مختلف، عشق خود را به آن زن از هم پنهان می داشتند. تینگوچیو از آن جهت درباره عشق خود سکوت می کرد که معتقد بود دوست داشتن مادر پسر خوانده کاری است ناصواب، و تنها با فکر اینکه ممکن بود دیگری پی به این عشق ببرد از شرم و خجلت سرخ می شد. و اما مئوچیو به دلیل دیگری راز عشق خود را پنهان می داشت. او از عشق رفیقش تینگوچیو به بانو میتا آگاه شده بود و با خود چنین می اندیشید: «اگر راز عشق و دلدادگی من برای رفیقم فاش شود او به من رشک خواهد برد، و از آنجا که پدرخوانده طفل بانو است رویش به او باز است و با صراحت به او خواهد گفت و با تمام قوا خواهد کوشید که مرا به چشم او زشت و ناپسند جلوه دهد و کاری خواهد کرد که من هرگز دستم به دامان معشوق نرسد.»

بدین گونه ماجرای عشق و عاشقی هر دو جوان ادامه داشت. تینگوچیو که بهانه بیشتری برای نزدیکی با بانو داشت و آسان تر می توانست احساسات خود را با او در میان گذارد سرانجام با گفته ها و کرده های خویش دل وی را به دست آورد و به کام دل رسید. مئوچیو از این ماجرا آگاه شد و از حسد اندوهگین گردید، ولیکن همچنان امیدوار بود که خود نیز روزی به وصال معشوق برسد؛ فقط مراقب بود کاری نکنند که تینگوچیو از قدر و منزلت او در چشم بانو بکاهد و یا زیرپایش را خالی کند. به هر حال خود را به آن راه می زد که چیزی نمی داند و چیزی نمی بیند.

باری، یکی ز آن دو عاشق کامروا تر از رفیقش بود. تینگوچیو در باغ مصاحبت بانو زمین آماده بکاری یافت و با چنان شور و حرارتی در آن به بیل زدن و کاشتن پرداخت که آخر بیمار شد، و بیماریش در اندک مدت چنان سخت گردید که او را تاب و توان پایداری نماند و بدرود حیات گفت. سه روز بعد (که بیشک زودتر از آن برایش ممکن نبود) روحش برای وفای به عهد به سراغ رفیقش مئوچیو به اتاق او درآمد و وی را که به خواب عمیقی فرو رفته

بود بیدار کرد.

مئوچو داد زد: کیست آنجا؟

— منم، رفیقت تینگوچو که به عهدم وفا کرده و پس از مرگ به نزدت بازگشته‌ام تا از اوضاع آن جهان باخبرت کنم.

مئوچو از این دیدار به وحشت افتاد؛ با این حال اندکی اطمینان خاطر یافت و گفت:

— خوش آمدی، برادر!

سپس، از او پرسید که آیا به یکباره نابود شده است؟

تینگوچو در پاسخ گفت: چیزی که به یکباره نابود شده باشد دیگر هرگز به چنگ نخواهد آمد؛ و من هم اگر نابود شده بودم چگونه در اینجا می‌بودم. مئوچو گفت: منظورم این نبود. من فقط می‌خواستم بدانم آیا تو نیز جزو ارواحی هستی که به عذاب در آتش دوزخ محکوم شده‌اند یا نه.

— البته چنان محکومیتی ندارم ولی به جزای گناهانی که در این دنیا مرتکب شده بودم شکنجه‌های سخت و سنگینی را متحمل شده‌ام.

در این اثنا مئوچو از روح باز آمده از آن دنیا به تفصیل دربارهٔ کیفرهایی که برای هر یک از گناهان ارتكابی در این دنیا مقرر است سؤالهایی کرد و دربارهٔ همهٔ آنها نکته به نکته پاسخ شنید؛ سپس از رفیقش پرسید که آیا مایل است در این دنیا کارهایی به سودش انجام بگیرد. پاسخ مثبت بود و مخاطب گفت که اعمالی از قبیل نماز و دعا و صدقه دادن و هرگونه کارهای خیریهٔ دیگر که در این دنیا به نفع مردگان انجام بگیرد در آن دنیا بسیار به دردشان خواهد خورد. مئوچو قانع شده بود، و تینگوچو آمادهٔ رفتن بود که ناگاه مئوچو به یاد روابط عاشقانهٔ رفیقش با مادر پسر خوانده‌اش افتاد و از او پرسید:

— راستی تینگوچو، برای خوابیدن با مادر پسر خوانده‌ات که در این دنیا بارها مرتکب می‌شدی چه کیفری دیدی؟

— برادر، من وقتی به آن دنیا رسیدم در برابر خود دادرسی دیدم که انگار همهٔ گناهان مرا از برمی‌دانست. او مرا محکوم کرد به اینکه به جایی برده شوم که ضمن شکنجه دیدن بر گناهان ارتكابی خویش نیز بگیریم. من در آنجا با جمع کثیری از آنان که عین محکومیت مرا داشتند برخورد کردم و همینکه خود را در میان ایشان دیدم ناگهان به یادگناهی افتادم که با مادر پسر خوانده‌ام مرتکب می‌شدم و بدآن علت انتظار کیفری را می‌کشیدم بسیار شدیدتر از

آنچه برایم تعیین کرده بودند. و با اینکه در آتشی می سوختم که در آنجا شعله‌ور بود از ترس بر خود می لرزیدم. آنگاه یکی از آنان که از همه به من نزدیکتر بود متوجه این ترس و تشویش من شد پرسید: «مگر تو چه گناهی بیش از گناه اینان که در اینجا هستند مرتکب شده‌ای که در درون آتش نیز بر خود می لرزی؟» گفتم: «رفیق، من از آن می ترسم و می لرزم که برای گناه بزرگ دیگری که مرتکب شده‌ام به کیفر سخت‌تری هم محکوم شوم.» پرسید: «آن گناه بزرگ چه بوده است؟» گفتم: «می‌پرسی چه گناهی؟ گناه این بوده که با مادر پسر خوانده خود روابط نامشروع داشتم و در این راه چندان افراط می‌کردم که جان خود را نیز بر سر آن گذاشتم.» او به ریشخند کردن من آغازید و گفت: «برو، احمق جان، و برای این چیزها بیمی به دل راه مده! تو خیال می‌کنی که در اینجا برای مادران پسر خوانده‌ها ارزشی قائلند!» من وقتی این سخن را شنیدم اطمینان خاطری یافتم و آرام گرفتم.

در این دم روز نزدیک می‌شد و تینگوچیو گفت:
 ... خدا حافظ مثنوچیو، من دیگر نمی‌توانم بیش از این با تو بمانم.
 و ناگهان ناپدید گردید.

مثنوچیو وقتی دانست که در آن دنیا مادران فرزندانِ تعمیدی به حساب نمی‌آیند خود را ریشخند کرد از اینکه تا به آن دم حماقت کرده و از ترس عقوبتِ آخری از معاشقه با تنی چند از آنان خودداری نموده است. از آن پس، از حماقت دست کشید و رفتاری عاقلانه در پیش گرفت. اگر برادر روحانی رینالدو نیز از این امر آگاه شده بود نیازی به آن همه بحث و استدلال برای قانع کردن بانو آنبه‌سا مادر پسر خوانده خود به منظور تسلیم کردن او به هوس‌های خویش نمی‌داشت.^۱

* * *

اکنون خورشید به افق مغرب رسیده و نسیم خنک وزیدن گرفته بود. شاه که آخرین قصه‌گوی روز بود نقل داستان خود را به پایان آورده بود؛ لذا تاج را از سر خود برداشت، آن را بر سر لائوره‌تا گذاشت و گفت:
 ... اکنون، ای بانوی عزیز، این تاج ساخته از شاخه‌های افتخار از آن شما

۱. ماجرای برادر روحانی رینالدو و بانو آنبه‌سا در داستان سوم همین روز تحت عنوان «دعای کرم کش» آمده است. (مترجم)

است و من شما را به سمت ملکهٔ محفل خودمان برمی‌گزینم. بنابراین، از این پس فرمانروایی بر عهدهٔ شما است و بر شما است که دربارهٔ آنچه مایه خوشی و نشاط ما می‌پندارید تصمیم بگیرید.

و پس از ادای این سخنان به سر جای خویش بازگشت.

لائوره‌ها همینکه ملکه شد مباشر را احضار کرد و به او فرمان داد اقدامات لازم معمول دارد تا همگان زودتر از معمول غذای خود را در آن درهٔ کوچک بخورند، چون در آن صورت راحت‌تر می‌توانستند به کاخ محل اقامت خویش بازگردند. پس از آن، برنامهٔ کارهایی را که مباشر می‌بایست در دوران فرمانروایی وی انجام دهد با او تنظیم کرد. آنگاه روی به سوی یاران خویش برگردانید و با ایشان چنین گفت:

— دیروز دیونثو از ما خواست تا داستان‌های خود را بر پایهٔ مکر و نیرنگ زنانی بگذاریم که در کار شوهران خود کرده‌اند. من اگر نمی‌ترسیدم از اینکه جزو آن سگان پاچه‌گیری بشمار آیم که تشنهٔ انتقام فوری در برابر هر تعرضی هستند موضوع داستان‌های فردای شما را بر پایهٔ نیرنگ‌هایی می‌گذاشتم که شوهران در کار زنان خود می‌کنند و آنان را فریب می‌دهند. ولیکن از این فکر بگذریم، و من از هر یک از شما دوستان می‌خواهم برای داستان خود به مکرها و ریشخندهایی بیندیشید که ما هر روز شاهد آنیم، خواه موضوع داستان زنانی باشند که به ریش مردان می‌خندند، یا مردانی که زنان را به بازی می‌گیرند، و یا بالاخره مردانی که مردان دیگر را ملعبهٔ خود می‌کنند؛ و من گمان می‌کنم که چنین داستان‌هایی کمتر از داستان‌های امروز شیرین و فرح‌انگیز نخواهند بود.

پس از ادای این سخنان، لائوره‌ها از جای برخاست و به اعضای گروه اجازه داد که پی کار خود بروند.

بانوان و آن سه مرد جوان برخاستند، بعضی از آنان کفش‌ها و جوراب‌های خود را از پا درآوردند و به راه رفتن در آن آب زلال پرداختند. برخی نیز در میان چمن‌های سبز و خرم و در زیر درختان زیبا و سرکش، ضمن لودگی و مسخرگی به گردش درآمدند. دیونثو و فیامتا مدتی مدید با یکدیگر هم‌صدا شدند و آوازهای گوناگون از قبیل آرچیته و پالامون خواندند. این سرگرمی‌های گونه‌گون به همگان امکان داد که وقت خود را تا به هنگام فرا رسیدن صرف شام به بهترین و خوش‌ترین نحو ممکن بگذرانند. وقتی آن

ساعت فرا رسید همه در کنار دریاچه بر سر جای خود قرار گرفتند و همه در محیطی سرشار از صفا و شادی و ضمن گوش دادن به هزاران نغمه دلنواز پرندگان شام خوردند. نسیم خنکی نیز که از تپه‌های اطراف رو به ایشان می‌وزید بی‌آنکه کمترین حشره‌ای با خود بیاورد آنان را خنک می‌کرد. پس از صرف شام سفره را برچیدند. وقتی جوانان چند دوری در آن درّه دلگشا زدند خورشید که هنوز به آسمان بود نشان می‌داد که غروب نزدیک است. با اشاره ملکه همه راه منزلگاه عادی خود را در پیش گرفتند و در راه درباره داستان‌های تازه‌ای که شنیده بودند و درباره موضوعات مختلف دیگر به شوخی و لودگی پرداختند. وقتی به کاخ اقامتگاه خود رسیدند تقریباً شب شده بود. شراب‌های خنک و نان‌های شیرینی خوش طعم خستگی مختصری را که از پیمودن آن راه پیدا کرده بودند در اندک مدت از تشنان بدر کرد. آنگاه همگان گاهی با نوای نی لبک تیندارو و گاه با نغمه سازهای دیگر به رقص و پایکوبی پرداختند. سرانجام، ملکه از فیلومنا خواست تا آوازی بخواند، و آن زن جوان با این اشعار نغمه سر داد:

آوخ که حیاتم آمیخته با غم و درد است!
 آیا هرگز این سعادت نصیبم خواهد شد
 تا به جایی که بخت بد مرا از آن آواره کرد بازگردم؟
 نمی‌دانم. فقط از ته دل مشتاق و آرزومند.
 که جاهایی را که با آن مانوس بوده‌ام بازیابم.
 آه، ای گرانه‌ترین گنجینه من، ای تنها لطف زندگی من!
 تو که دل مرا به بند کمند خویش کشیده‌ای به من پاسخ بده!
 مرا یارای آن نیست که از کس دیگری پاسخ بخواهم. و تازه
 از که؟

ای مولای محبوب من، اگر خواهی آن شهامت از دست رفته را
 به جان سرگشته من بازگردانی
 دوباره این امید را در دل من زنده کن!

چه بگویم که چه لطف و جذبه ای مرا آتش می‌زد؟
 جذبه‌ای که روز و شب خواب و آرام از من ربوده بود.
 سه حس شنوایی و لمس و بینایی با نیرویی که تمام وجودم را
 می‌سوزاند.

بجز تو هیچکس نمی‌تواند باز به من دل و جرأت ببخشد.
 و یا نیروهای از دست رفته‌ام را به من بازگرداند.

بگو آیا آن روز خواهد آمد که من و تو در کنار هم باشیم؟ و کی؟
آیا من جاهایی را که ناظر بوسه‌هایم بر چشمان تو بوده‌اند باز
خواهم یافت؟

همان بوسه‌هایی که جانم را گرفتند!
ای جان من، ای جانان من، به من بگو که کی خواهی آمد؟
بگو: «بزودی» تا به دلم قوت ببخشی.
در آمدن درنگ مکن و زمانی دراز در اینجا بمان.
عشق چنان مرا بیرحمانه خسته است که بجز تو همه چیز برایم
بی تفاوت است!

من اگر یک بار دیگر تو را در کنار خود بیابم مگر ممکن است
دیوانگی کنم و بگذارم از پیشم بروی؟
وقتی تو را داشته باشم هر چه پیش آید خوش آید!
من می‌خواهم از شیرینی لبان تو کام بگیرم،
و بجز این نه آرزویی دارم و نه سخنی!
هر چه زودتر بیا و مرا در آغوش بگیر،
چون تنها همین آرزو است که مرا به آواز خواندن وامی دارد!

این آواز موجب شد که همه اعضای محفل گمان کنند عشقی تازه و
شورانگیز قلب بانو فیلمونا را در هم می‌فشارد، و کلمات آواز چنین می‌رساند
که کار عشق و عاشقی از مرحله تبادل نگاه‌ها فراتر رفته است. همگان فیلمونا
را زنی خوشبخت دانستند، هر چند تنی چند از دوستانش در خود نسبت به
او احساس اندک حسادت می‌کردند. در این دم صدای فیلمونا خاموش شده
بود و ملکه چون متوجه شد که فردا روز جمعه است به لحنی مهرآمیز خطاب
به اعضای محفل گفت:

— شما، ای دوستان نجیب من، و شما ای آقایان، لابد می‌دانید فردا روزی
است که ما باید آن را وقف خداوندگار خود عیسی مسیح کنیم. و نیز به یاد
دارید که در روز فرمانروایی نفیله^۱، ما آن روز را با رعایت کامل اصول زهد و
تقوی گذراندیم. و از گفتگوهای لذت‌بخش و فرح‌انگیز چشم پوشیدیم. روز
شنبه را نیز به همان نحو گذراندیم. اکنون من می‌خواهم از خط مشی نفیله
پیروی کنم. بنابراین به نظر من شایسته است که فردا و پس فردا را مانند جمعه
و شنبه هفته گذشته رفتار کنیم و نقل داستان‌های شادی بخش را موقوف

۱. منظور روز سوم «دکامرون» است که مانند این بار به جمعه برخورد کرده بود. (مترجم)

سازیم. ما نباید فراموش کنیم که در آن روزها چه کارهایی برای رستگاری روح ما انجام گرفته است. همگان سخنان مقدس مآبانهٔ ملکه را تأیید نمودند. لائوره تا همه را مرخص کرد، و چون پاسی از شب گذشته بود همه رفتند که بخوابند.

آغاز هشتمین روز دکامرون

در روز فرمانروایی لائوره تا سخن بر سر نیرنگ‌هایی است که زنانی در کار شوهران خود می‌کنند، یا بر عکس؛ و نیز سخن از نیرنگ‌هایی است که مردان در کار یکدیگر می‌کنند.

روز یکشنبه بود. اشعه خورشید تازه داشت بر نوک کوه‌ها پرتو می‌افکند. در همه جا سایه و تاریکی محو می‌شد و جزئیات مناظر در روشنایی نمودار می‌گردید. ملکه از خواب برخاست و در حالی که همه اعضای محفل به دنبالش می‌رفتند ابتدا به میان چمن‌ها که از شب‌نمناک شده بود درآمد. در نیمه‌های پیش از ظهر، همه به نمازخانه‌ای که در همان نزدیکی‌ها واقع بود رفتند و در اجرای مراسم نماز مقدس «مِس» شرکت کردند. در بازگشت به کاخ محل اقامت‌شان غذایی همراه با خوشی و شادی خوردند، و پس از آن آوازه‌هایی توأم با رقص و پایکوبی اجرا کردند. سپس ملکه اجازه مرخصی داد تا هرکس دلش بخواهد برود و استراحت کند. ولی اینک خورشید از نصف‌النهار گذشته و ملکه خواست تا رشته داستان‌های معمول روز از سر گرفته شود و هر یک از اعضای گروه جایی در کنار حوض طرب‌انگیز فواره بگیرد. آنگاه نفیله از ملکه فرمان یافت که به نقل داستان خود شروع کند و او چنین به سخن درآمد:

۱. زن هرزه پول پرست

گولفاردو پولی از گواسپارونولو وام می‌گیرد. زن وام دهنده تن در می‌دهد که به ازای مبلغی معادل همان پول با گولفاردو بخوابد. گولفاردو می‌پذیرد و به تعهد خود وفا می‌کند، لیکن بعداً در حضور زن و شوهر به طلبکار خود می‌گوید که دینش را به زن او پس داده است. زن ناگزیر اقرار می‌کند که او راست می‌گوید.

— خدا چنین خواسته است که امروز من به نقل داستان‌ها آغاز کنم، و شما ای دوستان عزیز و عاشق پیشه من، می‌بینید که من از داشتن چنین افتخاری بسی خوشوقتم. از طرفی، چون تاکنون اغلب از نیرنگ‌هایی سخن رفته است که زنان می‌دانند چگونه در کار مردان بکنند من دوست دارم چیزی در جهت عکس آن بگویم. ضمناً بدانید که من هیچ نمی‌خواهم قهرمان داستان خود را سرزنش کنم و بگویم که نسبت به زن رفتاری غیرعادلانه کرده است. برعکس، من به آن مرد حق می‌دهم، آن بانو را مقصر می‌دانم و با داستان خود نشان می‌دهم که مردان نیز بلدند کسانی را که به ایشان اعتماد می‌کنند بفریبند، همچنانکه خود نیز ممکن است قربانی مکر و حیله زنانی بشوند که به آنان اعتماد دارند. به هر حال، صریح‌تر بگویم: در داستان من سخن بر سر یک انتقام بر حق است نه یک فریب محیلانه. هر چند همواره انتظار یک رفتار شایسته و در حد اعلای مطلوب از زنان که ذاتاً ضعیف‌النفسند بجا نیست ولیکن در هر حال زنان موظفند شریف و پاکدامن باشند، ناموس خود را

همچون جان خود حفظ کنند و از هر موقعیتی که ممکن است موجب افتادن لکه ننگی بر دامن عفافشان بشود اجتناب ورزند.

خلاصه کلام، ای بانوان عزیز، از آنچه گفتم نتیجه می شود که وقتی حرص و آز و سودجویی انگیزه گناه یکی از خواهران ما می شود آن خواهر درخور زنده سوختن در آتش است؛ ولی اگر عشق با همه خودکامگی هایش انگیزه گناه زن باشد چه؟ در آن صورت داوری که زیاد سختگیر نباشد باید وی را تبرئه کند. همین چند روز پیش فیلوسترانو برای ما نقل کرد که بانو فیلیپا در «پراتو» از چنین قضاوت درستی برخوردار گردید.^۱

باری، در شهر میلان مردی بود آلمانی، به نام گولفاردو، که به خدمت مزدوری برای این و آن روزگار می گذرانید. او مردی بود خوش اندام و خوش سیما و بر خلاف بیشتر آلمانیان هموطنش نسبت به کارفرمایان خود بسیار امین و وفادار. و از آنجا که مرد بسیار خوش حسابی هم بود و همیشه بدهی های خود را در سر موعد می پرداخت عده بازرگانانی که حاضر بودند در قبال سودی اندک هر قدر پول که می خواست به او وام بدهند کم نبود. گولفاردو در طول اقامتش در میلان عاشق و شیفته زن بسیار زیبارویی شد به نام آمیروئوجیا که شوهرش بازرگانی ثروتمند و معتبر به نام گواسپاروئولو کاگاستراجیو بود، و گولفاردو او را می شناخت و اغلب به نزد او می رفت و می آمد. ماجرای عشق و عاشقی گولفاردو چندان محرمانه بود که نه شوهر آن زن و نه هیچ کس دیگر بویی از آن نبرده بود. آخر یک روز گولفاردو قاصدی به نزد معشوقه فرستاد و از او به التماس خواست تا از جام وصل خویش سیرابش کند؛ در عوض، از دل و جان در خدمت آن بانو خواهد بود و هر امری به او بدهد بیدرتنگ فرمان خواهد برد. بانو پس از مدتی ناز کردن و عشوه آمدن پاسخ داد که به دو شرط حاضر به تسلیم خواهد شد: نخست اینکه گولفاردو باید راز روابطشان را با هم اکیداً پنهان بدارد و به هیچ کس اندک حرفی در این باره نزند. دوم اینکه مبلغ دوست فلورن طلا که برای خرید لوازمی مورد نیاز بانو است به او بپردازد؛ و چنانکه او این دو شرط را بپذیرد آغوش بانو همیشه به رویش باز خواهد بود.

گولفاردو به شنیدن چنین پاسخ تلخ و زنده ای، از دنائت طبع و پستی

۱. اشاره است به داستان هفتم روز ششم تحت عنوان «فن استفاده از مازاد» به نقل فیلوسترانو. (مترجم)

بانویی که به گمانش زنی والا و بلندهمت بود و همیشه او را زنی بدون چشمداشت می‌پنداشت سخت مکدر شد و عشق و محبت در دلش تقریباً جای خود را به بغض و نفرت داد. از آن پس، دیگر فکری بیش در سر نداشت و آن اینکه بانو را دست بیندازد و ادبش کند. به بانو پیغام داد که در مورد پول حرفی ندارد و دویست فلورن را به او خواهد پرداخت. در مورد خواهش‌های دیگر بانو نیز خواهد کوشید که حتی الامکان تمنیات دیگر وی را برآورد. بنابراین، بمحض اینکه قراری برای دیدار هم بگذارند او با پول مورد درخواست بانو به میعادگاه خواهد شتافت و از ماجرا نیز هیچ کس آگاه نخواهد شد مگر یکی از دوستان بسیار نزدیکش که محرم راز او است و نسبت به او بسیار وفادار. بانو - و یا بهتر است بگویم آن زن بدکاره - از این پاسخ شادمان گردید و به گولفاردو پیام داد که شوهرش تا چند روز دیگر برای یک کار واجب تجارتي به جنوا^۱ سفر خواهد کرد، و بمحض اینکه رفت به او خبر خواهد داد که بیاید.

گولفاردو با اغتنام فرصت به نزد گواسپارو تلولو رفت و به او چنین گفت:
- من برای کار بسیار لازمی نیاز به دویست فلورن پول دارم؛ آیا ممکن است محبت فرموده و این مبلغ را باریج معمولی که برای سایر وام‌هایم مقرر بوده است به من بدهی؟

گواسپارو تلولو به طیب خاطر پذیرفت و فوراً پول را شمرد و به او داد. چند روز بعد، بازرگان همانگونه که زنش گفته بود عازم جنوا شد. آمبروئوجیا به گولفاردو پیام داد که هر چه زودتر با دویست فلورن طلایی که قول داده است به میعادگاه بیاید. گولفاردو رفیق خود را نیز با خود همراه کرد و به دیدار بانو که به انتظارش نشسته بود شتافت. در آنجا نخستین کاری که کرد این بود که دویست فلورن را در جلو چشم ریفش در دست بانو گذاشت و به او گفت:

- خانم، لطفاً این پول را بگیری و وقتی شوهرتان از سفر بازگشت آن را به او بدهید.

بانو پول را گرفت ولی نفهمید که در بیان گولفاردو رمزی نهفته است و گمان کرد که آن مرد در حضور دوستش عمداً این حرف را زده است تا او

۱. Genoa بندر تجارتي ایتالیا در شمال غربی آن کشور که به فرانسه آن را «ژن» می‌نامند. (مترجم)

نفهمد که این پرداخت از چه بابت است. در جواب گفت:

— چشم، ولی اول بگذار ببینم مبلغ درست است یا نه.

و فلورن‌ها را روی میزی ریخت و شمرد و دید که کم و کسری ندارد. در دل خوشحال شد، پول‌ها را برد و در جایی پنهان کرد، و سپس به نزد گولفاردو بازگشت و او را به اتاق خود برد. و نه تنها در آن شب بلکه تا پیش از بازگشت شوهرش از جنوا چندین شب دیگر نیز با او هماغوش گردید.

در این اوان، یک روز گواسپاروئولو از سفر بازگشت. گولفاردو موقع را مغتتم شمرد و به دیدنش رفت، و از قضا او را با زنش یافت. به درون رفت و در حضور زنش به او گفت:

— گواسپاروئولو، پول‌هایی که تو آن روز پیش از رفتنت به من وام دادی متأسفانه هیچ به دردم نخورد و من نتوانستم کاری را که برای انجام آن از تو وام خواسته بودم از پیش ببرم. این بود که پول‌ها را عیناً برای تو برگرداندم و همین جا به زنت تحویل دادم که آن را به تو برگرداند. بنابراین لطفاً بدهی مرا از دفتر حساب خود خط بزن.

گواسپاروئولو به شنیدن این سخنان رو به سوی زنش برگردانید و از او پرسید که آیا پول را گرفته است. زن وقتی دید که گولفاردو همراه با شاهد آمده است جرئت نکرد در صدد انکار برآید، و لذا گفت:

— آری، او این پول را به من داده است ولی من هنوز مجالی نیافته بودم که آن را به تو بگویم.

آنگاه گواسپاروئولو گفت:

— بسیار خوب، گولفاردو، مطمئن باشید که من بر رقم بدهی شما خط بطلان خواهم کشید.

گولفاردو برخاست و رفت. بانو که سخت شرمنده و پکر شده بود مزد بیشرمی و بی‌عفتی خود را به شوهرش پس داد.

چنین بود که یک عاشق مآل‌اندیش بی‌آنکه سرکیسه را شل کند توانست از جام وصل معشوقه‌ای مادی و آزمند سیراب شود.

۲. سنگِ معجز نما

کالاندَرینو، برونو و بوفالماکو در جستجوی سنگِ یشم ختایی (هلیوتروپ) از شیب تپهٔ مونیونه سرازیر می‌شوند. کالاندَرینو به گمان اینکه آن را یافته است با باری از سنگ به خانه بر می‌گردد. زنش با او دعوا راه می‌اندازد که چرا دیر کرده است. او خشمناک می‌شود و زنش را به باد کتک می‌گیرد. سپس ماجرا را برای دوستانش که بهتر از خود او می‌دانند موضوع از چه قرار است نقل می‌کند.

داستان پانفیلو چندان قهقهه خنده در بانوان برانگیخت که پس از پایان آن نیز هنوز می‌خندیدند. لیکن ملکه از ایسا خواهش کرد که به نقل قصه‌های روز ادامه بدهد، و او هنوز در حال خنده و شادی بود که چنین به سخن آغاز کرد: – دوستان عزیزم، نمی‌دانم آیا من با نقل داستان خودم، که هم واقعی است و هم مضحک و نشاط‌انگیز خواهم توانست شما را بقدر داستان پانفیلو بخندانم یا نه. به هر حال، من تلاش خود را می‌کنم.

در همین شهر خودمان که همیشه در آن انواع مختلف از آدم‌های مضحک و عجیب دیده شده‌اند، در اندک زمانی پیش از این، نقاش رنگ‌کاری می‌زیست به نام کالاندَرینو. او مردی بود ساده لوح و غیرعادی، و تقریباً همیشه با دو دوست و همکار خود به نام‌های برونو و بوفالماکو بسر می‌برد. این دو مرد بر خلاف خود کالاندَرینو آدم‌هایی بود خوش محضر و شوخ و

بسیار زیرک و حيله باز، و از مصاحبت با کالاندرينو قصدي بجز دست انداختن او و خنديدن به ادا و اطوارهای احمقانه و به ساده لوحی او نداشتند.

همچنين، در میان ساکنان شهر فلورانس جوانی زیرک و ظریف و خوش مشرب به نام مازودل ساجیو می زیست که خوب می دانست چگونه به کارهای خویش جنبه شوخی و مسخرگی بدهد. مازو وصف ساده لوحی و خوشباوری کالاندرينو را از دوستانش شنید و تصمیم گرفت که با سر به سر گذاشتن و دست انداختن او قدری تفریح کند، بازی مضحکی سرش در آورد و یا او را وادار به قبول چیزی عجیب و نامعقول بکند که در نتیجه همه به ریشش بخندند. تا یک روز که او را در کلیسای سان جیوانی سرگرم تماشای نقاشی ها و حجاری های گنجه اشیا متبرکي نوساخته و مشرف به محراب کلیسا دید موقع را برای اجرای نقشه خویش مساعد یافت. موضوع را با یکی از دوستانش که با هم به کلیسا آمده بودند در میان گذاشت و هر دو به محلی که کالاندرينو در آنجا بود نزدیک شدند. هر دو چنین وانمود کردند که او را ندیده اند یا توجهی به او ندارند، و با هم به بحث و گفتگو درباره خواص سنگ های مختلف آغاز کردند؛ و از قضا مازو در این باره با چنان مهارت و صلاحیتی حرف می زد که انگار خود یکی از سنگ تراشان بزرگ است.

کالاندرينو به شنیدن سخنان ایشان گوش تیز کرد، و چون حرف های ایشان حس کنجکاوی را برانگیخته بود و ضمناً احساس کرد که رازی در میان نیست و هر دو تن بی پرده با هم حرف می زنند برخاست و کم کم به ایشان نزدیک شد، و آنگاه از آن دو پرسید که در کجا می توان از آن سنگ ها که وصفش می کنند یافت.

مازو جواب داد: این سنگ ها بیشتر در نوماسلند^۱ واقع در سرزمین باسک و در منطقه ای به نام گزنوکویا^۲ یافت می شوند. آنجا سرزمینی است که شاخه های موربا با سوسیسون به تیرهای حایل می بندند و یک غاز و یک جوجه غاز را به مبلغ ناچیز یک دینار می توان خرید. در آن دیار کوهی هم

۱. Nomasland این اسم در متن ترجمه فرانسه به صورت برلین زون Berlinzon آمده است ولی به هر حال اسمی است خیالی و واقعیت ندارد.

۲. Cornucopia این اسم در متن ترجمه فرانسه به صورت بیگودی Bigoudi آمده است ولی آن نیز اسمی است موهوم، و چون در مورد اسم های خاص متن ترجمه انگلیسی معتبرتر است در همه جا اسمی به صورت نوشته در متن انگلیسی آورده شد. (مترجم)

هست که سرتاسر آن از نوعی پنیر خالص و سفت درست شده است و مردم آنجا کاری بجز این ندارند که از آن پنیر رشته فرنگی (ماکارونی) و یا نان‌های کوچک چهار گوش همراه با قیمه و ادویه (راویولی) درست می‌کنند و آنها را در آبگوشت خروس اخته می‌پزند و روی زمین می‌اندازند. و عجب آنکه هر چه بیشتر از آن بردارند باز بیشتر دارند. در نزدیکی همان جا نهری از شراب گرفته از امرود جریان دارد که تاکنون هیچ کس به عمرش بهتر از آن نوشیده است؛ و باز عجب آنکه یک قطره آب در آن وجود ندارد.

کالاندینو با حیرت تمام گفت:

— اوه! چه سرزمین خوبی است آنجا! ولی به من بگو با خروس‌های

اخته‌ای که می‌پزند چه می‌کنند؟

— خوب، معلوم است! اهالی باسک همه آنها را می‌خورند.

— تو خودت هیچوقت به آنجا رفته‌ای؟

— بلی که رفته‌ام. یک بار نه، بلکه هزار بار.

— تا آنجا چند فرسخ راه است؟

— هزار و بلکه بیش از هزار فرسخ.

— پس باید از سرزمین آبروتسی قدری دورتر باشد.

— آری، در همین محدود است.

کالاندینوی ساده دل در برابر لحن جدی و خدشه‌ناپذیر مازو اعتماد و اطمینان کاملی از خود نشان داد و همه حرف‌های او را همچون وحی منزل حقیقت محض پنداشت. آخر گفت:

— حیف که این فاصله برای پاهای من بسی دراز است. اگر نزدیکتر می‌بود

من به طور قطع و یقین یک بار هم شده با تو می‌آمدم تا معلق خوردن آن رشته

فرنگی‌ها را از بالای کوه ببینم و شکمی هم از عزای آنها درآورم. ولی از تو

خواهش می‌کنم به من بگو آیا در ولایت خودمان از آن سنگ‌های معجزنما که

آن همه خاصیت دارند پیدا نمی‌شود؟

مازو در جواب گفت: چرا، در ولایت خودمان هم دو نوعش هست که

بسیار خاصیت دارند. اول سنگ‌های معروف به سیتینانو یا موتیچی که از آنها

سنگ آسیاب برای آرد کردن گندم می‌سازند. در مناطقی که من از آن با تو

سخن می‌گویم ضرب‌المثلی هست که می‌گویند: «نعمت‌ها از خدا می‌آیند و

آسیاب‌ها از موتیچی!» ولی ما از این سنگ‌ها بقدری زیاد داریم که به آن

اعتنایی نمی‌کنیم. مردمان آنجا نیز کوهی از زمرد دارند بلندتر از کوه مونتِه مورهلو که اعتنایی به آن ندارند، کوهی که در نیمه شب مثل ستاره می‌درخشد. ماشاءالله به قدرت خدا! خلاصه کافی بود که آدم از آن سنگ‌های آسیاب می‌برید و پیش از اینکه سوراخ بشوند آنها را برای سلطان می‌برد: در آن صورت هر قدر پول دلش می‌خواست به دست می‌آورد. و اما آن سنگ دیگر، ما سنگ‌تراشان به آن می‌گوییم «هلیوتروپ» یا سنگ پشم ختایی. این سنگ قدرتی جادویی دارد، و تو تصورش را بکن که کافی است آدم تکه‌ای از آن را با خود داشته باشد تا چنان ناپدید بشود که انگار اصلاً در جایی که بود دیگر نیست.

— ها! این نوع دوم سنگ بدی نیست، ولی آخر در کجا می‌توان آن را به دست آورد؟

— بطور کلی در مویونه.

— درشتی آن به چه اندازه است، و رنگ آن چیست؟

— درشتی آن متفاوت است؛ گاهی زیاد است و گاهی کمتر، ولی رنگ همه آنها تقریباً سیاه است.

کالاندینو همه این اطلاعات را به خاطر سپرد، و سپس با تظاهر به اینکه در جای دیگری کار دارد از مازو جدا شد و رفت. تصمیم گرفت که به دنبال آن سنگ بگردد و هر طوری شده آن را بیابد؛ ولی از آنجا که دو دوست خود یعنی برونو و بوفالماکورا بسیار دوست می‌داشتنخواست بدون مشورت با ایشان دست بکار شود. این بود که فوراً به جستجوی دو رفیقش برآمد، چون می‌بایست قبلاً مقدمات کار را فراهم آورد و آنگاه هر چه زودتر به دنبال مقصود برود. آن روز، پیش از ظهر، تمام وقت خود را صرف پیدا کردن آن دو نفر کرد، و تقریباً اندکی پس از فرارسیدن هنگام نماز عصر بود که به یاد آورد دوستانش در دیر خواهران فائزاکار می‌کنند. با وجود خستگی و گرمی هوا قید همه سختی‌ها را زد و دوان دوان به نزد آن دو دوست شتافت. وقتی رسید آنان را مخاطب قرار داد و گفت:

— رفقا، بدانید و آگاه باشید که اگر به حرف من باور کنید ما می‌توانیم از ثروتمندترین مردم فلورانس بشویم. به قرار گفته مردی شریف و قابل اعتماد، در مویونه سنگی یافت می‌شود که اگر کسی آن را با خود داشته باشد غیب می‌شود و دیگر به چشم نمی‌آید. خوب است تا پیش از اینکه کسی دیگر به

فکر آن نیفتاده و بر آن دست نینداخته است هر چه زودتر برویم و آن را بیابیم. و یقین بدانید که ما حتماً موفق به یافتن آن خواهیم شد، چون من مشخصات آنرا می دانم؛ و وقتی آن را پیدا کردیم دیگر هیچ کاری نداریم جز اینکه آن را در کیف بغلی خود بگذاریم و برویم به دکان صرافان؛ و شما خود می دانید که روی میز صرافان همیشه پر است از سکه های درشت طلا و فلوزن، و ما تا دلمان بخواهد از آنها برخورداریم داشت. با همراه داشتن آن سنگ کسی قادر به دیدن ما نخواهد بود، و فقط برق نوری شبیه به نور آتش به چشم خواهد خورد. با این ترتیب، ما در یک چشم بهم زدن ثروتمند خواهیم شد و دیگر از این پس نیازی نیست به اینکه در طول تمام مدت روز ماند حلزون و وول بخوریم و دیوارهای مردم را رنگ بکنیم.

به شنیدن این سخنان، برونو و بوفالماکو دستخوش هوس شدیدی شدند که بزنند زیر خنده و به ریش رفیقشان بخندند. نگاهی پر معنی با هم رد و بدل کردند، تظاهر نمودند به اینکه دچار حیرت فوق العاده ای شده اند، و به کالاندرینو برای طرحی که به منظور ثروتمند شدن کشیده است صمیمانه تبریک گفتند. بوفالماکو نام سنگ را پرسید، ولی کالاندرینو که هوش و حافظه چندان خوبی نداشت آن را از یاد برده بود؛ لذا گفت:

— نامش را هم ندانیم مهم نیست؛ اصل کار خواص آن است که به درد ما می خورد، و من معتقدم که هم اکنون بیدرنگ به جستجوی آن برویم.

برونو گفت: خوب، ولی آخر آن چگونه سنگی است؟

— از آن سنگ انواع و اقسام هست ولی همه و یا تقریباً همه آنها سیاهند. من گمان می کنم که ما باید همه سنگ های سیاه رنگ را جمع کنیم تا به آن سنگ اصلی دست بیابیم. برای نیل به این منظور بهتر آنکه وقتمان را تلف نکنیم. یا الله، راه بیفتیم!

برونو گفت: اندکی صبر کن.

آنگاه روی به سوی بوفالماکو برگردانید و به او گفت:

— به نظر من حق با کالاندرینو است، ولی معتقدم که اکنون هنگام رفتن به دنبال آن سنگ نیست، زیرا خورشید هنوز خیلی بالا است، اشعه آن تا به ته موینونه می تابد و همه سنگ ها را خشک کرده است. سنگ هایی هستند که الان سفید به نظر می رسند، و حال آنکه صبح پیش از طلوع آفتاب که خورشید هنوز آنها را خشک نکرده است سیاه می نمایند. و تازه مانع مهم تنها

این نیست: امروز روز کار است و به دلایل متعدد اکنون ازدحام زیادی در مویتونه هست. بنابراین اگر مردم ما را در آنجا ببینند ممکن است حدس بزنند که به چه منظور به آنجا آمده‌ایم. در این صورت، بعید نیست که ایشان نیز به تقلید از ما به هوس جستجو بیفتند و خدای ناکرده با ما دست به یقه بشوند و همه زحماتمان به هدر برود. اگر شما با من موافق باشید من معتقدم که اولاً این کار را به صبح زود بیندازیم که تمیز سیاه از سفید بهتر میسر است، و ثانیاً به روز تعطیل موکول کنیم که آنجا خلوت خواهد بود و کسی ما را نخواهد دید.

بوفالماکو سخنان برونو را تأیید کرد و کالاندینو نیز تسلیم نظر ایشان شد. بنابراین تصمیم گرفتند که یکشنبه بعد، صبح زود، هر سه تن با هم به جستجوی آن سنگ جادویی بروند. کالاندینو از دوستش خواهش کرد آن راز را، که خود او امانت دار آن است، با کسی در میان نگذارند. سپس مطالبی را که درباره سرزمین گرنوگوپیا شنیده بود برای ایشان نقل کرد و به خدای بزرگ سوگند خورد که همه آنها حقیقت دارد. پس از آن، از پیش ایشان رفت و آن دو یار رند و شاداب را برجا گذاشت تا با فراغ بال برای دست انداختن و مسخره کردن او توطئه کنند.

مرده ساده لوح ما بی‌صبرانه منتظر فرا رسیدن صبح روز یکشنبه بود. وقتی آن روز بزرگ فرا رسید او صبح سفیده از خواب برخاست و دوستان خود را طلبید. هر سه از دروازه سان‌گالو بیرون رفتند، به سمت مویتونه سرازیر شدند و به جستجوی آن سنگ جادویی پرداختند. کالاندینو که جنب و جوش بیشتری برای این کار داشت در پیشاپیش ایشان حرکت می‌کرد. با چابکی تمام به این ور و آن ور می‌جست و تا چشمش به یک سنگ سیاه می‌افتاد به سرعت آن را بر می‌داشت و در کیف خود فرو می‌کرد. دو نفر دیگر به دنبال او می‌رفتند و گاه‌گاه ریگی بر می‌داشتند. هنوز راه زیادی نپیموده بودند که جیب‌های پیراهن کار کالاندینو پر از سنگ شده بود. آنگاه، او دو طرف دامن پیراهنش را بالا زد و به کمک یک تکه چرم جیب‌گشادی از آن درست کرد که آن چرم ته آن را می‌بست. آن جیب نیز چندان طول نکشید که پر شد. آنگاه از پالتوی خود خورجینی درست کرد و آن را نیز به سرعت از سنگ انباشت. بوفالماکو و برونو که دیدند رفیقشان بقدر کافی بار شده است و ساعت صرف غذا نیز نزدیک است بر طبق قراری که با هم گذاشته بودند

برونو به حرف آمد و به بوفالماکو گفت:

— وای پس کالاند رینو چه شد؟

بوفالماکو آن مرد را در چند قدمی خود می دید، ولی عمداً از هر طرف چشم گردانید و آخر گفت:
— راستی من هم نمی دانم. او که تا همین چند لحظه پیش در جلو ما راه می رفت.

— تو می گویی «تا همین چند لحظه پیش»، ولی من گمان می کنم و حتی می خواهم بگویم مطمئنم که او همین حالا در خانه خود نشسته است و دارد سوپش را می خورد و ما را در اینجا کاشته است. آیا دیگر روا است که ما تا به این حد ابله باشیم و به دنبال سنگ سیاه تا پایین موینونه برویم؟
— راستش بد هم نکرده که احمق هایی مثل من و تو را غال گذاشته و رفته است. ما را بگو که چرا اینقدر احمق بودیم و حرف های او را باور کردیم!
لعنت خدا بر شیطان! آخر چه کسی خرتر از ما پیدا می شد که خیال کند ممکن است در موینونه سنگ جادویی پیدا کند؟

کالاند رینو که در همانجا ایستاده بود وقتی این حرف ها را شنید یقین کرد که آن سنگ معجز نما را به دست آورده و به برکت همان سنگ است که دیده نمی شود. از خوشحالی بر سر پا بند نبود، و بی آنکه چیزی بگوید تصمیم گرفت که به خانه برگردد. این بود که به سمت شهر برگشت و از شیب تند موینونه شروع به بالا رفتن کرد. بوفالماکو که این وضع را دید رو به برونو کرد و گفت:

— خوب دیگر! ما اینجا بمانیم چه بکنیم؟ ما هم باید برویم، مگر نه؟

— بلی دیگر! ولی به خدایی خداوند قسم محال است که من از این پس گول این کالاند رینوی بدجنس را بخورم. او اگر حالا مثل امروز صبح در کنار من می بود با همین سنگ هایی که جمع کرده ام چنان به پاشنه پاهایش می زدم که از پا بیفتد و تا یک ماه بازی ای را که سر ما آورده است فراموش نکند!
گفتن این سخنان همان و انداختن و زدن سنگ ها به پاشنه کالاند رینو همان. کالاند رینو از شدت درد پایش را بالا گرفت و شروع کرد به دماغ بالا کشیدن. با این حال، باز خاموش ماند و به راه خود ادامه داد.

بوفالماکو نیز از آن سنگ های چخماق نوک تیز که جمع کرده بود یکی را به دست گرفت و گفت:

— آه! ای کاش این سنگ قشنگ چخماق را چنان به گرده کالاندرینو می‌کوبیدم که در پشتش فرو می‌رفت!

این بگفت و سنگ را محکم به مهره‌های پشت آن بدبخت کوبید. خلاصه، آن دورفیق، ضمن اینکه با هم حرف می‌زدند، به همین نحو از دامنه مریونه بالا آمدند و تا دم دروازه سان گالو راه پیمودند؛ و در ضمن، تا می‌توانستند با سنگ‌هایی که با خود داشتند به رفیقشان ضربه می‌زدند. به نزدیکی‌های دروازه که رسیدند سنگ‌هایی را که با خود داشتند دور ریختند. در آنجا از کالاندرینو جلو زدند، چند لحظه‌ای با نگهبانان دروازه صحبت کردند و ایشان را در جریان امر گذاشتند. دروازه‌بانان نیز تظاهر کردند به اینکه کالاندرینو را نمی‌بینند، و بی‌آنکه کاری به او داشته باشند گذاشتندش که برود. پس از رفتن او همه با هم به خندیدن و مسخره کردنش پرداختند. آن مردک احمق بی‌اندک درنگ خود را به خانه خویش که در نزدیکی آسیاب بود رسانید. ظاهراً مانند اینکه خدایی برای مسخره کنندگان هست که ایشان را یاری می‌دهد، زیرا با کالاندرینو در مسیر حرکتش به سمت خانه نه بر کناره‌های رودخانه و نه در کوچه‌های شهر هیچ‌کس سلام و تعارفی نکرد و او را مخاطب قرار نداد. البته آن ساعت وقت صرف غذا بود و همه بدان منظور در حرکت بودند.

بازی، کالاندرینو با باری که با خود داشت به خانه در آمد. همسرش بانو تِسا که زنی زیبا و شایسته بود بر سر پلکان به انتظار شوهرش ایستاده بود. درنگ کردن دور از انتظار شوهرش او را خشمگین کرده بود، لذا تا چشمش به وی افتاد به لحنی تند و تلخ بنای غریدن و خروشیدن گذاشت و گفت:

— عجب! بالاخره شیطان ولت کرد که به خانه بیایی! همه عالم غذایشان را خورده و به سر کارشان هم رفته‌اند و تو تازه لشت را می‌آوری!

این غرولندها به کالاندرینو فهمانید که ناپدید نیست و بسیار خوب هم دیدنی است. از فرط خشم و ناراحتی بنای غریدن و دشنام دادن گذاشت و به زنش گفت:

— ای سلیطه بدجنس، چه مرگت بود که سر پله‌ها بایستی و به من نگاه بکنی؟ تو که به یکباره مرا ورشکست کردی! ولی به خدا قسم بدان که جزای این کارت را خواهی دید.

این بگفت و به درون اتاقی پرید، همه سنگ‌ها را که بار خود کرده بود بر

زمین ریخت و همچون آدمی دیوانه خود را به روی زنش انداخت؛ گیسوانش را کشید و بر زمینش زد و تا توانست مشت و لگد بر سر و رویش باریدن گرفت. در تمام تن آن بانوی بدبخت مویی و استخوانی نماند که ضربت نخورده باشد. بیچاره زن دست‌هایش را حایل سر و صورت و تنش کرده بود و هر چه داد می‌زد که «امان، رحم کنید!» فایده‌ای نداشت.

بوفالماکو و برونو که مدتی با دروازه‌بانان به خنده و شوخی گذرانده بودند قدم کند کرده و به دنبال کالاندینو آمده بودند. وقتی به در خانه‌اش رسیدند و صدای کتک خوردن و ناله و فریاد زنش را شنیدند تظاهر کردند به اینکه هم اکنون از راه رسیده‌اند، و رفیق‌شان را صدا زدند. کالاندینو با تن خیس از عرق و چهره‌ی بر آشفته و برافروخته از خشم به دم پنجره آمد و از دوستانش خواست تا از پله‌ها بالا بیایند و به اتاق او درآیند. هر دو بالا رفتند و قیافه‌ای متعجب و ناراحت به خود گرفتند. کف مهمانسرا پر از سنگ بود و در گوشه‌ای از آن، زن کالاندینو با گیسوان آشفته و جامه‌ی دریده و چهره‌ی خراشیده و رنگ پریده از درد می‌نالید و می‌گریست. در گوشه‌ی دیگر اتاق، خود کالاندینو با لباس پاره، و در حالی که از نفس افتاده بود، مانند کسی که بسیار خسته و از پا افتاده باشد نشست. آن دو مرد لحظه‌ای چند به تماشای آن صحنه پرداختند و آخر خطاب به رفیق‌شان گفتند:

— چه خبر است، کالاندینو؟ نکند با این همه سنگی که در اینجا می‌بینیم خیال داری دیوار بسازی؟

و پس از آن چنین به گفته افزودند:

— و بانو تسا چه بر سرش آمده است؟ انگار تو او را کتک زده. آخر چرا؟

این بازی‌ها چیست؟

کالاندینو که از طرفی بر اثر حمل آن همه سنگ خسته شده، و از طرف دیگر برای کتک زدن به همسرش از کوره در رفته، و بعلاوه، خشمگین بود از اینکه موهبت عظیم غیب شدن را از دست داده است چنان آشفته و پریشان حال بود که نمی‌توانست حواسش را جمع کند و به دوستانش پاسخ بدهد. پس از لحظه‌ای چند، بوفالماکو سخن از سر گرفت و گفت:

— کالاندینو، تو اگر برای چیز دیگری خشمگین بودی دلیلی نداشت که دقِ دلت را سرِ ما خالی کنی. تو ما را به دنبال خود برای پیدا کردن آن سنگ گرانها به جاهایی کشاندی و سپس بی‌آنکه با ما خداحافظی کنی و یا حرفی

بزنی یکدفعه جیم شدی و ما را مثل دو احمق فریب خورده کاشتی و رفتی. تو هیچ می فهمی که تحمل چنین اهانتی چقدر دشوار است، ولی دیگر این آخرین بار است که ما فریب تو را خورده ایم.

به شنیدن این سخنان، کالاندربینو زوری به خود آورد و در جواب گفت:
 - عصبانی نشوید، رفقا! متأسفانه کار درست برعکس آنچه شما فکر می کنید صورت گرفت. بدبختی از این بالاتر نمی شود! باور کنید که من آن سنگ کذایی را پیدا کرده بودم و هم اکنون به شما ثابت می کنم که راست می گویم. نخستین بار که شما از غیب شدن من نگران شدید و با هم در این باره حرف می زدید من در دو قدمی شما ایستاده بودم. از آنجا که متوجه شدم شما نگران برگشتن به خانه هستید و مرا هم نمی بینید پیش افتاد و تا اینجا قدری جلوتر از شما راه می رفتم.

و همه ماجراها را از آغاز تا انجام، با همه حرف هایی که زده و کارهایی که کرده بودند برای ایشان نقل کرد، و سپس، جای ضربه هایی را که با سنگ به پاشنه پا و به مهره پشتش زده بودند به ایشان نشان داد و چنین به سخن ادامه داد:

- و قسم می خورم که پس از آن، وقتی با همه این سنگ هایی که در اینجا می بینید از دم دروازه گذشتم هیچ کس نه راه بر من گرفت و نه چیزی به من گفت، و شما خودتان می دانید که این نگهبانان دم دروازه ها چقدر خرده بین و کنجکاوند و چگونه در بررسی محمولات مو را از ماست می کشند. و تازه مطلب به همین جا تمام نمی شود: در کوچه نیز به یک عده از دوستان و آشنایان برخوردیم که معمولاً همیشه می ایستادند و مرا به حرف می گرفتند و یا به نوشیدن جامی دعوت می کردند، ولی این بار هیچکدام حتی یک کلمه هم با من حرف نزدند. این خودگواه بر این واقعیت است که ایشان مرا نمی دیدند. تا آخر به خانه رسیدم و همین که به درون آمدم این زن شیطان صفت من، که که خدا لعنتش کند، در جلوم سبز شد و مرا دید! چون لابد خود شما هم می دانید که زنان موجب می شوند هر چیزی خاصیتش را از دست بدهد. و با این وضع، منی که امیدوار بودم ثروتمندترین مرد فلورانس بشوم اکنون به صورت بدبخت ترین آنان درآمده ام! این بود که تا دستم کار می کرد این سلیطه را زدم و کوبیدم. آه! ای کاش هیچ کس مانع نمی شد و من رگ های او را می بریدم! لعنت بر نخستین ساعتی که من این زن را دیدم، و باز لعنت بر

نخستین باری که او پا در این خانه گذاشت!

دوباره آتش خشمش زبانه کشید و خواست از جای برخیزد و باز زنش را به باد کتک بگیرد.

بوفالماکو و برونو که ضمن گوش دادن حرف‌های کالاندترینو تظاهر به تعجب شدیدی می‌کردند اغلب اوقات سخنانش را تأیید نموده بودند، ولی چنان سخت تمایل به خندیدن داشتند که به زحمت می‌توانستند جلو خنده خود را بگیرند. فقط وقتی او را خشمناک دیدند و متوجه شدند که برای کتک زدن دوباره به بانو تسا از جای برخاسته است جلوش را گرفتند، نگاهش داشتند و به او گفتند که زنش در این ماجرا هیچ گناهی ندارد، بلکه خطا از خودش است که چون می‌دانست زنان موجب می‌شوند همه اشیاء خاصیت خود را از دست بدهند می‌بایست قبلاً به او سفارش کند که در آن روز در جلوش ظاهر نشود و خود را به او نشان ندهد؛ و این کار خدا است که هوش و حواس او را پریشان کرده است. و باز همان خدا است که یا او را شایسته داشتن چنان موهبتی ندانسته و یا ملامتش کرده از اینکه چرا خواسته است دوستانش را فریب بدهد: مگر حق این نبود که پس از یافتن آن سنگ جادویی یارانش را نیز از ماجرا با خبر کند؟

و سرانجام پس از مدتی دُرُفشانای و چرب زبانی که کالاندترینو از خود دفاع می‌کرد توانستند زن را که هنوز درد می‌کشید با شوهرش آشتی دهند. برونو و بوفالماکو رفتند و کالاندترینو را در میان سنگ‌هایی که مهمانسرا را انباشته بود تنها گذاشتند تا با درد و ناکامی خویش دست و پنجه نرم کند.

۳. شب گربه سمور می نماید

کشیش فیزوله دلباخته بیقرار بیوه زنی می شود، ولی
این عشق همچنان یکجانبه می ماند. کشیش به تصور
اینکه با خود بانو خوابیده است با کلفت او همخوابه
می شود. برادران بانو صحنه این جرم مشهود را به
اسقف نشان می دهند.

الیسا داستان خود را به پایان آورده بود و یاران هنوز تحت تأثیر لطف و
شیرینی قصه او بودند که ملکه رو به سوی امیلیا برگردانید و به او اشاره کرد تا
به نوبه خود رشته سخن را به دست بگیرد. آن زن جوان فرمان برد و چنین
آغاز کرد:

— دوستان عزیز و شریف من، بسیاری از داستان ها که ما تاکنون نقل کرده
یا شنیده ایم و من به یاد دارم ثابت نموده اند که چگونه راهبان و کشیشان و
رداپوشان از هر نوع تشنه و حریص این هوسند که دل ما زنان را به دست
آورند و به کام دل برسند. در این باره هر چه گفته شود کم است و باز جای
سخن باقی است، و لذا من در ادامه رشته داستان های روز داستان کشیشی را
برای شما نقل می کنم که در جهت مخالف باد حرکت می کرد، یعنی بیهوده
می کوشید دل بیوه جوان و مهربانی را به دست آورد و خواه ناخواه از او کام
بگیرد؛ لیکن آن بانو با رندی و زیرکی تمام توانست وی را به کیفری برساند که
درخورش بود.

باری، چنانکه شما همه می‌دانید، فیزوله، که ما می‌توانیم از همین جا که نشسته‌ایم خانه‌های آن را بر سر تپه ببینیم و امروزه رونق و شکوه خود را از دست داده است، از شهرهای بسیار کهن است که روزگاری از اهمیت و شکوفایی برخوردار بود؛ با این وصف، امروز نیز همچون دوران باستان اسقف نشین است و کلیسای جامعی دارد. در نزدیکی کلیسای بزرگ فیزوله بیوه‌زنی نجیب و دلفریب به نام بانو پیکاردا ساکن بود که در آن شهر ملک مختصری داشت و خانه محقری. از آنجا که از امکانات مالی زیادی برخوردار نبود به ناچار قسمت اعظم از سال را با دو برادر جوان خود که مردان نیکوسیر و مهربانی بودند در همانجا بسر می‌رد.

بانو پیکاردا اغلب اوقات به کلیسا می‌رفت. او هنوز جوان بود و زیبا و شوخ و دلربا، کشیش آن کلیسا عاشق و دلباخته او شد، و مراتب این عشق و دلدادگی به درجه‌ای رسید که کشیش در همه آمد و رفت‌هایش به کلیسا به چیزی و به کسی بجز آن بانو نمی‌اندیشید. آخر، پس از مدت‌ها خودداری تاب نیاورد، جرئتی به خرج داد و راز عشق و علاقه خود را با او در میان نهاد. از بانو خواست تا خویشتن را از اینکه مورد مهر و محبت او قرار گرفته است مفتخر بداند و به او پاسخ مثبت بدهد. این کشیش عاقل مردی بود که با آنکه سنی از او گذشته بود هنوز از شور و نشاط و حرارت جوانی برخوردار بود و با غرور و تفرعن تمام به وجود خود می‌نازید. لحن تمسخرآمیزش در سخن و ادا و اطوارهای ناخوشایندش از او موجودی تحمل‌ناپذیر ساخته بود که هیچ کس، و بویژه بانو پیکاردا، از او خوشش نمی‌آمد، و بانو نه تنها حاضر نبود اندک مهر و شفقتی به او نشان بدهد بلکه از او بیش از سر درد نفرت داشت ولیکن از آنجا که زنی با فهم و زیرک بود به وی چنین پاسخ داد:

— آقا، مراتب دوستی و محبتی که شما به من ابراز می‌دارید ممکن است برای من بسیار گرانها باشد. قهراً وظیفه من هم این است که به شما ارادت بورزم، و البته شما را از صمیم قلب دوست خواهم داشت، لیکن در این دوستی و محبت دو جانبه هیچ گاه نباید رازی و معمای وجود داشته باشد. شما در واقع پدر روحانی من هستید. شما کشیشید و سنی ازتان گذشته است که به مرحله پیری نزدیک شده‌اید؛ و همه اینها خود موجباتی است که شما باید پرهیزگار و خویشتندار باشید. از طرفی، من نیز دیگر بچه سال نیستم و مرا با عشق و عاشقی کاری نیست، چون این چیزها زیب و زیور جوانی

هستند. از همه اینها گذشته، من بیوه‌زنم و شما خود می‌دانید که همه از بیوه‌زان توقع وقار و متانت و خویشتنداری و نجابت دارند. بنابراین مرا بیخشید و بدانید که من شما را به آن صورت که خود انتظار دارید دوست نمی‌دارم و خواهان عشق و دلدادگی شما هم نیستم.

کشیش در آن روز بجز همین یک پاسخ تلخ چیزی عایدش نشد، با این حال، ابراز تعجب نکرد و خویشتن را در وهله اول مغلوب نپنداشت. این بود که از وقاحت و سماجت خود دست برنداشت و بارها چه با نامه‌نگاری و چه با قاصد و پیغام و چه مستقیماً وقتی که بیوه‌زن را در کلیسا می‌دید باز مزاحم می‌شد و اظهار عشق و علاقه خود را تکرار می‌کرد. این همه اذیت و مزاحمت از حد صبر و حوصله و تاب و توان بانو پیکاردا افزون بود و به فکر افتاد تا چگونه این تیغ تیز را که به مهره پشتش فرو رفته است بیرون بکشد؟ آخر با خود گفت بهترین وسیله دادن درس عبرت تلخی به این مرد است که سزاوار آن هست. ولیکن بانو نخواست پیش از اینکه در آن باره با برادرانش صحبتی بکنند دست بکار شود. بر این اساس، ماجرا را از آغاز تا انجام برای برادرانش نقل کرد و به ایشان گفت که چه نقشه‌ای برای آن مرد کشیده است. آن دو جوان به خواهر خود آزادی مطلق دادند تا هر چه صلاح می‌داند بکند.

چند روز بعد، بانو پیکاردا طبق معمول به کلیسا رفت. کشیش تا او را دید به استقبالش شتافت و بنا به عادت معهود شروع به تکرار بیانات عاشقانه خویش کرد. بانو همین که او را دید که به سویش پیش می‌آمد روی به سوی او برگردانیده و قیافه خندان و مهربانی به خود گرفت بود. هر دو به گوشه‌ای از کلیسا رفتند و از انتظار دور شدند، و وقتی کشیش بار دیگر اظهارات عاشقانه خود را با آب و تاب تکرار کرد بانو آه عمیقی کشید و در جواب گفت:

– جناب آقا، من این نکته حکیمانه را بارها شنیده‌ام که می‌گویند هیچ قلعه‌ای چندان محکم نیست که سرانجام در برابر حملات پی در پی حریف سقوط نکند. من خود مثال بارزی بر این نکته‌ام. شیرینی سخنان شما و دلربایی‌های گوناگورتان چنان در من تغییر حال داده‌اند که عهد و پیمان خود را شکسته‌ام؛ بطوری که اکنون از شما بسیار خوشم آمده است و حاضرم به هر کاری که موجب خوشی و شادکامی شما باشد تن در دهم.

چهره کشیش از شادی شکفته شد و گفت:

– به‌ای بانو، چه لطف و مرحمتی! در واقع، من اول بار که آن حالت

انکار و تحاشی را در شما دیدم سخت حیرت کردم و با خود می‌گفتم شما نخستین زنی هستید که بدین گونه جواب ردّ به من داده‌اید. من حتی گاهی با خود گفته‌ام که اگر جنس زن از نقره هم می‌بود باز ارزشی نداشت، چون هیچ گاه تاب چکش خوردن برای تبدیل شدن به سکه نمی‌داشت. لیکن فعلاً از این مقوله بگذریم؛ لطفاً به من بگویید که کی و در کجا می‌توانیم با هم باشیم؟

— آقای عزیز، تعیین وقت آن بسته به میل و اراده شما است. من شوهر ندارم که بخواهم حساب شب‌های خود را به او پس بدهم. در مورد میعادگاه نیز نمی‌دانم چه بگویم.

— چطور؟ مگر منزل شما محلّی به طبع نیست؟

— ای آقا! شما که می‌دانید من دو برادر دارم و ایشان روز و شب با دار و دسته‌شان از راه می‌رسند و شلوغ می‌کنند. تازه، خانه‌مان هم زیاد بزرگ نیست. بنابراین چاره‌ای نیست بجز اینکه در آنجا سکوت محض را رعایت کنیم و مانند کوران در تاریکی مطلق با هم باشیم. با این شرایط باز می‌توان کاری انجام داد، چون به هر حال اگر سر و صدایی نباشد ایشان به اتاق من داخل نخواهند شد. فقط اتاقشان چسبیده به اتاق من است و خفیف‌ترین پیچچه‌ای هم به گوش این یا آن خواهد رسید.

کشیش گفت: ما برای یکی دو شب به آنجا قناعت خواهیم کرد تا من در سر فرصت جای بهتر و مناسب‌تری پیدا کنم.

— آقای عزیز، گفتم که این دیگر بسته به میل و اراده شما است؛ ولی از شما تقاضا دارم که این راز را در دل نگاه دارید و کاری نکنید که کسی از آن سر در بیاورد.

— در این باره هیچ بیمی به دل راه ندهید، خانم، و اگر ممکن است ترتیبی بدهید که همین امشب با هم باشیم.

— چشم!

وزن جوان به کشیش گفت که همان شب چگونه و چه ساعتی به خانه‌اش درآید. سپس وی را ترک گفت و به خانه بازگشت.

بانو پیکاردا در خانه کلفتی داشت که دیگر دختر جوانی نبود و سیمای چندان زشت و کریهی داشت که از آن زشت تر ممکن نبود دید: بینی عقابی و دهان کج و کوله، لبان کلفت، دندانهای دراز و نامنظم، و چشمان لوچ داریم قی‌آلود داشت. رنگ چهره‌اش که زرد مایل به سبز بود این تصور را در بیننده

ایجاد می‌کرد که او حتماً تابستان را در سینیگالیا^۱ گذرانده است نه در فیزوله. علاوه بر اینها از سمت راست نیز پا و کمرش کج بود و می‌لنگید. این کلفت چیوتا^۲ نام داشت، ولی از بس زشت و بدمنظر بود که همه او را چیوتاتسا^۳ می‌نامیدند. و تازه با همه این زشتی‌ها از کمر و شیطننت نیز عاری نبود. بانو پیکاردا او را صدا زد و گفت:

— چیوتاتسا، تو اگر حاضر باشی امشب خدمتی به من بکنی من یک پیراهن نو بسیار زیبا به تو خواهم بخشید.

چیوتاتسا وقتی نامی از پیراهن نو شنید گوش تیز کرد و گفت:

— ای بانو، شما اگر براستی پیراهن نویی به من ببخشید من بدون توجه به عواقب امر حاضرم خود را به میان آتش نیز دراندام.

— بسیار خوب، پس بدان که تو امشب باید در بستر من و بجای من با یک مرد بخوابی. تا می‌توانی او را ناز و نوازش کن، ولی زنهار، مبادا یک کلمه حرف از دهانت درآید! چون نباید برادران من صدایی بشنوند. تو می‌دانی که ایشان در جوار اتاق من می‌خوابند و من پس از اتمام کار پیراهن را به تو خواهم داد.

کلفت گفت: با یک مرد که سهل است؛ اگر لازم باشد با شش مرد هم حاضرم بخوابم.

همان شب جناب کشیش به شیوه‌ای که با بانو قرار گذاشته بود به میعادگاه آمد. آن دو جوان که با نقشه خواهرشان موافقت کرده بودند در اتاق خود منتظر نشسته بودند تا بعداً سر و صدا راه بیندازند. کشیش بی آنکه حرفی بزند در تاریکی وارد اتاق بانو شد و یگراست به سمت تختخواب او پیش رفت. چیوتاتسا نیز که از سخنان بانویش به نقشی که بایستی ایفا کند بخوبی آگاه بود در آن سمت تختخواب دراز کشیده بود. کشیش به اطمینان اینکه بانو را در کنار خود دارد خویشتن را در آغوش کلفت انداخت، در سکوت محض وی را غرق در بوسه کرد، و کلفت نیز بوسه‌های وی را به او باز پس داد. سپس بازی جدی‌تری آغاز یافت و جناب کشیش گنجینه‌ای را که مدت‌ها در

۱. Sinigallia بندری در ساحل دریای آدریاتیک که در زمان بوکاجیو به داشتن پشه مالاریا و شیوع این بیماری در آن شهر معروف بود. (مترجم انگلیسی دکامرون)
۲ و ۳. Ciuta و Ciutazza خود چیوتا نام تحقیرآمیزی که با اضافه کردن پسوند azza (آتسا) بیشتر بر زشتی و حقارت آن افزوده می‌شود (مترجمان فرانسه و انگلیسی دکامرون)

آرزویش بود به گمان خود تصاحب کرد.

اکنون که شکار در تله افتاده بود بانو پیکاردا از برادرانش خواست تا پایانی را که پیش‌بینی شده بود به کار بدهند. برادران پاورچین پاورچین از خانه بیرون آمدند و به میدان عمومی شهر رفتند.

بخت با ایشان یار بود و انتظارشان را برآورد. هوا بسیار گرم بود و اسقف اعظم در همان دم مترصد بود که آن دو جوان را ببیند و مایل به اینکه ساعتی از وقت خود را با نوشیدن نوشابه‌ای خنک و گوارا در نزد ایشان به خوشی بگذراند. ایشان را دید و نقشه خود را با آنان در میان گذاشت. هر سه براه افتادند، و همین‌که به خانه رسیدند در زیر آلاچیق خنکی درنگ کردند تا چند جامی از شراب خنک سرداب بنوشند.

جام‌ها که خالی شد وقت اجرای نقشه فرا رسیده بود، و برادران به اسقف گفتند:

– عالیجناب، چه لطف بزرگی در حق ما کردید که خواهش ما را اجابت فرمودید به کلبه محقر ما قدم نهادید! حال، آیا مایلید منظره جالب توجهی را نیز تماشا کنید؟ ما که بسیار خوشحال خواهیم شد.

اسقف در جواب گفت: باکمال میل، آقایان!

آنگاه یکی از آن دو جوان مشعل افروخته‌ای را به دست گرفت و پیش افتاد، و در حالی که اسقف و دیگر همراهان نیز به دنبالش در حرکت بودند به سمت اتاقی که کشیش در آنجا با چیوتاتسا خوابیده بود پیش رفت.

کشیش لوند برای اینکه زودتر به مقصد برسد مرکبش را هی کرده بود، به طوری که هنوز دیدارکنندگان نرسیده او بیش از سه «مایل» راه پیموده بود، و با اینکه قدری خسته بود و هوا هم گرم بود چیوتاتسا را در بغل گرفته بود و داشت نفس تازه می‌کرد.

جوان مشعل به دست وارد اتاق شد و به دنبال او اسقف نیز با همراهان دیگر به درون آمد. در آنجا کشیش را در حالی که او نشان دادند که چیوتاتسا را در آغوش گرفته بود. درست در همان دم کشیش از خواب پرید و چشمش به مشعل و به عده‌ای افتاد که به دورش حلقه زده بودند. بدبخت چندان دستخوش شرم و وحشت شد که خود را در زیر لحاف پنهان کرد. لیکن اسقف همچنان که او را به باد دشنام و ناسزا گرفته بود لحاف از سر کشیش مجرم به کنار زد و به او نشان داد که هم‌خواه‌اش کیست. آنگاه کشیش پی به

مکر و حیلۀ بانو برد و دانست که چه کلاهی سرش رفته است. احساسی که از این عمل بانو به او دست داد و طعن و لعنی که پیش‌بینی می‌کرد بر اثر ارتکاب این گناه دامنگیرش خواهد شد ناگهان وی را تبدیل به بدبخت‌ترین آدم روی زمین کردند. به فرمان اسقف لباس‌هایش را پوشید و همراه با قراولانی چند به خانه خود رفت تا در آنجا کیفری را که درخور گناهش بود ببیند.

آنگاه عالیجناب اسقف خواست تا از موضوع سر درآورد و بداند که به چه جهت کشیش با چیوتاتسا هم‌خوابه شده است. وقتی ماجرا را به تفصیل برای او شرح دادند بانو و برادرانش را ستایش کرد و به ایشان آفرین گفت که مردانگی کرده و دست به خون یک خادم کلیسایی نیالوده‌اند، و در عین حال کیفری را که درخور آن مرد گنهکار بوده است به وی داده‌اند.

به فرمان اسقف، کشیش محکوم شد به اینکه تاوان گناهش را با چهل روز زندان بدهد، ولی او که در این عشقبازی سخت تحقیر شده بود تا چهل و نه روز از زندانش بیرون نیامد. و تازه کیفر او به همین جا پایان نیافت: او تا مدت‌ها هر وقت در کوچه آفتابی می‌شد بچه‌های محله به دنبالش می‌افتادند، او را با اشاره انگشت به هم نشان می‌دادند و می‌گفتند: «این مردک را نگاه کنید! او همان است که با چیوتاتسا خوابیده است!» و کشیش از این رفتار بچه‌ها بقدری رنج می‌برد که نزدیک بود دیوانه بشود.

و چنین بود که آن بانوی نجیب و بزرگوار خوشتن را از مزاحمت‌های آزارنده کشیش نجات داد، و نیز چنین بود که چیوتاتسا پیراهن نو خود را بدست آورد.

۴. تُنکَةُ جناب قاضی

یک نفر قاضی که او را از مارکس به فلورانس آورده بودند بر مسند قضا نشسته بود. سه جوان دلقک‌عیار تُنکَةُ او را از پایش پایین می‌کشند.

امیلیا داستان خود را به پایان آورده بود و همگان از تدبیر آن بیوه زن در تنبیه کشیش ستایش می‌کردند که ملکه به فیلوستراتو نگریست و به او گفت:
— اینک افتخار سخن گفتن به تو رسیده است.

فیلوستراتو در دم اعلام آمادگی کرد و چنین به سخن آغاز نمود:
— دوستانِ دل‌ستانِ من، در همین چند لحظه پیش الیسا از مازودل ساجیو^۱ با ما سخن گفت. من با شنیدن نام آن جوان از نقل قصه‌ای که در نظر داشتم برای شما بگویم چشم می‌پوشم و ترجیح می‌دهم به نقل قصه دیگری بپردازم که در آن، مازو و دوستانش نقش جالب توجهی بازی می‌کنند. البته داستان اندکی دور از ادب است، چون در آن کلماتی بکار رفته است که ممکن است مغایر با عفت و عصمت شما عزیزان باشد ولی چندان خنده‌دار است که من در نقل آن تردیدی به خود راه نمی‌دهم.

لابد شما همه شنیده‌اید و می‌دانید که اغلب اوقات فرماندارانی از مارکس

۱. از مازودل ساجیو در داستان سوم همین روز تحت عنوان «سنگ معجز نما» یاد شده است.
(مترجم)

به شهر ما می‌آیند. این فرمانداران عموماً آدم‌های بی‌معرفت و بی‌شخصیتی هستند و چندان پست و حقیرند که لقب و عنوان «شپشو» برای ایشان برآورده‌تر از هر عنوان دیگری است. این ناکسان ذاتاً به صفت لثامت و خستِ طبع زشت و نفرت‌آوری متعفنند. این فرمانداران قاضیان و محضردارانی را نیز که با خود می‌آورند چنانند که گویی تازه از کار کشاورزی یا پینه‌دوزی دست کشیده‌اند نه از مدرسه حقوق و علوم قضایی.

باری، از بین قاضیانی که با یکی از فرمانداران ما آمده بودند یکی بود به نام نیکلا داسان لپیدیو که ریخت و قیافه و حرکات یک قفل‌ساز را داشت، و این مرد به سمت قاضی دادگاه جنایی گمارده شده بود. و شما می‌دانید که همشهریان ما بی‌آنکه کاری در دادگاه داشته باشند صرفاً برای تماشای جریان محاکمات، اغلب به آنجا می‌روند. ولیکن مازودل ساجیو روزی به هوای پیدا کردن یکی از دوستانش به آنجا رفت. نگاهی به آن سمت که نیکلا بر مسند قضا نشسته بود انداخت و قاضی به نظرش همچون پرنده‌ای عجیب و غریب آمد. این بود که به دقت سر تا پای او را ورنانداز کرد. هیكلش مظهر و مفهوم یک شعر هجایی بود: کلاه سه گوش دوخته از پوست خزش کثیف و چرکین؛ قلمدانی به کمر بندش آویخته، و دامن جامه قضایی اش از خود پیراهن درازتر بود؛ ولی از همه عجیب‌تر زیر شلواری آن مرد بود. او همچنان که بر مسند قضا نشسته بود چون لباس هایش هم بسیار تنگ و از جلو نیمه‌باز مانده بود زیر شلواریش که تا روی ساقش می‌آمد تا ته دیده می‌شد.

مازو وقتی این منظره را دید دیگر از گشتن به دنبال رفیقش منصرف شد و به فکر پیدا کردن کسان دیگری افتاد. به سراغ دو تن از رفیقان دیگرش رفت که هر دو لودگی و مسخرگی دست کمی از خود او نداشتند، و یکی را ریبی نام بود و دیگری را ماتئوتسو. و وقتی آن دو را یافت به ایشان گفت:

– رفقا، اگر می‌خواهید مرا خوشحال کنید همراه من به دادگاه بیایید تا من در آنجا مضحک‌ترین منظره‌ای را که به عمرتان ندیده‌اید به شما نشان بدهم.

دوستانش به همراه مازو به دادگاه رفتند و او قاضی و زیرشلواری اش را که از زیر پیدا بود به ایشان نشان داد. می‌توان حدس زد که چقدر خندیدند. سپس هر سه تن به مسندی که قاضی بر آن نشسته بود نزدیک شدند و پی

بردند که به آسانی می‌توانند تا به زیر آن مسند بخزند. علاوه بر این، تخته زیر پای قاضی نیز سوراخ بود، چنان که می‌شد به آسانی دست و بازو را در سوراخ آن فرو برد.

مازو به یارانش گفت: رفقا، باید زیر شلواری او را پایین کشید، و این کار بسیار ساده‌ای است.

هر یک از آن دو مرد عیار به نقشی که باید ایفا کنند پی برده بودند. همه با هم توافق کردند که چه بگویند و چه بکنند، و صبح روز بعد به دادگاه رفتند. تالار دادگاه پر از جمعیت بود. ماتئوتسو، بی‌آنکه کسی متوجه بشود، خود را به زیر مسند قضا کشانید و در جایی قرار گرفت که بر پاهای قاضی مُشرف بود. مازو از سمت راست نزدیک شد و دامن قبای قاضی را گرفت. ربیبی نیز همین کار را از سمت چپ کرد. آنگاه مازو خطاب به قاضی گفت:

— عالیجناب، شما را به خداوند سوگند می‌دهم کاری نکنید تا این مردک دزد راهزن که در کنار شما قرار گرفته است، پیش از اینکه به کیفر دزدی دیگری به دار آویخته شود، آن جفت پوتینی را که از من دزدیده است به من باز پس بدهد. او ممکن است انکار کند، ولی دروغ می‌گوید و من خودم در مدتی کمتر از یک ماه پیش دیدمش که آنها را داده بود کف بیندازند. از آن سو، ربیبی غرغرکنان داد می‌زد و می‌گفت:

— عالیجناب، به حرف این مردک باور نکنید! او یک رذل حقه‌باز است و می‌داند که من به حضور شما به شکایت خواهم آمد، چون خورجین مرا از من دزدیده است. او از پوتین‌هایی با شما سخن می‌گوید که از آن خودم است و مدت‌ها است که آنها را دارم. اگر به حرف من باور ندارید من می‌توانم همسایه‌ام بانو تره‌کا و بانو گراسای سیرابی فروش و سوپوری را که خاکروبه‌های کلیسای ساتاماریا را در ورتسایا جمع می‌کند به عنوان شاهد به حضورتان بیاورم؛ مخصوصاً شخص اخیر که به چشم خود او را دیده بود که با خورجین من از بیلاق برمی‌گشت.

مازو که رو بروی ربیبی نشسته بود مرتباً توی حرف او می‌دوید و نمی‌گذاشت حرفش را بزند. او نیز زوزه می‌کشید، و ربیبی از او بلندتر داد می‌زد.

قاضی از جا برخاسته بود تا به آن شاکیان نزدیکتر باشد و سخنان ایشان را بهتر بشنود. آنگاه ماتئوتسو موقع را مغتنم شمرد، دستش را از سوراخ تخته

زیر پای قاضی به درون برد، پاچه تنکه او را گرفت و آن را محکم به سمت خود کشید. قاضی آدم لاغری بود و کمر و تهیگاه باریکتر داشت، و لذا تنکه‌اش فوراً پایین افتاد. خودش متوجه این پیشامد شد ولی نفهمید چرا. خواست تا پیش از اینکه بنشینند دامن‌های جامه‌اش را روی هم بیندازد و جلو خود را بپوشاند، ولی ریبی و مازو هر کدام از طرفی محکم به قربانی خود چسبیده بودند و داد می‌زدند:

— ای آقا! این عین خبثت است که نمی‌خواهید به حرف من گوش بدهید و در بروید! در شهر ما برای کار کوچکی نظیر کار من احتیاجی به نوشتن نیست و آن‌ها حکم صادر می‌کنند.

آن دو ضمن اینکه همچنان به سخنان خود ادامه می‌دادند مدتی مدید به دامن قاضی چسبیدند تا همه حاضران در محکمه ببینند که قاضی زیر شلواری به پا ندارد. آخر پس از آنکه مائوتسو مدتی زیر شلواری قاضی را نگاه داشته بود آن را رها کرد و بی‌آنکه کسی ببیندش ناپدید شد. ریبی نیز تشخیص داد که دیگر مسخره‌بازی کافی است، و فریاد زد:

— من خدا را به شهادت می‌طلبم که شکایت شما را به رئیس دیوانعالی خواهم کرد.

مازو نیز به نوبه خود جامه قاضی را رها کرد و گفت:

— من هم وقت دیگری خواهم آمد که مانند امروز صبح اینقدر سرتان شلوغ نباشد.

و از آن پس، هر یک در نخستین فرصت مقتضی در رفتند و غیبشان زد. جناب قاضی در جلو چشم همه حاضران دوباره تنکه‌اش را پوشید، بطوری که انگار تازه از بستر بیرون آمده است. و در آن وقت بود که شک برسد بازی وهن آمیزی در کار بوده است. پرسید که پس شاکیان پوتین و خورجین کجا رفتند و چه بر سرشان آمد، ولی کسی نتوانست ایشان را پیدا کند. آنگاه قاضی دشنام دادن آغاز کرد و حاضران را به خدا سوگند داد تا به او بگویند آیا در فلورانس رسم است که زیر شلواری قاضیان را پایین بکشند، آن هم در آن دم که بر مسند قضا نشسته‌اند.

فرماندار نیز وقتی ماجرا را برایش نقل کردند بسیار سر و صدا راه انداخت، ولیکن دوستانش به او حالی کردند که این اهانت معنی و مفهومی داشته است. توضیح آنکه مردم خواسته‌اند به او بفهمانند که فلورانسین

فرب نمى خورند، و او بجای اینکه قاضیان لایق و شایسته‌ای با خود بیاورد افراد پست و نالایقی را انتخاب کرده است، بدین منظور که حقوق کمتری به ایشان پردازد.

فرماندار صلاح در آن دید که سکوت اختیار کند، و این بار موضوع به همین جا خاتمه یافت.

۵. نُقلِ تلخ

برونو و بوفالماکو خوکی را از کالاندَرینو می‌دزدند. وی را وامی‌دارند به اینکه اگر بخواهد دزد خوکش را پیدا کند به اجرای آزمونی به نام «نقل زنجبیل و شراب سفید» تن در دهد. ایشان در حین اجرای آن آزمون، دو دانه نُقل تلخ، از آنها که در شیرۀ صبر زرد خوابانده بودند، پشت سر هم به کالاندَرینو می‌خورانند و از واکنش‌های او پس از خوردن آن نقل‌های تلخ چنین جلوه می‌دهند که خود او خوکش را دزدیده است. با تهدید وی به اینکه اگر چیزی به ایشان ندهد ماجرا را به زنش گزارش خواهند داد رشوه‌ای از او می‌گیرند.

وقتی فیلوسترانو داستان خود را به پایان رسانید و صدای قهقه خنده همگان را درآورد ملکه از فیلومنا خواست تا به نوبۀ خود به داستان سرایی ادامه دهد، و آن زن جوان چنین به سخن آغاز کرد:

— دوستان شوخ و شیرین زبان من، همان گونه که نام «مازو» یادآور داستانی شد که هم اکنون فیلوسترانو برای شما نقل کرد یاد ماجراهای کالاندَرینو و دوستانش مرا نیز به این فکر انداخت که قصه دیگری از ایشان نقل کنم؛ و امیدوارم که شما را از آن خوش آید!

به گمانم دیگر نیازی نباشد به اینکه من توضیحی درباره هویت کالاندَرینو و دوستانش برونو و بوفالماکو به شما بدهم، چون همه بقدر کافی با آنان آشنا

شده‌اید؛^۱ و لذا می‌توانم بیدرتنگ به نقل داستانم بپردازم. فقط لازم است بدانید که کالاندینو ملک محقری در دور و بر شهر فلورانس داشت، ملکی که جزو جهیزیه زنش بود، و از جمله عوایدی که سالانه از آن ملک به دست می‌آورد هر سال یک رأس خوک نیز به او می‌دادند. معمولاً زن و شوهر در ماه دسامبر به ده می‌رفتند تا عوایدشان را وصول کنند، خوک را هم بکشند و گوشت آن را نمکسود کنند و با خود بیاورند. از قضا یک بار پیش آمد که زن اندکی بیمار شده بود و نتوانست با شوهرش به ده برود؛ در نتیجه، کالاندینو تنها رفت تا خود به ذبح خوک خویش بپردازد. برونو و بوفالماکو وقتی از خبر سفر رفیق‌شان کالاندینو آگاه شدند و دانستند که او بدون زنش می‌رود، خود نیز به همان ده و به خانه کشیشی که از دوستان بسیار صمیمی ایشان بود و خانه‌اش هم در همسایگی خانه کالاندینو قرار داشت، رفتند تا چند روزی را در آنجا بگذرانند. صبح همان روزی که ایشان به آنجا رسیدند کالاندینو خوکش را کشته بود. وقتی دوستانش را در کوچه به همراه کشیش دید صدایشان زد و گفت:

— سلام به شما دوستان! به همراه من بیایید تا من هنر و استعداد خانه‌داری خود را به شما نشان بدهم.

و ایشان را با خود به خانه‌اش برد و خوک چاق و چله‌ای را که کشته بود نشانشان داد؛ ضمناً به ایشان گفت که خیال دارد گوشت خوک را نمکسود کند و آن را به خانه‌اش در شهر ببرد. برونو وقتی این حرف را شنید به او گفت:

— مرد، تو چقدر احمق! بیا و این خوک را بفروش تا ما با هم از پول آن خوش بگذرانیم؛ و به زنت هم بگو که آن را از تو دزدیدند. لیکن کالاندینو نپذیرفت و در جواب گفت:

— نه! زنت باور نخواهد کرد و مرا از خانه بیرون خواهد انداخت. شما در این کار دخالت نکنید و بدانید که من هرگز مرتکب چنین خطایی نخواهم شد.

هر دو رفیق بسیار اصرار کردند ولی هیچ سودی نبخشید. کالاندینو در حالی که روی ترش کرده بود به آنان تعارف کرد که برای شام مهمانش باشند، ولی ایشان عطایش را به لقایش بخشیدند و رفتند.

۱. برونو و بوفالماکو و کالاندینو و بانو تسا همسر او همان قهرمانان داستان «سنگ معجزنما» (سوم) هستند که قهرمانان داستان ششم نیز شده‌اند. (مترجم)

در بین راه برونو به بوفالماکو گفت:

— چطور است امشب به حساب خوکش برسیم و آن را از او بدزدیم؟

— چطور، و به چه وسیله؟

— او اگر خوکش را در همانجایی که بود بگذارد من فکر وسیله آن را

کرده‌ام.

— اگر چنین است من حاضرم. چرا نکنیم؟ بعدش هم خواهیم رفت و باده

سیری با آقای کشیش خواهیم نوشید.

کشیش هم کاملاً با این نقشه موافق بود. آنگاه برونو به گفته افزود:

— باید کمی زرنگی بخرج داد. تو، بوفالماکو، خودت می‌دانی که این رفیق

ما، کالاندرینو، چقدر خسیس و ناخن خشک است و وقتی بداند که دیگران

پول میز را می‌پردازند چقدر زیاد می‌نوشد. پس هم اکنون یگراست برگردیم

پیش او و وی را با خود به میخانه‌ای ببریم. کشیش هم لطف خواهد کرد و

خواهد گفت خرج هر چند دوری را که باده بیآورند خواهد پرداخت، و

بنابراین نخواهد گذاشت که او پولی از جیب خود بپردازد. وقتی چنین شد

کالاندرینو مست خواهد کرد، و آن وقت ما خواهیم توانست به حسابش

برسیم، چون در خانه تک و تنها است.

طرح این نقشه همان شد و اجرای آن همان.

کالاندرینو وقتی دید که کشیش نمی‌گذارد او دانگ خود را بپردازد از

خوشحالی اختیار از دست داد، و با اینکه اسراف در باده‌خواری برایش

خوب نبود تا می‌توانست نوشید. پاسی از شب گذشته بود که از میخانه بیرون

آمد، و بی آنکه بخواهد شام بخورد به خانه بازگشت. سپس به تصور اینکه در

را بسته است لخت شد و به بستر رفت، و حال آنکه در را باز گذاشته بود.

برونو و بوفالماکو با کشیش رفتند و شام خوردند. پس از آن، بعضی

ابزارهای لازم برای داخل شدن به خانه کالاندرینو، از جایی که برونو نشان

کرده بود، با خود برداشتند. در راه قدم تند کردند و وقتی رسیدند در را باز

یافتند؛ به درون رفتند، خوک را که به قلابی آویخته بود برداشتند، آن را در

اسرع وقت با خود به خانه کشیش بردند، در جایی پنهان کردند و سپس رفتند

و خوابیدند.

صبح روز بعد، کالاندرینو که مستی باده از سرش پریده بود از خواب

برخاست به زیر زمین فرود آمد و نگاهی به آنجا که خوک را آویخته بود

انداخت، ولی از خوک اثری نیافت، و ضمناً در راه باز دید. مدتی از این و آن پرسید تا مگر خبری یا اثری از خوکش به دست آورد، ولی که می دانست که چه کسی خوک را برده است؟ و چون آن را نیافت داد و فریاد راه انداخت، و می نالید و می خروشید که: وای بر من! بیچاره من که خوکم را دزدیدند! از آن سو، برونو و بوفالماکو وقتی بیدار شدند به نزد دوستشان رفتند تا ببینند که او برای خوکش چه می کند و چه می گوید. کالاندرینو تا چشمش به ایشان افتاد گریه کنان آنان را صدا زد و گفت:

— ای دوستان، چه بدبختی بزرگی به من روی آورده است! خوکم را دزدیده اند.

برونو آرام آرام به او نزدیک شد و گفت:

— عجب! تو که آدم عاقلی بودی و حتی برای یک دفعه هم شده دروغ نمی گفتی.

— افسوس که آنچه گفتم عین واقع است!

— باز هم بگو، داد بز، محکم تر فریاد بز تا معلوم شود که آنچه می گویی عین واقع است.

آنگاه کالاندرینو به زوزه کشیدن و داد زدن افتاد و گفت:

— مرد، به ذات خدا قسم به تو راست می گویم که خوکم را دزدیده اند.

— ها! حالا درست شد! بلی، این طوری باید گفت! باید داد زد و هوار

کشید تا همه صدایت را بشنوند و معلوم بشود که تو راست می گویی.

کالاندرینو گفت: تو داری کفر مرا در می آوری، ها! یعنی تو حرف مرا باور نمی کنی و انتظار داری خودم را به دار بز من تا یقینت شود که راست می گویم و خوکم را دزدیده اند؟

— آخر چطور چنین چیزی ممکن است؟ من خودم دیروز آن را در همین جا دیدم. خیال می کنی می توانی مرا وادار به قبول این حرف بکنی که آن را دزدیده اند؟

— همین است که به تو می گویم. آن را دزدیده اند.

— چنین چیزی ممکن نیست!

— یقین بدان که همینطور است و خوکم را از من دزدیده اند. حال نمی دانم چگونه به خانه برگردم؟ ز منم به حرفم باور نخواهد کرد، و بدان که اگر من نتوانم قانعش کنم تا یک سال با من جنگ و دعوا خواهد داشت.

خدا به داد برسد! اگر چنین چیزی باشد که خیلی بد خواهد بود. ولی تو می دانی، کالاندینو، که من خودم دیروز به تو یاد دادم این حرف را به زنت بزنی. پس دیگر نباید ما را هم مثل زنت دست بیندازی و مسخره مان کنی.

صدای داد و فریاد کالاندینو بلندتر شد و گفت:

— شما چرا می خواهید خون مرا به جوش بیاورید و وادارم بکنید که به خدا و به همه مقدسات قسم بخورم؟ چرا مرا می لرزانید؟ باز تکرار می کنم که دیشب خوکم را دزدیده اند، و این عین واقع است.

آنگاه بوفالماکو وارد صحبت شد و گفت:

— خوب، اگر چنین است باید به فکر وسیله ای بیفتیم که تا ممکن است آن را باز به دست بیاوریم.

— آخر چه وسیله ای و چگونه ممکن خواهد بود؟

— مسلم بدان که خوک تو را از هندوستان نیامده اند بدزدند، بلکه این کار همین همسایه ها است که چنین ضرب شستی به تو زده اند. تو اگر بتوانی ایشان را در یک جا با هم جمع کنی من بازی خاصی بلدم به نام «بازی نان و پنیر»، و با اجرای آن بازی فوراً معلوم خواهد شد که چه کسی خوک تو را دزدیده است.

برونو به سخن درآمد و گفت:

— اوه! مگر تو می توانی با این بازی «نان و پنیر» از پس این همه مؤمن کلیسا بروی که در اینجا هستند بریایی؟ البته، من هم مطمئنم و قسم می خورم که یکی از ایشان خوک را دزدیده است، ولی تا موضوع را با ایشان در میان بگذاری همه بدگمان خواهند شد و دیگر محال است بیایند.

بوفالماکو گفت: پس تو می گویی چه بکنیم؟

— این کار را می توان با نقل زنجبیل هم کرد و پشت سر آن جامی از شراب سفید به ایشان داد. در آن صورت بدگمان نخواهند شد و خواهند آمد. به نقل زنجبیل هم می توان همان دعا را که به نان و پنیر می خوانند خواند و از آن هم انتظار همان معجزه را داشت.

— مسلماً تو راست می گویی! و تو، کالاندینو، تو چه می گویی و عقیده تو

چیست؟ آیا این کار را بکنیم؟

— اوه، بلی. خواهش می کنم که معطل نشوید و محض رضای خدا این کار را بکنید. من حتی اگر بدانم که چه کسی آن را دزدیده است لااقل نیمه

تسکینی به دلم راه خواهد یافت.

برونو گفت: پس اگر تو موافق باشی من حاضرم تا فلورانس بروم و آنچه برای این کار لازم باشد تهیه کنم؛ ولی باید پولی به من بدهی تا آن لوازم را بخرم.

کالاندینو در حدود چهل درهمی پول داشت که آن را به برونو داد. برونو به فلورانس به نزد داروسازی از آشنایانش رفت و از او مقداری ثقل زنجبیل بسیار خوب خرید. داروساز بنا به خواهش او دو دانه از آن ثقل‌ها را در شیره صبر زرد (که بسیار تلخ است)^۱ خیس داد؛ سپس روی آن دو را نیز مانند ثقل‌های دیگر در قشری از شیرینی پوشانید. سپس برای آنکه اشتباهی پیش نیاید و آنها را بجای ثقل‌های دیگر نگیرند برونو خود با خط باریکی روی آنها نشانه گذاشت تا بعداً بتواند آنها را از نقل‌های دیگر تمیز بدهد. پس از آن یک قرابه هم شراب سفید عالی خرید، به ده به نزد کالاندینو بازگشت و به او گفت:

— تو باید فردا صبح همه آن کسانی را که به ایشان بدگمان هستی برای باده‌نوشی دعوت کنی. از قضا فردا روز تعطیل است و همه از صمیم قلب به دعوت تو خواهند آمد. من و یوفالماکو امشب دعاهایی را که لازم است روی این ثقل‌ها خواهیم خواند، و من فردا صبح آنها را به خانه تو خواهم آورد. و برای آن که زحمت تو را هم کم کنم شخصاً وظیفه توزیع نقل‌ها و پذیرایی از مهمانان را به عهده خواهم گرفت و خودم آنچه را که باید کرد یا باید گفت انجام خواهم داد.

کالاندینو فرمان بُرد.

صبح روز بعد، دسته‌ای از کشاورزان و جوانان فلورانسی که در ده اقامت داشتند در جلو کلیسا و به دور درخت نارونی گرد آمده بودند. برونو و یوفالماکو با کیسه‌ای محتوی ثقل زنجبیل و قرابه‌ای پُر از شراب سفید از راه رسیدند، و برونو مهمانان را حلقه‌وار درکنار هم ردیف کرد و گفت:

— آقایان، من ناگزیرم دلیل حضور شما را در اینجا برایتان شرح بدهم. ضمناً دلم نمی‌خواهد اگر خدای ناکرده جریان امر بر خلاف میل و رضای شما گشت از شخص من شکوه و شکایتی داشته باشید. ماجرا از این قرار

است که پریشب خوک سر بریده چاق و چله‌ای را از کالاندینو که در اینجا حاضر است دزدیده‌اند. او نمی‌تواند دزد خوکش را پیدا کند؛ و چون دزد خواه ناخواه در میان همین جمع است کالاندینو برای پیدا کردن او به شما همه شراب می‌نوشاند، و از این نُقل‌های خوب نیز به هر کدام یک دانه می‌خوراند. از هم اکنون بدانید و آگاه باشید که آن کس که دزد خوک باشد نخواهد توانست نقلش را بجود و قورت بدهد، چون به کامش از شیرۀ صبر زرد هم تلخ‌تر خواهد آمد، و لذا ناگزیر خواهد شد که آن را تُف کند. بنابراین، دزد خوک بهتر است پیش از اینکه پرده از رازش برداشته شود و در برابر همه حاضران شرمنده و رسوا گردد از هم اکنون اظهار پشیمانی کند و در حضور کشیش به گناه خویش معترف شود. در آن صورت، من از انجام این آزمون دست بر خواهم داشت.

همه آن کسان که در آنجا بودند اظهار داشتند که به طیب خاطر حاضرند از آن نُقل‌ها بچشند، چون از بیگناهی خود مطمئنند. برونو همه را به خط کرد و خود کالاندینو را در وسط ایشان قرار داد. سپس، از یک سر صف شروع به توزیع نُقل‌ها کرد و به هر کدام یک دانه می‌داد. به جلو کالاندینو که رسید یکی از آن نُقل‌های تلخ را که نشانه گذاشته بود در دست او نهاد. کالاندینو فوراً آن را به دهان برد و به جویدن آن آغاز کرد؛ ولی همین که زبانش طعم تلخ صبر زرد را احساس کرد نتوانست تاب آن تلخی را بیاورد و شروع کرد به تف کردن.

در آن دم، همه نگاه‌ها به هم دوخته می‌شد تا ببینند که چه کسی نقلش را تف خواهد کرد. برونو هنوز کار توزیع نقلها را به پایان نرسانده بود و تظاهر به بی‌توجهی به صحنه می‌کرد که ناگاه از پشت سرش صدای فریادی طنین انداخت، صدایی که می‌گفت:

— آئی، کالاندینو، این حرکت چیست که تو می‌کنی؟

برونو به سرعت سر به عقب برگردانید و تا چشمش به کالاندینو افتاد که داشت نُقلش را تُف می‌کرد گفت:

— صبر کنید! ممکن است این تُف کردن او بر اثر خوردن چیز دیگری بوده است. بیایید نُقل دیگری بگیرید و به او بدهید تا بخورد.

و نُقل تلخ دوم را داد تا در دهان کالاندینو گذاشتند و خود به توزیع نُقل‌ها پایان داد.

اگر ثقل اول به دهان کالاندینو تلخ آمده بود ثقل دوم از آن هم تلخ تر آمد، ولی او خجالت می کشید از اینکه آن را تُف کند، بدین جهت، تا چند لحظه ای ثقل را در دهان جوید و مززه کرد. او چون آن ثقل تلخ را همچنان در دهان نگاهداشته بود ناگزیر قطرات اشک به درشتی قندق از چشمانش می ریخت. و چون سرانجام توانست بیش از این آن را در دهان نگاه دارد همچون ثقل اول بیرونش انداخت.

بوفالماکو و برونو همچنان به ریختن و دادن می به مهمانان ادامه می دادند. ایشان نیز همچون دیگران حرکات کالاندینو را می دیدند و با همه هم آواز شدند که بطور قطع و یقین خود کالاندینو خوکش را دزدیده است! گروهی از حاضران سرزنش های تلخ و زنده ای به کالاندینو کردند، و وقتی مهمانان پراکنده شدند برونو و بوفالماکو با کالاندینو ماندند. آنگاه بوفالماکو رو به او کرد و گفت:

— من مطمئن بودم که تو خودت خوکت را برده ای، و می خواستی به ما تلقین کنی که آن را از تو دزدیده اند تا ولو برای یک بار هم شده از محل پولی که از این راه به دست آورده ای ما را به جام باده ای مهمان نکنی. کالاندینو که هنوز طعم تلخ آن صبر زرد لعنتی را در دهان داشت شروع به سوگند خوردن کرد که خود چنین کاری نکرده است؛ ولیکن بوفالماکو ول کن نبود و به او می گفت:

— خوب، ای رِنِدِ ناقلا، حالا بگو ببینیم که از فروش آن خوک چقدر عایدت شده است؟ شش فلورن، یا

به شنیدن این سخنان، کالاندینو هرگونه امیدی را برای مُجاب کردن ایشان از دست داد. این بار برونو به حرف آمد و گفت:

— گوش کن، کالاندینو، من با تو جَدی حرف می زنم: یکی از مردانی که امروز در اینجا با ما خورد و نوشید به من گفت که در همین نزدیکی ها، در طرف های تپّه، زن جوانی ساکن است که رفیقۀ تو است و تو هر دخل و عایدی پنهانی داشته باشی می بری و به او می دهی. آن مرد می گفت شکمی ندارد در اینکه تو خوکت را برای آن زن فرستاده ای؛ و با آزمایشی هم که امروز انجام گرفت صحّت این مُدعَا ثابت شد. تو یک وقت هم ما را با خود به دَرّه «موینونه» برای جمع آوری سنگ های سیاه بردی و بی آنکه سودی به حال ما داشته باشد مقدار زیادی سنگ بارمان کردی. سپس ناگهان جیم

شدی و رفتی و ما را انگشت به دهان در آنجا گذاشتی، و آخر هم اصرار داشتی ما را به قبول این نکته و اداری که تو خود آن سنگ معجز نما را پیدا کرده‌ای^۱. اکنون نیز داری همان بازی را بر سر ما درمی‌آوری؛ یعنی فکر می‌کنی که با سماجت‌ها و قسم خوردن‌هایت می‌توانی به زور به ما بقبولانی که خوکی را که با دیگری بخشیده و یا فروخته‌ای از تو دزدیده‌اند. آه! ما دیگر دست تو را خوانده و به نیرنگ‌هایت پی برده‌ایم، و تو دیگر نمی‌توانی ما را فریب بدهی. گوش کن، ببین چه می‌گوییم، و بدان که با تو صریح هستیم! ما امروز از این کارهایی که به خاطر تو کرده‌ایم خسته شده‌ایم. بنابراین باید به جبران زحمات مان چهار عدد خروس اخته به ما بدهی، وگرنه می‌رویم و همه ما جرا را برای بانو تسا نقل می‌کنیم.

کالاندینو که دید به حرف‌هایش باور نمی‌کنند، و از طرفی، بقدر کافی هم اذیت شده بود نخواست کار را به جاهای بدتری بکشاند و دیگ خشم زنش را هم به جوش بیاورد. این بود که چهار خروس اخته را به دوستانش داد. آن رندان ناقلا که خوکی را هم نمکسود کرده بودند با آن و با چهار خروس اخته‌ای که به رشوت گرفته بودند به فلورانس بازگشتند و کالاندینو را با غم و درد خود بر جا گذاشتند.

۶. عشق شوخی بردار نیست

مردی تحصیل کرده عاشق بیوه‌زنی می‌شود، ولی زن دل در گرو عشق دیگری دارد و به دروغ آن مرد دانشمند را در یک شب بسیار سرد زمستانی و در زیر ریزش برف به انتظار خود می‌گذارد. آن مرد نیز به تلافی این دروغ وسیله‌ای می‌یابد و در یک روز بسیار گرم ماه ژوئیه آن زن را برهنه بر بالای برجی نگاه می‌دارد، چنانکه سر تا پای بدن زیبای او در تمام مدت آن روز در معرض تابش اشعه سوزان خورشید و نیش آزارنده مگسان و خرمگسان قرار می‌گیرد.

بانوان بر بلاهایی که بر سر کالاندینو آمده بود بسیار خندیدند، و حتی اگر دلشان بر حال او از این جهت نسوخته بود که خوک دزدان خروس‌های اخته‌اش را نیز برده بودند بیشتر می‌خندیدند. باری، داستان که به پایان رسید ملکه از پامپینه آخواست تا به نوبه خود به سخن آغاز کند، و آن زن جوان بیدرنگ چنین قصه سر داد.

— دوستان بسیار عزیزم مثلی هست که اغلب راست در می‌آید و آن اینکه «دست بالای دست بسیار است»^۱. بنابراین، خندیدن به ریش کسان و دست انداختن ایشان چندان عاقلانه نیست. در طول بسیاری از داستان‌هایی که

۱. بجای این ضرب‌المثل فارسی در متن ترجمه فرانسه چنین آمده است: «در برابر هر مسخره کننده‌ای یک و نیم مسخره کننده هست». (مترجم)

تاکنون نقل شده است ما به نیرنگ‌هایی که به کسانی زده شده و به ریششان خندیده‌اند بسیار خندیده‌ایم ولی تاکنون برنخورده‌ایم به اینکه کسسی از آن فریب خوردگان و مسخره شدگان در مقام انتقام برآمده باشد. اینک من بر آنم تا حس ترحم شما را در مورد تنبیه عادلانه‌ای برانگیزم که در حق یکی از هم‌جنسان هموطن ما صورت گرفت: آن زن با نیرنگ زشت و ناپسندی که به یک مرد علاقه‌مند به خود زد هدف نیرنگ انتقام‌جویانه‌ای از طرف آن مرد قرار گرفت که وی را تا به دو قدمی مرگ کشانید.

گوش دادن به داستان من به سود شما است، چون در آن صورت از نیرنگ زدن و خندیدن به ریش دیگران آسان‌تر پرهیز خواهید کرد؛ و باور کنید که چنین پرهیزی نشانه عقل و تمیز آدمی است.

در همین چند سال پیش، در شهر فلورانس، زن جوانی می‌زیست به نام بانو اِلِنا که بسیار زیبا و خودپسند بود و به خانواده نسبتاً خوب و بزرگی تعلق داشت، و خود نیز کم‌ثروت نبود. شوهرش به مرگی زودرس از این دنیا رفته و او را بیوه گذاشته بود، و او چون به جوانی برازنده و خوش سیما دل باخته و روابط گرم و عاشقانه‌ای با وی برقرار کرده بود در بند این نبود که دوباره شوهر کند. بیوه زن بجز فکر همدمی با آن جوان هر فکر دیگری را از سر بدر کرده بود و با وساطت زن خدمتکاری که مورد اعتماد کاملش بود اغلب اوقات آن جوان عاشق را به خانه خود می‌آورد و ساعت‌های خوش و لذت‌بخشی را با او می‌گذرانید.

در همان زمان بود که نجیب‌زاده‌ای جوان از همشهریان خودمان پس از گذراندن دوران تحصیل در فرانسه از پاریس به فلورانس بازگشته بود. این نجیب‌زاده که رینه‌ری نام داشت تحصیلات گسترده و عمیقی در دانشگاه سوربن کرده بود، نه همچون بسیاری از کسان که تنها به قصد بافروشان دانش‌شان و استفاده مادی از آن درس می‌خوانند، بلکه تنها به منظور غور و تعمق در اصل و مبدأ و علت وجودی همه چیز کسب دانش کرده بود؛ و این خود خصیصه‌ای است که تنها از یک انسان آزاده و بزرگواری می‌توان انتظار داشت. موقعیت اجتماعی و معلومات او موجب شده بود که همه برای وی حرمت و عزت زیادی قایل بودند، و خود نیز به شیوه اعیان‌های بسیار محترم و مرفه شهر خودمان زندگی می‌کرد؛ لیکن چنانکه می‌دانید، اغلب اتفاق می‌افتد که جدی‌ترین و موقرت‌ترین مردان نیز با همه فضل و کمال، آسان‌گردن

به زیر زنجیر خدای عشق می دهند و زمام اختیار عقل به دست عشق می سپارند. این امر در مورد رینیه‌ری پیش آمد. توضیح آنکه نامبرده روزی برای تفریح و سرگرمی در جشنی شرکت کرده بود و در آنجا چشمش به بانو النا افتاد که به رسم و شیوهٔ بیوه‌زنان شهر ما لباس سیاه به تن داشت. إلنا به چشم رینیه‌ری چندان زیبا و دلربا آمد که به گمانش هرگز زنی به آن زیبایی ندیده بود. در دل با خود گفت که خداوند موهبت در آغوش گرفتن تن عریان این زن را نصیب هر مردی بکند آن مرد سزاوار آن است که نام خوشبخت‌ترین مرد دنیا بر خود بگذارد. در عین رعایت جانب حزم و احتیاط، دم به دم نگاهی به او می‌انداخت، و چون می‌دانست که به دست آوردن نعمت‌های نادر و گرانبهائی کوشش و تلاش میسر نیست تصمیم گرفت که برای جلب توجه آن زن و تلقین عشق خود به او و بهره‌مند شدن از نعمت لطف و محبتش از تحمل هیچ رنج و زحمت و از صرف هیچ تلاش و کوششی دریغ نورد.

زن جوان هم کسی نبود که چشم بسته باشد^۱. از آنجا که به ارج و بهای خویش از نظر حسن و جمال واقف بود و قدر خود را بیش از آنچه باید می‌دانست رندانه به هر سو نظر می‌انداخت و در اندک مدت ستایشگران خود را تشخیص می‌داد. متوجه نگاه‌های عاشقانه و دلربایی‌های رینیه‌ری شد، در دل به او خندید و با خود گفت: «پس معلوم شد که من امروز بیخود به اینجا نیامده‌ام و اگر اشتباه نکرده باشم مرغ توکایی را از نوک به دام انداخته‌ام.» او نیز دزدانه نگاه‌هایی به رینیه‌ری انداخت و کوشید تا بیشتر دل او را به خود مشغول دارد. از طرفی هم فکر می‌کرد که هر چه بیشتر مردان را به دام عشق خود گرفتار سازد زیبایی‌اش در چشم کسی که بر قلب و احساسش حاکم است، یعنی در چشم عاشقش، ارج و قدر بیشتری خواهد یافت.

مرد دانشمند همهٔ دانش و حکمت خود را به کنار گذاشت و دیگر سودایی بجز وصل آن بیوهٔ زیبا روی و عیار بسر نداشت. به امید اینکه به چشم معشوق خوشایند جلوه کند خانهٔ وی را زیر نظر گرفت و شروع به گشتن و پرسه زدن به دور و بر آن کرد، و ضمناً هر بار این رفت و آمدها را به

۱. در متن ترجمهٔ فرانسه بجای این جمله چنین آمده است: «زن جوان چشم‌هایش را در جیبش گذاشته بود». (مترجم)

انگیزه و بهانه دیگری انجام می داد. آن زن لوند که در ته قلبش احساس شادی غرور آمیزی از این ابراز عشقها می کرد به دلایلی که قبلاً گفتم تظاهر می نمود به اینکه نسبت به او نظری موافق دارد. بنابراین عاشق دانشمند فرصتی یافت که با کلفت بانو سر صحبت را باز کند، مراتب عشق و دلدادگی خود نسبت به بانو را به او گفت و از وی خواست تا کاری کند که معشوق را با او بر سر مهر آورد. کلفت قول داد که حاجت وی را برآورد، و رفت و مراتب را به بانوی خود گزارش داد. بانو قاه قاه خندید و گفت:

— در شگفتم که این مردک ساده دل آن همه دانش و معرفتی را که از پاریس با خود آورده در کجا انداخته است؟ به هر حال، مهم نیست، خوب است دلش را به دست بیاوریم. اگر بار دیگر آمد و به تو مراجعه کرد به او بگو که من نسبت به او بیش از آن مهر و محبت دارم که او به من دارد، ولی من ناگزیرم هوای عصمت و ناموس خود را داشته باشم تا بتوانم در نزد دیگران سر بلند راه بروم. اگر او براستی مردی چنان دانا و متفکر است که می گویند حق این است که خودش نیز هوای آبروی مرا داشته باشد.

وای که چه زن بی عقل و شعوری بود آن بانو، و نمی دانست که دست انداختن اهل علم و فضل چقدر گران برایش تمام می شود!

کلفت بانو آن مرد را دید و پیام خانمش را به او رسانید. دانشمند که سخت شادمان شده بود بیشتر به خواهش و تمنا افتاد، نامه ها به معشوق نوشت و هدیه ها برایش فرستاد. بانو همه آنها را می پذیرفت ولی بجز جوابهای گول زنک و بی ثمر پاسخی نمی داد. مدت زمانی دراز به همین سر دوآندن و دل خوش کردن گذشت، و در آن فاصله، بیوه زن ماجرا را برای فاسقش فاش کرده بود، چنانکه آن جوان اغلب دستخوش ناراحتی شده و اندک احساسی از رشک و حسد در خود یافته بود. این بود که بانو تصمیم گرفت به او ثابت کند چنین بدگمانی هایی یابوه و نابجا است؛ و در ضمن، عاشق دانشمند نیز هر دم بر اصرار و سماجت خود می افزود. بانو الّا کلفت خود را به نزدش فرستاد و پیام داد که متأسف است از اینکه تاکنون فرصتی بدست نیاورده است تا آرزوی وی را برآورد، ولیکن امیدوار است در شب عید نوئل که بسیار نزدیک است چندان آزاد باشد که به او برسد. بنابراین پس فرداشب که شب نوئل است اگر فراغتی دارد و صلاح بداند، هوا که تاریک شد بیاید و در حیاط خانه او به انتظار بماند تا خود در نخستین فرصت ممکن به او پیوندد و ترتیب کار

را بدهند.

دانشمند که از این پیام خویشتن را خوشبخت‌ترین مرد دنیا پنداشت در ساعت موعود به میعادگاه رفت. کلفت بانو وی را به درون حیاط برد، و او در آنجا به انتظار کشیدن به امید دیدار معشوق آغاز کرد. همان شب، بانو النا به فاسق خود نیز گفته بود که پیشش بیاید. با آن جوان شام خورد و بر او فاش کرد که تصمیم به اجرای چه نقشه‌ای دارد. در ضمن، به گفته افزود:

— تو امشب خواهی دید میزان و ماهیت عشق و علاقه من به کسی که تو ابلهانه به او حسادت می‌ورزی تا به چه پایه و چگونه است. شما درجه شادمانی مردی را پیش خود مجسم کنید که علاقه‌مند است پیامدهای اجرای چنین وعده‌ای را به چشم خود ببیند!

شب پیش برف سنگینی باریده و همه جا با کفن سفیدی پوشیده شده بود. عاشق دانشمند هنوز چند دقیقه‌ای از ورودش به حیاط خانه معشوقه نگذشته بود که احساس کرد سردی هوا بیش از حد انتظار است؛ لیکن چشم‌انداز آرمیدن در کنار معشوقه وی را بر آن می‌داشت که آن سختی را با صبر و مدارا تحمل کند.

چندی که گذشت بانو به فاسق خود گفت:

— برویم به اتاق مشرف به حیاط و از پشت پنجره نگاه کنیم ببینیم آنکه تو به او حسادت می‌ورزی در چه حال است. من کلفت را فرستاده‌ام تا با او حرف بزند، و ما از پشت پنجره جواب‌های او را خواهیم شنید. هر دو به پشت پنجره رفتند، و از آنجا بی‌آنکه خود دیده شوند همه چیز را می‌دیدند. از آنجا صدای کلفت را شنیدند که برای بار دوم به ریشه‌ری می‌گفت:

— آقا، این بانوی من بدبخت‌ترین زن دنیا است. امشب متأسفانه یکی از برادرانش از راه رسیده و مدتی مدید با او به گفتگو نشست است. شام را نیز در اینجا خورده و هنوز هم نرفته است. من گمان می‌کنم که دیگر بیش از این درنگ نکند و برود. خانم خواهش کرد که بی‌آنکه ناراحت بشوی باز قدری صبر کنی.

مرد دانشمند در صحت این گفته تردیدی به خود راه نداد و در جواب گفت:

— به خانم بگو غصه مرا نخورد. من تا آن وقت که او بتواند با خیال راحت به سراغم بیاید و مرا به درون ببرد منتظر می مانم. فقط از او خواهش کن که تا مانع رفع شد بیاید.

کلفت به درون برگشت و کمی بعد به اتاق خود رفت و خوابید. بانو اینا هم رو به فاسق خود کرد و به او گفت:

— خوب، حالا چه می گویی؟ من اگر علاقه و توجهی که تو از آن می ترسی نسبت به این مرد می داشتی خیال می کنی او را در این هوای سرد در حیاط سر پا نگاه می داشتی و می گذاشتی یخ بکند؟

این بگفت و با آن جوان که اکنون تا اندازه ای تسکین خاطر یافته بود به بستر رفت. هر دو مدتی مدید با هم به عیش و کامرانی گذراندند، گپ زدند و به ریش آن مرد بدبخت که در حیاط از سرما می لرزید خندیدند. از آنسو، بیچاره رینه‌ری همه‌اش در حیاط قدم می زد، و به هوای اینکه خود را گرم کند راه می رفت و وول می خورد؛ ولی پناهگاهی نبود که در زیر آن بنشیند و از گزند شبنم یخزده شبانه در امان بماند. به توقف دراز مدت برادر خانم لعن و نفرین می کرد، و تا کمترین صدایی بلند می شد گمان می کرد بانو اینا است که دارد می آید تا در را باز کند و به او بپیوندد؛ لیکن همه اینها امید بیهوده و باطل بود!... اکنون نزدیکی های نیمه شب بود، و زن جوان پس از آنکه مدتی را به عیش و نوش با فاسق خویش گذرانید به او گفت:

— جان دلم، اکنون درباره این مرد دانشمند ما چه تصویری داری؟ آیا به نظر تو هوش و ذکاوت او برنده شده است یا عشقی که من به او می ورزم؟ آیا این دوش سردی که من وی را به گرفتن آن واداشته‌ام تلخی حرف های پریروز مرا از دل تو بدر کرده است؟

جوان جواب داد: جان دلم، من به صدای بلند به تو اعلام می کنم که اکنون به روشنی می بینم تو به همان اندازه مرا دوست می داری و هوای مرا داری که من دوست می دارم و در فکر هستم. بنابراین تو منبع واقعی عزت و سعادت و خوشی و راحتی و لذت و امیدواری منی.

— حال که چنین است لبان خود را به سوی من پیش آور و هزار بارم بیوس تا به من ثابت کنی که آنچه می گویی عین واقع است.

جوانک عیاش بانو را در آغوش فشرد و از او نه یک هزار بلکه بیش از صد هزار بوسه گرفت. پس از تبادل این سخن ها و این نوازش ها، بانو به

صدای بلند گفت:

— اکنون خوب است کمی هم برخیزیم و برویم بینیم آیا آتش عشقی که بنا به نوشته‌ای عاشق نورسیده من هر روز بیشتر در جاننش شعله می‌کشد خاموش شده است یا نه؟

هر دو از جای برخاستند و به دم پنجره رفتند، و چون به حیاط نگرستند دانشمند بیچاره را دیدند که از شدت سرما بر خود می‌لرزید و با صدای بهم خوردن دندان‌هایش و پیچ و تاب خوردنش در آن برف و سرما به چنان رقصی درآمده بود که هرگز کسی مانند آن را ندیده بود. بانو از عاشق خود پرسید:

— ای شیرینی حیات من، ای مایه امید من، چه می‌گویی درباره این صحنه‌ای که می‌بینی؟ حال تصدیق می‌کنی که من بی کمک ساز و دهل نیز می‌توانم مردم را به رقص درآورم؟
عاشق قاه قاه خندید و گفت: آری، جان دلم.

— اکنون بیا برویم تا دم در. تو در گوشه‌ای بیصدا می‌مانی و من با آن مرد صحبت می‌کنم، و خواهیم دید که او چه خواهد گفت. شاید همین کار هم به اندازه تماشای صحنه جست و خیزش در برف لذت بخش باشد.

هر دو آرام آرام از اتاق بیرون آمدند و تا دم در عمارت پایین رفتند. البته در را باز نکردند و فقط از لای درزی که داشت بانو آلتنا آهسته آن مرد را صدا زد. دانشمند بمحض شنیدن صدا خدا را سپاس گفت و یقینش شد که بانو او را به درون خواهد برد. به لنگه در تکیه زد و گفت:

— ای بانو، من اینک در اینجا هستم. تو را به نام نامی خدا سوگند می‌دهم مرا به درون ببر، چون دارم از سرما می‌میرم.

النا گفت: می‌بینم که می‌لرزی و تاب تحمل سرما را نداری؛ ولی مگر با این چند دانه برفی که باریده هوا آنقدر سرد شده است که تو از آن می‌لرزی؟ من شنیده‌ام که در پاریس از این هم بیشتر می‌بارد. فعلاً عزیزم، ممکن نیست در را به رویت باز کنم چون این برادر لعنتی من که سرش به اینجا آمده و با من شام خورده است هنوز خیال رفتن ندارد. ولی امیدوارم که دیگر زیاد طول نکشد، و تا او رفت من فوراً در را به رویت باز خواهم کرد. اگر بدانی چقدر زحمت کشیدم و چگونه سر او را به چیزی گرم کردم تا از دستش در رفتم تا بیایم و به تو دلداری بدهم! به هر حال زیاد بیتابی مکن و باز قدری صبر کن! — ای بانو، محض رضای خدا در را به رویم باز کن و مرا به درون ببر تا در

گوشه‌ای پناه بگیریم. از چند لحظه پیش برف سنگینی شروع به باریدن کرده است و خیال بند آمدن هم ندارد. آن وقت در داخل خانه هر چند وقت که بخواهی منتظر خواهم ماند.

— عزیزم، هیچ ممکن نیست چنین کاری کرد، چون در که باز می شود چنان جیرجیری خواهد کرد که برادرم انا صدای آن را خواهید شنید. ولی اکنون می روم و از او می خواهم که زودتر برود، و آن وقت برمی گردم و در را به رویت باز می کنم.

پس زود برو، و از تو خواهش می کنم آتشی هم روشن کن تا من وقتی به درون آمدم بتوانم خودم را گرم کنم. باور کن بقدری سردم شده است که به زحمت وجود خودم را احساس می کنم.

— چگونه چنین چیزی ممکن است؟ پس تو دروغ می گفتی که بارها به من می نوشتی در آتش عشقم می سوزی؟ لابد داری شوخی می کنی. به هر حال، من می روم، و تو هم قدری صبر کن و دل داشته باش!

فاسق بانو که در گوشه‌ای ایستاده بود از شادی بر سر پا بند نبود. باز با معشوقه‌اش به بستر رفت و هر دو به عیش و نوش پرداختند. انگار آن شب اصلاً برای خواب مساعد نبود، چون هر دو تمام مدت شب را به کام جستن از هم و گپ زدن و شوخی کردن گذراندند، و بدیهی است که به ریش آقای دانشمند نیز بسیار خندیدند.

و اما دندان‌های آن بیچاره از شدت سرما چنان بر هم می خورد که حالت لک لک پیدا کرده بود. اکنون کم کم بدگمان می شد که لابد کلکی در کار است و او را دست انداخته‌اند. چندین بار کوشید تا در را باز کند و در جایی پناهی بجوید، ولی توفیق نیافت. همچون شیرینی که در قفس افتاده باشد به دور خود می چرخید و بر ناسازگاری زمانه و سنگدلی بانو الینا و دراز بودن شب که خیال به صبح رسیدن نداشت و بر ساده‌دلی و خوشباوری خود نفرین می کرد. در آن حالت خشم و خروشی که داشت آن عشق درازمدت و آتشینش به معشوق ناگهان تبدیل به کینه‌ای تند و بیرحمانه گردید. در باطن به فکر گرفتن یک انتقام درخشان افتاد، انتقامی که آتش عشق پیشینش به آن زن در برابر گرمی هوس آن هیچ بود.

باری، پس از انتظاری بس دراز که به نظر رینیه‌ری پایان نداشت، روز نزدیک شد و کم کم سپیده دمید. کلفت که از بانوی خود دستورهایی گرفته

بود پایین آمد، و در حالی که قیافه‌ای حاکی از دلسوزی به خود گرفته بود در حیاط را باز کرد و به دانشمند گفت:

— لعنت شیطان بر آن سرخری که دیشب آمد و مزاحم شد، در تمام مدت شب نفس ما را گرفت و تو را هم چندان سرما داد که یخ کردی؛ ولی از من بشنو و این بدببیری را با صبر و بردباری تحمل کن و بدان که به جبران این شب ناخوش شب خوشی خواهی داشت. باور کن که بانوی من چندان که از ماجرای دیشب دلشکسته و غمگین شد ممکن نبود از هیچ پیشامدی به آن اندازه ناراحت بشود.

مرد دانشمند با همه خشمی که داشت از آنجا که روانشناس نکته‌بینی بود می‌دانست که تهدید کردن و ناسزا گفتن جز اینکه سلاحی به دست طرف بدهد سودی ندارد. این بود که دندان روی جگر گذاشت، خشمی را که ازادهای لگام گسیخته بی‌اختیار بیرون می‌داد فرو خورد و بی‌آنکه از کوره در برود با صدای آرام و گرفته‌ای چنین پاسخ داد:

— راستش دیشب بدترین شبی بود که من در عمرم گذراندم، ولی خوب فهمیدم که بانوی شما گناهی نداشت. او حتی از فرط لطف و محبتی که به من دارد تا دم در هم پایین آمد و از من عذر خواست و دلداریم داد. به هر حال، همان طور که تو می‌گویی فرصت از دست رفته دیشب باز به دست خواهد آمد. تو فقط به بانوی خود سفارش کن که مرا از یاد نبرد. خداحافظ!

رینی‌ری با تکی کوفته و یخزده بزحمت به خانه‌اش بازگشت، و چون از فرط خستگی و بیخوابی از پا درآمده بود فوراً خود را در بستر انداخت و خوابش بُرد. وقتی بیدار شد احساس کرد که بازوها و ساق‌هایش از سرما فلج شده است. بیدرنگ به دنبال پزشکانی فرستاد، ماجرای سرمایی را که خورده بود به ایشان گفت و تحت مداوا قرار گرفت. پزشکان دانشمند با جدیت و مراقبت تمام به معالجه او پرداختند، با این وصف، مدتی به درازا کشید و زحمت زیادی کشیده شد تا اعصاب بیمار بهبودی یافت و کشش و نرمش مطلوب را بدست آورد؛ و به یقین اگر بیمار جوان نمی‌بود و فصل خوش بهار که در پیش بود زود نمی‌رسید آن بیچاره رنج و ناراحتی زیادی متحمل میشد. وقتی تندرستی و تر و تازگی پیشین خود را باز یافت چنین وانمود کرد که بیش از پیش به بیوه زن عشق می‌ورزد، لیکن از کینه و نفرتی که از او به دل گرفته بود ذره‌ای کاسته نشده بود.

چندی که گذشت قضا و قدر فرصت مناسبی به دستش داد تا هوس انتقامی را که در دل داشت فرو نشانند: آن جوانک عیاش که فاسق بیوه زن بود بی آنکه حق عشق و محبت آن زن را بشناسد دل در گرو عشق زن دیگری نهاد و معشوق با وفای خود را از یاد بُرد. دیگر اندک اعتنای به بانو النما نمی کرد و حتی کلمه‌ای برای خوش کردن دل او بر زبان نمی راند. در نتیجه، ای‌نا روزگار تلخ و اندوهباری پیدا کرده بود و دایم اشک می ریخت. کلفت وفادار بانو بر حال او بسیار دل می سوزانید و نمی دانست چگونه خانمش را از بند درد و اندوهی که ثمرهٔ از دست دادن عاشقش بود برهاند. او چون عاشق دانشمند بانو را می دید که به رسم معمول، اغلب در همان دورو برها می پلکاید، به فکر طرح نقشه‌ای افتاد که چندان عاقلانه نبود: نقشه‌اش این بود که آن فاسق بلهوس و بیوفای بانو را به وسیلهٔ احضار ارواح به عشق و محبت نخستین خود به او بازگرداند، و فکر می کرد که بیشک عاشق دانشمند در این فن نیز متبحر است. فکر خود را با خانمش در میان گذاشت، و بانو که به باطن آدمیان خوب وارد نبود لااقل فکر نکرد که اگر عاشق دانشمند به فن احضار ارواح وارد می بود خود از آن برای دست یافتن به مراد خویش سود می جست. ای‌نا به حرف‌ها و اندرزهای کلفتش بدقت گوش فرا داد و ناگهان به التماس از او خواست تا اگر فرصت دیدار عاشق دانشمند به او دست داد خواهش خانمش را با وی در میان بگذارد و ببیند آیا او حاضر است از آن راه خدمتی به معشوق خود بکند. کلفت بیدرنگ و به بهترین وجه ممکن این رسالت را انجام داد. رینه‌ری که از بدست آوردن چنین فرصت مغتنمی شاد شده بود در دل با خود گفت: «خداوندا، تو را ستایش می‌کنم که وقت مورد انتظار مرا پیش آوردی! اکنون من به یاری تو می‌توانم این زن بدجنس را به جزای بی‌توجهی زشتی که نسبت به عشق و علاقهٔ صادقانهٔ من از خود نشان داد تیبیه کنم.»

آنگاه خطاب به کلفت گفت:

— به بانوی خود بگو که در این باره غم به دل راه ندهد و بداند که اگر عاشقش در هندوستان هم باشد من او را مجبور خواهم کرد برگردد، به پای بانو بیفتد، و عذر خطاهایی را که بر خلاف میل وی مرتکب شده است بخواهد. ولیکن شرح طریقه‌ای را که برای نیل بدین منظور باید در پیش گرفت من باید حضوراً به خود بانو بگویم ... بنابراین، سخنان مرا به سمع او برسان و از جانب من به وی اطمینان بده که دل قوی دارد و نگران نباشد.

وقتی کلفت این پیام را به بانوی خود رسانید قرار شد که ملاقاتی بین آن دو در کلیسای سانتالوجیا واقع در نزدیکی دروازه پراتو صورت بگیرد. هر دو تن بموقع در میعادگاه حاضر شدند و دو به دو با هم به سخن پرداختند. لئنا که فراموش کرده بود بر اثر ستمی که به رینی‌ری روا داشته بود آن مرد را تا به دو قدمی مرگ کشانده بود ماجرای بدیاری خود را با صراحت تمام برای او نقل کرد، آرزوی دل خود را با وی در میان گذاشت و به التماس از وی خواست که هر چه زودتر به دادش برسد. مرد دانشمند در جواب گفت:

— ای بانو، این راست است که من از رشته‌های مختلف علوم که در پاریس به تحصیل آنها پرداخته‌ام یکی هم رشته احضار ارواح بوده است، و من در این فن معلومات وسیعی دارم. البته چون این کار در نظر خداوند بسیار زشت و مذموم است من سوگند یاد کرده بودم که هرگز نه برای خود به چنین کاری دست بزنم و نه برای هیچ کس دیگر. ولیکن نیروی عشقی که من به تو نازنین می‌ورزم چندان است که مرا یارای سرپیچی از اجرای خواهش تو نیست، و لذا اگر تنها به دلیل همین کار هم در پیشگاه خداوند جزو مریدان شیطان بشمار آیم خواهی دید که فرمان تو را اجرا می‌کنم و از هیچ چیز پروا ندارم. با این وصف، لازم می‌دانم به تو بگویم که متوسل شدن به این طریقه مستلزم انجام کارهای بسیار دقیق و حساسی است که تو ممکن است باور نکنی، بویژه وقتی که پای عاشق یا معشوقی در میان باشد و یکی از آنان بخواهد طرف بی‌وفا و عهدشکن خود را به سوی خود بازگرداند اگر خود آن کس که مورد بی‌مهری واقع شده است در اجرای آن کارها دخیل نباشد نتیجه‌ای نخواهد گرفت. ضمناً، آن کس باید شجاع و با شهامت نیز باشد، چون باید به شب هنگام و در جایی خلوت یگه و تنها و بدون همراهی یار و یاور اقدام کند. حال، آیا تو حاضری تن به چنین آزمون‌های سختی بدهی؟

بانو که بیش از آنچه پروای حزم و احتیاط بکنند در بند عشق بود در جواب

گفت:

— عشق چنان به من مهمیز می‌زند که حاضرم برای بازیافتن کسی که مرتکب جنایت بی‌وفایی نسبت به من شده و مرا ترک گفته است به هر کاری تن در بدهم. بنابراین، به تفصیل برایم شرح بده و بگو که من چه بکنم و چگونه شجاعت از خود نشان بدهم.

دانشمند که گرگی در جامهٔ شبان شده^۱ بود گفت:

— ای بانو، من باید تصویر مردی را که تو می خواهی به سوی خود باز آوری روی ورقه‌ای از مفرغ بکشم و آن را برای تو بفرستم. آنگاه، شب هنگام، در آن دم که ماه در حال افول است و همه می‌روند که بخوابند تو باید لخت و عور به کنار نهر آبی بروی و با آن تصویر که در دست خواهی داشت هفت بار در آب غوطه بخوری؛ سپس، بی آنکه لباس‌هایت را باز پوشی به بالای درختی یا به بام خانه‌ای خالی از سکنه بروی. در آنجا رو به سمت باد شمال بایستی و در حالی که تصویر را همچنان در دست داری دعایی را که برایت می‌نویسم و به دستت می‌دهم هفت بار درست و شمرده بخوانی. پس از انجام این کارها، دو دوشیزهٔ بسیار زیبا که تو هرگز نظیرشان را ندیده‌ای در برابرت ظاهر خواهند شد، به تو سلام خواهند داد و به لحنی محبت‌آمیز از تو خواهد پرسید که خواسته‌ات چیست. تو باید به نحو آتم و اکمل به ایشان پاسخ بدهی. بسیار دقیق باش که مبدا نامی را اشتباهاً بجای نامی که در نظر داری بر زبان بیاوری! وقتی این مراسم به پایان رسید و آن دختران جوان رفتند تو می‌توانی از آنجا که هستی پایین بیایی، لباس‌هایت را از همانجا که گذاشته‌ای برداری و پوشی و به خانه‌ات بازگردی. آنگاه مطمئن باش که روز بعد، پیش از فرارسیدن نیمه شب، عاشقت نالان و اشک‌ریزان خواهد آمد، به پایت خواهد افتاد، و از تو طلب بخشایش خواهد کرد. و یقین بدان که از آن پس دیگر هیچ‌گاه تو را به خاطر زن دیگری ترک نخواهد کرد.

إِنَّا به دَقْتُ به این سخنان گوش می‌داد و آنها را چنان راست می‌پنداشت که باورش شده بود از هم اکنون عاشق محبوبش را در آغوش می‌فشارد، و لذا نیمی از شادمانی و حسن خلق خود را بازیافت و به دانشمند گفت:

— مطمئن باش که من دستورهای تو را مو به مو اجرا خواهم کرد. ضمناً بدان که جای بسیار مناسبی هم برای اجرای آن در اختیار دارم، چون مالک مزرعه‌ای هستم که بر درهٔ آرنو مشرف است و به ساحل رودخانه بسیار نزدیک؛ و چون نزدیک به ماه ژوئیه هستیم و هوا نسبتاً گرم است آب تنی در رودخانه خوش و دلپذیر هم خواهد بود. از این گذشته، به یاد دارم که در نزدیکی رودخانه برج کوچکی نیز هست که کسی در آن ساکن نیست و

۱. بجای جملهٔ فارسی «گرگی در جامهٔ شبان شده بود» در متن ترجمهٔ فرانسه چنین آمده است: «برتن دانشمند لکه‌هایی از پشم گرگ پیدا شده بود». (مترجم)

چوپانان گاهی به کمک نردبانی از چوب شاه بلوط به بالای آن می‌روند، به سکوی فوقانی آن بر می‌شوند تا از آنجا مال‌های گم شده خود را بیابند. آنجا جایی است بسیار خلوت و دسترسی به آن مشکل. من به بالای آن برج خواهم رفت، و امیدوارم بتوانم دستورهای تو را به بهترین نحو ممکن اجرا کنم.

دانشمند با آن محل و با برجک نزدیک به آن کاملاً آشنا بود، و خوشحال از اینکه می‌دید نقشه‌اش عملی می‌شود به گفته افزود:

— ای بانو، من هیچ‌گاه به آن طرف‌ها نرفته‌ام، و لذا نه با آن مزرعه ملک تو آشنا هستم و نه با آن برجک، ولی اگر موقعیت آنجا به نحوی است که می‌گویی، در دنیا جایی مناسب‌تر از آن برای اجرای نقشه‌ات نخواهی یافت. بنابراین، من در سر موعد، تصویری را که گفتم با نسخه‌ای از آن دعا برایت خواهم فرستاد. در ضمن، تنها این خواهش را از تو دارم که وقتی به آرزویت رسیدی و مطمئن شدی که من چه خدمت بزرگ و شرافتمندانه‌ای به تو کرده‌ام مرا فراموش نکنی و به قولی که به من داده‌ای وفا کنی.

بانو قول قطعی داد که چنین کند، مرد دانشمند را وداع گفت و به خانه بازگشت.

دانشمند شادان از نتیجه مثبتی که امیدوار بود از اندرزهایش بگیرد تصویری سیاه قلم کشید و دور آن را نیز از حروف اسرارآمیزی پر کرد؛ چیزهایی هم به عنوان دعا و طلسم بر صفحه کاغذی نوشت. وقتی فرصت را مساعد دید آنها را برای بیوه زن فرستاد و به او پیغام داد که دیگر درنگ نکند و شب بعد به اجرای دستورهای او همت گمارد. پس از آن، بی‌آنکه دیده بشود با نوکرش به نزد دوستی که خانه‌اش در نزدیکی همان برجک بود رفت، چون می‌خواست بر اجرای نقشه‌اش نظارتی پنهانی داشته باشد و به کار حسن ختام ببخشد.

از آن سو، بانو با کلفتش براه افتاد و به سر ملک خود رفت. همین که شب شد تظاهر کرد به اینکه می‌خواهد بخوابد، و کلفتش را نیز فرستاد که برود بخوابد. درست در سر ساعت خواب، پاورچین پاورچین بیرون آمد و خود را در نزدیکی برجک به کناره‌های رودخانه آرنو رسانید. مدت زیادی به دور و بر خویش نگریست و گوش تیز کرد، ولی نه کسی را دید و نه صدایی از جایی شنید. لباس‌هایش را از تن بدر آورد و در زیر بوته گونی پنهان کرد، آن‌گاه با

تصویری که برایش فرستاده بودند هفت بار در آب غوطه خورد، و سپس، همچنان لخت و عور و بی آنکه تصویر را از دست بدهد به طرف برج براه افتاد. شب که شد، آن مرد دانشمند با نوکرش در پیشه‌زاری مرکب از درختان بید و درختان دیگر، که چندان از برج فاصله نداشت، پنهان شده و همه آن صحنه‌ها را زیر نظر گرفته بود. وقتی ای‌نا با تن برهنه از کنارش عبور کرد او سفیدی تنش را دید که بر تاریکی شب پرتو می‌افکند؛ بی اختیار به سینه آن زن و به همه اعضای جذّاب بدنش خیره شد و با خود گفت: چقدر زیبا است! و از هم اکنون به سرنوشتی می‌اندیشید که در اندک مدتی بعد بر سر آن همه زیبایی می‌آید. احساسی از ترحم به او دست داد. از طرفی هم سیخونک شهوت ناگهانی به جانش افتاد، هوسی را که تا به آن دم در او خفته بود بیدار کرد و بر او نهیب زد که از کمین‌گاهش بیرون بپرد، دشمنش را در آغوش بفشارد و او را باز بچیه امیال خویش سازد. چیزی نمانده بود که به این هر دو ندا پاسخ مثبت بدهد، لیکن بازگشتی به سمتِ حرمت و شخصیت خود کرد، توهین زشت و ناپسندی را که به او شده بود، و سپس موجب و عامل آن توهین را به یاد آورد و دوباره آتش خشم و کینه‌اش زبانه کشید. این بود که هرگونه دلسوزی و ضعفِ احساسات را از خود به کنار زد، در تصمیم نخستین خویش پا برجا ماند و گذاشت تا ای‌نا رد بشود.

بانو از برج بالا رفت، رو به سمت شمال ایستاد و به خواندن دعایی که مرد دانشمند به او داده بود آغاز کرد. از این سورینه‌ری بیدرنگ و بی سر و صدا به پای برج آمد، نردبانی را که به وسیله آن می‌شد به پشت بام برج بر شد و در آن دم آن بانوی بی احتیاط در آنجا به خواندن دعا مشغول بود آهسته آهسته پس کشید، و سپس منتظر ماند تا ای‌نا کار دعا خواندنش را به پایان برساند. ای‌نا هفت بار آن دعای کذایی را خواند و به انتظار ظاهر شدن دو دوشیزه دقیقه شماری کرد. انتظار چندان به درازا کشید که بانو کم کم سردی و گزندگی هوا را در آن بالا احساس کرد. آخر سپیده دمید. ای‌نا وقتی دید که آنچه برایش پیش‌بینی کرده بودند به حقیقت نپیوسته است در دل با خود گفت: «نکنند این مردک شیطان خواسته است به تلافی شبی که من بلا به سرش آوردم امشب آزارم کند! ولی اگر چنین قصدی داشته است انتقام او هرگز به پای آنچه من بر سرش آوردم نخواهد رسید، چه اولاً شبی که بر من گذشت بقدر یک سوم از شب او کوتاه‌تر بود، و ثانیاً سرمای شب او چیزی ورای سرمای شب من بود.»

و برای اجتناب از اینکه با طلوع خورشید لخت و عور در آن بالا دیده نشود خواست تا از برج به زیر آید، ولی از نردبان خبری نبود! به نظرش آمد که همه چیز از زیر پایش در می‌رود و دل و جرئتش را نیز از دست می‌دهد. سر خورده و دل شکسته خود را به روی خاکریز بالای برج انداخت. وقتی قوای از دست رفته به تنش باز آمد بنای نالیدن و شکوه کردن گذاشت: بی تردید آن مرد دانشمند نیرنگی در کارش کرده بود. بیچاره از هتک حرمتی که نسبت به آن مرد کرده بود پشیمان شد و پشیمان‌تر از اینکه به مردی که به هر جهت بایستی در او به چشم دشمن بنگرد اعتماد کرده بود. «النا پس از آنکه مدتی درباره رفتار گذشته خود اندیشید بسیار تلاش کرد که راه‌گریزی بیابد، ولی نتیجه‌ای نگرفت. بار دیگر به گریه درآمد و افکارش صورت تلخ و ناخوشایندی به خود گرفتند. در دل با خود گفت: «ای زن بدبخت، برادرانت، خویشان و بستگان و همسایگان، و خلاصه همه مردم فلورانس چه خواهند گفت وقتی بشنوند که تو را لخت و عور یافته‌اند! حتماً به شهرت تو به عنوان یک زن نجیب و شریف، که تاکنون از آن برخوردار بوده‌ای، لطمه خواهد خورد، و اگر تو بخواهی با دروغ و دغل — که البته معاذیری از آن قبیل می‌توان یافت — پرده‌ای بر این رسوایی خود بکشی آن دانشمند لعنتی که از همه ماجرا با خبر است به تو اجازه پرده‌پوشی نخواهد داد. خلاصه، ای زن بدبخت، تو در ظرف یک ساعت هم شرف و شهرت را به عنوان یک زن نجیب از دست خواهی داد و هم فاسقت را که موجب این بدبختی تو شده است.» و این فکر چندان غم و درد به جانش ریخت که چیزی نمانده بود خود را از بالای برج به زیر اندازد.

در این فاصله خورشید طلوع کرده بود. النا به امید اینکه پسرک چوپانی را در آن دور و حوالی به دنبال گله خود ببیند و به وسیله او بتواند کلفتش را از وضع رقت‌انگیز خویش آگاه سازد از بالای خاکریز برج به لبه دیوار آن نزدیک شد. مرد دانشمند نیز که شب هنگام در پای بوته‌زاری خوابیده بود اکنون تازه بیدار شده بود ... هر دو یکدیگر را دیدند، و آن مرد از بانو النا پرسید:

— ها! سلام خانم. راستی آن دو دوشیزه که بنا بود دیشب بیایند آمدند؟

دیدن رتبه‌ری و سخنان نیشدار او دوباره موجب شد که النا سیلی از اشک از دیدگان روان سازد. از آن مرد خواست تا به پای برج بیاید و با هم قدری صحبت کنند. مرد دانشمند از اجابت این درخواست به حکم ادب

دریغ نکرد. *إلنا* دمر به روی زمین دراز کشید، چنانکه تنها صورتش پیدا بود، و همچنان که اشک می ریخت گفت:

— رینیه‌ری، من اگر موجب شدم که تو شب بدی را بگذرانی اینک تو نیز انتقام خود را به وجه احسن گرفتی! گرچه ما اکنون در ماه ژوئیه هستیم ولی من چون لخت و عور بودم بقدر تو در آن شب سرد سرما خورده‌ام. بعلاوه، من بر بلایی که به سر تو آورده بودم و بر ساده دلی خود که به تو اعتماد کرده‌ام چندان گریسته‌ام که در حیرت‌م چگونگی چشمانم از کاسه سر بدر نیامده است. بنابراین، من از تو خواهشی دارم، و آن نه به انگیزه عشقی است که تو از آن بابت دینی به من نداری، بلکه به نام خصیصه جوانمردی است که می‌دانم تو به آن پایبندی. خواهشم این است که به انتقام گرفتن از من به جزای بدی‌هایی که به تو کرده‌ام تا همین جا که آمده‌ای بس کن و دیگر به آن ادامه مده. لطفاً لباس‌هایم را به من بازده و کاری نکن که من بتوانم از این بالا به زیر بیایم! چیزی را از من مگیر که اگر بعداً خواستی آن را به من برگردانی نتوانی؛ و لابد می‌دانی که منظورم آبرو و حیثیت است. من اگر شبی را از تو دریغ داشتم که در آغوشم بگذرانی به جبران آن حاضرم هر چند شبی که دلت بخواهد با تو بگذرانم. خلاصه بگویم: برای مرد آزاده و عاشق پیشه‌ای چون تو تا همین جا که انتقامت را گرفته و چشم مرا باز کرده‌ای بس باشد! دیگر همه زور و قدرت خود را علیه زن ضعیفی بکار مگیر! آخر در پیروزی عقاب بر کبوتر چه افتخاری برای عقاب هست؟ برای خاطر خدا و برای خاطر خودت بیا به من بیچاره رحم کن!

دانشمند سنگدل اهانتی را که در آن شب سرد متحمل شده بود نشخوار می‌کرد. اشک‌ها و التماس‌های *إلنا* احساس دوگانه‌ای از شادی و اندوه در قلبش بر می‌انگیخت: شادی از اینکه به آرزوی خود که انتقام گرفتن از آن زن بود رسیده است، و اندوه از اینکه به پیروی از احساسات انسان‌دوستی و مرورت دلش به حال آن زن بیچاره می‌سوخت. لیکن سرانجام احساس انسان‌دوستی بر کینه‌جویی بیرحمانه پیروز شود، و لذا در پاسخ به آن زن چنین گفت:

— *إلنا*، اگر التماس‌های من در آن شب سردی که در حیاط خانه تو از سرما می‌مردم — التماس‌هایی که همچون تو در حال حاضر نمی‌توانستم به اشک دیده بیالایم و با سخنان شیرین بیامیزم — تو را چندان به رحم آورده بود که

پناهگاهی به من می دادی، برای من نیز اکنون آسان می بود که به التماس های تو از راه ترحم گوش بدهم. عجبا که من امروز تو را در مورد رگ شرافت بسیار حساس تر از سابق می بینم! حال که برای تو تا به این اندازه دردناک است که لخت و عور در آن بالا بمانی این التماس ها را خطاب به مردی بکن که در آن شبی که من از آن یاد کردم لخت و برهنه در آغوشش می غنودی و کمترین پروای برهنگی نداشتی و باکت هم نبود از اینکه می شنیدی من در حیاط از سرما راه می روم و دندان هایم بر هم می خورد و پا بر برف ها می کوبم. آری، اکنون وظیفه آن مرد است که به کمک تو بشتابد، لباس هایت را برایت بیاورد و نردبان برایت بگذارد تا بتوانی به زیر بیایی. بنابراین وسیله ای بیاب تا وظیفه حساس پاسداری از شرف و آبرویت را به مردی بسپاری که در آن شب و هزاران شب دیگر پروایی در بی آبرو کردن خود از تسلیم شدن به هوس های او نداشتی. تو چرا او را به کمک خود نمی خوانی؟ مگر او در این باره از هر کسی صالح تر نیست؟ تو از آن او هستی، و لذا اگر او در نگهداری تو نکوشد و به کمکت نشتابد در بند چه چیز و چه کس باید باشد؟ پس، ای زن ابله، او را به کمک بطلب! و ببین آیا عشقی که تو به او می ورزی، همراه با رندی و نابکاری هر دوان، قادر به درهم شکستن بندهای ساده دلی و خوشباوری من هست، همان ساده دلی من که تو در گرما گرم هذیان عیش و نوش از او می خواستی تا میزان آن را با درجه عشق و علاقه ات به او بسنجد و بگوید کدام بیشتر است! اکنون البته تو دیگر لطف و محبتت را از من دریغ نمی کنی، لطف و محبتی که من دیگر خواهان آن نیستم، و اگر هم می بودم تو را یارای آن نمی بود که از من دریغ کنی. خوب دیگر! اگر سرنوشت تو را زنده از این بند بیرون کشید شب های خود را برای عاشقت نگاه دار و بگذار آن شب ها تنها از آن شما دو تن باشد. همان یک شبش که تو به من ارزانی داشتی برای هفت پشتم بس است! برای من همان یک بار فریب خوردن کافی است! سخنان تو همه به انگیزه مکر و حیله است. تو می کوشی تا با چاپلوسی هایت مرا با خود بر سر مهر آوری و با من آشتی کنی. مرا جوانمرد و شرافتمند می خوانی، ولی در ته دلت غرضی بیش نداری و آن اینکه با تکیه به احساس مردانگیم مرا واداری که از کیفر دادن به جنایتت صرف نظر کنم، لیکن بدان که چاپلوسی های تو نه چشمان مرا می تواند ببندد و نه هوش و درایت مرا زایل سازد؛ چنانکه وعده های ریاکارانه تو یک بار چنین کرد. من ادعا می کنم که

خود را می‌شناسم. با این حال، اقامتم در پاریس به آن اندازه در شناختن خودم به من کمک نکرد که تنها یک شب از شب‌های تو در شناخت تو رهنمون من شد. من به فرض هم اگر انسانی آزاده و جوانمرد باشم تو آدمی نیستی که شایسته بهره‌وری از صفاتی چنان والا باشی. برای جانورانی وحشی از نوع تو کیفر نیز همچون انتقام نباید به چیزی جز مرگ بیانجامد. این ترحمی که تو به لابه از من می‌طلبی درخور کسانی است که انسان باشند. من بال ندارم که عقاب باشم و تو هم نه کبوتر بلکه مار زهر آگینی هستی؛ و لذا من بر آنم که تو را همچون دشمنی مادرزاد در اوج بغض و کینه و با تمام نیرو دنبال کنم. به رفتار من هم در حق تو شایسته نیست که نام انتقام داده شود، بلکه باید آن را کیفر نامید. انتقام توهینی که به آدم می‌شود باید شدیدتر از خود آن توهین باشد، و حال آنکه من هر کاری با تو بکنم بیشک باز از کاری که تو با من کرده‌ای عقیم. من اگر می‌بایست برای خطری که تو به جانم انداختی انتقام بگیرم تنها گرفتن جان تو کافی نخواهد بود، و حتی اگر جان صد زن دیگر از جنس تو سلیطه عیار را بگیرم باز بس نیست. من اگر تو را بکشم فقط یک زن بی‌مقدار و جنایتکار و شریر را کشته‌ام. زیبایی صورتت هم برای من مطرح نیست و بهتر آنکه از آن بگذریم، چون تنها گذشت چند سال کافی است که چینهای پیری آن را شیار بدهند. تو فکر می‌کنی چه مزیتی بر هر یک از آن موجودات پست و پلید که در دنیا هستند داشته باشی؟ تو نزدیک بود جان یک آدم به قول خودت جوانمرد و نیکوکار را بگیری که تنها زندگی یک ورزش ممکن است به حال انسانیت مفیدتر از زندگی صد هزار تن از امثال تو در طول قرن‌ها باشد. تو کی هستی که به ریش مردان صاحب‌دل و دانشمند می‌خندی، و من با اذیت و آزاری که به تو می‌کنم به تو نشان خواهم داد که این کار چه فایده‌ای دارد. تو اگر جان سالم از دست من بدر بردی لاقلاً خواهی آموخت که دیگر هیچ‌گاه مرتکب این دیوانگی نشوی. ولی بگو ببینم، تو برستی اگر آنقدر علاقه‌مندی که از آن بالا به زیر بیایی چرا خودت را به پایین پرت نمی‌کنی؟ تو اگر با اینکار گردن خود را بشکنی هم از ذلت و فلاکتی که فکر می‌کنی بد آن دچاری نجات خواهی یافت و هم به یاری خداوند مرا بدل به خوشبخت‌ترین مرد دنیا خواهی کرد. اکنون دیگر نمی‌خواهم بیش از این چیزی به تو بگویم. من آنقدر زیرکی بخرج دادم که تو را به آن بالا بفرستم، حال دیگر با خودت است که تو نیز با زیرکی خودت را به پایین برسانی، با

همان زیرکی که مرا به مسخره گرفته بودی!
 در آن دم که مرد دانشمند این سخنان را می‌گفت زن بیچاره همچنان اشک می‌ریخت. زمان می‌گذشت، خورشید بالا می‌آمد، و بانو تا دید که رینه‌ری ساکت شده است باز به سخن درآمد و گفت:

— ای سنگدل، اگر آن شب لعنتی برای تو تا به آن حد دردناک بوده، و اگر تو خطای مرا تا به آن درجه سنگین می‌پنداری که نه زیبایی و جوانی من، نه تلخی و دردناکی اشک‌هایم و نه حقارت التماس‌هایم هیچ کدام قادر نیستند تو را بر سر رحم آورند لاف‌قل کمی از کارهای من باید توانسته باشد در تو اثر ببخشد و از شدت خشونت بکاهد. آن کار هم این بود که من اخیراً به تو اعتماد کردم و اسرار درونم را برایت فاش نمودم، و تو تنها از همین راه بود که توانستی نقشه خود را به مرحله اجرا درآوری و کاری بکنی که من به بزرگی اشتباهم پی ببرم. اگر من بی‌هوا خود را در اختیار تو نگذاشته بودم تو به چه وسیله می‌توانستی انتقامی را که دلخواهت بود از من بگیری؟ حال بیا و از این خشم و خروش چشم‌پوش و از گناهم درگذر. تو اگر رضا دهی به اینکه مرا از این بالا به زیر آوری من حاضرم که با آن عاشق نابکار به یکباره قطع رابطه کنم و تنها تو را، با وجود تحقیری که نسبت به زیبایم روا داشتی و آنرا بی‌ارج و زودگذر خواندی، به عنوان عاشق و سرور خود برگزینم. به هر حال، این زیبایی منظر که امتیاز من یا امتیاز زنان دیگر است اگر هیچ ارج و قربی هم نداشته باشد می‌دانم که به مردان جوان هوس شادکامی و عشق و عاشقی می‌بخشد، و تو هم که خدا را شکر پیرمرد نیستی. من با وجود رفتار ظالمانه‌ای که در حقم اعمال می‌کنی باور ندارم که محکومم به اینکه در برابر چشمان تو به مرگی فجیع و دردناک جان بسپارم. یعنی براستی من باید چنان تسلیم یأس و نومیدی شوم که در برابر چشمان تو خود را از این بالا به زیر اندازه‌ام؟ آن هم چشمانی که به گفته خودت، اگر مانند حال ریاکار نبوده باشی، در من آن همه لطف و زیبایی می‌دیدند؟ بنابراین، به من رحم کن. من به التماس از تو می‌خواهم که برای رضا خدا آرام بگیر و اینقدر سنگدل مباش. خورشید دارد اوج می‌گیرد و روز دم به دم گرم و سوزان می‌شود. من اگر دیشب از سرما رنج می‌بردم اکنون دیگر گرما است که سخت آزارم می‌دهد. برای مرد دانشمند مایه کمال شادمانی بود که این را چنین به حرف بگیرد، لذا در جواب گفت:

— ای، اعتمادی که می‌گویی به من کرده‌ای به هیچ وجه ناشی از مهر و علاقه‌ات به شخص من نبوده بلکه تنها به این امید بوده است که عاشق گریز پایت را دوباره به چنگ آوری؛ بنابراین بجز یک کیفر سنگین درخور چیز دیگری نیستی. از طرفی، اگر گمان می‌کنی که من برای دست یافتن به گرفتن انتقام دلخواهم از تو تنها همین یک وسیله را در اختیار داشتم سخت در اشتباهی. من وسایل متعدد در اختیار داشتم و در زیر نقاب عشقی دروغین می‌توانستم هزاران دام در راهت بگستریم. و اگر تو هم این فرصت را برایم پیش نمی‌آوردی باز نیازی نبود به اینکه من صبر کنم تا تو را به زور به دام بیندازم. به هر حال، به دام انداختن تو به هر طریق دیگری هم که صورت می‌گرفت با رنج و عذاب و ننگ و فضیحتی بسیار بیش از آنچه اکنون بدان دچار می‌توأم می‌بود؛ و من اگر به تو تسل جستن به این وسیله قناعت کردم بدین منظور نبود که تخفیفی در کیفر تو بدهم، بلکه صرفاً بدین جهت بود که زودتر به آرزویم برسم. و به فرض هم که به هیچ وسیله‌ای دست نمی‌یافتم قلمم که در اختیارم بود. من دربارهٔ نابکاری‌های شرم‌آور تو چنان مقالاتی می‌نوشتم و منتشر می‌کردم که تو بمحض آگاهی از مفاد آنها روزی هزار بار به خود نفرین می‌کردی که یککاش هرگز از مادر نزاده بودی. اثرات نگارش بسیار هول‌انگیزتر از آن است که انسان تا به خودش ثابت نشده است تصور می‌کند. خدا کند انتقامی که من از تو می‌گیرم پایانی به همان خوبی و خوشی آغاز داشته باشد! من همچنان که از خدا چنین تمنایی دارم به نامش هم سوگند می‌خورم که اگر به قلم متوسل می‌شدم حقایق چنان تلخ و دردناکی درباره‌ات می‌نوشتم که نه تنها در برابر دیگران بلکه در برابر شخص خود نیز از خجالت سرخ شوی و چشمان خود را از بُن برکنی تا از عذاب دیدن آن نوشته‌ها نجات یابی. بنابراین به دریا خرده مگیر که چرا نهری کوچک بر شدت امواج آن افزوده است. من باز تکرار می‌کنم که عشق تو یا لطف و محبت تو را به مسخره می‌گیرم. تو اگر می‌توانی نسبت به همان عاشق دیرینه‌ات وفادار بمان. من وقتی به یاد بدی نامردانه‌ای می‌افتم که آن مرد در حق تو کرده است امروز برای من به همان اندازه عزیز شده است که سابقاً از او نفرت داشتم. آه! شما زنان در عشق کله‌شقی بیجا می‌کنید و دل به جوانانی می‌بازید که رنگ رخساره‌شان به نظرتان شاداب‌تر و شکفته از دیگران و رنگ ریش‌شان سیاه‌تر می‌نماید. و نیز بدین جهت که آنان لباس‌های زیبا می‌پوشند و رقصیدن و نیزه

بازی و سوارکاری می‌داند. ولی آنان که مسن‌ترند همه آن کارها را بسیار کرده‌اند و در بسیاری از بازی‌ها که جوانان هنوز نوآموزند بیشتر تجربه دارند. شما می‌گویید که جوانان بهتر بلدند به مرکب خود مهمیز بزنند و مسافات درازتری طی کنند. درست است که ایشان شور و شتاب بیشتری در عشق و عاشقی دارند ولیکن مسن‌تران از نظر تجارب عاشقانه قوی‌ترند و با نکات حساس آن بیشتر آشنایی دارند؛ و بدیهی است که غذایی لذیذ و مطبوع کم هم باشد بهتر از غذایی به دل می‌چسبد که در عین فراوانی بیمزه باشد. تاختنی تند و شتاب‌زده، هر چه هم جوان باشید، شما را خسته می‌کند و از پا درمی‌آورد؛ ولیکن رفتنی آرام و شمرده، بر فرض هم که شما را به همان سرعت به مقصد نرساند، لااقل راحت و تازه نفس می‌رساند. شما، ای موجودات ابله، هیچ نمی‌فهمید که در زیر این قشر نازک رنگ و روغن چه خطرراتی نهفته است! هیچیک از آن جوانان سبک‌مغز که شما دوست می‌دارید تنها به یک معشوقه راضی نیستند و فکر می‌کنند که همه زنان باید از آن ایشان باشند. چنین عشقی فاقد دوام و بقا است و تو امروز گواه روشن و دلیل مقتضی براین مدعا هستی. جوانان طالب خوشخدمتی و ناز و نوازش زنان هستند و می‌نازند به اینکه پیروزی خود را در این زمینه با بوق و کرنا به همه بگویند؛ در صورتی که همین بی‌احتیاطی زنان را می‌رساند و بسیاری از ایشان را در آغوش کشیشان که زبان قرص و قایم‌تری دارند می‌اندازد. تو پیش خود چنین می‌پنداری که تنها من و کلفت تو از جریان عشقت باخبریم، و حال آنکه این گمان اشتباه محض است و قضاوت تو غلط، چون همه همسایگان تو و همسایگان فاسقت بجز نقل ماجرای عشق و عاشقی تو حدیثی بر زبان ندارند، و باور کن آخرین کسی که در این باره چیزی می‌شنود همان کسی است که به تو از همه نزدیکتر است و با تو سر و کار دارد. آیا لازم است این نکته را نیز به گفته بیفزایم که جوانان شما را غارت می‌کنند و از مالتان می‌زدند، و حال آنکه مسن‌تران دست و دلبازند و به شما هدیه‌هایی نیز می‌دهند؟ ولی تو نسبت به همان کسی که بر اثر یک انتخاب اسف‌انگیز خویشتن را به او بخشیده‌ای وفادار بمان! تو مرا به مسخره گرفتی! بسیار خوب، برو و مرا به دیگری واگذار، چون من زنی یافته‌ام به مراتب از تو برتر که بسیار هم بهتر از تو مرا درک کرده است. انگار وقتی که من به تو می‌گویم آرزومند دیدن مرگت هستم باور نمی‌کنی، پس اگر تا زنده هستی دلیلی بر

صحت گفته‌های من می‌خواهی چرا هر چه زودتر خودت را از آن بالا به پایین پرتاب نمی‌کنی؟ در آن صورت، روح‌ت که بیشک در بغل شیطان خواهد افتاد خواهد دید که چشمان من در حین چرخ خوردن تو در هوا نگران‌ت خواهند بود یا نه؛ ولیکن حال که تو حاضر نیستی چنین شادی بزرگی نصیب من بکنی وقتی آفتاب شروع به بریان کردن تنت کرد آن سرمایی را به یاد بیاور که یک شب مرا واردار به تحمل آن کردی؛ آنگاه اگر آن دو درجه حرارت را با هم بسنجی یقین بدان که گرمی تابش خورشید بر پیکرت خفیف‌تر از آنچه هست خواهد نمود.

النا وقتی دید که سخنان آن مرد دانشمند به چه پایان بیرحمانه‌ای انجامید با نومی‌دی تمام ناله و شکوه از سرگرفت و گفت:

– حال که هیچ چیز نمی‌تواند حس ترحم تو را برانگیزد تو را به نام همان زنی سوگند می‌دهم که می‌گویی از من داناتر است و ادعا می‌کنی که دوستت می‌دارد. تو را به عشق همان زن قسم که مرا ببخشد، لباس‌هایم را برایم بیاور تا بپوشم و کاری بکن که مرا از اینجا پایین بیاوری.

آنگاه مرد جوان قاه‌قاه به خنده درآمد، و چون دید که نیمروز نزدیک است به پاسخ گفت:

– بسیار خوب، من نمی‌توانم خواهشت را رد کنم، چون مرا به نام کسی سوگند دادی که می‌بایست ... حال، جای لباس‌هایت را به من نشان بدهی تا بروم آنها را بیاورم و تو را از آن بالا به زیر بکشم.

بانو که به حرف او باور کرده بود اندک قوت قلبی یافت و جای لباس‌هایش را به وی نمود. رینیه‌ری از برج دور شد ولی به نوکرش دستور داد که آن دور و بر را ترک نگوید و مراقب آنجاها باشد، و در صورت امکان نگذارد که کسی به آن محوطه نزدیک شود. سپس به خانه دوستش برگشت، ناهارش را با خیال راحت خورد، و وقتی موقع را مقتضی دانست رفت تا خواب قیلوله هم بکند.

زن جوان که بر بالای برج مانده بود هنوز اندک قوت قلبی در امیدواری دیوانه‌وار خود می‌یافت، لیکن بی‌اندازه از گرما رنج می‌برد و خواست بنشیند. در پای قسمتی از دیوار که هنوز اندک سایه‌ای داشت چمباتمه زد و همچنان که در افکار تلخ و دردناکی غوطه‌ور بود به انتظار کشیدن آغاز کرد. اشک‌هایی که می‌ریخت گاهی رشته افکارش را قطع می‌کرد. گاهی امیدوار

می شد که آن مرد دانشمند را در حال بازگشت با لباس هایش خواهد دید، و گاه نیز از آمدن او نومید می شد. نیروی تخیلش از تصویری به تصویری دیگر سرگردان بود، و آخر خسته و کوفته از رنج‌هایی که دیده و از شب بی‌خوابی بدی که گذرانده بود خوابش برد.

اکنون خورشید به نقطه اوج رسیده بود و اشعه سوزان آن بر گوشت تن ترد و لطیف و بر سر او که هیچ پوششی نداشت مستقیم می‌تابید. این اشعه بقدری تند و سوزان بود که همه قسمت‌های بدن‌النا که در معرض هوا قرار داشتند بریان شدند و حتی ترکهای ریزی برداشتند. این بریان شدن بقدری دردناک بود که بانو با اینکه به خواب عمیقی فرو رفته بود ناگزیر از خواب پرید و احساس سوزش اندک تکانی به او داد. در این حرکت، به نظرش آمد که تمام پوست پخته تنش همچون چرم خشکیده گوسفند، که وقتی آن را محکم می‌کشند صدا می‌کند، از هم باز می‌شد و می‌ترکید؛ و بدتر آنکه از سر درد چنان شدیدی رنج می‌برد که گویی داشتند آن را می‌شکستند. و این کاملاً طبیعی بود، چون خاکریز بالای برج بقدری داغ شده بود که نه می‌شد پا روی آن گذاشت و نه هیچ جای دیگر بدن را. بیچاره زن بی‌آنکه بتواند در جایی قرار بگیرد مرتباً از نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگر نقل مکان می‌کرد و می‌گریست؛ و بدتر از همه آنکه نسیمی هم نمی‌وزید و ابری از مگسان و خرمگسان دوره‌اش کرده بودند و چنان بیرحمانه نیشش می‌زدند که او هر بار گمان می‌کرد خاری یا سوزنی به تنش فرو کرده‌اند. دایم هر دو دست و بازوانش را در اطراف بدن خود به تکان در می‌آورد و پی در پی به زندگی خود، به شخص خود، به فاستق بیوفا و به مرد دانشمند لعن و نفرین می‌کرد. آن گرمای باور ناکردنی و آن اشعه سوزان خورشید، آن مگس‌ها و خرمگس‌ها، و گرسنگی که فشار بیرحمانه‌اش کمتر از فشار تشنگی بود، و بالاخره هزاران فکر ناشی از نومیدی، برای او مایه نگرانی شده بودند، سیخش می‌زند و تنش را سوراخ سوراخ می‌کردند. کم کم بر نوک پنجه‌هایش بلند شد و به پایین نگرست تا بیند آیا در آن نزدیکی‌ها کسی عبور می‌کند که او صدایش بزند و هر چه باداباد از او کمک بخواهد؛ ولیکن دشمنی تقدیر تا به آن درجه بود که این راه چاره را نیز از او دریغ می‌داشت. روستاییان که بر اثر شدت گرما زمین‌های خود را رها کرده بودند چون در آن روز در نزدیکی کلبه‌های روستایی خود به کوبیدن گندم‌شان مشغول شده بودند دیگر به سرزمین‌شان برنگشته بودند، و

بنابراین، إنا بجز آواز زنجره‌ها صدایی نمی‌شنید. رودخانه «آرنو» هوس نوشیدن از آن آب زلال و روان خود را در او برمی‌انگیخت، و تماشای رودخانه نه تنها به احساس تشنگی او آرامش نمی‌بخشید سرخورده و نومیدش هم می‌کرد. بیشه‌های سایه‌دار و خانه‌هایی هم در این ور و آن ور خود می‌دید که هوس بودن در آنها کمتر از عوامل دیگر آزارش نمی‌داد. دیگر بر بدبختی‌های آن زن بیچاره چه باید افزود؟ بر فرق سرش اشعه سوزان خورشید، در زیر پاهای برهنه‌اش زمین داغ خاکریز، به پهلوهایش نیش‌های جانگداز مگسان و خرمدگان! و گویی همه این عوامل دست به دست هم داده بودند که او را آزار بدهند. شب پیش سفیدی تن و بدنش در تاریکی نمایان بود، ولی اکنون که بدنش به سرخی برگ روناس پراز لکه‌های خونالود جای نیش بود بدترین منظره برای کسی بود که نگاهش بکند بیچاره و نومید در آن حال مانده بود و انتظار نداشت که بجز مرگ سرانجام دیگری پیدا کند. اکنون از نیمه‌های عصر گذشته و مرد دانشمند که تازه از خواب بیدار شده بود به یاد آن زن جوان افتاد. نوکرش را که هنوز ناشتا بود مرخص کرد تا چیزی بخورد و استراحتی بکند، و خود به طرف برج راه افتاد تا برود و ببیند که إنا در چه حال است. زن بدبخت صدای پای او را شنید و با همه آن حالت نگرانی و وضعی که داشت به جلو شکاف لبه برج آمد و نشست و با چشمان آکنده از اشک به سخن آغاز کرد و گفت:

— رینیه‌ری، تو انتقامت را از من به حد اتم و اکمل گرفتی و حتی بیش از حد هم پیش رفتی. من اگر شبی تو را در حیاط خانه خود سرما دادم تو امروز مرا بر فراز این برج کباب کردی و حتی سوزاندی. علاوه بر این، من دارم از گرسنگی و تشنگی می‌میرم. بنابراین، تنها به نام خدا از تو تمنا می‌کنم که به این بالا پیش من بیا، و چون من آن شهامت را ندارم که خود را بکشم تو این کار را برایم انجام بده، زیرا در برابر عظمت و کیفیت رنج و عذابی که می‌کشم مرگ عزیزترین هوسی است که دارم. و تو اگر این لطف را هم از من دریغ می‌داری لاف بگو یک لیوان آب برایم بیاورند تا گلویم را ترکم. اکنون بدنم چنان خشک شده است و در درون خود احساس چنان آتشی می‌کنم که اشک‌هایم قادر به فرو نشاندن آن نیست.

لحن این صدا به آن مرد دانشمند اطمینان داد که برآستی إنا از پای در آمده است؛ و از قضا قسمتی از تن او را نیز دید که از تابش خورشید بکلی

سوخته بود. این منظره، توأم با التماس‌های عاجزانه بانو، اندک احساس ترحمی در او برانگیخت. با این حال، در جواب گفت:

— ای زن شریر، تو اگر بنا باشد بمیری باید با دست‌های خودت بمیری، نه با دست‌های من. و اما راجع به درخواست آبی که برای خنک شدن جگرت می‌کنی، من به تو به همان اندازه آب می‌دهم که تو به من آتش برای گرم کردن تن یخزده‌ام دادی. من فقط تأسفی دارم که بسیار هم شدید است: بیماری و دردی که من از آن سرما پیدا کرده بودم معالجه‌اش با لجن بدبویی صورت می‌گرفت که بسیار هم آزارم می‌داد؛ لیکن دردی که تو در گرما پیدا کرده‌ای با مالش گلاب خنک شفا می‌یابد. از طرفی، من نزدیک بود نرمش اعصاب و زندگیم را از دست بدهم، و حال اینکه اشعه خورشید فقط موجب می‌شود که تو پوست بیندازی ولی زیبایی‌ات برجا خواهد ماند؛ درست همچون مار که پوست کهنه می‌اندازد و پوست نو در می‌آورد.

الناگفت: دریغ! من از خدا به دعا می‌طلبم به دشمنانم نیز حسن و جمالی را که به بهای تحمل چنین رنج و دردی بدست می‌آید بخشد! و تو ای مرد بیرحم، ای درنده‌تر از هر جانور درنده، چگونه دلت راضی می‌شود که چنین رنج و شکنجه‌ای به من روا داری؟ من اگر همه افراد خانواده تو را با وحشتناک‌ترین شکنجه کشته بودم آن وقت از این بدتر چه درد و عذابی به من می‌دادی؟ از تو می‌پرسم اگر شخصی با خیانت خود همه ساکنان یک شهر را به کشتن داده بود به گمانت عذابی بدتر از اینکه تو به من می‌دهی به او می‌دادند؟ تویی که مرا در جلو آفتاب کباب می‌کنی و تنم را چراگاه مگسان و خر مگسان کرده‌ای! تو حتی یک لیوان آب هم از من دریغ می‌داری؛ در صورتی که قاتلان محکوم به اعدام به وسیله دادگاه کافی است که درخواست آب بکنند تا در آن دم که به پای دارشان می‌برند آب که سهل است حاضرند شراب هم به ایشان بدهند. لیکن من می‌بینم که تو در بیرحمی و سنگدلی خلل‌ناپذیر خود سخت پا برجایی و رنج و عذاب من قادر به برانگیختن اندک احساس رحم و مروتی در تو نیست. بنابراین با دلی راضی به رضای خدا آماده استقبال از مرگم تا مگر خدا خودش به جانم رحم کند؛ و از خدا خواهانم که با نظری عادلانه به ستمگری‌های جنایتکارانه تو بنگرد.

النا بیش از این دیگر چیزی نگفت و خود را تا به وسط خاکریز بالای برج کشانید، در حالی که هیچ امیدی نداشت بتواند خود را از گزند تابش اشعه

سوزانِ خورشید در امان بدارد. او علاوه بر همه رنج‌ها و عذاب‌هایی که می‌کشید نه یک بار بلکه هزار بار فکر کرد که ممکن است از تشنگی بمیرد. بدبخت، آنی از ریختن سیل اشک و از شکوه و ناله برای مصیبتی که بدان دچار شده بود باز نمی‌ایستاد.

در این اثنا شب کم کم نزدیک می‌شد. مرد دانشمند احساس کرد که دیگر نمایش مضحکش بقدر کافی طول کشیده است. به نوکرش دستور داد که لباس‌های خانم را بردار و آنها را در بالا پوشش بپیچد؛ و پس از آن، به سمت خانه آن زن بدبخت براه افتاد. در آنجا کلفت بانو را دید که افسرده و سر خورده و نگران بر آستانه در خانه نشسته بود. از او پرسید:

— ای زن، بانویت چه شده است؟

— نمی‌دانم، آقا. دیشب که او را ترک گفتم گمان کردم که به بستر رفت و خوابید، و صبح هم تصور کردم که او را در جای خودش خواهم یافت، ولی نه در آنجا دیدمش و نه در هیچ جای دیگر، و اصلاً نمی‌دانم چه بر سرش آمده است. لابد شما نگرانی مرا حس می‌کنید. شما چطور، آقا؟ شما نمی‌توانید خبری از او به من بدهید؟

مرد دانشمند در جواب گفت:

— ای کاش در آن دم که بانوی تو را به چنگ آورده بودم به تو هم دست می‌یافتم و همان‌گونه که او را به کیفر گناهش رساندم تو را نیز به جزای عملت می‌رسانیدم. ولی یقین بدان که تو نیز تا به کیفر جنایتی که نسبت به من مرتکب شده‌ای نرسی از دستم در نخواهی رفت، و بی آنکه به یاد من بیفتی هیچ مردی را مسخره نخواهی کرد.

و پس از ادای این سخنان رو به سوی نوکرش برگردانید و به او گفت:

— این لباس‌ها را به دستش بده و بگو اگر می‌خواهی بانویش را پیدا کند برود به دنبالش.

نوکر فرمان برد. کلفت لباس‌ها را گرفت و دانست که از آن خانمش است. ابتدا از حرف‌های رنیه‌ری بسیار وحشت کرد که نکند این مرد بانو را کشته باشد، و بزحمت از جیغ و داد کردن خود جلو گرفت. لیکن وقتی آن مرد رفت کلفت ناگهان شیون و ناله سر داد و با آن بسته لباس به شتاب به طرف برج روان شد.

از قضا آن روز یکی از کشتکاران مزرعه بانو، از بخت بد، دو رأس از

خوکهای خود را گم کرده بود و اکنون همه آن دشت و صحرا را به دنبال آنها می‌گشت. وی کمی پس از رفتن مرد دانشمند به نزدیکی های برج رسیده بود. در آنجا به هر سو نظر می‌انداخت تا مگر خوک‌هایش را ببیند، و در همان اثنا صدای ناله‌های دلجراش آن زن بدبخت را شنید. مرد کشاورز به بلندترین نقطه‌ای که می‌توانست بر شد و از آنجا داد زد:

— های! کیست که در آن بالا گریه می‌کند؟

بانو صدای کشتکار خود را شناخت، او را به نام صدا زد و گفت:

— برو کلفتم را صدا بزن و کاری بکن که بتواند بیاید بالا پیش من.

کشاورز نیز بانو را شناخت و گفت:

— وای خانم، چه کسی شما را به آن بالا برده است امروز دیگر جایی نمانده بود که کلفت شما به دنبالتان نگردد. چه کسی فکر می‌کرد که ممکن است شما را در آن بالا پیدا کند؟

کشاورز چوب‌های نردبان را از روی زمین جمع کرد و آنها را چنانکه می‌بایست با طناب محکم بهم بست، و سپس به محکم کردن پله‌های آن پرداخت. در همین دم کلفت نیز از راه رسید و همین که پا به درون برج نهاد دیگر خودداری نتوانست و دست بر هم زنان و ناله‌کنان فریاد برآورد:

— وای بانوی عزیزم، شما کجا هستید؟

بیوه زن صدای او را شنید و به بانک بلند گفت:

— دوست مهربانم، من این بالا هستم. گریه مکن و زود لباس‌هایم را برایم

بیاور.

کلفت این صدا را تشخیص داد و تقریباً همه قوت قلب و آرامش خاطر خود را بازیافت. با نردبانی که آن مرد کشاورز تقریباً درست کرده بود بالا رفت و به کمک آن مرد توانست خود را به خاکریز بالای برج برساند؛ ولی دیگر تن و بدن بانویش به بدن انسان نمی‌مانست بلکه بیشتر به تنه خشکیده درخت شبیه بود. کلفت وقتی او را چنین از پا افتاده و پریشان‌حال و لخت و برهنه نقش بر زمین دید درست مانند اینکه آن زن بدبخت مرده باشد به خراشیدن صورت خود و گریستن آغاز کرد.

بانو او را به نام خدا سوگند داد که آرام بگیرد و کمکش کند تا لباس‌هایش را بپوشد. ضمناً فهمید که بجز آنان که لباس‌هایش را برایش آورده‌اند و آن مرد کشتکار که در آنجا حاضر بود هیچ کس نمی‌داند که او یک شب و یک

روز در آن بالا بوده است؛ و همین فکر نا اندازه‌ای به او تسکین خاطر و قوت قلب داد. به آنان که در دور و برش بودند به نام خدا سوگند داد که از این ماجرا کلمه‌ای به کس نگویند. مرد کشتکار پس از مدتی ابراز دلسوزی و ناراحتی، بانو النا را که دیگر نمی‌توانست راه برود بر دوش گرفت و او را بی هیچ حادثه‌ای تا به پای برج آورد. کلفت بینوا که عقب مانده بود در پشت سر او با احتیاط کمتری از نردبان پایین می‌آمد؛ در نتیجه، پایش در رفت و بر زمین افتاد و یک رانش شکست. درد عضو شکسته بقدری شدید بود که آن زن بدبخت همچون شیری بنای شیون کردن و نعره کشیدن گذاشت. مرد کشتکار بارش را بر زمین، روی انبوهی از علف‌ها گذاشت و رفت تا ببیند که کلفت بیچاره چه به سرش آمده است؛ و چون او را نالان و مجروح یافت او را نیز بُرد و روی علفها در کنار خانمش گذاشت. این پیشامد برای النا سرآغاز همه بدبختی‌هایش بود، زیرا زنی که او دل به کمک‌هایش خوش کرده بود و انتظار داشت که مؤثرترین یاری ممکن را تنها از او خواهد یافت اینک عضوی از اعضایش شکسته و از پا افتاده بود. دوباره چنان به ناله درآمد و اشک‌های جگرسوز از دیده باریدن گرفت که مرد کشتکار نه تنها قادر به دلداری دادن و آرام کردن او نبود بلکه خود نیز به گریه درآمد.

در این اثنا خورشید درکار غروب بود و نمی‌بایست گذاشت که شب در آن مکان غافلگیرشان کند مرد کشتکار به دستور بانوی بدبخت به خانه خود برگشت و زنش و دو برادرش را خواست تا به کمک بیایند. همه با تخته پهنی بجای تخت روان برگشتند و کلفت را روی آن خواباندند تا به کلبه‌اش برسانند. و اما بیوه زن با کمی آب خنک و چند حرف تسلی بخش قوت قلبش را باز یافت. مرد کشتکار وی را به دوش گرفت و تا به اتاق خودش برد زنش سوپی با زرده تخم مرغ به بانو خورانید، لباس‌هایش از تنش بدر آورد و او را خوابانید. تصمیم گرفتند که شبانه هر دو زن را به فلورانس منتقل کنند، و این تصمیم عملی شد.

لنا که چنته‌اش از مکر و حيله خالی نبود داستانی بجای ماجرای خویش ساخت که کاملاً با واقعیت مغایر بود. به برادران و خواهران و همه کسانش گفت که تنها جادوگرهای شیطانی موجب شد این پیشامد ناگوار شده است. با این حال طبیعانی به بالینش آوردند. بانو دستخوش نگرانی‌های شدیدی شد، زیرا پوست تنش در چندین جا به لحاف چسبیده بود. او را از تب سختی

که بدان دچار شده بود شفا دادند، و ران شکسته کلفتش را نیز چنان خوب کردند که توانست راه برود. از آن پس، إنا عاشق خود را فراموش کرد، و در آینده از سربه سر گذاشتن مردم و مسخره کردن آنان نیز با حزم و دوراندیشی تمام پرهیز نمود. از آن سو، مرد دانشمند نیز وقتی آگاه شد که ران کلفت بر اثر سقوط از نردبان شکسته است انتقام را کافی دانست و با دلی شادان از پایان کار لب فرو بست.

چنین بود نتیجه مسخره بازی زشتی برای بانو النای دیوانه. او چنین می پنداشت که مردان دانشمند را نیز می توان همچون دیگر مردم به مسخره گرفت و به ریش شان خندید، و نمی دانست که بسیاری از ایشان - البته نه همه شان - ساربانان خوبی هستند و می دانند که شترشان را کجا بخوابانند^۱. بنابراین، شما ای بانوان عزیز، از شوخی کردن، بویژه با مردان دانشمند، و از ریشخند کردن آنان پرهیزید!

۱. اشاره است به ضرب المثل معروف فارسی که می گوید: «اگر علی ساربان است می داند شترش را کجا بخواباند» و بجای این جمله در متن ترجمه فرانسه چنین آمده است: «... و می داند که شیطان دُمش را کجا می گذارد.» (مترجم)

۷. ماجرای هول انگیز استاد سیمون

استاد سیمون، پزشک شهر، سخت مشتاق پذیرفته شدن به عضویت انجمنی است که گردانندگان آن مدعیند روزگار به «گشت و گذار» می‌گذرانند، و برونو و بوفالماکو با استفاده از این هوس احمقانه او وی را به جای بسیار کثیف و ناخوشایندی می‌کشانند. بوفالماکو دکتر را در خندقی پر از مدفوعات و کثافات می‌اندازد و به هوای خود رهايش می‌کند.

کار تقسیم زنان‌شان در بین خود، آنگونه که منظور نظر آن دو مرد «سیه‌نایی» بود. بانوان شنونده را تا مدتی به خنده و شوخی واداشت؛ لیکن ملکه که نمی‌خواست به حق امتیاز دیونو تجاوزی بشود، و لذا اکنون نوبت خودش بود که به داستانسرایی ادامه بدهد، چنین به سخن آغاز کرد:

— ای دوستان عاشق پیشه‌ام، شما وقتی ملاحظه می‌کنید که سپینلوچیو با چه نیرنگ رندانه‌ای بازیچه دست زپا شد و چگونه جزای خیانت خود نسبت به رفیقش را دید با شخص من و با پامینه آهمداستان می‌شوید وقتی در همین چند لحظه پیش ضمن نقل داستان خود گفت که نیرنگی که در کار کسی می‌شود و آزاری از آن به او می‌رسد اگر فریب خورده آزار دیده مستحق آن بوده و یا اگر هم خود انگیزه آن رفتار بوده است، نباید عامل نیرنگ و آزار را به سنگدلی و بیرحمی متهم کرد. ماجرای سپینلوچیو نشانه‌ای از مورد اول است که مستحق کیفر بود، ولی من اکنون می‌خواهم داستان مردی را برای

شما نقل کنیم که نشانه‌ای است از مورد دوم، یعنی کسی است که خود به دنبال چوبی می‌گشت تا با آن بزندش؛ و بنابراین، به عقیده من کسانی که این نقش را ایفا کردند نه تنها درخور سرزنش نیستند، بلکه جا دارد از ایشان ستایش نیز بشود. و اما آنکه چنین بلایی به سرش آمده است پزشکی است که بی آنکه عقل و شعور درستی داشته باشد و فراتر از نوک دماغش را ببیند سر تا پا پیچیده در جامه پوست خز و سنجاب، از بولونیا به فلورانس آمده بوده است.

نظایر و امثال چنان مردی کم نیستند، چه، بسیاری از همشهریان ما، از قاضیان و پزشکان و محضرداران، که از بولونیا برگشته‌اند، با جامه‌های گشاد و دنباله‌دار، با روپوش‌های رنگارنگ از پوست خز و سنجاب، و با انواع تزئینات که ما هر روز می‌بینیم و شاهد نتایج آن هستیم، خودنمایی می‌کنند. یکی از دانشجویان پزشکی ما، شخصی به نام سیمون داویلا، که چندان که از ماترک پدری ثروت و مکننت یافته بود کسب علم و معرفت نکرده بود، در همین اواخر با جامه ارغوانی مزین به شرابه‌های بسیار زیبا به فلورانس بازگشت. نامبرده مدعی بود که دکتر در علم پزشکی شده است، و در کوچه‌ای که امروزه به کوچه «خیار» موسوم است منزل گزیده بود. هنوز چندان وقتی از ورودش نگذشته بود که با ادا و اطوارها و خودنمایی‌هایش انگشت‌نما شده و آدم کنجکاوای هم بود، چنانکه وقتی در کوی و برزن راه می‌رفت درباره هویت و خصوصیات رهگذرانی که در راه به ایشان برمی‌خورد از همراهانش سئوالاتی می‌کرد. و عجب آنکه همه اطلاعاتی را که از این راه درباره اشخاص بدست می‌آورد به خاطر می‌سپرد و روی آنها مطالعه می‌کرد. آیا می‌خواست مراجعان خود را با توجه به آن اطلاعات و از روی اعمال و رفتار ایشان معالجه کند؟

از جمله کسانی که موضوع دامنه‌داری برای مطالعه و تحقیق به دست دکتر سیمون دادند دو تن از همسایگانش یعنی دو دوست جدایی‌ناپذیر و نقاش حرفه‌ای، برونو و بوفالماکو بودند که تاکنون دوبار بر صحنه داستان‌های امروز ما ظاهر شده‌اند.^۱ سیمون از حرکات و سکنتات و برخوردهای ایشان چنین می‌پنداشت که آن دو در زندگی از همگان شادان‌تر و بی‌غم‌ترند. درباره

۱. برونو و بوفالماکو در داستان‌های سوم و ششم همین روز هشتم نیز نقشی داشتند و ظاهراً چنین به نظر می‌رسد که اشخاص واقعی بوده‌اند نه خیالی. (مترجم)

ویژگی‌های زندگی ایشان از این و آن به تحقیق و تجسس پرداخت و جواب‌هایی که دریافت کرد همه یکسان بود: همه می‌گفتند که آن دو آدم‌های فقیری هستند و به شغل نقاشی روزگار می‌گذرانند؛ ولیکن او دست از کنجکاوی برنمی‌داشت و هیچ نمی‌توانست باور کند که ممکن است فقر و مسکنت نیز تناسبی با چنان بی‌غمی و لاقیدی درخشان در زندگی داشته باشد. و چون از مکر و حیلۀ آن دو با او سخن‌ها گفته بودند سرانجام به این پندار رسید که لابد آن دو از یک منبع نامعلوم منافع سرشاری بدست می‌آورند. بنابراین به هوس افتاد که در صورت امکان با هر دو، و یا لاقل با یکی از آن دو طرح دوستی بریزد تا شاید بدان وسیله پی به حقیقت امر ببرد. آرزویش از طریق روابطی که با برونو برقرار کرد برآورده شد، و تنها چند جلسه نشست و برخاست با سیمون برای آن مرد کافی شد تا پی ببرد که با ابلهی بی‌فهم و شعور سر و کار دارد؛ این بود که با شور و شوق بسیار شروع به استفاده از یاهو‌گویی‌ها و بلاهت‌های جناب پزشک کرد. سیمون نیز به سهم خود لذت بسیار از معاشرت با او می‌برد. چندین بار برونو را برای صرف ناهار یا شام به خانه خود دعوت کرد، و از آن هنگام ببعد، چنین پنداشت که دیگر می‌تواند آزادانه و بدون رو دربایستی با او سخن بگوید. شگفتی خود را از دیدن دو مرد فقیر و متوسط الحال، چون او و بوفالماکو، که تا به آن اندازه در زندگی شاد و خرسندند صریحاً با برونو در میان گذاشت و از او خواست تا راز این تناقض آشکار را بر او فاش سازد. این درخواست نیز برای برونو نشانه دیگری بود از آن همه حماقت و ساده لوحی سیمون، و لذا ضمن اینکه در دل به ریش آن مرد می‌خندید به اندیشه فرو رفت تا پاسخی درخور حماقتش به او بدهد. آخر گفت:

– دکتر، من هرگز درباره کاری که ما دو تن می‌کنیم به کسی چیزی نمی‌گویم و رازمان را برای هیچ کس فاش نمی‌کنم، ولیکن چون شما دوست من هستید و می‌دانم که راز ما را با کسی در میان نخواهید گذاشت نمی‌توانم آن را به شما نگویم. این درست است که من و رفیقم همان گونه که به نظر می‌رسید، و شاید هم بیش از آن، در ناز و نعمت و رفاه و خوشبختی زندگی می‌کنیم؛ ولی بدانید درآمدی که از کارمان عاید ما می‌شود، و یا هر درآمدی که ممکن بود از ممر دیگری داشته باشیم برای تأمین حتی آب مصرفی مان کفایت نمی‌کرد. با این حال، مبادا تصور کنید که ما دزدی می‌کنیم؛ نه، ما به

«گشت و گذار» می‌رویم، و از آنجا است که بی‌آنکه به کسی زبانی برسانیم و سائیلی را که برای تأمین خوشی‌ها و نیازمندی‌های ما لازم است به دست می‌آوریم. به هر حال، این شادی و خرسندی محسوسی را که شما در زندگی ما می‌بینید از آنجا داریم.

پزشک بی‌آنکه چیزی از این حرف‌ها بفهمد قانع شد، و در عین حال غرق در حیرت گردید و ناگهان سخت به هوس افتاد که بداند ماجرای «رفتن به گشت و گذار» چیست؛ این بود که به اصرار از برونو خواست تا موضوع را با وضوح بیشتری برای او شرح دهد، و به همه مقدسات سوگند یاد کرد که یک کلمه از آن را به کسی نخواهد گفت.

برونو گفت: ای وای، دکتر! این چه توقعی است که شما از من دارید؟ آنچه شما از من می‌خواهید افشای راز بسیار مهمی است که اگر یک وقت بفهمند من از آن با شما سخن گفته‌ام دخلم آمده است، چون فوراً مرا به دیار عدم تبعید خواهند کرد، و چه بسا که مرا به کام شیطان سان‌گالو دراندازد^۱. ولیکن من نسبت به انسان نازنین و مهربانی چون شما چندان احساس اخلاص و ارادت می‌کنم و چندان به شما اعتماد دارم که نمی‌توانم از اجابت درخواستی که از من می‌کنید سرباز بزنم. بنابراین لب به سخن می‌گشایم، ولی به یک شرط: برای من به صلیب موتسون سوگند بخورید که یک کلمه از آن را به هیچ کس نگویند، و به قولتان هم وفا کنید.

پزشک رسماً سوگند خورد و متعهد شد که به وعده وفا کند. آنگاه برونو گفت:

— بسیار خوب، دکتر عزیزم، پس گوش کنید: در زمانی نه چندان دور مردی به همین شهر ما آمده بود که در احضار ارواح مهارتی شگفت‌انگیز داشت، و با توجه به سرزمین زادگاهش وی را میکائیل اسکاتلندی می‌نامیدند. بسیاری از همشهریان ما که متأسفانه امروز عده کمی از آنان زنده مانده‌اند عزت و حرمت زیادی برای آن مرد قایل بودند. وقتی تصمیم به ترک شهر ما گرفت بنا به اصرار و خواهش همان همشهریان ما دو تن از آزموده‌ترین شاگردان خود را در اینجا گذاشت و به آنان دستور اکید داد تا همواره در خدمت آن بزرگوارانی که وی را آن همه گرامی داشته بودند باشند

۱. کام شیطان سان‌گالو ظاهراً اشاره است به دهانه ناودان کلیسایی به همین نام. (مترجم فرانسوی)

و جزئی‌ترین خواهش ایشان را از دل و جان برآوردند. بدین گونه، احضار کنندگان ارواح حاجت دوستان خویش را در همهٔ زمینه‌ها، از عشق و کامیابی گرفته تا نیازمندی‌های دیگر از هر نوع، با لطف و مهربانی تمام برمی‌آوردند. از قضا، از شهر ما و از نحوه گذرانی که در آن امکان پذیر بود خوششان آمد و آن را باب طبع یافتند؛ این بود که تصمیم گرفتند در میان ما رحل اقامت بیفکنند، و با بسیاری از همشهریان ما، صرف نظر از مقام و موقعیت اجتماعی‌شان، از نجیب‌زادگان و اشخاص متوسط، اعم از فقیر یا غنی و تنها به شرط اینکه باب دلشان می‌بود، طرح دوستی ریختند. سپس برای ارضای تمنیات کسانی که بتازگی در کنف حمایت خود گرفته‌اند انجمنی تأسیس کردند با عضویت تقریباً بیست و پنج نفر و با طرح این برنامه که دست کم ماهی دوبار در محلی که خود تعیین می‌کنند گرد هم آیند. وقتی همهٔ اعضای انجمن در آنجا جمع می‌شوند هر یک خواست دلش را عنوان می‌کند و احضار کنندگان ارواح همان شب بسرعت خواهش او را برمی‌آوردند. اکنون من و بوفالماکو از مقربان ویژه آن دو جادوگر شده‌ایم، چه، هر دوی ما را در آن انجمن پذیرفته و مورد لطف و عنایت خویش قرار داده‌اند. نمی‌دانید وقتی ما در جلسات عمومی شرکت می‌کنیم چه نقش و نگارهایی به دیوارهای تالار ناهار خوری می‌بینیم! و چه سفره‌های شاهانه‌ای چیده می‌شود! و خیل خدمتکاران زیباروی و اعیانی، از زن و مرد، چگونه حاضر به خدمت و مراقب اعضای انجمن هستند و با چه شور و شتابی در اجرای کمترین امر هر یک از ایشان سر و دست می‌شکنند! از آفتابه لگن‌ها و ظرف‌ها و جام‌ها و ظروف غذاخوری چه بگویم که همه از طلا و نقره‌اند! و بالاخره از صورت غذاها که چقدر فراوان و متنوعند و چگونه برای هر یک از اعضا به میل خود او و به دقت مطلوب از هر غذایی که بخواهد کشیده می‌شود! از زیبایی و دل‌انگیزی آهنگ‌های موسیقی چه عرض کنم که از سازهای مختلف بلند است، و از طرب‌انگیزی آوازا که در فضای انجمن طنین‌انداز می‌شود! اگر بدانید در طول صرف غذا چقدر شمع می‌سوزد، چه شیرینی‌های لذیذ و متنوعی برای ما می‌آورند و چه شراب‌های خوشگوار در جام‌هایمان می‌ریزند! خوب گوش بدهید، جان دلم، نه تصور کنید که در آنجا نیز همین لباس‌های کهنه و مندرس را به تن داریم که در اینجا می‌بینید! در آنجا لباس‌های فاخر و زیورهای گرانبهایی که به تن هر یک از ما ببینید فقیرترین مان به نظر تان

امپراتور جلوه خواهد کرد!..... و در پایان، از بساط عیش و نوشمان برایتان بگویم که بنا به خواهش هر یک از ما زیباترین زنان را از هر گوشه دنیا برایمان می آورند و در آغوشمان می اندازند! مثلاً در آنجا ملکه کونتوفو^۱ را می بینید و ملکه باسک^۲ را، زن سلطان مصر را و امپراتریس اوزبک را و شاهزاده خانم نوروئه کا^۳ و برلین زون^۴ و نارسیا^۵ را. ولی آخر ذکر نام همه این زنان برای شما چه سودی دارد؟ در آنجا همه ملکه های جهان از ملکه شنشیمور^۶ گرفته تا پرستو جیووانی^۷ حضور دارند، همان که در وسط لُنبرهايش شاخ درآمده است. آن وقت، این زنان همین که بقدر کافی نوشیدند و چند تایی از آن شیرینی های لذیذ خوردند و یکی دو دوری رقصیدند هر کدام به اتاق مردی می رود که او را خواسته است؛ و آن اتاق های خواب هم از بس زیبا و آراسته و راحتند که کم از بهشت نیستند، و از آنها بوی عطر چنان مطبوعی متصاعد است که کمتر از بوی عطر قوطی های محتوی گیاهان معطر انباشته در داروخانه شما نیست. تختخواب هایی هم که در آن اتاق ها گذاشته اند زیباتر از تختخواب رئیس جمهور و نیزند، و خانم ها برای مردانی که هوس شان را کرده اند روی همان تختخواب ها دراز می شوند. حال، درباره شیوه ای که این بافندگان زن برای استفاده از دسته چرخ نخریسی بلندند بکار ببرند تا تارهای پارچه را فشرده تر بهم بیافند و دستگاه را بیشتر به خود نزدیک بکنند هر طور که دلتان می خواهد حدس بزنید! از میان کسانی که بهتر از همه از این موهبت برخوردار می شوند به نظرم یکی خود من باشم و یکی بوفالماکو. بوفالماکو بیشتر اوقات خواهان ملکه فرانسه می شود و من خواهان ملکه انگلیس، چون آن دو زن به عقیده من زیباترین زنان روی زمین هستند، و ما نیز چنان خوب توانسته ایم ایشان را مجذوب خود بکنیم که جز به ما دو تن به کسی نمی اندیشند. حال خود شما قضاوت کنید و بگویید آیا ما که عاشقان همخوابه چنان دو ملکه زیاروی هستیم حق داریم در زندگی شادان تر و

۱. نام کونتوفو Kontoufu در متن انگلیسی باربانیکی Barbanicky آمده است.

۲. نام باسک Basques در هر دو متن یکسان است، فقط در انگلیسی باسکس خوانده می شود.

۳. نام نوروئه کا Norueca در متن انگلیسی نورواکه Norwake آمده است.

۴. نام برلین زون Berlinzone در متن انگلیسی نومانسلند Nomansland آمده است.

۵. نام نارسیا Narsia در هر دو متن یکسان آمده است.

۶. نام شنشیمور Chinchimurre در متن انگلیسی سکینکیمورا Skinkymurra آمده است.

۷. نام پرستو جیووانی Presto Giovanni در متن انگلیسی پرستر جان Prester John آمده

خرسندتر از هر کسی باشیم یا نه؟ بگذریم از اینکه وقتی ما دو تن از ایشان هزار یا دو هزار «فلورن» می‌خواهیم از ما دریغ نمی‌کنند و حاجتمان را برمی‌آورند. این است آن وضع گذرانی که ما به شوخی آن را «گشت و گذرا» می‌نامیم. ما نیز مانند دزدان دریایی اموال دیگران را می‌گیریم، با این تفاوت که ایشان هیچ‌گاه آن اموال را به صاحبانش پس نمی‌دهند، و حال آنکه ما پس از استفاده از آنها پس‌شان می‌دهیم. حال، ای استاد ارجمند، لابد فهمیدید که رفتن به گشت و گذار برای ما چه معنی دارد و می‌بینید که چقدر باید در مورد خود راز دار باشیم. در نتیجه، من سکوت اختیار می‌کنم، و شما نیز لطفاً در این باره ساکت بمانید!

پزشک همچون کسی که معلوماتش فراتر از حد مداوای برفک کودکی بیش نیست سخنان برونو را چنان باور کرد که انگار عین حقیقت است. در این آرزو می‌سوخت که به عضویت آن انجمن پذیرفته شود، آرزویی که طبعاً به همان شدت به دل هر موجود زنده دیگری راه می‌یافت. در پاسخ به برونو گفت که دیگر از این پس مسلماً تعجب نخواهد کرد از اینکه چرا ایشان را در زندگی تا به آن حد شاد و شنگول می‌بیند. لیکن بسیار به خود زور آورد تا در همان دم از آن مرد بخواهد که در تسهیل دستیابی او به عضویت آن انجمن بکوشد، و ترجیح داد که پیش از یافتن فرصت مناسب برای عرضه کردن خواهش خود بیشتر به ناز و نوازش او بپردازد. بنابراین خواهش خود را به تأخیر انداخت و به معاشرت با برونو ادامه داد، چنانکه روز و شب او را برای صرف شام و ناهار به خانه‌اش دعوت می‌کرد و در ابراز احساسات دوستی و محبت نسبت به او بیش از حد مبالغه می‌نمود. صمیمیت آن دو به مرحله‌ای از صفا و ثبات رسید که پزشک ظاهراً نمی‌توانست بدون برونو زندگی کند؛ و برونو نیز از شادی این وضع در پوست خود نمی‌گنجید. و برای اینکه نشان بدهد که نسبت به نیکی‌ها و محبت‌های پزشک کم‌حق‌شناس نیست تصویری از یک صحنه مذهبی ایام پرهیز (کاره‌م) روی دیوار تالار پذیرایی و تصویری از شمع مقدس نماز «مس» (آنیوس‌ده‌ی) بر سر در اتاق خواب او نقاشی کرد، و بر سر در بیرونی خانه‌اش نیز تصویر یک ظرف ادرار کشید تا مراجعان ناآشنا با خانه او در صورت ضرورت فوری بدانند چه دری را باید بزنند. صحنه‌ای هم از جنگ گربه‌ها و موش‌ها کشیده بود که به عقیده خود دکتر شاهکار نقاشی بود! برونو برای شب‌هایی که در خانه دکتر شام نخورده

بود اغلب به او می‌گفت:

— دیشب من به انجمن رفته بودم. ضمناً عرض کنم که چون کم دارم از ملکه انگلیس سیر می‌شوم دیشب خواهش کرده بودم که «گویدرا»ی خان بزرگ تاريس^۱ را برایم بیاورند.

دکتر پرسید: «گویدرا» یعنی چه؟ من معنی این کلمات را نمی‌فهمم.

— خوب، این تعجبی ندارد، استاد عزیز! چون بطوری که شنیده‌ام پورگراس^۲ و واناسین^۳ نیز چیزی از این کلمات نمی‌فهمیدند.

— منظورت بقراط و ابن سینا است؟

— راستش، نمی‌دانم. من هم با اسم‌هایی که شما بر زبان می‌آورید به همان اندازه نا آشنا هستم که شما با اسم‌های گفته‌ی من. به هر حال، گویدرا در زبان مردم کشور خان به همان معنای امپراتریس یا ملکه است در زبان ما. ولی باور کنید، آن زن لعبت چنان زیبا و طنازی است که اگر شما او را ببینید نه تنها دانش پزشکی بلکه همه‌ی حب‌ها و ضمادها و وسایل مداوا را نیز از یاد خواهید برد.

برونو گاه از این حرف‌ها می‌زد و از این صحنه‌ها تعریف می‌کرد، به منظور اینکه یارو را بیشتر به هوس بیندازد؛ تا یک شب که دکتر چراغی برای برونو نگاه داشته بود و او به تکمیل نقاشی صحنه‌ی جنگ گربه‌ها و موش‌ها مشغول بود دکتر با خود اندیشید که دیگر بقدر کافی شام و ناهار به برونو داده و اکنون وقت آن رسیده است که خواست دلش را با او در میان بگذارد. از قضا هر دو هم تنها بودند و کسی غریبه در آنجا نبود. دکتر با اغتنام فرصت گفت:

— برونو، خدای من شاهد است در این دنیا کسی نیست که بقدر تو مورد

لطف و محبت من بوده باشد، و من به اندازه‌ای که به تو خوبی کرده‌ام به او کرده باشم. تو برای من کسی هستی که اگر هم اکنون به من بگویی پیاده از اینجا تا به پره‌تولا^۴ بروم بدان که فوراً راه می‌افتم و می‌روم. بنابراین از یک خواهش قلبی و نهانی که از تو می‌کنم شگفت‌زده مشو: اکنون چندان وقتی نیست که تو از آن انجمن شاد و زیبای خود و گذران خوشی که در آنجا دارید

۱. نام تاريس Taris در متن انگلیسی آلتاریسی Altarisi آمده است.

۲. نام پورگراس Porgras در متن انگلیسی واترکروس Watercress آمده است.

۳. نام واناسین Vannacine در متن انگلیسی آوادینر Avadinner آمده است. (مترجم)

۴. Pérétola واقع در مسافتی به طول تقریباً چهار «مایل» از فلورانس. (مترجم انگلیسی)

با من سخن گفته‌ای. بسیار خوب، از آن وقت ببعدهوس چنان شدید برای ورود به آن انجمن به دلم راه یافته که هرگز هیچ کس هوسی به آن شدت نکرده است. و بدان که من برای ورود به آن انجمن دلایل بسیار موجهی دارم که اگر روزی در آنجا با شما باشم تو به آنها پی خواهی برد. من از هم اکنون می‌گویم احمق‌ترین آدم روی زمین باشم اگر وقتی به انجمن شما راه یافتم زیباترین دختری را که تو به عمرت ماندش را ندیده‌ای به آنجا نیاورم. من از آن روز که سال گذشته آن دختر را در کاکا وینچگیلی^۱ دیدم دیگر جز به او به کسی دیگر نمی‌اندیشم. وای که چه لعبتی است آن دختر! به جسم مبارک حضرت عیسی قسم، من یک وقت حاضر شدم ده سکه نقره سفید «بولونیایی» به او بدهم ولی او حاضر نشد و آن پول را رد کرد. خلاصه کلام، من از تو استدعا می‌کنم بگویی که چه بکنم تا بتوانم خود را به عنوان داوطلب عضویت در آن انجمن عرضه کنم، و تو آنچه در قوه داری بجای آور تا مرا بپذیرند. من به تو اطمینان می‌دهم که برای آن انجمن عضوی وفادار و مفید و شریف خواهم بود. خودت هم می‌بینی که من آدم خوش قیافه‌ای هستم، قد و قواره‌ی شکیل و موزونی دارم و خوش آب و رنگم. از اینها گذشته درجه دکترا در علم پزشکی دارم و شما هم لابد پزشکی در انجمن خود ندارید. یک عالم هم داستان‌های زیبا بلدم و آوازهای قشنگی می‌خوانم؛ می‌گویی نه، گوش کن تا هم اکنون آوازی برایت بخوانم.

و تا این را گفت شروع به خواندن کرد. برونو دستخوش خنده چنان شدید شد که نزدیک بود صدای قهقهه‌اش بلند شود ولی خودداری کرد و منتظر ماند تا آواز دکترا به پایان رسید. آنگاه دکترا از او پرسید:

— ها، برونو، نظرت چیست؟

— مسلماً ساقه‌های ذرت هم نمی‌توانند در این مورد با شما رقابت کنند. (شما با این آواز خود کرکس را نیز به بالای درخت می‌کشانید!)^۲

— بلی، اگر برایت آواز نمی‌خواندم هرگز باورت نمی‌شد.

— کاملاً درست است.

— من آوازهای دیگری هم بلدم بخوانم، ولی فعلاً همین را که خواندم کافی می‌دانم. ضمناً مرا همین طوری ببین، من نجیب‌زاده هم هستم، هر چند

۱. Cacavincigli بیشک یکی از محلات بدنام فلورانس است. (مترجم فرانسوی)

۲. جمله بین پرانتز در متن ترجمه انگلیسی کتاب هست. (مترجم)

پدرم در روستا ساکن بود؛ و از طرف مادر هم با خانواده‌ی والِثی نسبت دارم. حتماً تاکنون دیده و متوجه شده‌ای که از میان همه‌ی پزشکان فلورانس من تنها کسی هستم که بهترین کتاب‌ها و زیباترین جامه‌ها را دارم. به خدا قسم جامه‌ای دارم که رویهم رفته نزدیک به صد لیره به پول نقره سفید برای من تمام شده و بیش از ده سال است که آن را دارم. بنابراین از صمیم قلب از تو تقاضا می‌کنم کاری بکنی که مرا در آن انجمن بپذیرند. به خدا قسم اگر چنین کنی می‌توانی هر چند بار که دلت بخواهد بیمار بشوی، و من هیچ‌گاه حق‌العلاج ازت نخواهم گرفت.

برونو همچنان به سخنان آن مرد ساده لوح گوش می‌داد و عقیده‌اش درباره‌ی حماقت او تغییر نکرده بود. آخر گفت:

— جناب دکتر، قدری بیشتر روشنایی به این طرف بده و قدری هم صبر کن تا من کار نقاشی این دم موش‌ها را تمام کنم؛ آن وقت به شما جواب خواهم داد.

وقتی نقاشی دم موش‌ها تمام شد برونو چنین جلوه داد که درخواست پزشک تکلیف بسیار شاقی برای او ایجاد کرده است و بر دوشش سخت سنگینی می‌کند. لذا چنین گفت:

— دکتر! جانِ دلم، می‌دانم که شما به من بسیار محبت کرده‌اید و باز هم می‌کنید؛ با این حال، باید عرض کنم درخواستی که شما از من می‌کنید شاید برای خود شما، با توجه به عظمت فکرتان، ناچیز به نظر برسد، ولیکن برای من بسیار مشکل است. من اگر هم می‌تواستم چنین خدمتی انجام بدهم برای هیچ کس در این دنیا بجز خود شما حاضر نبودم بکنم. چرا؟ برای اینکه اولاً شما را چندان دوست می‌دارم که رضا دهم چنین کاری برایتان بکنم؛ ثانیاً سخنان شما چندان سرشار از نکته و معنی است که نه تنها زنان مقدسه از شنیدن آنها کفش‌های خود را هم گم خواهند کرد بلکه خود من نیز رشته‌ی سخن را از دست خواهم داد. لابد توجه دارید که من هر چه بیشتر با شما معاشرت می‌کنم شما بیشتر به نظرم دانا و هوشمند می‌آید. از همه‌ی اینها گذشته، من اگر برای هیچ چیز دیگری شما را دوست نمی‌داشتم و سرسپرده‌ی شما نمی‌شدم تنها به خاطر عشقتان به آن دختر زیبایی که از او یاد کردید از شما خوشم می‌آمد. تنها مطلبی هست که باید عرض کنم: چون من برای موضوع مورد درخواست شما چنان نفوذی که تصور می‌کنید در انجمن ندارم

و قادر به انجام همه آن کارهایی که در این زمینه لازم است نیستم اگر شما قول مردانه به من بدهید که راز آنرا در دل نگاه دارید و به هیچ کس چیزی نگویید من راهش را به شما نشان می‌دهم که چه بکنید؛ مسلماً با همه آن کتاب‌های خوبی که دارید و با همه آن چیزهایی که چند لحظه پیش به من می‌گفتید تلاش‌تان به نتیجه مطلوب خواهد رسید.

پزشک به پاسخ گفت: هیچ بیسی به دل راه مده و هر چه می‌خواهد دل تنگت بگویی! معلوم می‌شود تو هنوز چنانکه باید مرا نشناخته‌ای و هنوز نمی‌دانی که من چه خوب بلدم رازم را در دل نگاه دارم. در آن زمان که عالیجناب گواشپاز و نولو داسالپچتو در حاکم‌نشین فورلیمپولی بر مسند قضا نشسته بود تقریباً هیچ کاری را بدون اطلاع من و مشورت با من انجام نمی‌داد، چون پی برده بود که دل من گور اسرار است. می‌خواهی دلیلی بر این گفته خود بیاورم؟ او خبر نامزدی خود با بانو برگامینا را نخستین بار با شخص من در میان گذاشت. دیگر چه می‌گویی!

— خوب، بسیار خوب، اگر او به شما اعتماد کرده است من هم می‌کنم. پس توجه بفرمایید که چه باید کرد: در انجمن ما یک رئیس است و دو مشاور که هر شش ماه یک بار عوض می‌شوند. در اول ماه آینده حتماً بوفالماکو رئیس خواهد شد و من یکی از مشاوران، زیرا چنین قرار شده است. در آنجا وقتی یکی رئیس باشد خیلی کارها می‌تواند بکند، بدین منظور که خود شخصاً کسی را که دلخواهش است به انجمن داخل کند، یا اقداماتی برای نیل به این هدف بعمل آورد. بنابراین من صلاح در این می‌بینم که شما به هر نحوی که برایتان میسر باشد با بوفالماکو طرح دوستی بریزید و دستی به سر و گوشش بکشید. او وقتی ببیند که شما انسانی چنین زیرک و باهوش هستید بیدرنگ شیفته شما خواهد شد. آنگاه وقتی شما او را با حسن خلق و نیکی‌های خود رام کردید می‌توانید مطلب را بی‌پرده با وی در میان بگذارید، و او کسی نیست که بتواند درخواست شما را رد کند. من قبلاً چیزهایی از شما به او گفته‌ام و قطعاً بدانید که او با دید بسیار خوبی به شما خواهد نگریست. شما این کاری را که گفتم انجام بدهید، دیگر بقیه کار را به بوفالماکو و من واگذارید تا با هم دنبال کنیم.

پزشک گفت: انجام همه آن چیزهایی که گفتم مایه کمال خوشوقتی من است. او اگر از آدم‌های عاقل و با احساس خوشش بیاید با من هر قدر هم کم

صحبت کرده باشد همیشه به دنبال خواهد دويد. من آنقدر تيزبيني و زيرکي دارم که اگر از آن به همه مردم یک شهر بفروشم باز مقدار زيادي براي خودم خواهد ماند.

پس از اين قرار و مدارها برونو رفت و ماجرا را به تفصيل براي رفيقش بوفالماکو نقل کرد، و او که چنين چيزي را از خدا مي خواست به گمانش بايستي هزار سال صبر کند تا خري پيدا شود که خودش گردن پيش بياورد تا او بر آن افسار بيندد.

پزشک در شور و شتاب ديوانه‌واري که براي عقد پيمان دوستي با بوفالماکو داشت آرام و قرار از دست داه بود، و از قضا، اين کار چندان دشوار هم نبود: به مهمان کردن آن مرد به خانه خود آغاز نمود و هر بار با غذاهاي شاهانه‌اي از او پذيرايي کرد، و بديهي است که برونو را نيز از ياد نمي برد. آن دو مرد رند انگل خوان پزشک شدند و مرتباً شراب‌هاي گوارا و خروس‌هاي اخته چاق و چله و ديگر مخلفات سفره بود که مي نوشيدند و مي خوردند. کار به جايي رسيده بود که آني از ميزبان خود جدا نمي شدند، و ديگر به انتظار دعوت کردن او هم نمي ماندند بلکه هميشه خود به آنجا مي آمدند و صريحاً مي گفتند که در هيچ جا خوش تر از آنجا به ايشان نمي گذرد و در هيچ جا آن آزادي و بي تکلفي را نمي يابند.

در خلال اين اوقات، دکتر که حس کرده بود هنگام ابراز مطلب رسيده است بوفالماکو را مخاطب قرار داد و همان درخواستي را که از برونو کرده بود از او کرد. بوفالماکو به شنيدن اين سخن چهره درهم کشيد و با خشم و خروش بر سر برونو داد زد و گفت:

— آه، اي خدای بلند بالاي پاسينيانو^۱، جلو دستم را بگير! ... شيطان مي گويد چنان مشت محکمي به صورت تو مرد خائن بزنم که دماغت به زير پايت بيفتد! چون به يقين تنها تو مردک متقلب هستي که همه ماجرا را براي دکتر نقل کرده‌اي.

ليکن دکتر سخت تلاش مي کرد که از برونو رفع اهانت نمايد، و به همه مقدسات سوگند مي خورد که همه آن اطلاعات را از منبع ديگري به دست آورده است. آخر با یک مشت سخنان نرم و شيرين خشم و خروش بوفالماکو

را فروشنانید؛ و آنگاه آن مرد رو به سوی پزشک برگردانید و گفت:
 — استاد عزیز، به خوبی پیدا است که شما قبلاً در بولونیا بوده و از آنجا
 لب دوخته به شهر خودمان بازگشته‌اید. بعلاوه، شما مانند بسیاری از مردان
 احمق این دیار طوطی‌وار سواد نیاموخته‌اید بلکه دود چراغ خورده و با هوش
 و درایتی که در خود فراوان دارید تحصیل کرده‌اید؛ و حتی اگر اشتباه نکنم
 شما را در یکشنبه روزی غسل تعمید داده‌اند.^۱ برونوبه من گفته است که شما
 در آن شهر علم پزشکی خوانده‌اید، ولی من معتقدم که به شما طریقهٔ تسخیر
 مردان را آموخته‌اند، چون من تاکنون کسی را ندیده‌ام که به خوبی شما در این
 کار مهارت از خود نشان داده باشد. ماشاالله! چه رندی و ظرافتی! و چه زبان
 چرب و نرمی!...

پزشک سخن او را قطع کرد، رو به سوی برونو برگردانید و گفت:
 — چه نعمت بزرگی است صحبت کردن با مردان سرشار از فهم و درایت،
 و چه موهبتی است معاشرت کردن با ایشان! آخر چه کسی بجز این مرد
 شایسته و با ذکاوت قادر بود به این سرعت به همهٔ ریزه‌کاریهای هوش و
 فراست من پی ببرد؟ حتی خود تو با همهٔ زیرکی توانسته بودی به این سرعت
 به همهٔ زوایای تیزهوشی و نازک بینی من پیبری. پس لااقل قبول کن که تو
 وقتی به من گفתי بوفالماکو از معاشرت با مردان هوشمند و دانا لذت می‌برد
 من چه پیش‌بینی کردم. حال، آیا قبول داری که پیش‌بینی من درست بود؟
 — بلی، استاد، فراتر از آنچه فکر می‌کردم.
 آنگاه دکتر رو به سوی بوفالماکو کرد و گفت:

— پس تو اگر مرا در بولونیا می‌دیدی چه می‌گفتی؟ در آنجا از خرد و کلان
 و دانشجو و پزشک جز به نام من به هیچ چیز دیگری سوگند نمی‌خورند، و
 این بدان جهت بود که من با شیوایی در بیان و با سیاست و آداب دانی خود
 صلح و آرامش را به میان مردم باز می‌گردانیدم. فراتر از این، هیچوقت نشد که
 من حرفی بزنم و همه را به خنده نیاورم. و از اینجا حدس بزنید که چه وجه‌ای
 داشتم و مردم تا به چه حد هواخواهم بودند! و تو نمی‌توانی تصورش را بکنی
 که من وقتی خواستم از بولونیا بروم چه غم و اندوهی به همگان دست داده
 بود! همه می‌خواستند مرا در شهر خود نگاه دارند، و چندان به این مسئله

۱. یکشنبه روزی است که در آن نمک نمی‌فروشند. (مترجم فرانسوی) و لابد این امر در غسل
 تعمید کودکان اثر نیکو دارد. (مترجم)

دل بسته بودند که می‌خواستند وظیفه درس دادن به دانشجویان رشته پزشکی دانشگاه را تنها به من واگذارند؛ ولیکن این امر غیر ممکن بود، چون من تصمیم گرفته بودم در این دیار مستقر شوم، جایی که از خانواده خود، که همواره بسیار متنعم بوده‌اند، ثروت سرشاری به ارث برده بودم. و همین کار را هم کردم.

به شنیدن این سخنان، برونو به بوفالماکو خطاب کرد و گفت:

— حالا چه می‌گویی؟ وقتی من به تو می‌گفتم باور نمی‌کردی. به انجیل مقدس قسم پزشکان اینجا در مقایسه با این استاد به شاش خر هم نمی‌ارزند! تو مسلم بدان که از اینجا تا دم دروازه‌های پاریس نمی‌توانی مردی همشأن و همپای او پیدا کنی. باز لوس شو و با او مخالفت کن!
دکتر سیمون به وسط افتاد و گفت:

— حق با برونو است. در اینجا مردم چنانکه باید و شاید مرا نمی‌شناسند. در اینجا، در دور و بر من بجز مردمی که بیشترشان ساده و بیسوادند کسی نیست. آه، ای کاش شما مرا در میان پزشکان می‌دیدید و متوجه می‌شدید که من چه خوب می‌توانم مقام و منزلت خود را نگاه دارم!
بوفالماکو گفت: براستی، استاد، شما از آنچه هم که من فکر می‌کردم بهتر می‌توانید از عهده آن کار برآید. من می‌کوشم حرف‌هایی را که شایسته انسان دانا و خردمندی چون شما است دست و پا شکسته به شما بگویم، و به شما قول می‌دهم که همه تلاش و تقلای خود را در راه پذیرش شما در انجمن بکار خواهم بست.

به شنیدن این قول، پزشک بر لطف و محبت و مهمان‌نوازی خود نسبت به نقاشان افزود. و چه لذت‌ها می‌بردند آن دو مرد رند از اینکه آن مردک را به تدارک موجبات خوشگذرانی برای خود وامی‌داشتند و با یاوه‌بافی‌های خویش دل او را خوش می‌کردند! به او قول دادند که کنتیس ساکن چپوی لاری^۱ را معشوقه آماده به خدمتش کنند، و گفتند «آن زن زیباترین موجودی است که در سلاله بنی نوع بشر دیده شده است». سیمون خواستار توضیحات بیشتری درباره آن کنتیس شد، و بوفالماکو چنین جواب داد:

۱. Civillari از محلات شهر فلورانس که در آنجا بدترین کثافات و نجاسات ریخته می‌شود و کسی هم اعتراضی نمی‌کند. (مترجم فرانسوی). و عجب آنکه این رسم در متن ترجمه انگلیسی به صورت چسپول Cesspool آمده است. (مترجم)

— دکتر جان دلم، کنتس بانوی بزرگواری است و در دنیا کمتر خانه‌ای هست که او در آن نفوذ نداشته باشد و حضورش در آنجا احساس نشود! همه، حتی برادران روحانی فرانسیسکن^۱ با سلام و صلوات به او خراج می‌پردازند. وقتی دوره راه می‌افتد که گشتی بزند هر چه هم خود را پوشانده باشد باز بوی عطرش به مشام همه می‌رسد. از قضا، چندان وقتی نیست که یک شب در آن دم که می‌خواست است به کنار رودخانه آرنو برود و پاهای خود را بشوید و کمی هم هوا بخورد از جلو خانه شما گذر کرده است. لیکن او به حسب عادت، بیشتر در لاترینا^۲ اقامت دارد. اغلب اوقات، فرّاشان او در این دور و حوالی دیده می‌شوند که به نشانه قدرت و حاکمیت او در یک دست چماق دارند و در دست دیگر مُهر سربی. و نیز در همه جا از ملازمان نجیب زاده او با عناوین بارون و کنت و غیره می‌توان دید، از قبیل بارون بوُشن کُور^۳، لردسن تِرون^۴، ویکنت لاتینگل^۵ و کنت ژوفوارو^۶، و بسیار کسان دیگر که به گمانم با شما آشنایی و ارادت دارند ولی اکنون شما ایشان را به یاد نمی‌آورید. آری، چنین است بانوی محتشمی که شما را در آغوش گرم و پر عطوفت خود خواهد پذیرفت و شما قطعاً با لذت بردن از وصل او آن دختر زیبای کاکاوینچیگلی را فراموش خواهید کرد.

پزشک که در بولونیا به دنیا آمده و در آن شهر بزرگ شده بود چیزی از حرف‌های مضحک و پرطنز و کنایه ایشان نمی‌فهمید؛ و در نتیجه، از اینکه به چنان بانویی دست می‌یابد اظهار شادمانی کرد.

اندک زمانی پس از این گفتگوها نقاشان آمدند و به پزشک مژده دادند که به عضویت انجمن پذیرفته شده است. صبح آن روز که بنا بود شب هنگام جلسه انجمن گشایش یابد دکتر سیمون ایشان را برای ناهار به خانه‌اش دعوت کرد، و پس از صرف غذا از آنان پرسید که با چه شرایطی باید در انجمن حضور یابد. بوفالماکو در پاسخ به این سؤال رشته سخن را به دست

۱. فرانسیسکن‌ها پیروان طریقت فرانسوا داسیز زاهد و عارف مسیحی هستند. (مترجم)
۲. Latrina واژه‌ای است که با نام واقعی دهی واقع بر رود آرنو جناس لفظی ساخته است. (مترجم فرانسوی)
۳. Bouchincourt که در متن ترجمه انگلیسی به صورت «فولجاکس» Flouljakes آمده است.
۴. Saint-Tetron که در متن ترجمه انگلیسی به صورت «لرد دانگ» Lord Dung آمده است.
۵. Latingle که در متن ترجمه انگلیسی به صورت بروم هندل Broomhandle آمده است.
۶. Juffoireu که در متن ترجمه انگلیسی به صورت «لوز فارت» Loosefart آمده است. (مترجم)

گرفت و چنین گفت:

— گوش کنید، ای استاد ارجمند، برای این کار باید سرشار از شجاعت و شهامت بود، چنانکه اگر خدای ناکرده فاقد آن باشید دچار شکست و ناکامی خواهید شد، و این برای ما مصیبت بسیار بزرگی خواهد بود. لابد می‌رسید که در برابر چه چیز باید شجاعت از خود نشان بدهید؟ الان به شما می‌گویم: بکوشید که امشب به هنگام فرا رسیدن وقت خواب در گورستان سانتاماریا نوولا باشید و از سنگ یکی از گورهای بلندی که بتازگی در آنجا ساخته‌اند بالا بروید. ضمناً باید یکی از زیباترین جامه‌های خود را بر تن کنید، چون باید در آغاز کار با ریخت و قیافهٔ آبرومندی به انجمن معرفی بشوید. از این گذشته، از قراری که می‌گفتند — چون خودمان در آن وقت در جلسه نبودیم — کنتس تصمیم گرفته است شما را که نجیب‌زاده هستید به هزینهٔ خود به مقام و عنوان شوالیه ارتقا دهد. خوش به حالتان! بنابراین، شما روی همان گور بلندی که گفتم منتظر بمانید تا نمایندهٔ ما بیاید به دنبالتان. و به نظرم بهتر است که همه چیز را به شما بگویم: کسی که به دنبال شما خواهد آمد جانوری است سیاه رنگ و شاخدار که چندان هم درشت نیست. این جانور در جلو شما، در همان میدان گورستان، مدتی به سوت زدن خواهد پرداخت و جست و خیزهای بلندی برای ترساندن شما خواهد کرد. ولی وقتی ببیند که شما از این چیزها نمی‌ترسید آهسته آهسته به شما نزدیک خواهد شد. آنگاه شما بدون اندک بیم و هراسی از آن گور پایین بیایید؛ مخصوصاً احتیاط کنید که نامی از خدا و قدیسین نبرید و فوراً پیرید بر پشت آن حیوان؛ و وقتی خوب نشستید و جا خوش کردید بازوان خود را صلیب وار بر سینه بگذارید و دیگر به مرکب خود دست نزنید. او خود آرام آرام به حرکت در خواهد آمد و شما را پیش ما خواهد آورد. ولیکن اگر در طول راه خدای ناکرده نامی از خداوند یا قدیسین ببرید و یا دستخوش بیم و وحشت بشوید ممکن است آن حیوان برمد و شما را به روی چیزی کثیف و بدبو بیندازد. بنابراین اگر احساس می‌کنید که کمر قرص و قایمی ندارید و در خود یارای سوار شدن بر چنین مرکبی را نمی‌بینید نیایید، وگرنه بی‌آنکه اندک سودی به حال ما داشته باشد به خودتان صدمه می‌زنید.

پزشک به پاسخ گفت: انگار هنوز مرا نشناخته‌اید. شما شاید از این جهت در مورد من شک می‌کنید که می‌بینید دستکش به دست می‌کنم و جامه‌های

دنباله دار می پوشم. شما اگر می دانستید که در بولونیا وقتی شب هنگام با دوستانم به نزد زنان می رفتم چه کارهای دلاورانه ای می کردم از حیرت انگشت به دهان می ماندید. به خدا قسم به یاد دارم که یک بار یکی از آن زنان نمی خواست با ما بیاید. زنک موجود کوتاه قدی بود به بلندی مشت و انگشت شست. من اول تا می خورد کتکش زدم، و بعد، کمرش را گرفتم و با خود بردم، و او بدین وسیله ناچار شد به دنبال ما بیاید و از من حساب برد! و نیز به یاد دارم که شبی دیگر با یکی از نوکرانم بودم و کمی پس از نماز «آوه ماریا» در امتداد گورستان «برادران فرانسیسکن» راه می رفتم. در همان روز زنی را در همان گورستان به خاک سپرده بودند، و من وقتی از کنار آن گور عبور می کردم کمترین وحشتی در خود احساس نمی نمودم! بنابراین شما کاملاً به من اعتماد کنید و بدانید که آدمی بس خونسرد و بی پروا هستم. ضمناً برای اینکه شما مرا به صورت آبرومندی به انجمن معرفی کنید من آن جامه ارغوانی پزشکی خود را می پوشم. من بسیار کنجکاوم که بدانم آیا انجمن از آمدنم خوشحال خواهد شد، و آیا من در اندک مدت به مقام ریاست آن خواهم رسید؟ آه! اگر بدانید پس از آنکه من عضو انجمن شدم کار با چه نظم و انضباطی پیش خواهد رفت! شما همین کنتس را ببینید که هنوز مرا ندیده می خواهد مرا تا به مقام و عنوان «شوالیه» گری بالا ببرد! یعنی شما فکر می کنید که این افتخار به من نمی برازد، و من نخواهم دانست از آن سود ببرم؟ ولی شما این امر را به خود من واگذارید و نگران من نباشید.

آنگاه بوفالماکو به سخن درآمد و گفت:

— واقعاً که سخنان شما به ارج و بهای طلا است و در آن شوخی و مبالغه وجود ندارد. ولی یک وقت نکند اصلاً نیاید و یا در آن دم که به دنبالتان می فرستیم در محلی که گفتم نباشید! من از آن جهت این حرف را می زنم که سرما در آن وقت شب سخت گزنده است و شما پزشکان هم در برابر سرما حساسیت دارید.

— پناه بر خدا! من که آدم نازک نارنجی نیستم و اصلاً از سرما نمی ترسم، چنانکه شب ها وقتی برای قضای حاجتی که آدم گاه گاه پیدا می کند از اتاق بیرون می آیم بسیار بندرت ممکن است روی جامه خوابم چیزی بجز یک روپوش خز به تن کنم. بنابراین مطمئن باشید که در میعادگاه خواهم بود.

نقاشان از پیش پزشک رفتند. شب هنگام دکتر بهانه ای برای اغفال زنش

تراشید و پنهانی جامهٔ زیبایش را از درون قفسه بیرون کشید. سپس وقتی حس کرد که هنگام حرکت فرار رسیده است جامه را به تن کرد و به طرف گورستانی که قرار بود برود براه افتاد. سرما بسیار شدید بود. دکتر بر بالای سنگ مرمر گور از سرما به خود می‌پیچید، و منتظر ماند تا آن حیوان بیاید.

— از آن سو، بوفالماکو که آدمی بلند بالا و نیرومند و عیار بود یکی از آن نقاب‌هایی را به چهره زده بود که در گذشته در بازی‌های نمایشی بکار می‌رفت و امروزه دیگر معمول نیست. پوست خز سیاه‌رنگی هم به خود پیچیده بود که به او ریخت و قیافهٔ خرس بخشیده بود، و با آن نقاب هم صورت یک شیطان شاخدار پیدا کرده بود. بوفالماکو با این تجهیزات، و در حالی که بر نو با قدری فاصله به دنبالش می‌آمد تا ناظر عاقبت کار باشد، به میدان نوساز «ساتتا ماریا» درآمد، و همین که چشمش به پزشک افتاد در طول و عرض میدان شروع به جست و خیز کرد و با سوت‌ها و جیغ‌ها و زوزه کشیدن‌ها و عربده‌های دیوانه‌وارش سر و صدایی راه انداخت که آن سرش ناپیدا بود. دکتر سیمون با دیدن این منظره و با شنیدن این سر و صداها احساس کرد که مو بر تنش سیخ شده است، و دستخوش چنان ترس و وحشت زنانه‌ای شد که پا تا سر به لرزه درآمد. پشیمان شد که چرا از خانه بیرون آمده است، ولی دیگر کار از کار گذشته بود، و چون هوس راه یافتن به انجمن در او از هر هوسی و هر احساسی قوی‌تر بود کوشید تا بر ترس خود چیره شود. بیچاره سخت در این حسرت می‌سوخت که معجزات جادوگران انجمن را با دو چشم خود ببیند.

بوفالماکو پس از آنکه در اجرای برنامهٔ معهود قدری مبالغه کرد چنین جلوه داد که آرام گرفته است. به سنگ گوری که دکتر بر آن نشسته بود نزدیک شد و بی حرکت ماند. سیمون که بدنش از بیم و تشویش همچنان می‌لرزید در این فکر بود که چه بکند: بر پشت آن حیوان بپرد یا جا خالی کند؟ آخر ترسید از اینکه اگر سوار حیوان نشود بلایی بر سرش بیاید، و همین وحشت دوم به وحشت نخستین آرامش بخشید. در حالی که زمزمه کنان می‌گفت: «خدایا به دادم برس!» بر پشت آن حیوان، که در جلوش کمر خم کرده بود، سوار شد و جاخوش کرد، و در عین حال که هنوز همچون بید بر خود می‌لرزید بنا به دستوری که به وی داده شده بود دست‌هایش را صلیب‌وار بر سینه نهاد. آنگاه بوفالماکو آهسته به حرکت درآمد، راه ساتتا ماریا دِلا سکاالا را در پیش گرفت

و چهار دست و پا روان سوار خود را به همان وضع تا به نزدیکی های دام دورپول رسانید.

در آن زمان، در نزدیکی آن قسمت از حومه شهر خندق‌هایی بود که کشتکاران مزارع اطراف فضولات مبال‌های آبادی را در آن می‌ریختند و از آن برای کود دادن به زمین‌های خود استفاده می‌کردند. بوفالماکو وقتی به آن نقطه رسید به لبه‌های انتهایی یکی از آن خندق‌ها نزدیک شد، موقع مناسب برای اجرای نقشه خود را انتخاب کرد، پاهای دکتر را گرفت، برای سرنگون کردن وی تکان شدیدی به کمر خود داد و با همان یک تکان او را باکله به میان آن منجلاب انداخت. پس از این کار، با بر هم زدن دندان‌های خود صداهایی از دهان درآورد، مانند یک آدم دیوانه یا خشمگین به جست و خیزهای عجیب و غریب پرداخت، و سپس در امتداد میدان ساتاماریا تا به چمنزار اوینی ساتتی دوید، و در آنجا به برونو، که از شدت خنده خودداری نتوانسته و به آن طرف‌ها گریخته بود ملحق شد. در آنجا پس از آنکه هر دو مرد رند برای اجرای موفقیت‌آمیز نقشه خود بهم تبریک و تهنیت گفتند از دور به نظاره قربانی خویش که در کثافات دست و پا میزد مشغول شدند.

دکتر وقتی خود را در درون گنداب چنان بدبو و نفرت‌انگیزی دید بسیار دست و پا زد و تلاش کرد تا مگر برخیزد و از آن بیرون بیاید، ولیکن پی در پی به چپ و به راست می‌افتاد و بر سر پا بند نمی‌شد. سر تا پایش به نجاست و کثافت آلوده شده بود و می‌نالید، و قهرأ چند غلپی از آن گنداب را نیز بلعیده بود. سرانجام به کمک باشلقی که روی جامه زیبایش بر تن کرده بود توانست خود را از آن منجلاب بیرون بکشد. تا توانست با چنگ و ناخن به ازاله کثافات از سر و صورت و تن و جامه خود پرداخت، و چون دید که دیگر کاری نمی‌تواند بکند به خانه بازگشت. در زد و هی در زد تا آخر زنش آمد و در به رویش گشود؛ لیکن پیش از اینکه در دوباره بسته شود برونو و بوفالماکو به شتاب خود را به دور و بر خانه او رسانده بودند تا بشنوند که زن سیمون چگونه شوهرش را پذیرا خواهد شد. گوش تیز کردند و بدترین دشنام‌هایی را که می‌شد به کسی داد از زبان آن بانو شنیدند. زن غرش‌کنان می‌گفت:

— ها! خوب ریختی پیدا کرده‌ای! لابد رفته بودی پیش زنان هر جایی و جامه ارغوانیت را هم پوشیده بودی که مثلاً فخر بفروشی؟ یعنی من که زنت هستم برای تو کافی نبودم، منی که علاوه بر خودت به همه کارهای دیگر هم

می‌رسم؟ آنها اگر عده‌شان زیاد بوده چطور شده که تو را خفه نکرده‌اند؟ باز خوب است تو را به جایی انداخته‌اند که شایسته آن بوده‌ای! حالا بیا و بگو که من پزشک محترم و شرافتمندی هستم! آدم زن داشته باشد، ولی برود و شب را با زنان دیگر بگذرانند!

در جریان این سیل خروشان فحش و ناسزاکه با چیزهای دیگر نیز همراه بود پزشک بیچاره به شستن خود از سر تا پا مشغول بود، لیکن زنش تا نیمه‌های شب دست از سرش بر نمی‌داشت و او را سخت بستوه آورده بود. بوفالماکو و برونو که لکه‌های کبودی بر پوست بدن خود به نشانه کتک خوردگی انداخته بودند صبح به خانه دکتر آمدند و او را بیدار یافتند. تا وارد شدند بوی گند بسیار زننده‌ای به مشامشان خورد و معلوم بود که هنوز بقدر کافی نظافت نشده است تا آن بوی گند از میان برود. بمحض رسیدن ایشان دکتر به پیشوازشان آمد و به آنان سلام داد. بوفالماکو و برونو بر طبق نقشه‌ای که کشیده بودند قیافه‌ای خشمگین به خود گرفتند و گفتند:

— براستی که هر چه به تو بگوییم کم گفته‌ایم. امیدواریم خداوند به تو که دغل‌ترین و خاین‌ترین آدم روی زمین هستی چنان عذابی بدهد که یخ کرده بمیری! تقصیر ما بود که خواستیم خوشبختی و شادی نصیب کنیم و چیزی نمانده بود که خود ما مثل سگ جان بسپاریم. ما بر اثر بدقولی و نادراستی تو آنقدر کتک خوردیم که خر در راه رفتن به مقصد ژم آنقدر چوب نمی‌خورد. و تازه با این خطر هم مواجه شده بودیم که از انجمنی که در صدد بودیم تو را بدآن داخل کنیم بیرونمان کنند باورت نمی‌شود تن و بدن ما را نگاه کن و ببین که از زور کتک ما را به چه روزی انداخته‌اند!

و با استفاده از روشنایی اندک اتاق تن خود را از جلو سینه برهنه کردند، رنگ‌های کبودی را که به خود زده بودند نشان دادند و زود هم دوباره سینه خود را پوشاندند.

دکتر خواست دهان به عذرخواهی بگشاید و توضیح بدهد که چگونه او را به زیر پرتاب کرده و در چه منجلابی انداخته‌اند، لیکن بوفالماکو گفت:

— ای کاش تو را از بالای پل به درون رودخانه آرنو می‌انداختند! آخر تو چرا نام خدا و قدیسین را بر زبان آوردی؟ مگر به تو نگفته بودیم که چنین کاری نکنی؟

— خدا شاهد است که من اصلاً نامی از خدا و قدیسین نبردم.

– چطور نامی از ایشان نبردی؟ چه حرف‌ها! خوب فکر کن که یادت بیاید! فرستاده ما به ما گفت که تو مانند برگ خزان بر خود می‌لرزیدی و چنان خود را باخته بودی که هیچ نمی‌دانستی کجای کاری! آه! خوب ما را دست انداختی، ها! ولی دیگر تمام شد! دیگر محال است که ما گول کسی را بخوریم. از این ببعد هم رفتارمان با تو به نحوی خواهد بود که شایسته آن هستی.

سیمون پشت سر هم عذرخواهی می‌کرد و به التماس از ایشان می‌خواست که از قدر و حرمت او نگاهند. بیچاره دیگر سخنان شیرین و نوازشگری نبود که برای آرام کردن ایشان بر زبان نراند و از آن می‌ترسید که درباره‌اش شایعات بدی در شهر پراکنند و آبرویش را ببرند. این بود که از آن پس بر نیکی‌های خود در حق ایشان و بر سورها و مهمانی‌هایی که به ایشان می‌داد چندان افزود که نیکی‌ها و محبت‌های گذشته‌اش در برابر آنها هیچ بود.

و باز تکرار می‌کنم که به کسانی که نتوانسته‌اند در «بولونیا» بقدر کافی فهم و شعور کسب کنند کمبود از آن بابت را بدین گونه به ایشان تزریق می‌کنند.

۸. رابطه خطرناک

بانویی از اهالی سیسیل پولی را که بازرگانی از فروش کالاهای خود در پالمو به دست آورده بود با نیرنگی ماهرانه از او می‌رباید. مرد فریب خورده بار دیگر برمی‌گردد و وانمود می‌کند که کالاهای بسیار مهم‌تر و ارزنده‌تر از بار اول با خود آورده است. مبلغی کلان از آن بانو وام می‌گیرد، ولیکن بعنوان وثیقه آن چیزی بجز بشکه‌های آب و بنجل برجای نمی‌گذارد.

نیازی نیست به اینکه بگویم ملکه در چندین جای داستان خود چقدر یاران خویش را به خنده انداخت، و شنونده‌ای نبود که از فرط شادی و خنده بیش از ده بار اشک شوق به چشمانش نیامد؛ لیکن لائوره تا اکنون خاموش شده بود و دیونثو فهمید که نوبت سخن به او رسیده است؛ لذا چنین آغاز کرد:

— دوستان نازنین من، پیداست که هر چه نیرنگ‌بازان زیرک باشند و در حيله‌هایی که در کار دیگران می‌کنند بیشتر رندی و زیرکی بکار ببرند ما از آنها بیشتر لذت می‌بریم و بیشتر می‌خندیم. داستان‌هایی که شما تاکنون نقل کرده‌اید با اینکه از این نظر بسیار جذاب بوده‌اند ولی داستانی که من اینک می‌خواهم برای شما بگویم در نظر شما لطف و جذبه بیشتری خواهد داشت، زیرا بانوی قهرمان داستان من که برای فریفتن قربانی خویش بیش از همه قهرمانان داستان‌های شما هوش و ذکاوت از خود نشان داده بود فریب قربانی خویش را خورده است.

از قدیم رسم بوده است و شاید هنوز نیز باشد که در همه بنادر تجارتی، کشتی‌های حامل کالا وقتی به ساحل رسیدند و بارهای خود را خالی کردند بازرگانان صاحب آن کالاها اموال خود را به درون انبارهای مخصوصی منتقل می‌کند که عموماً به آنها «گمرک» می‌گویند، و آن انبارها تحت نظارت والی یا حاکم آن بندر است. هر بازرگان صاحب کالا صورتی از کالاهای خود متضمن نوع کالا و بهای آن به مأموران گمرک می‌دهد. مأموران پس از انطباق موجودی بازرگان با صورت تنظیمی او انباری در اختیارش می‌گذارند، و او همه کالاهای خود را در درون آن انبار می‌چیند و در آن را قفل می‌کند. آنگاه، مأموران گمرک همه آن کالاهای انبار شده را در دفاتر ثبت خود به بستانکار حساب بازرگان منظور می‌نمایند، و سپس وقتی آن بازرگان بخواهد کالاهای خود را بیرون ببرد حقوق و عوارض گمرکی وابسته به آن را از او دریافت می‌کنند. دلالتان شهر اغلب اوقات از روی آن دفاتر ثبت از چند و چون کالاهای انبار شده آگاه می‌شوند و می‌دانند که صاحبان کالاهای موجود در آن انبارها چه کسانی هستند. و از روی همان اطلاعات است که در صورت لزوم می‌توانند دربارهٔ مبادله، معامله، فروش و سایر عملیات تجاری دیگر با صاحبان آنها وارد مذاکره شوند. این شیوهٔ عمل در پالمو نیز همچون در بسیاری از شهرهای دیگر رواج داشت.

در آن بندر سیسیلی عده‌ای از زنان زیباروی نیز به منظور دیگری بودند و هنوز هم هستند که در عین زیبایی اخلاق پست و ناپسند دارند و اگر کسی ایشان را نشناسد به گمانش بانوانی بسیار نجیب و با تقوی هستند. دلیل وجودی این زنان بیشتر لخت کردن و چاپیدن مردان سوداگر است تا ارضای هوسهای ایشان. آنان وقتی از آمدن یک بازرگان معتبر بیگانه باخبر شوند از روی دفاتر ثبت گمرک به میزان اعتبار و دارایی او پی می‌برند. آنگاه با ادا و اطوارهای عاشقانه و با شیرین‌زبانی‌های خود می‌کوشند تا مردان را به دام اندازند و ایشان را به آغوش خود بکشند. این زنان بسیاری از مردان ساده لوح را فریفته و سهم عمده‌ای از دارایی ایشان، و گاه نیز تمام آن را از دست‌شان درآورده‌اند. حتی قربانیانی بوده‌اند که از بس مجذوب زبان‌بازی‌ها و دلربایی‌های آن زنان شده‌اند که نه تنها کشتی و کالاهای خود بلکه خویشتن را نیز با گوشت و پوست و استخوان در اختیار آنان گذاشته‌اند.

در همین چندی پیش، جوانی فلورانسی از همشهریان خودمان که نیکلو

داجینیانو نام داشت ولی مردم او را سالابائتو می خواندند، از طرف تنی چند از سوداگران، که در بازار سالرنو مقداری پشم به بهای تقریباً پانصد فلورن طلا به او پیشفروش کرده بودند، با حواله مربوطه به پالمو فرستاده شد. جوان صورت حساب خرید پشم و حواله را به مأموران گمرک عرضه کرد، کالای مورد بحث را به نام خود در انبار گذاشت، و بی آنکه شتابی در فروش آن از خود نشان بدهد گاهی از بندرگاه به درون شهر می آمد تا گشتی بزند و تفریحی بکند. جوان مردی بود مو طلایی، با پوستی لطیف و سفید و سیمایی زیبا و دلپسند، و به زندگی و تمتع از خوشی های آن سخت دل بسته بود. یکی از آن زنان تلکه کن که من اشاره ای به ایشان کردم و بانو بلانشفلور^۱ (سپیدگل) نام داشت از آمدن وی آگاه شد و بر او نظر انداخت. جوان متوجه نگاه های دلنواز بانو شد، او را بانویی بس محتشم و بزرگوار پنداشت و گمان کرد که با حسن و دلربایی خود براستی آن زن را شیفته و فریفته خویش ساخته است. از آنجا که می خواست در ابراز عشق و علاقه خود با احتیاط پیش برود، بی آنکه به کسی در این باره سختی بگوید به آمد و رفت از جلو در خانه بانو نمود. بانو بلانشفلور متوجه حرکات او شد، تا چند روزی به همان چشم چرانی های معمول برای مجذوب ساختن بیشتر او به خود ادامه داد و چنین وانمود کرد که خود نیز نسبت به او بی علاقه نیست. آخر، یک روز زنی از آشنایان خود را که در دلالتی آزموده بود محرمانه به نزد او فرستاد.

دلالت با چشمانی اشکیار و پس از یک مقدمه چینی طولانی به جوان گفت که حسن و ملاحظت چندان در بانو اثر بخشیده که روز و شب آرام و قرار از او روده است، و اکنون تنها آرزویی که دارد این است که دیداری محرمانه با وی در گرمابه داشته باشد. زنک در پایان سخن، انگشتی از کیف خود در آورد و آن را به عنوان هدیه ای از طرف بانو به آن جوان داد.

می توان حدس زد که سالابائتو تا به چه حد از سخنان پیرزن شادمان شد. انگشت را گرفت، آن را بر دیدگان نهاد، بر آن بوسه زد و سپس به انگشت کرد؛ و آنگاه به پاسخ گفت که اگر بانو بلانشفلور او را دوست می دارد او صد چندان به بانو دل بسته است، وی را بیش از جان خود دوست می دارد و از دل و جان گوش به فرمان است تا در هر جا و هر وقت که بانو بخواهد در خدمتش

۱. نام Blanchefleur در متن ترجمه انگلیسی به صورت جانکوفیوره Jancofiore آمده است که آن نیز احتمالاً به همان معنی «سپیدگل» است. (مترجم)

باشد.

دلّاله این پاسخ را برای بانو باز آورد. فوراً به سالابائو خبر داده شد که فردای آن روز، پس از نماز عصر، در فلان حمام شهر به انتظار معشوقه خود بماند. جوان بی آنکه به کسی چیزی بگوید به وقت مقرر در میعادگاه حاضر شد و دید که بانو حمام را برای آن روز بعد از ظهر کرایه کرده است. جوان همین که وارد شد دید که دو کنیز نیز با همه لوازم ضروری از راه رسیدند. یکی از ایشان تُشک پنبه‌ای بسیار خوب و بزرگی بر سر گرفته بود و دیگری سبدي پر از اشیاء مختلف در دست داشت. کنیزکان وارد اتاق حمام شدند، تشک را روی تختخوابی چوبین پهن کردند و دو لحاف بسیار ظریف با آستر ابریشمی نیز به روی آن انداختند. همچنین یک ملافه قبرسی که از سفیدی برق میزد با دو بالش بسیار نرم و خوب روی آن گذاشتند. پس از آن، هر دو لخت شدند، به درون حوضچه حمام درآمدند و با کمال دقت به شستن و تمیز کردن آن پرداختند.

دیر نکشید که بانو بلانشفلور خود نیز با دو کنیز دیگر از راه رسید. همین که نفس تازه کرد سالابائو را گرم و صمیمانه پذیرا شد، و در حالی که آه‌های عمیقی از سینه برمی‌کشید وی را در آغوش فشرد و سر و صورتش را غرق در بوسه کرد. در ضمن، به جوان چنین گفت:

— نمی‌دانم بجز تو چه کسی می‌توانست مرا به چنین جایی بکشاند. تو، ای پیام‌آور بدبختی، قلب مرا بدل به یک پاره آتش کرده‌ای!

در لحظه‌ای که بانو تعیین کرد هر دو جامه از تن بدر آوردند و همراه با دو کنیزی که با بانو آمده بودند به درون حوضچه حمام فرود آمدند. در آنجا بانو بلانشفلور بی آنکه به کسی دیگری اجازه بدهد که دست به تن سالابائو بزند خود یک صابون عطری معطر به بوی مشک و عنبر به دست گرفت و به مالیدن آن به سر تا پای بدن آن جوان و به شستن و تمیز کردن او پرداخت. سپس، تن خود را در اختیار آن دو کنیز گذاشت تا او را شستند و تمیز کردند. پس از اتمام کار شستشو، کنیزکان دو حوله حمام سفید و ظریف آوردند که از آنها بوی عطر گیج‌کننده‌ای متصاعد بود، چنانکه گفتی همه جای حمام را از گل سرخ انباشته‌اند. پس از آن، بدن سالابائو را در یک حوله و بدن بانوی خود را در حوله‌ای دیگر پیچیدند، ایشان را به دوش گرفتند و تا روی تختخوابی که آماده شده بود بردند. در آنجا وقتی هر دو بدن خود را خشک

کردند کینزکان حوله‌شان را عوض کردند و تن برهنه‌شان را با حوله‌های خشکی پوشاندند. آنگاه، از سیدی که آورده بودند تُنگ‌های کوچک نقره‌ای محتوی گلاب و عطر بهار نارنج و عطر یاسمن و عطرهای دیگر بیرون کشیدند و به سر تا پای ایشان پاشیدند. سپس، نوبت بیرون آوردن ظرف‌های محتوی مرباهای مختلف و شیشه‌های شراب اعلا و گوارا رسید، و زن و مرد که حمام کرده بودند از نوشیدن و خوردن آنها نیرویی گرفتند.

سالابائو خویشتن را در بهشت برین می‌پنداشت. بیش از هزار بار به بانو نگرسته و او را بسیار زیبا یافته بود، و هر ساعتی که رفتن کینزکان و افتادن او به آغوش معشوقه‌اش به تأخیر می‌افتاد به نظرش یک قرن می‌آمد. آخر، بانو بلانشفلور به کینزکان اشاره کرد که بروند، و ایشان پس از آنکه مجمری پُر از آتش در اتاق گذاشتند رفتند. عاشق و معشوق در آغوش هم افتادند و مدتی را با بوس و کنار و کام گرفتن از هم گذراندند، در حالی که سالابائو سخت شادان بود و آن زن را شیفته و دیوانه خویش می‌پنداشت. وقتی بانو موقع را برای جدا شدن از آن جوان مناسب دانست زنگ زد تا کینزکان بیایند. عاشق و معشوق لباس پوشیدند و با صرف مجدد اندکی شراب و مربا تجدید قوایی کردند. سپس دست و صورت خود را با گلاب شستند، و آنگاه بانو به سالابائو گفت:

— عزیزم، اگر موافق باشی شادی و افتخار بزرگی برای من خواهد بود که تو امشب به خانه من بیایی، شام را با من بخوری و شب را نیز در همانجا بگذرانی.

سالابائو از هم اکنون غلام حلقه بگوش آن حسن و جمال، آن آداب‌دانی و آن لطف و شیرین‌زبانی شده بود و اعتقاد راسخ داشت که آن زن سخت شیفته و دلباخته او است، همچنان که خودش او را دوست می‌داشت. در جواب گفت:

— ای بانو، کمترین اشاره‌ای که بفرمایید برای من برترین مایه شادی است. بنابراین امشب نیز چون همیشه چشم بر حکم و گوش بر فرمانم.

بانو بلانشفلور به خانه بازگشت، در اتاق خود آرایش مفصلی کرد، تا توانست زر و زیور به خود بست و دستور داد غذای شاهانه‌ای تدارک ببیند و به انتظار سالابائو نشست. آن جوان سرشب از راه رسید، مورد استقبال گرمی قرار گرفت، شام را بسیار لذیذ و پذیرایی را بسیار مجلل یافت. وقتی به

اتاق خواب درآمدند بوی دلتواز عود به مشام جوان خورد و چشمش به تختخواب زیبایی افتاد که ستون‌های چوبی آن را با نقش و نگار پرندگان قبرسی آراسته بودند؛ و ضمناً مقدار زیادی هم لباس‌های فاخر و زیبا دید که به جا رختی‌های قفسه آویخته بودند. همه آن مخلفات و آن تجملات، سالابائو را به این فکر کشانید که معشوقه‌اش بانویی نجیب و اعیان‌زاده و بسیار ثروتمند است، و لذا به هیچ قیمتی حاضر نبود شایعات ناخوشایندی را که درباره نحوه گذران آن بانو شنیده بود باور کند. و حتی اگر بدگمان می‌شد به اینکه ممکن است بانو قبلاً کسانانی را فریفته باشد هرگز حاضر نبود تصور کند که یک روز هم ممکن است خود او را فریب بدهد.

سالابائو شب را با بانو در کمال عیش و شادکامی گذراند. جوان دم به دم بیشتر دلباخته آن زن می‌شد و آتش عشقش تیزتر زبانه می‌کشید. صبحدم، بانو بلانشفلور یک کمر بند زیبای نقره‌ای مزین به یک کیف پول قشنگ نیز به او هدیه کرد و آن را با دست خود به دور کمرش بست و گفت:

— جان دلم، ضمن سلام و درود فراوان، این را بدان که همانگونه که وجودم به تو تعلق دارد همه اثاث این خانه نیز از آن تو است و تو می‌توانی از هر چه در اینجا می‌بینی هر طور که دلت بخواهد استفاده کنی.

جوان در عین شور و نشاط سرشاری که پیدا کرده بود بانو را در آغوش فشرد، سر و صورتش را غرق در بوسه کرد، و سپس از خانه بیرون آمد و به سراغ بازرگانان دیگر رفت.

سالابائو باز چندین بار دیگر به خانه معشوقه‌اش آمد، بی‌آنکه دیناری برایش خرج کند، و هر بار هم بیشتر مجذوب عشق و محبت او می‌شد. در همان اوان بود که کالاهای خود را نیز تبدیل به پول نقد کرد و سود سرشاری از این راه عایدش گردید. بانو بلانشفلور فوراً از ماجرا آگاهی یافت، و البته این خبر را نه از طریق خود سالابائو بلکه از مجرای شخص ثالثی بدست آورد. شب هنگام که جوان را در خانه پذیرا شد در تظاهر به ادا و اطوارهای عاشقانه و وررفتن‌های بیش از حد و ماچ و بوسه‌های محبت‌آمیز مبالغه کرد. آن زن شوخ و عیار چندان سالابائو را در بغل فشرد و چندان شور و شوق در عشق و دلدادگی از خود نشان داد که جوان فکر می‌کرد ممکن است زنک هر دم از فرط شور و هیجان جان بسپارد. همان شب باز هدیه دیگری که دو جام نقره‌ای مخصوص شرابخواری بود به جوان تقدیم کرد ولی سالابائو این

هدیه را نپذیرفت، چون تا به آن دم چندین هدیه از آن زن گرفته بود که جمع کل بهای آنها به سی فلورن طلا بالغ می شد، و حال آنکه او هنوز هدیه ای به ارزش یک غروش هم به آن بانو نداده بود!

ولیکن به پایان ماجرا توجه کنید! بانو بلانشفلور با نشان دادن آن همه کرم و سخاوت و آن همه عشق و محبت مراتب دلدادگی و یگانگی خود را به اثبات رسانیده بود. در آن دم کنیزی که قبلاً از بانو درس گرفته بود با قیافه ای نگران به درون آمد و بانوی خود را برای امر مهمی به بیرون خواست. بانو از اتاق بیرون رفت و مدتی دیر کرد؛ سپس گریان و نالان به درون بازگشت، خود را به روی تختخواب انداخت، از فرط تأثر به گاز گرفتن لحاف ها پرداخت و چنان ناله و شکوه دردناکی سر داد که تا به آن دم از زبان هیچ زنی شنیده نشده بود. سالابائو در شگفت ماند، وی را در آغوش گرفت، نخست خود نیز به گریه درآمد و اشک های خود را با اشک های بانو درآمیخت، و سپس به بانگ بلند پرسید:

— وای، عزیز دلم، مگر چه بلایی ناگهانی بر سر تو نازل شده است، و سبب این درد و اندوه بی مقدمه چیست؟ حرف بزن، جان دلم، حرف بزن!
بانو همچنان می نالید و می گریست و جوان را به تکرار سؤال خود وامی داشت. آخر گفت:

— دریغ و درد! ای سرور نازنین من، براستی که نمی دانم چه بکنم و چه بگویم؟ من هم اکنون نامه ای از برادرم که در مسینا است دریافت کردم. او در آن نامه از من خواسته است که از طریق فروش یا به گرو گذاشتن اثاث خانه ام هم شده حتماً تا هشت روز دیگر هزار فلورن طلا تهیه کنم و برایش بفرستم وگرنه سرش را خواهند برید. نمی دانم چگونه می توانم به این سرعت چنین پولی برای او تهیه کنم. باز اگر لاقلاً پانزده روز مهلت می داشتم می توانستم از کسانی که طلب دارم، و بیش از این مبلغ هم از آنان می خواهم، و یا حتی از فروش قطعه ای از زمین هایم، این مبلغ را فراهم آورم، ولی متأسفانه در ظرف هشت روز هیچ ممکن نیست. آه! ای کاش پیش از اینکه چنین خبر شومی را دریافت کنم مرده بودم!

و پس از ادای این کلمات همچنان ناله و شکوه می کرد و اشکش بند نمی آمد.

سالابائو که شعله های آتش عشق همه تارهای عقل و شعورش را

سوزانده بود همه آن اشک‌ها را صادقانه و همه آن حرف‌ها را درست پنداشت و برای دلداری او چنین گفت:

— ای بانو، من نمی‌توانم هزار فلورن طلا برای شما تهیه کنم؛ ولی اگر فکر می‌کنید که از حالا تا پانزده روز دیگر می‌توانید پول مرا به من پس بدهید من حاضرم پانصد فلورن در اختیارتان بگذارم. شما آدم خوشبختی بودید که من دیروز توانسته‌ام پارچه‌های خود را بفروشم و تبدیل به پول نقد بکنم، وگرنه قادر نبودم حتی یک غروش هم به شما کمک بکنم.

بانو گفت: آه! پس تو هم از نداشتن پول رنج می‌بردی؟ در آن صورت چرا از من پول نمی‌خواستی؟ البته من هزار فلورن نداشتم ولی دست کم می‌توانستم یکصد و حتی دویست فلورن به تو بدم. حال که تو از من رودربایستی داشته‌ای من با چه رویی چنین خدمتی را که می‌خواهی به من بکنی بپذیرم؟

هر چه در این باره بگویم که سالابانو بیشتر فریفته این سخنان شد کم گفته‌ایم. در جواب گفت:

— ای بانو، برای مطلبی چنین جزئی عرض خدمت مراد نکنید و من نیز اگر چنین گرفتاری ناراحت‌کننده‌ای که برای شما پیش آمده است پیدا می‌کردم بی‌رودربایستی به شما رو می‌انداختم.

بانو گفت: اکنون به درجه صمیمیت و صداقت تو در عشق به خود پی بردم! تو بی آنکه انتظار داشته باشی که من چنین مبلغ کلانی از تو بخواهم به میل و اراده خود در چنین موردی ضروری و فوری به کمکم می‌شتابی. ولی بدان که من برای تعلق داشتن به تو نیازی به این دلیل نمی‌داشتم، و حال، بیش از پیش به تو تعلق دارم. من هرگز فراموش نخواهم کرد که سر برادرم را از محبت تو دارم و مدیون تو هستم. خدای من شاهد است که من این پول را برخلاف میل قلبی خود از تو می‌پذیرم. چون بالاخره، تو آدم سوداگری هستی و می‌دانم که بازرگانان هر دم به پول خود برای انجام معاملات که وابسته به کار و زندگی‌شان است نیاز دارند. ولی چه کنم که ضرورت مرا ناگزیر به قبول این لطف تو می‌کند، و من امیدوارم بتوانم در مهلت بسیار نزدیکی همه این پول را یکجا به تو برگردانم. بنابراین پول تو را می‌گیرم، و برای تأمین بقیه مبلغ اگر وسیله سریع‌تری نیافتم هر چه در اینجا دارم به گروه می‌گذارم.

بانو ضمن ادای این سخنان همچنان اشک از دیدگان فرو ریخت، و در آن حال خود را به روی سالابائو انداخت.

سالابائو تا می‌توانست به تشویق و دلداری معشوقه پرداخت و شب را نیز با او گذرانید. و برای آنکه خویشتن را هر چه بیشتر عاشق صمیمی و خدمتگزار جلوه دهد منتظر نماند که بانو اندک خواهش دیگری بکند، و صبح روز بعد فوراً مبلغ پانصد فلورن را نقد برایش آورد و تحویلش داد. بانو که در دل می‌خندید و در ظاهر اشک می‌ریخت پول را از سالابائو گرفت، و آن جوان تنها به وعده او که بزودی آن را پس خواهد داد اعتماد کرد.

از آن دم که بانو بلاتشفلور پول را به دست آورد رفتارش با جوان کم‌کم دیگرگون شد، و سالابائو که همواره در را به روی خود باز می‌دید اکنون برای ورود به خانه معشوقه به موانعی برمی‌خورد که از هفت‌بار مراجعه بزرگت می‌توانست یک بار به درون برود. دیگر از آن لبخندهای محبت‌آمیز و از آن نوازش‌های دل‌انگیز که همواره با آمدن او به نزد بانو به پیشوازش می‌آمد خبری نبود. مهلت پس دادن وام هم بسر آمد، و از آن وعده یک ماه و سپس دو ماه گذشت. سالابائو مطالبه پول خود را کرد ولی در جواب فقط حرف شنید و از پول خبری نبود. آنگاه به نیرنگ آن زن مکار و به کم عقلی خود که در این مورد نشان داده بود پی برد. هیچ وسیله‌ای هم برای اثبات مدعای خود نداشت، زیرا نه نوشته‌ای از آن زن گرفته بود و نه شاهدهی داشت که بخواهد بر مبنای گواهی او اقدامی بکند. از اقرار به ناشی‌گری خود در نزد افراد بیگانه نیز خجالت می‌کشید. آیا خیلی دیر به نیرنگ آن زن پی نبرده بود؟ و آیا حماقتی که از او سر زده بود سزاوار همه گونه ریشخند و سرزنش نبود؟ بیچاره در حالتی از آشفتگی و پریشانی بی‌اندازه، در دل به ساده لوحی خود نفرین می‌کرد.

در این اثنا، سوداگران صاحب اصلی پشمها چندین بار به او نامه نوشته و از او خواسته بودند که حال که کالاهای پیش خریده را به پول تبدیل کرده است طلب ایشان را برایشان بفرستد. سالابائو چون هیچ وسیله‌ای برای باز یافتن پول خود نداشت به این فکر افتاد که لااقل نگذارد در محل رسوا شود؛ لذا تصمیم گرفت که از آن شهر برود، و بدین منظور به کشتی نشست، ولی نه به مقصد پیزا که طلبکارانش در آنجا انتظارش را می‌کشیدند، بلکه به سمت ناپل رفت.

در آن زمان، در ناپل مرد والا تباری زندگی میکرد به اسم پیترو دولو کاینجالو که خزانه دار ملکه قسطنطنیه بود. کانیجانو که مردی بسیار زیرک و از ظرافت طبع و رندی خاصی برخوردار بود با سالابائتو و خانواده او روابط بسیار صمیمانه ای داشت. سالابائتو که به میزان هوش و درایت او واقف بود در اندک مدت ماجرای ناگواری را که به سرش آمده بود برای وی نقل کرد و از او خواست تا اگر راه حلی به نظرش می رسد از راهنمایی و کمک دریغ نکند؛ و پرسید که اکنون که تصمیم جدی گرفته است که به فلورانس باز نگردد چه کند و چه راهی در پیش بگیرد؟ کانیجانو از شنیدن این ماجرا بسیار اندوهگین شد و گفت:

— تو گام غلطی برداشته ای! بلای بدی بر سر خود آورده و از دستوره های سوداگران طرف معاملات خوب پیروی نکرده ای. تو در یک وهله پول زیادی برای امر پوچ و بی معنی خرج کرده ای. به هر حال آنچه نباید بشود شده است، و اکنون باید تدبیری برای چاره کار اندیشید.

و از آنجا که مرد بسیار عاقل و باتجربه ای بود سرعت راه حلی که به نظرش می رسید عرضه کرد و به سالابائتو گفت. سالابائتو که از راهنمایی های او شادمان شده بود آن را به مرحله اجرا گذاشت. خود او مختصر پولی داشت و مبلغی هم کانیجانو به او وام داد. با آن پول تعداد زیادی جنس بنجل بسته بندی کرد و بیست تایی هم چلیک مخصوص روغن زیتون خرید و آنها را از آب پر کرد. سپس با بار و بنه به پالمو بازگشت و صورتی از کالاهای خود را با اسناد مربوط به تعیین بهای آنها به مأموران گمرک داد. وقتی صورت کالاهای او در دفاتر ثبت شد و چلیک هایش را به حساب او در انبار گذاشتند به مأموران تصریح کرد که تا رسیدن مابقی کالاهایش به موجودی انبار دست نخواهد زد.

بانو بلانشفلور از ماجرا آگاه گردید و فهمید که بهای موجودی انبار سالابائتو در حدود دو هزار فلورن طلا است، و علاوه بر آن، کالاهای دیگری نیز در راه دارد که بهای آنها بالغ بر سه هزار فلورن است. با خود گفت که مبلغی که قبلاً از قبیل سالابائتو عایدش شده ناچیز بوده است، و نقشه ای کشید دایر بر اینکه پانصد فلورن دریافتی قبلی را پس بدهد و کاری بکند که بخش عمده پنج هزار فلورن فعلی را از او کش رود. بنابراین، جوان را به خانه اش دعوت کرد، و او که دیگر چشم و گوشش باز شده بود به آنجا رفت.

زن جوان وانمود کرد که چیزی از معاملات جدید دوستش نمی‌داند، و در عین حال، پذیرایی عاشقانه و محبت‌آمیزی از او کرد و گفت:

— انگار تو از من مکدر بودی که نتوانسته بودم پولت را در سر موعد پس بدهم، بلی؟

سالابائتو قاه قاه خندید و گفت:

— ای بانوی عزیز، البته من ناراحتی مختصری پیدا کرده بودم، ولی مطمئن باشید من کسی هستم که اگر احساس می‌کردم قلبم را از سینه در بیاورم و به شما بدهم شما را خوشحال خواهم کرد بیدرنگ چنین کاری می‌کردم. و اما اینکه نسبت به شما خشمگین شده باشم، پس گوش کنید تا بگویم که خشم من به شما به چه صورت است: من چندان نسبت به شخص شما عشق و علاقه دارم که قسمت اعظم اموالم را فروخته‌ام. چرا؟ در حال حاضر معادل بیش از دو هزار فلورن طلا کالا به اینجا حمل کرده‌ام و منتظرم که از مغرب نیز در حدود سه هزار فلورن دیگر کالا برایم بفرستند. من خیال دارم در اینجا تجارتخانه‌ای افتتاح کنم و در همین جا بمانم تا همیشه در کنار شما باشم. یقین بدانید شور و نشاطی که عشق شما به من بخشد هیچ زنی به عاشق خود نمی‌دهد.

بانو گفت: ببین، سالابائتو، مطمئن باش که کامیابی تو موجب کمال خوشبختی من است، زیرا من تو را از جان خود بیشتر دوست می‌دارم. اگر بدانی چقدر خوشحالم از اینکه تصمیم گرفته‌ای به اینجا بیایی و در همین جا ساکن شوی! در اینصورت، من امیدوارم که اغلب اوقات ساعات خوشی را در کنار تو بسر آرم. اکنون خود را موظف می‌دانم که در چند مورد از تو جداً عذر بخواهم: یکی اینکه تو در حین رفتن از این شهر چندین بار خواستی به اینجا پیش من بیایی، و هر بار موفق نشدی. به درون درآیی. در مواقعی هم که به درون آمدی آن استقبال گرم و صمیمانه‌ای که همیشه از تو می‌شد نشده است. و بالاخره، پولت را هم در سر موعد نپرداختم. تو باید بدانی که من در آن اوقات دستخوش نگرانی و ناراحتی بسیار شدیدی بودم. در چنان حالتی، یک زن هر قدر هم احساس عشق و علاقه شدید نسبت به کسی داشته باشد همیشه نمی‌تواند با روی خوشی با مرد مورد علاقه‌اش روبرو بشود و مهر و محبت مورد انتظار او را به وی نشان بدهد. تو خود باید بدانی که پیدا کردن هزار فلورن طلا برای یک زن کار ساده و راحتی نیست. مردم برای ما

طومارها دروغ می سازند به درازی روز، و وعده‌ها به ما می دهند که به یکی از آنها هم عمل نمی کنند. بنابراین، ما هم ناچاریم که به دیگران دروغ بگوییم. و درست به همین دلیل بود که من نتوانستم طلب تو تو را در سر موعد بپردازم؛ ولیکن کمی پس از رفتن تو پول به دستم آمد، و اگر می دانستم که طلب تو را به کجا بایستی برایت بفرستم یقین بدان که کوتاهی نمی کردم. لذا به علت همین بی اطلاعی از محل سکونت پول را پیش خود نگاه داشته‌ام.

آنگاه بانو بلانشفلور دستور داد تا کیسهٔ محتوی پانصد فلورن، یعنی همان کیسه پولی را که عاشقش به او داده بود، آوردند، و در حینی که پول را به دست آن جوان می داد به گفته افزود:

— بشمار، ببین درست است یا نه.

آن لحظه برای سالابائو از خوش‌ترین ساعات عمرش بود. پول را شمرد، و چون دید که درست پانصد فلورن است دوباره آن را در کیسه ریخت و گفت:

— ای بانو، من تصدیق می کنم که شما راست می گوید و یقین دارم که برای اثبات درستی و امانت خود بیش از آنچه باید کرده‌اید. به هر حال، به دلیل همین محبتی که امروز در حق من کردید و به دلیل عشق آتشینی که من به شخص شما دارم لطفاً هر وقت به پول نیاز داشتید بی رو درباستی به من بگویید و بدانید که من در حد امکانات خود حاجت شما را برخواهم آورد. و البته وقتی در اینجا مستقر شدم صحت عرایضم به شما ثابت خواهد شد.

و بدین گونه بود که سالابائو رشتهٔ گسستهٔ الفت خود را با بانوی سیسیلی به ظاهر بهم پیوند داد. وی از آن پس مهر و محبت فوق‌العاده‌ای به معشوقه نشان می داد. بانو بلانشفلور نیز به سهم خود هر چه برای خوشایند دل جوان از دستش برمی آمد می کرد. بیش از حد به او حرمت می گذاشت و بالاترین نشانه‌های عشق و علاقهٔ خود را به او ابراز می نمود. لیکن در واقع بازرگان ما فکری بجز این نداشت که با حيله و نیرنگ خود آن زن ماجراجوی را کیفر بدهد و انتقام خود را از او بگیرد. آخر یک روز که بانو او را برای صرف شام و خواب شبانه به خانهٔ خود دعوت کرده بود سالابائو با قیافه‌ای بظاهر چنان گرفته و پریشان‌حال به نزد میزبان خود رفت که انگار در شرف مرگ است. بلانشفلور وی را در آغوش گرفت و سر و صورتش را غرق در بوسه کرد و سپس دلیل آن قیافهٔ غم‌انگیز را پرسید. سالابائو مدتی را به سکوت گذراند،

و سرانجام بر اثر اصرار بانو چنین گفت:

— می پرسید چرا چنین افسرده و پریشان‌حالم؟ کشتی حامل کالاهای من و بازرگانان دیگر به دست دزدان دریایی موناکوئی افتاده است. تاوانی که دزدان برای آزاد کردن کشتی خواسته‌اند ده هزار فلورن است که از آن مبلغ هزار فلورن سهم من می‌شود، و من در حال حاضر دیناری پول ندارم که بپردازم، چون پانصد فلورنی را که شما به من پس دادید برای خرید پارچه به ناپل فرستاده و خواسته‌ام که پارچه‌ها را برایم به پالمو بفرستند. کالاهایی را نیز که در اینجا دارم در حال حاضر صلاح نمی‌دانم آب کنم، چون اگر حالا آنها را بفروشم درست مثل این است که به نصف قیمت فروخته باشم. از طرف دیگر، هنوز در محل چنان شناخته نشده‌ام که در نزد سوداگران دیگر اعتباری داشته باشم و بتوانم وامی از ایشان بگیرم. بنابراین، نمی‌دانم چه بکنم و چه بگویم؟ اگر من فوراً این پول را نفرستم کالاهای را به موناکو منتقل خواهند کرد و دیگر هیچ‌گاه دستم به آنها نخواهد رسید.

بانو بلانشفلور از این پیشامد اندوهگین شد و چنین پنداشت که اگر این مرد را از دست بدهد همه چیز را از دست داده است. در دل از خود پرسید که چه کند تا از رفتن این مرد به موناکو جلو بگیرد، و لذا گفت:

— خدا می‌داند منی که تو را صمیمانه دوست می‌دارم چقدر از این پیشامد متأثرم! ولی به هر حال غصه خوردن سودی ندارد. به خدا قسم من اگر پول می‌داشتم هم اکنون بیدریغ و بیدرنگ به تو می‌دادم، ولی چکنم که ندارم! البته در اینجا شخصی هست که روز پیش برای آن پانصد فلورنی که می‌بایست به تو بپردازم خدمت خوبی به من کرد و آن مبلغ را به من وام داد؛ لیکن او آدمی است که بهره زیاد می‌خواهد و لااقل صدی سی می‌گیرد! تو اگر بخواهی به او مراجعه کنی باید وثیقه بدهی. تا آنجا که از من ساخته است من حاضرم این جارختی نفیس و سایر لوازم شخصی خود را در قبال هر مبلغی که برای آن حاضر باشد بدهد در نزدش به گرو بگذارم، ولی تو برای کسری مبلغ تو چه وثیقه‌ای می‌توانی بدهی؟

سالابائو حدس زد که چه انگیزه‌ای بانو را بر آن می‌دارد تا چنین خدمتی به او بکند، و فهمید که خود او این پول را به او می‌دهد و شخص ثالثی در کار نیست. سخت شادمان شد و ابتدا شروع به شکرگزاری کرد، و آخر گفت که چون نیاز مبرم به این پول مجبورش می‌کند ناگزیر حاضر است موجودی

کالاهایی را که در انبار گمرک دارد، به گرو بگذارد، یعنی آنها را به نام وام دهنده ثبت کند، ولیکن کلید انبار را پیش خود نگاه می‌دارد تا هر وقت که لازم باشد بتواند کالاها را به مشتریان نشان بدهد، و نیز برای اینکه کسی به آنها دست نزنند و یا چیزی از آنها را عوض نکند.

بانو شرایط را قابل قبول و وثیقه را معتبر دانست. صبح که شد دلالی را که مورد اعتمادش بود محرمانه به حضور طلبید، درسی را که لازم بود به او داد و مبلغ هزار فلورن را نیز به او تسلیم کرد. دلال پول را به عنوان وام به سالابائتو داد و همه کالاهای موجود در انبار گمرک را که به نام او بود به نام خود ثبت کرد. وقتی اسناد مربوطه تنظیم و به امضای طرفین رسید هر دو با هم دوست شدند و هر دو پی کارهای دیگر خود رفتند.

سالابائتو همین که فرصتی به دست آورد با مبلغ هزار و پانصد فلورن خود سوار کشتی کوچکی که عازم ناپل بود شد، و همین که به آنجا رسید به نزد پیترو ده‌لو کاینجانو رفت. در آنجا ابتدا مبلغی را که به سوداگران فلورانسی از بابت فروش پارچه‌های‌شان بدهکار بود تماماً برای آنان فرستاد. سپس طلب پیترو و همه کسانی را که به او وام داده بودند پرداخت، و از آن پس چندین روز با کاینجانو ماند و برای نیرنگی که به بانوی سیسیلی زده بودند با هم خندیدند و تفریح کردند. در پایان، از شغل سوداگری دست برداشت و رفت و در فرارا ساکن شد.

از آن سو، بانو بلانشفلور که دیگر سالابائتو را در پالمو نمی‌دید ابتدا کمی حیرت کرد و سپس بدگمانی‌هایی به دلش راه یافت. دو ماه به انتظار گذشت و چون از سالابائتو خبری نشد بوسیله همان دلال اقدام کرد تا در انبار گمرک را گشودند. ابتدا به بررسی چلیکها که گمان می‌کردند محتوی روغن زیتونند پرداختند و دیدند که در همه آنها آب دریا ریخته‌اند و فقط قشر نازکی از روغن به روی محتوای هر چلیکی پاشیده‌اند تا نشان بدهند که در آن روغن زیتون است. و وقتی بسته‌ها را باز کردند بجز دو بسته که محتوی پارچه بودند همه بسته‌های دیگر بجز بنجل و اشیاء بی‌ارزش چیز دیگری نبود. خلاصه، بهای همه کالاهایی که در آنها بود بزحمت به دوستان فلورن می‌رسید. آنگاه بلانشفلور دانست که فریب خورده است. مدتی مدید برای پانصد فلورنی که پس داده بود و از آن بیش برای هزار فلورنی که وام داده بود گریست، و اغلب با خود تکرار می‌کرد که:

از مکافات عمل غافل مشو

گندم از گندم بروید جو ز جو^۱

بیچاره با اندوهی که از این بدبختی یافته بود و با شرمساری از اینکه فریب خورده بود دریافت که: دست بالای دست بسیار است.^۲

وقتی دیونئو داستان خود را به پایان رسانید لائوره تا متوجه شد که دوران حکومتش بسر آمده است. از کانیجانو به پاس کامیابی درخشانی که بر اثر حسن تدبیر او به دست آمده، و از سالابائو برای مهارتی که در اجرای نقشه او از خود نشان داده بود ستایش کرد. سپس تاجی را که از شاخه‌های درخت غار درست شده بود از سر خود برداشت و همچنان که لبخندی ملیح بر لب داشت آن را بر سر امیلیا گذاشت و در آن حال گفت:

— ای بانو، حال که شما ملکه شده‌اید نمی‌دانم چه شادی‌ها و چه خوشی‌هایی نصیب ما خواهد شد. آنچه مسلم است این است که ملکه ما از زیبایی چیزی کم ندارد. بنابراین، ای ملکه، بکوشید تا کارهایی که در دوران حکومت خود برای ما می‌کنید کم از حسن و ملاحظت‌تان نباشد. این بگفت و سپس رفت و بر سر جای خود نشست.

امیلیا که از انتخاب خود به عنوان ملکه نه چندان به شور و هیجان آمده بود که از ستایش حسن و جمالش در حضور همگان — و چنانکه می‌دانیم زن برای این مورد بیش از هر مورد دیگری حساسیت دارد — اندکی شرمزده شد. سیمای زیبایش رنگی به خود گرفت که معمولاً سپیده‌دم به گل‌های سرخ نوشکفته می‌بخشد. لیکن پس از آنکه چند لحظه‌ای چشمانش را به زیر انداخت و سرخی شرم از چهره‌اش رفت دستورهایی به مباشر برای تأمین رفاه و آسایش اعضای گروه صادر کرد، و آنگاه چنین به سخن درآمد:

— دوستان نازنین من، درک این نکته بسی آسان است که وقتی گاوان بسته به زیر یوغ بخش عمده‌ای از روز را به کار و زحمت گذرانده‌اند بند و تسمه از گردن‌شان برمی‌دارند و از هم جدای‌شان می‌کنند، و سپس در بیشه‌زاران رهایشان می‌سازند تا چراگاه خود را آزادانه انتخاب کنند. از طرفی هم، باغ‌هایی که در آنها بوته‌های فراوان گل‌های مختلف و معطر شاخ و برگ‌های

۱ و ۲. بجای این شعر فارسی شعری فرانسوی نزدیک به همین مضمون و بجای جمله «دست بالای دست ...» جمله‌ای در متن ترجمه فرانسو است که همین معنی را می‌رساند. (مترجم)

انبوه خود را درهم می‌آمیزند بسیار زیاتر از بیشه‌هایی هستند که در آنها تنها درخت بلوط دیده می‌شود. حال اگر همه آن جلساتی را به نظر آورم که در آنها داستان‌های ما محدود و مقید در یک چارچوب مشخص بودند اکنون مفیدتر و حتی لازم‌تر به حال - و دهان می‌دانم که از دنبال کردن راه‌های مشخص منحرف شویم و به هوای دل خود ول بگردیم؛ و من معتقدم که این ولگردی نیروی تازه‌ای برای باز آمدن به زیر یوغ به ما خواهد بخشید. بنابراین، فردا برای اینکه کاملاً به ذوق و شوق خود میدان بدهید معتقدم که مقید به هیچ قید و ترتیب خاصی نباشید و هرکس در هر موضوعی که دلخواه او است داستان بگوید. و من مطمئنم که تنوع لحن و نوای سخن به اندازه رعایت اصل یکسانی و یگانگی به ما لذت خواهد داد. بدیهی است که پس از این آزمون، جانشین من خواهد توانست دوباره ما را در محدوده همان مقررات معمول مقید سازد.

پس از این سخنان، ملکه امیلیا به همگان اجازه داد که تا به هنگام فرارسیدن وقت شام آزاد باشند. همه به اتفاق از سخنان خردمندانۀ ملکه ستایش کردند، و آنگاه همه برخاستند تا به تفریحات مختلف باب دل خود پردازند. بانوان ضمن گشت و تفریح به یافتن تاج‌های گل پرداختند و جوانان نیز یا به بازی و یا به نغمه‌خوانی گذراندند. این تفریحات، همه ایشان را تا به هنگام صرف شام مشغول داشت. در آن دم همه به دور حوض فواره بر سر سفره نشستند و با شور و نشاط غذا خوردند. پس از صرف غذا، طبق معمول به رقص و آواز پرداختند. با وجود آهنگ‌هایی که ناخودآگاه بر لبان همه می‌آمد و همگان نواهایی باب دل خود زمزمه می‌کردند ملکه به پیروی از برنامه مقرر به وسیله پیشینیانش از پانفیلو خواست تا آوازی بخواند. آن جوان اطاعت کرد و به طیب خاطر چنین آغاز نمود:

ای عشق، تو چندان به من شادی و خوشی و نشاطی می‌بخشی
که سوختن در آتش برای من مایه خوشبختی است.

شادی شیرین و هیجان‌انگیزی که تو مرا در آن فرو برده‌ای،
چنان دلم را انباشته است که در آن جا نمی‌گیرد و لبریز می‌شود،
و سر ریزش چهره مرا از خوشی و شادی صمیمانه‌ای روشن
می‌سازد.

عشقی که چنین موهبت والا و ارجمندی به من می‌بخشد
تحمل آتشی را که در آن می‌سوزم بر من آسانتر می‌کند.

ای عشق، نعمتی را که من از برکت وجود تو حس می‌کنم
نه آوازم می‌تواند بیان کند و نه انگشتم می‌تواند بنویسد؟
و تازه اگر هم می‌توانستند، من باز باید سکوت اختیار کنم،
زیرا اگر حرف‌های مرا بشنوید همه چیز برای من مایه عذاب
می‌شود.

من خود چندان خوشبختم که پیش از اینکه بخواهم اندک
نشانه‌ای از آن به دست بدهم
هر حرفی در آن زمینه به نظرم کوتاه و نارسا خواهد بود.

که می‌توانست باور کند بازوان من هرگز بتوانند به جایی که
کشانده بودم بند شوند؟
که لبان من بر آنجا که نهاده بودم به پاس یک سپاس شیرین
بمانند؟

آری، هرگز کسی این خوشبختی را باور نمی‌کرد.
سر تا پای وجود من مشتعل است، ولیکن من هرگز نخواهم گفت
که این شادی و نشاط من از کجا مایه می‌گیرد.

آواز پانفیلو به پایان رسید. از هر سو ندای احسن و آفرین بلند بود. هر یک
با دقت و توجهی فراتر از حد علاقه‌اش می‌کوشید تا رمز و رازی را که در
کلمات آواز نهفته است بیرون بکشند؛ لیکن با وجود فرضیات مختلفی که
عرضه می‌شد هیچ کس نتوانست پی به اصل مطلب ببرد و در آن دم ملکه
متوجه شد که پانفیلو سکوت کرده است و زنان و مردان جوان همه خوابشان
می‌آید. این بود که فرمان داد همه بروند و بیارمند.

آغازِ نهمین روز دکامرون

بنا به دستور ملکه امیلیا، در این روز هر کس دربارهٔ هر موضوعی که خود بیشتر می‌پسندد داستان نقل می‌کند.

نوری که پرتو آن سایه‌های شب را می‌زدود از هم‌اکنون رنگی روشن‌تر به آبی تیرهٔ آسمان آبله‌گون از ستاره داده بود. گل‌ها در چمنزاران کم‌کم شاخه‌های خود را برمی‌افراشتند. امیلیا از خواب برخاست و یاران خود و آن سه مرد جوان را به حضور طلبید. همه آمدند و به دنبال ملکه که آهسته راه می‌رفت به سوی بیشهٔ کوچکی که به کاخ محل اقامت‌شان بسیار نزدیک بود روان شدند. وقتی به بیشه درآمدند چشم‌شان به جانورانی همچون گوزن و آهو و انواع چرندگان دیگر افتاد که بیماری طاعون ساری در ولایت نه تنها ترس از شکارچیان را از دل‌شان برده بود بلکه بی‌هیچ وحشتی انتظار آمدن ایشان را نیز همچون حیوانات رام شده می‌کشیدند. بانوان و مردان به یکی دوتایی از آنها نزدیک شدند، چنانکه گویی می‌خواستند دست نوازش به سر و تن‌شان بکشند و دمی چند با دوانیدن و جهانیدن آنها تفریح کنند. لیکن خورشید بالا می‌آمد و همه به فکر بازگشتن افتادند. وقتی کسی به ایشان برمی‌خورد و می‌دید که همه تاجی از شاخ و برگ درختان بلوط بر سر دارند و دست‌هاشان پر از گل‌ها و گیاه‌های معطر است، بجز این چیزی نمی‌گفت که: «این جوانان مرگ را به مبارزه می‌طلبند و یا از فرط شادی خواهند مرد.» با قدم‌های شمرده راه می‌رفتند، آواز می‌خواندند، شوخی و خوشمزگی می‌کردند؛ و وقتی به درون کاخ، که همه چیز در آن آماده شده بود، رسیدند خدمتکاران را نیز با خلق و خوش یافتند. پس از مکثی کوتاه فقط وقتی بر سر سفره رفتند که همهٔ مردان و زنان پنج شش آوازی، یک از یک شادان‌تر، سردادند. آب آوردند تا همه دست‌های خود را بشویند، و مباشر به دستور ملکه جای هر یک را بر سر میز غذا تعیین کرد. دیس‌های غذا دوره می‌گشت و شادی و نشاط بر همهٔ مهمانان سفره حکمفرما بود. پس از برخاستن از سر میز غذا،

چند لحظه‌ای را به رقص و موسیقی اختصاص دادند و سپس، به اشاره امیلیا از فرصتی هم برای استراحت استفاده کردند. سرانجام، هنگام آن فرارسید که همه در محل معهود گرد آیند. ملکه در میان جمع چشم گردانید تا به فیلومنا نظر دوخت و از او خواست که نخستین کس در نقل داستان روز باشد. آن زن، لبخند زنان، چنین به سخن آغاز نمود:

۱. نه این و نه اون ...

رینوچیو و آلساندرو هر دو عاشق بیقرار بانو فرانچسکا هستند، ولی بانو نه این را دوست می‌دارد و نه آن را. پرای راحت شدن از شرشان ترتیبی می‌دهد که یکی از آن دو بجای مرده‌ای در گور بخوابد، و دیگری او را، به تصور اینکه جسد مرده است از گور بیرون بکشد و به نزد بانو ببرد. عاشقان توفیق نمی‌یابند این امر دشوار را که به ایشان تحمیل شده است تا به آخر انجام دهند، و بانو با این نیرنگ زیرکانه هر دو را از سر خود وا می‌کند.

– ای بانوی ارجمند، اکنون که اراده مبارک بر این تعلق گرفته است من خوشوقتم از اینکه در میدانی که شما به روی ذوق و هوس ما گشوده و همه ما را به ورود در آن امر فرموده‌اید نخستین جمله را آغاز می‌کنم. هر چند می‌خواستم در تلاشی که در این مسابقه بکار می‌برم از حریفان عقب نمانم ولی یقین دارم تحت الشعاع همه آنان که پس از من به میدان در خواهند آمد قرار خواهم گرفت.

ما در داستان‌های پیشین خویش، ای یاران نازنین، اغلب اوقات از عظمت خدای عشق سخن رانده و قدرت لایزال او را نشان داده‌ایم، ولیکن به عقیده من هنوز نتوانسته‌ایم یک از هزار از فضایل او را بر شمردیم، و اگر باز یک سال دیگر هم در این باره به بحث و فحص پردازیم نخواهیم توانست حق مطلب

را ادا کنیم. خدای عشق در موارد بسیار از پیروانش خواهان است که جان فدا کنند، و حتی متوقع است که آنان بعضی وقت‌ها جرأت بخرج بدهند و با تظاهر به مردن به گور مردگان فرو روند. در این زمینه، من بر آنم داستانی برای شما نقل کنم که قدرت خدای عشق را به شما نشان خواهد داد و شما را از رندی و زیرکی بانوی شایسته‌ای آگاه خواهد ساخت که چگونه خویشتن را از مزاحمت‌های نامطلوب دو سر خر ناخوشایند، که با اظهار عشق‌ها و ستایش‌های پی در پی خود او را به ستوه آورده بودند، رهانید.

در شهر پیستوتیا بیوه بسیار زیبایی دو تن از همشهریان ما به نام‌های رینوچیو پالز مینی و آلساندرو کارمن تسی را عاشق بی‌قرار خویش ساخته بود که هر دو تن از تبعیدیان رانده از فلورانس بودند و در پیستوتیا ساکن شده بودند. از قضا در حالی که هر دو دل به آن بانو باخته بودند از مراتب عشق و دلدادگی یکدیگر بی‌خبر بودند، و لذا رقابتی در بین‌شان نبود. هر یک از آن دو با احتیاط تمام و در حد امکانات خویش می‌کوشید تا لطف و عنایت بانو را به خود جلب کند. بانو که فرانچسکا دولازاری نام داشت دایم از دست آن دو در عذاب بود و از پیغام‌ها و خواهش و تمناهای مکرر ایشان به ستوه آمده بود. تا اندازه‌ای هم گناه از خودش بود، چون چندین بار بی‌احتیاطی کرده و به این مزاحمت‌ها توجه نشان داده بود. اکنون که بیشتر بر سر عقل آمده بود جداً می‌خواست که شر آن دو را از سر خود بکند، ولی آخر چگونه؟ سرانجام برای آنکه این بار را از دوش خود بیندازد به فکرش رسید از هر یک از آن دو خدمتی بخواهد که فراتر از تاب و توان ایشان نبود ولی کمتر احتمال می‌رفت که هیچ کدام به انجام آن تن در دهند. و بدیهی است که شانه خالی کردن آنان از زیر بار این خدمت عذری معمول و معقول به دست بانو می‌داد تا هر خواهش و پیامی از جانب ایشان را رد کند.

از حسن تصادف، در همان روزی که بانو این تصمیم را گرفت مردی از تبار نجبا در پیستوتیا بدرود حیات گفت که به رذالت و شرارت نه تنها در پیستوتیا بلکه در همه جهان مشهور بود. از این گذشته، در زمان حیات نیز چندان زشت و بدقیافه بود که کسانی هم که او را نمی‌شناختند وقتی برای نخستین بار می‌دیدندش وحشت می‌کردند. تابوتش را در گورستانی در نزدیکی کلیسای «برادران فرانسیسکن» به خاک سپردند، و بانو فرانچسکا از شنیدن این خبر، مرگ آن مردک را وسیله‌ای مؤثر برای اجرای نقشه خود دانست؛ لذا کلفتش

را احضار کرد و به او چنین گفت:

— تو می دانی که آن دو مرد فلورانس، یعنی رینوچیو و آلساندورو، روزی نیست که با پیام‌ها و اظهار عشق‌های بیجای خود مرا به ستوه نیاوردند و آرام ندهند. حال تو می‌گویی که من دل‌شان را خوش کنم؟ حاشا که هرگز چنین نخواهم کرد! من می‌خواهم شرّ ایشان را از سر خود بکنم، بدین طریق که چون هر دو مرتباً اظهار عشق و علاقه می‌کنند و مدعیند که از هیچ خدمتی در راه عشق‌شان روگردان نیستند من آن دو را به محک آزمایش می‌زنم ... مسلماً هیچ کدام تن به چنین آزمایشی در نخواهند داد، و در نتیجه، از مزاحمت هر دو راحت خواهم شد. پس گوش کن تا بگویم که چه باید بکنی: چنانکه می‌دانی امروز صبح در گورستان نزدیک کلیسای «برادران فرانسیسکن» جسد اِگورِ جِدیو^۱ را به خاک سپرده‌اند (نام آن نجیب‌زاده شریرو و بیربخت که در بالا به او اشاره شد چنین بود). آن مردک وقتی هم زنده بود شجاع‌ترین مردان ولایت نیز می‌ترسیدند به قیافه‌اش نگاه کنند، چه رسد به حالاکه مرده است! به هر حال تو باید بی‌آنکه کسی ببیندت، اول بروی پیش آلساندرو و این پیام مرا به او برسانی. به او بگو: «بانو فرانچسکا می‌گوید اگر تو به راستی عاشق و دلدادۀ اوئی اکنون وقت آن رسیده است که دلش را به دست آوری. اکنون می‌توانی پیشش بیایی و کام دل از او بگیری، ولی به یک شرط: امشب به دلیلی که بعداً به تو خواهد گفت یکی از بستگانش باید جسد اِگورِ جِدیو را که هم امروز صبح به خاکش سپرده‌اند به خانه او بیاورد. بانو از آن مردک با اینکه مرده است می‌ترسد و هیچ مایل نیست که پای چنین مرده‌ای به خانه‌اش برسد. این است که از تو می‌خواهد خدمتی به او بکنی، به این معنی که امشب به هنگام فرارسیدن ساعت خواب به سرگور اِگورِ جِدیو بروی، جامه‌ای را که او درگور به تن دارد از تنش درآوری و بر تن خود کنی، و سپس در جای او بخوابی به انتظار اینکه بیایند و تو را بجای او به نزد بانو بیاورند. وقتی به سراغت آمدند هیچ حرف نزن و بگذار بیرون بکشند و تو را به خانه بانو ببرند. او تو را با آغوش باز خواهد پذیرفت و تو لحظه‌ای چند در مصاحبتش خواهی گذرانید، و هر وقت هم دلت خواست به خانه‌ات برخواهی گشت ... دیگر مابقی مطلب به خود بانو مربوط است.» اگر

۱. Egorgedieu که در متن ترجمۀ انگلیسی، این اسم به صورت اسکانادیو Scannadio آمده است. (مترجم)

در بغل خود بگیرند و یا به بغل او بیندازند، بلکه نیت سویی درباره آن دارند، و لابد آن مردک در زمان حیاتش کلاهی سرایشان گذاشته است. فرانچسکا از من خواسته است که هرچه بینم یا احساس کنم حرفی نزنم. خوب، ولی اگر ایشان بخواهند چشم‌های مرا از حدقه درآورند و یا دندان‌های مرا بکشند، یا دست‌های مرا ببرند و یا بلایی از این گونه بر سرم بیاورند تکلیف چیست و چه باید کرد؟ چگونه می‌توانم آرامش خود را حفظ کنم؟ اگر هم حرف بزنم ایشان مرا خواهند شناخت، و چه بسا که آسیبی هم به من برسانند. و تازه اگر هیچ کاری هم با من نکنند به نتیجه‌ای نخواهم رسید، چون ایشان که نخواهند گذاشت من پیش بانو فرانچسکا بروم. و آن وقت فرانچسکا هم خواهد گفت که من از فرمانش اطاعت نکرده‌ام، و بنابراین، خداحافظ ای عشق و کامیابی!»

این افکار چنان آزارش دادند که نزدیک بود پشیمان شود و به خانه برگردد، ولی عشق شدیدی که به بانو می‌ورزید او را به پیش می‌راند و دلایلی نقیض آن به ذهنش می‌آورد که نیروی آنها وی را به گورستان می‌کشانید. به گورستان که رسید گور اگورجدیو را گشود، به درون آن رفت، جامه‌های او را از تنش در آورد و به تن خود کرد. سپس، دوباره در تابوت را به روی خود بست و بجای نعش در آن دراز کشید. آنگاه قیافه آن مرد را به نظر آورد و به یاد ماجراهایی افتاد که به نحوی که از دیگران شنیده بود شب هنگام در گورستان‌ها یا در جاهای دیگر روی داده بود، و از ترس موبر اندامش راست شد. به نظرش می‌آمد که هر آن ممکن است اگورجدیو از جای برخیزد و سر او را ببرد. بار دیگر شور و شوق عشق به کمکش آمد و این ترس تازه و هر انگیزه دیگر ترس و وحشت را از دلش زدود. حالت مرده به خود گرفت و منتظر ماند تا ببیند چه بر سرش خواهد آمد.

نیمه شب نزدیک می‌شد. رینوچیو از خانه بیرون آمد تا دستوره‌های بانو فرانچسکا را به موقع اجرا بگذارد. راه می‌رفت و پیشامدهایی را که ممکن بود به شیوه‌های مختلف بر سرش بیاید در نظر مجسم می‌کرد. با خود می‌گفت: آیا وقتی که جنازه اگورجدیو را بر دوش دارد ناگهان به چنگ پاسداران شبگرد نخواهد افتاد و به جرم جادوگری محکوم به زنده سوختن در آتش نخواهد شد؟ آیا اگر این ماجرا فاش بشود او مورد بغض و کینه بستگانش قرار نخواهد گرفت؟ و افکار دیگری از این قبیل نزدیک بود وی را از رفتن باز بدارد، لیکن باز به خود آمد، بر خود نهیب زد و با خود گفت: «چطور؟ این نخستین

در بغل خود بگیرند و یا به بغل او بیندازند، بلکه نیت سویی درباره آن دارند، و لابد آن مردک در زمان حیاتش کلاهی سرایشان گذاشته است. فرانچسکا از من خواسته است که هرچه بینم یا احساس کنم حرفی نزنم. خوب، ولی اگر ایشان بخواهند چشم‌های مرا از حدقه درآورند و یا دندان‌های مرا بکشند، یا دست‌های مرا ببرند و یا بلایی از این گونه بر سرم بیاورند تکلیف چیست و چه باید کرد؟ چگونه می‌توانم آرامش خود را حفظ کنم؟ اگر هم حرف بزنم ایشان مرا خواهند شناخت، و چه بسا که آسیبی هم به من برسانند. و تازه اگر هیچ کاری هم با من نکنند به نتیجه‌ای نخواهم رسید، چون ایشان که نخواهند گذاشت من پیش بانو فرانچسکا بروم. و آن وقت فرانچسکا هم خواهد گفت که من از فرمانش اطاعت نکرده‌ام، و بنابراین، خداحافظ ای عشق و کامیابی!»

این افکار چنان آزارش دادند که نزدیک بود پشیمان شود و به خانه برگردد، ولی عشق شدیدی که به بانو می‌ورزید او را به پیش می‌راند و دلایلی نقیض آن به ذهنش می‌آورد که نیروی آنها وی را به گورستان می‌کشانید. به گورستان که رسید گور اگورجدیو را گشود، به درون آن رفت، جامه‌های او را از تنش در آورد و به تن خود کرد. سپس، دوباره در تابوت را به روی خود بست و بجای نعش در آن دراز کشید. آنگاه قیافه آن مرد را به نظر آورد و به یاد ماجراهایی افتاد که به نحوی که از دیگران شنیده بود شب هنگام در گورستان‌ها یا در جاهای دیگر روی داده بود، و از ترس موبر اندامش راست شد. به نظرش می‌آمد که هر آن ممکن است اگورجدیو از جای برخیزد و سر او را ببرد. بار دیگر شور و شوق عشق به کمکش آمد و این ترس تازه و هر انگیزه دیگر ترس و وحشت را از دلش زدود. حالت مرده به خود گرفت و منتظر ماند تا ببیند چه بر سرش خواهد آمد.

نیمه شب نزدیک می‌شد. رینوچیو از خانه بیرون آمد تا دستوره‌های بانو فرانچسکا را به موقع اجرا بگذارد. راه می‌رفت و پیشامدهایی را که ممکن بود به شیوه‌های مختلف بر سرش بیاید در نظر مجسم می‌کرد. با خود می‌گفت: آیا وقتی که جنازه اگورجدیو را بر دوش دارد ناگهان به چنگ پاسداران شبگرد نخواهد افتاد و به جرم جادوگری محکوم به زنده سوختن در آتش نخواهد شد؟ آیا اگر این ماجرا فاش بشود او مورد بغض و کینه بستگانش قرار نخواهد گرفت؟ و افکار دیگری از این قبیل نزدیک بود وی را از رفتن باز بدارد، لیکن باز به خود آمد، بر خود نهیب زد و با خود گفت: «چطور؟ این نخستین

شاد شد و خدا را سپاس گفت از اینکه به چنین وضع خوبی رهایی یافته است. پنجره را بست و به اتاق خود بازگشت، و همچون کلفتش اقرار کرد که آن هر دو مرد عشق شدیدی نسبت به او دارند. و به راستی مگر مو به مو از دستوره‌های او پیروی نکرده بودند؟

رینوچیو افسرده و پریشان، و در حالی که بر بدیاری خود لعنت می‌کرد باز به خانه خویش رفت. وقتی پاسداران ناپدید شدند او بار دیگر به همانجایی که بار خود را بر زمین انداخته بود بازگشت و برای آنکه کارش را به آخر برساند به دقت به دنبال نعش گشت، و چون چیزی نیافت گمان کرد که پاسداران آن را برداشته و برده‌اند، و با دلی اندوهگین باز راه خانه خود را در پیش گرفت. و اما آلساندرو، دیگر از آن بیش چه می‌توانست بکند؟ او نیز بی آنکه حمال خود را بشناسد، خشمگین از صورتی که ماجرا به خود گرفته بود به خانه‌اش بازگشت.

صبحدم گور اگورجدیو را باز یافتند ولی دیگر نعشی در تابوت نمی‌دیدند، چه آلساندرو مرده را به ته گودال انداخته بود. این واقعه برای مردم پیستویا موضوع بحث‌های مختلفی شد: آدم‌های خوش‌باور گمان می‌کردند که شیاطین نعش را ربوده‌اند.

عاشقان هر یک به سهم خود کاری را که کرده بودند و پیشامدی که روی داده بود برای بانو شرح دادند، و ضمن عذرخواهی از اینکه نتوانسته‌اند مأموریت خود را به نحو دلخواه به پایان برسانند طلب بخشایش می‌کردند و خواهان لطف و عنایت معشوقه بودند. لیکن بانو فرانچسکا چنین جلوه می‌داد که به حرف هیچ یک از آن دو باور ندارد؛ این بود که به لحنی قاطع از ابراز عنایت نسبت به کسانی که از دستوره‌هایش پیروی نکرده بودند خودداری ورزید. و این خود وسیله‌ای شد که از شر هر دو راحت شود.

شاد شد و خدا را سپاس گفت از اینکه به چنین وضع خوبی رهایی یافته است. پنجره را بست و به اتاق خود بازگشت، و همچون کلفتش اقرار کرد که آن هر دو مرد عشق شدیدی نسبت به او دارند. و به راستی مگر مو به مو از دستوره‌های او پیروی نکرده بودند؟

رینوچیو افسرده و پریشان، و در حالی که بر بدیاری خود لعنت می‌کرد باز به خانه خویش رفت. وقتی پاسداران ناپدید شدند او بار دیگر به همانجایی که بار خود را بر زمین انداخته بود بازگشت و برای آنکه کارش را به آخر برساند به دقت به دنبال نعش گشت، و چون چیزی نیافت گمان کرد که پاسداران آن را برداشته و برده‌اند، و با دلی اندوهگین باز راه خانه خود را در پیش گرفت. و اما آلساندرو، دیگر از آن بیش چه می‌توانست بکند؟ او نیز بی آنکه حمال خود را بشناسد، خشمگین از صورتی که ماجرا به خود گرفته بود به خانه‌اش بازگشت.

صبحدم گور اگورجدیو را باز یافتند ولی دیگر نعشی در تابوت نمی‌دیدند، چه آلساندرو مرده را به ته گودال انداخته بود. این واقعه برای مردم پیستویا موضوع بحث‌های مختلفی شد: آدم‌های خوش‌باور گمان می‌کردند که شیاطین نعش را ربوده‌اند.

عاشقان هر یک به سهم خود کاری را که کرده بودند و پیشامدی که روی داده بود برای بانو شرح دادند، و ضمن عذرخواهی از اینکه نتوانسته‌اند مأموریت خود را به نحو دلخواه به پایان برسانند طلب بخشایش می‌کردند و خواهان لطف و عنایت معشوقه بودند. لیکن بانو فرانچسکا چنین جلوه می‌داد که به حرف هیچ یک از آن دو باور ندارد؛ این بود که به لحنی قاطع از ابراز عنایت نسبت به کسانی که از دستوره‌هایش پیروی نکرده بودند خودداری ورزید. و این خود وسیله‌ای شد که از شر هر دو راحت شود.

بگویم نقل می‌کنم:

حتماً داستان‌های پیشین، شما را کاملاً با کالاندرینو و با دیگر قهرمانان داستان فعلی من آشنا کرده‌اند، و لذا من لازم نمی‌بینم چیزی دربارهٔ ایشان به گفته بیفزایم، و شروع می‌کنم: کالاندرینو عمه‌ای داشت که روزی وفات یافت و دوپست لیره سکهٔ نقره برای او به ارث گذاشت. مردک هر جا که می‌نشست می‌گفت که می‌خواهد با این پول ملکی بخرد، و با همهٔ دلآلان معاملات ملکی فلورانس طوری بحث می‌کرد که انگار ده هزار فلورن طلا پول برای معامله دارد. ولی وقتی صحبت به تعیین قیمت ملک می‌رسید معلوم بود که با آن پول هیچ معامله‌ای سر نخواهد گرفت و موضوع معلق می‌ماند. برونو و یوفالماکو در جریان امر بودند و بارها به او اندرز می‌دادند که خوب است بجای خریدن ملک بساط سوری راه بیندازد و با دوستانش بخورد و بنوشد و گرنه با آن پول که ملک نمی‌شود خرید. لیکن همهٔ این حرف‌ها یاسین در گوش خر خواندن بود، و ایشان حتی یک بار هم موفق نشدند که او را به دادن شام یا ناهاری وادارند. یک روز که در این باره با هم سخت شکوه و درد دل می‌کردند یکی دیگر از دوستان‌شان، که او نیز نقاش بود و نلّو نام داشت، از راه رسید و هر سه باهم تصمیم گرفتند که وسیله‌ای بیابند تا قبل از کالاندرینو شکمی از عزا در آورند. طولی نکشید که نقشهٔ خوبی طرح کردند.

از فردای آن روز، صبح، هر سه در فواصل معین انتظار بیرون آمدن رفیق‌شان را از خانه می‌کشیدند. کالاندرینو بیرون آمد، و هنوز چند قدمی از خانه‌اش دور نشده بود که به نلّو برخورد، و نلّو به رسم ادب گفت:

— روزت به خیر، کالاندرینو!

کالاندرینو در جواب گفت: روزت به خیر و سالت هم به خیر باد! لیکن نلّو لحظه‌ای چند مکث کرد، و ضمن اینکه سر و صورت کالاندرینو را بدقت و رانداز می‌کرد رفیقش از او پرسید:

— موضوع چیست؟ به چه نگاه می‌کنی؟

— تو دیشب چیزی در خود احساس نکرده‌ای؟ انگار حالت خوش نیست. از همان لحظه احساس نگرانی در کالاندرینو پیدا شد و در جواب گفت:

— خدا دور کند! مگر تو هم فکر می‌کنی که من کسالتی داشته باشم؟

— او! البته به طور قطع نمی‌توانم بگویم، ولی تو به نظر غیر عادی می‌آیی.

انشاء الله که اشتباه کرده باشم!

بگویم نقل می‌کنم:

حتماً داستان‌های پیشین، شما را کاملاً با کالاندرینو و با دیگر قهرمانان داستان فعلی من آشنا کرده‌اند، و لذا من لازم نمی‌بینم چیزی دربارهٔ ایشان به گفته بیفزایم، و شروع می‌کنم: کالاندرینو عمه‌ای داشت که روزی وفات یافت و دوپست لیره سکهٔ نقره برای او به ارث گذاشت. مردک هر جا که می‌نشست می‌گفت که می‌خواهد با این پول ملکی بخرد، و با همهٔ دلّالان معاملات ملکی فلورانس طوری بحث می‌کرد که انگار ده هزار فلورن طلا پول برای معامله دارد. ولی وقتی صحبت به تعیین قیمت ملک می‌رسید معلوم بود که با آن پول هیچ معامله‌ای سر نخواهد گرفت و موضوع معلق می‌ماند. برونو و یوفالماکو در جریان امر بودند و بارها به او اندرز می‌دادند که خوب است بجای خریدن ملک بساط سوری راه بیندازد و با دوستانش بخورد و بنوشد و گرنه با آن پول که ملک نمی‌شود خرید. لیکن همهٔ این حرف‌ها یاسین در گوش خر خواندن بود، و ایشان حتی یک بار هم موفق نشدند که او را به دادن شام یا ناهاری وادارند. یک روز که در این باره با هم سخت شکوه و درد دل می‌کردند یکی دیگر از دوستان‌شان، که او نیز نقاش بود و نلّو نام داشت، از راه رسید و هر سه باهم تصمیم گرفتند که وسیله‌ای بیابند تا قبل از کالاندرینو شکمی از عزا در آورند. طولی نکشید که نقشهٔ خوبی طرح کردند.

از فردای آن روز، صبح، هر سه در فواصل معین انتظار بیرون آمدن رفیق‌شان را از خانه می‌کشیدند. کالاندرینو بیرون آمد، و هنوز چند قدمی از خانه‌اش دور نشده بود که به نلّو برخورد، و نلّو به رسم ادب گفت:

— روزت به خیر، کالاندرینو!

کالاندرینو در جواب گفت: روزت به خیر و سالت هم به خیر باد!
لیکن نلّو لحظه‌ای چند مکث کرد، و ضمن اینکه سر و صورت کالاندرینو را بدقت و رانداز می‌کرد رفیقش از او پرسید:

— موضوع چیست؟ به چه نگاه می‌کنی؟

— تو دیشب چیزی در خود احساس نکرده‌ای؟ انگار حالت خوش نیست.
از همان لحظه احساس نگرانی در کالاندرینو پیدا شد و در جواب گفت:

— خدا دور کند! مگر تو هم فکر می‌کنی که من کسالتی داشته باشم؟

— او! البته به طور قطع نمی‌توانم بگویم، ولی تو به نظر غیر عادی می‌آیی.

انشاء الله که اشتباه کرده باشم!

به نزد دکتر سیمون، که مطب و دارالتجزیه‌اش در سر بازار قدیم و روی درش هم علامت «کدو» بود، فرستاد

برونو به رفقای خود گفت: شما با او بمانید، من می‌روم که ببینم دکتر چه می‌گوید و اگر هم لازم شد او را به اینجا بیاورم.

کالاندینو گفت: بسیار خوب، رفیق؛ برو و سعی کن خبرش را برای من بیاوری. من احساس می‌کنم که در درون خود چیزی دارم، ولی نمی‌دانم چیست.

برونو زودتر از دخترک خدمتکار که نمونه ادرار کالاندینو را می‌برد به نزد دکتر سیمون رسید و او را در جریان گذاشت. وقتی دخترک هم آمد و نمونه ادرار را آورد دکتر نگاهی به آن انداخت و به دخترک گفت:

— برو به کالاندینو بگو که خودش را خوب گرم نگهدارد من هم هرچه زودتر می‌آیم و به او می‌گویم که بیماریش چیست و چه باید بکند.

دخترک رفت و پیغام دکتر را رسانید. از پشت سر او سیمون و برونو نیز چندان طول نکشید که رسیدند. پزشک در کنار دست کالاندینو نشست و نبض او را گرفت. یک لحظه بعد، تظاهر کرد به اینکه بیماری وی را تشخیص داده است، و در حضور زنش به او گفت:

— گوش کن، کالاندینو، من با تویی رودربایستی و همچون با یک دوست صمیمی حرف می‌زنم: تنها بیماری تو این است که حامله شده‌ای.

به شنیدن این سخن دل کالاندینو چنان به درد آمد که بنای داد و فریاد گذاشت و خطاب به زنش گفت:

— خدا لعنتت کند، تساء، این تقصیر تو است. تو همیشه می‌خواهی روی من قرار بگیری و این درست نیست. من به تو می‌گفتم که نباید چنین کنی.

به شنیدن این سخنان، بانو که زنی بسیار خجالتی بود تا بیخ موهایش سرخ شد، سر به زیر انداخت و بی‌آنکه یک کلمه حرف بزند از اتاق بیرون رفت.

کالاندینو همچنان به درد دل‌های خود ادامه می‌داد و می‌گفت:

— وای، وای! چه مصیبت بزرگی حال چه باید بکنم؟ من چگونه می‌توانم

این بچه را بزایم، او از کجای بدن من بیرون خواهد آمد؟ وای! من می‌بینم که این زن لعنتی مرا با شهوت سیری ناپذیر خود کشته است؟ خدا یک دنیا به او

عذاب بدهد و به همان اندازه به من خوشبختی! به خدا اگر سالم می‌بودم آنقدر کتکش می‌زدم که تکه بزرگش گوشش می‌شد! راستش، من هم هرچه

به نزد دکتر سیمون، که مطب و دارالتجزیه‌اش در سر بازار قدیم و روی درش هم علامت «کدو» بود، فرستاد

برونو به رفقای خود گفت: شما با او بمانید، من می‌روم که ببینم دکتر چه می‌گوید و اگر هم لازم شد او را به اینجا بیاورم.

کالاندینو گفت: بسیار خوب، رفیق؛ برو و سعی کن خبرش را برای من بیاوری. من احساس می‌کنم که در درون خود چیزی دارم، ولی نمی‌دانم چیست.

برونو زودتر از دخترک خدمتکار که نمونه ادرار کالاندینو را می‌برد به نزد دکتر سیمون رسید و او را در جریان گذاشت. وقتی دخترک هم آمد و نمونه ادرار را آورد دکتر نگاهی به آن انداخت و به دخترک گفت:

— برو به کالاندینو بگو که خودش را خوب گرم نگهدارد من هم هرچه زودتر می‌آیم و به او می‌گویم که بیماریش چیست و چه باید بکند.

دخترک رفت و پیغام دکتر را رسانید. از پشت سر او سیمون و برونو نیز چندان طول نکشید که رسیدند. پزشک در کنار دست کالاندینو نشست و نبض او را گرفت. یک لحظه بعد، تظاهر کرد به اینکه بیماری وی را تشخیص داده است، و در حضور زنش به او گفت:

— گوش کن، کالاندینو، من با تویی رودر بایستی و همچون با یک دوست صمیمی حرف می‌زنم: تنها بیماری تو این است که حامله شده‌ای.

به شنیدن این سخن دل کالاندینو چنان به درد آمد که بنای داد و فریاد گذاشت و خطاب به زنش گفت:

— خدا لعنتت کند، تساء، این تقصیر تو است. تو همیشه می‌خواهی روی من قرار بگیری و این درست نیست. من به تو می‌گفتم که نباید چنین کنی.

به شنیدن این سخنان، بانو که زنی بسیار خجالتی بود تا بیخ موهایش سرخ شد، سر به زیر انداخت و بی آنکه یک کلمه حرف بزند از اتاق بیرون رفت.

کالاندینو همچنان به درد دل‌های خود ادامه می‌داد و می‌گفت:

— وای، وای! چه مصیبت بزرگی حال چه باید بکنم؟ من چگونه می‌توانم

این بچه را بزایم، او از کجای بدن من بیرون خواهد آمد؟ وای! من می‌بینم که این زن لعنتی مرا با شهوت سیری ناپذیر خود کشته است؟ خدا یک دنیا به او عذاب بدهد و به همان اندازه به من خوشبختی! به خدا اگر سالم می‌بودم آنقدر کتکش می‌زدم که تکه بزرگش گوشش می‌شد! راستش، من هم هرچه

می‌کشم حقم است، چون نمی‌بایستی بگذارم که او روی من بیفتد. به یقین من اگر سالم از این مصیبت جان به در ببرم او اگر از حسرت هم بمیرد دیگر نخواهم گذاشت که چنان کاری با من بکند.

به شنیدن سخنان کالاندینو، برونو و بوفالماکو و نلو چنان خنده‌شان گرفته بود که می‌ترسیدند بترکند، و به زحمت جلو خنده‌شان را گرفتند. و اما سیمون، آن پزشک نامدار، تکمه‌های جلو سینه‌اش از خنده باز شده بود و مثل مرغ قدقد می‌کرد، چنانکه اگر تلنگری به او می‌زدند دندان‌هایش بیرون می‌پرید! سرانجام، کالاندینو دست به دامن پزشک شد و به خواهش و التماس از او خواست که در این مصیبت به دادش برسد.

سیمون جواب داد: کالاندینو، نگران مباش. خدا را شکر که ما به موقع بیماری تو را تشخیص دادیم. مطمئن باش که من تا چند روز دیگر بی‌آنکه بگذارم درد زیادی بکشی راحتت خواهم کرد؛ ولی این کار برای تو قدری خرج برمی‌دارد.

— ای بابا! محض رضای خدا هرکاری که لازم است بکنید، آقای دکتر من دوست لیره پول دارم که با آن می‌خواستم زمین بخرم. اگر همه آن مبلغ لازم است بردارید و کاری بکنید که کار من به وضع حمل نکشد. راستی من چگونه آن درد را تحمل خواهم کرد و چگونه می‌توانم بزایم؟ من زن‌ها را می‌بینم که وقتی به مرحله زایمان می‌رسند چه دردی می‌کشند و چه قشقرقی راه می‌اندازند! و تازه ایشان مخرج گل و گشادی دارند که می‌توانند راحت‌تر بچه را بیرون بدهند. من اگر به چنان مرحله‌ای از درد کشیدن برسیم بگمانم پیش از زاییدن جان به جان آفرین تسلیم خواهم کرد.

— گفتم فکرش را مکن. من برای تو شربت می‌دارم که هم بسیار خوب است و هم بسیار خوشگوار. تو اگر از آن بخوری در ظرف سه روز آنچه در دل داری حل خواهد شد و می‌شوی به ساغ و سلامتی ماهی. ولی از آن پس، سعی کن بسیار محتاط باشی و زمام اختیار خود را به دست هوس‌های احمقانه ندهی. اکنون من برای تهیه دوی تو احتیاج به سه جفت از آن خروس‌های اخته چاق و چله دارم. لطفاً برای تهیه چیزهای دیگری هم که لازم است پنج لیره به یکی از این آقایان بده؛ او خودش همه خریدهای لازم را خواهد کرد. پس از آن، تو همه آن اشیاء خریداری شده را به دارالتجزیه من بفرست. به خدا قسم به تو قول می‌دهم که همین فردا صبح آن شربت را

بسازم و برایت بفرستم؛ و تو به این ترتیب شروع به خوردن آن خواهی کرد که هر روز یک لیوان بزرگ از آن می نوشی.

– دکتر عزیزم، من کاملاً به دستور شما رفتار می کنم.

کالاندینو پنج لیره نقره پول نقد و مبلغی هم معادل بهای خرید خروس های اخته به برونو داد و از او خواهش کرد که در راه کمک کردن به دوست بیمار خویش اندکی به خود زحمت بدهد. پزشک هم رفت و مایعی شراب مانند درست کرد و برای بیمارش فرستاد. برونو هم خروس های اخته و همه مخلفات لازم برای راه انداختن یک سور مفصل را خرید، و خود او با پزشک و با دو رفیق دیگر تا توانستند خوردند و نوشیدند. کالاندینو تا سه روز پشت سر هم، هر روز صبح از آن شربت کذایی نوشید، و پس از آن، دکتر به اتفاق آن سه دوست به عیادتش آمد. نبضش را گرفت و به او گفت:

– کالاندینو، در این شکی نیست که تو اکنون کاملاً شفا یافته ای و از امروز به بعد می توانی بی هیچ ترس و واهمه ای به کارت ادامه بدهی. دیگر بیش از این لازم نیست که در خانه بمانی و بستری باشی.

کالاندینو شادان از جای برخاست و به دنبال کارهای خود رفت. از آن پس با هرکس که طرف صحبت می شد شرح کشافی در ستایش حذاقت و مهارت دکتر سیمون بیان می کرد و می گفت آن استاد چنان پزشک کارآزموده ای است که مرا در ظرف سه روز، بی آنکه اندک دردی بکشم، معالجه کرده است. برونو و بوفالماکو و نلو نیز سخت به خود می بالیدند از اینکه توانسته اند لثامت کالاندینو را به بازی بگیرند و فریبش بدهند. تنها بانو تسا بود که پی به واقعیت برده بود و مدت ها به شوهرش غر می زد که چرا اینقدر ساده لوح است.

۳. قمارباز

چکوفرتاریگو همه پول‌های خود و پول‌های همراهش چکو آنجولیه‌ری را در محلی به نام بوئن‌گن و نتو در قمار می‌بازد. یکتا پیراهن به دنبال همراهش می‌دود و داد می‌زند: «آی دزد! آی دزد!» به کمک دهقانان او را می‌گیرد، لباس‌هایش را از او می‌ستاند و خود می‌پوشد؛ بر اسبش هم سوار می‌شود و می‌گریزد و آن بیچاره را برهنه بر جا می‌گذارد.

همه اعضای گروه به پرده‌داری‌های کالاندرینو در مورد روابط زناشویی خود قاه قاه خندیدند. در آن ضمن، فیلوستراتو سکوت اختیار کرده بود، و نفیله به فرمان ملکه، به نوبه خود، چنین به سخن آغاز کرد:

— دوستان بزرگوار من، اگر آدمی به همان آسانی که حماقت و رذایل ذاتی خویش را عرضه می‌کند می‌توانست فهم و احساس و فضایل خود را نیز نشان بدهد برای بسیاری از کسان هوای زبان خود را داشتن رنجی بیهوده می‌بود؛ و حماقت کالاندرینو خود به روشنی این نکته را به شما ثابت می‌کند. آن مردک ساده‌دل در عین بی‌شعوری و حماقت به راستی باورش شده بود که مبتلا به بیماری شده است، و بنابراین برای شفای خود چه نیازی داشت به اینکه تمایلات جنسی و خصوصی زنش را در ملاء عام فاش کند؟ این ماجرا مرا به یاد قصه‌ای انداخت که در عین حال با قصه کالاندرینو متفاوت است. شما در آن داستان شرارت و رذالت فردی را می‌بینید که نقشه‌های عاقلانه یکی

۳. قمارباز

چکوفرتاریگو همه پول‌های خود و پول‌های همراهش چکو آنجولیه‌ری را در محلی به نام بوئن‌گن و نتو در قمار می‌بازد. یکتا پیراهن به دنبال همراهش می‌دود و داد می‌زند: «آی دزد! آی دزد!» به کمک دهقانان او را می‌گیرد، لباس‌هایش را از او می‌ستاند و خود می‌پوشد؛ بر اسبش هم سوار می‌شود و می‌گریزد و آن بیچاره را برهنه بر جا می‌گذارد.

همه اعضای گروه به پرده‌داری‌های کالاندینو در مورد روابط زناشویی خود قاه قاه خندیدند. در آن ضمن، فیلوستراتو سکوت اختیار کرده بود، و نفیله به فرمان ملکه، به نوبه خود، چنین به سخن آغاز کرد:

— دوستان بزرگوار من، اگر آدمی به همان آسانی که حماقت و رذایل ذاتی خویش را عرضه می‌کند می‌توانست فهم و احساس و فضایل خود را نیز نشان بدهد برای بسیاری از کسان هوای زبان خود را داشتن رنجی بیهوده می‌بود؛ و حماقت کالاندینو خود به روشنی این نکته را به شما ثابت می‌کند. آن مردک ساده‌دل در عین بی‌ شعوری و حماقت به راستی باورش شده بود که مبتلا به بیماری شده است، و بنابراین برای شفای خود چه نیازی داشت به اینکه تمایلات جنسی و خصوصی زنش را در ملاء عام فاش کند؟ این ماجرا مرا به یاد قصه‌ای انداخت که در عین حال با قصه کالاندینو متفاوت است. شما در آن داستان شرارت و رذالت فردی را می‌بینید که نقشه‌های عاقلانه یکی

هر دو یک روز صبح به راه افتادند و برای صرف شام در جایی به نام بوئن گُن وُتو درنگ کردند. پس از صرف شام، آنجولیه‌ری چون دید که هوا بسیار سرد است دستور داد رختخوابی در همان مسافرخانه برایش پهن کردند، به کمک فُرتاریگو لباس‌هایش را از تن به در آورد و به بستر رفت؛ در ضمن، به نوکرش دستور داد که سر ساعت نه صبح بیدارش کند.

فُرتاریگو وقتی دید اربابش خوابیده است به طبقه بالا که میخانه بود برشد و دُمی به خمیره زد؛ و چون کله‌اش گرم شد با مشتریانی که در آنجا بودند به قماربازی مشغول گردید. چندی نگذشت که چند درهم پول موجودی خود و حتی لباس‌های تنش را نیز باخت؛ و چون خواست جبران مافات کند با همان یکتا پیراهن که به تن داشت به اتاق اربابش رفت. وقتی دید که ارباب به خواب عمیقی فرو رفته است با استفاده از فرصت، همه پول‌های او را از جیبش درآورد. سپس، دوباره به پای میز قمار آمد و آن پول‌ها را نیز مانند دارایی خود باخت.

در آن فاصله، آنجولیه‌ری از خواب بیدار شد. از جا برخاست، لباس پوشید و فرتاریگو را خواست؛ و چون او را نیافتند با خود اندیشید که لابد بنا به عادت زشت و ناپسند خویش در گوشه‌ای از میخانه نشسته است و به باده‌خواری مشغول. با تصمیم اینکه او را به امان خود رها کند و برود دستور داد تا اسبش را زین کردند و چمدانش را به ترک اسبش بستند؛ و به این خیال بود که در گرسینیانو نوکر دیگری بگیرد. لیکن پیش از حرکت، خواست تا پول صورت‌حساب مسافرخانه را پردازد، ولی دیناری در جیب خود نیافت. سروسدا بلند کرد و داد و بیداد در مسافرخانه براه انداخت که پول‌هایش را دزدیده‌اند، و تهدید کرد که اگر پولش را پس ندهند شکایت خواهد کرد تا همه کارکنان مسافرخانه را توقیف کنند و تحت‌الحفظ به سیه‌نا ببرند.

در آن دم فُرتاریگو یکتا پیراهن پیدا شده و آمده بود تا لباس‌های اربابش را نیز مانند پول‌هایش بدزد و ببرد؛ لیکن وقتی او را سوار بر اسب دید که آماده حرکت است با خونسردی تمام به او گفت:

— چه خبر است، آنجولیه‌ری مگر باید به همین زودی برویم؟ قدری صبر کن! تا چند لحظه دیگر یکی از مشتریان مسافر خانه به اینجا می‌آید که لباس بلند مرا به گروسی و هشت درهم پیش خود نگاهداشته است؛ ولی من مطمئنم که او آن جامه را به ازای سی و پنج درهم نیز پس خواهد داد،

هر دو یک روز صبح به راه افتادند و برای صرف شام در جایی به نام بوئن گُن وُتو درنگ کردند. پس از صرف شام، آنجولیه‌ری چون دید که هوا بسیار سرد است دستور داد رختخوابی در همان مسافرخانه برایش پهن کردند، به کمک فُرتاریگو لباس‌هایش را از تن به در آورد و به بستر رفت؛ در ضمن، به نوکرش دستور داد که سر ساعت نه صبح بیدارش کند.

فُرتاریگو وقتی دید اربابش خوابیده است به طبقه بالا که میخانه بود برشد و دُمی به خمیره زد؛ و چون کله‌اش گرم شد با مشتریانی که در آنجا بودند به قماربازی مشغول گردید. چندی نگذشت که چند درهم پول موجودی خود و حتی لباس‌های تنش را نیز باخت؛ و چون خواست جبران مافات کند با همان یکتا پیراهن که به تن داشت به اتاق اربابش رفت. وقتی دید که ارباب به خواب عمیقی فرو رفته است با استفاده از فرصت، همه پول‌های او را از جیبش درآورد. سپس، دوباره به پای میز قمار آمد و آن پول‌ها را نیز مانند دارایی خود باخت.

در آن فاصله، آنجولیه‌ری از خواب بیدار شد. از جا برخاست، لباس پوشید و فُرتاریگو را خواست؛ و چون او را نیافتند با خود اندیشید که لابد بنا به عادت زشت و ناپسند خویش در گوشه‌ای از میخانه نشسته است و به باده‌خواری مشغول. با تصمیم اینکه او را به امان خود رها کند و برود دستور داد تا اسبش را زین کردند و چمدانش را به ترک اسبش بستند؛ و به این خیال بود که در گُرسینیانو نوکر دیگری بگیرد. لیکن پیش از حرکت، خواست تا پول صورت‌حساب مسافرخانه را پردازد، ولی دیناری در جیب خود نیافت. سروسدا بلند کرد و داد و بیداد در مسافرخانه براه انداخت که پول‌هایش را دزدیده‌اند، و تهدید کرد که اگر پولش را پس ندهند شکایت خواهد کرد تا همه کارکنان مسافرخانه را توقیف کنند و تحت‌الحفظ به سیه‌نا ببرند.

در آن دم فُرتاریگو یکتا پیراهن پیدا شده و آمده بود تا لباس‌های اربابش را نیز مانند پول‌هایش بدزد و ببرد؛ لیکن وقتی او را سوار بر اسب دید که آماده حرکت است با خونسردی تمام به او گفت:

— چه خبر است، آنجولیه‌ری مگر باید به همین زودی برویم؟ قدری صبر کن! تا چند لحظه دیگر یکی از مشتریان مسافر خانه به اینجا می‌آید که لباس بلند مرا به گروسی و هشت درهم پیش خود نگاهداشته است؛ ولی من مطمئنم که او آن جامه را به ازای سی و پنج درهم نیز پس خواهد داد،

یعنی به راستی تو خیال می‌کنی که من دیگر نمی‌توانم پول تو را به تو پس بدهم؟ پس اگر واقعاً پروای مرا داری این پول را بپرداز. چرا اینقدر شتاب به رفتن داری؟ ما که به هر حال، امشب به تورنیه‌ری خواهیم رسید. یا الله، دست به جیبت ببر و این پول را بده! تو می‌دانی که من اگر تمام سیه‌نا را زیر پا بگذارم محال است بتوانم جامهٔ بلندی که به این خوبی به من بیاید پیدا کنم. آن وقت، ما بیاییم و آن را به خاطر سی‌وهشت درهم در اختیار آن مردک بگذاریم و برویم! باور کن که چهل درهم و حتی بیش از آن هم می‌ارزد. بنابراین می‌بینی که اگر آن را پس‌نگیری دو برابر به من ضرر زده‌ای.

آنجولیه‌ری که سخت ناراحت بود از اینکه آن مردک پول را دزدیده و اینک با یاه‌گویی‌های خود نیز معطلش کرده است از پاسخ دادن بیشتر به او خودداری ورزید، عنان اسبش را برگردانید و راه تورنیه‌ری را در پیش گرفت؛ لیکن فرتاریگو، در حالی که همچنان با صدای ملتسمانه‌ای مطالبهٔ جامهٔ بلند خود را می‌کرد ناگهان نقشه‌ای شیطانی و بسیار رندانه طرح کرد. با همان یکتا پیراهن به دنبال آنجولیه‌ری به دویدن پرداخت و طی راه، باز مطالبهٔ جامه‌اش را می‌کرد. آنجولیه‌ری هر دم بر سرعت می‌افزود تا خود را از شنیدن مکرراتی که گوشش را می‌آزرد راحت کند. تا آن‌دم مسافتی نزدیک به دو «مایل» طی کرده بودند که ناگاه در نزدیکی جاده، در مزرعه‌ای، چشم فرتاریگو به کشاورزانی در جلو آنجولیه‌ری افتاد. وقتی آن منظره را دید صدا را بلند کرد و با تمام قوا فریاد زد:

— بگیریدش! بگیریدش!

کشاورزان که این صدا را شنیدند یکی بیل برداشت و یکی کج‌بیل باغبانی، و سر راه آنجولیه‌ری گرفتند. آنان به تصور اینکه آن مرد سوار مرد یکتا پیراهن را که به دنبالش می‌دود و داد می‌زند لخت کرده است جلوش را گرفتند و دستگیرش کردند. بیچاره آنجولیه‌ری هر چه دربارهٔ هویت خود و طرفش سخن گفت و حقیقت ماجرا را به ایشان تذکر داد سودی نبخشید.

در آن فاصله فرتاریگو هم با قیافه‌ای درهم از راه رسید و گفت:

— ای راهزن خان، نمی‌دانم چه چیز مرا از کشتن تو باز می‌دارد، تو

نامردی که همهٔ اثاث مرا برداشته‌ای و می‌گریزی؟

سپس رو به سوی دهقانان برگردانید و خطاب به ایشان گفت:

— ای دوستان، ببینید که این نامرد در مسافرخانه پس از آنکه همهٔ دار و

یعنی به راستی تو خیال می‌کنی که من دیگر نمی‌توانم پول تو را به تو پس بدهم؟ پس اگر واقعاً پروای مرا داری این پول را بپرداز. چرا اینقدر شتاب به رفتن داری؟ ما که به هر حال، امشب به تورنیه‌ری خواهیم رسید. یا الله، دست به جیبت ببر و این پول را بده! تو می‌دانی که من اگر تمام سیه‌نا را زیر پا بگذارم محال است بتوانم جامهٔ بلندی که به این خوبی به من بیاید پیدا کنم. آن وقت، ما بیاییم و آن را به خاطر سی‌وهشت درهم در اختیار آن مردک بگذاریم و برویم! باور کن که چهل درهم و حتی بیش از آن هم می‌ارزد. بنابراین می‌بینی که اگر آن را پس‌نگیری دو برابر به من ضرر زده‌ای.

آنجولیه‌ری که سخت ناراحت بود از اینکه آن مردک پول را دزدیده و اینک با یاه‌گویی‌های خود نیز معطلش کرده است از پاسخ دادن بیشتر به او خودداری ورزید، عنان اسبش را برگردانید و راه تورنیه‌ری را در پیش گرفت؛ لیکن فرتاریگو، در حالی که همچنان با صدای ملتسانه‌ای مطالبهٔ جامهٔ بلند خود را می‌کرد ناگهان نقشه‌ای شیطانی و بسیار رندانه طرح کرد. با همان یکتا پیراهن به دنبال آنجولیه‌ری به دویدن پرداخت و طی راه، باز مطالبهٔ جامه‌اش را می‌کرد. آنجولیه‌ری هر دم بر سرعت می‌افزود تا خود را از شنیدن مکرراتی که گوشش را می‌آزرد راحت کند. تا آن‌دم مسافتی نزدیک به دو «مایل» طی کرده بودند که ناگاه در نزدیکی جاده، در مزرعه‌ای، چشم فرتاریگو به کشاورزانی در جلو آنجولیه‌ری افتاد. وقتی آن منظره را دید صدا را بلند کرد و با تمام قوا فریاد زد:

— بگیریدش! بگیریدش!

کشاورزان که این صدا را شنیدند یکی بیل برداشت و یکی کچ‌بیل باغبانی، و سر راه آنجولیه‌ری گرفتند. آنان به تصور اینکه آن مرد سوار مرد یکتا پیراهن را که به دنبالش می‌دود و داد می‌زند لخت کرده است جلوش را گرفتند و دستگیرش کردند. بیچاره آنجولیه‌ری هر چه دربارهٔ هویت خود و طرفش سخن گفت و حقیقت ماجرا را به ایشان تذکر داد سودی نبخشید.

در آن فاصله فرتاریگو هم با قیافه‌ای درهم از راه رسید و گفت:

— ای راهزن خان، نمی‌دانم چه چیز مرا از کشتن تو باز می‌دارد، تو

نامردی که همهٔ اثاث مرا برداشته‌ای و می‌گریزی؟

سپس رو به سوی دهقانان برگردانید و خطاب به ایشان گفت:

— ای دوستان، ببینید که این نامرد در مسافرخانه پس از آنکه همهٔ دار و

۴. دوپاز دوسوی آویخته

کالاندرینو عاشق زن جوانی می‌شود. برونو چیزی نوشته به عنوان تعویذ یا طلسم به او می‌دهد که او آن را به تن معشوقه می‌مالد. معشوق به دنبالش به خلوتگاه می‌رود، لیکن زن کالاندرینو آن دو را غافلگیر می‌کند. از این پیشامد صحنه دردناکی نتیجه می‌شود و زن قشقرقی راه می‌اندازد که آن سرش ناپیدا است.

نفیله داستان کوتاه خود را به پایان آورد و همه به آن گوش داده بودند، بی آنکه زیاده از حد به خنده تحریک شوند و یا درباره آن به بحث و فحص پردازند. ملکه رو به سوی فیامتا گردانید و از او خواست تا به نوبه خود به سخن در آید. آن زن جوان و خندان در پاسخ گفت: «ای به چشم!» و بدین گونه به گفتن آغاز کرد:

— دوستان نازنینم، من قصد ندارم شما را شگفت‌زده و غافلگیر کنم، ولی بدانید که موضوعی که مطرح می‌شود اگر تکراری هم باشد چنانچه ناقل آن مهارتی در انتخاب زمان و مکان نقل آن بکار ببرد نه تنها از لطف موضوع نمی‌کاهد بلکه بر آن نیز می‌افزاید. من وقتی به دلیل و انگیزه گردهم آیی خودمان در اینجا می‌نگرم با خود می‌گویم تنها آرزوی قلبی ما این است که خویشتن را شاد و سرخوش بداریم. بنابراین هر چیزی که بتواند ما را سرگرم کند و به ما لذت روحی و دلخوشی بدهد در آن رعایت زمان و مکان هم شده است. اگر موضوعی هزار بار هم مطرح شده و هر بار به ما شادی و نشاط

۴. دوپازدوسوی آویخته

کالاندینو عاشق زن جوانی می‌شود. برونو چیزی نوشته به عنوان تعویذ یا طلسم به او می‌دهد که او آن را به تن معشوقه می‌مالد. معشوق به دنبالش به خلوتگاه می‌رود، لیکن زن کالاندینو آن دو را غافلگیر می‌کند. از این پیشامد صحنه دردناکی نتیجه می‌شود و زن قشقرقی راه می‌اندازد که آن سرش ناپیدا است.

نفیله داستان کوتاه خود را به پایان آورد و همه به آن گوش داده بودند، بی آنکه زیاده از حد به خنده تحریک شوند و یا درباره آن به بحث و فحص پردازند. ملکه رو به سوی فیامتا گردانید و از او خواست تا به نوبه خود به سخن در آید. آن زن جوان و خندان در پاسخ گفت: «ای به چشم!» و بدین گونه به گفتن آغاز کرد:

— دوستان نازنینم، من قصد ندارم شما را شگفت‌زده و غافلگیر کنم، ولی بدانید که موضوعی که مطرح می‌شود اگر تکراری هم باشد چنانچه ناقل آن مهارتی در انتخاب زمان و مکان نقل آن بکار ببرد نه تنها از لطف موضوع نمی‌کاهد بلکه بر آن نیز می‌افزاید. من وقتی به دلیل و انگیزه گردهم آیی خودمان در اینجا می‌نگرم با خود می‌گویم تنها آرزوی قلبی ما این است که خویشتن را شاد و سرخوش بداریم. بنابراین هر چیزی که بتواند ما را سرگرم کند و به ما لذت روحی و دلخوشی بدهد در آن رعایت زمان و مکان هم شده است. اگر موضوعی هزار بار هم مطرح شده و هر بار به ما شادی و نشاط

کرده بود. در کنار چاهکی که در حیاط عمارت حفر کرده بودند به شستن دست و صورت خود مشغول بود. در آن دم کالاندینو که می‌خواست آب از چاه بردارد از راه رسید و با سادگی تمام به بانو سلام داد. بانو جواب سلام او را داد و تنها به صرف اینکه زنی متفرعن بود با تعجب به ورنانداز کردن قیافه کالاندینو پرداخت. کالاندینو نیز به نوبه خود محو تماشای بانو شد و او را زیبا و دلربا یافت. اینک به جای اینکه آب برای دوستانش ببرد در آنجا مانده بود و بیهوده وقت می‌گذرانید، بی‌آنکه جرأت کند به زنی که با او بیگانه بود چیزی بگوید. نیکولوزا متوجه چشم‌چرانی‌های نقاش شده بود و اینک می‌خواست او را شیفته و مجذوب خویش سازد؛ این بود که از نگاه‌های دزدانه به او و از آه کشیدن‌های ساختگی دریغ نمی‌نمود. کالاندینو ناگهان احساس کرد که عاشق شده است، و تا فیلیپو نیکولوزا را به اتاق خود فرانخواند او حیاط را ترک نگفت.

در بازگشت به سرکارش، کالاندینو پشت سر هم آه می‌کشید، و برونو که از ادا و اطوارهای وی بسیار خوشش می‌آمد از نزدیک مراقبش بود، چنانکه کالاندینو متوجه شد. برونو از او پرسید:

— تو را چه می‌شود، رفیق کالاندینو؟ چه شده است که مانند خوک آبی نفس می‌زنی؟

— وای رفیق! اگر کسی را می‌داشتم که دست یاری به من می‌داد بیگمان نانم توی روغن بود!
— چطور، مگر؟

— صدا در نیار و به کسی چیزی نگو! در آن پایین زنی بود از پری زیباتر، که سخت عاشق و دل‌باخته من شد، چندان که تو اگر ببینی مات و متحیر می‌مانی. من حالا که رفته بودم سر چاه آب بیاورم متوجه این مطلب شدم.

— پناه بر خدا! مواظب رفتار باش، چون او ممکن است زن فیلیپو باشد.
— گمان می‌کنم که چنین باشد، چون دیدم که فیلیپو صدایش زد، و زن هم رفت و در اتاق به او ملحق شد. ولی چه اهمیتی دارد؟ من در چنین موقعیتی حاضر بودم به ریش عیسی مسیح هم بخندم چه رسد به فیلیپو به هر حال بدان که من چنان شیفته و شیدای این زن شده‌ام که هیچ نمی‌توانم بگویم چقدر و چطور!

برونو گفت: گوش کن رفیق. من تحقیق خواهم کرد که بدانم این زن کیست.

اگر زن فیلیپو باشد من در کوتاه مدت ترتیب کار را خواهم داد، چون او تا اندازه‌ای رویش به من باز است. ولی نمی‌دانم چگونه رفتار کنم که بوفالماکو بویی از ماجرا نبرد. من تا وقتی که بوفالماکو برای چند لحظه‌ای هم شده از من دور نباشد نمی‌توانم با آن زن حرف بزنم.

— بوفالماکو؟ اوه، نه! او مهم نیست: فقط باید از نلو پرهیز کرد، چون او پسرعموی زن من تسا است و اگر بفهمد نقشه ما را نقش بر آب خواهد ساخت.

— حق با تو است.

برونو کاملاً می‌دانست که آن زن کیست، چون آمدن او را به آن خانه دیده و خود فیلیپو نیز وی را در جریان امر گذاشته بود. در آن دم کالاندینو لحظه‌ای چند از کارگاه دور شد تا آن زن را زیر نظر بگیرد. در آن فاصله، برونو بوفالماکو و نلو را از ماجرا آگاه کرد و هر سه به توطئه پرداختند تا چگونه از این فرصتی که برای دست انداختن و به بازی گرفتن رفیق‌شان پیش آمده بود استفاده کنند.

اینک کالاندینو بازگشته بود و برونو پیچ‌کنان از او پرسید:

— او را دیدی؟

— آری، دیدمش. وای که این زن مرا از عشق خود می‌کشد!

— من باید بروم و ببینم آیا او همان کسی است که من می‌پندارم یا نه. اگر خود او بود تو دیگر کار را به من واگذار.

برونو فرود آمد و رفت پیش فیلیپو و معشوقه‌اش. در آنجا ماجرا را به تفصیل برای ایشان شرح داد، به آنان حالی کرد که کالاندینو چگونه آدمی است، و حرف‌های آن مرد ساده لوح را برای آن دو نقل کرد. پس از آن، نقشی را که آن دو جوان بایستی در این بازی مضحک ایفا کنند برای آنان روشن نمود و به ایشان گفت چه بکنند تا چنانکه باید در این نمایش مسخره عشق کالاندینو بخندند و تفریح کنند. سپس به نزد کالاندینو بازگشت و به او گفت:

— آری، او همان کسی است که من می‌پنداشتم: ولی باید بسیار با احتیاط رفتار کرد، چون اگر فیلیپو بو ببرد همه آب‌های رودخانه «آرنو» برای غرق کردن ما کافی نخواهد بود. بالاخره، بگو ببینم که من اگر توانستم با آن زن حرف بزنم از قول تو چه به او بگویم؟

— به به! خوش به سعادت من! در درجه اول و پیش از هر چیز بگو که عشق من به او به اندازه هزار برابر عشقی است که مردان دیگر ممکن است به زنی یا دختری داشته باشند! سپس، به او بگو که من خاک پایش هستم و در دست در اختیارشم: و اگر به چیزی نیاز دارد ... فهمیدی چه می‌خواهم بگویم؟

— بلی که فهمیدم. تو دیگر کارت نباشد و بگذار من ترتیب کار را بدهم. اکنون هنگام صرف شام فرا رسیده بود. نقاشان کارگاه را ترک گفتند و به حیاط که فیلیپو و نیکولوza در آن ایستاده بودند فرود آمدند. در آنجا لحظه‌ای چند درنگ کردند تا کالاندرینو را شاد کنند. کالاندرینو با وضع بسیار مضحک و زنده‌ای به تماشای آن زن جوان پرداخت، و این چشم‌چرانی‌ش به قدری آشکار بود که حتی یک آدم کور نیز متوجه می‌شد. از آن طرف، نیکولوza نیز برای روشن کردن آتش هوس در دل آن مرد ساده‌لوح از هیچ کاری دریغ نمی‌نمود، و چون با حرف‌های برونو به موضوع کاملاً وارد بود از حرکات مضحک عاشقش تا آنجا که ممکن بود تفریح می‌کرد. و اما فیلیپو تظاهر می‌کرد به اینکه با آن سه نفر رفیق گرم صحبت است و اصلاً متوجه موضوع نیست. پس از لحظه‌ای چند، برخلاف میل کالاندرینو همه بیرون آمدند و به سمت فلورانس حرکت کردند. در راه بازگشت، برونو رو به کالاندرینو کرد و به او گفت:

— بگذار چیزی به تو بگویم: تو، ای بدجنس، آن زن را از عشق خود، همچون برفی که در معرض تابش خورشید قرار گرفته باشد، آب می‌کنی تو اگر ساز ماندولینت را همراه خود بیاوری و آواز عاشقانه‌ای هم توأم با نغمات آن برایش بخوانی او از همان بالای پنجره خود را در آغوش تو خواهد انداخت.

— براستی تو چنین می‌پنداری، رفیق، و معتقدی که من او را دیوانه خودم کرده‌ام؟

— البته که چنین عقیده‌ای دارم.

— ولی امروز وقتی این موضوع را به تو می‌گفتم باور نمی‌کردی. مسلم بدان، رفیق، من خودم می‌فهمم کاری را که می‌خواهم بکنم بهتر از هر کس دیگری انجام می‌دهم. چه کسی بغیر از خود من می‌توانست چنین زنی را به این زودی از عشق خود دیوانه کند؟ مسلماً آن جوانانی که به هر سو می‌دوند و بخت خود را می‌آزمایند، و تازه پس از ده سال تلاش و تقلا باز

نمی‌توانند حتی سه مشت دانه جمع کنند! ولی من خیلی دلم می‌خواهد که تو مرا با گیتارم ببینی تا بدانی که چه قیامتی بیا می‌کنم! گوش بده و بفهم: من آنقدرها هم که تو خیال می‌کنی پیر نشده‌ام، و او خود متوجه این موضوع هست؛ و البته وقتی که او را تنگ در آغوش بگیرم بهتر متوجه خواهد شد. به جسم مقدس عیسی مسیح سوگند، من تنها با یک بار که با او بسر ببرم چنان حالی به او بدهم که تو به چشم خود ببینی مثل زن دیوانه‌ای که به دنبال طفل خود می‌دود به دنبال من خواهد دوید!

—هی، هی، هی! او چه لقمهٔ چرب و نرمی هم هست! این دندان‌های تیزی که تو داری از هم اکنون می‌بینم که لبان سرخ او را می‌گززند، و گونه‌های گلی رنگش را که گویی دو گل سُرخند گاز می‌زنند؛ و سپس، می‌بینمت که خود او را هم درسته می‌خوری و می‌بلعی.

کالاندترینو به صرف گوش دادن به حرف‌های برونو و به مصداق مثل معروف وَصْفُ الْعَيْشِ نَصْفُ الْعَيْشِ خویشتن را در حال انجام آن اعمال می‌دید. با چنان شور و شوقی جست و خیز می‌کرد و آواز می‌خواند که در پوست خود نمی‌گنجید. صبح روز بعد، ویولونش را نیز با خود آورد و برای شادی بخشیدن به گروه چندین بار در برابر آن زن زیبا آواز خواند و نواخت. دیری نگذشت که سخت به هوس افتاد اغلب اوقات معشوقه را در کنار خود احساس کند، و بر اثر این هوس، دیگر دست و دلش به کار نمی‌رفت، روزی هزار بار از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد و به سمت در، یا به درون حیاط می‌دوید، به این امید که او را ببیند.

زنک نیز که با مهارت تمام دستورهای برونو را اجرا می‌کرد به طیب خاطر به پیشرفت این توطئه کمک می‌نمود. از طرفی، برونو بجای آن زن به پیغام‌های کالاندترینو جواب می‌داد، و گاه نیز دست پیش می‌گرفت و خود بجای آن زن پیغام‌هایی می‌داد. نیکولوza اغلب غایب بود. آن وقت، نامه‌هایی به امضای او به دست کالاندترینو می‌رسید که آتش امید را در دل آن مردک ساده لوح برمی‌افروخت و به او چنین تفهیم می‌کرد که به علت اقامت اجباری در نزد اقوام و بستگان فعلاً هیچگونه دیداری میسر نیست. بدین‌گونه، سر همهٔ نخ‌ها در دست بوفالماکو و برونو بود و ایشان با بازی دادن کالاندترینو دیوانه‌وار می‌خندیدند و تفریح می‌کردند. گاه نیز به نام نیکولوza هدیه‌هایی از قبیل شانهٔ عاج یا کیف پول یا قلمتراش یا چیزهای دیگری از آن قبیل

درخواست می‌کردند و می‌گرفتند. در عوض حلقه‌های قلبی و بی‌ارزشی به نام نیکولوزا برای او می‌بردند، و آن وقت کالاندینو از فرط شادی سر از پا نمی‌شناخت. بعلاوه، برای تحریک شور و شوق نقاشان و تشویق ایشان به هواداری از خود، اغلب به آنان مهمانی می‌داد و با غذاهای مختصر و گوناگون از ایشان پذیرایی می‌کرد.

بدین گونه، کالاندینو دو ماهی آلت دست دوستانش بود، و ایشان وی را بی‌نتیجه بازی می‌دادند، تا یک وقت متوجه شد که کار نقاشی ساختمان در شرف اتمام است و اگر تا پایان کار به وصال معشوق نرسد باید با رویاهای عاشقانه خویش وداع کند. آنگاه آه و ناله سرداد و به جان برونو افتاد که کاری برایش بکند. برونو آن زن را طلبید و قرار و مدارهای لازم را با او گذاشت، و بنابراین شد که فیلیپو نیز ناظر صحنه باشد. پس از آن به نزد کالاندینو آمد و به او گفت:

— می‌بینی، رفیق! این زن هزار بار به من وعده داده است که با تو مهربان باشد و همه‌اش هم بازی درآورده است. من گمان می‌کنم که او دارد تو را دست می‌اندازد. حال اگر تو مایل باشی ما حاضریم او را به دلخواه یا به زور براه بیاوریم.

— البته که مایلم. شما را به خدا زودتر کاری برایم بکنید.

— آخر تو دل این را خواهی داشت که با تعویذ یا طلسمی که من برایت آماده می‌کنم تن او را لمس کنی؟
— بلی، البته!

— بسیار خوب، پس باید به همان نحو که در کتاب سحر و جادو نوشته شده است سعی کنی یک خفایش زنده با سه دانه کندر و یک شمع متبرک برایم بیاوری، بقیه کارها به عهده من.

کالاندینو در تمام مدت شب وقت خود و مهارت خود را در راه گرفتن خفایش زنده بکار انداخت تا سرانجام موفق شد و آن را با چیزهای دیگری که برونو خواسته بود به او داد.؟ برونو به اتاق خلوتی رفت و روی یک تکه پوست چیزهای بی سرو تهی به عنوان طلسم و تعویذ با خطی ناخوانا نوشت. سپس آن را به دست کالاندینو داد و به او گفت:

— بگیر، کالاندینو، و بدان که اگر این طلسم را به تن آن بانو بمالی فوراً به دنبال تو خواهد افتاد و سر تسلیم در برابر تمنیات تو فرود خواهد آورد.

امروز اگر فیلیپو لحظه‌ای غیبت کرد تو به بهانه‌ای به او نزدیک شو و کاری بکن که طلسم را به تنش بمالی، و سپس برو به درون انباری که در کنار حیاط است. آنجا جای مطلوبی است و هرگز کسی پا به آنجا نمی‌گذارد که مزاحمت بشود. او نیز به دنبال تو به درون آن انبار خواهد آمد، و وقتی هر دو در آنجا بودید دیگر خودت می‌دانی که چه باید بکنی.

کالاندینو از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت. طلسم را گرفت و گفت:
 - خوب دیگر، رفیق. حال بگذار تا خودم عمل کنم.

نلو که کالاندینو اعتمادی به او نداشت و نمی‌خواست که او از ماجرا آگاه باشد از این بازی مضحک به اندازه دیگران لذت می‌برد و دلش می‌خواست برای پیشبرد کار هر کمکی که لازم باشد بکند. بنا به دستور برونو به فلورانس به نزد زن کالاندینو رفت و به او گفت:

- تسلا، یادت هست آن روزی که شوهرت با آن سنگ‌ها از دشت «مویونه» برگشت چقدر تو را بی‌جهت کتک زد؟ من علاقه‌مندم که اکنون تو همان کتک‌ها را به او برگردانی و انتقام خود را بگیری. و بدان که اگر این کار را نکنی من دیگر نه پسرعموی تو هستم و نه دوستت. بسیار خوب. پس بدان که این شوهر هرزه تو عاشق زنی شده است و واقعاً نفرت آور است که هر دو دایم با هم خلوت می‌کنند. همین چند روز پیش باز باهم قرار ملاقات گذاشته‌اند که امروز یکدیگر را ببینند. بنابراین، من می‌خواهم که تو بیایی و آن صحنه را به چشم ببینی. آن وقت دیگر هیچ مراعاتش ممکن و تا می‌خورد کتکش بزنی!

بانو به شنیدن این سخنان موضوع را جدی گرفت. با عصبانیت از جا جست و گفت:

- ای رذل بدبخت! ای بدکاره متقلب! این طرز رفتار است که تو با من داری؟ به عیسی مسیح سوگند که مطلب به همین سادگی هم تمام نمی‌شود و تو کيفرِ عملِ عنیفت را از دست من خواهی گرفت!
 روپوش خود را پوشید، زنی از دوستان خود را با خود همراه کرد و به دنبال نلو شتابان به عزم رفتن به کارگاه به راه افتاد.

برونو همین که از دور چشمش به بانو تسلا افتاد رو به فیلیپو کرد و گفت:
 - بیا، آن دوست ما دارد می‌آید.

فیلیپو به درون کارگاه، به نزد کالاندرینو و دوستان او رفت و به ایشان گفت:

— آقایان، من برای انجام یک کار فوری و ضروری هم‌اکنون باید به فلورانس بروم. شما لطفاً کارت‌تان را دنبال کنید و مسامحه نکنید!

رفت و خود را در گوشه‌ای پنهان کرد که از آنجا می‌توانست، بی‌آنکه دیده شود، همه حرکات کالاندرینو را زیر نظر داشته باشد. از این سو، کالاندرینو همین که فکر کرد که اکنون فیلیپو حتماً مسافتی از آنجا دور شده است به حیاط فرود آمد و نیکولوزا را تنها یافت. پیش رفت و سر صحبت را با او باز کرد. نیکولوزا نیز که نقش خود را می‌دانست به صورتی خودمانی تر از معمول به او نزدیک شد. کالاندرینو با استفاده از فرصت آن دعای تعویذ را به تن او مالید، و سپس بی‌آنکه حرفی بزند به طرف انبار برآه افتاد. نیکولوزا نیز به دنبال او حرکت کرد. همین که وارد انبار شد در را بست، کالاندرینو را بغل زد، وی را چهار دست و پا بر حصیری که روی زمین پهن بود انداخت، و چنان بر پشت او پرید و سوارش شد که دو پایش از دو سو آویخته ماند، و شانه‌های او را نیز چسبید. البته نمی‌گذاشت که کالاندرینو صورتش را به صورت او نزدیک کند، ولی خودش ظاهراً با حرص و ولع عاشقانه‌ای به صورت او نگاه می‌کرد و می‌گفت:

— آه، کالاندرینوی عزیزم، جان دلم، ای بت محبوبم، ای آرام جانم، هیچ می‌دانی که من مدت‌ها است عاشق بیقرار توام و آرزو می‌کردم تو را در اختیار بگیرم و از وصلت متمتع شوم! حسن و ملاحظت تو نازک‌ترین تارهای قلب مرا به سوی خود می‌کشند و نوای سازت دل شیفته مرا اسیر می‌کند. آیا به راستی ممکن است که تو از آن من باشی؟

کالاندرینو که به زحمت می‌توانست تکان بخورد گفت:

— جان دلم، نازنینم، لااقل بگذار که من بوسه‌ای از تو بگیرم!

— معلوم می‌شود که خیلی شتاب داری. بگذار من تو را سیر تماشا کنم و چشمانم از دیدن جمالت بقدر کافی لذت ببرم!

برونو و بوفالماکو به فیلیپو پیوسته بودند، چنانکه اکنون هر سه تن ناظر صحنه بودند و یک کلمه از حرف‌های آن دو را ناشنیده نمی‌گذاشتند. کالاندرینو در این تلاش بود که بوسه‌ای از نیکولوزا بگیرد. درست در همین دم بود که بانو تسا و نلو از راه رسیدند و نلو بانگ برداشت که: «از خدای

فیلیپو به درون کارگاه، به نزد کالاندرینو و دوستان او رفت و به ایشان گفت:

— آقایان، من برای انجام یک کار فوری و ضروری هم‌اکنون باید به فلورانس بروم. شما لطفاً کارت‌تان را دنبال کنید و مسامحه نکنید!

رفت و خود را در گوشه‌ای پنهان کرد که از آنجا می‌توانست، بی‌آنکه دیده شود، همه حرکات کالاندرینو را زیر نظر داشته باشد. از این سو، کالاندرینو همین که فکر کرد که اکنون فیلیپو حتماً مسافتی از آنجا دور شده است به حیاط فرود آمد و نیکولوزا را تنها یافت. پیش رفت و سر صحبت را با او باز کرد. نیکولوزا نیز که نقش خود را می‌دانست به صورتی خودمانی تر از معمول به او نزدیک شد. کالاندرینو با استفاده از فرصت آن دعای تعویذ را به تن او مالید، و سپس بی‌آنکه حرفی بزند به طرف انبار برآه افتاد. نیکولوزا نیز به دنبال او حرکت کرد. همین که وارد انبار شد در را بست، کالاندرینو را بغل زد، وی را چهار دست و پا بر حصیری که روی زمین پهن بود انداخت، و چنان بر پشت او پرید و سوارش شد که دو پایش از دو سو آویخته ماند، و شانه‌های او را نیز چسبید. البته نمی‌گذاشت که کالاندرینو صورتش را به صورت او نزدیک کند، ولی خودش ظاهراً با حرص و ولع عاشقانه‌ای به صورت او نگاه می‌کرد و می‌گفت:

— آه، کالاندرینوی عزیزم، جان دلم، ای بت محبوبم، ای آرام جانم، هیچ می‌دانی که من مدت‌ها است عاشق بیقرار توام و آرزو می‌کردم تو را در اختیار بگیرم و از وصلت متمتع شوم! حسن و ملاحظت تو نازک‌ترین تارهای قلب مرا به سوی خود می‌کشند و نوای سازت دل شیفته مرا اسیر می‌کند. آیا به راستی ممکن است که تو از آن من باشی؟

کالاندرینو که به زحمت می‌توانست تکان بخورد گفت:

— جان دلم، نازنینم، لااقل بگذار که من بوسه‌ای از تو بگیرم!

— معلوم می‌شود که خیلی شتاب داری. بگذار من تو را سیر تماشا کنم و چشمانم از دیدن جمالت بقدر کافی لذت ببرم!

برونو و بوفالماکو به فیلیپو پیوسته بودند، چنانکه اکنون هر سه تن ناظر صحنه بودند و یک کلمه از حرف‌های آن دو را ناشنیده نمی‌گذاشتند. کالاندرینو در این تلاش بود که بوسه‌ای از نیکولوزا بگیرد. درست در همین دم بود که بانو تسا و نلو از راه رسیدند و نلو بانگ برداشت که: «از خدای

سازند. ضمناً به کالاندینو هم اندرز دادند که به فلورانس برگردد و دیگر به آن حول و حوش پا نگذارد، وگرنه فیلیپو اگر به ماجرا پی ببرد ممکن است بلایی بر سرش بیاورد.

کالاندینو با سر و صورت خراشیده و با موهای کنده، افسرده و مغموم به فلورانس بازگشت، و از آن پس دیگر هیچ‌گاه جرأت نکرد که به کارگاه بازگردد. زنش روز و شب وی را آزار می‌داد و وی را به باد فحش و ناسزا می‌گرفت، چنانکه سرانجام کالاندینو از عشق آتشینی که دوستانش و نیکولوزا و فیلیپو را آن همه خندانده بود چشم پوشید.

سازند. ضمناً به کالاندینو هم اندرز دادند که به فلورانس برگردد و دیگر به آن حول و حوش پا نگذارد، وگرنه فیلیپو اگر به ماجرا پی ببرد ممکن است بلایی بر سرش بیاورد.

کالاندینو با سر و صورت خراشیده و با موهای کنده، افسرده و مغموم به فلورانس بازگشت، و از آن پس دیگر هیچ‌گاه جرأت نکرد که به کارگاه بازگردد. زنش روز و شب وی را آزار می‌داد و وی را به باد فحش و ناسزا می‌گرفت، چنانکه سرانجام کالاندینو از عشق آتشی‌نی که دوستانش و نیکولوزا و فیلیپو را آن همه خندانده بود چشم پوشید.

چاره‌ای داشت؟

شبی که تالانو به اتفاق مارگاریتا در ییلاق و در عمارت ییلاقی خود بسر می‌برد شبانگاه خوابی دید. در خواب زنش را در حال گردش در جنگل بسیار زیبا و باصفایی دید که در همان نزدیکی خانه ییلاقی ایشان واقع بود. به هنگام گردش، گرگ بزرگ و درنده‌ای از گوشه‌ای از جنگل بیرون چست، ناگهان به گلوی مارگاریتا پرید، شکار خود را بر زمین انداخت و درصدد بود که او را خفه کند و بر باید، در حالی که بانو فریاد می‌زد و کمک می‌طلبید. سرانجام مارگاریتا از چنگ گرگ رهایی یافت، ولی آن حیوان درنده‌گردن و چهره بانو را با چنگ و دندان از هم دریده و شیار داده بود.

صبح که شد تالانو پس از بیدار شدن از خواب به زنش گفت:

— عزیزم، هر چند اخلاق خشک و نرمش ناپذیر تو هرگز به من امکان نداده است که روز خوشی را در کنارت بگذرانم، با این حال، اگر خدای ناکرده بلایی بر سر تو بیاید من سخت اندوهگین خواهم شد. حال اگر به حرف من باور داری امروز پا از خانه بیرون مگذار.

مارگاریتا در این باره توضیح خواست و تالانو جزئیات خواب ناخوش خود را برای او شرح داد، لیکن بانو سری تکان داد و گفت:

— معمولاً هرکس بد کسی را بخواهد خواب بد هم درباره‌اش می‌بیند. تو به ظاهر به حال من دلسوزی می‌کنی، لیکن خواب و رؤیای تو تمنیات درونیت را درباره من فاش می‌سازد. مطمئن باش که من هوای خودم را دارم و نمی‌گذارم، چه در این مورد و چه در هر مورد دیگری، بلایی به سرم بیاید که موجب خشنودی خاطر تو بشود.

تالانو گفت: من خوب می‌دانستم که پاسخ تو به من چه خواهد بود! و این به مثابه همان تشکری است که وقتی کسی سر کچل آدم‌گری را شانه می‌کند باید انتظار داشته باشد که از او بشنود. به هر حال، تو هر طور که صلاح خود می‌دانی فکر کن و بدان که من آنچه به تو گفتم به نیت خیر بود. و باز لازم می‌دانم که اندرز خود را تکرار کنم: تو امروز از خانه بیرون مرو، و یا اگر هم می‌روی لااقل از رفتن به درون جنگل پرهیز.

مارگاریتا به پاسخ گفت: باشد، چنین خواهم کرد.

لیکن بلافاصله فکری به سرش زد و در دل با خود گفت:

— چه بدجنس حقه‌بازی! عجب! بیخود نیست که مرا می‌ترساند و اصرار

چاره‌ای داشت؟

شبی که تالانو به اتفاق مارگاریتا در ییلاق و در عمارت ییلاقی خود بسر می‌برد شبانگاه خوابی دید. در خواب زنش را در حال گردش در جنگل بسیار زیبا و باصفایی دید که در همان نزدیکی خانه ییلاقی ایشان واقع بود. به هنگام گردش، گرگ بزرگ و درنده‌ای از گوشه‌ای از جنگل بیرون چست، ناگهان به گلوی مارگاریتا پرید، شکار خود را بر زمین انداخت و درصدد بود که او را خفه کند و بر باید، در حالی که بانو فریاد می‌زد و کمک می‌طلبید. سرانجام مارگاریتا از چنگ گرگ رهایی یافت، ولی آن حیوان درنده‌گردن و چهره بانو را با چنگ و دندان از هم دریده و شیار داده بود.

صبح که شد تالانو پس از بیدار شدن از خواب به زنش گفت:

— عزیزم، هر چند اخلاق خشک و نرمش ناپذیر تو هرگز به من امکان نداده است که روز خوشی را در کنارت بگذرانم، با این حال، اگر خدای ناکرده بلایی بر سر تو بیاید من سخت اندوهگین خواهم شد. حال اگر به حرف من باور داری امروز پا از خانه بیرون مگذار.

مارگاریتا در این باره توضیح خواست و تالانو جزئیات خواب ناخوش خود را برای او شرح داد، لیکن بانو سری تکان داد و گفت:

— معمولاً هرکس بد کسی را بخواهد خواب بد هم درباره‌اش می‌بیند. تو به ظاهر به حال من دلسوزی می‌کنی، لیکن خواب و رؤیای تو تمنیات درونیت را درباره من فاش می‌سازد. مطمئن باش که من هوای خودم را دارم و نمی‌گذارم، چه در این مورد و چه در هر مورد دیگری، بلایی به سرم بیاید که موجب خشنودی خاطر تو بشود.

تالانو گفت: من خوب می‌دانستم که پاسخ تو به من چه خواهد بود! و این به مثابه همان تشکری است که وقتی کسی سر کچل آدم‌گری را شانه می‌کند باید انتظار داشته باشد که از او بشنود. به هر حال، تو هر طور که صلاح خود می‌دانی فکر کن و بدان که من آنچه به تو گفتم به نیت خیر بود. و باز لازم می‌دانم که اندرز خود را تکرار کنم: تو امروز از خانه بیرون مرو، و یا اگر هم می‌روی لااقل از رفتن به درون جنگل پرهیز.

مارگاریتا به پاسخ گفت: باشد، چنین خواهم کرد.

لیکن بلافاصله فکری به سرش زد و در دل با خود گفت:

— چه بدجنس حقه‌بازی! عجب! بیخود نیست که مرا می‌ترساند و اصرار

۶. بیونده لَو و چیاکو

بیونده لَو^۱ چیاکو^۲ را در مورد ناهاری به مسخره می‌گیرد، و چیاکو نیز با نیرنگی که به کار می‌زند موجب می‌شود که آن بیچاره کتک وحشتناکی بخورد.

اعضای گروه خندان همگان به اتفاق آراء اعلام کردند که خواب تالانو خوابی که همه جزئیات آن به حقیقت پیوسته بود - در حقیقت نه خواب و رؤیا بلکه احساس قبلی واقعه پیش از وقوع بوده است. وقتی همه خاموش شدند بلکه از لائوره تا خواست تا به داستان‌سرایی ادامه دهد، و او چنین به سخن آغاز کرد:

- دوستان عزیز، تا آن‌جا که من احساس کرده‌ام کسانی که امروز رشته سخن را به دست گرفته و داستان گفته‌اند تقریباً همگان از نکته‌ای از داستان‌های پیشین الهام گرفته‌اند، و من نیز می‌خواهم چنین کنم. سنگدلی آن مرد دانشمند که داستان آن را دیروز عصر پامپینه^۳ نقل کرد^۳ مرا به یاد انتقامی می‌اندازد که بیشک به هولناکی انتقام آن مرد دانشمند نیست، لیکن قربانی آن به سختی مورد شکنجه و آزار قرار گرفت.

۱. Biondello این نام در متن ترجمه فرانسه به صورت بلونڈلُ Blondel آمده است که به معنی مو طلایی است.

۲. Ciaccio این نام نیز در متن ترجمه فرانسه به صورت کوشونو Cochonneau آمده است و آن به معنی بچه خوک است. (مترجم)

۳. در داستان هفتم روز هشتم تحت عنوان: «عشق شوخی‌بردار نیست» آمده است. (مترجم)

۶. بیونده لَو و چیاکو

بیونده لَو^۱ چیاکو^۲ را در مورد ناهاری به مسخره می‌گیرد، و چیاکو نیز با نیرنگی که به کار می‌زند موجب می‌شود که آن بیچاره کتک وحشتناکی بخورد.

اعضای گروه خندان همگان به اتفاق آراء اعلام کردند که خواب تالانو خوابی که همه جزئیات آن به حقیقت پیوسته بود - در حقیقت نه خواب و رؤیا بلکه احساس قبلی واقعه پیش از وقوع بوده است. وقتی همه خاموش شدند ملکه از لائوره تا خواست تا به داستان‌سرایی ادامه دهد، و او چنین به سخن آغاز کرد:

- دوستان عزیز، تا آن‌جا که من احساس کرده‌ام کسانی که امروز رشته سخن را به دست گرفته و داستان گفته‌اند تقریباً همگان از نکته‌ای از داستان‌های پیشین الهام گرفته‌اند، و من نیز می‌خواهم چنین کنم. سنگدلی آن مرد دانشمند که داستان آن را دیروز عصر پامپینه^۳ نقل کرد^۳ مرا به یاد انتقامی می‌اندازد که بیشک به هولناکی انتقام آن مرد دانشمند نیست، لیکن قربانی آن به سختی مورد شکنجه و آزار قرار گرفت.

۱. Biondello این نام در متن ترجمه فرانسه به صورت بلونڈلُ Blondel آمده است که به معنی مو طلایی است.

۲. Ciaccio این نام نیز در متن ترجمه فرانسه به صورت کوشونو Cochonneau آمده است و آن به معنی بچه خوک است. (مترجم)

۳. در داستان هفتم روز هشتم تحت عنوان: «عشق شوخی‌بردار نیست» آمده است. (مترجم)

— خوش آمدی! از قضا اکنون وقت ناهار هم هست. بفرما، برویم سر سفره.

نخستین غذایی که به جلو مهمانان آورده شد نخود پخته بود با تکه‌های کوچکی از ماهی شور؛ و پس از آن، خوراکی از ماهی رودخانه «آرنو» که سرخ کرده بودند، و دیگر همین. چیاکو دانست که بیونده‌لو دستش انداخته و گولش زده است؛ و در منتهای خشم و خروشی که به او رسد داده بود با خود عهد کرد که جزای این کار زشتش را کف دستش بگذارد.

چند روز بعد، رفیقش را که باعث شده بود عده‌ای به ریشش بخندند دید. چشم بیونده‌لو نیز به او افتاد، به وی سلام داد و لبخند بر لب از او پرسید که آیا مارماهی‌های مهمانی آقای گُرسو خوشمزه بود یا نه. چیاکو در جواب گفت: تا یک هفته دیگر تو این مطلب را بهتر از خود من خواهی دانست.

و پس از آنکه از بیونده‌لو جدا شد بدون فوت وقت به سراغ لات ناقلایی که می‌شناخت رفت و به ازای پولی که با او قرار گذاشت یک قرابه شیشه‌ای به دستش داد، او را به محلی در نزدیکی خاکریز کاویچولی برد و آقای محترمی را که در آنجا بود و فیلیپو آرجتی نام داشت به او نشان داد. فیلیپو مردی بود بلندبالا و قوی‌هیکل و زورمند و بسیار مغرور و عصبی که به اندک توهینی سخت از کوره در می‌رفت. پس از آن، به آن مرد لات گفت:

— حال با قرابه‌ای که به دست داری برو پیش آن مرد و به او چنین بگو:

«آقای بیونده‌لو مرا به نزد شما فرستاده و از شما خواهش کرده است این قرابه را از آن شراب‌های سرخ و عالی خود برایش پر کنید، چون می‌خواهد وقت خوشی را با دوستانش بگذراند.» فقط مواظب باش که دستش به تو نرسد و یقه‌ات را نگیرد، وگرنه ربع ساعتی تو را به زیر شکنجه خواهد کشید و منظور من هم بر آورده نخواهد شد.

— همین؟

— بلی، برو دیگر. و وقتی هم مأموریتت را انجام دادی با همین قرابه برگرد پیش خودم تا پولت را به تو بدهم.

مردک لات رفت و پیام را به آقای فیلیپو رسانید.

فیلیپو کسی بود که زود همه چیز به او برمی‌خورد. از اینکه بیونده‌لو، که او به خوبی می‌شناختش، به خود اجازه داده بود چنین توهینی به او بکند بسیار

— خوش آمدی! از قضا اکنون وقت ناهار هم هست. بفرما، برویم سر سفره.

نخستین غذایی که به جلو مهمانان آورده شد نخود پخته بود با تکه‌های کوچکی از ماهی شور؛ و پس از آن، خوراکی از ماهی رودخانه «آرنو» که سرخ کرده بودند، و دیگر همین. چیاکو دانست که بیونده‌لو دستش انداخته و گولش زده است؛ و در منتهای خشم و خروشی که به او رسد داده بود با خود عهد کرد که جزای این کار زشتش را کف دستش بگذارد.

چند روز بعد، رفیقش را که باعث شده بود عده‌ای به ریشش بخندند دید. چشم بیونده‌لو نیز به او افتاد، به وی سلام داد و لبخند بر لب از او پرسید که آیا مارماهی‌های مهمانی آقای گُرسو خوشمزه بود یا نه. چیاکو در جواب گفت: تا یک هفته دیگر تو این مطلب را بهتر از خود من خواهی دانست.

و پس از آنکه از بیونده‌لو جدا شد بدون فوت وقت به سراغ لات ناقلایی که می‌شناخت رفت و به ازای پولی که با او قرار گذاشت یک قرابه شیشه‌ای به دستش داد، او را به محلی در نزدیکی خاکریز کاویچولی برد و آقای محترمی را که در آنجا بود و فیلیپو آرجتی نام داشت به او نشان داد. فیلیپو مردی بود بلندبالا و قوی‌هیکل و زورمند و بسیار مغرور و عصبی که به اندک توهینی سخت از کوره در می‌رفت. پس از آن، به آن مرد لات گفت:

— حال با قرابه‌ای که به دست داری برو پیش آن مرد و به او چنین بگو:

«آقای بیونده‌لو مرا به نزد شما فرستاده و از شما خواهش کرده است این قرابه را از آن شراب‌های سرخ و عالی خود برایش پر کنید، چون می‌خواهد وقت خوشی را با دوستانش بگذراند.» فقط مواظب باش که دستش به تو نرسد و یقه‌ات را نگیرد، وگرنه ربع ساعتی تو را به زیر شکنجه خواهد کشید و منظور من هم بر آورده نخواهد شد.

— همین؟

— بلی، برو دیگر. و وقتی هم مأموریتت را انجام دادی با همین قرابه برگرد پیش خودم تا پولت را به تو بدهم.

مردک لات رفت و پیام را به آقای فیلیپو رسانید.

فیلیپو کسی بود که زود همه چیز به او برمی‌خورد. از اینکه بیونده‌لو، که او به خوبی می‌شناختش، به خود اجازه داده بود چنین توهینی به او بکند بسیار

– ای خائن رذل، خواهی دید که مطلب از چه قرار است! بگو ببینم، ماجرای شراب سرخ و خوشگذرانی با دوستان که از طرف تو برای من پیغام آورده‌اند یعنی چه؟ تو مرا بجه‌ای فرض کرده‌ای که می‌شود سر به سرش گذاشت و مسخره‌اش کرد؟

و ضمن اینکه حرف می‌زد با مشت‌های آهنینش مرتباً بر سر و صورت او می‌کوبید و موهایش را می‌کشید. سپس او را در لای و لجن انداخت و همه لباس‌های تنش را پاره پاره کرد. شدت این کتک‌کاری به درجه‌ای بود که بیونده‌لو پس از یک بار هم که توانست دهان باز کند موفق نشد یک کلمه بر زبان بیاورد تا دلیل این طرز رفتار با خود را بی‌رسد. البته شنیده بود که صحبت شراب سرخ و خوش‌گذراندن با دوستان مطرح است، ولی اصلاً چیزی از معنی این حرف‌ها نمی‌فهمید و نمی‌دانست موضوع از چه قرار است.

سرانجام وقتی فیلیپو بیونده‌لو را در حضور جمعی تماشاچی تا می‌خورد کتک زد حاضران در صحنه به هزار زحمت توانستند آن بدبخت را که سخت ژولیده‌مو پریشان‌حال شده بود از چنگش به در آورند. آنان به بیونده‌لو توضیح دادند که دلیل این رفتار فیلیپو با او چه بوده است، و ملامتش کردند از اینکه چرا چنین پیغام بی‌ادبانه‌ای به او داده است. به او گفتند که می‌بایست طرف خود یعنی فیلیپو را خوب بشناسد و بداند او کسی نیست که بشود از این گونه شوخی‌های موهن با او کرد.

بیچاره بیونده‌لو ضمن اینکه می‌نالید و عذرخواهی می‌کرد سوگند می‌خورد که هرگز کسی را برای خواستن شراب به نزد فیلیپو نفرستاده است. در خلال این اوقات همین که قدری به حال آمد غمین و دردمند به خانه‌اش برگشت و ناگهان شستش خبردار شد که این آش را چیاکو برایش پخته است. مدت‌ها بعد، وقتی آثار زخم و پریدگی رنگ چهره بیونده‌لو زایل شد از خانه بیرون آمد. در راه به چیاکو برخورد و نامبرده با خنده و تمسخر از او پرسید:

– ها، بیونده‌لو، چه می‌گویی درباره شراب آقای فیلیپو؟

– همان چیزی را می‌گویم که تو درباره مارماهی‌های آقای کُرسو می‌گویی.

– به هر حال، از این پس نیز به تو بستگی دارد، یعنی هر بار که تو مرا

به غذایی که دست‌پخت خودت است دعوت کنی من نیز شرابی از آنها که خودم می‌اندازم به تو می‌نوشانم.

نهمین روز / ۲۴۷

بیونده‌لو به خوبی درک می‌کرد که چندان که به چیاکو کینه می‌ورزد همانقدر وسیله برای اذیت و آزار او در اختیار ندارد. بنابراین از خدا به دعا خواست که بین‌شان صلح برقرار کند، و از آن پس نیز از شوخی کردن با وی خودداری کرد.

۷. پل غاز

دو جوان از سلیمان نبی اندرز می‌طلبند. یکی می‌پرسد: «چه باید کرد که مردم آدم را دوست داشته باشند؟» و دیگری می‌پرسد: «چگونه می‌توان زنی هوسران و خیره‌سر را ادب کرد؟» سلیمان به اولی پاسخ می‌دهد: «دیگران را دوست بدار!» و به دومی گوید: «برو به سر پل «غاز».

ملکه که دلش می‌خواست امتیاز دیوتو را مراعات کند او تنها کسی بود که داستان خود را نقل نکرده بود. وقتی بانوان جوان بقدر کافی بر بدیاری بی‌پونده‌لو خندیدند ملکه با لبان خندان چنین به سخن درآمد:

— دوستان عزیز و خوب من، ما همه باید به نظم مستقر در جهان با عقل سلیم بنگریم. درک این نکته برای ما بسی آسان است که زنان از آغاز تا پایان، و به عبارت دیگر از نخستین تا آخرین، به حکم طبیعت، برحسب آداب و رسوم و به فرمان قوانین حاکم، مکلفند از مردان اطاعت کنند و وظیفه هدایت و اداره خود را به ایشان واگذارند. هر زنی که در زندگی خواهان صفا و آرامش و آسایش از مردانی است که به ایشان بستگی دارد باید خویشتن را در برابر آنان فروتن و شکیب و فرمانبردار نشان دهد؛ ولیکن، پیش از هر چیز باید شریف و نجیب هم باشد، زیرا شرافت و نجابت نشانه بارز، و یا بهتر بگویم گنجینه فهم و خرد است.

ما اگر چنین حقیقتی را چه از قوانین حاکم، که در هر مورد ناظر بر خیر و صلاح عمومند، و چه از آداب و رسوم یا به عبارت دیگر عادات جاری، که نیرومندند و درخور رعایت، نیاموخته بودیم باز طبیعت را داشتیم که دلیلی متقن و روشن بر اثبات صحت آنچه می‌گویم به دست می‌دهد. طبیعت به زنان اندامی ترد و لطیف، فکری ترسو و ضعیف و جانی حساس و ظریف بخشیده است. نیروی جسمانی ما ناچیز است، صدای ما ضعیف و نارسا و حرکات ما موزون و ملایم، و اینها همه دلایلی است بارز و مؤقن که توسل جستن ما را به یک تکیه‌گاه و به یک پشتیبان بیگانه توجیه می‌کند. در این صورت وقتی نیازی به کمک یا به راهنمایی احساس می‌شود آیا عقل حکم نمی‌کند که نسبت به حامی و پشتیبان خود مطیع و مؤدب و فرمانبردار باشیم؟ و مگر حامیان و پشتیبانان ما چه کسی بجز مردانند؟ بنابراین، ما حتماً باید نسبت به مردان سرا پا ادب و احترام باشیم. هر زنی که این اصل را رعایت نکند به نظر من درخور زنده‌ترین سرزنش‌ها است، و نه تنها سرزنش بلکه مستحق شدیدترین کیفرها است. البته این مطلب نکته تازه‌ای نیست که من نوبر آن را آورده باشم، ولیکن، چیزی که مرا بر این داشت تا به آن بازگردم داستان تازه‌ای بود که پامپینه نقل کرد، زن خودسر و نافرمان تالانو را به یاد بیاورید، همان که خداوند وی را به کیفری رسانید که شوهرش از دادن آن عاجز مانده بود.

باز تکرار می‌کنم: همه زنانی که به رغم طبیعت و رسم و عادت و قوانین حاکم از مطیع بودن و ابراز محبت و نجابت امتناع می‌ورزند به عقیده من درخور کیفر سختی هستند. بنابراین، من به طیب خاطر داستانی درباره حکم عادلانه سلیمان نبی برای شما نقل می‌کنم که شما در آن دارویی برای درمان کج خلقی و خیره‌سری خواهید یافت. البته زنانی که نیازی به چنین دارویی ندارند نباید تصور کنند که این حکم شامل ایشان نیز می‌شود. و نیز نباید فراموش کرد که به حکم ضرب‌المثل معروف «برای اسب، اعم از خوب یا بد، مهمیز باید، و برای زن، اعم از خوب یا بد، چماق.» و ترجمه رندانه‌ای از این ضرب‌المثل به آسانی نشان می‌دهد که روی سخن با همه زنان است. لیکن اگر بخواهیم براساس اصول و موازین منطقی استدلال کنیم باید این حقیقت را بپذیریم که زنان طبعاً تأثیرپذیر و بی‌ثباتند. اگر در میان ایشان کسانی باشند که پا از گلیم خویش درازتر می‌کنند و از حد و مرزی که برای

آنان مقرر است فراتر می‌روند چماق برای تنبیه‌شان لازم است. و اما برای آنان که با تقوی و شریفند و به حکم هوی و هوس به هر سو کشیده نمی‌شوند چماق فقط باید نگهدارشان باشد و ایشان را بترساند. باری، از همه این شرح و بسط‌های اخلاقی بگذریم تا من داستانتانم را نقل کنم.

صیت شهرت سلیمان نبی و وصف عقل سلیم او در همه اقطار جهان پیچیده بود و همه معتقد بودند که او با آن عقل سلیم از اندرز دادن و راه نمودن به همه آن کسان که به حکم ضرورت و یا برای تجربه به او مراجعه می‌کنند دریغ نمی‌ورزد. بر همین اساس، بسیار کسان از بخش‌های مختلف جهان به خدمتش می‌شتافتند و از وی می‌خواستند تا با فهم و خرد مسلم خود مشکلات زندگی ایشان را حل کند. از میان همه آن کسان که در این راه گام برداشتند جوانی بود به نام ملیسوس که مردی نجیب‌زاده و بسیار متمول بود و در شهر زادگاهش لایازو^۱ سکونت داشت. ملیسوس در آن‌دم که از انطاکیه بیرون آمده بود و به سمت بیت‌المقدس مقرر سلیمان اسب می‌تاخت به جوان دیگری برخورد به نام یوسف که به همان راه می‌رفت. تا مدتی با او هم‌عنان بود و آخر بنا به رسمی که در میان مسافران جاری است سر صحبت را با او باز کرد. ابتدا از وضع اجتماعی و از زادگاهش جو یا شد و سپس مقصد و موجب سفرش را پرسید. یوسف به پاسخ گفت که به نزد سلیمان نبی می‌رود تا از او پرسد در برابر زنی هوسباز و شریر که تاکنون به هیچ وسیله‌ای نتوانسته است به راهش بیاورد و خواهش و تمنا و لطف و مدارا و هر نحوه رفتار دیگری خیره‌سری و شرارت او را درمان نکرده است چه رفتاری باید در پیش بگیرد. آنگاه او نیز از جوان همراهش پرسید که اهل کجا است و هدف سفرش چیست. ملیسوس پاسخ داد:

— من اهل لایازو هستم و دردی که از آن رنج می‌برم کم از درد تو نیست. بدان که من جوانی ثروتمندم و همه ثروت و مکننت خود را در این راه خرج می‌کنم که همواره خوان گسترده‌ای برای اطعام هم‌شهریانم داشته باشم. در چنین حالتی بسیار عجیب و حیرت‌انگیز به نظر می‌رسد که با این نحوه رفتار، به نظر خودم، کسی را نمی‌بینم که خیرخواهم باشد و مرا دوست بدارد. بنابراین من نیز همچون تو به نزد سلیمان می‌روم تا از او بپرسم چه باید بکنم

که مردم دوستم بدارند.

باری، دو مسافر باهم به راه خود ادامه دادند تا به شهر بیت المقدس رسیدند و در آنجا به یاری یکی از درباریان به حضور سلیمان بار یافتند. ملیسوس مشکل خود را به طور خلاصه بیان کرد و سلیمان به او جواب داد: دوست بدار!

و پس از این جواب، ملیسوس اذن خروج یافت که برود.

این بار نوبت به یوسف رسید که منظور خود را از این دیدار بیان کند، و سلیمان در پاسخ به او تنها به این جمله بس کرد که گفت:

— تو برو به سر پل «غاز»!

یوسف نیز همچون رفیق همراه خود مرخص شد و بیرون آمد. در بیرون از کاخ سلیمان، ملیسوس را که منتظرش بود دید و پاسخی را که از سلیمان گرفته بود به او گفت. وقتی هر دو به این سخنان می‌اندیشیدند که نه معنی آن را می‌فهمیدند و نه آن را به حال خود مفید می‌دیدند چنین می‌پنداشتند که ریشخند شده و بیهوده رنج سفر بر خود هموار کرده‌اند؛ و لذا راه بازگشت به شهر و دیار خود را در پیش گرفتند. پس از چند روز طی طریق به شطی رسیدند که پل بزرگی بر آن زده بودند. در آن دم، اسب‌ها و قاطرهای یک کاروان بزرگ تجارتي در حال عبور از روی پل بودند. مسافران ما ناگزیر بایستی صبر کنند تا همه کاروان بگذرد، و آنگاه خود نیز از پل عبور کنند. عبور کاروان تقریباً داشت به پایان می‌رسید که ناگاه ماده قاطری چموش همچون اغلب امثال و اقران خود یک دفعه به سرش زد که خیره‌سری کند، و پا از پا برداشت. قاطرچی ناچار چوبی برداشت و بی‌محابا شروع به زدن حیوان کرد تا مگر او را به پیش برانند، ولی قاطر دو قدم پیش نرفته پس می‌نشست و تن به فرمان نمی‌داد، چنانکه انگار به هیچ قیمتی حاضر نبود از پل بگذرد. قاطرچی دستخوش خشم چنان سیاهی شد که با چوب به جان حیوان خیره سر افتاد و پشت سر هم ضربه‌هایی بود که گاه بر سر، گاه بر دو پهلو و گاه بر کفل او فرود می‌آورد، با این حال هیچ نتیجه‌ای نمی‌گرفت. یوسف و ملیسوس که ناظر صحنه بودند دل‌شان به حال حیوان بیچاره سوخت و مرتباً به قاطرچی می‌گفتند:

— ای مردک شریر، چرا چنین می‌کنی؟ می‌خواهی حیوان بیچاره را بکشی؟ چرا با ملایمت با او رفتار نمی‌کنی؟ تو با زبان خوش بهتر می‌توانی

راهش بیندازی تا با این کاری که با او می‌کنی. قاطرچی به پاسخ گفت:
 - شما اسب‌های خود را خوب می‌شناسید و من قاطر خودم را. کاری به
 کار من نداشته باشید. من خودم بهتر می‌دانم چه باید بکنم.
 و پس از این سخن، دوباره به کوبیدن حیوان چموش از سر تا پا پرداخت و
 آنقدر او را زد و زد تا آخر قاطر از جا کنده شد و به جلو رفت، و مرد در این
 نبرد پیروز گردید.

اکنون دو مرد جوان نیز آماده عبور می‌شدند که ناگاه یوسف به مرد
 مهربانی که در گوشه‌ای نشسته بود رو کرد و اسم آن پل را از او پرسید.
 آن مرد در جواب گفت: این جا به پل «غاز» معروف است؟
 این نام یوسف را به یاد حرف سلیمان انداخت. رو به سوی ملیسوس
 برگردانید و به او گفت:

- ای رفیق، اکنون معلوم می‌شود اندرزی که سلیمان به من داد عاری از
 فایده نبوده است. من صادقانه اعتراف می‌کنم که نمی‌دانستم باید زن نافرمان
 خود را کتک بزنم، و اکنون این قاطرچی به من نشان داد که چه باید بکنم.
 اندکی بعد به شهر انطاکیه رسیدند و یوسف از ملیسوس خواست که چند
 روزی در نزد او بماند و از رنج سفر بیاساید. زن یوسف از شوهر خود و از
 مهمان او استقبال نسبتاً سردی کرد. آنگاه یوسف به زنش گفت که برای
 تدارک نهار و شام نظر مهمان‌شان ملیسوس را بپرسد و هر چه او دوست
 می‌داشت آماده کند. ملیسوس وقتی دانست که خواست دوستش چنین است
 نظرات خود را در چند کلمه به بانو گفت، لیکن زن بنا به عادتی که
 به خیره‌سری و خودرأیی داشت اندک اهمیتی به خواست‌های مهمان نداد و
 درست برعکس آن دستورها رفتار کرد. یوسف خشمگین شد و به او گفت:
 - مگر به تو نگفته بودند که چه غذایی و چگونه درست بکنی؟

زن با قیافه عبوسی رو به او کرد و در جواب گفت:

- یعنی چه؟ تو اگر می‌خواهی شام بخوری باید هر چه من جلوت
 می‌گذارم بخوری و دم نزنی. ممکن است به من گفته باشند که چنین و چنان
 کنم، ولی من خودم صلاح در آن دیده‌ام که چنین کنم. حال، تو اگر خوش
 می‌آید چه بهتر، و اگر نمی‌آید نخور.

ملیسوس که از این جواب در شگفت مانده بود از بانو انتقاد کرد، و
 یوسف هم به زنش گفت:

– خانم جان، معلوم می شود تو هنوز همانی که بودی، ولی باور کن که من درستت خواهم کرد!

سپس رو به سوی ملیسوس برگردانید و به او گفت:

– رفیق، ما به زودی درباره اندرزی که سلیمان به ما داد داوری خواهیم کرد. فقط از تو خواهش می کنم از حرکتی که از من خواهی دید رنجیده خاطر نشوی و گمان کن که هوس مرا به آن واداشته است. خودت را هم به میان مینداز و پاسخ قاطرچی را به حرف هایی که ما حین دلسوزی به حال قاطرش به او گفتیم خوب به یاد بیاور.

ملیسوس در جواب گفت، من مهمان توأم و البته باید به آنچه اراده و دلخواه تو است احترام بگذارم.

یوسف چوب قرص و قایم را که از نهال بلوط بریده شده بود پیدا کرد، و به اتاقی که زنش از سر میز غذا قهر کرده و غرولندکنان به آنجا پناه برده بود رفت. در آنجا گیسوان زن را گرفت، او را به زیر پای خویش انداخت و با چوبش بیرحمانه به جان او افتاد. زن ابتدا جیغ و داد راه انداخت و سپس به تهدید کردن پرداخت، ولی هیچ یک از آن کارها سودی به حالش نداشت. سرانجام وقتی که در زیر ضربات چوب لِه و لَوْرده شده بود با گریه و زاری شوهرش را به نام خدا سوگند می داد که او را نکشد، و قول می داد که از این پس همواره تابع میل و اراده او باشد. با این حال، یوسف نه تنها از زدن او دست نمی کشید بلکه دم به دم نیز خشمگین تر می شد. دنده ها و پهلوها و شانه های او را به شدت می کوبید، و کمترین رعایتی نسبت به هیچ جای بدن آن بدبخت نمی کرد. آخر، تنها خستگی موجب شد که دست از زدن بردارد، ولی بطور خلاصه استخوانی و وجبی از پوست و گوشت تن زن نمانده بود که سخت کرفته نشده باشد. یوسف، پس از این شیرین کاری، پیش مهمانش ملیسوس بازگشت و به او گفت:

– ما فردا نتیجه اندرز سلیمان را که به من گفت «برو به پل غاز» خواهیم دید؟

نفسی تازه کرد، دست و رویی شست و همراه با ملیسوس شام خورد. وقت خواب که رسید رفتند و خوابیدند. زن بدبخت به هزار زحمت از زمین بلند شد، خود را به روی تخت خوابش انداخت و چندان که می توانست استراحت کرد. روز بعد، صبح زود از خواب برخاست و از یوسف پرسید که

برای ناهار چه غذاهایی می‌خواهد. یوسف در این باره با ملیسوس تبادل نظر کرد و سپس دستورهای لازم را داد. هر دو دوست که از خانه بیرون رفته بودند به هنگام ناهار بازگشتند، همه چیز آماده شده و از دستورها موبه‌مو پیروی شده بود. هر دو نمی‌دانستند به چه زبانی از اندرز سلیمان که ابتدا آن را خوب درک نکرده بودند ستایش کنند.

چند روز بعد، ملیسوس از رفیقش خداحافظی کرد، به شهر خود بازگشت و در آنجا اندرز سلیمان را با مرد خردمندی که در همان شهر می‌زیست در میان نهاد. آن مرد در جواب به ملیسوس چنین گفت:

— آن شاهزاده اندرزی بهتر و عاقلانه‌تر از این نمی‌توانست به تو بدهد. آن همه تشریفات و حاتم‌بخشی‌های تجملی که تو از خود نشان می‌دهی همراه با ابراز محبت و صمیمیت نیست بلکه تنها برای خودنمایی و به رخ کشیدن زرق و برق زندگی خودت است. بنابراین، همانگونه که سلیمان به تو گفته است دوست بدار و بدان که آنگاه همه تو را دوست خواهند داشت.

بدین گونه، زن خودسر کیفر دید و جوان هم که دوستدار دیگران شده بود مورد مهر و محبت آنان قرار گرفت.

برای ناهار چه غذاهایی می‌خواهد. یوسف در این باره با ملیسوس تبادل نظر کرد و سپس دستورهای لازم را داد. هر دو دوست که از خانه بیرون رفته بودند به هنگام ناهار بازگشتند، همه چیز آماده شده و از دستورها موبه‌مو پیروی شده بود. هر دو نمی‌دانستند به چه زبانی از اندرز سلیمان که ابتدا آن را خوب درک نکرده بودند ستایش کنند.

چند روز بعد، ملیسوس از رفیقش خداحافظی کرد، به شهر خود بازگشت و در آنجا اندرز سلیمان را با مرد خردمندی که در همان شهر می‌زیست در میان نهاد. آن مرد در جواب به ملیسوس چنین گفت:

— آن شاهزاده اندرزی بهتر و عاقلانه‌تر از این نمی‌توانست به تو بدهد. آن همه تشریفات و حاتم‌بخشی‌های تجملی که تو از خود نشان می‌دهی همراه با ابراز محبت و صمیمیت نیست بلکه تنها برای خودنمایی و به رخ کشیدن زرق و برق زندگی خودت است. بنابراین، همانگونه که سلیمان به تو گفته است دوست بدار و بدان که آنگاه همه تو را دوست خواهند داشت.

بدین گونه، زن خودسر کیفر دید و جوان هم که دوستدار دیگران شده بود مورد مهر و محبت آنان قرار گرفت.

۱. قاطر آلفونس شاه

نجیب‌زاده‌ای ارجمند به خدمت پادشاه اسپانیا در می‌آید، لیکن پس از مدتی حس می‌کند که پاداش خدماتش چنانچه باید داده نمی‌شود. شاه با دلایل متقن به او ثابت می‌کند که گناه از او نیست بلکه از بخت بد خود نجیب‌زاده است. پس از آن، هدیه‌های گرانبهایی به او می‌بخشد.

عزیزان من، به نظرم این خود نشانه لطف و عنایت خاص پادشاه ما است که مقرر فرموده است داستان من بر پایه موضوع والایی همچون کرم و بزرگواری باشد. همان‌گونه که خورشید زیب و زیور سرتاپای آسمان است کرم و بزرگواری نیز برق و جلای همه فضایل دیگر انسانی است. اکنون به داستانی گوش بدهید که من گمان می‌کنم بسی جذاب است و خاطره آن برای شما سودمند خواهد بود.

در میان همه نجیب‌زادگان ارجمندی که از مدت‌ها پیش و تا به امروز مایه افتخار شهر ما بوده و درخشیده‌اند چهره‌ای درخشان‌تر از نجیب‌زادگان دیگر و شاید چنانکه خود شما نیز می‌دانید، از همه درخشان‌تر، ارباب روجیه‌ری دو فیجووانی بود. این مرد چون از امکانات محدود و از دریادلی خود همچون از آداب و رسوم جاری در ولایت تسکان بخوبی آگاه بود دانست که با ماندن در شهر و دیار خویش ممکن است نتواند چنانکه باید خود را بنمایاند، این بود که تصمیم گرفت مدتی چند به اسپانیا برود و در دربار

۱. قاطر آلفونس شاه

نجیب‌زاده‌ای ارجمند به خدمت پادشاه اسپانیا در می‌آید، لیکن پس از مدتی حس می‌کند که پاداش خدماتش چنانچه باید داده نمی‌شود. شاه با دلایل متقن به او ثابت می‌کند که گناه از او نیست بلکه از بخت بد خود نجیب‌زاده است. پس از آن، هدیه‌های گرانبهایی به او می‌بخشد.

عزیزان من، به نظرم این خود نشانه لطف و عنایت خاص پادشاه ما است که مقرر فرموده است داستان من بر پایه موضوع والایی همچون کرم و بزرگواری باشد. همان گونه که خورشید زیب و زیور سرتاپای آسمان است کرم و بزرگواری نیز برق و جلای همه فضایل دیگر انسانی است. اکنون به داستانی گوش بدهید که من گمان می‌کنم بسی جذاب است و خاطره آن برای شما سودمند خواهد بود.

در میان همه نجیب‌زادگان ارجمندی که از مدت‌ها پیش و تا به امروز مایه افتخار شهر ما بوده و درخشیده‌اند چهره‌ای درخشان‌تر از نجیب‌زادگان دیگر و شاید چنانکه خود شما نیز می‌دانید، از همه درخشان‌تر، ارباب روجیه‌ری دو فیجووانی بود. این مرد چون از امکانات محدود و از دريادلی خود همچون از آداب و رسوم جاری در ولایت تسکان بخوبی آگاه بود دانست که با ماندن در شهر و دیار خویش ممکن است نتواند چنانکه باید خود را بنمایاند، این بود که تصمیم گرفت مدتی چند به اسپانیا برود و در دربار

به جای مناسبی در آمدند و همه مالها قضای حاجت کردند بجز قاطر مرحمتی شاه. روجیه‌ری باز تا مدتی راه پیمود، و مامور شاه همچنان پا به پای او می‌آمد، بی آنکه یک کلمه از سخنان وی را ناشنیده بگذارد. به نهری رسیدند و خواستند در آنجا مالهای خود را آب بدهند، لیکن قاطر شاه در آن نهر زلال فضله انداخت. آنگاه روجیه‌ری بانگ برداشت و گفت:

خدا ذلیلت کند، ای حیوان لعنتی! تو هم عیناً مثل صاحب هستی که تو را به من بخشید!

مامور این جمله را نیز همچون بسیاری از جمله‌های دیگر که آن روز در طول راه از زبان روجیه‌ری شنیده بود به خاطر سپرد؛ و در همه آن جمله‌ها یکی نبود که در آن اشاره‌ای طنزآمیز به وجود و کرم شاه نشده باشد. صبح روز بعد، مسافران، بر مرکب سوار شدند و روجیه‌ری آماده بود که باز راه تسکان را در پیش بگیرد، لیکن مامور دستور شاه را دایر بر اینکه نجیب‌زاده باید به دربار برگردد به او ابلاغ کرد. روجیه‌ری فوراً عنان بگردانید و از همان راهی که رفته بود بازگشت. شاه وقتی دانست که روجیه‌ری درباره قاطرش چه گفته است وی را به حضور طلبید و لبخند زنان از او پرسید که به چه مناسبت قاطر مرحمتی وی را با خود او مقایسه کرده است. روجیه‌ری با صراحت تمام چنین پاسخ داد.

اعلیحضرتا، من از این جهت آن مقایسه را کردم که بخشش‌های حضرتت به اشخاص بیمورد است. همچنان که قاطر مرحمتی نیز در جایی که بایست قضای حاجب کند نکرد و فضله‌اش را به درون نهر آب زلالی انداخت که بایستی از آن بنوشد.

شاه گفت: آری، روجیه‌ری، راست است که تو از آن بذل و بخششها که من در حق بسیار کسان کرده‌ام سهمی نبرده‌ای، و حال آنکه هیچ یک از آنان از نظر ارج و قدر به گرد پای تو هم نمی‌رسیده اند، و لیکن این نه از آن جهت است که من ارج و قدر نجیب‌زاده والا گهر و شایسته‌ای چون تو را نشناختم بلکه تنها بخت بد خود تو نگذاشته است که تو به حقیقت برسی؛ و بنابراین بخت بد خود تو مسئول است نه من. و در این باره دلیل قانع کننده‌ای به تو عرضه خواهم کرد تا بدانی که من راست می‌گویم.

روجیه‌ری گفت: اعلیحضرتا، من به هیچ وجه هوس ثروت اندوزی نداشته‌ام و ندارم و از این بابت مکدر نیستم که شما چرا مرا از موهبت‌های

به جای مناسبی در آمدند و همه مالها قضای حاجت کردند بجز قاطر مرحمتی شاه. روجیه‌ری باز تا مدتی راه پیمود، و مامور شاه همچنان پا به پای او می‌آمد، بی آنکه یک کلمه از سخنان وی را ناشنیده بگذارد. به نهری رسیدند و خواستند در آنجا مالهای خود را آب بدهند، لیکن قاطر شاه در آن نهر زلال فضله انداخت. آنگاه روجیه‌ری بانگ برداشت و گفت:

خدا ذلیلت کند، ای حیوان لعنتی! تو هم عیناً مثل صاحب هستی که تو را به من بخشید!

مامور این جمله را نیز همچون بسیاری از جمله‌های دیگر که آن روز در طول راه از زبان روجیه‌ری شنیده بود به خاطر سپرد؛ و در همه آن جمله‌ها یکی نبود که در آن اشاره‌ای طنزآمیز به وجود و کرم شاه نشده باشد. صبح روز بعد، مسافران، بر مرکب سوار شدند و روجیه‌ری آماده بود که باز راه تسکان را در پیش بگیرد، لیکن مامور دستور شاه را دایر بر اینکه نجیب‌زاده باید به دربار برگردد به او ابلاغ کرد. روجیه‌ری فوراً عنان بگردانید و از همان راهی که رفته بود بازگشت. شاه وقتی دانست که روجیه‌ری درباره قاطرش چه گفته است وی را به حضور طلبید و لبخند زنان از او پرسید که به چه مناسبت قاطر مرحمتی وی را با خود او مقایسه کرده است. روجیه‌ری با صراحت تمام چنین پاسخ داد.

اعلیحضرتا، من از این جهت آن مقایسه را کردم که بخشش‌های حضرتت به اشخاص بیمورد است. همچنان که قاطر مرحمتی نیز در جایی که بایست قضای حاجب کند نکرد و فضله‌اش را به درون نهر آب زلالی انداخت که بایستی از آن بنوشد.

شاه گفت: آری، روجیه‌ری، راست است که تو از آن بذل و بخششها که من در حق بسیار کسان کرده‌ام سهمی نبرده‌ای، و حال آنکه هیچ یک از آنان از نظر ارج و قدر به گرد پای تو هم نمی‌رسیده اند، و لیکن این نه از آن جهت است که من ارج و قدر نجیب‌زاده والا گهر و شایسته‌ای چون تو را نشناختم بلکه تنها بخت بد خود تو نگذاشته است که تو به حقیقت برسی؛ و بنابراین بخت بد خود تو مسئول است نه من. و در این باره دلیل قانع کننده‌ای به تو عرضه خواهم کرد تا بدانی که من راست می‌گویم.

روجیه‌ری گفت: اعلیحضرتا، من به هیچ وجه هوس ثروت اندوزی نداشته‌ام و ندارم و از این بابت مکدر نیستم که شما چرا مرا از موهبت‌های

۲. راهزن جوانمرد

گینو دی تاکو کشیش کلونی را به اسارات می‌گیرد، بیماری معده درد او را شفا می‌دهد و سپس آزادش‌کند. کشیش در بازگشت به رم بین گینو و پاپ آشتی برقرار می‌کند، و پاپ گینو را به سمت «رئیس افتخاری بیمارستان» خود بر می‌گزیند.

همگان از آلفونس شاه به سبب سخا و جوانمردیش در حق نجیب‌زاده فلورانس ستایش کردند، و در آن دم، شاه که از چنان رفتاری شاهانه اظهار شادی می‌کرد از الیسا خواست تا به داستان‌سرایی ادامه دهد، و او بیدرنگ چنین به سخن درآمد:

دوستان مهربان من، وقتی پادشاهی بذل و بخشش از خود نشان می‌دهد و این مرحمت را در حق کسی می‌کند که به او خدمت کرده است نمی‌توان انکار کرد که عمل او بزرگووارانه و درخور ستایش است. لیکن چه باید گفت درباره یکی از ارباب کلیسا که جوانمردی و کرمی قابل‌تحسین از خود درباره مردی نشان می‌دهد که می‌توانست بی‌آنکه مورد طعن و سرزنش قرار بگیرد رفتاری خشن و خصومت‌آمیز با وی داشته باشد. فقط می‌توان گفت که سخاوت پادشاه فضیلت است و از آن مرد کلیسایی معجزه. مگر کلیسائیان را خست و لثامتی نیست که گاهی بسیار فراتر از لثامت زنان می‌رود؟ و مگر آنان به طرزی آشکارا با هر عمل جوانمردانه‌ای مخالف نیستند؟ از طرفی، اگر مردان

۲. راهزن جوانمرد

گینو دی تاکو کشیش کلونی را به اسارات می‌گیرد، بیماری معده درد او را شفا می‌دهد و سپس آزادش‌کند. کشیش در بازگشت به رم بین گینو و پاپ آشتی برقرار می‌کند، و پاپ گینو را به سمت «رئیس افتخاری بیمارستان» خود بر می‌گزیند.

همگان از آلفونس شاه به سبب سخا و جوانمردیش در حق نجیب‌زاده فلورانس ستایش کردند، و در آن دم، شاه که از چنان رفتاری شاهانه اظهار شادی می‌کرد از الیسا خواست تا به داستان‌سرایی ادامه دهد، و او بیدرنگ چنین به سخن درآمد:

دوستان مهربان من، وقتی پادشاهی بذل و بخشش از خود نشان می‌دهد و این مرحمت را در حق کسی می‌کند که به او خدمت کرده است نمی‌توان انکار کرد که عمل او بزرگوارانه و درخور ستایش است. لیکن چه باید گفت درباره یکی از ارباب کلیسا که جوانمردی و کرمی قابل تحسین از خود درباره مردی نشان می‌دهد که می‌توانست بی‌آنکه مورد طعن و سرزنش قرار بگیرد رفتاری خشن و خصومت‌آمیز با وی داشته باشد. فقط می‌توان گفت که سخاوت پادشاه فضیلت است و از آن مرد کلیسایی معجزه. مگر کلیسائیان را خست و لثامتی نیست که گاهی بسیار فراتر از لثامت زنان می‌رود؟ و مگر آنان به طرزی آشکارا با هر عمل جوانمردانه‌ای مخالف نیستند؟ از طرفی، اگر مردان

در این می بینیم که در این باره رضایت خاطر گینو را فراهم آورید و با ما به قلعه او بیایید.

در ضمن رد و بدل کردن این سخنان، راهزنان دار و دسته گینو دور تا دور آن محل را احاطه کرده بودند. کشیش وقتی خویشان را با همه خدم و حشمش در محاصره دید ضمن ابراز نفرت و ناخشنودی ناگزیر شد به اتفاق همراهان خود و باروبنه اش به دنبال فرستاده گینو به سوی قلعه او به حرکت درآید. وقتی رسیدند پیاده شدند، و به فرمان گینو، تنها خود کشیش در اتاقی نسبتاً تاریک و فاقد وسایل آسایش زندانی شد. بقیه همراهان او، هر یک به فراخورشان و مقامشان در آن قلعه اسکان داده شدند. اسبها و مالهای بارکش و باروبنه کشیش را نیز بی آنکه به آن دست بزنند در جاهای امنی قرار دادند. پس از آن، گینو خود به نزد کشیش رفت و به او گفت:

عالیجناب، گینو که شما مهمانش هستید و به وسیله من به شما سلام رسانده و خواهش کرده است که لطفاً مقصد و هدف مسافرت خود را به او بگویید.

کشیش که عاقلانه هرگونه هوس سرکشی و کبر و غرور را به کنار نهاده بود به هر دو سؤال او پاسخ درست داد. گینو از پیش او رفت و تصمیم گرفت که بی آنکه نیازی به استفاده از حمام آب گرم باشد بیماری کشیش را درمان کند. دستور داد تا آتش خوبی در اتاقک کشیش روشن کنند و از او خوب نگهداری بعمل آورند؛ لیکن خود او دیگر تا صبح روز بعد به نزد کشیش بازنگشت. صبح روز بعد، دو تکه نان برشته مخصوص در یک دستمال بسیار سفید و تمیز با یک جام بزرگ از شراب گلایی که از باروبنه خود کشیش بود برای او آورد و باوی چنین گفت:

— عالیجناب، گینو در دوران جوانی تحصیلاتی در علم پزشکی کرده و مدعی است که می داند برای مداوای بیماری درد معده هیچ تجویزی از خوردن آنچه اکنون به وسیله من برای شما فرستاده است موثرتر نیست. بنابراین اینها را بخورید و تجدید قوایی بکنید.

کشیش بی آنکه حالت تمسخر و تحقیر ناشی از این ادعای گینو را پنهان کند، و از طرفی، چون نیروی اشتها در او بسیار قویتر از هوس حرف زدن بود آن دو تکه نان را خورد و آن جام شراب را نوشید. سپس بی آنکه از حالت نفع و غروری که داشت دست بردارد سؤالهای زیادی کرد. و بویژه، از او

در این می بینیم که در این باره رضایت خاطر گینو را فراهم آورید و با ما به قلعه او بیایید.

در ضمن رد و بدل کردن این سخنان، راهزنان دار و دسته گینو دور تا دور آن محل را احاطه کرده بودند. کشیش وقتی خویشان را با همه خدم و حشمش در محاصره دید ضمن ابراز نفرت و ناخشنودی ناگزیر شد به اتفاق همراهان خود و باروبنه اش به دنبال فرستاده گینو به سوی قلعه او به حرکت درآید. وقتی رسیدند پیاده شدند، و به فرمان گینو، تنها خود کشیش در اتاقی نسبتاً تاریک و فاقد وسایل آسایش زندانی شد. بقیه همراهان او، هر یک به فراخورشان و مقامشان در آن قلعه اسکان داده شدند. اسبها و مالهای بارکش و باروبنه کشیش را نیز بی آنکه به آن دست بزنند در جاهای امنی قرار دادند. پس از آن، گینو خود به نزد کشیش رفت و به او گفت:

عالیجناب، گینو که شما مهمانش هستید و به وسیله من به شما سلام رسانده و خواهش کرده است که لطفاً مقصد و هدف مسافرت خود را به او بگویید.

کشیش که عاقلانه هرگونه هوس سرکشی و کبر و غرور را به کنار نهاده بود به هر دو سؤال او پاسخ درست داد. گینو از پیش او رفت و تصمیم گرفت که بی آنکه نیازی به استفاده از حمام آب گرم باشد بیماری کشیش را درمان کند. دستور داد تا آتش خوبی در اتاقک کشیش روشن کنند و از او خوب نگهداری بعمل آورند؛ لیکن خود او دیگر تا صبح روز بعد به نزد کشیش بازنگشت. صبح روز بعد، دو تکه نان برشته مخصوص در یک دستمال بسیار سفید و تمیز با یک جام بزرگ از شراب گلایی که از باروبنه خود کشیش بود برای او آورد و باوی چنین گفت:

— عالیجناب، گینو در دوران جوانی تحصیلاتی در علم پزشکی کرده و مدعی است که می داند برای مداوای بیماری درد معده هیچ تجویزی از خوردن آنچه اکنون به وسیله من برای شما فرستاده است موثرتر نیست. بنابراین اینها را بخورید و تجدید قوایی بکنید.

کشیش بی آنکه حالت تمسخر و تحقیر ناشی از این ادعای گینو را پنهان کند، و از طرفی، چون نیروی اشتها در او بسیار قویتر از هوس حرف زدن بود آن دو تکه نان را خورد و آن جام شراب را نوشید. سپس بی آنکه از حالت نفع و غروری که داشت دست بردارد سؤالهای زیادی کرد. و بویژه، از او

اسب‌ها و مال‌های باری کشیش و همراهانش را نگاه داشتند. پس از آن، به مهمان خود نزدیک شد، از حال مزاجی او جویا گردید و پرسید که آیا اکنون می‌تواند بر اسب سوار شود. کشیش به او پاسخ داد که بحمدالله از نیروی کافی برخوردار است، درد معده‌اش کاملاً بهبود یافته است، و اگر از چنگ گینو نجات یابد به یکباره راحت خواهد شد. آنگاه گینو او را به همان تالاری برد که همه کسان و همراهانش در آن گرد آمده بودند. سپس کشیش را به نزدیک پنجره‌ای برد که از آنجا می‌توانست همه اسب‌ها و باروبنه‌گرد آورده در حیاط را ببیند، و به او گفت:

— جناب کشیش، سرانجام وقت آن رسیده است که گینو را بشناسید. نجیب‌زاده بودن گینو، تبعیدش از خانه و کاشانه خود، ناداری و تنگدستی ناشی از آن، کثرت دشمنانش و قدرت برتر ایشان، همه و همه موجباتی بودند که وی را بر آن داشتند تا از هستی و زندگی خود دفاع کند. بنابراین غریزه‌های بد و هوی هوسهای ناصواب نیستند که گینو یعنی خود مرا تبدیل به یک راهزن خطرناک و به دشمن دربار پاپ کرده‌اند. لیکن از آن دم که شما به نظر من مردی نجیب و آزاده جلوه کرده‌اید و من شما را از بیماری معده درد شفا داده‌ام بر آنم که رفتاری را که با دیگران می‌کنم با شما نکنم؛ چه، هر کس که به چنگ من بیفتد مجبور است از بخشی از اموال و موجودی خود که به همراه دارد بگذرد و آن را به من واگذارد. و اما در مورد شما تصمیم من بر این است که شما خود درباره نیازمندی‌های من قضاوت کنید و هر مقدار که خود صلاح بدانید از اموالی که با خود آورده‌اید به من ببخشید. اینک هم که اموال و باروبنه شما صحیح و سالم در جلو چشمتان است و اسب‌هاتان نیز همه در حیاط جمعند و شما می‌توانید از این پنجره نگاه کنید و ببینید. از آنها هم می‌توانید همه یا قسمتی را بردارید. بنابراین، از این لحظه ببعد مختارید که بروید یا در همین جا بمانید؛ این دیگر بسته به میل خود شما است.

کشیش که از شنیدن چنین سخنان بزرگوارانه‌ای از زبان یک راهزن سخت در شگفت مانده بود بسیار شاد شد. بلافاصله هرگونه احساس خشم و نفرتی که در او بود زایل شد و بدل به احساسی از مهر و محبت گردید. و از آنجا که بدل به یک دوست صمیمی برای گینو شده بود خود را در آغوش وی انداخت؟ گفت:

— به خدا سوگند که من برای کسب دوستی انسانی که از این پس در وجود

تو می بینم از دل و جان حاضر به تحمل توهین هایی بسیار بدتر و شدیدتر از این هم که گمان می کردم در اسارت تو خواهم دید هستم. لعنت بر تقدیر و بر سرنوشتی که تو را وادار به اشتغال به چنین پیشه زشت و درخور کیفری کرده است!

آنگاه کشیش تنها بخش اندکی از مال و اثاث خود را تا حدی که برای زاد راه لازم می دانست برداشت، و از اسب ها نیز بقدر نیاز برای خود نگاه داشت مابقی را کلاً به گینو وا گذاشت و خود به رم بازگشت.

پاپ از ماجرای اسیر شدن کشیش آگاه شده بود و با همه ناراحتی شدیدی که از این بابت داشت تا او را دید نخستین سئوالش از او این بود که آیا حمام های آب گرم به حالتش سودمند بوده است؟ کشیش با لبخندی بربلب به پاپ پاسخ داد:

— پدر مقدس، من بی آنکه نیازی به رفتن تا به حمام های آب گرم پیدا کنم در همین نزدیکی ها به پزشک بسیار عالی قدری برخوردارم که مرا کاملاً معالجه کرد.

و پس از آن، نحوه رژیم غذایی خاصی را که در پیش گرفته بود برای پاپ شرح داد، چنانکه او را به خنده انداخت.

کشیش همچنان به سخن گفتن ادامه داد، و به پیروی از احساس نیکویی که پیدا کرده بود از پاپ خواهش کرد که درباره او بذل عنایتی بفرماید. پاپ به تصور اینکه کشیش خواهان مقام و منصبی است خویشتر را آماده قبول خواهش او اعلام کرد. آنگاه کشیش چنین گفت:

— پدر مقدس، خواهش من از آن حضرت این است که برگناهان پزشک معالجم گینودی تا کو بیخشایید. از میان همه مردان خوش قلب و خیرخواهی که من به عمرم دیده ام او بی هیچ شک و تردید یکی از والاترین و بهترین ایشان است. و اما در مورد نحوه گذران ناپسندی که او در پیش گرفته است من معتقدم که خطا بیشتر از تقدیر و سرنوشت است نه از خود او؛ و شما اگر سرنوشت او را تغییر بدهید، بدین معنی که وسایل زندگی متناسب با ارج و قدرش را به او مرحمت فرمایید یقین دارم که در اندک مدت با من هم عقیده خواهید شد.

پاپ که انسانی صاحب دل و سخت هوادار انسان های نیکوکار بود قول داد که اگر برآستی گینو آن شایستگی را که کشیش مدعی است دارد با

درخواستش موافقت خواهد کرد. کشیش برای اثبات مدعای خود بجز این وسیله‌ای نداشت که گینو را با گرفتن امان نامه‌ای از پاپ به حضور او بیاورد. در آن دم که کشیش از گینو خواست او با کسب امان نامه در دربار پاپ حاضر شد، و نیازی هم پیدا نکرد که مدت زیادی در آنجا اقامت کند تا ارج و قدر خود را بنمایاند. پاپ بنیفاس با وی آشتی کرد و این افتخار را به او داد که وی را به سمت رئیس افتخاری بیمارستان خود برگزید. این شغلی بود که گینو تا پایان عمر به آن اشتغال ورزید و تا پایان عمر نیز دوست و خدمتگزار کلیسای مقدس و کشیش کلونی باقی ماند.

۳. ناتان دانا

میتزیدانس که از شهرت سخا و جوانمردی ناتان دستخوش رشک و حسد می شود تصمیم به قتل وی می گیرد، بدین منظور براه می افتد و دشمن خود را که هرگز ندیده بوده است می یابد. با راهنمایی هایی که از طرف خود ناتان برای اجرای این منظور به او می شود و با نشانی هایی که از او می گیرد طرفش را در بیشه ای می یابد. او را می شناسد، از شرم و خجلت تصمیم ناپجایی که گرفته است سرخ می شود و با ناتان پیمان دوستی می بندد.

داستان عملی چنان بزرگوارانه از مردی کلیسایی سخت مایه حیرت شد، و عجب نمی بود اگر همه به بانگ بلند آن را معجزه می خواندند! به هر حال، پس از شرح و تفسیرهایی که بانوان در این باره کردند شاه وظیفه دنبال کردن نقل داستان را به فیلوستراتو وا گذاشت، و او بیدرنگ بدین گونه به سخن آغاز کرد: - دوستان و الا تبار من، سخا و کرم پادشاه اسپانیا بسیار بزرگ و لطف و جوانمردی کشیش کلونی براستی بیسابقه بود؛ و لیکن شاید ماجرای را که من می خواهم برای شما نقل کنم به همان اندازه شگفت انگیز بیاید: مردی به انگیزه فضیلت بخشندگی خویش حاضر می شود جسم و جان خود را به کسی که خواهان کشتن او است تسلیم کند. و بی شک اگر طرف او این بخشش را پذیرفته بود مرد صاحب کرم از انجام آن دریغ نمی نمود، این است موضوع

داستان من.

اگر بتوان به گفته مسافرانی باور کرد که از جنوا یا از جاهای دیگر آمده و مدعیند که تا به شمال کشور چین هم رفته‌اند باید پذیرفت که در نزدیکی ختا مرد بزرگواری می‌زیست که در ثروت و مکنت هیچ کس به پاس او نمی‌رسید و ناتان نام داشت. ناتان منزل خود را در جایی قرار داده بود که بر شاهراه شرق به غرب و بالعکس مشرف بود، و از آنجا که علاقه‌مند بود بزرگواری و جوانمردی خود را عملاً به همگان ثابت کند معماران و بنایان زیادی را به خدمت گرفت و دستور داد در اندک مدت چنان قصری برایش ساختند که تا به آن دم هیچ کس بزرگتر و زیباتر و باشکوه‌تر از آن ندیده بود. سپس، از همه امکانات استفاده کرد تا آن کاخ را به انواع وسایل لازم برای آسایش اشخاص در آن مجهز نمود، و بر اثر این اقدامات، توانست از نجیب‌زادگان و بزرگان در آن کاخ به نحو بسیار شایسته و آبرومندی پذیرایی کند. جمع کثیری خدمتکار داشت و از مهمانانی که به خانه‌اش می‌آمدند و می‌رفتند در منتهای گشاده‌دستی و خوشرویی پذیرایی می‌کرد. وی چندان به این کارهای ستایش انگیز خود ادامه داد که صیت شهرتش نه تنها در سرتاسر مشرق زمین بلکه در کشورهای مغرب نیز پیچید.

ناتان که آنی دست از بذل و بخشش برنداشته و اکنون سن زیادی هم از او گذشته بود آوازه کرم و جوانمردیش به گوش مردی به نام میتريدانس رسید که در ولایتی در همان نزدیکی‌های مقر اقامت او می‌زیست. میتريدانس که خود نیز به اندازه ناتان ثروتمند بود از شنیدن اوصاف جلال و شکوه و بذل و بخشش ناتان دستخوش رشک و حسد گردید، و تصمیم گرفت که با در پیش گرفتن همان شیوه زندگی یا آن شهرت را به یکباره از بین ببرد و یا لاقلاً آن را تحت الشعاع شهرت خویش قرار دهد. بنابراین، دستور داد تا قصری مانند قصر ناتان برایش ساختند و از مسافرانی که در حین سفر از در کاخ او می‌گذشتند با چنان جلا و شکوهی پذیرایی می‌کرد که تا به آن دم هیچ کس نکرده بود. بر اثر این کارها، چندان به درازا نکشید که او نیز شهرت عظیمی در این باره پیدا کرد.

روزی که میتريدانس تنها در یکی از حیاط‌های کاخش می‌گشت پیرزنی گدا که از یکی از درهای آنجا به درون آمده بود از او صدقه خواست، و چیزی گرفت. این بار از در دوم درآمد و باز چیزی خواست و به او داده شد.

بر همین منوال تا دوازده بار آمد و رفت و هر بار هم راضی برگشت وقتی برای بار سیزدهم باز سروکلیه‌اش پیدا شد میتريدانس بی آنکه از او مضایقه کند زبان به ملامتش گشود و به او گفت:

— زن، تو عجب سماجی در گدایی داری!

— و پیرزن به شنیدن این سخنان، چنین گفت:

— الحق که سخا و کرم تنها به ناتان برازنده است و بس! و عجیب‌تر از او کس نیست. من از سی و دو در کاخ او که مانند همین جاست به درون رفتم و صدقه خواستم و هر سی و دوبار چیزی گرفتم بی آنکه حتی یک بار هم به من بگویند که مرا شناخته‌اند. اینجا وقتی برای بار سیزدهم به درون می‌آیم مرا می‌شناسند، و با خشونت با من رفتار می‌کنند.

وقتی این سخنان را گفت رفت و دیگر هیچ‌گاه هم پیدا نشد.

میتريدانس در هر اشاره‌ای که به شهرت ناتان در جود و سخا می‌شد ضربتی احساس می‌کرد که به حیثیت و اعتبار خودش زده‌اند. سخنان پیرزن چنان خشمی در او برانگیخت که به یکباره دیگرگون شد و با خود گفت: «دریغا! نمی‌دانم در زمینه سخا و کرم چه وقت میتوانم، نمی‌گویم فراتر از ناتان بروم — چون چنین چیزی آرزو است — ولی لااقل با او برابری کنم؟ من حتی در چیزهای کوچک و کم اهمیت نیز در طراز او نیستم! بنابراین اگر او را از صفحه روزگار محو نکنم همه تلاش‌هایم در این راه به‌هدر خواهد رفت. پیری او نیز نمی‌تواند در این باره دستیار من باشد و من باید با دست‌های خودم این کار را بکنم؛ و هر چه هم زودتر بهتر!» در شور و شنایی که برای اجرای این هوس داشت از جا برخاست و بی آنکه کلمه‌ای از نقشه خود را به کسی بگوید سوار بر اسب شد و به اتفاق عده‌ای از ملازمان خویش به حرکت درآمد و در ظرف سه روز به نزدیکی منزل مردی رسید که می‌خواست بیابدش و به حسابش برسد. به همراهانش دستور داد که به هیچ‌وجه با او اظهار آشنایی نکنند و تا دستور ثانوی در جایی منتظر بمانند. ملازمانش به دستور او رهایش کردند و گذاشتندش تا به دنبال مطلوب خود برود. میتريدانس در نزدیکی‌های کاخ ناتان و به هنگام غروب، به خود ناتان برخورد که یکه و تنها و ملبس به جامه‌ای ساده و بی پیرایه قدم می‌زد و هواخوری می‌کرد. میتريدانس اصلاً ناتان را ندیده بود و نمی‌شناخت، و لذا از او خواست تا خانه ناتان را به وی نشان بدهد.

ناتان گفت: پسرم هیچ کس در این ولایت آگاه‌تر از من برای راهنمایی تو در این مورد نیست. هر وقت تو بخواهی من خودم به آنجا می‌برم. جوان اظهار خوشحالی فراوان کرد و به گفته افزود که در صورت امکان مایل است آن پیرمرد نه او را ببیند و نه بشناسدش.

ناتان گفت: حال که چنین می‌خواهی به همین نحو رفتار خواهم کرد. میتريدانس از اسب فرود آمد. ناتان مدتی با وی به گفتگو پرداخت و سپس او را به کاخ باشکوه خود برد. در آن دم که افسار اسب او را به دست یکی از نوکران خود می‌داد به وی نزدیک شد و چیزی در گوشش گفت: به او دستور داد تا به همه ساکنان کاخ اکیداً سفارش کند که مبادا هیچ کس به این جوان بگوید آنکه راهنمای او است همان ناتان خداوندگار کاخ است. دستور مو به مو اجرا شد. جوان و راهنمای او وارد کاخ شدند. میتريدانس را در عمارت باشکوهی منزل دادند که در آن بجز نوکران مامور به خدمت او هیچ کس نمی‌توانست ببیندش. ناتان با مهمان خود با عزت و احترام رفتار می‌کرد و شخصاً در مصاحبت او بسر می‌برد. با وجود سن پیشرفته آن مرد، که به میتريدانس احساس پدری و فرزندگی می‌بخشید، چون می‌دید که همیشه با او در اتاق می‌ماند از وی پرسید که چه کاره است و چه سمتی در آن دستگاه دارد.

ناتان پاسخ داد: من یکی از نوکران حقیر ناتان هستم که از دوران کودکی در کنار او زندگی کرده‌ام؛ با این حال، آن مرد تاکنون کمترین اقدامی برای بیرون آوردن من از حقارتی که مرا در آن می‌بینی بجا نیاورده است. بنابراین، اگر همگان از ناتان اظهار خرسندی کنند من یقیناً دلیلی برای این کار نمی‌بینم. این سخنان امیدی تازه در دل میتريدانس برانگیخت، و او با خود اندیشید که اکنون به نحوی مطمئن‌تر و کم‌خطرتر خواهد توانست نقشه جنایتکارانه خود را به موقع اجرا بگذارد. در این میان، ناتان به لحنی بسیار مودبانه از او درباره هویتش و انگیزه سفرش به آن حوالی جويا شد، و در ضمن، به او اطمینان داد که با تجاربی که اندوخته است در اختیار وی خواهد بود، و در حد امکان، هر خدمتی که از دستش برآید از وی دریغ نخواهد کرد. میتريدانس چند لحظه‌ای در دادن پاسخ صریح به پیرمرد تعلل کرد، و سرانجام تصمیم گرفت که حرف دلش را به او بزند. پس از مدتی حاشیه رفتن و قسم دادن به او که نسبت به وی وفادار باشد و از کمک کردن و راه نمودن به

وی کوتاهی نکند آخر هویت خویش و دلایل سفرش را بر او فاش کرد. ابراز چنین دلایل و جسارت مبادرت به چنین اقدامی ناتان را سخت متقلب کرد؛ با این حال با دلی قوی و با قیافه‌ای آرام و بی تزلزل چنین پاسخ داد:

— میتزیدانس، پدر تو مرد بزرگواری بود، و آن‌گونه که من از منویات قلبی تو احساس می‌کنم و می‌بینم که می‌خواهی نسبت به همه کریم‌الطبع و جوانمرد باشی تو را پسری می‌بینم که نمی‌خواهی ناخلف از آب درآیی. در مورد حسدی هم که به فضایل ناتان می‌ورزی معتقدم که این حسد بسیار قابل ستایش است. چه، اگر چنین احساساتی مردان را برمی‌انگیخت دنیا که به چنین درجه‌ای از پستی نزول کرده است بزودی رو به بهبود می‌رفت. به هر حال، خاطر جمع باشد: نقشه‌ای که تو داری و راز آن را بر من فاش کردی محرمانه خواهد ماند. البته من شاید نتوانم در این باره کمک مؤثری به تو بکنم ولی می‌توانم راهنمایی‌های مفیدی بکنم: در فاصله نزدیک به یک «مایلی» اینجا بیشه‌زار کوچکی هست که ناتان تقریباً هر روز صبح تنها به آنجا می‌رود و مدتی را به قدم زدن و هوا خوردن می‌گذراند. در آنجا برای تو آسان است که او را بیابی و بی‌آنکه کسی بفهمد به حسابش برسی. پس از کشتن او هم می‌توانی بی‌هیچ مانعی به خانه خود برگردی، ولی البته نه از آن راه که آمده بودی، بلکه از راهی که در سمت چپ همان بیشه‌زار می‌بینی. درست است که آن راه خلوت‌تر است، ولی در عوض، سراسر تر و مطمئن‌تر است. پس از دادن این اطلاعات، ناتان از پیش مهمانش بیرون آمد. میتزیدانس به همراهانش که ایشان نیز در همان دور و حوالی بودند محرمانه خبر داد که ماجرا از چه قرار است و به آنان گفت که روز بعد در کجا به انتظارش بمانند. صبح روز بعد، ناتان با وجود راهنمایی‌هایی که به میتزیدانس کرده بود تغییری در برنامه خود نداد، چه، او بیدار نبود که از این باده‌ها بلرزد. یکه و تنها به همان بیشه‌زار کوچک، که در آنجا مرگ در کمینش بود، رفت. میتزیدانس نیز صبح از جا برخاست تیروکمان و شمشیر یعنی تنها سلاح‌هایی را که با خود داشت برداشت، بر اسبش نشست و یک‌راست به سمت همان بیشه‌زار رفت. از دور ناتان را دید که تنها قدم می‌زد. خواست در همان دم به او حمله‌ور شود ولی هوس کرد که اول صورتش را ببیند و صدایش را بشنود. این بود که به سمت او پیش رفت، دستارش را گرفت و بر سرش داد زد:

— پیرمرد، تو دیگر مرده‌ای! چون الان جانت را می‌گیرم!

— ناتان در جواب فقط گفت: لابد مستحق این کیفر هستم!

میتزیدانس بمحض شنیدن این صدای آشنا نگاهی به صورت او انداخت، و ناگهان میزبان خود را که چنان با دل و جان از او پذیرایی کرده، به هر جا با مهر و محبت به همراهش رفته و با راستی و وفاداری اطلاعاتی به او داده بود باز شناخت. در دم خشمش فرو نشست و شرم و خجلت بر او مستولی شد. شمشیرش را که از نیام کشیده بود تا بر فرق قربانی خود بکوبد به دور انداخت، از اسب فرود آمد و با چشمانی اشک‌ریز خود را به پای ناتان انداخت و گفت:

— پدر بسیار عزیز، من اینک به روشنی بزرگواری شما را می‌بینم و تصدیق می‌کنم! الحق که شما با چه روش محتاطانه‌ای جان خود را به من که بی‌هیچ نیازی در آرزوی گرفتن آن بودم و در حضور خود شما هم این آرزو را بزبان آوردم عرضه می‌کنید! باز خدا را شکر که در آن لحظه حساس، خود خدا که بیش از خود من پروای وظایف و تکالیف مرا دارد، پرده‌ای را که رشک و حسدی نفرت‌انگیز در برابر چشم و عقل من کشیده بود از هم درید. اینک به همان اندازه که شما لطف و عنایت فرموده و خواسته‌اید هوس جنون‌آمیز مرا اقتناع کنید من به همان اندازه خویشتن را مکلف می‌بینم که کفاره گناه خود را پس بدهم. بنابراین چنان انتقامی که به نظر شما جنایت من درخور آن است از من بگیرد.

ناتان میتزیدانس را از زمین بلند کرد وی را تنگ در آغوش گرفت و به او

گفت:

— پسر، تو هر نامی، اعم از جنایت یا غیر آن، که نخواهی به نقشه و هدف بدهی این از آنها نیست که نیازی به بخشش داشته باشد. این کینه و عناد نبود که برای کشتن من سلاح به دست تو داد، بلکه هوس بالابردن قدر و ارج خودت بود. تو می‌دانی بی‌آنکه اندک بیمی از من داشته باشی زندگی کنی. لطفاً سخن مرا باور کن و بدان که در این دنیا کسی نیست که من او را بر تو ترجیح بدهم. من به عظمت روح تو پی برده‌ام و می‌دانم که نه تنها چون بسیاری از این زراندوزان بدبخت بنده زر و سیم نیستی بلکه سخت هم مشتاقی که ثروت گرد آورده‌ات را در راه این و آن خرج کنی. شرمنده مباش از اینکه برای دست یافتن به شهرت و افتخار بیشتر خواهان مرگ من بوده‌ای و

گمان هم ممکن که من از این بابت در شگفت مانده باشم. مگر امپراتوران عظیم‌الشان و پادشاهان قدر قدرت چگونه مرزهای کشور خود را گسترش داده و کسب شهرت و قدرت کرده اند؟ آنان نه مانند تو که خواسته‌ای این کار را با کشتن تنها یک نفر انجام بدهی، بلکه با قتل عام هزاران نفر و ایجاد آتش‌سوزی در شهرستان‌ها و ویرانی شهرها کرده‌اند. تو اگر برای افزودن بر شهرت کرم و جوانمردی خویش خواسته‌ای تنها شخص مرا از بین ببری چنین عملی فی نفسه نه تنها عجیب و غیرعادی نیست بلکه به نظر من بسیار هم عادی می‌نماید.

میتزیدانس بی آنکه تصمیم جنایتکارانه خود را درخور عذرخواهی و بخشش بداند، و ضمن ستایش از پیرمرد که چه معاذیر بزرگوارانه‌ای برای توجیه آن عرضه می‌کند، در پایان، از اینکه ناتان برای اجرای نقشه‌اش دست یاری به او داده و راهنمایی هم کرده است که چگونه اقدام کند شگفتی فوق‌العاده خویش را به او ابراز داشت. ناتان در پاسخ گفت:

— میتزیدانس، تو نباید از نقشه من و از اقداماتی که بجا آورده‌ام تعجب کنی. از زمانی که من اختیاردار خود شده و تصمیم گرفته‌ام که زندگی خویشتن را وقف کاری بکنم که خود تو نیز در پیش گرفته‌ای هرگز نشده است که کسی به خانه من بیاید و چیزی از من بخواهد، و من برای برآوردن حاجت او آنچه از دستم برآمده است نکرده باشم. تو هم یکی از آنان بودی که به انگیزه رشک بردن بر نحوه گذران من می‌خواستی جان مرا بگیری، و من وقتی خواست تو را از زبان خودت شنیدم نخواستم تنها کسی باشی که با دست خالی از اینجا بروی و به منظور و مطلوبی که داشته‌ای نرسی. لذا آن تصمیم گرفتم که از بذل جان خود به تو دریغ نکنم. این بود که به گمان خود بهترین راهنمایی لازم را به تو کردم تا بی آنکه خطری برای جان خودت در پیش باشد جان مرا بگیری. و اینک باز اصرار می‌کنم که براستی اگر گرفتن جان من لطفی برای تو دارد و جانم را بگیر و خواست دلت را برآر. مگر من جان خود را به چه مصرفی بهتر از این می‌توانم برسانم؟ اکنون هشتاد سال است که عمر خود را صرف هوسبازی‌ها و سرگرمی‌های خود می‌کنم، و به موجب قوانین طبیعت که همه موجودات تابع آنند از این پس بجز دوران کوتاهی نمی‌توانم به استفاده از آن ادامه بدهم. بنابراین، بگمانم اگر جان خود را همچون ثروتم که همیشه در راه دیگران صرف کرده‌ام به تو ببخشم باز بهتر از آن است که

بگذارم طبیعت بر خلاف میلم در آتیه نزدیکی آن را از من بگیرد. بخشش یک قرن عمر چیز مهمی نیست چه رسد به هفت یا هشت سالی که ممکن است برای من به منظور بسربردن در این دنیا مانده باشد. پس خواهش می‌کنم اگر دلت خوش است به اینکه این چند سال عمر باقیمانده را از من بگیری درنگ مکن! من تا به امروز به کسی برنخورده بودم که جانم را بخواهد، و اگر تو آن را رد کنی دیگر کی و چه کسی ممکن است بیاید و آن را بخواهد؟ و اگر کسی هم پیدا نشود که خواهان آن باشد مسلم است که هر چه بیشتر در این جسم نحیف من بماند بیشتر رو به نابودی خواهد رفت. پس، از تو تقاضا می‌کنم که تا به منتهی درجه پست و ناچیز نشده است آن را از من بگیر!

شرم و خجلت بیشتر بر میتريدانس مستولی شد، چنانکه گفت:

— خدا به دور کند! من دیگر نه تنها حاضر نیستم چنین زندگی گرانقدری چون زندگی شما را وحشیانه تباه کنم، بلکه همچون چند لحظه پیش به داشتن مانند آن غبطه هم می‌خورم. من و کوتاه کردن سال‌های عمر شما؟ من حتی حاضریم از سال‌های عمر خود نیز بر آن بیفزاییم.

ناتان بیدرنگ جواب داد:

— از سال‌های عمر خود بر آن بیفزایی! این درواقع تحمیل ایفای نقشی است به من که تاکنون در مورد هیچ کس نکرده‌ام. یعنی من مال و دولت تو را از تو بگیرم؟ منی که هرگز چشم طمع به مال و دولت کسی نداشته‌ام؟ میتريدانس بی‌هوا گفت: بلی.

ناتان گفت: پس به دقت به من گوش بده بین چه می‌گویم: تو که جوان هستی در همین کاخ بمان و اسم خودت را بگذار ناتان. من نیز به کاخ تو می‌روم و اسم خودم را می‌گذارم میتريدانس.

— من اگر می‌توانستم با کارهای خود با ناتان امروزی و دیروزی برابری کنم این پیشنهاد را بیدرنگ می‌پذیرفتم، ولی دریغاکه نمی‌توانم! این یقین است که رفتار و کردار من به شهرت و افتخار ناتان لطمه خواهد زد، و من نمی‌خواهم چیزی را که نمی‌توانم برای خود مسجل کنم آن را اگر کس دیگری دارد از بین ببرم. بنابراین نمی‌توانم پیشنهاد شما را بپذیرم.

وقتی هر دو به لحنی مودبانه این سخنان و سخنان بسیار دیگری را با هم رد و بدل کردند پیرمرد چنین صلاح دانست که هر دو دوباره راه کاخ را در پیش بگیرند. تا چندین روز دیگر باز ناتان شاهانه از میتريدانس پذیرایی کرد

دهمین و آخرین روز / ۲۲۵

و هر چه از دستش بر می آمد برای تشویق و تقویت او در پیروی از آمال شریف و بزرگوارانه اش بجا آورد. در آن روز که میتربدانس خواست تا با کسان خود به خانه اش برگردد میزبانش به او رخصت داد که برود؛ ولیکن این احساس را به نحوی آشکارا در او بوجود آورد که هرگز نخواهد توانست در زمینه بخشندگی و جوانمردی با ناتان برابری کند.

۴. زنده به گمان مرده

جنتیله دو کاریزندی همین که از موده‌نا می‌رسد زن جوانی را که دوست می‌داشته و به تصور اینکه مرده است به خاکش سپرده بودند از گور بیرون می‌کشد و دستور می‌دهد که از وی مراقبت‌های لازم بعمل آورند. این زن جوان که آبستن بوده است پسری به دنیا می‌آورد. جنتیله آن زن را با بچه‌اش به شوهر او به نام نیکولوچیو کاجانیمیکو پس می‌دهد.

فدا کردن جان خود مسئله‌ای بود که همه را سخت به حیرت انداخته بود و همگان با اعتقاد راسخ تصدیق کردند که الحق گذشت و جوانمردی ناتان فراتر از آن پادشاه اسپانیا یا کشیش کلونی بوده است... باری، پس از آنکه گفتگو در این باره بقدر کافی صورت گرفت شاه نگاهی به سوی لائوره‌تا انداخت و تمایل خود را برای ادامه داستان‌گویی به او ابراز داشت؛ و لائوره‌تا بیدرنگ چنین به سخن آغاز کرد:

— بانوان عزیز، با این قصه‌های زیبا و پرشکوهی که تاکنون نقل شده است دیگر چه برای دیگران می‌ماند که با آن دم خود را گرم کنند؟ همه زمینه سخن را با شرح و وصف اصالت و بزرگی صفات حمیده در داستان‌های خود چنان پر کردند که برای ما موضوعی باقی نگذاشتند جز اینکه به همان قصه‌های عاشقانه که کانی خشک ناشدنی در این زمینه داریم برگردیم. دلیل دیگری نیز مرا بر آن می‌دارد که چنین کنم. و آن پیوندی ناگسستنی است که این موضوع

با سن و سال ما دارد. بنابراین، پی خواهید برد که من چه لذتی می‌برم از اینکه رفتار جوانمردانه عاشقی را در داستان خود برای شما نقل کنم که اگر خوب به آن توجه کنید می‌بینید که گذشت و بزرگواری او کمتر از آن کسانی که قصدشان راشنیدید نیست. شما در این داستان خواهید دید که انسان برای تملک چیزی که دوست می‌دارد و به آن عشق می‌ورزد چگونه داروندار خود را بذل می‌کند، کینه و عناد خود را به کنار می‌نهد و جان و هستی خود و از همه بالاتر حیثیت و شهرت خود را در معرض هزاران خطر قرار می‌دهد.

در بولونیا که یکی از شهرهای معروف لمباردی است نجیب‌زاده‌ای می‌زیست که از نظر نجابت و خوش‌قلبی و اصالت خانوادگی از همه همشهریانش سر بود و جنتیله دو کارزندگی نام داشت. این مرد عاشق زن جوانی از خانواده نجبا شد که نامش کاتالینا و همسر مردی موسوم به نیکولوچیو کاچانیمیکو بود، ولی زن اعتنایی به عشق و علاقه او نداشت و همیشه دست تمنای او را پس می‌زد. نجیب‌زاده از فرط نومیدی و دل شکستگی ماموریتی گرفت و به سِمَتِ قاضی شهر به موده‌نا رفت.

از قضا در آن هنگام نیکولوچیو نیز از بولونیا به جای دیگری سفر کرده و زنش که حامله بود به ملکی متعلق به شوهرش واقع در حدود سی «مایلی» شهر رفته بود. در آنجا یک روز ناگهان دچار درد زایمان چنان شدیدی شد که هرگونه اثر حیات از تنش رخت بریست و طیبی که بر بالینش آورده بودند در ابراز نومیدی از شفای او چندان مبالغه کرد که وی را مرده اعلام نمود. نزدیکترین بستگانش از محتوای مطالبی که از زبان خود او درباره حاملگیش شنیده بودند می‌دانستند که چندان وقتی از آغاز آن نگذشته است، و لذا باور نداشتند که بچه بتواند زنده بماند. آنان بی‌آنکه پروای تحقیق و تعمق بیشتری درباره بانو بکنند، و پس از آنکه مدتی سیل اشک از دیدگان بر مرگ او ریختند جسدش را در یکی از کلیساهای مجاور به خاک سپردند.

جنتیله در اسرع وقت به وسیله یکی از دوستانش از ماجرای مرگ بانو باخبر شد و با اینکه هرگز روی خوشی از او ندیده و پاسخ مساعدی به ابراز عشق‌های خود نگرفته بود بسیار اندوهگین گردید و سرانجام با خود گفت: «وای کاتالینا، دریغ و درد که مردی! تو در تمام مدتی که زنده بودی حتی یک بار هم نظر عنایتی به من نکردی، و بنابراین، اکنون که دیگر نمی‌توانی از خود دفاع کنی گرچه مرده هم باشی من باید بوسه‌ای از لبانت بگیرم.»

شب فرا رسیده بود که جنتیله آماده حرکت شد و فرمان داد که خیر سفرش را مکتوم بدارند. همراه با مهترش سوار بر اسب شد و بی آنکه در جایی درنگ کند یک راست به سرگور معشوقش آمد. قبر را گشود و بی محابا به درون تابوت فرو رفت. درکنار مرده دراز کشید، صورتش را به صورت او چسباند و همچنان که اشک می ریخت سر و روی او را غرق در بوسه کرد.

ما خود می دانیم که هوس مردان هیچ گاه با تنها بوسه‌ای اقناع نمی شود، و بوئژه در عاشقان آتشین تر نیز می گردد. لذا در آن دم که جنتیله می خواست بیرون بیاید با خود گفت: «من که تا اینجا آمده‌ام چرا قدری هم به گردن و سینه‌اش ور نروم؟ این فرصت که برای نخستین بار دست داده است برای آخرین بار هم خواهد بود!» این بگفت و تسلیم هوس خود شد، دست به سینه معشوقه برد و لحظه‌ای چند پستانش را مالید، و ناگهان احساس کرد که قلب او با ضربان خفیفی می تپد. آنگاه هرگونه بیم و هراسی را از دل بدر کرد، با دقت بیشتری به ضربان‌های قلب او گوش داد، و ضمن قبول این نکته که نفس حاکی از حیات در بانو بسیار ضعیف و حتی نادر است اطمینان یافت که نه با مرده بلکه با زنده‌ای سروکار دارد. مهترش را به کمک خواست، و هر دو آهسته و آرام آن زن جوان را از درون تابوت بیرون کشیدند. جنتیله وی را در جلو خود بر قربوس زین نشانید و بی آنکه کسی آگاه شود به خانه خویش در بولونیا آورد.

مادر جنتیله که مظهر حزم و فهم بود و در خانه حضور داشت وقتی جزئیات ماجرا را از زبان پسرش شنید سخت متاثر شد. دستور داد تا فوراً آتشی روشن کردند، و حمام گرمی آماده کرد و جسم افسرده‌ای را که آثار حیات از آن بدر می شد کم کم به حال آورد. کاتالینا وقتی به خود آمد نفس عمیقی کشید و گفت:

— وای، خدای بزرگ! من در کجا هستم؟

مادر جنتیله به پاسخ گفت: آسوده باشید، خانم شما در جای مطمئنی هستید!

کاتالینا سری چرخاند و به هر سو نظر انداخت، و باز در دل از خود می پرسید که کجا ممکن است باشد؟ یک دفعه در برابر خود چشمش به جنتیله افتاد، شگفت زده تکانی خورد و از خانم خانه خواهش کرد به او بگوید که چگونه گذارش به آنجا افتاده است. خود جنتیله ماجرا را بی کم و

کاست برای وی نقل کرد.

با وجود تأثر دردناکی که از این واقعه به کاتالینا دست داد به بهترین وجهی که می توانست از جنتیله تشکر کرد؛ سپس آن مرد را به عشقی که در گذشته به او می ورزید و به شرافت ذاتی و اصالت خانوادگیش سوگند داد که قصد تعدی و تجاوز به عصمت و عفت او و به شرافت شوهرش نکند و اجازه دهد که فردا صبح به خانه اش بازگردد.

میزبانش در جواب گفت: ای بانوی عزیز، با وجود عشق سوزانی که من به وجود نازنین تو می ورزم، و از آن دم که خداوند به انگیزه همین عشق آتشین چنین موهبت سعادت اثری را به من عطا فرمود که بیایم و تو را از چنگ مرگ برهانم و به زندگی بازگردانم آسوده خاطر باش که من بر آنم چه در اینجا و چه در هر جای دیگر با تو همچون با یک خواهر عزیز رفتار کنم. لیکن خدمتی که من امشب به تو کرده ام درخور پاداشی هست؛ و لذا تقاضا دارم از قبول خواهشی که از این بابت از تو میکنم دریغ نفرمایی.

بانو با خوشرویی تمام اظهار داشت که در حدود امکان برای برآوردن خواهش او آماده است مشروط بر اینکه حرمت عفت و شرافتش رعایت شود. آنگاه جنتیله گفت:

— ای بانوی عزیز، اکنون همه خویشان و بستگان تو و همه مردم بولونیا یقین کامل دارند که تو دیگر زنده نیستی، و لذا هیچ کس در خانه چشم براهت نیست پس من از تو تقاضا دارم که بی آنکه کسی از ماجرا آگاه شود در همین جا پیش مادرم بمانی، تا وقتی که من از موده نا بازگردم؛ و بدان که زیاد هم درنگ نخواهم کرد. و لابد می پرسی که دلیل این خواهش من چیست. دلیلش این است که من می خواهم با حضور همه اعیان و اشراف و طی تشریفات باشکوه تو را به عنوان هدیه ای گرانبها به شوهرت بازگردانم.

آن زن جوان که می دانست نجیب زاده حق بزرگی به گردنش دارد و تشخیص داد که پیشنهاد او شرافتمندانه است با وجود میل مفرطی که به شاد کردن بستگانش با آگاه کردن ایشان از زنده بودن خود داشت خواهش جنتیله را پذیرفت و سوگند یاد کرد که بر طبق میل او رفتار کند. از قضا چندان وقتی هم از هنگام دادن این پاسخ نگذشته بود که درد زایمان بر او عارض گردید. مادر جنتیله با کمال محبت و دلسوزی از او پرستاری کرد و کمک های لازم را در حق وی بجا آورد تا بانو فارغ شد و پسری خوشگل به دنیا آورد. این

زایمان شادی بانو و نجیب‌زاده منجی او را صد چندان کرد. جنتیله فرمان داد تا کمال مراقبت را از زائو بعمل آورند و در خدمتش مانند اینک زن خود او است هیچ کوتاهی نکنند. سپس محرمانه به موده‌نا بازگشت.

در آنجا دوران ماموریت خود را بسر آورد و در حین بازگشت به موده‌نا اقدامات لازم معمول داشت تا بمحض رسیدنش به خانه جشن و مهمانی باشکوهی ترتیب دهند و جمع کثیری از نجیب‌زادگان و بزرگان شهر، از جمله نیکولوچیو کاجانیمیکو را به شرکت در آن دعوت کنند.

به مقصد که رسید از اسب فرود آمد، همه میهمانان را در خانه خود دید، و بانو را نیز که شکفته‌تر و سرحال‌تر از همیشه بود و بچه‌اش را به بغل داشت در اندرون بازیافت. مهمانان با شور و شوق بی‌مانندی بر سر سفره نشستند و میزبان با مرغوب‌ترین غذاهای لذیذ و گوارا از ایشان پذیرایی کرد.

صرف غذا کم‌کم به پایان خود نزدیک می‌شد و جنتیله که قبلاً بانو را از منویات قلبی خویش آگاه کرده و درباره نقشی که او می‌بایست ایفا کند با وی به توافق رسیده بود خطاب به مهمانان بدین گونه به سخن آغاز کرد:

— آقایان، تا آنجا که به یاد دارم گاهی چیزهایی درباره رسم و عادت می‌شنیدم که در میان ایرانیان جاری است و به نظر من رسم بسیار مطلوبی هم هست. می‌گویند ایرانی وقتی می‌خواهد زیاده از حد به دوستش احترام بگذارد او را به خانه خویش دعوت می‌کند و همسرش یا معشوقه‌اش یا دخترش یا هر کسی را که بسیار دوست می‌دارد به او نشان می‌دهد، و در عین حال به مهمانش می‌گوید که درست به همان نحو که عزیزترین کسش را به او می‌نماید چنانچه ممکن می‌بود قلبش را نیز از سینه در می‌آورد و با کمال میل به او نشان می‌داد. حال، ای عزیزان، من نیز می‌خواهم در بولونیا از این رسم پسندیده پیروی کنم. شما با حضور خود در این جشن قدر و ارج آن را بالا برده‌اید، و من از این بابت از شما بسیار سپاسگزارم. اینک می‌خواهم به پیروی از رسم و آیین جاری در ایران عزت و حرمتی را که برای شما قایلم با نشان دادن کسی که اکنون و برای همیشه عزیزترین کس من است و خواهد بود به شما ثابت کنم. در عین حال، پیش از آنکه به این کار بپردازم از شما خواهش می‌کنم نظر خود را درباره مسئله مبهمی که هم اکنون برایتان مطرح می‌کنم به من بگویید. شما عزیزان چه می‌اندیشید درباره کسی که در خانه خود خدمتکار خوب و شرافتمندی دارد، و این خدمتکار ناگهان سخت بیمار

میشود. ارباب بی انصاف بی آنکه منتظر مرگ قطعی خدمتکارش بماند و بی آنکه غمش را بخورد دستور می دهد تا وی را بر سر راهی ببندازند. بیگانه ای از آن سو می گذرد، بر بیمار که در آن حالش می بیند دل می سوزاند و او را به خانه خود منتقل می کند. در آنجا بی آنکه پروای زحمات و هزینه های مربوطه را داشته باشد به مراقبت از او و به مداوای وی می پردازد تا سلامت نخستینش را به او باز می گرداند. حال فرض کنید که این یک نوکر شفایافته را در خانه خود نگاه داشته و او را به خدمت گرفته است. لطفاً از روی عدل و انصاف به من پاسخ بگویید که اگر ارباب نخستین بیاید و نوکرش را مصرأً از دومی مطالبه کند آیا دومی حق دارد که به دعوی او ترتیب اثر ندهد و از پس دادن نوکر به وی سرباز زند؟

نجیب زادگان پس از قدری تبادل نظر هم رأی و همداستان شدند، ولی دادن پاسخ به میزبان را به عهده نیکولوچیو که زیاندارتر از دیگران بود واگذاشتند. نیکولوچیو نخست به ستایش از رسم و آیین جاری در میان ایرانیان پرداخت و سپس چنین به گفته افزود: «همه حاضران در این مجلس معتقدند که شخص اول نسبت به نوکری که رهایش کرده و بدتر آنکه او را بر سر راه انداخته است هیچ حقی ندارد. برعکس، بطور قطع و یقین و از روی عدل و انصاف زحمات شخص دوم و شایستگی او موجب می شود که نوکر به او تعلق داشته باشد. بنابراین او با نگاه داشتن آن نوکر هیچگونه تعدی و تجاوزی به حقوق اولی نکرده است و از این بابت هیچ دینی بر ذمه ندارد.» همه مهمانان، که در میان ایشان مردان و الاتباری بودند، به اتفاق آراء پاسخ نیکولوچیو را تأیید کردند. جنتیله شادان از شنیدن چنین سخنانی، آن هم از زبان خود نیکولوچیو، اعلام داشت که خود نیز تابع نظر همگان است، و سپس به گفته افزود:

— اکنون هنگام آن است که من بر حسب قولی که به شما داده ام رفتار کنم. آنگاه دو تن از خدمتکاران خود را صدا زد و ایشان را به دنبال بانو که قبلاً دستور داده بود جامه ای فاخر بر او بپوشانند و به بهترین نحوی آرایش کنند فرستاد. خدمتکاران به فرمان او به نزد کاتالینا رفتند و از او خواستند که قدم رنجه فرماید و برای شاد کردن دل نجیب زادگان مهمان به مجلس درآید. بانو طفلش را به بغل گرفت و به همراه آن دو خدمتکار به مجلس درآمد. با اشاره جنتیله در کنار یکی از مهمانان متشخص نشست، و آنگاه میزبان به صدای

بلند چنین گفت:

— آقایان، اینک آن چیزی که برای من عزیز است و همواره نیز از همه چیز عزیزتر خواهد بود. خوب نگاهش کنید و ببینید آیا من حق دارم یا نه؟
نجیب‌زادگان یک دم از ستایش کاتالینا فرو بستند و به نجیب‌زاده میزبان اعلام داشتند که الحق این بانو درخور چنان مهر و محبتی هست. سپس از نزدیک به ورننداز کردن بانو پرداختند، و بسیاری از ایشان اگر یقین نداشتند که بانو کاتالینا مرده است اسم او را بر زبان می‌آوردند. بیش از همه نیکولوچیو بود که او را به دقت ورننداز می‌کرد. در همان دم جنتیله به جهتی از تالار بیرون رفته بود. نیکولوچیو که در این هوس می‌سوخت تا بداند این زن جوان کیست بیش از آن خودداری نتوانست و از او پرسید که آیا اهل خود بولونیا است یا غریبه است. بانو در برابر این سؤال شوهرش بسیار علاقه‌مند بود که زبان به پاسخ بگشاید ولی به رعایت قول و قراری که با جنتیله داشت سکوت اختیار کرد. دیگران نیز سؤال‌هایی از او می‌کردند و از جمله پرسیدند آیا آن کودک از آن خودش است، و آیا همسر جنتیله است یا از بستگان او است؛ ولی بانو به هیچ کس جواب نمی‌داد. در آن دم جنتیله به درون تالار بازگشت و یکی از مهمانان به او گفت:

— چه موجود نازنینی است اینکه شما در خانه خود دارید! ولی چنین به نظر می‌رسد که لال باشد. آیا او لال مادرزاد است؟
— آقایان، همین رعایت سکوت، خود دلیلی دیگر بر اثبات فضیلت اوست.

— پس به ما بگویید که او کیست.
— با کمال میل، ولی به یک شرط: می‌خواهم به من قول بدهید که تا وقتی سخنان من به پایان نرسیده است هیچ کس از جای خود برنخیزد.
همه قول دادند که از جای خود تکان نخورند. در آن دم سفره را برچیده بودند و جنتیله که در کنار بانو نشسته بود چنین به سخن آغاز کرد:
— آقایان، این شخص همان خدمتکار شریف و وفاداری است که من چند لحظه پیش درباره او سؤال می‌کردم. اطرافیان او که چنانکه باید به او دل‌بستگی نداشته‌اند وی را مانند یک چیز بد و بی‌مصرف به دور انداخته بودند. این من بودم که او را از سر راه برداشتم و همه تلاش و توان خود را بکار بردم تا او را از چنگال مرگ رهاندم. و خداوند به پاداش مهر و محبتی که من

در حق او روا داشتم شبخ هول‌انگیز تن بیجان او را بدل به وجود زیبا و نازنینی کرد که اینک شما در برابر دیدگان خود دارید. و لیکن می‌خواهم که شما از سرگذشت من بهتر آگاه شوید، و لذا به اختصار برایتان می‌گویم. و جنتیله از ماجرای عشق خود به بانو شروع کرد، و در حالی که شنوندگان را به حیرت انداخته بود همه وقایع را تا لحظه حاضر نقل کرد، و سپس به گفته افزود:

— اگر همه حاضران، از جمله نیکولوچیو، بر رایمی که چند لحظه پیش صادر کردند پایدار باشند باید بپذیرند که این زن حق قانونی من است و هیچ کس به هیچ عذر و عنوانی نمی‌تواند و نباید او را از من مطالبه کند. هیچ کس به این اظهارات پاسخی نداد و همه منتظر بودند تا جنتیله باز چیزی بگوید. نیکولوچیو و بسیاری از حاضران و خود کاتالینا اکنون از تاجر و هیجان می‌گریستند.

در این دم جنتیله از جا برخاست، کودک را در آغوش گرفت، دست بانو را نیز به دست گرفت، یک راست به سوی نیکولوچیو رفت و چنین گفت:

— برخیز، رفیق! من آن زن را به تو پس نمی‌دهم که خانواده تو و از آن خودش وی را به دور انداخته بودند، بلکه بانویی را که حقاً از آن من است با طفلش به تو هدیه می‌کنم، طفلی که من یقین دارم پدرش تو هستی، ولی من او را روی طشت غسل تعمید نگاه‌داشته و نام خود یعنی «جنتیله» را بر او گذاشته‌ام. و بدان که با اینکه کاتالینا سه ماه در خانه من گذرانده است از تو می‌خواهم قلباً باور کنی که او همچنان درخور عشق و محبت تو هست، زیرا من خداوند بزرگ را به شهادت می‌طلبم که اگر عشقی هم از او در دل من نهاده بوده، بدین سبب بوده است که بعدها موجب نجاتش بشود، و گرنه چه در دورانی که در خانه پدر و مادرش می‌زیسته و چه پس از آن که در خانه تو بوده هرگز عقیف‌تر و پاکدامن‌تر از آن سه ماهی که در خانه من و در نزد مادر من بسر برده نبوده است.

پس از ادای این سخنان رو به سوی بانو برگردانید و چنین به گفته افزود:

— ای بانوی عزیز، اکنون ذمه تو را از همه قول‌هایی که به من داده بودی بری می‌کنم و آزادت می‌گذارم تا به شوهرت نیکولوچیو پیوندی.

پس از آن، کودک را نیز به نیکولوچیو تحویل داد و برگشت و بر سر جای خود نشست.

نیکولوچیو با شور و شوق فراوان زن خود و پسر بچه‌اش را پذیرفت و شادیش بیش از حدی بود که اصلاً انتظار چنین موهبتی را داشته باشد. به بهترین نحوی که می‌توانست و می‌دانست از نجیب‌زاده بزرگوار جنتیله تشکر کرد. همه حاضران چندان متأثر شده بودند که اشک به چشمان‌شان آمده بود و از کاری که هر کس از آن آگاه می‌شد زبان به تحسین می‌گشاد نمی‌دانستند چگونه و به چه زبانی ستایش کنند. کاتالینا در خانه خود با ابراز متهمی درجه شادی و احترام استقبال شد و مردم بولونیا تا مدت‌ها با شگفتی و حیرتی به او می‌نگریستند که زنی درآمده از گور در بینندگان برمی‌انگیزد.

اکنون، ای دوستان ارجمندم، به نظر شما چه می‌رسد؟ پادشاهی عصای مرصع و تاج خود را می‌بخشد، و کشیشی بی‌آنکه اندک مایه‌ای از خود بگذارد و راهزنی را با پاپ آشتی می‌دهد. پیرمردی نیز گردن خود را در برابر خنجر دشمنش نگاه می‌دارد. آیا به نظر شما همه این کارها درخور آن هست که با کار جنتیله، نجیب‌زاده بزرگوار برابری کند؟ جنتیله در عین جوانی و سرشار بودن از شور عشق و شهوت، خویشتن را نسبت به تصاحب زنی محق می‌داند که همه کسانش او را رها کرده‌اند و او از حسن تصادف و به انگیزه عشق و علاقه‌ای آن زن را از خاک برمی‌دارد. این مرد نه تنها با عصمت و تقوی بر نفس‌اماره دهنه می‌زند بلکه وقتی هم که آن نعمت را با تلاش و تقلا دست می‌آورد، با آنکه خود سخت خواهان وی است با سخا و جوانمردی تمام او را به شوهرش پس می‌دهد. بطور قطع، هیچ یک از گذشت‌هایی که تاکنون داستان آنها را نقل کرده‌اند، به نظر من، به پای گذشت جنتیله نمی‌رسد.

۵. عَلَّيَانِ حِسِّ بَخْشِش

بانو دیانورا از عالیجناب آنسالدو خواستار باغی می‌شود که در چله زمستان (ماه ژانویه) نیز همچون در نیمه‌های بهار (ماه مه) سبز و خرم و پر از گل و ریحان باشد. آنسالدو با جادوگری پیمان می‌بندد و به وسیله او خواسته بانو را برمی‌آورد. شوهر بانو به او اجازه می‌دهد که به هوس آنسالدو تسلیم شود. آنسالدو وقتی از چنین بخششی آگاه می‌شود ذمه بانو دیانورا را از دینی که به او دارد بری می‌سازد و جادوگر نیز از دریافت مزدش از آنسالدو می‌گذرد و ذمه او را بری می‌کند.

اعضای آن گروه شادان همه بدون استثناء به ستایش از بزرگواری جنتیله پرداخته بودند و داشتند کم‌کم سر او را به عرش می‌ساییدند که شاه به امیلیا اشاره کرد و از او خواست تا به داستانسرایی ادامه دهد. آن زن جوان که گویی جسارت آشکارش این درخواست را پیش‌بینی کرده بود بدین‌گونه به سخن آغاز کرد:

— دوستان نازنین من، الحق که هیچ کس به حکم عقل و منطق نمی‌تواند از ارج و قدر عمل نجیب‌زاده جنتیله بکاهد، لیکن اگر کسی ادعا کند که برتر از آن نمی‌توان جوانمردی کرد بیشک اثبات خلاف آن دشوار نیست؛ و این خود، موضوع داستان من است.

در ولایت فریولی که آب و هوایی سرد و تحمل‌ناپذیر دارد لیکن به سبب وجود کوه‌های بلند و رودخانه‌های متعدد و چشمه‌های آب زلالش جای بسیار زیبایی است، شهری هست که به نام اودینه معروف است. در آن شهر زنی زیباروی و از خانواده‌ای اصیل می‌زیست که بانو دیانورا نام داشت و همسر مردی به نام جیلبرتو بود که نجیب‌زاده‌ای متنفذ و بسیار مهربان و فوق‌العاده شریف و بزرگوار بود. جمال بی‌مثال آن بانو جلب توجه یکی از نجیب‌ای قدرتمند آن شهر به نام عالیجناب آنسالدو گراده‌نسه را کرده بود که نجیب‌زاده‌ای والاتبار و ثروتمند بود و مدت‌های جنگی و بزرگواری و آداب‌دانی او نام و آوازه‌اش را در همه جا پراکنده بود. نامبرده خویشتن را یکی از شیفته‌ترین عاشقان بانو نشان می‌داد، همه کوشش و تلاش خود را در راه جلب توجه معشوقه به کار می‌برد و از دادن پیغام‌های عاشقانه و عرضه کردن منویات درونی خویش کوتاهی نمی‌کرد، ولیکن همه کوشش‌ها و زحمت‌هایش به هدر می‌رفت و سودی به حالش نداشت. بانو دیانورا که از درخواست‌های مکرر نجیب‌زاده به ستوه آمده بود و می‌دید که هر چه پاسخ ردّ به ابراز عشق‌های آن مرد سمج می‌دهد ذره‌ای از شور عشق و علاقه‌وی نمی‌کاهد به این فکر افتاد که تقاضایی غیرممکن فراتر از تاب و توان او عرضه کند و بدین وسیله شرّ سماجت نجیب‌زاده را برای همیشه از سر خود بکند. بر اساس این فکر، به پیرزنی که گراده‌نسه اغلب پیغام‌های خود را به وسیله او به بانو ابلاغ می‌کرد یک روز پاسخ داد:

— ای زن، تو اغلب اوقات به من اطمینان داده‌ای که عالیجناب آنسالدو مرا بیش از حد تصور دوست می‌دارد، و همیشه هم هدیه‌های نفیسی از طرف او برای من آورده‌ای که من همه آنها را رد کرده‌ام. حال، از قول من به او بگو که آن هدیه‌ها را برای خود نگاه دارد، زیرا هیچ یک از آنها چنان ارزشی ندارد که وی را به سعادت وصل من برساند. ولیکن من اگر یقین می‌داشتم که او چندان که تو ادّعا می‌کنی دوستم می‌دارد قول می‌دهم که من نیز بیدریغ به او مهر می‌ورزیدم و در برابر تمنیاتش سر تسلیم فرود می‌آوردم. بنابراین، اگر او حاضر است درخواست مرا اجابت کند من نیز با جسم و جان در اختیار وی خواهم بود.

آنگاه پیرزن پرسید: مثلاً شما چه می‌خواهید که او برایتان بکند؟
— چیزی که من می‌خواهم این است که در ماه ژانویه آینده (چله زمستان)

در نزدیکی شهر خودمان باغی داشته باشیم پوشیده از سبزه و چمن، با گل‌های زیبا و درختان پر شاخ و برگ، درست به همان نحو که انگار در ماه مه (اواسط بهار) هستیم. چنانچه اربابت قادر به برآوردن این حاجت من هست فیها المراد، وگرنه لطفاً از بازپس فرستادن تو یا هر کس دیگر به نزد من چشم ببوشد و دیگر مزاحم من نشود؛ و اگر باز به مزاحمت‌های خود ادامه بدهد منی که تا به امروز راز حرکات او را از شوهرم و از کسانم پنهان داشته‌ام به ایشان شکایت خواهم برد و کاری خواهم کرد که برای همیشه از شرش راحت شوم.

پیرزن درخواست بانو و پیغام او را به نجیب‌زاده رسانید. نجیب‌زاده با اینکه می‌دانست برآوردن چنین درخواستی دشوار و تقریباً غیرممکن است، و در ضمن، فهمیده بود که هدف از عنوان کردن چنین تقاضایی تنها از بین بردن هرگونه امید در دل وی است با این حال تصمیم گرفت که در این راه از بذل هیچ تلاش و تقلایی دریغ نکند و آنچه از دستش برمی‌آید بجا آورد. این بود که کسانی را به نقاط مختلف جهان فرستاد تا کسی را پیدا کنند که بتواند در این راه کمکی برای وی باشد و راهنمایی‌های لازم را بکند. سرانجام، جادوگری را یافت که قول داد به ازای دستمزدی کلان همه شگردهای خود را به کار گیرد و مأمول وی را برآورد. عالیجناب آنسالدو متعهد شد که وجه معتابهی به او پردازد، و شادان در انتظار فرا رسیدن موعدی نشست که جادوگر تعیین کرده بود.

آن موعد فرا رسید. سرما بیداد می‌کرد و همه جا را برف و یخ پوشانده بود. مرد جادوگر چمن‌زاری را که در نزدیکی شهر بود برگزید، و در شب اول ماه ژانویه چنان مهارتی در هنر خود نشان داد که صبح همان شب به گواهی همه ناظران حاضر در محل یکی از زیباترین باغ‌هایی که هرگز کسی مانندش را ندیده بود، با سبزه و چمن و درختان میوه‌دار از همه نوع، در آن سبزه‌زار نمودار گردید. و لابد حدس می‌زنید که شادی عالیجناب آنسالدو از دیدن آن صحنه به چه پایه بود! چند نمونه از بهترین میوه‌ها و زیباترین گل‌ها چید، آنها را محرمانه برای بانو فرستاد و از وی خواست تا بیاید و باغی را که خواسته بود تماشا کند. آن کار بدین منظور بود تا هم نشانه‌ای از عشق و دلدادگی خود را عرضه کند، هم وعده‌ای را که بانو با ادای سوگند به او داده بود یادآور شود و هم از او بخواهد تا به عنوان زنی راستگو و درست‌پیمان به وعده خود وفا

کند.

بانو گل‌ها و میوه‌ها را دید. بدو نیز شمه‌ای از وصف آن باغ معجزه‌آسا شنیده بود. به آه و اسف آغاز کرد که چرا چنین قولی داده است، ولیکن ابراز پشیمانی و تأسفش به هیچ‌وجه نتوانست هوس تماشای آن باغ حیرت‌انگیز را از دلش به در کند. همراه با بسیاری از بانوان شهر به تماشای آن باغ رفت. در عین تعجب و شگفت‌زدگی نتوانست لب از ستایش آن باغ فرو بندد، و ضمن اینکه به تعهد نابجای خویش در برابر آنسالدو می‌اندیشید افسرده و غم‌زده به خانه بازگشت. پریشان حالی‌اش به حدی بود که نتوانست احساسات خود را در دل پنهان کند، و به ناچار، آن حالات در چهره‌اش منعکس گردید. شوهرش متوجه شد و خواست از زبان خود او بشنود که علت درد و اندوهش چیست. زن تحت تأثیر شرمندگی خاصی که از این وضع پیدا کرده بود تا مدتی ساکت ماند، لیکن سرانجام که ناچار شد به سخن درآید ماجرا را با همه جزئیات آن برای شوهرش نقل کرد. چنین واقعه‌ای نخست خشم و خروش جلیبرتو را به منتهی درجه رسانید، لیکن با توجه به اینکه نیت زنش پاک و شرافتمندانه بوده و نامبرده خیال خیانت به او را نداشته است تصمیم عاقلانه‌تری گرفت و توانست بر خشم خود دهنه بزند، چنانکه گفت:

– دیانورا، زن شرافتمند و دانا هرگز تن به قبول چنین پیشنهادهایی نمی‌دهد و در مورد عصمت و ناموس خود تحت هیچ شرایطی متعهد نمی‌شود. نیروی سخنانی که از راه گوش به دل می‌نشیند، به ویژه در آدم‌های عاشق‌پیشه، به قدری قوی است که آن‌ا باورش‌ان می‌شود، و بدین جهت همه چیز را ممکن می‌پندارند. تو از ابتدا خطا کردی که به حرف‌های او گوش دادی، و بدتر آنکه در برابر او متعهد هم شدی. ولی من به پاکی و بی‌آلایشی نیت تو واقفم، و برای آنکه بتوانی از قید و بند تعهد خود رهایی یابی من به تو اجازه‌ای می‌دهم که کمتر مردی حاضر است بدهد. از این گذشته موجب دیگری هم برای واداشتن من به دادن چنین اجازه‌ای هست، و آن ترسی است که از آن مردک جادوگر دارم، زیرا اگر تو آنسالدو را فریب بدهی بیم این می‌رود که او آن مردک را وادارد تا به ما آسیبی برساند. بنابراین برو و آنسالدو را ببین، و اگر بتوانی با حرف‌هایی دلش را نرم کن تا از تعهدی که تو را ملزم به انجام آن می‌داند چشم ببوشد، و تو بدین وسیله بتوانی شرف و ناموس خود را نجات بدهی. و اگر موفق به این کار نشدی به ناچار بی‌آنکه دل به او بیازی

جسمت را برای یک بار در اختیارش بگذار.

بانو ضمن گوش دادن به سخنان شوهرش می‌گریست و نمی‌خواست تن به چنین بذل و بخششی بدهد، ولیکن جیلبرتو به رغم همه انکارهای بانو اراده خود را بر او تحمیل کرد.

صبح روز بعد بانو دیانورا که جامه محقری به تن کرده بود، همین که سپیده زد همراه با دو تن از نوکران شوهرش و یکی از کلفت‌های خاصه خود به خانه آنسالدو رفت. نجیب‌زاده تا از آمدن بانو باخبر گردید بسیار تعجب کرد، از جا برخاست، جادوگر را احضار کرد و به او گفت:
- بیا که می‌خواهم نعمتی را که بر اثر معجزه تو نصیبم شده است نشانم بدهم.

هر دو به پیشواز بانو آمدند. آنسالدو بی‌آنکه اندک اثری از شور عشق و هوس خود نشان بدهد با رفتار بسیار متین و مؤدبانه‌ای از او استقبال کرد، و همه با هم به اتاقی درآمدند که آتش خوبی در آن روشن بود. نجیب‌زاده بانو دیانورا را نشانید و به او گفت:

- ای بانوی عزیز، اگر عشق درازمدتی که من به وجود نازنین تو می‌ورزم در خور آن هست که لطفی در حقم بکنی خواهش من این است که بی‌آنکه از من برنجی بگویی چه شده است که صبح به این زودی و با این دار و دسته به دیدن من آمده‌ای.

دیانورا که از شرم سرخ شده و چشمانش آغشته به اشک بود گفت:

- آمدن من به نزد شما، ای جناب آنسالدو، نه به انگیزه عشق به شما است و نه برای وفای به عهد، بلکه صرفاً برای آن است که از فرمان شوهرم اطاعت کرده باشم. او از این جهت مرا به اینجا فرستاد که معتقد است نه شرف و آبروی خودش و نه عصمت و ناموس من ارزش زحماتی را که شما در راه عشق بیمانند خود به من بر خویشتن هموار کرده‌اید ندارند. اینک من به فرمان او آمده‌ام تا خود را برای یک بار در اختیار شما بگذارم.

آنسالدو که کلمات نخست سخنان بانو وی را شگفت‌زده کرده بود کم‌کم دستخوش حیرت و تعجب بیشتری گردید. از جوانمردی و گذشت جیلبرتو قبلاً متأثر شد و شور و حرارت هوسش اندک اندک به احساسی از ترحم بدل گردید، چنانکه گفت:

- ای بانو، به راستی اگر مطلب به شرحی است که می‌گویند خدا به دور

دارد مرا از اینکه بخوام شرف و ناموس مردی را لگه‌دار کنم که نسبت به عشق من رحم و شفقت از خود نشان داده است. شما می‌توانید به هر نحوی که دلخواهتان است عمل کنید: یا به عنوان یک خواهر، و نه چیزی دیگر، در نزد من بمانید، و یا مختارید که بی‌هیچ قید و تعهدی بروید، ولیکن به این شرط که تشکرات قلبی مرا تا آن حد که خود شما بجا و درست می‌دانید به شوهرتان به پاس لطف و عنایتی که در حق من فرموده‌اند ابلاغ کنید و به او بگویید که از این پس من همواره برای او برادر و خدمتگزار خواهم بود. شادمانی بی‌مانندی از این سخنان به بانو دست داد، و در پاسخ به آنسالدو گفت:

— با علمی که به احساسات پاک و شریف آن جناب داشتم هیچ عاملی نمی‌توانست به من تلقین کند که آمدنم به نزد شما نتیجه‌ای بجز آنچه مشاهده می‌کنم داشته باشد. من همواره رهین منت شما خواهم بود. پس از ادای این سخنان، بانو دیانورا از پیش آنسالدو بیرون آمد، با ملازمانی که وی را همراهی کرده بودند به نزد شوهرش بازگشت و او را از کامیابی اقدام خود آگاه ساخت. از این ماجرا ایجاد روابط و دوستی بسیار صمیمانه‌ای بین دو نجیب‌زاده نتیجه شد. عالیجناب آنسالدو می‌خواست مبلغی را که با جادوگر قرار گذاشته بود به او بپردازد، لیکن آن مرد از جوانمردی جلیبرتو در مورد آنسالدو و از گذشت آنسالدو در حق بانو آگاه شده بود، و لذا گفت:

— نه دیگر! من این گذشت و جوانمردی را که در شما دو نفر، یعنی در جلیبرتو نسبت به شرف و ناموس خود و در شما نسبت به عشق خود دیدم بیش از آن تحت تأثیر قرار گرفتم که به وصف بگنجد؛ و دیگر خدا را خوش نمی‌آید که من در مورد مزد خود گذشتی کمتر از آن شما داشته باشم. من می‌دانم که پول شما در دست آدم خوبی هست، و معتقدم که در همان دست بماند بهتر است.

آنسالدو در عین شرمندگی از این گذشت جادوگر بسیار کوشید تا زحمات او را کلاً یا بعضاً جبران کند ولی موفق نشد؛ و چون دید که جادوگر در ظرف مدت سه روز آن باغ را از بین برده و عزم رفتن کرده بود با وی وداع کرد. خود نیز هر گونه هوس عشق و احساس شهوت را در دل خویش خفه نمود و نسبت به دیانورا احساسی بجز دوستی بسیار صمیمانه و احترامی بسیار والا

نداشت.

اکنون، ای یاران عزیز عاشق‌پیشه‌ام، در این باره چه می‌گویید و معتقدید که نشان پیروزی را به دست که باید داد؟ در یک طرف زن جوانی است تقریباً مرده، با احساس عشقی که رو به ضعف رفته و آتش امیدی که خاموش شده است؛ و در طرف دیگر، در داستان من، مردی را می‌بینید با عشقی سوزان‌تر از همیشه که امید کامیابی در آن هر دم افزون‌تر می‌گردد، و شکاری در دست دارد که مدت‌ها در تعقیبش بوده است. به نظر من مقایسه این دو مظهر گذشت و بخشندگی با هم، به دور از عقل است.

۶. پیروزی دوگانه شارل شاه

شارل اول پس از پیروزی در جنگ عاشق دختر جوانی شد، لیکن بعداً که از هوسهای جنون‌آسای خویش شرمند شده بود شوهران شایسته و محترم برای آن دختر جوان و خواهرش یافت.

از آن سه تن کدام بخشنده‌تر بودند: جیلبرتو، یا آنسالدو، یا مرد جادوگر؟ این خود موضوعی بود که پس از شنیدن ماجرای مربوط به بانو دیانورا از جنبه‌های مختلف مورد بحث و تفسیر بانوان قرار گرفت، و شاه که از ابتدا به جرّ و بحث ایشان میدان داده بود چون دید که ممکن است سخن به درازا بکشد نگاهی به فیامتا کرد و از او خواست تا به نقل داستان خویش آغاز کند. زن جوان فرمان برد و بی‌درنگ چنین به سخن درآمد:

— یاران نازنین، من همواره بر این عقیده بوده‌ام و هستم که در انجمنی نظیر انجمن ما، درباره هر مطلبی که گفتگو می‌شود باید از پیش آوردن مطالب گنگ و مبهم که موضوع را به جروبحث بکشاند پرهیز نمود. جروبحث بیشتر کار دانش‌آموزان است که در مدارس به آن می‌پردازند، نه کار ما که سرکارمان با دوک نخریسی و چیزهایی مانند آن است. من به سهم خود در نظر داشتم داستانی نقل کنم که بیم آن می‌رفت جروبحث پیش بیاورد، لیکن این بحث تندی که هم‌اکنون در میان شما درگرفت مرا بر آن داشت تا از آن چشم‌پوشم و داستانی نه درباره یک آدم عادی بلکه راجع به شاه بزرگی نقل

کنم که با حرکتی بزرگوارانه از لکه‌دار شدن شهرت و افتخار خود جلو گرفت. بی‌شک همه شما اغلب اوقات سخنانی درباره شارل شاه (شارل اول) شنیده‌اید. جنگ به یادماندنی او و پیروزی پرافتخار بر شاه مائرفرد موجب شد که گیلین‌ها از فلورانس رانده شوند و گلف‌ها به آن شهر بازگردند. بر اثر این پیشامدها، نجیب‌زاده‌ای والاتبار به نام یرې دلې اوترتی با همه کسان خود و با همه دار و ندارش از شهر بیرون رفت و چون مقری نداشت خواست به خود شارل شاه پناهنده شود و در سایه حمایت او مأمنی بجوید. نامبرده برای پیدا کردن جایی خلوت و آرام، و به امید اینکه بتواند سال‌های آخر عمرش را راحت و بی‌دردسر در آن بگذراند به کاستلاماره دې ستایا رفت. در آن شهرک، در مسافتی تیررس از آبادی و در وسط باغی از درختان گردو و زیتون و بلوط، که در آن نواحی فراوان هست، قطعه زمینی خرید و در آن زمین خانه زیبایی با همه راحتی و آسایش بنا کرد. در دوروبر خانه باغ مصفایی گسترده بود و در وسط آن، یری به شیوه مرسوم در نزد خود ما دستور داد استخر بزرگی ساختند که آب زلال آن از چشمه‌ای جوشان در آن نزدیکی تأمین می‌شد، و درون آن را نیز به آسانی پر از ماهی کردند.

یری فکری بجز این در سر نداشت که روز به روز بر زیبایی و شکوه ملک مسکونی خود بیفزاید. باری، در همان اوان، شارل شاه برای فرار از فصل گرما به کاستلاماره آمده بود تا چندی در آنجا به استراحت بپردازد و از هوای خنک آن منطقه برخوردار گردد. با توصیف‌های زیادی که در حضور او از باغ زیبای یری کردند به هوس افتاد که به تماشای آنجا برود، و چون نام مالک آن را دانست و پی برد که او از زمره مخالفان سیاسی خودش است صلاح در آن دید که به طور غیررسمی سری به آنجا بزند. به این هوا، به نری پیغام داد که روز بعد، به هنگام غروب، با چهار تن مهمان دیگر از نجیب‌زادگان به طور خصوصی و بدون هیچ تشریفاتی به دیدنش خواهد آمد و شام را در باغ او خواهد خورد. نجیب‌زاده از این خبر شاد شد. دستور داد تا وسایل پذیرایی باشکوهی ترتیب دهند، و خدمتکاران خود را مأمور کرد تا به بهترین نحو ممکن سفره را بیاورند، و سپس شاه را در باغ زیبای خود پذیرا شد. شاه از باغ و از عمارت مسکونی نجیب‌زاده دیدن کرد و آتی از ستایش آن لب فرو نمی‌بست. میزهای غذا در کنار استخر گذاشته بودند. شاه پس از آنکه دست‌های خود را شست پشت یکی از آن میزها نشست، کُنت گې دُو مونت

فوزت را که از مقرّبانش بود در سمت راست خود و نری را در سمت چپ خود نشانید، و به آن سه تن همراه دیگرش گفت تا بر طبق دستورهای نجیب‌زاده نری بر جریان پذیرایی و آوردن و کشیدن غذاها نظارت داشته باشند. غذاها بسیار لذیذ و مطبوع، شراب‌ها بسیار گرا و خوشگوار و طرز پذیرایی فراتر از حد وصف بود. از هیچ جا صدایی برنخاست و اندک اتفاق ناگواری برای مهمانان روی نداد. رفتار میزبان و کسان او با مهمانان به منتهی درجه صمیمانه و مؤدبانه بود، و شارل‌شاه بسیار اظهار شادی و خرسندی کرد.

بر این روال، شاه با اشتهای کامل و با خیال راحت غذای خود را می‌خورد و از صفا و زیبایی محل لذت می‌برد. در آن دم ناگهان دو دختر بسیار جوان که هر دو تقریباً پانزده ساله به نظر می‌رسیدند، به باغ درآمدند. گیسوان‌شان همچون تارهای زرین ولی مجعد و پریشان بود و هر دو تاج کوچکی از گل بر سر داشتند. خطوط چهره‌شان چندان ظریف و متناسب بود که بیشتر به فرشتگان می‌مانستند. لباس‌شان چسبان و عبارت از پیراهنی از پارچه کتانی بسیار ظریف به سفیدی برف بود که از کمر به بالا بسیار تنگ و از کمر به پایین به شکل چتری گشاده تا روی پاهای‌شان آمده بود. دختر اول در دست چپش دو تور ماهیگیری داشت که به روی شانه‌اش انداخته بود و در دست راستش یک چوب دراز بود. دختر دومی بر شانه چپش ماهیتابه‌ای مخصوص بریان‌پزی، و در همان طرف دسته‌ای هیزم به زیر بغل داشت و سه پایه‌ای هم به دست چپش گرفته بود، و با دست راستش یک ظرف روغن و یک مشعل روشن حمل می‌کرد.

شارل‌شاه که از دیدن ایشان با آن تجهیزات سخت به حیرت دچار شده بود با نگاهی کنجکاو حرکات آن دو را به دقت دنبال می‌کرد تا ببیند که منظور از این نمایش چیست. دختران جوان تا جلو او پیش آمدند و در حالی که سرخ شده بودند به رسم معمول تعظیم کردند. سپس به سمت پله‌هایی که به کنار استخر منتهی می‌شد روان شدند. آنکه ماهیتابه با خود داشت آن را با اسباب‌های دیگر بر زمین گذاشت و چوبی را که در دست دختر اولی بود از او گرفت. سپس هر دو به درون استخر که آب آن تا بالای سینه‌شان می‌آمد داخل شدند. یکی از نوکران نجیب‌زاده نری در آنجا حاضر بود. فوراً آتشی افروخت و ماهیتابه را روی سه‌پایه گذاشت، روغن هم در ماهیتابه ریخت و

منتظر ماند تا دختران ماهی بگیرند و به دستش بدهند. یکی از دختران با آن چوب دستی کناره‌های استخر را که می‌دانست ماهیان در آنجا پنهان می‌شوند برهم می‌زد، و دختر دیگر تورش را آماده نگاه داشته بود تا ماهی‌ها در آن بیفتند. شاه که سر تا به پا چشم شده بود از این بازی بسیار لذت می‌برد. دختران در اندک مدت چندین ماهی گرفتند و آنها را برای نوکر انداختند، و او ماهی‌ها را زنده زنده در ماهیتابه می‌انداخت. سپس بر طبق سفارشی که قبلاً به ایشان شده بود شروع به گرفتن ماهی‌های بزرگتری کردند و آنها را روی میز به جلو شاه و کنت گسی و پدرشان می‌انداختند. ماهی‌ها روی میز جست‌وخیز می‌کردند، و شاه از تماشای آنها با آن حرکات بسیار خوشش آمد. او نیز به نوبه خود ماهی‌ها را می‌گرفت و با حرکتی شاهانه به طرف دختران ماهیگیر می‌انداخت. این بازی توأم با شوخی و لودگی چندان به درازا کشید تا نوکر تعداد ماهی‌هایی را که برایش انداخته و به او دستور داده بودند بریان کرد. بر حسب دستور نری ماهی‌های بریان شده را نه به عنوان یک غذای لذیذ و اصلی بلکه به عنوان میان‌غذای سبک برای شاه آوردند. دختران وقتی دیدند که ماهی‌ها را بریان کرده‌اند و خود نیز به قدر کافی ماهی گرفته‌اند از استخر بیرون آمدند. جامه‌کتان سفید و نازک‌شان چنان به تن‌شان چسبیده بود که تقریباً همه جای بدن‌شان پیدا بود. هر دو چیزهایی را که با خود آورده بودند دوباره برداشتند، با رعایت ادب و عفت از جلو شاه رد شدند و به درون خانه بازگشتند.

شاه و کنت گسی و نجیب‌زادگان دیگر که مأمور اداره جریان پذیرایی بودند مدت‌ها بر آن ماهیگیران سیم‌تن خیره مانده بودند و همگان در دل از تناسب اندام و زیبایی چهره و لطف و نمک رفتار و حرکات‌شان ستایش می‌کردند، لیکن از همه شیفته‌تر و دل‌باخته‌تر خود شاه بود. در آن دم که دختران جوان از آب درآمدند بودند شاه چنان محو تماشای تن و بدن ایشان شده بود که اگر نیشش می‌زدند حس نمی‌کرد. نمی‌دانست که ایشان کیستند و درآمدشان به مجلس او به چه منظور بوده است، ولی از آنجاکه از دیدن جمال ایشان بیش از پیش ذوق‌زده شده بود احساس کرد که در دلش هوس‌های شدید سرکشیده است تا به هر نحوی که شد مطبوع طبع آنان واقع شود. آنگاه متوجه شد که اگر هوای خود را نداشته باشد به درد عشق دچار خواهد گردید. از طرفی آن دو دختر زیبا از هر جهت به قدری به هم شبیه بودند که خود شاه هم

نمی دانست کدام یک را بر دیگری ترجیح بدهد. وقتی شارل شاه مدتی به این فکرها سرگرم بود و هوای کسی را نداشت آخر به خود آمد، رو به سوی نجیب زاده نری برگردانید او از او پرسید که آن دختران جوان که بودند. نری به پاسخ گفت:

— اعلیحضرتا، آن هر دو دختران دوقلوی منند که یکی شان جینه‌وَرای پریرو نام دارد و نام دیگری ایزوتای موطلابی است.
شاه از ایشان بسیار ستایش کرد و به پدرشان اندرز داد که حتماً شوهرشان بدهد. نجیب زاده زبان به عذرخواهی گشود و متذکر شد که این امر در حال حاضر امکان پذیر نیست.

اکنون دیگر برای پایان دادن به پذیرایی شام تنها میوه مانده بود که برای مهمانان بیاورند. آن دو دختر زیبا که اکنون جامه حریری به تن کرده بودند با دو سینی بزرگ نقره‌ای، پر از میوه‌های گوناگون فصل، به مجلس درآمدند و آنها را روی میز در جلو شاه گذاشتند. سپس چند گامی پس رفتند و شروع به خواندن آوازی کردند که شعر اول آن چنین بود:

کارم، ای عشق، رسیداست به جایی که زبان
تواند به هزاران سخنش کرد بیان

صدای شان به قدری شیرین و دلنواز بود که شاه سرتاپا گوش شده و چنان محو تماشا شده بود که انگار خیل فرشتگان همخوان از آسمان فرود آمده‌اند تا برایش آواز بخوانند. وقتی آواز به پایان رسید دختران زیباروی خاموش شدند، زانو به تعظیم خم کردند و با لطف و دلربایی خاصی از شاه اجازه مرخصی خواستند. شاه در عین حال که از رفتن ایشان سخت مکدر بود بی آنکه به روی خود بیاورد با لبخندی بر لب اجازه داد. در آن دم غذا نیز صرف شده بود. شارل شاه و همراهانش بر اسب نشستند، خانه نری را ترک گفتند، و ضمن اینکه از هر دری با هم سخن می‌گفتند به کاخ سلطنتی بازگشتند.

شاه ابتدا دلدادگی خود را پنهان کرد، ولیکن با وجود پیش آمدن کارهای مهمی در سیاست کشورداری، باز نتوانست زیبایی و دلربایی جینه‌وَرای پریرو و خواهرش را — که وی را نیز به خاطر عشق به جینه‌وَرای دوست می‌داشت — فراموش کند. عشق آن دختر پریرو چنان وی را در دام خود

گرفتار کرده بود که نمی توانست بجز اندیشیدن به او فکر دیگری در سر داشته باشد. به بهانه های مختلف با نجیب زاده نری طرح دوستی ریخت و اغلب به بهانه سیر و تفریح به باغ زیبای او می آمد تا بدان وسیله به دیدن جینه ورا نیز نایل آید. سرانجام چون دیگر خودداری نمی توانست و چاره دیگری برای مقابله با عشق و هوس خویش نمی دید به فکر افتاد تا نه یک بلکه هر دو دختر را از چنگ پدرشان بریاید. نیت خود را با کنت گی در میان گذاشت، ولی کنت گی که انسانی شریف و سرتاپا صفا و راستی بود در پاسخ به شاه چنین گفت:

«اعلیحضرتا، من از سخنان شما سخت در شگفت مانده ام، و حیرتم از این بابت بدان جهت فراتر از حیرت هر کسی دیگر است که بیش از هر کس به گرایش های قلبی آن حضرت از آغاز کودکی تا به امروز واردم. شما در دوران جوانی و در زمانی که عشق و هوس آسان تر از هر وقت دیگر می توانست قلبتان را در چنگ بگیرد هرگز ندیدم که اثری از آن از خود نشان بدهید – اکنون که پا به آستانه پیری می نهید اقرارتان به اینکه گرفتار عشق شده اید چندان برای من تازگی دارد که نزدیک است فریاد برآورم و بگویم که معجزه شده است!»

«من اگر صلاحیت سرزنش شما را می داشتم و می توانستم از این بابت زبان به نکوهش شما بگشایم خوب می دانستم که چه به شما بگویم! آخر چگونه می توان فراموش کرد که در سرزمینی که به زحمت فتح کرده اید هنوز اسلحه به زمین نگذاشته اید؟ چگونه می توان از یاد برد که شما با مردمی که اکنون دوروبرتان هستند چنانکه باید آشنا نیستید و همه جا در راه شما دام می نهند و تخم خیانت می پاشند؟ مگر نه اینکه امروز بزرگترین و دشوارترین مشکلات سیاسی باید همه هوش و حواس و همه توش و توان شما را به خود مشغول بدارند، و شما هنوز نتوانسته اید نفسی به راحت بکشید و اندک استراحتی داشته باشید؟ آیا اکنون وقت آن است که شما به جای پرداختن به آن مسایل به سبک سری های عاشقانه پردازید؟ نه، چنین کاری از پادشاهان برازنده نیست بلکه نشانه ای از ضعف و بلهوسی جوانان هوسران است.

«و فراتر از این – من چه می گویم؟ – بلکه بدتر از این، شما می گوید که خیال دارید دو دختر نجیب زاده بیچاره ای را که از شما در خانه خود فراتر از حد و صف پذیرایی کرده و برای گرمی داشت بیشتر شما هر دو دخترش را

تقریباً نیمه برهنه به حضور آورده است از او بربایید. او بدین گونه اعتماد خود را به شما و اعتقادش را به اینکه شما نه یک گرگ درنده بلکه یک پادشاه عادل هستید نشان داده است. یعنی به این زودی فراموش کرده‌اید که تجاوزهای مانفردشاه به زنان مردم این مرزوبوم راه تسلط شما را بر آن گشوده است؟ و چه خیانتی نظیر آنچه درباره آن با من سخن گفتید مستحق کيفری به صورت عذاب جاودانی است؟ مردی به شما احترام می‌گذارد و مقدمتان را گرمی می‌دارد؛ و آن وقت شما چیزی را که مظهر شرف و افتخار و مایه امید و تسلاهی خاطرش است از او می‌ربایید؟ و اگر خدای ناکرده به چنین درجه‌ای از پستی تنزل کنید مردم درباره‌تان چه خواهند گفت؟ شاید به نظر خودتان اگر بگویید «من این کار را از آن جهت کرده‌ام که نری از گیلین‌ها است» عذر موجهی آورده‌اید، ولی آیا این طرز رفتار با کسانی ولو دشمن که به شما پناه آورده‌اند شایسته پادشاه و الالباری چون شما هست؟ من به شما، ای اعلیحضرت، یادآور می‌شوم که پیروزی ما بر مانفردشاه افتخار بزرگی برای شما است، لیکن پیروزی بر نفس خودتان پیروزی بزرگتری خواهد بود. بنابراین، استدعا دارم، شما که می‌خواهید در اصلاح معایب دیگران بکوشید و آنان را به راه راست هدایت کنید نخست از خودتان شروع کنید و بر نفس‌آماره خود دهنه بزنید! زنهار که با عملی چنان زشت و ناپسند درخشندگی پیروزی افتخارآمیز خود را کدر و لکه‌دار نکنید!»

این سخنان به کام شارل‌شاه بسیار تلخ آمد و با اینکه از شنیدن آنها سخت مکدر شده بود آنها را درست و منطقی تشخیص می‌داد. آه عمیقی کشید و پس از اندکی مکث گفت:

— آری ای گنت، این نکته بر من مسلّم است که دشمن هر چه هم نیرومند باشد و دلیر وقتی آدم خودش ورزیده و باتجربه است آن دشمن در برابرش ضعیف است و شکست دادنش آسان خواهد بود. آه! به هر حال، اگرچه ضربه‌ای که بر من وارد آمده بسیار سخت است و ایستادگی در برابر آن نیاز به قدرت روحی فوق‌العاده‌ای دارد، لیکن شما با سخنان خود تکان شدیدی به من دادید، و من در آتیه‌ای بسیار نزدیک باید عملاً به شما ثابت کنم که اگر قادرم بر دیگران پیروز شوم در تسلط بر نفس خویش نیز به همان اندازه قدرت خواهم داشت.

چند روزی پس از تبادل این سخنان، شارل‌شاه به ناپل بازگشت. وی برای

آنکه امکان ارتکاب هر گونه عمل زشتی را از خود سلب کند، و نیز برای قدردانی از پذیرایی گرم و محترمانه‌ای که نجیب‌زاده نری از او کرده بود غم و درد ناشی از این امر را که دیگری نعمت مورد آرزوی او را تصاحب خواهد کرد از دل به در کرد و بر آن شد تا هر دو دختر جوان را نه به عنوان دختران نجیب‌زاده نری بلکه به عنوان دختران شخص خودش به شوهر بدهد. با رضایت کامل نری به هر دو دختر جهیز کافی داد، جینه‌و‌رای پرپرو را به مافئو دا پالیتزی و ایزوتای موطلایی را به گیلیه‌لمو دلا ماگنا، که دو تن از نجیب‌زادگان جوان و محترم شهر بودند، به شوهر داد، و پس از برگزاری مراسم باشکوهی برای عروسی ایشان، خود با باری از غم و اندوه به آپولیا نقل مکان کرد. لیکن خستگی‌های ناشی از گرفتاری‌های مجدد احساسات تند و هوسبار او را چنان درهم شکست که همه زنجیرهای عشق در او گسست و خرد شد و برای روزهای باقیمانده عمرش از قید هوس آزاد گردید.

ممکن است بعضی‌ها بگویند که به شوهر دادن دو دختر جوان برای یک پادشاه کار مهمی نیست. درست، ولی انسان وقتی به بزرگواری و اصالت این کار پی می‌برد که بداند خود آن شاه عاشق بیقرار یکی از آن دختران بوده و معشوق خود را بی آن که از باغ وصلش میوه‌ای یا گلی و یا حتی برگ‌ی چیده باشد به دیگری به شوهر داده است؛ و این خود رفتاری بود که از آن شاه بزرگواری دیده شد، بدین معنی که با عمل جوانمردانه خویش پاداشی بزرگ به نجیب‌زاده بزرگواری داد، افتخاری درخور هر گونه ستایش نصیب دختران جوانی کرد که خود از دل و جان دوست‌شان می‌داشت، و سرانجام در مبارزه با نفس اماره نیز پیروزی دلاورانه‌ای نصیبش شد.

۷. دختران جوان چه رؤیاهایی دارند!

پتر شاه از عشق سوزانی که دختری جوان به نام لیزا به او می‌ورزد و بر اثر آن بیمار شده است آگاه می‌گردد. به دیدنش می‌رود، به او قوت می‌دهد، و سپس وی را به نجیب‌زاده‌ای جوان به شوهر می‌دهد. بوسه‌ای هم بر پیشانی‌اش می‌زند و اعلام می‌کند که همواره پهلوان او خواهد بود.

فیامتا داستان خود را به پایان آورده بود و به جز یکی از بانوان حاضر، که خود یکی از گیبیلین‌ها بود و همچنان ساکت نشسته بود، همه شنوندگان از رفتار بزرگوارنه شارل‌شاه و از قدرتی که بر خویشان اعمال کرده بود بسیار ستایش کردند. در آن دم پامپینه آبتا به درخواست شاه، به نوبه خود به سخن درآمد و چنین گفت:

— دوستان بزرگوار من، بجز یک تن از ما که به دلایل خاصی با شارل‌شاه سر عناد دارد و بدخواه او است همه مردمان فرزانه و دانا همچون ما از رفتار نیکوی او ستایش می‌کنند. به هر حال، کار آن پادشاه مرا به یاد ماجرای دیگری انداخت که کمتر از آن درخور ستایش نیست. قهرمان داستان من بی‌تردید از دشمنان قسم‌خورده شارل‌شاه است، ولی کسی که از قیل عمل او منتفع شد زنی از هم‌میثان خود ما است، و من اینک با کمال میل داستان آن را برای شما نقل می‌کنم.

در آن زمان که فرانسویان از سیسیل رانده شدند، در شهر پالزومو

داروسازی فلورانس که بسیار هم متمول بود و بزنازُدو پوجینی نام داشت زندگی می‌کرد. همسرش بجز یک دختر فرزندی برای او نیاورده بود، و از قضا دخترش بسیار زیبا بود و در آن دم در سنی بود که می‌بایست شوهر کند. روزی که پطرشاه آراگونی با افسران و ملازمان والا مقام خود به افتخار تسلط بر جزیره سیسیل جشن باشکوهی ترتیب داده بود و شخصاً به شیوه کاتالانی‌ها در اسب‌تازی و نیزه‌بازی شرکت داشت لیزا دختر برناردوی داروساز، همراه با عده‌ای از بانوان، در پشت پنجره‌ای به تماشا نشست به شاه را در حین سوارکاری و نیزه‌بازی می‌دید. شاه با هنرنمایی‌های خود و با حرکات دل‌آورانه‌ای که می‌کرد چنان تأثیری روی آن دختر گذاشت که او چندین بار محو تماشای آن شیرین‌کاری‌ها شد و به یک دل‌نه به صد دل عاشق و دل‌باخته شاه گردید. در پایان جشن، و پس از بازگشت به خانه پدرش، دیگر لیزا نمی‌توانست هیچ فکری بجز اندیشیدن به آن عشق پرشور و باشکوه به مغز خود راه بدهد. لیکن با آگاهی کاملی که از نسل و تبار حقیر خویش داشت سخت اندوهگین بود و می‌دانست که این اختلاف طبقاتی اندک امیدی به منتهی شدن چنین عشق نابرابر به یک فرجام سعادت‌آثر به او نمی‌دهد. با این حال، حاضر نبود از عشق خود به شاه دست بردارد، و از ترس اینکه کار به بدبختی بزرگتری بیانجامد جرأت ابراز آن به دیگران را نیز نداشت. و اما شاه که از ماجرا به کلی بی‌اطلاع بود قهراً اندک فکری در این باره نمی‌کرد، و لذا دختر جوان از بی‌اعتنایی خاصی که در این مورد از شاه می‌دید به طرز باورناکردنی درد می‌کشید و رنج می‌برد. این عشق هوس‌آلود روز به روز تیزتر می‌شد و غم و اندوه در دل لیزا دم‌به‌دم افزون می‌گردید. از آنجا که آن دختر زیبا را یارای پایداری نمانده بود در بستر بیماری افتاد و همچون برف که در برابر تابش خورشید آب می‌شود محسوس بود که به تدریج تحلیل می‌رفت. پدر و مادر که از حال پریشان دخترشان بسیار متأثر بودند از هیچ‌گونه دلداری و پرستاری در حق او دریغ نمی‌نمودند و همیشه پزشکانی به بالینش می‌آوردند؛ و با اینکه به بهترین نحو ممکن به بیمار می‌رسیدند هیچ نتیجه‌ای نمی‌گرفتند. بیچاره دختر در یأس و نومیدی کامل، برای نجات از آن درد مرگ تدریجی را برگزیده بود.

از آنجا که پدر لیزا حاضر بود برای خوشایند دخترش هر کاری که لازم بود بکند به فکر لیزا رسید که پیش از مرگش اگر وسیله‌ای بیابد مراتب عشق و

دلدادگی خود را به آگاهی شاه برساند، و به او بگوید که از فرط یأس و نومیدی راه مرگ را برگزیده است. بر مبنای این فکر، روزی از پدرش خواست تا مینوچیهو داره‌تزو را بر بالینش بیاورد.

مینوچیهو در آن زمان شهرت فوق‌العاده‌ای در آوازخوانی و نوازندگی داشت و پطرشاه همیشه او را با شور و شوق به حضور خود می‌پذیرفت. برناردو علاقه دختر خود به دیدار آن هنرمند نامی را به وی ابلاغ کرد و گفت که لیزا در عین بیماری خواستار شنیدن نوای ساز و آواز او است. مینوچیهو انسان بسیار مهربان و حاضر به خدمتی بود و به درخواست آن دختر جوان بی‌درنگ به نزد او شتافت. ابتدا با سخنانی محبت‌آمیز و تسلی‌بخش به تسکین و تشویق او پرداخت، سپس سازش را به دست گرفت و چندین ترانه زیبا همراه با آواز دلنشینش برای لیزا نواخت؛ ولیکن آن ترانه‌ها بجای اینکه تسکین و تسلاهی به دل دردمند دخترک ببخشد آتش عشقش را تیزتر کرد و تأثیری برخلاف انتظار مینوچیهو بر وی گذاشت. با این حال، بیمار اظهار علاقه کرد که می‌خواهد تنها با او حرف بزند. حاضران مجلس همه از اتاق بیرون رفتند، و آنگاه لیزا به آن مرد هنرمند چنین گفت:

— مینوچیهو، من تو را به عنوان تنها مرد محرمی برگزیده‌ام که می‌خواهم رازم را با تو در میان گذارم، و امیدوارم که تو آن را جز به کسی که این راز به او مربوط می‌شود به هیچ کس دیگری نگویی. پس از آن، از تو انتظار دارم که با تمام نیرو به کمکم بیایی، و این خواهشی است که من از تو مینوچیهوی عزیز دارم. پس گوش کن تا نخست آن راز را بر تو فاش کنم: در آن روز که پادشاه، پطرشاه جشن باشکوهی به مناسبت تاجگذاری خود برپا کرده بود من وقتی او را در حین اسب‌تازی و نیزه‌باری دیدم شکل و شمایل و حرکات نرم و چابک وی چنان تأثیری در جانم برجا گذاشت و چنان آتش عشقی در دلم افروخت که از آن به چنین حالی که می‌بینی افتاده‌ام. من خود می‌دانم که عشق و علاقه‌ام به پادشاه تا به چه اندازه دور از عقل و خرد است، ولی چه کنم که نه می‌توانم آن عشق را از دل به در کنم و نه حتی تخفیفی در آن بدهم. تحمل درد و اندوه چنین عشقی فراتر از تاب و توان من مسکین است، و لذا برای رهایی از آن درد کمتری را که مرگ تدریجی است برگزیده‌ام، و به یقین بدان که از آن روی گردان نخواهم بود. فقط معتقدم که اگر ابتدا شاه را از ماجرای عشق خود به او آگاه نسازم با درد و اندوه بسیار شدیدتری خواهم مرد؛ و به جز تو هم

دهمین و آخرین روز / ۸۰۳

کسی را شایسته نمی‌دانم که بی هیچ مشکلی راز دل مرا به شاه بگوید. بنابراین، من تو را به این کار مأمور می‌کنم و از تو تقاضا دارم که از این خواهش من سرنیچی. لطفاً این مأموریت را انجام بده و مرا از نتیجه آن آگاه کن تا با درد و اندوه کمتری جان بسپارم.

لیزا پس از ادای این سخنان مدتی گریست و خاموش ماند. مینوچیو که از عظمت روح آن دختر و از تصمیم غرورآمیز او در شگفت مانده بود سخت اندوهگین گردید و ناگهان به فکرش رسید که چگونه می‌تواند کمک مؤثری به آن دختر جوان بکند؛ این بود که گفت:

— لیزا، من به تو قول می‌دهم و مطمئن باش که به تو خیانت نخواهم کرد. بدو به تو تبریک می‌گویم که چنین نظر بلندی داشته و به چنین پادشاه بزرگی عشق ورزیده‌ای. تو اگر بخواهی قوت قلبی بیایی من حاضر کمکت کنم. امیدوارم از هم‌اکنون تا سه روز دیگر این کار را به بهترین نحوی به انجام برسانم و خبرهای خوشی برایت بیاورم که تو را غرق در شادی کند. و برای آنکه وقت را تلف نکنم می‌خواهم از هم‌اکنون بروم و به کار پردازم.

لیزا با اشاره سر از او خواهش کرد که چنین کند؛ ضمناً قول داد که تا به آن دم هوای خود را داشته باشد، و با او خداحافظی کرد. مینوچیو از پیش لیزا بیرون آمد و یک سر به نزدیکی از شاعران برجسته آن عصر به نام میگو دا سپه‌نا رفت و موضوعی را به دستش داد تا او شعری بسراید و خود آهنگی برای آن بسازد. شعر بدین شرح ساخته شد:

راه ییفت، ای عشق، برو و ولینعمت مرا بیاب،
و برایش نقل کن که من چه درد و رنجی می‌کشم!
به او بگو که چون احساسات خود را از ترس پنهان می‌دارم
بزودی زود پاداشی بجز مرگ نخواهم داشت.

به من رحم کن، ای عشق، منی که با دست‌های درهم انداخته
از تو تقاضا می‌کنم به نزد ولینعمتم بروی!
برو و به او بگو تا زمانی که لطف و صفای عشقت
قلب مرا فرا گرفته است همچنان معشوق و محبوب من باشد
به او بگو آتشی که در جانم افروخته است
بیم مرگ در دلم برانگیخته، و من نمی‌دانم چه وقت
این درد سنگینی که من به خاطر او تحمل می‌کنم پایان می‌یابد؛
دردی که مرا از هوس به ترس و از ترس به شرمساری می‌کشاند

آه، ای خدای بزرگ! وی را از رنج و شکنج من آگاه کن!

ای عشق، از آن دم که تو چنین هوسی به جانم انداختی
آفتدر به من جرئت نبخشیدی که ترس و هراس به دلم ریختی!
من حتی یک بار هم راز دلم را
به کسی که به چنین روزم انداخته است نگفتم
و چه رنجی است مردن در سکوت!
شاید اگر تو این جرأت را به من داده بودی که راز دلم را برایش
فاش کنم،

او می‌پذیرفت از دردی که من به خاطرش می‌کشم آگاه شود

اکنون ای عشق، که تو راضی نشده‌ای به من
چندان اطمینان خاطر بدهی
تا خود راز احساسات خویش را برای برای ولینعمتم فاش کنم،
پس تقاضا می‌کنم تو خود برو و او را بیاب،
و یا قاصدی به نزدش بفرست،
و به او آن روزی را یادآور شو که می‌دیدم سپر و نیزه در دست
با پهلوانان و سواران دیگر مبارزه می‌کرد
من آن روز با چنان عشقی محو تماشای او بودم،
که اینک هوس مرگ به دلم راه یافته است!

مینوچیو آهنگی را که با این اشعار پراحساس و غم‌انگیز بسیار زود
ساخت، و در سر موعدی که قرار بود به دربار شاه باریافت. شاه هنوز، سر
میز غذا نشسته بود ولی از مینوچیو خواست تا آوازی همراه با سازش برایش
بخواند. آنگاه مینوچیو شروع به نواختن کرد و آن اشعار را چنان با تانی به آواز
خواند که همه حاضران دستخوش تأثر و تعجب شدند. همگان نفس‌ها در
سینه حبس کرده و چشم به دهان خواننده دوخته بودند، و چه بسا که شاه
بیش از دیگران ماتش برده بود. وقتی مینوچیو آواز خود را به پایان آورد شاه
از وی پرسید که این چه آهنگی بود و چه اشعاری که به گمانش تا به آن دم از
دهان او نشنیده است. مینوچیو به پاسخ گفت:

— اعلیحضرتا، از عمر این آهنگ و این اشعار سه روز پیش نگذشته است.

شاه پرسید: عجب! پس آنها را برای چه کسی ساخته‌اند؟

مینوچیو گفت: من جرأت ندارم جز در حضور خود شما و به خود شما به

کس دیگری بگویم.

از آنجا که شاه کنجکاو بود بداند موضوع چیست مینوچیو را به اتاق

مخصوص خود برد و از او خواست تا ماجرا را بگوید. آنگاه مینوچیو داستان دخترک را موبه‌مو برای شاه نقل کرد. شاه که سخت به وجد و نشاط آمده بود زبان به ستایش از آن دختر جوان گشود و گفت که چنین اصالتی درخور همه گونه لطف و محبت است. از مینوچیو خواست تا فوراً به نزد لیزا برود، از قول او به آن دختر قوت قلب بدهد و بگوید که شاه همان روز عصر به دیدنش خواهد آمد.

مینوچیو شادان از اینکه حامل چنین خبر خوشی است، بی آنکه درنگ کند ساز خود را برداشت و به راه افتاد. تنها با لیزا سخن گفت، همه ماجرا را برایش نقل کرد و آن اشعار را به آواز و به همراه ساز برای او خواند. دختر جوان از آن خبر خوش و از آن آواز دلکش احساس شادی چنان عظیمی در خود کرد که در حال مزاجیش به طرزی بسیار محسوس نشانه‌هایی از بهبود دیده شد. سرانجام بی آنکه کسی در خانه او از ماجرا آگاه شده و یا بویی از آن برده باشد با کمال بی صبری به انتظار آن ساعت دیر وقت که مولایش بایستی بیاید بر جا ماند.

شاه با آن اخلاق کریمانه و بزرگوارانهاش چندین بار به رازی که مینوچیو برایش فاش کرده بود اندیشیده بود. از آنجا که آن دختر جوان را می‌شناخت و می‌دانست که بسیار برازنده و زیبا است در دل احساس ترحم فوق‌العاده‌ای نسبت به او می‌کرد. به هنگام غروب بر اسب خود سوار شد و به بهانه اینکه به عزم گردش و هواخوری می‌رود به راه افتاد و رفت تا به خانه آن داروساز رسید. در باغ زیبایی را که به برناردو تعلق داشت زد، از اسب فرود آمد، و لحظه‌ای بعد، از داروساز پرسید که دخترش کجاست و چه می‌کند، و آیا او را به شوهر داده است یا نه. برناردو به پاسخ گفت:

— نه، اعلیحضرتا، او هنوز شوهر نکرده است. چندی بود که بیمار بود و بی‌شک هنوز هم هست، ولیکن امروز از حین نماز عصر به این طرف بهبود محسوسی در حال مزاجی‌اش دیده شده است.

شاه آن‌ا دریافت که این بهبود ناشی از چه بود است، و به برناردو گفت:

— در واقع بسیار حیف است که خدای ناکرده به وجود نازنین دختری چنان زیبا آسیبی برسد. ما می‌خواهیم از او دیدن کنیم.

اندکی بعد، شاه به اتفاق تنها دو تن از همراهان خویش و برناردو وارد اتاق لیزا شد. همین که به درون رفت در نزدیکی تختخوابی که دختر جوان با تکیه

بر آرنج خود روی آن دراز کشیده بود و بی صبرانه انتظار وی را می‌کشید نشست و با او چنین گفت:

— یعنی چه، خانم؟ شما ماشاءالله جوانید و باید برای دیگران سرمشق باشید، آن وقت زمام اختیار خود را به دست غم و درد رها می‌کنید و به بستر می‌افتید! ما از شما خواهش می‌کنیم که به خاطر خود ما هم شده قوت قلب خود را بازیابید و هر چه زودتر شفا پیدا کنید.

لیزا وقتی تماس دست‌های کسی را بر تن خود حس کرد که بیش از همه دوست می‌داشت، با وجود احساس خفیفی از شرم و حیا چندان جاننش از لطف و صفا آکنده شد که انگار در بهشت به سر می‌برد. آن‌گونه که می‌توانست به شاه پاسخ داد و گفت:

— مولای من، درد من مسکین از آنجاست که خواسته بودم وزنه‌ای بسیار سنگین‌تر از تاب و توان شانه‌های ناتوان خود بردارم. لیکن خواهید دید که من به لطف شما، به زودی از قید تحمل آن بار سنگین رهایی خواهم یافت.

تنها شاه بود که معنی این سخنان کنایه‌آمیز را می‌فهمید. بیش از پیش آن دختر جوان را ستایش می‌کرد و در دل بر سرنوشت لعن و نفرین می‌فرستاد که چرا چنین موجود نازنینی در میان طبقه حقیری از اجتماع به دنیا آمده است. باز تا چند لحظه‌ای در نزد آن دختر ماند، به تشویق و تسکین او ادامه داد، و سپس از آنجا رفت.

این عمل خیر بسیار مورد تقدیر قرار گرفت و از آن، افتخاری بزرگ نصیب داروساز و همچنین نصیب دخترش شد، چه، از آن دیدار به لیزا همان شادی و نشاطی دست داد که عاشقی می‌تواند به دل معشوق ببخشد. لیزا به یاری امیدواری زیادی که پیدا کرده بود در ظرف چند روز شفا یافت، و حتی از آنچه هم قبلاً بود زیاتر شد.

پس از حصول این بهبودی، شاه با ملکه به بررسی این نکته پرداخت که چنین عشقی درخور چه پاداشی است. تا روزی بر اسب سوار شد و به اتفاق گروهی از نجیب‌زادگان درباری به سمت خانه داروساز حرکت کرد. به آنجا که رسید به باغ درآمد و برناردو و دخترش را احضار کرد. در آن دم، ملکه نیز با جمعی از بانوان از راه رسید. آنان از آن دختر جوان در میان گروه خود استقبال کردند و به ابراز همه‌گونه لطف و محبت پرداختند. سپس، شاه و ملکه او را به نزدیک خود خواندند، و شاه با او چنین گفت:

— ای دوست نازنین و پاکدامن، عشقی که من به تو الهام بخشیده‌ام حقاً باید افتخار بزرگی نصیب بکند، و من به این نکته پای‌بندم که تو حتماً از من خشنود باشی. و اما آن افتخاری که می‌گویم این است: چون تو اکنون به سن ازدواج رسیده‌ای می‌خواهم که شوهری به انتخاب خود من داشته باشی. با این حال، می‌خواهم که من همیشه به نام پهلوان تو مرد مورد نظر تو خوانده شوم؛ لیکن به عنوان وثیقه عشقی چنان عمیق، من بیش از یک بوسه از تو توقع ندارم.

دختر جوان که شرم و حیا سیمایش را به رنگ گل سرخ درآورده بود اعلام کرد که چشم بر حکم و گوش به فرمان است، و با صدای آهسته‌ای چنین پاسخ داد:

— مولای من، من مطمئنم که بسیار کسان اگر از عشقی که نسبت به شما داشته‌ام باخبر شوند مرا دیوانه خواهند خواند، به طور قطع و یقین باور خواهند کرد که من عقلم را از دست داده و غافل مانده‌ام از اینکه به چه طبقه‌ای تعلق دارم؛ و فراتر از آن، حتی گمان خواهند کرد که من مقام و منزلت شما را نیز نشناخته‌ام. لیکن خدایی که تنها خود از اسرار درون همه آدمیان آگاه است می‌داند که از آن دم که عشق شما در دل من رخنه کرده است من هیچ‌گاه فراموش نکرده‌ام که شما شاه مملکت هستید و من دختر برناردوی داروساز، هرگز شایسته من نبوده‌ام که مطمح نظر خود را تا به آن حد بالا ببرم. لیکن دردا و دریغا! خود شما بهتر از من می‌دانید که تنظیم‌کننده عشق نه عقل، بلکه هوس است و غریزه. من بارها خواسته‌ام در برابر چنین عشقی پایداری کنم، ولی نتوانسته‌ام. من شما را دوست داشته‌ام و همواره دوست خواهم داشت؛ بدین جهت، خواهید دید که حاضرم شوهری را که شما به من می‌دهید پذیرا شوم و از دل و جان دوستش بدارم: چنان شوهری مایه افتخار من و ضامن بقای من در زندگی خواهد بود. از این فراتر: اگر شما به من امر بدهید که به درون آتش بروم، و من به یقین بدانم که چنین کاری موجب شادی و نشاط شما خواهد بود با کمال میل چنان خواهم کرد. و راجع به اینکه می‌فرمایید به عنوان پهلوان من خوانده شوید و همیشه این عنوان را داشته باشید، شما خود می‌دانید که من چه سعادت‌ی از آن احساس می‌کنم، و یقین داشته باشید که توقعی فراتر از این ندارم. و اما بوسه‌ای که از من به عنوان گرو عشقمان می‌خواهید من به آن بوسه جز با اجازه بانو ملکه رضا نمی‌دهم. پس

بگذارید من از خداوند به دعا بطلبم تا به جای من از شما تشکر بکند و اجر همه نیکی‌هایی را که شما و بانو ملکه در حق من کرده‌اید به شما بدهد، زیرا در حدّ قدرت و استطاعت من نیست که خود چنین کاری بکنم.

لیزا خاموش ماند. ملکه این پاسخ را بسیار پسندید و تصدیق کرد که آن دختر جوان درخور همه آن تمجید و توصیف‌هایی هست که شوهرش از او می‌کرده است. شاه پدر و مادر دختر را خواست، و چون ایشان را با نقشه‌ای که در مورد دخترشان داشت موافق دید جوانی را که از خانواده‌ای بسیار اصیل ولی فقیر بود و پردیکونه نام داشت به حضور طلید. انگشترهایی را که برای اعلام نامزدی لازم است در دست او گذاشت و با تأیید و تأکید بر خرسندی خود در این باره به او گفت که با لیزا ازدواج کند. و فوراً هم، علاوه بر جواهرات گرانبهایی که خود او و ملکه به لیزا دادند دو قطعه ملک بسیار عالی و حاصلخیز به نام‌های *جفالو* و *کالاتابلوتا* را به رسم هدیه به جوان بخشید و گفت:

— این جهیزی است که ما به نام زنت به تو می‌بخشیم. و علاوه بر این، بعداً خواهی دید که ما برای شما چه خواهیم کرد.

پس از آن، رو به سوی دختر جوان برگردانید و به گفته افزود:

— اکنون می‌خواهیم میوه‌ای را که سهم ما از باغ عشق تو است بچینیم.

این بگفت و سر دخترک را در هر دو دست گرفت و بوسه‌ای بر پیشانی او زد. پردیکونه و پدر و مادر لیزا و خود لیزا از آن بسیار شاد شدند. جشن عروسی باشکوهی ترتیب یافت و شور و شادی عظیمی به راه افتاد. بنا به گواهی گواهان بسیار، شاه به قولی که به آن دختر جوان داده بود وفا کرد و تا پایان عمر همواره خواست که به نام پهلوان لیزا خوانده شود. بدین جهت هرگز بدون نشان‌هایی که آن زن جوان به او داده بود در هیچ مسابقه اسب‌تازی و نیزه‌بازی شرکت نمی‌کرد.

با همین‌گونه کارها است که بزرگان دلِ زیردستانِ خود را به دست می‌آورند، سرمشقی برای دیگران می‌شوند و افتخاری ابدی کسب می‌کنند. ولیکن دریغ و صد دریغ که در روزگار ما بسیار کمند کسانی که کمان اراده‌شان به سوی چنین هدف نیکویی کشیده می‌شود، و تقریباً همه فرمانروایان تبدیل به جباران ظالم و بی‌رحمی شده‌اند.

۸. چه نعمتی است دوست واقعی

سوفرونیا چنین می‌پندارد که به عقد نامزدش جیزیپوس درآمده است، و حال آنکه در واقع زن تیتوس کوینتوس فولویوس شده است و به همراه شوهرش به رُم می‌رود. جیزیپوس هم با سرو وضعی فقیرانه به آن شهر درمی‌آید و به گمانش که تیتوس او را در آن سر و وضع تحقیر خواهد کرد؛ و برای آنکه بمیرد ادعا می‌کند که کسی را کشته است. تیتوس او را بازمی‌شناسد و برای نجاتش از چنگال مرگ اظهاردارد که خود او قاتل آن مرد است نه جیزیپوس. قاتل واقعی به مشاهده چنین حرکتی خود را معرفی می‌کند، و در نتیجه، هر سه نفر به وسیله او کُتاویانوس آزاد می‌شوند. آنگاه تیتوس خواهر خود را به عقد جیزیپوس درمی‌آورد و تمام دارایی خود را با او نصف می‌کند.

وقتی پامینه آداستان خود را به پایان آورد و همه شنوندگان، به ویژه فردی که خود از گیلین‌ها بود، زبان به ستایش از رفتار شاه پیتروگشودند فیلمنا بنا به درخواست شاه به سخن درآمد و نقل داستان خود را بدین گونه آغاز کرد:

— یاران بزرگوار من، کیست که نداند پادشاهان چنانچه خود اراده کنند و یا به ویژه اگر از ایشان بخواهند، همواره می‌توانند اعمال بزرگوارانه‌ای انجام بدهند و خویشان را بلندهمت و بزرگوار بنمایانند. ایفای وظیفه چنانچه

امکان‌پذیر باشد کار نیکویی است و ایجاد شگفتی نمی‌کند. ولیکن اگر مردی عادی با بضاعتی مزجاة چنان بزرگواری و گذشتی از خود نشان بدهد آنجا است که شگفتی فوق‌العاده‌ای به ما دست می‌دهد و در ستایش از آن هر چه بگوییم کم گفته‌ایم. وقتی شما اعمال نیک پادشاهان را تا به این حد زیبا می‌دانید و در بیانات خود با چنان شور و شوقی از آنها یاد می‌کنید در این شکی ندارم که اگر نظیر آن اعمال یا فراتر از آن را از هموعانی در تراز خودمان ببینید به همان اندازه از آن ستایش خواهید کرد. بنابراین، من بر آنم داستان عمل والا و بزرگواری را برای شما نقل کنم که از هر جهت درخور ستایش است و قهرمانان آن نه پادشاه بلکه دو نجیب‌زاده عادی هستند و بس! در آن زمان که اکتاویانوس هنوز نام اغسطس (اوگوستوس^۱) بر خود نهاده بود و به عنوان یکی از حکام ثلاثه بر امپراتوری رُم حکومت می‌کرد در شهر رُم شهروندی به نام پولیبیوس کوینتوس فولویوس زندگی می‌کرد و پسری داشت به نام تیتوس که جوانی فوق‌العاده باهوش و با استعداد بود. پدرش وی را برای تحصیل در رشته فلسفه به آتن فرستاد و توصیه‌اش را اکیداً به یکی از دوستان دیرین خود به نام کره‌مس که از نجای والاتبار شهر بود کرد. کره‌مس تیتوس را با پسر خود به نام جیزیپوس هم‌منزل کرد و آموزش هر دو جوان را به یکی از فلاسفه شهر به نام آریستپوس وا گذاشت. تیتوس و جیزیپوس از زندگی کردن با هم به این نکته پی بردند که توافق روحی و اخلاقی فوق‌العاده‌ای با هم دارند، و همین خود، احساس دوستی چنان صمیمانه و برادرانه‌ای نسبت به هم به دل هر دو انداخت که تنها مرگ توانست چنان پیوندی را بگسلد. هیچ کدام در هیچ جا بدون وجود هم احساس خوشی توأم با لذت و فراغت نمی‌کردند. هر دو به تحصیل آغاز کرده و چون به یک اندازه از هوش و استعداد برخوردار بودند هر دو یکسان از مدارج افتخارآمیز دانش فلسفه بالا می‌رفتند و در این راه به پیشرفت‌های درخشانی نایل می‌آمدند. از بخت بلند کره‌مس که به هر دو جوان یکسان به چشم پدری می‌نگریست هر دو سه سال تمام در آن رشته به تحصیل ادامه

۱. Augustus پسرخوانده قیصر (سزار) که قبلاً با دو نفر دیگر فرمانروایان ثلاثه (تریوم ویرا) حاکم بر روم را تشکیل می‌دادند. سپس خود او امپراتور مطلق‌العنان شد و نام خود را از اکتاویانوس به اوگوستوس برگردانید. (اوگوستوس به معنی فاتح است). دوران او با اصلاحاتی که کرد از درخشان‌ترین دوره‌های امپراتوری رُم است. (مترجم)

دادند. در پایان آن سه سال، به حکم جریان عادی اصولی که آدمیان نیز تابع آنند، کره‌مس که دیگر پیر شده بود جهان را بدورد گفت، و جیزیپوس و تیتوس مانند اینکه هر دو پدر خود را از دست داده باشند یکسان از این فاجعه داغدار شدند؛ به طوری که دوستان و خویشان، که در این عزاداری شرکت می‌کردند نمی‌دانستند مراتب تسلیت خود را نخست به کدام یک از آن دو جوان ابراز دارند.

چند ماه بعد، دوستان و خویشان جیزیپوس در خانه او گرد آمدند، برای دلداری از او با رفیقش تیتوس هم‌زبان شدند و تشویقش کردند که هر چه زودتر زن بگیرد. دختر جوانی نیز برایش پیدا کردند که هم بسیار زیبا بود و هم به خانواده‌ای اصیل و والاتبار آتنی تعلق داشت. نام دختر سوفرونیا بود و پانزده سالی از سنش می‌گذشت. تاریخ ازدواج نزدیک می‌شد. یک روز جیزیپوس از رفیقش خواهش کرد که با هم بروند تا او سری به نامزدش بزند، و درخور تذکر است که آن جوان رومی هنوز نامزد رفیقش را ندیده بود و نمی‌شناخت. هر دو با هم به خانه آن دلبر رسیدند و سوفرونیا در وسط آن دو نشست. از آنجا که جیزیپوس از رفیقش تیتوس خواسته بود تا نظر خود را دربارهٔ زیبایی نامزدش به او بگوید تیتوس با دقتی بیش از حد به ورنانداز کردن دختر پرداخت و از هر جهت، از او بسیار خوشش آمد. بی‌آنکه بگذارد احساسش برملا شود در دل خود دخترک را درخور بالاترین ستایش دانست و آتش عشقی چنان سوزان نسبت به او در دلش شعله‌ور شد که تا به آن دم برای هیچ عاشقی پیش نیامده بود. چند لحظه بعد، هر دو جوان سوفرونیا را برای بازگشتن به خانه خود ترک گفتند.

همین که به خانه رسیدند تیتوس به اتاق خود رفت و سخت به فکر آن دختر محبوب و مهربان فرو رفت، چنانکه هر چه بیشتر تسلیم آن رؤیا می‌شد آتش عشق بیشتر در دلش زبانه می‌کشید. آخر دریافت که به درد عشق مبتلا شده است، آه‌های عمیقی کشید و در دل با خود چنین به سخن پرداخت:

— وای که به چه روزگار اسف‌انگیزی افتاده‌ای! آخر تو دل به که می‌سپاری، به که عشق می‌ورزی و به که امید می‌بندی؟ مگر نمی‌فهمی که چه اشتباه زشت و ناپسندی مرتکب می‌شوی؟ آن مهمان‌نوازی‌ها و محبت‌هایی که تو از مرحوم کره‌مس و خانواده‌اش دیده‌ای و آن صمیمیت خالص و بی‌غل و غشی که تو را به جیزیپوس پیوند می‌دهد همه باید تو را بر آن بدارند که

برای نامزد دوست عزیزت احترامی شرافتمندانه قایل شوی و به او به چشم خواهر بنگری. هیچ می دانی عاشق که شده‌ای، این عشق تو را به کجا می کشاند، و تو چه امید نابجایی به دل خود می دهی؟ دیدگان عقلت را بگشا و به خود بازآ، ای بدبخت! به عقل سلیم ندا در ده و بر هوس های سرکش جسمانی خود دهنه بز! این هوس ناسالم را تعدیل کن و فکرت را به سمت دیگری بگردان! این حمله شهوت را تا هنوز آغاز کار است و دیر نشده است در هم بشکن و بدان که این گونه دل باختن ها شایسته تو نیست! هدفی که تو می خواهی به آن برسی، ولو مطمئن باشی که کامیابیت در این راه حتمی است - و حال آنکه نامحتمل است - اگر تعهداتی را که در برابر یک دوست واقعی داری محترم بشماری باید از آن بگریزی و اصلاً فکرش را هم نکنی! حال می دانی که چه باید بکنی، ای تیتوس؟ تو باید از چنین عشق نامعقولی چشم پوشی تا از اصول شرافت و انسانیت تبعیت کرده باشی.

لیکن تصویری که از سوفرونیا در ذهن داشت وی را به هوس هایی مغایر با آنچه به خود گفته بود باز می گرداند. در نتیجه، سخنان نخستین خود را به باد نکوهش می گرفت و با خود می گفت:

- قوانین عشق از همه قوانین دیگر قوی ترند، چنانکه قوانین دوستی که سهل است، قوانین خدایی را نیز می شکنند! مگر بارها پیش نیامده است که پدر عاشق دخترش شده، برادر خواهرش را دوست داشته و زن پدر به ناپسری خود دل باخته است؟ و اینها همه عشق هایی هستند زشت تر و نفرت انگیزتر از عشقی که دوست نسبت به زن دوست خود پیدا می کند. نظیر مورد اخیر هزار بار دیده شده است. از این گذشته، من جوانم و جوانی همواره تابع قوانین عشق است، بنابراین، هر جا که عشق خوشی و لذت خود را بیابد من نیز باید در همانجا بیابم. احساس حرمت خاص کسانی است که سنی از ایشان گذشته است، و من نمی توانم اراده ای بجز اراده و خواست عشق از خود داشته باشم. زیبایی سوفرونیا احترام و سرسپردگی هر کسی را به نسبت به او توجیه می کند. بنابراین، من که جوانم اگر او را دوست داشته باشم چه کسی حق دارد مرا نکوهش کند؟ من سوفرونیا را نه به عنوان زن جیزیپوس بلکه برای خاطر خودش دوست می دارم، و شوهرش هر کس دیگری هم می بود من باز او را دوست می داشتم. این دیگر گناه تقدیر است که او به جای آن که نصیب کس دیگری بشود نصیب دوست من جیزیپوس

شده است. پس اگر قرار باشد که سوفرونیا را دوست بدارند - و این چیزی است که زیبایی او حکم می‌کند - وقتی جیزیپوس بداند که عاشق او دوست خودش تیتوس است نه یک آدم غریبه، باید بیشتر خوشش بیاید.

لیکن دوباره به ریشخند کردن خود پرداخت و این نحوه استدلالات را رها کرد تا دیگر باره به سخنان نخستین خویش بازگردد. و به همین ترتیب، از این فکر به آن فکر، و برعکس، تغییر جهت می‌داد؛ و به همین نحو، آن روز و آن شب و روزان و شبان دیگر را گذرانید تا سرانجام اشتها را از دست داد و بی‌خواب شد و با ضعف و سستی مداومی که پیدا کرد ناگزیر به بستر افتاد. جیزیپوس که از چندی پیش وی را غرق در فکر و خیال می‌دید و متوجه ضعف و بی‌حالی فعلی او نیز شده بود بسیار غصه می‌خورد. طفلک با تمام وسایل ممکن می‌کوشید تا وی را به حال نخستین بازگرداند، لحظه‌ای او را ترک نمی‌کرد و دایم با سماجت تمام از او می‌پرسید که دلیل رنج و ناراحتیش چیست و چرا همیشه افسرده و غمگین است. تیتوس بارها پاسخ‌های گول‌زنک داد ولی جیزیپوس آخر فهمید که این جواب‌ها از واقعیت به دورند. سرانجام تیتوس ناچار شد که حرف دلش را بزند، و این پاسخ را همراه با اشک و آه و ناله به رقیقش داد:

- جیزیپوس، اگر خدایان بخواهند من دوست دارم بمیرم و دیگر به این زندگی ادامه ندهم، زیرا تقدیر، چنانکه می‌بینی، مرا به جایی کشانده است که باید همه شجاعت و دل و جرأت خود را نشان بدهم. لیکن با کمال شرمساری باید بگویم که این هم نشانه شکستی است که من در زندگی خورده‌ام. بی‌شک من منتظرم در اندک مدت مزدی را که درخور آتم بگیرم، و آن مرگ است. مرگ برای من گواراتر از احساس نامردی و رذالتی است که در خود می‌کنم. بنابراین من همه راز دلم را بر تو فاش می‌کنم، چون نمی‌توانم و نباید هیچ چیزی را از تو پنهان بدارم. با این حال، اقرار به واقعیت بدون سرخ شدن شدید از شرمساری امکان‌پذیر نخواهد بود.

آنگاه به شرح ماجرا از آغاز پرداخت، مبدأ و ماهیت افکار خود و مبارزاتی را که با نفس خود کرده بود، و سرانجام پیروزی نفس را بر خود به تفصیل شرح داد و اقرار کرد که دارد از عشق سوفرونیا می‌میرد. در پایان تأکید کرد که احساس چنین ناجوانمردی و عذاب وجدانی که از این بابت می‌کشد او را بر آن داشته است که مرگ خود را از خدا بخواهد، و دلش می‌خواهد که

هر چه زودتر این آرزویش برآورده شود.

جیزیپوس در برابر سخنها و گریه‌های تیتوس نخست لحظه‌ای چند در خود فرو رفت. ملاحظت و صباحت منظر آن دختر زیبا، هر چند نه به آن شدت که در دل تیتوس اثر کرده بود، او را نیز شیفته ساخته بود، لیکن بی‌درنگ چنین تشخیص داد که جان دوستش برای او باید عزیزتر و گرانباتر از وصال سوفرونیا باشد. او نیز از فرط تأثر همچون تیتوس به گریه درآمد، اشک‌های خود را به اشک‌های او درآمیخت و گریه‌کنان چنین پاسخ داد:

- تیتوس، به راستی تو اگر نیاز مبرمی به تسکین و تسلی نمی‌داشتی سخت ملامت می‌کردم که چرا پیوندهای دوستی‌مان را گسسته و چنین عشقی را که بار تحمل‌ناپذیر آن تا بدین حد بر دلت سنگینی می‌کرده و آزارت می‌داده است این همه مدت از من پنهان داشته‌ای. می‌گویی که به نظرت چنین عشقی دور از ادب و انسانیت آمده است، ولیکن در برابر یک دوست نباید هیچ احساسی را، اعم از شرافتمندانه یا غیر آن، پنهان داشت. دوست واقعی آن است که در خشنودی از یک احساس شرافتمندانه با تو شریک باشد و بکوشد تا اثر آنچه را که دور از شرافت است از دل و جان تو بزداید. لیکن فعلاً سخن به همین اندازه کافی است و من نظر خود را یک راست به سمتی معطوف می‌دارم که به عقیده خودم بهترین داروی درد تو در آن است. من از عشق سوزانی که تو نسبت به نامزد در دل خود احساس می‌کنی هیچ شگفت‌زده نیستم. برعکس، با توجه به زیبایی سوفرونیا و با علم به اینکه تو را قلب والا و حساسی است که به چیزی که الحق شایسته عشق و ورزیدن است عشق می‌ورزد اگر غیر از این می‌بود تعجب می‌کردم. لیکن به همان اندازه که عشق تو به سوفرونیا امری طبیعی است به همان اندازه به نظر من برخلاف حق و انصاف است که تو، با اینکه صریحاً بر زبان نیاورده‌ای، تقدیر را متهم می‌کنی به اینکه سوفرونیا را به من داده است، و معتقدی که اگر کس دیگری غیر از من نامزد او می‌بود عشق تو به او شرافتمندانه‌تر می‌شد. بنابراین بکوش تا عقل و خرد نخستین تیتوس را بازیابی. آخر تقدیر برای اینکه سزاوار صمیمانه‌ترین تشکرات قلبی تو باشد چه کسی را بهتر از من می‌توانست بیابد که سوفرونیا را نامزد او کند؟ هر چند عشق تو به سوفرونیا کاملاً قابل توجیه است ولی هر کس دیگری غیر از من نامزد ازدواج با او می‌شد وی را برای خاطر خودش دوست می‌داشت نه برای تو. اگر تو از

میزان دوستی و محبتی که من نسبت به شخص خودت دارم آگاهی از این بابت هیچ بیمی از من به دل خود راه مده. از من هم پرس چرا، ولی بدان که از آن دم که با هم پیمان دوستی بسته‌ایم من به یاد ندارم که چیزی را از آن شخص خود دانسته و تو را نیز در آن سهم ندانسته باشم. اگر قضایا تا به آن حد پیشرفته بود که دیگر راه حلی برای این مشکل وجود نمی‌داشت البته من نمی‌توانستم تغییری در اصول و مقررات جاری بدهم، ولی ما هنوز در مرحله‌ای هستیم که تو می‌توانی صاحب منحصر به فرد این گنجینه باشی. بنابراین، من او را به تو وامی‌گذارم. آخر من اگر نتوانم آمال و آرزوی خود را با آنچه دلخواه تو است تطبیق بدهم، به ویژه وقتی که این امر امکان‌پذیر باشد، دوستیم برای تو چه ارزشی خواهد داشت؟ درست است که سوفرونیا نامزد من است، من به او صمیمانه عشق می‌ورزیدم و بیتابانه منتظر بودم که با هم وصلت کنیم، ولی من می‌بینم که تو با شور و شوقی بسیار تندتر از آن من خواهان این لعبت ارزنده هستی. پس مطمئن باش که همین که پای سوفرونیا به اتاق من رسید زنی تو خواهد شد نه زنی من. فکرهای تلخ و شوم را از خود بران و غم و اندوه را پس بزن! تندرستی را که از دست داده‌ای بازیاب، شادی و نشاط پیشینت را دوباره پیدا کن، و از این پس منتظر کامیابی عشقی باش که بسیار سزاوارتر از عشق من برای نیل به پیروزی است!

گرچه سخنان جیزیپوس امیدواری به دل تیتوس می‌بخشید، ولیکن احساس وظیفه‌اش وی را غرق در شرمساری می‌نمود و به او تلقین می‌کرد که هر قدر جیزیپوس نسبت به او بیشتر جوانمردی و بزرگواری از خود نشان می‌دهد او به حکم ادب و انسانیت کمتر می‌تواند از آن بهره بگیرد. گریه‌اش بند نمی‌آمد، و در آن حال، به خود فشار آورد تا توانست این سخنان را در پاسخ به او بگوید:

— جیزیپوس، دوستی جوانمردانه و صمیمانه‌ای که تو نسبت به من ابراز می‌داری تکلیفی را که من باید به آن عمل کنم به نحوی بسیار روشن به من نشان می‌دهد. تقدیر این دختر جوان را نصیب تو یعنی نصیب شایسته‌ترین کس برای تصاحب او کرده است؛ بنابراین، خدایان مرا به دور بدارند از اینکه من بخواهم او را از دست تو بگیرم و زن خود کنم. اگر خدایان مقرر داشته بودند که او نصیب من باشد هیچ کس — و به طریق اولی تو — این حق را نمی‌داشت که او را از آن خود بداند. بنابراین، با شادی و خرسندی تمام از این

نعمتی که خدایان به نام تو رقم زده‌اند و از این تصمیم موجّه ایشان بهره‌ور شو! من درخور چنین سعادتت نیستم، و لذا مرا رها کن تا در اشک و آه خود که مقدر من است کم‌کم از بین بروم. یا من بر درد و رنج خود چیره خواهم شد، که این خود مایه شادمانی تو خواهد بود. و یا مغلوب خواهم گردید و دیگر دردها و رنج‌هایم پایان خواهد یافت.

لیکن جیزپوس در پاسخ گفت:

— تیتوس، اگر دوستی فیما بین به من چندان حق می‌دهد که تو را به پیروی از خواست خود وادارم، و اگر بتوانم تو را راضی کنم به اینکه باید به خواست من گردن بنهی دیگر با شخص من است که تعیین کنم آن خواست چیست. تو اگر گوش‌شنوایی برای قبول خواهش‌های من نداشته باشی در آن صورت، من ناچارم، چنانکه برای تأمین منافع دوستان معمول است، به زور متوسل شوم. سوفرونیا از آن تو خواهد شد. من از قدرت عشق آگاهم و می‌دانم که نه یک بار بلکه هزاران بار عاشقان را به مرگی دردناک ناگزیر کرده است. من تو را به چنین سقوطی چندان نزدیک می‌بینم که معتقدم نه قدرت بازگشت به حال اول خود را داری و نه می‌توانی جلو اشک و آهت را بگیری. جریان عادی امور به شکست تو خواهد انجامید و مطمئن باش که من نیز به زودی زود در بدبختی تو شریک خواهم بود. بنابراین، من اگر دلیل دیگری هم برای دوست داشتن تو نمی‌داشتم لااقل جان تو از نظر وابستگی به جان خود من برایم عزیز است. پس سوفرونیا از آن تو خواهد بود. برای تو پیدا کردن نامزد دیگری که به اندازه سوفرونیا مورد علاقه‌ات باشد آسان نخواهد بود؛ برعکس، من می‌توانم بی هیچ زحمتی به زن دیگری عشق بورزم و ضمن تأمین سعادت تو سعادت خود را نیز تأمین کنم. اگر عده زنان نیز همچون دوستان کم می‌بود و پیدا کردن ایشان مانند پیدا کردن دوست مشکل، شاید انتخاب زنی دیگر برای من زحمت بیشتری می‌داشت؛ ولیکن چون پیدا کردن زنی دیگر برای من بسی آسان و با زحمتی بسیار کمتر از زحمت یافتن یک دوست میسر است من او را به تو وامی‌گذارم تو را از دست نمی‌دهم. درباره سوفرونیا واژه «واگذار کردن» را به کار بردم نه «از دست دادن» را، چون با واگذار کردن او به تو از دستش نمی‌دهم، بلکه او را به یکی عین خودم منتقل می‌کنم تا سعادت واقعی تری برایش تأمین کنم. بنابراین، اگر خواهش‌های من در تو اثری دارد از تو می‌خواهم که دست از گریه و زاری برداری، با تسکین و

تسلای خود مرا نیز تسکین بدهی، امید از دست رفته را بازیابی و برای بهره‌ور شدن از خوشی و لذتی که عشق آتشینت به معشوق معبود برای تو تأمین خواهد کرد آماده شوی!

تیتوس با وجود شرم و خجلتی که در صورت اعلام موافقت با سخنان رفیقش و گرفتن سوفرونیا به زنی در خود احساس می‌کرد، و با وجود مقاومتی که هنوز در برابر جیزیپوس از خود نشان می‌داد آخر به نیروی کشش عشق و با الزام به رعایت تعهداتی که در قبال رفیقش داشت چنین پاسخ داد: - جیزیپوس، با تسلیم به خواهش‌های تو و با اجرای آنچه ادعا می‌کنی که موجب کمال مسرت و خوشحالی تو است نمی‌دانم باید اعتراف کنم که در درجه اول از خواهش نفس خود اطاعت می‌کنم یا از میل و اراده تو؛ لیکن سخا و جوانمردی تو به قدری بزرگ است که بر احساس شرم و حیایی کاملاً طبیعی چیره است. تو لاقلاً مطمئن باش که من بسان مردی رفتار خواهم کرد که حق شناسیش نسبت به تو نه تنها برای گرفتن زن معبودش از دست تو است بلکه برای دریافت حیات تازه‌ای است که تو به او می‌بخشی. امیدوارم خدایان این امکان را به من بدهند که در صورت توانایی و بی‌آنکه لطمه‌ای به آبرو و حیثیت تو وارد آید، یک روز عملاً مراتب سپاس و حق شناسی خود را در قبال این احسان بزرگی که به من می‌کنی به تو نشان بدهم، تویی که بر درد و رنج من بیش از خود من دل می‌سوزانی.

آنگاه جیزیپوس گفت:

- تیتوس، ما اگر بخواهیم که نقشه‌مان با کامیابی اجرا شود گمان می‌کنم باید از راهی پیش برویم که من نشان می‌دهم. تو لابد بی‌خبر نیستی که موافقت با قبول نامزدی سوفرونیا و من بر اثر مذاکرات و جرّ و بحث‌های مفصلی بین بستگان من و اولیای او به دست آمده است. بنابراین، اگر من اکنون بروم و به ایشان بگویم که دیگر نمی‌خواهم با او ازدواج کنم خودت حدس می‌زنی که چه قشقرقی راه خواهد افتاد و چه‌های وهوی و بگومگویی در خانواده او و خانواده من در خواهد گرفت. باز اگر این وسیله‌ای می‌شد که آن دختر به عقد تو درمی‌آمد من اهمیتی به آن سروصداها نمی‌دادم. ولی من اگر این وصلت را به صورتی که گفتم رها کنم از آن می‌ترسم که اولیای او، از ترس آبروریزی، با شتاب تمام وی را به عقد کس دیگری که مسلماً تو نخواهی بود درآورند. در آن صورت، تو نعمتی را که به دست خود من هم

نیامده است از دست خواهی داد. من معتقدم که، با موافقت تو، من به اقداماتی که آغاز کرده‌ام ادامه بدهم. با این ترتیب، من او را به عنوان زن خود به خانه‌ام خواهم آورد، و مراسم عروسی را نیز برپا خواهیم داشت؛ و سپس محرمانه وسیله‌ای خواهیم یافت که تو با او هم‌بستر بشوی. پس از آن، وقتی موقع را مقتضی دانستیم واقعیت را فاش خواهیم کرد. آن وقت، اگر موافقت کردند چه بهتر، و اگر نکردند در برابر امر انجام شده‌ای قرار گرفته‌اند، و چون برگشت به حال نخست ناممکن است ناچار خواهند شد که این وصلت را بپذیرند.

این نقشه مورد موافقت تیتوس قرار گرفت. تیتوس اکنون شفا یافته و کاملاً سر حال بود که جیزیپوس سوفرونیا را به خانه خود آورد. جشن بزرگی برپا داشتند، و چون پاسی از شب گذشت زنان عروس جوان را در بستر زناشویی تنها گذاشتند و خود از آن دوروبر دور شدند. اتاق تیتوس وصل به اتاق جیزیپوس بود و رفت‌وآمد از این اتاق به آن یک به آسانی صورت می‌گرفت. جیزیپوس همه چراغ‌های اتاق خود را خاموش کرد، سپس آهسته و آرام به اتاق تیتوس رفت و به او گفت که برود و با سوفرونیا بخوابد. تیتوس که دچار وسوسه شده بود تلاشی برای ابراز پشیمانی کرد، و حاضر نمی‌شد از در اتاق پایرون بگذارد. لیکن اخلاق شرافتمندانه جیزیپوس و وعده‌های صمیمانه او هدفی بجز خوشی و خوشبختی تیتوس نداشتند. آخر پس از جرّ و بحثی طولانی موفق شد رفیقش را به اتاق عروس بفرستد. تیتوس وقتی به درون بستر عروس درآمد آن زن جوان را در آغوش گرفت و بر سبیل شوخی آهسته از او پرسید که آیا حاضر است زنش بشود؟ سوفرونیا به تصور اینکه با جیزیپوس طرف صحبت است در پاسخ گفت: «بلی». آنگاه تیتوس حلقه زیبا و گرانبهایی به انگشت او کرد و به گفته افزود: و من هم حاضرم شوهر تو باشم.

و همین که عقد ازدواج بدین گونه بسته شد داماد مدت زیادی در بغل سوفرونیا ماند و از لذت‌ها و خوشی‌های عشق بهره گرفت. و اصلاً نه خود آن زن جوان و نه کسی دیگر متوجه نمی‌شدند که کس دیگری غیر از جیزیپوس با عروس هم‌بستر می‌شود.

جریان وصلت بین تیتوس و سوفرونیا بر همین منوال ادامه داشت تا پوبلیوس پدر تیتوس بدرود حیات گفت. شرحی در این باره به جوان نوشتند

و از او خواستند تا بی درنگ به رُم برگردد و با تصرف ماترک پدری منافع خود را حفظ کند. آنگاه تیتوس همراه با جیزیپوس درصد یافتن وسیله‌ای برآمدند تا او با همسرش سوفرونیا به این سفر برود، ولی آخر چگونه می‌شد بدون فاش کردن حقیقت آسان به چنین سفری توفیق یافت؟ هر دو جوان یک روز سوفرونیا را به اتاق خودش درآوردند و موضوع را با او در میان نهادند. ضمناً تیتوس شرح مفصّلی از اتفاقات پیش آمده در روابط دوستی ایشان را برای آن زن جوان بیان کرد. سوفرونیا نخست نگاهی رمیده و خشمناک به هر دو جوان انداخت، و سپس متأثر از نیرنگ نادرستی که جیزیپوس به او زده بود زارزار به گریه درآمد. لیکن پیش از اینکه سخنی در خانه شوهرش بر زبان بیاورد به خانه پدر و مادرش پناه برد و نیرنگی را که جیزیپوس به ایشان زده بود نقل کرد. در پایان به گفته افزود که او برخلاف آنچه تصور می‌شد زن جیزیپوس نیست بلکه در واقع زن تیتوس است. پدرش سخت خشمگین شد و در نزد افراد هر دو خانواده زبان به شکوه و شکایت گشود. قشقرق عجیبی به راه افتاد و نظم و آرامش در هر دو خانواده برهم خورد. جیزیپوس مورد خشم و نفرت افراد خانواده خود و خانواده سوفرونیا قرار گرفت، و حتی از دوستانش هم کسی نبود که او را نه تنها سزاوار سرزنش بلکه درخور کیفر عبرت‌انگیزی نداند. جیزیپوس مرتباً از خود دفاع می‌کرد که از روی کمال نجابت و انسانیت رفتار کرده است و پدر و مادر سوفرونیا باید نسبت به او بسیار حق شناس باشند که دامادی شایسته‌تر از خود نصیب ایشان کرده است.

و اما خود تیتوس به وضع ناگواری که پیش آمده بود کاملاً توجه داشت و آن را با رنج و ناراحتی تحمل می‌کرد. او به سرشت ذاتی و به اخلاق یونانیان وارد بود و می‌دانست که اگر کسی در برابرشان نایستد و جواب دندان‌شکن به ایشان ندهد مستعد حمله‌ور شدن و جیغ و داد راه‌انداختن و تهدید کردن هستند، و برعکس، اگر مقاومتی در برابر خود ببینند محقرانه کمر هم خم خواهند کرد و تسلیم خواهند شد. این بود که به فکر افتاد اگر صدا بلند نکند و خودی ننماید این خشم و خروش و عتاب و خطاب تحمل‌ناپذیر خواهد شد. از آنجا که از فضیلت و تقوای رومیان و از هوش و درایت آتینیان برخوردار بود با مهارت هر چه تمامتر افراد خانواده جیزیپوس و خانواده سوفرونیا را در معبدی گرد آورد، و سپس، خود به اتفاق جیزیپوس به معبد درآمد و خطاب به حاضران بدین گونه به سخنرانی پرداخت:

«... بسیاری از فیلسوفان در اعمال موجودات فانی نتیجه اندرزاها و حکم‌های خدایان جاودانی را می‌بینند. بنابراین بسیار معتقدند که در آنچه انجام می‌گیرد یا خواهد گرفت ضرورتی هست. برخی نیز برعکس دسته اول، این جنبه ضرورت را تنها برای ماجراهایی که در گذشته روی داده است قایلند. اگر برای قضاوت درباره این‌گونه عقاید با نظر نقادانه و خردمندانه‌ای با آنها مواجه شویم به خوبی پی خواهیم برد که ما با نکوهش ماجراهای غیرقابل برگشت می‌خواهیم عقل و خردی بیش از خدایان از خود نشان بدهیم. مگر نباید ایمان داشته باشیم به اینکه خدایان با عقل انعطاف‌ناپذیر خود، که هرگز خطا نمی‌کند، حاکم بر همه اعمال ما هستند؟ بنابراین، برای شما آسان است که حماقت و استنباط نادرست کسانی را که منکر دخالت خدایان هستند و برضد آن سخن می‌گویند ببینید. آیا کسانی که در این مورد دستخوش خشم و خروش می‌شوند و یاوه می‌گویند درخور بند و زنجیر نیستند؟ به نظر من، همه شما که در اینجا حضور دارید اگر به بهانه اینکه سوفرونیازن من شده است و حال آنکه شما او را به جیزیپوس داده بودید از آن قبیل حرف‌ها زده‌اید و هنوز هم می‌زنید از زمره آن کسان هستید که گفتم. اگر شما درک نمی‌کنید که او از روز ازل قسمت من بوده است نه قسمت جیزیپوس پیشامدی که شده است امروز صحت این مدعا را به شما ثابت می‌کند.

«لیکن برای کسانی که بدگمانند و معتقد به بی‌اعتنایی و لاقیدی خدایان در حق ما هستند بحث و گفتگو درباره نقشه‌های اسرارآمیز ملکوت و خدایان اغلب رنج‌آور است و دشوار، و لذا من به تعقل و استدلال‌های آدمیان متوسل می‌شوم. چنین آزمونی مرا بر آن می‌دارد که دو رویه کاملاً مغایر و مخالف با سرشت ذاتی خود در پیش بگیرم: از خود ستایش کنم و کسی دیگر را تا اندازه‌ای بی‌اعتبار و نکوهش نمایم. در این هر دو مورد، من می‌خواهم نسبت به حقیقت و واقعیت وفادار باشم، و حق ندارم از آنچه باید بگویم شانه خالی کنم. این شکایت‌ها و اعتراض‌ها که خشم به شما تلقین می‌کند نه فهم، این تهمت‌ها و ناسزاها که تمامی ندارد، و بالاخره این سروصداها که به راه انداخته‌اید تنها برای نکوهش کردن و نیش زدن و محکوم کردن جیزیپوس است به جرم اینکه زنی را به عقد من درآورده است که شما به خود او اختصاص داده بودید. ولیکن من، برعکس شما، معتقدم که او درخور

والا ترین ستایش‌ها است؛ و اینک دلایل خود را در این باره به شما می‌گویم: نخست برای اینکه او کاری کرده است که هر دوست واقعی باید بکند، و دیگر اینکه رفتار او بسیار خردمندانه‌تر از رفتار شما بوده است.

«می‌پرسید کدامند تکالیفی که قوانین مقدس دوستی انجام آنها را بر عهده یک دوست می‌گذارد؟ هدف من این نیست که فعلاً آنها را به شما یادآور شوم: پیوند دوستی بی‌اندازه محکم‌تر از پیوند خون یا خویشاوندی است، زیرا دوستان‌مان را ما خود انتخاب می‌کنیم، و حال آنکه خویشان و بستگانمان را تقدیر به ما می‌دهد. از اینکه جیزیپوس با توجه به دوستی صمیمانه‌ای که من با او دارم تأمین خوشبختی و زندگی مرا بر جلب محبت و رضایت شما ترجیح داده است هیچ کس نباید تعجب کند.

«ولیکن من اینک به بیان دلیل دوم خود رسیده‌ام و باید با منطق قوی‌تری به شما ثابت کنم که جیزیپوس از همه شما خردمندتر است، شمایی که به نظر من اندک درکی از مفهوم «تفضل‌الهی» ندارید، و از آن بدتر، اصلاً نمی‌دانید که حد و مرز دوستی تا کجا ممکن است پیش برود. آری شما انتخاب خود را کرده، حکم خود را داده و تصمیم خود را گرفته بودید که سوفرونیا را به فیلسوف جوان یعنی جیزیپوس بدهید. جیزیپوس هم خواسته است او را به فیلسوف جوان دیگری بدهد. شما خواسته بودید سوفرونیا را به یک فرد آتنی بدهید، جیزیپوس او را به یک رومی واگذار کرده است. مرد انتخابی شما جوانی از یک خانوادهٔ اصیل بود، مرد انتخابی جیزیپوس از حیث نجابت و اصالت خانوادگی از او هم پیش است. اولی ثروتمند است و دومی بسیار ثروتمندتر. اولی سوفرونیا را چندان دوست نمی‌داشت، و حتی آشنایی چندان هم با او نداشت. دومی خوشبختی خود را در وجود او می‌دید و وی را بیش از جان خود دوست می‌داشت.

«برای توجیه ادعاهایم و برای اثبات اینکه من بیش از همه شما درخور ستایشم ناگزیرم به طرح مقایسه‌ای پردازم: اینکه من نیز مانند جیزیپوس جوانم و فیلسوف، چهرهٔ من و تحصیلاتم بر این نکته گواهی می‌دهند، بی‌آنکه نیاز به شرح و تفصیل بیشتری باشد. من و جیزیپوس هر دو هم سنیم و در تحصیلات خود همیشه یکسان و هماهنگ پیشرفت داشته‌ایم. البته، این درست است که جیزیپوس آتنی است و من رومی، ولی آیا ضرورتی دارد که من دربارهٔ قدر و منزلت کشورهایمان نیز به بحث پردازم؟ در این باره فقط

می‌گویم که میهن من امپراتور دنیا است و میهن جیزیوس تابع میهن من است. شهر زادگاه من یعنی رُم از سه نقطه نظر پیشرفته است: از نظر سلاح و نظام، از نظر قدرت و سلطه سیاسی، و از نظر دانش؛ و حال آنکه شهر زادگاه جیزیوس تنها از خصیصه دانش برخوردار است. و تازه سخن به همین جا ختم نمی‌شود: در اینجا من در نظر شما چیزی بجز یک دانشجوی حقیر نیستم ولی خیال نکنید که من در میان طبقات پست و حقیر ملت رُم به دنیا آمده‌ام. املاک من نیز همچون بناهای عمومی رُم پُرند از مجسمه‌های قدیمی اجدادم، و در تواریخ رم بارها از فتوحاتی که سران خانواده کورنتوس رهبری آنها را در تپه‌های کاپیتول^۱ برعهده داشته‌اند یاد شده است. افتخار نام و آوازه ما که گذشت زمان نتوانسته است از رونق و جلای آن بکاهد بیش از همیشه درخشان است. احساس شرم و حیا مانع از آن است که من ثروت‌های خود را به رخ شما بکشم، چون فراموش نکرده‌ام که فقر و استغنا در زمان قدیم یکی از گرانبها ترین دارایی نجای شهروند رُم بوده است. ولیکن اگر عقیده توده مردم امروزه برخلاف آن است و اگر گنجینه داشتن را مزیتی برای آدم باید شناخت من می‌توانم بگویم که ثروت فراوان دارم، و این ثروت را نیز نه از راه بخل و امساک بلکه به برکت عنایات تقدیر به دست آورده‌ام. او! من به این ارج و بهایی که شما می‌بایست و می‌باید برای وصلت با جیزیوس قایل شوید واقفم، ولی جا دارد که برای وصلت با یک فرد رومی نیز بر خود ببالید. فراموش نکنید که شما با اتحاد و پیوستگی با من به وسیله پیوندهای بسیار محکم مهمان‌نوازی حامی و پشتیبان نیرومندی برای خود پیدا خواهید کرد که در راه تأمین منافع عمومی و خصوصی فداکار خواهد بود. بنابراین چه کسی اگر تعصبات را کنار بگذارد و به وضعی که پیش آمده است بی‌طرفانه بنگرد طرحی را که شما در نظر داشته‌اید بر طرحی که دوست عزیز من جیزیوس اجرا کرده است ترجیح خواهد داد؟ مسلماً هیچ کس.

«پس بدانید که سوفرونیا به نحوی درست و شایسته به عقد تیتوس کورنتوس فولویوس، دوست صمیمی جیزیوس و نجیب‌زاده شهروند رومی، که از خانواده‌ای اصیل و قدیمی و نیرومند است، درآمده است. هر کس از این وصلت احساس خشم و نفرت در خود بکند تکلیف خود را

۱. Capitole یا به قول رومیان کاپیتولیوم نام هفت تپه در شهر رُم که رومیان بر فراز کوچک‌ترین آنها معبدی برای ژوپیتر ساخته‌اند. (مترجم)

ندانسته و دور از عقل و منطق رفتار کرده است. ولی شاید بعضی اشخاص بگویند که آنچه در این ماجرا زشت و دردناک است وصلت تیتوس با سوفرونیا نیست بلکه طریقه‌ای است که برای تحقق این امر اتخاذ شده، رازی است که این واقعه را دربر گرفته، و جهل مطلق است که خویشان دوستان عروس در این مورد داشته‌اند و دارند. آیا به راستی جا دارد که آدم تصور کند چنین واقعه‌ای تازگی شگفت‌انگیزی دارد؟ من در اینجا نمی‌خواهم به کار زنانی استناد کنم که برخلاف میل و رضای پدر و مادرشان ازدواج می‌کنند، زنانی که با عاشقان خود گریخته و پیش از آنکه به عقد ایشان درآیند صورت معشوقه داشته‌اند، زنانی که حاملگی یا زایمان طفلی راز زدوبندشان را با مرد مورد علاقه‌شان، که تا به آن دم در پرده مانده بوده، برملا ساخته، و وخامت وضع آن دو را به تبدیل روابط نامشروع به ازدواج ناگزیر ساخته است. مورد سوفرونیا با این موارد کاملاً فرق دارد. در اینجا حرمت اصول و عقل و خرد و شرف و انسانیت سوفرونیا را از دست جیزیپوس به دست تیتوس منتقل کرده‌اند. بعضی‌ها ادعا خواهند کرد که آنکه از ازدواج با سوفرونیا بهره‌مند شده صلاحیت نیل به چنین سعادت‌ی را نداشته است. این اعتراضی است احمقانه، از آنها که خاله‌زنک‌ها می‌کنند، و ناشی از ضعف تعقل و استدلال است. این نخستین بار نیست که تقدیر برای تحقق بخشیدن به یک توازن مقدر از طرق مختلف استفاده می‌کند و وسایل مخفی را به کار می‌گیرد. اگر نتیجه کار خوب و مطلوب باشد برای من چه فرق می‌کند که بجای یک فیلسوف، آشکارا یا در نهان، کاری را که مربوط به شخص من است به شیوه خاص خود انجام داده باشد؟ می‌گویید پینه‌دوز فاقد خصیصه رازداری است؟ البته من او را از دخالت‌های بعدی در کار خود باز می‌دارم، ولی در عین حال از کار خوبی هم که برای من انجام داده است تشکر می‌کنم. اگر جیزیپوس با شوهر دادن سوفرونیا به من سعادت او را تأمین کرده باشد آیا شما از اینکه به شیوه عمل او خرده می‌گیرید وقت خود را دیوانه‌وار تلف نمی‌کنید؟ اگر شما در مطلوب بودن نظرات جیزیپوس در حد اعلا تردید دارید کاری کنید که او از این پس در امور مربوط به ازدواج دخالت نکند و این بار از محکومیت او صرف نظر کنید! به هر تقدیر، بدانید و آگاه باشید که من با دست یافتن به سوفرونیا به هیچ‌وجه در پی آن نبوده‌ام که با حيله و نیرنگ دامن شرافت و نجابت شما را لکه‌دار کنم. من اگر به طریقی غیر از طرق عادی به بستر او راه یافته‌ام هرگز

نخواستهم مانند متجاوزی دغل باز پرده بکارت او را بردارم و مانند دشمنی رفتار کنم که آبرو و حیثیت خود و طرفش را زیر پا می گذارد، تنها بدین منظور که به کام دل برسد، ولی وصلت با خانواده شما را ننگ بداند. من کسی بودم که در آتش عشق سوفرونیا برای ملاحظت و صباحت منظر و شرافت و نجابتش می سوختم، و می دانستم که اگر از طرق عادی یعنی از راه هایی که بی شک مورد نظر شما است از او خواستگاری کنم شما نظر به علاقه شدیدی که به او دارید و از ترس اینکه ممکن است من او را با خود به رُم ببرم حاضر نمی شدید او را به من بدهید. بنابراین به وسایل مخفیانه ای متوسل شدم که امروز دیگر می توانم برای شما فاش کنم، و بنا به اصرار مؤکد من، جیزیپوس برخلاف میلش حاضر شد نام خود را به عاریت به من بدهد. خلاصه، با وجود عشق آتشینی که به او داشتم نقشه من برای رسیدن به وصل او نه به عنوان فاسق بلکه به عنوان شوهر بود، و خود او شاهد این واقعیت است. من با او نزدیکی نکردم مگر وقتی که کلمات معمول برای ادای صیغه عقد را به زبان آوردم، حلقه نامزدی را به انگشتش کردم و از او پرسیدم آیا مرا به عنوان شوهر می خواهد. پاسخ او کلمه «بلی» بود. اگر او چنین می بیند که قربانی فریبی شده است گناه از من نیست، بلکه از خود او است که چرا از من نپرسید من کیستم؟

«از این قرار، خطای فاحش، گناه کبیره و جنایت بزرگ دوست وفادارم جیزیپوس و من عاشق این است که سوفرونیا محرمانه زن تیتوس کوینتوس شده است؛ و همین خود انگیزه توهین ها و اعتراض ها و تهدیدها و توطئه هایی است که در حق جیزیپوس روا می دارید. پس اگر جیزیپوس سوفرونیا را به یک روستایی خشن، به یک آدم هرزه به یک برده تسلیم کرده بود از این بیش چه می کردید، و در آن صورت، چگونه زنجیری، چه زندانی و چه صلیبی برای کیفر دادن به او کفایت می کرد؟ ولی دیگر سخن را کوتاه کنیم. آن لحظه ای که من هنوز انتظار آن را نداشتم، یعنی لحظه ای که خبر مرگ پدرم مرا به بازگشت به رُم مجبور می کند، فرا رسیده است، و من به حکم علاقه ای که به بردن سوفرونیا با خود دارم راز این وصلت را بر شما فاش کردم، و حال آنکه اگر چنین موردی پیش نیامده بود هنوز آن را از شما پنهان می داشتم. شما اگر عاقل باشید به این مسئله با حسن نظر خواهید نگرست، چه، من اگر می خواستم شما را بفرییم و یا از شما هتک حرمت کنم

می توانستم تنها بروم و زنی آبرورفته را روی دست شما بگذارم ولیکن خدایان را سپاس که هرگز فکر چنین رذالتی به دل یک رومی خطور نمی کند! باری، نظر به میل و اراده خدایان و به قدرت قوانین بشری، و به پاس هوش و درایت درخور ستایش جیزیپوس و به یاری توطئه های عاشقانه ام اینک سوفرونیا زن من شده است. لیکن شما که خود را عاقل تر از خدایان و یا از همه مردمان دیگر دنیا می دانید احمقانه این ازدواج را محکوم می کنید و از دو نظر رفتاری ظالمانه با من در پیش گرفته اید: یکی اینکه سوفرونیا را نگاه داشته اید بی آنکه حقی بجز حق خویشاوندی، که من با کمال میل آن را برای شما می شناسم، بر او داشته باشید؛ و دیگر اینکه با جیزیپوس همچون دشمن رفتار می کنید، جیزیپوسی که شما حق شناسی بسیاری به او مدیونید! من دیگر بی آنکه بخواهم بیش از این روی احمقانه بودن رفتار شما تکیه بکنم پندی به شما می دهم که معمولاً به دوستان می دهند: خشم خود را فرونشانید، از هر گونه اقدام توهین آمیز صرف نظر کنید، سوفرونیا را به من بازگردانید و بگذارید بروم تا همچون خویش و داماد شما در آرامش زندگی کنم. شما در مورد آنچه پیش آمده راضی باشید یا نباشید به یقین بدانید که اگر با من و جیزیپوس رفتاری غیر از آنچه گفتم در پیش بگیرید جیزیپوس را از دست شما درخواهم برد، و همین که به رم برگشتم به رغم نظر شما خواهم توانست کاری بکنم که زنی را که شرعاً و قانوناً متعلق به من است از شما پس بگیرم. و اگر همچنان به دشمنی و عناد خود با من ادامه بدهید تجربه به شما نشان خواهد داد که واکنش احساسات قلبی یک فرد رومی کار را تا به کجا ممکن است بکشاند.»

وقتی تیتوس به سخنرانی خود پایان داد با چهره عبوس از جا برخاست، دست جیزیپوس را گرفت و چنین وانمود کرد که کمترین ارزشی برای حاضران در آن معبد قایل نیست، سر خود را به علامت تهدید تکان داد و از بیرون رفت. یونانیان در معبد مانده بودند. بسیاری که از استدلال های او مُجاب شده بودند گرایش به اتحاد و به دوستی با او پیدا کردند، بعضی نیز از سخنان اخیر او به وحشت افتادند. همه به اتفاق آراء ترجیح دادند که تیتوس را به عنوان دوست و متحد خود نگاه دارند، چون دیدند که اگر جیزیپوس را از دست بدهند دشمنی تیتوس را نیز نسبت به خود جلب کرده اند. این بود که در صدد اقدام مؤثری در این راه برآمدند، بدین معنی که پیش تیتوس رفتند و

به او گفتند که سوفرونیا را به وی پس خواهند داد و او را به عنوان خویشاوندی عزیز، و جیزیپوس را نیز به عنوان دوست عالیقدر خود می‌شناسند. از هر دو سو تظاهرات خویشاوندی و دوستی فوق‌العاده‌ای به عمل آمد. سپس از هم جدا شدند و سوفرونیا را به نزد تیتوس بازگرداندند. زن جوان با عقل و فراست کامل توانست فضیلت اخلاقی خود را نشان بدهد و عشقی را که نخست به نام جیزیپوس پیدا کرده بود به سمت تیتوس برگرداند. سپس با شوهر خود به رُم رفت و در آنجا مورد استقبال بسیار گرم و صمیمانه‌ای قرار گرفت.

جیزیپوس وقتی تنها در آتن ماند همه حرمت و اعتبار خویش را تقریباً در نظر همگان از دست داد، و چند روز پس از آن حوادث، خود و تمام افراد خانواده‌اش قربانی پاره‌ای عملیات و تعدیات سیاسی شدند، بدین معنی که همه اموالش را ضبط کردند، خود او را با دست خالی از آتن بیرون راندند و به تبعید ابدی محکوم کردند. بیچاره وقتی دچار فقر و تنگدستی شد و حتی به گدایی افتاد به هر زحمتی که بود خود را به رُم رسانید تا ببیند آیا رفیقش تیتوس یادی از او می‌کند یا نه. در رُم آگاه شد که تیتوس زنده است و در نزد همه همشهریان‌ش از شهرت و اعتبار والایی برخوردار. نشانی خانه او را گرفت و رفت، و جلو در خانه‌اش کشیک کشید تا تیتوس بیاید. لیکن با آن سر وضع فقیرانه و رقت‌انگیز جرأت نکرد جلو برود و با تیتوس حرف بزند، و فقط خود را نشان داد تا مگر تیتوس او را ببیند و بشناسد و به نزد خود بخواند. در آن دم تیتوس از نزدیکی او رَد شد ولی متوجه او نشد. جیزیپوس چنین پنداشت که تیتوس او را دیده ولی به او اعتنا نکرده و به روی خود نیاورده است. با یادآوری خوبی‌هایی که در حق تیتوس کرده بود احساس ناراحتی شدیدی در خود نمود و با نومی‌دی و سرخوردگی از آنجا رفت. اکنون شب شده بود. بیچاره با شکم خالی و جیب خالی از پول نمی‌دانست به کجا برود و چه بکند، و بجز مرگ خود آرزویی نداشت. در جای خلوتی در بیرون شهر غار بزرگی دید و به درون آن فرورفت تا شب را در آنجا بگذراند. روی زمین لخت دراز کشید، و از بس رنج دیده و گریه کرده بود خوابش برد. دو نفر که همان شب با هم به دزدی رفته و چیزهایی از جایی دزدیده بودند دم‌دم‌های صبح با اموال مسروقه به آن غار درآمدند. بر سر تقسیم غنایم حرف‌شان شد، با هم به نزاع برخاستند، و آنکه قوی‌تر بود رفیقش را کشت و

در رفت. جیزیپوس در تمام آن مدت شاهد و ناظر صحنه بود. از آنجا که آرزوی مرگ خود را می‌کرد دید که بی‌آنکه نیازی به این باشد که دست به خون خود بیالاید فرصت رسیدن به آرزویش را به دست آورده است. از جای خود تکان نخورد و به انتظار رسیدن مأموران دیوان عدالت، که از ماجرا آگاه شده و آنان را برای تعقیب قاتل فرستاده بود نشست. مأموران از راه رسیدند، با خشم و خروش جیزیپوس را گرفتند و او را با خود بردند. جیزیپوس در بازجویی اقرار کرد که مرتکب قتل شده ولی مجال فرار نیافته است. حاکم که مارکوس وارو نام داشت فرمان داد تا قاتل را بر طبق سنت معمول به صلیب بکشند.

از قضا درست در همان دم تیتوس در دارالحکومه بود. نگاهی به خطوط سیمای آن مرد بدبخت انداخت و از دلیل محکومیتش آگاه شد. ناگهان جیزیپوس را شناخت و حیرت‌زده از خود پرسید که چگونه او به چنین درجه‌ای از بدبختی رسیده است. از آنجا که سخت مایل بود به کمکش بشتابد. بجز اینکه برای نجات او خود را مجرم قلمداد کند و او را بی‌گناه وسیله دیگری به نظرش نرسید. این بود که به شتاب پیش رفت و به بانگ بلند به حاکم چنین گفت:

— مارکوس وارو، آن مرد بدبختی را که تو به مرگ محکوم کرده‌ای بگوزود برگرداند چون آن بیچاره بی‌گناه است. کافی است که من تنها یک بار در زندگی با کشتن مردی که امروز صبح مأموران تو نعش او را یافته‌اند به ساحت مقدس خدایان بی‌احترامی کرده باشم. بنابراین، دیگر لازم نیست که با به کشتن دادن یک آدم بی‌گناه باز به ساحت ایشان اهانت بکنم.

وارو از این سخنان تیتوس که همه حاضران در دارالحکومه شنیدند سخت به حیرت افتاده و حاج‌وواج مانده بود که چگونه چنین چیزی ممکن است. لیکن بدون پشت پا زدن به حرمت حاکمیت خود نمی‌توانست از اجرای قانون سرپیچی کند. این بود که دستور داد جیزیپوس را برگردانند، و در حضور تیتوس به او گفت:

— تو که در این ماجرا دخالتی نداشته و اصلاً مطرح نبوده‌ای خود را به دیوانگی زده و با اقرار به اینکه مرتکب قتل شده‌ای جان خود را به خطر انداخته‌ای؟ تو ادعا می‌کنی که دیشب مردی را کشته‌ای ولی اینک کس دیگری آمده است و می‌گوید که قاتل تو نیستی بلکه خود او است.

جیزیپوس در چهره کسی که می‌گفتند تازه آمده است نگرست و تیتوس را باز شناخت. آنگاه فهمید که تیتوس این کار را به پاس حق شناسی از خدمتی که سابقاً به او کرده بود انجام داده است. سخت متأثر شد، زارزار به گریه درآمد و گفت:

— وارو، قاتل منم نه تیتوس، ترخمی که برای نجات من به او دست داده دیر آمده است.

و تیتوس نیز به نوبه خود گفت:

— جناب حاکم، چنانکه می‌بینی این مرد بیگانه‌ای است غریب و او را بی‌آنکه سلاحی داشته باشد در نزدیکی نعش دیده‌اند. تو آدم بابصیرتی هستی و حتماً متوجهی که فقر و ناداری به سرش انداخته است تا خواهان مرگ خود باشد. بنابراین، او را آزاد کن و مرا به کیفری که درخور آنم برسان! وارو از سماجت آن دو تن که هر کدام می‌خواست دیگری را تبرئه کند در شگفت مانده و خود نیز کم‌کم به شک افتاده بود و حس می‌کرد که هیچ کدام مقصر نیستند، ولی نمی‌دانست چگونه ایشان را تبرئه کند. در همان دم، ناگهان جوان برومندی به نام پُوبلیوس آمبوستوس که کژراهی اصلاح‌ناپذیر بود و همه او را در رُم به دزد بودن می‌شناختند از در درآمد. او همان قاتل واقعی بود و می‌دانست آن دو که خود را مجرم معرفی کرده‌اند هیچ کدام در ارتکاب آن جنایت دخالتی نداشته‌اند. بی‌گناهی آن دو مرد چنان حس ترخمی در او برانگیخت که مقهور تأثر خویش گردید. خود را به حضور حاکم رسانید و به بانگ بلند چنین گفت:

— وارو، وجدان من و شرمی که از اعمال خود دارم مرا بر آن داشته است تا بیایم و به نزاع بیخودی که بین این دو مرد درگرفته است پایان بدهم. یکی از خدايان که نمی‌دانم کدام یک است مرا تحریک کرده و بلکه مجبور کرده است که در حضور تو به گناه خود اعتراف کنم. تو یقین بدان که هیچ یک از این دو مرد مقصر نیست و جنایتی را که به خود نسبت می‌دهد مرتکب نشده است، بلکه این منم که عامل قتل روی داده در شب پیش هستم. مرد بدبختی را که در اینجا است من دیشب در آن دم که با مقتول به تقسیم اموال مسروقه مشغول بودم دیدم که به خواب رفته بود. و اما تیتوس، اصلاً آیا هیچ نیازی هست به اینکه از او رفع اتهام بشود؟ شهرت این مرد در این شهر به نحوی روشن بر همگان فاش می‌سازد که هیچ ممکن نیست او کوچکترین دخالتی

در این ماجرا کرده باشد. بنابراین او را آزاد کن و در اجرای کیفری که قانون مرا درخور آن می‌داند اندک تردیدی به خود راه مده.

در خلال آن اوقات، اوکتاویانوس در جریان ماجرا قرار گرفته و خبر آن را شنیده بود. هر سه مرد را به حضور طلبید و خواست از انگیزه‌ای که هر یک از آنان را بر آن می‌داشت تا خود را مجرم قلمداد کنند سردر بیاورد. هر یک حرف‌های خود را زدند. اوکتاویانوس دو نفر اول را نظر به بی‌گناه بودنشان آزاد کرد و نفر سوم را نیز به خاطر دو نفر اول و به پاس انسانیت ایشان بخشید.

تیتوس رفیق عزیزش جیزیپوس را با خود برد و در راه نخست او را برای ملاحظات بی‌جهت و عدم اعتمادی که از خود نشان داده بود نکوهش کرد. سپس وی را با استقبال گرمی به خانه برد و در آنجا سوفرونیا که از دیدنش با آن سر و وضع فلاکت‌بار سخت به رقت آمده بود به گریه افتاد و او را همچون برادر خود پذیرا شد. تیتوس لباس‌های نویی به تنش کرد و وی را به سر و وضعی که درخور اصالت و ارج و قدرش بود درآورد. پس از آن، نخست نیمی از دارایی نقد و اموال غیرنقد و املاک خود را به او بخشید و یکی از خواهران جوان خود به نام فولویا را نیز به عقد وی درآورد و آنگاه با او چنین گفت:

— جیزیپوس، اکنون دیگر اختیار با خود توست که یا در همین جا پیش من بمانی و یا با همهٔ اموالی که به تو بخشیده‌ام به یونان بازگردی.

ولیکن جیزیپوس نخست به سبب تبعیدی بودن که همشهریانش وی را بدان محکوم کرده بودند، و سپس به انگیزهٔ احساس مهر و محبتی که به حق نسبت به تیتوس حق‌شناس و به دوستی او داشت تصمیم گرفت که در همان رُم مقیم شود. با زنش فولویا در همان خانهٔ تیتوس و سوفرونیا منزل کرد. همهٔ سالیان دراز با هم به خوشی و شادکامی گذراندند، به طوری که پیوند دوستی آن دو روز به روز محکم‌تر می‌شد.

می‌بینید که دوستی چه جنبهٔ مقدسی دارد! نه تنها حق است که به نحو احسن از آن تجلیل شود بلکه باید به طور مداوم، همچون مادر بسیار بافهم و خرد شرف و افتخار، همچون خواهر مهربان نیکی و حق‌شناسی و یا همچون دشمن نفرت و خست از آن ستایش کنند. مگر دوستی، بی‌آنکه از او بخواهند، همیشه حاضر نیست هرگونه نفع شخصی را زیر پا بگذارد تا

دیگری را از عملی که خیر آن ممکن بود به خودش برسد منتفع سازد؟ ولیکن امروزه چه نادر است برخورد با مظاهر تحسین‌انگیز دوستی در نزد دو دوست! گناه این امر و ننگ آن به گردن حرص و آرزوست و ناپسندی است که امروزه بر جان همه موجودات فانی حکمفرما است، جز به خودخواهی و خودپرستی میدان نمی‌دهد و دوستی را به صورت تبعید ابدی به آن سر دنیا پس رانده است. کدام احساسی، از احساس عشق گرفته تا حُب ثروت و خویشاوندی، بهتر از احساس دوستی می‌توانست جیزیپوس را وادار به درک و فهم عشق تیتوس و گریه‌ها و آه و ناله‌های او بکند و چنان نیرویی به او ببخشد که از زنی طناز و دلفریب و مورد عشق و علاقه خودش به خاطر دوستش چشم ببوشد؟ کدام قوانین، کدام تهدیدات و کدام عامل ترس و وحشتی بهتر از دوستی می‌توانست جیزیپوس را از انتخاب مکانی خلوت و تاریک یا تختخواب شخص خود برای بهره جستن از هماغوشی‌های معشوقه‌ای درخور پرستش، که شاید اغلب اوقات نخست خود او خواهان هماغوشی با جیزیپوس می‌شد، باز بدارد؟ کدام مزایا، کدام پاداش‌ها، و کدام مراحمی بهتر از دوستی می‌توانست جیزیپوس را به این گذشت وادارد که رفیقش را راضی کند و خطر عناد و دشمنی افراد خانواده خود خانواده سوفرونیار را به جان بخرد، غرغرها و لیچارگویی‌های مردم بی‌شرم و بی‌حیای همشهریش را بشنود و پیه مسخرگی‌های گزنده را به تن خود بمالد؟ و از آن طرف، وقتی تیتوس، در عین سربلندی، می‌توانست تظاهر کند به اینکه جیزیپوس را ندیده است چه نیرویی بجز نیروی دوستی می‌توانست هرگونه شک و تردید و ملاحظه‌کاری را در او بگشاید و او را برای نجات جان رفیقش برای رها کردن او از مرگی که خودش به طیب خاطر به پیشواز آن می‌رفت به روبرو شدن با مرگ بکشاند؟ چه احساس دیگری بجز احساس دوستی می‌توانست به تیتوس چنین هوس کریمانه و جوانمردانه‌ای را تلقین کند که تمام ثروت نقد و غیرنقد خود را با جیزیپوس، که به دست تقدیر از همه اموال و دارایی خود محروم مانده بود تقسیم کند؟ چه احساس دیگری بجز دوستی می‌توانست هرگونه تعصبات و هرگونه افکار دیگر را در تیتوس خفه کند و او را بر آن بدارد که با بلندهمتی تمام خواهر خود را به جیزیپوس که به فقر و فاقه دچار شده بود بدهد و او را داماد خود کند؟

شما، ای مردمان، یک خیل قوم و خویش برای خود دست و پا کنید، آرزو

دهمین و آخرین روز / ۸۳۱

کنید که عدهٔ زیادی برادر یا فرزند داشته باشید، و تا می‌توانید به زور زر و سیم نوکر برای خود بگیرید! ولی اگر هر یک از آنان وقتی خطرات مهلکی متوجه پدر یا برادر یا ارباب خود دیدند برای حفظ جان خویش از خطر پروای جان او را نکردند تعجب نکنید و بدانید که دل یک دوست واقعی در چنان حالت واکنشی برخلاف واکنش دل آنان از خود نشان خواهد داد.

۹. بازگشت از راه هوا

صلاح الدین که به جامهٔ بازرگانان درآمده است از سوی عالیجناب توره‌لو به طرز باشکوهی استقبال می‌شود. جنگ صلیبی درگرفته است. توره‌لو از زنش خواسته بود که تا انقضای مهلت معینی از تجدید فراش خودداری کند. او اسیر شده است. استادی و مهارتش در پرورش پرندگان شکاری به آگاهی صلاح الدین می‌رسد. صلاح الدین او را بازمی‌شناسد، خود را به وی می‌شناساند و بسیار حرمتش می‌دارد. در بستر بیماری می‌افتد. با هنرنمایی یک جادوگر یک شبه به وطنش پایاویا منتقل می‌شود. زنش که جشن عروسی دومش دایر شده است او را بازمی‌شناسد. شوهر او را با خود به خانه می‌آورد.

وقتی فیلومنا داستان خود را به پایان آورد همه یک‌صدا از تیتوس به پاس جوانمردی و حق‌شناسی‌اش ستایش کردند. شاه (پانفیلو) که طبق معمول می‌خواست نقل آخرین داستان را برای دیونثو بگذارد خود به سخن درآمد و چنین گفت:

— دوستان نازنینم، فیلومنا که بدین لحن از دوستی سخن می‌راند بی‌شک راست می‌گوید، و من نتیجه‌گیری او و دلسوزی‌اش را بر اینکه این فضیلت والا امروزه تا به این حد از ارج و قدر افتاده است تأیید می‌کنم. ما اگر در اینجا بدین منظور گرد آمده بودیم که عیب‌های این جهان را اصلاح کنیم و یا دست

کم به انتقاد از آنها بپردازیم من نیز به سهم خود از پرداختن به این موضوع کوتاهی نمی‌کردم، ولیکن موضوع بحث ما چیزی دیگر است. من با نقل داستانی برای شما، هر چند ممکن است کمی دراز باشد ولی سرشار از نکته‌های خوشایند است، می‌خواهم یکی از کارهای نیک و برجسته صلاح‌الدین را برایتان تشریح کنم. اگر عیب‌های ذاتی ما به راستی مانع از آن است که ما دوستی بعضی شخصیت‌ها را به دست بیاوریم داستان من لااقل این اطمینان را به ما خواهد داد که می‌توانیم از راه خدمت کردن به آن گونه اشخاص لذت شادی را بچشیم و این امید را به ما خواهد بخشید که همین خوش خدمتی ما ممکن است روزی برای ما سودمند واقع شود.

باری، در دوران سلطنت امپراتور فردریک اول، همان گونه که عده‌ای ادعا می‌کنند، مسیحیان یک جنگ صلیبی برای بازستاندن اماکن مقدسه به راه انداختند. صلاح‌الدین بزرگ و دلاور، که در آن هنگام سلطان بابل^۱ بود، چندی پیش از ورود به جنگ از این امر آگاه شد. وی برای اینکه بهتر از عهده دفاع برآید خواست تا شخصاً از نقشه‌های شاهان مسیحی سر در بیاورد و پی به منظور ایشان ببرد. این بود که همه دستوره‌های لازم را در مصر صادر کرد و خود چنین وانمود کرد که به زیارت می‌رود. علاوه بر سه تن خدمتکار تنها دو تن از بهترین افسران مورد اعتمادش را با خود برداشت و با لباس مبدل بازرگانی به راه افتاد. اینک بسیاری از ایالات مسیحی نشین را درنور دیده بود، و یک روز بعد از ظهر دیروقت که در دشت لمباردی اسب می‌تاخت تا از کوه‌ها بگذرد، و از میلان عازم پاویا بود، شب نزدیک می‌شد. در آن دم به نجیب‌زاده‌ای بزرگوار به نام توره‌لو دیستریا برخورد که از اشراف و الاتبار پاویا بود و با عده‌ای از نوکران و سگان و بازان شکاری خود برای اقامت موقت در یکی از املاک زیبای خویش واقع بر کرانه‌های رود تیچینو می‌رفت. توره‌لو به محض دیدن مسافران فوراً دریافت که بیگانه هستند، و تصمیم گرفت که به شیوه‌ای محبت‌آمیز از آنان استقبال کند.

چون صلاح‌الدین از یکی از آن ایتالیاییان پرسید که آیا تا شهر پاویا خیلی راه در پیش است و آیا تا پیش از فرا رسیدن شب می‌توان به آنجا رسید. توره‌لو نگذاشت که نوکرش پاسخ بدهد، و خود به سخن درآمد و چنین گفت:

۱. مترجمان فرانسه و انگلیسی برای بار دوم اشتباه نویسنده را تکرار کرده و هر دو سلطان صلاح‌الدین ایوبی را پادشاه بابل نوشته‌اند، و حال آنکه او سلطان مصر بود نه بابل. (مترجم)

— آقایان، شما نمی‌توانید به موقع و به هنگامی به پاپویا برسید که بگذارند به درون شهر درآیید.

آنگاه صلاح‌الدین گفت: شما می‌بینید که ما غریب هستیم؛ بنابراین لطف کنید و بهترین مسافرخانه این دوروبرها را به ما نشان بدهید.

— با کمال میل. از قضا من هم اکنون در این فکر بودم که یکی از نوکرانم را برای انجام کاری به حوالی پاپویا بفرستم. من به او می‌سپارمتان، و او شما را به جایی رهنمون خواهد شد که به بهترین وجهی از شما پذیرایی خواهند کرد. این بگفت و یکی از زیرک‌ترین نوکرانش را به کناری کشید، دستورهایی لازم را به وی داد و او را با آن بیگانگان به راه انداخت. خود نیز به سر ملکش رفت، به نحوی که از آن تندتر و بهتر ممکن نبود شامی تهیه دید و دستور داد تا میزهای غذا را در باغ بچینند. سپس، خود به دم درآمد و منتظر رسیدن مهمانان ماند. نوکر زیرک، ضمن اینکه سر آن مسافران غریب را به صحبت درباره موضوع‌های مختلف گرم کرده بود ایشان را از کوره‌راه‌هایی که تنها خود می‌شناخت گردانید، و سرانجام، ایشان را بی آنکه متوجه بشوند به ملک اربایش هدایت کرد. توره‌لو تا آنان را دید به پیشوازشان شتافت و با لبان خندان به ایشان گفت:

— آقایان، خوش آمدید!

صلاح‌الدین که هوش تیزی داشت فوراً به فکر میزبانش پی برد و فهمید که آن مرد اگر در حین برخورد با یکدیگر دعوت‌شان نکرده از آن می‌ترسیده است که دعوتش را رد کنند، ولی بسیار مایل بوده که شب را با ایشان بگذرانند، بدین جهت نیرنگی زده و ایشان را مدتی سردوانده است تا باز گذارشان را به خانه خود بیندازد. به سلام او پاسخ داد و گفت:

— آقای محترم، اگر می‌شد که انسان از ادب و نزاکت میزبانانش شکوه‌ای داشته باشد من در این باب نسبت به شما کوتاهی نمی‌کردم. من از مواعی که شما تا حدودی در سر راه ما ایجاد کرده‌اید هیچ سخن نمی‌گویم. ما بی آنکه در برابر این جوانمردی شما کاری بجز یک سلام ساده کرده باشیم اینک مجبورمان می‌کنید که این مهمان‌نوازی کریمانه‌تان را بپذیریم.

نجیب‌زاده که به همان اندازه زیرک و تیزبین بود به پاسخ گفت:

— آقایان، پذیرایی ساده‌ای که در اینجا از شما می‌شود در برابر آنچه شما، به گمان من، به حکم ظاهر حال و رفتار بزرگوارانه‌تان مستحق آن هستید بسیار

ناچیز است. ولیکن به راستی شما در بیرون از شهر پاویا در هیچ جا نمی‌توانستید مهمانخانه مناسبی پیدا کنید. بنابراین ناراحت نباشید از اینکه چند قدمی بیشتر راه رفته‌اید؛ در عوض، از شما در اینجا کمی بهتر پذیرایی خواهد شد.

پس از مبادله این سخنان، خدمتکاران مهمانان غریبه را دوره کردند، در پیاده شدن از اسب به ایشان یاری دادند، و سپس اسب‌ها را بردند که به آنها برسند. خود توره‌لو سه مهمان بزرگوار را به اتاق‌هایی که برای استراحت‌شان آماده کرده بودند راهنمایی کرد، دستور داد تا پیشخدمت‌ها پوتین‌های‌شان را از پای‌شان درآورند، برای خنک شدن شراب‌های سردی به ایشان نوشانید، و تا هنگام صرف شام سرشان را به صحبت‌های شاد و شیرینی گرم کرد. صلاح‌الدین و همراهان و نوکرانش تا حدودی زبان ایتالیایی می‌دانستند، و لذا حرف‌های میزبان خود را می‌فهمیدند؛ خود نیز طوری حرف می‌زدند که برای میزبان‌شان مفهوم بود. همه در توره‌لو نجیب‌زاده‌ای می‌دیدند که تا به آن دم مهربان‌تر و مؤدب‌تر و فهمیده‌تر از او ندیده بودند. از آن سو، توره‌لو نیز در مهمانان خود نجیب‌زادگان والاتباری می‌دید که در نظر اول چنین نپنداشته بود؛ بنابراین اکنون از ته دل متأسف بود که چرا در آن شب نتوانسته است برای مصاحبت آنان مجلس درخشان‌تری بیاراید، و ترتیب پذیرایی شاهانه‌تری بدهد. ولی فکر کرد که فردای آن شب به جبران مافات خواهد پرداخت. عقده دلش را پیش یکی از نوکرانش گشود و شبانه او را به نزد زنش که بانوی بسیار فهمیده و بزرگواری بود فرستاد. شهر پاویا به آنجا بسیار نزدیک بود و شب‌ها دروازه‌های آن را نمی‌بستند. خود نیز مهمانان بزرگزاده‌اش را به باغ رهبری کرد و به لحنی مؤدبانه از ایشان پرسید که کیستند. صلاح‌الدین پاسخ داد:

— ما بازرگان هستیم که از قبرس آمده‌ایم و برای کارهای بازرگانی به پاریس می‌رویم.

آنگاه نجیب‌زاده توره‌لو به بانگ بلند گفت:

— خدا می‌کرد که نجیب‌زادگان کشور ما نیز دارای همان صفات و

محسنات بازرگانان قبرسی می‌بودند!

مدتی را بدین گونه به گفتگو و به بیان سخنانی از این دست گذراندند. سپس هنگام شام فرا رسیده و توره‌لو از مهمانانش خواهش کرد که لطفاً بر سر

سفره بیابند. هر چند غذاها ساده و به سرعت آماده شده بود ولی آنها را به شیوه زیبا و چشمگیری چیده بودند. وقتی شام صرف شد و سفره را برچیدند توره‌لو خیلی زود متوجه شد که مهمانانش خسته‌اند. این بود که آنان را در رختخواب‌های بسیار تمیز و راحت خوابانید و خود نیز چندان نگذشت که رفت و خوابید.

نوکری که توره‌لو به پائیا فرستاده بود پیش بانو رفت و مأموریت خود را انجام داد. بانو با تصمیم‌گیری دقیق و با سرعت عملی که بیشتر از یک ملکه برازنده است تا از یک زن ساده، عده‌ای از خدمتکاران و دوستان نجیب‌زاده توره‌لو را احضار کرد، دستور تدارک ضیافت بسیار مجللی را داد، و ضمناً همان اشخاص را نیز مأمور کرد تا جمعی از نجبای شهر را به منزلش دعوت کنند، خود طاقه‌های پارچه از حریر و ماهوت و خز بیرون کشید، و خلاصه، همه دستوره‌های شوهرش را موبه‌مو اجرا کرد.

از این سو، صبح که شد نجیب‌زادگان از خواب برخاستند؛ توره‌لو نیز مانند ایشان بر اسب نشست، دستور داد تا بازهای شکاری او را بیاورند، مهمانانش را به نزدیکی استخری برد و در آنجا ایشان را به تماشای پرواز پرندگان واداشت؛ لیکن صلاح از یکی از نوکران میزبانانش خواست تا ایشان را به بهترین مهمانخانه پائیا رهبری کند.

توره‌لو به پاسخ گفت: من خودم به پائیا می‌روم، چون در آنجا کاری دارم. مهمانان چون به حرف او باور کردند دیگر اصرار نمودند و با او به راه خود به سمت شهر ادامه دادند. چندان وقتی به ظهر نمانده بود که به شهر رسیدند. مهمانان چنین پنداشتند که اکنون ایشان را به بهترین مسافرخانه شهر خواهند برد، ولی میزبان‌شان ایشان را به خانه خود برد. پنجاه نفری از اعیان و اشراف شهر قبلاً در خانه توره‌لو گرد آمده بودند تا از مهمانان او استقبال کنند. از هر سو برای گرفتن لگام اسب‌ها و مهمیزها می‌شتافتند. آنگاه صلاح‌الدین و همراهانش از توطئه آگاه شدند و به بانگ بلند گفتند:

– آقای توره‌لو، ما چنین چیزی نخواستیم بودیم. شما شب پیش به قدر کافی، و حتی بیش از آنچه ما شایستگی آن را داشته باشیم از ما پذیرایی کردید؛ و بنابراین به خوبی می‌توانستید اجازه بدهید که ما به راه خود برویم. توره‌لو گفت: آقایان، من از آنچه دیشب اتفاق افتاد بیشتر ممنون قضا و قدر هستم تا شما، چون قضا و قدر بود که شما را در ساحتی که ناگزیر بودید به

کلبه محقر من درآیید به اصطلاح از راه واجید. لیکن برای فرصتی که امروز صبح به ما دست داده است هم خود من و هم همه این بزرگوارانی که در اینجا گرد آمده‌اند مرهون محبت خود شما هستیم. با این حال، باز اگر شما ناراحتید و صلاح نمی‌دانید که نهار را با ما باشید آزادید، و دیگر اختیار با خودتان است.

صلاح‌الدین و همراهانش متقاعد شدند. از اسب فرود آمدند، مورد استقبال گرم و مشتاقانه نجیب‌زادگان قرار گرفتند و به اتاق‌های مجللی که برای ایشان آماده کرده بودند راهنمایی شدند. ساز و برگ سفری‌شان را زمین گذاشتند، چیزهای خنکی برای رفع خستگی خوردند، و سپس به تالاری که اثاث مجللی داشت درآمدند. برای ایشان آب آوردند تا دست‌های‌شان را بشویند. سپس آنان را با آداب و تشریفات تمام در جاهای خود نشانند و غذاهای مطلوب و مرغوبی در جلوشان گرداندند. اگر امپراتور را دعوت کرده بودند با چنین جلال و شکوهی که از صلاح‌الدین و همراهانش پذیرایی کردند از او نمی‌کردند. صلاح‌الدین و همراهانش از بزرگانی بودند که به آداب و شکوه و به تشریفات عادت داشتند. با این حال، از چنین پذیرایی شاهانه‌ای از آن جهت حیرت کردند که مقام اجتماعی میزبان‌شان را سنجیده بودند و او را به عنوان یک اعیان شهری می‌شناختند نه یک دیوانی و الامقام.

صرف غذا که به پایان رسید سفره را برچیدند. مهمانان به گفتگو پرداختند و از هر دری سخن گفتند. هوا بسیار گرم بود. با اشاره‌ای که صاحبخانه کرد نجیب‌زادگان پاویا همه رفتند که استراحت کنند. آنگاه توره‌لو سه مرد غریبه را به اندرون خانه خود برد، و از آنجا که نمی‌خواست عزیزترین و گرانبهارترین دارایی خود را از آنان پنهان بدارد همسرش را که زنی از نجیب‌زادگان بود خواست تا پیش مهمانان بیاید. آن بزرگوار و زیبا که آرایش دلپسند و چشمگیری کرده بود در بین دو فرزندش که به دو فرشته می‌مانستند ظاهر شد. به سوی مهمانان بیگانه پیش آمد و تعظیم پر از لطف و صفایی به ایشان کرد. ایشان نیز تا او را دیدند از جا برخاستند و با احترام به او سلام دادند. در میان خود جایی به او تعارف کردند، دو کودک زیبا و نازنینش را بسیار نواختند و با او به گفتگوی شاد و شیرینی پرداختند. آقای توره‌لو که برای چند لحظه‌ای از مجلس بیرون رفته بود بانو از ایشان پرسید که از کجا می‌آیند و منظورشان از سفر چیست. نجیب‌زادگان همان جوابی را که به توره‌لو داده بودند به او نیز

دادند، و آنگاه بانو با لبخندی بر لب گفت:

— من می بینم که غریزه زنانه ام برای شما بی فایده نخواهد بود. بنابراین کرم فرموده و هدیه ناقابلی را که من به حضورتان تقدیم می دارم نه تحقیر کنید و نه رد فرمایید. ممکن است بگویید که زنان بر حسب امکانات ضعیف شان چیزهای حقیر و بی ارزشی می بخشند، ولی شما آن را نه با توجه به ارزش خود هدیه بلکه با توجه به قصد و نیت اهداکننده بپذیرید.

آنگاه بانو دستور داد تا برای هر یک از مهمانان دو دست لباس، یکی با آستر ابریشمین و دیگری از پوست سنجاب، آوردند: آن جامه ها به هیچ وجه لباس بازرگانان نبود بلکه بزرگان و الامقام از آنها می پوشیدند. ضمناً سه کلیجه دوخته از تافته و از ماهوت هم با آن لباس ها همراه بود. بانو گفت:

— خواهش می کنم جامه ها را بردارید. اینها از آن لباس هایی است که من معمولاً برای شوهرم انتخاب می کنم. و اما در مورد آن کلیجه های ساده و کم بها، من با خود گفتم که چون شما از زنان خود دور هستید، راه درازی پیموده اید و هنوز راه درازی در پیش دارید، و بالاخره چون بازرگانان معمولاً آدم های حساس و در بند حفظ ظاهر خود هستند آنها را هم برایتان گذاشتم. به هر حال این لباس ها با اینکه بهای چندانی ندارند ممکن است برای شما مفید و گرانقدر باشند.

نجیب زادگان سخت در شگفت ماندند و بسیار خوب دریافتند که بازرگان خواسته است جوانمردی و انسانیت را به آخرین حد خود برساند. لیکن با توجه به برازندگی فوق العاده جامه ها، که به هیچ وجه به آدم های تاجرپیشه نمی آمد، به شک افتادند که نکند پی به مقام و منصب ایشان برده اند. یکی از آنان بدین گونه به بانو پاسخ داد:

— ای بانو، اینها هدیه های شاهانه هستند و اگر ما بنا به خواهش شما اجبار اخلاقی نداشتیم مشکل بود بتوانیم آنها را بپذیریم. به هر حال، ما چگونه می توانیم دست شما را رد کنیم؟

در این اثنا آقای توره لو به درون بازگشت. بانو بازرگانان را وداع گفت و از نزد ایشان بیرون آمد. سپس به خدمتکاران نیز به تناسب شأن و مقام شان هدیه هایی مشابه با آنچه به اربابان شان داده بود بخشید.

آقای توره لو مهمانان خود را راضی کرد به اینکه تمام روز را با او بگذرانند. مهمانان پس از اینکه خواب قیلوله کردند برخاستند، دوباره لباس

دهمین و آخرین روز / ۸۳۹

پوشیدند و با اسب گشتی در شهر زدند. به هنگام صرف شام به خانه بازگشتند و دیدند که میزبان شام بسیار مفصل و شاهانه‌ای برای ایشان تدارک دیده است. وقتی هنگام استراحت فرا رسید همه رفتند و خوابیدند. صبح که شد از خواب برخاستند و دیدند که اسب‌های‌شان با سه اسب بسیار اصیل و زیبا عوض شده است. اسب‌های نیرومندی نیز انتظار نوکران ایشان را می‌کشیدند. آنگاه صلاح‌الدین رو به سوی یکی از همراهان خود برگردانید و گفت:

— من به خدا سوگند یاد می‌کنم که هرگز انسانی به آداب‌دانی و جوانمردی آقای توره‌لو ندیده‌ام. اگر پادشاهان مسیحی، با توجه به شأن و مقام‌شان، از قماش همین نجیب‌زاده باشند شما گمان می‌کنید که سلطان بابل بتواند در برابر اتحادی از ایشان که سهل است (اتحادی که من تشکیل آن را در برابر دیدگان خود می‌بینم) بلکه حتی در برابر یکی از ایشان مقاومت کند؟

به هر حال، چگونه می‌شد آن هدیه‌ها را رد کرد؟ به لحنی بسیار محبت‌آمیز از میزبان تشکر کردند و سپس سوار شدند. آقای توره‌لو به همراه جمع کثیری از ملازمان خود مهمانان را تا مسافت زیادی دور از شهر بدرقه کرد. صلاح‌الدین با وجود احساس مهرآمیزی که نسبت به میزبان خود پیدا کرده بود، و به رغم رنج و اندوهی که با جدا شدن از او عارضش می‌شد ناچار بود با وی وداع کند و به راه خود برود. از توره‌لو خواهش کرد که دیگر برگردد. توره‌لو نیز کم از مهمانان خود غم جدا شدن از ایشان را نمی‌خورد، و به آنان گفت:

— آقایان، من به دلخواه شما رفتار می‌کنم، ولی اجازه بدهید مطلبی را به عرض برسانم: من نمی‌دانم شما که هستید، و در این باره توضیحی هم بیش از آنچه خودتان مایل باشید به من بدهید نمی‌خواهم؛ ولی هر که باشید نمی‌توانید مرا قانع کنید به اینکه بازگان هستید. بروید، به سلامت و به امان خدا!!

صلاح‌الدین که با همه ملازمان توره‌لو وداع کرده بود در پاسخ به میزبان خود گفت:

— جناب توره‌لو، بالاخره یک روز فرصتی به دست خواهیم آورد که همه کالاهای بازرگانی خود را در برابر دیدگان شما عرضه کنیم و اعتقاد شما را قوت بخشیم به اینکه قبول کنید ما بازگان هستیم. فعلاً خدا حافظ!

و سلطان پس از ادای این سخنان با همراهان خود دور شد. او تصمیم قاطع داشت که اگر زنده بماند و در جنگی که درگیری آن را با مسیحیان پیش‌بینی می‌کرد کشته نشود حق‌شناسی خود را نسبت به خدمات ارزنده‌ای که توره‌لو به او کرده بود به نحو درستی نشان بدهد. مسافران مدت درازی درباره‌ی کردار و رفتار آن مرد ایتالیایی و همسرش گفتگو کردند، و هر دم بر ستایش خود از نیکی‌های آن دو می‌افزودند.

وقتی صلاح‌الدین بی‌اندک مسامحه‌ای از اکتشاف همه‌ی مناطق مغرب زمین فراغت یافت با همراهان خود از راه دریا به اسکندریه بازگشت، و با نیرویی که از معلومات به دست آمده گرفته بود تدارک دفاع را دید. از آن سو، آقای توره‌لو نیز به پاوایا بازگشته بود. حس کنجکاوی در مورد کشف هویت واقعی سه تن مهمانش مدت زیادی وی را به تحقیق واداشت، ولیکن نه توانست آن راز را کشف کند و نه اندک راهی به واقعیت پیدا کرد.

در خلال این اوقات هنگام لشکرکشی فرا رسیده بود و در همه جا با جدیت تمام تدارک کار را می‌دیدند. توره‌لو نیز با وجود خواهش‌ها و اشک‌های زنش تصمیم گرفت که شرکتی مؤثر در آن هنگامه داشته باشد. بار و بنه‌اش را بسته بود و پا در رکاب می‌گذاشت، و در آن دم به سوی زنش که بسیار دوستش می‌داشت سربرگردانید و گفت:

— چنانکه می‌بینی من به این جنگ مقدس صلیبی هم برای رستگاری روح خود می‌روم و هم به حکم یک وظیفه‌ی اخلاقی که باید به ایفای آن بکوشم. من همه‌ی اموال و دارایی و همچنین شرف و ناموس خودمان را به تو می‌سپارم. ولی اگر در رفتن خود به این سفر مطمئنم، در عوض، ممکن است هزاران پیشامد روی بدهد که مانع از بازگشتنم بشود. بنابراین لطفی در حق من بکن، و آن اینکه هر اتفاقی برای من بیفتد و هر بلایی به سرم بیاید اگر دیگر اطمینان به زنده ماندن من نداشتی پیش از اینکه دوباره شوهر اختیار کنی از تاریخ همین امروز که عازم هستم یک سال و یک ماه و یک روز صبر کنی.

بانو همچنان می‌گریست، و در آن حال گفت:

— آقای توره‌لو، من نمی‌دانم چگونه می‌توانم دردی را که از رفتن شما خواهم داشت تحمل کنم؛ ولی اگر از این درد جان به در بدم و خدای ناکرده شما ناپدید شدید، اعم از زنده یا مرده، مطمئن باشید که من همچنان، زنده یا مرده زن آقای توره‌لو خواهم بود و نسبت به خاطره‌ی او وفادار خواهم بود.

توره‌لو گفت: آدالیه‌تا، من کاملاً مطمئنم که تو به وعده خود وفا خواهی کرد؛ ولی آخر، تو زنی هستی جوان و زیباروی و از خانواده‌ای بزرگ و اصیل، و همه قدر و ارج تو را می‌دانند. دریغا، در این شکی نیست که به محض کمترین گمانی که به مرگ من پیدا کنند بسیاری از نجیب‌زادگان و لاتبار شهر تو را از برادران و از خانواده‌ات خواستگاری خواهند کرد، و تو هر قدر هم مقاومت کنی نخواهی توانست در برابر اصرار و فشار بستگانت تاب بیاوری و مجبور خواهی شد که در برابر خواست ایشان سر تسلیم فرود آری. من به همین دلیل بود که از تو خواهش کردم تا آن مدت که گفتم انتظار بکشی و نه بیشتر.

– من در حد امکان کوشش خواهم کرد که به قول خود وفا کنم، و اگر ناگزیر شدم که برخلاف وعده‌ام رفتار کنم مهلتی را که شما مقرر داشته‌اید رعایت خواهم کرد. شما از این بابت مطمئن باشید. امیدوارم که خداوند در روزهای آینده من و شما را از دچار شدن به این بدبختی معاف بدارد!

زن جوان از سخن گفتن باز ماند و با چشمان اشکبار شوهرش توره‌لو را در آغوش کشید و بوسید. سپس یک حلقه انگشتری از انگشت خود بیرون کشید، آن را به شوهرش داد و گفت:

– اگر اتفاق افتاد که من پیش از بازدیدن شما مُردم شما هر وقت به این حلقه نگاه کردید از من یاد کنید.

توره‌لو انگشتری را گرفت، بر اسب سوار شد، با همه وداع کرد و به سوی ماجراها به حرکت درآمد. وقتی با ملازمانش به بندر جنوا رسید به کشتی نشست. طولی نکشید که به «عکا» رسید و در آنجا به عمده قوای مسیحیان پیوست. لیکن از بخت بد، بیماری مسری مهلکی تقریباً در همان اوایل کار در بین لشکریان شیوع یافت و جمع کثیری از ایشان را کشت. این پیشامد به صلاح‌الدین امکان داد که مابقی مسیحیان را بدون جنگ و خونریزی اسیر کند (صرف نظر از اینکه خود نیز مرد مبارزی بود و بخت هم با او سریاری داشت). مسیحیان اسیر را در شهرها به زندان انداختند. توره‌لو که یکی از آنان بود به اسکندریه منتقل و در آنجا به بند کشیده شد. او را در آنجا بجا نیاوردند، و خودش هم می‌ترسید از اینکه شناخته شود؛ و چون می‌بایست

کاری که بلد است بکند ناچار به کار پرورش مرغان شکاری که در آن تبحری داشت پرداخت. آوازه مهارت فوق‌العاده‌اش در این فن به گوش صلاح‌الدین رسید، و او وی را از زندان بیرون آورد و به سمت «قوشچی» خود گماشت. توره‌لو در آن مدت نامی بجز «مسیحی صلاح‌الدین» نداشت، ولی آن دو مرد هنوز یکدیگر را بجا نیاورده بودند. توره‌لو هوایی بجز بازگشت به شهر خود پابویا در سر نداشت و چندین بار کوشید که فرار کند، ولی تلاشش به جایی نرسید.

در این اثنا، تنی چند از سفیران شهر جنوا به نزد صلاح‌الدین آمدند تا عده‌ای از همشهریان اسیر خود را بازخرید کنند. وقتی آن سفیران خواستند برگردند توره‌لو به فکر افتاد که به وسیلهٔ ایشان نامه‌ای به زن خود بنویسد، وی را از زنده بودن خویش آگاه سازد و به او بگوید که در نخستین فرصت ممکن برخواهد گشت، و لذا منتظرش بماند. و چون از قضا یکی از سفیران را می‌شناخت از او خواهش کرد که در عالم دوستی محبتی کند و پیغام او را به عمویش کشیش سان پیترو، در چیلدورو، برساند.

باری، زندگی آن اسیر به همین گونه می‌گذشت تا یک روز که صلاح‌الدین با او دربارهٔ پرندگان شکاری‌اش حرف می‌زد ناگهان توره‌لو خنده‌اش گرفت و بر چهره‌اش حالتی از انقباض لبانش نمودار شد که قبلاً نیز توجه سلطان را در حین اقامتش در پابویا جلب کرده بود. آنگاه صلاح‌الدین به یاد توره‌لو افتاد، به دقت به قیافهٔ قوشچی خود خیره ماند و به نظرش آمد که او را می‌شناسد. این بود که موضوع صحبت را تغییر داد و پرسید:

— بگو ببینم، ای مسیحی، تو اهل کدام یک از کشورهای مغرب هستی؟
— قربان، من اهل لمباردی و ساکن شهری هستم به نام پابویا. مردی فقیرم و از طبقه‌ای پست.

به شنیدن این سخنان گمان صلاح‌الدین تقریباً بدل به یقین شد و شادان با خود گفت: «وای، خدایا! انگار خداوند فرصتی برای من پیش آورده است تا حق‌شناسی خود را در قبال بزرگواری‌ها و محبت‌های این مرد نشان بدهم.»
دیگر کلمه‌ای به سخنان خود نیفزود و فقط دستور داد تا جالباسی‌اش را که همهٔ رخت‌هایش در آن آویخته بود در اتاقی بگذارند، و آنگاه توره‌لو را به

آنجا برد و به او گفت:

— مسیحی، نگاه کن و ببین، آیا در میان این جامه‌ها جامه‌ای هست که تو قبلاً آن را دیده باشی؟

توره‌لو نگاه کرد و جامه‌هایی را که زنش به صلاح‌الدین هدیه داده بود بازشناخت. بی‌آنکه باور کند که این همان جامه‌ها است به صلاح‌الدین گفت: — من هیچ کدام از این جامه‌ها را نمی‌شناسم؛ با این حال مسلم است که این دو به نظر من به جامه‌هایی می‌مانند که خودم نظیر آنها را می‌پوشیدم و به سه بازرگان که به خانه من آمده بودند هدیه دادم.

صلاح‌الدین دیگر خودداری نتوانست، او را گرم در آغوش کشید و گفت: — پس شما عالیجناب توره‌لو دیستریا هستید و من یکی از آن سه بازرگانم که همسر شما این جامه‌ها را به ایشان هدیه داد. من در آن وقت که از شما جدا می‌شدم گفتم روزی خواهد رسید که من واقعیت کسب و کار خود را به شما عرضه کنم، و اکنون آن فرصت به دست آمده است.

به شنیدن این سخنان، کم‌کم شادی و شرم بر جان توره‌لو مستولی شد: شادی از اینکه چنین مهمان و الاتباری را در خانه خود پذیرفته است، و شرم از اینکه به گمان خود آن‌گونه پذیرایی که درخور یک سلطان است از او نکرده است. لیکن صلاح‌الدین گفت:

— آقای توره‌لو، حال که خداوند شما را به اینجا فرستاده است باور کنید که دیگر صاحب و ارباب اینجا شما هستید، نه من.

صلاح‌الدین جشن بزرگی برپا داشت، به توره‌لو جامه‌هایی درخور یک پادشاه بخشید، بزرگترین عمال دیوانی خود را به حضورش آورد، آنی از مدح و ثنای قدر و بها و بزرگواری‌های او دم فرو بست و به همگان چنین تلقین کرد که اگر بخواهند مورد لطف و مرحمت سلطان قرار گیرند باید همان عزت و حرمتی را که برای او قایلند در مورد عالیجناب توره‌لو نیز رعایت کنند. هیچ کس در این مورد کوتاهی نکرد، و به ویژه آن دو بزرگواری که به همراه صلاح‌الدین در خانه توره‌لو مهمان شده بودند بیش از همه از این فرمان پیروی کردند.

این ارتقاء ناگهانی که مقام توره‌لو را به اوج رسانده بود تا اندازه‌ای موجب شد که او لمباردی را فراموش کند، مضافاً بر اینکه دلش به نامه‌ای که برای عمویش نوشته بود گرم بود و امید داشت که آن نامه حتماً به مقصد رسیده

است.

باری، در همان روز که مسیحیان به اسارت صلاح‌الدین درآمدند یکی از نجیب‌زادگان شهرستانی که شخص چندان مهمی نبود و توره‌لو دو دینی نام داشت در اردوگاه یا در حین حرکت سربازان وفات یافته بود و او را در همان محل به خاک سپرده بودند. سربازان توره‌لو دیستریا را به خوبی می‌شناختند و می‌دانستند که او شخص والامقامی است؛ و وقتی از مرگ شخصی به نام توره‌لو آگاه شدند همه گمان کردند که متوفی توره‌لو دیستریا بوده است نه توره‌لو دو دینی. به اسارت درآمدن مسیحیان بازمانده نیز به ایشان امکان نداد که به اشتباه خود پی ببرند. بسیاری از ایتالیاییان که به وطن بازگشتند این خبر را با خود آوردند، و حتی در میان ایشان یکی دو تن لافزن جسور پیدا شد که مدعی بودند به چشم خود مرگ توره‌لو و به خاک سپردن او را دیده‌اند. این خبر به گوش زن او و به گوش افراد خانواده‌اش رسید. بستگان او و حتی همه کسانی هم که او را می‌شناختند دستخوش درد و اندوه چنان شدیدی شدند که شما نمی‌توانید میزان آن را حدس بزنید. و اما زنش به حالی افتاد که من نمی‌توانم شرح گریه‌های جگرسوز و ناله‌های دردناک او را به زبان بیاورم. تا چند ماهی غم و اندوه بانو آدالیه تا چندان بود که نمی‌شد با او حرف زد. سپس همین که کم‌کم به حال آمد شخصیت‌های بزرگی از لمباردی به خواستگاریش آمدند. برادران و بستگان نزدیکش به او اصرار کردند که دوباره شوهر کند، و او بارها با ریختن سیل اشک از دیدگان، به خواهش ایشان جواب رد داد. سرانجام وقتی ناگزیر شد در برابر اصرار ایشان سرتسلیم فرود بیاورد به آنان گفت که باید در طول مدتی که به شوهرش توره‌لو وعده داده است بپوه بماند.

وضع در پائویا بر همین منوال سیر می‌کرد تا ظاهراً هشت روزی مانده بود که بانو به وصلت مجدد خود تن در دهد. در همان اوان بود که آقای توره‌لو در اسکندریه چشمش به مردی ایتالیایی افتاد که قبلاً وی را به هنگام سوار شدن به کشتی با سفیران جنوایی عازم وطن دیده بود. وی را به نزد خود خواند تا از سفرشان و از تاریخ ورودشان به شهر خود کسب خبر کند. مرد پاسخ داد:

— عالیجناب، من به همراه ایشان تا کورت بیشتر زرفتم و در آنجا ماندم، ولی شنیدم که سفیران سفر بسیار تلخ و غم‌انگیزی داشته‌اند. گویا وقتی به سواحل جزیره سیسیل رسیده‌اند باد هولناکی از سمت شمال برخاسته که کشتی

ایشان را بر صخره‌های ساحل «بارباری» کوبیده و خرد کرده است. همه مسافران آن کشتی، از جمله دو تن از برادران من، تلف شده‌اند.

آقای توره لو به این سخنان، که در واقع راست هم بود، باور کرد. ضمناً آن مهلت مقرر تا چند روز دیگر منقضی می‌شد، و بی‌شک در پائویا خبری از او نمی‌داشتند. در دل از خود می‌پرسید که آیا زنش در حال تجدید فراش نیست؟ و از این فکر چندان احساس غم و درد کرد که اشتهای به غذا خوردن را به کلی از دست داد و با تصمیم به مردن بر بستر افتاد.

لیکن صلاح‌الدین که محبت فوق‌العاده‌ای به او داشت از حالش باخبر شد. به بالینش آمد، او را با خواهش‌های خود به ستوه آورد که دلیل غم و دردش را بگوید؛ و وقتی از ماجرا آگاه شد سخت به سرزنش وی پرداخت که چرا درد دلش را از ابتدا با او در میان نگذاشته است. سپس از او خواهش کرد که قوت قلب خود را بازابد، و برایش سوگند خورد که اگر رضا دهد وسیله انتقال او را به پائویا در فاصله مهلت مقرر تأمین خواهد کرد؛ و شرح آن وسیله را نیز داد. توره‌لو که اغلب درباره امکان چنان وسیله‌ای چیزهایی شنیده بود به سخنان صلاح‌الدین باور کرد، قوت قلب خود را بازیافت، و از صلاح‌الدین خواهش کرد که هرچه زودتر اقدام کند.

صلاح‌الدین قبلاً نیز برای امر دیگری به یک جادوگر احضارکننده ارواح متوسل شده بود؛ این بود که به آن مرد جادوگر دستور داد تا با توسل به علم و به طریقه‌های خاص خود کاری بکند که عالیجناب توره‌لو را بر بستر خویش یک شبه به پائویا منتقل سازد. جادوگر متعهد شد که چنین کند، مشروط بر اینکه توره‌لو در خواب باشد، چون چنین حالتی به نفع خود او خواهد بود.

وقتی ترتیب این کار داده شد صلاح‌الدین به نزد دوستش بازگشت و او را دید که می‌گفت اگر بتواند در ظرف مهلت مقرر به پائویا بازگردد برای هر کاری که از او بخواهند حاضر است، و اگر این امر امکان‌پذیر نباشد تنها برای مردن حاضر است. آنگاه صلاح‌الدین به او گفت:

— جناب توره‌لو، خدا شاهد است که من به هیچ‌وجه شما را نکوهش نمی‌کنم از اینکه همسرتان را صمیمانه دوست می‌دارید و از آن می‌ترسید که او به دست کس دیگری بیفتد. الحق من از همه زنانی که تا به امروز موفق به دیدن‌شان شده‌ام تنها او است که از لحاظ وقار و رفتار و مهر و عطوفت درخور حد اعلای ستایش است. من از زیبایی او چیزی نمی‌گویم، چون به

هر حال گل زیبایی نیز در معرض پژمردن است. از زمانی که تقدیر شما را به اینجا رهنمون شده است چقدر خوشبخت می‌شدم من اگر در سال‌های باقیمانده عمرمان شما را هم با خودم فرمانروای این دیار می‌کردم و با هم بر آن حکومت می‌کردیم! ولیکن معلوم شد که خداوند مرا شایسته نیل به این سعادت ندانسته است، چون شما تصمیم گرفته‌اید یا بمیرید و یا در مهلتی که از پیش مقرر شده است در پاویا باشید. این عزیزترین آرزوی قلبی من بود که زودتر این موضوع را می‌دانستم تا می‌توانستم شما را با عزت و احترام و شکوه و جلال و با ملازمانی که شایسته ارج و قدر شما باشند به خانه‌تان برسانم. متأسفانه این تسکین و تسلای قلبی از من دریغ شده است، و تنها آرزو می‌کنم که شما در اسرع وقت در آنجا باشید. بسیار خوب، پس من شما را به طریقی که می‌توانم و با شرایطی که به خودتان گفتم به آنجا خواهم فرستاد.

توره‌لو گفت: بزرگوارا، اگر شما هیچ حرفی هم نمی‌زدید رفتار و کردارتان مرا کاملاً متقاعد می‌نمود به اینکه لطف و محبت‌تان در حق من بسیار فراتر از آن حد است که من شایستگی آن را داشته باشم. شما اگر سکوت هم می‌کردید من چه زنده بمانم و چه بمیرم به راستی و درستی گفته‌هایتان ایمان دارم؛ ولی چون عزم جزم کرده‌ام که بروم استدعا می‌کنم. هر چه زودتر به وعده خود وفا کنید، زیرا فردا آخرین روزی است که باید منتظر من بمانند.

صلاح‌الدین به پاسخ گفت که همه چیز تا کوچکترین جزئیات پیش‌بینی شده است. فردای آن روز، صلاح‌الدین به انتظار اینکه شب فرا برسد تا مهمان خود را روانه کند، دستور داد رختخوابی مجلل و زیبا در تالار بزرگی بگسترند، رختخوابی که تشک‌های آن به رسم معمول ولایت تماماً از مخمل، با روکش حریر و مزین به منگوله‌های زرین بود. فرمود تا لحافی نیز روی آن انداختند که به آن مرواریدهای درشت و جواهرگرانبها به صورت نقش‌ونگار دوخته بودند (حتماً بعدها آن بستر در کشور به منزله گنجینه گرانبهایی بوده که نمی‌شده است برای آن قیمتی تعیین کرد). دو بالش نیز بر آن مجموعه افزود که در عین سادگی از شکوه و زیبایی مجموع نمی‌کاست. سپس به فرمان او قبایی از نوع جامه مسلمانان، که قشنگ‌تر و برازنده‌تر از آن کس ندیده بود، به تن توره‌لو، که اکنون سرحال و تردماغ بود، پوشاندند. بجای کلاه نیز، طبق رسم معمول در ولایت، دستاری به دور سرش پیچیدند.

اکنون دیگر شب دیروقت بود. صلاح‌الدین به همراه عده زیادی از بزرگان

مملکت به اتاقی که توره‌لو در آن بود رفت، در کنار تختخواب او نشست و گریه‌کنان با وی چنین گفت:

— آقای توره‌لو، ساعت جدا شدن ما از هم نزدیک می‌شود. متأسفانه شیوه سفری که شما در پیش دارید نه اجازه می‌دهد که خود من همراه شما بیایم و نه طوری است که بتوانم کسی را با شما همراه کنم. من در همین اتاق باید با شما وداع کنم و به همین منظور نیز به اینجا آمده‌ام. ولی پیش از اینکه شما را به خدا بسپارم از شما به نام مهر و محبت و دوستی فیما بین استدعا می‌کنم که مرا از یاد نبرید و خاطرۀ مرا در دل نگاه دارید. امیدوارم چندان زنده بمانیم که شما پس از اینکه سر و صورتی به کارهای خود در لمباردی دادید محبت بکنید و سری به من بزنید. چنان دیداری برای من موجب خواهد شد که هم از حضورتان لذت ببرم و هم کوتاهی‌های خود در بدرقه شما را، که ناشی از شتاب خودتان در رفتن بوده است، جبران کنم. و برای تحقق بخشیدن به این نقشه خواهشمندم به من نامه بنویسید و هر چه را که خوشایند طبع شما است از من بخواهید؛ و مطمئن باشید که در برآوردن خواست‌های شما با چنان رضا و رغبتی اقدام خواهم کرد که ممکن نیست برای هیچ کس دیگری چنان بکنم. آقای توره‌لو نمی‌توانست جلو اشک ریختن خود را بگیرد، و گریه مرتباً حرف‌هایش را قطع می‌کرد؛ با این حال به اختصار پاسخ داد که محال است هرگز نیکی‌ها و بزرگواری‌های سلطان را فراموش کند، و اگر خداوند عمری به او ببخشد حتماً به درخواست سلطان عمل خواهد کرد. صلاح‌الدین وی را به گرمی به سینه فشرد، صورتش را بوسید، با او وداع کرد و از اتاق بیرون آمد، در حالی که سیل اشک از دیدگان فرو می‌ریخت. همه بزرگان نیز با توره‌لو وداع کردند و با صلاح‌الدین تا به درون تالاری که آن رختخواب کذایی را گسترده بودند رفتند.

وقت می‌گذشت. جادوگر منتظر بود که کارش را آغاز کند، و به اطرافیان‌ش فشار می‌آورد که زودتر بجنبند. پزشکی آمد و شربت‌ی به توره‌لو داد، قانعش کرد که آن یک داروی مقوی است، و وادارش کرد که آن را بنوشد. چندی نگذشت که توره‌لو به خواب عمیقی فرو رفت. به فرمان صلاح‌الدین او را خواب‌آلوده به روی همان رختخواب زیبا منتقل کردند. صلاح‌الدین تاجی گرانبها و باشکوه نیز در کنار دست او گذاشت و با برچسبی که به روی آن چسبانید توضیح داد که این تاج را به افتخار بانو توره‌لو هدیه کرده است.

انگشتی هم به دست دوستش کرد که بر آن یاقوت سرخ درخشانی بسان مشعل نشانده بودند و چندان گرانبها بود که نمی شد قیمتی برای آن تعیین کرد. شمیشری نیز به کمر توره‌لو بست که تعیین بهای دسته مرصع آن آسان نبود. گردنبندی هم به گردنش آویخت که صرف نظر از جواهرات آن، تنها مرواریدهایش را کسی به آن خوبی ندیده بود... و سرانجام، در دو طرف دوست به خواب رفته‌اش دو دُرچ زرین پراز سکه‌های طلا گذاشت که در ته آنها رشته‌های مروارید و انگشتر و کمر بند مرصع و جواهر دیگر چیده بود، جواهری که اگر بخواهیم به شرح یک‌یک آنها پردازیم سخن به درازا خواهد کشید. آنگاه دوباره آقای توره‌لو را بوسید و به جادوگر گفت که کار خود را انجام دهد. بلافاصله توره‌لو با تختخوابش در برابر دیدگان صلاح‌الدین به پرواز درآمد، و صلاح‌الدین که در میان صاحب‌منصبان خود مانده بود شروع به صحبت درباره آن نجیب‌زاده کرد.

آقای توره‌لو را بنا به خواهش خود در صحن کلیسای سان پیترو در پائویا بر زمین گذاشتند، و بدیهی است که به همراه او همه جواهرات و همه زینت‌آلات هدایی صلاح‌الدین نیز بود. او هنوز در خواب بود که خادم کلیسا برای نواختن ناقوس نماز صبح به کلیسا درآمد و چراغی در دست داشت. ناگهان در جلو خود چشمش به آن تختخواب مجلل افتاد. ابتدا ماتش برد، و حتی دستخوش وحشت عظیمی شد، و سپس ناگهان پس‌پس رفت و پا به فرار گذاشت. کشیش کلیسا و راهبان وقتی او را در حال دیدن دیدند در شگفت ماندند و از او علت گریختنش را پرسیدند. خادم ماجرا را توضیح داد، و کشیش به او گفت:

— ای بابا! تو که دیگر بچه نیستی و مدت‌ها است که در این کلیسا به سر می‌بری، بنابراین چرا باید به این آسانی دستخوش ترس و وحشت بشوی. بیاید همه برویم و ببینیم که چه چیز موجب ترس و وحشت تو شده است. چراغ بیشتری روشن کردند. کشیش و راهبان همه به درون کلیسا درآمدند و خود را در برابر تختخواب شگفت‌انگیزی دیدند که نجیب‌زاده توره‌لو روی آن خوابیده بود. همگان که از ترس و وحشت از تختخواب فاصله گرفته بودند با تعجب به آن جواهرات زیبا می‌نگریستند. لیکن چون تأثیر داروی خواب‌آور زایل شده بود آقای توره‌لو از خواب بیدار شد و آه عمیقی کشید. به دیدن این منظره راهبان و خود کشیش نیز دستخوش وحشت شدند و زوزه

سر دادند که: «خدایا، به داد برس!» سپس همگان پراکنده شدند.

آقای توره‌لو چشمان خود را گشود، به دور و بر خویش نگرید و دریافت که بی هیچ تردید درست در جایی است که از صلاح‌الدین خواسته بود او را به آنجا برساند. می‌توان حدس زد که شادی او به چه پایه بود. آنگاه از جا برخاست، بر تخت‌خواب نشست و به همه‌اشیایی که در اطرافش گذاشته بودند به تفصیل نگاه کرد. او قبلاً سخا و جوانمردی صلاح‌الدین را احساس کرده بود و اینک آن را بسیار بیش از آنچه پنداشته بود می‌دید، و از این پس باایمان و اعتقاد بیشتری درباره‌آن داد سخن می‌داد. ضمناً از جای خود تکان نمی‌خورد، چون می‌دید که راهبان می‌گریزند، و پی به وحشت ایشان برد؛ لیکن کشیش را به نام صدا زد و از او خواهش کرد که ترس و تردید را کنار بگذارند، چون او همان توره‌لو برادرزاده‌ی خودش است. کشیش که از چندین ماه پیش توره‌لو را مرده می‌پنداشت به شنیدن این سخنان وحشتش دوچندان شد؛ با این حال، لحظه‌ای بعد، از روی نشانی‌های مشخصی که در توره‌لو می‌دید قدری اطمینان خاطر یافت، و چون نام خود را هم از زبان او شنید علامت صلیب بر سینه کشید و به تخت‌خواب نزدیک شد. توره‌لو به او گفت:

— پدرم، از چه می‌ترسید؟ من خدا را شکر که هنوز زنده‌ام و از آن سوی دریاها بازگشته‌ام.

چندان طول نکشید که کشیش توره‌لو را با وجود ریش دراز و جامه‌های شرقی‌اش بازشناخت. اکنون دیگر کاملاً اطمینان خاطر یافته بود. دست توره‌لو را در دست گرفت و به او گفت:

— خوش آمدی، پسر!

و اندکی بعد، ادامه داد: نباید از وحشتی که به ما دست داده بود تعجب کرد. در اینجا کسی نیست که از مرگی به گمان خود حتمی تو خبر نداشته باشد. من اکنون می‌توانم و باید این را به تو بگویم که تو درست به موقع، یعنی هنگامی رسیده‌ای که زنت آدالیه‌تا بر اثر خواهش‌ها و تهدیدهای خویشان و نزدیکانش در آستانه‌ی وصلت تازه‌ای است و درست همین امروز صبح قرار است پیش نامزدش برود. تدارک تشریفات عروسی و جشن و مهمانی همه دیده شده است.

توره‌لو از روی تخت‌خواب زیبایی که نشسته بود برخاست. کشیش و راهبان همگان از باز یافتن او ابراز شادمانی بی‌اندازه کردند. توره‌لو از ایشان خواهش

کرد که تا وقتی او اقدامات لازم در این باره بجا نیاورده است خبر بازآمدنش را به هیچ کس نگویند. سپس دستور داد گنجینه‌اش را به جای مطمئنی منتقل کردند و خود همه ماجراهایی را که تا آن روز بر سرش آمده بود برای کشیش نقل کرد. کشیش که از چنین سعادت‌ی شاد شده بود همراه با توره‌لو خدا را سپاس گذاشت. آنگاه توره‌لو از هویت خواستگار زنش جو یا شد و کشیش توضیحات لازم را به او داد. آنگاه توره‌لو به گفته افزود:

— پیش از اینکه از بازآمدن من باخبر شوند من می‌خواهم بدانم که زخم چه احساسی نسبت به این ازدواج تازه‌اش دارد. البته رسم نیست که روحانیون در این گونه جشن‌ها و مهمانی‌ها شرکت کنند، ولی شما برای خاطر من هم شده تریبی بدهید که هر دو باهم به آن مهمانی برویم.

کشیش به طیب خاطر وعده داد که چنین کند. وقتی آن روز موعود فرا رسید به داماد پیغام داد که مایل است همراه با یکی از دوستان خود در جشن عروسی او شرکت داشته باشد. جوان پاسخ داد که از خدا می‌خواهد جناب کشیش هم با حضور خود وی را مفتخر کند. در ساعت صرف غذا، آقای توره‌لو به همراه کشیش با همان لباس شرقی که به تن داشت به نزد تازه داماد رفت. لباس و سر و وضع او همه نگاهها را به خود جلب می‌کرد ولی هیچ کس او را نشناخت. کشیش به هر کس که درباره آن مهمان غریبه سئوالی می‌کرد پاسخ می‌داد که او فرنگی مسلمانی است و از جانب سلطان صلاح‌الدین به سفارت به نزد پادشاه فرانسه می‌رود؛ لذا جناب توره‌لو را روی میز غذا درست و روبروی زنش نشاندند. با لذت تمام به زنش آدالیه‌تا می‌نگریست و به نظرش آمد که قیافه او با وجود چنین جشنی گرفته و درهم است. از آن سو، آدالیه‌تا نیز چندین بار به قیافه او نگریست، بی‌آنکه بشناسدش، زیرا آن ریش بلند و آن لباس‌های بیگانه از یک سو، و اعتقاد راسخی که بر مرگ شوهرش داشت از سوی دیگر، به او امکان نمی‌دادند که کمترین گمانی به دلش راه یابد. در این اثنا آقای توره‌لو موقع را مناسب دانست که بیازماید و ببیند آیا زنش کمترین خاطره‌ای از او در دل نگاه داشته است یا نه. حلقه‌ای را که زنش به هنگام رفتنش به او داده بود به دست گرفت، نوکری را که غذا در جلو بانو نگاه می‌داشت صدا زد و به او گفت:

— برو از طرف من به عروس خانم بگو که در مملکت من رسمی جاری است، رسمی که نمی‌دانم در اینجا نیز متداول است یا نه: یعنی آیا بیگانه‌ای که

من باشم در ضیافتی به افتخار عروس خانمی که شما باشید می‌تواند حضور بیابد یا نه؟ برای اثبات اینکه آن بیگانه در چنین مهمانی قدمش روی چشم است بانوی نوعروس باید جامی را که خود در آن شراب می‌نوشد پر از شراب کند و برای او بفرستد. سپس وقتی آن مرد غریبه نیمی از آن شراب را به سلامتی او خورد جام را برای بانو پس می‌فرستد، و او باید باقیمانده شراب را به سلامتی این مرد غریبه بنوشد، تا معلوم گردد که از آمدن او خوشوقت شده است.

نوکر جوان پیغام او را به عروس خانم رسانید. این یک به عنوان زنی فهیمده و مؤدب و به تصور اینکه با شخصیت مهم و والامقامی روبرو است خواست نشان بدهد که برای آمدن او ارج و قدر زیادی قایل است. جام بزرگی از طلا در جلو خود داشت؛ دستور داد تا آن بشویند و پر از شراب کنند و برای آن نجیب‌زاده ببرند. فرمانش اجرا شد. توره‌لو آن حلقه انگشتری را به دهان گرفته بود و در حینی که جام را به لب برد تا بنوشد آن را در جام انداخت، به طوری که هیچ یک از مهمانان متوجه این حرکت او نشدند. قدری از شراب را در ته جام گذاشت، در جام را هم روی دهانه آن انداخت و جام را برای بانو پس فرستاد. آدالیه تا جام را گرفت، برای پیروی از رسم معمول در آن را بالا زد، جام را به لب برد و حلقه انگشتر را دید. بی آنکه حرفی بزند به آن نگریست و انگشتری را که در حین رفتن شوهرش به او داده بود باز شناخت. حلقه را برداشت، دقیقاً در چهره مردی که غریبه می‌پنداشت خیره شد، او را باز شناخت و مانند اینکه دستخوش جنونی ناگهانی شده باشد میزی را که در جلوش بود برگردانید و داد زد:

— وا، این که شوهر من است! این خود آقای توره‌لو است!

به سوی آقای توره‌لو خیز برداشت و بی آنکه اعتنایی به آرایش مخصوص و به جامه‌های عروسی خود بکند، و یا پروای ظرفهای غذای چیده به روی میز را داشته باشد با تمام قوا خود را به روی شوهرش انداخت و او را محکم در آغوش فشرد. هیچ کس نه حرفی زد و نه توانست کاری بکند که آن دورا از آغوش هم بیرون بکشد. فقط خود توره‌لو توانست به زنش حالی کند که برای در آغوش گرفتن یکدیگر در آینده وقت زیاد دارند، و لذا بهتر است که بانو تعادل خود را حفظ کند. لیکن وقتی زن جوان دوباره قد راست کرد و مجلس جشن و مهمانی که نخست به سبب بازگشت نجیب‌زاده‌ای چنان والاتبار

اندکی بهم خورده بود در یک قسمت حال شادمانه‌تری به خود گرفت و همه به درخواست توره‌لو آرامش خود را بازیافتند. آقای توره‌لو ماجراهای خود را از روز حرکت تا لحظه حاضر برای همه حاضران مجلس نقل کرد، و در پایان، نتیجه گرفت که نجیب‌زاده‌ای که به تصور مرگ او با آدالیه‌تا ازدواج کرده است ازدواجش صورت قانونی ندارد، زیرا او زنده است و زن خود را بازپس می‌گیرد.

تازه‌داماد هر چند قدری شرمنده و دماغ سوخته شد ولی مانند یکی انسان نجیب و شریف و به لحنی دوستانه پاسخ داد که به واقعیت تسلیم است و اجازه می‌دهد که توره‌لو هر طور که صلاح می‌داند رفتار کند.

آدالیه‌تا فوراً تاج عروسی و حلقه‌های دریافتی از خواستگارش را رها کرد، حلقه انگشتری را که در جام شراب یافته بود به انگشت خود کرد، و تاجی را هم که صلاح‌الدین برایش فرستاده بود بر سر گذاشت. زن و شوهر از آن خانه بیرون آمدند و همراه با دسته‌ای که با عروس آمده بودند به خانه توره‌لو رفتند. دوستان تازه داماد که پکر شده بودند و خوشاوندان و همشهریان که در این بازگشت معجزه‌ای می‌دیدند نظر به اینکه میزبان همچنان به جشن و مهمانی خود ادامه داد شور و شادی خود را بازیافتند.

آقای توره‌لو چند دانه‌ای از آن جواهرات گرانبها را برداشت که خرج کند، خواه به سود نجیب‌زاده‌ای که تحمل آن همه مخارج عروسی را کرده بود، و خواه به سود کشیش و عده زیادی از دوستان. قاصدی چند هم به نزد سلطان صلاح‌الدین فرستاد و وی را از بازگشت خوش‌فرجام خویش آگاه ساخت. ضمناً به او پیغام داد که همواره دوست وفادار و خدمتگزار او خواهد بود. از آن پس باز سال‌ها با زن نجیب و اصیل خود به خوشی زندگی کرد و بیش از همیشه در حق دیگران جوانمردی و بزرگواری از خود نشان داد.

بدین گونه، آقای توره‌لو و آدالیه‌تای عزیزش پایان رنج‌ها و محنت‌ها و پاداش یک انسانیت محبت‌آمیز و طبیعی را دیدند. بسیار کسان تظاهر به انسانیت و بزرگواری می‌کنند، ولی به رغم همه وسایلی که برای آن در اختیار دارند آنقدر کم به آن خصال خو گرفته‌اند که پیش از اینکه حرکتی مهرآمیز از خود نشان بدهند مزد و بهایی بسیار بیش از آنچه می‌خواهند بکنند به ازای آن طلب می‌کنند. و از اینکه دیگر پس از آن، کسی امیدی به ایشان نمی‌بندد هیچ کس و به طریق اولی خود نیز نباید تعجب کنند.

۱۰. بررسی ازدواج از دید فیزیولوژی

مارکی، از نجبای شهر سالوتزو، بنا به خواهش‌های مکرر کسان خود مجبور شده است زن بگیرد. برای اینکه به دلخواه و به سلیقه خود ازدواج کند دختر یک روستایی را برمی‌گزیند. آن زن دو فرزند برایش می‌آورد، و مارکی تظاهر می‌کند به اینکه بچه‌ها را قربانی کرده است. سپس وانمود می‌کند که از زنش هم خسته شده است و می‌خواهد زن دیگری بگیرد. دختر خود را به عنوان دختری به خانه باز می‌خواند، چنانکه گویی می‌خواهد با او عروسی کند. زنش را هم با یک پیراهن از خانه بیرون می‌کند؛ لیکن وقتی می‌بیند که زن همه این ناملازمات را با صبر و بردباری فوق‌العاده‌ای تحمل کرده است او را به خانه باز می‌آورد، زیرا اکنون برایش عزیزتر از همیشه است. فرزندانش را نیز که دیگر بزرگ شده‌اند به او نشان می‌دهد و عزت و حرمت زیادی برایش قایل می‌شود. دیگران را نیز وامی‌دارد که در او به چشم یک زن والاتبار و یک مارکیز بنگرند و همچون خود او برایش احترام قایل شوند.

شاه داستان طولانی خود را که انگار همه از آن خوش‌شان آمد به پایان آورده بود. دیوتشو خنده بر لب گفت:

— بیچاره داماد که بیتابانه انتظار فرا رسیدن شب را می‌کشید تا آتش هوس

خود را فرونشاند برای این همه مدح و ثنا که شما از آقای توره‌لو کردید حاضر نبود دو پیشیز هم پردازد.

سپس چون متوجه شد که تنها خود او هنوز داستانش را نقل نکرده است به سخن آغاز کرد و چنین گفت:

– دوستان دنواز من، از ظاهر امر چنین برمی‌آید که برنامه امروز ما به پادشاهان و سلاطین و به کسان هم‌رتبه ایشان اختصاص دارد. من برای این که از خط سیر و برنامه مقرر شما زیاد منحرف نشوم داستانی از یک مارکی برایتان نقل می‌کنم، ماجرای که نه تنها برازنده و درخشان نیست بلکه نشانی از شیطنت جنون‌آمیز نیز در آن دیده می‌شود، و با این وصف، خوشبختانه پایان تلخ و اسف‌انگیزی نداشته است. به هر حال من به هیچ کس توصیه نمی‌کنم که از آن مرد پیروی کند و از او سرمشق بگیرد، چون هر چند کار به نفع او پایان یافته، ولی او این موهبت را با ارتکاب گناه بزرگی به دست آورده است.

مدت‌ها پیش از این، در خانواده مارکی سالوتزو مقام ریاست خانواده به جوانی رسیده بود به نام گوال‌تیه‌ری که مجرد بود و بدون فرزند، و همه اوقات خود را به شکار پرندگان و نخجیرهای دیگر می‌گذرانید. جوان اندک پروایی برای زن گرفتن و تأمین سلاله خانواده نداشت، و همین خود نکته‌ای بود که به استناد آن جا داشت او را عاقل بدانند. لیکن این گونه گذران باب طبع کسانش نبود، این بود که بارها از او خواستند زن بگیرد و فرزندان بی‌آورد که نسلش را حفظ کنند و مردم را از داشتن آقا و سرور محروم نسازد. آنان به او پیشنهاد می‌کردند که حاضرند همسری شایسته از خانواده‌ای اصیل و بزرگوار برایش پیدا کنند، همسری که او بتواند به وی امید ببندد و خرسندی خاطرش از هر جهت فراهم شود. یک روز گوال‌تیه‌ری به ایشان چنین پاسخ داد:

– دوستان، شما مرا به قبول تعهدی وامی‌دارید که من همواره با آن سر عناد و مخالفت داشته‌ام و دارم. من می‌دانم یافتن زنی که مرد با او روح توافق داشته باشد چقدر دشوار است، و حال آنکه خلاف آن امری است متداول و عادی. و نیز می‌دانم که مرد وقتی با زنی که گیرش آمده است تناسب نداشته باشد زندگی با او برایش چه مصیبتی است. شما گمان می‌کنید که از روی اخلاق و خصوصیات شخصی پدران و مادران دختران را خوب می‌شناسید، و بر همین قیاس ادعا می‌کنید که زنی باب ذوق و سلیقه‌ام به من خواهید داد؟

ولی بدانید که چنین فکری جنون محض است. من از خود می‌پرسم که شما چگونه می‌توانید پدران را بشناسید و از اسرار درونی مادران آگاه باشید؟ و تازه بر فرض که پدران و مادران را هم خوب بشناسید آیا ممکن نیست که دختران با ایشان فرق داشته باشند؟ و بالاخره آنطور که می‌بینم شما اصرار دارید که دست و پای مرا نیز به این زنجیر ببندید. باشد، من به این کار تن درمی‌دهم، ولی اگر عاقبت بدی داشت من آن را تنها از چشم خود خواهم دید، چون خودم عامل این وصلت خواهم بود. فقط می‌خواهم رُک و راست بگویم: اگر شما حاضر نشوید به زنی که من برای خود برمی‌گزینم – هر که می‌خواهد باشد – همچون بانوی خود احترام بگذارید با تحمل درد و رنج بسیار احساس خواهید کرد وصلتی که با خواهش‌های مُصْرَانه شما و برخلاف میل من به من تحمیل شده است برای خود من هم چقدر دردناک خواهد بود.

کسان او در پاسخ به او گفتند که با سخنانش موافقت، تنها به شرط اینکه هر طوری شده او به زن گرفتن رضا دهد.

دختری فقیر که در نزدیکی خانه گوال‌تیه‌ری منزل داشت با سرووضع محقر و با رفتار فروتنانه خود از مدت‌ها پیش تأثیر خوبی روی او برجا گذاشته بود، به ویژه که گوال‌تیه‌ری در او نشانی هم از حسن و جمال می‌دید، و معتقد بود که در مصاحبت آن دختر زندگی خوشی خواهد داشت. این بود که بی آنکه به دنبال پیدا کردن زن مطلوبش به راه دوری برود تصمیم گرفت با همان دختر ازدواج کند. پدر او را به نزد خود خواند و با آن مرد فقیر به توافق رسید که دخترش را به زنی اختیار کند. سپس همه دوستان و آشنایان مقیم دور و بر خود را در یک جا گرد آورد و به ایشان چنین گفت:

– دوستان من، شما مایل بودید و هنوز هم مایلید که من زن بگیرم. من اینک تصمیم به این کار گرفته‌ام، و آن هم بیشتر برای اینکه دل شما را خوش کنم نه اینکه خود شخصاً رغبتی به این کار داشته باشم. لابد وعده‌ای را که با رضا و رغبت به من داده‌اید به یاد دارید، و آن اینکه زنی را که من اختیار می‌کنم – هر که می‌خواهد باشد – همچون بانوی خود بدانید و او را گرامی بدارید. اکنون هنگام آن فرا رسیده است که ما هر دو طرف به عهدی که با هم بسته‌ایم وفا کنیم. من در همین نزدیکی‌ها دختر جوانی باب سلیقه خود پیدا کرده‌ام که تصمیم دارم با او ازدواج کنم و تا چند روز دیگر او را به خانه خود

بیاورم. بنابراین سعی کنید که جشن عروسی بسیار مجلل و درخشان باشد و از زن من استقبال بسیار خوب و مشتاقانه‌ای به عمل آید. باید کاری کرد که هر دو طرف بتوانیم از ایفای تعهدات دو جانبه‌ای که نسبت به هم کرده‌ایم اظهار خرسندی کنیم.

زیردستان مارکی ضمن پاسخ به سخنان او با شور و شادی تمام گفتند که خود نیز آرزویی بجز این ندارند، و ارباب هر طور که دلخواه او است زن بگیرد، و زنش هر که می‌خواهد باشد برای ایشان «مارکیز» و بانوی بزرگ خواهد بود، و آنان برای او به همین عنوان احترام فوق‌العاده‌ای قایل خواهند شد... و پس از آن، شروع به تدارک مقدمات جشن و سرور مفصلی کردند. گوال‌تیه‌ری نیز بیکار نماند و دستور داد تا تشریفات باشکوهی برای مراسم عقد و عروسیش برپا سازند. ضمناً جمع‌کثیری از دوستان و خویشان و عده‌ای از نجیب‌زادگان و آشنایان عادی دور و بر خود را دعوت کرد. علاوه بر آن، دستور داد تا چندین دست لباس فاخر و زیبا به تن دختر جوانی که از لحاظ قد و قواره یادآور دختر موردنظرش بود بری‌دند و دوختند. و بالاخره کمربندها و انگشتری‌ها و یک تاج زیبا و گرانبها و خلاصه همه آن چیزهایی را که برای یک نوعروس جوان لازم بود آماده کرد.

در روز مقرر برای عروسی، نزدیکی‌های نیمه‌پیش از ظهر، گوال‌تیه‌ری همراه با همه کسانی که به افتخار او برای شرکت در جشن عروسی آمده بودند، بر اسب نشست، و چون دید که همه چیز آماده است به ایشان گفت:

— آقایان، اکنون هنگام آن است که برویم و عروس خانم را بیاوریم.

خود جلو افتاد و همه مهمانان به دنبالش به حرکت درآمدند. همه به ده رسیدند. وقتی به در خانه پدر دختر آمدند چشمشان به دختر جوان نوعروس افتاد که با کوزه‌های آب بر دوش از چشمه برمی‌گشت. دختر وقتی آن سواران را دید به تصور اینکه مارکی با عروس در حال عبور از ده است شتاب کرد تا خود را به گروهی از زنان، که همه به تماشای عروس و داماد می‌شتافتند، برساند همین که چشم گوال‌تیه‌ری به آن دختر که گریزدا نام داشت افتاد او را به نام صدا زد و از وی پرسید که پدرش کجا است.

دختر که سرخ شده بود جواب داد: پدرم در خانه است، ارباب.

گوال‌تیه‌ری از اسب فرود آمد، به همه فرمان داد که به انتظارش بمانند، و خود تنها به درون آن کلبه محقر رفت. در آنجا پدر دختر را که جانوکولو نام

داشت دید و به او گفت:

— من آمده‌ام تا با دختر تو گریز لدا ازدواج کنم، ولی قبلاً می‌خواستم با حضور خود تو چیزهایی از او پرسیم و کسب اطلاعاتی بکنم. آنگاه از دختر جوان پرسید که اگر او را به زنی برگزیند آیا کوشش خواهد کرد که خوشایند طبع وی باشد، آیا هرگز از هر حرفی که به او بزند یا از هر کاری که با او بکند رنجیده خاطر نخواهد شد، و آیا همیشه نسبت به او فرمانبردار خواهد بود؛ و باز چندین سؤال دیگر از همین نوع از دختر کرد که پاسخ همه آنها مثبت و حاکی از تسلیم و رضای محض بود. آنگاه گوال‌تیه‌ری دست گریز لدا را گرفت و از کلبه بیرون آمد. سپس با حضور همه کسانی که با وی آمده بودند و کسان دیگری که در ده گرد آمده بودند دستور داد تا جامه‌های روستایی او را از تنش درآورند، جامه‌های فاخری را که برای نوعروس دوخته بودند بیاورند و به تن او کنند، و کفش‌های زیبایی نیز به پایش کنند. سپس آن تاج زیبا را نیز بر سر او با آن موهای ژولیده‌اش گذاشت و در جلو آن جمعیت که همه مات و متحیر مانده بودند گفت:

— آقایان، اینک آن زنی که من می‌خواهم با او ازدواج کنم، البته اگر او مرا به عنوان شوهر خود بپذیرد.

آنگاه رو به سوی آن دختر جوان که از خجالت سرخ شده بود و نمی‌دانست چه حالتی به خود بگیرد برگردانید و از او پرسید:

— گریز لدا، آیا تو مرا به شوهری قبول می‌کنی؟

دختر گفت: بلی، ارباب.

— من هم تو را به زنی برمی‌گزینم.

در حضور همه عهد و پیمان بست، زن خود را بر اسبی نشانید، عده لازم به عنوان تشریفات بدرقه عروس با او همراه کرد و وی را به خانه برد. در آنجا مراسم عقد و عروسی با شکوه تمام برگزار شد و جشن و سور چنان مجلل و مفصلی برپا داشتند که انگار گوال‌تیه‌ری با دختر پادشاه فرانسه عروسی کرده است.

دختر جوان با درآمدن از آن لباس‌های کهنه و به تن کردن آن جامه‌های فاخر ظاهراً روحیه و طرز رفتارش نیز عوض شد. ما قبلاً گفتیم که چهره بسیار دلپسند و حرکات بسیار خوشایندی داشت، و به همان اندازه که زیبا بود مهربان و خوش مشرب هم شد. او چندان ظریف و نمکین بود که هیچ کس

نمی‌گفت دختر جانوکولو کارش نگهداری گوسفندان است، بلکه او را از خانواده ارباب والاتباری می‌پنداشتند، و همه کسانی که قبلاً او را می‌شناختند از این تغییر حالت وی سخت در شگفت مانده بودند. و با این همه، نسبت به شوهر خویش چندان فرمانبرداری و فداکاری از خود نشان می‌داد که آن مرد خویشتن را خوشبخت‌ترین و خوش‌فرجام‌ترین فرد دنیا می‌دانست. و بالاخره عروس خانم به قدری خوشرو و مهربان و نسبت به زیردستان مارکی سرشار از نیکی و محبت بود که هیچ کس نبود او را بیش از خود دوست نداشته باشد و بی‌اختیار به او احترام نگذارد. همه برای سلامت و سعادت و رفاه و عزت او نذر و نیاز می‌کردند. و اگر در آغاز امر، گوال‌تیه‌ری، را در مورد انتخاب چنین همسری صریحاً به سهل‌انگاری و بی‌احتیاطی متهم کرده بودند اکنون او را عاقل‌ترین و دوراندیش‌ترین مرد می‌دانستند، و می‌گفتند هیچ کس بهتر از او نمی‌توانست آن همه فضیلت و تقوا و آن همه صفات پسندیده پنهان در زیر جامه‌های مندرس روستایی را تشخیص بدهد. خلاصه، چندان وقتی نگذشت که نه تنها در محدودهٔ املاک مارکی، بلکه در همه جا شیوهٔ رفتار و کردار گریزلدا و اصالت و متانت حرکاتش ارج و قدر او را در نظر همگان بالا برد؛ و سرانجام همهٔ حرف‌هایی را که به سبب او برای گوال‌تیه‌ری به هنگام ازدواجش با چنین زنی از طبقهٔ پست درآورده بودند تکذیب کردند.

گریزلدا چندان وقتی را با گوال‌تیه‌ری نگذرانده بود که حامله شد و در موعد مقرر برای وضع حمل دختری زایید. مارکی نخست اظهار شادمانی بسیار کرد، لیکن چندان طول نکشید که دستخوش سودای عجیبی شد و تصمیم گرفت که با یک سلسله اعمال زشت و نفرت‌انگیز صبر و تحمل گریزلدا را بیازماید. بدین منظور ابتدا از سخنان برخوردارنده و دل‌آزار استفاده کرد و با تظاهر به اینکه منقلب و ناراحت است می‌گفت که کسانی از دست چنین زنی خشمگینند و پستی اصل و نسبش را بر او خرده می‌گیرند، به ویژه از وقتی که می‌بینند برای بچه آوردن مستعد است. می‌گفت همه ناخشنودند از اینکه او دختر زاییده است، و خلاصه آنی از سخنان شکوه‌آمیز دربارهٔ او دم فرو نمی‌بندند.

گریزلدا بی‌آنکه تغییری در سیمایش پیدا شود به این سخنان گوش می‌داد و تصمیم گرفته بود که هرچه پیش آید او خون‌سردی و متانت خود را از دست ندهد. در پاسخ به شوهرش می‌گفت:

— ارباب، با من هرگونه که به صلاح سعادت و راحت تو است رفتار کن، و بدان که من همیشه از تو راضی خواهم بود. من می دانم که به طبقه ای پست تر از تبار دوستان تو تعلق دارم و به هیچ وجه شایسته این افتخاری که به سبب کرم و بزرگواری تو به آن دست یافته ام نبوده ام.

گوال تیه‌ری از این جواب بسیار خوشش آمد و دریافت که زنش از افتخاری که او نصیبش کرده است و یا هر کس دیگری می کرد دستخوش کبر و غرور نمی شود. با این حال، چند روز بعد، به گوش او رسانید که مردم از اینکه او دختر زاییده است آزرده اند و نمی توانند چنین ننگی را تحمل کنند؛ و یکی از نوکرانش را واداشت تا این مطلب را به بانو بگوید. آن مرد با چهره ای اندوهگین به نزد بانو رفت و به او گفت:

— خانم، من اگر بخوام زنده بمانم ناچارم از فرمان اربابم اطاعت کنم. او به من امر کرده است که بیایم و دختر شما را بردارم و او را...

و دیگر بیش از این چیزی نگفت. به شنیدن این سخنان و با دیدن قیافه گرفته نوکر، زن جوان که سخنان تلخ شوهرش را فراموش نکرده بود فهمید که او دستور کشتن دخترش را داده است. فوراً دخترک را از گهواره بیرون آورد، او را بوسید و بر سرش دعا خواند و تقدیسش کرد؛ سپس، با وجود تشویش و دلهره شدیدی که قلبش را درهم می فشرد، بی آنکه هیچ یک از عضلات چهره اش درهم برود طفلک معصوم را به دست نوکر داد و به او گفت:

— بیا بگیر و دستوری را که آقا به تو داده است تا به آخر اجرا کن؛ ولی تو را به خدا، اگر مأموریت تو کشتن این بچه است او را به امان جانوران درنده و یا پرندگان لاشخور رها مکن!

نوکر بچه را گرفت و برد و حرف های خانم را به گوش ارباب رسانید. گوال تیه‌ری که از این تسلیم و رضای زنش در شگفت مانده بود دخترش را به بولونیا به خانه زنی از بستگانش فرستاد و از او خواهش کرد که بچه را پرورد و تربیتش کند، ولی درباره هویت و اصل و نسبش کلمه ای به او نگوید. در خلال این احوال گریز لدا دوباره حامله شد و این بار در انقضای مهلت مقرر برای وضع حمل، پسری زایید. گوال تیه‌ری خوشحال شد، ولی از آنجا که آزمایش انجام داده درباره زنش را هنوز کافی نمی دانست خواست ضربت شدیدتری بر او وارد آورد. این بود که یک روز قیافه ای خشمناک به خود گرفت و به بانو گفت:

— گریز لدا، از وقتی که تو پسری برای من به دنیا آورده‌ای دیگر زندگی برای من با کسان و بستگانم ناممکن شده است، زیرا همه به لحنی تلخ و زننده نکوهش می‌کنند و می‌گویند که چگونه باید پس از من نوه جانوکولوی دهقان ارباب‌شان باشد. من اگر بخواهم از اینجا بیرونم نکنند می‌ترسم مجبور بشوم همان کاری را که در مورد دخترم کردم در مورد پسر هم بکنم، و سرانجام، تو را نیز رها کنم و زن دیگری بگیرم.

زن جوان با تسلیم و رضا به سخنان او گوش داد، و در جواب تنها به این بس کرد که بگوید:

— آقا، در بند هیچ چیز بجز رضای دل خود و خوشی خود مباش. تو هیچ نیازی نداری به اینکه در فکر من باشی و غم مرا بخوری. برای من هیچ چیز خوشایند نیست مگر آنچه برای خود تو خوب و خوشایند باشد.

چند روز بعد، گوال تیه‌ری به همان شیوه که درباره دخترش رفتار کرده بود پسرک را نیز از دست زنش گرفت و تظاهر کرد به اینکه دستور قتل او را داده است، ولی او را به بولونیا به خانه همان زن خویشاوندش فرستاد تا در آنجا همچون خواهرش پرورده شود و آموزش ببیند. زن جوان این بار نیز همان قیافه آرام را به خود گرفت و همان حرف‌هایی را زد که بار اول زده بود. گوال تیه‌ری از این بابت سخت در شگفت مانده و اعتقاد راسخ یافته بود که گریز لدا تنها زنی است که می‌تواند چنین برخوردی ساده و آرام با این ناملايمات داشته باشد. اگر محبتی را که آن زن نسبت به فرزندانش داشت، و شوهرگاه‌گاه فرصت ابراز آن را به او می‌داد، نبود مرد این خونسردی زنش را حمل بر آن می‌کرد که او فرزندانش را دوست ندارد و خوشحال است از اینکه از شر آنان خلاص شده است. ولی پی برد به اینکه این خونسردی صرفاً به پیروی از عقل است و بس.

و اما کسانش گمان می‌کردند که او به راستی دستور قتل فرزندانش را داده است؛ این بود که به شدت سرزنش می‌کردند و آوازه سنگدلی و بی‌رحمی او را در همه جا شایع می‌کردند. در عوض، نسبت به زنش دلسوزی می‌نمودند و علاقه نشان می‌دادند. زنش هم وقتی زنان دیگر به نزدش می‌آمدند و برای مرگ فرزندانش به او تسلیت می‌گفتند همیشه به این پاسخ بس می‌کرد که هر چه خوشایند طبع پدر فرزندان او است خوشایند طبع خود او نیز هست.

در خلال این اوقات، سال‌ها از تاریخ تولد فرزند ارشد مارکی گذشته بود و گوال‌تیه‌ری موقع را مناسب دانست که آخرین آزمایش را دربارهٔ ظرفیت و بردباری زنش به عمل آورد. این بود که یک روز در برابر جمع کثیری از حاضران در مجلس خود اظهار کرد که دیگر به هیچ قیمتی نمی‌تواند تن در دهد به اینکه شوهر گریز لدا باشد، و قبول دارد که در حین وصلت با او تسلیم بی‌احتیاطی و نادانی ناشی از جوانی بوده است، و اکنون می‌خواهد همهٔ توش و توان خود را به کار اندازد تا از یک مقام روحانی اجازه بگیرد که گریز لدا را طلاق بدهد و با زن دیگری ازدواج کند. وقتی چندتن از مردان نیک‌نفس به این گفتهٔ او سخت اعتراض کردند او در جواب فقط گفت که عزمش جزم است و تنها به خواست دل خود رفتار خواهد کرد. به شنیدن این خبر، گریز لدا چنین نتیجه گرفت که ناگزیر باید به خانهٔ پدرش برگردد و احتمال مانند سابق دوباره به کار نگهداری گوسفندان پردازد، و به چشم خود زن دیگری را ببیند که جای او را در نزد شوهرش، که خود هرگز آرزویی بجز خوشبختی او نداشته است، بگیرد. درد درونش از این بی‌مهری بسیار عظیم بود، لیکن همان‌گونه که در برابر بیدادگری‌های دیگر تقدیر رفتار کرده بود این بار نیز با خون‌سردی تن به تحمل این ضربت تازه درداد و به روی خود نیاورد.

چند روز بعد، گوال‌تیه‌ری ظاهراً نامه‌ای از ژم دریافت کرد که به کسان خود چنین جلوه داد که پاپ اعظم طی آن نامه به او اجازه داده است گریز لدا را طلاق بدهد و زن دیگری بگیرد. گریز لدا را به حضور طلبید و در حضور جمع کثیری به او چنین گفت:

— گریز لدا، من بنا به اجازهٔ پاپ اعظم حق دارم تو را رها کنم و زن دیگری بگیرم. نیاکان بزرگوار و نجیب‌زادهٔ من اربابان ولایتی بودند که نیاکان تو در آنجا به کشت و زرع می‌پرداختند. من بر آنم که تو دیگر نباید زن من باشی و باید با جهیزی که با خود آورده‌ای به خانهٔ پدرت جانو کولو برگردی. و اما من خود، در نظر دارم زن دیگری بگیرم، و زن باب دل خود را نیز یافته‌ام. گریز لدا این سخنان را شنید و به زور تلاشی عظیم که کمتر در زنان دیده می‌شود جلوریزش اشک‌های خود را گرفت. آنگاه گفت:

— ارباب، من پذیرفته بودم که حقارت و پستی اصل و تبارم با اصالت و نجابت خانوادهٔ شما سازگار نیست. من برای مقامی که در جوار شما یافته بودم هم خدارا سپاس می‌گذاشتم و هم از خود شما تشکر می‌کردم. من

همیشه به آن مقام نه به چشم یک عطیهٔ دایمی بلکه به نظر یک ارفاق و مساعدهٔ ساده نگریده‌ام. اکنون که شما دلخوشید به اینکه آن را از من پس بگیرید من نیز باید دلخوش باشم به اینکه آن را به شما پس می‌دهم، و هستم. اینک آن حلقهٔ ازدواجمان، لطفاً آن را پس بگیرید. شما به من امر می‌کنید که جهیزی را که با خود آورده‌ام بردارم و بروم! لطفاً در این باره مبالغه نفرمایید و تصور نکنید که برای صورت‌برداری از آن جهیز ناظر یا حسابداری لازم است. من برای حمل آنها نه کیسه و خورجین نیاز دارم و نه به اسب سرکش، و فراموش نکرده‌ام که شما مرا لخت از خانهٔ پدرم آورده‌اید. و اگر مناسب می‌دانید این تن برهنه‌ای را که کودکان شما را به بار آورده است همه ببیند من حرفی ندارم و لخت لخت از این جا می‌روم؛ ولیکن خواهش می‌کنم بکارتی را که با خود به اینجا آورده بودم و دیگر نمی‌توانم آن را به خانهٔ پدرم برگردانم به حساب بیاورید و اجازه بدهید بجای آن، علاوه بر جهیزی که می‌فرمایید با خود ببرم، لااقل یک پیراهن هم بردارم.

با اینکه هوس گریستن بر همهٔ احساسات دیگر گوال‌تیه‌ری می‌چرید همان حالت خشونت را در خود نگاه داشت و به لحنی خشک گفت:

— باشد، یک پیراهن هم بردار!

همهٔ اطرافیان مارکی از او خواهش کردند یک دست لباس آبرومند به گریز لدا بدهد تا مردم نبینند زنی که سیزده سال و بلکه بیشتر همسر او بوده است با چنان وضع محقر و شرم‌آوری از خانه‌اش بیرون می‌رود؛ لیکن به خواهش‌های ایشان ترتیب اثری داده نشد. بیچاره گریز لدا یکتا پیراهن و پابرهنه، و بی آنکه روپوشی بر سر داشته باشد همهٔ اهل خانه را به خدا سپرد و از آنجا بیرون آمد؛ و بدیهی است که رفتن او بدان وضع انگیزه‌گریه و آه و نالهٔ همهٔ کسانی شد که او را در آن حال دیدند.

جانوکولو (پدر گریز لدا) هرگز نتوانسته بود به آنچه روی داده است اعتماد کند و باور نکرده بود که گوال‌تیه‌ری همیشه دختر او را به عنوان زن خود نگاه دارد. بدین جهت هر روز انتظار می‌کشید که ورق برگردد، و جامه‌هایی را که دخترش صبح زود عروسی از تن به در آورده و دور انداخته بود برایش نگاه داشته بود. همان لباس‌ها را آورد و به دخترش پس داد. گریز لدا دوباره همان‌ها را پوشید، به سر مشغله‌های نخستین خویش بازگشت و از آن پس خویشتن را وقف کارهای جزئی خانهٔ پدری کرد. او به راستی نیروی

کم نظیری در برابر ضربات شدید تقدیر کینه‌توز از خود نشان می‌داد. گوال‌تیه‌ری که همچنان در ادامه اجرای نقشه خود پافشاری می‌نمود به کسان خویش چنین وانمود کرد که برای ازدواج دوم خود دختر کُنْتِ پاناگو را برگزیده است. دستور داد تا تدارک مفصلی برای جشن عروسی او ببینند، و گریزِلدا را نیز به خانه احضار کرد. وقتی آن زن آمد به او گفت:

— من به زودی بانویی را که به زنی اختیار کرده‌ام به این خانه خواهم آورد. می‌خواهم از لحظه‌ای که او به اینجا پا می‌گذارد با وی به عزت و احترام رفتار بشود. تو خود می‌دانی در میان همه زنانی که در اینجا هستند من کسی را ندارم که بهتر از تو بتواند اتاق‌ها را مرتب کند و سازمانی را که لازمه چنین جشن و سروری است به امور مربوطه بدهد. تو چون بهتر از هر کس از وسایل موجود در این خانه با خبری سعی کن همه چیز را مرتب کنی و ترتیب همه کارها را بدهی. زنانی را هم که لازم می‌دانی دم دستت باشند دعوت کن و ایشان را طوری پذیر که انگار خودت بانوی خانه و مدیر اداره همه امور هستی. البته پس از انجام مراسم عروسی می‌توانی به خانه خود برگردی.

با آنکه این سخنان هر کدام نیش خنجری بود که به قلب گریزِلدا فرو می‌کردند او از آن زنانی نبود که عشق خود را به گوال‌تیه‌ری به همان آسانی که از زندگی درخشان خود دست برداشته بود مُنکر شود. به مارکی گفت:

— اریاب، من در خدمت حاضرم و کاملاً در اختیار شما هستم.

با جامه‌های خشنی از پارچه پشمی ضخیم به خانه‌ای درآمد که چند روز پیش با یکتا پیراهن آنجا را ترک گفته بود. تا رسید شروع به جارو کردن اتاق‌ها و به مرتب کردن اثاث آنها کرد و پشنتی‌ها و بالش‌ها در آنها گذاشت، بر تدارک مواد لازم جهت مطبخ و آشپزی نظارت کرد و همچون کلفت دلسوز خانه به همه چیز رسید. در این هیچ کوتاهی نکرد که همه چیز به بهترین صورت ممکن باشد و به جزئی‌ترین نظم و ترتیب لازم داده شود. پس از آن، به نام گوال‌تیه‌ری دعوتنامه برای تمام بانوان محترم ولایت فرستاد و خود به انتظار روز جشن نشست. در روز جشن عروسی هم لباس‌های کهنه و مندرسی که به تن داشت مانع نشد از اینکه به پیشواز مهمانان بیاید و با همه خوشرو و مهربان باشد، چنانکه از همه ایشان با همان وقار و رفتار بانوی خانه و با روی گشاده و لبان خندان استقبال کرد.

گوال‌تیه‌ری چنانکه می‌دانیم پرورش و تربیت کودکان خود را به بانویی از

خویشاوندان خود که شوهر داشت و در بولونیا در خانه یکی از کنت‌های پانآگو به سر می‌برد سپرده بود. دخترش که اکنون یازده سال داشت زیباترین دختری بود که در آن منطقه دیده می‌شد و پسرک هم شش ساله بود. پدرشان از پسرعموی خود که در بولونیا می‌زیست با نامه خواهش کرد که بچه‌ها را به سالوتزو بیاورد، خود در رأس دسته‌ای مشایع که مثلاً دارو دسته عروسند قرار بگیرد، در همه جا شایع کند که آن دختر جوان را به عنوان نوعروس و برای ازدواج با مارکی گوال‌تیه‌ری می‌برد، و هویت واقعی او را به هیچ کس ابراز نکند. آن نجیب‌زاده بنا به خواهش مارکی بچه‌ها را برداشت و با همان تشریفات که از او خواسته بودند به راه افتاد. چند روز بعد، خود او و آن دختر جوان و برادرش و نجیب‌زادگان همراه ایشان نزدیکی‌های وقت شام به سالوتزو رسیدند، و در آنجا همه نجیب‌زادگان شهر و بسیاری از همسایگان دوروبر را که به ایشان ملحق شده بودند دیدند. همه منتظر ورود زن جدید گوال‌تیه‌ری بودند. بانوان از او استقبال کردند، و در تالارهایی که میزهای غذا چیده بودند گریزدا با همان لباسی که به تن داشت به پیشواز عروس جوان آمد و به او گفت:

– خوش آمدید، ای بانو!

بانوان با وجود خواهش‌های مکرر که از گوال‌تیه‌ری کرده بودند موفق نشدند او را راضی کنند به اینکه یا اجازه دهد گریزدا در اتاقی بماند و جلو چشم مهمانان نیاید، و یا یک دست لباس آبرومند از همان لباس‌های سابق خودش را به او بدهد که بپوشد؛ و لذا آن زن ناچار بود با همان لباس‌های ناجوری که گفتم در جلو مهمانان ظاهر شود.

همه به سر میز غذا رفتند، و پیشخدمت‌ها شروع به گرداندن دیس خوراکی‌ها کردند. دختر جوان نظر همگان را به خود جلب کرده بود و هر کس او را می‌دید می‌گفت که گوال‌تیه‌ری در این مبادله زبان نکرده است. و گریزدا نیز آخرین کسی نبود که بی‌اندازه از نوعروس و از برادر او ستایش کرد.

در این فاصله، گوال‌تیه‌ری تصدیق کرد که الحق زنش دلایل کافی و مطلوبی برای اثبات صبر و تحمل خود عرضه کرده و نشان داده است که ضربات ناغافل و بی‌امان تقدیر نمی‌توانند کوچکترین تغییری در روحیه او بدهند. و مسلماً دیوانگی هیچ نقشی در این خونسردی نداشت، چون گوال‌تیه‌ری می‌دانست که زنش از عقل سالم برخوردار است. لذا با خود گفت

هنگام آن فرا رسیده است که زنش را از چنگ احساسات تلخی که در زیر چهره‌ای تأثرناپذیر پنهان می‌دارد برهاند. این بود که گریز لدا را به نزدیک خود خواند و در حضور همگان لبخند زنان از او پرسید:

— نظرت دربارهٔ نوعروس چیست؟

گریز لدا پاسخ داد: ارباب، من فکر می‌کنم که این نوعروس خیلی محسنات دارد. اگر او به همان اندازه که زیبا است عاقل هم باشد — و آن طور که می‌بینم انگار چنین هم هست — در این شکی نیست که زندگی شما با او زندگی خوشبخت‌ترین مرد روی زمین خواهد بود. ولیکن، من با تمام وجودم از شما خواهش می‌کنم وی را از زخم‌هایی که بر دل زن پیشین خود می‌زدید معاف بدارید، چون این یک به زحمت ممکن است تاب تحمل آن زخم‌ها را بیاورد: نخست به دلیل اینکه او بسیار جواتر است، و سپس به این جهت که در محیطی اشرافی و در تجمل و ناز و نعمت بزرگ شده است، و حال آنکه زن اول شما از همان او ان کودکی به سختی عادت کرده بود.

گوال‌تیه‌ری چون دید که گریز لدا با اینکه قلباً به این ازدواج باور کرده است سخنانش همچنان حاکی از عقل و شعور است او را پهلوی دست خود نشانید و با وی چنین گفت:

— گریز لدا، سرانجام وقت آن فرا رسیده است که تو میوهٔ صبر و تحمل درازمدت خود را بچینی. کسانی که مرا به سنگدلی و ستمگری و قساوت متهم کرده‌اند یک روز در خواهند یافت که رفتار من به نتیجه‌ای رسیده که از مدت‌ها پیش پیش‌بینی می‌شد. من می‌خواستم وظایف زناشویات را به تو بیاموزم و به کسان خود نشان بدهم که چگونه زنی را انتخاب کنند و نگاه دارند. همچنین، می‌خواستم در طول عمر مشترکمان آرامشی برای خود تأمین کنم که هیچ‌گاه بهم نخورد. لیکن وقتی زن گرفتم سخت بیمناک بودم از اینکه مبادا در نقشهٔ خود شکست خورده باشم، و همین ترس دلیل وسوسهٔ من بود. به همین جهت بود که به انواع و اقسامی که خودت می‌دانی درصدد آزار و اذیت تو برآمدم و ضربت‌ها به تو زدم، و مشاهده کردم که نه سخنان تو و نه رفتارت بر ضد شادی و خوشی من به کار نیفتاد، و اکنون فکر می‌کنم آن آرامشی را که بدان امید بسته بودم تو به من خواهی داد. اینک خیال دارم همهٔ آن چیزهایی را که به چندین بار از تو ربوده‌ام یکباره به تو پس بدهم و همهٔ زخم‌هایی را که به تو زده‌ام با آرام‌ترین شیوهٔ ممکن شفا بخشم. اکنون با

شادمانی هر چه تمامتر بدان و آگاه باش که این زن جوان، که تو او را زن می‌پنداری، کسی نیست بجز دختر خود تو و من؛ و برادرش هم پسر خود تو و من است. اینان همان کودکانی هستند که تو نیز مانند بسا کسان دیگر می‌پنداشتی که من ایشان را به مرگی ظالمانه محکوم کرده‌ام. و خود من هم شوهر تو هستم و تو را از هر چیزی که فکر کنی بیشتر دوست می‌دارم، چون مطمئنم و از این جهت به خود می‌بالم که در عالم هیچ مردی نیست که بتواند ادعا کند به اندازه من از زنش راضی است.

پس از ادای این سخنان، گریز لدا را که اشک شادی از دیدگان فرو می‌ریخت در آغوش گرفت و بوسید. هر دو از جا برخاستند و به سوی دخترشان، که از شنیدن این سخنان بر صندلی خود مات و مبهوت مانده بود، پیش رفتند، وی را با مهر و محبت بسیار به سینه فشردند و بوسیدند، و با برادرش نیز چنین کردند. بچه‌ها و بسیار کسان دیگر که در آنجا بودند عاقبت چشم به روی واقعیات گشودند. بانوان که از شادی دیوانه شده بودند از پشت میز بلند شدند، گریز لدا را به اتاق خود بردند، و اکنون که همه جا را به زیبایی گل سرخ می‌دیدند جامه‌های کهنه و زمخت او را از تنش به در آوردند و جامه‌ای برازنده از میان رخت‌های خود او بر او پوشانند. سپس وی را همچون بانوی خود به درون تالار باز آوردند، هر چند در آن رخت‌های کهنه و زشت نیز جلوه، شأن و مقام خود را از دست نداده بود.

این پیشامد برای گریز لدا و کودکش مایه شادمانی بی‌اندازه شد، و اصلاً کسی نبود در آنجا که اظهار شادی و خوشی فراوان نکند. بر شدت شور و نشاط جشن افزوده شد و چندین روز پی در پی ادامه یافت. و اما درباره گوال‌تیه‌ری، همگان تصدیق کردند که او مرد بسیار عاقل و دوراندیشی است، هر چند آزمایشی را که در مورد زنش کرده بود بسیار ظالمانه و غیر قابل قبول خواندند. لیکن در مورد گریز لدا، همه او را عاقل‌ترین زن دنیا دانستند.

کنت پاناگو چند روز پس از این جریان‌ها راه بولونیا را در پیش گرفت و رفت. می‌پرسید بر سر جانا کولو چه آمد؟ مارکی چون نمی‌خواست که پدر زنش یک رنجبر جزء باشد ترتیبی داد که او تا پایان عمر زندگی مرفه و توأم با عزت و حرمتی داشته باشد. سرانجام هم گوال‌تیه‌ری دختر خود را در یک خانواده محترم به شوهر داد و خود نیز با لطف و محبت و احترام بیشتری با گریز لدا رفتار کرد، چنانکه در کنار او از عمر درازی توأم با خوشی و

خوشبختی برخوردار گردید.

اکنون دیگر سخنی بیش برای گفتن ندارم: خداوند می‌تواند در درون کلبه‌های محقر مخلوقاتی به وجود بیاورد سرشار از عقل و شعور و با نصیب از خصال ملکوتی. در خانه‌های سلطنتی نیز کسانی بیافریند که بیشتر برای خوک‌چرانی شایسته باشند تا برای فرمانروایی بر دیگران. آخر چه کسی می‌توانست بی‌آنکه قطره اشکی از دیده بریزد، و حتی خنده از لبانش نیفتد، آری، چه کسی بجز گریز لدا می‌توانست از چنگال مردی چون گوال‌تیه‌ری ستم‌ها و آزارهایی تحمل کند که تا بنی‌نوع بشر به خاطر دارد نظیر آنها را نشنیده است؟ و اما گوال‌تیه‌ری هم، به عقیده من، شایستگی دست یافتن به چنین زنی را داشت، زنی که اگر او را یکتا پیراهن هم به کوچه می‌انداختند به خوبی می‌توانست مورد مهر و نوازش مرد دیگری واقع شود و جامه‌ها و زیورآلات برانده‌ای از او داشته باشد.

دیونو داستان خود را به پایان آورده بود و بانوان که مدت درازی درباره آن به گفتگو پرداخته بودند ضمن اینکه از این جا یا آن جای داستان نکوهش یا ستایش می‌کردند از هر سو پراکنده می‌شدند. در آن دم شاه به آسمان نظر انداخت و دید که خورشید در حال افول است و هنگام نماز عصر را اعلام می‌کند. بی‌آنکه از جای خود برخیزد همه را به جای خود خواند، شروع به سخنرانی کرد و چنین گفت:

— «دوستان نازنینم، گمان می‌کنم شما خیلی خوب بدانید که هوش و فراست آدمی تنها در محفوظات گذشته و یا در معلومات فعلی‌اش نیست. وقتی یکی از آن یا این مواهب به کسی امکان بدهد که آینده را پیش‌بینی کند آن کس درخور این هست که در نزد انسان‌های والا و گرانقدر از شهرت دانایی و کمال برخوردار گردد. فردا درست پانزده روز است که ما از شهر فلورانس بیرون آمده‌ایم تا در اینجا قدری خستگی درکنیم، زندگی و سلامت خود را نگاه داریم و غم‌ها و دردها و رنج‌ها و نگرانی‌هایی را که شهر ما از آغاز نخستین روزهای بروز آفت بیماری به همگان عرضه می‌دارد از خود زایل سازیم. به گمانم اگر اشتباه نکنم، ما در این مدت به نحو بسیار شایسته و مؤدبانه‌ای با هم رفتار کرده‌ایم. با وجود نقل داستان‌های نشاط‌انگیزی که طبعاً حس شهوت را برمی‌انگیختند، با وجود جشن‌ها و تفریح‌های مکرر و

شراب‌های فراوانی که می‌نوشیدیم، و با وجود سازها و آوازها، که همهٔ اینها ممکن بود جان‌های کم‌نباتی را از راه عفاف منحرف سازند، من نه در میان شما بانوان و نه در میان خودمان کمترین حرکتی یا کوتاه‌ترین حرفی و کوچک‌ترین عملی ندیدم و نشنیدم که درخور سرزنش باشد. نجابت و شرافتی که جای انکار ندارد، یگانگی و اتحادی مسلم و صمیمیتی برادرانه در همهٔ لحاظ چیزهایی است که من در این مدت دیده و دریافته‌ام، و به طور قطع و یقین هیچ چیزی گرانبهارتر از این نحوهٔ رفتار برای شرافت شما و ما نیست.

«ولیکن عادت‌ی بسیار درازمدت ممکن است احساسی نزدیک به سیری در آدم به وجود بیاورد، و اقامتی طولانی در این اماکن ما را در معرض بدگویی‌ها قرار بدهد. و بالاخره باید بگویم که هر یک از ما روز حکومت و یا سهم افتخاری را که امروز هنوز به من تعلق دارد داشته است. من با تأیید شما گمان می‌کنم اکنون وقت آن رسیده است که به مبدأ حرکت خود برگردیم. ضمناً اگر سرسری هم به مسایل بنگریم درمی‌یابیم که گروه ما را بسیاری از گروه‌های دیگر که در این دور و حوالی هستند شناخته‌اند، و بیم آن می‌رود که دسته‌ای به تقلید از ما بیایند و خوشی ما را برهم بزنند. بنابراین اگر با نظر من موافق باشید من تا لحظهٔ عزیمت از اینجا، که فردا تعیین خواهم کرد، این تاج پادشاهی و عنوانی را که به من داده‌اید نگاه خواهم داشت؛ ولی اگر نظر دیگری داشته باشید من قبلاً در نظر گرفته‌ام که تاج را روی سر که بگذارم.»

گفتگویی مفصل بین بانوان و مردان جوان درگرفت، ولی چون همگان نظر شاه را عاقلانه و دوراندیشانه تشخیص دادند بر آن صحه گذاشتند. بنابراین پانفیلو مباشر را احضار کرد و با او قرار گذاشت که چه اقداماتی برای روز بعد بجا بیاورد. سپس افراد گروه را مرخص کرد که تا هنگام فرا رسیدن ساعت صرف شام آزاد باشند، و خود نیز از جا برخاست. بانوان و مردان جوان همه از او تقلید کردند و طبق معمول به وقت‌گذرانی‌های مختلف پرداختند. ساعت صرف شام فرا رسید و همه با میل و رغبت فراوان به سر سفره رفتند. پس از آن، ساز و آواز و رقص‌های گوناگون آغاز یافت، و در آن دم که لائوره تارقصی را رهبری می‌کرد شاه از فیامتا خواست تا آوازی بخواند. زن جوان به لحنی شادان شروع کرد و این اشعار را به آواز خواند:

اگر حسد با عشق همراه نمی‌بود من به طور قطع زنی را
نمی‌شناسم
که خوشبختیش به پای خوشبختی من می‌رسید.

اگر جوانی و شادی یک عاشق بتواند دل ما را شیفته خود
کند، اگر ارج و بهاء، اگر شور و شهامت، اگر اندیشه و طرز رفتار،
اگر شیرین‌زبانی‌ها، اگر ظرافت‌ها و خوش‌سلیقگی‌ها موجبی
برای کشش باشند به بانگ بلند می‌گویم این منم که از همه این
صفت‌ها برخوردارم، منی که عشق همه این شایستگی‌هایم را در
هدف امیدهایم نشان می‌دهد.

دریغ‌اکه من بیش از اندازه به این مطلب توجه می‌کنم! زنان
دیگر به اندازه خود من فرزانه و عاقلند. من از ترس بر خود
می‌لرزم و همواره در این گمانم که نکند وضع از بد بتر شود.
همیشه بدگمانم که مبادا دیگری بخواهد کسی را که من جان و
دل به او سپرده‌ام از من برباید؛ و آنگاه کسی که برای من مایه
حد اعلائی خوشبختی است بیچاره‌ام کند، مرا به کشیدن آه‌های
عمیق وادارد، و زندگیم را توأم با درد و رنج کند.

من اگر در ارباب و خداوندگار خود به قدر ارج و بهایی که
دارد وفاداری می‌دیدم هیچ حسد نمی‌ورزیدم. ولی اگر به
عاشقان ما اشاره شود می‌ترسم آنقدر بدیها در ایشان باشد که به
عقیده من همه مقصرنده؛ و همین است رنج من و آنچه در من
آرزوی مرگ برمی‌انگیزد. من به هر کس که به برگزیده دلم نظر
اندازد بدگمان می‌شوم و بر خود می‌لرزم که نکند او را از من
برباید و به جاهای دور ببرد.

من خدا را شاهد این خواسته خود می‌گیرم. هیچ زنی چنین
جسارتی نورزد که چنین توهینی به من روا بدارد! و اگر زنی باشد
که سخن یا لبخند فریبنده‌اش آشکارا بخواهد مرا از چشم او
ببندازد به همان راستی که آرزومندم زوال زیبایی خود را نینم
وی را مجبور خواهم کرد که بر عمل دیوانه‌وار خویش اشک‌های
تلخ بریزد.

وقتی فیامتا آواز خود را به پایان رسانید دیونثو که در کنار او نشسته بود به
خنده افتاد و گفت:

— خانم، این عین ادب و نزاکت خواهد بود که شما نام عاشق خود را به
همه بانوان بگویید. مبادا جهلی که ما نسبت به هویت او داریم وی را از چنگ

شما به در آورد! شما دارید ما را به چنین خشم و غضبی تهدید می‌کنید. آوازهای دیگری پشت سر آن آواز خوانده شد. شب تقریباً به نیمه رسیده بود که بنا به دعوت شاه همه به آسایشگاه‌های خود رفتند. فردای آن شب همه با دمیدن سپیده از خواب برخاستند. مباشر قبلاً همه باروبه را بسته و به سرعت به مقصد فرستاده بود، و همه به راهنمایی خردمندان شاه به فلورانس بازگشتند. سه مرد جوان هفت بانوی جوان را در سانتا ماریانوولا، که از آنجا با ایشان راه افتاده بودند، گذاشتند؛ در آنجا با دوستان خود وداع کردند و به دنبال خوشی‌های دیگری رفتند. بانوان نیز وقتی پنداشتند که وقت بازگشت فرا رسیده است به خانه‌های خود بازگشتند.

با بیان نامه مؤلف

ای بانوان جوان و شریف، اینکه من خواسته‌ام با دست زدن به کاری چنین پررنج و زحمت و چنین مفصل شما را سرگرم بدارم، شمایی که با دُعاها و دلسوزی‌های خود به کمک فکر و استعداد من آمدید و بی‌شک لطف و عنایت خداوندی را شامل حال من کردید، امیدوارم از عهده وفای به عهدی که در آغاز این کتاب با شما کرده بودم برآمده باشم. من به پاس این موهبت، نخست خدا را سپاس می‌گذارم، سپس از شما تشکر می‌کنم، و به گمانم اکنون دیگر وقت آن است که به این قلم و به این دست که خسته شده‌اند مجال استراحت بدهم.

با این وصف، پیش از آنکه به این تصمیم عمل کنم در نظر دارم به طور اختصار به چند نکته بی‌قدر و ارج اشاره کنم که بسیاری از شما همچون دیگران با سماجت تمام روی آن پافشاری می‌کنند. من به سهم خود معترفم که داستان‌های منقول من ارزش و اعتبار خاصی از دید تقدّم و ابتکار ندارند، و تا آنجا که به یاد دارم، خود نیز در آغاز «روز چهارم» این نکته را متذکر شده‌ام. لیکن می‌دانم که شما با وجود سکوت‌تان پرسش‌هایی بر نوک زبان دارید که من می‌خواهم به آنها پاسخ بدهم.

شاید برخی از شما بگویند که من به هنگام نوشتن داستان‌های خود پا از گلیم خویش درازتر نهاده و افسار قلمم را بیش از اندازه رها کرده‌ام، از جمله، بانوان را به گوش دادن و به گفتن چیزهایی واداشته‌ام که برای گوش و زبان یک زن نجیب و شریف زیبنده نیست. من خود این نکته را انکار می‌کنم، زیرا هر موضوعی هر قدر هم زشت و زنده باشد چنان نیست که اگر آن را در لفافه ادا کنند توان برای کسی گفت و یا کسی نتواند به آن گوش بدهد؛ و این مشکلی است که من به گمانم به خوبی از عهده آن برآمده‌ام. لیکن مرا خیال جزو بحث با شما نیست، چون می‌دانم که کتک خواهم خورد و کارم به

محکومیت خواهد کشید. ولی در همان دم نیز دلایل زیادی به یاریم می آیند که من به استناد آنها از خود دفاع می کنم. اگر گاهی فلان صفحه از کتابم اندکی ناپسند و منافی با عفت به نظر می رسد من چه کنم که موضوع خود داستان بیان آن را ایجاب کرده است. اگر مردی خبره روی کتاب من خم شود تصدیق خواهد کرد که نقل آن داستان ها جز به شیوه ای که من آورده ام ممکن نبود، مگر اینکه اصلاً شکل دیگری به آنها می دادم. شاید در بعضی جاهای کتاب واقعه ای جسورانه و یا عباراتی بیش از حد بی پروا بیابند که برای جانماز آبکش های ما (کسانی که بیشتر روی حرف تکیه می کنند تا روی عمل، و بیشتر در بند تقوای ظاهری هستند تا در بند تقوای واقعی) زنده باشد؛ ولی مگر من در نوشتن آنها بیش از مردان و زنانی مقصرم که در طول تمام مدت روز کلمات «سوراخ» و «پاچه» و «هاون» و «دسته هاون» و «سوسیون» و «سیخ» و کلمات دیگری از این قبیل را پشت سرهم تکرار می کنند؟ قلم من نیز می تواند خواهان همان آزادی باشد که به قلم موی نقاش داده شده است. نقاش بی آنکه ملامت بشنود و یا لاقل ایراد موجهی از او بگیرند تصویر قدیس سن میشل را در حالی می کشد که با نیزه یا شمشیر مار را از وسط شکافته است، یا قدیس سن ژرژ را نشان می دهد که ضربه را به هر جای از دهان دلش بخواد می زند. و نیز توجه داشته باشید که نقاش تصویر آدم و حوا را با آلات تناسلی شان می کشد، و یا همین مسیح را که خواست برای رستگاری روح بنی نوع بشر در زیر شکنجه جان بدهد لخت بر صلیب نقاشی می کند و پاهای او را نیز با یک دو میخ سوراخ می کند و به چوب صلیب می بندد. علاوه بر این، باید به این نکته توجه داشت: این سخنان تهمت آمیز در کجا ادا شده است؟ مسلماً نه در کلیسا که تا آنجا که به خود او مربوط است خواهان فکری مقدس و زبانی پاک و بی غش است (هر چند تاریخ آن مشحون از قصه هایی است زنده تر از داستان های من)؛ و نیز به طور قطع نه در مدارس فلسفه که در آنها اخلاق بیش از هر جا مراعات می شود. همچنین، نه در محافل منشیان و متفکران، بلکه در باغ ها و در جاهای مخصوص خوشی و تفریح ادا شده است، که در آنها بسیار کسان، که با وجود پختگی فکر هنوز جوانند، به دور هم گرد آمده اند، و هیچ جای این داستان ها نمی تواند تأثیر سویی روی ایشان داشته باشد. و تازه این تجمع در دورانی بوده که شریف ترین آدم ها برای نجات جان خویش حق داشته اند زیر سلواری

خود را به سرشان ببندند. به هر حال، هر چه باشد داستان‌های من نیز مانند همه داستان‌های دیگر ممکن است سودمند یا زیانبخش باشند، بسته به اینکه چه کسی به آنها گوش بدهد. همه می‌دانند که به عقیدهٔ چینچیلیونه و اسکولایو^۱ و بسیار کسان دیگر شراب برای آدم‌های سالم بهترین چیز است، ولی اگر آدم تب داشته باشد برایش زیانبخش خواهد بود. خوب، آیا شراب به صرف اینکه برای آدم‌های تب‌دار خوب نیست می‌توان گفت که چیز بدی است؟ مگر همه نمی‌دانند که آتش چیزی است مفید، و حتی لازم برای زندگی آدمیان؟ بنابراین آیا کسی هست که بگوید آتش بد است، چون خانه‌ها و شهرها و ده‌ها را می‌سوزاند؟ دربارهٔ اسلحه نیز می‌توان گفت آنها وسایلی هستند لازم و ضروری برای کسانی که بخواهند در صلح و صفا و امنیت زندگی کنند، و اغلب نیز ابزار مرگند برای کسانی که قربانی شیطنت می‌شوند، و بدیهی است که نه شیطنت خودشان، بلکه از آن مهاجمان جنایتکاری که به هیچ چیز ابقا نمی‌کنند.

یک روح فاسد هرگز با یک برداشت سالم به هیچ سخنی گوش نداده است، چون هیچ سودی از مطالب شرافتمندانه نمی‌برد. متقابلاً، مطلبی هم که زیاد شرافتمندانه نیست نمی‌تواند روح شریف و درستی را تباه کند، چنانکه لای و لجن نیز نمی‌تواند اشعهٔ خورشید را آلوده کند، و کثافات زمین قادر نیستند زیبایی‌های آسمان را به کثافت بکشند. چه کتاب‌هایی، چه عبارت‌هایی و چه نوشته‌هایی پیش از کتب مقدس جنبهٔ تقدس و عزت و حرمت دارند؟ هیچ بعید نیست که یک تفسیر غلط از آن متون مقدس موجب تباهی و گمراهی بعضی از فکرها و یا پیروان خود آن متون شده باشد. هر چیزی در بعضی موارد اثر نیکو می‌بخشد، ولی اگر بد ادا شود چه بسا که زیان‌های بزرگی به بار می‌آورد. من می‌گویم که داستان‌های من نیز همین حکم را دارند. اگر بخواهند از آنها اندرزهای بد یا سرمشق‌های بد بگیرند آنها از ارائهٔ آنچه از دست‌شان برمی‌آید کوتاهی نمی‌کنند و اگر بخواهند از آنها سود بگیرند و خوشه‌ای بچینند از آن نیز دریغ نمی‌نمایند. ولیکن باید تسلیم واقعیت بود: داستان‌های من سودمند و شرافتمندانه هستند اگر مردمی

۱. Scolaiو این هر دو تن از باده‌خوران مشهور عصر مؤلف بوده‌اند. (مترجم فرانسوی) ولی عجیب است که مترجم انگلیسی بجای این دو اسم دو نام دیگر آورده است به این شرح: توسپات Tossopot و بایبر Bibber، و شاید این دو هم میخواره بوده‌اند. (مترجم)

که با آنها سروکار دارند و یا اوضاع و احوال و مقتضیاتی که آن داستان‌ها در طی آن خواننده می‌شوند با پیش‌بینی‌ها منطبق باشند. اگر بخواهند از آنها فقط برای دری وری گفتن و چرند بافتن استفاده کنند بهتر آنکه به گیرد آن‌ها نگردند، چون داستان‌های من چشم به راه این نیستند که همه کس آنها را بخوانند. و مگر همین خشکه مقدسان ما گاهی کارهایی نمی‌کنند یا حرف‌هایی نمی‌زنند زشت‌تر و زنده‌تر از آنچه در داستان‌های من آمده است؟

و نیز برخی از بانوان خواننده خواهند گفت که بهتر بود بعضی از آن داستان‌ها حذف می‌شد. درست، ولی آخر من نه می‌توانستم و نه می‌بایست جز از روی آنچه برایم نقل کرده‌اند بنویسم. این دیگر وظیفه سازندگان آن داستان‌ها بود که به آنها صورت بهتر و مفیدتری بدهند تا من در اینجا بیاورم. حتی اگر قبول کنند که من در عین حال هم سازنده این داستان‌ها و هم نویسنده و نقل‌کننده آنها — در صورتی که چنین نیست — من باز خجالت نمی‌کشیدم از اینکه همه آنها زیبا نیستند. چه کسی بجز خداوند می‌تواند شاهکار مطلق بیافریند؟ شارلمانی^۱ که نجیب‌زادگان دلاور مرهون تربیت او هستند نتوانست چندان از آنان بسازد که از مجموع‌شان ارتشی درست شود. این مسلم است که شما وقتی تعداد زیادی از یک چیز دارید همه آنها یکسان نیستند و در آنها صفات و خصوصیات مختلفی وجود دارد. آیا هرگز مزرعه‌ای دیده شده است که هر قدر هم خوب کشت شده باشد در آن، همراه با گیاهان مفید و خوب، علف‌های هرز و خار و خس نیز مخلوط نباشد؟ از اینها گذشته، روی سخن من تنها با بانوان جوانی است که هیچ ادعایی ندارند، چنانکه شما بیشتر از همان دسته‌اید. این دیگر چه جنونی است که من تن به یک تجسس پرزحمت بدهم، چکیده و لب لباب مطالب را از آنها بیرون بکشم و همه توش و توان خود را صرف پرداختن به انشاء و به سبک نگارش بکنم! بانوان خواننده من کافی است داستان‌هایی را که به نظرشان زنده است کنار بگذارند و تنها داستان‌هایی را برگزینند که باب طبع‌شان هست. هیچ کس برای این کار زحمتی نخواهد داشت و سرخورده نخواهد شد، چون در آغاز هر داستان خلاصه‌ای از موضوع مطرح در آن آمده است.

۱. charlemagne امپراتور فرانک‌ها (۷۲۲-۸۱۴) که جنگ‌های بسیار کرد و بسیاری از قبایل را مطیع خویش ساخت. (مترجم)

در میان شما، ای بانوان، کسانی هم هستند که می‌گویند بعضی از داستان‌ها بیش از حد مفصلند. من اجازه می‌خواهم به ایشان عرض کنم که اگر ایشان سرشان به کارهای دیگری گرم است خواندن داستان‌های من، ولو آنها که کوتاه هم هستند، جنون محض است. از آن دم که من به نوشتن آغاز کردم تا این دم که این کار پرزحمت را به پایان آورده‌ام روزهای بس درازی گذشته است. ولیکن فراموش نمی‌کنم که من خستگی‌های خود را به کسانی اهدا کرده‌ام که بیکارند، نه به کسان دیگری. آدم وقتی برای پر کردن ساعات فراغت خود کتاب می‌خواند هیچ کتابی اگر پاسخگوی نیازهای روحی خواننده باشد به نظرش طولانی نمی‌آید. اهمیت وقت برای دانشجویانی مطرح است که نه برای وقت‌گذرانی بلکه برای بکار بردن آن در راه کسب فیض صرف می‌کنند؛ ولی شما خانم‌ها نمی‌دانید با وقتان چه بکنید. شما همه اوقاتی را که صرف مغازله و معاشقه نمی‌کنید به طور آزاد در اختیار دارید، و تازه هیچ یک از شما خواهران نیز برای تحصیل به آتن یا بولونیا یا پاریس نمی‌روید، بنابراین با شما باید به تفصیلی پیش از آنها که وقت‌شان به تحصیل می‌گذرد سخن گفت.

بعضی از بانوان نیز بی‌ترید اعتراض می‌کنند و می‌گویند که در صفحات این کتاب کلمات جلف و شوخی‌آمیز فراوان آمده است، و این واژه‌های سبک به سبک نگارش مردی سنگین و باوقار نمی‌آید. من وظیفه دارم از این کسان به پاسخ ارج و قدری که برای شخصیت من قائلند تشکر کنم، ولیکن ناگزیرم که به ایرادشان پاخ بدهم. من اقرار می‌کنم که در طول عمرم بارها مرا وزن کرده‌اند، و به آنان که در مورد من هنوز آزمایشی از این جهت نکرده‌اند می‌گویم که نه تنها سنگین نیستم بلکه برعکس، آنقدر هم سبکم که اگر در آبم بیندازند مانند دانه مازو بر آب شناور خواهم شد. از طرفی، مگر موعظه‌های برادران روحانی، که منظور از آنها برانگیختن احساس سرزنش وجدان و پشیمانی از کارهای ناصواب در مردم است پُر از این نوع کلمات و حرف‌های یاوه و متلک‌های زننده نیست؟ من نیز فکر کرده‌ام که این نوع نوشته‌های شوخی‌آمیز شایسته کتاب‌هایی است که به منظور مبارزه با سیاهکاری‌های بعضی از زنان نوشته می‌شود. و اگر بانوان خواننده کتاب من از خواندن آن سخت به خنده بیفتند آه و ناله‌های ژریمی و رنج و محنت منجی ما و

شکوه‌های مریم مجدلیه^۱ آسان به شادی ایشان پایان خواهد داد. و بالاخره به قول بعضی‌ها من زبان بد و زهرآگینی دارم و گناه حقایقی دربارهٔ برادران روحانی می‌نویسم. لطفاً در این اتهام قدری باگذشت باشید، هر چند می‌توان باور کرد که دلایل موجهی انگیزهٔ آن تهمت‌ها است. ولی مگر آن برادران روحانی که به خاطر خدا از محرومیت‌ها پرهیز می‌کنند و از راه‌های دور هم شده آب به آسیاب خود می‌ریزانند، پس آنکه کسی را از کامیابی‌های خود باخبر کنند، آدم‌های خوبی نیستند؟ و باور کنید که اگر مصاحبت آنان بوی گند لای و لجن نمی‌داد بسیار هم مطبوع می‌بود. من موظفم به نکته‌ای اقرار کنم: چیزهای این دنیا نه تنها ثابت و پایرجا نیستند دایم هم در معرض تغییر و تحولند؛ زبان من نیز تابع همین قانون است، زبانی که من جرئت ندارم دربارهٔ آن چیزی بگویم، چون به قضاوت خودم هم اعتماد ندارم. و بالاخره، بانویی از همسایگان من می‌گفت که زبان تو بهترین و شیرین‌ترین زبان‌های دنیا است. و آن وقت که او این تعارف را به من کرد تعداد کمی از داستان‌هایم مانده بود که بنویسم.

گمان می‌کنم که سخن کافی باشد. من دیگر نمی‌خواهم جواب طولانی‌تر به کسانی بدهم که بی‌رحمانه به من تاخته‌اند. دیگر بگذاریم که از این پس هر کس هر چه دلتش می‌خواهد بگوید و هر طور که می‌خواهد فکر بکند، چون دیگر هنگام آن فرارسیده است که من به سخنان خود پایان دهم. من فروتنانه از خداوند متعال که در طول زحماتم به من یاری داده و به چنین پایان مطلوبی رهنمون شده است تشکر می‌کنم، و برای شما نیز، ای بانوان جوان و مهربان، آرزو می‌کنم که در ظل عنایت خداوند همواره در آرامش و نشاط باشید؛ و اگر خواندن کتاب دکامرون بر حسب اتفاق در کسانی از میان شما شور و نشاطی برانگیخت از من یاد کنید.

Giovanni Boccaccio

Décaméron

Translated by Mohammad Ghani